بارکث . [ک َ] (اِخ) . قریه‌ایست از قریه های اشروسنه که بعدها جزو قرای سمرقند شد . (معجم البلدان) . (انساب سمعانی).(۱) اصطخری در(مسالك‌الممالك چاپ ۱۹۲۷ لیدن) بارکث آورده‌است . (رجوع به ص۳۲۲همان کتاب و(احوال و اشعار رودکی ج ۱ ص ۱۴۸) شود .

بارکثی. [کَ ثی].(اِخ). ابوسعیداحمد ابن‌حکم‌بن‌خداش‌بن‌معلم‌بارکثی‌ازموسی‌بن هارون‌قروی‌سماع کرد . (ازمعجم‌البلدان). ورجوع به (انساب سمعانی) شود.

بارکده . [ک َ دَ] (اِ مرکب) . (۲) بارانداز. شهری‌بازرگانی که محل‌افکندن مال‌التجاره باشد . موضعی که چون انبار مال‌التجاره باشد واین کلمه‌را صاحب‌حدود-العالم درمعانی مزبورآورده است :
عمان شهریست عظیم . . . . و بارکدهٔ همهٔ جهانست وهیچ شهری نیست اندرجهان که دروی بازرگانان توانگرتراز آنجا بود . (حدودالعالم). شوش،شهریست[بخوزستان] توانگروجای‌بازرگانان‌وبارکدهٔ خوزستان است‌وازوی جامه وعمامهٔ خز خیزد . (حدود العالم) . جاجرم ... بارکدهٔ گرگان‌است. (حدودالعالم) .بلخ . . . بارکدهٔ هندوستان است . (حدود العالم) . رجوع به بارگاه شود .

بارکردن. [کَ دَ] (مص‌مرکب). حمل. بارکردن . (در تداول گناباد خراسان و بسیاری ازشهرها نیز باین‌معنی آمده‌است). بار برستور نهادن . بار برپشت خر واستر و مانند آن نهادن : قاطرها را بار کردم . حمل کردن. (ناظم‌الاطباء : بار). بار کردن ناقه را ، کرب‌الناقة کروباً. (منتهی‌الارب):

شتربارکرده بدیبای چین
بیاراسته پشت اسبان بزین . فردوسی .
بیاوردآنکه شتردوهزار
همه بازقنوج کردند بار . فردوسی .
همان جامه وتخت واسب وستام
زپوشیدنیها که بردند نام .
چنان هم شتروارها بارکرد(خسروپرویز)
ازآن ده شتربار‌دینار کرد
ببخشید برفیلسوفان (فرستادگان قیصر) روم
برفتند شادان از آن مرز و بوم .
فردوسی .
شتر سی هزار از درم بارکرد
دگر نیم ازین بار دینار کرد .
(گرشاسب‌نامهٔ اسدی) .
زاه درگنجدان غار کنند
گنج بیرون برند و بار کنند . سعدی .
خواجهٔ چین که ناقه بار کند
مشکرا زانگره حصار کند . نظامی .
کنند آن هیونان ازآن سنگ‌بار
نمانند خود را در آن سنگسار .
نظامی .

خمدان‌را بارکرده‌ایم و کسی‌نیست که هیزم جمع آرد.(انیس الطالبین نسخهٔ‌خطی کتابخانهٔ مؤلف ص ۳۱) . بفرمود تاخزینه‌های‌روی زمین‌رابرستوران‌بار کردند.(قصص‌الانبیاء). در زلف چین فکند و مرا دل زدست برد چون شام بشکفد سفری بار می کند . (از مطلع‌السعدین) .
|| تحمیل کردن.|| بردیگدان‌نهادن وآتش درزیرافروختن طعامی‌را : دیگ‌را، دیزی رابارگذاشت. ||بارکردن کسی‌را : بارش کرد، سخنان‌زشت گفتن‌اورا. || بارخودرا بار کردن ، تمتعی هرچه بیشتربردن . سود بسیار بحاصل کردن. رجوع به« بار»شود. || لشکرراصف‌صف کردن. (ناظم‌الاطباء : بار) .

بارکزایی. [ ] (اِخ) : طایفهٔ ازافغانیها که رقیب ابدالیها بودند وهمیشه سلطان از طایفهٔ ابدالی ووزیرازطایفهٔ بارکزایی‌تعیین میشد ودر۱۲۵۷ دوست‌محمدخان ازطایفهٔ بارگزایی بر تخت سلطنت دست یافت و حکومت سلسلهٔ ابدالی یا درانی منقرض شد وتاامروزخاندان اودرافغانستان‌حکومت دارند .
خاندان بارکزایی :
دوست محمدخان ۱۲۴۲ هـ - ۱۸۲۶ م
برگشت شاه شجاع بسلطنت ۱۲۵۵ - ۱۲۵۸ هـ - ۱۸۳۹ - ۱۸۴۲ م .
شیرعلی‌خان ۱۲۸۰ هـ - ۱۸۶۳ م .
(افضل‌واعظم‌دربلخ‌وکابل۱۲۸۲-۱۲۸۴)
یعقوبخان ۱۲۹۶ هـ - ۱۸۷۹ م .
عبدالرحمن خان ۱۲۹۶ هـ - ۱۸۷۹ م .
(بنقل تاریخ سلاطین‌اسلام لین پول ترجمهٔ مرحوم اقبال ص ۳۰۲-۳۰۳) .
عیوب(که‌درهرات‌انقلاب کرد)۱۲۹۷-۱۲۹۷
حبیب‌الله ۱۲۸۹-۱۳۰۷
امان‌الله‌خان ۱۳۰۹-۱۳۳۷
نادرخان -
محمد ظاهرشاه شاه فعلی
ورجوع به (معجم الانساب ج ۲) شود .

بارکسی برداشتن . [رِ کَ بَ تَ] (مص مرکب) . وزر . (ترجمان‌القرآن) .

بارکش . [ک َ] (ن ف مرخم) . آنکه بارهای گران بردارد . (آنندراج) . حمل کنندهٔ بار . باربر . باز برنده . انسان یا حیوان‌ویاماشین که‌بارحمل کند . باربردار. حمال.(ربنجنی). (دهار).(دمزن) . حموله . [ح َ ل َ] . رحول [رَ] ؛

هنرپروروراد وبخشنده گنج
ازاین تخمه(ساسانیان) هرگز نبد کس برنج
نهادند بردشمنان باژوساو
بد اندیشگان بارکش همچوگاو .
فردوسی .
میان زیرجوشن بسوزد همی
تن بارکش برفروزد همی.
فردوسی .
یکی نیزه بارکش برگرفت
بیفشرد ، ران ترگ برسر گرفت .
فردوسی.
(با این نیزه رستم پیلسم را از روی زین برداشت وبقلب لشکردشمن برد) .

|| ستوربارکش . اسب بارکش ؛ مقابل بر نشست . سواری :
بیامدکمربسته گیودلیر
یکی بارکش باد پایی بزیر .
فردوسی .
هزاراشتربارکش بارکرد
تن‌آسان زید هرکه زرخوار کرد .
فردوسی .
ده ودوهزار اشتر بارکش (خسروپرویزرا بود)
عماری‌کش وگامزن شست وشش
که هرگز کس اندرجهان آن ندید
نه ازپیر سر کاردانان شنید .
فردوسی .
که کن وبارکش وکارکن وراه نورد
صفدر و تیزرو وتازه‌رخ وشیرآواز .
منوچهری .
کاروانی بی‌سرا کم داد جمله بارکش
کاروانی دیگرم بخشید بختی جمله‌رنگ.
فرخی .
زگاوان گردون‌کش وبارکش
خورش گونه‌گون بارصد بارشش .
(گرشاسب‌نامهٔ اسدی) .
بیك هفته درهفتصد بارشش
بد ازپیش شه مردم بارکش .
(گرشاسب‌نامهٔ اسدی) .
بهرچنین هودجی بارکشی‌داردل
پیش چنین شاهدی پیشکشی سازجان .
خاقانی .
هزار دگربختی بارکش
همه بار هاشان خورشهای خوش .
نظامی .
هامون گذاری کوه‌فش، دل‌برتحمل کرده‌خوش
تا روزهرشب بارکش،هرروزتا شب‌خارکن .
امیرمعزی.
خراین جایگه لنگ وتیمارکش
ازآن به که پیش ملك بارکش .
سعدی . (بوستان) .

---

(۱) در متن انساب چاپ عکسی ابارکث آمده ولی درضبط آن ازهمزه نام نبرده و گوید بفتح الباء الموحده و سکون الراء وفتح الکاف و فی‌آخرها‌الثاءالمثلثة ، این نسبت به ابارکث است .
(۲) مرکب از: بار+کده، مزیدمؤخر محل و مکان .

خری بارکش گفتش ای بی تمیز
ز جور فلک چندنالی تونیز .
سعدی . (بوستان) .
|| آنکه غمخوارگی کسی کند و تحمل ایذا کند .(آنندراج) .|| بمجازمتحمل درد واندوه . صبور . شکیبا :
نهانی کس فرستادش که خوش باش
یکی هفته درین غم بارکش باش .
نظامی .
تا زنده بعشق بارکش بود
چون گل به‌نسیم عشق خوش بود .
نظامی .
دل پادشاهان بود بارکش
چوبینند درگل خرخارکش .
سعدی . (بوستان) .
حرامست بر پادشه خواب خوش
که باشد ضعیف از قوی بارکش .
سعدی.(بوستان).
تو بیکبار قوی حال کجا دریابی
که ضعیفان غمت بارکشان ستمند .
سعدی . (بدایع) .
|| مظلوم .(آنندراج) . ستم کش. محنت‌کش .(رِدمزن) .||طناب بزرگ .||صحنک بزرگ . (آنندراج) .(رِدمزن) . || ظرف بزرگ . (رِدمزن) .

بارکشی . [کَ] (حامص مرکب) . عمل بارکشیدن . (دِمزن) . مجازاً تحمل رنج و سختی کردن . (رِدمزن) :
بازنگویم که زخامی بود
بارکشی کارنظامی بود . نظامی .
خشت زنی پیشهٔ پیران بود
بارکشی کاراسیران بود . نظامی .
|| بردن بارازجایی بجای دیگر که پیشتر نقلیه نامیده میشد .(واژه‌های فرهنگستان).
||بارکشی تند، نقلیهٔ سریع‌السیر.(واژه‌های فرهنگستان) .

بارکشیدن . [کَ یا کِ دَ] .(مص‌مرکب) . بار بردن . حمل کردن بار . ورجوع به (آنندراج) شود :
چوخرتا زنده‌باشی بارمیکش
که باشدگوشت خردرزندگی خوش .
نظامی .
|| متحمل درد ورنج وغم شدن . تحمل بلا ومصیبت کردن ورنج کشیدن :
دل‌اگر بارکشد بارنگاری باری
سراگر کشته شود برسرکاری باری .
(شعوری ج ۱ ورق ۱۶۰) .
کوصبح که بارشب کشیدم
درراه بلا تعب کشیدم . خاقانی .
همه شب با دل او را بود پیکار
که تاکی‌زاین فرومایه کشم بار .
ویس ورامین .
یارآن باشدکه انده یار کشد
برکس ننهد بار اگر بار کشد .
عبدالواسع جبلی .
آن کسانی که بار خلق کشند
زآن عمل سال وماه شاد وخوشند .
سال و ماه از برای نیك و بدی
شده راضی بجور همچو خودی .
سنایی .
چون شترمرغی شناس این نفس را
نی کشد باورنه پرد برهوا .
گر بپر گوییش گوید اشترم
وربگویی بار، گوید طایرم . مولوی.
بارت بکشم که مرد معنی
در باخت سر و سپر نینداخت .
سعدی . (ترجیعات) .
غم زمانه خورم یا فراق یار کشم
بطاقتی که ندارم کدام بار کشم .
چومیتوان بصبوری کشید بارعدو
چرا صبور نباشم که جور یار کشم .
سعدی . (طیبات) .
و رجوع به ، بار بردن ، شود .

بارکك .[رَ کَ] مصغر بارك بمعنی باریك:
ای بارکك میان و همه تن چو پرنیان
ترسم که از رکوع ترا بگسلد میان .
فردوسی (؟!) . (بنقل حافظ اوبهی) .

بارکلا . [کَ] . (اِخ) . دهی ازدهستان شهریاری بخش چهاردانگه شهرستان ساری که در ۴۴ هزارگزی جنوب خاوری بهشهر وشمال‌رودخانه نکا واقع است . منطقه‌ایست کوهستانی ، سردسیر با ۴۰۰ تن سکنه . آبش از چشمه سار و محصولش : غلات ، ارزن، لبنیات، عسل وشغل مردمش:زراعت، گله‌داری وتهیهٔ زغال . راهش مالرواست . گله‌داران زمستان بحدود بندر گزمیروند .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳) .
در (سفرنامهٔ مازندران و استراباد چاپ - قاهره ۱۳۴۲ بخش انگلیسی ص ۱۲۲) قریه‌ایست از دو دانگه هزار جریب و در ترجمهٔ فارسی کتاب این کلمه حذف شده و در فهرست نیز نیامده است .

بارکلایی. [کَ] (اِخ). دهی است از دهستان سوسن بخش ایذه شهرستان‌اهواز واقع در ۴۲ هزارگزی شمال خاوری ایذه منطقه‌ایست کوهستانی‌وگرمسیر با ۲۱۰ تن سکنه که بلهجهٔ بختیاری سخن میگویند . آبش ازچشمه ، محصولش : غلات . شغل مردمش : زراعت وراهش مالرومی باشد .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶) .

بارکوتی . (اِخ) یا مارکوتی ازقرای پشتکوه است بآمل . (ترجمهٔ سفرنامهٔ مازندران و استراباد رابینو چاپ ۱۳۳۶ بنگاه تألیف وترجمه ص ۱۵۲) .

بارکوسرا .[سَ](اِخ). دهی‌است جزء دهستان‌رودبنه‌بخش سیاهکل‌دیلمان‌شهرستان لاهیجان. که در۲۸ هزارگزی‌شمال‌خاوری سیاهکل. و۱۶ هزارگزی رودبنه واقعست. سرزمینی است جلگهٔ معتدل با ۱۷۹۵ تن سکنه . آبش از چشمه ، رودخانهٔ محلی و استخر - محصولش غلات ، برنج . صیفی کاری ، صید مرغابی ، کنف، ابریشم شغل مردمش: زراعت، پارچه‌وحصیربافی. راهش مالرو . درحدود ۵۰ باب دکان دارد .
(از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲) .

بارکة . [رِ کَ] . مؤنث بارك . (اقرب‌الموارد) . رجوع به ، بارك ، شود .

بارکیری.(اِخ). نام قضائی‌است‌درشمال ولایت وان ، و دارای هشت ناحیه می‌باشد بشرح زیر: ابنای ، لزعی، کتیجان، چیقلی، عثمانلی ، کوندرمه ، آی بولاق ،کورزوت وجمعاً ۱۱۷ پارچه قریه دربر دارد .
(از قاموس‌الاعلام ترکی ج ۲) .

بارکیریفوریوس . (اِخ) . مکنی به ابی‌الفرج‌ابن‌هارون‌المتطبب ملطی‌نصرانی. اوراست کتاب مختصر الدول ، در تاریخ. (الفهرست).این‌نام‌مصحف «بارگریفوریوس» (گرگوار)(۱)است . رجوع به ابوالفرج بارگریفوریوس شود .

بارکیسیمتو . [م] (۲) (اِخ) نام شهر مرکزی‌ایالت‌موسوم بهمین‌اسم‌درآمریکای جنوبی ، درکشور ونزوئلا ، در ۱۴۵ کیلومتری از جنوب غربی النسبه .
(از قاموس‌الاعلام ترکی ج ۲) .

بارکین.(اِخ). درصفحهٔ ۴۷۸ ج۲(شرح احوال وآثار رودکی) نام محلی بصورت بارکین‌آمده‌که نشان میدهد نزدیك بست بوده‌است مؤلف قریب نیم صفحه ازتاریخ سیستان نقل کرده است واین کلمه دردوجا بهمان‌صورت تکرار شده در صورتیکه در متن‌تاریخ سیستان‌ص۳۰۹ درهردوجابصورت پارگین‌است . و مؤلف این قسمت را از از نسخهٔ خطی متعلق به مرحوم بهار نقل کرده و چون در نسخهٔ خطی «پ» را با یك نقطه می‌نوشتند‌کلمه را « بارکین » نقل‌کرده اند . رجوع به (تاریخ سیستان ص ۳۰۹) . و (احوال واشعاررودکی ج ۲ص۴۷۸) و(آنندراج) وبارگین شود .

بارکین‌فراخ . [فَ] . (اِخ) . مؤلف (شرح احوال و آثار رودکی درص ۱۰۱ ج ۱) بنقل‌از(تاریخ بخارای نرشخی)آرد: نیستانها و آبگیر های بزرگ پیوسته به بیکند (شهری بر جانب جیحون) . بود که آنرا « قراکول » و «بحرهٔ سامجن» نیز میخوانده‌اند . درصورتیکه‌درمتن‌تاریخ بخارا پارگین فراخ‌است رجوع به‌پارگین فراخ و رجوع به (احوال و اشعار رودکی ج ۱ ص ۱۰۱) شود .

بارگ.(اِخ) . قریه‌ایست‌بچهارفرسنگی میانهٔ شمال و مغرب اصطهبانات .
(فارسنامهٔ ناصری) .

(۱) Grégoire. (۲) Barquisimoto.

بارگان . (اِ). خندق ومرداب . (ناظم‌الاطباء) . (دِمزن) .

بارگاو . (اِ). اقرار، وقول‌وعهدوپیمان . (ناظم‌الاطباء).|| کنسرت‌موزون‌وهماهنگ. (دِمزن) . و رجوع به بارکاو ، شود .

بارگاه . یابارگه. خیمهٔ‌پادشاهان‌وسلاطین راگویند . (برهان). خانه وخیمهٔ پادشاهان است که لشکر و سپاه و غیره بسلام آیند . (آنندراج) . نوعی از خیام مراتب ملوك و سلاطین . (شرفنامهٔ منیری) . خیمهٔ سخت بزرگ که بردرخرگاه(۱) ملوك‌وسلاطین زنند. (صحاح‌الفرس) . درزبان‌عرف بمعنی اطاق پادشاهانست . (شعوری ج ۱ ورق-۱۹۱) . خانه و خیمهٔ پادشاهان است که لشکروسپاه وغیره بسلام آیند وآن معروف است . رجوع به بارگه شود :

پیش‌سقف بارگاهش‌خانهٔ موری‌است‌چرخ
کز شبستان سلیمانیش منظر ساختند .
خاقانی .

پس‌درخیمهٔ بارگاه بنشست‌وعمش‌را بردست راست بنشاند .
(فارسنامهٔ ابن‌البلخی چاپ لیدن ص۴۶) .
|| درین شعر سعدی بر بارگاه و خیمهٔ غیر سلاطین نیز اطلاق شده است :

منعم بکوه و دشت و بیابان غریب نیست
هرجا که رفت خیمه زد وبارگاه ساخت .
سعدی .

رجوع به بارجا وبارجاه وبارچاه‌و(رشیدی). شود . || جای رخصت و اجازت باشد . (برهان) . بارگه . (رشیدی) . || جای باردادن پادشاه .(شرفنامهٔ منیری).(دِمزن). محلی‌است‌مخصوص‌پادشاه که موقع‌رسیدگی بعرایض‌مردم درآنجا می نشیند . (شعوری- ج ۱ ورق ۱۹۱) . آنجا که پادشاه به چاکران باردهد ، یعنی بپذیرد . دربار . (دِمزن). قصرشاه (دِمزن).درگاه. (مجموعهٔ مترادفات ص ۵۹) . دربخانه (ایضاً) . درخانه (ایضاً) . رزاق خانه بمعنی دربار پادشاه و سلاطین . (ایضاً) :

همه کاخ‌گاه و همه‌گاه شاه
همه بارگاهش سراسر سپاه . فردوسی .

تبیره برآمد زدرگاه شاه
برفتند‌گردان بدان بارگاه . فردوسی .

چو آگاهی آمد بگردان شاه (کیخسرو)
خرامان برفتند تا بارگاه . فردوسی .

هرون یکساعتی دربارگاه ماند مقرر گشت مردمان راکه بجای پدر، وی‌خواهد بود . (بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۳۶۱) .

عبدالجباربسرخودرا با خود دارد که چون حرمت بارگاه بیابد . . . باز گردد .(ایضاً ص ۳۷۴).سعادت‌خدمت‌بارگاه عالی یافته . (ایضاً ص ۳۷۹) .

نه‌بینی زخواهنده و میهمان
تهی بارگاه ورا یك زمان . اسدی .

خوارکه کردت بیارگاه شه و میر
درطلب خواب وخور جزاین تن خونخوار.
ناصرخسرو .

وخاك بارگاه همایون را سجده‌گاه شاهان دنیا کناد . (کلیله) .

بیارگاه توکان هست و باد مرکز ملك
محل و رتبت من پای بر سپهر نهاد .
مسعودسعد .

خود تو انصافش بده در بارگاه آفتاب
هیچکس خفاش راگوید چرا می ننگری؟
انوری .

جزای حسن عمل بین که روزگار هنوز
خراب می‌نکند بارگاه کسری را .
ظهیرفاریابی .

ذره در بارگاه خورشید است
سخن از بارگاه میگوید .
خاقانی .

خاقانی که نائب حسان مصطفی است
مداح بارگاه توحیدر نکوتراست .
خاقانی .

بیارگاه تودامن کشان رسید انصاف
ز درگه توگریبان دریده‌شد بیداد .
خاقانی .

ره بگلخن نمی‌دهند مرا
وین عجب عزم بارگاه کنم .
عطار .

زمین را بوسه ده دربزم شاهی
که دارد بر ثریا بارگاهی .
نظامی .

او بتجیر چو غریبان راه
حلقه زنان بردرآن بارگاه .
نظامی .

داد فرمان که تخت بار زنند
بر دربارگاه دار زنند .
نظامی .

بعداز ده روز پیش تخت پدر رسید ودیده را بخاك بارگاه او تکحیل داد. (سندباد-نامه ص ۲۵۵) . و در جله آیین بارگاه انوشروان آن بود کی‌از دست راست تخت او کرسی زر نهاده بود. . . . (فارسنامهٔ ابن البلخی چاپ لیدن ص۹۷) .

توکی بشنوی نالهٔ دادخواه
بکیوان برت کلهٔ بارگاه .
سعدی .

خصمان قاضی‌ابوالعلارا باستحقاق ازبارگاه خوش براند . (ترجمهٔ یمینی) . چون شار را بارگاه سلطان رسانیدند بفرمود تااورا بینداختند وبتازیانه تأدیب وتعریك ومالش دادند (ترجمهٔ یمینی) .

ندانست دربارگاه غنی
که بیچارگی به زکبرومنی .
سعدی . (بوستان) .

گزاین زمرهٔ خلق دربارگاه
نمیباشدت جز در اینان نگاه .
سعدی (بوستان) .

مرا بخواب‌توحافظ بیارگاه قبول
ز ورد نیمشب و آه صبحگاه منست .
حافظ .

گم شود چون بارگاه او رسید
آب آمد مرتیمم را درید .
مولوی .

بی‌نهایت حضرت است این بارگاه
صدررا بگذار صدر تست راه .
مولوی .

چیست به‌زین دولتی کز کنج عزلتگاه رنج
خسرو و صاحبقران آمد بصدر بارگاه

خیط صبحت شاید ازرفعت طناب‌چارطاق
ساق عرشت زیبدازحشمت‌ستون بارگاه .
سلمان . (بنقل‌شرفنامهٔ منیری) .

چوباشد منور زتو بارگاه
خوشا آنکه بارش دهی گاه‌گاه .
شرف‌الدین منیری . (شرفنامهٔ منیری).

|| گاه«بارگاه» استعمال‌شود و مرادآیین بارگاه است . آئین درباری (۲) . رسم تشریفات . تشریفات درباری :

همی بود بهمن بزابلستان
به نخجیر که بامی وگلستان

سواری ومی خوردن وبارگاه
بیاموخت رستم بدان کینه خواه .
فردوسی .

|| صفهٔ بزرك که‌مردمان درآنجا گردآیند ودرخوزستان‌هرصفه را بارگاه گویندخواه بزرگ وخواه کوچك . (صحاح‌الفرس) . ||شکم حیوانات ماده . (برهان).(دِمزن). شکم‌حیوانات ماده باشد که حامله شده‌اند. (آنندراج) . شکم حیوانات ماده را نیز گویند که حامله شده‌اند . (انجمن‌آرا) . || آنجا که‌انگور وسایر میوه‌هانگاهدارند یا خشك کنند . || بندر . باراندار ،

---

(۱) ن ل : بارگاه .

(۲) Etiqette. cérémonie.

ماهی روبان شهریست اندرمیان آب نهاده چون جزیرهٔ ، جایی خرم است و بارگاه همهٔ پارس است . (حدود العالم) . و بمیان معموره بزمین سقلاب و روس دریایی است نام او بنطس . و مردمان ما اورا دریای طرابزنده خوانند، زیراکه بارگاهی است بروی نهاده . وزوی خلیجی بیرون آید و تنگ همی شود تا بر بارهٔ قسطنطینیه گذرد. (التفهیم چاپ همایی ص ۱۶۸) . و نیز بنزدیکی طبرستان دریاء دیگر است ، و بارگاه گرگان برلب او ، شهری آبسکون نام . (ایضاً همان کتاب ص ۱۷۰) . و اما اقلیم اول از مشرق زمین چین آغازد و بر درههای چین بگذرد ، واین جویهاست که از دریا کشتیها برآرند ببارگاهها چون : خانجو و خانفو و مانندآن . (ایضاً همان کتاب ص ۱۹۸) . و برابر او [دریای فارس وبصره] بر کرانهٔ مغرب بارگاه عمان بود . (ایضاً همان کتاب ص ۱۶۷) . || شهری تجاری محل افکندن مال‌التجاره : وخیس بارگاهی بودست وهوا و آب آن همچنانست کی از آن ارجان (فارسنامهٔ ابن البلخی چاپ لیدن ص۱۴۹) . خاتون کث ، دیمعان کث ، دوشهرك است خرد و آبدان وبارگاه سغد و سمرقند است وآن فرغانه و ایلاق است . (حدود العالم) .کاژقصبهٔ خوارزم است وبارگاه ترکستان وماوراءالنهر و خزران است و جای بازرگانان است . (حدودالعالم). روستا بیك شهریست ازیك سوی جیحون است ودیگرسو کوه ، جایی بسیار نعمت است وبارگاه ختلان است . (حدودالعالم). جار ، [بعربستان] شهر کی است بر کران دریا و بارگاه مدینه است (حدودالعالم) . سیراف شهری بزرگ است . . . و جای بازرگانان است و بارگاه پارس است . (حدود العالم) . || دربان سلطان ، معرب این کلمه بارجاه است ودر (المعرب جوالیقی ص۷۵) کلمهٔ بارجاه راکه دراین عبارت : قدسمعتك سعیداً و ولیتك البارجاه . . . آمده است . احمد محمد شاکر محشی کتاب مزبور بنقل از شهاب در (شفاءالغلیل ص۴۴) چنین تفسیر کرده است . « ای جعلتك بواب السلطان » ورجوع به بارجا و بارجاه وبارچاه شود .

بارگاه . (اِ) . رجوع به بارچا شود .

بارگاه . [رْ] . (اِخ) : دهی است از دهستان منوجان بخش کهنوج شهرستان جیرفت که در ۵۴ هزار گزی جنوب کهنوج سرراه فرعی کهنوج - میناب در کوهستان قرار گرفته‌است . هوایش گرم دارای ۵۰ تن سکنه میباشد. آبش ازچشمه ومحصولش : خرما ، شغل مردمش : زراعت وراهش فرعی است .(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸) .

بارگاه . (اِخ) . مدخل آتشفشان کوه دماوند که از سلفاتار گرفته شده(۳۶۰۰ گز) ومقدار زیادی گوگرد وبخارات سفید ازآن متصاعد می‌شود .

بارگاه آراستن. [تَ] . (مص مرکب). برپا کردن خیمهٔ شاهان . بارگاه افراشتن:

خدیو جم آیین داراپناه
برآراست در اصفهان بارگاه.

قاسم گنابادی (بنقل ارمغان آصفی) . رجوع به ، بارگاه افراشتن و بارگاه زدن وبارگاه کشیدن ، شود .

بارگاه افراشتن.[اَ تَ] (مص مرکب). برپا کردن خیمهٔ سلاطین . بارگاه آراستن. بارگاه زدن . بارگاه کشیدن :

چو افراشت در غجدوان بارگاه
جهان تیره گشت ازغبارسپاه .

قاسم گنابادی (بنقل ارمغان آصفی) . رجوع به ، بارگاه آراستن وبارگاه زدن و بارگاه کشیدن ، شود .

بارگاه بستن .[بَ تَ] . (مص مرکب). بارکردن و بستن چادر و خیمه برستور. حمل کردن آن برچارپا :

ببندند برفیل نر بارگاه
درآرند جنبش باین کارگاه.

هاتفی جامی . (بنقل ارمغان آصفی).

بارگاه زدن . [زَ دَ] . (مص مرکب) . برپا کردن‌خیمه . بارگاه افراشتن. بارگاه آراستن ، بارگاه کشیدن :

بیاساقی آن جام چون مهروماه
بده تازنم برفلك بارگاه .

حافظ . (بنقل ارمغان آصفی) .

چو در مشهد طوس زد بارگاه . . .

قاسمی (بنقل ارمغان آصفی) . رجوع به بارگاه افراشتن ، و بارگاه آراستن ، و بارگاه کشیدن ، شود .

بارگاه ساختن. [تَ] . (مص مرکب). ایجاد بارگاه . خیمه وخرگاه زدن .||محل پذیرایی و ملاقات فراهم کردن :

منعم بکوه ودشت وبیابان غریب نیست
هرجاکه رفت خیمه‌زدوبارگاه‌ساخت.

سعدی . (بنقل ارمغان آصفی) .

بارگاه‌کشیدن . [كَ / كِ دَ] (مص - مرکب) برپا کردن خیمه . بارگاه‌آراستن. بارگاه افراشتن . بارگاه زدن :

در همت گدای توباشد فرو هنوز
برعرش اگر کشندشهان بارگاه را.

کمال‌خجند . (بنقل‌ارمغان‌آصفی) . رجوع به ، بارگاه‌افراشتن، بارگاه‌آراستن، وبارگاه زدن شود .

بارگاهی . (اِخ) . یك فرسنگی بیشتر شمالی برازجان است . (فارسنامهٔ - ناصری) . دهی است از دهستان حومهٔ بخش برازجان شهرستان بوشهر که در ۹ هزارگزی شمال برازجان و دو هزار گزی راه شوسهٔ شیراز به‌بندربوشهر واقع است . منطقه‌ایست جلگهٔ سردسیر ودارای ۱۳۶ تن سکنه . آبش‌ازچاه وچشمه‌شور. محصولش : غلات ، خرما ، تنباکو ، صیفی وشغل مردمش: زراعت وراهش‌فرعی‌است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷) .

بارگذاشتن . [گُ تَ]. (مص مرکب). بارگذاشتن دیگ وجزآن ، برروی‌اجاق یا سه پایه که زیر آن آتش است نهادن پختن را : آبگوشت را بارگذاشتی ؟ .

بارگران . [رِ گِ] (ترکیب توصیفی) ثقل . (منتهی‌الارب) . بار سنگین . وقر . (ترجمان‌القرآن) :

شتروار‌بارگران دوهزار
پسندیده بازْ ازدرکارزار .

فردوسی . ||بمجاز تکلیف شاق :

گرشریعت همه را بارگرانست رواست
بارا گر خر کشد این عامه همه پاك‌خرند .

ناصرخسرو .

بارگرفتن . [گِ رِ تَ] . (مص‌مرکب) باراز گردهٔ ستور پایین آوردن . (ناظم‌الاطباء : بار). رجوع به(آنندراج) شود :

نهادنامهٔ مهرت زمانه برتارك
گرفت بارقبولت ستاره‌بر گردون .

امیر معزی . (بنقل‌آنندراج) . ||قبول حمل باری‌ازشهری‌بشهری. یاازمحلی بمحلی.||دریافت کردن.(ناظم‌الاطباء:بار) . || آبستن شدن . (ناظم‌الاطباء : بار) . (آنندراج) . آبستن شدن و حامله شدن.

(ناظم الاطباء) . باردارشدن زن . بچه‌دار-
شدن زن . بچه آوردن زن . بار برداشتن،
حمل[ح َ]: پس از آدم حوا بار گرفت وهر شکمی
دو کودک بزادن گرفت یکی دختر ویکی
پسر . . . (ترجمهٔ طبری بلعمی) . ومادرش
چون بوی بار گرفته بود اورا به خدای
سپرده بود . (ترجمهٔ طبری بلعمی) . وحوا
ازآدم بار گرفت و پسری و دختری بیاورد
وپسررا قابیل نام کرد .(قصص الانبیاء چاپ
سنگی قدیم طهران ص ۲۴). چنین آورده‌اند
که‌چون‌مریم بعیسی بار گرفت ازخلق پنهان
میداشت . (قصص الانبیاء چاپ سنگی قدیم
طهران ص ۲۰۲). پس چون بخواست رفتن ،
فرمود که اگر این دختر بار گرفتست و
پسری آورد اورا انوشیروان نام نهید
(فارسنامهٔ ابن‌البلخی چاپ لیدن ص ۸۵) .

بار گیرند ازنسیم لطف توابکار باغ
همچنان کزروح قدسی دخترعمران گرفت .
بدیع سمرقندی (بنقل آنندراج).

|| بار گرفتن درخت ، ثمر آوردن ، میوه
آوردن آن ، بارورشدن :

امروز همی بینمتان بار گرفته
وزبار گران جرم تن ادبار گرفته .
منوچهری .

درخت توگر بار دانش بگیرد
بزیر آوری چرخ نیلوفری را .
ناصرخسرو .

|| بمجاز ، گرفته و اندوهگین شدن :

چون یار ببوسه دادنم بار گرفت
زلفش بگرفتم از من آزار گرفت
چون یاری من یار همی خوار گرفت
زان‌خواست بدست من همی مار گرفت .
ابوالفرج رونی .

بارگسستن . [گ ُ س َ ت َ]. (مص مرکب).
پایان یافتن بار . تمام شدن آن . بر هم
خوردن آن . شکسته شدن آن . خاتمه
یافتن آن . رجوع به « بار » شود :
دیگرروزچون باربگسست خواجه بدیوان
خویش رفت . (بیهقی چاپ مرحوم ادیب
ص ۳۳۰) . امیرمسعود چون بار بگسست
خلوت کرد . (ایضاً ص ۳۷۲). دیگرروز
چون بار بگسست خالی کرد با خواجه و
آن نامه ها بخواست . پیش بردم وبخواجه
داد . (ایضاً ص ۳۲۵) . و رجوع به ،
بارشکسته ، شود .

بارگشودن . [گ ُ د َ]. (مص مرکب).
باراز ستوربزمین نهادن وگشودن آن .

بارگه . [گ َ] مخفف بارگاه باشد
بمعنی دربار . قصرشاهان . بارگاه .
(ناظم الاطباء) . (دمزن) .

من آن بارگه را یکی بنده‌ام
دل از مهتری پاک بر کنده‌ام .
فردوسی .

هرانکس که باشد ازایرانیان
به‌بندد بدین بارگه برمیان . فردوسی .

بآوازآن بارگه بارخواست
چو بگشاد درباغبان رفت راست .
فردوسی .

ازبرایوان ماه بارگهی خوب بود
ساکن آن خواجهٔ فاضل ونیکوبیان .
خاقانی .

بارگه شمس دین طاهر بوجعفر آنک
ازشب گیسوی اوست باد سحر مشکبار .
خاقانی .

ما بارگه دادیم این رفت ستم برما
برقصرستمکاران تا خود چه‌رسدخذلان .
خاقانی .

بارگه برسپهرزد بهرام
بار خود کرد برخلایق عام . نظامی .

بارگهی یافتم افروخته
چشم بد از دیدن آن دوخته . نظامی .

مغنی ماند وشاهنشاه وشاپور
شدند آن دیگران از بارگه دور .
نظامی .

ترا دراندرون پرده ره نیست
که هر سرهنگ مرد بارگه نیست .
عطار . (اسرارنامه) .

چوتوهادی شدی برخود نگه کن
بدان خود را وقصد بارگه کن .
عطار . (اسرارنامه) .

حکیم ازبخت بیسامان برآشفت
برون ازبارگه میرفت ومیگفت .
سعدی.(صاحبیه).

|| بندر . بارانداز . بارکده : واین شهر
[ترمذ] بارگه ختلان و چغانیان است .
(حدودالعالم) . فنصور، شهری‌است بزرگ
جای بازرگانان وازوکافور بسیار خیزد و
بارگه دریاست . (حدودالعالم) . لمغان ،
بر کران رود نهاده‌است وبارگه هندوستان
است وجای بازرگانان‌است . (حدودالعالم).
هرموز برنیم فرسنگ دریای اعظم است
جایی سخت گرم‌است وبارگه کرمان‌است.
(حدودالعالم) . انبیر . . . بارگه بلخ وبا
نعمت بسیار است . (حدودالعالم) .

بارگه عسکریست دولب شیرینت
پارهٔ عسکر مگر بلب زده داری .
سوزنی .

رجوع به ، بارگاه ، و بارجا و بارجاه
وبارچه، و(رشیدی)شود.||این کلمه‌درتاریخ
بیهق آمده است و ظاهراً بمعنی شکوفه
و بار درخت است : و اگر دایم آب یابد
[درخت بادام] سبز بود اما قوی نگردد
وبارگه نسازد . (تاریخ بیهق) .

بارگی . [ر َ] . (ر ِ) (۱) اسب را
گویند وبعربی فرس خوانند . (برهان) .
اسب بود . (اوبهی) . (شرفنامهٔ منیری) .
(غیاث) . (ناظم الاطباء) . (دمزن) .
(فرهنگ اسدی مصحح مرحوم اقبال
ص۱۵۱-۵۱۶) . (حاشیهٔ فرهنگ اسدی
خطی نخجوانی) . (انجمن آرا).(آنندراج).
(معیارجمالی).(جهانگیری) . بارگیر باشد
یعنی‌اسب . (صحاح‌الفرس) . باره (شرفنامهٔ
منیری) بالایی(شرفنامهٔ منیری) حموله [ح َ
ل َ].حمول. مرکب . ولیه[و َ ی َ]. مطیه .
[م َ ط ِ ی ی َ] . (منتهی‌الارب) .
امطاء ، امتطاء . بارگی ساختن ستور را .
(منتهی الارب) :

زمانی برین سان همی بود دیر
پس آن بارگی اندرآورد زیر .
دقیقی .

چو زینسان بچنگ آمدش بارگی
دل ازغم بپرداخت یکبارگی .
فردوسی (بنقل شرفنامهٔ منیری) .

کشانی بدوگفت بی بارگی
بکشتن دهی تن بیکبارگی .
فردوسی (بنقل انجمن‌آراوآنندراج) .

چو برتیز دو ، بارگی برنشست
برفت اهرمن را بافسون ببست .
فردوسی .

چوگیتی چنان دید شاپورگرد
عنان کیی بارگی را سپرد .
فردوسی .

بارگی خواست شاد (۲) بهرشکار
برنشست وبشد بدیدن شاه (۳) .
عنصری .
(بنقل اوبهی و حاشیهٔ فرهنگ اسدی خطی
نخجوانی) .

---

(۱) شرفنامهٔ منیری بکسر «را» و بعض فرهنگها باکاف عربی ضبط کرده اند . (۲) ن ل : شاه . (۳) ن ل : شار .

بتنجید عذرا چومردان جنگ
ترنجید بر بارگی تنگ تنگ.
عنصری.
بنده را بارگیی ده که همه عمر ترا
دولت وبخت معین‌باد وسپهرت یاور.
فرخی.
برفتن مرنجان چنان بارگی
که آرد گه کار بیچارگی
زیك روزه دو روزه ره ساختن
به از اسب کشتن زبس تاختن.
اسدی.
بهمشان برافکند یکبارگی
همی تاخت تاقلبگه بارگی.
اسدی.
دروغ آزمودن زبیچارگی است
نگوید که را درهنر بارگی است.
(گرشاسب نامه اسدی).
شه چون سخنی شنید ازین دست
شد گرم وز بارگی فروجست.
نظامی.
بلشکر بگوید که یکباگی
گرایند برجنگ او بارگی.
نظامی.
شتابان کرد شیرین بارگی را
بتلخی دادجان یکبارگی‌را. نظامی.
پس برمطیهٔ سفر نشست وبربارگی غربت سوارشد. (سندباد نامه). بهرام بدست خویش‌سرش ببرید و بیرون‌آورد وبرپشت بارگی‌خویش نشست. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی چاپ لیدن ص ۸۱).
وانکه درظلمت براند بارگی
برکندزان نوردل یکبارگی.
مولوی.
وبارگی نداشت که بسیستان آمدی.
(تاریخ سیستان).
کسی راکه کم داشت یکبارگی
بدادیش صد باره یك‌بارگی.
(مؤلف شرفنامهٔ منیری).
میی خور که بخشی زرو بارگی
نه آن می که آرد بخونخوارگی.
امیرخسرو(بنقل‌فرهنگ شاهنامهٔ دکترشفق ص۳۸). مؤلف(مجموعهٔ مترادفات ص۳۶) ذیل کلمهٔ اسب مترادفات زیر: بارگی. بارگیر. جولانی. فرس. خیل، را آورده است:
نازاده هنوز ترك چشمت
جولانی فتنه زیر زین داشت.
طالب آملی.
وکلمات ذیل را از صفات اودانسته است: بادپای:

باریست کوه پیکر کوهیست بادپایی
برقی‌است‌ابر گردش‌ابریست‌برق‌وار.
امیرمعزی.
حلقوم نشکن:
حرون وبدرگ وحلقوم نشکن
بسان اسپ چوبین‌تخته گردن.
اشرف.
آهوسرین. ضرغام‌بر. روبین سم. آهن عصب. کیوان منش. خورشیدفر. خارادل سندان جگر:
آهوسرین، ضرغام بر، کیوان‌منش، خورشیدفر خارادل، وسندان‌جگر، روبین‌سم وآهن‌عصب.
(سنایی، دیوان چاپ اول مدرس رضوی ص۶۷). قوی قوایم. فربه سرین. چیده میان. دراز گیسو. آخته گوش‌وگرد شکم:
قوی قوایم وفربه سرین وچیده میان
دراز گیسو، آهیخته گوش، گردشکم.
سنایی.
پلنگ هیئت. ضرغام دم. گوزن سرین عقاب‌طلعت. عقاب‌شکوه. طوطی‌پر:
پلنگ هیئت و ضرغام دم، گوزن سرین
عقاب طلعت وعنقاشکوه وطوطی‌پر.
انوری.
باریك دم. فراخ کفل. دراز گردن. کوتاه سم. لاغرمیان:
قوی قوایم وباریك دم فراخ کفل
درازگردن وکوتاه‌سم، میان لاغر.
انوری.
آتش مزاج. کوه‌توان. هوانهاد. کشتی گذار. بحرنورد. زمین‌سپر:
آتش مزاج وکوه توان و هوا نهاد
کشتی گذار، وبحرنوردوزمین سپر.
عثمان مختاری.
سخت سم. نرم‌دم. آکنده سرین. پهن کفل. چرب مو. خشك‌پی. افراخته سر. ریخته پا:
سخت‌سم، نرم‌دم، آکنده سرین، پهن کفل
چرب مو، خشك‌پی، افراخته‌سر، ریخته‌پا.
نظامی. (بنقل مجموعهٔ مترادفات ص۳۷). آتش‌نعل. آتش‌فعل. پولاد نعل. پولادرك. پولادخای. آهن‌رك. آهنین سم. قمرسم. آهوشکم. آب گردش. ابر گردش. حلقه نشکن. خوش‌جلو. خوش‌لگام. خوش عنان. زمین‌کوب. صرصر. کوه پیکر. رجوع به (مجموعهٔ مترادفات ص۳۶-۳۷) شود.
|| وبعضی اسب‌پالانی بارکش راگفته‌اند. (برهان). (دمزن). (آنندراج). (ناظم‌ـ الاطباء). اسب قوی بارکش(ناظم‌الاطباء: بارکی). || اسب‌قوی ونیکو.(ناظم‌الاطباء).

اسب قوی(دمزن). || وبعضی گویند نوعی از اسب باشد. (برهان). (دمزن). || و درین شعر ظاهراً رسم و عادت و طریقه است:
ای آنکه تویی چارهٔ بیچارگیم
از تو صله خواستن بود بارگیم.
گیرم ندهی جامگی و بارگیم
آخر بدهی سیم غلا بارگیم.
سوزنی.
||قدرت وتوانایی. (برهان). (آنندراج). (دمزن). (ناظم‌الاطباء). ||روسپیی‌وقحبگی. (دمزن). زن سیه روزگار. (دمزن). روسپی و قحبه. (دمزن). (برهان). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). || همگی وجمعاً. و یکبارگی، یك مرتبه و ناگاه. (ناظم‌الاطباء: بارکی).

بارگی. [رِ]. (اِخ). نام‌ناحیهٔ‌کوچکی است از تنگستان مشتمل برقریهٔ بوالخیر و خورشهاب و عامری و عامویی و گاوی. (فارسنامهٔ ناصری).

بارگیر. (اِ). اسب و شتر وامثال آن باشد ازبرای بارکردن و سواری وبعاریت بکسی دادن. (برهان). اسب وشتروگاو. (غیاث). اسب و شتر و امثال آن. (انجمن‌آرا). (آنندراج). اسب (مجموعهٔ مترادفات‌ص۳۶). (صحاح‌الفرس: بارگی). اسب سپاهی که عاریت بکسی دهند. (ناظم‌الاطباء). حیوان که بعاریت دهند. (دمزن). شتر. (ناظم‌الاطباء). مرکب. محمل. [مَ مِ] (منتهی‌الارب). برنشست. ستور باری. (ناظم‌الاطباء). اسب وحیوان بارکش. (فرهنگ شاهنامهٔ دکتر شفق)؛ وگویم که من بارگیر محمد رسول‌الله‌ام. (ترجمهٔ تفسیر طبری).
بار عتاب او نتوانم کشید ازآنك
ما را سزای هودج او بارگیر نیست.
خاقانی.
چون من‌دوازدهست ترا اسب بارگیر
لیکن زخلق نیست جز از تو سوارمن.
ناصرخسرو.
رخت محنت نهم بمنزل عیش
زانکه شد بارگیر شادی لنگ.
مجیربیلقانی.
این چه موکب‌بود یارب کاندرآمد تازیان
بارگیرش صبحدم‌بود وجنیبت کش صبا.
خاقانی.
خوش سواریست عمر خاقانی
صیدگه دهر و بارگیر اوقات. خاقانی.

مرا گفت چون بارگیری نخواهی
چو از خدمتت نیست روی رهایی .
انوری .

جهاندار فرمود کآید وزیر
برفتن نشست از بر بارگیر . نظامی .

ودراوایل ربیع‌الاول بطالع‌مبارك مراکب فتح وظفر بارگیرمراد ساخت.(جهانگشای جوینی) .

شقاوت برهنه نشاندش چو شیر
نه بارش رها کرد و نه بارگیر .
سعدی. (بوستان) .

و چون مست شوم بر بارگیری از بارگیرهای نوبت‌سوارشده‌متوجه‌خانهٔ خود گردم . (ترجمه محاسن اصفهان‌ص۹۱) . وخلعتهای بسیار و بارگیرهای نیکو و چندین تجمل بدو بخشید . (تاریخ قم ص۲۱۵). و صفی ابوالعلارا استری ازبارگیران خاص‌بفرمود و دستی جامه . (راحة‌الصدور راوندی) . . . شش نفر از محرمانرا فرمود تا هفت بارگیر از طویلهٔ خاصه زین کرده بآنجانب دجله برند . . . (حبیب‌السیر چاپ قدیم طهران ج ۳ جزء ۳ ص۱۵۷س۲۵) .|| عموماً‌بمعنی‌بارکش‌ازحیوان‌وانسان‌و کشتی وامثال‌آن . (انجمن آرا) . (آنندراج) و گفت بارحق جزبارگیران‌خاص‌ندارند که مذلل کردهٔ‌مجاهده‌باشندوریاضت‌یافتهٔ‌مشاهده. (تذکرةالاولیاء عطار). ورجوع به‌بارکش شود.|| بردارندهٔ بار.(ناظم‌الاطباء).|| آنکه باررا بروی کسی یا ستور می‌نهد . (ناظم‌الاطباء). || آنکه باررا برروی‌وی می‌نهند . (ناظم‌الاطباء) . || بمجاز آنکه گناه یا تقصیری بروی وارد می‌آورند . و مقصر و گناهکار . (ناظم‌الاطباء) . || هودج وعماری . (برهان). (دمزن).(آنندراج). کجاوه . هودج و پالکی . (ناظم‌الاطباء): بارگیر بی‌قبه ، محفه [مَ حِ ف فَ] . بارگیر باقبه ، [قُ ب بَ] هودج . هوده وبارگیر که مرکبی‌است زنان‌را . (منتهی‌الارب) . سدن [سَ دَ] پرده یا پردهٔ بارگیر . (منتهی‌الارب) . || اسب ناصل که برای بارکشی بکار میرود . (شعوری ج۱ ورق۱۶۱) . ستوران‌باربرداربارى ، مقابل سواری :

افریقیه صطبل ستوران بارگیر
عموریة گریزگه بازبازیار. منوچهری.

|| مادهٔ هرحیوان . (برهان) . (دمزن) . ماده از هرحیوانی . (ناظم‌الاطباء) . || مادیان . (دمزن) . || آبستن و حامله . (ناظم‌الاطباء) . || بارگیرنده . بردارندهٔ بار . (ناظم‌الاطباء) . || عاریت دهنده . (ناظم‌الاطباء) . || مظروف . ظرفیت . آنچه در ظرف باشد . آنمقدار که یك یا چند ستور یا عرابه بار تواند داشت : بارگیر این کشتی یکصد خروار است .|| نوکر :

مشغول بچوبدار و فراش
مشغول ببارگیر و چیله .
عالی، درهجوخواتین خانجهان بهادر:(بنقل آنندراج) .

|| لفظی که درتکلم تکیه کلام‌بعضی‌اشخاص است مثل « بلی» «خیر» «نگاه میکنی» و«عرض‌میشود» وغیرآنها که بدون‌مناسبت مکرردرکلام می‌آید . محسن تأثیر گوید:

هرجا که هست بیهده‌گو خواروابتراست
چون حرف‌بارگیر زیادومکرراست.
(فرهنگ نظام) .

بارگیرجم .[رِ جَ](اِمر کب). کنایه از بادکه بساط سلیمان را می‌کشید و آنرا بارگیرسلیمان‌نیز گفته‌اند . (انجمن آرا). رجوع به بارگیر وبارگیرسلیمان ، شود .

بارگیرسلیمان. [رِ سُ لَ] .(اِمر کب). بارگیر و بارگیرجم باشد :

زبان ثناگر درگاه مصطفی بهتر
که بارگیرسلیمان نکوتر است صبا (۱) .
خاقانی. (بنقل‌انجمن‌آرا وآنندراج) .

رجوع به ، بارگیر وبارگیرجم ، شود .

بارگیری . (حامص) . گرفتن بارخواه برای حمل برروی‌ستور ویا حمل‌در کشتی . (ناظم‌الاطباء). عمل پرکردن‌جوالها وغیره از محمولی برای بردن برستور و غیره . باربستن ومهیا نمودن : قافلهٔ اصفهان هنوز بارگیری‌خودرا نکرده .(فرهنگ نظام). || الزام و اثبات گناه . (ناظم‌الاطباء) .

بارگیری کردن . [كَ دَ] . (مص‌- مرکب) . انباشتن وبستن برستوریا کشتی ومانند آن‌نهادن‌حمل را . بارگیری کردن کشتی ، پرکردن آن بمحمولات . || در تداول عامه بسیار خوردن .

بارگین . (اِ) آبگیرو تالابی راگویند که‌درمیان شهرواندرون ده باشد.(برهان). آبگیر وتالاب . (انجمن‌آرا) . (دمزن) . (آنندراج : بارکین) آبگیری بود که اندرون‌شهر وده باشد .(فرهنگ‌سروری). آب انبار (ربنجنی) . بمعنی آبگیر است یعنی راه آب که درعربی قنات است . (شعوری ج ۱ ورق۱۸۰).آبگیر،تالاب ، حوض . (فرهنگ شاهنامهٔ دکترشفق) . آبگیر .آب انبار :

حوض کوثر که مشرب‌الروح است
ناودانی زبارگین من است .

معرب لفظ مذکورفارقین‌است.(فرهنگ ـ نظام) .آبگیر وتالاب .(ناظم الاطباء) . محلی راگویند که‌آب باران جمع شود . (شعوری ج ۱ ورق ۱۸۰) ؛ وامیر خلف بلب بارگین ربطی کرد تا هیچ کس‌اندر حصارطعامی نیارد بزد .(تاریخ سیستان) . || جایی رانیز گفته‌اند که زیرآب حمام و مطبخ وامثال‌آن‌درآن‌جمع شود. (برهان). زیرآب‌حمام ومطبخ که‌آب‌درآن‌جمع شود. (برهان). زیرآب‌حمام ومطبخ که‌آب‌درآن جمع شود وآنرامنجلاب‌نیز گویند.(انجمن آرا) . (آنندراج) . بارگین ، گنداب رو (دمزن) . آبگیری که‌آب حمام و مطبخ و سایرآب‌های کثیف وچرکین درآن جمع شود ، چه بار بمعنی نجاست‌است.(رشیدی). آبگیری بود که آب اندرون شهر چون آبهای‌حمام وآبهای ایستاده بدبوی درآن گردآید.(فرهنگ خطی‌متعلق بکتابخانهٔ مؤلف) . زیرآب حمام ومطبخ ومنجلاب را گویند . (فرهنگ شاهنامهٔ دکتر شفق) . منجلاب حمام وبالوعهٔ خانه‌یعنی گودال‌وچاه آب کثیف . (فرهنگ نظام) . گوی که آب باران و حمام و امثال‌آن درآن جمع شود :

مثل ملك وملك روزگار
حوت فلك وآب بارگین .
انوری .(بنقل‌انجمن‌آراوآنندراج) .

ورجوع بحاشیهٔ (برهان‌قاطع مصحح دکتر معین) شود .

غولی است حسودش ببادیه
غوکی‌است‌عنودش ببارگین.
(هدایت انجمن‌آرا) (آنندراج) .

به بیوسی ازجهان دانی که چون‌آید مرا
همچنان کزبارگین(۲) کردن‌امید کوثری.
انوری .

خویشتن هم‌جنس خاقانی شمارندازسخن
بارگین را ابر نیساری شمارند از سخا .
خاقانی .
(بنقل فرهنگ سروری وفرهنگ نظام) .

|| آب متعفن وآب راکد متعفن . (ناظم‌- الاطباء) . || خندق دور شهروقلعه :

بسی شهرهایی که برگرد هریك
ربض گه بدو بارگین بحراخضر .
فرخی . (بنقل فرهنگ نظام) .

|| آبریز . (ناظم‌الاطباء) .

بارلتا.[لِ](اِخ). رجوع به‌،بارلته، شود.

بارلته . [لِ تَ] (اِخ). (۳) نام شهری مرکزقضای ایالت باری کشورایتالیا که در ۴۰ هزارگزی شمال غربی باری و ساحل دریای آدریاتیك واقع است . دارای قلعهٔ مشرف بویرانی ، کلیسای زیبا و یکباب مدرسهٔ بزرگ و پیکر احتمالی بزرگ و عظیم امپراطور هرقل میباشد . معادن نمك‌دارد و صید ماهی میشود و شهر بسیار قشنگ ومنظمی‌است ۵۱۵۳۰ تن جمعیت و بندرفعالی‌در کناردریای آدریاتیك‌میباشد.

(۱) در (آنندراج) و دیگر فرهنگ ها شعرفوق شاید برای بارگیرمطلق آمده است و در (انجمن‌آرا) شاهد برای بارگیرجم .
(۲) درنسخهٔ چاپ نفیسی: پارگین .
(۳) Barletta.

بارلدوك. [لُ] (اِخ). (۱) نام شهری مرکز ایالت موز (۲) کشور فرانسه که در ساحل نهر اورنن (۳) در ۲۲۰ هزارگزی مشرق پاریس واقع شده است. ۱۶۳۷۰ تن سکنه دارد و دارای مدرسهٔ ابتدایی، کتابخانه کارخانهٔ منسوجات نخی، شراب وشیرینی‌سازی میباشد.

بارلغ. [ ] (اِخ). نام دهی است به تغزغز از پس کوه طفقان. (حدود العالم).

بارلو. (ژوئل) (اِخ) (۴) شاعر و سیاستمدار بنام آمریکاییست که بسال ۱۷۵۴ م در ریدینگ (۵) متولد شده و در ۱۸۱۲ م درلهستان (۶) درگذشته است. وی درمدت جنگهای آزادی، کشیش نظامی بود و تحصیل حقوق کرد و تمولی بهم رسانید و وجود خود را وقف سیاست کرد و در سال ۱۷۸۷ منظومهٔ بنام کلمب (۷) منتشر ساخت. مجلس کنوانسیون (۸) بپاس خدماتی که در راه آزادی انجام داد وی را بعنوان همشهری فرانسوی مفتخر کرد. رجوع به (قاموس الاعلام ترکی ج ۲) شود.

بارم. [رِ] (اِ) (۹) یا بارِم. کتاب محتوی محاسبات حل شده، و بمناسبت نام واضع آن بدین نام موسوم شده است.
|| ریز نمرات مخصوص آزمایش یك پرسش. برای بدست آوردن معدل نمرات یك آزمایش پرسش‌ها را باجزایی چند تقسیم و برای هرجزء نمرهٔ تعیین میکنند، نمرهٔ مزبور را در اصطلاح بارم خوانند.

بارم. [رَ] (اِ). یا بیرم. یکی ازاصناف مخل است. (مفاتیح العلوم خوارزمی). و آن آلت درازیست آهنین و جزآن که بدان سنگ را حرکت دهند. رجوع به المنجد: مخل) شود.



بارم.

بارله. [لِ] (اِخ). نام قصبهٔ مرکزی است در ولایت قونیه در سنجاق حمید ملحق به قضای اکردیر که در ساحل شمالی دریاچهٔ اکردیر، در ۲۰ هزارگزی شمال اکردیر و ۴۰ هزارگزی شمال شرقی اسپارطه واقع شده و ۳۲۰۰ تن سکنه دارد که قریب ۷۰۰ تن یونانی و بقیه مسلمان وترک‌اند. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲).

بارله. [لَ] (اِخ). نام ناحیه‌ایست در ولایت قونیه، و مرکب است از ۲۵ قریه در میان این ناحیه قپوطاغی (کوه قپو) از طرف جنوب‌غربی بسوی‌شمال شرقی امتداد پیدا کرده و بشکل دماغه بدرون دریاچه پیش رفته است. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲).

بارما. [رِم ما] (اِخ). قریه‌ایست در جانب شرقی دجلهٔ موصل وسن بدان منسوب است و گویند: سن بارما. (معجم البلدان). ورجوع به (نزهة القلوب چاپ ۱۳۳۱ بریل ج ۳ ص ۱۷۲) شود.

بارما. [رِم ما] (اِخ). کوهی است میان موصل وتکریت که مانند کمربندی زمین را دربرگرفته است. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲). کوهی است میان تکریت وموصل واین همان کوهی است که بنام جبل حمرین [حُ رَ] نیز معروف است و می پندارند برگرد گیتی محیط است. ابوزید گوید: کوه بارما را دجله در نزدیکی سن میشکافد و سن در جانب شرقی دجله است و بنابرین دجله دردو کنارهٔ آن جریان می‌یابد و در آن چشمه‌هایی است که دارای قیر ونفت باشند. کوه بارما از وسط جزیره، قسمت نزدیك مغرب و مشرق، امتداد می‌یابد تا سرانجام بکرمان می‌پیوندد و در آنجا بنام ماسبذان خوانده میشود. (ازمعجم البلدان ج ۲).

بارماس. [ ] (اِخ). از حکام تولی خان داروغهٔ مرو، چون مغولان خاطر از کشتن ساکنان مرو فارغ ساختند بتخریب مساکن ایشان پرداختند. بعد ازآن تولی خان فرمان داد... و بارماس بداروغگی آن دیار بی دیار (مرو) قیام نماید... (حبیب السیر چاپ خیام ج ۳ ص ۳۹). ورجوع بصفحهٔ ۴۰ همین کتاب شود.

بارمان. (اِ). کلمهٔ فارسی بمعنی شخص محترم و لایق دارای روح بزرگ. (یوستی بنقل فرهنگ شاهنامهٔ دکترشفق).

بارمان. (اِخ). نام یکی ازپهلوانان تورانست. (برهان). (رشیدی). (فرهنگ سروری). (جهانگیری). (فرهنگ نظام). (ناظم الاطباء). نام پهلوانی بوده تورانی ومعروف است. (انجمن آرا). (آنندراج). نام پهلوان تورانی که در جنگ دوازده رخ رهام ابن گودرز اورا کشته. (شرفنامهٔ منیری). (دمزن). رجوع به (شعوری ج ۱ ورق ۱۸۰) شود. نام پسر ویس پهلوان توران. (فرهنگ شاهنامهٔ دکتر شفق ص ۳۸). و رجوع به دوازده رخ شود:

برفتند یکبارگی درزمان
چه رهام و گودرز با، بارمان.
فردوسی. (بنقل جهانگیری و فرهنگ نظام).

|| نام مردی ازبهادران ترکستان که قبادبن کاوه درجنگ افراسیاب با ایران بردست وی کشته شد. (حبیب السیر چاپ خیام ج ۱ - ص ۱۸۸ - ۱۸۹).

بارمبو. [دَ] وبارنبو و بارنبوی (اِ). ریحان. (آنندراج). قسمی ازریحان. (ناظم الاطباء). (دمزن: بارنبوی). بادرنگبوی. (دمزن). رجوع به بارنبو وبارنبوی شود.

بارمش. [ ] (جوی) (اِخ). نام جویی بسمرقند: و آبش (سمرقند) از رود بوی و ازنهر برش و بارمش و جوی بزرگ درمیان عرصهٔ آن شهر روانست. (نزهة القلوب چاپ ۱۳۳۱ بریل ج ۳ ص ۲۴۵ - ۲۴۶). ورجوع به ص ۲۱۳ همین کتاب شود. نام جویی است که ازورغسر (۱۰) سمرقند منشعب میشده است. رجوع به (احوال واشعار رودکی ج ۱ ص ۱۳۳-۱۳۴) شود.

بارمعدن. [مَ دَ] (اِخ). نام یکی از دهستان‌های چهارگانه بخش سر ولایت شهرستان نیشابور است که درجنوب دهستان دربقاضی و شمال دهستان طاغنکوه شمال و جنوب شوسهٔ عمومی نیشابور بسبزوار واقع است واز ۲۱ آبادی تشکیل میشود ودارای ۶۹۲۶ تن جمعیت میباشد. قراء مهمش عبارتنداز: معدن، مرکز دهستان با ۱۴۱۲ تن سکنه وسرچاه، با ۱۱۲۷ تن سکنه. معدن‌سنگ آسیا درقراء تابعه ومعدن فیروزه درخود معدن وجود دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

بارمن. [مِ] (اِخ). (۱۱) نام شهریست بآلمان، (درایالت رین (۱۲) ازکشور پروس (۱۳) که در کنارنهروپر (۱۴) در مقابل شهر البرفلد (۱۵) واقع شده‌است و دارای ۱۸۷۰۰۰ تن جمعیت و مرکز بزرگ صنعتی میباشد. صنایعش عبارتند از منسوجات نخی، قطیفه، انواع نوارها و تهیهٔ لوازم ماشینی. تجارت بین‌المللی دارد ودرآغازشهری کشاورزی بود و از قرن نوزدهم درراه پیشرفت صنعتی گام برداشته است. ورجوع به (قاموس الاعلام ترکی - ج ۲) شود.

بارمنت. [رِ مِ نَ] (ترکیب اضافی). اضافهٔ تشبیهی است که منت وسپاس وشکر را بباری تشبیه کرده است:

بنان خشك قناعت کنیم وجامهٔ دلق
که بارمحنت‌خود به که بارمنت خلق.
سعدی. (بنقل امثال وحکم دهخدا).

(۱) Bar-le-Duc. (۲) Meuse. (۳) Ornain. (۴) Barlow (Joël). (۵) Reading. (۶) Pologne.
(۷) Colomb. (۸) La Convention. (۹) Barème, یا Barrème. (۱۰) Varaqsar.
(۱۱) Barmen. (۱۲) Rehin. (۱۳) Prusse. (۱۴) Wupper. (۱۵) Elberfeld.

من که سردرنیاورم بدو کون
گردنم زیربارمنت اوست . حافظ .
ورجوع به « بار » شود .

بارمند . [مَ] (ص مر کب) (۱) بمعنی باردار ، دارای بار.

بارمندشدن . [مَ شُ دَ](مص مر کب). دارای بارشدن . و صاحب (منتهی‌الارب) آنرا بمعنی فربه‌شدن کوهان ونمودارشدن وروی‌هم قرار گرفتن پیه کوهان بکار برده است : آصی‌السنام . بارمندشدپیه کوهان. (منتهی‌الارب) . ای تظاهر و رکب بعضه بعضاً. (تاج‌العروس) .

بارمو . (اِ) . بهند دوقواست . (فهرست مخزن‌الادویه) .

بارمه . [مَ] (اِخ) . رجوع به برما و بیرما وبیرمانی شود .

بارمیز . (اِخ) . نام محلی در کنار راه تبریز به اهرمیان روبیاواهرچای (روداهر) در ۱۱۲۲۰۰ گزی تبریز .

بارن . [رِ] . (اِخ) یا وارنه ، ناحیت البـرز . (۲) کرزوس چون از کورش شکست خورد شاه ایران جوانمردانه با او رفتار کرد وقسمتی از داراییش را بدو باز گردانید و شهر بارن را نیزبوی بخشید . رجوع به (ایران باستان ج ص ۲۷۹ و ۲۸۵) شود .

بارن.[رُ]. یا بارون(اِخ)(۳) . لقبی بوده است که اروپائیان در گذشته آنرا به مالك زمین وسیع میدادند . اشراف زمیندار ، فروترازویکنت (٤) وبرترازشوالیه (٥) .

بارن . [رُ] (٦)(اِ) . نام یکی ازارباب منازل قمردرتداول هیئت هندوان بود ، چه منجمان آنان می پنداشتند ستارگـان را مقامی است که بمنزلهٔ ربوبیت بروج است وازینروبرای آنها ازروحانیان اربابی‌قرار دادند چنا[illegible] در کتاب بشن‌دهرم برای هر یك ازمن[illegible] قمررب خاصی است که ابو-ریحان جدول آنرا نقل کرده و بارن رب منزل شدبش ، بود . (از تحقیق ما للهند چاپ لیپزیك ص۲٦۲) و رجوع به صفحهٔ ۲٦۱ همین کتاب شود .

بارن . [رَ] (اِ) . پوست پنبه . (الفاظ-الادویهٔ هندی) .

بارن .(اِخ).(۷) خاورشناسی است که‌در ۱۸۷٦ ایران و قفقاز وترکیه را سیاحت کرد و اطلاعات زیادی بدست آورده و سفرنامهٔ تألیف و منتشرساخته است . (ازفرهنگ خاورشناسان ص ٥٦) .

بارناباد . (اِخ) . محله ایست در مرو نزدیك دروازهٔ شورستان . (شارستان). (مرات‌البلدان ج ۱ ص۱٦۰) . (معجم-البلدان) . (۸)(دِمزن) . رجوع به‌بارناباذ شود .

بارناباذ . (اِخ) . همان بارناباد باشد . رجوع به ، بارناباد و (معجم‌البلدان ج ۲) شود .

بارناباذی . (اِخ) . ابوالهیثم و بقولی ابوالقاسم بزیع‌بن هیثم بارناباذی امام محلهٔ خود ومولای ضحاك‌بن‌مزاحم بود . وی از عکرمه و عمروبن دینار روایت دارد . (از معجم‌البلدان) .

بارنابه . [رِب](۹) (اِخ). (مقدس) یکی ازقدیم ترین تلامذهٔ حواریون وپسرعموی مارکوس حواری است . اصلاً یهودی وازاهالی جزیرهٔ قبرس بود و کمی پس از پولس دین مسیح‌را پذیرفته و بهمراه وی آناطولی ویونان‌را سیاحت کرد وسرانجام در تاریخ ٦۳ م در قبرس کشته شد ، یك انجیل ومطالب دیگر ازاوبجای مانده است ذکران وی را در ۱۱ حزیران(۱۱ژوئن) گیرند . (ازقاموس‌الاعلام ترکی ج ۲) رجوع به (لغات تاریخیه و جغرافیهٔ ترکی ج ۲) شود .

بارنامج . [مِ] (ع اِ مر کب) . وبرنامج فارسی معرب است بمعنی برگی که حساب را در آن تنظیم کنند . (اقرب‌الموارد) . (المنجد) ورجوع به‌برنامج وبارنامه و(دزی ج۱ص٤۸) شود . مأخوذ ازبارنامه فارسی، کتاب حساب و دفتر. (ناظم‌الاطباء) . || نسخهٔ که محدث درآن نامهای‌روات‌واسانید کتب‌خویش‌را می نویسد . (اقرب‌الموارد). (المنجد) . || فهرست مکاتب ومانند آن . (المنجد) .

بارنامجات . [مَ] (اِ معرب) . ج ، بارنامجه . رجوع به ، بارنامجه شود .

بارنامجه . [جَ](اِ) یابارنامچه. بارنامه باشد . (مهذب الاسماء) . (ربنجنی) . ج بارنامجات. ورجوع به‌بارنامه‌وبارنامچه شود.

بارنامچه . [چَ] . (اِ). یابارنامجه، بار-نامه باشد . رجوع به بارنامه و بار نامجه شود .

بارنامه . [مَ] (اِ) . اسباب تجمل و حشمت وبزرگی باشد . (برهان) . (ناظم-الاطباء).اسباب‌تجمل‌وحشمت. (انجمن‌آرا). (آنندراج) . (رشیدی) . (جهانگیری) . ورجوع به (شعوری ج۱ ورق۱۹۰ برگ ب شود :

زبارنامهٔ دولت بزرگی آمده سود
بدین بشارت فرخنده شاد باید بود .
مسعودسعد .

گوئی ازبهرحرمت علم است
این همه طمطراق وخنگ وسمند
علم ازین بارنامه مستغنیست
توبرو، بربروت خویش‌مخند(۱۰)
چند ازین لاف وبارنامهٔ تو
درچنین منزل کثیف ونژند
نارنامه گزین که در گذرد
این همه بارنامه روزی چند .
سنایی . (بنقل امثال وحکم دهخدا) .

زابتداکاندرآمدی بعمل
بیش از این بود بارنامهٔ جاه (۱۱)
انوری .

بخدا اربملك کون زند(۱۲)
قلزم همت تو موج سرور ...
نشود هوش توسلیمان‌وار
بچنان(۱۳) بارنامه‌ها مغرور. انوری.

بارنامه بکارآب کنید
کارنامهٔ خرد بآب دهید . خاقانی .

گفت کسانیکه پیش ازشما بودند قدر این نامه بدانستند که ازحق با ایشان رسید بشب تأمل کردندی‌وبروزبدان کار کردندی وشما درین‌نامه تأمل کردید و عمل برآن ترک گفتید و اعراب و حروف درست کردید و برآن بارنامهٔ دنیا می‌سازید .
(تذکرةالاولیاء عطار) .

ضمیرآینه کردار شمس چندین لاف
ببارنامهٔ این چند بیت غرا ، زد .
شمس طبسی .

درکشیده نقاب زلف بروی
سرکشیده ز بارنامهٔ شوی . نظامی .

|| نازش و مباهات . (برهان) . تفاخر و نازش . (سروری) . (دِمزن) . نازش و مباهات و تفاخر وغرور . (فرهنگ نظام). نازش و مباهات کردن و گفته‌ام :

زهی بار جای تو دربار هفتم
همی روز بار از پی بارنامه .
(هدایت ، انجمن‌آرا) . (آنندراج) .

تفرعن . کبریاء . (ربنجنی) . نازش وتکبر ومباهات وخودبینی وتفاخر. (ناظم‌الاطباء).

بتی که در سر او هست بارنامهٔ حسن
زسوز عشق شده است این دلم مسخر او .
نه برمجازاست این سوزعشق دردل من
نه برمحال است این بارنامه در سراو .
معزی .

تألیف کرده از کف توکارنامه‌ها کان
مدروس کرده ازدل توبارنامه ها ، یم .
انوری . (چاپ مدرس رضوی ص۳۳٤) .

---

(۱) مرکب‌از: بار+مند مزید مؤخرمالکیت .
(۲) Barène.
(۳) Baron.
(٤) Vicomte.
(٥) Chevalier.
(٦) Vâruna (سانسکریت) (فهرست ماللهند)
(۷) Barn.
(۸) در معجم‌البلدان شارستان و بارناباذ است .
(۹) Barnabé.
(۱۰) ن ل : بخند .
(۱۱) ن‌ل : بارنامه و جاه .
(۱۲) ن ل : بخدا گربملك گام زند .
(۱۳) ن ل : بچنین .

ای حکم ترا قضای یزدان
داده چو قدر گشاد نامه .
در خاک نهاد آب و آتش
پیش سخط تو بارنامه . انوری .
در دست تو کارنامهٔ جود
با جاه تو بارنامهٔ جم . انوری .
دل او برده بارنامهٔ ابر
کف او کرده کارنامهٔ جود . انوری .
گفت . . . چون باز گردی بگو او را که نگر خدای را بدو گردهٔ نان نه آزمایی چون گرسنه گردی دو گرده ازجنسی از آن خویش بخواه و بارنامهٔ توکل بیکسونه تا آن شهروولایت ازشومی معاملت توبزمین فرونشود . (تذکرة الاولیاء عطار) .
جانی بهزار بارنامه
معزول کنش زکارنامه . نظامی .
گر نبودی این پلیدیهای ما
کی بدی این بارنامه آبرا . مثنوی .
|| تفاخر وغرور (برهان) . غرور و تفاخر. (جهانگیری) . (شعوری ج ۱ ورق ۱۹۰) تفاخر کردن . (شرفنامهٔ منیری) تفاخر و نوازش بود، تفاخر.(رشیدی). غرورولاف زنی . (ناظم الاطباء) غرور و تفاخر باشد شیخ ابوسعید ابوالخیر نظم کرده :
عنبرزلفی که ماه در چنبراوست
شیرین سخنی که شهد درشکراوست
زان چندان بارنامه کاندرسراوست
فرمانده روزگارفرمان براوست .
(جهانگیری) .
تازاصل است بارنامهٔ فرع
تا بلوح است بازگشت قلم .
ابوالفرج رونی .
آنهمه (۱) بادو بارنامه ولاف
داشتم من بر آن (۲) کل ارزانی .
سوزنی . ورجوع به (امثال و حکم دهخدا شود) .
از آن دروغ که گفتم کز آل سامانم
از آل سامان کس نیست حالیا یارم
چوبارنامهٔ سامانیان همی نخرند
غلط شده سروسامان وراه ورفتارم .
سوزنی . ورجوع به (امثال و حکم دهخدا شود) .
گرخاک مرده بازکنی روشنت شود
کاین بادبارنامه نه چیزیست دردماغ .
سعدی (طیبات) .
وبرادر کهین آمده است گرسنه و برهنه با هزار خروار بارنامه ورعونت . (تاریخ - سلاجقهٔ کرمان) ورجوع به (امثال و حکم دهخدا) شود .

زانکه بوش پادشاهان ازهواست
بارنامهٔ انبیا از کبریاست .
مولوی .
|| پروانه و فرمان و رضا و رخصت دادن باشد بدخول خانهٔ سلاطین . (برهان) . پروانهٔ دخول بسلاطین . (انجمن آرا) . پروانهٔ دخول خانهٔ سلاطین . (آنندراج) . (دمزن). پروانه واجازه و رخصت بدخول دربار پادشاهان . (ناظم الاطباء) . اجازت نامهٔ که سلاطین و امرا به مخصوصان خود میدادند تا بدون اجازه وبار دردربارهروقت بخواهد حاضر شود . (فرهنگ نظام) .
|| منت نهادن بر کسی . (برهان) . (۳) منت بود. (جهانگیری).(شعوری ج۱ ورق ۱۴۹ برگ ب) . منت نهادن . (شرفنامهٔ منیری) منت بر کسی . (ناظم الاطباء) . منت و امتنان . (فرهنگ نظام) :
انوری لاف مزن قاعده بسیارمنه
بالغی طفل نهٔ جای ببین ژاژمخای
بارنامه نکشد(۴) بارخدایی که سپهر
هست ازپای رکاب پدرش کشته دوتای(۵)
انوری . (بنقل جهانگیری) .
|| لقب نیک . (برهان) . لقب نیک یابد نهادن . در برهان از اولین معنی ، معنی مصدری مفهوم نمیشود (یعنی همین معنی) . (شرفنامهٔ منیری). لقب نیک . (رشیدی). اما اصح آنست که بمعنی لقب بازنامه (بزای تازی و فارسی) است . (رشیدی) . || مدح و نعت هم بنظر آمده است . (برهان) . مدح و ثنا و ستایش . (ناظم الاطباء) . (دمزن) :
نه مرد بارنامه وتزویرم
از ماهیی شناسم ثعبانی .
ناصرخسرو. (دیوان چاپ نخست طهران - ص ۴۷۷) .
|| دفتری که تجار تفصیل خرید خود در آن نویسند . (رشیدی) . فهرستی که در آن تفصیل بار (حمل) نوشته است و صاحب بارومال التجاره آن را به چاروادار میسپارد تا مطابق همان فهرست بعد از رساندن بار در محلش تحویل دهد، و نیز نام دفتر خریدوفروش مال التجاره باشد: فلان چاروادار باری را که ازشیراز باصفهان آورده مطابق بارنامه تحویل نداده است . (فرهنگ نظام) .
|| نامهٔ که فرستندهٔ کالا در آن جنس ووزن یاعدد آن ومبلغ کرایه را نویسد وچاروادار و ساروان را دهد تا در مقصد گیرندهٔ متاع از مکاری برطبق آن تحویل گیرد . سندی است که بواسطهٔ آن بار های فرستاده شده بتوسط کشتی معلوم میشود . درجنوب ایران عموماً آنرا ستمی میگویند ولی لفظ تحریف شدهٔ خارجی است(۶) :
برشک مجلس او کارنامهٔ مانی
برشک محفل او بارنامهٔ ارتنگ .
فرخی .
|| دربعضی نسخ بمعنی احکام پادشاه وقانون نامه است . (شعوری ج ۱ ورق ۱۹۰ برگ ب) . فرمان وحکم و امر . (ناظم الاطباء) . (دمزن) .|| صلح وآشتی . (ناظم الاطباء) . || عادت . (ناظم الاطباء) . || رسم و قاعده و قانون ودستور وترتیب . (ناظم الاطباء) . || شفاعت و توسط . (ناظم الاطباء) . (دمزن) . || افکندگی و انداختگی و پرتاب . (ناظم الاطباء) . || ساز و سازمان جنگ . (ناظم الاطباء) :
اگر ببندد حساب بارنامهٔ جنگ
بساعتی ببرد شصت بار ازاو حُساب . (۷)
قطران . (بنقل امثال وحکم دهخدا) (۸).

بارنامه کردن. [مَ کَ دَ](مص مرکب) . نازش ومباهات کردن : و این لافی نیست که میزنم و بارنامهٔ نیست که میکنم بلکه عذریست که بسبب این تاریخ میخواهم. (بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۵۶۷) . وچون بیقین بدانست [عیبی رادر کسی] باید غیبت نکند ولکن بخلوت نصیحت کند و بارنامه نکند اندر نصیحت بلکه اندر آن نصیحت اندوهگن باشد تاهم بسبب مسلمانی اندوهگن بوده باشد و مزد هر دو بیابد. (کیمیای سعادت) . و از شجاعت ، کرم و بزرگ همتی ودلیری وبردباری و آهستگی وفروخوردن خشم وامثال این اخلاق خیزد و ازتهور ، لاف و عجب و کبر و کنداوری وبارنامه کردن و اندر کارها باخطر خویشتن اندر افکندن و امثال آن خیزد . (کیمیای سعادت) . کسری بنشست، چنانکه رسم ملوک عجم بود و رسول را بارداد و پادشاه را با رسول بارنامه می بایست که کند بیزرجمهر، یعنی که مرا چنین وزیرست .
(منتخب قابوسنامه ص ۴۱) .
چه سگ بود که به پیش تو بارنامه کند
سپهر پیر که همچون پلنگ مغروراست .
نجیب الدین جرفادقانی (بنقل جهانگیری) .

بارنانه کردن . [نَ کَ دَ] . (مص مرکب) . شخصی که نفس خود را بمهلکه اندازد . (شعوری ج۱ ورق ۱۷۹ برگ - ب) . زود در مخاطره و هلاکت افتادن . (ناظم الاطباء) . (دمزن). رجوع به بارانه کردن ، شود(۹) .

(۱) نل : این همه . (۲) بدان . (۳) دربعض نسخ چاپی برهان بغلط مطبعی «مشت نهادن بر کسی» چاپ شده است .
(۴) ن ل : نکند . (۵) ن ل : پای و رکاب پدرش اندروای (فرهنگ خطی) وشعررا شاهد برای تفاخر آورده است . و درفرهنگ سروری برای نازش و مباهات .
(6) Connaissement.
(۷) نل : دیوان چاپ ۱۳۳۳ نخجوانی . بار بار حساب . (۸) در امثال وحکم دهخدا شاهد برای نازش ومباهات آمده است .
(۹) شاهدی برای بـارانه کردن (رجوع به بارانه و بارانه کردن) و بارنانه کردن بدست نیامد ، و مورد تأمل است .

بارناو . (اِ خ) (۱) (ژوزف) . خطیب مجلس مؤسسان متولد به گرنوبل (۲) (۱۷۶۱ - ۱۷۹۳) . وی طرفدار حکومت پادشاهی مشروطه بود و سرانجام سرش را برداشتند .

بارنائول . (اِ خ) (۳) . شهری است به روسیه در سیبری بکنار نهر اوب (٤) دارای ۲۰۵۰۰۰ تن سکنه میباشد . صنایعش : نساجی و محصولات شیمیایی و استخراج و تصفیه و استعمال فلزات و دباغخانه است . و رجوع به (قاموس الاعلام ترکی ج ۲) شود .

بارنب . [نَ] . (اِ) . تخم شبت ، بهندی سویا نامند . (آنندراج) . تخم انیسون . (ناظم الاطباء) . (رِدمزن) . تخم شبت . (رِدمزن) .

بارنبار . [رَ] (اِ خ) . مردم عامی مصر چنین تلفظ کنند ولی در دیوانها بیوربنارة [بِ رِ نَ رَ] نویسند و آن شهر کوچکی است در نزدیکی دمیاط بکنار خلیج اشموم و بسراط . (معجم البلدان) .

بارنبو . [رَ] (اِ) . همان بارمبو و بارنبوی باشد . رجوع به بارمبو و بارنبوی و (رِدمزن) شود .

بارنبوی . [رَ] . (اِ) . همان بارمبو و بارنبو باشد . یکنوع ریحان خوشبوی است (کذا فی مجمع الفرس . (شعوری ج ۱ ورق ۱۹۸) . رجوع به بارمبو و بارنبو و (رِدمزن) شود .

بارنتوس . [ ] . (اِ خ) . (٥) نام شهری از یونان بود که اسطیائوس حکیم از آنجا برخاست . (قفطی چاپ لیپزیک ۱۳۲۰ ص ۲٤ س ٤) .

بارنج . [رَ] . (اِ) . (٦) نارجیل باشد . (مفردات ابن بیطار چاپ مصر ص ۸۳) . (تذکرهٔ داود ضریر انطاکی ص ۷۱) . (ترجمهٔ ابن بیطار بفرانسه ص ۲۰۱) . (بحر الجواهر) . (فهرست مخزن الادویه) . (ناظم الاطباء) . (رِدمزن) . نارگیل . جوز هندی . چودار . رجوع به بادنج [رِ د] ، نارجیل ، نارگیل و جوز هندی شود . || نوعی خربزه درخوارزم . (دزی ج ۱ ص - ٤۸) .

بارنج . [رِ] (اِ خ) . دهی است جزء دهستان مهرانرود بخش بستان آباد شهرستان تبریز که درهفت هزار گزی جنوب خاوری شهر تبریز و یك هزار گزی شوسهٔ تبریز به اهر درجلگه واقع است . منطقه ایست ییلاقی و سردسیر با ۳۶۱۳ تن سکنه . آبش از چشمه و رودخانهٔ بارنج (بارنج چای) . محصولش : غلات ، حبوبات ، سنجد . شغل مردمش : زراعت و گله‌داری و راهش مالرو می باشد .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤) .

بارنجان . [رِ] (اِ خ) . شهریست به بحرین که آنرا علاء بن الحضرمی بسال ۱۳ یا ۱٤ هجری قمری بروزگار خلیفهٔ دوم عمر بن خطاب بگشود . (ازمعجم البلدان) . و رجوع به (قاموس الاعلام ترکی ج ۲ و مراصد الاطلاع) شود .

بارنجان . [رِ] (اِ خ) . قریه ایست و در آن کاروانسرا و چشمه ایست نزدیك سنجار . (ازمعجم البلدان) .

بارند . [رَ] (اِ خ) . دهی است کوچك از بخش سمیرم بالا شهرستان شهرضا که در ٤۰ هزار گزی جنوب خاور سمیرم متصل براه مالرو بارند به سمیرم در کوهستان واقع است . هوایش معتدل و دارای ۱۰۰ تن سکنه میباشد که بلهجه لری تکلم میکنند . راهش مالرواست .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰) .

بارندگی . [رَ دَ] (حامص مرکب) . باریدن و بارش . (ناظم الاطباء) . حاصل مصدر باریدن . (آنندراج) :

چو ابر بهاران بیارندگی
همی مرگ جوید بدان زندگی .
فردوسی .

بپوشید نو جامهٔ بندگی
دو دیده چو ابری ببارندگی .
فردوسی .

|| باران . (آنندراج) (رِدمزن) :
و چون بارندگی زیادت باشد این بحیره زیادت بود و چون بارندگی نباشد خشك شود . (فارسنامهٔ ابن البلخی چاپ لندن ص ۱۵۳) . || هنگام باران . (ناظم الاطباء) . فصل باران . (رِدمزن) . رجوع به (شعوری ج ۱ ورق ۱۹۸) ، شود (۷) . || ژاله ، شبنم قوی . (دمزن) .

بارنده . [رَ دَ] (ن ف) . اسم فاعل از بارش (۸) . (ناظم الاطباء) . رجوع به باریدن شود : ابر بارنده ، ابریکه ببارد . ممطر [مُ طِ] . ماطر . سحابة مذکیه ، ابر باز بارنده . (منتهی الارب) . سحاب هتل ، ابر نیك بارنده . (منتهی الارب) . هاتل ، ابر پیوسته بارنده . (منتهی الارب) .
رجوع به (شعوری ج ۱ ورق ۱۹۱) شود :

بدو گفت روز تو فرخنده باد
سرت برتر از ابر بارنده باد .
فردوسی .

جهان هفت کشور ترا بنده باد
سرت برتر از ابر بارنده باد .
فردوسی .

ابر بارنده زبر چون دیدهٔ وامق شود
چون بزیر ش گلرخان چون عارض عذرا کند .
ناصر خسرو .

و اگر زمستان سرد و بارنده باشد سوزش آب تاختن بسیار باشد . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) . و هرگاه که از پس تابستان شمالی خشك خریف جنوبی و بارنده باشد این علت (سل) بسیار افتد . لکن هرگاه که تابستان جنوبی و بارنده باشد و فصل خریف همچنان جنوبی و بارنده باشد اندر آخر خریف این علت [ذات الجنب] بسیار است .
(ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .

دلم دریای بخشنده است و دستم ابر بارنده
ازاین ابروازان باران بر اهل فضل دربارم .
سوزنی .

زهر سو قطره‌های برف و باران
شده بارنده چون ابر بهاران . نظامی .

برانگیخت رزمی چو بارنده میغ
تگرگش ز پیکان و باران ز تیغ .
نظامی .

بارنکو مسکون . [رَ مَ] (اِ خ) (۹) . سلسلهٔ کوهی است باسپانیا که آنرا بارسیز (۱۰) هم گویند . (الحلل السندسیة ج ۲ ص ۱۱۲) .

بارنگ . [رَ] . (ص) رنگدار ، ملون . || بادرنگ . (ناظم الاطباء) . بادنگ . بارنج . رجوع به (شعوری ج ۱ ورق ۷٤) شود . || بند قنداغ . (ناظم الاطباء) .

بارنگار . [نِ] . (ن ف مرخم) . بمعنی عارض درگاه شاه که حضور و غیبت مردم خبر دهد و او را بعربی حاجب گویند . (انجمن آرا) . (آنندراج) . کسیکه اجازه نامهٔ ورود به دربار را صادر می نمود . (فرهنگ نظام) .

بارنگ بوی . [رَ] . (اِ مرکب) . همان بادرنگبو باشد . (رِدمزن) . بادروج . حوك . باذروج . بادرنگبوی . بادرنجبویه . (ناظم الاطباء) .

بارنگ بویه . [رَ یَ] (اِ مرکب) . بادرنجبویه . (ناظم الاطباء) . جعفری . (ناظم الاطباء) . بادرنگ بویه (رِدمزن) .

---

(۱) Barnave (Joseph). (۲) Grenoble. (۳) Barnaoul. (٤) Ob. (٥) Périnthe. (٦) Coco.
(۷) در (رِدمزن) و (ناظم الاطباء) و (شعوری) بدین معنی آمده است ولی در تداول مردم بمعنی فصل باران مستعمل نیست .
(۸) اسم فاعل از باریدن .
(۹) Barranco de Mascum. (۱۰) Berciz.

حوك . بادروج . بورنگ . بادرنجبویه .
نوعی ریحان خوشبواست که بادرنبو و با-
درنبویه وبادرنجبویه و بادرود هم گویند و
در عربی بادروج نامند . (شعوری ج ۱
ورق ۱۹۰ برگ ب) . رجوع بهر یك
ازلغات فوق درجای خود شود .

بارنگان . [رَ] . (اِخ) . دهی‌است از
دهستان ولوبی بخش سواد کوه شهرستان
شاهی که در ۶ هزارگزی جنوب آلاشت
درمنطقهٔ کوهستانی و سردسیر واقع است .
ودارای ۲۵۰ تن سکنه میباشد. آبش از
چشمه‌ومحصولش: غلات‌لبنیات. شغل‌مردمش
زراعت وگله داری و صنایع دستی زنان
کرباس و شال‌بافی وراهش مالرو میباشد .
اهالی عموماً زمستانها برای تعلیف احشام
خود و کارگری در معدن زغال سنگ
بحدود زیرآب میروند .
(از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳) .

بارنگو . [رَ] . (اِ مرکب) . بالنگو .
(ناظم‌الاطباء) . مخفف بادرنگبواست .

بارنگ و بوی . [رَ گُ] . (ترکیب
وصفی) . باآب وتاب و کروفراستعداد تمام
(آنندراج) . (رِدِسَن) . یعنی داب و
داراب . و کروفر . و استعداد تمام :
سوی شهر ایران نهادند روی
سپاهی بدان‌گونه بارنگ وبوی .
فردوسی . (بنقل‌شرفنامهٔ منیری).

بارن منتر . [ ] (اِخ) (۱). کلمه‌ایست
هندی که بر یکی از جهات اطلاق می‌شده
است . (ماللهند چاپ لیپزیك ۱۹۲۵ ص-
۲۵۰ س ۱) .

بارنولد. [نُ وِ]. یا، بارنولت(اِخ)(۲)(ژان)
متولد به‌آمرس‌فوت (۳) بحدود (۱۵۴۹-
۱۶۱۹)نام‌یکی‌ازمشاهیرهلنداست که‌برای
استقلال کشورش کوشید ویکی از پایه
گذاران جمهوری ایالات متحده بشماراست
و سرانجام بامرموریس دوناسو (۴) اعدام
گردید . ورجوع به (قاموس‌الاعلام ترکی
ج ۲) شود .

بارنویس . [نِ]. (نف‌مرخم). محاسب
علافهای‌بزرك‌میدان . نویسنده وثبت کنندهٔ
صورت حساب درمیدان خوار بار و تره‌بار
فروشی .

بارنویسی . [نِ] . (حامص) . شغل
وکاربارنویس .

بارنهادن . [نِ دَ] . (مص مرکب) .
بزمین نهادن‌بار. باربنهادن. (ناظم‌الاطباء :
بار) .
|| کنایه از زادن باشد . (برهان) . کنایه
از زاییدن باشدچنانکه سراج قمری گفته:
زمانه حاملهٔ انده ونشاط آمد
ولیك بردل اعدات بار بنهادست .
(انجمن‌آرا) .
وضع . (ترجمان القرآن) . وضع حمل .
زاییدن ، زادن . بچه زادن . (آنندراج) .
فارغ شدن . بچه گذاشتن :
گفتم توچه دانی که شب‌تیره چه‌زاید
بشکیب وصبوری کن تاشب‌بنهدبار .
فرخی .
زمانه حامل هجر است ولابد
نهد یکروز بار خویش حامل .
منوچهری .
ورجوع به(مجموعهٔ مترادفات ص۱۹۰)شود.
وچون زنی بار بنهادی اگر دختر بزدی
رهاکردی واگرپسر بودی بکشتند . (تفسیر
ابوالفتوح رازی) . چون دختربار بنهاد
گفتند فیلقوس را از کنیز کی پسری‌آمد
(اسکندرنامهٔ نسخهٔ خطی نفیسی) . رجوع
به بارنهادن شود . پس‌لشکر ورعیت باتفاق
تاج بالای‌سراین زن ببستند وفرمان بردار
او گشتند تا بار بنهاد و شاپور را بیاورد .
(فارسنامهٔ ابن البلخی چاپ لندن‌ص۶۶) .
|| و بصلهٔ «بر» (۵) ، بمعنی بار گذاشتن
برچیزی . صائب گوید :
بارقتل خود بدوش دیگران نتوان نهاد
درمیان عشق بازان کوهکن مردانه‌رفت.
(آنندراج) .
|| بار بردل نهادن ، رنجانیدن و آزردن.
(ناظم‌الاطباء : بار). تحمیل کردن بر کسی:
چو منعم کند سفله را روزگار
نهد بردل تنگ درویش بار .
سعدی . (بوستان) .

بارو . (اِ) حصار . (برهان) . (غیاث) .
(آنندراج) . (انجمن‌آرا) . دیوار وحصار
وآنرا باره نیز گویند واین سماع است‌از
خدمت امیر شهاب‌الدین حکیم کرمانی .
(شرفنامهٔ منیری) . (شعوری ج ۱ورق -
۱۸۸) . (جهانگیری) . (فرهنگ نظام) .
باره . (صحاح الفرس) . باروی شهر
ربض . (محمودبن‌عمرربنجنی). سور. حصار
دورقلعه وباره وشهر پناه . (ناظم‌الاطباء) .
وباره وشهر پناه . (ناظم‌الاطباء) :
برقلهٔ آن قلعه که قدرتو نشیند
ازقلزم قاف‌است‌برآن خندق‌وبارو .
(بنقل انجمن آرا وآنندراج) .
بود نخست قدم پاسبان قدرترا
فراز کنگره این هفت حصن‌نه بارو .
منصور شیراز (بنقل شرفنامهٔ منیری)،
مروان . . . بشهری شد که آنرا اشک
گویند وآن قلعهٔ بود محکم و استوار ...
بفرمود تاباروی قلعه خراب کردندوبازمین
راست کردند . (ترجمهٔ طبری بلعمی) .
وچون عرب باصفهان آمدند سه‌شهر مانده
بود ودر خلافت منصور آنرا بارو بکردند
وفراخ گشت . (مجمل‌التواریخ و القصص).
و ذکر باروی کهنه و نو آن (قم) و ذکر
اول مسجدی که بنانهاده‌اند .
(تاریخ قم ص ۲۰) .
قلعه را در مساز بی باروُ
احتما باید آنگهی دارو .
اوحدی .
گلین بارویش راز بس برگ وساز
بدیوار زرین بدل کرد باز .
نظامی .
سبلت تزویر دنیابر کنند
خیمه را برباروی نصرت زنند .
مولوی .
برسر بارویکی مرغی نشست
از سرودمش کدامین بهتراست .
مولوی .
شهرها را بعدل محکم کنیدوآن‌بارویست
که آب آنرا نریزاند وآتش نسوزاند و
منجنیق بروی کار نکند .
منسوب بنوشیروان (بنقل‌عقدالعلی).
|| قلعه . (برهان) . (آنندراج):(انجمن-
آرا) . (شعوری ج۱ ورق ۱۸۸). ومجازاً
در قلعه هم استعمال‌میشود که دارای‌حصار
است .(فرهنگ نظام) .|| برج .(ناظم-
الاطباء) . (شعوری ج ۱ ورق ۱۸۸) .
|| کنگرهٔ دیوار . (ناظم‌الاطباء) .

بارو. (اِ).(مأخوذازهندی، ریگ.(ناظم-
الاطباء) .

بارو . (اِ) بارود . باروت. مخفف باروت
است ودراینصورت مفرس از سریانی است
(فرهنگ نظام) . (آنندراج : باروت) .
رجوع به باروت و باروط شود .

بارو . (اِخ). یا بازو . از امرای سلاجقه
بود . رجوع به بازو شود .

بارو . (اِخ) . ده کوچکی‌است‌ازدهستان
یاهو کلات بخش دشت یاری‌شهرستان چاه
بهارکه در ۲۸ هزارگزی جنوب خاوری
دشتیاری کنار راه‌مالرو دشتیاری‌به‌گواتر
واقع است و ۲ خانوارساکن دارد .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸) .

بارو. (اِخ). دهی‌است ازدهستان‌وادکان
بخش حومهٔ شهرستان مشهد که در ۶۷
هزارگزی‌شمال باختر مشهدو۹هزارگزی
شمال خاوری رادکان در کوهستان واقع
است . هوایش معتدل و دارای ۵۳ تن
سکنه میباشد . آبش از رودخانه‌ومحصولش
غلات‌وشغل مردمش : زراعت ومالداری و
راهش مالرو است .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

---

(۱) Varunamantra. (۲) Barnevelt یا Barneveldt. (۳) Amersfoort. (۴) Maurice de Nassau.

(۵) شاهد آنندراج باصلهٔ «به» است نه صلهٔ «بر» هرچ(به) در اینجا بمعنی (بر) باشد .

باروا . [رَ] . (اِمر کب)(۱) . سزاوار . در خور مقابل ناروا :

براین برجهاندار یزدان گو است
که او را گوا خواستن بارواست .
فردوسی .

نعلین وردای تو دام دین است
نزدیك من آن فعل باروا نیست .
ناصرخسرو .

|| در شعر زیر بمعنی رایج . سره ، ضد ناسره :

ناروا چون درم قلب زتو بی‌هنران
باروایی تو و در هرهنری قلب درم .
سوزنی .

رجوع به «با» شود .

باروا . [رَوْوا] . (اِخ) . نام سریانی حلب است . (معجم‌البلدان) . رجوع به ، حلب ، و(قاموس‌الاعلام ترکی ج۲) . و (مراصدالاطلاع) شود .

بار وبارخانه . [رُ نَ] . (اِمر کب) . اثاثه و وسایل خانه .

باروبقی . [ ] (اِخ) . (۲) ناحیهٔ از نواحی نیشابور : ... در باروبقی از نواحی نیشابور مردم سپاهی جلد باشند یاغی ، قصد آنجا کردند وموضعی بغایت محکم است ... (تاریخ مبارك غازانی چاپ ۱۲۵۸ انگلستان ص ۲۹) .

باروبند . [رُ بَ] . (اِمر کب) . مصالح هرچیز چون رشته برای تسبیح و دوال و امثال آن برای شمشیر . ملاطغرا درقسمیه گوید :

بتسبیح شبنم که بی‌باروبند
زگردش بود تاسحر بهره‌مند .

ودر محاوره بند وبار هم گویند .
(آنندراج) .
|| منسوب ومتعلق بهرچیزی .(ناظم‌الاطباء).

باروبندیل . [رُ بَ] . (اِمر کب) . احمال و اثقال . باروبند. رجوع به، باروبند شود .

بار وبنه . [رُ بُنَ] . (اِمر کب) . احمال واثقال . بار وبندیل :

نه‌لشکر نه کوس ونه باروبنه
همه میسره خسته ومیمنه . فردوسی .
که ما ماندگانیم وهم گرسنه
نه توشه است باما نه باروبنه . فردوسی .

درشش دیه سراها ومقامها ساختند و منزل گرفتند وباروبنه بدان نقل کردند .
(تاریخ قم ص ۳۲) .
رجوع به ، باروبندیل ، شود .

باروت . [ا] باروت (برهان) . یمسو [ی](برهان). بارو. (در کلام قدما واکابر دیده نشده ومستحدث است) (رشیدی) . شوره . دارو (اسدی) . اشوش [ا] (تذکره داودضریر انطاکی) . ملح‌البارود (دزی ج ۱) . ملح صینی (تذکرهٔ داود ضریر انطاکی) . حجر آسیوس . اسیوس(۳) . اسیوش . حجرالسیوس (فهرست مخزن‌الادویه) باروت . و بلغت سریانی شوره راگویند که جزواعظم باروت باشد و آن را نمك چینی‌هم گویند . (برهان : بارود) . دراصل بمعنی شوره است و بمعنی داروی تفنگ مجاز است زیرا که جزو اعظم آن شوره باشد . (غیاث) .
شوره راگویند که جزواعظم باروت است وآن‌رانمك‌چینی‌هم گفته‌اند . (انجمن آرا) .
نمك مخصوص است که نامهای دیگرش شوره و نمك چین است (فرهنگ‌نظام) . بمعنی باروت که داروی تفنگ‌است(انجمن آرا) . . . و باروتخفف بارود است . میرزا عبدالقادر تونی در ذکر تسخیر قلعهٔ بست گوید :

همی سوخت هندودر آن کارزار
چوباروت کاندروی افتد شرار

سعید اشرف درتعریف تیغ گوید :

دشمنان‌را داده ازیك جلوه درباد فنا
خرمن باروت راکافی بود برق شرار .
(آنندراج) .

باصطلاح اهل‌مغرب اسم زهرهٔ اسیوس(٤) وباصطلاح اهل عراق اسم شوره‌است و در ابقرمذکورشد واوبخارمائیست که درشوره زار منعقد گردد بعد از رفع اجزاء کثیفه شبیه بنمك سفید میشود و بجهت تحریك اشیاءثقیله وتغییرمعادن ، صقلبی(سالبه)(٥) استخراج نموده و بالفعل مرکب اورا با گوگرد وزغال چوب بید باروت نامند . از سموم ودرطب غیر مستعمل است وذرور او حابس خون جراحات تازه است با کمال سوزش وازخواص ابقراست که چون آهن را به زرنیخ بیالایند و با مثل آن و مس بگدازند وبعد ازآن‌شوره را بدان بپاشند مس ازآهن صعود نموده آهن در کمال نرمی گردد . (تحفهٔ حکیم مؤمن : بارود) .
مؤلف مخزن الادویه پس از نقل متن تحفه افزاید : وبالفعل اسم چیزی است مرکب از گوگرد وزغال‌چوب بید ویابادنجان(٦) ویا بید انجیر ویا عشرویا عروسه و یا امثال اینها و بالجمله چوب هردرختی که زود بآتش درگیرد و آتش آن تند باشد . و شورهٔ قلمی باوزان مختلفه مثلاً اگر از برای توپ و تفنگ باشد دریك آثار هندی شوره پنج توله گوگرد و هفت و نیم توله زغال داخل میکنند و بسیار نرم کوبیده واگر بسیار تند خواهند با بول انسان و یا با شراب دوآتشه یا یك آتشه خمیر کرده میکوبندوحبوب بسیارصغارساخته خشك کرده استعمال مینمایند و الا باآب . طبیعت آن : گرم وخشك در سوم وچهارم نیز گفته‌اند.افعال‌وخواص آن : جالی‌ومقطع ومفتح سدد وجهت طحال‌واوجاع ظهرنافع و ذرورآن حابس نزف‌الدم جروح تازه است فوراً باکمال سوزش ، وچون موضع وجع مفاصل را خارها زده بارود را نرم ساییده‌برآن‌بمالند وجع آنرا زایل گرداند. مضر گرده و ریه و مصلح آن کتیرا و عسل است . (مخزن‌الادویه ص ۱۲۹) . داود ضریر انطاکی در تذکرهٔ خود گوید : گرم خشك است در چهارم یا در وسط سوم بهترین آن براق زرین تازه و سفید است‌که زود ازهم بپاشد. بلغم‌را ریشه کن کند. . . قدر استعمال آن تا نیم درهم است وبدل‌آن ملح اندرانی‌است ونخستین کسیکه آنرا برای جلا وتقطیع استخراج کرد طبیب (بقراط) وبرای تحریك اثقال و تغییر معادن سالیسوس صقلبی است . (ازتذکرهٔ داود ضریرانطاکی) . ورجوع به ص ۷۰ همین کتاب شود .
|| بارود . (برهان) . یمسو(ی) . (برهان). بارو . (در کلام قدما و اکابر دیده نشده ومستحدث‌است) (رشیدی) . سفوف [سُ] (شلیمر) گندك . رنجك (لغت محلی شوشتر نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف) . دارو (۷) داروی تفنگ . (برهان) . (غیاث) . (دزی ج۱) . (دمزن) . باروط . ترکیب قابل اشتعال . (دزی ج ۱) (۸) .

---

(۱) مرکب از : با +روا ، صفت مشبهه از رفتن .
(۲) ن ل : باروبقی ، باروبقین . (حاشیهٔ صفحهٔ ۲۹ تاریخ غازانی).
(۳) Assius. Pierre d' Assos. Assos.
(٤) Fleur d' Assos (لکلرک . ترجمهٔ ابن بیطار ج۱ ص۲۰۰) .
(٥) سالیوس‌سقلبی یاصلقبی .
(٦) شایدمراد بادنجان بری باشد که نباتی است بقدر ذرعی وزیاده .
(۷) Poudre à Canon. Nitre.
(۸) مرآن خیمه بدیش برج حصار
درآن برج بودی شه قلعه‌دار
یکی دیك منجر(منجن؟)درآن قلعه بود
که تیرش بداز سنك صدمن فزود
بدار و مرآن رعد انباشتند
همه روز تا شب نگهداشتند
وز آن برج آن سنك آمد رها
بدان آتش و دود چون اژدها
زباره چوآن رعد انداختند
جهان از زریمان بپرداختند .
اسدی .

گردی که اززغال و گوگرد وشوره سازند و در اسلحهٔ آتشین بکار برند و گندك و یمسو نیز گویند . و هرگردیکه در اسلحهٔ آتشین بکار برده میشود خواه از اجزاء مذکور باشد و یا از چیز دیگر نیزباروت میگویندمانند باروت بی‌دود وباروت‌سفید .

و اختراع باروت را بحکمای اسلام نسبت میدهندوبعضی گفته‌انداین گردرادانشمندان چین دریك قرن قبل ازتولد مسیح اختراع نموده‌اند . و اول طایفهٔ که آنرا درجنگ بکار بردند درسال ۷۴۷ هجری انگلیسی ها بودند و طریق ساختن‌آن تا یك مدتی مخفی بود و جز انگلیسها کسی نمیدانست وتجارآنرا ازانگلستان خریده بسایرجاها حمل‌میکردندوزیادترازدو کیلوگرم بکسی نمیفروختند . باری باروت خوب و اعلا مرکب‌است از۷۵ جزء شوره و۵ر۱۲جزء گوگرد وهمان مقدارزغال. (ناظم‌الاطباء).

ترکیبی است از پنج قسمت شوره و یك قسمت‌گوگرد ویك‌قسمت‌زغال‌بید. گوگرد و شوره را باهم نرم کوبیده و زغال رادر آب شسته که‌گرد وخاکستر آن برود . سپس هرسه را در هاون سنگی ریخته با دستهٔ چوبی بکوبند وچون بخشکی گراید باآب رطوبت دهند تا رنگش نیلی شود و پس‌ازآن در ظرف چرمی کنند تا چهار ساعت بسرعت حرکت دهند وچون مخلوط شود بآب رطوبت دهند و مانند خمیر بگسترانند وبا چاقوقطعه قطعه سازند ودر غربال‌آهنین بیزندودرظرفی کنند وحرکت دهند تا دانه دانه و مجلی گردد ودرحرارت ۶۶ درجه بتدریج خشك سازند وبکار برند. (از منتخب الخواص : بارود)

ازاوایل قرن مسیحی این ماده شناخته شده است . چینی‌ها ازآن در حرارت صنعتی استفاده میکردند. آتش گرگوا(۱)درقرن هفتم نوعی‌آتش انفجاری بود . تاقرن ۱۴ م اندیشهٔ بکار بردن آن‌در تیراندازی‌هنوز بوجود نیامده بود . انگلیس ها آنرا در ۱۳۴۶ م درجنك کرسی(۲) بکار بردند. اسامی روژر باکن (۳) ، آلبرت کبیر (۴) وبرتولد شواتز (۵) مترادف ورود باروت در توپخانهٔ اروپاست . باروت ازچند نوع مواد مختلف ترکیب میشود که نیروی ناگهانی قابل ملاحظهٔ بوجود می‌آورد که از آزاد ساختن گاز فراوان باحرارت زیاد بدست می‌آید که نتیجهٔ عکس‌العمل‌شیمیایی است . نتایج حاصله از احتراق باروت بستگی بسرعت اشتعال آن دارد اگر سرعت اشتعال زیاد باشد فشار و قدرت حاصله ازگازآنی‌بوده وایجاد تخریب‌بسیار میکند. باروت یا سیاه است و یا قهوهٔ. باروت سیاه از دو عنصر سریع الاشتعال ساخته میشود که یکی کربن و دیگری گوگرد باضافهٔ جسمی که قبول اکسیژن کند . ازین سه‌مادهٔ ترکیبی کربن‌تأثیرش در ساختن باروت ازدیگر موادبیشتراست. مواد این سه عنصر قابل تمیزاست و تابلو زیر بدست می‌آید و مختص بباروت سیاهی است که در فرانسه بکار میرود :

		کربن	گوگرد	شوره
باروت‌جنگی‌قدیم		۱۲/۵	۱۲/۵	۷۵
باروت SP.C		۱۵	۱۰	۷۵
باروت F		۱۵	۸	۷۷
باروت‌شکاری		۱۲	۱۰	۷۸
باروت‌معدن	قوی	۱۵	۱۸	۷۲
	معمولی	۱۸	۲۰	۶۲
	ضعیف	۳۰	۴۰	۴۰

(لاروس کبیر)

جرجی زیدان در تاریخ تمدن خود آرد : فرنگی ها اختراع مهمی را بخود نسبت میدهند درصورتیکه این اختراع از عربها بوده است . بنا بگفتهٔ فرنگیان‌شخصی بنام شوارتز(۶) درسال ۱۳۲۰ م (۷۱۹ هـ) باروت را اختراع کرده است اما یك راهب انگلیسی موسوم به‌راجه باکن (۷) که درقرن ۱۳میلادی میزیسته به‌ترکیباتی اشاره کرده که در زمان وی معمول بوده و به‌باروت شباهت داشته‌است . حقیقت‌مطلب آنست که عربها پیش از دیگران استعمال باروت را میدانستند و اگرآنها باروت را اختراع نکرده باشند لااقل باروت توسط آنان بمردم قرون وسطی‌منتقل شده‌است. کوندی خاورشناس اسپانیولی که در سال ۱۸۲۰ درگذشته صریحاً نوشته‌است که‌عربها درجنگ سرقوسه درسال ۱۱۱۸ م اسلحهٔ آتشین بکاربردند . ازآن گذشته مورخین عرب نیز درضمن تاریخ جنگهای اسلامی درقرن سیزده میلادی (در افریقا) ازاسلحهٔ آتشین نام برده‌اند چنانکه ابن‌ـ خلدون راجع بجنگ ابو یوسف سلطان مراکش برای تسخیرسجلماسه(۸) و بیرون آوردن آن ازدست فرمانروایان عبدالواد (۶۷۲ هـ =۱۲۷۳ م) چنین میگوید :

« همینکه سلطان ابو یوسف بلاد مغرب (افریقا) راگشود شهرها و دژهای آن را بزیر فرمان درآورد و بر مرکز خلافت خاندان عبدالمؤمن دست یافته آثارآنهارا برانداخت وشهرهای‌طنجه وسبته لنگرگاه وسرحد مغرب راگشودآنگاه بطرف بلاد قبله توجه کرده ، مصمم شد سجلماسه را از فرمانروایان عبدالواد بستاند و دعوت‌آنان را برانداخته بنام‌خود دعوت کند ، لذا در ماه رجب۶۷۲ لشکر بدانجا کشید وسپاهیانی از عرب و بربر و زناته گردآورد ومنجنیق و تانك چوبی و گردونه های نقب جهنده (آتش یونانی) با ریگ های آهنین و اندام(۹) نقب‌انداز همراه برد واز انباری که با آتش و باروت بطور شگفت‌آوری مشتعل شده بود بدشمن آتش می افکند و قدرت خداوند ازاین عملیات هولناك ظاهر میگشت . خلاصه یکسال تمام شب و روز آنجا را حصارداده جنگید تا اینکه روزی دیوارهای برج براثر سنگباران کردن از منجنیق فروریخت و سوراخی درآن بدید آمد و سپاهیان ازآن سوراخ بشهرهجوم آوردند . » این گفتهٔ ابن خلدون گواهی میدهد که پیش از شوارتز عربها باروت داشتند ، چه شوارتز (مخترع باروت بقول فرنگی ها) در سال ۱۳۲۰ م میزیسته و عربها درسال ۱۲۷۳ م درجنگ مذکور باروت استعمال کرده‌اند . از آن گذشته عربها در سال ۱۳ م در کتب مربوطه توصیفی از باروت کرده‌اند که کاملاً شبیه باروت کنونی می‌باشد . در کتابخانهٔ پترزبورگ(لنین گراد) تصویردومردعرب است که اسلحهٔ آتشین بکارمیبرند .(ازترجمهٔ تاریخ‌تمدن‌اسلامی‌جرجی‌زیدان ج۱ص۱۸۴ـ ۱۸۵ : اختراع باروت) ومتن‌عربی‌ص۱۴۵

|| مثل باروت ، سخت تند و تیز . آتشین . رجوع به (تذکرةالملوك چاپ‌دوم ص۲۹) و(مجمل‌التواریخ‌گلستانه ص ۲۳) وفرهنك شعوری ج۱ورق ۱۵۶) ولغات تاریخیه و جغرافیه ترکی ج۲واسپوس‌ودارو و بارود شود .

(۱) Gregois. (۲) Crecy. (۳ - ۷) Roger Bacon (۴) Albert le Grand.
(۵ - ۶) Berthold Schwartz.

(۸) شهری بود بنزدیکی فاس بندربنام مراکش و اکنون وجود ندارد . (حاشیهٔ ص ۱۸۵ ترجمهٔ تاریخ تمدن جرجی زیدان ج ۱).
(۹) اندام یا هندام یك نوع اسباب جنگی بوده . (حاشیهٔ ص ۱۸۵).

باروت . (فتنهٔ . . .) مادر ژاك اول (پسر عم الیزابت) كاتولیك بود و او خود درمذهب پوری تنی(۱) تربیت یافت اماچون میخواست پادشاهی مستبد باشد مذهب انگلیكانی را پذیرفت و مخالف كاتولیك ها وپوری تنیها گشت چنانكه در نخستین سال پادشاهی اوشش هزار كاتولیك را بمحاكمه كشیدند ومحكوم كردند . پس جمعی برآن شدند كه ویرا بقتل رسانند و زیر طالار چلیكهای باروت قراردادند تا روز افتتاح جلسه ، شاه و خانوادهٔ او و لرد ها و وكلا را یك باره ازمیان بردارند لیكن شب روزی كه بـاید مقصود انجام یـابد (۱۶۰۵ م) پرده از روی كار برافتاد . این پیش آمد كه بنام فتنهٔ بـاروت معروف است در تاریخ انگلستان عواقبی وخیم بیادگار گذاشت و تصوراجرای این خیال كه ممكن بود خلقی بسیار را نیست و نابود سازد وحشتی عظیم ایجاد كرد . آنگاه جنایت چندین تن از كاتولیك ها را بمذهب كاتولیكی منسوب نمودند و مدتی دراز انگلیس ها دشمن آن بودند و ایشانرا بیشتر از دو قرن یعنی تا سال ۱۸۳۹ ازمشاغل عمومی محروم كردند و مـانند پروتستانهای فرانسه بعد از الغای فرمان نانت ،كاتولیكهای انگلیسی نیز در پرورش فرزندان خویش مختاروآزادنبودند واولادشان باداب پروتستانهاتربیت می یافتند. مذهب انگلیكانی هم كه بعضی از ظواهر مذهب كاتولیكی را حفظ كرده بود از آسیب بركنار نماندوجمعی انگلیكانی به پوری تنیها پیوستند وهمچنین فكر اتحاد بادول كاتولیكی و علی الخصوص با فرانسه در نظر انگلیسها ناپسند آمدویكی ازعلل منفورشدن استوارت ها آن بود كه خواهـان اتفاق بـا مملكت فرانسه گشتند . (ترجمهٔ تاریخ قرون جدید آلبرماله ص۳۴۶-۳۴۷) .

باروت آغاجی . (اِخ) . (۲) دهی است ازدهستان چهاراویماق بخش قره آغاج شهرستان مراغه كه در ۴۰ هزارگزی جنوب خاوری قره آغاج و ۴۱ هزار گزی خاوری راه ارابه رو احمدآباد به تكاب واقع است . منطقه ایست كوهستانی معتدل با ۹۳۱ تن سكنه . آبش از چشمه . محصولش : غلات ، نخود و شغل مردمش : زراعت و صنایع دستی اهـالی جاجیم بافی و راهش مالرو میباشد .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴) .

باروت آغاجی . (اِخ) .(۳)دهی است جزء دهستان حومه، بخش مركزی شهرستان زنجان كه در ۱۵ هزار گزی جنوب باختر زنجان و ۳هزارگزی راه عمومی واقع است . منطقه ایست كوهستانی ، سردسیر با ۳۶۹ تن سكنه . آبش ازقنات وچشمه سار ومحصولش : غلات ، انگوروشغل مردمش: زراعت ، مكاری و راهش مالرو میباشد .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲) .

باروت آقاجی . (اِخ). رجوع بـه باروت آغاجی شود .

باروت پنبهٔ . [تَ پَ بَ یی] (اِمركب) (۴) نوعی باروت باشد .

باروت چی . (اِ مركب) . باروط چی. آنكه باروت سازد .

باروت خانه .[نَ]. (اِمركب) . باروط خانه . خانهٔ كه درآن باروت نگهدارنـد . (آنندراج) . (دِمزن) . جایی كه درآنجا باروت میسازند . (ناظم الاطباء) .

باروت ساز . (ن ف مرخم) . باروط ساز.آنكه باروت سازد . سازندهٔ باروت .

باروت سازی . (حامص مركب). باروط سازی. عمل وكار وشغل باروت ساز: مشرف توپخانه مبلغ بیست تومان مواجب وازجمله ده یك رسوم باروط سازی دویست وشصت و شش دینار وچهار دانگ رسوم داشته . (تذكرةالملوك چاپ دوم ص ۶۳) .

باروت كوب . (ن ف مرخم) . باروط كوب. كسیكه باروت میسازد.(ناظم الاطباء). آنكه باروت را كوبد و نرم سازد .

باروت كوب خانه. [نَ] (نف مركب) محل باروط كوبی و خانهٔ كوبیدن باروت بقصد نرم ساختن آن .

باروت كوبی. (حامص مركب) . باروط كوبی . عمل باروت كوب .

باروتی . (اِمركب) (چای . . .) نوعی چای : چای باروتی .
|| نوعی جـامه است با خالهای سیاه خرد چون دانه های باروت .
|| نوعی توتون است تند در تدخین ، توتون باروتی . تنباكوی باروتی .

باروج . (اِخ). دهی است جزء دهستان یامچی بخش مركزی شهرستان مرند كه دردههزارگزی شمال باختری مرند و ۴ هزارگزی راه آهن جلفا بمرند در جلگه واقع است . هوایش معتدل ودارای ۶۵۰ تن سكنه میباشد . آبش از رودخانه و محصولش : غلات ، پنبه و شغل مردمش زراعت وگله داری وراهش مالرواست .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴) .

باروچ . (اِخ).(۵) نام شهری بهندوستان درحدود بمبئی بر نهر مَنبوده ، در ۱۰۰ هزارگزی شمال سورت واقع است ودارای یك دژمیباشد . تجارت منسوجات ابریشمی آن رونق دارد محصولاتش : برنج ، پنبه ، روغن زیتون ودیگرذخایرواَمتعه است . راجهٔ این شهر درسال ۱۷۸۲ آن را بانگلیسها تسلیم كرد . (ازقاموس الاعلام تركی ج۲).

باروچ . (اِخ). رجوع بهباروچی شود .

باروچه . [چَ] (اِ) . یا باروچه . نوعی ازظرفی یا آوندی است كه درآن گل و لای میبرند . (آنندراج) . (دِمزن) (۶) آوندی كه درآن گل می كشند . (ناظم - الاطباء) . || گل كش . (ناظم الاطباء) .

باروچی . (اِخ) . یاباروش. (۷) نقاش مذهبی معروف ایتالیا كه بسال ۱۵۳۵ م در اوربینو(۸)متولد وبسال ۱۶۱۳ درگذشته است ، وتابلوهای ارزندهٔ ازوی بجای مانده است . رجوع به (قاموس الاعلام تركی ج ۲) شود .

باروح . [رَ] (اِمركب). (۹) باصفا و خوش آیند . (ناظم الاطباء) . دلگشا : صحبتی بود بغایت با روح وخوش و مجلس قوی دلكش . (انیس الطالبین نسخهٔ خطی كتابخانهٔ مؤلف) .
||گشاده . عریض . پهناور : خانهٔ باروح.|| مسرور. فرح.[فَ رِ](كازیمیرسكی). فرحه [فَ رَ حَ] (كازیمیرسكی) . بشاش . شنگول . با نشاط .

باروح . [رُ] (اِمركب).(۱۰) جاندار. آنكه روان دارد.

باروخ . (اِخ) . (مبارك) و اوكاتب و دوست ومخلص ارمیای نبی بود. (ارمیا ۳۲: ۱۲) و كلامی را كه خدا بارمیای نبی القا فـرمود در طوماری نوشته اولا در هیكل درحضورجماعت وبعد درحضوررؤسای یهود تلاوت نمود ، واین معنی جماعت یهود را بشدت مضطرب ساخت بحدیكه باروخ و ارمیای نبی را گفتند كه خودرا از حضور یهویاقیم پادشاه پنهان سازند زیرا كه چون یهویاقیم قدری از مطالب طومار مذكور اصغا نمود فرستاده ،آن راگرفته بآتش سوخت . لكن خـدایتعالی ثانیاً ارمیای نبی را بنوشتن آن امر فرموده بعضی مطالب دیگر نیز بر آن افزود و از جمله كارهای باروخ كه شایستهٔ ذكر است آنكه رسالهٔ ارمیای نبی را ببابل برده آن قوم را ازعقوبت وقصاصی كه ازجانب الهی بر آن شهر معلق بود بیاگاهانید و چون مراجعت نمود اورشلیم محاصره شده و او

---

(۱) رجوع به پوریتن درهمین لغت نامه شود. (۲) درمتن باروت آقاجی ضبط شده است. (۳) درمتن باروط ضبط شده است .
(۶) (ناظم الاطباء) و (دِمزن) بكسر (چ) ضبط كرده اند . (۵) Baroutch. (۴) Coton-poudre.
(۸) Urbino. (۷) Barocci یا Baroche. (Federigo).
(۹) تركیبی است از : با + روح عربی بمعانی راحت و فرح و سرور و رحمت . رجوع به روح [رَ] شود .
(۱۰) مركب از: با + روح [رُ] عربی بمعنی جان ، روان .

وارمیارا دستگیر نموده بزندان سپردند و بعد از آنکه شهر مفتوح گردید از زندان آزادشده بمصر رفتند(رجوع به ارمیاشود) و باروخ‌را کتابی است که باسم اومسمی و از جملهٔ کتب جعلیه میباشد که کاتب آنها معلوم نیست (رجوع به سفر ارمیا شود) .
(قاموس کتاب مقدس) .
محب ً صادق ارمیای پیغمبر از انبیاء بنی ـ اسرائیل بود ودرنتیجهٔ سعایت اعدا صدقیا اورا با پیغمبرمذکورمحبوس ساخت ، اما بخت نصر در زمان فتح قدس او را آزاد ساخت. وی با جمعی ازیهودان بمصر رفت بقیهٔ احوالش مجهول‌است یك سفر ازاسفار توراة نگارش وی‌است .(ازقاموس‌الاعلام‌ـ ترکی ج۲) ورجوع به (لغات تاریخیه وـ جغرافیهٔ ترکی ج ۲) شود .

باروخ اسپینزا . [ِان ُ][ِاخ]. (۱) (۱۶۳۲ - ۱۶۷۷) فیلسوف بنام هلندی است . رجوع به اسپینزا درهمین‌لغت نامه شود .

بارود . (ِا) بارو . باروت . باروط . رجوع به‌هریك ازلغات درجای خودشود .

بارود.[د ُ][ِاخ]. (۲) نام بلدی‌است در گجرات هندوستان که در۱۳۰هزار گزی شمال شهر سورت واقع‌است . لنگر گاهی زیبا ، آب انبار های وسیع ، بتخانه های با تکلف دارد . آثاری از زمان آل‌تیمور دراین‌شهرهنوزبجایست . درتاریخ۱۸۱۹ زلزلهٔ شدیدی بعض قسمتهای این شهر را ویران ساخت . این‌شهر پایتخت راجه‌های قدیم کیکوار بود که بعد ها تابع دولت انگلستان‌شدند . انگلیس‌ها آخرین‌راجه‌را بجنایات متعددی متهم ساخته وی‌را معزول وکشوررا تماماً بضبط آوردند .
(ازقاموس‌الاعلام ترکی ج ۲ : باروده) . رجوع به (لغات تاریخیه و جغرافیهٔ ترکی ج ۲) شود .

بارود . (ِاخ). ج . بارودة . (دزی ج۱ ص ۴۸) . رجوع به بارودة شود .

بارود. (ِا) حجرالسیوس‌است .(فهرست مخزن‌الادویه) . رجوع به اسیوس درهمین لغت‌نامه و(برهان‌قاطع‌مصحح‌دکترمعین)شود.

بارودآب . (ِاخ). یا سراب‌بارودآب ، رودی است درحومهٔ نهاوند .

بارودة . [د َ] (ع ِا) . مفرد بارود ، تفنگ (دزی ج ۱ ص ۴۸) .

بارودی.(ِاخ) . تونسی[(خطیب)محمد] امام اول مسجد جامع باردو در تونس‌بوده. کتب زیر ازاوست :
تعلیم القاری ـ (رساله در احکام تجوید) که بسال ۱۲۹۳ تألیف کرد وشیخ محمد شاذلی بن‌اصلح وی‌را بدین دوبیت :

لقد جمعت وصف الحروف وبینت
مخارجها کل البیان ووضحت
وزادت علی هذا من العلم جملة
لمن یقرأ القرآن حقاً تعینت.

تقریظ گفته . چاپ تونس۱۲۹۴در۹۴ص (ازالمعجم المطبوعات ج ۱ ستون۵۱۳) .

بارودی . (ِاخ). [محمد (افندی)] یوز باشی ـ یکی ازضابطان نظمیه (شهربانی) بود : کتاب های زیر از اوست :
۱ ـ تاریخ العائلة الخدیویة و تفاصیل الثورة العرابیة . مطبعهٔ الهلال ۱۳۱۴ ﻫ .
۲ ـ دلیل‌العمدة ـ مطبعهٔ ترقی ۱۳۱۷ﻫ . (معجم المطبوعات ج ۱ ستون۵۱۴) .

بارودی. (ِاخ) . (۱۲۵۵-۱۳۲۲ ﻫ) (۱۸۳۹ - ۱۹۰۴ م)
محمود سامی‌پاشا بن‌حسن بك‌حسنی‌بارودی مصری . ازنخستین‌پیروان نهضت ادبی‌شعر مصری‌است. وی‌درمدرسهٔ‌نظامی‌مصرتحصیل کرد وآنگاه به اسلامبول رفت و زبان فارسی وترکی را نیك بیاموخت و اورا در زبان ترکی و فارسی قصایدی است.سپس بفرانسه و انگلستان شد و تجارب بسیاری در فن لشکری بیندوخت . آنگاه بمصر بازگشت وعهده‌دار مشاغل بسیاری شد که آخرین آنها ریاست نظار بود . در دورهٔ انقلاب اعرابی ازسران انقلاب بشمارمیرفت وپس‌ازآن‌بجزیرهٔ سیلان(سرانديب) تبعید گردید وهفت سال در آن جزیره بماند و درآن مدت زبان انگلیسی را بیاموخت . آنگاه بسال ۱۳۱۷ ﻫ از تبعیدگاه بمصر بازگشت.(ازالاعلام‌زرکلی ج۳ص۱۰۱۲- ۱۰۱۳) . و مؤلف معجم‌المطبوعات‌آرد : وی از ارکان نهضت شعری دورهٔ اخیرمصر بوده و با اسماعیل پاشا هنگام مسافرت او باسلامبول (۱۸۶۳ م) همراه بود ووی از زمرهٔ سپاهیان مصری بود که‌آنان رابرای کمك‌بدولت‌عثمانی‌درخاموش کردن انقلاب کرید بسال ۱۸۶۸ گسیل داشته بودند . در روزگارتوفیق پاشا وی‌عهده‌دارنظارت اوقاف بود . بارودی در انقلاب اعرابی از مهمترین یاران وی بوده ودراثنای انقلاب مشاغل مهمی داشت و بعداً از جملهٔ تبعید شدگان‌بشماررفت . کتابهای‌زیر ازاوست :
۱ ـ دیوان بارودی ـ دو جزء که بترتیب حروف هجا مرتب شده است وبآخر حرف لام‌بپایان‌می‌یابد . چاپ‌مطبعهٔ‌جریده‌درمصر، و شرح لغات در ذیل صفحات بقلم مصحح آن‌شیخ محمودامام منصوری یکی ازعلمای الازهر نوشته شده است .
۲ ـ مختار ات بارودی ـ که اشعار سی شاعرازفحول شعرای مولدین‌را جمع‌آوری کرده است که نخستین‌آنان بشار وآخرین ابن عنین است و آنرا بر هفت باب مرتب کرده‌است که عبارتست‌از : ادب ـ مدیحه . رثاء . صفات . نسیب . هجاء و زهد . و در سالهای آخر یاقوت مرسی آنرا تصحیح و انتخاب کرده‌ودرمطبعهٔ جریده۲۹-۱۳۲۷ﻫ. درچهار جزء بچاپ رسانیده است .
(ازمعجم‌المطبوعات ج ۱ستون ۵۱۴) .

بارودی . (ِاخ) . اسکندر ، دکتر . (۱۸۵۶-۱۹۲۱). مؤلف‌معجم‌المطبوعات آرد : اسکندر بن‌نقولا(نیکولا) بن‌سمعان بن‌مراد بارودی، طبیب‌مصنف‌بود. اصل‌وی ازحوران‌بود ویکی‌ازاجدادش‌به‌لبنان‌منتقل گردید . بارودی در صیدا متولد شد ودر مدرسهٔ‌امریکایی‌بیروت‌بتحصیل‌طب‌پرداخت. پس‌از فراغ ازتحصیل بمناصب طبی متعدد نایل آمد و مانند برادرش مرحوم مراد بارودی بجمع‌آوری نسخ خطی عربی‌قدیم توجه کرد و مدتی مباشرت ادارهٔ مجلهٔ طبیب را بعهده داشت‌ومرگ وی‌درسوق‌ـ الغرب لبنان بود . او توجه زیادی به کتب عربی داشت و برآن حواشی بسیارنگاشته است واز آن‌جمله تاریخ ابن خلکانی است که در کتابخانهٔ من موجود است‌واوراست تصنیف های بسیار که در بیروت بچاپ رسیده‌است.(ازمعجم‌المطبوعات ج۱ ستون ۵۱۳) ورجوع به (الاعلام زرکلی ج۱) و اسکندر بارودی درهمین لغت‌نامه شود .

بارودی. (ِاخ).(کشیش)(بشاره) کتب‌ـ زیر از اوست :
النعم‌فی‌احوال‌الامم‌ـ تألیف‌دکتر ف. ف. کرفتس‌ـ(ترجمه بعربی)ـ مطبعهٔ آمریکایی بیروت ۱۹۰۹ م در ۶۴ ص . (از معجم المطبوعات ج ۱ ستون ۵۱۳) .

بارودی . (ِاخ) . [عمر (افندی)] او راست : ماقاله مالك فی‌الخمر ـ مطبعهٔ موسوعات ۱۹۰۳ م . (ازمعجم‌المطبوعات ج ۱ ستون۵۱۳) .

بارودیه . [ی ی َ] (ع ِا) . زاج . (دزی ج ۱ ص ۴۸) .

باروذ . (ِاخ) . از قریه های فلسطین نزدیك رمله است . (معجم‌البلدان ج ۲) . (انساب سمعانی) . (مراصدالاطلاع) .

باروذی . (ص ن) . منسوب به باروذ که قریه‌ایست بفلسطین نزدیك رمله . (معجم‌ـ البلدان) . (انساب سمعانی) .

باروذی . (ِاخ). ابوبکراحمدبن محمد ابن بکر باروذی‌ازدی‌ازمردم‌باروذفلسطین. (معجم‌البلدان ج ۲) . وی از ابوالحسن حمیدبن‌عیاش مسافری‌روایت دارد وابوبکر محمدبن ابراهیم بن مقری اصفهانی از وی روایت کرده است . (انساب سمعانی) .

بارور. [َو] (امرکب) (۳)(۴) درختی که بار دارد وبار دهنده بود. شاعر گوید :

(۱) Spinoza یا Spinosa. (Baruch).
(۲) Barode.
(۳) مؤلف آنندراج بضم واوآورده است .
(۴) مرکب از: بار+ ور، مزید مؤخر فاعلی .

زان چنار و سرو را برنی و شاخ بارور
کز سر بدخواه تو بار آورد سرو و چنار .
(لغت فرس اسدی مصحح مرحوم اقبال ص ۱۶۳) و (حاشیهٔ فرهنگ اسدی خطی نخجوانی) . درختی که بار آورد و بار دهنده بود . (اوبهی) . درختی که بار آرد . میرزا صایب :
بنخل بار ور سنگ از در و دیوار می‌بارد
اگر اهل دلی آماده شو صائب ملامت را .
باقر کاشی :
نمیدانم نهانی را که نامش آرزو کردم
شود روزی ز آب دیدهٔ من بارور یا نه .
(آنندراج) .
صاحب بار و ثمر : در باغ من صد درخت بارور است . (فرهنگ نظام) . مثمر و باثمر . (ناظم‌الاطباء) . برور [بَ وَ] . میوه‌دار . (دمزن) . برومند . باردار . بارآور . صاحب میوه . دارای بر . میوه دهنده . (دمزن) . میوه ده . و رجوع به بارآور شود :
خجسته سروش است برگاه و تخت
یکی بارور شاخ زیبا درخت .
فردوسی .
و هر کجا درخت بارور بود بر هر درختی چیزی نهاد (انوشیروان) و بر جهودان جزیت نهاد . (ترجمهٔ طبری بلعمی) .
بدین آمدن شاد و گستاخ باش
جهانرا یکی بارور شاخ باش .
فردوسی .
که او زاید از مادر پرهنر
بسان درختی بود بارور . فردوسی .
گزیت رز بارور شش درم
بخرماستان بر همین زد رقم .
فردوسی .
درختی بدی سال و مه بارور
خرد بیخ و بن برگ و بارش هنر .
(گرشاسب نامهٔ اسدی) .
زمردم درختی نئی بارور
بلندی و بی بر چو بید و چنار .
ناصرخسرو .
قول رسول حق چو درختی‌است بارور
برگش ترا که گاو تویی و ثمرمرا .
ناصرخسرو .
آفتاب دولت توگر بتابد برسرم
چون‌درخت بارور گردم‌من‌ازجان وزتن .
سوزنی .

زبار انده هجران ضعیف قدترا
دوتا ولرزان چون شاخ بارور دارد.
مسعودسعد .
مه‌از اول مه شود بارور
بآخر برآیدش عز و شرف .
مسعودسعد . (دیوان ص۲۹۹) .
ای گشته بارور بشرف شاخ بخت تو
چند زشاخ بخت‌توکام‌توبارملک.
مسعودسعد .
درخت نیکو باروررا ازخوشی میوه شاخها شکسته شود . (کلیله) . پادشاه . . . اقبال برنزدیکان خود فرماید . . . چون شاخ رز که بردرخت نیکوتر و بارورتر نرود (۱) (کلیله) .
چو شد بارور میوه‌دار جوان
بدست تبر دادنش چون توان . نظامی .
ملک ایمن درخت بارور است
زو قناعت بمیوه باید کرد .
سعدی . (صاحبیه) .
شریف زاده چو مفلس شود در او پیوند
که شاخ گل چوتهی گشت بارور گردد .
ابن‌یمین .
شجر کوتهی که بارور است
بهتراز صد بلند بی‌ثمراست . مکتبی .
|| آبستن . حبلی [حُ] . باردار . حامل . حامله :
برچمن بارور کند هرشب
شاخ را عون باد و قوت نم .
مسعودسعد .

بارورشدن . [وَ شُ دَ] . (مص‌مرکب) . آبستن شدن . حامله شدن . باربرداشتن . باردارگشتن . بارگرفتن . حمل برداشتن . رجوع به (مجموعهٔ مترادفات ص ۳) شود :
به پیری بارور شد شهربانو
توگفتی درصدف افتاد لو لو .
ویس‌ورامین .
روزی زنیرا باجمال‌دیدبحرام بااووطی کرد، بارور شد . (قصص‌الانبیاء ص ۱۷۸) .
|| میوه‌دار شدن . بردارشدن . باثمرشدن . مثمر گردیدن :
شجرهٔ مشاجرت هر دوبرادر بلواقح کوافح بارور شد . (ترجمهٔ یمینی) .

باروری . [وَ] (حامص مرکب) . عمل بارور . آبستنی . حمل .

باروزنه . [رَ زَ نَ] . (اِ) (۲) نام نواییست ازموسیقی.(برهان).(جهانگیری). (انجمن آرا) . (آنندراج).(دمزن)(۳). (ناظم‌الاطباء). (شعوری ج۱ ورق۱۹۱). (فرهنگ نظام) :
ساعتی سیوارتر و ساعتی کبک دری
ساعتی سروستاه و ساعتی باروزنه .
منوچهری .

باروزه . [زَ] . (اِ) . خوراک‌وقوت‌هرروزه باشد وضروری (برهان) . (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء). مخفف بادروزه. قوت‌لایموت. (فرهنگ نظام) . نان روزانه . (دمزن) . || مایحتاج هر روزه را نیز گویند از جامه وزیرجامه وامثال آن. (برهان).(آنندراج). (ناظم‌الاطباء) . جامهٔ هرروزه . (دمزن). مایحتاج هرروزه‌ازخوراک وجامه وغیرهما. (فرهنگ نظام) . رجوع به بادروزه و (شعوری ج ۱ ورق ۱۹۱) شود . || نفقهٔ روزانه .(شعوری ج ۱ ورق ۱۹۱) . || جامهٔ کهنه را نیز گفته‌اند . (برهان) . (آنندراج) . (دمزن) . (ناظم‌الاطباء) .

باروز . (اِخ) .دهی‌است‌ازدهستان‌باراندوز چای(رود ، باراندوز) بخش‌حومهٔ شهرستان رضاییه که در ۳۳ هزارگزی جنوب‌خاوری رضاییه وده هزارگزی‌جنوب‌باختری‌شوسهٔ مهاباد برضاییه دردره واقع است . هوایش معتدل و ۳۴ تن‌سکنه دارد .آبش‌ازدرین‌قلعه است ومحصولش : غلات، توتون‌وشغل مردمش: زراعت وگله‌داری وصنایع دستی اهالی جاجیم بافی و راهش مالرو میباشد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴) .

باروس . (اِخ) . دهی است از دهستان گوکان بخش خفر شهرستان جهرم که در ۲۰ هزارگزی جنوب باختر باب انار ودو هزارگزی‌شمال‌راه‌عمومی سیکان به گوکان در دامنه واقع است . هوایش گرم و دارای ۱۵۱ تن سکنه میباشد . آبش از چشمه ومحصولش: غلات ، برنج ، مرکبات، خرما و شغل مردمش: زراعت و باغداری وراهش مالرواست .(ازفرهنگ‌جغرافیایی ایران ج ۷) . قریه‌ایست هفت فرسنگی جنوب شهرخفر. (فارسنامهٔ ناصری) .

باروس . (اِخ).(چشمهٔ . . .) از بلوک خفرمسافت کمی شمالی قریهٔ باروس است . (فارسنامهٔ ناصری) .

باروس . (اِخ) . قریه‌ایست‌ازقریه‌های نیشابورنزدیک‌دروازه‌شهر.(انساب‌سمعانی). (معجم‌البلدان) . (مرآت البلدان ج ۱ ص ۱۶۰) . (مراصدالاطلاع) . (دمزن) .

باروس. [رُ] (اِخ).(۴) ادیب ومورخ بنام پرتقال است که بسال ۱۴۹۶ در ویزو(۵) متولدودر ۱۵۷۰در، ریبئیرا (۶) نزدیک پمبال (۷) درگذشته است . مدت مدیدی در مستملکات آسیائی و افریقایی پرتقال والی بوده واین سفرها و مطالعات موادی برای نگارش کتابی درتاریخ ضبط واداره مستملکات بوسیلهٔ پرتقالی ها برای اوفراهم ساخت که درادبیات پرتقالی‌ارزش ومقامی بسزا دارد . و رجوع به (قاموس‌الاعلام ترکی ج ۲) شود .

---

(۱) ن ل : بود .
(۲) مؤلف آنندراج آرد : باروزنه هم بنظر آمده .
(۳) نام نتی در موزیک . (دمزن) .
(۴) Barros (Jean de)   (۵) Viseu   (۶) Ribeira.
(۷) Pombal.

باروسما . (اِخ). دوناحیه‌ایست‌ازسواد بغداد از ناحیهٔ استان اوسط که آنها را باروسمای اعلی و باروسمای اسفل گویند . (معجم البلدان) . (مراصدالاطلاع) .

باروسی.(ص‌ن). منسوب به‌باروس، قریهٔ از قرای نیشابور نزد یك دروازهٔ شهر . (معجم‌البلدان) . (انساب سمعانی) .

باروسی.(اِخ).ابوالحسن سلم‌بن‌الحسن الباروسی . ابوعبدالرحمن سلمی در تاریخ صوفیه ازاو نام برده است و گوید وی از قدماء صوفیه نیشابور و مستجاب الدعوه و استاد حمدون قصاب بود. (معجم‌البلدان: باروس) . (انساب سمعانی) .

باروش . (اِخ) . فدریگو معروف به باروچی . (۱) نقاش بنام مذهبی ایتالیا رجوع به باروچی شود .

باروش . (اِخ) . (پیر ــ ژول) . (۲) سیاستمدارفرانسوی‌متولدپاریس(۱۸۰۲ـ ۱۸۷۰) ، وزیر ناپلئون سوم .

باروش. [رُ] (اِخ) یا باروچی. رجوع به باروچی شود .

باروشه . [ش‍ِ] . (اِخ) . شهریست از قسمت غربی سرقسطه (۳) ازنواحی اندلس شرق‌واقع درقسمت‌شرقی قرطبه(۴) نزدیك سرزمین فرنگ . . . واکنون‌این‌شهر در دست فرنگیانست ودارای وسعت و قلاعی است . (معجم‌البلدان) . (مراصدالاطلاع). وچنانکه صاحب قاموس الاعلام ترکی می‌نویسد درحال‌حاضرقصبهٔ بنام «داروسه» در جنوب غربی سرقسطه موجود است و دور نیست که همان قصبه باشد .
مؤلف حلل‌السندسیه بنقل ازیاقوت دربارهٔ شهر «سالم» گوید : شهریست به اندلس پیوسته باعمال باروشه و در حاشیه آمده : گمان میکنم باروشه تصحیف اروشه باشد واین شهررا درنزد اسپانیولیها اریزه‌نامند و من از استاد محقق سید علال فاسی نیای فهری درین باره پرسیدم ، وی‌چنین پاسخ داد : اریزه یا اریسه بعیدنیست‌همان‌باروشه باشد، چه در دایرة‌المعارف بستانی چنین است : اریزه شهریست به‌اسپانیا هفتاد میل بطرف جنوب‌غربی از سرقسطه دوراست. آنگاه متن گفتاریاقوت را در بارهٔ باروشه نقل کند وگوید بعقیدهٔ من اریسه (اگرچه نمیتوانم محل آنرا تعیین کنم) بهمین صورت درنزد عرب معروف بوده وتحریف نشده است زیرا تاریخ نام دوشخص را که به‌اریسی خوانده میشدند برای ما حفظ کرده است : یکی ابوعبدالله محمدبن . . . اریسی معروف بجزایری شاعرشهیر . . . ودوم نیای وی‌محمد بن احمد اریسی. پس ظن غالب این‌است که این خاندان منسوب بشهراریسه باشند . (الحلل‌السندسیه ج ۲ ص۸۴) .

باروط . (اِ) . باروت . بارو . بارود . رجوع به کلمات مذکور شود .

باروط‌آغاجی.(اِخ). رجوع به‌باروت آغاجی شود .

باروط سازی . (حامص مرکب) . رجوع به باروت سازی شود .

باروق . (اِ) بلغت رومی سفیداب قلعی راگویند . (برهان) . (آنندراج) . (۵) (رمزن) . مأخوذ از یونانی‌سفیداب قلعی. (ناظم‌الاطباء). غمنه[غ ن‍ِ].(کازیمیرسکی) اسفیداج الرصاص . نام دوائی است که نامهای دیگرش‌اسفیداج و سفیداب است. لفظ مذکور از زبان عبرانی است که در ترجمهٔ طب معرب شده . (فرهنگ نظام) . بعبرانی اسفیداج است . (فهرست مخزن ــ الادویه) . نامی است که درشهر تونس و دیگر نقاط افریقا به سفیداب قلعی دهند . رجوع به (ابن بیطار ترجمهٔ لکلرك ج ۱ ص ۲۰۱) و اسفیداج شود .

باروق . (اِخ) . دهی است از دهستان گاودول بخش مرکزی‌شهرستان مراغه که در۵۲ هزارگزی جنوب خاوری مراغه و ۷ هزارگزی شمال خاوری راه ارابه رو میاندوآب به‌شاهین‌دژدرجلگه واقع است . هوایش معتدل با ۲۱۸۱ تن سکنه میباشد آبش‌ازقوری‌چای(رودقوری) وچاه است . محصولش : غلات ، چغندر ، حبوبات ، کشمش ، بادام ، زردآلو . شغل مردمش : زراعت وصنایع دستی اهالی : جاجیم بافی وراهش ارابه‌رواست .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤) .

باروق . (اِخ) . دهی است از دهستان آلان برآغوش بخش آلان برآغوش شهرستان سراب که در۱۲هزارگزی‌شمال باختری مهربان و ۲۳ هزارو‌پانصد گزی شوسهٔ تبریز بسراب در جلگه واقع شده است . هوایش معتدل و دارای ۶۵۸ تن سکنه میباشد . آبش ارچشمه ومحصولش : غلات وشغل مردمش : زراعت و گله‌داری وکارگری‌وصنایع دستی اهالی: قالی بافی وراهش مالرو میباشد .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤).

باروق . (اِخ) . دهی است از دهستان چهار اویماق بخش قره آغاج شهرستان رضاییه که در ۳۷ هزارگزی شمال‌خاوری قره‌آغاج و ۲٤ هزارگزی جنوب شوسهٔ مراغه بمیانه درکوهستان واقع است . هوایش معتدل و دارای ٤٥ تن سکنه میباشد . آبش ازچشمه و محصولش غلات وبرنج وشغل مردمش : زراعت و صنایع دستی اهالی جاجیم بافی و راهش مالرو میباشد .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤).

باروق . (اِخ). دهی است از دهستان دیجوجین بخش‌مرکزی شهرستان‌اردبیل که در ۱۰ هزارگزی باختری اردبیل و ٦ هزارگزی شوسهٔ مشکین به اردبیل در منطقهٔ کوهستانی واقع است . هوایش معتدل ودارای ۲٤۵۸ تن سکنه میباشد . آبش ازرودخانهٔ بارقی وچشمه ومحصولش غلات ، حبوبات صیفی و شغل مردمش : زراعت ، گله داری وراهش مالرومیباشد. تیرهٔ از ایل شاهسون درین ده زندگی میکنند .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤) .

باروك . (ع اِ) . ناخوشی سکاچه و کابوس . (ناظم‌الاطباء) . نیدلان . جاثوم. بختك . نسبرك . (ربنجنی) . عبدالجنه . دیونسبرك . (ربنجنی) .
|| مرد بد دل . (ناظم‌الاطباء) .

باروك . (اِخ) . (٦) شاگردارمیا (۷) که پیشگوییهایش را بدو املاء میکرده است . (٦۰۰ ق م) .

بارولا . (اِخ) . یا برولا پسرخواجه‌بن بیسورنویان از قوم اولقونوت . (تاریخ ــ مبارك غازانی چاپ ۱۳۵۸ انگلستان ص ۹۱ ــ ۹۷ ــ ۹۸ و۹۹) .

باروم . (اِ) . گذرگاه ومعبر . (ناظم‌الاطباء) .

بارومتر. [مِ](اِمرکب).(۸)میزان‌الهوا. آلتی است که برای‌اندازه‌گیری فشارهای جوی ونیز برای تعیین اندازهٔ ارتفاع کوه ها بکارمیرود. اسبابی‌است که برای نخستین باربوسیلهٔ توریسلی (توریچلی) برای‌تعیین فشار وارده برسطح‌آزاد جیوه بکار رفت، واین نوع بارومترمعمولی است .
مأخوذ از فرانسه ، آلتی است که‌درمعرفت فشار هوا و بالملازمه در معرفت تغییر جو استعمال میکنند و این آلت را در سال ۱۰۵۳ هجری قمری تریسلی شاگرد گالیله اختراع نمود و در اندازه وتعیین کردن فشار هوا بکار برد چه باندازهٔ که ستون زیبقی را در آتمسفر بالا برند منضغط میگردد یعنی‌تعادل میکندمرطبقات کمتر مرتفع وبالملازمه کمتر وزین را و پاسکال آنرا در تعیین ارتفاع‌جبال‌استعمال کرد واین آلت تایك درجه خبر میدهد صافی هوا وانقلاب آنرا زیرا هوای‌خشك سبك‌تر است‌از هوای مرطوب ووقتی‌نباید باران بارد جیوه صعود میکند ودر خلاف این حالت نزول مینماید ونوعاً بارومتر بر دوقسم است : بارومترجیوهٔ وبارومتر بدون جیوه ، واستعمال قسم‌اخیراین‌ایام متداولتر است . (ناظم‌الاطباء). ورجوع به بادسنج و (لغات تاریخیه و جغرافیهٔ ترکی ج ۲ : بارومتر) شود .

---

(۱) Baroche (Federigo Barocci) (۲) Baroche (Pierre-Jules). (۳) Saragosse (٤) Cordoue.
(٥) Céruse,blanc de plomb. (٦) Baruck. (۷) Jérémie. (۸) Baromètre

بارون. (اِ) . درختی است . سرداست بدرجهٔ اول و خشك بسیم ، برقو باطلا کنند ، زایل کند ، و چوبش در آب بمرور مانند آبنوس شود . سبکتر ازمازو است و بوی خوش دارد .(نزهة‌القلوب) .

بارون. (اِ).(۱) معرب آن بارن[رُ] است . (دزی ج ۱) . رجوع به‌بارن‌شود.

بارون.(اِخ).رجوع ببارن و(لغات تاریخیه و جغرافیهٔ ترکی ج ۲)شود.

بارون . (اِخ). نام فیلسوفی از یونان قدیم . (ابن الندیم . بنقل از اسحق بن حنین) .

بارون.(اِخ).دهی است ازدهستان چالدران بخش سیه‌چشمه شهرستان ماکو که‌در ۱۶ هزار و یکصد گزی شمال خاوری سیه چشمه و ۱۴هزار گزی شمال‌خاوری شوسهٔ سیه‌چشمه به کلیسای کندی در کوهستان واقع است - هوایش سرد ودارای ۱۶۲ تن سکنه‌میباشد. آبش‌از چشمه ونهر دیبك ومحصولش:غلات وشغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی مردم جاجیم‌بافی وراهش‌مالرو است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴) .

بارون‌دوبد . [ ] (اِخ) . نام محققی است که در ۱۸۴۱م حجاری‌های تنك ساولك در کوههای بختیاری را کشف کرد . (ایران باستان ج ۳ ص ۲۶۹۴ و ۲۷۰۶) .

بارون‌دوسون. (اِخ). (۲) مؤلف « تاریخ مغول از چنگیز تا تیمور »(۳) رجوع بتاریخ‌ادبیات برون ج ۴ ترجمهٔ رشید یاسمی ص ۱۰۷ و ج ۳ ترجمهٔ حکمت ص ۱۳ شود .

بارون‌روزن.[زِ](ویکتور)(اخ).(۴) دانشمندشرق‌شناس، مؤلف مجموعهٔ‌علمی نسخ خطی‌فارسی(۵)چاپ پطرزبورغ(لنین گراد) و « ترجمه‌های عربی خدای نامك بزبان روسی ۱۸۹۵م» . رجوع به‌(ایران‌درزمان ساسانیان ترجمهٔ رشیدیاسمی چاپ اول ص۳۱-۳۲)(وتاریخ‌ادبیات برون ترجمهٔ حکمت ج ۳ ص ۲۴۷ و ۴۷۴ و ۴۷۷) روزن شود .

بارونق. [نَ] (اِ مرکب). (۶) بازار گرم . دارای رونق . روا . رواج . رونق دار . دررودار .رجوع به« با » شود .

بارونق. [نَ] . (اِخ) . دهی است از دهستان نیاسر بخش‌قمصر شهرستان کاشان که در ۴۸هزار گزی شمال خاوری کاشان و ۱۲هزار گزی راوندقراردارد. سرزمینی است کوهستانی سردسیر با ۷۵ تن سکنه . آبش از قنات و محصولش :غلات،حبوبات ابریشم ، انارو انجیر وشغل‌مردمش:زراعت و گله‌داری وصنایع دستی زنان قالی بافی و راهش فرعی است . مزرعه خنچه جزء آبادی است . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳) .

بارونی. (ع ص ن) .نسبت به‌بارون ودر تعریب نیز بارونی (بتشدید ، ی) آید . (دزی ج۱ ص۴۸) رجوع به‌بارن‌شود .

بارونی . (اِخ) . سلیمان‌بن شیخ عبدالله بارونی نفوسی.اوراست:

۱ - الازهار الریاضیة فی ائمة و ملوك - الاباضیة جزء ۲ مطبعهٔ بارونیه .(بی تاریخ).

۲ - دیوان (سلیمان بارونی) مطبعةالازهار البارونیةمصر ۱۳۴۶ه ق.(معجم‌المطبوعات ج ۱ستون ۵۱۵).

بارونی . (اِخ). شیخ عبدالله‌بن یحیی بارونی نفوسی . از علمای اباضیة و ازمردم طرابلس مغرب است . اوراست :

۱- دیوان - شیخ عبدالله بارونی و دیوان شاگردش شیخ عمروبن‌عیسی تندمیرتی،چاپ سنگی مصریاطرابلس‌غرب .

۲- سلم العامة والمبتدئین الی معرفة أئمة الدین، که آنرا برای حاج سلیمان‌بن‌زید الیفرنی بحدود۱۲۹۰ ه نوشته است. چاپ مطبعهٔ‌نجاح ۱۳۲۴ه ق. (معجم‌المطبوعات ج۱ ستون ۵۱۵) .

بارونیوس . (اِخ). (کاردینال) (۷) خطیب بنام ایتالیایی(۱۵۳۸ - ۱۶۰۷) وی برتراز نظم وقانون بود ،ومؤلف سالنامهٔ کلیسایی(۸) که حاکی‌از تبحر کامل‌اوست، میباشد .

بارو.[رُ](اِخ).(اسحق)(۹)ریاضیدان، فقیه و لغت‌شناس بنام انگلیسی است که در ۱۶۳۰درلندن متولد شده ودر ۱۶۷۷ درگذشته‌است.وی‌ازپایه گذاران‌مواردا ستعمال حساب دیفرانسیل درهندسه‌میباشد .ورجوع به (قاموس‌الاعلام‌ترکی ج۲) شود .

بارو.[رُ](اِخ)جان(۱۰)سیاح‌وجغرافیدان بنام انگلیسی است که بسال ۱۷۶۴م در نزدیکی اول‌ورستن(۱۱) متولد شدودرسال ۱۸۴۸ در لندن درگذشت. وی نخستین سفیر انگلیس درچین بود و بهمراهی لرد ماکارتنه(۱۲)بکاپ(۱۳)رفت‌ودرسال ۱۸۰۴ بعنوان‌منشی‌دوم‌دریابیگی (۱۴) منصوبشد وتاسال ۱۸۴۵ درآن شغل بماند. وی یکی ازپایه گذاران‌مؤسسهٔ‌جغرافیایی لندن‌میباشد و تألیفات بسیاری درجغرافیادارد .ورجوع به(قاموس‌الاعلام‌ترکی ج۲) شود .

باره. [رَ یارِ] . (اِ) . دیوار وحصار قلعه وشهررا گویند (برهان) (۱۵)(انجمن آرا) . بارو باشد .(معیارجمالی). دیوار حصار که آنرا بارونیز گویند بتازیش ربض [رَ بَ] خوانند . (شرفنامهٔ منیری) . حصار ودیوار قلعه . (غیاث) (ِ دمزن) . دیوار قلعه وشهرو امثال آن. (جهانگیری) حصار باشد. (رشیدی). باروی شهر وقلعه . (لغت فرس‌اسدی‌مصحح‌مرحوم‌اقبال ص۴۳۴) (حاشیهٔ فرهنك اسدی خطی نخجوانی) . (صحاح‌الفرس) . (شعوری ج۱ورق ۱۹۱) دیوارحصار قلعه وشهرپناه .(ناظم‌الاطباء) سور. (تفلیسی). اعراف ، باره ایست میان جنت ودوزخ .(منتهی‌الارب) بمعنی حصار حصین‌باشد .(آنندراج) :

بکوشید باید بدان‌تا مگر
از آن کوه‌باره‌بر آرندسر.
فردوسی .

سر بارهٔ دژبدانند رهوا
ندیدندجنگ هوارا روا.
فردوسی .

یکی بارهٔ کرد گرد اندرش [گرددژ]
که بینا بدیده ندیدی سرش .
فردوسی .

و غلامان وپیادگان باره‌ها وبرجها را پاك کردنداز غوریان (بیهقی . چاپ مرحوم ادیب ص۱۱۱) .

غوریان جنگی گرفتندبر برجها وباره‌ها . (بیهقی چاپ مرحوم‌ادیب ص ۱۱۳).

برشودبربارهٔ سنگین چو سنگ‌منجنیق
در رود درقعر وادی چون‌بچاه‌اندرشطن.
منوچهری .

از تیرتودربارهٔ هرحصنی راهیست
وزخشت‌تواندربرهر کوهی‌غاریست.
فرخی. -

چو ازشهر پرداخت وباره بساخت
براوپنج دز آهنین در نشاخت .
(گرشاسب‌نامهٔ‌اسدی) .

دراز آهن و باره از سنگ بود
بکین کردسوی‌در آهنگ زود .
(گرشاسب‌نامهٔ‌اسدی) .

ره‌پیری ومرگ‌را باره نیست
بنزد کس‌این‌هر دوراچاره‌نیست.
اسدی .

ازجنگ جهل‌چونکه نمیترسی
از عقل گرد خود نکشی‌باره .
ناصرخسرو .

مرغی دیدم‌نشسته‌بر بارهٔ طوس
درپیش نهاده کلهٔ کیکاوس .
خیام .

---

(۱) Baron.
(۲) Baron d' Ohsson.
(۳) Histoire des Mongols, depuis Tchingiz Khan jusqu' à Timour Bey, ou Tamarlan.
(۴) Baron V. Rosen.
(۵) Collections scientifiques. (Manuscrits persans).
(۶) مرکب ازبا + رونق .
(۷) Baronius .
(۸) Annales ecclésiastiques .
(۹) Isaac - Barrow.
(۱۰) Barrow (Jean).
(۱۱) Ulverston (Lancashire).
(۱۲) Lord Macartney.
(۱۳) Cap .
(۱۴) Amirauté .
(۱۵) دراوستا Vâra (دفاع، سد، پشتوانه) از مصدر Var ، سانسکریت Vâra (پناه دادن) « بارتولمه ۱۴۱۱» (نقل از حاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکترمعین).

اقصای بر وبحر بتأیید عدل او
آمدزتیغ حادثه بر بارهٔ امان .
سعدی .

وگر بینی که باهم یکز بانند
کمانرازه کن و بر باره بر سنگ.
سعدی.(گلستان)

در آنندراج آمده : بمعنی دیوار و در قلعه که آنرا در تازی فصیل و درفارسی سور وبارو خوانند. هاتفی گوید :
دویدند بالابباروی وبام
کشیدندشمشیردرقتل عام.
حکیم زلالی در مثنوی میخانه گفته است:
قلعهٔ قهقهه دهان گیرد
تخته پل بردرش زبان گیرد
بارهٔ از گهر کشیده برو
زده قفلی زلعل بردراو.
(آنندراج).

|| دیوار درون حصار . فصیل ، دیوار کوچك درون حصار یادرون بارهٔ بلد (منتهی الارب). || قلعه . (غیاث) . دز . دژ . (شعوری ج۱ ورق۱۹۱) :
یکی نیز دز برسر کوه بود
کهازبرتری دور از انبوه بود
... بمردی من آن بارهراه بستدم
بتانرا همه برزمین برزدم .
فردوسی.

چنان شد دژ نامور هفتواد
که گردش نیارست جنبید باد
حصاری شدآن پرز گنج وسپاه
نبردی بر آن باره بربادراه .
فردوسی .

هزارباره گرفته است بهزبارهٔ ارك
هزارشهر گشاده است بهزشهرزرنگ.
فرخی .

قصر شیرین ، دهی است بزرگ و بارهٔ دارد از سنگ . (حدود العالم) . و آنرا [شهر مارده را باندلس] حصاری و بارهٔ و خندقی است محکم . (حدودالعالم). و حدود بخارا دوازده فرسنگ است اندر دوازده فرسنگ و دیواری بگرداین همه درکشیده بیك باره. (حدودالعالم) .
بروی باره اگر برزندبیازی تیر
زسوی دیگر تیرش برون شودزحصار.
فرخی .

شاه درآن باره چنان گرم گشت
کز نفسش نعل فرس نرم گشت.
نظامی .

هفت گنبددرون آن باره
کرده برطبع هفت سیاره .
نظامی .

|| برج. برج و دیوار (فرهنگ شاهنامهٔ دکتر شفق) .
از قلهٔ قاف سنگش آرند
باره زستاره در گذارند
صد باره بر آورند بهتر
صد باره ز بارهٔ سکندر .
خاقانی . (بنقل انجمن آرا)

سنگ بر بارهٔ حصار مزن
که بود کز حصارسنگ آید.
سعدی . (گلستان.

|| کثرت و مرتبت و نوبت . (برهان) . (انجمن آرا) . (ناظم الاطباء) .(شرفنامهٔ منیری) . (غیاث) . (آنندراج) . (جهانگیری). نوبت ومرتبه. (رشیدی) . دفعه (دمزن) . بمعنی دفعه آمده مانند دوباره ، یکباره (فرهنگ شاهنامهٔ دکتر شفق) . کثرت و نوبت و مرتبه. (ناظم - الاطباء) .رجوع(بشعوری ج ۱ورق۱۹۱) و « بار» شود .
این کلمه بمعنی مذکور غالباً باکلمات دیگری از قبیل : این باره . دگر باره. دیگر باره . یکباره . دوباره. سه باره. هزار باره یکبارگی . بیکبارگی و جزاینها ترکیب شود . ورجوع بهترکیبات مذکور درجای خود شود .
وربارهٔ بدست کسی دست بازداشت
ازعاجزی نبود چه عذری است دره یان.
فرخی .

چندبارش دیدهام درخواب لیك
طلعتش این باره انسب دیدهام.
خاقانی.

دگرباره شدشاه وبگرفت گاه
سرتخت بختش برآمد بماه .
عنصری .

میغ بگشاد ودگرباره بیفروخت جهان
روزی آمد که توان داداز آن روزنشان.
فرخی .

زنهار تانگویی بااوحدیث من
تو برزبان خویش دگرباره زینهار.
منوچهری .

گفت کم دوش پیام آمده اززردشت
که دگرباره بباید همگی را کشت .
منوچهری .

دگرباره از این ویرانه گلخن
گراید سوی آن آباد گلشن .
ناصرخسرو .

زچین تادگرباره اقصای چین
بفرمان او باد یکسر زمین .
نظامی .

دگرباره چوشیرین دیده بر کرد
درآن تمثال روحانی نظر کرد .
نظامی .

دگر باره خاك زمین بوسه دار
وزآن بهدعایی دگر کردیاد .
نظامی .

و ببغداد جو را بجوشانند و آب او بپالایند و با روغن کنجد دیگر باره بجوشانند تا آب برود و روغن بماند . (نوروزنامهٔ منسوب بخیام). چون بامداد شد دیگر باره بندویه باآن زینت پادشاهی بربام دیرآمد .(فارسنامهٔ ابن البلخی - چاپ لندن ص۱۰۱) .و از کرمان دیگر باره اورا(یزدجرد را) بخراسان برد .(فارسنامهٔ ابن البلخی چاپ لندن ص ۱۱۲) .
زآن شیفتهٔ ،سیه ستاره
من شیفته تر هزارباره.
نظامی .

شاه دگر باره باداناآن بدیدار درخت شد. (نوروزنامه منسوب بخیام) .
کنند این وآن خوش دگر باره دل
وی اندرمیان کور(۱)بخت وخجل.
سعدی.(بوستان) .

بسی برنیاید که خاکش خورد
دگرباره بادش بعالم برد .
سعدی(بوستان).

ایزد تعالی در او نظر نکندبازش بخواند دگرباره اعراض کند. سعدی.(گلستان).
حالیا عشوهٔ نازتو زبنیادم برد
تادگرباره حکیمانه چه بنیاد کند؟
حافظ .

پیش کسری گفتند که او نافرمانی میکند وسرکشی، نامه نوشت که اورا باز خواند دیگر باره اندیشه کرد که مبادا نیاید . (قصص الانبیاء ص ۳۲۵) .
دیگر باره ابراهیم بیهوش گشت، جبرئیل بیامدو پری برآن فرود آورد وبهوش آمد. (قصص الانبیاء ص۵۷) .
||ودرترکیب بایك بصورت یکباره ویکبارگی بمعانی: ناگهان، یکدفعه ، غفلةً ، یکجا ونیز بمعنی کلاًطراً باشد:
کنون عمر نزدیك هشتاد شد
امیدم بیك باره برباد شد .
فردوسی .

چون خواجهٔ بزرگ احمددررسید مقررتر گردانید تابادحاسدان یکبارگی نشسته آید (بیهقی) . نصراحمد احنف قیس دیگرشد ... اخلاق ناستوده بیکبارگی ازوی دورشده بود . (بیهقی) . از آن منشور نسختها نبشته آمد وظاهر بیکبارگی سپر بیفکند. (بیهقی) .
پر یرخ زدرمان آن چیره دست
از آن تاب وآن تب بیکباره رست.
نظامی .

یکباره بترك ما بگفتی
زنهار نگویی این نه نیکوست.
سعدی(خواتیم) .

نه یکباره تن درزبونی نهد .
سعدی.(گلستان).

|| و در ترکیب باکلمهٔ دگر یادیگر بمعنی

(۱) ن ل : شور .

دفعهٔ دوم ، باردوم کرت دوم آید :

بر آمد دگر باره بانك سرود
دگر گونه ترساخت(باربد) آوای رود
همی سبز درسبز خوانی کنون
بدینگونه سازند مردان فسون.
فردوسی .

دگرباره زی خدمت شاه شد
از او شاه را عمر کوتاه شد.
فردوسی .

دگر باره بر شهریار جهان (کاوس)
همی جادوی ساخت(سودابه) اندرنهان
بدان تا شود با سیاوخش بد
بدانسان که از گوهر بد سزد.
فردوسی .

|| (ص) باره و بار بمعنی دوست هم آمده است همچون غلام باره یعنی پسر دوست (برهان).(دمزن). بمعنی دوست هم آمده.(۱) (غیاث) . بمعنی دوست که دربار مذکور شد . (انجمن آرا) . کلمهٔ نسبت نیزهست که افادهٔ معنوی دوست دارندهٔ چیزی میکند . چون عشقباره و شاعرباره و روسپی باره و اژدهاباره ودختر باره و زن باره وغلام باره وشب باره بمعنی زن بدکاره که شبهارادوست دارد. اشرف گوید :

بر دور اوزخیل غلامان بودحصار
زین روغلام باره توان گفت خواجه را.

فردوسی گوید:

شبستان مراورافزون ازصد است
شهنشه که زن باره باشدبد است.

مولوی معنوی آرد :

نیست شهرت طلب این خسروشاعر باره
تاز(۲)بیت وغزل وشعر روان بفریبم.

وبار بدون هانیز بدین معنی است ودراین بیت ابن‌یمین اگرچه بچه باز بازای معجمه درست میشود لیکن ائمهٔ لغت برای مهمله آورده اندوهوهذا:

آنکو بچه بار وطفل گایست
ای بسکه کشد زحیر وزنجه .
(آنندراج).

دوست باشدو آنرا بار نیز خوانند(جهانگیری). باره وبار دوست باشد چون زن بار و باره و غلام بار و باره (فرهنگ رشیدی) . دوست ومصاحب و موانس .(ناظم الاطباء) دوست و یار و غلام باره و زن باره یعنی بچه دوست و زن دوست (ناظم الاطباء) . بمعنی دوست و مایل و صاحب علاقه آمده مانند عشق باره و شاعر باره یعنی عشقباز و شاعر دوست (فرهنگ شاهنامهٔ دکتر شفق).طالب.خواهان. ورجوع به(شعوری ج۱ورق ۱۹۱) شود .

و درین معنی نیز غالباً باکلمات دیگر ترکیب شده است چون : زناباره(ناسخ التواریخ) .شکرباره ، عشق باره .هواباره شکارباره .سیلی باره . گوباره .سخن باره . جامه باره .اسب باره . گل باره .سماع باره :

در بلخ ایمنند زهر شری
میخوار ودزدولوطی وزن باره.
ناصرخسرو .

شکر نعمت خوشتراز نعمت بود
شکر باره کی سوی نقمت بود.
مولوی .

دلی که عشق ندارد زسنگ خاره بود
چه دولتی بود آن دل که عشق باره بود.
شرف شفروه. (بنقل جهانگیری وانجمن آرا).

من گرنه همچو ذره هواباره بودمی
گردجهان چراشده آواره بودمی.
اثیراومانی .

هرکجا باشد ریاضت بارهٔ
از لگدهایش نباشد چارهٔ .
مولوی .

|| (را) . زن و بچه . (ناظم الاطباء) .

|| ظاهراً در اشعار زیر بجای وار یاواره بکار رفته است :

اژدها باره :

فریدون بدان اژدهاباره مرد
هم از قوت اژدهایی چه کرد.
نظامی .

در آمد چنان اژدها بارهٔ
فرشته کشی آدمی خوارهٔ .
نظامی .

و در بیت زیر :

چو سر در قصرشیرین کرد شاپور
عقوبت بارهٔ دید از جهان دور .
نظامی .

مرحوم وحید آرد : عقوبت باره یعنی باره و حصاری از عقوبت آگنده (حاشیهٔ خسرووشیرین چاپ مرحوم وحیدص ۱۰۵).

|| گله ورمه و گاو وگوسفند واسب و امثال آن . (برهان) . (جهانگیری).(دمزن). بمعنی گله و رمهٔ گاو و گوسفندان است وآن گله گوباره نیز گویند.(انجمن آرا). (آنندراج). رمهٔ دواب و ظاهراً صحیح « پاده »است(بپای فارسی ودال)(رشیدی). (بنقل ازجهانگیری) . رمهٔ گاو و گوسفند (شعوری ج ۱ ورق ۱۹۱) . گله ورمه . (ناظم الاطباء) . گوباره. رمهٔ گاو وخرباشد. (معیار جمالی چاپ دانشگاه طهران ص ۴۲۷) .||گاو باره (ملوك رستمدار و طبرستان) (حبیب السیر چاپ قدیم طهران جزو ٤ از ج دوم ص ۱٤۵).|| اسب رانیز گویند که بعربی فرس خوانند.(برهان) (۳) اسب که بارگی نیز گویند .(شرفنامهٔ منیری). (ناظم الاطباء) . (معیارجمالی) . اسب . (لغت فرس اسدی مصحح مرحوم اقبال ص ۴۳۵) . (انجمن آرا) . (صحاح الفرس). (جهانگیری) . (رشیدی) . (فرهنگ شاهنامهٔ دکترشفق) :

شبی دیر بازو بیابان دراز
نیازم بدان بارهٔ راهبر .
دقیقی .
(بنقل حاشیهٔ فرهنگ اسدی خطی نخجوانی).

ای زین خوب زینی یا تخت بهمنی
ای بارهٔ همایون شبدیز یا رشی .
دقیقی .

یکی بارهٔ بر نشسته (شیدسپ) چو نیل
بتك همچو آهو بتن همچو پیل .
دقیقی .

یکی باره پیشش ببالای او
کمندی فروهشته تاپای او .
فردوسی .
(بنقل لغت فرس اسدی مصحح مرحوم اقبال ص ۴۳۵).

پیاده بدو گفت چون آمدی
که بی باره و رهنمون آمدی .
فردوسی .

ببینیم تا اسب اسفندیار
سوی آخر آید همی بی سوار
و یا بارهٔ رستم جنگجوی
به ایوان نهد بی خداوند روی ؟
فردوسی .

چو بدره مهر کند مهراوست للشعرا
چو باره داغ کند داغ اوست للزوار.
عنصری . (بنقل انجمن آرا و آنندراج و جهانگیری) .

بتنجید عذرا چو مردان جنگ
ترنجید بر بارهٔ تند تنگ .
عنصری .

چو آفتاب سراز کوه باختر برزد
بخواست باره وسوی شکار کرد آهنگ.
فرخی .

فرود آمد از بارهٔ پیل زور
که ای پیل تن(خطاب بشیر) جنگ باما گزار.
فرخی .

ندانم که باداست یاآتش است
بزیر تو آن بارهٔ پیلتن .
فرخی .

پدر گفت کاین رای پدرام نیست
تو خردی ترا رزم هنگام نیست
هنوزت نگشته است گهواره تنگ
چگونه کشی از بر باره تنگ .
اسدی .

برانگیخت آن بارهٔ آتشی
بکف آهنین نیزهٔ سی رشی
(گرشاسب نامهٔ اسدی) .

---

(۱) در معنی فوق بصورت مزید مؤخر ترکیب شده است . (۲) ن ل : به . (۳) پهلوی bârak (مرکوب) مقایسه شود با asa_bâri (اسوار) . اوستایی bâshar [*bartar بمعنی اسب سوار، ازریشهٔ bar بمعنی بردن« باتولمه ۹۴۳ » نیبرگ ۳۲ » « مناس ۲۶۹ : ۲ » « اونوالا ۳۹۱» (نقل از حاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکتر معین) .

زهره چون بهرام چوبین بارهٔ چوبین بزیر
آهنین تن باره چون بادخزان انگیخته.
خاقانی.

بارهٔ بخت ترا بادزجوزار کاب
مرکب خصم ترا باد نگونسارزین
خاقانی.

براه اندر نه خسبی نه نشینی
به پشت باره ویرورا ببینی.
ویس ورامین.

روزی که ملك جستی چرخ فلك ترا
ازفتح تیغ کردوزاقبال باره کرد.
مسعودسعد.

تا بارهٔ تو برزمین خواهد
برچرخ زمین افتخار دارد.
مسعودسعد.

تورستمی و بارهٔ تند توهست رخش
توحیدری وتیغ تو جزذوالفقار نیست.
مسعودسعد.

بربارهٔ چون گردون رانده همه شب چون مه
کرده چوبنات النعش آن لشکرچون پروین
مسعودسعد.

آباد برآن بارهٔ میمون همایون
خوش گام چویحموم ره انجام چودلدل.
عبدالواسع جبلی.

|| اسب تیزرو. (آنندراج). اسب تیزرفتار. (غیاث). اسب نیك. (اوبهی). || کرهٔ سواری. رجوع به (شعوری ج ۱ ورق ۱۹۱) شود. || بمعنی طرز وروش و قاعده وقانون باشد. (برهان). قاعده (دمزن). (غیاث). طرز وروش. (انجمن آرا). (جهانگیری). بمعنی روش آمده. (فرهنگ شاهنامهٔ دکتر شفق). طرز و اسلوب وروش. (شعوری ج ۱ ورق ۱۹۱). منوال وطرز و روش و دستور وقاعده و قانون ورسم و عادت (ناظم الاطباء) نوع و گونه. (آنندراج). دربارهٔ. درباب. درامر. در موضوع. در معنی. بجای، در خصوص. درمقولهٔ:

چنین گفت کزمرگ خود چاره نیست
مرا بر دل اندیشه زین باره نیست.
فردوسی.

ازین باره گفتار بسیار گشت
دل مردم خفته بیدار گشت.
فردوسی.
(بنقل انجمن آرا).

ازین باره من پیش گفتم سخن
اگر بازیابی بخیلی مکن.
فردوسی.

یاد کردن خوید وآنچه واجب آید. دربارهٔ او. (نوروزنامه). یاد کردن اسب وهنر او وآنچه واجب آید. دربارهٔ او. (نوروزنامه). || بمعنی حق وشأن هم هست چنانکه گویند دربارهٔ فلان یعنی در حق فلان و در شأن فلان. (برهان). (غیاث). (انجمن آرا). (دمزن). حق وجانب بود. گویند دربارهٔ فلان انعام کرد. (لغت فرس اسدی مصحح مرحوم اقبال ص ٣٢٥). بمعنی باب چنانکه گویند در بارهٔ فلان یعنی درباب فلان ودر حق فلان. طالب آملی گوید:

دانهٔ ما بگلو خوشهٔ پروین دارد
سعی دهقان نبود بیهده دربارهٔ ما.

ظهوری گوید:

میتوان یافت غرض تربیت رسوایی است
کرده بیطاقتی این فکر که دربارهٔ ما.
(آنندراج).

حق بود. ملامؤمن حسین یزدی گفته:

یك لطف نکرد یار دربارهٔ من
کس یادنکرد از دل آوارهٔ من
شرمندهٔ ناصحم که دارد گاهی
حق نمکی بر جگر پارهٔ من.
(جهانگیری).

حق باشد. (اوبهی). بابت. جای. مقوله. جهت. ازین روی. خصوص. موضوع. امر. برای. بمعنی باب درمحاورات آمده گویند دربارهٔ من لطف بکن وازاین باره سخن مکن. فردوسی گوید:

ازین باره گفتار بسیار گشت. (رشیدی).

حق و شأن باشد چنانکه گویند فکری دربارهٔ او باید کرد و دراین تأمل است چه باره اینجا بمعنی باب است چنانکه گذشت. (رشیدی). دربارهٔ، در حق. (فرهنگ شاهنامهٔ دکتر شفق).

شهرهستی شدشهوری را خراب ازهجر تو
وقت آن شد کز کرم لطفی کنی دربارهٔ اش.
ملامحمد کشمیری شهوری. (بنقل شعوری ج ۱ ورق ۱۹۱).

نباید که باشید باساز جنگ
نه زین باره جوید کسی نام و ننگ.
فردوسی.

مجویید ازین پس کس ازمن سخن
کزین باره ام دانش آمد به بن.
فردوسی.

همه مهتران راز لشکر بخواند
وزین باره چندی سخنها براند.
فردوسی.

مرا نیز مادر ز بهر تو زاد
ازین باره بردل مکن هیچ یاد. فردوسی.

ساحری باید نمودن مرمرا درمدح تو
کاندرین باره تواز هرساحری ساحرتری.
سوزنی.

|| شأن وتکریم و تعظیم وتوقیر. (ناظم الاطباء). || مشروبی را نیز گفته اند مست کننده که آنرا از آرد برنج وارزن وامثال آن سازند وبعربی نبیذ خوانند. (برهان). (دمزن). مشروبی باشد مسکر که ازبرنج سازند (جهانگیری):

زنورعقل کل عقلم چنان تنك آمد وخیره
کزان معزول آمدخمر وتنگ وباره وشیره.
مولوی.

(بنقل جهانگیری) و رجوع به (رشیدی) و(شعوری ج ۱ ورق ۱۹۱) شود. نوعی از مسکرات. (رشیدی بنقل از جهانگیری) نبیذ وبوزه و مشروب مسکری که از جو سازند. (ناظم الاطباء). بوزه که نشأة میکند. (غیاث). || زلف. (برهان). (انجمن آرا). (آنندراج). (جهانگیری). جعدو گیسو. (رشیدی بنقل ازسامانی و جهانگیری). زلف وگیسو. (ناظم الاطباء). (دمزن):

هر زمان مدعی رازغرور دل خویش
تازه خونی هدراندرخم هربارهٔ اوست.
سنایی (بنقل انجمن آراو جهانگیری.) رجوع به (شعوری ج ۱ ورق ۱۹۱) شود. || حجره. (شرفنامهٔ منیری). حجره که بربالای حجرهٔ دیگر باشد وپرواره نیز گویند. (فرهنگ خطی نسخهٔ کتابخانهٔ مؤلف). || جزاوپاداش. (ناظم الاطباء). مکافات واجر. (فرهنگ شاهنامهٔ دکتر شفق). مزد:

پدروارش ازمادر اندرپذیر
از آن گاونغزش بپرور بشیر
اگر باره خواهی روانم تراست
گروگان کنم جان بدان کت هواست.
(شاهنامه ج ۱ ص ٣٦ س ١٤ چاپ بروخیم).

هر که رازین... سرخ وسخت من درخور بود
رایگان ... کنم بی اجرت و بی بارهٔ.
سوزنی.

|| رشوت و بلکفده و ساره بدین معنی مترادفند. (شرفنامهٔ منیری)(۱). رشوه. (فرهنگ اسدی خطی نخجوانی) بلکفده (ایضاً همین کتاب). رشوه. بهره (فرهنگ شاهنامهٔ دکتر شفق). پاره و رشوهٔ که بقاضی دهند. (ناظم الاطباء)؛ || هر چیز زشت را نیز گویند. (برهان). زشت وبدشکل. (ناظم الاطباء). || خدا. (ناظم الاطباء). || حضور خدا. (ناظم الاطباء) || مشهورشده. (شرفنامهٔ منیری). || شهر. (شرفنامهٔ منیری). || سبوی (شرفنامهٔ منیری). || هرآنچه تقسیم کند وجدا سازد دوچیز را، (ناظم الاطباء). || دوانتهای منحنی شاهین ترازو که پله هابدان آویخته شده اند. (ناظم الاطباء) || روی و پیکر و چهره وابرو. (ناظم الاطباء). ابرو (شعوری ج ۱ ورق ۱۹۱ بنقل از صحاح الفرس). (دمزن). || اجازه وپروانه ورخصت. (ناظم الاطباء)، || حال وحالت وچگونگی. (ناظم الاطباء). || آزمند و حریص. (ناظم الاطباء). (دمزن). (شعوری ج ۱ ورق ۱۹۱ بنقل از مجمع الفرس). || خوب ونیك وجمیل ورعناوراست. (ناظم الاطباء). || سازسلاح، (ناظم الاطباء). || تحفه:

به از نیکو سخن چیزی نیابی
که زی دانا بری برسم باره.
(ناصرخسرو).

|| بارهٔ زبان. سفیدی روی زبان که علامت

(۱) باباء فارسی هم خوانده اند. (شرفنامهٔ منیری).

تخمه باشد . رجوع به « بار » شود . || بارهٔ دندان . زنگ دندان . رجوع به « بار » شود . || شوره یا شوخ که در کاسه و جز آن بندد . || معدود و ممیز عدد . در شواهد زیر برای شهر بکار رفته است : وایشانرا دوازده باره شهر بود بر شط آن نهر (کشف الاسرار چاپ طهران ج ۷ ص ۳٤) ... و ایشان تخم آن درخت بردند بآن دوازده باره شهر تا در شهری درختی صنوبر بر آمد و ببالید . (ایضاً همان صفحه) .
|| زبانه (شعوری ج ۱ ورق ۱۹۱ بنقل از مجمع الفرس) ، (دمزن) .

باره . [رَ] . معرب پاره بمعنی قطعه یا تکه و آن قطعهٔ از مسکوکات است مساوی پنج هشتم قرش . (اقرب الموارد) .

بارة . [رَ] (اِخ) . شهر کوچك و ناحیه‌ایست از نواحی حلب و در آنجا قلعه‌ایست که دارای بوستانهاست و آنرا زاویة الباره نامند (از معجم البلدان) . (مراصد الاطلاع) . مؤلف قاموس الاعلام ترکی آرد : در زمان جنگهای صلیبی این قصبه و نقاط همجوارش پر از باغها و باغچه های خرم و خندان بوده و یك دژ بسیار استواری نیز در اینجا دیده میشده . در تاریخ ۵٤۶ هجری ملك عادل نورالدین محمود بن زنگی این قلعه را با دیگر قلاعی که در این نواحی بود از چنگ اهل صلیب بدر آورد . (قاموس الاعلام ترکی ج ۲) .

باره . [رَ ة] . (اِخ) . اقلیمی است از اعمال جزیرة الخضراء در اندلس که در آن کوههای بلند است و درمیان مردم آن فتنه‌ها و آشوبهایی در قدیم و جدید روی داده است و محصولش بیشتر میوه بوده نه کشت و زرع . (از معجم البلدان) . و رجوع به (مراصد الاطلاع) و (قاموس الاعلام ترکی ج ۲) شود .

بارها . (اِ مرکب) . جمع بار و نیز بمعنی اکثر . (آنندراج) . جمع بار (دمزن) . مراراً . کراراً . چندین بار . چندین دفعه . مکرر . بمرات . بکرات . (دمزن) کرات . تارات . غالباً (دمزن) . ج بار و در موقع معین فعل بیشتر استعمال میشود (۱) مانند بارها بشما گفتم یعنی چندین بار و مکرراً بشما گفتم . (ناظم الاطباء) :

بارها گفته‌ام و بار دگر میگویم
که من دلشده این ره نه بخود میپویم .
حافظ .

|| محمولات . احمال . اثقال : و بارها پیش خود گسیل کرد . (کلیله) . و مکاریان آن بارها را بسوی خانهٔ خود بردن اولی‌تر دیدند . (کلیله) .

باره‌افکن . [رَ اَ کَ] . (نف مرکب مرخم) . دیگرگون کنندهٔ باره . وارون ، واژگون کنندهٔ حصار :

بر آمد بادی از اقصای بابل
هوایش (۲) خاره‌درو باره‌افکن .
منوچهری .

بارهبراوس . [اِ هُ] (اِخ) . (گرگوار) (ابوالفرج) ابن العبری (۳) متوفی بسال ۶۸۵ م = ۱۲۸۶ ه مؤلف تاریخ سیریا کم (٤) و تاریخ روحانیت (نصاری) . رجوع به (ایران در زمان ساسانیان چاپ اول ص ٤۷) و ابن عبری در همین لغت‌نامه شود .

باره بند . [رِ بَ] . (اِ مرکب) . جایی که اسب بندند و در عرف این زمان اصطبل و طویله را گویند و باربند مخفف بهاره بند نیز آمده (انجمن آرا) . (آنندراج) . طویله و جای بستن اسب چه باره بمعنی اسب هم هست اکنون در تکلم باربند گویند . (فرهنگ نظام) . رجوع به باربند ، شود . || مخفف بهاره بند . (انجمن آرا) .

باره کوب . [رَ / رِ] (ص مرکب) . آلتی جنگی تخریب باره و حصار و دژ را . منجنیق . ابزاری چون توپ و تانك امروز .

بار هنگ . [هَ] (اِ) . (۵) بارتنگ . خنگ . [خِ] . ذنب الثعلب . خوب کلان . مری زبانك . لسان الحمل . بردوسلام . آذان الجدی . لسان الحمل الکبیر . ذنب الفارة . اسم تخمی است دوایی که نام دیگرش بارتنگ است (فرهنگ نظام) . دانه‌های قرمز رنگ آن لعاب بسیار دارد . (گیاه‌شناسی گل گلاب چاپ ۱۳۲۶ دانشگاه طهران ص ۲۰۱) . بلغت مردم طهران بارتنگ و لسان الحمل . (ناظم الاطباء) . تخم رگیشه است مصلح سینه و مدر بول . ضماد برگ آن برای ورم چشم مفید است . (منتخب الخواص ص ۱۳) . رجوع به بارتنگ ، شود .

بارهٔ نهم . [رَ یِ نُ هُ] . (اِ مرکب) . کنایه از فلک نهم است که فلك الافلاك باشد و آنرا بعربی عرش خوانند . (برهان) . (آنندراج) . بارهٔ نهم و بام نهم یعنی فلك نهم . (رشیدی) . کنایه از عرش مجید بود . (انجمن آرا) . (شرفنامهٔ منیری) . بارهٔ نهم ، فلك نهم و فلك الافلاك . (ناظم الاطباء : باره) . عرش . (دمزن) .

بارهی . [رَ] (اِ مرکب) . باراهی و چگونگی حالت راه راست . (ناظم الاطباء) با راه و باراهی (دمزن) .

بارهی . (اِ) . جدوار (ناظم الاطباء) . (دمزن) زدوار . زرنباد (۶) زرنب . ماه پروین .

باریء . [رِ ء] . (نف از برء) خالق . (اقرب الموارد) . (فرهنگ نظام) (دمزن) . پروردگار . رب . الله . خدا . ایزد . یزدان : هو الله الخالق الباریء (اوست خدای آفرینندهٔ پدید آورنده) . (قرآن کریم سورهٔ الحشر ۵۹ آیهٔ ۲٤) . فتوبوا الی بارئکم فاقتلوا انفسکم ذلکم خیر لکم عند بارئکم . (پس بازگشت کنید بسوی پروردگارتان پس بکشید خودتان را بهتر است برای شما نزد آفریدگار شما) (قرآن کریم سورهٔ ۲ بقره آیهٔ ۵۱) . || بهشده از بیماری و منه الحدیث : اصبح بحمدالله بارئاً ج براء [رِ ب] (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) بریء [بُ] بهی یافته از بیماری ، بریء حاصل کرده از مرض . بهبود یافته ، شفا یافته از بیماری . بهشده از مرض و منه حق علی الباریء من اعتلاله ان یؤدی شکر الباری علی ابلاله . (از اقرب الموارد) . و کلمهٔ باری فارسی که یکی از نامهای ایزد تبارك و تعالی بوده مأخوذ از این کلمه است . (ناظم الاطباء) .

باری . (اِخ) . نامی است از نامهای خدای تعالی جل جلاله . (برهان) (۷) . خالق . (اقرب الموارد) . (قطر المحیط) . (از فعل بریء ای خلق یعنی آفرید) . نام حق تعالی . در اصل باریء بود در کنز بمعنی آفریننده نوشته . (غیاث) . (آنندراج) . آفریننده . (ناظم الاطباء) بزبان عربی نامی است از نامهای حضرت سبحانه تعالی (۸) . (جهانگیری) . حضرت باری تعالی . (دمزن) ، نام خدای تعالی که بار خدایا گویند و یاء آن یای وحدت (۹) است که بمعنی بزرگی و رفعت و عظمت است . (شعوری ج ۱ ورق ۱۹۷ برگ ب) . مأخوذ از تازی ، یکی از نامهای خداوند عالمیان جل شانهٔ مانند حضرت باری تعالی عظمت قدرته ترا توفیق دهد . (ناظم الاطباء) . خدا . یزدان ، ایزد . حضرت باری عز شأنه . باری تعالی . باری عز اسمه . اعلال شده باریء است . و رجوع به مادهٔ قبل شود :

اورا گزید لشکر اورا گزید رعیت
او را گزید دولت اورا گزید باری .
منوچهری .

در ظاهر و در باطن پشت تو بود دولت
در عاجل و در آجل یار تو بود باری .
منوچهری .

(۱) معلوم نیست منظور مؤلف از « معین فعل » چیست ؟ شاید منظور اینست که بصورت قید بکار میرود ! (۲) ن ل : هبوبش . (۳) Grégoire Barhebraeus. (٤) Syriacum. (۵) Plantain, Plantago major. (گیاه شناسی گل گلاب ص ۲۰۱) (۶) Zédoaire . (۷) بعضی آنرا از « باری » عربی بمعنی خالق مأخوذ دانند و برخی از « بار » فارسی . (از حاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکتر معین) . (۸) در عربی باریء است نه باری . (۹) ظاهراً بار خدا مخفف باری خدا و یای باری مبدل از همزه است نه یای وحدت .

ناید ز جهان هیچ کار و باری
الا که بتقدیر و امر باری.
ناصرخسرو.
شمع توراه بیابان برد و دریا
شمع من راهنمایست سوی باری.
ناصرخسرو.
تمییز و هوش وفکرت وبیداری
چون داد خیرخیر ترا باری.
ناصرخسرو.
بی بار منت تو کسی نیست درجهان
از بندگان باری عزاسمه وجل.
سوزنی.
فان الباری جل وعلا استعظم کیدهن. (سندباد نامهٔ عربی ص۳۸۲)
و ثروت و دستگاه او باری عزاسمه تمام ومکمل گرداناد. (تاریخ قم ص ٤).
سرشته است باری شفا درنبات
اگر شخص را مانده باشد حیات.
سعدی (بوستان).
نه مخلوق را صنع باری سرشت
سیاه و سفید آمدو خوب وزشت.
سعدی (بوستان).
دوچشم ازپی صنع باری نکوست
زعیب برادر فروگیر و دوست.
سعدی (بوستان).
شکر نعمت باری عزاسمه برمن همچنان افزونتر است.
سعدی (گلستان).
کودك اندر جهل وپندارو شك است
شکر باری قوت او اندك است.
مولوی.
|| (ص) آفریدگار. (مهذب الاسماء) (ربنجنی) (منتهی الارب). ج براء [ب]. (منتهی الارب) خالق. (اقرب الموارد). آفریننده. (ترجمان علامهٔ جرجانی ص۲٤). خالق و آفریننده: باری تعالی به بندگان خود رحیم است. دراینصورت لفظ مذکور عربی واسم فاعل است بمعنی خالق وباهمزه باری، هم استعمال میشود. درزبان مذکورفعل ماضی ومضارع آن استعمال نشده(۱) امادرعبرانی افعالش موجوداست که (بارا) بمعنی خلق کردمیاشد. در پهلوی بریهینیدن بمعنی خلق کردن موجود است لیکن گمان این است که آنهم از عبرانی گرفته شده است. (فرهنگ نظام). || البته. حتماً. لاجرم.
فرمان کنی ویانکنی ترسم
برخویشتن ظفر ندهی باری.
رودکی.
ایا بلایه اگر کار کرد پنهان بود
کنون توانی باری خشوك پنهان کرد.
رودکی. (۲)

باری از این شهر بیرون رویم تا مگر ما بنه میریم. (ترجمهٔ تفسیر طبری).
چو رستم دل گیو را خسته دید
بآب مژه روی او شسته دید
بدل گفت باری تباه است کار
بایران وبرشاه (کیخسرو) وبرروزگار.
فردوسی.
هم بشکند این توبه ازاینگونه که دیدم
باری توشکن تا بتو نیکو بود اینکار.
فرخی.
دوش باری چه سخن گفتم باتوصنما
که چنان تنگدل وتافته دل گشتی از آن؟
فرخی.
شنیدم که جوینده یابنده باشد
بمعنی درست آمداین لفظ باری.
فرخی.
اگر قصد دیدار دیگر کس است باری وقت بر نشستن نیست. (بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص۱۲۹). هرچند بدرگاه نیاید[آلتونتاش] اما باری بامخالفی یکی نشود و شری نینگیزد. (ایضاً همان کتاب ص ۳۳۰). که مراد افتاده است بساری باری بیابیم تااین نواحی دیده آید. (ایضاً همان کتاب ص٤٦۲).
ببین باری که هرساعت ازین پیروزه گون خیمه
چه بازیها برون آرد همی این بیر خوش سیما
سنایی.
بیدء باری ایمن است ازز حمت هر کس ولی
سنگ نا اهلان خورد شاخی که دارد میوه بار.
سنایی.
باری کبوترا تو زمن نامهٔ ببر
نزدیك یارو پاسخش آوربسوی من.
خاقانی.
خواهی که کشی یاری آن یارمنم آری
گر کشته شوم باری در پای تو اولی تر.
خاقانی.
|| در مقام تمنی ومحل ترجی، گویند باری همچنین باشد: ایکاش:
چه گفت آن سخنگوی مرد دلیر
کهاز گردش روز برگشت سیر
که باری نزادی مرا مادرم
نگشتی سپهر بلند از سرم.
فردوسی.
که باری یکی تن زایران سپاه
بدی یار ما اندرین رزمگاه.
فردوسی.

بمی درهمی زد دم سرد و گفت
رخش دیدمی باری اندر نهفت.
(گرشاسب نامهٔ اسدی).
خربنگ خورد گویی ودیوانه شد بشعر
خرزهره خورده بودی باری بجای بنك.
سوزنی.
|| بمعنی تعلیل واولی بودن: باری آن بت بپرستید که جانی دارد. (۳)(٤)(شعوری ج۱ ورق ۱۹۷ برگ ب). گفت همه نعمتی ماراست اما بایستی که امیر باجعفر رابدیدی اکنون که نیست باری یاد او گیریم.. یاد وی گرفته وبخورد.. (تاریخ سیستان). مادر موسی (ع) طپانچه برروی خود زد که این چه بود کردم، فرزند خود رابدست خود درآتش انداختم، باری، استخوانش را از آتش برآرم و باخود دارم تاتسلی باشد. (قصص الانبیاء).
دل اگر بارکشد بارنگاری باری
سر اگر کشته شود برسرکاری باری.
سلمان.
|| ناچار ولاجرم. (ناظم الاطباء). البته. حتماً:
منش بسیار دیدم وازمودم
چگویم گویم این ماراست باری.
ناصرخسرو.
گر عزیز است جهان وخوش زی نادان
سوی من باری می ناخوش وخوار آید.
ناصرخسرو.
زین همه گل برسر خاری نهٔ
گر همه هستند تو باری نهٔ.
نظامی.
گر آن صورت بد این رخشنده جانست
خبر بود آن و این باری عیانست.
نظامی.
مثل زنند که شاعر دروغگوی بود
خطاست باری نزد من این مثل نه صواب.
سوزنی.
آفتاب از اختران مالك رقاب ارهست ونیست
بی گمان باری تویی از خسروان مالك رقاب.
سوزنی.
ترس کاری! براست گفتن کوش!
ورنه باری توخود نداری هوش.
اوحدی.
از همچوتو دلداری دل برنکنم آری
چون تاب کشم باری زان زلف بتاب اولی.
حافظ.
|| بیای مجهول لفظی است که برای قلت قبول واستدعای قلیل آید. (غیاث). اقلا. دست کم (دمزن). حد اقل. (التفهیم). (دمزن). کمینه. (التفهیم). (گلستان).

(۱) در اقرب الموارد آمده است: برأ الله الخلق ع برءاً: خلقهم. (۲) نل: منجیك.
(۳) شعوری در ج۱ ورق ۱۹۷ برگ ب بمعنی قبل (در مقام تمنی ومحل ترجی) شاهد آورده است.
(٤) مصراع اول چنین است: کافران ازبت بیجان چه توقع دارید؟

صد بیت (۱) مدح گفتم وچندی عذاب دید
گر سیم نیست باری جفتی شم فرست (۲) .
منجیک .

گر تنگ شکر خرید می نتوانم
باری مگس از تنگ شکر میرانم .
(ازاسرارالتوحیدفی مقامات شیخ ابی سعید).
(از سند بادنامه).

موی روباه خواستم در شعر
تا زمستان بخود فراز کنم .
موی داده نشد بده باری
سیم چندانکه موی باز کنم.
انوری .

گر چشم خدای بین نداری باری
خورشید پرست شو نه گوساله پرست.
(منسوب به شیخ ابوسعیدابوالخیر).

اگر رأی تو بر اینکار مقرر است و عزیمت درامضاء آن مصمم، باری نیک برحذر باید بود. (کلیله) .

ای خاکسار اکنون باری تدبیری اندیش. (کلیله) .

پای اگر در کار من ننهی بوصل
دست شفقت بر سرم باری نهی .
خاقانی.

خودرا دراین شغل افکندم تا اگر از ایشان نیستم باری خودرا با ایشان تشبیه کرده باشم. (تذکرة الاولیاء عطار) .

اگر شادش نتوانی گردانید [مؤمن را] باری اندوهگن نکنی و اگر مدحش نگویی باری نکوهش نکنی. (تذکرة الاولیاء عطار).

گر نتوانی محمدی یافت
باری مکن آنچه بولهب کرد.
عطار .

زنبور سیاه بیمروت را گوی
باری چو عسل نمیدهی نیش مزن.
سعدی .

گر گدایی کنی از در گه او کن باری
که گدایان درش راسر سلطانی نیست.
سعدی .

خیز ای پس ماندهٔ دیده ضرر
باری این حلوای یخنی را بخور.
مولوی.

|| از برای تقلیل وانحصار هم هست همچو: القصه و بهمه حال و بهر حال (برهان). خلاصه . بهر حال (ناظم الاطباء). بهرجهت (ناظم الاطباء). بالاخره (ناظم‌الاطباء). بهر تقدیر. الحاصل . آخر . در پارسی درجای علی الجملهٔ عربی میآید وسخن را بدان مختصر کنند. و با آنکه درنظم و نثر شایع است در لغت فارسی نیاورده اند (انجمن آرا) . (آنندراج) . مع القصه . بالجمله . مخلص . القصه . (رِدمزن) ، قصه کوته . الغرض . لامحاله . علی ای حال . جان کلام . بهر صورت . مختصر . آخرالامر . عاقبت . بهر حال . سرانجام (رِدمزن) . درانجام. بهمه حال. درآخر . بآخر. مختصر ومفید. چه دردسر. خلاصهٔ کلام. درهرصورت. الحاصل و القصه، وبالجمله که برای مختصر کردن مطلب سابق و شروع بمطلب لاحق استعمال میشود : باری همین قدرشد که بمقصود خود رسیدم . (فرهنگ نظام) .

چون راست نمیکنید کاری
شمشیر زدن چراست باری.
نظامی .

گر خفاشی رفت در کور و کبود
بازسلطان دیده‌را، باری، چه بود.
مولوی .

چو شکار گشت باید بکمند شاه اولی
چو برهنه گشت باید بچنین قمارباری
بمیان این ظریفان بسماع این حریفان
ره‌بوسه گر نباشد برسد کنار باری.
مولوی (بنقل انجمن آرا).

دوش درخیل غلامان درش میرفتم
گفت ای عاشق بیچاره تو باری چه کسی؟
حافظ .

باری اگر لابد خواهی گشت بتأویل شرع بکش. سعدی . (گلستان).

گه پیرو کفریم و گهی رهبر دینیم
باری چه توانکرد چنانیم و چنینیم .
(بنقل انجمن آرا).

|| بمعنی مرتبه هم گفته اند همچو یکباری ودوسه باری. (برهان). (رِدمزن). مرتبه ودفعه. ویک‌دفعه، ویک‌مرتبه. (ناظم الاطباء) یکدفعه. (رِدمزن). بمعنی. یکدفعه که در آخر با یاء وحدت است . (شعوری ج ۱ ورق ۱۹۷ بر گ ب). کرة. کرتی. نوبتی. مرة. وقتی ونوبتی: باری گفتم و بار دیگر هم میگویم. در اینصورت همان لفظ بار (بمعنی نوبت) است که یاء وحدت بآن ملحق شده. (فرهنگ نظام) :

بوسه‌ونظرت حلال باشدباری
حجت دارم براین سخن زدوچر گر.
زینبی (بنقل لغت فرس اسدی مصحح مرحوم اقبال ص ۱۶۲).

وآن سیب بکرداریکی گوی طبرزد
در متصفری آب زده باری سیصد .
منوچهری .

بیاتفرج شاخ شکوفه کن باری
که چون بخنده بر آوردشکل شعری را.
سلمان ساوجی. (بنقل شرفنامهٔ منیری).

|| چند دفعه. (رِدمزن). (۳)

|| بمعنی گاهی و ایامی هم آمده است . (برهان) . گاهی ووقتی. یکباری، یک‌وقتی یک هنگامی . ||| اگر. (ناظم الاطباء) .

|| امثال : باری بهر جهت کردن. گفتار یا کرداری را باسرعت وبی‌دقت انجام کردن (امثال و حکم دهخدا) . سرسری وبیدقت ونه چنانکه‌باید کاری راانجام کردن :

باری چو عسل نمیدهی نیش مزن، اگر یارشاطر نیستی بارخاطر مباش.(امثال وحکم دهخدا) .

باری چو کشته گردی ره‌برهزار گیر (امثال و حکم دهخدا) . اگر باید درراه مقصود جان فدا کرد بهتر است مقصودعالی باشد. باری چو گنه کنی کبیره (امثال وحکم دهخدا). نظیر اگر خاک هم بسرمیکنی پای تل بلند، اگر انسان بکار زشتی دست میازد بهتر است آن کار زشت بزرگ و باارزش باشد که بیدنامی آن بیرزد .

باری. [ص ن]. منسوب ومتعلق به بار. (ناظم الاطباء). منسوب به بار: قاطرحیوان باری است. (٤) دراین صورت همان لفظ بار (بمعنی حمل) است که یاء نست بآن ملحق گشته . (از فرهنگ نظام). ستور باری مقابل، سواری. اسب واستر وجزآن که سواری را نشاید وبرآن خواربار و مانند آن حمل کنند . پالانی . یابوی باری.

|| هرچیزیکه پربار وسنگین باشد. (برهان). سنگین و گران بارشده . (ناظم‌الاطباء) . وزین و سنگین. (رِدمزن) ، رجوع به ، بار شود .

|| سفیدک دندان. چرک دندان . زنگ دندان. رجوع به، بار، شود.

|| کعبتین قلب را نیز گویند . (برهان) (رِدمزن) .

باری. [ص ن]. (منسوب به بار = بارگاه). بر ملوک و سلاطین اطلاق کنند . (برهان) ، شاه . (رِدمزن) . شاهزاده (رِدمزن) .

باری (ا). دیوار وقلعه وحصارشهر باشد. (برهان).(رِدمزن).(ناظم الاطباء). بارووباری حصارباشد. (رشیدی). در(آنندراج) «باری» بمعنی دیوار حصار آمده است بمعنی بارو باشد. (جهانگیری) . بارو ، سور و قلعه . (رِدمزن). برج وحصار که بارونیز گویند. (شعوری ج ۱ ورق ۱۹۷ بر گ ب).دیوار قلعه و حصار شهر (فرهنگ نظام به‌نقل ازجهانگیری) . ممکنست لفظ مذکوردرین صورت مبدل باره باشد ویا از زبان ترکی آمده‌است.(فرهنگ‌نظام).رجوع به، بارو، وباره شود.

باری . (ع ا). طریق . (آنندراج) . طریق و راه (ناظم الاطباء) .

(۱) ن ل : چند . (۲) ن ل : گر زانک نیست سیمت باری شمم فرست .
(۳) برای این معنی که (رِدمزن) نقل کرده است شاهدی درفرهنگها دیده نشد. (٤) مرکب از بار+ی نسبت.

باری. (ص). باریک بود. عنصری گوید، رای داناسر سخن ساریست (۱)
نیک بشنو که این سخن باری است.
(فرهنگ اسدی مصحح مرحوم اقبال ص ۵۱۹). و (حاشیهٔ فرهنگ اسدی خطی نخجوانی). و گویا مخفف باریك است.

باری. [یِ] (اِ معرب). بوریاء. بوری. باریاء، حصیر بافته. (آنندراج). بوریا. (مهذب الاسماء). حصیر بافته و بوریا. جوالیقی، ذیل کلمهٔ بوریاء بنقل از ابن قتیبه آرد: بوریاء فارسی و باری و بوری عربیست و محشی (المعرب) می نویسد: صاحب قاموس درمادهٔ (ب ور) برالفاظ مذکور کلمات: بوریه بضم باو تشدید یا و باریا بفتح با وتشدید یا وباریاء بفتح باو کسر راء را افزوده وهمهٔ آنهارا بحصیر منسوج تفسیر کرده است. صاحب اللسان نیز بهمین شیوه رفتار کرده وصریحاً نوشته است که کلمات مزبور فارسی معرب اند در صورتیکه سخن جوالیقی در اینجادرست نمیرساند که کدام فارسی و کدام عربی است: کالخص اذجلله الباری. عجاج (بنقل ازالمعرب جوالیقی ص ۴۶ - ۴۷) وابن درید درالجمهره بنقل ازسیوطی درالمزهر آرد: از جملهٔ کلمه هایی که عرب ازفارسی گرفته باری است که اصل آن بوریاباشد.

باری. (ع). (نعت فاعلی از بری) تراشندهٔ تیر (اقرب الموارد). تراشنده. (ناظم - الاطباء).
مواظب الخمس لاوقاتها
منقطع فی خدمة الباری.
صفت قلم است واز خمس صلوات خمس مراد نیست بلکه پنج انگشت را خواهد واز باری خدای تعالی را نخواسته بلکه تراشندهٔ قلم را اراده کرده است. || تیر تراش. (ناظم الاطباء). واعطیت القوس باریها: دادهٔ کمانرا بکسیکه میداند طریق استعمال آنرا، در وقتی گویند که کاررا باهلش رجوع کرده باشند.
(ناظم الاطباء).

باری. (اِ) (۲) واحد فشار است در دستگاه C.G.S وآن فشاریست که نیروئی برابر یك دین (۳) بر سطحی معادل یك سانتیمتر مربع وارد میآورد.

باری. (ص ن). منسوب به، بار، که دهی است بهنیشابور. (سمعانی). رجوع به بار و (معجم البلدان) شود.

باری. [یِ] . (ص ن). منسوب به باره شام یا اقلیمی ازاعمال جزیره. (از معجم- البلدان). رجوع به باره شود.

باری. (اِخ). (ابن ...). شاعری است. (ناظم الاطباء).

باری. [یِ یا ی] (اِخ). ابوعلی حسین بن (کذا) نصر باری (منسوب به بارنیشابور) ازمحدثان بود ازفضل بن احمد رازی ازسلیمان بن سلمهٔ حمصی روایت کرد وابوبکر بن ابوالحسین بن حیری از وی روایت دارد. وفات او بعد از سال ۳۳۰ هـ ق بود.
(ازانساب سمعانی).
یاقوت آرد: حسن بن نصر نیشابوری باری مکنی بهابوعلی ازمردم بارنیشابور بود. وی ازفضل بن احمد رازی حدیث کرد وابو بکر بن ابی الحسین حیری ازاو حدیث دارد ودرسال ۳۳۰ هجری قمری در گذشت.
(از معجم البلدان).

باری. (اِخ). عبدالله بن محمد بن حباب بن هیثم بن محمد بن ربیع بن خالد بن سعدان. معروف به باری بنا بگفتهٔ امیر ابونصر بن ماکولا از مردم بار نیشابور نیست.
(ازمعجم البلدان).

باری. (اِخ). دهیست از دهستان انزل بخش حومهٔ شهرستان رضائیه که در ۵٤ هزار گزی شمال رضائیه و ۳ هزار گزی خاور شوسهٔ رضائیه بشاهپور در دامنه قرار دارد هوایش معتدل است و ۳۵۷ تن سکنه دارد. آبش ازچشمه و قنات و محصولش: غلات، توتون، چغندر، بادام، کشمش. حبوبات و شغل مردمش: زراعت و صنایع اهالیش جاجیم بافی وراهش ارابه رومی باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج٤).

باری. (اِخ). دهی بهبغداد. (ناظم - الاطباء). قریه ایست از اعمال کلواذا از نواحی بغداد و در آن بوستانها و گردشگاه هایی بود کهمردم بیکاره واهل تفریح بدانجا میرفتند. حسین بن ضحاك خلیع گوید:
احب الفی ء من نخلات باری
و جوسقها المشید بالصفیح.
... (ازمعجم البلدان).
ورجوع به (تاج العروس) و (مراصد - الاطلاع) شود.

باری. (اِخ). نام قصبه ایست درهندوستان (برهان). (ناظم الاطباء). (انجمن آرا). نام قصبه ایست ازملك هندوستان که چندین دهبدومتعلق است. (جهانگیری). قصبه ایست معروف حوالی آگر .. (رشیدی: باره). نام قصبهٔ بود ازهندوستان که بعد اکبر آباد نامیده شد. (فرهنگ نظام). ابوریحان بیرونی درمالالهند مینویسد: شهر کنوج در مغرب نهر گنگ است. شهر بسیار بزرگیست ولی اکنون بیشتر آن غیر آباد است بعلت انتقال پایتخت از آنجا بشهر باری که درمشرق گنگ است. (مالالهند چاپ لیپزیك ۱۹۲ ص ۹۷ س ۱۰ وص ۹۸ س ۶-۱۰ وص ۱۳۰ س ۳۰).
آن شاه عدو بند کهبگرفت و بیفکند
گرگی و دژم شیری اندرره باری.
فرخی.
(بنقل رشیدی: باره وانجمن آرا وآنندراج).
چو شهریار زمانه بیاری اندر شد
خبر شنید که رفت ازوز راه دریابار.
فرخی.
رجوع به (شعوری ج ۱ ورق ۱۹۷ - برگ ب) شود.

باری. (اِخ). (٤) نام شهر مرکزی ایالتی بهمین نام کهدرجنوب ایتالیا درساحل دریای آدریاتیك (۵) واقع است و مؤلف قاموس الاعلام ترکی آرد: یکی از بلاد قدیمی است ونام باستانیش باریوم (۶) میباشد و دراوایل قرن سوم هجری بدست لشکر فاتح مسلمین باسیسیل (صقلیه) یکجا گشوده شدومدتزمانی مسلمانان آنرا اداره میکردند. رجوع به (قاموس الاعلام ترکی ج ۲) شود.
نام ایالتی است در جنوب ایتالیا شامل (آپولی - پوئیل) (۷) قدیم که در کنار دریای آدریاتیك واقع است و دارای ۷۹۱ تن سکنه میباشد. این ایالت از سهشهر تشکیل میشود که شهر باری پر جمعیت تر ازدوقسمت دیگر میباشد ودارای ۲۶۸ هزار تن جمعیت است.

باریا. (اِ). یعنی ای باری تعالی. بمعنی ای باری یعنی خدایا، (ناظم الاطباء). ای خدا (دمزن).

باریاء. [رِ] (اِ معرب). حصیر بافته. (آنندراج). حصیر. بوریا. (آنندراج). آنچه از گیاه بافتند برای گستردن. حصیری که از نی بافته باشند. بوریا و حصیر بافته. (ناظم الاطباء). معرب بوریا. رجوع به باری و (المعرب جوالیقی ص ٤۶ س ۳۱) شود.

باریا. (ص). (۸) مردم صاحب ریا (ناظم الاطباء). صاحب زرق و ریا (دمزن).

باریا. (اِ). طریق. (آنندراج).

باریاب. (ن ف مرکب مرخم). آنکه بحضوررود دربارسلاطین دخل دارد. (آنندراج). باریافته بحضورشاهی یاامیری. کسیکه بار یافته باشد و اذن دخول در مجلس داشته باشد. (ناظم الاطباء). شرفیاب حضور. (دمزن). ورجوع به «بار» شود.
|| (اِ). لهجه ایست درپاریاب وبصورتهای فاریاب، فاریاو وپاریاو وفاراب نیز آمده است وبمعنی زمینی است که باآب رودخانه وآب کاریز مزروع شود. رجوع به برهان ذیل پاریاب و پاراب و فاریاب شود: و غلهٔ آنجا «خشت و کماج» بعضی بخس

---

(۱) من گمان میکنم شعر مصحف است چهسخن ساری معنی ندارد. وبنابراین ظاهر آسخن ساری سخن سازی ودرمصراع دوم، باری بازی، است.
(۲) Barye. (۳) Dyne. (٤) Bari. (۵) Adriatique. (۶) Barium. (۷) Apulie, Pouille.
(۸) مرکب است ازبا + ریا.

است وبعضی باریاب. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی چاپ لندن ص ۱۴۳). بعضی که پشته‌ها و افرازها باشد بخس باشد و نشیبها باریاب، وآبها روانست. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی چاپ لندن ص ۱۴۴).

باریاب. (اِخ). فاریاب باشد. (سمعانی): شهریست از گوزگانان برشاهراه کاروان وبسیارنعمت. (حدود العالم). پس ازآنجا به شبورغان رفتم، شب بدیه باریاب بودم و از آنجا براه سمنگان و طالقان بمروالرود شدم. (سفرنامهٔ ناصرخسرو چاپ ۱۳۳۵ زوارس ۲). نوزدهم ماه به‌باریاب رسیدیم سی‌وشش‌فرسنگ بود. (ایضاً همان کتاب ص ۱۲۸). رجوع به‌فاریاب و پاریاب شود.

باریاباذ (اِخ). محلهٔ بود نزدیك دروازهٔ شارستان. (ازانساب سمعانی: باریاباذی).

باریاباذی. (ص‌ن). منسوبست به باریاباذ محلهٔ درمرو نزدیك دروازهٔ شارستان. (از انساب سمعانی).

باریاباذی. (اِخ). ابوهیثم و بقولی ابوالقاسم یزیغ (۱) بن هیثم باریاباذی امام محلهٔ خودبودعبدالله بن محمود گفت یزیغ بن هیثم مؤذن مسجد من بود و در آن مسجد منزل داشت. وی ازچندتن حدیث کرد و چندتن نیزاز وی روایت دارند. رجوع به (انساب سمعانی) شود.

باریاب‌شدن. [شُ دَ] (مص مرکب). دستوری دخول، اجازهٔ در آمدن داشتن. باریافتن. بحضور پادشاه یا امیری رفتن. رجوع به‌باریافتن. باریابی. باریاب گشتن شود.

باریاب گشتن. [گَ تَ] (مص مرکب). بحضورامیر یاپادشاهی رسیدن: فتحعلیخان خود هم وارد و باریاب حضور گردید. (مجمل التواریخ گلستانه). رجوع به باریابی. باریاب شدن. باریافتن شود.

باریابی. (حامص مرکب). اذن دخول (ناظم‌الاطباء). تشرف بحضور: پس‌ازباریابی بمحل خدمت خود بازگشت. شرف‌حضور. (دِمزن). رجوع به باریافتن. باریاب شدن. باریاب گشتن. باریابی حاصل کردن شود.

باریابی حاصل کردن. [ی ص ك دَ] (مص‌مرکب). اذن دخول حاصل کردن. (ناظم‌الاطباء).

باریار. (اِ) گل‌ومیوه. (ناظم‌الاطباء). || گل. (دِمزن). میوه. (دِمزن). || خوار بار. (ناظم‌الاطباء). (دِمزن). || دفعه. دوباریار (دِمزن). || قصر. (دِمزن). || ستور بارکش. (ناظم‌الاطباء). || ستور. (ناظم‌الاطباء). || بار. (ناظم‌الاطباء). (دِمزن). || کوچهٔ بن‌بست (ناظم‌الاطباء). بن‌بست. (دِمزن).

باریافتن. [تَ] (مص‌مرکب). بمعنی رخصت و دستوری یافتن بحضور امرا وسلاطین. (آنندراج). اجازه یافتن، پذیرفته‌شدن در بارگاه. رخصت‌دخول یافتن. (ناظم‌الاطباء: بار). (دِمزن).
رجوع به باریابی. باریاب شدن، باریاب گشتن شود:

زره‌چون‌بدرگاه‌شد (گردیه خواهر بهرام چوبینه) باریافت
دل‌تاجور (خسروپرویز) رابی‌آزاریافت.
فردوسی.

بیامدشب‌تیره‌گون بار یافت
می‌روشن‌وخوب‌گفتاریافت.
فردوسی.

باموکبیان یابم‌درموکب او جای
بامجلسیان یابم درمجلس اوبار.
فرخی.

پنداشتم که خداوند بفراغتی مشغول است بگمان بودم از بار یافتن و نیافتن. (بیهقی). بدرگاه رفتن صواب‌تر... اگر باریابمی فبها و نعم و اگر نه باز گردم. (بیهقی).

یکسال برگذشت کزی تونیافت بار
خویش تو آن یتیم‌نه‌همسایه‌ت‌آن‌فقیر.
ناصرخسرو.

ایشده‌سوی شه[و]نایافته
برطلب‌دنیا واقبال‌بار.
ناصرخسرو.

بی‌خود ازهیچ آبی اندر کار
یابی‌اندر دوم بدین در ،بار.
سنایی.

خاقانی‌اگربار نیابی چه کنی صبر
کابندولت ازایام‌باایام توان‌یافت.
خاقانی.

بلند حصنی‌دان‌دولت‌ودرش‌محکم
بعون کوشش بردرش مردیابدبار.
ابوحنیفهٔ‌اسکافی.

هرآن موری که‌یابد بردرش بار
سلیمانیش باید نوبتی دار.
نظامی.

معاشران که بیزم‌توبارمییابند
طراوت گل‌ورنگ‌بهارمییابند.
طالب‌آملی (بنقل‌شعوری).

باریافته. [تَ / تِ] (ن م مرکب). آنکه پذیرفته شده باشد بحضور شاه یا امیری. رخصت حضوریافته. شرفیاب‌شده. قبول‌شده و اذن داده شده (ناظم‌الاطباء). پذیرفته شده حضور شاه. (دِمزن). از خواص باریافتگان صحبت شریف حضرت خواجهٔ ماقدس‌الله روحه‌بودند. (انیس الطالبین نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف)... و از جملهٔ مقربان دربارگیتی‌مدارو باریافتگان‌مجالس خاص و عام... (تذکرةالملوك چاپ دوم ص ۲۵). || نوکر و محافظ حرمخانه. (ناظم‌الاطباء). (دِمزن).

باریاکس. (اِخ). (۲) نام مردی مادی است که تیار راست برسر گذارده خود را شاه‌مادوپارس میخواند. وی بردست آتروپات والی ماد اسیر شده بود و وی وارا با دیگر همدستانش درپارسارگاد بحضوراسکندرآورد و بنا به امر اسکندر بازجربقتل رسیدند. (ازایران باستان ج ۲ ص ۱۸۷۰).

باری‌ارمینیاس. [آ یای] (اِ مرکب) (۳) یا باری مینیاس یا اقوال جازمه، ازیونانی پری (۴) یعنی در بارهٔ درخصوص و ارمی‌نیاس (۵) بمعنی عبارتست، ترکیب شده. بابی است در منطق مشتمل برقضایا و جهت قضایا. رجوع به (اساس الاقتباس چاپ ۱۳۲۶ دانشگاه‌طهران ص ك) شود. باب قضایا از منطق. یك جزء ازشش‌جزء منطق ارسطو. تعبیرات. احوال‌قضایا. مبحث‌القضایا. العبارة (قفطی). تفسیر. (مفاتیح). رجوع بفهرست (تاریخ علوم عقلی در تمدن اسلامی چاپ ۱۳۲۶ دانشگاه طهران) و اقوال جازمه و باریمینیاس، شود.

باری بهرجهت کردن. [بِ یا بِ هَ جِ هَ كَ دَ] (مص‌مرکب). امری را ناتمام و ناقص و بی‌استحکام‌انجام کردن. به‌تسامح وبی‌استواری کاری انجام کردن‌یا کلامی را گفتن، نظر سطحی انداختن. سرسری کاری انجام‌دادن. مرور کردن. مطالعه کردن رجوع به (امثال‌وحکم دهخدا) و «باری» شود.

باریة. [یَ] (ع اِ). بوریاوحصیربافته. (ناظم‌الاطباء). || طریق وراه. (ناظم‌الاطباء).

باریت. (اِ) (۶) مأخوذ ازفرانسه باصطلاح کیمیا اکسیدباریوم که‌بریت نیز مینمامیم. (ناظم‌الاطباء). رجوع به باریوم شود.

باری تعالی. [تَ لا] (اِ مرکب). خدای عزوجل. خداوند متعال. خدا. جبار. (منتهی‌الارب):
لطف‌باری تعالی‌دررسیدوآن‌محنت‌ازگردن من‌بگردانید. (ترجمهٔ یمینی).
باریتعالی باران رحمت فروفرستاد. (ایضاً همان کتاب ص ۳۳۱) متسلسل بسببی که مسبب‌الاسباب و واجب‌الوجود خوانند وآن باریتعالی‌است. (سندبادنامه ص ۲۷۸).

---

(۱) درمتن ابتدایرفع و آنگاه یزیغ است. (۲) Bariax. (۳) Peri Herminias. (de l' interprétation). l'Hermeneia یا Peri hermeneia. (تاریخ علوم عقلی ص ۵۷). (۴) Peri. (۵) Herminias. (۶) Baryte.

باریچه. [چ َ]. (رِ ا). یا، وشا، دارویی‌ست. گاوشیره. بیرزد. بارزد. (فرولا گالبانیفر)(۱) باشد. رجوع به‌وشاواشقالانس شود. (گیاه‌شناسی گل گلاب چاپ دانشگاه طهران ص۲۳۰).

باریدار. (ص). باریافته (ناظم الاطباء).

باریدگی. [دَ/دِ] (رِ ا). باران. (ناظم الاطباء). (دمزن). || دریدگی. شکاف. (ناظم الاطباء). شکاف و بریدگی که بوسیلهٔ باران بوجود آمده باشد). (دمزن).

باریدن. [دَ]. (مص ل م). (۲) آمدن و فروریختن باران، برف، تگرگ‌وجز آن از هوا، واز آسمان بزمین. آنچه ابرو آسمان فرو ریزد خواه باران باشد ویا برف وجز آن. (ناظم الاطباء). چکیدن وریختن قطرات آب وغیره (مثل تگرگ وبرف) از ابر : درزمستان‌ایران، باریدن باران لازم‌است. (فرهنگ نظام). باریدن برف و باران (دمزن) رجوع به (شعوری ج۱ورق ۱۸۰) شود. معروف، لازم‌ومتعدی هر دو آمده. میرزا صائب گوید:

ناامیدی بردهد اشکی که‌میباریم ما
رزق‌قارون‌میشود تخمی که‌میکاریم ما.
(آنندراج).

یخچه بارید و پای من بفسرد
ورغ بربندیخچه را ز فلک.
رودکی.

یخچه میبارید از ابر سیاه
چون‌ستاره‌برزمین‌از آسمان.
رودکی.

ویحک ای ابر گنهکاران
سنگک وبرف باری وباران.
عنصری.

از مجلستان‌هرگز بیرون‌نگذارم
... برفرق‌شماآب گل‌سوری‌بارم.
منوچهری.

الاتا ببارد سرشک بهاری
الاتا بروید گل بوستانی.
منوچهری.

بپادشاهان روی‌زمین بگذشته وبباریده. (بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص۹۱).

وین ابر خداوند جهانرا بهوابر
بنده‌است‌ومطیع‌است‌بباریدن‌امطار.
ناصرخسرو.

تویك نوبت ای‌ابر رحمت‌ببار
که‌درپیش باران نماند غبار.
سعدی (بوستان).

|| بمجاز برای پی‌هم‌ریختن هرچیز استعمال میشود مثل‌باریدن تیغ و گلوله وتیر و سنگ وغیر آنها. (فرهنگ نظام). فرود آمدن بکثرت وشدت. فرو ریختن‌وپایین آمدن، پراکنده شدن هرچیز :

تو آن ابری که نساید شب وروز
زباریدن چنان‌چون ازکمان تیر
نباری بر کف زرخواه (۳)جززر
چنان‌چون برسر بدخواه جزبیر.
دقیقی.

می‌بارد از دهانت خدوایدون
گویی که‌سر گشادند فرگانرا.
لبیبی.

تو گفتی هوا ابردارد همی
وزان ابر الماس‌بارد همی.
فردوسی.

برفت‌ازپسش(افراسیاب)رستم‌شیرگیر
ببارید بر لشکرش گرز وتیر.
فردوسی.

چنان بود ایوان زبس خوبچهر
که گفتی‌همی بارد از ماه مهر.
فردوسی.

چو برگردن آرند کوبنده گرز
همی بارد از گرزشان فرو برز
فردوسی.

تو گفتی زمین گشت‌زر روان
همی‌بارد از تیغ هندی‌روان.
فردوسی.

زدم‌برسرش گرزهٔ گاو چهر
براو کوه‌بارید گفتی سپهر.
فردوسی.

زگردون بسی سنگ باریدوخشت
پراکنده شدلشکرایران بدشت.
فردوسی.

درخت‌گرز حکمت‌بار دارد
بگفتار آی‌وبارخویش مببار.
ناصرخسرو.

همانا خشم ایزد برخراسان
برین‌دونان‌بباریداست گردون.
ناصرخسرو.

دار غمست و خانهٔ‌پرمحنت
محنت‌ببارداز درو دیوارش.
ناصرخسرو.

هم‌ماه بارد از لب خندانش
هم‌مهر ریزد از کف مهبارش.
ناصرخسرو.

پس بلابرتنش باریدتاحالش بدانجارسید که بآن همه محنت یکدم و یکذره در عبادت سستی نکرد - (قصص الانبیاء ص۱۳۷). ز منجنیق فلک سنگ فتنه میبارد. عرفی. برای آدم بدبخت از در و دیوار میبارد. (بدبختی‌ومصیبت). || اشك‌باریدن. ریختن اشك‌زیاداز چشم. (ناظم الاطباء). اشك‌ریختن. اشك باریدن (دمزن). توسعاً فروریختن اشك ازچشم. اشك‌باریدن، جاری کردن. فروریختن‌اشك و خون وجز آن، کنایه از گریستن‌وآه وزاری کردن :

ببارید پیران‌زمژگان‌سرشك
تن پیل‌سم‌درگذشت‌ازپزشك.
فردوسی.

گزید این دلم دخت‌مهراب‌را
ببارم زدیده بمهرآب را.
فردوسی.

همانا براین‌سوگ برماسپهر
زدیده فرو باردی‌خون بمهر.
فردوسی.

چو بشنید گشتاسب‌شد پرزدرد
زمژگان ببارید خوناب زرد.
فردوسی.

ببارید رستم زچشم آب زرد
دلش گشت‌برتاب‌وجان‌پرزدرد.
فردوسی.

سزد که پروین‌بارد دو چشم من‌شب‌وروز
کنون کزاین‌دوشب‌من شعاع برزدپرو.
کسایی.

که دلشادی ومیگساری همی
چراغمخوری‌واشك‌باری‌همی.
(گرشاسب‌نامهٔ‌اسدی).

نگار من چو حال من چنین دید
ببارید از مژه باران وابل.
منوچهری.

ترا از چشم من ناگاه ببرید
دل من‌زآن‌بریده‌خون‌ببارید.
ویس‌ورامین

چون ببارم اشك‌گرم‌آتش زنم برعالمی
شعرخاقانی‌است‌گویی‌اشك‌آتش‌زای‌من.
خاقانی.

سنگ پشت . . . از چشم اشك ببارید.
(کلیله).

بدیباچهٔ اشك یاقوت فام
بحسرت بباریدوگفت‌ایغلام.
سعدی (بوستان).

اشك باریدش ونیوشه گرفت
بازبفزود گفته های دراز.
طاهرفضل.

|| باریدن آتش، کنایه از خشم و کینه ونفرت انگیختن باشد :

تو گفتی که ابری برآمد سیاه
ببارید آتش برآن رزمگاه.
فردوسی.

بدو گفت‌سودابه کای‌شهریار
توآتش براین تارك‌من‌مبار.
فردوسی.

به‌پیشم‌چه شیروپلنگ و هژبر
ببیکان فرو بارم آتش‌زابر.
فردوسی.

---

(۱)Ferula galbanifera. Le galbnum. Ferula galbaniflua . galbanum . (فرهنگ فرانسه بفارسی‌نفیسی).

(۲) پهلوی Vâritan « بندهش ۱۳۴» مشتق از مصدر اوستایی Vâr (باریدن) « بارتولمه ۱۴۱۰ » استی Wârin «ك. است ۱۳۸»، گیلکی Wâren ؛ فرودآمدن قطرات آب از ابر، بارش آمدن. (نقل از حاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکتر معین ج۱ص۲۱۸). (۳) ن ل: دلخواه.

تو بنادانی آتش برمن بباریدی . (کلیله) . || بمعنی ظاهر شدن مجاز است مثل گل کردن : سیدمحمد عرفی گوید :

ازجام کینه‌ام که‌چورود‌است‌خون‌چکان
می‌باردازرخش که‌ستمکارهٔ کسی است.

(آنندراج).

|| فروباریدن . فروریختن. رجوع بباریدن. و فروریختن.وپایین آمدن و: (ناصرخسرو چاپ اول طهران ص ۱۹۲ س۱۳وص۲۶۶ س۲۳) شود .

ای حجت بسیار سخن دفتر پیش آر
وز نوك قلم دُرّ سخنهات فروبار .

ناصرخسرو .

بیای تامن و تو هردوای (۱)درخت خدای
ز بار خویش یکی چاشنی فروباریم.

ناصرخسرو .

بهراشکی که‌از رشکت فروبارم بهرباری
کنارم کم ز دریایی نمی‌بینم نمی‌بینم .

خاقانی .

بس‌اشك‌شکرین که فرو بارم از نیاز
بس‌آه‌عنبرین که‌بعمدا برآورم .

خاقانی .

باریدنی . [دَ] . (ص لیاقت) . فرودآمدنی. نازل‌شدنی . ریختنی .رجوع به‌باریدن شود .

باری‌رعلا . (اِ)بسریانی بزرکتان‌است . (فهرست‌مخزن‌الادویه) .

باریز . (اِ) یاپاریز . پاییز،بمعنی‌خزان (آنندراج). پاییز و فصل پاییز . (ناظم الاطباء) . پاییز (ِدمزن) . رجوع به ، پاییز ، شود .

|| در لهجهٔ کرمانیان خورجین بزرگی که از پنبه یا پشم یا موی بافند وچون برپشت ستور و بیشتر خربگسترند دو کیسه مانند هریك‌بریك جانب ستور افتدودرآن‌سنگ وآجر و کوت وهم‌سبزی‌وهندوانه وخربزه وکدو کنند ، وآنرادرطهران گاله‌خوانند.

باریزباف . (نف مرخم) . آنکه باریز بافد .

باریزبافی. (حامص‌مرکب). عمل‌باریز باف : کمال جذبه و قوت باطن ایشان در مرتبهٔ [علیا] بوده و بباریز بافی مشغول بوده‌اند . (مزارات کرمان ص ۱٤۰)

باریس . (ِاخ). معرب پاریس .رجوع به پاریس شود .

باریس. (ِاخ). دهی است‌جزء دهستان مشکین خاوری بخش مرکزی‌مشکین‌شهر که‌در ۱۰ هزارگزی شمال مشکین شهر و۱۰ هزارگزی شوسهٔ‌مشکین‌شهر باردبیل در حلگه‌واقع‌است . هوایش‌معتدل‌ودارای ۱۵۱ تن‌سکنه‌میباشدآبش‌ازچشمه‌وخیاوچای (رودخانهٔ خیاو) . محصولش : غلات صیفی . شغل مردمش : زراعت و گله‌داری وراهش‌مالرواست . (از فرهنگ‌جغرافیایی ایران ج٤)

باریس‌سس. [ِس] . (ِاخ) . یکی هفت تن که برای‌ازمیان برداشتن بردیای دروغی (سپنت دات‌مغ) . باهم هم سوگند شدند ودرکار خود نیز توفیق یافتند و وی را برداشتند و داریوش را بتخت‌بنشاندند. (ایران باستان ج۱ص ۵۳۱) .

باریستغان. (ِا خ). رجوع به ، بارز طغان ، شود .

باریسه. [َس] (ِا) . مخفف بادریسه باشد : وفلك را برای گردش و نیز باریسهٔ دوك را برای گردش (فلکه خوانند) . (تفسیر ابوالفتوح رازی ج۳ص۹ـ۱٤). و رجوع به بادریسه شود .

باریسیه. [یِ یَ] (ص نسبی). مؤنث باریسی معرب‌پاریسی . زن‌منسوب‌بپاریس . رجوع به پاریس‌شود .

باریشا . (ِاخ). (جبل ...) ناحیه‌ایست درقضای حارم از ولایت وسنجاق‌حلب، در جهت غربی حلب که‌دارای ۲۳ پارچه قریه میباشد . پارهٔ آثار عتیقه وخرابه‌های بتخانه وکلیسای مربوط بدورهٔ جنگهای صلیبی در آنجا بجایست . (قاموس‌الاعلام ترکی ج۲) .

باریشوع. (ِاخ) . (پسریشوع)و او پیغمبر کاذبی بود (کتاب اعمال رسولان ۱۳:٦) که‌به علیمیای‌جادوگرمعروف بود (کتاب‌اعمال رسولان۱۳:۸) وباسرجیوس والی در پافوس بود و با برنابا وشاؤل در وقتیکه‌ایشان‌والبیرا به‌انجیل‌موعظه‌می نمودند ضدیت کرد ، زیرا که تعلیمات انجیل با صنعت اوضدیت بسیار داشت. لهذاپولس‌او را نهیب فرمودووی‌درهمان ساعت کور شد. (رجوع به (سرجیوس پولس) شود . (ازقاموس کتاب مقدس) .

باریطارون . (ِا) (۲) یکی از دو پردهٔ زیر پوست‌شکم.ابن‌سینا آرد: برشکم پس از پوست دو پرده است یکی موسوم به طافی و دیگری‌باریطارون که‌آنرامدور نیز خوانند . (قانون ص۱۳). ظاهراً‌این کلمه باید مصحف باریطون‌باشد. رجوع به باریطون ، شود .

باریطوس . (ِا) ورم بیخ گوش . (بحرالجواهر) .

باریطون . (ِا) پردهٔ پس از مراق و بالای ثرب و آن‌حاوی همهٔ احشاء باشد . (ازبحرالجواهر) . غشاء بعد مراق وفوق ثرب . (بحر الجواهر) . صفاق . (بحرالجواهر). پوشش شکم، پوست‌است وعضله‌هاست‌ودوحجاب‌است:یکی بدرونست و مماس معده وروده هاست و آنرا بتازی المطبق بالامعاء گویند و دیگر بیرون تر است وآنرابلغت‌یونان‌باریطون(۳)وبتازی ممتد [ودر نسخهٔ ممد] (٤) گویند از بهر آنکه این کوراننده تر است . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) . رجوع به باریطارون‌شود.

باریقو. (ِا) (ترکی).ظاهراًبمعنی سهم بخشش باشد : بهروقت که‌خزانهٔ بیاوردندی جماعت امرا و دوستان خزانه داران پیش ایشان می‌رفتند و باریقومی‌خواستندوایشان بقدر هریك‌راچیزی‌میدادند ... وخزانچیان نیز باریقو بهمدیگر میدادند . (تاریخ مبارك‌غازانی چاپ انگلستان‌ص ۳۳۲) .

باریقون .(ِا)بیونانی دواییست که‌آنرا شوکران خوانند وآن تخم بیخ‌رومی‌است واز تفت که ازولایت‌یزداست‌آورندوآنرا دورس تفتی گویند . (برهان)(آنندراج) شوکرانست . (فهرست مخزن الادویه) . مأخوذ ازیونانی ، شوکران (ناظم الاطباء) (ِدمزن) .بیخ تفتی . (ِدمزن). تخم‌بیخ رومی (ِدمزن)

باریقی. (بلاد) (ِاخ) به‌نقل خواندمیر از اقلیم چهارم باشد : . . . و شمال بلاد مصر واسکندریه وبلادباریقی و بلادافرنجه وطنجه بگذرد .

(حبیب السیر چاپ خیام ج ٤ص٦٣٤)در فهرست اعلام باریقی ضبط شده است .

باریك . (ص). نازك‌ولطیف چون کمرو لب.بارك‌مخفف آنست.(آنندراج) نازك . (ارمغان‌آصفی) . میرحسن دهلوی گوید :

لب باریك‌تو زیرخط‌شبگون‌دیدم
چوهلالی که‌شبانگاه‌برون‌می آید .

(آنندراج) .

هرچیزدراز و گرد و کم قطرمقابل کلفت‌و نافذ (ناظم‌الاطباء) . نازك (ناظم‌الاطباء) . نازك‌ولطیف‌وظریف(ِدمزن).هضم.(دهار) (ترجمان‌القرآن)ضد ستبر. مقابل پهن . هر چیزیکه‌از جانب‌طول لاغرباشد : انگشتان باریك :

چوسی روز گردش بپیمایدا [ماه]
دو روزو دوشب روی ننمایدا
پدید آید آنگاه باریك‌وزرد
چوپشت کسی کو غم‌عشق‌خورد .

فردوسی .

---

(۱) ظ . هردوان . (۲) شاید این کلمه مصحف و معرب Péritéoine,Péritonaion یونانی باشد . (۳) Peritonaion Péritoine .

(٤) شاید مدور است چنانکه ابن سینا در باریطارون در کتاب قانون آورده است .

بود [ماه] هر شبانگاه باریکتر
بخورشید تابنده نزدیکتر .
فردوسی .
زسر تا بپایش بپوسید [مار] سخت
شد از پیش اوسوی برور درخت .
چوآن اژدها شورش او بدید
بدان شاخ باریك شدناپدید.
فردوسی .
نماندازرشتهٔ جانم بجز یکتار خون آلود
ازین باریکتر تاری نپندارم که کس دارد.
خاقانی .
ماه نو دیدی لبت بین رشتهٔ جانم نگر
کاین سه راز بسکه باریکند همبر ساختند .
خاقانی .
برلب باریك جام عاشق لب دوخته
برسر گیسوی چنك زهره سرانداخته .
خاقانی .
|| دقیق . (ناظم الاطباء) . || فکر ورای وسخن باریك ، دقیق در معنی. لطیف . باارزش :
بیاورد وبنشاند نزدیك خویش
بگفت آن سخنهای باریك خویش.
فردوسی .
فرستادم اینك بنزدیك تو
نپیچید از رأی باریك تو .
فردوسی .
ورایدونکه ازبست نزدیك تو
که روشن کند رای باریك تو .
فردوسی .
تراگفتم این چرب گفتار من
روان ودل و رای هشیار من
سخن دارد از موی باریکتر
ترادل ز آهن نه تاریك تر .
فردوسی .
زیراك باریك دانستن و قصد تحقیق کردن اندر آن درازشود (التفهیم ص۲۲۷و۵۳۲).
قوت پیغمبران معجزات آمد . . . و قوت پادشاهان اندیشهٔ باریك . (بیهقی) . قوهٔ بادشاهان اندیشهٔ باریك و درازی است . (بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص۹۳)
رأی باریك اوست قائد حلم
که سماك ازسنان درآویزد .
خاقانی .
جواهر بخش فکرتهای باریك
بروز آرندهٔ شبهای تاریك .
نظامی .
زان سبب شدمرا سخن باریك
کز میان تو هر زمان گفتم .
عطار .
بمرائی و هجانیز کرامی نکند
بردل افشاندن از فکرت باریك قبس.
ابن یمین .

المداقه ، با کسی کارباریك فرا گرفتن . (تاج المصادر بیهقی) .
||در پارچه، نازك . لطیف . ظریف : که قطر کم دارد ، حریر باریك یعنی تنك. سب [س] جامهٔ باریك (السامی فی الاسامی).
جهان از شب تیره تاریکتر
دلی باید ازموی باریکتر .
فردوسی .
دیبقی جامه‌ایست باریك که‌از مصر آرند . (حدود العالم). واز این ناحیت جامه‌های ابریشم خیزد یك رنگ و باریك . (حدودالعالم).
وپردها ابریشمین وپشمین ومیزرهاء باریك و انماط . (تاریخ طبرستان) . و اگرسوء المزاج خشك باشد پیوسته لبها میطرقد و پوستکهاء باریك ازوی برخیزد.
(ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
یار در خان موفق یافتی توقیق و داد . (یعنی دادی) .
شهره‌شارستانی باریك ونغز وقیمتی.
سوزنی.
قرام پردهٔ باریك وتکهٔ بند ازار . (نصاب الصبیان). جامهٔ باریك، ثوب خلخال .(منتهی الارب).||بمعنی کم درعرض، چون راه باریك.
طالب کلیم گوید :
هر کجا باریك شد راه‌تقدم از سربنه
چاره گر، ارتاردرپیش آیدت‌مضراب‌باش .
(آنندراج) .
هر چیز تنك ونازك و کم‌عرض: راههای باریك طهران را بلدیه گشاد کرده است . (فرهنگ نظام) : کم درعرض. (ارمغان آصفی) . که عرض کم دارد ، ریسمانی باریك :
بباریك وتاری ره مشکل اندر
چوخورشیدروشن بخاطر منیرم .
ناصرخسرو .
|| درمایعات، تنك [تَ نُ] .تنك‌ورقیق (ناظم الاطباء) . مقابل غلیظ . کم مایه . سرخالی :
مرا ده ساقیا جام نخستین
که من مخمورم و میلم بجام است
ولیکن لختکی باریك ترده
نبید یك منی دادن کدام است .
منوچهری .
گوییکه مشاطه‌زبر فرق عروسان
ماورد همیریزد باریك بمقدار .
منوچهری .
اگرعلت تازه‌باشدقنطوریون غلیظ گزینند واگر کهن باشدقنطوریون باریك .(ذخیرهٔ خوارزمشاهی) . قنطوریون باریك ، قنطوریون دقیق . (ازذخیرهٔ خوارزمشاهی).
خداوند خصیهٔ سرد وتر ، دیر بالغ شود ودیر اندر کار آید وبرجماع حریص نباشد و منی رقیق باشد یعنی تنك و باریك .
(ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
|| کم درعمق چون آب باریك. (آنندراج). (ارمغان آصفی) . آب باریك ، آب‌روانی کم ، تنك . || روزی ورزقی دائم لیکن بسیار قلیل . || نرم . نرم کوفته، رمادارمد خاکستر نیك باریك . (منتهی الارب) . نبغ‌الوعاء بالدقیق، برانید آوند از سوراخ خود آنچه باریك بود از آرد . (منتهی ـ الارب). ارمد ، خاکستر نیك باریك . (منتهی الارب). رِقدَی: خاك باریك.(منتهی ـ الارب) . || جزء ، پاره ، تقسیم ، ریز : و منجمان این یکی را که درجه است اندر صناعت خویش بشست پاره کردند باریکتر از درجه‌ها . (التفهیم) . تدبیرنگاهداشتن چشم‌تادردمند نشودآنست که ...نگاهدارند از گریستن بسیار . . . و خواندن خطهای باریك . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) . و خط باریك نبشتن و خواندن ... چشم راضعیف کند . || خرد و کوچك . (ناظم الاطباء) .
|| پنهان . (ارمغان آصفی) . ناهویدا و غیر آشکار . (ناظم الاطباء) . || لاغر . (ناظم الاطباء) . || بیماری باریك ، دِق [رِدقق] (منتهی الارب). (ربنجنی) .

باریك. (اِخ). سرداریکه بربغداد استیلا یافت. (حبیب السیرچاپ خیام ج۳ص ۴۹۲ـ ۴۹۳) .

باریکایی . (اِخ). دهی است از دهستان گورك سردشت بخش سردشت شهرستان مهاباد که‌در ۱۷۵ هزار گزی خاورسردشت وده‌هزار گزی خاورشوسهٔ سردشت به‌مهاباد واقع است .منطقه‌ایست کوهستانی وجنگلی باهوایی معتدل. دارای ۱۲۹ تن سکنه‌ازنژاد کرد می باشد. آبش ازرودخانهٔ سردشت و محصولش : غلات ، توتون و حبوبات و شغل مردمش :زراعت و گله‌داری وصنایع دستی اهالیش جاجیم بافی و راهش مالرو است.(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤) .

باریك آب . (اِ خ) . دهی است جزء دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان زنجان که در ۳۳ هزار گزی جنوب زنجان و یك هزار گزی راه عمومی واقع است منطقه‌ایست کوهستان وسردسیر با۲۷۲ تن سکنه. آبش ازچشمه‌سار. محصولش غلات، انگوروميوجات وشغل اهالی: زراعت ومکاری وصنایع دستی مردمش : گلیم و جاجیم بافی وراهش مالرو است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۲) .

باریك آب . (اِ خ) . دهی است جزء دهستان سجاس رود ، بخش قیدارشهرستان زنجان که‌در ۲۳ هزار گزی قیدار و یك هزار گزی راه عمومی قشلاق زنجان واقع‌است . منطقه‌ایست کوهستانی وسردسیر با ۱۸۹ تن سکنه. آبش ازچشمه‌سار ومحصولش :غلات وشغل اهالی : زراعت‌وصنایع دستی مردمش

قالیچه ، گلیم و جاجیم بافی و راهش مالرو است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲) .

باریک آب . [ـِ خ] . دهی است جزء بخش ابهررود شهرستان زنجان که در ۱۵۰ هزار گزی شمال ابهر و ۱۲ هزار گزی راه عمومی واقع است. سرزمینی است کوهستانی سردسیر با ۵۴۱ تن سکنه. آبش از چشمه محصولش : غلات. شغل مردمش: زراعت و وراهش مالرو است .(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).||موضعی است در کوهستانها و ییلاقات شاه کوه و ساور . (ترجمه سفرنامهٔ مازندران واستر آباد رابینو چاپ ۱۳۳۶ بنگاه ترجمه ونشر کتاب ص ۱۶۹) .

باریک آباد . (ـِ خ) . دهی است از دهستان تل بزان بخش مسجدسلیمان-شهرستان اهواز که در ده هزار گزی جنوب خاوری مسجد سلیمان- کنار راه شوسه شرکت نفت واقع است منطقه‌ایست کوهستانی ، گرمسیر با ۱۸۰ تن سکنه. آبش از لوله شرکت نفت. محصولش غلات و شغل مردمش زراعت و کارگری شرکت نفت و گله‌داری است. راهش اتومبیل رو - ودارای چاه نفت می باشد. ساکنین از طایفه هفت لنگ بختیاری هستند - (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶) .

باریک آب سر . [س َ] . (ـِ خ) . یکی از دهات ساری . (ترجمهٔ سفرنامهٔ مازندران واستر آباد رابینو چاپ ۱۳۳۶ بنگاه ترجمه ونشر کتاب ص ۱۶۲).

بایکان . (ـِ خ) . دهی است جزء دهستان وسط بخش طالقان شهرستان طهران که در ۳ هزار گزی جنوب مرکز بخش ویک هزار گزی جنوب راه فرعی شهرک به صمغ- آباد قراردارد . منطقه‌ایست سردسیر با ۲۸۶ تن سکنه . صنایع دستی اهالیش قالیچه و گلیم، و کرباس بافی وراهش مالرواست . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱) .

باریکان. (ـِ خ). دهی است ازدهستان جم بخش کنگان شهرستان بوشهر که در ۶۶ هزار گزی شمال خاور کنگان کنار راه عمومی کنگان به پشتکوه در جلگه واقع است. هوایش معتدل ودارای ۴۸۵ تن سکنه میباشد . آبش ازقنات ومحصولش : غلات خرما وشغل مردمش : زراعت و صنایع دستی اهالی گلیم بافی است.(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷) .

باریک آواز . (ص مرکب). پرحرف و یاوه گوی . (ناظم الاطباء) . یاوه گوی وژاژخای . (ـِ دمزن) .

باریک ابرو . [اَ] (ص مرکب) . آنکه ابرویی باریک و کم پشت دارد ؛ کشیده ابرو . ازج [اَ زَ جَ] (منتهی الارب). اضرط [اَ رَ] (منتهی الارب) .

باریک اندام. [اَ] (ص مرکب). آنکه اندامی لاغر و ظریف دارد طلو . [طُ] (منتهی الارب). ضمر [ضَ] (منتهی الارب). ضامر ، ضامره (منتهی الارب) . رجل مرهوف البدن .مرد باریک اندام (منتهی - الارب).

باریک اندیشه. [اَ ش َ / ش ِ] (ص مرکب). آنکه اندیشهٔ دقیق دارد . محتاط. دقیق.

باریک اندیشی . [اَ] (حامص مرکب) .دقت . احتیاط .مآل اندیشی : واورا [عنصری را] چنین قصیدهٔ دیگر نیست هر چه ممکن بود ازاستادی و باریک اندیشی کرده‌است. (ابوالفضل بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۶۹۲).

باریک بازو. (ص مرکب). آنکه بازویی باریک، لاغروظریف دارد . اعضد [اَ ضَ] (منتهی الارب) .

باریک بافت. (ص مرکب) . پارچهٔ که بافت آن دقیق وظریف باشد : سابری،زره باریک بافت استوارساخت(منتهی الارب).

باریک بدن. [بَ دَ] . (ص مرکب)، شخص ظریف بدن. لاغربدن . اززن قریب النسب فرزند باریک بدن و نحیف جثه آید (منتهی الارب در : ض ع ل) تذبل .باریک بدن بودن زن (منتهی الارب) .

باریک برگ . [بَ] (اِ مرکب) . بید(۱) گونهٔ از بید که دردرهٔ چالوس وساحل رود کرج و کوه نادرشیراز وجبال کوه گیلویه دیده شده است.(گاوبا).

باریک بین. (ص مرکب). آنکه بامعان نظر بنگرد چوستاره شناس و مانند آن . (آنندراج) . آنکه بامعان نظر بنگرد . (ارمغان آصفی) . رجوع به (مجموعهٔ مترادفات ص ۱۴۰)شود. باهوش و زیرک (ناظم الاطباء) . زیرک وهوشیار. تیز نظر دقیق . فطن [فَ طِ]. (محمود بن عمر ربنجنی). (دهار). مدقق.[م ُ دَ ق ِ ق]. صحصح. [ص َ ص َ] صحصوح مرد رسادانای امور، باریک بین (منتهی الارب) . ظریف بین. (ـِ دمزن). پرازفراست، ظرافت(ـِ دمزن) کسیکه درحرکات بستگان ودوستان دقیق میشود و جزئیات را دیده دل تنگ میگردد، : فلان باریک بین است و از دوستان خود زود دل تنگ میشود . (فرهنگ نظام) ؛

حکیمان باریک بین بیش از آن
که رنجانم اندیشه خویش ازآن.
نظامی .

زغمزه لعل داران کمان ساز
همه باریک بین وراست انداز .
نظامی .

شه از رای دانای باریک بین
زخجلت سرافکنده شد برزمین.
نظامی .

اجل چون بخونش برآورد دست
قضا چشم باریک بینش ببست .
سعدی(بوستان) .

بخون کسی چون اجل برد دست
قضا چشم باریک بینش بست .
سعدی(بوستان) .

رای باریک بین خسروحشمت آیین متوجه انقیاد باریک شده (حبیب السیر چاپ خیام ج ٤ ص ۴۹۲) . || تیز بین (درحیوانات) :

بفرمود تا بر نهادند زین
برآن راه پویان [اسبان] باریک بین.
فردوسی .

بپرهیز گاران پاکیزه رای
باریک بینان مشکل گشای .
نظامی .

|| خسیس .(آنندراج) .(ارمغان آصفی). تنگ نظر. میرزاصائب گوید:

از سر خوان فلک بر خیز کاین باریک بین
می شمارد لب گزیدن را لب نانی دگر .
(آنندراج).

|| شاعر.(دهار):

سواد دیدهٔ باریک بینان
انیس خاطر خلوت نشینان.
نظامی .

|| ناتوان بین ! (ارمغان آصفی). ناتوان (آنندراج) .

باریک بینش . [ن ِ] (ص مرکب). با بصیرت، آنکه بینایی دقیق دارد :

جوابش دادکای باریک بینش
جهان جان و جان آفرینش .
نظامی .

باریک بینی . (حامص مرکب) . آنکه در امور دقیق است . چگونگی باریک بین . دقت . تدقیق . مداقه [م ُ ق َ ق َ] فطانت . تبن . تبتین ، ریزه کاری و باریک بینی کردن .(منتهی الارب) . آنکه باریک بیند ودقیق اندیشد . زیرکی و تیزهوشی (ناظم الاطباء) ؛

چوازباریک بینی موی میسفت
بباریکی سخن چون موی میگفت.
نظامی .

بباریک بینی چو بشتافتی
سخنهای باریک دریافتی.
نظامی .

||(ص مرکب) . آنکه بینی باریک دارد، (اذلف[اَ ل َ] (منتهی الارب) .

---

(1) Angustifolia . (جنگل شناسی مرحوم ساعی ج ۱ چاپ ۱۳۲۷ دانشگاه طهران ص ۱۹۵) Salix Angustofolia _ salix dreuncli - folia- Salix Wilhelmsidna .

باریک پرناک. (اِخ). امیرعراق عرب که ازمخالفین و رقبای شاه اسماعیل صفوی بود. رجوع به (تاریخ ادبیات برون ج۴ ص۴۴) شود.

باریکتاب. (ص مر کب). پارچهٔ که باریک بافته شده باشد. نازک بافته.

باریک تار. (ص مر کب). پارچه یافرشی که تارهای ظریف دارد. فش. [فَ]، فشوش، گلیم درشت باریک تار. (منتهی‌الارب).

باریک تن. [تَ] (ص مر کب). لاغر اندام؛ آنکه اندامی ظریف دارد. واین [سند] ناحیتی است گرمسیر واندر وی بیابانهای بسیار ... ومردمان اسمر وباریک تن ودونده. (حدود العالم). [ومردم سودان] باریک تن‌اند و سطبرلب ودراز انگشتان و بزرگ صورت. (حدودالعالم).

باریکجوی. (ص مر کب). نازک اندیش. لطیف‌اندیش، ظریف‌جوی.

باریک خیال. (ص مر کب). ظریف اندیش، آنکه لطیف فکر کند. شاعر نازک خیال. میرزا صائب گوید:

هر که‌چون رشته زباریک خیالان گردید
روزیش تنگتر از رشتهٔ سوزن باشد.
(آنندراج).

کسیکه خیالات و افکار ونکات خوب ولطیف ظاهر میدارد چه در شعر وچه در غیر آن: صائب. شاعر باریک خیالی بوده‌است (فرهنگ نظام). شاعری که دارای تصورات وموهومات دقیق باشد. (ناظم الاطباء).

باریک دان. (ص مر کب).. لطیف اندیش، نکته‌سنج. (ربنجنی؛ لطیف).

باریک دم. [دُ] (ص مر کب). دارای دمب باریک ونازک. (ناظم الاطباء)؛ شبوط، [شَ بُ ب] نوعی از ماهی نرم بدن، خردسر، باریک دم، گشاده میان برشکل بربط. (منتهی‌الارب).

باریک دم.] دَ] (ص مر کب). چاقو یا شمشیر ویاخنجر ونظایر آن که دم آن تیز باشد.

باریک دیدن. [دَ] (مص مر کب م). بصارت (تاج‌المصادر بیهقی).

باریک ران. (ص مر کب). آنکه‌ران باریک دارد: قعواء، [زنی باریک ران.] (منتهی‌الارب).

باریک رای. (ص مر کب). آنکه فکر ظریف دارد. باذکاوت. بصیر. بافراست (رِمزن). دارای قوهٔ مدرکهٔ نافذ ودقیق. (نـاظم الاطباء).

باریک ریس. (ص مر کب) . آنکه‌خیال بیهوده کندوبدان روز بروز نزارتر ولاغرتر شود:

زاینحروفت شدخرد باریک ریس
نسخ میسکن ای ادیب خوشنویس.
مولوی.

دفع اورا دلبرا برمن نویس
هل که‌صحت یابداین باریک ریس.
مولوی.

|| اندیشه‌ناک. (ناظم الاطباء). || دارای حسرت (ناظم الاطباء). || دقیق وزیرک. (ناظم الاطباء).

باریک ریسیدن. [دَ] (مص مر کب م). لاغر ونحیف شدن. تکیده‌شدن: روز بروز باریک میریسد؛ پیوسته لاغرتر میشود. لاغر شدن: ای فلان چرا این روزها باریک میریسی (یعنی لاغر شدی). این معنی مجاز است. (از فرهنگ نظام).

|| درکاری بغور تمام وارسیدن واندک اندک بکمال خوبی سرانجام دادن. (غیاث). درکار بغور تمام وارسیدن وبکمال خوبی آنرا سرانجام دادن. غزالی مشهدی گوید:

غزالی شهد نظمت گر خورد عقل
نماید تا ابد انگشت لیسی
دهد سر رشتهٔ حرفی بکاتب
که مو بشکافد ازباریک ریسی
بکوشد تا غلط کمتر نویسد
گرازدستش بنیاید خوشنویسی.
(آنندراج). (ارمغان آصفی).

|| پنبه یا پشم را ریسمان باریک رشتن: فلان کارخانهٔ ریسمان‌بافی، ریسمان باریک میریسد. (فرهنگ نظام)

||بچیزی توجه‌تمام کردن (فرهنگ نظام).

باریک ساق. (ص مر کب). آنکه ساق باریک دارد. دارای ساق باریک. احمش [اَ مَ]. (تاج المصادر بیهقی). حمش [حَ مِ]. (تاج المصادر بیهقی). (منتهی‌الارب):

صیادی سگی معلم داشت ازین پهن بری، باریک ساقی.
(سندبادنامه ص ۲۰۰).

باریک سر. [سَ] (ص مر کب). آنکه سرباریک وخرد دارد،

|| آنچه سر و انتهایی باریک و تیز داشته باشد؛ رمح ازب [اَ زَ بب]، نیزهٔ باریک سر. (منتهی‌الارب).

باریک سنج. [سَ]. (ص مر کب). دقیق فکر. نکته سنج:

گذشتندبر کوه(۱) خارا برنج
وزو(۲)خیره‌شدمرد باریک سنج.
فردوسی.

باریک سنگ. [سَ]. (ص مر کب). سبک وزن.

باریک شدن. [شُ دَ] (مص مر کب). لاغر یانازک ویاتنک شدن: فلان که سابقاً کلفت بود حالا باریک شده‌است. (فرهنگ نظام). استدقاق. (منتهی‌الارب). لاغر شدن. (ارمغان آصفی). (غیاث). (آنندراج). ضعیف شدن. (فرهنگ ضیاء). رجوع به (مجموعهٔ مترادفات ص ۳۰۷) شود.

جهان برجهاندار تاریک شد
تن پیلواریش باریک شد.
فردوسی.

زناخوردنش چشم تاریک شد
تن پهلوانیش باریک شد.
فردوسی.

گردن ازبارطمع لاغروباریک شود
این نوشتست زرادشت سخندان درزند.
ناصرخسرو.

بدر او شد چوماه نو باریک
شدجهان پیش پیرزن تاریک.
سنایی.

از روی توماه آسمان را
شرم آمدوشدهلال باریک.
سعدی. (ترجیعات).

از تواضع میتوان مغلوب کردن خصم را
میشود باریک چون سیلاب ازپل بگذرد.
(آنندراج: باریک).

به‌ازروشندلی تیرشهابی نیست شیطان را
که‌شد باریک زاهدتاهلال عیدپیداشد.
صائب.

آب شدباریک تارفتار دلجوی تودید
گل سپر انداخت تارخسار نیکوی تودید.
محسن تاثیر. (آنندراج).

نازکتر استازرگ جان گفتگوی من
باریک شد محیط چوآمد بجوی من.
صائب. (بنقل ارمغان آصفی).

بیتاب نشدمه اگر ازتاب جمالت(۳)
پس بهرچه باریک شدازشهر بدررفت.
کاشی آملی. (بنقل ارمغان آصفی و آنندراج).

هرکجاباریک شدراهت قدم ازسربنه
جاده گر ازتاردرپیش آمدت مضراب باش.
کلیم. (بنقل ارمغان آصفی).

وحیدآفت دور ونزدیک شد
چوآن شوخ رادیده باریک شد.
وحیدقزوینی. (بنقل ارمغان آصفی).

|| دقت. دقة. (تاج المصادر بیهقی). (منتهی‌الارب). دقیق. به‌چیزی توجه‌تام کردن ودر کاری دقیق شدن: درهر کاری باید شخص باریک بشود. این معنی مجاز است (ازفرهنگ نظام):

بفکر معنی نازک چوموشدم باریک
چه‌غم زموی شکافان خورده‌بین دارم.
صائب.

|| مخفی ودزدانه دور رفتن: تا شما وارد شدید فلان باریک شده رفت (فرهنگ نظام). پنهان از جای بدرزدن. (ارمغان آصفی). پنهان جمع نمودن خودرا باهستگی تمام که

(۱) ن ل: ازآنکوه. (۲) ن ل: درو. (۳) ن ل: جمالش.

صداء پایلند نشود در گریختن ازجای بدر-
زدن . وحید در تعریف مقتول کش گوید:
جدید آفت دوروزنزدیک شد
چون آن شوخ زادیدباریک شدن.
(آنندراج).
ورجوع بباریک گردیدن شود .|| باریک شدن
کردن، کنایه ازملایمت وهمواری بهم رساندن
(آنندراج) .
درزمان خطمدارچشم اوبرمردمی است
گردن عامل شود باریک دریای حساب .
صائب. (بنقل ازمغان آصفی) .

باریک شکم . [ِ ش ِ ک َ] .(ص مرکب).
کسیکه شکمی لاغر وخرد دارد . مخطف-
البطن [مُ طَ] (منتهی الارب) .خامص
[ِ م] .(منتهی الارب) ، اهضم. [اَ ض َ] .
(منتهی الارب) . هفهاف .(منتهی الارب).
مسمئل . [م ُ م ِ ء ِ] (در مرد). (منتهی-
الارب) .جمیص الحشاء [ح َ ص ُ] .(منتهی-
الارب). ضمره [ض َ ر َ] (درزن) ،(منتهی-
الارب) .

باریک شکم شدن. [ِش ِ ک َ ش ُ د َ]
(مص مرکب) . لاغر شدن شکم از
گرسنگی وجز آن باریک شدن شکم ، هضیم
[ه َ] (منتهی الارب) .

باریکصور . (ِ اخ) . نام ناحیه ایست در
ولایت ارضروم (ارزنة الروم) درقضای
کماخ از سنجاق ارزنجان. دارای ده پارچه
ده میباشد . (قاموس الاعلام ترکی ج ۲).

باریک فکر. [ِ ف] . (ص مرکب) .
آنکه اندیشه لطف دارد . آنکه فکری
دقیق دارد :

باریک کار. (ص مرکب . آنکه در کار
خود دقت دارد . ماهر. چربدست . استاد :
کسیکه کارهای ظریف ودقیق کند. صنع
[ِ ص] درزی یاباریک کار (منتهی الارب).
صنع البدین [ص َ یا ُ ص ی َ د َ] یاصنیع البدین
مردچربدست. باریک کارماهر درپیشهٔ خود.
(منتهی الارب).صناع الیدین،ماهر باریک کار
چربدست،در پیشه وکارخود.(منتهی الارب).
.صنیع الیدین ، چربدست و ماهر در
پیشه خود .(منتهی الارب) .

باریک کردن. [ِ ک َ د َ] .(مص مرکب).
نرم کوفتن . نرم سایبدن ،ادقاق ، باریک
کردن آرد. دقیق کردن آرد،باریک کردن
آرد . (منتهی الارب) . نرم کردن .
تدقیق .(دهار) .

باری کرسف. [ِ ک َ ر َ] (ِ اخ). دهی است
ازدهستان مشهداردهار بخش قمصر شهرستان
کاشان که در ۶۰ هزار گزی شمال باختری قمصر
سرراه فرعی کاشان به مشهداردهار واقع است.
آبش از قنات - محصولش: غلات، حبوبات،
میوه جات، شغل مردمش زراعت، گله داری
صنایع دستی زنان قالیبافی است.
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳) .

باریک کمر. [ِ ک َ م َ] .آنکه میانی لاغر
دارد - باریک میان- متناسب اندام: نازک
میان .معشوق. معشوقه.

باریک گردانیدن. [ِ گ َ د َ] (مص
مرکب م) .باریک کردن ،چیزی رادقیق ونرم
کردن . باریک گردانیدن چیزیرا ، ادقاق.
(منتهی الارب) .تدقیق .(منتهی الارب) .

باریک گردن. [ِ گ َ د َ] .(ص مرکب).
آنکه گردن باریک دارد .

باریک گردیدن. [ِ گ َ د ِ] (مص مرکب ل)
باریک شدن ، خردشدن ،نرم شدن ورجوع
به باریک شدن شود .

باریک گرفتن . [ِ گ ِ ر ِ ت َ] (مص
مرکب). کاری را باریک گرفتن ، تنگ
گرفتن آنرا . باریک گرفتن کار را ،
اشقاف (منتهی الارب) .

باریک گشتن . [ِ گ َ ت َ] . (مص
مرکب ل). لاغر شدن. باریک شدن .باریک
گردیدن. || خردشدن . رجوع بباریک
و باریک شدن و باریک گردیدن شود.
لطف . لطافت .(منتهی الارب):
تن سودایی من درخم آن موی نحیف
گشته باریک که ابریشم سازش کردم.
مسیح کاشی . (بنقل ازمغان آصفی).

باریک گیر . (ص مرکب). سخت گیر.
کسی که درکارها بسیار خرده گیرد .
مرد [ابوالحسن عراقی دبیر] سخت بدخو بود
وباریک گیر (ابوالفضل بیهقی چاپ مرحوم
ادیب ص ۵۴۹) .
وچنان گفتند که زنان اورا دارو دادند که
زن مطربهٔ مرغزیرا بزنی کرده ومردی سخت
بدخو بود و باریک گیر. ایضاً همان
کتاب ص ۵۴۹).

باریکلا. [ِ ک َ] (ِ اخ). دهی است ازدهستان
میانرود سفلی بخش نورشهرستان آمل . که
در ۱۱ هزار گزی باختر آمل دردشت واقع
است.هوایش معتدل ومرطوب است ودارای
۶۰ تن سکنه میباشد. آبش ازرودخانه نابلا-
رود ومحصولش: برنج وشغل مردمش: زراعت
وراهش مالرو میباشد.(ازفرهنگ جغرافیایی
ایران ج ۳) .

باریک لب . [ل َ] (ص مرکب) . لب
نازک -لب باریک . لب قیطانی ، لبی بناز کی
چون قیطان .

باریکلومانن . [ن ُ] (ِ اخ) .(۱) در
متن عربی ابن بیطار باریلومایناست وصورت
بالا ازترجمهٔ فرانسوی است .ابوالعباس نباتی
گوید: گروهی آنرا صریمة الجدی نامیده اند
واین درست نیست . در بعض جبال اندلس
آنرا عبنیة وذات العین (۲) نامند. دیسقوریدوس-
در کتاب چهارم گوید : برخی ازمردم آنرا
سفلنبون (۳)خوانده و گروهی این گیاه را
قلومانن (۴) خوانده اند وآن درختچه ایست
بدون شاخه وبرگهای خرد وپراکنده دارد
که ازهرسو برخی بردیگری احاطه دارند.
رنگ آن بسپیدی زند چنانکه در شکل
شبیه به برگ گیاهی است که قسوس [ق َ و ُ]
نامندونزدیک برگ آن جوانه هایی است که در
آنها میوهٔ ایست شبیه میوهٔ قسوس چنان پنداری
که برروی برگ قرار دارد ومیوهٔ آن سخت
وچیدن آن دشوار است واین گیاه را ریشهٔ
درشتی است ودرزمین های زراعتی ومرزها
میروید و گاهی گیاه مزبور بدیگر گیاهان
نزدیک خود می چسبد و چون میوه آن
برسد بچینند ودرسایه خشک کنند. جالینوس
در کتاب هشتم گوید: بزر و برگ این گیاه
نافع است . (از مفردات ابن بیطار ج ۱
وترجمهٔ فرانسوی آن ج ۲ ص ۱۹۸) .
ورجوع به دو کتاب فوق شود :بلغت اندلس
بمعنی شبیه بچشم است کسیکه آنرا صریمة-
الجدی دانسته بخطا رفته است و بعضی
مقلبنون و بعضی فلومایین نیز نامند .ماهیت
آن: گیاهی است بی ساق وبرگ آن محیط
برآن ومایل بسفیدی شبیه ببرگ لبلاب
صغیر ونزدیک برگ آن شعبه ها روییده
وبرآنها ثمری شبیه بربق ومزغب بارطوبتی
بسیار چسبنده که برجامه وغیرآن هرچه
میرسد می چسبد وثمر آنرا جمع نموده درسایه
خشک مینمایند و بیخ آن غلیظ و منبت
آن عمارات وخرابه هاوشوره زارها وازجمله
نباتاتی است که برآنچه نزدیک آن باشد
می پیچد و برگ وتخم آن مستعمل. رجوع
به (مخزن الادویه ص ۱۲۹ - ۱۳۰) .
وبباریلومایین.شود .

باریک محله . [م َ ح َ ل ِ یا ل َ]
(ِ اخ). دهی است ازدهستان دابو بخش
مرکزی شهرستان آمل که در ۱۲ هزار
گزی شمال خاوری آمل دردشت واقع است
هوایش معتدل ومرطوب است - ۱۶۰ تن
سکنه داردومحصولش: برنج و مختصری
کنف وصیفی وشغل اهالی: زراعت وراهش
مالرو میباشد . (ازفرهنگ جغرافیایی
ایران ج ۳).
و رجوع به (ترجمهٔ سفرنامهٔ مازندران
و استرآباد رابینو چاپ ۱۳۳۶ بنگاه
ترجمه ونشر کتاب ص ۱۵۲) .

باریک میان. (ص مرکب). لاغرمیان.
(آنندراج) . کمرباریک (ناظم الاطباء).
آنکه کمر باریک دارد، ظریف قدومتناسب
اندام.(دمزن).اخمص.[اَ م َ] .اقب.[اَ ق َ]
(تاج المصادر بیهقی) . (منتهی الارب) .
اهیف [اَ ی َ] . اهضم [اَ ض َ] . مخصر
[م خ ص ص َ] . ضمر[ض َ] (دهار). ضامره
[م ر َ] . ضامر [م ِ] مهفهفت [م َ ه َ ه َ]
هیفار ، زن باریک میان .(منتهی الارب).

(۱) Lonicera Etrusca. (۲) درمتن عربی ذات الاعین است . (۳) Sflamoun. (درمتن عربی سقلیون آمده است)
(۴) Khoumânon . (در متن عربی قلومایین است)

باریک‌میان شدن. [شُ دَ] (مص مرکب ل). لاغرمیان گردیدن. کمر باریک شدن. خمص [خ َ م َ] (منتهی الارب). ضمور [ض ُ] (ترجمان القرآن). (دهار). اضطمار. (تاج المصادر بیهقی). ضمر [ض َ].

باریک میان کردن. [کَ دَ]. (مص مرکب م). بیماری یا عارضهٔ دیگری کسی را کمر باریک ولاغر کردن.

باریک‌میان گردانیدن. [گَ دَ]. (مص مرکب م). رجوع به لاغرمیان کردن شود.

باریک‌میانی (حامص مرکب). کمر-باریکی. لاغرمیانی. رجوع به باریک‌شود.

باریک نا. (امر کب). (۱) یا باریک‌نای سرنا و نوک چیزی: قسمت باریک هرچیز: باریک نای چیزی، قسمت باریک آن. الاسله باریکنای ساعد یا ارش. (ازمهذب-الاسماء) باریکنای پا، نازند. باریکنای دست، قصبه.

باریک‌نان. (امر کب). یکنوع نانی است که با آرد برنج و دراز و بشکل تقریباً بیضی درست می کنند (یادداشت مؤلف).

باریک‌نای. (امر کب). رجوع به باریک‌نا،شود.

باریکو. (اخ). دهی ازدهستان ترا کمه بخش کنگان شهرستان بوشهر که در ۱۲۶ هزار گزی جنوب خاوری کنگان ویکهزار گزی شمال راه فرعی لاربر گله‌دار درجلگه واقع است. دارای ۹۶ تن سکنه میباشد. آبش از قنات ومحصولش: غلات، خرما و پیاز وشغل مردمش: زراعت وراهش مالرو میباشد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

باریکه. [کَ] (ص). باریک و تنک (تنگ) : ازیک راه باریکه رفتم وخیلی صدمه خوردم. (فرهنگ نظام). مقدار کم. چیز اندك. شئی ناقابل، کم‌ارزش: یک باریکه کهنه. آب باریکه، رزق کم، رزق اندك. یک باریکه از کنار ماهوت. یک باریکه‌چوب. یک باریکه‌خربزه. || لاغر: باریکه‌ایست، لاغراست.

باریک‌وهم. [وَ] (صمرکب). آنکه اندیشه وپندار باریک ودقیق دارد آنکه خیال دقیق دارد:

باریکه‌صادقی. [كِ دِ] (اخ). دهی است از دهستان هرسم بخش مرکزی شهرستان شاه‌آباد که در ۶ هزار گزی شمال باختری هرسم جنوب خاوری شاه‌آباد واقع است منطقه‌ایست جلگه‌، سردسیر با ۲۵۰ تن سکنه - آبش ازرودخانه ماشالگان وسراب هرسم محصولش: غلات وحبوبات چغندر - قند، لبنیات - شغل مردمش: زراعت، گله‌داری راهش مالرو میباشد تابستان از طریق پلنگک گرد اتومبیل میتوان برد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

باریکه‌نظام. [كِ نِ] (اخ). دهی است از دهستان هرسم بخش مرکزی شهرستان شاه‌آباد که در ٤ هزار گزی باختر هرسم و یکهزار گزی جنوب خاوری شاه‌آباد واقع است. سرزمینی است جلگه‌، سردسیر، با ۷۰۰ تن سکنه. آبش ازرودخانه ماشالگان وسراب هرسم - محصولش غلات: حبوبات، لبنیات وچغندرقند شغل مردمش: زراعت، گله‌داری و راهش: مالرو است. تابستان از طریق پلنگک گرد وچشمه‌سنگی اتومبیل میتوان برد. دبستان، مسجد ودوباب دکان دارد فعلا مرکز دهستان هرسم میباشد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

باریکی. (ص مرکب). دقت و نازکی. (ناظم‌الاطباء). نازکی و لطافت ودقت. (آنندراج). ظرافت. (دمزن). نازکی. (دمزن).

چو از باریک بینی موی میسفت
بباریکی سخن چون موی میگفت.
نظامی.

سنانش ازموی باریکی سترده
زچشم وی بینان موی برده.
نظامی.

|| لاغری:

آن چنان کز حجاب تاریکی
کس نبیند دراز وباریکی.
نظامی.

ای زباریکی میانت همچوموبی در کمر
غنچه از رشک دهانت میخورد خون جگر.
(نصاب الصبیان).

زباریکی وسستی هر دو پایم
تو گویی پای من پای تنندوست.
آغاجی (۲).

باری گر. [گَ] (امر کب). بوریاگر (ربنجنی).

باریلومانین. [یُ] (ا)رجوع به باریکلومانن شود.

باریلی. [رِ]. (اخ). (۳) نام شهریست در هندوستان، در دایرهٔ کلکته در ۲۲۰ هزار گزی شمال شرقی اکره درمحل تلاقی دو نهر تابع برود گنگ واقع شده ومرکز سنجاقی مسمی بهمین اسم میباشد. دارای صدهزار تن سکنه و صنایع ومکاتب بسیار است. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲).

باریرمیناس. (ا) یا باریرمیناس یا، باری ارمیناس، یا، باراارمانیاس، یا، باری-ارمینیاس (٤) یاقوال جازمه نام یونانی مقاله سوم از نه‌مقالهٔ ارسطواست. رجوع به (اساس الاقتباس مصحح مدرس رضوی چاپ ۱۳۲۶ دانشگاه طهران ص ك) وباری ارمینیاس درهمین لغت نامه شود.

بارین. [رِ] (اخ). نام شهریست. (آنندراج). نام شهر کی بیک روزه راه بمغرب حماة. (دمزن). نام شهری ازشام در نزدیکی حماة (ناظم الاطباء). وعامه آنرا بعرین نامند. شهر نیکو بیست میان حلب وحماة ازجهت مغرب. (از معجم البلدان). (مراصد الاطلاع). ازبلاد مشهور فلسطین باشد رجوع به (نزهة القلوب چاپ ۱۳۳۱ لیدن ج۳ ص ۲۷۱ شود. نام قصبهٔ کوچکی است دربین حلب وحماة که درجانب شمال حماة واقع گشته زمانی قصبهٔ معموری بوده وبمناسبت قلعه وباغ و باغچه‌ها شهرت داشته در جنگهای صلیبی حایز اهمیت بوده ورفته‌رفته بانحطاط گراییده‌است. (ازقاموس الاعلام ترکی ج۲).

بارینال. (اخ). یا (بارینال صابی) رجوع به وبنال و(ص ۲۲۶ الجماهر) شود.

باریوم. (ا). (۵) مأخوذ ازفرانسه، فلزی سفید نقره‌ و کمی قابل انطراق که (ب) آنرا تجربه کرده و هیدرژن آن متصاعد گشته وبااکسیژن وی مرکب شده تولید بریت مینماید. وداودنام کیمیاگر انگلیسی اینجسم را کشف نمود. (ناظم‌الاطباء). عنصر شیمیایی ازگروه قلیائیات خاکی است بصورت آزاد بشکل سفید نقره رنگ و فلز چکش‌خور وجود دارد وبزودی درهوا اکسیده‌میشود. علامت شیمیایی آن (Ba) است. باریوم فقط بصورت ترکیب یافته میشود و بخصوص بصورت سولفات (باریت(۶) یا رتیس (۷)) و کربنات یافته شود و هریك ازین دو دارای ثقل خاصی هستند. این فلز باحرارت دادن، اکسید آن با آلومینیوم یا سیلیسیم (۸) در خلاء آماده ودر ۸۵۰ درجه‌حرارت ذوب میشودوشعله‌های زردمایل بسبز دارد. رجوع به باریت وبریت، شود.

باریه. [رِ یَ] (ا معرب). معرب بوریا باشدرجوع به بارتی و(ص ٤٦ س ۲۱ المعرب جوالیقی)شود. حصیر بافته. ||راه، طریق.

باریلاق. (اخ). نام محلی بحدودسمرقند رجوع به (حبیب السیرچاپ خیام ج ٤ ص ۹۵)

---

(۱) مرکب ازباریک + نا. (۲) نل: فرالاوی. (۳) Bareily. (٤) کلمه یونانی است مرکب از دوجزء یکی Peri یعنی در بارهٔ و دیگر Herminias یعنی تعبیر عبارت و از همین روی این قسمت را کتاب العبارة هم گفته‌اند و بفرانسه De l'interpretation نام دارد، وباریر میناس بصور دیگرباری ارمیناس وباراارماناس وباری ارمینیاس نیز آمده (نقل ازحاشیهٔ ص ك اساس الاقتباس مصحح مدرس رضوی چاپ ۱۳۲۶ دانشگاه‌طهران).

(۵) Barium (۶) Barite. (۷) Barytes. (۸) silicium.

شود .

باز . (ِ ا) . (۱) پرنده‌ایست مشهور و معروف که سلاطین و اکابر شکار فرمایند . (برهان) . (۲) . نام طایر شکاری . (غیاث) . شهباز (دمزن) . بمعنی بازشکاری مشهوراست . (انجمن آرا) . بمعنی باز شکاری مشهور است و آنرا بتازی بازی گویند . (آنندراج) . مرغ معروف شکاری . (رشیدی) . جانور درندهٔ مشهور است که بکار پادشاهان بازی است ؟(۳) (ازنسخهٔ خطی شرفنامهٔ منیری متعلق بکتابخانهٔ لغت نامه) . مرغ شکاری معروف و باز هم بتازی بازی است . (رشیدی) . نام جانوریست شکاری مشهور . (جهانگیری) . پرنده‌ایست شکاری که آن را در سابق برای شکار پرندگان تربیت میکردند . مثال : ازوقتی که تفنگ اختراع شد نگاهداشتن بازموقوف گشت . (فرهنگ نظام) . مرغ شکاری (شعوری ج ۱ ورق ۱۶۵) . بازو باشه دومرغ شکاری هستند و تمیز آنها بس مشکل است ودر برهان جامع گوید : باشه زرد چشم است (کازیمرسکی) . رجوع به (دزی ج ۱ ص ۴۸) شود . نام مرغیست که آنرا املوك دارند . (اوبهی) (معیار جمالی) . یکی ازجوارح طیور : شهباز ، شاهباز نوعی از آنست . مرغیست شکاری . ج ، ابواز و بیزان ... و یقال بازٌ و بازانِ و ابوازٌ و بازوبازیان و بواز (قطر المحیط) . باز و بازی معروف است . ج ، بیزان و ابواز و بزاة . [بُ] (السامی فی الاسامی) . حرّ [حُ] (منتهی الارب) . (دمزن) . اسم فارسی بازی است . (فهرست مخزن الادویه) . بعربی بازی گویند . گوشت آن بطیء الهضم و ردی الغذا و جاذب سموم است . (منتخب الخواص) . ابوالاشعث . ابوالبهلول . ابوالسقر (۴) . ابو الاحمق (المرصع) .



باز .

یکی ازپرندگان و ازجنس صقر و شاهین میباشد (سفر لاویان ۱۱ : ۱۶) (سفر تثنیه ۱۴ : ۱۵) . مصریان و یونانیان این مرغ را مقدس میدانستند بحدیکه اگر کسی سهواً او را میکشت خطای عظیمی نموده بود لکن قوم یهود بموافق شریعت اورا یکی از حیوانات نجسه میدانستند . (قاموس کتاب مقدس) :

منم خو کرده بر بوسش . چنان چون باز بر مسته
چنان بانگ آرم از بوسش چنان چون بشکنی پسته .
رود کی .

اگر بازی اندر چفو کم نگر
وگر باشهٔ سوی بطّان مپر .
ابوشکور .

تومر گویی بشعر ومن بازم
ازباز کجا سبق برد مرگو ؟
دقیقی .

ای خسرو مبارك یارا کجا بود
جاییکه بازباشد پرید ماغ را . دقیقی .

زشاهین وازباز ویران عقاب
زشیر و پلنگ و نهنگ اندر آب ،
همه برگزیدند فرمان اوی [خسرو پرویز]
چو خورشید روشن شدی جان اوی .
فردوسی .

زمرغان همان آنکه بدنیك ساز
چو باز و چو شاهین گردنفراز
بیاورد [تهمورس] وآموختنشان گرفت ...
فردوسی .

همی کرد نخجیر بایوز و باز
برآمد براین روزگار دراز .
فردوسی .

همه خواهند که باشند چو او ونبوند
نیست ممکن که بود هر گز چون باز غراب .
فرخی .

شکار باز خرچال و کلنگ است
شکار باشه ونج است و کبوتر .
عنصری .

بباز گفت سیه زاغ هردو یارانیم
که هردو مرغیم ازاصل جنس یکدیگر .
عنصری .

بدوان ازبرخویش وپیران ازکف خویش
بره آهو بچه یوز و بر تیهو بچه باز .
منوچهری .

گاه هواری چو کبك و گاه جولان چون عقاب
گاه برجستن چو باشه گاه برگشتن چو باز .
منوچهری .
(بنقل جهانگیری وانجمن آرا و آنندراج) .

جغد که باباز و با کلنگ بکوشد
بشکندش پرّ ومرز گردد لت لت .
عسجدی .

بگاه ربودن چون شاهین وبازی . (بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۳۸۴) .

چون بهرصیدراست خواهی کرد (کذا)
باز را مسته داد باید پیش .
بونصر طالقان .
(حاشیهٔ فرهنگ خطی اسدی نخجوانی) .

باز را در قفس چه کار بود
جای اودست شهریار بود .
سنایی .

رجوع به (امثال وحکم دهخدا) شود .

بازخواهد دست شاه و شیرجوید بیشه را
بوم را ویرانه سازد همچو سگ را پارگین .
سنایی .

باز را دست ملوك از همت عالیست جای
جغد را بوم خراب ازطبع دون شد مستکن .
سنایی .

و رجوع به (امثال وحکم دهخدا) شود .

زگرد راه چو عنقا بآشیانهٔ باز
بسوی بنده خرامید شاه بنده نواز .
سوزنی .

ازشمس دین چه آید جزافتخار دین
لابد که باز باز پراند ز آشیان .
سوزنی .

کند همجنس باهمجنس پرواز
کبوتر با کبوتر باز با باز .
نظامی .

درچمن باغ چو گلبن شکفت
بلبل با باز درآمد بگفت .
نظامی .

زهرسو حمله برچون بازنخجیر
که زاغی کردبازش را گروگیر .
نظامی .

چه خورد شیر شرزه دربن غار
بـاز افتاده را چه قوت بود ؟
سعدی . (گلستان) .

عقابان تیزچنگالند و بازان آهنین پنجه
ترا باری چنین بهتر که باعصفور بنشینی .
سعدی . (طیبات) .

دردورتو بازاگرچه بیمار بود
از بیم توآرزوی تیهو نکند .
(ترجمهٔ یمینی) .

باز ملك که بردیوار سرای پیرزنی نشیند پروبالش ببرّند . (کشف المحجوب) .

ورجوع به (امثال وحکم دهخدا) شود .

امثال :

---

(۱) Faucon .

(۲) باز (مرغ شکاری] وباشه (واشه) که آن هم مرغ شکاری دیگری است لفظاً هردو بیك معنی است وباید از Vaza بمعنی پرنده مشتق باشد که آنهم ازمصدراوستایی Vaz بمعنی پریدن مشتق است « فاب ۱ : ۳۱۴ » ، درپهلوی bâc یا bâj « بندهش ۱۴۶ » (نقل از حاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکتر معین ، باز) . (۳) بقول رشیدی « بتازی بازی است » . (۴) ظاهراً : ابوالصقر .

هر مرغی که منقارش کج است باز نیست .
(فرهنگ نظام) .
گنجشک در دست به از باز در هواست.
(فرهنگ نظام) .
باز کز آشیان برون نپرد .
بر شکاری ظفر کجا یابد؟ ابن یمین.
رجوع به، سفر مربی مرد است... شود.
(امثال وحکم دهخدا) .
بازهم باز بود ورچه که او بسته بود. (... صوات بازی از باز فکندن نتوان) . فرخی.
(امثال و حکم دهخدا) .

|| باز از آشیانهٔ بلبل پراندن، کنایه از با وصف استعداد نیکی بدی ودشمنی کردن: واله هروی گوید:

از آن دهان چو جان جانگزا حدیث بگو(۱)
ز آشیانهٔ بلبل چرا پرانی باز .
(آنندراج) .

|| طبل باز وطبلك باز طبل کوچکی بوده است که از نواختن آن بازهای شکاری بسوی شکار خود حرکت میکردند. رجوع به (حاشیهٔ خسرو و شیرین چاپ اول مرحوم وحید ص ۴۱) شود .

باز. (ـِ ا) گشادگی میان هر دو دست را گویند چون از هم بگشایند و آنرا نیز بتر کی قلاج خوانند و بعربی باع گویند . و باین معنی بازای فارسی هم آمده است. (برهان). (ـِ دمزن). باع یعنی ارش باشد و آن از بن دست بود تا سر انگشت (صحاح الفرس). بتازی باع گویند.(جهانگیری). گز و ارش که بوی جامه پیمایند . (حاشیهٔ فرهنگ خطی اسدی نخجوانی).از بن بغل تا سر انگشت دست. (حاشیهٔ فرهنگ خطی اسدی نخجوانی) . ارش بود . (لغت فرس اسدی مصحح مرحوم اقبال ص ۱۷۳). باع . (محمود بن عمر ربنجنی). (شعوری ج۱ ورق ۱۶۵) . باژ.(برهان) باج. بازوست(۲) که بتازی باع گویند . (معیار جمالی چاپ دکتر کیا) . گشادگی مقدار دو دست از سر انگشتی تا سر انگشت دیگر که بعربی باع وبتر کی قلاج گویند . و بعضی یاز (بیای حطی) گویند بجای بای موحده(۳) واین معنی از باز بمعنی گشاده مأخوذ است چه از گشادگی دستها بهم رسد . ناصر خسرو گوید:

اگر بالفغدن دانش بکوشی
برایی زین چه هفتاد بازی . (رشیدی).

گشادگی از سر انگشت دست راست تا سر انگشت دست چپ که آنرا یك بغل گویند.(حاشیهٔ دیوان ناصر خسرو چاپ اول ص۲۰۴) . از سر انگشتان دست تا سر انگشتان دست دیگر را یك باز گویند. (ناسخ التواریخ جلد قاجاریه ص ٤٦ چاپ امیر کبیر) .

مسافت هر دو دست فراخ کرده از سر انگشت دستی تا سر انگشت دست دیگر که بتر کی آنرا قلاج گویند . (غیاث). (آنندراج) . (انجمن آرا) . (جهانگیری) . و آنرا بازه نیز نامند. (آنندراج) . (انجمن آرا) . (جهانگیری).ومسافت دو دست چون فراز کنی و آنرا ارش ورش نیز گویند، بتازی باع خوانند . (شرفنامهٔ منیری) . بمعنی باع نیز آمده وبعربی باع گشادگی میان دو دست باشد از سر انگشتی تا سر انگشت دیگر چون از هم بگشایند . (سروری) . ونشان او دو ستارهٔ روشن بر پهنا نهاده از شمال سوی جنوب ، میان ایشان دوری چند بازی است . (التفهیم مصحح همایی ص ۱۰۸). (شعوری ج ۱.ورق ۱۶۵). (٤) اندازه ایست از سر انگشت میانین یکدست تا سر انگشت دست دیگر در صورتی که دستها باز باشد . (این اندازه را یاز هم گفته اند ودور نیست بقرینه یازیدن وقریب المخرج و قابل قلب بودن بازو گزلغت یاز صحیح تر باشد .(٥).(فرهنگ شاهنامهٔ دکتر شفق).مسافت وفاصلهٔ میان دو دست انسان از سر انگشت یکدست تا سر انگشت دست دیگر درصورتیکه هر دو دست را باز کنند که نام عربیش باع است . لفظ باز (بازای فارسی) و یاز (با یاء) هم بهمین معنی میآید(٦).(فرهنگ نظام).در بعضی لغت نامه ها واز جمله برهان قاطع این کلمه را با یاء نیز آورده اند وآن غلط و تصحیفی است ، چه آوردن دو صورت دیگر از این کلمه یعنی باژ و باج بهمین معنی دلیل است که کلمهٔ یاز با یا نیست بلکه باز با باء موحدهٔ تحتانی است. و دیگر آنکه سوزنی که برای نمودن قوت طبع عادةً معانی مختلف کلمه را در قصیده وقطعه در پی یکدیگر قافیه میآورد این کلمه را بدین معنی در باء موحدهٔ تحتانی آورده نه یاز با یاء (حرف آخر حروف).

آقای همایی در مقدمه التفهیم (ص قلد) نوشته اند : « باز (یاز ؟) ذراع » مؤید صحت (باز) ببای موحده کلمات (بازه) و (باژ) و (باج) است بهمین معنی. (رك : فرهنگها) در لهجهٔ کردی نیز (باوشك) از همین ریشه و بهمین معنی است (ژابا . فرهنگ کردی بفرانسوی ص ۳۷) (نقل از تعلیقات چهار مقاله مصحح دکتر معین ص ۱۹۱) :

دم منازعت تو شها که یارد زد؟
در مخالفت تو که کرد یارد باز؟
که خواند تختهٔ عصیان تو که در نفتاد
ز تخت پنجه پایه بچاه پنجه باز ؟
که رفت بر ره فرمان تو کزان فرمان
رمیده بخت بفرمان او نیامد باز ؟

همای عدل تو چون پرّ و بال باز کند
تذرو دانه برون آرد از جلاجل باز .

ودر قصیدهٔ دیگر آرد :

در پناه پهلوان کبك و تذرو آرد برون
چوزکان دانه چین از بیضهٔ شاهین وباز
بی بدل صدری و رای تو بدل داند زدن
تخت پنجه پایه براعدا بچاه شست باز .
ملك توران مهره کرداراست بر روی بساط
رای ملك آرای تو برمهره ماهر مهره باز
پیر پروردایهٔ لطف تواست آنکو نکرد
هیچ دانا را ز طفلی تا به پیری شیر باز
کرد ره گم کرده بودم در فراق صدر تو
کرد ره گم کرده را جاهت براه آورده باز.

وهم سوزنی در قصیدهٔ دیگر آرد :

به نیك نامی مشهور گشتی و معروف
از آنکه با کف رادی و بادر بازی .
سخای حاتم پیش سخای تو زفتی است
نبرد رستم پیش نبرد تو بازی .
همیشه غالب وقاهر بوی باعدا بر
مگر که اعدا کبکند و تو مگر بازی.
بمدح تو سخن من بهفتمین گردون
رسید بی رسن از چاه هفتصد بازی.
(یادداشت مؤلف) .

بچاه سیصد بازاندرم (۷) من از غم او
عطای میر رسن ساختم زسیصد باز .
شاکر بخاری.
(بنقل فرهنگ فرس اسدی مصحح مرحوم اقبال ص۱۷۳ وصحاح الفرس وحاشیهٔ فرهنگ اسدی خطی نخجوانی).

گرازه بیامد بسان گراز
درفشی برافراخته هشت باز.
فردوسی .

برآمد بر آن بام کاخ بلند
بدست اندون شست(۸) بازی کمند.
فردوسی .

فلك بر شده زانجای کجا همت اوست
همچنان باشد کاب از بن صد بازی چاه .
فرخی .

هر کرا اندر کمند شست بازی درفکند
گشت نامش بر سرین و گردن(۹) وروی نگار.
فرخی .

آفرین بر مرکبی کو بشنود در نیمه شب
بانگ پای مور چه از(۱۰) زیر چاه شست باز.
منوچهری .

پایش از پیش دو دستش بنهد سیصد گام
دستش از پیش دو چشمش بنهد سیصد باز.
منوچهری.

چهی ژرف دیدند صد باز راه
یکی چرخ گرداننده بد در بچاه
(گرشاسب نامهٔ اسدی) .

---

(۱) ظ : مگو . (۲) در متن چاپ فوق « بازو » آمده و « باز » صحیح است . (۳) صحیح نیست . (٤) شعوری ذراع و باع عربی را دو معنی بحساب آورده است. (٥) (٦) « یاز » صحیح نیست چنانکه گفته خواهد شد . (۷) ن ل ، بچاه سیصد بازم چنین من از غم او . (۸) دراصل نسخه: شست یازی ضبط شده است . (۹) ن ل : شانه . (۱۰) ن ل : در.

بلندیش با چرخ همباز بود
سطبریش بیش از چهل باز بود.
(گرشاسب‌نامهٔ اسدی).
چو سه باز یك مرد پهنای اوست
چهل رش درازای بالای اوست
(گرشاسب‌نامهٔ اسدی).
بازی ز کجات می فرازآید
ای مانده بقعر چاه صدبازی.
ناصرخسرو.
برکشم مر ترا بحبل خدای
به ثریا ز چاه سیصد باز.
ناصرخسرو.
که خود زود بندازد این شوم کره
چراگاه در چاه هفتاد بازش.
ناصرخسرو.
زلف چوشست بردل مسکین من فکند
تا بردلم جهان چوچه‌شست باز کرد. معزی.
یوسفی کو بهفده‌قلب ارزید
باز با چاه هفده باز فرست. خاقانی.
زجاه فکر وهم تشنگان معنی را
زلال جان ززبانی بقدر سیصدباز.
شمس فخری.
(بنقل شعوری ج ۱ورق ۱۶۵).
برسراین شست‌بازی برج دولت
نگذری جز باکمند شست بازی.
ملك‌الشعراء بهار.

|| شبر. وجب. وآن مقداری باشد از دست، مابین سرانگشت کوچك وانگشت شست. (برهان). (آنندراج). شبر ووجب (ناظم الاطباء). || یك بند انگشت. (برهان). (ناظم‌الاطباء). || جزء بالا بین بازو. (ناظم‌الاطباء). || تکرار ومعاودت چنانکه گویند باز بگو یعنی مکرر بگو وباز چه میگوید یعنی دیگر چه میگوید. (برهان). تکرار و معاودت کاری. (غیاث). دیگر. (انجمن آرا). (آنندراج) (جهانگیری). (رشیدی). رجعت (شرفنامهٔ منیری). معاودت. (فرهنگ سروری). (رشیدی). بازگشت و تکرار ومعاودت و اعاده. (ناظم‌الاطباء). (شعوری ج ۱ ورق ۱۶۵). تکرار (شعوری) باردیگر. (شعوری) (۱) برگشتن. (غیاث). دو باره. (التفهیم). مکرر. (التفهیم). دگر. چنانکه گفته‌اند: بازآوردی حکایت پیچاپیچ. (معیار جمالی). کرّت دیگر. دو باره. کرت دوم. وا. نیز. هم. ازنو. ازسرنو. ایضاً. بار دوم. مرةً اخری. دیگر بار. ثم. دیگر باره. ثانیاً. بار دیگر. واپس. دیگر بار. ازنو. ازسرنو. (ناظم‌الاطباء). مکرر. دیگر.
مثال: دو دفعه بتو گفتم باز هم میگویم. (فرهنگ نظام).
باز تو بی‌رنج باش و جان تو خُرم
بانی وبارود وبانبید فنا روز (۲).
رودکی.
امروز باز پوزت ایدون بتافته‌است
گویی همی بدندان خواهی گرفت پوز (۳).
منجیك.
وکنون بازترا برگ همی خشك شود
بیم آنست مرا بشك بخواهد زدنا.
بوالعباس عباسی.
اگرز آهنی چرخ بگدازدت
چو گشتی کهن بازننوازدت.
فردوسی.
بفرمود تا درگشادند باز
بدان تاشود کاروان برفراز.
فردوسی.
سر بدرهٔ ماگشاده‌است باز
نباید که‌ماند کس اندرنیاز.
فردوسی.
چه فسون ساختند وبازچه رنگ
آسمان کبود وآب چوزنگ (؟).
فرخی.
باتوخو کردم وخو بازهمی باید کرد
ازتوای تندخوی سنگدل تنگ‌دهان!
فرخی.
چوروزی که باشد [ظ : آرد] بخاور گریغ
هم از باختر برزند باز تیغ. عنصری.
آمدت نوروزو آمدجشن نوروزی فراز
کامگارا کار گیتی تازه ازسر گیرباز.
منوچهری.
باز درزلف بنفشه حرکات افکنند
دهن زرّ خجسته بعبیر آگنند.
منوچهری.
شونداز برون گرسنه بانیاز
چو شب شدهمه‌سیر گردند باز.
(گرشاسب‌نامهٔ اسدی).
هر کس که‌اوبشناخت که... آخر بمرگ ناچیز شود و باز بقدرت آفریدگار... از گور برخیزد، اوآفریدگارخویش رابدانست. (بیهقی). امیر دررسید پیاده شدند خدمت راو باز برنشستند. (بیهقی).
باز دیگر ره جوان شد طبع این مدّاح پیر
از ره مدح جوانبخت جوان دولت وزیر.
سوزنی.
باز این چه گلیم واین‌چه رنگست
بویی نبرم همی ز شادی.
انوری.
رجوع به «امثال وحکم دهخدا» شود.
لعبتان آمدند عشرت ساز
آسمان بازگشت لعبت باز.
نظامی.
پس مراخون دوباره می‌ریزی
من بخونابه باز می غلطم.
خاقانی.
اما با اینهمه امنی بود وعمارتی میکردند، باز بروزگار فتور در سالی دوبار تاختن شبانکاره بودی. (ص ۱۳۳ فارسنامهٔ ابن‌البلخی چاپ لیدن). خواهد که بهرام باز نزدیك منذررود دستوری بهرام گور از برادر قیصر درخواست تا دستوری یافت و نزدیك منذر رفت. (ص ۷۵ فارسنامهٔ ابن البلخی چاپ لیدن). وگفته اندکی اگر دستارشبانکاره بسیاست برداری وباز بوی دهی منت بیشتر از آن دارد که بروی خندان دستاری دیگر بدو دهی. (ص۱۶۹ فارسنامهٔ ابن البلخی چاپ لیدن).
ایزد تعا دروی نظر نکند. بازش بخواند. سعدی. (گلستان).
بگذشت وبازم آتش درخرمن سکون زد
دریای آتشینم در دیده موج خون زد.
سعدی. (بدایع).
چون انس گرفت و مهر پیوست
بازش به فراق مبتلا کن.
سعدی. (طیبات).
گر دست رسد درسر زلفین تو بازم
چون گوی چه‌سرها که بچوگان تو بازم؟!
حافظ.
دوش میآمد و رخساره برافروخته بود
تا کجا باز دل غمزدهٔ سوخته بود.
حافظ.
هرمرغ فکر کز سرشاخ‌سخن بجست
بازش زطرهٔ تو بمضراب میزدم.
حافظ
باز فروریخت عشق از درو دیوارمن
باز بدرید بند اشتر کین دار من
مولوی.
گردن و ریش‌وقدوپای دراز
از حماقت حدیث گوید باز.
اوحدی.
خود بر آورد و باز ویران کرد
خود طرازید و باز خود بفترد.
خسروی.
پناه ملك سلیمان جمال دنیی و دین
که سد ملك نه‌بیند چوتوسکندرباز.
شمس فخری.
(بنقل شعوری ج ۱ ورق ۱۶۵).

(۱) شعوری عودت و تکرار و بار دیگررا دومعنی بحساب آورده است. (۲) رجوع به (چهارمقاله و تعلیقات مصحح دکتر معین حاشیهٔ ص ۲۲۰ - ۲۲۱) شود. (۳) ن ل : گوش.

|| پارسیان دراول لفظ آ بمعنی بیا که امر
به آمدن باشد لفظ باز بیفزایند :
باز آی که با سوز و گدازم بینی...
باز آمد آن مغنی یک چنگ ساز کرده .
(آنندراج). در آوردن باز باول فعل اختصاص
به « آ » یا « آمدن » ندارد بلکه کلمهٔ
مزبور گذشته از اینکه درمعانی مکرر و
دوباره ومعاودت بصورت قیدفعل بکارمیرود
اغلب نیز همچون پیشاوند با فعل ترکیب
میشود و همان معانی یا مفاهیم دیگری
را بفعل می بخشد. ناظم الاطباء نویسد :
چون این کلمه را بر سر فعل در آورند
معنی تکرار صدور بآن میدهد و یا درمعانی
آن تغییری وارد میکند. (انتهی). و گاه
نیز زاید بنظر میرسد: باز آزردن. باز آمدن.
باز آوردن. بازافتادن. باز بردن. بازبستن.
بازبودن. بازبوییدن. بازپراندن. بازپرسیدن.
باز جستن. باز چیدن. باز خریدن. باز
خوردن. بازدادن. بازداشتن. بازرساندن.
باز رسیدن. باز رفتن. بازپس رفتن. باز
خواندن. بازخوردن. بازدادن. بازداشتن
بازدانستن. بازدویدن. بازدیدن. بازراندن.
بازرساندن. بازرستن. بازرسیدن. بازرفتن.
باز روییدن. باززدن. باز زدودن.
باز زنده کردن. باز سپاردن. باز
سپردن، بازستادن. باز ستدن. باز شدن.
باز شستن. باز شنیدن. باز طلبیدن.
باز غریدن. باز فرستادن. بازطلبیدن.
بازفرستادن. باز کردن. باز کشیدن. باز
گذشتن. باز گردان. باز گردانیدن. باز
گرفتن. باز گشادن. باز گشتن. باز
گشودن. بازگفتن. بازماندن. باز نشاندن.
باز نشسته بودن. باز نگریستن. باز
نمودن. باز نهادن. بازیافتن. رجوع بهریک
ازین کلمات درجای خود شود.
|| پساوند بمعنی باین طرف. بدین سوی.
به بعد. مذ(نصاب). منذ(نصاب). ازابتدای آن
صاحب غیاث اللغات آرد: وقت. هرچند که لفظ
باز بمعنی وقت وهنگام در کتب لغت نیامده
مگر در کتب درسی فارسی مثل
ظهوری وابوالفضل وغیره چندجا واقع شده
چنانچه برمتتبع متأمل پوشیده نیست (غیاث).
ونیز باز بمعنی وقت وزمان: ازآن باز(آنندراج)
کمال دولت عالی ستوده بورضا کورا
نبود اندر هنر ممتاز آدم باز تا اکنون.
امیر معزی (بنقل آنندراج) .
ازآن زمان باز. ازامروز باز، ازدی باز.
ازقدیم باز. ازدوسال باز. ازچندین گاه باز.
ازدیروز باز. از دیرسال باز. از روزگار
مسلمانی باز. از کی باز؟ ازدیر باز. ازآن
سال باز. اززرم منوچهر باز. ازگاه توریاز.
زان زمان باز. ازروزگار آدم باز. ازچندسال
باز. ازگاه آدم باز. ازگاه کودکی باز. از
چهارده سالگی باز. ازآنوقت باز. اززمان
قیصر باز، ازآن روز باز. ازآن روزگار باز.
ازسالها باز. از مدتی باز. از آنگاه باز.
ازدیرگاه باز. از بامداد باز. ازآن عهد
باز. از قدیم الایام باز. ازدویست وچند
سال باز: وایشان خبرشنیده بودند که خدیه
راخواهرزاده ازدوسال باز گم شده است
نام وی عمروبن عدی و دیوان اورا ابربردند.
(ترجمهٔ طبری بلعمی).
پس چون این حدیث همیکردند مهران
شاه اندرمحفه جان بداد وهرمز را از آن
عجب آمد وموبد موبدان گفت این همچنان
است که کسی را از آسمان وحی آید که خدای
تعالی از چندین گاه باز این مرد را زنده
همیداشت تااین سخن ترا شنواند.
(ترجمهٔ طبری بلعمی).
بندوی در صومعه بگشاد و بیرون آمد و
گفت اینجا منم شاه پرویز ازدی روز باز
رفته است ومن خواستم تایکشبانه روز شما
را بدارم. (ترجمهٔ طبری بلعمی).
ورسم ملوک عجم که پیش ازپرویز بودند
ازوقت انوشیروان باز، همچنین بود.
(ترجمهٔ طبری بلعمی).
چون بابک اورا بدید سهل را گفت این کیست
گفت طباخ است ازدیرسال بازوخراسانیست.
(ترجمهٔ طبری بلعمی).
ز هنگام رزم منوچهر باز
نبد دست ایران بتوران دراز.
فردوسی.
همان گنجها کز گه توریاز
پدر برپسر برهمی داشت راز.
فردوسی.
پیش من یکبار اوشعر یکی دوست بخواند(۱)
زان زمان بازهنوزاین دل من پرهراست.
لبیبی.
و از روزگار مسلمانی باز، پادشائی این
ناحیت [کوه قارن] اندرفرزندان باواست.
(حدودالعالم).
[واخبار مسعود] پیش گرفتم و راندم از
آنوقت باز که وی ازسپاهان برفت تاآنگاه
که بهرات رسید. (بیهقی). رایش...
قرار گرفت که لشکر بمکران فرستد...
تا ابوالعسکر که بنشابور آمده بود از
چند سال باز گریخته از برادر - بمکران
نشانده آید. (بیهقی). اینخواجه ادام الله نعمته
از چهارده سالگی باز بخدمت این پادشاه
پیوست. (بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۱۰۴).
ترا مقرراست که از دی باز امیرالمؤمنین
بنشاط مشغول وجای تو نیست. (بیهقی).
که فریضه بود یاد کردن اخبار ... پیش
گرفتم ور اندم از آنوقت باز که وی از
سپاهان برفت تا آنگاه که بهراة رسید.
(بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۴۷).
بزرگواری کز روزگار آدم باز
چو او وچون پدراوملک نبود گر.
فرخی.
بجایگاهی کزروزگار آدم باز
بر آن زمین ننشست و نرفت جز کافر.
فرخی.
اورا چنانکه اوست ندانم همی ستود
ازچندسال باز دل من دراین عناست.
فرخی.
از چند سال باز تو امروز یافتی
آن مرتبت کز آن نبود مر ترا گزیر.
فرخی.
بادهٔ چون گلاب روشن وتلخ
مانده در خم زگاه آدم باز.
فرخی.
دل رامین زگاه کودکی باز
هوای ویس رامیداشتی راز.
(ویس ورامین).
ازآن هنگام باز، در این شهرما، دین پاک
است. (اسکندرنامهٔ نسخهٔ سعید نفیسی).
گفت این رسول از دیرگاه باز دوست من
بود. (اسکندرنامه. نسخهٔ سعیدنفیسی).
گفتند این همه شهرها آنست که ازیأجوج
ومأجوج خراب گشته است ازسالها باز.
(مجمل التواریخ والقصص).
بودم حکیم سوزنی ازچندسال باز
تا یالمند گشتم و گشتم تهکمی.
سوزنی.
ازپی حج درچنین روزی زپانصد سال باز
بردر فید آسمانرا منقطع سان دیده اند.
خاقانی.
از زمانهٔ اغسطس قیصر ملک روم باز.
(التفهیم چاپ طهران ص ۲۲۱). و
هرگز از آن روز باز خبر ابراهیم کسی
نگفت. (تاریخ سیستان). آن مرد گفت
ای امام روشنایی چشم از تو کی باز
گرفتند؟ گفت از آنگه باز که ستراز
تو برداشتند. (تذکرة الاولیاء عطار).
وازآن سال بازدیبل ومکران باعمال کرمان
میرود کی ملک هند هردو اعمال را ببهرام
داد. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۸۲ چاپ لیدن).
وازآن گه باز، اندر ملوک عجم بماند که هر
سال جو بنوروز بخواستندی از بهرمنفعت
ومبارکی که دروست. (نوروزنامه منسوب
به بخیام).
زآن روز باز دیو بدیشان علم زده است
وز دیو اهل دین بفغانند و در هرب.
ناصرخسرو.

(۱) این مصراع بصورت زیرضبط شده است: پیش ما شعر تو یک (بایکی) دوست بخواند.

تو آن امیری کز روزگار آدم باز
همی بخواست زمانه ترا بجهد و دعا.
مسعود سعد.

از آنگاه باز که این کاخ را بنا کردند هیچ پادشاهی از این کاخ در وی بهزیمت نشده است. (ص ۲۹ تاریخ بخارا - نرشخی). و کاخ جای نشست پادشاهان بوده است از قدیم باز. (ص ۳۰ تاریخ بخارا ـ نرشخی).

از آن گریم که جسم و جان دمساز
بهم خو کرده اند از دیر که باز.
نظامی.

یکروز جماعتی پیش شیخ درآمدند شیخ سرفرود برده بود برآورد و گفت از بامداد باز دانهٔ پوسیده طلب میکنم تا بشما دهم تا خود طاقت کشش آن دارید در نمی یابم. (تذکرة الاولیاء عطار). از ابتدای آن وقت و از آن عهد باز سنجر سلطان اعظم شد وخطبهٔ او از حد کاشغر تا اقصی بلاد یمن ومکه و طایف و مکران و عمان و آذربیجان تا حد روم برسید. (راحة الصدور راوندی). و کنشتهای تفلیس که از قدیم الایام باز ذخایر نفایس در عمارت آن صرف کرده بودند ویران کرد. (جهانگشای جوینی). و از قدیم باز [بخارا] درهر قرنی مجمع نحاریر علماء هر دین آن روزگار بوده است. (جهانگشای جوینی). از آنوقت باز عمارت شهر و ناحیت آغاز افتاد. (جهانگشای جوینی). هر کس حکمها کرده بودند و یکی از آنگاه باز که الغ نوین گذشته شد. (جهانگشای جوینی). بند رامجرد از قدیم باز بودست و نواحی قریه ٔرا مجرد آب از آن میخورد. (ص ۱۵۱ فارسنامهٔ ابن البلخی چاپ لیدن). و از آن وقت باز از دست ایشان برفت. (ص ۱۰۴ فارسنامهٔ ابن البلخی). و از آن عهد باز اقطاع پدید آمد کی مالکان املاک باز گذاشتند. (ص ۱۷۲ فارسنامهٔ ابن البلخی چاپ لیدن). و از آن سال باز نوروز آیین شد و آن روز هرمز از ماه فروردین بود. (ص ۳۳ فارسنامهٔ ابن البلخی چاپ لیدن). از آنگاه باز که ابوعبدالله حمزة بن حسن اصفهانی کتاب اصفهان تصنیف کرد. (ص ۱۱ تاریخ قم). و تا غایت از آن روزگار باز تا بدین ایام حمد او میگویند. (ص ۱۴۴ تاریخ قم). و از آن روز باز آن آتش و آتشکده باطل گشت. (ص ۸۹ تاریخ قم). و حال آنک از آن سال باز که کبیسهٔ در آن ترک کرده بودند تا اثنتین و ثمانین و مائهٔ هجریه ۲۴۰ سال گذشته بود. (ص ۱۴۶ تاریخ قم). این حال از دویست وچند سال باز واقع بوده است. (ص ۲۳ ترجمهٔ محاسن اصفهان). گفت این جایی؟ گفتم آری یا سیدی. گفت از کی باز؟ گفتم از دیری باز. (کیمیای سعادت).

|| (ص وا ـ) بمعنی گشاده هم هست که در مقابل بسته باشد. (برهان). (دمزن). گشاده. (غیاث). (انجمن آرا). (آنندراج). (سروری). (رشیدی). (لغت فرس اسدی مصحح مرحوم اقبال ص ۱۸۱). گشوده. مفتوح (جهانگیری). گشاده چنانکه فلان در باز است. (معیار جمالی). گشاده و وا کرده. (ناظم الاطباء). مفتوح، مقابل بسته و فراز. نیم باز، نیم گشوده:

نه مرا جای زیر سایهٔ تو
نه ز آتش دهی بحشر جواز
زستن و مردنت یکی است مرا
غلبکن در چه باز یا چه فراز.
ابوشکور.

برجاس او [هدهد] بسر برگه باز و گه فراز
چون چاکری که سجده برد پیش شاه ری.
منوچهری.

گل سر بستان نبود در آن بستان چیست؟
این نواها بگل از بلبل پردستان چیست؟
در سر وستان باز است بسر وستان چیست؟
منوچهری.

از آن به داستانی زد فلک ناز
که مارا بود یکچشم از جهان باز.
نظامی.

چو پسته باهمه کس خو نمودگی است ترا
از آن بود همه سالت زخنده لبها باز.
کمال اسماعیل (بنقل ارمغان آصفی).

نه هر جا شکر باشد و شهد و قند
که در گوشه ها دام باز است و بند.
سعدی (بوستان).

نبود از ندیمان گردنفراز
بجز نرگس آنجا کسی دیده باز
سعدی (بوستان).

ای بخلق از جهانیان ممتاز
چشم خلقی بروی خوب تو باز.
سعدی (طیبات).

|| ترکیب: سر باز، سر برهنه. سر گشاده. مقابل بسته شده. روباز. بی حجاب. بدون روپوش: دیشب بچه ها از شدت گرما همه روباز خوابیدند. پیش باز، استقبال. دیگر باز، بار دیگر. سخن باز، زبان آور، سخن گوی. همباز، انباز، شریک. ورجوع بکلمات مزبور در جای خود شود. || شکافته: زخمش باز شد. || در خانهٔ باز داشتن یادر باز داشتن کنایه از همواره در خانهٔ او مهمان بسیار بودن. به سخا معروف بودن. همیشه مهمان نا خوانده و بسیار داشتن:

به نیک نامی مشهور گشتی ومعروف
از آنکه با کف رادی و بادر بازی.
سوزنی.

|| (ص) بمجاز دست و دل باز، خرّاج، بذال. || بمجاز بمعنی فرح انگیز. با نشاط آید چنانکه گویند: قیافهٔ فلان باز است یعنی گرفته وغمگین نیست. خانهٔ دل باز، بمعنی روشن، با نشاط، فرح انگیز.

|| مقابل تیره (در رنگ) روشن. (دمزن). (شعوری ج ورق ۱۶۵): نارنجی باز، نارنجی روشن. اطاق را رنگ آبی باززده بودند.

|| صاف. بی ابر:
روزی باز، روزی روشن (از دمزن).

|| باز بودن، دست کشیدن از. صرف نظر کردن از:

من زهجای تو باز بود نخواهم
تا ت فلک جان وخواسته نکند اوغ.
منجیک.

|| سوی و طرف وجانب را نیز گفته اند. (برهان) (دمزن). (جهانگیری). جانب. (غیاث). سوی و جانب باشد. (انجمن آرا). (آنندراج). جانب. (رشیدی) (التفهیم). رشیدی آرد: سامانی مرادف «با» گفته که بمعنی بای جاره است که برای الصاق (۱) آید وصحیح آنست که درشعر سوزنی:

آن حسام بن حسامی که حسام ظفرش
هرگز از خصم بالزام نشد باز نیام.

بهمین معنی است یعنی بنیام نرفت چه بمعنی سوی در هیچ نسخهٔ دیگر بنظر نرسیده و بمعنی بای الصاق بسیار آمده چنانچه گویند باز او گفتم یعنی باو گفتم وباز خانه شد یعنی بخانه شد و از این جاست که اهل خراسان گویند بزو گفت یعنی باو گفت و در شعر کمال نیز این معنی راست میآید:

کسیکه دست چپ از دست راست داند باز
باختیار ز مقصود خود نماند باز.

یعنی بداند و بنماید. (رشیدی: باج). مؤلف انجمن آرا و آنندراج پس از نقل عبارت رشیدی اضافه کنند: وصاحب تاریخ کرمان نوشته که فلان امیر کرمان را باز حضرت به یزد فرستاد. بازو گفتم و بزو گفتم (۲) یعنی باو گفتم. (انتهی). سوی وجانب. (شعوری ج ۱ ورق ۱۶۵):

بدان آمدم تا درم مرا زود بدهند تا باز خیبر

(۱) ظاهراً با درینگونه مثالها بای ظرفیت است نه بای الصاق.

(۲) ظ: بزو گفت در لهجهٔ خراسانی باید با (ذ) باشد بجای بدو گفت ودال یا ذال باقی ماندهٔ (ت) و (ذ) پهلوی است (pat).

شوم و از آن غنیمتها که ایشان یافتند چیزی بخرم. (ترجمهٔ طبری بلعمی). پس مادر پیغمبر صلی الله علیه وسلم کس فرستاد که کودك را بازمن آر. (ترجمهٔ طبری بلعمی).

چون مرغش از هوا بسوی ورده
از معده باز تاوه شود نانت.
منجیک.

همی تا باز مرو آیی همه راه
نیاسائی ز رفتن گاه و بیگاه.
(ویس و رامین).

چو از خاور برآمد ماه تابان
شهنشه بازمرو آمد شتابان.
(ویس و رامین).

و اندر میان رهبانان هستند که روزی یك درم طعام بیش نخورند و خویشتن بتدریج بازآن آورده اند. (کیمیای سعادت). و بریاضت خشم را بازاین درجه توان آورد. (کیمیای سعادت). آفت چهاردهم دو رویی کردنست میان دو دشمن چنانك با هرکسی سخن چنان گویند ویرا خوش آید و بود سخن این باز آن نقل کند وسخن آن باز این. (کیمیای سعادت).

آن حسام بن حسامی که حسام ظفرش
هرگز از خصم بالزام نشد بازنیام
سوزنی (بنقل جهانگیری و انجمن آرا و آنندراج) (۱).

پس عوانان بی مراد آن سو شدند
باز غمازان کز آن واقف بدند.
مولوی.

ولشکر او چون صولت ترك وشوکت ملك قاورد شنیده بودند هم از آن منزل روی باز فارس نهادند. (تاریخ سلاجقهٔ محمد بن ابراهیم). و پنداشتند که تورانشاه تیغ طلب ملك بازنیام کرد. (تاریخ سلاجقهٔ کرمان محمد بن ابراهیم). وملك درظل دولت و کنف سلامت باز گرمسیر شد. (ایضاً همان کتاب). قاعدهٔ ملوك کرمان چنان بود که درماه آذراز دارالملك بردسیر انتقال بازدولتخانهٔ جیرفت کردندی. (ایضاً همان کتاب). وخاطر باز آن سخن دادن و تازه روی بودن. (راحة الصدور راوندی). رخصت انصرافش باز کرمان حاصل کند. (سمط العلی ص ۳۵). بعدازدوسال... باز کرمان مراجعت نمود. (سمط العلی ص ۳۵). درشعبان آن سال باز کرمان رسید. (سمط العلی ص ۳۵).

ملك چمن که زاغ خزانی گرفته بود
بستد بهار و داد همه باز عندلیب
گر مدح صدر موسویان عندلیب کرد
اینك درین سخن منم انباز عندلیب.
ادیب صابر.

|| اما، لیکن، ولی:
چنانك هم سهل است وهم جبل و هم برّ و هم بحر وبازهرچه در سردسیرها و گرمسیرها باشد جمله درپارس یابند. (ص ٤ فارسنامهٔ ابن البلخی چاپ ایدن).

گفت این اسلام اگر هست ای مرید
آنکه دارد شیخ عالم بایزید
من ندارم طاقت آن، تاب آن
کان فزون آمد ز کوششهای جان
بازایمان گر خود ایمان شماست
نی بدان میلستم و نی اشتهاست.
مولوی.

|| نشیب را نیز گویند که نقیض فراز باشد. (برهان). نشیب. (غیاث). (رمزن). بمعنی ضدفراز است که آنرا نشیب خوانند. (جهانگیری). (انجمن آرا). (آنندراج). بمعنی نشیب ضد فراز. (رشیدی). زیر. ته. فرود. پایین. پست:

نصرت از کوههٔ زینت نه فرود است ونه بر
دولت از گوشهٔ تاجت نه فراز است ونه باز.
منوچهری.

همچنان سنگی که سیل اورا بگرداند ز کوه
گاه زین سو گاه زانسو گه فرازو گاه باز.
منوچهری.

و بدین معنی محل تأمل است بلکه باز بمعنی دیگر است یعنی گاه فرازو گاه دیگر گون چنانکه بازگونه گویند یعنی دیگر گون. (رشیدی) (۲):

اندر آماسها که آنرا بتازی خنازیر گویند این علت را بفارسی خوك گویند و این آماس بود کوچك وصلب برجایگاه خویش سخت شده چنانکه از جای نجنبد و فرازتر وبازتر نشود. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و فرق میان سلعه و خوك آنست که سلعه چنان بود وآنرا در زیر پوست بدست فرازتر و باز تر توان برد و خنازیر را نه. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). وآنچه تعلق بوقت نوبت دارد آنست که بنگرند اگر نوبتها بریك نظام همی آید و فرازو باز نمی افتد...(۳) غذا نشاید داد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

|| امر ببازی کردن هم آمده است یعنی بباز وبازی کن. (برهان). (رمزن). صیغهٔ امر از باختن وبازیدن. (غیاث). امر بباختن. (رشیدی). امر ازبازیدن است. (جهانگیری). (شعوری ج ۱ ورق ۱۶۵). || (نف) مخفف بازنده. بازی کننده. که دوست گیرد. عامل. فاعل. بازنده رانیز گویند واین معنی بدون ترکیب گفته نمیشود مانند شطرنج باز و قمارباز وشب باز وامثال آن. (جهانگیری). حرف لعب چنانکه حقه باز وعمودباز ونگ باز وجامه باز (المعجم چاپ اول مدرس رضوی ص ۱۶۵):

زرستان، مشك فشان، جام ستان، بوسه بگیر
باده خور، لاله سپر، صیدشکر، چوگان باز.
منوچهری.

بازنده وبازی کننده را نیز گویند همچو قمارباز و ریسمان باز وشب باز و امثال آن. (برهان). (رمزن). بازنده نیز گویند واین بی ترکیب گفته نمیشود مانند شطرنج باز وقمارباز. (انجمن آرا). (فرهنگ سروری). بازنده (رشیدی). در بعضی تراکیب صفت واقع میشود مثل شعبده باز. لعبت باز. دوالباز، حیله باز (مکار) (لغت محلی شوشتر. نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف). بمعنی بازنده ودراینصورت همیشه بطور ترکیب استعمال میشود مانند: حقه باز وشطرنج باز و قمارباز وجان باز، کسیکه باجان خود بازی میکند وخود را در مخاطرات میاندازد. (ناظم الاطباء). آب باز. آس باز. اسب باز. اشکباز. امردباز. بامبول باز. بچه باز. بنانج باز. بی ریش باز. پاکباز. پای باز (رقاص). تازباز (غلامباره). جام باز. جان باز. جانغولك باز. جانقوالك باز. جنده باز. جنغولك باز. جنقولك باز. چاچولباز. چترباز. چوگان باز. حریف باز. حزب باز. حقه باز. حیله باز. خانم باز. خرس باز. خروس باز. خیالباز. دست باز (رقاص) دغل باز. دگل باز. دنیا باز. دوالك باز، دوست باز. دین باز. رسن باز. رفیق باز. ریسمان باز. زبان باز. زن باز. سازو باز. سپد باز. سرباز. سعتر باز. سفته باز. سرفال باز. سهره باز. سیره باز. شاهد باز. شطرنج باز. شعبده باز. شیرباز. شیشه باز. عشق باز. شیوه باز. علم باز. عنتر باز. قرقی باز. قلندرباز. قمارباز. قناری باز. قوچ باز. (قوش باز). کبوترباز. (کفتر باز). کتاب باز. کجه باز. کراك باز. کلك باز. کمان باز. گاوباز، گشادباز. گل باز. گوزن باز. لج باز. لعبت باز. مرغ باز. مرید باز. معشوق باز. مهره باز. میمون باز. نردباز. نظرباز. نیزه باز. یارم باز:

همی نسازد باداغ عاشقی صبرم
چنان کجا بنسازد بنانج باز بنانج.
شهید (بنقل فرهنگ اسدی خطی نخجوانی)

خار یابد همی زمن در چشم
دیو بی حاصل دوالك باز.
ناصرخسرو.

که درمهر او کینهٔ تست از یرا
که بستست چشم دل این مهره بازش.
ناصرخسرو.

---

(۱) رشیدی شاهد برای نشیب آورده است. (۲) شعر قبلی منوچهری و شواهد بعدی ذخیرهٔ خوارزمشاهی بتحقیق معنی نشیب را تأیید میکند. (۳) مراد از نوبت نوبهٔ تب است.

آنجا خراباتیان دوالک بازان در خاکند.
(ص ۳۳۹ تذکرة الاولیاء ج ۲).

مهره وحقه است ماه و سپهر
که بشاگرد حقه‌باز رسد. انوری.

بازی خود دیدی ای شطرنج‌باز
بازی خصمت به‌بین پهن ودراز.
مولوی.

جوانی پاکباز و پاکرو بود.
سعدی (گلستان).

تمنا کند عارف پاکباز
بدریوزه ازخویشتن ترک آز.
سعدی. (بوستان).

غلام همت رندان و پاکبازانم
که‌ازمحبت بادوست دشمن خویشند.
سعدی ـ (طیبات).

عاشقان دین‌ودنیاباز راخاصیتی است
کان‌نباشدزاهدان مال وجاه اندوزرا.
سعدی.

جوانی بیدرقه‌همراه‌ماشدسپر بازچرخ‌انداز.
سعدی (گلستان).

محتسب در قفای رندانست
غافل ازصوفیان شاهد باز.
سعدی (طیبات).

مطرب وشطرنج بازُو...راه ندهد. (ص ۲۱ مجالس سعدی).

گروهی نشینند باخوش پسر
که ماپاکبازیم و صاحب‌نظر.
سعدی (بوستان).

پاکبازان طریقت‌راصفت‌دانی که چیست؟
بربساط نردعشق اول ندب جان باختن.
سعدی (بدایع).

بکوی لاله‌رخان هر که عشقباز آید
امیدنیست که هرگز بعقل بازآید.
سعدی (غزلیات).

تو که دربند خویشتن باشی
عشقبازی دروغزن باشی.
سعدی (گلستان).

نام وننگ ودل‌ودین گوبرودواین مقدار
چیست تا در نظر عاشق‌جان باز آید.
سعدی (طیبات).

صوفی نهاد دام ودر حقه‌باز کرد
پیوند مکر با فلک حقه‌باز کرد.
حافظ.

دیدی دلا که‌آخر پیری وزهد و علم
بامن چه کرد دیدهٔ معشوق بازمن.
حافظ.

همه غافل زلعبت باز گردون
چه‌بازی آورد ازپرده بیرون.
نوعی‌خبوشانی (بنقل‌شعوری ج ۱ ورق ۱۶۵).

|| بمعنی تمییز کردن وتفرقه نمودن میان دو چیز باشد. (برهان). (جهانگیری). تمییز وتفرقه. (غیاث). (جهانگیری). (دمزن) بمعنی تفرقه کردن میان دوچیز. (انجمن آرا). (آنندراج). بمعنی تمییز و تفرقه در نسخهٔ دیگر دیده نشده (انجمن آرا). فرق کردن. (سروری). و در جهانگیری به‌معنی تمیزو تفرقه گفته چنانکه گذشت ودرنسخهٔ دیگر دیده نشده (رشیدی). فرق‌وتمیز. (شعوری ج ۱ ورق ۱۶۵). فرق کردن‌باشد چنانکه کمال‌الدین اسماعیل گفته است:

کسی که دست‌چپ ازدست راست‌داندباز
به اختیار ز مقصود خود نماندباز. (۱)

(بنقل انجمن آرا). (آنندراج). (معیار جمالی) || پسندیده وتمیز. (ناظم‌الاطباء). || ممتاز. (رشیدی). || بمعنی جدا هم هست که بعربی فصل گویند. (برهان). (دمزن). جدا (غیاث). (رشیدی). جدا شده را گویند. (جهانگیری). (انجمن آرا). جدا شده. (آنندراج). تفرقه و جدایی و فصل. (ناظم‌الاطباء). || باج وخراج را نیز گویندوباین‌معنی بازای‌فارسی‌هم درست است. (برهان). باج وخراج. (غیاث). (ناظم‌الاطباء). خراج که‌آنرا باج‌وباژ گویند. (شرفنامهٔ‌منیری). وباژ بزای فارسی نیز آمده. (فرهنگ سروری). باژ، باج (رشیدی). باج. (دمزن). || بمعنی گذرگاه سیل‌هم آمده است. (برهان). (دمزن) گذرگاه (غیاث) (انجمن آرا). (آنندراج). (جهانگیری). (شعوری ج ۱ ورق ۱۶۵).

گراین باز بندم بزابلستان
بگیرم شهی تا بکابستان.
اسدی.

|| شراب‌رامیگویند که بعربی‌خمرخوانند (برهان). شراب. (غیاث). خمر (دمزن). شراب ومی. (ناظم الاطباء). || بحساب جمل ده است. (شرفنامهٔ منیری). بحسب ابجد لفظ آن‌ده است. (ازجهانگیری). || بمعنی‌بازماندن‌وواماندن. بمعنی‌نارسیده هم هست. (برهان). (آنندراج) (دمزن) واماندن ونارسیدن. (سروری). (شعوری ج ۱ ورق ۱۶۵). || ورد‌ودعای‌فیض‌وبرکت (فرهنگ‌شاهنامهٔ دکتر شفق.) سکوت عبادت کنندگان آتش هنگام شست‌وشو و غذا خوردن. (دمزن). خاموشی‌باشد که مغان دروقت‌شستن‌بدن‌وچیزی‌خوردن بعداز زمزمه (۲) آغاز کنند. رجوع‌به (مزدیسنا و تأثیر آن‌درادبیات فارسی‌ص ۳۰۳) شود. || باز تو، یعنی نسبت بدیگران تو بهتر بودی، بهتر کردی، بهتر دادی. هم باز خطش. رجوع به (امثال وحکم دهخدا) شود. باز فلان کس. باز فلان چیز. بازاو. بازتو. بازخودم. || دور. مقابل فراز، نزدیک: اما حاجت احتیاط اندر استواری کردن واستواری‌این بندگشادها از بهر آنست تاقاعدهٔ دماغ برجای‌خویش باشد وبسبب سستی، بندها فرازتر وبازتر نشود وبرترو فرودتر نیاید. (ذخیرهٔ ـ خوارزمشاهی). || بازپس. بسوی عقب، به‌پشت:

به پیچیدش بلورین بازو ودست
چودزدان‌هردودستش بازپس بست.
(ویس‌ورامین).

|| عکس وقلب. (برهان). (دمزن). (ناظم الاطباء). (آنندراج). || گدار وپایاب. (ناظم‌الاطباء) || آغوش. (ناظم ـ الاطباء). || دست. (ناظم‌الاطباء). || دسته. (ناظم‌الاطباء). || دوش. (برهان). (دمزن). (ناظم‌الاطباء). || بازو. (برهان). (دمزن). (ناظم‌الاطباء). || بسته. (ناظم‌الاطباء).

|| حرف ربط بمعنی ولکن. و. ولی. اما. معهذا، بانظر ثانوی، همچنین. سپس:

روزشدن‌را نشان دهند بخورشید
باز مر او را بتو دهند نشانی.
رودکی.

زاغ سیه بودم یک چند نون
باز چوغلبه بشدستم‌دو رنگ.
منجیک.

چونکه‌یکی تاج‌وبساک ملوک
باز یکی کوفتهٔ آسباست.
کسایی.

ازهمهٔ خوردنیها که در جهانست از چرب وشیرین و خوش وترش بیش از یک سیری نتوان‌خوردواگر بیش‌خوری طبع نفور گیرد وبازمرشراب‌راهرچندبیش‌خوری‌بیش‌بایدو مردم‌ازاوسیرنگرددوطبع نفرت‌نگیرد. (نوروز ـ نامه). نتاج‌بدخویی‌من‌این‌بودبازنتایج‌وثمرات اندیشهٔ‌توضعف حاسهٔ‌بصراست‌ونقصان‌جوهر دماغ. (سندبادنامه‌ص ۲۹۲). عمردرجهل‌وغفلت میگذاری وروزگار درحماقت‌وضلالت بسر میبری وهرچه‌زودتر ریع‌ونزل‌این کشت برداری ...وبازمن‌اگردر گرنج‌خواستن‌الحاح کردم، گرنج‌زیادت‌یافتم‌وشکروروغن بیشتر گرفتم. (ص ۲۹۱ سندبادنامه). بارها دردلم‌آید که باقلیمی دیگرنقل کرده‌شود تا درهرصورت که زندگانی کرده شود کسیرا برنیک وبد حال من اطلاع نباشد.. بازاز شماتت اعدا میاندیشم. سعدی (گلستان).

باز. (ع ا) مبنیاً علی‌الکسر، همواره باخاز بصورت خازباز آید و خازباز مگسی است که‌درمرغزارهامیباشد. (ازتاج‌العروس). رجوع به خاز باز شود. (ناظم‌الاطباء).

باز. [زز] (ع‌نف) اسم فاعل ازبز. رجوع به بَزّ شود.

باز. (ا) (۳) غددباز. غددی که مواد خودرا مستقیماً ویابوسیلهٔ لوله‌هایی‌به‌بیرون میفرستند. رجوع به (جانورشناسی‌عمومی

(۱) رشیدی شاهد برای تکرار آورده‌است وآنندراج‌شاهدبرای‌جداشده آورده. (۲) زمزمه همان‌باز است. (۳) Exocrimes.

ج۱ص۱۹۱) شود.

باز. (اِخ). (ملك).فرمانفرمای دیارمغرب، مؤلف حبیب‌السیرضمن شرح‌حال جالینوس آرد : در روضةالصفا مسطور است که جالینوس در وقتیکه در بلدهٔ مقدونیه از بلاد یونان اقامت داشت یکی از جواری ملك‌باز راکه فرمانفرمای دیار مغرب بود وجمیع ملوك آن‌نواحی اطاعت‌اومینمودند علت برص‌عارض شد ...وبازفی‌الحال قاصدی جهت‌آوردن جالینوس نزد نیقاس فرستاد چون نیقاس‌مخالفت امرملك‌باز نمیتوانست نمود جالینوس را رخصت‌فرمود و حکیم... بعدازانقضای یك‌ماه‌درمجلس ملك‌باز باریافت. رجوع به (حبیب‌السیر چاپ خیام ج ۱ ص۱۶۸-۱۷۰)شود .

باز . (اِخ) . ابراهیم‌باز محدث بود . (منتهی‌الارب) . صاحب تاج‌العروس آرد: ابراهیم‌بن محمدبن باز اندلسی از اصحاب سحنون وازمحدثان بود وبسال ۲۷۳ ه ق درگذشت .رجوع به(تاج‌العروس) شود.

باز.(اِخ) .ابوعلی‌حسین‌بن‌نصربن‌حسن‌بن سعدبن‌عبدالله‌بن باز موصلی ازمحدثان‌بود. (ازتاج‌العروس) .

باز.(اِخ).(جرجی‌افندی) (نقولایانیکولا) صاحب مجلةالحسناء دربیروت بود. اوراست:

۱- آثارالتهذیب، وآن‌عبارتست‌ازخطابه‌ها وقصایدی که‌آنها رادرجلسات‌جمعیت‌تهذیب دختران‌سوریه ایرادکرده است . و خطب مزبور را جرجی‌بازدربیروت‌بسال ۱۹۱۳م در۴۰۲صفحه گردآورده است .

۲ -الانسان‌ابن‌التربیة،چاپ‌بیروت۱۹۰۷م .

۳- الروضة البدیعةفی‌تاریخ‌الطبیعة(معرب) چاپ بیروت ۱۸۸۱م‌در ۴۰۲ص .

۴- الیاس‌طراد:خاندان ، سیرت، مآثروی چاپ جدعون ۱۹۱۴م در۱۹۸ص.(معجم‌المطبوعات ج۱ستون ۵۱۶) .

باز. (اِخ).سلیم‌افندی‌بن‌رستم(۱۲۷۵-۱۳۳۸ه) (۱۸۵۹-۱۹۲۰م). دادستان ایالت جبل‌لبنان سابق بود(معجم‌المطبوعات ج۱ستون۵۱۶)وزرکلی آرد :سلیم‌بن‌رستم ابن‌الیاس‌بن‌طنوس‌بازازعلمای‌حقوق‌بود،در بیروت متولد شد و در مدارس لبنان تعلیم گرفت وبه‌پیشهٔ‌وکالت پرداخت‌و بسیاری‌از مناصب‌قضا را عهده‌دار شد .حکومت‌عثمانی وی را به‌قیرشهر (درخلال جنگ جهانی نخستین) تبعید کرد وپیش ازپایان‌جنگ به‌میهن‌خویش بازگشت وآنگاه در بیروت درگذشت.وی۳۹ تألیف دارد که‌بیشتر آنها قوانینی است که از ترکی بعربی ترجمه کرده‌است.(ازاعلام زرکلی ج۱ص۳۸۲). اوراست :

۱- شرح قانون‌المحاکمات‌الحقوقیة ، چاپ بیروت۱۸۹۵م در۶۹۹ص.

۲- شرح‌قانون‌المحاکمات‌الجزائیة‌الموقت ، چاپ بیروت۱۹۰۵م .

۳- شرح‌المجلة ، چاپ بیروت ۱۸۹۵م .

۴- مناجاةالبلغاءفی‌مسامرات‌الببغاءمعرب از لغت ترکی جدید در پند و اندرز چاپ ۱۹۰۷م (لبنان) در۲۵۶ص . (معجم‌المطبوعات ج۱ستون ۵۱۶) .

۵- مرقاة الحقوق که‌بچاپ رسیده است. (اعلام‌زرکلی ج۱ص۳۸۲) .

بازه (اِخ).یا باژ که معرب‌آن فاز است، قریه‌ایست بین‌طوس ونیشابورکه گروهی ازنام‌آوران‌ازآن‌برخاستند(ازتاج‌العروس). قریه‌ایست میان‌طوس ونیشابور. (مرآت‌البلدان ج۱ص ۱۶۰) . این‌قریه مهد شاعر بنام ایران فردوسی میباشد : استاد ابوالقاسم فردوسی از دهاقین طوس بود از دیهی که آن دیه را باز (۱) خوانند (چهارمقاله) ورجوع به‌فاز وباژ شود.

باز. (اِخ) موضعی در سیستان .مرحوم ملك‌الشعراءبهار در تاریخ سیستان حاشیهٔ ص۱۸۷ احتمال داده‌اند که محلی بوده‌است درسیستان. رجوع به(تاریخ سیستان حاشیهٔ ص۱۸۷) شود .

باز. (اِخ).قریه ایست به‌شش‌فرسخی‌مرو که گروهی ازمحدثان‌معروف‌به‌بازیون‌بدان منسوبند . (ازتاج‌العروس) .(معجم‌البلدان) (مرآت‌البلدان ج ۱ص۱۶۰) . (مراصد الاطلاع) .نام قریهٔ به‌هفت فرسنگی مرو . (دمزن) .

باز. (اِخ) دهی‌است از دهستان پشتکوه بخش‌شهرستان‌یزد که در۳۶ هزار گزی جنوب‌باختر نیرو۱۳هزارگزی‌راه‌فرعی‌نیربه ابرقودرکوهستان‌واقع‌است .سرزمینی‌است گرم‌با۱۹۸تن‌سکنه.آبش‌ازقنات‌ومحصولش: غلات،اشجار، انار ،سردرختی‌وشغل‌مردمش زراعت و صنایع دستی اهالی کرباس بافی وراهش‌مالرومیباشد .(ازفرهنگ‌جغرافیایی ایران‌ج۱۰).

باز.(اِخ)(رود...).(درفارس) .آبش‌مایل بشوری‌همان‌رودخانهٔ‌افزراست که‌ازسه‌جانب قلعهٔ‌شهریاری گذشته بچم کپکاب خنج‌رسیده رودخانهٔ‌بازشود.(فارسنامهٔ‌ناصری) .

بازا . (اِ)نود استیرباشد ،بموجب‌قرارداد زراتشت‌بهرام(۲) وهراستیری چهار مثقال است (برهان) .وزنهٔ که معادل است بانود استیر وهراستیری چهارمثقال است .(ناظم‌الاطباء) . (دمزن) .(آنندراج) . (هفت‌قلزم) .

باز آ.(فعل) بمعنی دیگربیاهم‌هست‌یعنی‌بازبیا. (برهان). امریعنی‌باز بیا وواپس‌بیا،ودوباره بیا . (ناظم‌الاطباء) .امر ازمصدربازآمدن. (دمزن) . (انجمن‌آرا) . (هفت‌قلزم) . (آنندراج) :

بازآبازآهرآنچه هستی بازآ
گرکافروگبروبت‌پرستی بازآ.

ورجوع به‌بازآمدن شود .

باز آباد.(اِخ)ده کوچکی‌است‌ازدهستان بازفت‌بخش‌اردل‌شهرستان شهرکرد که در ۱۰۵هزارگزی شمال باختراردل واقع و دارای۲۵ تن سکنه میباشد .(ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران‌ج۱۰) .

بازاچ .(اِ) . دایهٔ ناف که‌بتازیش قابله گویند یعنی آن‌دایه که‌تعهدزچه کندوآنان که‌بارای‌مهمله‌خوانندخطاست.(آنندراج).

بازار. (اِ) در پهلوی واکار(۳) [در : هوجستان واچار = سوق‌الاهواز . رك ؛ خوزستان] درپارسی باستان آباکاری (۴) مرکب‌از: آبا(۵) در سانسکریت‌سبها(۶) بمعنی‌محل‌اجتماع وجزو دوم‌مصدرکاری(۷) بمعنی چریدن « دارمستتر، تتبعات ایرانی ج۲ص۱۲۹ ،۱۳۱»، گیلکی واکار(۸) (نیز : بازار (۹) . م) فریزندی وینی بازار(۱۰)، نطنزی‌واکار(۱۱) «ك .۱ص ۲۹۰ »، سمنانی وازهار(۱۲)، سنگسری وزر(۱۳) سرخهٔ ، لاسگردی‌وشهمیرزادی بازار(۱۴) « ك . ۲ص ۱۸۸ » ،استی بزر(۱۵) «ك.استی۱۱۴ » ؛ محل خرید وفروش کالا وخوراك وپوشاك .لغت‌فرانسهٔ بازار(۱۶)از پرتقالی گرفته‌شده وپرتقالیان نیز از ایرانیان گرفته‌اند . « نداب۳ :۳-۴. فرامرزی » ورك : دایرةالمعارف فرانسه. (نقل از حاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکتر معین ج۱ص ۲۱۸) .(۱۷) اعراب درآن تصرف کرده الف را بیا بدل کرده بیزار گفته‌وبیازره‌برآن‌جمع‌بسته‌اند.(انجمن‌آرا). (آنندراج).ورجوع به (شعوری ج۱ورق ۱۶۱) شود . دورسته ازدکان‌های بسیاردر برابریکدیگر که غالباً سقفی آن دو رسته را بیکدیگر می‌پیوندد . میدان دادوستد . کوی‌سوداگران.مغازه.دکان. دکه. بازار . بازارصحافها . بازاربزازها .بازار کفاشها - بازارخیاطها .بازارسراجها و غیره . بازار

---

(۱) ن ل : باژ . (۲) مراد زراتشت پسربهرام پسر پژدو ،شاعر زرتشتی قرن هفتم هجری است. رك، مزدیسناص ۴۶۸ ببعد ؛ (نقل‌از حاشیهٔ‌برهان قاطع مصحح‌دکتر معین).

(۳) Vâcâr . (۴) Abâcari. (۵) Abâ . (۶) Sabha . (۷) Cari . (۸) Vâcar .
(۹) (۱۰) (۱۴) Bâzâr . (۱۱) Vâcâr. (۱۲) Vâzhâr . (۱۳) Vazár. (۱۵) bazar . (۱۶)bazar .

(۱۷) ظاهراً در اصل ابازار بود زیرا که درچنین‌جاها اکثرا طعمه واباها میفروخته‌اند و بمرور ایام بمعنی مطلق جی فروختن استعمال یافته (غیاث) . (آنندراج) . براساسی نیست، لغت نامه .

عطارفروشان، لطمه [لَ طَ مَ] (منتهی الارب) ج، لطایم. سوق. (دهار). (ترجمان القرآن) ج، اسواق. قسیمة. [قَ سِ مَ] (منتهی الارب). تیم. رجوع به (دزی ج۱ ص۴۸) شود، در قاموس کتاب مقدس آمده: (انجیل لوقا ۷ : ۳۲) بازار: معروف است و در آنجا هر گونه متاع بفروش میرود و گاهی کوچه‌های درازی ترتیب داده در طرفینش دکانها میساختند چنانکه حال نیز معمول است و گاهی این لفظ دلالت بر محل وسیعی مینماید که درمیان شهر قرارداده خریدار و فروشنده در آنجا جمع میشدند ومتاعهای خودرا بفروش میرساندند وبتدریج احکام ومباحثات ومسائل مشکلهٔ فلسفیه وسیاسیه را در آنجا گفتگو مینمودند. کتاب اعمال رسولان ۱۶ : ۱۹ و۱۷:۱۷. و اهالی دهات وقضات وصاحب منصبان درآنجافراهم میشدند لذا فرمایش مسیح درانجیل مرقس ۱۲:۳۸ میفرماید که ایشان سلام را دربازارها دوست میدارند صحیح میباشد واطفال واشخاص بیکاره نیز در آنجا جمع میشدند وچون خداوند ما مسیح خواست که فریسیان را توبیخ وسرزنش نماید چون که اعمال عجیبه درمیان ایشان بجاآورده و باوجود آن اورا ترک کرده رد نمودند ویوحنا را قبول کردند وحال آنکه اعمال عجیبه بجانیاوردایشان اشخاصی را که متابعت والدین خود مینمایند تشبیه فرمود وباید دانست که عمله‌هائیکه طالب کاربودنددرمیان بازار فراهم میشدند تاهر کسی که خواهد ایشان راکارفرماید چنانکه دراین روزها نیز معمول است. (قاموس کتاب مقدس):

بگفت این سخن پس ببازارشد
بساز دگرگون خریدارشد.
فردوسی.

براهی که لشکر همی برگذشت
درودشت یکسر چوبازار گشت.
فردوسی.

چو خورشید گیتی بیاراستی
بدان کلبه بازار برخاستی.
فردوسی.

زپاکیزگی شهر وازخرمی ده
روان گشت بازار بازارگانی.
فرخی.

دفتر بدبستان بود ونقل ببازار
وین نردبجایی که خرابات خرابست.
منوچهری.

پس ازسه روز مردمان ببازارها باز آمدند. (بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص۲۹۱).

گرد بازار بگرداینک واحوال ببین
چوتوخودمینگری من نکنم قصه دراز.
ناصرخسرو.

چوخلق جمله ببازار جهل میرفتند
همی زبیم نیارم گشاد دکان را.
ناصرخسرو.

بسیار دیدی در دلم بازار عشق آراسته
آن چیست کانگه دیدهٔ بازارعشق اکنون نگر.
خاقانی.

برسر بازار عشق آبت برفت
پای‌زان بازارنگسستی هنوز.
خاقانی.

درسر بازارعشق ازجان وجان گفتن بس است
کاین قدرسرمایه سودا برنتابدبیش از این.
خاقانی.

ای تهی دست رفته در بازار
ترسمت پرنیاوری دستار.
سعدی.

|| دکان‌های موقت بی‌ترتیب درزیرچادرها وسقف‌هایی ازپارچه که هفتهٔ یکباردر بعض قری کنند، وبیشتر درنواحی شمالی ایران معمولست. بازارهای موقت که سالی یکباردر بعض شهرها تشکیل شود برای عرض کالاها بمشتریان که از شهرها یاممالك دیگر بدانجا آیند مانند بازارمکاره(۱) وسوق عکاظ در میان تازیان جاهلیت و غیره : پنج شنبه بازار، اردو بازار، جمعه بازار، چهار شنبه بازار، دو شنبه بازار، سه شنبه بازار، شنبه بازار، یکشنبه بازار. عرضگاه یانمایشگاه که دربعض ممالك چندسال یکبار برپا کنند. (۲): طواویس، شهر کیست ازبخارا ... واندروی هرسالی یك روزبازار است که خلق بسیار اندروی گردآیند. (حدودالعالم). و اندر مرسمنده، درهرسالی یك‌روز بازار بود که گویند آن‌روز درآن بازار افزون از صد هزار دینار بازرگانی کنند. (حدودالعالم). ||بازارعکاظ، مشهورترین بازارهای عرب در زمان‌جاهلیت بازارعکاظ واقع میان طایف ونخله بوده است وموقعی که اعراب قصد حج داشتنداز اول ذی‌القعده تابیستم‌در بازار عکاظ اقامت میکردند، سپس ازعکاظ بمکه رفته مراسم‌حج بجامیآوردند وبخانه‌های‌خود بازمیگشتند. معمولا بزرگ هرقبیلهٔ ببازار قبیلهٔ خود میرفت ولی تمام بزرگان عرب بلااستثناء ببازارعکاظ میآمدند. هرکس‌اسیری داشت برای‌دادرسی بعکاظ میآمدونزدداوران که ازقبیلهٔ بنی‌تمیم بودند دادخواهی میکرد وهرکس‌خونخواهی میخواست وطرف‌خود رانمیشناخت برای‌پیدا کردن گمشدهٔ خود بعکاظ میآمد، هرکس‌شهرت‌طلب بود و در پی‌تحصیل شهرت میگشت برای‌نیل بمقصود بعکاظ میآمد، هرکس میخواست باکسی مباهات کند ومفاخر خودرا بگوید درفصل عکاظ بآن محل‌میشتافت‌وعربها دراین‌قسمت بقدری مقید بودند که دربزرگی وسنگینی مصیبت‌ها بریکدیگر مباهات‌میکردندویکی از آن موارد مفاخرهٔ خنساء وهند است... عربها ازتأسیس بازار مکاره‌واجتماع‌قبیله‌ها استفاده فرصت میکردند و مجلس مناظره ومباحثه وسخنوری ومشاعره تشکیل میدادند. شعراءشعر میخواندند، خطیبان‌خطابه‌سرایی میکردند ودانشمندانی ازآن میان انتخاب میشدند که بهترین و برترین گفتارها را تشخیص داده اعلام نمایند وهرگاه که نابغهٔ ذبیانی ببازار عکاظ آمد سرابردهٔ از چرم قرمز برای او میافراشتند وشاعران اشعار خود را درمحضراو میخواندندو هرشعری که ازهمه بهتر بود آنرا باآب طلا نوشته درعکاظ ویادر کعبه میآویختند که معلقات سبع‌نیز ازآن اشعار میباشد. اتفاقاًاین‌کار عرب‌ها بکار یونانیان قدیم شبیه است، چه آنها نیز در محل موسوم به گیمنازیوم برای ورزش‌های بدنی وبازی‌های پهلوانی حاضر میشدندوفیلسوفان ودانشمندان‌ازآن اجتماع‌استفاده کرده بمباحثه‌ومناظره مشغول میشدند وعیناً عملیات عربها در بازار عکاظ درآنجا نیزمعمول میشد. بدیهی است که درنتیجهٔ چنین اجتماعاتی حقایق بسیاری کشف میشد وقریحهٔ هوشمندان و باذوقان بکار می‌افتاد، بعلاوه زبان‌آنان رشد و نمو میکردواز پارهٔ‌معایب تصفیه‌میشد. مثلاقریش که ببازار عکاظ میآمدند لغات‌سایرقبایل را نیزمیشنیدندوآنچه‌را که نیکوبودبرمیگزیدند ودر لغت خود بکار میبردند ودر نتیجه لغت قریش فصیح‌ترین‌لغت‌های عرب‌شد وازپارهٔ عیوب و کلمات رکیك ناپسند تصفیه شد وچیزهایی مانند کشکشه و کسکسه و عنعنه وفخفخه‌و و کم‌ووهم‌وعجعجه‌واستنطاء‌وشنشنه وعیوب دیگر که درسایر لهجه‌هایافت‌میشد از آن‌لهجه خارج گشت.(۳) (ترجمهٔ‌تاریخ تمدن اسلام جرجی زیدان چاپ ۱۳۳۳ امیرکبیرج۳ص۴۳-۴۶).

|| بازارهای عرب : عرب‌ها در زمان جاهلیت سالی چند بار بازارهایی دایر میکردند و در فصل‌های معین مردم ازدور ونزدیك بآنجامیآمدند وهمینکه‌ازاین‌بازار فارغ میشدند ببازاردیگری میرفتند، باین ترتیب که ازروزاول‌ماه ربیع‌الاول‌دردومة الجندل از نواحی مرتفع نجد برای خرید وفروش ودادوستد بازارهایی ترتیب‌میدادند وسپس ازآنجابه‌هجرمیرفتند ویك‌ماه‌در آن بازاربودندآنگاه‌ازهجر به‌عمان‌منتقل‌میشدند وازعمان بحضرموت وعدن کوچ میکردند وبعضی به‌صنعاء عزیمت مینمودند و درآنجا بازار دایر میکردند. بعد درماه‌های حرام بازار عکاظ که از بازارهای‌مشهورعرب‌بود دایر میشد، علاوه‌برآن بازارهایی‌درنواحی موسوم به شحر، صحاری، مخنه، حباشه، مشقر

(۱) Foire. (۲) Exposition.

(۳) پارهٔ از قبایل‌عرب‌لهجه‌های مخصوصی داشتند (چنانکه امروز دارند). از جمله‌اینکه‌بعضی کاف خطاب راشین تلفظ میکردند وبجای لك، لش، میگفتند و این اصطلاح کشکشه نام داشت، همینطور کسکسة و امثال آن بجای سین‌بکار میبردند و عنعنه و غیره ولی زبان عربی قریش ازاین قبیل اصطلاحات منزه بوده است. (نقل‌ازحاشیهٔ ص۴٦).

وغیره دایر میکردند . (ترجمهٔ تاریخ تمدن اسلام جرجی زیدان چاپ ۱۳۳۳ امیر کبیر ج۳ ص ۴۳) .

امثال :

بازار چندانکه آگنده‌تر
تهیدست را دل پراکنده‌تر (که..)
سعدی. (امثال وحکم دهخدا).

بی‌سیم ز بازار تهی آید مرد
« دارم مثلی بحال خویش اندر خورد... »
(ازقابوسنامه).

بازار خودفروشی از آنسوی دیگر است.

مثل بازار شام . محتسب در بازار است.

|| بمجاز ؛ اعتبار ، بها ، حرمت، محبوبیت، اهمیت ،قدرت ، ارزش ، شایستگی . روز بازار کسی بودن ، روز محبوبیت وقدرت واعتبار اوبودن :

سپهبد چو آگه شد از کارشان
زرای جهانجوی وبازارشان .
فردوسی.

چو آن نامه بشنید وگفتار او
بزرگی ومردی وبازار او .
فردوسی .

حسد برد بدگوی در کار من
تبه شد بر شاه بازار من .
فردوسی .

پس ازما هر آنکس که گفتار ما
بخوانند ، دانند بازار ما .
فردوسی.

مقاتوره بشنید گفتار اوی
سرش گشت پرکین زبازار اوی .
فردوسی .

برمن آن بت بازار نیکوان بشکست
کجاچنان بت باشد کرا بود بازار ؟
فرخی .

یاران توهمچون تو بتانند ولیکن
نزدیک من امروز تو داری همه بازار .
فرخی .

اندراین ایام ما بازار هزل است و فسوس
کار بوبکر ربابی دارد وطنز جحی .
منوچهری .

کردم سرختمان بگل وایمن گشتم
بانگشت خطی گرد گل اندر بنوشتم
گفتم که شمار انبود زین پس بازار .
منوچهری .

همی که نبینم مرعلم خویش را بازار.
(بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۲۸۱).

یوسف دلها پدیدار آمد است
عاشقی را روز بازار آمد است .
خاقانی .

کهتر ز دکان شعر برخاست
چون بازاری در آن ندیداست.
خاقانی .

حکمت آموز وکم آزار ونکوگوی وبدانک
روز حشر این همه راقیمت و بازار بهاست .
ناصرخسرو .

مرددانا راستکار وچرخ نادان بدکنش
نزدیکدیگر هگرزاین هردورا بازار نیست.
ناصرخسرو.

سود ازتو بدان جویم کز مایهٔ طبعم
خودرا بر تو دیده‌ام این حرمت وبازار.
سنایی .

پس از این عبادت اصنام را بازاری نباشد .
(تفسیر ابوالفتوح رازی)

|| بمجاز بمعنی رونق ورواج نیز آمده(غیاث) . (انجمن آرا). بازار وروز بازار بمعنی رونق است.(انجمن آرا).(آنندراج) .در [دِرْرَ] گرمی بازار وروانی آن .(منتهی الارب) . درود،روز بازار ، روان وگرم گردیدن آن. (منتهی الارب). نفاق [نَ] ،روایی،رواج :

دگر نخواهم گفتن همی سرود وغزل
که رفت یکره بازار وقیمت سرواد. لبیبی.

چنین داد پاسخ که کردار نیک
بیابد بهر جای بازار نیک .
فردوسی.

یکی گویدزشاهی نام بردی
که رادی رابدو بفزود بازار .
فرخی .

وقت عیش وطرب وبستان است
روز بازار گل و ریحانست .
انوری .

|| بمجاز رفتار ـ روش، کردار،وضع،معامله، ترتیب :

سیاوش ندانست بازار اوی
همی راست پنداشت گفتاراوی .
فردوسی .

بدانست کان جادویی کار اوست
بدو بد رسیدن ز بازار اوست .
فردوسی.

چو دستور با لشکر آمدش پیش
بگفت آنچه آمد زبازار خویش .
فردوسی .

همان لهو و نشاط اندیشه کردند
همان بازار پیشین پیشه کردند .
نظامی .

باهمه نامهربانی بیوفا خواندی مرا
کافرم گردرقیامت باتواین بازار نیست.
قراری گیلانی . (بنقل آنندراج).

|| تشویش. اضطراب :

سرباباک ازخواب بیدار شد
روان دلش پر زبازار شد .
فردوسی .

ابا بار و با نامه وتخت نرد
دلش پرزبازار ننگ و نبرد.
فردوسی .

|| تاجر و سوداگر . (انجمن آرا)(۱) .

|| قیمت کالا: روی‌شش‌تومان بازارش بازی میکنند ، یعنی نوسان دارد. نرخ در حدود شش تومانست، بازارش پنج تومان است، یعنی قیمتش نرخش ، پنج تومانست .

|| بمعنی سود ومعامله وسودا . (غیاث) . (آنندراج) . || تجارت . داد وستد. معامله. خرید وفروش . معامله و سودا رانیز بازار گویند . (آنندراج) :

نیست سودی که زیانش نبود در دنبال
بار می‌بندم از آن شهر که بازاری نیست.
میرصیدی . (بنقل آنندراج) .

|| قرار . عهد و پیمان :

کند بار همراه با یار ما
براین است پیمان وبازار ما.
فردوسی .

کنایات وترکیبات :

|| بازار آشفته، کنایه ازجای پر ازدحام . بازار شلوغ ، بی‌نظم، پرجمعیت که کس بکس نباشد : دزد دنبال بازار آشفته میگردد .

|| بازار آراستن . بازار ترتیب دادن. (آنندراج) . آرایش دادن بازار و نهادن متاع وکالا جهت فروش . (ناظم الاطباء . بازار) .

چو زینگونه بازاری آراستند [سرهنگان قاتل دارا]
بخون ازسکندر امان خواستند.
فردوسی .

چو بازار من بی‌من آراستی
بآن رسم وآیین که میخواستی
ز رونق مبر نقش آرایشم
نصیبی ده از گنج بخشایشم.
نظامی . (بنقل آنندراج) .

|| بازار آهنگران: محلی که آهنگران در آنجا بساختن ابزار آهنی وفروختن آنها سرگرم باشند :

بیاریدداننده آهنگران
یکی گرزسازند ما راگران
چوبگشاد لب هردو بشتافتند
ببازار آهنگران تافتند.
فردوسی.

|| بازارافتادن بچیزی، بمعنی رجوع شدبوی. اوحدالدین انوری گوید:

ای دریغا که تناها بدعا باز افتاد
چون چنین است درین حال بهین ذکر دعاست .
(آنندراج) .

|| بازاروبازار امکان وبازارجهان، کنایه از

---

(۱) سود اگر چنانکه بفتح سین مشهوراست غلط است زیرا که سودا در عربی بمعنی سیاهی است و باتاجر و بازارگان مناسبتی ندارد وسوداگر لفظ فرس وبضم سین است یعنی سود کننده و گرو وَر بمعنی صاحب است یعنی صاحب سود . من گفته‌ام :
سروجان خاک این بازار کردم   زهی سودا که دراین کار کردم.   (انجمن آرا).

دنیا باشد :

ای برده ببازار این جهان عمر
بازار تو یکسر همه زیان است .
ناصر خسرو .

گنج بی مار و گل بی خار نیست
شادی بی غم در این بازار نیست .
مولوی .

هیچ قفلی نیست در بازار امکان بی کلید .
صائب .

|| بازار اول یوسف ، قیمتی که برادران یوسف علیه السلام نزد تاجر بعد برآمدنش از چاه بآن فروختند و کمیت آن بنا بر اختلاف روایت هشت درم ، پانزده درم یا هفده درم است و بدین معنی قیمت اول یوسف نیز آمده و بازار دوم وقت بیع که در مصر بدست زلیخاست .

دکان حسن فروشی اگر بیارایی
غنیمتی شمرد یوسف اولین بازار .
ظهوری . (بنقل آنندراج) .

میگرفتم بقیمت اول
مفت یوسف که در زمان تو نیست .
ظهوری .(بنقل آنندراج) .

|| بازار برچیدن ، بمعنی بازار برداشتن . (آنندراج) . بستن بازار و ترک خرید و فروش کردن .(ناظم الاطباء):

چار بازار عناصر برمکر گشته است
وقت آن آمد که برچینند این بازارها.
صایب . (بنقل آنندراج) .

|| بازار بی رواج، بازار کساد. بازار بی رونق. بازار کم مشتری. بازار کم معامله.

|| بازار بی رونق، بازار کاسد، بی مشتری . بازار کساد. بازار کم معامله .

. . آنانکه مرد حقند
خریدار بازار بی رونقند.
سعدی .

|| بازار تبه شدن، یا بازار کسی نزد دیگری تبه شدن، از محبوبیت و احترام افتادن.

حسد برد بدگوی در کار من
تبه شد بر شاه (سلطان محمود) بازار من .
فردوسی .

|| بازار تیره، کنایه از وضع نابسامان.

چو خواهید کایزد بود یارتان
کند روشن این تیره بازارتان...
فردوسی .

چو بشنید بهرام گفتار اوی
بخندید از این تیره بازار اوی.
فردوسی .

|| بازار تیره دانستن، وضع خود را نابسامان دانستن:

پشیمان شد از کشتن یار خویش
کز آن تیره دانست بازار خویش.
فردوسی .

پشیمان شد از رای و کردار خویش
همه تیره دانست بازار خویش .
فردوسی .

|| بازار تیز داشتن . بازار با رونق داشتن . بازار با رواج داشتن.

|| بازار تیز کردن ، رواج دادن بازار. رونق دادن بازار :

خوانی غزلی دو رامش انگیز
بازار گذشته را کنی تیز .
نظامی .

|| بازار تیز و گرم و رایج. از صفات بازار است، مقابل اینها بازار کند و افسرده و شکسته و بسته و غیر رایج . (غیاث). و تیز و گرم و روا کنایه از بازار رایج بود مقابل بازار کند و افسرده و شکسته و بسته که کنایه از بازار غیر رایج است و برین قیاس است بازار تیز کردن و شکستن.

مثل : برسر بازار تیز کور شود مشتری.

|| بمجاز بمعنی گزافه گویی و لاف زدن :

چو بشنید بهرام گفتار اوی
بخندید از آن تیز بازار اوی.
فردوسی .

چو آگاه شد خسرو از کار او
غمی گشت از آن تیز بازار او.
فردوسی .

همه گوش دارید گفتار من
ببینید این تیز بازار من .
فردوسی .

زهر سو فراوان خریدار خاست
بدان کابه بر تیز بازار خاست.
فردوسی .

رونده بدانگه بود کار من
برافروخته تیز بازار من .
فردوسی.

|| بازار تیز شدن، رونق یافتن، بسامان شدن؛

پشت اهل ادب است او و خریدار ادب
زین همی تیز شود اهل ادب را بازار.
فرخی .

تیزتر گشت جهل را بازار
سوی جهال صدره از الماس.
ناصر خسرو.

|| بازار تیز کردن . رونق دادن و بسامان کردن کار:

بزرمهر [پسر سوفرا] دادش [قباد در بند] یکی بدگهر
که کین پدر زو بجوید مگر
نگه کرد زرمهر و کس راندید
که با تاج بر تخت ایران سزید
از او بند برداشت تا کار خویش
بجوید، کند تیز بازار خویش .
فردوسی .

شتر بار بنهاد و خود رفت پیش
که تا چون کند تیز بازار خویش.
فردوسی .

مشو تیز تا چارهٔ کار تو
بسازم کنم تیز بازار تو .
فردوسی.

دیدار می نمایی و پرهیز میکنی
بازار خویش و آتش ما تیز میکنی.
سعدی (گلستان).

هر کجا تیغ تو بازار اجل تیز کند
جان خصمت که گرانست چه ارزان باشد.
سلمان. (بنقل آنندراج).

|| بازار تیز گشتن ، رونق یافتن . بسامان شدن :

خبر دهی بر خسرو آمد و گفتا
که تیز گشت یکی جنگ تنگ را بازار.
فرخی.

|| بازار جدال وقتال ، کنایه از جنگ و پیکار. (ناظم الاطباء : بازار).

|| بازار چیزی تیز بودن ، رونق و رواج داشتن: (از آنندراج) ؛ و بمجاز کار کسی رونق داشتن .وضع کسی بسامان بودن:

گر امروز تیز است بازار من
ببینی پس از مرگ آثار من.
فردوسی .

آنرا که ترا گوید تو خدمت او کن
آنرا بر تو تیز تر است از همه بازار.
فرخی.

کنونکه خنجر بیداد یار خونریز است
کجاست مرد که بازار امتحان تیز است.
محتشم کاشی.(بنقل آنندراج).

و رجوع به (مجموعهٔ مترادفات ص ۱۸۷) شود .

|| بازار زد و خورد، روز ستیزه و منازعه و جنگ. (ناظم الاطباء : بازار).

|| بازار ساختن ، بمجاز ایجاد هرج و مرج و شلوغی و آشوب بقصد استفاده:

قایمنجوق را تعبیه کرده و ازوی بازاری ساخته [بوسهل] . (بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۳۳۴). حاتمی از آن بازار ساخته است که سزای خویش بدید و مالش یافت . (بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۳۲۳).

|| کنایه از خود را جلوه دادن . نمودن خود را :

یک شهر همی بینم بیدانش و بی عقل
افراخته از کبر سرو ساخته بازار.
مسعود سعد .

|| بازار شاداب ، بازار با طراوت ، پر رونق :

فرو ماند مانی ز گفتار اوی
بپژمرد شاداب بازار اوی .
فردوسی .

|| بازار شام، اشاره به ورود اهل بیت حضرت امام حسین ع پس از واقعهٔ کربلا بشام باشد. تعزیهٔ بازار شام .ودر فارسی کنایه از بازار پر جمعیت و پر ازدحام باشد؛ بازار شام است.

|| بازار کسی گرم بودن و ماندن، مراد تیز بودن و تیز ماندن است:

بدانید کامد بسر کار گرم
گذشت اختر و روز بازار گرم.
فردوسی.

ای زبردست زیر دست آزار
گرم تا کی بماند این بازار ؟
سعدی .

|| بازار کاسد، بازار کم خریدار . بازار بی رواج . بازار ناروا . بی رونق ، بازار کساد. بازار کم مشتری . بازار کم داد و ستد. کم‌معامله. عفر. [ع]. (منتهی الارب). معفور. [م] (منتهی الارب).
|| بازار کاسد بودن، بی‌رونق، بی‌مشتری ، بی‌خریدار بودن: اما بازار فضل‌وادب وشعر کاسد گونه میباشد.(بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۲۷۷).
|| بازار کاسدشدن، بی رونق شدن. بی‌مشتری وخریدار گردیدن:
بی‌قیمت است شکر از آن دولبان اوی
کاسد شد از دو زلفش بازار شاه بوی .
رودکی .
بازار زهد کاسد سوق فسوق رایج
افکنده‌خوار دانش گشته روان‌مرایی .
ناصر خسرو.
|| بازار کسی را تیره کردن ، وضع اورا نابسامان آوردن:
بدآید جهان را ازاین کارمن
چنین تیره کو کرد بازار من .
فردوسی.
چوخواهید کایزد بود یارتان
کند روشن این تیره بازارتان،
کم آزار باشید وهم کم زبان
بدی را مبندید هرگز میان.
فردوسی .
اگر داد بینی همی کار من
مگردان همی تیره بازارمن .
فردوسی .
|| بازار کسی کاسدشدن، ناموفق گردیدن: دشمنان.. مقرر گردد ایشانرا که بازار آنها کاسدخواهدبود.(بیهقی).
مثل :هردکانی‌راست‌بازار دگر. مولوی .
||روزبازار کسی بودن ،روز روایی متاع او بودن.روز رواجی کالای اوبودن: روز بازار گل‌ونسرین است.(بنقل انجمن آرا و آنندراج)
|| بازار کسی برافروختن یابفروختن،کاروی رونق‌ورواج‌یافتن.وضع اوروشن‌شدن،روبراه شدن‌کار کسی.اعتبار واهمیت‌یافتن کسی :
هماناخوش آمدش گفتار اوی
برافروخت زین کار بازار اوی .
فردوسی .
هر آنکس که ایمن شد ازکار خویش
بر ما برافروخت بازار خویش .
فردوسی .
حدیث جنگ تو بادشمنان وقصهٔ تو
محدثان رابفروخت ای شهاء بازار.
فرخی .
|| کسی را با دیگری بازار بودن ، بمجاز سروکار داشتن با چیزی یا کسی. معامله کردن ، آمیزش و رفت و آمد داشتن :
بسیار زبونیها برخویش روا دارد
درویش که بازارش بامحتشمی باشد.
سعدی (طیبات).

|| میانجی دیدن بازار کسی را، وضع اورا میانه ومتوسط دیدن ، چنانکه نه بازار او تیزباشد ونه بیرونق:
چوبهرام بشنید گفتاراوی
میانجی همیدید بازاراوی .
فردوسی .
|| بازار گرم‌داشتن ،بازاربارونق‌داشتن، بازاربسیارمعامله‌وپرخریدارداشتن .||بازار گرمی،کالای‌خوددرامحاسن گفتن، توصیف فروشنده‌خوبی‌متاع‌را، کالای‌خودراستودن نزدمشتری.جلب‌مشتری کردن‌بزبان فریب.
|| بازارناروا ،بازار کساد.بازاربی‌رونق .
|| بازارناورواشدن ‎۱۰ کساد .(تاج‌المصادر بیهقی). کسادشدن‌بازار، بی‌مشتری،بی‌خریدار شدن . || بازارناروان .سوق کاسد.(منتهی الارب) . سوق‌اکسد.(منتهی الارب).||دزد بازار، کنایه‌ازهرج‌ومرج‌وبی‌نظمی‌و گرانی بازار . || برسر بازار بودن ، کنایه‌ازبرملا وآشکار بودن :
عشق سعدی نه‌حدیثی است که پنهان‌ماند
داستانیست که برهر سر بازاری هست .
سعدی.
||راسته‌بازار،بازاراصلی‌وراست.||خربازار، کنایه‌ازبیحسابی‌وبی‌تربیتی||شلوغ بازار ، کنایه ازشلوغی وبینظمی . || مست‌بازار ، کنایه ازبینظمی وبیتربیتی .

بازار. [اِخ](حومهٔ‌شیراز) ،دهاتی‌ازحومهٔ شیراز که‌درمیانهٔ‌جنوب‌ومشرق شیراز است. همه‌راشیب‌بازار گویند برای‌اینکه‌وقتی‌امیر عضدالدولهٔ دیلمی شهری دیگر مشتمل بر چندین بازاردرخارج‌شیراز بساخت‌واز‌آ‌نروز تا کنون که اثری‌ازآن‌شهر باقی نمانده‌دهات جانب‌زیرآن‌شهر را شیب بازار گویند . (فارسنامه) .

بازاردشیر. [رَ اَ دِ] (اِخ).صاحب نزهةالقلوب‌ذیل‌هشت‌موضع‌طرف‌جنوبیه آرد: به‌بمن، اکنون‌تماشامیخوانند. ازاقلیم اول است، بهمن‌بن‌اسفندیارساخت.(ازنزهةالقلوب ج۳چاپ ۱۳۳۱ لیدن‌ص۲۵۳) .

بازاراسب. [اَ] (اِخ) نام‌درشمالی قلعهٔ اختیارالدین ، درشهربند هرات ، رجوع به (روضات‌الجنات‌مصحح‌امام‌ص ۷۹).و(حبیب‌السیر چاپ‌قدیم‌طهران‌جلدسیم‌جزءچهارم‌ص ۳۶۶).

بازاربزازان. [رِ بَزْ زا] (اِخ) .بازاری به‌بخارا ،رجوع به(احوال‌واشعاررودکی ج۱ ص ۳۹۲)شود.

بازارپسته‌شکنان. [رِ پِ تَ شِ کَ] (اِخ).بازاری‌به‌بخارا.(احوال‌واشعاررودکی ج۱ص ۸۳).

بازارپسند. [پَ سَ] (ص‌مرکب).مرغوب برای‌مشتری.جالب برای مشتری . مشتری پسند . جلب کنندهٔ مشتری : خربزهٔ بازار پسند .

بازارتیز. [ر] .(ا مرکب). بازاربارونق. بازاربارواج. بازارپرداودستد ،بسیارمعامله. بازارفراوان‌مشتری.

بازارتیزی. (حامص‌مرکب) . عمل تیز کردن‌بازار. بارونق‌ساختن بازار.جلوه‌دادن بازار :
مقصود ازین‌معامله بازار تیزی است
نی‌جلوه‌میفروشم‌ونی‌عشوه میخرم.
حافظ .

بازارجستن. [جُ تَ] (مص‌مرکب) . یافتن‌بازار، بدست‌آوردن‌بازار. تسوق [تَ سَ وْ وُ] . (دهار) . (تاج‌المصادر بیهقی) . (زوزنی) .

بازارجق . [ ] (اِخ). نام‌قضائی‌است‌در سنجاق‌ازولایت‌حلب که‌درجهت‌شرقی‌مرعش قراردارد ومرکز آن‌قریهٔ « اوقه جقلی » بوده‌است.این قضا ۷ ۶ پارچه‌قریه در بردارد ودارای‌جنگلهای متعددی‌است.نهرموسوم‌به «آق‌صو» درآن‌جاری‌است . محصولاتش عبارتند از: برنج، گندم ، جو،ارزن وغیره؛ صنایعش قالیهای اعلا، گلیم‌وقالیچه . روغن زیتون فراوان دارد ودارای دریاچهٔ پر از ماهی‌نیزمیباشد . اهالی از نژاد کرد وترک وتماماً مسلمانند .(از قاموس‌الاعلام ترکی ج۲).

بازارجق . (اِخ). نام قصبهٔ مرکزی ناحیه‌ای‌است درسنجاق ارطغرل از ولایت خداوندکار و بقضای مرکز لوائی بیله‌جك ملحق‌شده ودر ۱۴ هزارگزی جنوب غربی بیله‌جك و ۸۸ هزارگزی‌جنوب‌شرقی‌بروسه، برجادهٔ بزرگی که بسوی کوتاهیه وقونیه میرود قراردارد. جامع ومدرسهٔ معمور فره مصطفی‌پاشادرمیان‌این‌شهر است .(ازقاموس الاعلام‌ترکی‌ج۲) .

بازارجق .(ناحیه...)نام‌ناحیه‌ایست‌درولایت خداوندکارومرکب‌از ۲۱ پارچه‌قریه،مردمش مسلمان‌اند . جنگلهاومرعاهای‌بسیاری‌دارد. (ازقاموس الاعلام‌ترکی ج۲) .

بازارجق.(اِخ) وقصبهٔ‌مرکزقضائی‌است درسنجاق‌وارنه از بلغارستان که‌در ۵۰ هزار گزی‌شمال‌وارنه،ودر ۹۵ هزارگزی سلستره برجادهٔ واقعه دربین این دوشهر قراردارد وبرای‌تشخیص‌ازهمنام‌دیگرش « حاجی‌اوغلی بازارجغی » نیز گویندومرکب‌از ۱۰۸ پارچه قریه میباشد . درزمان ادارهٔ‌عثمانیهادارای ۵۰۰۰ تن‌جمعیت مسلمان وعیسوی و بیست باب جامع‌و ۱۲ باب مدرسه‌وسه‌تکیه‌و ۵۱۳ باب‌دکان بوداخیراً درنتیجهٔ مهاجرت جمعی کثیرازمسلمانان‌عدهٔ‌نفوسش‌خیلی تنزل کرده است . (ازقاموس‌الاعلام‌ترکی ج۲).

بازارجق. (اِ خ) . رجوع به « تاتار- بازارجغی » شود .

بازارجمعه. [جُ عِ یا عَ] (اِ خ). درهشت هزارگزی شمال خاوری فومن درمحل سه‌راه رشت ، فومن وصومعه‌سرا ، کناررودخانهٔ گاز روبار دراراضی قریهٔ کلاشم واقع است واخیراً پل نسبةً مهمی بروی رودخانه بسته‌اند. درحدود یك‌صدباب دکان دارد وروزهای جمعه بازار عمومی است. سکنهٔ دایم آن همان کسبهٔ بازار است. زراعت ندارد . آب خوراکی اهالی از چاه است . دکاکین آن نوساز میباشد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲) .

بازارجمعهٔ شاندرمن. [جُ عِ یِ دِ مَ] (اِ خ). دهی است جزء دهستان شاندرمن بخش ماسال شاندرمن شهرستان طوالش که در ۶ هزارگزی شمال ماسال و ۱۵ هزارگزی جنوب پونل سر راه شوسهٔ پهلوی بآستارا درجلگه واقع است . هوایش معتدل ودارای ۱۴۵ تن جمعیت میباشد . آبش ازرودخانهٔ شاندرمن ؛ محصولش لبنیات ، ابریشم ؛ شغل مردمش زراعت ، آهنگری وراهش مالرو میباشد. روزهای جمعه بازارعمومی دارد ودارای ۵۵ باب دکان است وده کوچك « کفودمژده » جزء بازار منظور شده . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲) .

بازارجورین. [اِ] (اِ خ). بازاری باصفهان . مؤلف محاسن اصفهان آرد: وبازاری بود بردروازهٔ جور که آنرا بازار جورین گفته‌اند ؛ درفصل نوروزهرسال تمامت اهل اصفهان ازصغیرو کبیر.. مدت یك دوماه بدانجانقل کرده‌اند ..(ترجمهٔ محاسن اصفهان ص۱۷-۱۸-۱۱۱) .

بازارجوق. (اِ خ) دهی مابین شهرهای قراباغ وگنجه وفاصله‌اش ازدیه لبندان چهار فرسنگ وتاشهر بردع چهارفرسنگ باشد. رجوع به (نزهةالقلوب چاپ ۱۳۳۱ لیدن ص۱۸۱) شود .

بازارجی . (اِ خ). نام یکی از اولادان جوجی خان که دردشت قبچاق پادشاهی کردند. رجوع به (حبیب السیر چاپ خیام ج ۳ ص ۷۶) شود

بازارچرغ. [ ] (اِ خ). نام دیهی است وده‌روز باشد این بازار (۱) و آغازش از یازدهم مسافوع ماه دهم .(التفهیم مصحح همایی ص۲۶۶) .

بازارچه. [چَ یا چِ] (اِ). مصغر بازار. (آنندراج) . بازار کوچك .(ناظم الاطباء). بازار کوتاه :

پای مسیحا که جهان می‌نبشت
برسر بازارچهٔ میگذشت .
نظامی .

اینجارخ زردوجگرپاره خرند
بازارچهٔ قصب‌فروشان دگراست ،
(ص ۲۴ انیس الطالبین نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف) .

ای روی ترا زحسن بازارچهٔ
درمن‌نگر ازچشم کرم یارچهٔ
دریاب که‌ترمیکندازخون‌جگر
هجران تو ازهرمژه‌دستارچهٔ .
ابراهیم بن حسین نسفی .

رنگین زسرشك گونه دارم
بازارچهٔ جگر فروشان ،
ظهوری (بنقل آنندراج) .

بازارچهٔ شیخ چاوش. [چِ وُ] (اِ خ). ظاهراً بازارچهٔ بهرات . مؤلف مجالس النفائس درشرح حال مولانا قبولی آرد : در بازارملك(ودرنسخه بدل در بازارچهٔ شیخ چاوش) غزل میفروخت . (ترجمهٔ مجالس النفائس چاپ ۱۳۲۳ طهران حاشیهٔ ص ۲۱۶) .

بازارچهٔ قبچاق. [چِ قِ] (اِ خ). بازارچهٔ بهرات که در آنجا مسجدیست از بناهای مولانا شمس الدین محمدامین . رجوع به (حبیب السیرچاپ قدیم طهران جزو سیم از مجلدسیم ص۲۱۰) شود .

بازارچهٔ ملك . [چِ مَ لِ] (اِ خ). ظاهراً بازارچهٔ بهرات . مؤلف مجالس النفائس درشرح حال مولاناقبولی آرد : دربازارچهٔ ملك(۲) غزل میفروخت .(ترجمهٔ مجالس النفائس چاپ ۱۳۲۳ طهران ص۲۱۶) .

بازارچین. [رِ] (ترکیب اضافی). کنایه از بازاری پر از امتعهٔ ملون ومنقش .بازار شلوغ پرازدحام . پرمعامله. بسیارمشتری . فراوان خرید وفروش :

هواشد زبس پرنیانی درفش
چوبازارچین زردوسرخ وبنفش.
فردوسی.

بیابان چوبازار چین شد زبار
بدانسو که‌شدلشکر شهریار .
فردوسی.

بازارخاک. [رِ] (ترکیب اضافی). کنایه‌ازقالب آدمی است. (برهان).(ناظم الاطباء) . کنایه از آدمیان باشد . (انجمن آرا).(آنندراج).رجوع به(مجموعهٔ مترادفات ص ۲۷۰) شود . || عظمت بشریت رانیز گویند .(برهان) . (انجمن آرا) .(آنندراج) .عظمت وتکبر . (ناظم الاطباء) . (شرفنامهٔ منیری) . || کنایه ازرونق امور دنیوی واخروی باشد. (برهان). (ناظم الاطباء) . رونق امور دنیاوی وعقباوی.(شرفنامهٔ منیری). کنایه از امور دنیا و عقبی باشد . (انجمن آرا). (آنندراج) .

بازارخرقان. [رِ خَ رَ] (اِ خ). بازاری به‌بخارا. رجوع به (احوال واشعار رودکی ج ۱ ص ۴۴۴) شود .

بازارخلقی. [خَ].(اِمرکب) .مأخوذ ازترکی .مردم بازاری . (ناظم الاطباء) .

بازارخوان. [خا](ص مرکب).ره گوی. شاعربازار خوان . راوی بازارخوان. شاعر دوره گرد :

ملحدان سنی‌شوند اندر طبس گرمدح تو
راوی بازار خوان خواند ببازار طبس .
سوزنی .

بازارخوش. (اِ خ).نام بازاری بهرات : ودربازارخوش درسر کوچهٔ مولانا عقیل... وچون ببازار خوش بدکان حلوایی مذکور میرسیده.(روضات الجنات مصحح امام ص ۱۳۷- ۱۳۸)ورجوع به(حبیب السیرچاپ قدیم طهران جزوسیم ازمجلد ثالث ص۳۱۳) شود .

بازارد. (اِ خ) (۳) یکی از تلامذهٔ سنت سیمون مشهور میباشد که در ۱۷۹۱ م متولدو در سال ۱۸۳۲ م در گذشت . بعد از بناپارت در فرانسه جمعیتی موسوم به « زغالچیان فرانسه» تشکیل داد ، درسنهٔ ۱۸۲۵ مسلك سنت سیمون را پذیرفته بقصد نشر وترویج این مسلك دوجریدهٔ موسوم به « پرودکتور» و« ارگانیزاتور» رانشر کرد، تابعان سنت سیمون وی رابسمت رئیس میشناختند ولی بالاخره ازآنان کناره گیری کرد .

بازارداشتن. [تَ] (مص مرکب).رونق ورواج داشتن متاع .(آنندراج) .روایی:

نازنینان را چه پروای نیاز موسوی
در دیارحسن بازاری ندارد این متاع .
میرزا معزفطرت . (بنقل آنندراج)

فتنه بازاری بچشمش داشت پرسیدم که چیست
گفت آشوبی برای روز محشرمی‌خرم .
سکوتی جربادقانی .(بنقل آنندراج) .

|| بازار نداشتن .خریدار نداشتن: باب‌معامله نبودن .برای‌فروش مناسب نبودن: قالیهای نقشه‌فرنگی بازارندارد .
|| سروکارداشتن .رفت‌وآمدداشتن:

بیکسوشو ازراه وبنگر بعبرت
که باابن گروه ازچه بازاردارد.
ناصرخسرو .

صباباز باگل چه بازار دارد
که‌همواره‌اش ازخواب بیداردارد ،
ناصرخسرو .

عقل تو باخورد چه بازار داشت
حرص ترابر سراینکار داشت .
نظامی .

---

(۱) و منها سوق‌الطواویس و منها سوق‌الشرغ.
(۲) نل : بازارچهٔ شیخ‌چاوش .
(3) Bazard .

ندارد باتو بازاری مگر شوریده احوالی
که مهرش درمیان جان ومهرش بر دهان باشد.
سعدی (بدایع).

بازاردروازجه. [رِ دَ جَ] (اِخ). بازاری به بخارا. رجوع به (احوال و اشعار رودکی ج۱ص ۹۷) شود .

بازارده. [دِ] (اِخ) دهی است جزء دهستان لفمجان بخش مرکزی شهرستان لاهیجان که در ۱۲ هزارگزی باختر لاهیجان و۲هزارگزی لفمجان،درجلگه قراردارد. هوایش معتدل و۱۷۲تن جمعیت دارد. آبش ازنهر کیاجو ازسفیدرود ومحصولش برنج، ابریشم وصیفی کاری وشغل مردمش زراعت وحصیربافی وراهش مالرو است.(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۲)

بازار زدن. [زَ دَ] (مص مرکب). کنایه از فائدهٔ خاطرخواه گرفتن. (غیاث اللغات).(آنندراج) .(فرهنگ ضیاء):
امروز هر که سنگ ملامت بمارساند
گودست خود ببوس که بازارمیزند.
صائب .
بازار زدی کز آفت افتادن
راهی بردی برستهٔ دندانش.
ظهوری .
|| واز اهل زبان بتحقیق پیوسته که بازار زدن بمعنی بازار آراستن است. بازار کردن. (آنندراج). میگویند درقشون ولشکر بازار زده اند ... (آنندراج):
جنس دل بر کف صلایی برخریداری زدیم
مشتری خواهان کالا نفز بازاری زدیم.
حکیم شفایی. (بنقل آنندراج).
بازار زد آنکس که گشاد است دکانی
سرمایهٔ سود دوجهان است زیانی.
ظهوری (بنقل آنندراج).

بازار زده. [زَ دَ] (ن م مرکب). جنسی که آنرا مکرر دربازار برده باشندوهنوز خرید نشده باشد(آنندراج).(فرهنگ ضیاء). متاعی که لایق فروختن نباشد .(ناظم الاطباء)

بازارسر.[سَ](اِخ) . دهی است ازدهستان کلاردشت بخش کلاردشت شهرستان نوشهر که در۷ هزار گزی حسن کیف در کوهستان واقع است .هوایش سردسیر و دارای ۱۸۰ تن سکنه میباشد آبش ازچشمه ومحصولش : غلات ولبنیات و شغل مردمش زراعت وگله داری و تهیهٔ زغال چوب وصنایع دستی اهالی قالی وجاجیم وشال بافی وراهش مالرو میباشد.(ازفرهنگ جغرافیای ایران ج۳) .ورجوع به (ترجمهٔ سفرنامهٔ مازندران و استرآباد رابینو) شود .

بازارسراجان. [رِ سَ رْ را] (اِخ). بازاری بسیستان : کشته شدن یمین الدین بهرام شاه بن حرب بر دست ملاحده که باسم فدایی بودند دربازارسراجان روزآدینه پنجم ماه ربیع الاخر سال ششصد و هزده ... (تاریخ سیستان ص ۳۹۳) .

بازار سرامیان. [رِ سِ] (اِخ) (۱) نام شهری بین سارد و کیلیکیه در مسیر قشون کشی کوروش .

بازارسعیدی. [رِ سَ] (اِخ). بازاری به بلخ:..وی درمهدازباغ میآمددردی آشامبده ودربازارسعیدی معتمدی را از آن بنده...فرمود تابزدند ... (بیهقی چاپ مرحوم ادیب، ص۱۵۹)

بازار سمبیل. (اِخ) شهرکیست [بخوزستان] بانعمت.(حدود العالم) .

بازارشاندرمن. [رِ دِ رَ] (اِخ) .مرکز بلوک شاندرمن درطوالش گیلان .

بازارشکستن. [شِ کَ تَ] (مص مرکب) .
ازرونق وروایی ورواج انداختن:
برمن آن بت بازارنیکوان بشکست
کجاچنان بت باشد کەرابود بازار؟
فرخی .
زنجیر صبرمارا بگسست بند زلفی
بازار زهدمارابشکست عشق خالی.
خاقانی.
بازارحسن جملهٔ خوبان شکستهٔ
رەنیست کز توهیچ خریدار بگذرد.
سعدی .
کرشمهٔ کن وبازار ساحری بشکن
بغمزه رونق وناموس ساحری بشکن.
حافظ .
همت مردانه میخواهد گذشتن ازجهان
یوسفی باید که بازارزلیخابشکند .
صائب (بنقل آنندراج) .
بازاراوشکسته نگردد بقول خصم
خورشیدرا زراه کجاافکندغبار؟
عمادی شهریاری .

بازار صرافان. [رِ صَرْ را] (اِخ) . بازاری به بخارا: آب ازفراز رودخانه آهنگ بالادادودربازارهاافتادچنانکه ببازارصرافان رسید.(بیهقی ص۲۶۲ چاپ مرحوم ادیب) . ورجوع به(احوال واشعاررودکی ج ۱ص ۳۹۲) شود.

بازارصیقل کومه. [ص قِ کُ مَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان شفت بخش مرکزی شهرستان فومن که در ۱۳ هزار گزی فومن وچهار هزار گزی خاور بازار شفت قراردارد ودارای ۲۰تن سکنه میباشد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).

بازارطواویس. [رِ طَ] (اِخ). دهی است بزرگ وآبادان، پانزدهم روززمستان بخنده وهفت روز باشد این بازار (۲) (التفهیم مصحح همایی ص۲۶۶) .

بازارعاشقان. [رِ شِ] . (اِخ) . بازاری به بلخ : چون ببلخ رسید بازارعاشقان را که بفرمان او بر آورده بودند سوخته دید. (بیهقی ص ۵۶۲ چاپ مرحوم ادیب) . چون نزدیک بازار عاشقان رسیدند[بوبکر حصیری باپسرش] ... وغلامی سی باایشان. (بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص۱۵۷). وسواران رفته بودند با پیادگان تاحسنک را بیاورند. چون از کران بازارعاشقان در آوردند ... (بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۱۸۳).

بازارعجل. [ ] (اِ) ، روز جنگ وپیکار.(ناظم الاطباء) .

بازارعلی آباد. [رِ عَ] (اِ خ).مرکز بلوک علی آباد ازتوابع ساری و اشرف .

بازار فیروزآباد. [رِ] (اِخ).نام بازاری است که مولانا شهاب الدین عبدالرحمن لسان در آنجا کاروانسرایی ساخته است.رجوع به(حبیب السیرچاپ قدیم طهران جزوسیم از مجلدثالث ص ۲۱۳) .

بازارک. [رَ] (اِ خ). دهی است جزء بخش شهریار شهرستان طهران که در۵هزارگزی جنوب مرکز بخش کناراراه آهن قرار دارد. سرزمینی است سردسیر با ۶۸ تن سکنه ، آبش از قنات، محصولش : غلات ، خربزه، دارای قلمستان ، شغل مردمش زراعت و راهش ماشین رواست .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ، ج۱).

بازار کا. [ ] . (اِ خ) .
در حبیب السیرچاپ قدیم طهران(جزءدویم ازمجلد سیم ص ۱۱۰) چنین صورتی آمده است که ظاهراً دهی است به ساری بدین عبارت، «سید نصیر علی الفور به بازارکا که اولکای (۳) او بودرفت ...»
ولی درحبیب السیرچاپ خیام ج ۳ ص۳۴۹ بازار کاآمده است ودرمتن سفرنامهٔ مازندران واسترآباد رابینو وترجمهٔ آن و فرهنگ جغرافیایی ستادارتش هیچیک ازدو صورت فوق نیامده و فقط در فرهنگ جغرافیایی ج ۳ بارکلا دهی از دهستان شهریاری بخش چهاردانگه شهرستان ساری ذکر شده است .

(۱) Marché des Cèramiens.
(۲) ومنهاسوق الطواویس...
(۳) اولکه [کَ] بترکی بمعنی سرزمین باشد .

بازارکرگان‌رود. [کَ] (اِخ). دهی است جزء دهستان کرگانرود بخش مرکزی شهرستان طوالش که در ۳ هزار گزی جنوب خاوری هشت پر در جلگه قرار دارد ، هوایش معتدل مرطوب ودارای ۵۰ تن جمعیت میباشد . آبش از کرگانرود و محصولش : برنج ، صیفی ولبنیات است ، قبل از آبادی هشت‌پراهمیتی داشته وفعلا بازاری ندارد .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

بازارکردن. [کَ دَ] (مص مرکب). هنگامه چیدن اعم از آنکه بخوبی باشد یازشتی، گویند بافلان برخوردی کردیم با ما طرفه بازاری کرد . مرادف بازارزدن. (آنندراج) :

مصر دل را بتو دادیم وعزیزان غافل
که بما یوسف‌حسن‌توچه بازاری کرد.
خواجه آصفی . (بنقل آنندراج).

بازارکشیدن. [کَ یا کَ شِ دَ] (مص مرکب).
هرزه‌گویی کردن . لاف زدن . (ناظم الاطباء) .
|| بازار ترتیب دادن :

زآب و گل تن مردم چوقلعهٔ آراست
بشکل تنگ بمعنی چهار اسرار است
دروکشید به عنصر چهاربازاری
که رخت هردوجهانش بچاربازاراست.
میرخسرو (بنقل آنندراج وفرهنگ ضیاء)

بازارکویی. (اِخ) نام قصبهٔ مرکزناحیه‌ایست در سنجاق بروسه از ولایت خداوندکار که بقضای کملیک ملحق گشته، در ۲۰ هزار گزی ازمشرق کملیک ، و ۲۰ هزار گزی جنوب یالوه و در ۲ هزار گزی مغرب دریاچهٔ ازنیق قرار دارد . چشمه‌های روان و تفرجگاههای بسیار وباغهای خرم باصفا دارد ، دراندرون قضا مسجد جامع بزرگی از آثار سلطان اورخان غازی ویکباب تکیه‌منسوب بسلالهٔ اشرف زاده یافت‌میشود و در مسافت ۳ ساعته ازقصبه، آب معدنی کوگردی موجود است .
(از قاموس‌الاعلام ترکی ج ۲).

بازارکویی . (اِخ) . (ناحیه . . .) نام ناحیه‌ایست‌درولایت‌خداوندکار مرکب از ۱۵ پارچه قریه، اراضی آن حاصلخیز است و محصولش عبارت است از حبوبات و میوه‌های گوناگون ، مردمانش مسلمان وارمنی میباشند .
(از قاموس‌الاعلام‌ترکی ج ۲).

بازارگان . (اِ مرکب). سوداگررا گویند .(برهان) (انجمن آرا)(آنندراج). بازرگان‌وسوداگر وتاجر. (ناظم‌الاطباء). بازرگان‌وسوداگرمایه‌دار.(شرفنامهٔ‌منیری). رجوع‌به(شعوری ج۱ورق ۱۸۰) شود. بازاری . کاسب :

که این نامور مرد بازارگان
کدیبافروشد بدینارگان .
فردوسی .

یکی مرد بازارگان مایه دار
بیامد هم آنگه برشهریار .
فردوسی .

زبازارگانان هرمرزوبوم
زهند وزچین وزترک وز روم .
فردوسی .

خروشید هریک دل ازغم ستوه
که بازارگانیم تایک گروه.
(گرشاسب نامهٔ اسدی).

بجز دایه دمساز باهردوکس
زن‌خوب بازارگان بود و بس.
(گرشاسب‌نامهٔ اسدی)

یکی‌مایه‌ورمردبازارگان
شدازکاروان‌دوست‌باپهلوان.
(گرشاسب نامهٔ اسدی):

که بکتف برگرفت چادر بازارگان
روی بمشرق‌نهادخسروسیارگان .
منوچهری(بنقل انجمن‌آرا وآنندراج).

گیتی‌دریا وتنت کشتی‌است
عمر توباداست‌و توبازارگان.
ناصرخسرو.

چنان‌شاد گشت ازتوبازارگان
که ازسیم‌وزرگشت‌بازارگان.
(شرفنامهٔ‌منیری) .

ببازارگانان‌رها کرد باج
نجست‌ازمقیمان‌شهری‌خراج.
نظامی .

بنده بازارگان دریا بود
روزیم زآن سفرمهیابود.
نظامی.

همی تا بود راه پر نیشتر
دروسودبازارگان بیشتر.
نظامی .

چوایمن شود ره ز خونخوارگان
درو کم بود سود بازارگان .
نظامی.

ازخطر بندد خطر زانروکه سودده‌چهل
برنبندد گر بترسد از خطر بازارگان .
ازکلیله .

شهنشه که بازارگانرا بخست
درخیر برشهر ولشکر ببست.
سعدی (بوستان).

درین شهرباری بسمعم رسید
که بازارگانی غلامی خرید.
سعدی (بوستان).

طمع کرد برمرد بازارگان
سعدی(بوستان) .

شنیدند بازارگانان خبر
که ظلمست دربوم آن بی‌هنر.
سعدی (بوستان).

بازارگانی. (حامص‌مرکب)سوداگری. بازرگانی .بیع‌وشری. تجارت. داد وستد. خرید وفروش. معامله. سودا. حرفهٔ‌تجارت. تجارت‌پیشه :

کسیرا که‌نام‌است ودینارنیست
ببازارگانی کسش یارنیست .
فردوسی .

(رفتن رستم بتوران برسان‌بازارگانان) .
بدو (پیران) گفت رستم‌ترا کهترم
بشهر تو کرد ایزد آبشخورم
ببازارگانی از ایران بتور
به‌پیمودم این‌راه دشواردور.
فردوسی .

وگر برستاننده دارد سپاس
زبخشنده بازارگانی شناس .
فردوسی .

بعوض شبه گوهر سرخ یابی
ازاو چون کندباتوبازارگانی.
فرخی.

زپاکیزگی شهر وازخرمی‌ده
روان‌گشت بازار بازارگانی.
فرخی.

بی‌تو ای‌جان زندگانی‌میکنم
مایه نی بازارگانی میکنم .
انوری.

بده یک بوسه تا ده واستانی
ازاین به‌چون‌بود بازارگانی.
نظامی.

|| چانه زدن .

بازارگانی کردن. [کَ دَ] (مص‌مرکب) معامله کردن. تجارت کردن . دادو ستدکردن :

چو بازارگانی کند پادشا
از اوشادگردد دل پارسا . فردوسی .

هر بازارگانی که با خلق کنی باحق کن.
(ص۱۳مجالس سعدی) .

بازارگاه . (اِ مرکب) . محل بازار . (ناظم‌الاطباء). آنجاکه بازار کنند. میدان دادوستد. آن‌قدر زمین که بازار در آن واقع‌شود. (آنندراج) :
بر پهلوی مکه وطایف چاهیست که آنرا ذوالنخال خوانندآنجاهرسال عربرا بازاری بود ونزدیک بازارگاه دشتی است بزرگ و آنراوادی حنین گویند .
(ترجمهٔ طبری بلعمی) .

وزان پس کجا برگشایند راه
بشهری کجاهست بازارگاه .
فردوسی.

زدروازه‌تاپیش درگاه شاه
همه‌بسته‌آذین ببازارگاه .
فردوسی .

ببستند آذین بشهر و براه
همه برزن و کوی و بازارگاه.
فردوسی.

هر که را بی صرف کم شد نقد عمر
هست مغبون اندرین بازارگاه.
خاقانی.

چون کارگاه ششتر و بغداد و روم گشت
بازارگاه لشکر شاه از سخای تو.
امیرمعزی (بنقل آنندراج).

و رجوع به بازارگاه شود.
|| هنگام بازار. (ناظم الاطباء). موسم، وقت بازار. زمان خرید و فروش.
|| بازارهای موقت چون جمعه بازار، شنبه بازار و رجوع به (سفرنامهٔ استراباد و مازندران رابینو ص ۱۱۹) شود.

بازارگرد. [گ َ] . (ن فم) . مردم بی تمکین ولاابالی را گویند. (انجمن آرا).(آنندراج).(ناظم الاطباء).
|| پول رایج:

نیست باجودش ازبی مقدار
سیم بازار گرد را بازار.
سنایی. (بنقل انجمن آرا و آنندراج).

بازارگرم. [ر ِ گ َ] (ترکیب وصفی). بازار بارونق، رایج، پر خرید و فروش، بسیار معامله.

بازارگرمی. [ـ َ گ َ] (حامص مرکب). رواج. روایی.

بازارگه. [گ َ] (ا مرکب). مخفف بازارگاه. میدان داد و ستد. میدان معامله:

پرستنده ودایه بی شمار
زبازارگه تا در شهریار.
فردوسی.

ببازارگه بسته آذین براه
زدروازه تا پیش درگاه شاه.
فردوسی.

ورجوع ببازارگاه شود.

بازارماخ. [ر] (اخ). بازاری به بخارا. رجوع به (احوال واشعار رودکی ج۱ ص۵۶۰) شود.

بازارماخ روز. [ر] (اخ)، بازاری به بخارا. رجوع به (احوال و اشعار رودکی ج۱ ص۸۷) شود.

بازارماسال. [ر] (اخ). مرکز بلوک ماسال درطوالش گیلان.

بازارمج. [م َ] . (ا مرکب) دست فروش. (در گیلان). (یادداشت مؤلف).

بازار محشر. [ر ِ م َ ش َ] (ا مرکب) صحرای محشر.

ز بس کشتگان گرد بر گرد راه
چو بازار محشر شده حربگاه.
نظامی.

بازارمحله. [م َ ح َ ل ْ ل َ] (اخ) دهی است جزء دهستان سیارستاق ییلاقی بخش رودسر شهرستان لاهیجان که در ۱۵ هزار گزی جنوب رودسر و ۱۵ هزار گزی جنوب سی پل در کوهستان واقع است. منطقه ایست سردسیر با ۲۵ تن سکنه. آبش ازچشمه سار، محصولش: غلات، شغل مردمش: زراعت، راهش مالرو و صعب العبور است. اکثر مردمش درزمستان به گیلان میروند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران جلد۲). ورجوع به (سفرنامهٔ استراباد و مازندران رابینو - ص ۱۰۵-۱۱۶) شود.

بازارمحله. [م َ ح َ ل ْ ل َ] (اخ). دهی است از دهستان گلیجان شهرستان شهسوار که در ۱۳ هزار گزی باختر شهسوار و ٤ هزار گزی جنوب شوسهٔ شهسوار به رامسر در دشت قرار گرفته است. هوایش معتدل و مرطوب ودارای ۲٦۰ تن سکنه میباشد. آبش از رودخانهٔ چالکرود ومحصولش برنج، مرکبات و شغل مردمش: زراعت و راهش مالرو است. (ازفرهنگ جغرافیایی - ایران جلد۳).

بازارمرغ. [ر ِ م ُ] (ا مرکب) محلهٔ درشیراز. رجوع به (تاریخ عصر حافظ ج-۱ ص۷۸) . شود

بازارمظفریه. [ر ِ م ُ ظ َ ف َ ر ی ی َ] (اخ). بازاری باصفهان. رجوع به (ترجمهٔ محاسن اصفهان چاپ ۱۳۲۸ طهران ص ٥٤) شود.

بازارمکاره. [ر ِ م ُ ک َ ر ِ] (ا مرکب) بازاری که در مدت چندروز در محلی برپا شود و بازرگانان ازنقاط مختلف کشورهای متعدد کالا های خودرا بدانجا آورند ودر معرض نمایش و فروش گذارند. رجوع به مکاره شود.

بازار ملك. [م َ] (اخ) نام یکی از چهار بازار شهر بند هرات و مولانا شهاب - الدین عبدالرحمن لسان در آنجا حمامی ساخته است. رجوع به (روضات الجنات - مصحح امام ص ۷۸) . و(حبیب السیر چاپ قدیم طهران جزو سیم از مجله ثالث ص ۲۱۳ شود) .

بازارمنی. [ر ِ م ِ] (اخ)، موضعی از ارض مکه که قربان در آن کنند وبازاری که درینجاست بنا کردهٔ اسمعیل علیه السلام است. طالب کلیم گوید:

ساکن بیت اللهی اما گر ازدست آیدت
خانه رانزدیك تر سازی زبازار منی.
(آنندراج).

بازآرمیدن. [ر َ د َ] (مص مرکب) . آرمیدن. آسودن. استراحت کردن: رجوع به آرمیدن شود.

بازآرمیده. [ر َ د َ] (ن مف). آرمیده. آسوده. آرام گرفته:

دیدم همه طپان و بی آرام وشوخ چشم
او بازآرمیده و برشرم و کش خرام.
سوزنی.

رجوع به آرمیده شود.

بازارنو. [ر ِ ن َ] (ترکیب اضافی) . بازاری درسیستان: وبازار نو اندر ربیع الاول بسوختند. (تاریخ سیستان ص۳۱۳). رجوع به (احوال واشعار رودکی ج۱ ص٤۸۳) شود.

بازار نهادن. [ن َ د َ] (مص مرکب)، وبازاری نهادن، بازار کشیدن. (آنندراج). آرایش بازار کردن و چیدن متاع برای فروش. (ناظم الاطباء: بازار):
|| گشودن بازار:

قیامت که بازار مینو نهند
منازل باعمال نیکو دهند.
سعدی. (بنقل آنندراج).

|| بزرگ کردن. شهرت دادن. مشهور ساختن. اهمیت دادن: و این مردی برخاسته نامش حرب بن عبیده وچنین میگوید که حرب حمزه رابرخاستم وخویشتن را بدان بازاری نهاده و تو حاضر نبودی اکنون از تو همی استعانت خواهیم که شر او از مسلمانان دفع کنی. حمزه نامهٔ اورا جواب کرد که دل بدین باب مشغول نباید کرد. (تاریخ سیستان).

بازاره. [ز َ یا ز ِ] (ا). آنکه در بازار نشیند وخرید وفروخت کند. بازارگان جمع وبازرگان مخفف این واطلاق آن بر شخص واحد از عالم مژگان و دندان که جمع مژه ودندانست وبمعنی مُفرد مستعمل میشود پس بازرگان بضم زا چنانکه عوام کالانعام خوانند محض غلط باشد و صحیح بفتح. بهر تقدیر بمعنی سوداگر مجازاست وهمین شهرت دارد. (آنندراج). آنکه در بازار خریدوفروش میکند. سوداگر. (ناظم الاطباء).

بازاره. [ر ِ] (اخ) . دهی است از دهستان مانه بخش مانه شهرستان بجنورد که در ۷ هزار گزی شمال باختری مانه و یك هزار گزی جنوب راه مالرو عمومی محمدآباد به دشتك درجلگه واقع است. هوایش گرم و ۳۰۵ تن سکنه دارد. آبش از رودخانهٔ اترك و محصولش: غلات، کنجد، بن شن وشغل مردمش زراعت و مالداری و راهش مالرو میباشد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران - جلد ۹).

بازاری. [ص نسبی]. منسوب ببازار بمعنی مردم بازار. (آنندراج). منسوب ومتعلق به بازار. (ناظم الاطباء). یکی از کسبهٔ بازار. سوداگر. (ناظم الاطبا). کاسب. تاجر. بازرگان. بازارگان. آنکه در بازار بتجارت و کسب کارمشغول باشد:

کنون مرد بازاری وچاره جوی
زکابه سوی خانه دارند روی.
فردوسی.

چه نامی بدو گفت خراد نام
جهان گرد و بازاری و شادکام.
فردوسی .

ازایدرخورش بود و روزی وبهر
بدهقان و بازاری و اهل شهر .
(گرشاسب نامهٔ اسدی).

||(ص) متاعی که رایج بازار باشد. (ناظم الاطباء).
|| مردم بی تمکین و لاابالی را گویند . (انجمن آرا). (آنندراج). مردمان بازاری، عقب افتاده ازلحاظ تربیت و نزاکت وظرافت. هرجایی. همه جایی . فاحشه . شاهدبازاری، شاهدهرجایی :

ورچه از مردمان بازارند
مردمان را بخیره نازارند.
ناصرخسرو.

هنرمند باید که باشد چو پیل
کزین نوع هرجای سیار نیست
به بیشه درون یا بدرگاه شاه
که او لایق اهل بازار نیست .
ابن یمین.

من زعشق آراستم بازارها
عشق بازاری نیاراید زمن .
خاقانی .

ومنع کرد هیچ بی اصل یا بازاری یاحاشیه زاده دبیری آموزد . (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۹۳) .

چو کار بالحد افتاد هر دو یکسانند
بزرگتر ملک و کمترینه بازاری .
سعدی .

تو روی دختر دلبند طبع من بگشای
که خانگیش برآورده ام نه بازاری .
سعدی.

چون من گدای بی نشان مشکل بود یاری چنان
سلطان کجا عیش نهان با رند بازاری کند.
حافظ .

در کار گلاب و گل حکم ازلی این بود
کاین شاهد بازاری وآن پرده نشین باشد.
حافظ .

امید بلبل بیدل زگل وفاداریست
ولی وفا نکند دلبری که بازاریست.
عمادفقیه.

گفتم این بازیگری باهر کسی چندین چراست؟
گفت بازیگر بود کودک که بازاری بود .
حقوری .

|| مبتذل. عامیانه .

بازاری . (اِ خ). اسمش خواجه علی ، احوالش را ازاینکه قبول این تخلص میکرده میتوان یافت. بغیرازاین رباعی شعری ازاومعلوم نشد:

با دل گفتم که ایدل احوال تو چیست
دل دیده پرآب کرد و برمن نگریست
گفتا که چگونه باشد احوال کسی
کورا بمراد دگری باید زیست .
(آتشکدهٔ آذرچاپ شهیدی ص ۱۵۵).

یکی ازشعرای ایرانست وازاهالی استرآباد. رجوع به (قاموس الاعلام ترکی ج ۲) شود .

بازاریا . (اِ) . تصغیر بازاریاست واین دلیل براین است که الف برای تصغیر هم میآید کذافی القنیه. (هفت قلزم) .
|| ای سوداگر، وای تاجر. (ناظم الاطباء).
|| تاجرجزء وخرده فروش. (ناظم الاطباء).

بازاریافتن . [تَ] (مص مرکب) بازار بدست آوردن . رونق پیدا کردن. ||احترام وآبرو و حیثیت و شخصیت کسب کردن .

بازاریان . [رِ] ج . بازاری :
فروتر [در مجلس خسروپرویز] زموبد مهان رابدی

بزرگان وروزی دهان رابدی
بزیر مهان جای بازاریان
بیاراستندی همه کاریان .
فردوسی .

سخن هرچه بشنیدم از شهریار
بگفتم ببازاریان خوار خوار .
فردوسی .

هر زمان دزد اندرافتد کلبه راغارت کند
مرغ چون بازاریان برکازنا صا برشود.
منوچهری.

که بازاریان مایه دارندوسود
کدیوربود مرد کشت ودرود.
(گرشاسب نامهٔ اسدی).

بازاریان چون بقال را بدان صفت دیدند صیاد را بزخم گرفتند و چندان بزدند تا هلاک شد. این خبر بسمع والی رسید که... صیادی را بازاریان درغوغا بقتل مثقل بکشتند. (سندبادنامه ص ۲۰۲).رجوع به بازاری شود.

بازاری شدن . [شُ دَ](مص مرکب) مبتذل شدن. || شایع شدن. درهمه جا بودن . همه کس دانستن .

بازاری کردن . [کَ دَ] (مص مرکب). بازار کردن . (ناظم الاطباء) . عرضه کردن متاع وکالا. (ناظم الاطباء). || بر سرزبانها انداختن . همه جایی کردن . بهمه گفتن . بهمه رساندن.

بازاری نهادن. [نَ دَ] (مص مرکب). بازارنهادن . رجوع به بازار نهادن شود .

باز آزردن .[زُ دَ] . (مص مرکب). کنایه از فایدهٔ خاطرخواه کردن باشد . (برهان). || کامران کردن . خاطرنوازی کردن . (ناظم الاطباء) .

بازاس .(اِ خ).(۱) نام قصبه ایست درایالت ژیروند از کشور فرانسه که در ۶۰ هزار گزی جنوب غربی بوردو واقع شده ۴۲۰۰تن نفوس و کارخانجات چوب بری وتجارت شراب دارد.

بازام . (اِ) . بازیچهٔ مرکودکان را که آورك نیز گویند. (ناظم الاطباء). بادپیچ را گویند . (آنندراج) . رجوع به« بادپیچ ، و (شعوری ج اورق ۱۷۷) شود .

باز آمدن . [مَ دَ]. (مص مرکب) . برگشتن و رجعت کردن . (ناظم الاطباء) . برقیاس باز گرد و باز گشت . (آنندراج) . بجای پیشین برگشتن . باز گشتن. مراجعت کردن. معاودت کردن. ایاب. اوبة. عودت. برگردیدن. مراجعت کردن : فلان از سفر باز آمد . این معنی مأخوذ از معنی دوم باز است چه در مثال مذکورفلان که اول دروطن خودبوده مکرر بوطن خود آمد. (فرهنگ نظام). باز آمدن ازسفر، قدوم. (تاج المصادر بیهقی) . (دهار) :

نشاید درون نابسغده شدن
نباید که نتوانش باز آمدن
ابوشکور

آندی که امیرما باز آمد پیروز
مرگ ازپس دیدنش روا باشد
پنداشت همی حاسد کوباز نیاید
باز آمد تا هرشفکی ژاژ نخاید.
رودکی .

مورد بجای سوسن آمد باز
می بجای ارغوان آمد .
رودکی .

وچون پیغامبر علیه السلام ازخیبر باز آمد . (ترجمهٔ طبری). پس خدای تعالی جبرئیل را بفرستاد تابال برسر آدم درمالیدو بالاش بشصت ارش باز آمد. (ترجمهٔ طبری بلعمی).

زهرگونهٔ داستانها زدیم
بدان رای پیشینه باز آمدیم .
فردوسی .

زمینرا ببخشید بر مهتران
چو باز آمد ازشهر مازندران.
فردوسی .

چورفتند ودیدند وباز آمدند
نهانی بنزدش فراز آمدند .
فردوسی .

چه دانم من که باز آیی تو یا نه
بدانگاهی که باز آید قوافل.
منوچهری.

مکن ایدوست که بیداد نشانی نگذاشت
عدل باز آمد با بوالحسن عمرانی.
منوچهری .

(۱) Bezas .

باز آمدم بر سر کار خویش و راندن تاریخ و بالله التوفیق. (بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۱۲۳). این نامه‌ها نبشته آمد و معتمد دیوان وزارت رفت و باز آمد. (ایضاً همان کتاب ص ۳۳۵). و امیر ابوجعفر از بست باز آمد. (تاریخ سیستان). ابراهیم هاجر را بر شتری نشانیدی و خودهم برشتری نشست وازبیت‌المقدس بیرون آمدند تا بدانجا رسیدند که امروز مکه است. ابراهیم هاجر را در آنجا نهاد و گفت اینجا باشید تامن باز آیم وبرفت. (قصص الانبیاء ص ۵۰). وگفتی اگر مرا باز آمدن نباشد تو برخویشتن و فرزندان خرج کن. (قصص الانبیاء ص ۲۲۰).
گفت پنداری آن همایست که ما اورا ازدست آن مار برهانیدیم وامسال بمکافات آن باز-آمده است. (نوروزنامهٔ منسوب بخیام).
چون براین سیاقت درمخاصمت نفس مبالغت نمودم براه راست باز آمد. (کلیله).
شیر مجروح ونالان باز آمد. (کلیله). شما جای نگه‌دارید تامن باز آیم. (کلیله). و بمدتی نزدیك هردومظفر وباکام دل وغنیمت بی‌اندازه باز آمدند. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۸۲). و چون ابن ابی‌العاص از آن اعمال باز آمد نوبت خلافت با عثمان بن عفان آمده بود. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۱۱۵) وچون این هردوکس باز آمدند از کشتن هرمز، ابرویز زنان وثقل را گسیل کرده بود. (فارسنامه ابن البلخی ص ۱۰۰). چون از ستد وداد و برگرفت ونهاد فارغ شدبخانه باز آمد. (سند بادنامه ص ۲۴۰). شاه از این مقدمات موافق و کلمات رایق بقرار باز آمد. (ص ۶۳ سندبادنامه).
ازقوت زخم ازپای درآمدوبیهوش بیفتاد، چون بهوش باز آمد کینه دردل گرفت. (سندبادنامه ص ۸۲). پس از آن باز گردیدند وبقم باز آمدند. (تاریخ قم ص ۲۱۹).
بازآمدنت نیست چورفتی رفتی. خیام.

که رفت بره فرمان تو کز آن فرمان
رمیده بخت بفرمان او نیامد باز.
سوزنی.

از قربت حضرت الهی
بازآمدی آنچنان که خواهی.
نظامی.

همرهان نازنینم از سفر باز آمدند
بدگمانم تاچرا بی‌آن پسر باز آمدند.
کمال اسمعیل.

پس ازچندسالی که ازسفرشام باز آمدم.. سعدی (گلستان).

المنة‌لله که هوای خوش نوروز
بازآمد وازجور زمستان برهیدیم.
سعدی.

شرط عقل است صبر تیر انداز
که چو رفت از کمان نیاید باز.
سعدی.

امید نیست که عمر گذشته باز آید.
سعدی.

چه سود آنگه که ماهی مرده باشد
که باز آید بجوی رفته آبی.
ابن‌یمین.

یوسف گم گشته باز آید بکنعان غم مخور
کلبهٔ احزان شود روزی گلستان غم مخور.
حافظ.

ای پادشه خوبان داد از غم تنهائی
دل بی‌تو بجان آمد وقت است که باز آئی.
حافظ.

فریاد کنان غمین غمین شدز برت
تشویرخوران خجل خجل باز آید.
(ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

|| رسیدن:
همه‌را اندرسه من‌ونیم آب بپزند تا بیك من باز آید وبپالایند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). داروها اندریک من آب بپزند تابمقدار ده استار باز آید. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
|| توقف کردن. (ناظم الاطباء).
|| بسودن. ملامس شدن، برخوردن. مس کردن: واگرمردار بجامه‌واندام باز آید بباید شستن. (تفسیر ابوالفتوح ج ۲ ص ۹۴ س ۱۳). اگر خوك تر بجامه باز آید پلید شود وبباید شستن. (همین صفحه ۵ سطر بآخر). اگرمردار بجامه واندام باز آید بباید شستن. (ایضاً همان کتاب ج۲ ص۹۴ س۱۳).
امثال:
بازناید تیر هرگز کز کمان بیرون شود.
(آخرای عاشق زجور یار آهی برمکش..) خواجه‌رستم‌خوریانی. (امثال‌وحکم‌دهخدا).
بازنیاید بتوای پوربار. ناصرخسرو.
(امثال و حکم دهخدا).
بازآمدنت نیست چورفتی رفتی.
(ای آنکه نتیجهٔ چهار وهفتی
وزهفت وچهار دائماً درتفتی
می‌خور که هزار باربیشت گفتم (...)
منسوب بخیام. (امثال وحکم دهخدا).
|| پشیمان‌شدن. (ناظم الاطباء). بمعنی توبه کردن مجاز است. (آنندراج). (ارمغان-آصفی). انابت کردن. ندامت. عود. باز آمدن از مذهبی، یاطریقهٔ. ارتداد. ترك گفتن:

گفت،حافظ دگرت خرقه‌شراب آلوده‌است
مگر از مذهب این طائفه باز آمدهٔ.
حافظ.

ثم غضب [السلطان ابوالمجاهد محمدشاه‌بن السلطان غیاث‌الدین تغلق شاه ملك‌الدهلی] علیه [علی الحاجب‌خواجه علی] ثانیةً ونفاه الی خراسان فاستقر بهراة و کتب الیه یستعطفه فوقع له علی ظهر کتابه «اگر بازآمدی بازآ» ای ان کنت تبت فارجع. (ابن بطوطه).
|| باز آمدن از رایی یاچیزی، انصراف. برگشتن. منصرف شدن:

مرا گفت (پرموده خاقان چین) بشتاب با
او (کردیه خواهر بهرام چوبینه) بگوی
که گرز آنکه گفتم ندیدی توروی
چنین‌دان که این خود نگفتم زبن
که من باز بازآمدم زین سخن
(خواستاری پرموده کردیه را بزنی).
فردوسی.

اگرچه حسن تو ازعشق غیر مستغنی‌است
من آن نیم که ازاین عشقبازی آیم باز.
حافظ.

که گفت حافظ از اندیشهٔ تو آمد باز
من‌این نگفته‌ام آنکس که گفت بهتان گفت.
حافظ.

|| بازآمدن ازچیزی، تقیه. || بازآمدن ازعزیمتی، فسخ آن کردن.
|| بخود بازآمدن، افاقه. بهوش آمدن.
|| بصلاح بازآمدن، درست‌شدن. بهبودی یافتن: این کار بصلاح باز آید. (بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۱۰۱). کسی را که پی‌هاء پای سست شود و بر-نتواند خاست... درمیان آب جو بنهند تا بصلاح باز آید. (نوروزنامهٔ منسوب بخیام).

باز آمده. [م َ دَ] (ن مف مرکب) برگشته. مراجعت کرده. بازجای‌خود آمده:

رفتند یگان یگان فراز آمدگان
کس می ندهد نشان باز آمدگان.
(منسوب بخیام از ص ۳۴۰ سند بادنامه).

ازجملهٔ رفتگان این راه دراز
بازآمدهٔ کو که بما گوید راز.
(خیام - بنقل از سند بادنامه).

درخانهٔ من زساز رفته
بازآمده گیر وبازرفته.
نظامی.

بازان. [ن ِ] (ع اِ) تثنیهٔ باز. درحالت رفع. رجوع به باز و شود. || ج. باز درفارسی.

بازان. (نعت فاعلی ازباختن). درحال باختن. بازنده. رجوع به باختن وبازنده شود.

بازان (حرف اضافهٔ مرکب) بمعنی باآن: وشرناق ازپوست پلك آزاد نباشد، لکن بازان پیوسته باشد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). گفت فرداهر کسی بازان بود که دوست دارد آنرا. (کیمیای سعادت).

بازان. (اِ). طشت برنجین بزرگ که درآن رخت شویند. (ناظم الاطباء).
|| سرچشمه. (ناظم الاطباء).

بازان. [ن ِ] (اِخ). بازان‌بن‌ساسان، نام امیری است که هرمز پس ازعزل خرخسره بملك یمن والی کرد. این بازان اقرار بنبوت محمد ص نمود. رجوع به (حبیب-

السیرچاپ قدیم طهران مجلد اول ص ۹۸ - ۱۳۰ - ۱۴۰) و (لغات تاریخیه و جغرافیهٔ ترکی ج ۲ ص ۲۸) شود.

بازان. (اِخ). دهی است جزء دهستان لفمجان بخش مرکزی شهرستان لاهیجان که در ۷ هزار گزی باختر لاهیجان کنار راه فرعی لاهیجان به کیسم در جلگه قرار دارد. هوایش معتدل مرطوب و دارای ۱۸۹ تن جمعیت میباشد. آبش از نهر کیاجو از سفیدرود و محصولش: برنج، ابریشم وصیفی وشغل مردمش: زراعت وحصیربافی و راهش مالرو است.
(از فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۲).

بازان. (اِخ). مرتع و مزرعه ایست از دهستان قبادی بخش ثلاث شهرستان کرمانشاه که در ۱۲ هزار گزی خاور نهر - آب ومجاور مزارع ومراتع مامنان وسرابیان واقع است. در زمستان سکنه ندارد و در تابستان چند خانواده ازایل قبادی برای تعلیف احشام و زراعت بدانجا می آیند. (ازفرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۵).

بازان. (اِخ). دهی است از دهستان پیش خوربخش رزن شهرستان همدان که در ۴۶ هزار گزی جنوب خاوری قصبهٔ رزن و ۶ هزار گزی شمال راه عمومی فامنین به نوبران در کوهستان قراردارد. هوایش معتدل و دارای ۲۳۶ تن سکنه میباشد. آبش ازقنات ومحصولش: غلات، لبنیات، شغل مردمش زراعت و گله‌داری وراهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران - جلد ۵).

بازاندن. [دَ]. (مص). متعدی باختن، برحریف غالب شدن. بازانیدن و رجوع به باختن وبازانیدن شود.

بازانس. [نِ](اِخ) (۱) نام پزشک و اسقف مسیحیان ایرانست که در انجمن روحانیون که ازطرف کواذ برای مباحثه با مدافعین کیش مزدکی فراهم شد، دعوت شده بود. رجوع به (ایران درزمان ساسانیان چاپ - دوم ص ۳۸۴) شود.

بازانک. [نِ] (حرف اضافهٔ مرکب) یا بازانکه بمعنی باآنکه:
پس شرط است که نعمت در طاعت صرف کنی وبمعصیت صرف نکنی چنانکه فرمانست بازانک ویرا در هیچ حظ ونصیب نیست که وی منزه است. (کیمیای سعادت).
یکی عبدالله مبارک را گفت یازاهد، گفت عمر عبدالعزیز است زاهد که مال دنیا در دست وی است وبازانکه بر آن قادراست در آن زاهد است، من چیزی ندارم. در چه زاهد باشم؟ (کیمیای سعادت).
نمی بینند که بسیارخلق رادربلا و بیماری و گرسنگی وتشنگی میدارددراین جهان بازانک کریم ورحیم است. (کیمیای سعادت). ونگویند که خدای تعالی کریم ورحیم است بی تجارت و حراثت خود روزی دهد، بازآنک خدا تعالی روزی ضمان کرده است. (کیمیای سعادت). وتاریخ دانستن بازانک فایدهٔ بزرگ دارد سهل التناول (؟) باشد. (از تاریخ بیهق). وباز آنک جنگ سخت ترازجانب دروازهٔ شتربانان وبرج قراقوش بود (جهانگشای جوینی). اهالی نشابور چون دیدند که کارجدست واین قوم نه آنند که دیده بودند بازانک سه‌هزارچرخ بر دیوار باره بر کارداشتند. (جهانگشای جوینی). وتأدیب عنیف کنند وبازآنك درعین کارزار باشند هرچ بکار آید ازانواع اخراجات هم ازایشان ترتیب سازند. (جهانگشای جوینی). ||صورت دیگر آن نیز بازآنکه است که بهمان معنی باآنکه آمده: بچند کرت سلطان اورا باطاعت داری خوانده بود. (جهانگشای - جوینی). مونککاقاآن بازآنك از راه سن دراول درجهٔ جوانی بود. (جهانگشای جوینی). چون ضبط وترتیب پسران بازآنکه هریك خانی اندودرقالب عقل جانی. (جهانگشای جوینی). ومنتجب الدین بازآنکه منصب دیوان انشا بامنادمت جمع داشت. (جهانگشای جوینی). نه بینی که حیوان که آدمی را به‌بیند ازوی حشمت گیرد ویا ازوی بگریزد... بازآنکه آن حیوان درقوت کاملتر باشد. (حدائق الانوار امام فخر رازی).

بازانیدن. [دَ] (مص م). متعدی باختن. بازاندن. برحریف غالب شدن. رجوع به باختن وبازاندن شود.

بازآورد. [وَ]. (اِ). ره آورد. (آنندراج). پیشکش وهدیه که کوچك به بزرگ میدهد. (ناظم الاطباء):

جز فغان و نالهٔ دلسوز نیست
درفراق دوست بازآورد دل.
اسیری لاهیجی (بنقل آنندراج).

بازآوردن. [وَ دَ] (مص مرکب). مراجعت دادن. تجدید کردن. برگرداندن. واپس آوردن. واپس دادن. (ناظم الاطباء):

که یارد شدن پیش گردان چین
که باز آورد فره پاك دین.
دقیقی.

روتاقیامت ایدر زاری کن
کی مرده رابزاری بازآری؟
رودکی.

بدو گفت هومان که بازآرهوش
مکن بیش تندی وچندان مجوش.
فردوسی.

هم بنگذاشتند که باکالنجار را پس ازچندین نفرت بدست بازآورده آمدی گفتند اینجا عامل وشحنه باید گماشت. (بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۴۷۶). اردشیر بابکان... دولت شدهٔ عجم را بازآورد. (بیهقی). حیلت میساخت [التونتاش]... تا رضاء آن خداوندرا بباب ما دریافت وبجای بازآورد. (بیهقی).

کسی را مگردان چنان سرفراز
که نتوانی آورد از آن پایه باز.
اسدی.

وربپرسیش یکی مشکل گویدت بخشم
سخن را فضیانست که آوردی باز.
ناصرخسرو.

زمرد را سوی کان آورد باز
ریاحین را ببستان آورد باز.
نظامی.

منزل شب را تو دراز آوری
روز فرو رفته تو بازآوری.
نظامی.

صدهزاران چو توبآب برد
تشنه باز آورد وغم نخورد.
سنایی.

و رعایا ازین سبب رنجور بودند پس او بقانونی واجب بازآورد. (ص ۹۳ فارسنامهٔ ابن البلخی). **ومن آمدم** تابواجب باز آرم وازین گونه بدعتی نهاد. (ص ۸۴ فارسنامهٔ ابن البلخی) وشاد بخانه رفت وعذر ازعروس خواست واستمالت و دلگرمی داد وبخانه بازآورد. (ص ۲۶۳ سندباد نامه). شفاعت کردند و اورا بقم باز آوردند وبسیاری اعزاز و اکرام کردند. (ص ۲۱۵ تاریخ قم). یکی ازبندگان عمرولیث گریخته بود، کسان در عقبش رفتند وبازآوردند. سعدی (گلستان).

گر ازجفای توروزی دلم بیازارد
کمند شوق کشانم بصلح بازآرد.
سعدی (غزلیات).

داروی دل نمیکنم کانکه مریض عشق شد
هیچ دوا نیاورد باز باستقامتش.
سعدی (طیبات).

|| کینه یاخون بازآوردن، کنایه از انتقام کشیدن یا گرفتن خون، ستدن خون؛ گرفتن. اخذ کردن. ستدن:

بدو گفت، ار این کینه بازآوری؛
سوی من سر بی نیاز آوری.
فردوسی.

بدادار دارنده سوگند خورد
که هرگز تنم بی سلیح نبرد

(۱) Bazanes

نباشد، نه رخرا بشویم زخاک
سزد گر بباشم بدین سو کناک
که تا کینهٔ شاه [سیاوش] باز آورم
سر دشمنان زیر گاز آورم.
فردوسی.
اورا بنواخت ودلگرم کردو گفتاخون پدرت بیاری ایزد تعالی باز آرم. (تاریخ سیستان).
و حصارها گرفت وستد وحربها کردوخون پدر باز آورد و تاختنها کرد. (تاریخ سیستان).
ورجوع به باز آوردن به باز آوریدن شود.

باز آورد کردن. (مص مرکب) معذرت خواستن. عذر قبول کردن از کسی. (ناظم الاطباء):
گفتم از کویش روم باز آمدم باصد نیاز
هر که گوید ناسزائی باز آوردی کند.
کاتبی (بنقل فرهنگ ضیاء).

باز آوریدن. [وَ دَ] (مص مرکب) باز آوردن:
چو باز آورید آن گرانمایه کین
براسب زریری برافکند زین. فردوسی.
بپیمان چنین رفت پیش گروه
چو باز آوریدم زالبرز کوه.
فردوسی.
ورجوع به باز آوردن شود.

باز آیندگی. [یَ دِ] (حامص) مراجعت. برگشتگی. (ناظم الاطباء).

باز استاد کردن. [اِ کَ دَ] (مص مرکب) متوقف شدن. || منصرف شدن:
به که درسوزنش میخواستم داد
از آن تدبیر بازاستاد کردم.
سوزنی.

باز استادن. [اِ دَ] (مص مرکب) (یا باز استادن از) عقب ماندن. توقف کردن. دست کشیدن. ترک کردن. بازداشته شدن. منع کرده شدن. برطرف کردن. (ناظم الاطباء):
آن ماهی چهل روز ازخوردن باز ایستاد تا یونس را آسیبی نرسد. (مجمل التواریخ والقصص).

باز اشهب. (اِخ) لقب ابن سریج احمد بن عمر، رجوع به ابن سریج و (لغات تاریخیه وجغرافیهٔ ترکی ج ۲) و (فوات الوفیات ج ۲) (وریحانة الادب ج ۱ ص ۱۳۵) شود.

باز افتادن. [اُ دَ] (مص مرکب) (وباز او فتادن). نکس کردن. برگشتن. (ناظم الاطباء). عقب افتادن. باز افتادن بچیزی، رجوع شدن بوی. (ارمغان آصفی). جدا شدن:
چو پرگاری که از هم بازداری
زهم باز اوفتد اندام دشمن.
منوچهری.
|| واپس افتادن.
آن مرده را یافتم پشت باز افتاده. (ص ۲۹۶ تاریخ قم).
|| فسخ شدن. برهم خوردن. نقض شدن، شکستن:
میان لیث علی و مونس بن عبدالله بن المسمعی صلح کرد بر آن جمله که لیث علی سوی فارس باز گردد. سبکری را خوش نیامد گفت من این حرب بنفس خویش بکنم واز شما یاری نخواهم. صلح باز افتاد. (تاریخ سیستان).
فتنه را ناگاه باز افتاد دستی آنچنانک
ملک وملت را بماند انگشت حیرت بر دهان.
ظهیر فاریابی.

باز افکن. [اَ کَ] (اِ) ژنده و پینه باشد که فقیران ودرویشان بر جامه پاره وخرقه دوزند. (برهان). پارچهٔ باشد که بر جامهٔ پاره وژندهٔ درویشان بدوزند و آنرا پینه ودربی نیز نامند و بتازی رقعه گویند. (جهانگیری). پارچهٔ که بر جامه دوزند وبعربی رقعه گویند، (سروری).
کهنه پاره‌ها را گویند که درویشان و فقیران بر خرقه ولباس خود میدوزند ودرعربی رقعه ودرترکی یاره گویند. (شعوری ج ۱ ورق ۱۸۰). بمعنی ژنده وپینهٔ باشد که برقفای گریبان جامه دوزند و باز پس افکنند. صاحب برهان گوید: فقیران ودرویشان برجامه و خرقه دوزند وبعضی سپاهیان نیز بر پشت گریبان جامه دوزند و آنرا پینه ودر پی نیز نامند وبتازی رقعه گویند یعنی پاره. پارچه‌ای که برقفای گریبان جامه وفرگل دوزند و باز پس افکنند. سامانی گوید: باز افکن در شعرا کابر همان رقعه که بر پشت گریبان جامه و لباده و امثال آن دوزند و درجهانگیری بمعنی مطلق رقعه وخرقه که برجامه و مرقع دوزند آورده واین خطا است، صحیح معنی اول است. لیکن بطریق مجاز بر مطلق رقعه وخرقه اطلاق توان کرد. (رشیدی) (انجمن آرا). (آنندراج). وصله:
این فراویزی و آن بازافکنی خواهد زمن
من زجیب آسمان یک شانه دان آورده‌ام.
خاقانی.
دلقش هزار میخی چرخ وبجیب چاک
باز افکنش زنور وفراویزش ازظلام.
خاقانی.
کرده زردای عالم الغیب
باز افکن خرقه و بن جیب.
خاقانی.
|| مداخل مانندیرا نیز گویند که بعضی از سپاهیان برپشت گریبان جامهٔ پینه دارو چارقب دوزند چنانکه سر مداخل برمیان هردو شانه افتد. (برهان).

بازافکندن. [اَ کَ دَ] (مص مرکب). دورافکندن. بدور انداختن || بمجاز نقض عهد کردن. پیمان شکستن. فسخ و ابطال بیع کردن؛ وبگوئید که ماعهد باز افکنیم، همه پیش ابوسفیان باز آمدند. (قصص الانبیاء ص ۲۲۳).
|| در تداول طب قدیم بالا بردن دارویی ببینی، ستنشاق. سعوط:
اگر جز وی بسایی [از کتیرا] و باشیرهٔ خار کی سبز که خرمای خشک خوانندش... ببینی باز افکنی رعاف باز گیرد. (الابنیه عن حقایق الادویة). ورجوع به بازانداختن شود.

بازافگن. [اَ گَ] (اِ). رجوع به بازافکن، شود.

بازالحمراء. (اِخ). قریه ایست از نواحی زوزان متعلق به اکراد بختی (ازتاج العروس و معجم البلدان). قلعه ایست در نواحی زوزان که نشیمن گاه اکراد است. (مرآت البلدان ج ۱ ص ۱۶۰). (مراصد الاطلاع). از قلاع شهر زوزان. (دمزن).

بازالله الاشهب. [زُلْ لا هِ اَ هَ] (اِخ) لقب عبدالقادر جیلانی بود. رجوع به عبدالقادر و (ص ۴۴۱ روضات الجنات) و (ریحانة الادب ج ۱ ص ۱۳۵) شود.

بازانداختن. [اَ تَ] (مص مرکب) دور انداختن، بدور افکندن.
|| بمجاز مطلبی در میان نهادن، طرح کردن موضوع یا امری برای بحث در آن:
امیر گفت: خواجه خلیفهٔ ماست ومعتمد ترهمهٔ خدمتکاران و ناچار درچنین کارها سخن باوی باید گفت تاوی آنچه داند باز گوید وما میشنویم وآنگاه باخویشتن باز اندازیم و آنچه از رای واجب کند میفرمائیم. (بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۲۲۲).
|| حوالت کردن. هزینه کردن. از دست دادن. دوباره بخشیدن پراکنده ساختن:
آسیاوار گرد خود میتاخت
هرچه اندوخت باز میانداخت.
(نظامی ۵ ص ۱۲۱).
ورجوع به بازافکندن شود.

بازایستادگی. [دَ یا دِ]. (حامص مرکب) پس ایستادگی. (ناظم الاطباء).

باز ایستادن. [دَ] (مص مرکب). ایستادن. متوقف بودن، فرو ایستادن در مقابل نشستن،
گفت ناچار اینجا شحنهٔ باید گماشت، کدام کسرا گماریم ... که هر کس که [دراینجا] بازایستد بکراهیت باز ایستد. (بیهقی).
|| باز ایستادن از، توقف کردن. دست

کشیدن . ترک گفتن ، ترک کردن کاری .
کف ِ از کاری.خودداری‌ازامری :
آن پشه آنچنان گشت بمغز وی اندر که هر
هنگامی که‌چیزی بسروی بزد[بر سر نمرود]
آن پشه از خوردن بازایستادی (ترجمهٔ ـ
طبری) . فیروزبن یزد جرد . . . . بیست
وهفت سال اندر ملك بود و چون از ملك
وی هفت سال بگذشت باران باز ایستاد از
آسمان بزمین عجم و آن‌سال‌اندر پادشاهی
وی‌قحط برخاست وطعام‌تنگ شد .(ترجمهٔ
طبری بلعمی) . پس از این مجلس نیز
بو-سهل البته بازنایستاد ازکار . (بیهقی) .
سلطان ازاین‌حدیث باز ایستد و حاتمی را
فدای این کار کند . (بیهقی) . استادم
ابونصر رفت و وی باز نایستاد ازچنین
خدمتها احتیاط را . (بیهقی چاپ مرحوم
ادیب ص۲۳۹) .
طفل گریان و کودك بد خوی از گریستن
بازایستد. (ص۳۲۹ سندبادنامه) .
شخصی که‌ریاضت عادت دارد اگرازریاضت
بازایستد... (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). وعلامت
حرارت عارضی آنست که‌چون طعام خورده
شود آب دهان باز ایستد . (ذخیرهٔ ـ
خوارزمشاهی) .
یوشع بر منبر برآمد، دعا کرد و مجلس
داشت وگفت‌یابنی‌اسرائیل‌خدای تعالی‌شما
را برگزید از همهٔ خلق عالم وشما نیز از
معصیت باز ایستید وطاعت کنید . (قصص ـ
الانبیاء ص۱۳۰).
چون‌خزان‌مر بوستان‌رازعفران‌دادای‌شگفت
پس چرا بازایستاد از خنده خندان‌بوستان.
مسعود سعد.
وهرکه نفس خودرا بمیراند بیازایستادن‌از
شهوات او را در کفن رحمت بپیچند و در
زمین‌سلامت‌دفن کنند.(تذکرة‌الاولیاءعطار).
|| توقف.درنگ . اقصار. (منتهی‌الارب).
(ترجمان‌القرآن) . (تاج‌المصادر بیهقی) .
کف.(تاج‌المصادربیهقی).(ترجمان‌القرآن).
اقفار. (تاج‌المصادر بیهقی). تعتیم. (تاج ـ
المصادر بیهقی). اقلاع. (ترجمان‌القرآن).
(منتهی‌الارب). مقلع ، اقلعه عن‌الامر اقلاعا
ومقلعاً. (منتهی‌الارب).تقاعد.(دهار).تخلف.
(دهار) . تمسك . (منتهی الارب) .
تناهی.(زوزنی).(ترجمان‌القرآن) .تکعکع.
(زوزنی). افراش . (تاج‌المصادر بیهقی) .
تقصیر.(منتهی‌الارب) . انتهاء . (ترجمان ـ
القرآن). استعصام . (ترجمان القرآن) .
بازایستادن‌ازمعصیت.اعتصام.(تاج‌المصادر ـ
بیهقی) . باز ایستادن از حرام ، تعفف .
(زوزنی) . باز ایستادن‌اززشتی،عفافه[ع] .
(تاج‌المصادربیهقی). عسف [ع]. (تاج ـ
المصادربیهقی) .

|| متوقف شدن درجایی. ماندن درمحلی،
حرکت نکردن ازجایگاهی. عقب ماندن :
و دیلم از آن ناحیت منقطع شدند و باز
ایستادند. (ص۲۰۵ تاریخ‌قم) . وعبدالله باز
ایستد وضیعتها بفروشد و در عقب احوص
پیوندد. (ص ۲۴۶ تاریخ قم) . پس ابو ـ
عبدالله بقم بازایستاد. (ص۲۲۱ تاریخ‌قم) .
|| خود داری کردن :
هادی... گفت... اگر ببینم که‌نیز کسی بسرای
رود [بسرای خیزران مادرهادی] گردنش
بزنم، پس مردمان باز ایستادند و خیزران
غمناك گشت. (مجمل‌التواریخ والقصص) .
|| روی گرداندن ، جداشدن .
ابوالقاسم‌بن‌سیمجورازابوعلی بازایستاد وبه
نیشابوربنشست.(ترجمهٔ یمینی ص۱۱۹). نصر
بدین‌سبب‌ازرستم باز ایستاد. (ترجمهٔ یمینی
ص۲۲۹). وبعضی‌قلاع رودبار که بخز این
وذخایرمشحون‌بود در تصرف آرد وازپدرباز
ایستدوعاصی‌شود . (جوینی) .
|| افتادن از عادتی یاکاری : باز ایستادن
ماکیان ازبیضه نهادن . اقطاع . (منتهی ـ
الارب). اقفاف. (منتهی‌الارب) :
|| بازایستادن به، شروع کردن، بکاری
اقدام کردن . همت گماشتن :
سیف الدوله با این قدر لشکر که داشت
بمحاربت و مقاومت باز ایستاد و خلقی را
بشمشیرآورد. (ترجمهٔ یمینی) . اهل‌آن‌قلعه
بمقاومت باز ایستادند . (ترجمهٔ یمینی) . او
بلجاج باز ایستاد و یکدرم سیم بخویشتن
فرا نگرفت. (ترجمهٔ یمینی) . سجزیان یك
زمان بمحاربت بازایستادند. (ترجمهٔ‌یمینی).
||قطع‌شدن ، بندآمدن‌خون،باران، اشك و
جزآن : وبسیارباشد که سبب غلبهٔ خون باز
ایستادن‌خونی‌باشد که رفتن آن عادت بوده
باشد چون خون‌بواسیروخون‌حیض. (ذخیرهٔ
خوارزمشاهی) . فصاد مردی را اکحل
خواست زد وچون‌بزد خون‌بازنایستاد ومرد
هلاك شد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). دوم [از
اسباب برآمدن خون ازگلو] بازایستادن
خونی که استفراغ آن عادت رفته باشد
چون خون‌حیض وبواسیروغیرآن. (ذخیرهٔ ـ
خوارزمشاهی). خون‌آمدن از بینی از سه
گونه باشد یکی آنکه قطرهٔ چند آید و
خود باز ایستد . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

زمانی چشم حسرت‌بین بخفتی
کرش‌سیلاب‌خون‌بازایستادی.
سعدی.

اتفاق را سالی امساك بارانها پدید آمد و
برق ونم ازهوای خشك باز ایستاد. (ص ـ
۱۲۲ سندبادنامه). اقناء[اِ].(منتهی‌الارب).
افصا. (تاج المصادر بیهقی) . قحوط
[قُ] . || قناعت وکفایت کردن. بسنده
کردن: و علی تکین باین یک ناحیت باز
نایستد‌وویرا آرزوهای دیگرخیزد.(بیهقی ـ
چاپ مرحوم ادیب ص ۶۲) . || منکر ـ
شدن. انکار کردن : و احتیاط باید کرد
نویسندگانرا درهرچه نویسند که ازگفتار
باز توان ایستاد و از نبشتن باز نتوان
ایستاد . (بیهقی) .

بازایستنده. [تَ دَ] (ن ف مرکب) .
ترك کنندهٔ کاری. ترك گویندهٔ امری.

بازبار. (ن ف) . مخفف باز بارنده .
دوباره بارنده ؛ سحابهٔ مذکیه ، ابر باز بار.
بارنده. (منتهی‌الارب). || بازبام . بازبان.
قوشچی‌و کسیکه‌بازنگاه‌میدارد(۱). (ناظم ـ
الاطباء). (شعوری‌ج۱ورق۱۶۱).

بازبازان . [زِ] (ترکیب اضافی) .
سرآمدبازان. (ازمقولهٔ شاه شاهان):

عقابان ببازی‌و کبکان‌بجنگ
سر باز بازان درآرد بنگ .
نظامی . (ص ۱۷۵ شرفنامهٔ چاپ وحید).

بازبام. (اِ).بازبار(بازیار).بازبان،رجوع
به‌بازبار، وشعوری ج۱ ورق۱۷۷ شود .

بازبان . (اِ) بازبار، بازبام . نگاهدارندهٔ
باز.رجوع‌به بازبار (بازیار) و شعوری‌ج ۱
ورق ۱۸۰ شود .

بازبچه. [بَ چِ] (اِخ) . دهی‌است
ازدهستان‌شهرمیان بخش مرکزی‌شهرستان
آباده که در۱۸ هزار گزی جنوب باختر
اقلید ویك‌هزار گزی شمال خاور راه فرعی
کولار به ده بید در دامنه قرار دارد .
منطقه‌ایست سردسیر با ۲۰۰ تن سکنه .
آبش از چشمه وقنات ، محصولش : غلات ،
حبوبات ، چوب . شغل مردمش زراعت و
قالیبافی وراهش فرعی است . (ازفرهنگ ـ
جغرافیایی ایران ج ۷) . قریه‌ایست پنج
فرسنگ ونیمی شمال اسپاس . (فارسنامهٔ ـ
ناصری) .

بازبخشیدن. [بَ دَ] (مص مرکب) .
اعطا کردن. بخشیدن. هدیه کردن.

بیزدان بنالید گودرز پیر
که ای دادگرمرمرا دستگیر
سپردم تراهوش وجان وروان
چنین نامبردار پور جوان
مگر کشور آید ز تنگی رها
بمن بازبخشش توای پادشا .
فردوسی.

بازبدا. [زْ] (اِخ) رجوع به بازبدی
شود .

بازبداوی. [زَ ی] (ص نسبی)رجوع
به‌بازبدایی شود.

(۱) ظاهراً مصحف «بازیار» .

بازبدایی. [زَ یْ] (۱) (ص نسبی) این نسبت به بازبداست و گمان میکنم قریه‌ایست ازقرای موصل یاجزیره. (ازانساب سمعانی). و در برخی از متون با زبداوی نیز آمده است.

بازبدایی. [زَ] (اِخ). یا بازبداوی ، ابوعلی مثنی بن یحیی بن عیسی بن هلال تمیمی معروف به بازبدایی نیای ابویعلی احمدبن علی بن مثنی بود. در بغداد سکونت گزید و در آنجا حدیث گفت و بسال ۲۲۳ هـ درگذشت. وی منسوب به بازبدی است . (از معجم البلدان) . و رجوع به (انساب سمعانی)شود .

بازبدی . [زَ دا] (اِخ) . خرّه‌ایست نزدیك باقردی از ناحیهٔ جزیرهٔ ابن عمر . بازبدی درسمت غربی دجله وباقردی [ق ـ دَ] درسمت شرقی آنست واین دومحل دوخره‌اند مقابل هم و بازبدی نام قریه ایست مقابل جزیرهٔ ابن عمر که تمامت کوره را بدان نامیده‌اند. و نزدیك آن کوه جودی وقریهٔ ثمانین است که ذکر آنها درقصهٔ کشتی نوح آمده است . یکی از شعرا بازبدی را بر بغداد برتری داده و گفته است :

بقردی و بازبدی مصیف و مربع
و عذب یحاکی السلسبیل برود
و بغداد ما بغداد اما ترابها
فحمی و اما بردها فشدید .

(ازمعجم البلدان). و (مراصد الاطلاع) . نام قدیم ناحیهٔ مرکب از ۸۰ پارچه قریه میباشد که‌درولایت دیاربکر درجوارجزیرهٔ ابن عمردردامنه‌های کوه جودی‌واقع است. در برابرش یعنی در سمت مشرق نهر نامبرده ناحیهٔ دیگری موسوم به باقردی قرار دارد . این ناحیه موطن برخی‌ازعلماو دانشمندان‌منسوب به‌بازبدی بوده‌است . (از قاموس‌الاعلام ترکی ج۲). ورجوع به (کرد وریشهٔ نژادی وتاریخی‌اوص ۹۸ - ۱۹۰) شود.

بازبر . [بَ]. (اِ) . سنگ بازهر و تریاق.(ناظم‌الاطباء) (۲) .

بازبردن. [بُ دَ] (مص مرکب)واپس بردن. (ناظم‌الاطباء) بردن . (۳)دوباره‌واز نوسوی کسی بردن. پس بردن. عقب بردن. رجعت دادن. مراجعت‌دادن. بر گرداندن: وهر که‌از آن‌زر بر گیردو بخانه بردمر گ اندر آن‌خانه‌افتد تاآنگه که آن بجای خود بازبرند . (حدودالعالم) . دیگرروز آن‌لشکر وخزاین وغلامان سرایی را برداشت ولطایف‌الحیل بکار آوردتابسلامت بخوارزم بازبرد .(بیهقی‌چاپ‌مرحوم ادیب‌ص۳۳۵). چون‌این‌جواب بازبردم [عبدوس] سخت دیر اندیشید . (بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص۱۷۹). بخانهٔ افشین رو بامرکب خاص‌ما[معتصم] و بودلف قاسم عجلی را برنشان و بسرای ابوعبدالله‌بازبرعزیزاً ومکرّماً. (بیهقی‌چاپ مرحوم ادیب‌ص ۱۷٤).وحجاج‌بهراز آن[از خانهٔ کعبه را] بمنجنیق بیران کرده بود . وچون‌ازابن‌الزبیرفارغ شد بهمان‌اساس‌اول باز برد و آبادان کرد . (مجمل التواریخ والقصص) .

جوابش هم نهانی بازبردی
زخونخواری بغمخواری سپردی.
نظامی.

کردند بباز بردنش جهد
تا با وطنش کنند هم‌عهد.
نظامی .

که بستان دلارام خودرا بناز
ببر شادمانه سوی خانه باز .
نظامی .

حاجت‌بخواه تاخدای تعالی جمله‌را بازبرد. (ص۲۳۳ سندبادنامه) . بارخدایا این چه دادی، بازبر. (ایضاًهمان کتاب).دختر تعهد کرد وبمعالجت‌بقرار معهود باز برد . (ص-۳۲۰ سندبادنامه) . زر بصادق بازبرد و گفت‌غلط کرده‌بودم.(تذکرة‌الاولیاءعطار). || هموار وپهن کردن . (ناظم‌الاطباء) .

باز برده . [بُ دَ] (ن مف مرکب) . عقب برده . واپس برده . پس برده و جزاینها . و گاه نیز بمعنی برده است . و رجوع به بازبردن شود :

اول دل باز برده پس ده
تادست بدارمت زفتراك.
سعدی. (ترجیعات).

باز بریدن . [بُ دَ] (مص مرکب) . ازچیزی دل برداشتن . قطع کردن. ترک‌کردن. بریدن :

خوباز بریدم از خورشها
فارغ شده‌ام زپرورشها .
نظامی .

|| پیمودن. سپریدن. طی کردن راه وجز آن || قطع طریق ، راه زدن : اطراف و حوالی ولایت او بازمیبریدند . (ترجمه یمینی) . او [هارون بن ایلك] بتدریج حواشی ان ملك بازمیبرید ودر تیسیرمراد وتحصیل‌مقصودچشم‌بازمیکرد.(ترجمهٔ‌یمینی).

بازبزه . [بَ ـ زِ] (اِ) زن عاشق . (ناظم‌الاطباء). مرد عاشق.(ناظم‌الاطباء) . (فرهنگ‌استینگاس).

بازبستن. [بَ تَ] (مص‌مرکب) .دوباره بستن . (ناظم‌الاطباء) . || کنایه از سفر کردن(٤) .(غیاث‌اللغات). || متصل کردن. ملحق کردن. الصاق کردن. وصل کردن . سپردن ، مرتبط کردن . چیزی را بچیزی پیوستن . واگذاردن،منوط کردن،موکول کردن :

سرزلفت بگیسو باز بندم
گهی گریم زعشقت گاه‌خندم.
نظامی.

مرغ‌طرب نامه‌بپر بازبست
هفت پرمرغ‌ثریا شکست.
نظامی.

طلسم خویش را ازهم گسستم
بهر بیتی نشانی باز بستم .
نظامی.

وایزد تعالی منفعت همه گوهرها بآرایش مردم باز بست مگر منفعت‌آهن که جمیع صنایع را بکار است . (نوروزنامهٔ منسوب بخیام). وجویی که‌آنرا ماذق میگویند از رودخانه بنا نهاده‌اند از آب به مسکن خواص لشکر و جای باز بستن اسبان بوده است. (تاریخ قم ص۸۱) . ابواسحق‌بن البتکین را بغزنه فرستادند وایالت آن نواحی بدو بازبستند.(ترجمهٔ‌یمینی).تقدیر آسمانی‌عصابهٔ ادباربروی‌او بازبست. (ترجمهٔ یمینی).

چرخ‌زنگست وهمچوچرخ‌بدو
باز بستهٔ همه صلاح جهان .
مسعودسعد.

|| بستن ، سد کردن . پیشگیری‌کردن: چون ایام بهار درآید ومردم‌دیگر باره بآب محتاج‌شوندآن‌آبهااز آن موضع بازبندند . (ص ۸۸ تاریخ قم) . || جبیره کردن استخوان شکسته‌را. (ناظم‌الاطباء). اصلاح شکسته‌بندی. جبرشکسته، بست‌زدن:

نبـاید دوستانرا دل‌شکستن
که‌چون بشکست‌نتوان بازبستن.
(ازده‌نامهٔ اوحدی) .

که‌سهل است لعل بدخشان شکست
شکسته نشاید دگر باز بست .
سعدی (بوستان).

|| بمجاز،نسبت کردن‌انتساب:هزیمتیان آمدن گرفتند و بر هرراهی میآمدند شکسته دل وشرم زده وامیر فرمود تاایشانرا دل‌دادند وآنچه رفت بقضا باز بستند . (بیهقی چاپ

(۱) در انساب ضبط کلمه چنین است: بفتح باء موحده پس از آن الف وزای مفتوح و سکون باء موحده و فتح دال پس از آن آخر حروف یعنی یا . وآوردن یای‌دیگر یا بقیاس قواعد فارسی است که دراینگونه موارد یای اضافه میآورند و یا بدان سبب که سمعانی کلمه را « نسبت » دانسته ویای نسبت هم مشدد است بنابراین بازبدایی ضبط شد.

(۲) ظاهراً مصحف « بازهر » (پازهر) است .

(۳) در زبان فارسی در آمدن مزید مقدم (پیشاوندها) باول مصادر گاه معنی آنرا تغییر میدهد وگاه همچنان بر معنی نخستین باشد .

(٤) ظاهراً باربستن.

مرحوم ادیب ص۳۹۶) .

برایشان بازبستم خویشتن را
شدم مسعود وبرشیطان مظفر.
ناصرخسرو.

زمام آن کار بدست تصرف او باز دادند و فساد این حادثه بدو بازبستند.(ترجمهٔ یمینی). استلحاق [اِ تِ] (منتهی الارب) ؛ رجوع بهمین کلمه شود .
|| نعزی . [تَ عْ زِ] (اقرب الموارد) . اعتزاء [اِ ت] .(منتهی الارب) .

بازبسته . [بَ تَ / تِ] (ن مف مرکب) مربوط .وابسته. مرتبط. پیوسته : هراولی بآخری بازبسته‌است. (ازتاریخ بیهق).

چون نی بخیال باز بسته
مویی زدهان مرگ رسته.
نظامی.

بشمشیر او بازبسته‌است گیتی
عرض بازبسته‌است لابد بجوهر.
ازرقی .

بازبکند . [ ] (اِمرکب) . قزاکند . (فهرست البیان والتبیین چاپ حسن السندوبی . قاهره ، ج ۳ص۷۸) : و منهم یلبس الباز بکند و یعلق الخنجر و یأخذ الجرز ویتخذ الجمة . (البیان والتبیین ج ۳ ص ۷۸) . در متن و حاشیهٔ البیان و التبیین چنین است وبرفرض بازبمعنی گزیا گز یا کج آمده باشد بدینصورت کلمه درست نیست و باید بازبکند باشدنه باز بکند، نظیر برزیگروجزآن؛ ولی باز یاپاز یا فاز بمعنی ابریشم نیامده وتنهادرلغات دساتیری کلمهٔ باز بمعنی لطیف آمده که آنهم نمیتواند مورد اعتنا باشد وچون کلمهٔ قزاکند بصورتهای کژاغند و کزاغند ودرتعریب کازغند (دزی) آمده‌است ظاهر آبازبکند صورتی ازکازغند یاکاز کند است .

بازبهادربن شجاع . [بَ ا دُ رِ بْ نِ شُ] (اِخ) . دهمین سلطان ملوک مالوه [وَ] بوده که شهرهای دهارو ماندو، وسپس شادی آباد پایتخت آنها بود و بدو دسته تقسیم میشدند : نخست بنوغوری که‌سه تن‌ازآنان سلطنت کردند و نخستین پادشاهان آنان دلاورخان‌حسین غوری بسال ۸۰۴ بسلطنت رسید . دستهٔ دوم بنوخلجی بودند که‌نخستین آنان محمودشاه [اول] خلجی کبیر درمحرم ۸۴۰ بپادشاهی رسید وبازبهادربن شجاع دهمین‌سلطان ازهردو دسته و هفتمین شاه گروه‌بنوخلجی بود که بسال ۹۶۲ بسلطنت رسید و در ۹۶۸ بیشتربلاد را فتح کرد . رجوع به (معجم الانساب زامباورج ۲ ص ۴۳۱و۴۳۲)شود .

بازبین . (ن فا مرکب) وارسی کننده . بجای کنترلر(۱)اختیارشده‌وآن کسی‌است که‌کالاوجنسهای تجارتی‌را رسیدگی کرده برابری آنهارابابارنامه‌تصدیق مینماید. کسی که‌درراه‌آهنهاوتماشاخانه‌هابلیطهای‌فروخته شده را بازرسی مینماید تا هر کسی‌مطابق ارزش بلیط درجای خود قرار گیرد . (واژه‌های نو،فرهنگستان ایران).

بازپاشیدن . [دَ] (مص مرکب) از هم پرا کندن . ازهم جداشدن اجزای چیزی. پریشان‌وپریش‌شدن.ورجوع به بازپاشیده شود.

بازپاشیده . [دَ] (ن مف مرکب) از هم پرا کنده . ازهم‌جداشده . پریش: باز پاشیده از هم . (لغت فرس اسدی مصحح مرحوم اقبال‌ص ۲۰۵) .

بازپذیرفتن . [پَ رُ تَ] (مص‌مرکب) دوباره قبول کردن . از نو پذیرفتن . قبول کردن. پذیرفتن . منفعل شدن .

بازپذیرنده. [پَ رَ دَ] (ن فا مرکب) دوباره قبول کننده.پذیرنده. منفعل شونده:

طبع خلیفه قدری گرم گشت
باز پذیرندهٔ آزرم گشت .
نظامی .

بازپراندن . [پَ دَ](مص مرکب) بهوا انداختن ، بهوا پروازدادن :

ازشمس دین چه‌آید جزافتخاردین
لابد که باز باز پراند زآشیان .
سوزنی .

بازپرانیدن . [پَ دَ] (مص مرکب) . بازپراندن . رجوع‌به باز پراندن شود .

بازپرداختن . [پَ تَ] (مص مرکب). پایان‌دادن کاری ، امری را بانجام‌رسانیدن. تمام‌کردن امری : باز پرداختن داستانی، کلامی ؛ نقل کردن آن ،

چونکه بانوی هند با بهرام
بازپرداخت این فسانه تمام.
نظامی .

زآن نوحه‌گری چوبازپرداخت
با زید عتاب گونهٔ ساخت .
نظامی (الحاقی).

|| بازپرداختن از ، فارغ‌شدن از کاری . آسوده‌شدن‌ازکاری :

زکاوس کی باز پرداختم
کنون‌رزم گردنکشان‌ساختم.
فردوسی .

ز نخجیر چون‌باز پرداختی
همه بزم با ماه رخ ساختی .
گرشاسب‌نامهٔ اسدی .

ازوبازپرداز و ازچین نخست
پس آنگه‌تن‌وجان ما پیش‌تست.
گرشاسب‌نامهٔ اسدی .

درچشمهٔ دوستی وضوساخت
از جورفراق باز پرداخت .
نظامی (الحاقی) .

از سوی پدر چوباز پرداخت
آواره بکوه ودشت میتاخت.
نظامی .

چو ازنقش نجاشی بازپرداخت
بمهر نام خسرونامهٔ ساخت .
نظامی .

پس چون شاه ازآن بازپرداخت [یعنی‌از کارپادشاه مصر] آن‌جمله‌مال وخزینه‌بحکیم ارسطاطالیس سپرد . (اسکندر نامه نسخهٔ سعید نفیسی) . رجوع به پرداختن شود .

بازپرس . [پُ](ن فا مرکب). پرسش کن .تحقیق نمای. (آنندراج) . پرسش کننده.سؤال کننده. || پرسش‌مکرر وسؤال مکرر . (ناظم‌الاطباء) ، بازپرسی :

که برمن ازفلك امسال ظلمها رفته است
که هم‌فلک‌خجل‌آیدبباز‌پرس(۲)جواب.
خاقانی . (چاپ دکترسجادی‌ص ۵۳) .

|| بجای مستنطق برگزیده شده است . (واژه‌های‌نو فرهنگستان‌ایران). || (اِ) مؤاخذه. گرفت و گیر . || روز باز پرس، بمعنی روزبازپرسش. (آنندراج). روزقیامت. || یادداشت . (ناظم‌الاطباء) . || تحقیق وتنقیح‌واستفسار بدقت‌وغورتمام.(آنندراج). تفحص . (ناظم‌الاطباء). || ملاحظهٔ‌مکرر. (ناظم‌الاطباء). || امتحان . (ناظم‌الاطباء).

بازپرسی . [پُ] (حامص مرکب) . عمل‌بازپرس.استنطاق. (لغات‌فرهنگستان). || مؤاخذه . بازخواست .

بازپرسیدن . [پُ دَ] (مص مرکب). سؤال کردن .پرسش کردن : بونصرمشکان خبرهای‌حقیقت‌دارد، ازوی‌بازباید پرسید . (بیهقی‌چاپ مرحوم ادیب ص ۱۷۸). سحرگاهی استادم مرا بخواند برفتم وحال بازپرسید (بیهقی) .

آنها کجا شدند و کجا اینها
زین باز پرس‌یکسره دانارا .
ناصرخسرو .

زتوگر باز پرسند آن نشانها
نیاری هیچ حرفی یادازآنها.
نظامی .

باز پرسیدن حدیث نهفت
هم‌تودانی‌وهم‌توانی گفت.
نظامی .

نام آن شهر باز پرسیدم
رفتم وآنچه‌خواستم‌دیدم.
نظامی .

|| بازپرسیدن بیمار، عبادت او ،

---

(۱) Controloeur

(۲) نل : زبازپرس .

گفتند صحبت با که داریم؟ گفت آنکه چون بیمارشوی ترا بازپرسد وچون گناهی کنی توبه قبول کند وهرچه حق ازتوداند از او پوشیده نبود. (تذکرة الاولیاء عطار).

خواهم که پیش میرمت ای بیوفا طبیب
بیمار بازپرس که در انتظارمت. حافظ.

|| مؤاخذه کردن: گفت: چرا دیگر باز نپرسیدید؟ گفتند چنین بایست کرد. پس ازاین چنین کنیم. امیر گفت اگر حدیث این حاجب سرای درمیان نبودی فرمودمی تاشمارا گردن زدندی. (بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۴۴۴). کوتوال را گفت (امیر محمد) تا از حاجب باز پرسند تاسبب چه بود که کسی نزدیك من نمیآید. (بیهقی).

بازپرسی کردن. [پُ كَ دَ] (مص مرکب). استنطاق. (لغات مصوبهٔ فرهنگستان).

بازپره. [پَ رِ یا رَ] (اِ). پروانه. شب‌پره. (آنندراج). (ناظم الاطباء).

بازپس. [پَ] (قیدمرکب) واپس. (ناظم الاطباء). از پس (ناظم الاطباء). مؤخر. (دهار). بعقب. پشت به پشت. بدنبال بودن:

چون رسن گرز پس آمد همه رفتار مرا
به‌سغر(۱) مانم کز بازپس اندازدتیر. ابوشکور.

من روی بخراسان وشغلی بزرگ دارم چون از اینجا بروم باری دلم باز پس نباشد. (تاریخ بیهقی).

بپیچیدش بلورین بازو و دست
چودزدان هردو دستش باز پس بست.
(ویس ورامین).

همچو خرچنگ طالع خویشم
که همه راه بازپس سپرم. خاقانی.

این گفتی صدرمهتران جوی
وآن گفتی مدح خسروان گوی
من مانده بدین نمط زمین‌پای
نی پیش ره ونه بازپس جای.
جامی.

||عقب‌مانده. واپس‌مانده. دنبال‌مانده:

عزلت گزین زپیشگه گیتی
کان پیشگاه بازپسان دارند.
خاقانی.

ای قافله سالار چنین گرم چه‌رانی
آهسته که‌در کوه و کمر بازپسانند.
سعدی (طیبات).

یکی باز پس خائن شرمسار
نیابد همی مزدناکرده کار.
سعدی (بوستان).

گرچه دوری به‌روش کوش که درراه‌خدای
سابقی گردد اگر باز پسی برخیزد.
سعدی (خواتیم).

||آخرین؛ بازپسین:

گفتیم هلا ما سپاس داریم
گوییم در مدحت وثنا را
نی از پی آنکه صلت آریم
لیکن زپی بازپس هجارا.
سوزنی.

|| باز. بعد. (آنندراج). پس ازین. (ناظم الاطباء). من بعد. (ناظم الاطباء). دوباره:

سخن گرچه دلبند و شیرین بود
سزاوار تصدیق و تحسین بود
چو یکبار گفتی مگو بازپس
که حلوا چویکبارخوردند بس.
سعدی (گلستان).

|| بازپس گفتن دشنامی را، پاسخ کردن آن بدشنامی.

بازپس آمدن. [پَ مَ دَ] (مص مرکب) بعقب آمدن. واپس آمدن. رجعت. مراجعت کردن. برگشتن. عقب نشینی کردن: مثنی نامه کرد سوی عمر که کارعجم قوی شدومسلمانان راهمی کشند وملکی نونشست وسپهسالاری بیرون آمد. عمر جواب مثنی کرد که تولختی بازپس آی ومددمرا چشمدار. (ترجمهٔ طبری بلعمی).
جراح... بدین اندر بود که نامهٔ مهتر بلنجر رسید و گفت... بدانکه خلقی بی‌اندازه گردآمده‌اند ازخزریان وملك جبال از تو برگشتند وصلح بشکستند چون این نامه برخوانی نگر که آنجا درنگ نکنی وبازپس آیی. (ترجمهٔ طبری بلعمی).
کیخسروچون بفیروزی ازجنگ افراسیاب نزد کیکاوس آمد، خدارا شکر کرد و گفت:

... سپاس از توای پاك پروردگار،
که دادی مرا این چنین دسترس
که پیش نیاآمدم بازپس.
فردوسی.

بچندان(۲) که اوبلك برهم زدش
شدوبستد و بازپس آمدش.
(ازلغت فرس اسدی)

روز احد چون سپاه بهزیمت شدندوپیغامبر میان‌دشمنان اندر تنها بماند یك‌قدم بازپس نیامد ازدلاوری. (مجمل التواریخ والقصص). اورا تاپیش تخت بردند وبنشاندند و بازپس آمدند. (تاریخ بخارا).

فرستاده برپشته شد چندکس
کز ایشان نیامد یکی باز پس.
نظامی.

گراوبازپس نایدازاصل وبن
بفرزند خود باز گوید سخن.
نظامی.

چوپوشید از کرامت خلعت خاص
بیامد باز پس با گنج اخلاص
نظامی.

دل بکاری که پیش می‌نشود
قدمی باز پس نمی‌آید.
(ص ۱۹۰ سند بادنامه).

تودانی که چون دیو رفت ازقفس
نیاید به لاحول کس بازپس.
سعدی (بوستان).

وگربجهل برآئی بعذربازپس آی
که‌چاره‌نیست برون ازشکسته‌پیرایی.
سعدی.

پر سوخته مرغ نگهم بازپس آمد
ازبسکه گلستان تماشای توگرم است.
محمد عرفی (بنقل آنندراج).

بازپس استادن. [اِ دَ] [اِ دَ] (مص مرکب). رجوع به بازپس ایستادن شود.

بازپس افکندن. [پَ اَ کَ دَ] (مص مرکب) تأخیر. بعقب انداختن. بدنبال افکندن. نسیء [نَ] (ترجمان القرآن). ارجاء. بازپس انداختن: وگفت آدمی [که] توبه وطاعت بازپس میافکند راست بدان ماند که شکار میکند تا منفعت آن دیگری را رسد. (تذکرة الاولیاء عطار).

بازپس انداختن. [پَ اَ تَ] (مص مرکب) عقب انداختن. بتأخیرانداختن: بسیاری برف کشت را قطع میگردانند و زراعت را باز پس می‌اندازد. (ص ۱۹۰- تاریخ قم). پس چون معتمد این سخن شنید، خواست که رسم استفتاح وابتدای خراج بازپس اندازد. (ص ۱۴۶ تاریخ قم).

بازپس ایستادن. (استادن) [پَ دَ] (مص مرکب) عقب ماندن. بدنبال ماندن. سپس ماندن. تخلف. (ترجمان القرآن). (منتهی الارب). ازدمام. (تاج المصادر بیهقی): پس بیژن از پدر و ملك باز پس استاد و آنجا بماند. (ص ۸۰ تاریخ قم).

بازپس بردن. [پَ بُ دَ] (مص مرکب) برگرداندن. پس افکندن. پس انداختن. ارجاء. (ترجمان القرآن). (منتهی الارب): گفت از مشرق تامغرب بدیدن پدرشما می‌آمدند وناامید برمیگردیدندوهدیهابازپس میبرند. (قصص الانبیاء ص ۳۰ س ۲).

بازپس ترین. [پَ تَ] (قید مرکب) عقب‌ترین. آخرین. بدنبال ترین: از مله بازپس‌ترین شهریست که ازوی باندلس روند. (حدودالعالم).

بازپس دادن. [پَ دَ] (مص مرکب) رد کردن. مسترد کردن: بعد از آن برده‌های قبیله سرق بازپس دهند. (ص ۳۰۰- تاریخ قم).

گرتضرع کنی و گر فریاد
دزد زر باز پس نخواهد داد.
سعدی (گلستان).

تو بچشمان مست وپیشانی
دل ما بازپس نخواهی‌داد.
سعدی (طیبات).

(۱) ن ل: بشکر. (۲) نل: نه چندان. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی خطی نخجوانی).

بازپس داشتن. [پَ تَ] (مص مرکب) بتأخیر انداختن. بعقب انداختن. بتأخیر افکندن. اتباع. (ترجمان القرآن): ومال هر ماهی ازوقتش ومحلش بازپس نداریم. (ص ١٥٧ تاریخ قم).

بازپس دیدن. [پَ دَ] (مص مرکب) عقب نگریستن. بدنبال نگریستن: بپشت سر نگریستن:

پس ازیك لحظه خسرو بازپس دید
بجزخود ناکسم گرهیچکس دید.
نظامی.

بازپس راندن. [پَ دَ] (مص مرکب). بعقب راندن:

زاشرار مشتی بازپس، رانده بکین اونفس
پیکانش چون پر مگس، درچشم اشرار آمده.
خاقانی.

بازپس رفتن. [رَ تَ] (مص مرکب). بعقب رفتن. (ناظم الاطباء). پس پس رفتن. واپس رفتن: احمد جنگ میکرد و باز پس میرفت. (بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ٤٣٦).

هر کمان کز پس کشندش بیشتر
تیر او بیشك رود در پیشتر
باز پس نرود بره گر حیله ساز
کی تواند جست زآب رود باز؟
عطار.

ورجوع به بازپس سپردن شود:

بازپس سپردن. [پَ سِ یا سَ پُ دَ] (مص مرکب) باز پس رفتن. بازپس پیمودن: باز پس سپرم، ای باز پس روم ورجوع کنم. (آنندراج). و رجوع به باز پس رفتن شود.

باز پس سپریدن. [پَ سِ یا سَ پُ دَ] (مص مرکب). بازپس سپردن. رجوع به بازپس سپردن شود.

بازپس شدن. [پَ شُ دَ] (مص مرکب). عقب نشستن. بدنبال رفتن. پس رفتن. عقب رفتن. سپس ماندن. خنوس [خُ]. (ترجمان القرآن). (دهار). (منتهی الارب). تأخر. (ترجمان القرآن). (منتهی الارب):

نیاطوس چون دید بنداخت نان
ازآشفتگی بازپس شد زخوان.
فردوسی.

بازپس شد کنیز حورنژاد
در یکتا به لعل یکتا داد.
نظامی.

|| بعقب رفتن. باز گشتن. دیگر بار به چیزی پرداختن:

آنگاه این باب پیش گیرم وبازپس شوم و کارهای سخت شگفت برانم. (بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ٣٦٢).

من نه ببادآمدم اول نفس
تا بهمان باد شوم بازپس.
نظامی.

چون بخاقان رسیده شد خبرش
باز پس شد نداد درد سرش.
نظامی.

گر بشنود کسی که تو بپهلوی کعبهٔ
حج ناگزارده شوداز کعبه بازپس.
سعدی (هزلیات).

ورجوع به بازپس گردیدن شود.

بازپس فرستادن. [پَ فِ رِ دَ] (مص مرکب). رد کردن. باز گرداندن. مسترد کردن. مسترد داشتن:

منصور عهد شام وبصره بدو [بابومسلم] فرستاد، گفت مرا بکار نیست وبازپس فرستاد. (مجمل التواریخ والقصص). همه را خلعت دادی وبازپس فرستادی. (ص ١٠٥ تاریخ بخارای نرشخی).

|| نظر یا روی بازپس کردن، بعقب نگریستن: ونظر بازپس مکن، پس چون آن کنیزك از دیه بیرون آمد بازپس نگریست درحال با سنگ شد. (ص ٦٤ تاریخ قم). اردشیر روی از اصفهان باز پس کرد. (ص ٧٠ - تاریخ قم).

درین روش که تویی پیش هر که باز آیی
گرش به تیغ زنی روی باز پس نکند.
سعدی (طیبات).

باز پس کشیدن. [پَ یا کَ دَ] (مص مرکب). بعقب راندن. به عقب بر گرداندن:

دویم رمضان کوس بزدند وامیر برنشست و راه مرو گرفت اما متحیر وشکسته دل میرفتند راست بدان مانست که میگفتی باز پسشان میکشند.

(بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ٦٣٠).

بازپس گذاشتن. [پَ گُ تَ] (مص مرکب). عقب نهادن. بدنبال گذاشتن. پشت سر گذاشتن. تخلیف. (دهار). رجوع به بازپس نهادن و باز پس هشتن شود.

بازپس گردیدن. [پَ گَ دَ] (مص مرکب) بر گشتن. باز گشتن. مراجعت کردن. تقهقر: واما اهل، مرا نه اهلست و نه مال، بازپس گردیدو ازپیش عمر بیرون آمد. (ص ٣٠٥ تاریخ قم).

بازپس گردم چون اشك غیوران از چشم
که زغیرت سوی مژگان شدنم نگذارند.
خاقانی.

دوستان آمدند تالب گور
قدمی چندو بازپس گردید.
سعدی (صاحبیه).

ورجوع به بازپس شدن شود.

بازپس گرفتن. [پَ گِ رِ تَ] (مص مرکب)، عقب نشینی کردن. بر گشتن: بعقب نهادن:

گرفتم قدم لاجرم بازپس
که پاکیزه به مسجد ازخاروخس.
سعدی (بوستان).

باز پس گشتن [پَ گَ تَ] (مص مرکب). عقب گشتن. بر گشتن. باز گردیدن. مراجعت کردن. تقهقر:

آن بخارم بهوا برشده از بحر ببحر
بازپس گشته که باران شدنم نگذارند.
خاقانی.

چوجبریل ازرکابش بازپس گشت
عنان بر زد زمیکائیل بگذشت.
نظامی.

بازپس گرد وکارخویش بساز
دست کوتاه کن زرنج دراز.
نظامی.

وزآنجا بازپس گشتند غمناك
نوشتند این مثل برلوح آن خاك.
نظامی.

تب باز ملازم نفس گشت
بیماری رفته بازپس گشت.
نظامی.

بازپس ماندن. [پَ دَ] (مص مرکب). عقب ماندن. دنبال ماندن. تأخر:

که چون شیرین زخسرو باز پس ماند
دلش دربند و جانش در هوس ماند.
نظامی.

شتابنده تر وهم علوی خرام
ازو بازپس مانده هفتاد گام.
نظامی.

بازپس مانده. [پَ دَ] (نمف مرکب) عقب مانده. بدنبال مانده. باقی. || بازپس ماندگان، باقین. عقب ماندگان. بدنبال ماندگان:

وزین بازپس ماندگان قبائل
بجز غمر غمر الردائی نبینم.
خاقانی.

بازپس نشستن. [پَ نِ شَ تَ] (مص مرکب) عقب نشستن. دنبال روی کردن. سپس کسی رفتن، حرکت کردن: و علی تکین برمنزل باز پس نشیند چنانکه پیش رسول ماحرکت کند. (بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ٣٥٦).

بازپس نگریستن. [پَ نِ گَ تَ] (مص مرکب) بعقب نگاه کردن. (ناظم الاطباء). برگشته نگریستن. (منتهی الارب). التفات. (ترجمان القرآن): چون آن کنیزك ازدیه بیرون آمد بازپس نگریست. (تاریخ قم ص ٦٤).

باز پس نهادن. [پَ نَ یا نِ دَ] (مص مرکب) ذخیره کردن. پس انداز

کردن. اندوختن:
بخور هر چه داری منه باز پس
تو رنجی چرا بازماند(۱) بکس؟
فردوسی.
چرا امروز چیزی بازپس ننهی
چراندیشی از بیم تهیدستی.
ناصرخسرو.
و رجوع به بازپس هشتن و باز پس نهادن شود.

بازپس‌هشتن. [پَ هِ تَ] (مص مرکب) بازپس گذاشتن. بازپس نهادن. ذخیره کردن. || ترک کردن . بعقب افکندن :
نه حق را بازپس هشتم نه (۲) باطل
نکردم (۳) فرق ازمعروف ، منکر.
ناصرخسرو.
و رجوع به بازپس گذاشتن وبازپس نهادن شود .

بازپسین . [پَ] (ص مرکب) واپسین ، چون نفس بازپسین و نگاه بازپسین. (آنندراج). پسین. آخرین. (ناظم الاطباء). دابر. (ترجمان القرآن) . آخر . (مهذب ـ الاسماء). آخری؛ مقابل نخستین: شب بازپسین ازماه . بازپسین دم. یادیدار بازپسین. فرزند بازپسین. دم بازپسین؛ خوارزمشاه بوالعباس مأمون بن مأمون (ره) بازپسین امیری بود که خاندان پس از گذشتن وی برافتاد. (بیهقی ـ چاپ مرحوم ادیب ص ۶۸۱). گفته بود که اگر بوالفضل سخت جوان نیستی این شغل بوی دادیمی چه بونصر پیش تا گذشته شدد در این شراب‌خوردن بازپسین باما پوشیده گفتی که من پیرشدم و کارم بآخر آمده است ، اگر گذشته شوم بوالفضل را نگاه باید داشت. (بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۵۱۴). در رقعت که نبشته است نکتهٔ بازپسین این است که بنده میگوید ناصواب است رفتن بر این جانب . (بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص- ۴۵۶) . در بسیار کس آزمودم ، همه را سود داشت و باز پسین قائم مقام گرمابه است . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .
شعرمن بنده درمدایح بلخ
این نخستین شناس وبازپسین
انوری .
بیم آنست که جای تو بگیرد دگری
آگهت کردم و گفتم سخن بازپسین.
فرخی.
همیشه ازشراب چنان برخیز که هنوزدو سه قدح شرابرا جای بود و پرهیز کن ازلقمهٔ سیری وقدح مستی که سیری ومستی نه همه درطعام وشراب بود که چنانکه سیری در لقمهٔ بازپسین بود مستی درقدح بازپسین بود. (قابوسنامه). تادر آن روز که بازپسین روزها بود جبرئیل آمد. (قصص الانبیاء ص ۲۴۰).
من چو نادانان بر درد جوانی نبوم
که در این درد نه من بازپسینم نه نوم.
ناصرخسرو .
جز بگه بازپسین دم زدن
از تو نجنبد بشهادت زبان.
ناصرخسرو .
آنکه سرش زر کش سلطان کشید
باز پسین لقمه ز آهن چشید .
نظامی .
این بازپسین دم رحیل است. نظامی.
بازپسین سخن که شیخ با فرزندان ومریدان گفت این بود که گوش بازدارید تا ایمان بکار خلق بزیان نیارید . (ص ۲۹۰- اسرارالتوحید) .
چو دوستی کند ایام اندك اندك بخش
که یار بازپسین دشمنیست جمله ربای.
سعدی .
تا نه تصور کنی که بیتو صبورم
هر نفسی میزنم ز بازپسین است.
سعدی (طیبات) .
رسول بازپسین را هزار گونه قسم
بجان پاك عزیز رسول شروانی است.
افضل الدین ساوی .
|| باز پسینان ، متأخران . || باز پسینان لشکر، ساقه ، || روز بازپسین ، روز قیامت. یوم آخر . یوم دین :
بخور ببخش که دنیا بهیچ کار نیرزد
جز آن که پیش فرستی بروز بازپسین را .
سعدی.

بازپند . [پَ] (اِ) . قسمی بازاست ، (یادداشت مؤلف):
گر زره بند او داد دهد دادبگ
جوژه زبن بر کند شهپر بر بازپند.
سوزنی.

بازپوشانیدن . [دَ] (مص مرکب) . فروپوشانیدن . مستور کردن. نهان کردن. پوشانیدن: وآب بسبب کثرت و انبوهی آن میل را بازپوشانیده‌است . (ص ۲۹۷ تاریخ قم)

بازپوشیدن. [دَ] (مص مرکب م) . دوباره پوشیدن . از نو بتن کردن . برتن کردن . پوشیدن:
ستایش چو کرد آن یل سرفراز
بتن باز پوشید هرگونه ساز .
فردوسی .
|| پنهان کردن . نهان ساختن :
کوشید که راز باز پوشد
تا آتش دل که باز کوشد ؟
نظامی.

بازپیچ . (اِ) یابازنیچ . مهرهٔ چندیست که برریسمان بندند وازبالای گهوارهٔ اطفال آویزند تا ایشان بدان بازی کنند وآنرا بعربی دأدأة گویند.(برهان).(ناظم الاطباء). (انجمن آرا) . (آنندراج). مهرهٔ چنداست که بر ریسمان بندند و از بالای گهواره آویزند که کودکان بآن بازی کنند وبعربی دوداة گویند امادرالسامی فی الاسامی مسطور است. کههی خشبات یضم بعضهاالی بعض و یوضع علیهاشیء امامن خشب عریض اوغیره من اللباس لیکون للصبی بمنزلة المهد. (سروری) :
عقد ثریانشود بازپیچ
شهید (بنقل انجمن آرا) .
بی‌مهد اطفال جاهت سزد
که عقد ثریا شود باز پیچ .
شهید (بنقل سروری) .
ورجوع به شعوری ج اورق ۱۵۴ شود . || ریسمانی را گویند که درایام جشن و عید ازجایی آویزند وزنان ودختران بر آن نشسته درهوا آیندوروند .(برهان).(ناظم ـ الاطباء) (۴) . وجنبلو نیز گویند،ریسمانی باشد که کودکان هردوسر هاش بر هم بندند و از جایی درآویزند و درمیان آن نشینند واز بهر بازی بجنبانندو آنرا بترکی سالنجاق گویند. بوالمثل گوید :
زتاك خوشه فروهشته وزباد نوان
چوزنگیانی بر بازپیچ بازیگر .
(لغت فرس اسدی مصحح مرحوم اقبال ص- ۵۷) .

---

(۱) نل : ماندباید (۲) ن ل: ز. (۳) ن ل : بکردم . (۴) آقای نفیسی نوشته‌اند(یادنامهٔ پور داودص ۲۲ - ۲۱: در بارهٔ چند لغت فارسی) « باز پیچ پیداست که همان چیزیست که امروز « تاب » گویند ودرترکی « صالللینجق » نویسند وازمعنی کلمه پیداست که باید از « باد» مشتق باشد نه از « باز » و ناچار کلمه دراصل « بادپیچ » بوده و باملای قدیم آنرا « بازپیچ » نوشته بوده‌اند و سپس آنرا « باز- پیچ » پنداشته اند و دراین بیت ابوالمثل بخاری که گوید :
زتاك خوشه فروهشته وزبادنوان چوزنگیانی بر باد [ذ ؟] پیچ بازیگر ، کلمه را تحریف کرده‌اند . دربرخی از فرهنگها همین کلمه را « باز پیچ» ضبط کرده‌اند و درمعنی آن نوشته‌اند : مهرهٔ چند که بر ریسمانی ... وبدین بیت شهید بلخی استشهاد کرده‌اند :
بی‌مهد اطفال جاهت سزد که عقد ثریاشود باز پیچ. پیداست که این همان کلمه است که درینجاهم باید « باد پیچ » خواند و مراد از آن همان ریسمانی‌است که مانند تاب ازگاهواره آویزان است وممکنست که برای بازی کودکان مهره‌هایی برآن بندند » . (نقل ازحاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکترمعین).

ریسمانی بود که روز نوروز یا در ایام عید
کودکان از بام یا از درخت در آویزند و در
میان آن نشینند و در هوا روند و آیند و در
بعضی دیار آن را کاز خوانند و بتازی ارجوحه
گویند و بپارسی حکالوس (۱) نامند و در کرمان
کواجه (۲) گویند و در اصفهان جنجیل خوانند.
و در هندوستان بلیک (۳) نامند. بوالمثل گوید:
زتاك خوشه فروهشته و زباد نوان
چو زنگیانی برباریبج بازیگر.
(فرهنگ اوبهی).
رسنی دوتا که بیاویزند و بچگان و دختر کان بدان
بر نشینند و بازی کنند، و آن را اورك و اریبج نیز
گویند. (شرفنامهٔ منیری). ریسمانی را گفته‌اند
که در جشن و سور بر شاخهٔ درختی بندند و
در آن نشینند و در هوا آمد و شد کنند.
فخری گفته:
امن و عدل و استقامت در هوای ملك تو
بادچون بازی گران بازی کنان در بازیبج.
در فرهنگ سامانی بادپیچ بدال مهمله گفته
و این معنی با حرکت در هوا انسب است و
رشیدی بادپیچ را اصح دانسته است. (انجمن-
آرا). (آنندراج). مرجوحة [مَ حَ]. (منتهی
الارب). ارجوحه [اُ حَ]. (منتهی الارب).
بانوج. (منتهی الارب). ترموره [تَ رَ].
تاب. رجاجه. [رُ جَ]. و رجوع به
باد پیچ شود. || و بعضی گفته‌اند چهارچوب
است و بر آن تخته یا جامهٔ وصل کنند که
بمنزلهٔ گهواره باشد اطفال را. (برهان).
(ناظم الاطباء). || چوبی چند است که
بریکدیگر بندند و کرباسی بر روی آن
افکنند که بدلی گهوارهٔ کودك باشد.
(انجمن آرا). (آنندراج). و رجوع به
شعوری ج۱ ورق ۱۵۴ شود.

بازپیچانیدن. [دَ] (مص مرکب)
برگردانیدن. بازگردانیدن:
حکیمی بازپیچانید رویش
مفاصل نرم کرد از هر دو سویش.
سعدی. (صاحبیه).
و رجوع به پیچانیدن شود.

بازپیچیدن. [دَ] (مص مرکب)
برگردانیدن. منعطف ساختن:
عنان را یکی بازپیچی به راست
چنان کز خردمندی تو سزاست.
فردوسی.
سرش بازپیچید و تن راست شد
وگر وی نبودی زمان خواست شد.
سعدی.
و رجوع به پیچیدن شود.

بازپیوستن. [پَ وَ تَ] (مص مرکب)
دوباره پیوستن. دوباره ملحق شدن. ارتباط
یافتن. مرتبط شدن:
وگر خواهی بشاهی باز پیوست
دریغا من که باشم رفته از دست.
نظامی.
زحد گذشت جدائی میان ما یا دوست
هنوز وقت نیامد که بازپیوندی؟
سعدی (طیبات).
و رجوع به پیوستن شود.

باز تاب. (اِمرکب) انعکاس. (لغات-
فرهنگستان). جنبشی غیرارادی که بلافاصله
درپی تحریك وارد بریك عصب حسی پیدا
میگردد. اینگونه حرکت بیشتر اوقات
بصورت قبض و بسط عضلانی ظاهر میشود،
مانند تنگ و فراخ شدن مردمك چشم زیر
تأثیر روشنائی. رجوع شود به (روانشناسی-
پرورشی دکتر سیاسی ص ۲۴۵).

باز تافتن. [تَ] (مص مرکب). باز گرداندن.
بازپیچاندن:
زگردان لشکرش هر کس که یافت
عنانش بتندی همی بازتافت.
(گرشاسب‌نامهٔ اسدی چاپ تهران ص ۱۰۶).
و رجوع به تافتن شود.

باز تفیده. [تَ دَ] (ص مرکب). سوخته،
و سیصلی سعیراً، و بدوزخ بازتفیده یعنی
بدوزخ سوخته شود. (تفسیر ابوالفتوح
ج ۵ ص ۴۹۶).

بازجادادن. [دَ] (مص مرکب). بجای
خود نهادن. درمحل نخست گذاردن: امام
اعظم سیب بستد و بشکافت و بازجاداد. (راحة-
الصدور).

بازجای. (اِمرکب) حیز. مستقر. مأوی.
ومکان. (آنندراج). || جای مراجعت و
بازگشت. (ناظم الاطباء). || بازپس. (از
بهار وغوامض سخن). (آنندراج). واپس.
من بعد. (ناظم الاطباء). || باقی مانده.
(ناظم الاطباء).

بازجای آمدن. [مَ دَ] (مص مرکب)
بقرار اصل باز آمدن. بجای نخست بازگشتن.
مجازاً آرامش یافتن:
بمجاز: دل بجای آمدن، رفع اضطراب و
نگرانی شدن. بحال عادی بازگشتن:
چو آمد دل تاجور بازجای
بتخت کیان اندر آورد پای.
فردوسی.
چو آواز بشنید فرخ همای
بدانست و آمد دلش بازجای.
فردوسی.

بازجای آوردن. [وَ دَ] (مص مرکب)
بر جای نخست آوردن. به مکان اول بر
گرداندن. بقرار اصل بازبردن. بحال نخست
بازگرداندن. || مجازاً آرهانیدن:
وزان پس بیاشم به پیشش بپای
زخشم وز کین آرمش باز جای.
فردوسی.

بازجای بردن. [بُ دَ] (مص مرکب)
بجای اول رجعت دادن. عودت بمحل خود
دادن:
تکین بدید بکوی اوفتاده مسواکش
ربود تا ببرد بازجای و باز کده.
عماره. (بنقل حاشیهٔ فرهنگ اسدی خطی
نخجوانی).

بازجای رفتن. [رَ تَ] (مص مرکب)
بجای نخست برگشتن. به محل اول باز
رفتن. بجای خویش بازگشتن:
سوم هفته پیران چنان کرد رای
که با شادمانی رود بازجای.
فردوسی.
خروشید کای مرد جنگ آزمای
هم آوردت آمد، مرو بازجای.
فردوسی.

بازجای شدن. [شُ دَ] (مص مرکب)
بجای نخست بازگشتن. بجایگاه خویش
باز رفتن. بخانهٔ خود مراجعت کردن. به
مستقر خویش برگشتن:
بمانم ترا بسته در چاه پای
با سب اندر آرم شوم بازجای.
فردوسی.
چو من بگذرم زین سپنجی سرای
تو لشکر بیارای و شو باز جای.
فردوسی.
بسی پیل بسپرد مردم بپای
نشد زان سپه ده یکی بازجای.
فردوسی.
دومنزل پدر بدش رامش فزای
ورا کرد بدرود و شد بازجای.
اسدی.
از آن پس چو ضحاك شد بازجای
نشست و نزد جز به آرام رای.
(گرشاسب‌نامهٔ اسدی).
از آن سستی اندام زخم آزمای
عنان دزدیی کرد و شد بازجای.
نظامی (بنقل آنندراج).
به شه گفت برخیز و شو بازجای
که آن کوه پایه درآمد زجای.
نظامی.
سکندر چو زان شهر شد بازجای
فریب از فلك دید و فتح از خدای.
نظامی.
(از بهار وغوامض سخن بنقل آنندراج).
|| جانشین شدن:
وزان پس چنین گفت با کدخدای
که بیداد را رای شد بازجای.
فردوسی.

بازجای فرستادن. [فِ رِ دَ] (مص-
مرکب) بجای نخست برگرداندن. بخانهٔ
خود باز گرداندن. به مستقر خویش باز
فرستادن:
فرستمت با نیکوئی بازجای
تو باید که باشی خداوندرای.
فردوسی.

---

(۱) ن ل: خیکالوس. (۲) ن ل: کواجو. (۳) ن ل: بیسك.

گزین کن دلیران رزم آزمای
فرست آن سپاه گرباز جای .
(گرشاسب نامهٔ اسدی) .

بازجره. [زِ جُ رَ] (اِ) . نوعی باز. شاهین:
کسی چون بدست آورد جره باز
فرو برده چون موش دندان آز .
سعدی (بوستان).
بر اوج فلک چون پرد جره باز
که برشهپرش بستهٔ سنگ آز .
سعدی (بوستان).
بقید اندرم جره بازی که بود
دمادم سررشته خواهد ربود .
سعدی. (بوستان).

بازجست . [جُ] (مص مرخم) پژوهش . فحص . تجسس :
چون بازجستی نبود کاروحال او [حسنک] را انتقامها وتشفی‌ها رفت. (بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۱۷۷ ، چاپ فیاض ص ۱۸۰) .
مخور آب نا آزموده نخست
بدیگر دهانی کن آن بازجست.
نظامی .
|| تفقد . دلجوئی . پژوهش حال :
و شاعران دیگر پس از آنکه هفت سال بی تربیت و بازجست و صلت مانده بودند ، صلت یافتند . (بیهقی چاپ مرحوم ادیب- ص ۳۸۷) .
|| مؤاخذه : مسعود چون بشنید [تفتیش حرم محمد محمود را] سخت ملامت کرد بکتکین را ولکن بازجستی نبود . (بیهقی. چاپ مرحوم ادیب ص ۶۷) .

بازجست کردن . [جُ کَ دَ] (مص- مرکب) . مطالبه . طلاب ، [طِ] (منتهی- الارب) . || تفحص. تفتیش :
چرا کار ارمن فروهشت سست ؟
نکردآن بروبوم را بازجست .
نظامی .

بازجستن . [جُ تَ] (مص مرکب) . تفحص نمودن :
همان دادهٔ خویش را باز جست
کمربند ایرانیان کرد سست
نظامی. (بنقل آنندراج)و(ارمغان آصفی) .
|| پژوهیدن. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی خطی- نخجوانی). تجسس . (ترجمان القرآن) . جستن . جستجو کردن :
هنوز ار باز جوئی درزمینشان چشمه‌ها یابی
ازآن خونها کزیشان ریخت آنجا رستم دستان.
فرخی .
یکی بازجوید نهان را زبیدا
یکی بازداند گران را زارزان.
ناصرخسرو.
تا در نگریم وراز جوئیم
سررشتهٔ کار باز جوئیم .
نظامی .
نشان این دل گم کرده بازمی‌جستم
وزابروان تو بشناختم که آن داری .
سعدی (بدایع) .
وگر خردهٔ زر زدندان گاز
بیفتد، بشمعش بجویند باز .
سعدی (بوستان).
سعدی غرض از حقهٔ تن آیت حق است
صد تعبیه درتست ویکی باز نجستی .
سعدی. (لطایف).
|| تحقیق کردن . وارسی کردن . تفتیش کردن . بازجوئی :
نبینی زشاهان که بر تختگاه
زدانندگان باز جویند راه .
ابوشکور بلخی .
پژوهندهٔ روزگار نخست
گذشته سخنها همه بازجست.
فردوسی .
زدرگاه خود راز داری بجست
که تااین سخن بازجوید درست .
فردوسی .
سخن سربسر مهتران را بگوی
پژوهش کن وراستی بازجوی . فردوسی .
وی [غازی] را گناهی نبوده که وی را بترسانیده‌اند واین کار بازجسته آید. (بیهقی- چاپ مرحوم ادیب ص ۲۳۴) . دل مشغول نباید داشت که این برتو [غازی] بساختند وما بازجوئیم [مسعود] این کار را و آنچه باید بفرمود بفرماییم. (تاریخ بیهقی چاپ- مرحوم ادیب ص ۲۳۴).
کسی کزاو هنر وعیب بازخواهی جست
بهانه‌ساز وبگفتارش اندر آر نخست.
رشیدی سمرقندی .
باز جستند از حقیقت کار
داد شرحی که گریه آرد بار.
نظامی .
اورا بطلبید و بازجوئید، پس او را طلب کردند. (ص ۲۵۹ تاریخ قم). || پیدا کردن. سراغ گرفتن : خواجه بوسعید .. مرا درین بیغولهٔ عطلت بازجست و نزدیک من رنجه شد وآنچه درطلب آن بودم مرا عطا داد. (تاریخ بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۱۰۴).
|| مطالبه . طلب کردن .
همی دربدر خشک نان بازجست
مراوراهمان پیشه بوداز نخست .
ابوشکور .
این رسم بماند که اگر کسی را زخم زنند نیارامد تا کینه بازنجوید .(مجمل التواریخ- والقصص ص ۱۰۲).
هرکسی کاودور ماند ازاصل خویش
باز جوید روزگار وصل خویش .
مولوی .
حال خونین دلان که گوید باز
وزفلک خون خم(۱) که جوید باز .
حافظ .
هرچه بدهی بکسی بازمجو
دل زاندیشهٔ آن پاک بشو .
جامی .
|| توقع داشتن . خواستن :
نشاید بازجست از خود خدائی
خدائی برتراست از کدخدائی.
نظامی .

بازجنبیدن . [جُ دَ] (مص مرکب) جنبش کردن . برخاستن . بحرکت درآمدن :
عهدومیثاق بازتازه کنیم
ازسحرگاه تابوقت نماز .
باز بپرواز خویش بازشویم
چون دده باز جنبد از پرواز.
اغاجی.
رجوع به جنبیدن شود .

بازجو. (نف امرکب). باز جوینده. محقق (۲). مفتش. کسی که مأموریت پیدا میکند ازکسی درمورد امری یا اتهامی تحقیق و وارسی کند ، یا از روی دفاتر واسناد راستی و ناراستی کاری را معین کند. (واژه‌های- فرهنگستان) .تفتیش گر.(فرهنگ رازی).

بازجوی . رجوع به بازجو شود .

بازجویی. (حامص). (۳) عمل بازجو . تفتیش . تجسس .تحقیق .فحص .بازجست . پژوهش. بیشتر بجای این کلمه تفتیش کتبی و اقتراح و تحقیق بکار میرفت . مثال : از بازجوئی نوشته‌های فلان معلوم شد که حق بجانب اوست .

بازجویی کردن. [کَ دَ](مص مرکب) تحقیق ، تفتیش ، تجسس،فحص، بازجست . پژوهش کردن . عملی ابتدائی که معمولا ازطرف مأمورین شهربانی یا ژاندارمری هنگام دستگیری متهم برای کشف حقیقت اتهام و تشکیل پرونده جهت فرستادن به محاکم دادگستری انجام میدهند .

بازچیدن . [دَ] (مص مرکب) برداشتن. (آنندراج) . گسترده را پیچیدن .منبسطی را در نوردیدن. بساط را جمع کردن. مقابل گستردن . واچیدن :
عنقا شکار کس نشود ، دام باز چین
کانجا همیشه باد بدست است دام را.
حافظ .
|| گرد آوردن.جمع کردن. فراهم کردن. دانه دانه وتک تک جمع کردن :
زهر سو سپه بازچید اردشیر
پس پشت او بد یکی آبگیر .
فردوسی.

بازحیدر. [حَ دَ] (اِخ) . دهی است از دهستان زبرخان بخش قدمگاه شهرستان

(۱) ن ل : جم .
(۲) Engueteur .
(۳) Enguêtre .

نیشابور که در ۶۰ هزار گزی شمال قدمگاه واقع است . منطقه ایست کوهستانی، معتدل و۱۶۷ تن سکنه دارد ، آب آن از قنات و محصولش غلات و شغل مردمش زراعت ومالداری وراهش مالرو میباشد. کلاتهٔ حیدر بك وپشتکوه جزواین ده است .(ازفرهنگ جغرافیائی ایران جلد۹) .

بازخاست . (اِ) باز خیز . قیامت . رستخیز. حشر. (آنندراج). قیامت . روز رستخیز .(ناظم الاطباء) . نشر. محشر .

بازخانه . [نَ] . (اِ) معروف و به ترکی قوشخانه گویند.(آنندراج).جائی که درآن بازشکاری امرا را پرورش میدادند:

تو زآشیانهٔ بازسپیدخاسته‌ای
زبازخانه‌نیردبهیچ حالی بوم .
سوزنی .

بازخانه. [نَ] (اِخ) دهی است‌ازدهستان مرکزی بخش حومهٔ شهرستان بجنورد که در شش‌هزار گزی جنوب خاوری بجنورد وهشت هزار گزی خاور راه شوسهٔ عمومی بجنورد به اسفراین ودرجلگه واقع است. هوایش معتدل با ۳۰۵ تن‌سکنه ، آبش از رودخانه ،محصولش‌غلات، بن‌شن‌ومیوجات‌و شغل مردمش‌زراعت‌وراهش مالرو میباشد . (از فرهنگ جغرافیائی ایران‌جلد۹) .

بازخریدن . [خَ دَ] (مص‌مرکب) ، خریدن . ابتیاع کردن . از نو خریدن فروخته را : وبهرشهر کس بپردندی وخط بیاع بدان‌عرض کردندی بسودباز خریدندی ناگشاده . (ص ۱۴۶ فارسنامهٔ ابن‌البلخی) . || خلاص دادن و رهانیدن . (آنندراج) . خلاص دادن بفداء . افتداء. بازخریدن‌جان خویش را ، فدیه. فداء . باز خریدن کسی را ازاسیری، مفاداة. (زوزنی) . بازخریدن خود یادیگری‌را، فدادادن. تفدیه. خریدن برای آزاد ساختن :

ابو ذراعه ... صبر نکرد بگفتار ابوسفیان وبمدینه آمد و پسررا بازخرید . (ترجمهٔ تاریخ طبری) . و ایشان هردو درویشند ، نتوانند خویشتن‌را بازخریدن . توخود را وایشانراباز خر . (ترجمهٔ تاریخ طبری) .

چوب بتو [حصیری] بخشیدم ، پانصد هزار دینار بباید داد و چوب باز خرید . (بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص۱۶۰) .

به بیداد کز مردمان بستدی
فراز آوریدی زراه بدی
بدان‌بازخرتی مگر جان خویش
به بینی سرراه درمان خویش .
فردوسی .

رفت [از هر] پیش امیر عمرو، گفت آن مرد [خونی] را بمن ارزانی باید کرد ، گفت‌که‌این‌کار خصمان است ، خصمانرا بخواند و بدوازده‌هزاردرم مردرا بازخرید. (تاریخ‌سیستان) . عبیدالله بن العلا بشکایت سوی منصور یکی‌نامه نبشت‌نامه . براه‌اندر بگرفتند وسوی معن آوردند وعبیدالله را بخواند ... واوآن گروه‌را که بااودر آن کار بودند فرمود که گردن بزنید،تاخویشتن‌باز خریدند . (تاریخ سیستان) . گفته‌اند که برخیزید وبه زمین بابل روید وخویشتن را ازبخت‌النصر باز خرید . (قصص‌الانبیاء) .

ای آنکه دین توبخریدم بجان‌خویش
ازجور اینگروه خران‌باز خر مرا .
ناصرخسرو .

جان بازخرش که مایه داری
گر برسر صید سایه داری .
نظامی .

وجه خورش من‌این‌شکار است
گربازخریش‌وقت کار است .
نظامی .

درماند ودست‌برداشت‌وگفت‌الهی مراازوی باز خر . (تذکرةالاولیاء عطار) .

بانگ‌آمدمرعمرراکای‌عمر
بندهٔ مارا ز حاجت بازخر .
مولوی .

باز خر مارا ازاین نفس پلید
کاردش تا استخوان مارسید .
مولوی .

[زن] گفت تو آن نیستی که پدرم ترا بازخرید ؟ گفتم بلی من آنم که‌بده‌ده دینار ازقید فرنگم بازخریدوبه صد دینار بدست توگرفتار کرد . سعدی (گلستان) . مراد برقاب آنست که بنده را ازمال‌زکوة باز خرند وآزاد کنند . (ص ۱۷۲ تاریخ‌ قم) .

بفروخته خود را زغمت بازخریدیم
آن خط غلامی که بدیدیم دریدیم .
وحشی (بنقل آنندراج) .

|| باز خریدن زن بکاوین ، خلع [خُ] .
||مصادره کردن.خون کسی‌رابمال‌اوخریدن. شهری یاقریهٔ را در برابرمالی رهاکردن. پس‌دادن : هم بدین سال‌غارت‌فرمودن‌درق را بردست‌ابومنصورقواتل‌وبازخریدن درق را بصد هزاردرم . (تاریخ سیستان) .
|| نجات‌دادن .
|| دو باره بدست آوردن : ابوسفیان مردی بخیل [و] زفت بود جواب داد وگفت یك پسر کشته شد نتوانم دیگر باز خریدن تا ازمن هم پسر شود و هم‌خواسته . (ترجمهٔ تاریخ‌طبری). ||مصون داشتن. حفظ کردن. نگاه داشتن :

جانرا بفقر بازخر از حادثات‌از آنك
خوش نیست‌این‌غریب‌نوآیین‌دراین‌نوا.
خاقانی .

اگر یاورنئی بادیو دژخیم
زیزدان‌هیچ هست‌اندردلت‌بیم
همان بهتر که‌این کینه ببری
جهانی را به یك‌زن‌بازخری .

(یعنی بدادن ویس) . (ویس ورامین) .

بازخشین . [زَ خْ] (اِ) بازی بودسپیدفام کبود گون.(لغت‌فرس اسدی مصحح‌مرحوم اقبال) . بازی بود رنگش‌میان کبود و سیاه وسبز وسپیدباشدیعنی خشینه‌رنگ.(حاشیهٔ فرهنگ اسدی) . بازی است سفیدرنگ مایل بکبود که بسیارجسور و مشهور است وآنرا اسپرهم گویند. (شعوری ج۲ ورق ۱۸۰) . نوعی از باز باشد که پشت آن سیاه وتیره رنگ وچشمهایش‌سرخ‌بود واین قسم باز را ترکان قزل قوش خوانند . (برهان).بازی‌راگویند که‌رنگ‌اوبکبودی گراید، چه باز کبود رنگ عظیم گوهری وصیاد باشد . (معیار جمالی) . نوعی ازباز باشد که‌پشت‌آن‌سیاه‌وتیره رنگ‌وچشمانش سرخ بود واینگونه بازرا ترکان قزل‌قوش خوانند وبسیارقوی و شکاری است وآنرا خشینه‌نیز گویند. (انجمن آرا).(آنندراج). قسمی‌ازباز که پشت‌آن‌سیاه‌ورنگ وچشمهای وی سرخ است . (ناظم‌الاطباء) .

تانیامیزد بازاغ‌سیه باز سپید
تانیامیزد باباز خشین کبك دری.
فرخی (بنقل ازلغت‌فرس اسدی) .

تانبود چون همای فرخ کرکس
همچو نباشد بشبه باز خشین‌بند .
فرخی .

زبعد این نکشد رنگ یارشیرین‌گوی
از ین سپس نبرد کبك بچه باز خشین .
شمس فخری (بنقل شعوری ج ۲ ورق ۱۸۰).

ای که در سایهٔ انصاف لوایت‌چون کبك
خنده‌بر بازخشین‌میزندا کنون‌عصفور.
خواجه‌سلمان . (بنقل شعوری ، ج ۲ورق ۱۸۰) .

|| فاخته بود . (اوبهی). (حاشیهٔ فرهنگ اسدی خطی نخجوانی) . رجوع به خشین و خشین‌سار شود .

بازخمانیدن . [خَ دَ](مص مرکب) چنان باشد که کسی آواز وگفتار خود را [بکسی‌یا] چیزی مانند کند، گویند که فلان کس فلانی را باز خمد یعنی برآرد . (کذا).(ازحاشیهٔ‌فرهنگ اسدی نخجوانی). ادا درآوردن . تقلید کسی را برآوردن . شکلك ساختن :

مردم نئی ای حیز به چه‌ماند رویت
چون بوزنه‌ای کوبکسی بازخماند .
طیان .

||بازخمید ، کسی بطعنه شخصی را بازنمود وبطعنه حکایت‌او کرد . (فرهنگ‌سروری). کسی که بعنوان طعنه صدارت کسی کند و بکنایه سخن‌شخصی‌را باز نماید گویند « باز خمید » یعنی بطعنه‌سخن اورا گفت‌وصدارت‌اوکرد . (برهان). (آنندراج) . (ارمغان‌آصفی) . || والوچانیدن کسی . رجوع بـه خمانیدن شود .

بازخندیدن . [خَ دَ] (مص مرکب) . خندیدن :

چون سید عامری چنین دید
از گریه گذشت و بازخندید .
نظامی .

گفتی به‌سخن چو کار بندند
زآن نظره چو غنچه بازخندند .
نظامی .

|| روی خوش نشان‌دادن. بشاشت نمودن:
مجنون کمر نیاز بندد
لیلی برخ که بازخندد .
نظامی .

بازخواست. [خا] (مص مرخم) مؤاخذه. (غیاث‌اللغات). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء): وهر که برخلاف آن رود وبررعیت ستمی کند در معرض گناه و بازخواست باشد . (جهانگشای جوینی). وبازخواست تقصیرات محرران دفتر دیوان با عالیجاه مشار الیه [مستوفی‌الممالک] است . (تذکرة الملوک ص ۱۷) . || عتاب . معاتبت. نکوهش. تعزیر . ||وایس گرفتن چیزی . (غیاث‌اللغات). (آنندراج). استرداد. پس گرفتن آنچه نا برجا از کسی اخذ شده باشد . (قاموس کتاب مقدس) . مطالبه . ||طلب و جستجو. (غیاث‌اللغات).(آنندراج).||اصلاح خطایی که نسبت بدیگری معمول شده . (قاموس کتاب مقدس) . ||سؤال وپرسش . (ناظم‌الاطباء).||جواب. پاسخ.(ناظم‌الاطباء). ||پی‌بینی. پژوهش . تفحص.(ناظم‌الاطباء). ||ترکیبات : روز بازخواست ، روز محشر است که از اعمال سؤال‌میشود. (شعوری ج ۱ ورق ۱۵۲). روزشمار. یوم‌الحساب. یوم‌الدین. یوم‌التغابن . قیامت . روزمحشر. ساعة . روز رستخیز . (ناظم‌الاطباء) :
ترسم که صرفه‌ای نبرد روز بازخواست
نان حلال شیخ ز آب حرام ما .
حافظ .

بازخواست کردن . [خا کَ دَ] (مص مرکب) . مؤاخذه کردن . تعزیر کردن . معاتبت کردن. عتاب کردن . توبیخ کردن. ملامت کردن . نکوهش کردن . سرزنش کردن .

بازخواستن . [خا تَ] (مص مرکب) . استرداد . مطالبه کردن :
یکی نامه بنویس نزدیك شاه
کو پیلتن را از اوبازخواه .
فردوسی .

زتو باز خواهم همه باژ وساو
که بردی تو هرسال ده‌چرم گاو.
فردوسی .

سپردی مرا دختر اردوان
که تا بازخواهی تنی بی‌روان.
فردوسی .

در اسلام خوانده نیامده است که خلفاء و امیران خراسان و عراق مال صلاة بتعیین بازخواستند . (تاریخ بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۲۵۹).
وآن زراز تو بازخواهد آنکه تا اکنون ازاو
چوغری خوردی همی وطائفی ولیولنگ.
(ازفرهنگ اسدی).

جان وام خدایست در تن تو
یکروز زتو بازخواهداین‌وام .
ناصرخسرو .

هرچه داد امروزفردا بازخواهدبی‌گمان
گرنخواهی رنج پس باخیراویت کارنیست.
ناصرخسرو .

عمال خراسان رابحضرت خواند ومحاسبات بازخواست. (ترجمهٔ‌تاریخ یمینی ص۳۶۴).
هریک ثناکه برتو فروخوانم
بنیوش وبازخواه مثنا کن .
سوزنی .

|| فراخواندن : وبیروزوزیری خادم که‌از ازین رازآگاه‌بودایشانرا بازخواست وبدان سردابه رفتند . (تاریخ بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۱۲۸) .
|| دیگر بار پرسیدن . ازنوسؤال کردن . توضیح خواستن: فضل‌املاء همی کردوسخن نرم همی گفت ، یکی سخن بگفت . دبیر نشنید آن سخن . از وی باز خواست تا داند که چه نویسد ؟ دیگر بار گفت دبیر هم نشنید آن سخن ، دیگر باز خواست . (تاریخ بیهقی).
چه‌الحق بودباغی عالم افروز
نسیمش باز خواهی‌بادنوروز .
نظامی (الحاقی).

|| باز خواستن خون، انتقام قتل . خون‌خواهی : سوگند خوردند که هم پشت باشند تاخونها بازخواهند . (اسکندر نامهٔ نسخهٔ سعیدنفیسی). کیخسرواورا[افراسیاب را] بکشت‌وخون‌پدر بازخواست.(فارسنامهٔ ابن بلخی). || کین بازخواستن، انتقام‌گرفتن ، تلافی کردن :
دو دیگر که کین پدربازخواست
جهان‌ویژه‌برخویشتن کرد راست.
فردوسی .

بچین رفت و کین‌نیا بازخواست
زکشته زمین کرد باکوه‌راست.
فردوسی .

ازبلخان کوه به بیابان در آمد با لشکری تاکین پدرو کشتگان بازخواهد . (بیهقی‌چاپ مرحوم ادیب ص ۴۰۴) . امیرمسعود ازعراق آمد وبرادر وی [محمد] ازغزنین برفت و کینهٔ خلاف از ایشان باز خواهد ایزدتعالی چنان‌قضا کرد که سپاه‌اوراباز نشاندند وبند برنهادند . (تاریخ‌سیستان). ومیگفت: [عمرولیث] من کین علی سروش و پسرباز خواهم . (تاریخ بخارای‌نرشخی ص۱۰۵).

بازخواندن . [خا دَ] (مص مرکب م) باز گرداندن . طلبیدن :
غمی گشت ولشکرهمه بازخواند
بزودی سلیح و درم برفشاند .
فردوسی .

زری مردك شوم را باز خوان
ورا مردم شوم و بدسازخوان .
فردوسی .

سکندر بدوگفت کاینست راست
تو طینوش را باز خوانی رواست .
فردوسی .

زخیمه فرستاده را باز خواند
بتندی سخنها فراوان‌براند .
فردوسی .

ومن همی گویم که او [خالدبن‌ولید] منافق است، اورا بازباید خواندن. (ترجمهٔ‌طبری بلعمی) .
حیلت می‌ساخت [التونتاش] .. تا رضاءآن خداوند را بیاب مادریافت . . . وما را از مولتان‌بازخواندوبهرات‌بازفرستاد. (بیهقی). ومارا [مسعود]ازمولتان‌بخواندباز[محمود]. (بیهقی‌چاپ مرحوم ادیب ص ۲۱۵). پیش کسری گفتند که‌اونافرمانی‌میکندوسر کشی، نامه نوشت که‌اورا بازخواند.(قصص‌الانبیاء ص ۲۲۵) . ازبردسیر نوشتند و لشکرباز خواندند . (المضاف الی بدایع‌الازمان ص ۴۴) .
|| گردآوردن. جمع کردن، مقابل‌پراکنده ساختن:
چوگستهم‌بشنید لشکر براند
پراکنده لشکرهمه‌بازخواند.
فردوسی.

|| نهی. منع کردن . بازداشتن:
دل شیده گشت اندران کارتنگ
همی‌بازخواندآن یلان رازجنگ .
فردوسی.

|| بازخواندن بکسی، یابچیزی ، بدونسبت کردن . نسب [نَ سَ] (تاج المصادر بیهقی). نسبة [نِ بَ](تاج‌المصادربیهقی) انتساب. نسبت . منسوب داشتن . نامیدن . نسبت کردن : بنام چیزی نسبت کردن : ثغرهای جزیره شهرکهائی اند بر روی رومیان و ازشام‌اند ، ولکن به‌جزیره باز - خوانند. (حدودالعالم). واندر ناحیت‌موقان دوشهرك‌دیگراست که‌هم‌به‌موقان‌بازخوانند، (حدودالعالم). وازاین‌بیابان هر کجاناحیتی بدو نزدیك است بدان ناحیت بازخوانند. (حدودالعالم). ودو ده‌است که بدین دوقوم بازخوانند. (حدودالعالم) .
بدو بازخواندند لشکرش را
گزیده سواران کشورش را.
دقیقی (گنج بازیافته) .

بابك پادشاه عظیم بود که اردشیر را بدان باز خواندندی . (حاشیهٔ فرهنگ اسدی خطی نخجوانی) . وبزمین عراق دوازده قلم است هر یکی را قد و اندام و تراشی دیگر و هریکی را به‌بزرگی از خطاطان بازخوانند، یکی مقلی بابن مقله بازخوانند ودیگر مهلهلی که بابن ملهل باز خوانند

سه دیگر مقفعی که بابن مقفع بازخوانند. (نوروزنامه منسوب بخیام). و شمر [شَ مَ] سپاه سالار او بود که شمر کند یعنی سمرقند را بدو بازخوانند. (مجمل التواریخ والقصص). گویند شهر کرمان بدان کرم بازخوانند. (مجمل التواریخ والقصص). واو [کمری بن یافث] را پسران بودند یکی بلغر نام، آنک زمین بدو بازخوانند. (مجمل التواریخ و القصص ص ۱۰۴ س ۱۹). وحظیرهٔ بخارا وی نهاده بود و کوی علاء را بوی باز میخوانند. (ص ۹۵ تاریخ بخارا - نرشخی). بازهمین حیان بفرغانه لشکر برگماشت تا قتیبه را کشتند و حوض حیان بوی بازمیخوانند. (تاریخ بخارای نرشخی ص۶۹). چند جایگاه ساختست و همه را بنام خویش بازخوانده است. (ص ۶۰ فارسنامهٔ ابن البلخی). واین نهر «برازه» بیرازهٔ حکیم باز خوانند کی آب از فیروزآباد بگشاد. (ص ۱۵۱ فارسنامهٔ ابن البلخی). دراعمال عراق و بابل چند جایگاه ساختست وهمه را بنام خویش باز خوانده است. (فارسنامهٔ ابن البلخی). و خایه کشیده را بزبان عجم شابستام گویند پس این دیه [شابستانان را] بدیشان باز میخوانند. (ص ۸۶ تاریخ قم).
اورا بکنیت ونام اوبازخوانند (ص۲۲۷ - تاریخ قم)، پس فرزندان اورا بدان دیه لقب کرده‌اند و بدان بازمیخوانند. (ص - ۲۳۲ تاریخ قم).
|| خواندن. قرائت کردن:

تو زقرآن بازخوان تفسیر بیت
گفت ایزد مارمیت اذرمیت.
مولوی.

خود زبیم این دم بی‌منتهی
باز خوان فابین ان یحملنها.
مولوی.

|| دیگربار خواندن. دو باره خواندن. || مباشرت کردن. (ناظم الاطباء). || تهمت زدن بطور آشکارا. (ناظم الاطباء).

بازخواه. (خا) (نف امر کب). مؤاخذه کننده.

بازخواهی. [خا] (حامص مرکب). عمل بازخواه.

بازخوردن. [دَ] (مص مرکب م). خوردن. بلعیدن. (ناظم الاطباء): هرمزان گفت مرامکش تایک شربت آب باز خورم (ص ۳۰۳ تاریخ قم). || دوباره‌خوردن. || ملاقی‌شدن. مقابل‌شدن. (غیاث اللغات). برخوردن. تصادف کردن. روبرو شدن. تصادم. دچار شدن و پیوستن بچیزی:

ازآن روزبانان ناپاک مرد
تنی چند روزی بدوبازخورد.
فردوسی.

بیامد که جوید زگردان نبرد
نگهبان لشکر بدو باز خورد.
فردوسی.

بهم بازخوردند هردو سپاه
شماساس باقارن کینه‌خواه.
فردوسی.

چون بایشان باز خورد آسیب شاه شهریار
جنگ ایشان عجز گشت وسحر ایشان باد رم.
عنصری.

همی خواست یاری بزاری ودرد
زنا که نریمان بدو باز خورد.
(گرشاسب‌نامهٔ اسدی).

|| رسیدن. نازل‌شدن: فرودآمدن:

پیرشدم از دم دولت همی
محنت ناگاه بمن بازخورد.
مسعود سعد.

هم بازخورد بتو بلائی آخر
وندر تورسد زمن دعائی آخر.
(سندبادنامه ص ۱۸۵).

شارك رعنا بچمن بازخورد
چشم برخسارهٔ گل سرخ کرد.
امیرخسرو. (بنقل آنندراج).

ورجوع به (مجموعهٔ مترادفات ص ۳۴۲) شود.

بازخوشیدن. [دَ] (مص مرکب). خشك شدن: واول موضعی که از آن آب باز خوشید، موضع بطریعه بود. (تاریخ قم ص ۷۵) و در پستانهای مواشی شیر نماند و همه باز خوشیدند. (ص ۲۹۶ تاریخ قم). وبا او منجمی بود کیخسرو را گفت که‌ای ملك زود باشد که بدین بطیحه یعنی جای جمع‌شدن آب بنایی و عمارتی پیدا شود و این آب بدین موضع بازخوشد چنانچ پنجاه گز بکنند تاآب برسد (ص ۶۱ تاریخ قم).

بازخیز. (ِ ا). بازخاست، قیامت و روز عدالت. (ناظم الاطباء). (نف) بازخیزنده. از نوبلندشونده:

سگان بیگانه را آواز خیزست
کجا باشد فتاده باز خیز است.
میرنظمی (بنقل ازشعوری ورق ۱۶۴)

بازد. [زُ] (ِ ا). آنجایی از بازو که دارای گوشت است. (ناظم الاطباء) (۱).

بازدادن. [دَ] (مص مرکب) برگرداندن. (ارمغان آصفی). واپس‌دادن. (ناظم الاطباء). برگردانیدن. (آنندراج). پس دادن: موسی گفت بمن بگرو تامن خدای را دعا کنم تاترا جوانی بازدهد وقوت باز دهد. (ترجمهٔ طبری بلعمی).

بدو باز دادند فرزند اوی
بخوبی بجستند پیوند اوی.
فردوسی.

زبس کز جهان آفرین کرد یاد
ببخشود و دیده بدو باز داد.
فردوسی.

بمن بر ببخشای تخت و کلاه
مرا باز ده باز گنج و سپاه.
فردوسی.

دل بازده بخوشی ورنه زدرکه شه
فردات خیل تاشی ترك آورم تتاری.
منوچهری.

این پدریان نخواهند که این مال خداوند بازخواهد چه ایشان خود آلوده‌اند و مال ستده‌اند، دانند که باز باید داد. (بیهقی- چاپ مرحوم ادیب ص ۲۵۸). فرمود تا رسول او را بخوبی باز گردانیدن بر آن شرط که هرقلعت ازحدود غرجستان گرفته باز دهد. (بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص - ۱۱۴). وآن شتر و گوسفندان که بغارت برده بود همه بازداد. (تاریخ سیستان). شکنجه برکعبش نهادند تا ودایع و ذخایر پس داد و دفاین بدست بازداد. (ترجمهٔ یمینی ص ۳۴۴). پس صلح کردند و کیکاوس را باز دادند. (فارسنامهٔ ابن - البلخی).

دیده‌راخواب‌زخون‌خاست که‌خون آردخواب
هرچه خون جگر است آن به‌جگر بازدهید.
خاقانی.

چراقوم را بمن نسپردی تابسلامت بتو بازدهم؟ (قصص الانبیاء ص ۱۱۴). گنده پیر گفت: جامه قبول نکرد وبمن بازداد. (سندبادنامه ص ۲۴۴). هردو چنگ درپیرزن زدند که دروغ میگوئی، زرما بازده، قاضی حکم کرد که زر باز ده. (سندبادنامه ص ۲۹۵)

کفش دهی بازدهندت کلاه
پرده‌دری پرده‌درندت چوماه.
نظامی.

تونیکوئی کن ودر دجله‌انداز
که ایزد دربیابانت دهد باز.
سعدی (صاحبیه).

سالار دزدان‌را براو رحمت آمد، جامه‌اش بازداد. (گلستان سعدی).

دل شکسته مروت بود که بازدهند
که بازمیدهد این دردمندرادل ریش؟
سعدی (خواتیم).

دهن خویش به دشنام میالا زنهار
کاین‌زرقلب بهرکس که‌دهی بازدهد.
صائب.

|| سپردن. تسلیم کردن:

جان گرامی بپدر باز داد
کالبد تیره به مادر سپرد.
رودکی.

زآنچه کردست پشیمان شدوعذرهمه‌خواست.
عذر پذرفتم و دل در کف او دادم باز.
فرخی.

(۱) در فرهنگهای دیگر دیده نشد.

و زنان را رسوا میکرد وبدست رنود باز میداد. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۸۴). || سپردن. واگذار کردن. دراختیار کسی نهادن: وخاقان کیماك را یازده عامل است وآن اعمال بمیراث بفرزندان آن عامل بازدهند. (حدودالعالم).

زبیری مرا تنگدل دید دهر
بمن بازداد از گناهش دو بهر.
فردوسی.

|| باز گرداندن. پس دادن. دیگر بار دادن: ودعا میکردند که بارخدایا تویونس رابما بازده، پس خداوند یونس را فرمود ... (قصص الانبیاء ص ۱۳۶). دویم آنکه پادشاهی بمن بازدهد. (قصص الانبیاء ص۷۹). بلیناس کتاب بستد و همی نگریست آنچه خواست، شیطان گفت پس اکنون بازده. (مجمل التواریخ والقصص). ایزدتعالی بینی بمن بازداد. (کلیله). منذر باهمه سپاه سلام کردند بر ملکی او [بهرام گور] وگفتند ملك عرب وعجم تراست و ما همه فرمانبرداریم ... و منذر بپذیرفت و گفت من نیارامم تا ملك بتو باز دهم وترا بر تخت مملکت نشانم. (ترجمهٔ طبری بلعمی).

|| باز دادن وام، ادای قرض کردن، دین خود را پس دادن. پرداختن:

بازده این وام و ببر سود از آنك
سود حلالستت و مایه حرام.
ناصرخسرو.

برتو موکلند بدین وام روزوشب
بایدت باز داد بناکام یا بکام.
ناصر خسرو.

هاتف خلوت بمن آواز داد
وام چنان کن که توان بازداد.
نظامی.

|| کوفتن. زدن:

این طبیبان غلط بین همه محتالانند
همه را نسخه بدرید وبسر بازدهید.
خاقانی.

|| تحویل دادن. رد کردن:

مرکب استانید و پس آواز داد
آن سلام و آن امانت بازداد.
مولوی.

عدل وسیرتیکو برمسلمانان بگسترید وهمهٔ مال واملاك ایشان بدیشان بازداد. (تاریخ سیستان). || صدا باز دادن: منعکس کردن صوت: آخر آوازی در کوهی دهی صدائی باز دهد. (ص ۵۴ سند بادنامه).

بانگ گاوی که صدا بازدهد عشوه مخر
که سها گوی ز خورشید مصفا نبرد.
حافظ. (بنقل آنندراج وارمغان آصفی).

|| پاسخ بازدادن، جواب دادن:

خردمند پاسخ چنین داد باز
که برشه گشایم در بسته باز.
نظامی.

|| خبر بازدادن، خبر رساندن. خبر آوردن اطلاع دادن:

آن جگر گوشهٔ من نزد شما بیمار است
دوش دانید که چون بود، خبر بازدهید.
خاقانی.

بقوت ناطقه ازاسرار خویش خبر بازمیدهد. (ترجمهٔ یمینی ص ۲). || درعوض دادن. دربرابر دادن. بدل ازچیزی دادن: واگر یك قبا پاره شده است سه قبا باز دهد [بوالقاسم پسر حصیری]. (بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص۱۵۷).

|| بنام خود بازدادن، بخود نسبت دادن: نسخهٔ دیگر که احمدبن اسحاق زعفرانی جهبذ بنام خود باز داده است وآن اینست. (تاریخ قم ص۱۵۳).

||سرایت کردن:

عدد بیماریهای رطوبت زجاجیه هم چند بیماریهای بیضیه باشد ومضرتهاء آن بجلیدیه باز دهد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و هر عارضه که مشیمیه را افتد مضرت آن بجلیدیه بازدهد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). همهٔ انواع آماس سپرز باگرانی بود و بادردی که از سوی چپ بحجاب بازدهد وتا بشانه وچنبر گردن برآید. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). وآنرا که عفونت به گوهر دندانها بازدهد دندان را بتراشند و برنند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

||باز بعدم دادن، نیست ونابود کردن. (ارمغان آصفی). || پشت بچیزی بازدادن، پشت کردن به چیزی. (ناظم الاطباء).

بازدار. (اِ) نگاهدارندهٔ باز. (برهان) (انجمن آرا). دارندهٔ باز ومعرب آن بازیار است. (سروری بنقل از شرح السامی فی الاسامی). (آنندراج). بازبان. وقوشچی. (ناظم الاطباء). بازیار. (ربنجنی). کسیکه بازدارد، دارندهٔ باز. صاحب صقر. قوشچی. معرب آن بیزار است. دارندهٔ مرغ باز و عقاب. (شعوری ج۱ ورق ۱۶۱):

بپرید برسان تیر از کمان
یکی بازدار از پس اودمان.
فردوسی.

ابا بازداران صد و شصت باز
دوصدچرغ وشاهین گردنفراز.
فردوسی.

پس اندر دوان هفتصد بازدار
ابا باشه و چرغ وشاهین کار.
فردوسی

افریقیه صطبل ستوران بارگیر
عموریة گریزگه بازو بازدار.
منوچهری.

چو بازرا بکند بازدار مخلب و پر
بروزصید بر او کبک راه گیرد وچال.
شاه سار (بنقل فرهنگ اسدی).

شاگردانش چون حسن ونخیلان پنج برادر بیکروز امیر برنقش بازدار بردست عمیدبن المعانی بتهمت الحاد هلاك فرمود. (از النقض ص ۹۲). اتابك سنقر گفت که محمد بازدار که بدین کبیره حامل بوده است بمن فرستد تا بازشهر آیم. (المضاف الی بدایع الازمان ص ۲۹). || صیاد. (برهان). || میرشکار. (برهان). || برزیگر و زراعت کننده را گویند. (برهان). زارع. ودهقان، وبازیار معرب آنست وجمعش بیازره باشد. (سروری). (انجمن آرا). (آنندراج). برزیگر وزارع و فلاح. (ناظم الاطباء). (شعوری ج ۱ ورق ۱۶۱). (الجوالیقی ص ۷۸ س ۱۷):

باغ چون راغش خراب و کشت چون دستش سراب
زاغ آنرا باغبان و قازاین را بازدار. (۱)
سلمان (بنقل سروری). (فرهنگ خطی شعوری ج ۱ ورق ۱۶۱).

|| (ن ف مرخم) شخصی را نیز گویند که مردم را ازکاری و ازچیزی بازدارد و منع کند. (برهان). (انجمن آرا). (آنندراج). بازدارنده. (ناظم الاطباء). رجوع به بازدارنده شود.

بازدارش. [رِ] (حامص مرکب) ممانعت کردن کسیرا ازکاری. بازداشتن. محبوس کردن. (انجمن آرا). بازداری. امساك. ممانعت. (ناظم الاطباء).

بازدارنده. [رَ دَ] (ن فا مرکب) آنکه یاآنچه کسی را ازامری بازدارد: نهو. [نَ هُ وو] (منتهی الارب). ممنوع. [مَ] (منتهی الارب). مانع. (منتهی الارب) - (دهار). عوق [عَ]. آنکه ازخیر بازدارد. (منتهی الارب). عائق. (منتهی الارب). عاضر [ضِ] (منتهی الارب) رادع. حاجب. واقف [قِ]. عاصم [صِ]. حابس [بِ]. حائل. عاکف. عایق. معوق [مُ عَ وِ]. دافع [فِ]. مناع [مَ نن]. زاجر [جِ]. (دهار).

بازداری. (حامص مرکب). نگاهداری باز. (ناظم الاطباء). بازیاری. عمل بازدار. رجوع به بازدار شود.

بازداشت. (مص مرخم) منع. ممانعت تعرض. (ناظم الاطباء). منع [مَ]. حدد. [حَ دَ]. سد [سَ دَ]. رطام [رُ]. (منتهی الارب). حجران [حُ]. منعی [مَ]. (منتهی الارب). خبل [خَ]. (منتهی الارب). وزع [وَ]. کف [کَ فف].

(۱) دردیوان چاپی (ص۱۲۸) این بیت چنین آمده است: باغ چون راغش خراب ودشت کشتش چون سراب زاغ این را باغبان وغاز آنرا باجدار.

ممانعت. ردع [رَ دْ]. نهی. || حمایت. نگهداشتن. (شعوری ج۱ ص۱۵۲). ||(اِ) در میان وفاصله. (ناظم الاطباء). برزخ. فاصله. حائل وبازداشت میان دو چیز. (منتهی الارب). مصر [مِ]. بازداشت میان دو چیز. (دستورالاخوان). المصر، بازداشت میان دو چیز و حد چیزی. (مجمل اللغه). || قسمت. (ناظم الاطباء). || مدت. (ناظم الاطباء). ||حبس وگرفتاری. (ناظم الاطباء). توقیف. (واژه‌های فرهنگستان ایران). ایباق. سجن [سِ]. (منتهی الارب)|| محبس. زندان. (ناظم الاطباء).

||محبوس. زندانی. بندی:

چندگه باز داشت بودم من
دریکی خانه عاجز ومضطر.
مسعود سعد.

بازداشت کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) ممانعت کردن. (ناظم الاطباء). توقیف کردن. حبس کردن. اجداع. [اِ] (منتهی الارب).

بازداشتگاه. (اِ) توقیف گاه. (واژه های فرهنگستان ایران). جائی که متهمان را قبل ازمحکومیت دادگاه برای انجام‌محاکمه توقیف میکنند.

باز داشتن. [تَ] (مص مرکب) (اپاک داشتن)، منع نمودن باشد. (برهان)(۱). (ترجمان القرآن). ممانعت. (زوزنی). منع کردن. (آنندراج). عصر [عَ]. غرض [غَ]. عفس. [عَ]. عفك [عَ]. عرس [عَ رَ]. عجس [عَ]. تمکیظ. التحاص [اِ ت]. صری [صَ]. اجذا. اعتام [اِ]. عذب [عَ]. اعدام [اِ]. اعذاب [اِ]. صبن [صَ]. تعجیز. جعظ [جَ]. دقل [دَ]. دقن [دَ]. منع. ذب [ذَب ب]. ذأذاة. [ذَ]. تذة ذوء [ذَ ذْ]. تمنیع. خط [خ ط ط]. تقلید. شمظ [شَ]. باز داشتن کسی را از چیزی و برگردانیدن. (منتهی الارب). حجابة. حجب [حَ]. حجاب. حصر [حَ]. حظر [حَ]. ثنی [ثَ]. (دهار). احکام. حبس. صبر. حجز. عزب [عَ]. حد [حَ]. حصر [حَ]. تبر. قصر. کفکفه. لیث. ضبن. عوق. عجس [عَ]. تعوید. (تاج المصادر بیهقی).

مانع شدن. ممنوع داشتن. جلوگیری کردن.

اگر از من تو بدنداری باز
نکنی بی نیاز روز نیاز.
ابوشکور.

من موسی را بکشم، اورا گوی خدای خویش را بخوان تا مرا از او باز دارد. (ترجمهٔ طبری بلعمی). کافران آب همی خوردند و مسلمانان ایشانرا باز داشتند و پیغمبر علیه السلام گفت باز مدارید. (ترجمهٔ طبری بلعمی).

سپه را زراه بدی بازداشت
که باپاك یزدان بدل رازداشت.
فردوسی.

ای مسلمانان میلاوه که دارد بازا
بجز آن کس که بود سفله دل وغمازا.
ابوالعباس.

نهی رسول الله صلی الله علیه وآله واصحابه وسلم عن لبس الشهرتین، وبازداشت رسول صلی الله علیه وآله واصحابه وسلم امت را ازپوشیدن جامهٔ که سبب دو شهرت گردد. (بخاری).

کسی کوشود زیرنخل بلند
همان سایه زو باز دارد گزند.
فردوسی.

چه بهتر کزو باز داریم چنگ
گرفتن چه بهتر زبهر درنگ.
فردوسی.

از چنین باده درچنین مجلس
هیچ زاهد مراندارد باز.
فرخی.

هرچه خواهی کن باتن که توسالارتنی
لیك اورا زپرستیدن شه باز مدار.
فرخی.

ازروی اوو روی همه اولیای او
مکروه بازداری‌ای ذوالجلال بار.
منوچهری.

اکنون که آن شهنشه بربنده کرد شفقت
کوشی که رحمت شه از بنده باز داری؟
منوچهری.

اگر امروز اجل رسیده است کس بازنتواند داشت. (بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص۱۸۱). شمشیر بر کشد وهر کس که وی راباز دارد گردن بزند. (بیهقی).

پس ادریس ایشان را بخدای تعالی میخواند، و از آتش پرستیدن باز میداشت. (قصص الانبیاء ص۳۰). وخاصیتش آنك [خاصیت فیروزه] چشم زدگی بازدارد. (نوروزنامه).

چو عزم کاری کردم مراکه داردباز؟
رسد به فرجام آن کارکش کنم آغاز.
مسعودسعد.

خانه راخداوندی است که دشمن را از آن باز تواند داشت. (مجمل التواریخ والقصص).

یاکاری بیند از کسی که اورا ناخوش آید و آنکس را از آن باز نتواند داشت. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

از ایشان گنه پهلوان درگذاشت
سپه راز تاراج وخون بازداشت.
(گرشاسب نامهٔ اسدی).

تظلم کنم تاستم بازدارد
ملك خان عادل، علی بن هارون.
سوزنی.

تا اوباش را ازتهییج حرب وفتنه بازدارند. (سندبادنامه ص۲۰۲).

بردم ازجامه وجواهر وگنج
آنچه زاندیشه بازدارد رنج.
نظامی.

چه مشغولی از دانشت بازداشت
به بیدانشی عمر نتوان گذاشت.
نظامی.

غم فرزند ونان وجامه وقوت
باز دارد زسیر درملکوت.
سعدی.

خواب نوشین بامداد رحیل
باز دارد پیاده را زسبیل.
سعدی (گلستان).

|| پرهیزدادن:

وآنراکه‌سبب بسیاری طعام و شراب باشد ازآن بازبایدداشت. (ذخیرهٔخوارزمشاهی).

||جلوگیری کردن: وآنچه ازاین انواع بکار دارند جهد باید کرد تا بخار آن از روی بیمار [خداوند علت ذات الریه وذات الجنب و ذات الصدر] باز دارند تا سه وضیق النفس نکند. (ذخیرهٔخوارزمشاهی)

|| دریغ داشتن. مضایقه کردن:

نه هرگز گشاید سرگنج خویش
نه زو باز دارد همی رنج خویش.
فردوسی.

فرمود که یا عزرائیل، من بهشت راازدوستان خود باز ندارم، آن را رها کن تا دربهشت باشد. (قصص الانبیاء ص۳۲). اما چندان درختستان میوه‌های گوناگون و... باشد کی هیچ قیمت نگیرد وآینده ازآن بازندارند. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۱۴۲).

|| نهی. (مجمل اللغه). (ترجمان القرآن). نهی کردن. حرام کردن، اعفاف. عصمة. (منتهی الارب): بمعروف حکم کردند و از منکر باز داشتند. (بیهقی ص ۳۱۴ - چاپ مرحوم ادیب). و اگر ما را سجده میکردند ومیپرستیدند مارا امکان بازداشتن ازمعصیت نبود، الهی ماربگناه بندگان خود مگیر. (قصص الانبیاء ص۱۷). || بند آوردن. سد کردن: عنبررا اندرشراب قابض تر کنند ...قی بازدارد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). پس اگر افراط افتد [اندر قی دریا نشسته را] و ضعیف شوند، تدبیر بازداشتن آن باید کردن به چیزها که معده را قوی گرداند وقی را باز دارد. (ذخیرهٔخوارزمشاهی).

آنچه [ازطمث] از دفع طبیعت بود.. باز نبایدداشت. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). برگ خرفه که بتازی البقلة الحمقا گویند بکوبند وآب آن بدهند باگل ارمنی، خون بازدارد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). اهل سبا ازجانب کوه بندی بسته بودند ازسنگ خاره وآب بازداشته. (قصص الانبیاء ص۱۷۷).|| محفوظ داشتن. نگهداشتن حفظ ونگاهبانی: فرج از

(۱) در پهلوی âpâc dâshtan = منع کردن «مناس ۱۶۶» (نقش از حاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکترمعین).

ناشایست باز داشتم. (کلیله و دمنه). || بیکسوی داشتن؛ بر کنار داشتن. بازداشتن خود را از چیزی. کف نفس کردن. جدا کردن. خود را بازداشتن، اعتکاف. نگهداشتن: اگر کسی خود را از ظلم بازنتواند داشت چه ضرورت که دیگران را نیز بازندارد. (نقل از اندرزنامهٔ منسوب به خواجه نظام‌الملک). علی خواست تا ایشانرا از رسول بازدارد تا العمی بتن رسول نرسد، پس رسول گفت... (قصص الانبیاء ص ۲۴۲).

نه هر که زبان دراز دارد
زخم از تن خویش بازدارد.
نظامی.

|| عقر[عَ]. (منتهی الارب). متوقف کردن. نگاه داشتن. بازداشتن از رفتن:
ور دیو زکار باز داردت
رنجور بوی وخوار ومدحور.
ناصرخسرو.

نه بازداردش از گردش آتشین میدان
نه راه گیردش از رفتن آهنین دیوار.
مسعود سعد.

و آنکه شکم وی زندان یونس بود کشتی بازداشت. (مجمل التواریخ والقصص). چهارم خوش آوازی که به حنجرهٔ داودی آب از جریان و مرغ از طیران بازدارد. (گلستان سعدی). تومرا باکراه بدین مقام و بدین ناحیت بازداشتی. (تاریخ قم ص ۲۵۴).

|| حبس. (دستورالاخوان). (ترجمان القرآن). (المنجد). تعنیه، بندی کردن. غضر[غَ]. بندنمودن کسی را. جدع[جَ]. بازداشتن کسی را وبزندان کردن. (منتهی الارب). حبس کردن. توقیف کردن. محبوس کردن:

وبند وی وبسطام خالان پرویز را که اندر زندان بازداشته بودند این خبر بشنیدند. (ترجمهٔ طبری بلعمی). پس جهودان ایشانرا [حواریان] بگرفتند وبازداشتند و عذاب همیکردند که از عیسی بیزارشوید. (ترجمهٔ طبری بلعمی). قدید بنزدیك کرمانی شد و سلام کرد و بنشست پس گفت یا اباعلی سوگند دهم بر تو بخدای که کاری نکنی که از تو نزیبد وتوسید قومی نصر سیار بجای تو آن کرد که کرد و اگر ازبهر آن همیکنی که او ترا بازداشت تو نیز اورا باز دار و آنگاه بدوستی بازآی چنانکه بودی. (ترجمهٔ طبری بلعمی). ملك فرمود که هردو را بازدارند. تاکار ایشان پیدا شود ودرست گردد که این زهر که دارد، وهردورا باز داشتند این دوتن با یوسف بزندان اندرهمی بودند ویوسف اندران نیکوئیهاهمی کرد. (ترجمهٔ طبری بلعمی).

کسری چنان در خشم شد که بهیچ وقت نشده بود، گفت ویرا بازدارید بفرمایم که چه باید کرد. ویرا بازداشتند. (بیهقی). بوعلی بخوارزم افتاد وآنجا اورا بازداشتند وغلامش ایلمنکر قیامت برخوارزمیان فرود آورد تا اورا رها کردند. (بیهقی). امیرمحمود جد کرد در طلب وی، بگرفتندش. ویرا نیز بقلعت گردیز بازداشتند. (بیهقی). وسالاران ایشان را بارگ بازداشتی. (تاریخ سیستان). و حفص بن ترك را بگرفتند و بندی برنهادند و یاران او را بازداشتند. (تاریخ سیستان). کس فرستادند وبیاوردند و بازداشتند و حفص را بسیار عذاب کردند تاکشته شد. (تاریخ سیستان). یعقوب [لیث] فرمود... که ایقان را همه محبوس کن، عزیز همه را بازداشت. (تاریخ سیستان).

گرآری بکف دشمن برگزند
مکش درزمان، بازدارش به بند.
اسدی.

عبدالله طاهر یکی را از بزرگان سپاه خویش بازداشته بود. (نوروزنامه). از این پس کسری از بزرجمهر آزار گرفت و چون از روم بازگشت اورا بازداشت مدتها تا ازان تنگی و رنج چشمش تباه شد. (مجمل التواریخ والقصص). وخسرو را باز داشتند وپس بکشتند. بردست مهرهرمزد. (مجمل التواریخ والقصص). وسرخاب اسیر افتاد، بقلعهٔ تکریت بازداشتند وچشمش تباه کردند وسالها آنجا بماند. (مجمل التواریخ والقصص). بفرمود تا اورا بند برنهادند و بمطمورهٔ بازداشتند. (اسکندرنامهٔ نسخهٔ نفیسی). گفت سلطان را که اگر ترا ولایت طبرستان باید علاءالدوله رابند بایدنهاد و محبوس کرد تامن بشوم و آن ولایت بستانم. سلطان اصفهبد را بازداشت [یعنی علاءالدوله را]. (تاریخ طبرستان). وشتاسف پشیمان شد بر گرفتن وبازداشتن اسفندیار، اورا بیرون آورد وبنواخت. (ص ۵۲ فارسنامهٔ ابن البلخی چاپ لیدن). و اورا بقلعهٔ اصطخر بازداشتند و آن قلعه را بدست گرفت تا بدانستند واو را بگرفتند و پوستش پرکاه کردند. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۱۶۶ - چاپ لیدن). تا اوبزیر آمد وگرفتارشد و اورا بقلعهٔ اصطخر بازداشتند. (فارسنامهٔ ابن البلخی).

مصلحت دید بازداشتنش
روز کی‌ده فروگذاشتنش.
نظامی.

تا او را بمنزلی بازداشتند و محبوس گردانیدند. (ص ۳۰۱ تاریخ قم).

|| دفع کردن:
گر ایدرمرا هوش بردست اوست
نه دشمن زمن بازدارد نه دوست.
فردوسی.

ونیزخاصیتش [خاصیت یاقوت] آنك وبا ومضرت تشنگی بازدارد. (نوروزنامه).
به نیم بوسه دعائی بخرزاهل دلی
که کید دشمنت ازجان وجسم داردباز.
حافظ.

|| نگاه‌داشتن. ضبط کردن. (ناظم الاطباء). || درنگی کردن. تأخیر انداختن. (ناظم الاطباء).

|| گماشتن، مأمور کردن، وثقات و اهل اعتمادازوکلا ونواب ومعماران برسرایشان بازداشت تاآن آبرا بجانب ناحیت خوی بگشادند. (ص ۸۰ تاریخ قم). || پیوستن. متصل شدن. منتهی گشتن: ناحیت مغرب ناحیتی است که مشرق وی ناحیت مصراست جنوب وی بیابانی است که آخرش بناحیت سودان بازداود. (حدود العالم).

|| کنایه ازپنهان کردن باشد کسی را از چیزی. (برهان). پنهان‌داشتن. (آنندراج). (انجمن آرا). نهان کردن. پنهان کردن. (آنندراج)؛ مکتوم داشتن:
تونگوئی چه فتاده است؟ بگو گر بتوان
من نه بیگانه‌ام، این حال زمن بازمدار.
فرخی.

|| حظر. دفع. (ترجمان القرآن). بازداشتن بدی از کسی، دفع کردن، منع کردن آن، دفع. (دهار). زجر کردن. زجر:
اگر ازمن توبندداری باز
نکنی بی نیاز روزنیاز
زستن و مردنت یکی است مرا
غلبکین‌درچه بازباچه فراز. بوشکور.

|| قطع شدن. منقطع شدن. نقلست که یك روزجماعتی آمدند که یاشیخ بیم قحطست و باران نمی‌آید، شیخ سرفروبرد و گفت، هین ناودانها راست کنید که باران آمد. درحال باران آغازنهاد چنانکه چند شبانه روز بازنداشت. (تذکرة الاولیاء عطار).

|| محروم کردن. (ناظم الاطباء)، حجر [حَ]. (ترجمان القرآن). حجب. بازداشتن کسی را از تصرف درمال خویش:
شراست جمله دنیا خیراست دین همه
این شر بازداشتت ازخیر خیر خیر.
ناصرخسرو.

دنیات‌دور کرد زدین وین مثل‌تراست
کز شعر بازداشت ترا جستن شعیر.
ناصرخسرو.

که نباید چنانکه گفتستند (۱)
بازداردتورا زشعر، شعیر.
ناصرخسرو.

|| امساك. (ترجمان القرآن). امساك کردن.
|| بمجاز حفظ کردن:
یوسف زندان بان را گفت یارب ایشانرا بازدار از مار وکژدم. (قصص الانبیاء - ص ۷۷).

(۱) ل: آن گفتند.

|| دست بازداشتن؛ کنایه از دست کشیدن . ترک گفتن. رها کردن ؛ بازداشتن و گذاشتن چیزی را ، اعذاب. (منتهی الارب) :

زواره ازو دست را بازداشت
پس آنگاه چشمش برو برگماشت.
فردوسی .

گفتند ای شعیب ، دین تو میفرماید که ما را گویی که آنچه پدران ما کرده‌اند دست بازداریم . (قصص الانبیاء ص ۹۴).

وگر چند از تو سختی بینم و محنت
ندارم دست باز از تو بدین سستی.
ناصرخسرو .

و او دست باز نمیداشت ، عامل گاهی نرم و گاهی درشت با او سخن میگفت . (ص ۱۶۲ تاریخ قم) .

میندار گر وی عنان برشکست
که من بازدارم ز فتراک دست.
سعدی (بوستان) .

|| بازداشته شدن، انحصار [اِ حِ] . انزجار. اندفاع . تأبق [تَ اَ بْ بُ] . (تاج المصادر بیهقی) .

بازداشتنی. [تَ] (ص مرکب) لایق حفظ و نگاهداری. || کسی که درخور بازداشت و توقیف است : وهر که بازداشتنی بود فرمود تاحبس کردند . (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۹۱) .

بازداشته . [تَ / تِ] (نعت مفعولی مرکب) توقیفی . توقیف شده . (لغات فرهنگستان). کسیکه درزندان نگاهداشته شده است . محدود. ممنوع. محبوس:
پس ازین بیارم آنچه رفت درباب این بازداشته [امیرمحمد محمود] بجای خویش. (بیهقی).
خبر در پارس افتاد که بازداشته را فردا بخواهند برد . (بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۳۳۸). ونسختها نبشتند بنام بازداشتگان تا فرونگیرند. (ایضاً همان کتاب ص ۲۷۳).
امیروی را بیش خویش نگذاشت ونزدیک مسعود محمد لیث دبیر فرستاد تا چون بازداشته باشد. (بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۵۳۰).
امیر [مسعود] گفت بهیچ حال اعتماد نتوان کرد بر بازداشتگان. (بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۲۶۵) . وبفرمود تا بازداشتگان را بیرون آوردند ، هشتصد مرد بودند، همه از فرزندان ساسانیان ودیگر نژاد ملوك . (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۹۵) . بفرمود تا همهٔ بازداشتگان را واسیران را رها کردند. (مجمل التواریخ والقصص) .

چون به شهر آمد از گماشتگان
کرد تحقیق بازداشتگان.
نظامی .

وپسر لیث [را] آنجا به قلعهٔ محمد بن واصل بازداشته بود .(تاریخ سیستان). || محجور.

بازداشته‌شده. [تَ / تِ شُ دَ / دِ] (نعت مفعول مرکب) محبوس. زندانی شده . گرفتار شده. مکبل [مُ کَ بْ بَ]. (منتهی الارب) .

بازدانستن. [نِ / تَ] (مص مرکب م) تمییز کردن . تمییز دادن . تشخیص دادن . بازشناختن : فرق گذاشتن میان دوچیز :

حاسد امروز چنین متواری گشت وخموش
دی همی بازندانستمی از دابشلیم .
(ابوحنیفهٔ اسکافی بنقل بیهقی چاپ دکتر فیاض ص ۳۸۴) .

زیباتر از پریست به بزم اندرون ولیك
در رزمگه ندانی باز از اهریمنش .
سوزنی .

سخنهای من چون شنیدی بورز
مگر بازدانی زناارز ، ارز .
فردوسی .

سری کش نباشد زمغز آگهی
نه از بدتری بازداند بهی .
فردوسی .

جهان یکسره گشت چون پرزاغ
ندانست کس بازهامون زراغ .
فردوسی .

نداند همی مردم ازرنج و آز
یکی دشمنی را ز فرزند باز .
فردوسی .

بدرد دل و مغز تان از نهیب
بلندی ندانید باز از نشیب .
فردوسی .

رباید همی این از آن آن ازین
زنفرین ندانند باز آفرین .
فردوسی .

چشم درست بازنداند میان خون
خاك وخس حصار زقنبیل وازبقم .
فرخی .

زان می‌ ناب که تاداری بردست چراغ
بازدانستنشان از هم دشوار بود .
منوچهری .

گروهی آنك ندانند بازسیم از سرب
همه دروغزن وخربطند وخیره‌سرند.
قریع‌الدهر (بنقل فرهنگ اسدی).

جز تلخ وتیره آب ندیدم در آن زمین
حقا که هیچ بازندانستم از زکاب .
بهرامی .

هرچه کنون هست زمرد مثال
بازنداند خرد ازکهرباش .
ناصرخسرو .

سخن آموز که تا پند نگیری ز سخن
پندرا بازندانی ز لباسات و فریب .
ناصرخسرو .

نه زشتی بازدانستم زخوبی
نه خرما بازدانستم زاخگر .
ناصرخسرو.

متنبی نکو همی گوید
بازدانید فربهی زآماس .
مسعود سعد .

لارا زلات بازندانی به کوی دین
گر بی چراغ عقل روی راه انبیا.
خاقانی.

آنکه عیب از هنر نداند باز
زو هنرمند کی پذیرد ساز.
نظامی.

بس زبون وسوسه باشی دلا
گر طرب را بازدانی از بلا.
مولوی.

تو ممسر ازمیسر بازدان
عاقبت بنگر جمال این و آن .
مولوی.

هر که را در جان خدا بنهد محك
هریقین را باز داند او ز شك .
مولوی.

کنونت بمهر آمدم پیشباز
نمیدانیم از بداندیش باز.
سعدی (بوستان) .

|| بمجاز اعتنا کردن . توجه داشتن، پروا داشتن . فرق گذاشتن ،

سواری برافکند (گشتاسب) برهرسوی
فرستاد نامه بهر پهلوی .
که یکتن سراز گل مشویید پاك
ندانید باز از بلندی مغاك
برانید یکسر بدین بارگاه
زره دارو با گرز و رومی کلاه .
فردوسی .

|| شناختن .

نشاید که در شهرها بگذرم
مرا باز دانند و کیفر برم .
فردوسی .

بدانست جنگاور پاك رای
که اوراهمی بازداند همای.
فردوسی.

همی باز دانست بهرام را
بنالید وپرسید ازاونام را.
فردوسی.

ترا دام ودد بازداند بمهر
چه مردم بود کت نداند بچهر ؟
اسدی.

رستم زچنگ هجر که هرچند چاره کرد
بیش از خیال باز ندانست مرمرا .
ناصرخسرو.

|| دانستن. فهمیدن. دریافتن. تشخیص دادن.

جهد کن کز نباتی و کانی
تا به عقلی وتا به حیوانی
بازدانی که در وجود آن چیست
کابدالدهر میتواند زیست .
نظامی.

که سربازی کنیم و جان فشانیم
مگر کاحوال صورت باز دانیم .
نظامی.

خداوندیت را انجام وآغاز
نداند اول وآخر کسی باز .
نظامی.

معشرالجن سورهٔ رحمن بخوان
تستطیعوا تنفذ وا را باز دان .
مولوی.
نمیدانم آنشب که چون روز شد
کسی باز داند که باهوش بود .
سعدی (طیبات).
وبرصد نجومی وحساب زیج‌تقویم‌بازدانند. (سندبادنامه ص ۳۳۱) . || نظامی در این شعر بازدانستن رابمعنی یافتن وپیدا کردن وجستن بکار برده‌است،
گر اینجا یك‌دوهفته بازمانم
بر آن‌عزمم که‌جایش‌بازدانم.
نظامی.
|| تحقیق کردن . پژوهش کردن، مهتری بیکبارگی بدو شد (قصی‌بن کلاب) وخلق‌را نیکو همیداشت‌ودرویشانرا نگرش همیکرد وحال‌همه‌کس بدیدی و بازدانستی و معلوم کردی و ایشانرا چیز ها دادی. (ترجمهٔ طبری بلعمی) .

بازدانگان . [ـَن یا ـِن] . (اِ) ج . بازدانه.عریان‌البذور (۱). گیاهانیکه تخمك ودانه‌هایشان برهنه‌است، یعنی درتخمدان یا برون بری (پوش میوه حاصل از جدار تخمدان دررسیدن، مثل پوست گندم) قرار ندارد. مانند کاج وسرو وامثال آنها .
(اندام‌شناسی‌دکتر پارساص ۱۱۹،فهرست بازدانگان حد فاصل بین نهـاندانگان و نهانزادان میباشند . (گیاه شناسی ثابتی ص۲۹۶وص۴۱۷).

بازدانه. گیاهی که تخمك ودانهٔ آن برهنه است. رجوع به بازدانگان شود.

بازدرویدن . [ـَد رَ دَ] (مص مر کب) درودن.درویدن. دوباره درو کردن. دیگر بار درویدن کشته را:
کآرد دوسه تخم را به‌آغاز
چون کشته رسید بدرود باز .
نظامی.
ورجوع به درویدن شود .

بازدل. [ـِد] (ص مر کب) (۲)آنکه‌دلی بمانند دل باز دارد . باجرءت . شجاع . دلاور. قوی‌القلب :
شهان کلنگك دلانند وشاه بازدل‌است
به‌جنگك بازنیایدبه هیچگونه کلنگك.
فرخی.

بازدم. [ـدَ] (مص‌مر خم‌مر کب)بر آوردن نفس(دربرابر ، دم = فروبردن نفس) . زفیر (۳) . (لغات‌مصوبهٔ فرهنگستان) .

بازدن. [ـزَ دَ] (مص‌مر کب) بمعنی و مرادف وازدن است به تبدیل واو و باء به یکدیگر، اما رد [دد] بازدن بود واین از علوی بود چون راجع‌بود . . .(التفهیم‌ص-۴۹۲).

بازدوسانیدن. [دَ دَ] (مص‌مر کب) بازچسبانیدن. ملصق کردن:
من آن مرده رایافتم‌بپشت بازافتاده وپشت پای راست بشکم پای‌چپ‌بازدوسانیده ودر انگشت او انگشتری بود . (تاریخ قم‌ص ۲۹۶) . ورجوع به دوسانیدن شود .

بازدویدن . [دَدَ](مص‌مر کب)دویدن. بشتاب. بسویی‌رفتن : منصوردرحال‌برجست وپیش صادق بازدوید ودر صدرش بنشاند. (تذکرةالاولیاء عطار) . چون نظر احمد بر سید ابوالحسن‌آمد، در جای برجست و به پیش اوبازدوید. (تاریخ قم‌ص۲۱۲).

بازده . [دَ] (نعت‌مر کب) مقداردرآمد ونتیجه وبهره‌ای که اززمین مزروع یاکار-خانه‌ای حاصل‌شود .
|| مقدارکاری که ازیك دستگاه فنی گرفته میشود . ضریب انتفاع . (۴)

بازدید . (مص‌مرخم) برآورد. (حاصل-مزرعه ودرآمدوامثال آن) . تقویم. تخمین. حدس قیمت بنایی . حزر . تقویم حاصلی ندرویده وناچیده ، و درحین بـازدیدمحال، معتمدی از دیوان اعلی‌تعیین میشود که در حضوراوعمل وسایر مأمورین‌بازدید نمایند. (تذکرة الملوك‌ص ۴۶) . و بعد ازآنکه نسخهٔ بازدید بر قم وزیردیوان‌اعلی‌رسید ... (تذکرةالملوك ص۵۱) .
||دیدوبازدید. ||مراجعه.دیگربار‌دیدن.رفتن بدیدارآن که‌ازتو دیدن کرده‌است . مقابل دیدار کردن.(۵)
|| از نورسیدگی کـردن بحساب . کنترل (۶)|| معاینه (طبیب) . || ترکیبات : دائرهٔ بازدید ، دائره رسیدگی به‌حسابها . مأمورین بازدید ؛ تقویم کنندگان :باتفاق عمال ومأمورین بازدید روانهٔ‌محال میگردد. (تذکرةالملوك چاپ دبیرسیاقی ص ۵۱)

بازدیدار آمدن.[مَ دَ] (مص‌مر کب) بدید آمدن . بادید آمدن . ظاهر شدن . پیداشدن . دو باره بچشم خوردن : ابواب عدلی که‌مسدودبود منفتح‌شدواسباب‌رفاهیتی که منصرم بود ، بادیدارآمد . (المضاف الی بدایع‌الازمان فی وقایع کرمان ص۲۹ ۳۰).

بازدید کردن . [كَ دَ] (مص‌مر کب) بدیدن کسی رفتن که‌بدیدن شما آمده‌بود. زیارتی‌را با زیارتی‌مقابله کردن .
|| آفریدن ، به‌نمود آوردن : وبهمین‌معنی در کتب‌طبیه درخواص بعضی‌ادویه آورده‌اند که فلان‌چیزاشتهارابازدید کند.(آنندراج).
|| عیادت. ||معاینه‌ومراجعهٔ طبیب بیماررا .
|| تخمین. تقویم (حاصل ودرآمد) . بر آورد کردن . تقدیر کردن. به‌تخمین مقدار چیزی یا مبلغ ارزش آن رامعلوم کردن . رجوع به‌بازدید شود .

بازدیدن . [دَ] (مص مر کب) دو باره دیدن .وادیدن . دیگر باره دیدن . مشاهده کردن :
اگر بازبینم ترا شادمان
بر ازدرد گردد دل‌بدگمان .
فردوسی.
برو زود کانجاافتادست اوی
مگرباز بینیش‌یك‌باره روی .
فردوسی .
دریغ آن نبرده‌سوار دلیر
که‌بازش ندیدآن‌خردمندپیر .
فردوسی .
مگرباز‌بینم بروبال تو
سروبازوچنگك‌و کوپال‌تو.
فردوسی .
ومزاج طبایع‌سخن پیوستند و ارتفاع‌طالع باصطرلاب‌بازدیدند .(سندبادنامه‌ص۳۳۱).
نبینم روی او، گرباز بینم
پر آتش بادچشم نازنینم .
نظامی .
یارب توآشنارا مهلت ده‌وسلامت
چندانکه باز بیند دیدار آشنا را .
سعدی (بدایع) .
گفتم ازورطهٔ‌عشقت بصبوری‌بدرآیم
باز میبینم‌دریانه پدیداست کرانش .
سعدی (طیبات) .
|| توجه کردن .نظر کردن. اعتنا کردن :
کریمانی که بامهمان نشینند
بمهمان بهترك‌زین باز بینند.
نظامی .
عمل داران چوخود راساز بینند
به معزولان ازاین به باز بینند.
نظامی .
|| بازدید کردن . || دقت کردن. بدقت نگریستن . خوب‌دیدن :
هر که‌آموزداصول دین‌تو گوئی ملحداست
این سخن رابازبین تادر اجابت‌چیست‌پس؟
ناصرخسرو.
هردر که دراو نیازبینی
نایافته‌به چو بازبینی .
نظامی .
بس یافته‌کان‌به سازبینی
نایافته به‌چوبازبینی .
نظامی .
پیش تو از بهر فزون آمدن
خواستم‌از پوست‌برون‌آمدن.
باز چو دیدم همه ره شیر بود
پیش‌وپسم دشنه وشمشیر بود.
نظامی .

(۲)مر کب ازباز (پرنده‌مشهور)+دل
(۱) Gymnospermes . (۳) Expiration. (۴) Rendement .
(۵) La contre_visite. (۶) Control .

|| مراجعه کردن. رسیدگی کردن: تاریخ شهوروسنین بازدیدند وشاه رابشارت دادند کی شاد باش و جاوید زی کی این فرزند شرف تبار و از ملوک ماضیهٔ این خاندان یادگار خواهد بود. (سندبادنامه ص ۴۲). و چون بیکدیگر آمیخته شده باشند بسویت باز بینند و حساب کنند. (تاریخ قم ص ۱۷۶). پس بشر بن فرج را با اهل قم بقم بفرستادند تا ناظر و مشرف بود در آنچ اهل قم ازآن شکایت میکردند وبازبینند کهاین شکایت ازایشان بموقع است یانه؟ (تاریخ قم ص ۱۰۵).

بازدیدی. (اِ) اصطلاح مخصوص عهد صفوی، آنچه باید بازدید وتقویم شود. محصولی که ارتفاع آن در آغاز مشکوک بوده وتعیین مالیات آن منوط بدیدارمجدد آن بوده است: محصولات محال اصفهان، که بعضی بچهار یك نسق و برخی بازدیدی و بعضی بعلت آفت ارضی یا سماوی مقرر شده باشد که بازدید شود. (تذکرةالملوك چاپ دبیرسیاقی ص۵۱). و در رفع محصول محالی که بعلت آفت ارضی و سماوی یااینکه بازدیدی باشد، بعد ازعرض بخدمت اقدس یا وزیر دیوان اعلی مقرر میگردد که... (همان کتاب‌ص۴۶).

بازراندن. [دَ] (مص مرکب) دور کردن. دفع کردن. طرد کردن. (ناظم الاطباء). راندن: چندانکه او بمرو رسید کدخدای او رابازراندند ووزارت بعبدالله بن عزیر تفویض کردند. (ترجمهٔ یمینی ص ۵۶). || یاد کردن. بخاطر آوردن. (ناظم الاطباء). || بیان کردن، (ناظم الاطباء). گزارش دادن. گفتن. بازگفتن، صحبت کردن:

تهمتن یکی را بر خویش خواند
همه کار رفته بدو باز راند.
فردوسی.

برآشفت وسودابه را پیش‌خواند
گذشته سخنها بدو باز راند.
فردوسی.

طاهر باب باب باز می‌راند و باز مینمود تا هزارهزار درم بیرون آمد که ابوسعید را هست و شانزده هزار هزار درم است که بروی حاصل است وهیچ جای پیدانیست. (بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۱۲۵). مظفر حاکم ندیم را بخواند و آنچه رفته بود باوی بازراند. (ایضاً ص ۲۶۹). این سخن با وی باز رانده و مثالها بداد و گفت: البته نباید گفت که سلطان ازآن آگاهی دارد. (بیهقی). رقعت بمن انداخت و مضمون آن بازراند. (بیهقی). ووکیل قصهٔ صاحبش باعامل باز میراند. (تاریخ قم ص ۱۶۲). وهمان حکایت که بامعتمد گفته‌بود بحضرت معتضد بازراند. (تاریخ قم ص ۱۴۶). واین اسب ابی‌الفضل را بنزدیك یکی از خلفا صفت کردند و باوبازراندند. (تاریخ قم ص ۲۲۸).

باوحوش از نیك وبد نگشاد راز
سرّ خود با جان‌خود میراندباز.
مولوی.

وجوابی نرم و لطیف باز راند. (کلیله). تمامت گفته های خود باز راند. (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۹۲).

بازرجان. [زِ]. (اِخ). دهی است ناحیه‌ایست ازدهستانی تفرش بخش‌طرخوران شهرستان اراك که‌در ۱۲ هزار گزی شمال طرخوران و ۱۲ هزار گزی راه عمومی واقع است، کوهستان و سردسیر و دارای ۱۲۰۰ تن سکنه، آب آن ازقنات تأمین میشود، محصول آن: غلات، بن‌شن، پنبه. کشمش، بادام، شغل مردم آن زراعت و قالیچه بافیست. راهش مالرو وگچ درآنجا فراوان است. ۲۵ باب دکان دارد. مزرعهٔ باغ شاهی و دو مزرعهٔ دیگر جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران جلد۲). دهی‌است ازرستاق طبرش همدان و اصبهان. (از تاریخ قم‌ص ۱۲۰).

بازررود. [ ] (اِخ) از محال جرجان: ازجرجان تابازررود(۱) نه‌فرسنگ، ازو تادیه محمدآباد هفت فرسنگ، ازو تا دهستان هفت فرسنگ جمله باشد. (نزهة القلوب چاپ لیدن ص ۱۷۶).

بازرس. [رِ] (اِ) مفتش. کسیکه از طرف وزارتخانه ها و اداره ها بکار های کارمندان و کارکنان رسیدگی کرده درستی یانادرستی کارهای آنهارا برئیس یا وزیر آگهی میدهدوبیشتر مفتش نامیده‌میشد. (لغات مصوبهٔ فرهنگستان) (۲).

بازرساندن. [رَ دَ] (مص مرکب) رساندن. بردن. تحویل دادن. || باز کسی رساندن، بسوی کسی بردن. به کسی تحویل دادن:

همه چیز هست: زچیز کسان
چو بیرون روی، باز ایشان رسان.
ابوشکور.

تو این بندهٔ مرغ پرورده را
به خواری وزاری برآورده‌را
رسان بازمن، یا مرا راه کن
سوی او واین‌رنج کوتاه کن.
فردوسی.

لیکن چارهٔ بکنم تاباز تورسانمش. (تاریخ بیهقی).

مراعم من پهلوان داد پند
که‌چون‌بازخانه‌رسی‌بی گزند.
(گرشاسب‌نامهٔ اسدی ص ۳۲۳).

وبسلامت بازروم رسید.. واین یوسانوس چون بازبا قسطنطنیه رسید کیش ترسایی تازه گردانید وازآن وقت باز کیش‌ترسایی در دیارروم بماند. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۷۱). || برگرداندن: چون خواجه‌به خانه نبود جامه‌هم آنجا رهاکردم تا بها بازرساند. (سندبادنامه ص۲۴۴). گوشت بستدم‌وبخانه بازمیرفتم، بادم درربود، آوازی شنیدم که ای باد اورابخانهٔ خود بازرسان. (تذکرةالاولیاء عطار).

بازرستن. [رَ تَ] (مص مرکب ل) نجات یافتن. رهاشدن: گفتند زندگی خداوند دراز باد تا از بلا وستم دیلمان‌بازرسته‌ایم. (بیهقی چاپ مرحوم ادیب‌ص ۱۹). خداوند راهم دراین گرمی‌فرسنگی دوبباید رفت برااثرهزیمتیان ورنجی دیگر کشید تا یکباره بازرهد ومنزل آنجا کنند. (بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۵۸۸). اگرهمچنان برفور درعقب ما بیامدی یکی ازما وزنان و بچگان ما بازنرستی. (ایضاً همان کتاب ص ۵۹۷).

گرمردی‌وبازرستی ازمن
کردم‌یله‌خوه‌بزی وخوه میر.
سوزنی.

خدمتش آرد فلك چنبری
بازرهد زآفت خدمتگری.
نظامی.

هم بصدف ده گهر پاك را
بازره و باز رهان‌خاك را.
نظامی.

تا باز رهم زنام و ننگش
آزادشوم زصلح‌وجنگش.
نظامی.

بگشای بر او دری زرحمت
تا بازرهد زرنج و محنت.
نظامی (الحاقی).

قیاس‌آنست سعدی کز کمندش
بجان دادن توانی بازرستن.
سعدی (طیبات).

|| آسوده شدن. راحت شدن:

اندازد در دل نهنگم
تابازرهدجهان‌زننگم.
نظامی.

میکوش که وام او گذاری
تا بازرهی زوامداری.
نظامی.

باد در اودم چومسبح از دماغ
بازرهان‌روغن‌خودزین‌چراغ.
نظامی.

---

(۱) در نسخه بدل این کلمه بصورهٔ بساز رود، ببارز، ببار، بنار ره... نیزدید شده است.

(۲) Inspecteur.

بازرسته. [رَ تَ / تِ] (ن مف) وارسته. آزاد. بی تکلف. خلاص:

زآلایش نفس باز رسته
بازارهوای خودشکسته.
نظامی.

بازرسی. [رَ] (مص مرخم) تفتیش. (لغات مصوبهٔ فرهنگستان). عمل بازرس. جستجو دربارهٔ کسی یا چیزی.

بازرسیدن. [رَ دَ] (مص مرکب ل) رسیدن. واردشدن: امیر بر نسختی که آورده آمده است عهد بندد بر آن شرط چون ببغداد بازرسد امیرالمؤمنین منشوری تازه فرستد. (بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۲۹۳). رسولان بازرسیدند. (ایضاً همان کتاب ص ۱۱۲)، بازرسیدند و پیغامها بدادند. (ایضاً).

تو بر بالای علم آنگه رسی باز
که برشاهین همت نشکنی پر.
ناصرخسرو.

چون آن ترتیب فرمود جاسوسان بازرسیدند و خبر دادند که خاقان و جمله لشکر بشراب و نشاط مشغول اند. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۸۰). || مراجعت کردن. برگشتن: وجاسوسان را بازبهر گوشهٔ فرستاد و خویشتن جائی توقف کرد تا جاسوسان باز رسند. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۷۰). بادخوش یاری کرد تا به ولایت خویش بازرسیدیم. (مجمل التواریخ والقصص).

کشتی زمیان به ساحل انداز
باشد که بشهر خود رسی باز.
نظامی (الحاقی).

روز دیگر بازرگان ازسفر بازرسید و آن پای تابه بدید. (سندبادنامه ص ۲۶۲). کبگ نر ازسفر بازرسید ماده را ازهیبت و صورت خود متغیر دید. (سندباد نامه ۱۲۴).

من بر همه تن شوم غذاساز
چون قسم جگر بدو رسد باز.
نظامی.

درضمان سعادت بمقر ملك ودولت بازرسید. (سندبادنامه ص ۱۴۵). زن کفشگر بازرسید. (کلیله ودمنه). درودگر بازرسید. (کلیله ودمنه). || تحقیق کردن:

معنی قرآن ز قرآن بازرس
با کسی کآتش زده است اندر هوس.
مولوی.

|| دوباره رسیدن:

وگر گوید بشیرین کی رسم باز
بگو با روزهٔ مریم همی ساز.
نظامی.

بازرفتن. [رَ تَ] (مص مرکب ل) مراجعت کردن. بازگشت کردن. برگشتن. باز گشتن:

دوشاه ودولشکر چنان رزم ساز
بلشکر گه خویش رفتند باز.
فردوسی.

سوی بزمگه بازرفتند شاد
زبزم وزنخچیر دادند داد.
فردوسی.

همان لشکر ترك رفتند باز
برآسوده از کین و پیکار و ساز.
فردوسی.

پس بخانه باز رفتم، یافتم قاسم را در دهلیز نشسته. (بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۱۷۵). پس چون من از تاریکی کفر به روشنایی آمدم به تاریکی باز نروم که نادان بی خرد باشم. (بیهقی). امیر پوشیده گفت نزدیك بونصر بازرو و او را بگوی نیکو رفته است. (بیهقی). فرداجنگ باشد بهمه حال، بجای خود بازروید. (بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۳۵۰). پس خداوند یونس را فرمود بسوی قوم خود بازرو. (قصص الانبیاء ص ۱۳۶). زاغ بازرفت. (کلیله ودمنه). بمنزل ومقام خود بازرفتند. (تاریخ قم ص ۲۵۱). وشیران اورا بدیدند، پیش او بازرفتند وخاموش شدند. (تاریخ قم ص ۲۰۲). از غرفه بزیر آمد تا بمنزل خود بازرود. (تاریخ قم ص ۲۰۲). || گردیدن. درآمدن: فرمان داد تاشهپر خویش بروی مالید وبصورت اصلی بازرفت. (سندبادنامه ص ۲۵۴). حکم او در ولایت جرجانیه وخوارزم نفاذیافت و بقرار معهود بازرفت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۱۴۸). نموزرغ و برکت ریع بقرار معهود بازرفت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۳۱). || تجدید مطلع کردن. ازسر گرفتن. بکاری پرداختن. پرداختن، مشغول شدن: اینك به قرار تاریخ بازرفتم. (بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۳۹۳). چون ازخطبهٔ این فصول فارغ شدم به سوی راندن تاریخ بازرفتم. (بیهقی). || پیش بازرفتن. استقبال رفتن. پیش پیش رفتن:

شدن سوی جنگ کسی کز تو بیش
بود مرگ را بازرفتن زپیش.
(از گرشاسب نامهٔ اسدی).

حبیب خجل زده و غمگین روی بخانه نهاد، چون بدرخانه رسید بوی نان ودیگ میآمد زن حبیب پیش باز رفت ورویش پاك کرد ولطف کرد. (تذکرة الاولیاء عطار). ازری لشکر تمام پیش وی بازرفت. (ترجمهٔ یمینی ص ۲۳۱). || درباره رفتن و (باز) قید فعل است:

سعدیا باتو نگفتم که مرو ازپس دل
نروم باز گر این بار که رفتم جستم.
سعدی (طیبات).

|| بازجائی رفتن، بسوی جائی رفتن. به محلی رفتن:

دل توآمده بوده است تا دلم ببرد
ببرد ورفت بکام ومراد باز وطن.
فرخی.

که تا بدولت واقبال وجاه وحشمت تو
روند بازوطن چند بیوه ومسکین.
سوزنی.

من قصد شما نکنم تا بسلامت باز ولایت خویش روید و اگر نه یك کودك را امان ندهم. (ص ۷۱ فارسنامهٔ ابن البلخی). و او را بگوی تا بازدین خویش رود، پس اگر نشود اورا نزدیك من فرستی. (ص ۱۰۶ - فارسنامهٔ ابن البلخی). || رفتن مطلق:

یکایك درنشاط وناز رفتند
باستقبال شیرین باز رفتند.
نظامی.

|| چادرازروی زشت باز رفتن، کنایه از: برکنار رفتن. بیکسوشدن:

نشاید بدستان شدن در بهشت
که بازت رود چادراز روی زشت.
سعدی (بوستان).

ورجوع به رفتن شود.

بازرفته. [رَ تَ / تِ] (ن مف) بازگشته. برگشته. رفته:

درخانه من زساز رفته
بازآمده گیرو بازرفته. نظامی.

ورجوع به رفته شود.

بازرگان. [زَ] (اِ) سوداگر. تاجر. (دهار). (منتهی الارب). مخفف بازارگان است و مرکب باشد ازلفظ بازار که معروف است وازلفظ گان که برای لیاقت آید، پس معنی بازارگان کسیکه لایق بازار باشد وآن سوداگراست و کسانیکه به ضم زاخوانند خطاست. در بهارعجم نوشته که بازرگان جمع بازاره [است] که بهای نسبت بمعنی کسیکه دربازار نشیند، مخفف بازارگان و اطلاق آن بر شخص واحد از عالم مژگان ودندان که جمع مژه ودندان است و بمعنی مفرد مستعمل میشود و بمعنی سوداگر مجاز است. (غیاث اللغات). (آنندراج). مخفف بازارگان است که سوداگر باشد. (برهان قاطع). مخفف بازارگان... وآنراسوداگر نیز گویند، یعنی نفع آور. (انجمن آرای ناصری). درلهجهٔ زباکی بازرگان (۱) «گریرسن - ۷۵» (نقل از حاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکتر معین)؛ وچون ازسیل تباه شد، عبوهٔ بازرگان... چنین پلی بر آورد. (بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۲۶۱). بازرگانی را که وی را ابو مطیع سکزی گفتندی یکشب شانزده هزاردینار بخشید. (بیهقی).

ای به نان کرده بدل عمر گرامی را
من ندیدم چوتوبی حاصل بازرگان.
ناصرخسرو.

(۱) bâzargân.

ز بازرگان عمان در نهانی
به ده من زرخریده زرکانی .
نظامی .

چو بازرگان صدخروارقندی
چه باشد گر به‌تنگی درنبندی .
نظامی .

چو دانستم که خواهد فیض دریا
که گردد کار بازرگان مهیا .
نظامی .

مزدور چندانکه درخانهٔ بازرگان بنشست. (کلیله‌ودمنه). بازرگان پرسید که‌دانی‌زدن؟ (کلیله‌ودمنه). بازرگان درآن نشاط‌مشغول‌شد . (کلیله ودمنه). گویند بازرگانی بود وجواهر بسیارداشت. (کلیله ودمنه).

گفت بازرگانم آنجا آورید
خواجهٔ زرگردرآن شهرم‌خرید.
مولوی.

به نیکی و بدی آوازه در بسیط جهان
سه کس برند : غریب ورسول‌وبازرگان .
(سعدی) .

جوانمردی را در جنگ تاتار جراحتی هول رسید . کسی گفت فلان بازرگان نوشدارودارد، اگر بخواهی باشد که دریغ ندارد وچنین گویند که‌آن بازرگان به‌بخل معروف بود . (گلستان سعدی) . عابدان جزای‌طاعت‌خواهندوبازرگانان‌بهای‌بضاعت. (گلستان سعدی) . || دهقان . (منتهی‌الارب) . || بازرگان آزمند و حریص، عسمس [ُع ُع] . بازرگان نیک‌آزمند و حریص که‌گاهی براه خشکی و گاهی براه دریاتجارت کند، قازب. [ز] (منتهی‌الارب). ورجوع به بازرگان شود.

بازرگان. [زَ] (اِخ). دهی‌است جزء دهستان رودبار بخش معلم کلایه شهرستان قزوین که در ۶۰ هزارگزی مرکز بخش و ۴۵ هزارگزی راه عمومی قرار دارد . هوایش معتدل و دارای ۴۰ تن جمعیت میباشد. آبش ازرودخانهٔ فشام ، محصولش: غلات، برنج ، انار، انجیر ، شغل مردمش: زراعت و راهش مالرو میباشد. قلعهٔ‌خرابهٔ قدیمی‌دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران جلد۱).

بازرگان . [زَ] (اِخ) دهی‌است از دهستان‌قلعه‌دره‌سی‌بخش‌حومهٔ‌شهرستان‌ماکو که در ۱۸ هزارگزی‌شمال باختری ماکو و در مسیر راه شوسهٔ ایران و ترکیه در دامنه واقع‌است. آب وهوای آن معتدل و دارای ۴۴۰ تن سکنه میباشد. شغل مردم آن زراعت وگله‌داری وصنایع دستی‌آنان جاجیم بافیست . ادارهٔ گمرک و پاسگاه مرزی و پستخانه و تلفنخانه و دبستان نیز دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ، جلد ۴) .

بازرگان . [ ] (اِخ) دهی است از دهستان منگور بخش حومهٔ شهرستان مهاباد که در۴۶ هزارگزی جنوب باختری مهاباد ودر۳۱ هزارگزی باختر راه شوسهٔ مهاباد به سردشت قراردارد . ناحیه ایست کوهستانی وسردسیر. قریب ۱۸۰ تن‌سکنه دارد . آب آن از رودخانهٔ بادین‌آباد تأمین میشود، محصول‌آن:غلات. توتون، حبوبات و شغل مردم آن زراعت و گله‌داری‌است. صنایع دستی مردم‌آن جاجیم بافی وراهش مالرو است . (از فرهنگ جغرافیایی - ایران‌جلد۴).

بازرگان. [زَ] (اِخ) ده کوچکی است ازدهستان دراگاه بخش سعادت‌آباد، شهرستان بندرعباس ، که در ۱۱۵ هزار گزی شمال باختری حاجی‌آباد - سرراه مالرو و حاجی‌آباد به‌نیریز قراردارد ودارای ۴۵ تن‌سکنه است و مزرعه نهرحسن جزء این‌ده‌محسوب‌میشود.(ازفرهنگ‌جغرافیایی- ایران جلد ۸).

بازرگان‌خرید. [زَ خَ] (ص مرکب) کالایی که توسط بازرگان خریداری شده باشد. جنسی که در خور خرید بازرگان و تاجر باشد . در تداول امروز تاجر باب : اسبی [پیغامبر علیه السلام را] مقوقس فرستاده بود . . . ودیگریرا تمیم الداری فرستاده بود . . . و اسبی دیگر بازرگان خرید بود . (مجمل‌التواریخ والقصص) .

بازرگان محله . [زَ مَ حَ لْ لِ] (اِخ). دهی‌است‌جزء دهستان حومهٔ بخش رودسر شهرستان لاهیجان که در۵ هزار گزی جنوب خاوری رودسر و۴هزار گزی جنوب شوسهٔ رودسر به شهسوار در جلگه قراردارد. هوایش معتدل مرطوب ودارای ۳۲۸ تن جمعیت میباشد . آبش از نهرپل رود ومحصولش: برنج، چای‌وشغل مردمش زراعت و راهش مالرو است. (ازفرهنگ- جغرافیایی ایران‌جلد۲).

بازرگانی . [زَ] (حامص) تجارت ، سوداگری . داد وستد . خرید و فروش . ستد و داد . معامله . (منتهی الارب) . (المنجد). رقاحه [رَ حَ] (منتهی‌الارب). متاجره [مُ جَ رَ] . (منتهی‌الارب). تجر [تَ].(منتهی‌الارب). (تاج‌المصادر بیهقی). اتجار [اِ]. (منتهی‌الارب). (تاج‌المصادر- بیهقی). ضبعه [ضَ عَ]. (منتهی‌الارب) ؛ و بازرگانی شان [بازرگانی مردم زبید. بعربستان] سیم است وزر ولکن دوازده درم ایشان یك درم سنگ سنجد ودیناری ازوی یك درم سنجد . (حدودالعالم) . و بازرگانیشان [بازرگانی مردم شهر دمار بعربستان ازعمل صنعا] بچیزیست چون‌قند هری‌وهشت‌ازوی‌درمی‌سنجد. (حدودالعالم). و بازرگانی ایشان [مردم ناحیت مغرب] بیشتر بزراست . (حدودالعالم). دوشریك... به‌بازرگانی‌میرفتند. (کلیله‌ودمنه) سربازرگانی راستی است . (قابوسنامه) .

که غدر کند باتو و که مکر فرو شد
صد لعنت برضیعت و بر بازرگانیش.
ناصرخسرو.

|| وزارت‌بازرگانی‌وپیشه وهنر، اصطلاحی است که از طرف فرهنگستان ایران‌بجای وزارت‌تجارت وصنایع برگزیده شده‌است. این وزارتخانه امورمربوط به تجارت وداد وستد داخلی‌وخارجی کشوررابررسی‌میکند.

|| بازرگانی دریا ، تجارت بحری: درسه کاراقدام‌نتوان کردمگر به‌رفعت همت، عمل سلطان وبازرگانی دریا و... (کلیله- ودمنه).

بازرگانی کردن . [زَ کَ دَ] (مص مرکب م)تجارت . سوداگری . دادوستد. معامله . وباهمه که ازگردویست[ازگرد بلغار] بازرگانی کنند . (حدودالعالم) وآنجا در هرسالی یك روز بازار بود که گویند آنروز در آن بازار افزون ازصد هزاردینار بازرگانی کنند .(حدودالعالم) . تاعالمیان بدانند، هرکه بازرگانی با حق کند ، خدا یك را ده دهد.(قصص‌الانبیاء ص۱۱۹) ؛ به جز هابیل، تمامت پیش‌آدم آمدند و گفتند یا پدر مارا چیزی باید داد که بازرگانی کنیم. (قصص الانبیاء- ص ۲۷).

بازرنجویه . [رَ یَ](اِ)بادرنجویه . (ناظم‌الاطباء) . رجوع به بادر نجبویه شود .

بازرند . [رَ] (اِ)سینه بند.(فرهنگ- اوبهی) . سینه‌بند طفلان‌و آنرا بازرنگ نیز گویند .(آنندراج) . (انجمن آرای - ناصری) . باژرند . بازرنگ . باژرنگ. سینه‌بند باشد . شاعر گوید:

درکام ما حلاوت‌شهد شهادت‌است
درمهدبسته‌اند براین‌شکل‌بازرند.

(فرهنگ سروری نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف). || پستان بند زنان. (آنندراج). ورجوع به‌بازرنگ شود.

بازرندیدن . [رَ دَ] (مص مرکب) رنده کردن . صاف کردن . تراشیدن. زدودن :

چشم دلت ازخواب غفلت باز کن
زنگ جهل ازدل به‌دانش‌ازرند.
ناصرخسرو.

ورجوع به‌رندیدن شود .

بازرنگ. [رَ] (اِ) پستان‌بند زنان . (آنندراج). وآن دوپارچهٔ‌سه‌گوشه بود که ازبافتهٔ ریسمانی و ابریشمی بدوزند و زنان پستان خود را در میان آن نهاده، بندهای آنرا برپشت ببندند تاپستان‌بزرگ نشود. (فرهنگ جهانگیری) . سینه‌بند طفلان و

زنان ودرفرهنگ گوید سینه‌بند وپستان‌بند که بر بند نیز گویند وآن پارچهٔ سه‌گوشه از ریسمان یاابریشم که زنان پستان در آن نهاده‌بر پشت بندندتا کلان نشود.(فرهنگ- رشیدی) درتحفةالالباب‌بمعنی سینه‌بنداطفال است ولی در فرهنگ جهانگیری بمعنی سینه‌بندزنان که بر پستانهامی بندند.(شعوری- ج۱ص۱۷۴). پستان بندزنان. (آنندراج)،

مطرب ناهده پستان به رقص
چون‌در آید دل ناهید(۱) برد
بازرنگ ازمه وخورشید کند
بازرنگ ازمه وخورشید برد.
حکیم ولولی (۲).

(بنقل آنندراج وانجمن- آرا وجهانگیری وشعوری). || شاماخچه. || سینه‌بندطفلان.(سروری). (آنندراج). (انجمن آرا).(شعوری) :

درکام ماحلاوت شهد شهادت‌است
ای‌بی‌شریك، شهدشهادت‌مکن‌شرنگ.
درعمر خویش برتونیاورده‌ایم‌شك
درمهدبسته‌اندبدین گونه‌بازرنگ
سوزنی (بنقل شعوری وفرهنگ ضیاء) .

|| قنداغ کودك . (ناظم‌الاطباء) . || کمربند . (ناظم‌الاطباء) . || تنگ. ریسمانی که‌بدان‌بار وپالان‌رامحکم‌می بندند. (ناظم الاطباء). || باهوش. زیرك.ذهین. (ناظم‌الاطباء) .

بازرنگ. [ ] (اِخ) (ناحیتی در- فارس . . .) : دوناحیت است میان‌زیز(۳) و سمیرم لرستان و هوایش بغایت سردسیر است وآبش از آن کوهها، اکثر اوقات‌از برف‌خالی‌نبود وراههای سخت ودشوار بود وآب روانش بسیاراست ونخجیرش نیکو باشد و مردم آنجا بیشتر شکاری باشند . (نزهةالقلوب چاپ لیدن ص ۱۲۸) . آب شاذکان از کوه بازرنگ برمیخیزد و بر- ولایت کهرگان ودشت رستاق گذشته بدریا میریزد . (ایضاً همان کتاب ص ۲۲۵) . صرام وبازرنگ دوناحیت است میان زیرو سمیرم . . و منبع رود شیرین از بازرنگ است . (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۱۴۴) .

بازرنگان . [رَ] نام سلسلهٔ از سلاطین محلی پرس دراواخرزمان حکومت اشکانیان و اوایل پیدایش ساسانیان . رجوع به بازرنگی شود.

بازرنگ‌بالا. [رَ گِ] (اِخ) دهی است ازدهستان سررودبخش‌تل خسروی‌شهرستان بهبهان که در هزاروپانصدگزی شمال تل خسروی ودوهزارگزی راه فرعی‌شیراز به تل خسروی درجلگه واقع‌شده . هوای آن معتدل ، دارای یکصدتن سکنه وآب آن‌از رودخانه تأمین میشود . محصول عمدهٔ آن غلات وبرنج، شغل مردمش زراعت است . به این ده قوام‌آبادنیزمیگویند . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران‌جلد۶) .

بازرنگ پایین[رَ گِ](اِخ)دهی‌است ازدهستان‌سررودبخش تل خسروی‌شهرستان بهبهان که دردوهزارگزی شمال‌تل‌خسروی ودوهزارگزی راه‌فرعی‌شیرازبه تل‌خسروی درجلگه واقع‌است .آب وهوای آن‌معتدل‌و دارای سیصد تن سکنه است و آب آن از رودخانه تأمین میشود . محصول عمدهٔ آن غلات ، لبنیات و شغل مردمش زراعت و گله‌داری است . صنایع‌دستی آن گلیم‌بافی وجاجیم‌بافی ، راهش مالرو و ساکنین آن چادر نشینند . این آبادی را علی آباد نیز میگویند . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران‌جلد ۶) .

بازرنگی. [ ] (ص نسبی) منسوب به سلسله‌ای‌ازپادشاهان‌محلی‌فارس که‌دراستخر سلطنت داشتند . زن ساسان ، جدادرشیر، موسوم‌به رام‌بهشت، دختریکی‌ازهمین‌یکی از پادشاهان بازرنگی بوده است . گوزهر (گوچهر) بازرنگی (طبری : جوزهر) پادشاهان همین سلسله ، منصب دژبانی (ارگ‌بذی) دارابگرد رابه اردشیر داد . (ایران باستان پیرنیا ، ج ۳ ص ۲۵۲۹) . این سلسله ملوك محلی فارس رابازرنگیان یا بازرنگان میگفتند . کلمهٔ بازرنگی در افسانه‌های ملی عامیانهٔ ایران مانند شخصی وحشی متداول است وگویا این همان کلمه ایست که بعد از اسلام بیزنجان و بازنجان گویند ونام طایفهٔ بزرگی ازاکراد فارس بوده است که در حوالی اصطخر سکونت داشته‌اند. (رك: اصطخری‌وتاریخ‌سیستان). و بعضی گویند بازرنگی افسانهٔ اشاره به زنگباری است . (سبك‌شناسی بهار ج ۱- ص ۱۳۴) . اردشیربابکان در آغازکارباخویشاوندان‌خود ازطایفهٔ بازرنگی مشغول زدوخوردشد. در شاهنامه اشاره باین مصافها شده است :

سپاهی زاستخر بی مر ببرد
بشدساخته تاکندجنگ‌کرد
چوشاه‌اردشیراندرآمدبه‌تنگ
پذیره‌شدش‌کردبی‌مربه‌جنگ.
(از جلد هفتم شاهنامه).

بنابر مسطورات فارسنامه یکی از عشایر شبانکاره « رم‌البازنجان » بوده که همان بازرنگی است و مسعودی در مروج‌الذهب آنجاکه طوایف کرد را برمیشمارد نام مادنجان را ذکر کرده است . درالتنبیه والاشراف‌هم هنگام شمردن عشایر کرد، نخست عشیرهٔ بازنجان را نام میبرد. (کرد و پیوستگی نژادی وتاریخی اوص۱۶۷و ۱۶۹). درآغازقرن سوم میلادی ... شهر استخر بدست گوچهر ازسلسلهٔ بازرنگیان افتاد ، (ویکاندرکلمهٔ وازرنگ [رَ] را عنوان امرای پارس میداند . ساسان‌بازنی ازخانوادهٔ بازرنگی که‌نامش‌ظاهراً «دینگ» بوده‌وصلت کرد . (ایران‌درزمان‌ساسانیان- ص ۱۰۶) .

بازرنگیان. سلسلهٔ ازامرای محلی‌پارس دراوایل عهد ساسانی . رجوع به بازرنگی شود .

بازرو. [ ] (اِ) تره‌ای است . برگش چون برگ شاه اسپرم . (صحاح- الفرس). تره‌ای است چون شاه اسپرغم که طبیبان بادرویه نویسند و آنرا از ادویهٔ طبی نامند . و بادر نجبویه نیز گویندش . (فرهنگ‌اوبهی‌نسخهٔ خطی کتابخانهٔ‌سازمان لغت‌نامه ص ۱۹) . بادرویه .

بازرو.(اِ) لباس‌هرروزه.(ناظم‌الاطباء) .

بازرون.(اِ)لباس‌هرروزه.(ناظم‌الاطباء).

بازروییدن. [دَ] (مص‌مرکب) سبز- شدن. دوباره سبز شدن :

شرمش ازچشم می‌پرستان باد
نرگس مست اگر برویدباز.
حافظ.

ورجوع به‌روییدن شود .

بازرهانیدن . [رَ دَ] (مص مرکب) نجات دادن. رهانیدن:

مگر کز بند غم‌بازم رهانی
که مردن‌به‌مرا زین‌زندگانی.
نظامی.

ورجوع به رهانیدن شود.

بازرهیدن. [رَ دَ] (مص مرکب ل) نجات یافتن. رهیدن:

گویند بگوی ترك تُرکت
تا باز رهی ز پاسبانی
تُرك چو تو تُرك نبودآسان
ترکی تو نه دوغ ترکمانی .
سنائی.

تنت بجان ای پسر این جان‌تست(۴)
باز رهد روزی از آبستنی .
ناصرخسرو.

بازری . [ ] (اِخ) نام تیرهٔ از طایفهٔ جانکی‌سردسیر هفت لنگ بختیاری- است . (از جغرافیای سیاسی کیهان- ص ۷۵).

بازریا. [زَ] نام شهری درمسیراسکندر به‌مشرق، به روایت کنت کورث (کتاب ۸، بند۲) اسکندر ازبازریا به مرکند[مَ دَ] مراجعت کرد . (ایران باستان ج ۲ ص-

---

(۱) دررشیدی : مریخ . (۲) این نام در آنندراج حکیم دیولی ، درانجمن آراحکیم‌دیولی‌سندی،درفرهنگ جهانگیری‌ورشیدی حکیم‌ولولی‌ودرشعوری حکیم ولیجان نوشته شده‌است. (۳) ن ل : رود ، ویر، ریز
(۴) ن ل: ای‌پسر آبستنست .

۱۷۳۰).

باززدن. [زَ دَ] (مص مرکب) راندن. دور کردن، روانداریم که مهتری [منوچهر بن قابوس] درخواهد که با ما [مسعود] دوستی پیوندد و ما او را باز زنیم. (بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۱۳۲). || منع کردن. متوقف ساختن: ببغداد اندرشد [ابومسلم خراسانی] چون بمیدان برسید سپاه او را بمیدان بداشتند چون بحجاب برسید خواص او را باز زدند و گفتند بنشینید و بومسلم را تنها جداگانه بارداد. (تاریخ سیستان).
|| رد کردن. نپذیرفتن: چشم وی برخطی افتاد که نوشته بود که خدارا بنده‌ایست که سیصد هزارسال خدارا عبادت کند وعاقبت اورا باز زنند بروی واورا ابلیس نام کنند. (قصص الأنبیاء ص ۸). شفیع من بتوبزرگتر از آن است که بازتوان زد. (نوروزنامه). گفت و ماشفیعك الذی لایُرَد، گفت: کدام است این شفیع تو که باز نتوان زد. (نوروزنامه). || مضایقه کردن. دریغ داشتن: امیر [مسعود] گفت: ماسوگندان ترا [خواجه احمد حسن] کفاره فرمائیم مارا ازین بازنباید زد. (بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۱٤٦). || فرار کردن. گریختن. (ناظم الاطباء). || برگشتن. عاصی شدن. طغیان کردن. (ناظم الاطباء).

باززدودن. [زِ دَ] (مص مرکب) زدودن. پاك کردن:

غمی که چون سپه زنگ ملك دل بگرفت
ز خیل شادی روم رخت زداید باز.
حافظ.

باززر [زِ زَ] (ترکیب اضافی) باز زرین پر کنایه از آفتاب عالمتابست. (آنندراج).

خیز که باز زربرسرچتر نیلگون
گشت پدید بازمرغ ازغم دل فغان گرفت.
(نقل از آنندراج). صفت آفتاب. (مجموعهٔ مترادفات). ورجوع به بازززین پر شود.

بازززین پر. [زِ زَ رِ پَ] (ترکیب اضافی) کنایه از آفتاب:

فراز چترمروارید زانشد بازززین پر
کمرغ صبح رایکدم نبوداز ناله آرامش.
(نقل از آنندراج).
ورجوع به بازرز شود.

بازسپردن. [سِ پُ دَ] (مص مرکب) رد کردن. تسلیم کردن. سپردن:

به گنجینه سپارم گنج را باز
بدین شکرانه گردم گنج پرداز.
نظامی.

بازسپهر. [زِ سِ پِ] (ترکیب اضافی) کنایه از آفتاب. (آنندراج). روز. آفتاب. (ناظم الاطباء).

بازسپیدپر. [زِ سَ پَ] (ترکیب اضافی) کنایه از آفتاب. (آنندراج). آفتاب. روز. (ناظم الاطباء). (دمزن).

بازستان. [سِ] (اِ). باجدار. کسیکه عشور زمین وخراج باغ واشجاروبوستان را میگیرد. عامل. محصل اموال دولتی. (شعوری ج ۱ ص ۱۸۰). باجگیر. باجستان، مأمورمالیات. باجدار. کسیکه باج دریافت میکند.

بازستاندن. [سِ دَ] (مص مرکب) پس گرفتن. مسترد داشتن: بهرام گفت شمادانید که ملوك عجم وپدران من باشما چند نیکوئی کرده‌اند ودانید که ملك ازپس پدرمراحقست واهل عجم کسی راداده‌اند ازآن که من غایب بودم، اکنون برشماست مرا نصرت و یاری کردن تا من این ملك باز ستانم. (ترجمهٔ طبری بلعمی).

بدهی وآنگهی نیارامی
تا همه داده باز نستانی.
مسعودسعد.

زمانه هرچه دادت باز بستاند
توای نادان تن من این ندانستی.
ناصرخسرو.

وزیران گفتند پدر را بگوی تا ترا از وی [ازاسکندر] بازستاند. دختر گفت مراآن زهره نباشد. (اسکندرنامهٔ نسخهٔ سعید نفیسی). روزی اشموئیل را گفتند که مارا با عمالقه باید حرب کنیم و تابوت سکینه از ایشان بازستانیم. (قصص الانبیاء ص ۱٤۱).

دزدی بوسه عجب دزدی خوش عاقبت است(۱)
که اگر باز ستانند دو چندان گردد (۲).
صائب (بنقل ارمغان آصفی).

بازستدن. [سِ تَ دَ] (مص مرکب) واستدن. باز گرفتن. واپس گرفتن. مسترد داشتن گرفتن. ستدن:

دل بمهر امیر داد ستم
کس نگوید که داده بازستان.
فرخی.

و احتیاط مال بکردند آنچه سالار بدیشان داده بودبازستده بود. (بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۲۳٦). ووی [بونصر] جملهٔ آنرا یداد ودرحال به خزانه فرستادند و خط خازنان بازستد. (بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۲٦۰). ودر حال چیزی بیشتر نگفتم [احمد حسن] که امیررا سخت حریص دیدم دربازستدن مال. (بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۲۵۹). و بدیشان [سیمجوریان] امیران خود وپیلانرا که درجنگ رخنه گرفته بودند بازستدند. (بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۲۰۳). ترسیدند کرمان بازستدندی که لشکرهای مابرآن جانب همدان نیرومیکردند. (بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ٤۳۸).

تاجای پدر بازستانند زدیوان
آنها که سزای صلواتند وثنااند.
ناصرخسرو.

کرا داد چیزی کزو بازنستد
کرابرگرفت اونیفکند بازش.
ناصرخسرو.

ستاننده چابك ربائی است [دنیا] زود
که نتوان ستد باز، هرچ آن ربود.
اسدی.

گفت وسکاره کش تیان خوانی
آنچنان ده که باز بستانی.
(ازحاشیهٔ فرهنگ خطی اسدی نخجوانی). اسفندیار مصاف ایشان بشکست و درفش کابیان باز ستد. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۵۲).

بردآن برات وباز گرفت این غرامت است
داد آن غلام و بازستد، این تحکم است.
خاقانی.

هدایت را زمن پروازمستان
چواول دادی آخر بازمستان.
نظامی.

چه بخشد مردرا این سفله ایام
که یکیك بازنستاند سرانجام
بصد نوبت دهد جانی بآغاز
بیك نوبت ستاند عاقبت باز.
نظامی.

بالله که دل ازتو بازنستانم
وردرسر کارخود رود جانم.
سعدی (طیبات).

چون مراعشق تو ازهردوجهان بازستد
چه‌غم ازسرزنش هردو جهانم باشد.
سعدی (بدایع).

وزانعامت همیدون چشم داریم
که دیگر باز نستانی عطارا.
سعدی (خواتیم).

اورا ازعبدالله حکیم بازستدند، زیراکه او کفواونبود. (تاریخ قم ص ۱۹٦).

بازسفید. [زِ سِ یاسَ] (ترکیب اضافی) نوعی باز که به ترکی آنراطویغون گویند. (شعوری ج ۱ ص ۱۵٦). زرق [زُ]. (قطر المحیط):

باز سفید روضهٔ انسی، چه‌فایده
کاندرطلب چوبال بریده کبوتری.
سعدی.

بتاج هدهدم ازره مبر که بازسفید
زکبر درپی هرصید مختصر نرود
حافظ.

باز سفیدپر. [زِ سِ یاسَ پَ] (ترکیب اضافی) کنایه از آفتاب عالمتاب است. (برهان قاطع). (انجمن آرای ناصری). (فرهنگ ضیاء). ورجوع به بازسفیدپر شود.

بازشدگی. [شُ دَ یا دَ] (حامص) برگشتگی. (ناظم الاطباء). || فرار.

---

(۱) نل: پرمنفعتی (۲) نل: باشد.

پشت دادگی . (ناظم الاطباء) .

باز شدن . [شُ دَ] (مص مرکب ل) ضد بسته شدن . گشایش یافتن . مفتوح شدن :

بروی خود درطماع بازنتوان کرد
چو بازشد، بەدرشتی فراز نتوان کرد.
سعدی، (بنقل ارمغان آصفی).

||دوباره منصوب شدن. بازبرسرکار آمدن : پس یوسف مراین شرابدار را گفت چون بیش ملک خداوندت بنشینی و بمرتبت خویش بازشوی مرایاد کن، (ترجمهٔ طبری بلعمی).
|| بازگشتن . رجوع . مراجعت :

عهد ومیثاق بازتازه کنیم
از سحرگاه تا بوقت نماز
بازپدوازخویش باز شویم
چون دده بازجنبد ازپدواز.
آغاجی.

بدانگه کەشد [سیاوش] پیش کاوس باز
پیاده شد از اسب و بردش نماز.
فردوسی .

به گیو آنگهی گفت برخیزورو
سوی پهلوان سپه باز شو.
فردوسی .

وز آنجایگه شد سوی پارس باز
جهانی همی برد پیشش نماز.
فردوسی .

بفرمود تا قارن نیکخواه
شودبازوپاسخ گذاردزشاه .
فردوسی.

تواکنون سوی لشکرت بازشو
بر افراز گردن به سالار نو .
فردوسی.

شدندی شبانگه سوی خانه باز
شده پنبەشان ریسمان طراز.
فردوسی .

براثر خواجه احمد بیرون آمد با اعیان و بخانهٔ خود بازشد.(بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص۱۸۰). وگفت که چون امیر بهرات باز شود بخدمت پیش آید . (تاریخ بیهقی) .

بازشدازعراق خرم وشاد
سیف دولت امیرشمس الدین.
امیر معزی (بنقل آنندراج).

گفت ملکا تو فرمودنی که از مصر بیرون شوید بزمین شام روید، خداوندا، اگرفرمان نیست بەمصر بازشویم.(قصص الانبیاء ص۲۱). از هندوستان بمکه آمد و خانه را طواف کرد و به عرفات شد ومناجات کردومناسک حج را بجا آورد و به هندوستان باز شد - (قصص الانبیاء ص ۲۳) . هرچه به دم آید به دود بازشود . (اسرار - التوحید فی مقامات شیخ ابی سعید). مالها بر- گرفت و بەبصره بازشد . (تاریخ سیستان). چون پسران باز شدند و خبر ابن یامین [یعقوب را] بگفتند . . (مجمل التواریخ- والقصص) . وقرمطیان ببصره اندرشدند .. وبابسیاری مال ونعمت باز شدند . (مجمل - التواریخ والقصص) .

با هزاران هزار زینت و ناز
بر سر بزمگاه خود شد باز .
نظامی.

بدان رەکامدم دانم شدن باز
چنان کاول زدم دانم زدن ساز.
نظامی .

چون عامریان سخن شنیدند
جز بازشدن دری ندیدند .
نظامی.

شب سیم چون خلیفه بخفت وجعفربجایگاه خویشتن بازشد، عباسه خویشتن راآراست وبنزدیک جعفرشد.(تاریخ بخارا) .
|| رفتن. گذشتن از جائی : من در ایستادم [بونصر مشکان] وحال حسنک و رفتن بحج وازموصل راه گردانیدن وببغداد باز نشدن ... بتمامی شرح کردم. (بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۱۷۹) . بخواهش و تضرع و زاری پیش این کار باز شوی [احمدبن ابی داود].(بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص۱۷۰). طاهر بدیوان کم آمدی و اگر آمدی بسر شراب و نشاط باز شدی . (بیهقی) . وبوعاصم را آنجا بکشتند و پذیرهٔ سلیمان بن عبدالله الکندی بازشدند واورا ببستان اندرآوردند.(تاریخ سیستان).

باز بایدشدن از شربسوی خیر بطبع
نزفرازی سوی پستی چوبطمع آمده باز.
ناصرخسرو.

غمی کان با دلش دمساز میشد
دواسبه پیش آن غم بازمیشد.
نظامی.

چون باز شدند سوی خانه
شد در صدف دری یگانه .
نظامی.

||برسرچیزی بازشدن، بدان پرداختن.دیگر بار بسروقت آن رفتن : اکنون باخبر این کتاب باز شویم که خدای تعالی عیسی را چگونه بآسمان برد.(ترجمهٔ طبری بلعمی). بقیت احوال را پیش گرفتم تا آنچه رفته بازنموده آید ... آنگاه بسرآن باز شوم که امیر مسعود از هرات حرکت کرد ... (تاریخ بیهقی) . اکنون بسر تاریخ باز شویم . (تاریخ بیهقی چاپ مرحوم ادیب - ص ۳۴۱) .

نظامی برسر افسانه شو باز
که مرغ پندرا تلخ آمدآواز.
نظامی.

وما بحدیث یافث بازشویم. (مجمل التواریخ- والقصص). || عودت کردن . بحال نخست برگشتن . رجوع باصل کردن: ترکمانان بیامدند.. وخدمتی چند سره بکردند وآخر بیازردند وبەسرعادت خویش کەغارت بود بازشدند . (تاریخ بیهقی) . چون خبر بملک رسید گفت تاآن خانه را خراب کردند و قصد درخت کردند بحال خویش بازشد. (قصص الانبیاء ص ۱۹۱).

باصل بازشود فرع وهست نزدخرد
مبر این حدیث مسلم هم این مثل مضروب.
ادیب صابر.

بهمان حال دیوانگی بازشد. (نوروزنامه) .
|| پیوستن . منسوب شدن . رجوع - کردن :

اگر ایدونکه به کشتن نمرند این پسران
بەنسب باز شوند این پسران با پدران .
منوچهری .

توکریم وپسران همچوتوباشند کریم
بەشجر باز شود نیک وبد هر ثمری.
فرخی.

هرچه عاراست بەبدخواه ملک بازشود
وآنچەفخراست وبزرگی بملک گرددباز.
فرخی.

ومگر از علی الاصغر هیچ فرزندی نماند [حسین علیه السلام را]، جمله بکربلا کشته شدند ونسب جمله حسینیان بوی باز شود . (مجمل التواریخ والقصص). ونسبت پادشاهان بدو [کیومرث] بازشود. (مجمل التواریخ- والقصص). اگرچەهمه نسل ایشان بەهوشنگ و کیومرث باز شود . (مجمل التواریخ- والقصص). ونسب پادشاهان عجم بایرج باز شود.(مجمل التواریخ والقصص).||دورشدن. برکناررفتن. بیک سورفتن:

بدو گفت کز پیش ماباز شو
پلنگی تو درراه شیران مرو .
فردوسی.

نیک نگه کن بتن خویش در
بازشوازسیرت خروارخویش.
ناصرخسرو.

|| بیخود شدن . غافل گردیدن : سر بخویشتن فرو بردم تا ساعتی تفکر کنم ، اندکی ازخویشتن بازشدم.(اسرارالتوحید ص۳۰۹). || باز [کسی یاچیزی] شدن، بسوی کسی رفتن ، به جانب کسی باز - گشتن :

بر(بار) هرسخن باز گویا شود
چنان کآب دریا بەدریاشود.
ابوشکور.

عهد و میثاق بازتازه کنیم
از سحرگاه تا بوقت نماز
باز پدواز خویش باز شویم
چون دده بازجنبد ازبدواز.
آغاجی.

بزرگان زگفته پشیمان شدند
بەنوی دگرباز پیمان شدند .
فردوسی .

برهنه چوزاید زمادر کسی
نباید که نازد بەپوشش بسی

از ایدر برهنه شود باز خاک
همه جای ترست وتیمار و باک.
فردوسی.
اکنون مرا زمان دهید تا باز خانه شوم.
(تاریخ بیهقی).
یل نیو را کرد بدرود ماه
بشد باز گلشن به آرامگاه.
(گرشاسب نامه ص ۱۶۸).
چنین هر شب تیره پیدا شوند
سپیده دمان باز دریا شوند.
(گرشاسب نامه).
عهد چنان شد که درین تنگنای
تنگدل آیی و شوی باز جای.
نظامی.
گویمت چگونه شود زنده کوهلاک شود
آب باز آب شود خاک باز خاک شود
جانش زی فراز شود تنش زی مغاک شود
تن سوی پلید شود، پاک باز پاک شود.
ناصرخسرو.
زمین جسمی است یکسان و جایگاه وی فرود همه است [همهٔ عناصر دیگر] و آنجا آرام دارد بطبع. اگر پارهٔ از وی از جایگاه خویش بزور بیرون آرند بطبع باز جای شود. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). گفتم خلیفه فرموده است که ترا پیش او بریم گفت... مرا زمان دهید تا باز خانه شوم و کودکان خویش را ببینم و وصیتی بکنم. (تاریخ بخارا). خواجه اثیر سمنانی از کرمان باز حضرت شیراز شد. (المضاف الی بدایع الازمان ص ۱۵). چون لشکر باز فارس میشد حسام الدین ایبک را تکلیف رفتن بحضرت شیراز نکردند. (المضاف الی بدایع الازمان ص ۴۶). امیر زنگی و رسولان بازشهر شدند. (المضاف الی بدایع الازمان ص ۴۱).
|| جدا شدن. ول کردن. رها کردن:
|| بازگشتم و جواب باز بردم [ابونصر مشکان]، ابوسهل از جای نشده بود و من همه باوی افکندم اما چه کردمی که امیر از من باز نمیشد [مسعود] و نه خواجه. (تاریخ بیهقی - چاپ مرحوم ادیب ص ۱۴۷ و چاپ فیاض ص ۱۵۲).
|| ترکیبات: بازشدن گوشهٔ چشم به چیزی، التفات کردن بوی. (آنندراج). (مجموعهٔ مترادفات):
گوشهٔ چشم رضائی به منت بازنشد
هم چنین عزت صاحبنظران میداری.
حافظ. (بنقل آنندراج).
|| بازشدن راه، رفع مانع شدن از طی طریق. (تمام شدن برف، مصون ماندن از دزد و قطاع الطریق و دشمن). || بازشدن چشم، واقف شدن، مطلع شدن، آگاه شدن:

چو چشم و دل پادشه باز شد
جهان نیز با او هم آواز شد.
فردوسی.
|| بازشدن چشم، روشن شدن. نور یافتن:
تو دوای چشم باشد نور ساز
شد ز بوئی دیدهٔ یعقوب باز.
مولوی.
|| بازشدن یخ (و هر چیز که منجمد شده باشد)، آب شدن. از حالت جمادی به میعان درآمدن. ذوبان. || دیده باز کردن، نگاه کردن. چشم انداختن. نگریستن:
کدام دیده بروی تو بازشد همه عمر
که آب دیده برویش فرو نمی‌آید.
سعدی (بدایع).
دگر بروی کسم دیده بازمی نشود
خلیل من همه بتهای آذری بشکست.
سعدی (طیبات).
|| بازشدن هوا، روشن شدن، آفتابی شدن هوا پس از ابر و بارندگی و مه. بی‌ابر شدن آسمان. باز شدن خورشید یا ماه پس از خسوف یا کسوف، بیرون آمدن از گرفتگی، انجلاء شمس. انجلاء قمر. انکشاف.
بازشدن آسمان، گشاده شدن آن. بی‌ابر شدن. صافی شدن. اصحاء [اِ]. (منتهی الارب). صحو [صَ]. (منتهی الارب).
|| باز شدن غنچه و گل و امثال آن، شکفتن. شکوفان شدن. بشکفتن:
گل شکفته شنیدی که بازشد به شجر.
عنصری.
چو نرگس شود باز چون چشم باز
شود پای بط بر چنار آشکار.
ناصرخسرو.
|| بازشدن دل، خوشحال شدن. خوشدل شدن، آرامش یافتن. مسرور شدن. رفع غم و کدورت شدن. فرح و انبساط دست دادن. || بازشدن در، انسفاق:
جز بدین حال کی شود برمرد
بدو عالم در سعادت باز.
ناصرخسرو.
|| اصطلاح خاص کالبد شناسی هنری و هنرپیشگی: هرگاه شخصی ایستاده باشد درحالیکه پاها بهم چسبیده و بازوان آویزان و کف دست بطرف جلو متوجه گردد، چنانچه یکی از اعضاء یاقسمتی از آنها در سطح موازی با سطح میانی بدن حرکت کند، آن حرکت را تاشدن (۱) و بازشدن (۲) مینامند. قطعهٔ متحرک در عمل تاشدن بقطعهٔ مجاور نزدیک شده و بر آن تامیگردد، در صورتیکه در عمل بازشدن دوباره تغییر محل داده و در امتداد قطعهٔ مجاور قرار میگیرد. (کالبد شناسی هنری دکتر کیهانی ص ۲۷).
بازشده. [شُ دَ / دِ] گریخته. برگشته. (ناظم الاطباء). مفتوح.
بازشکافتن. [شِ تَ] (مص مرکب) شکافتن. بریدن. قطع کردن:
محمد بن جریر گفته است که خدای تعالی آن درخت را بفرمود تا دو نیم شد و زکریا علیه السلام اندر آن میان شد و ابلیس ریشهٔ رداء زکریا را بگرفت... و این حدیثی نه درست است که آن خدایی که درخت را توانست باز شکافتن زکریا را نیز با جامه پنهان توانست داشتن. (ترجمهٔ طبری بلعمی).
تو مپندار که حرفی بزبان می‌آرم
تا بسینه چو قلم بازشکافند سرم.
سعدی (خواتیم).
ورجوع به شکافتن شود.
بازشکستن. [شِ کَ تَ] (مص مرکب) دوباره شکستن. شکستن استخوان را بعداز گرفتگی. هیض [هَ]. اهتیاض. (منتهی الارب).
|| چیزی از حق کسی بازشکستن، اهتضام. (منتهی الارب). || چوب از درخت بازشکستن، اجتراع. (منتهی الارب). ورجوع به شکستن شود.
بازشکفتن. [شِ کُ تَ] (مص مرکب). ازهم بازشدن:
گل بازشکفت از جبینت
تو فیع کرم درآستینت.
نظامی.
و رجوع به شکفتن شود.
بازشناختن. [شِ تَ] (مص مرکب) شناختن؛ امتیاز کردن. (آنندراج). تمییز کردن. تمییز دادن. فرق گذاشتن. تشخیص تفاوت بین دو چیز:
اینهمه روز مرگ یکسانند
نشناسی زیکدگرشان باز.
رودکی.
سپاه اندر آمد زجای کمین
سیه شد بر آن نامداران زمین
که کس باز نشناخت از پای دست
تو گفتی زمین پای اسبان ببست.
فردوسی.
چنین تا بشستن بپرداختند
یکی از دگر باز نشناختند.
فردوسی.
سه لشکر چنان شد ازایرانیان
که سر باز نشناختند ازمیان.
فردوسی.
حاسدم گوید که شعر او بود تنها و بس
باز نشناسد کسی بربط زجنگ و راستین.
منوچهری.
صیدگاه ملک داد گر عادل را
باز نشناختم امروز همی ازمحشر.
فرخی.
این پنج درعلم بدان بر تو گشادند
تا بازشناسی هنر و عیب جهان را.
ناصرخسرو.

(۱) Fléxion. (۲) Extention.

نه همی بازشناسند عبیر از سرگین
نه گلستان بشناسند ز آبستنگاه.
قریع الدهر .

زتیرش یکی پیش او تاختند
زخشتی گران باز نشناختند .
اسدی .

از درخت باردارش بازنشناسی زدور
چون فراز آیی بدو درزیر برگش بارنیست.
ناصرخسرو .

ستوری توسوی من از بهر آنك
همی باز نشناسی از فخر عار.
ناصرخسرو .

زشال پیدا آرند دیبهٔ رومی
زجزع بازشناسند لولوی شهوار.
مسعودسعد .

باچنین حال و هیأت وصورت
باز نشناسدم کس ازنسناس .
مسعودسعد .

فرازعشق مرا در نشیبی افکنده است
که بازمی نشناسم نشیب را زفراز .
مسعودسعد .

قبله اول زقبله بازشناس
تابدانی توفربهی زآماس .
سنائی .

هنر نهفته چوعنقا بماند از آنکه نماند
کسی که باز شناسدهمای را ازخاد .
ظهیرفاریابی .

ازدنب لاشه سگ طلب دنبه میکند
و آماس باز می نشناسد زفربهی .
ابن یمین .

چنان با اختیاریار درساخت
کەازخودیارخودرا بازنشناخت.
نظامی .

بسا حاجی که خود را زاشتر انداخت
که تلخك را زترشك بازنشناخت .
نظامی .

ذات تورا زمانه هم بازشناسد ازکسان
عقل دم مسیح را فرق کند زدم خر .
مجیربیلقانی .

وهیچکدام از لشکرها غالب ازمغلوب باز نمیشناخت . (جهانگشای جوینی) .

چون قضا آید نبینی غیرپوست
دشمنانرا باز نشناسی زدوست .
مولوی .

توخود را از آن درچه انداختی
که چه راز ره باز نشناختی .
سعدی (بوستان) .

وصفها را مستمع گوید براز
تاشناسد مرد اسب خویش باز .
مولوی .

ورجوع به شناختن شود .

بازشناسی. [ش ِ] (۱) (حامص مرکب) یکی ازپنج مرحله‌ای که حافظهٔ آدمی در امر یادآوری چیزی انجام میدهد و آن عبارت است ازتشخیص اینکه که « امر به خاطره آمده » تعلق به گذشته دارد و نه ادراك فعلی است و نه خیال واهی . این بازشناسی به‌سه وجه صورت میگیرد؛ عملی حسی ، عقلی. بازشناسی عملی عبارتست از آگاهی شخص به مصرف اشیاء ، بازشناسی حسی در صورتی است که شخص در برابر امری حس کند که سابقاً هم ادراك کرده است وبازشناسی عقلی هنگامی است که نفسانیات مختلفی که محیط برتذکارند ، به اندازهٔ کافی صراحت پیدا کنند ودرنتیجهٔ آن صراحت ، شخص حالت فعلی ذهن خود را قطعاً منسوب به گذشته بداند و آنرا با ادراکات فعلی وخیالات واهی فرق بگذارد . (از کتاب علم النفس یا روانشناسی دکتر سیاسی ص ۱۳۶) .

بازشنیدن . [ش ِ دَ] (مص مرکب م) شنیدن :

هرگزجماعتی که شنیدند سرعشق
نشنیده‌ام که بازنصیحت شنیده‌اند .
سعدی (بدایع).

تا بار دگر دبدبهٔ کوس بشارت
وآوازدرای شتران بازشنیدیم.
سعدی (طیبات).

ورجوع به شنیدن شود .

بازطلبیدن . [طَ لَ دَ] (مص مرکب) عوض خواستن . (ناظم الاطباء). ورجوع به طلبیدن شود .

بازغ . [زِ] (ع ن فا) طلوع کننده . (آنندراج). طالع شونده . روشن . (غیاث اللغات). درخشان. تابان (منتهی الارب). (ناظم الاطباء) . تابنده . برآینده . ج ، بوازغ[بَ زِ] . درخشنده. نورگسترنده:

زآنکه بینایی که نورش بازغ است
از عصا و از عصاکش فارغ است .
مولوی .

شاه آن دان کوزشاهی فارغ است
برمه وخورشیدنورش بازغ است .
مولوی .

ازسیاهی وسپیدی فارغ است
نورماهش بردل وجان بازغ است.
مولوی .

عارفا تو از معرف فارغی
چون همی بینی که نوربازغی .
مولوی .

پس زجالینوس و عالم فارغ اند
همچو ماه اندرفلك‌ها بازغ اند .
مولوی .

بازغة . [زِ غَ] (ع ا) مؤنث بازغ. رجوع به بازغ شود .

بازغه . [زِ غَ](اِخ) نام زنی است از نسل عاد که به هدایت یوسف علیه السلام به مرتبهٔ معرفت رسید . (آنندراج).(غیاث اللغات) .

بازفت . [زُ] (اِخ) قریه‌ای از اصفهان (مراصدالاطلاع). ازدهات اصفهان است . (مرآت البلدان ج ۱ ص ۱۶۰)(۲). نام یکی ازدهستانهای بخش اردل شهرستان شهر کرد اصفهان ، واقع در باختر شهر کرد ، که ازشمال به کوهستان هفت تنان و ازجنوب به بلوك‌ده دز واز خاور به‌ارتفاعات زرد کوه و از باختر به کوهستان دیناران محدوداست؛ این دهستان دردره‌ای طولانی و درمیان جنگل بلوط قرار گرفته است . هوای آن درتابستان معتدل و در زمستان بسیار سرد است و آبش ازرودخانهٔ بازفت تأمین میشود . محصول عمدهٔ آن حبوب و لبنیات وشغل مردم زراعت و گله‌داری است و از ۵۵ آبادی کوچك و بزرگ تشکیل شده ودرحدود ۴۸۵۰ نفر جمعیت دارد . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

بازفت . [زُ] (اِخ) نام رودی است از شعبه‌های کارون که از کوهرنگ (زرد کوه) بختیاری وهفت تنان سرچشمه میگیرد وابتدا بطرف جنوب شرقی جاری است ودرحوالی شیرگاب قوسی تشکیل میدهد وبه شمال غربی منحرف میشود . یکی ازسرچشمه‌های این رودخانه بنام آب ناری معروف است . از رودخانهٔ بازفت به علت عمیق بودن آن استفادهٔ کامل نمیشود .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۹) .

بازفرستادن . [فِ رِ دَ](مص مرکب) پس فرستادن. بازگردانیدن .مراجعت دادن: ملك (عرب) گفت ایشان [رسولان عرب] را بگوئید که شما از من هیچ چیز نیابید مگر لختی خاك که برسر کنید وچون حمالان شما را بازفرستم ، وبفرمود تاچهارده جوال پراز خاك کردندوهریك بر گردن رسولی نهادند وازشهر بیرون کردند.ایشان آن جوالها برشتر نهادند وپیش سعد بن ابی وقاص بردند . (ترجمهٔ طبری بلعمی) . هم اکنون بەخانه بازفرست [افشین] کەدست توازوی[بودلف] کوتاهست . (بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۱۷۲). چون ازین فارغ شوم .. بوعلی را بازفرستاده آید. (تاریخ بیهقی). اگرصواب چنان بینند [خواجه احمد] که ایشانرا بباید فرستاد ، بازفرستد و خط مواضعه بدیشان [حصیری وپسرش]بازدهد . (بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۱۶۷). وعمروعاص راخوار کرد وهدیه‌هارا بازفرستاد ، چون نجاشی بمرد . (قصص الانبیاء) . رسول فرستاد ، رسول او باز فرستادند و گفتند . . (تاریخ سیستان) . و زر وجامه و پیغام و نامه باز فرستاد و جوابهای درشت داد . (سندبادنامه ص ۱۸۷). دروقت معشوق را بازفرستادونزدیك‌شوی رفت. (سندبادنامه ص ۲۱۴) . || باز[جائی]فرستادن؛ اعزام

(۱) Reconnaissance .

(۲) مرآت البلدان این کلمه را با کسر اول آورده است .

داشتن . فرستادن. عزیمت دادن به جایی : جمعی سوار وپیاده از آن امیرقطب الدین مبارز که درحصار بودند بیرون آوردندو برهنه کردندو بازایگ فرستادند. (المضاف الی بدایع الازمان ص ۴۷). عدلی که از سهم شحنهٔ انصاف او کهرباخاصیت بازعدفرستاد وتعرض گاه درباقی نهاد.(المضاف الی بدایع الازمان ص ۲۶) . و بنی اسرائیل رانیکو داری وبازبیت المقدس فرستی . (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۵۴). ورجوع به باز،وفرستادن شود .

بازفرمودن . [ف َ د َ] (مص مرکب) پاسخ گفتن . جواب دادن : برحضرت ایشان سلام کردم جواب بازنفرمودند. (ص ۱۲۶- انیس الطالبین) .||بازدادن. مرحمت کردن. اعطا کردن . بخشیدن : سالار دزدان را بروَرحمت آمد جامه بازفرمود.(گلستان) . ورجوع به فرمودن شود .

بازفروختن . [ف ُ ت َ](مص مرکب) . فروختن:اگرباز فروختندی به هرچه عزیزتر بازخریدیمی امااین راه برآدمی بسته است. (بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۴۸۴) .

هر که را جامهٔ زمهر بدوخت

چونکه بد مهر دید بازفروخت.

نظامی .

||جایی را یاخون کسی را در برابر مالی فروختن : و قریب دویست مرد آنجا کشته شد وامیر اسمعیل را بیست هزار درم باز فروختند . (تاریخ سیستان) . و درق را بازفروخت وقریب سیصد هزاردرم ازایشان بستد و ایشان را ایمن کرد . (تاریخ - سیستان). وغارت کردن نیمی درق را وباز- فروختن اونیمی درق را به پانزده هزاردینار . (تاریخ سیستان). ورجوع به فروختن شود .

بازفکندن . [ف َ ک َ د َ](مص مرکب) . افکندن . نهادن . هشتن . گذاشتن : آهنی درکف ، چون مرد غدیرخم

به کتف بازفکنده سر هردوگم .

منوچهری .

ورجوع به فکندن شود .

بازق . [ ] (اِخ) نام شهری است که درکتاب مقدس (سفرداوران ۱ : ۴) ذکر آن آمده وگوید که قوم خدا در آنجابر کنعانیان دست یافته پادشاه ایشان رااسیر کردند. (از قاموس کتاب مقدس ص ۱۵۹) .

بازق . [ ](اِخ) نام محلی که شاؤل قبل از آنکه به یابیش جلعاد هجوم آورشود ، عساکرخودرا درآنجا جمع کرد. (رجوع- به کتاب اول سموئیل ۱۱ : ۸ و ۹ شود) بعضی گمان برده اند که نزدیکی موزه واسم حالیه اش ابزق میباشد و دور نیست که همان برقی باشد که در نزدیکی قدس شریف واقع است . (از قاموس کتاب مقدس ص- ۱۵۹) .

بازقلعه . [ق َ ع َ](اِخ) دهی است جزء دهستان سنگسر و کهدمات بخش مرکزی شهرستان رشت که در ۱۹هزار گزی جنوب خاوری رشت و ۶هزار گزی خاور دوشنبه بازار در جلگه قراردارد . هوایش معتدل مرطوب ودارای ۳۴۵ تن سکنه میباشد . آبش ازنهر خمام رود از شعبات سفید رود ومحصولش : برنج، ابریشم، وشغل مردمش زراعت و راهش مالرو است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲) .

بازقن . [ق َ](اِخ) نام دهی از نواحی طبس بیهق (تاریخ بیهق ص ۳۶). رجوع به بازقند شود .

بازقند. [ق َ](اِخ) دهی است ازدهستان مرکزی بخش صفی آباد شهرستان سبزوار که در۴۲ هزار گزی جنوب باختر صفی آباد و۱۲ هزار گزی جنوب راه آهن قراردارد. ناحیه ایست کوهستانی وسردسیرودارای ۶۰۰ تن سکنه، آب آن از چشمه تأمین میشود . محصول عمدهٔ آن غلات ، پنبه ، میوه و شغل مردمش زراعت و باغداری و راه آن مالرو است .

(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۹) .

سابقاً این ده بازقن خوانده میشده است . رجوع به حواشی (تاریخ بیهق ص ۳۲۷) شود .

بازک . [ز َ](اِ)باشه راگویند ونوعی از بازاست وآن را بازکی وپژکی نیزخوانند . (آنندراج).قسمی ازبازشکاری.(ناظم الاطباء). رجوع به بازک ترکی شود .

بازکاشت . مص (مرخم) دوباره کاشتن . عمل جابجا کردن نهال را درنهالستان بازکاشت گویند ومحلی که نهالهای جابجاشده رادر آن میکارند بستر بازکاشت مینامند. رجوع- به (جنگل شناسی کریم ساعی جلد دوم ص- ۷۴) شود .

بازکاونده . [و َ د َ / دِ] (نعت فا) جوینده. تحقیق کننده.محقق. نجث[ن َ ج َ]. نجاث [ن َ جّا]. (منتهی الارب). ورجوع به به بازکاویدن شود .

بازکاویدن.[د َ](مص مرکب) پژوهش. جستجو . فحص . تفحص . واپژوهیدن . استفحاص. طلب کردن. پیجویی. پی جوری (درتداول عامه). کاویدن. کاوش. بحث کردن. تفتیش کردن. تنقیر.(منتهی الارب). استقراء. (منتهی الارب) ، ندش [ن َ].(منتهی الارب). نجث[ن َ].(منتهی الارب).افتحاص.(منتهی- الارب) . افتحاث . (منتهی الارب) . تسنح [ت َ س َ ن ْ ن ُ] .(منتهی الارب) :

اگر زهره شوی ، چون بازکاوی

درین خرپشته هم بر پشت گاوی .

نظامی .

ورجوع به کاویدن شود .

بازک ترکی .[ز َ ک ِ ت ُ] (اِ) یوء یوء. (زمخشری) . نوعی بازومعمولا با کلمهٔ ترکی همراه آورده میشود . (شعوری ج ۱ ورق ۱۹۷).مرغی شکاری شبیه باز. (ناظم الاطباء).

بازکردن. [ک َ د َ](مص مرکب متعدی). گشودن. گشادن . (ناظم الاطباء). منفرج- کردن . فراز کردن . واکردن . مقابل- بستن :

آن کس که برامیر درمرگ باز کرد

برخویشتن نگر نتواند فراز کرد .

ابوشکور .

باز کردم درو شدم به کده

در کلیدان نبود سخت کده .

طیان .

در کلبهٔ ناموربازکرد

زدادوستد دژپرآواز کرد.

فردوسی .

من واوهردوبحجره در ومی مونس ما

باز کرده درشادی ودرحجره فراز .

فرخی .

مهرو کینش مثل دو دربانند

دردولت کنند بازوفراز .

فرخی .

همای عدل تو چون پروبال باز کند

تذرو دانه برون آرد ازجلاجل باز.

سوزنی .

ای شرابی بخمستان رووبردار کلید

دراو بازکن ورو برآن خم نبید .

منوچهری .

خیلتاش میرفت تا . . . درخانه باز کرد . (تاریخ بیهقی) .

کند بازهرگز مگردست طاعت

دری را که کردست عصیان فرازش .

ناصرخسرو .

سه مهمان بیک خانه درباز کرده

براندازهٔ خویش هریک یکی در .

ناصرخسرو .

شبی که آز برآرد کنم بهمت روز

دری که چرخ ببندد کنم بدانش باز.

مسعودسعدسلمان.

دم منازعت توشها که یارد زد

در مخالفت تو که کردیارد باز .

سوزنی .

بهشت قصر خود را باز کن در

درخت میوه را ضایع مکن بر .

نظامی .

خصمان درطعنه باز کردند

درهر دو زبان دراز کردند .

نظامی .

بروی من این در کسی کرد باز

که کردی تو بر روی وی درفراز .

سعدی(بوستان) .

رضوان درخلد باز کردست

کزعطرمشام روح خوشبوست.

سعدی(خواتیم) .

پری ندیده‌ام و آدمی نمیگویم
بهشت بود که در باز کرد بر رویم .
سعدی (خواتیم) .
کیت فهم بودی نشیب و فراز
گر این در نکردی بروی تو باز .
سعدی (بوستان) .
|| گستردن . منبسط کردن . بسط دادن. پهن کردن .
|| فصل کردن. منفصل کردن. جدا کردن. (غیاث اللغات) . دور کردن . خلوج [خ َ] آن ناقه که بچه ازوی باز کنند . (السامی فی الاسامی) . جدا کردن . (آنندراج) . بریدن :
سرش را همانگه زتن باز کرد
دد و دام را ازتنش ساز کرد .
فردوسی .
زتن باز کردم سر ارجاسب را
برافراختم نام گشتاسب را .
فردوسی .
مگر زخوابگه شیر بر گرفتی صید
مگر زبازوی سیمرغ باز کردی پر .
فرخی .
گفت برخیز و گاوان را باز کن . ازهر برخاست بیکدست سروی این گاو گرفت وبدیگر دست سروی دیگر وهر دو را بداشت از یکدیگر . (تاریخ سیستان) .
|| بریدن . قطع کردن:
گفت دزدی را گرفت آن سرفراز
درمیان جمع ودستش کرد باز .
عطار .
[رتبیل] سر هر دو باز کرد و سوی حجاج فرستاد. (تاریخ سیستان) .
|| باز کردن بنا، قعرطه [ق َ رَ طَ] . (منتهی الارب). واچیدن بنا. ویران کردن. کوبیدن آن. باز کردن بنایی ویران ساختن آن، قموط. (منتهی الارب) :
چو بهرام برگشت خسرو چو گرد
پل نهروان سربسر باز کرد .
فردوسی .
برکشیدند اززمین وباغشان سرو وسمن
باز کردند از سرا و کاخشان دیوار و در .
فرخی .
و عباس رضی الله عنه منظری بلند کرده بود، رسول صلی الله علیه و سلم فرمود تا باز کردند ویک راه به گنبدی بگذشت بلند. گفت این که کرده است؟ گفتند فلان، پس از آن هروقت ویرا دیدی دروی بنگریستی تا آنگاه که پرسید بوی گفتند گنبد باز کرد. رسول صلی الله علیه وسلم دل با وی خوش کرد و وی را دعا گفت... (کیمیای سعادت) .
از آن پس کعبه باز کردند واز نو بنا نهادند و آنرا هم تاریخی کردند واین تاریخ بماند تاعهد عمر بن الخطاب . (مجمل التواریخ والقصص) . وبرجهای او که ازخشت پخته بود باز کردند و به ربض شهر بخارا خرج کردند. (تاریخ بخارای نرشخی ،ص ۳۱) .
|| مهر بر گرفتن. نامه‌ای را گشودن. طومار را ازهم گشودن :
راست چون پیکان نامه بسراندر بزند
نامه که باز کند، که بهم اندر شکند .
منوچهری .
ای نام تو بهترین سرآغاز
بی نام تو نامه کی کنم باز.
نظامی.
هر نوردی که زطومار غمم باز کنی
حرفها بینی آلوده بخون جگرم.
سعدی (خواتیم).
|| سر چیزی را باز کردن ، گشودن آن (امثال ظرف وغیر آن) :
چو کار سپاه او همه ساز کرد
در گنج دیرینه را باز کرد .
فردوسی.
دگرهفته مر بزم را ساز کرد
سر بدره‌های درم باز کرد .
فردوسی .
آچارها پیش آوردند وسر خمره‌ها باز کردند وچاشنی میدادند. (تاریخ بیهقی). زن گفت کشته درخانه است، گفتند بیاورید . چون آوردند سر جوال باز کردند ، بزی بود کشته. (قصص الانبیاء ص ۱۷).
بکلبهٔ چمن ازرنگ وبوی باز کنند
هزارطبلهٔ عطار وتخت بازرگان .
سعدی .
|| زدودن . پاک کردن :
تا باز کردم ازدل زنگار حرص وطمع
زهی هر دری که روی نهم، در فراز نیست.
ابوطاهر خسروانی.
صفر کن این برج زجرم هلال
باز کن این پرده زمشتی خیال.
نظامی .
|| از هم باز کردن ، منبسط کردن، بال. گستردن (دست یابال وامثال آن) :
نوندی بر افکند نزدیك زال
که پرنده شو باز کن پر و بال.
فردوسی.
گوپیلتن کرد چنگال باز
بران آزمایش نبودش نیاز.
فردوسی.
پیری آغوش باز کرده فراخ
تو همی کوش باشکافهٔ غوش.
کسائی.
|| شکافتن. مجروح کردن. دریدن:
نینداختی تیغ آن سرفراز
نکردی جگرگاه ای پور باز.
فردوسی.
صیاد آن ماهی را بسلیمان داد چون شکمش باز کرد انگشتر را بیافت . (قصص الانبیاء ص ۱۶۸) .
ازآن دولت فریدونی خبرداشت
زمین را باز کرد آن گنج برداشت.
نظامی .
ورهمین سوز رود بامن مسکین در گور
خاك اگر باز کنی سوخته یابی کفنم.
سعدی (بدایع).
بالله ار خاك مرده باز کنند
نشناسی توانگر ازدرویش.
سعدی (بنقل ارمغان آصفی).
وبه لطافت وشفقت برمن باز کردند .(تاریخ سیستان) .
چو خرما به شیرینی اندوده پوست
چو بازش کنی استخوانی دروست .
بوستان .
گرخاك مرده باز کنی روشنت شود
کاین باد بارنامه نه چیزیست در دماغ .
سعدی (طیبات) .
بساخاکا بزیر پای نادان
که گربازش کنی دستیست معصم .
سعدی .
|| مساحت کردن. پیمودن: چون ازحضرت برخیزم ننشینم تا هر بدست زمین دنیا بیای باز نکنم وبدست نیارم وبفضل معبود بامقصود بخدمت نرسم، اگر دردهان مار ودیده مور بایم شد. (تاریخ طبرستان ابن اسفندیار) .
|| حکایت وذکر باز کردن،داستان گفتن . قصه را پرداختن :
ابو علی حکایت باز کرد که چون آن تحف پیش صاحب بردم وازربان ابوعلی برسر آن عذر خواستم در زبان من آمد که مادر حمل این بضاعت مرجاة بحضرت کافی الکفاة چنانم که کسی خرما بهجر برد. (ترجمهٔ یمینی ص ۱۰۵).
مگرز کرحاتم کسی باز کرد
دگر کس ثنا گفتن آغاز کرد .
سعدی (بوستان).
مقالت‌های حکمت باز کرده
سخنهای مضاحک ساز کرده.
نظامی .
|| باز کردن حساب در بانك یا مؤسسه‌ای شبیه بآن ، سپردن پول دربانك وباز گرفتن آن بوسیلهٔ امضاء چك و اوراق دیگر . (لغات فرهنگستان) || قطعه قطعه کردن . (ناظم الاطباء). || باز کردن چشم وگوش کسی، کسی را بیدار کردن و آگاه ساختن . بر معلومات واطلاعات کسی افزودن. || باز کردن ازسرخود، ازچنگ کسی بالطایف الحیل رها شدن . مصدع را از خود دور کردن.
|| آب باز کردن، آب انداختن به حوض وغیره.
|| فال باز کردن ، سر کتاب باز کردن .
|| سرحرف باز کردن، شروع به گفتار کردن.
|| سر گله باز کردن، شروع به گله گذاری کردن . || باز کردن بادابر را از هوا، لفاء [ل َ] (منتهی الارب). || روی باز کردن، برگشتن . رونهادن .

|| بازکردن درزدوخته را، خرم. [خ َ] (منتهی‌الارب). باز کردن درز را، تخریم. (منتهی‌الارب). || باز کردن روزه، افطار کردن. شکستن روزه. گشادن روزه:

بجان داروی شیرین‌ساز کردی
ولی روزه بشکر باز کردی.
نظامی.

||دست باز کردن، آغوش گشودن:
پس دست باز کرد و خواجه طاهر را در بر گرفت و در رباط برد. (اسرارالتوحید ص ۳۰۶).
|| باز کردن از خواب، بیدار کردن:

باز کرد از خواب زن را نرم و خوش
گفت دزد آنند و آمد پای‌پش.
رودکی.

|| باز کردن موی، بریدن آن. چیدن موی. ازالهٔ موی. ستردن موی. عق، موی باز کردن. (تاج المصادر بیهقی)؛ و نطفهٔ مصطفی از آن حور بود و هر فرزندیکه آوردی آنرا موی باز نکردی. (قصص‌الانبیاء ص ۲۹). گفت [یعقوب ل ث] تا جعد وطرهٔ او باز کنند. (تاریخ سیستان). وسه ماه بود که موی سر باز نکرده بودیم. (سفرنامهٔ ناصرخسرو). باشد که ما را دمکی زیادت تر در گرمابه بگذارد که شوخ از خود باز کنیم. (سفرنامهٔ ناصرخسرو). و آنجا که ماده غلیظ و عسر باشد نخست موی سر باز کنند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و موی سر زودا زود باز کردن. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

موی روباه خواستم در شعر
تاز مستان بخود فراز کنم
موی داده نشد، بده باری
سیم چندانکه موی باز کنم.
انوری.

تراشنده استادی آمد فراز
بپوشید گی موی او کرد باز.
نظامی.

چو موی از سر مرزبان باز کرد
بدو مرزبان نرمك آواز کرد.
نظامی.

اینك شهر و پادشاه تسلیم کردم و خود موی باز میکنم و بخانگاهی میشوم و به عذر گذشته مشغول. (تاریخ سلاجقهٔ کرمان- لمحمدبن ابراهیم).
|| باز کردن گل از درخت، یا میوه از شاخ، چیدن آن. قطف [ق َ]. (منتهی‌الارب). اجتناء. (منتهی‌الارب): پس هریکی بلگی از درخت انجیر باز کردند. (ترجمهٔ تفسیر طبری). از درختان بسیار ترنج و شاخهای بابار باز کردند و بیاوردند. (تاریخ بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۴۶۱). و آن میوهٔ آن درختی که بانگ میکرد که مرا باز کنید... (قصص‌الانبیاء). درختی دیدند که میوه‌های آن فریاد میکردند که بیائید و ما را باز کنید. (قصص الانبیاء). تا زرد نشود [حنظل] و سبزی پاك ازوی نرود باز نباید کرد.. او را وقت غایب شدن ثریا باز باید کردن و گروهی گفته اند که هر گاه ثریا بادل شب برآید وقت رسیدن و باز کردن وی باشد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). تا صاحب دست یازید و از درخت سیبی باز کرد، گفت این نه فعل من است؟ ابواسحق گفت اگر فعل تست بازهمانجا دوساند. صاحب خاموش شد. (تاریخ طبرستان). دست یازید و آن گل باز کرد و بمن داد. (تاریخ طبرستان).
||از شیر باز کردن، فطام. [ف ِ]. (منتهی‌الارب). باز گرفتن کودك از شیر: همی داشتندش [چار زن دایه بهرام گور را] چنین چار سال

چو شد سیر شیر و برا کند یال
به دشواری از شیر کردند باز
همی داشتندش به بر بر نیاز.
فردوسی.

جهان دختر خواجگی را همی
بدو داد چون باز کرد از لبن.
فرخی.

طفل جان از شیر شیطان باز کن
بعد از آنش با ملك انباز کن.
مولوی.

|| باز کردن جامه و کفش وغیر آن، بیرون آوردن آن. اعراء (منتهی‌الارب). کنار نهادن. بیکسو گذاشتن:
درشب آن بت زرین را بیاورد و آن همه جوهرها ازوی باز کرد. (اسکندرنامهٔ نسخهٔ سعید نفیسی).

دی زلشکر گه آمد آن دلبر
صدرهٔ سبز باز کرد از بر.
فرخی.

گفت این عروس است در بروی بخفت و چادر ازوی باز کرد. (کیمیای سعادت). درویشی را دیدم که می‌آمد و من هنوز پی افزار باز نکرده بودم. (اسرارالتوحید ص ۱۳۰).

بتان ازسر سراغج باز کردند
دگرگون خدمتش را ساز کردند.
نظامی.

بر او دست خود را سبك تاز کرد
و ازانگشتش انگشتری باز کرد.
نظامی.

نوشیروان سلاح ازخویش باز کرد و تنها پیش ایشان راند. شمشیرها بر کشیدند و انگشتری از دست ایشان باز کردند. (تاریخ سیستان).

سبك طوق و زنجیر ازو باز کرد.
سعدی (بوستان).

|| چشم باز کردن، بیدار شدن. چشم گشودن. نگریستن. دیدن. نگاه کردن.

جهانجوی چون چشم را باز کرد
بگردان گردنکش آواز کرد.
فردوسی.

چشم دلت ازخواب غفلت باز کن
زنگ جهل ازدل بدانش بازرند.
ناصرخسرو.

مکن چشم بر بدمنش باز و گردش
مگرد و مشو تا توانی فرازش.
ناصرخسرو.

چشم دل باز کن ببین ره خویش
تا نیفتی به چاه چون نخجیر.
ناصرخسرو.

دیده باز کرد وبخندید. سعدی (گلستان).

روی تو مبیناد دگر دیدهٔ سعدی
گر دیده بکس باز کند روی تو دیده.
سعدی (طیبات).

سعدی چراغ می نکشد در شب فراق
ترسد که دیده باز کند جز بروی دوست.
سعدی (بدایع).

چشم رضا و مرحمت برهمه باز میکنی
چونکه ببخت من رسد اینهمه ناز میکنی.
سعدی (طیبات).

|| روباز کردن، گشودن چهره، پرده از رخ برداشتن:

ای جمال کعبه رویی باز کن
تا طوافی می کنم بیرامنت.
سعدی (خواتیم).

روی اگر باز کند حلقهٔ سیمین در گوش
همه گویند که آن ماهی و این پروین است.
سعدی (بدایع).

بتیغ گر بزنی بیدریغ و برگردی
چو روی باز کنی بازت احترام کنند.
سعدی (بدایع).

|| باز کردن گوشت از استخوان، جدا کردن آن. لحب [ل َ]. مجح [م َ]. (منتهی‌الارب). التحاء [ا ِ]. (منتهی الارب) لحم [ل َ] (منتهی الارب):

باز کردی بتیغ روز شکار
کرك را استخوان و شاخ و عصب.
فرخی.

||پوست باز کردن، جدا کردن پوست. سلخ [س َ] (منتهی الارب). تراشیدن پوست:

رزبان زبچگان رزان باز کرد پوست
بی آنکه بچگان رزانرا رسد زیان.
فرخی.

چو کدو خصم تو گردنکش اگر شد چه عجب
هم تواش باز کنی پوست زتن همچو خیار.
انوری.

و پوست آن [پوست بقم] به تیشه باز کنند. (فلاحت‌نامه). || پوست باز کردن گوسفند، پوست کندن، جدا کردن. مادرش [عبدالله] گفت چون گوسفند را بکشند از مثله کردن و پوست باز کردن دردش نیاید.

(بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۱۸۷).
|| دهان باز کردن، گشودن دهان :

دهان باز کرد است برما اجل
تو گوئی یکی گرسنه اژدهاست.
ناصرخسرو.

|| شکفتن: باش تا غنچهٔ سیراب دهن باز کند
بامدادان چو سر نافهٔ آهوی تتار. سعدی.

|| دهن باز کردن مجازاً سخن گفتن:

صدف وار گوهرشناسان راز
دهان جز بلؤلؤ نکردند باز.
سعدی (بوستان).

|| خو باز کردن، ترك عادت کردن:

باز کرده ز شور با خوردن
اندراین چندروز عادت وخو.
سوزنی.

عادتم کردهٔ بخلعت خویش
عادت کرده باز نتوان کرد.
مسعودسعد.

واز عادت خویش در تهییج فتنه واغوای عوام خوی باز کند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).
|| باز کردن گره (وامثال آن)، حل آن. گشادن آن. نقض [نَ]. (منتهی الارب) :

یکی ازطبیعی سخن ساز کرد
یکی از الهی گره باز کرد.
نظامی.

ازبوی تو در تاب شود آهوی مشکین
گر باز کنند ازشکن زلف تو تابی.
سعدی (طیبات).

|| کسی را ازشغل او عزل کردن. بر کنار کردن. خلع:
پس عبدالله بن زبیر چون نامه را برخواند او را [عبدالله بن حارث را] از امیری بصره باز کرد وامیری بحارث داد. (ترجمهٔ تاریخ طبری ص ۴۳۲). چون وزارت یحیی بن خالد را صافی شد اورا [جعفر بن محمد اشعث را] ازخراسان بازکرد و پسرش عباس بن جعفر را بفرستاد. (ترجمهٔ طبری بلعمی).
و بدین سال اندر غطریف را از خراسان باز کرد وامیری خراسان حمزة بن مالك راداد. (ترجمهٔ طبری بلعمی). و همه بر آن بودند که عثمان را از خلیفتی باز کنند و خلیفهٔ دیگر بنشانند. (ترجمهٔ طبری بلعمی). نزدیك سپاه آمد [بهرام چوبینه] و گفت شرم ندارید ای سرهنگان وبیم از خدای ندارید که ملك خویش هرمز را باآن همه داد اورا از ملك باز کردید و خویشتن را رسوا کردید. (ترجمهٔ طبری بلعمی).

بازکرده. [كَ دَ یا دِ] (ن مف مرکب) گشاده. ضد بسته.
|| شکافته به کارد وغیر آن: بریده دست خویش بر بر من فرود آورد، همهٔ آن باز کرده راست گشت. (تاریخ سیستان).

بازکشتن. [كُ تَ] (مص مرکب) بخونخواهی کسی را کشتن. قصاص گرفتن: یکی آنك این هردو کشندهٔ مرا باز کشی، دوم آنك دخترم روشنك بزنی کنی. (فارسنامهٔ ابن البلخی). || بازکشتن کشنده را، اقاده [اِ دَ]. (منتهی الارب). || خاموش کردن آتش وامثال آن :

دردماغ می پرستان باز کش
آتش سودا به آب چشم جام.
سعدی.

بازکشیدن. [كَ دَ] (مص مرکب) از چیزی خودداری کردن. اجتناب ورزیدن. دوری کردن. تجنب. احتراز. پرهیز کردن :

روانت مرنجان و مگداز تن
زخون ریختن باز کش خویشتن.
فردوسی.

وچون پدرما پرمان یافت وبرادرمارابغزنین آوردند [آلتون تاش خوارزمشاه] ازایشان باز کشید. (تاریخ بیهقی).

باز کش این مسند ازآسودگان
غسل ده این منبر ازآلودگان.
نظامی.

|| پای ازکاری باز کشیدن، کناره گیری کردن، دوری جستن:

نیست یکی ذره جهان ناز کش
پای ز انبازی او باز کش.
نظامی.

|| دست باز کشیدن ازچیزی یا کاری، امتناع ورزیدن ازآن. اجتناب کردن ازآن. دوری جستن ازآن :

دست ذوق ازطعام باز کشید
خفت ورنجوریش دراز کشید.
سعدی (صاحبیه).

پسر بفراست دریافت ودست ازطعام باز کشید. سعدی (گلستان).
|| دل ازچیزی باز کشیدن، دل برداشتن ازآن: ترك گفتن آن را. دوری کردن ازآن :

رو دل زجهان باز کش که کیهان
بسیار کشیده است چون تو دردام.
ناصرخسرو.

|| سپه باز کشیدن، متوقف کردن سپاه. باز گرداندن سپاه. ازجنگ بازداشتن آن:
[گرسیوز به افراسیاب گفت] :

سپه باز کش چون شب آمد بکوش
که اکنون برآمد ز ترکان خروش
تودرجنگ باشی سپه در گریز
مکن با تن خویش چندین ستیز.
فردوسی.

|| سر باز کشیدن ازاطاعت، عاصی شدن. امتناع ازاطاعت وفرمانبرداری، نافرمانی کردن :

هر بزرگی که سر ازطاعت او باز کشید
سرنگون رفت زمنظر به چه سیصد باز.
فرخی.

|| عنان یا لگام یا مهار باز کشیدن، مرکوب را متوقف کردن. مرکوب رانگاه داشتن. ازرفتن بازایستادن : آن کودك لگام اورا باز کشید. (ص ۲۹۹ تاریخ قم).

لختی عنان مرکب بدخوت باز کش
تادستها فرونهد مرکبت بگور.
ناصرخسرو.

عنان باز کشید و گفت این پسرك را پیش من آرید. (نوروزنامه).
چون شاهزاده عنان مرکب باز کشید کنیزك بویرانه درآمد. (سندبادنامه ص ۱۴۱). عنان باز کشیدند واورا برهمان جایگه رها کردند. (سندبادنامه ص ۲۵۳).

گر باز کشم قصیدهٔ چست
او باز کشد قلادهٔ شست.
نظامی.

|| باز کشیدن، مطلق پهن کردن. گستردن:

تیغ چون برسری فراز کشند
ریگ ریزند ونطع باز کشند.
نظامی.

بازکشیده. [كَ دَ] (ن مف) پهن شده. گسترده شده : چون میان سرای برسیدم [احمد بن ابی داود] یافتم افشین رابرگوشهٔ صدرنشسته ونطعی پیش وی فرود صفه باز کشیده. (بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۱۷۱).
|| محکم کرده. استوار: چون خیمهٔ محکم بیك ستون است بر داشته وطنابهای آن باز کشیده. (بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۳۸۶).

بازکل. [كُ لْ] (اِخ) شهری است در ساحل دریا، پائین تر از بصره. (مراصد الاطلاع). ازبلاد بحر است درپائین بصره و منسوب بآن بازکلی است. (سمعانی). بروایت ابوسعد، شهری است درپائین بصره، ولی من آن شهررا نشناختم. (معجم البلدان).

بازکند. [كَ] (اِخ) شهری است بین کاشغر وختن ازبلاد ترك. (مراصد الاطلاع). (معجم البلدان) ورجوع به (قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۱۹۵) شود.

بازکوشیدن. [دَ] (مص مرکب) کوشیدن. سعی کردن. مجاهدت. ایستادگی کردن. تحمل مصائب :

برفتن بازمیکوشم چه سود است
نیابم ره که پیشاهنگ دود است.
نظامی.

خوش آن باشد که امشب باده نوشیم
امان باشد که فردا باز کوشیم.
نظامی.

رنجها دیده باز کوشیده
وز تظلم سیاه پوشیده.
نظامی.

|| مقاومت کردن. مخالف بودن: لختی رطوبت که اندر تن بکار آید وباقوت صفرا باز کوشد... (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). قوت خون اندر تن بکار آید تا سردی آن [سردی خلط خام] باز کوشد وآن را بپزاند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). وممکن است که اندر بعضی

جسمها هر چهار کیفیت بایکدیگر باز کوشند وهر چهار برابر آیند.(ذخیرهٔ خوارزمشاهی). واگر طرنجیده باشد و با انگشت [انگشت طبیب گاه فروبردن انگشت در آماس]باز کوشد بحس لمس فرق توان کرد میان چیزی که ازباد پرشده باشدوچیزی که از مادهٔ دیگر پر شده باشد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) . قوت آب او [آب شیر] که اسهال کننده است وقوت پنیر که ضد اوست هر یك کار خویش کردن گیرد وبایکدیگر باز کوشند وروغن باقوت آب یارشود ... (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) . پوست عضو بطرنجاند وبادست باز کوشد.(ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

بازکه. [زِ كِ] .(اِخ).دهی است ازدهستان هرسم بخش مرکزی شهرستان شاه آباد که در ۷ هزارگزی جنوب خاوری هرسم وجنوب خاوری شاه آباد در دشت قراردارد . هوایش سرد و دارای ۱۸۰ تن سکنه میباشد . آبش ازه آب رودخانهٔ باقر آباد ومحصولش ، غلات، دیمی کاری ، لبنیات ، شغل مردمش زراعت وگله داری وراهش مالرو است.(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵) .

بازکی . [زَ] (اِ) قسمی ازبازشکاری. (ناظم الاطباء) . وبه (فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۱۹۸) رجوع شود .

بازکیاگوراب. (اِخ) . قصبه ایست جزء دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان لاهیجان که در ۳ هزارگزی باختر لاهیجان در محل سه راهی لاهیجان،رشت، سیاه کل ودرجلگه قراردارد . منطقه ایست مرطوب با دوهزار تن جمعیت .آبش از نهر کیاجو وشمرود ، محصولش : برنج ، ابریشم ، چای . شغل مردمش: زراعت،حصیربافی وزنبیل بافی است راه شوسهٔ سیاهکل ازین قریه منشعب میشود . باغهای چای و کار خانهٔ چای خشك کن وبیمارستان وبناهای زیبای رعیتی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

بازگاه . (اِ) آنجاییکه رودخانه عریض میگردد . (ناظم الاطباء). محل بازشدن بستر رودخانه .

بازگذار. [گُ] (حامص) بر گشت . (ناظم الاطباء). بازآینده.(فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۱۶۱). || (ص) شایسته . مناسب . لایق. (ناظم الاطباء) . موافق . مناسب . (فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۱۶۱) .

بازگذاردن . [گُ دَ] (مص مرکب) رها کردن. واگذاردن .بحال خود گذاشتن. ورجوع به بازگذاشتن شود ، اگر باین قسم که خوردم وفا نکنم... مرا باز گذارد بقدرت وقوه خودم.(بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۳۱۹). باز گذاریم اورا بدانچه اختیار کرد ، نوله ماتولی . (ترجمان القرآن)
|| واگذاشتن . واگذار کردن: گفتم : این یکی بمن باز گذارد و خداوند گفت : گذاشتم.(بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۳۳۷). || باز گذاردن سخن، ترجمه . ورجوع به باز گذاشتن شود .

بازگذاشتن . [گُ تَ] (مص مرکب) سپردن . تعویض کردن . (ناظم الاطباء) . تفویض . (صراح اللغه) . مفوض کردن :

بلبلا مژدهٔ بهار بیار
خبر بد به بوم باز گذار .
سعدی(گلستان).

کارخود گر بخدا باز گذاری حافظ
ای بسا عیش که با بخت خداداده کنی.
حافظ .

|| رها کردن . واگذاشتن. ترك کردن : نه حد بود آنرا که نوشتکین باز گذاشت و نه اندازه ازاصناف نعمت.(بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۵۳۴).صواب آن شناخت که جمهور اتباع خویش را فراهم آورد و از جیحون بگذشت ومقرومسکن خویش باز گذاشت . (ترجمهٔ یمینی ص ۱۵۹). طغان طاقت مقاومت اونداشت وناچار آن ناحیه باز گذاشت و در کنف اهتمام وحمایت ناصر الدین گریخت و ازو مددخواست تاولایت خویش ازدست خصم بیرون آرد وخدمتها پذیرفت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۱۱۱) . شهررا باز گذاشت و بجانبی متواری بنشست . (ترجمهٔ یمینی ص ۱۸۷) .

چونکه ناگفته باز نگذارید
گویم ار زآنکه باورم دارید .
نظامی .

گرخود همه عالم بگشایی تو به تیغ
چه سود که باز میگذاری بدریغ .
سعدی .

|| باز گذاشتن تب ، تخفیف یافتن . رها کردن . قطع شدن تب :مطبقه ،تبی که باز نگذارد . (بحر الجواهر) .
|| ریختن، افکندن . انداختن : وبومسلم را زهر داده بودند چنانکه موی وپوست باز گذاشت . (مجمل التواریخ والقصص).
مثل: ماربوست میگذارد، خوی نمیگذارد.

بازگذاشته. [گُ تَ / تِ] (ن مف) مفوض. سپرده . || بازگذاشتهٔ مرده، ترکه . میراث . مرده ریگ .

بازگذشتن. [گُ ذَ تَ] (مص مرکب) گذشتن : چون دیدم فضایل نفسانی برمثال گوسفندان بودند که چون یکی بجوی باز گذرد هیچ بازنایستند وهمه بر پی او گذرند. (نقل از فتوت نامه) .

بازگذشته . [گُ ذَ تَ / تِ](ن مف) ماضی. گذشته .در گذشته: وداند [قدرخان] که دومهتر باز گذشته بسی رنج برخاطرهای پاکیزه خویش نهادند . (بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۷۲) .

بازگر. [گَ](اِخ) دهی است ازدهستان سیریك بخش میناب شهرستان بندر عباس که در ۱۲ هزار گزی جنوب میناب و هفت هزارگزی باختر راه مالرو جاسك به میناب درجلگه قراردارد؛ ناحیه ایست گرمسیر با ۳۰۰ تن سکنه، آب آن ازچاه تأمین میشود ومحصول آن خرما ومرکبات وشغل مردمش زراعت و راه آن مالرو است . مزرعهٔ شهرادی جزواین ده است. (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸) .

بازگرد . [گَ] (حامص مرکب) مراجعت.(ناظم الاطباء). عود:

او گرز کرده بازنگردد مگر دگوی
اندی که باز گرد بهدل شهنشه است .
سیدحسن غزنوی:

آنکس که به نفس خود نبردی دارد
باخویش همیشه سوز و دردی دارد
گرخاك شود عدوی وبرباد رود.
غافل نشوی که باز گردی دارد .
استاد علی اکبر معمار باشی اصفهان (بنقل آنندراج) .

||اعادت بیماری ازبد پرهیزی یاهوازدگی . (آنندراج) . (منتهی الارب) .

بازگردان. [گَ](نف مرخم) رجعت دهنده. (ناظم الاطباء). || بازگردان شدن، واپس افتادن - در رنج افتادن از نکس بیماری . (ناظم الاطباء).

بازگرداندن. [گَ دَ] (مص مرکب) بازگشت دادن . ارجاع. برگرداندن ؛ بر گشت دادن .پس فرستادن:

بروهمچنان باز گردان شتر
مبادا کز و سیم خواهیم ودر .
فردوسی.

مرا باز گردان که دورست راه
نباید که یابد مرا خشم شاه.
فردوسی .

و بزرگان فرس رسولی بمنذر فرستادند تا پسر را باز گرداند . (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۷۵). ||اصطلاح بازرگانی ،باز گشت دادن اضافه پرداختی ازبابت سرمایه (۱). (لغات فرهنگستان ایران). || اسناددادن. ورجوع به بازگردانیدن شود.

بازگردانیدن. [گَ دَ] (مص مرکب) رجعت دادن. اعاده دادن. باز فرستادن . واپس دادن . (ناظم الاطباء) . رجع [رَ] . عودت دادن.ارجاع:چون ترا باز گردانیدند مهرهها ساکن شدند . (تاریخ بیهقی) . جمله

(۱) Rigtourner .

پیش من‌دویدند بر عادت گذشته و ندانستند که مرا به عذری باز باید گردانند. (تاریخ بیهقی). رسول اورا بخوبی باز گردانیدند. (تاریخ بیهقی). چندانکه سعی کردند که‌اورا باز گردانند نتوانستند. (قصص‌الانبیا ص۱۹۹). رسولانرا خلعت داد وباز گردانید. (قصص‌الانبیاءص۱۶۶). اسماعیل‌را بنواخت وخلعت داد و به‌نیکوئی باز گردانید. (تاریخ سیستان). مرا به نیکوئی باگروهی بزرگ از غلام وبنده باز گردانید. (تاریخ سیستان). و سگ دردنبال‌افتاد، هرچند باز گردانیدند نگردید. (مجمل التواریخ و القصص). گفت اگر بدین جامه که پوشیده‌ام قناعت کنی دریغ نیست، ملاح طمع کرد و کشتی باز گردانید. سعدی (گلستان).

|| اصلاح کردن. (ناظم الاطباء). || باز گونه کردن، بدل کردن: و عثمان آن سال چهار رکعت نماز کرد، نماز عید... و چون نماز عید چهار رکعت کرد مردمان بروی انکار کردند و گفتند سنت پیغمبر باز گردانید [یعنی عثمان] (ترجمهٔ طبری بلعمی). و از جملهٔ حیلت اکره بر مساح یکی آنست که زمین را تقلیب کرده باشند و باز گردانیده. (تاریخ قم ص ۱۱۰). || منجر کردن. منتهی کردن: نخست ضمادی رادع برنهند و به‌ضمادهای نرم کننده باز گردانند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). || ادا کردن. (ناظم الاطباء).

بازگردش. [گَ دِ] (امص مرکب) باز گرداندن. || عکس: فصل فی العکس، پارسی بازگردش بود. (رادویانی).

بازگردنده. [گَ دَ / یادَ دَ] (نعت فا) رجوع کننده. عائد. عائده. (منتهی الارب). تواب، بازگردندهٔ از گناه. (منتهی الارب). تائب. (منتهی الارب).

بازگردیدگی. [گَ دی / یادَ] (حامص) مراجعت. برگشتگی. || نکس مرض. (ناظم الاطباء). نکس [نُ].

بازگردیدن. [گَ دَ] (مص مرکب) (۱) برگشتن. بازگشتن. برگردیدن. مراجعت. رجعت کردن. تراجع. بازآمدن. معاودت. (منتهی الارب). بعقب برگشتن از باز بمعنی عقب و گردیدن. (شعوری):

نگهدار گفتا تو پشت سپاه
گر ازما کسی باز گردد زراه. فردوسی.

به‌پیروزی از اژدها باز گرد
نباید که‌نام اندر آید بگرد. فردوسی.

چو پیروز گر باز گردی زراه
بدل شاد وخرم شوی نزد شاه. فردوسی.

امیرمحمود حسنک را خلعت داد وفرمود تا بسوی نشابور باز گردد. (تاریخ بیهقی). مرا که بونصرم آواز داد که چون خواجه باز گردد تو باز آی. (تاریخ بیهقی) بدرگاه رفتن‌صواب تر... اگر باریابمی فبها ونعم واگرنه باز گردم. (تاریخ بیهقی).

چون به نقطه اعتدالی باز گردد روزوشب
روز گار این عالم فرتوت را برنا کند. ناصرخسرو.

تو بسکالی که نیز بازنگردی
سوی بلا گرت عافیت دهد این بار. ناصرخسرو.

گرچه صد بار باز گردد یار
سوی اوباز گرد چون طومار. سنایی.

کسی کو با کسی بد ساز گردد
بدو روزی همان بد باز گردد. نظامی.

تا کارت ازو بساز گردد
دولت بدر تو باز گردد. نظامی.

کجا پرگار گردش ساز گردد
بگردشگاه اول باز گردد. نظامی.

این سخن پایان ندارد باز گرد
سوی خرگوش دلاور تاچه کرد. مولوی.

باز میگردیم ازین ایدوستان
سوی مرغ و کشور هندوستان. مولوی.

ای فناتان نیست کرده زیر پوست
باز گردید ازعدم زآواز دوست. مولوی.

خجل باز گردیدن آغاز کرد
که‌شرم آمدش بحث آن راز کرد. سعدی (بوستان).

بچندانکه در دست افتد بساز
از آن به که گردی تهیدست باز. سعدی (بوستان).

وه که گر مرده باز گردیدی
در میان قبیله و پیوند. سعدی (گلستان).

|| بمجاز منصرف شدن از کاریا فکری:

ز کین پدر چند باشی بدرد
بمهر اندر آی وز کین باز گرد. فردوسی.

باز کی گردد از تو خشم خدای
به‌حشم یا به حاجبان و ستور. ناصرخسرو.

هر که طلبکار اوست روی نتابد زتیغ
وآنکه هوادار اوست بازنگردد بتیر. سعدی (بدایع).

گرچه دانم که بوصلت نرسم بازنگردم
تادرین راه بمیرم که طلبکار تو باشم. سعدی (طیبات).

|| از گناه باز گردیدن. تائب شدن. توبه کردن: وبنی‌اسرائیل را گفتند هلاکت شما بدست وبست خواهد آمد از گناه باز گردید. (قصص‌الانبیاءص۱۷۹).

|| راجع شدن. عاید شدن. مربوط بودن. ارتباط داشتن:

[چودیدند رفتند کار آگهان
بنزدیک بیدار شاه جهان]
که تاراج کردند انبارشاه
بمزدک همی باز گردد گناه. فردوسی.

خواجه خلیفت ماست در هرچه به مصلحت باز گردد. (تاریخ بیهقی). چنان باید که هرچه اجابت کنی غضاضتی بجای ملک باز نگردد. (بیهقی).

|| باز گردیدن از کاری. تعرقب. (منتهی الارب).
|| انعطاف. (منتهی الارب).
|| انقلاب. (ترجمان القرآن).

بازگرفتگی. [گِ رِ تَ] (حامص) بند آمدگی، حبس. احتباس، افسنطین... باز گرفتگی حیض را بگشاید. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

بازگرفتن. [گِ رِ تَ] (مص مرکب) چیزی‌از کسی پس گرفتن. مسترد داشتن. استرداد کردن: اورا [خالدبن ولید را] باز بایدخواند وآن خواستهٔ مسلمانان ازاوباز گرفتن. (ترجمهٔ طبری بلعمی). و گفت خاموش باش که من حیله ساختم تاتورا باز گیرم. (قصص‌الانبیاء، ص ۸۱).

توان بازدادن ره نره دیو
ولی بازنتوان گرفتن به‌ریو. سعدی (بوستان).

صادق گفت: ما هرچه دادیم باز نگیریم. (تذکرة‌الاولیاء عطار). || گرفتن. برداشتن. اخذ کردن: و نسخت آنچه آوردند میکردند تا جمله پیش سلطان آوردند چنانکه رشتهٔ تاری از جهت خود باز نگرفت. (بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۱۵۱). گفت [مسعود] خواجه [احمدحسن] مردیست تهیدست‌چرا اینهارا بازنگرفت. (بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص۱۵۴). آنچه ننهادهٔ باز مگیر. (ازخواجه عبدالله انصاری).

قیاسی بازگیرازراه بینش
حد ومقدارخوداز آفرینش. نظامی.

(۱) ازباز + گردیدن.

چون دل از دست رهاشد مثل کره توسن
نتوان باز گرفتن بهمه شهر عنانش .
سعدی (طیبات) .

|| دریغ کردن. دریغ داشتن. (آنندراج) . جلوگیری کردن . مضایقه کردن . بریدن. قطع کردن :
چنین گفت کای نامور شهریار
کسی را که بندی به بند استوار
خورش باز گیری ازاو تا بمرد
به بیچارگی جان شیرین سپرد.
فردوسی .
نشاید که گیریم ازو پند باز
که از پند ما نیست خود بی نیاز
فردوسی .

چشم دارم از خواجه بونصر که چنین نصیحتها از من باز نگیرد . (بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۳۹۷) .
از سلطان نصیحت باز نگیرم که خیانت کرده باشم . (تاریخ بیهقی) . و بنده ... ازآنچه ازآن صلاح بیند هیچ باز نگیرد . (تاریخ بیهقی). نان پارهٔ که حشم را ارزانی داشتندی ازاو بازنگرفتندی وبوقت خویش برعادت معهود سال وماه بدو میرسانیدندی. (نوروزنامه منسوب به خیام) . چهل روز طعام ازخویشتن باز گرفته بود وبقدراندکی پست قناعت کرده بود . (مجمل التواریخ والقصص) .
خورشید رخا سایه زمن باز گرفتی
وزمن نظر مهر ووفا باز گرفتی .
خواجه سلمان.
زمغروری که درسر ناز گیرد
مراعات از رعیت بازگیرد .
نظامی.
سازوبرگ ازسپه گرفتی باز
تاسپه را نه برگ ماندونه ساز.
نظامی.
وجمله نان او باز گرفت ازملک و اقطاع. (تاریخ طبرستان) .
و گرنه چه حاجت که زحمت بری
زخود باز گیری وهم خودخوری .
سعدی.
بجمال تو که دیدارزمن باز مگیر
کمرا طاقت نادیدن دیدار تو نیست .
سعدی (طیبات).
زمانه از شب تارم چراغ باز گرفت
پس ازوفات من آردو برمزارم سوخت.
کلیم همدانی (بنقل ارمغان آصفی).
|| منع کردن نگاهداری. متوقف ساختن :
کمند کیانی همی داد خم
که آن کره را باز گیرد دژم.
فردوسی .

|| مهمان کردن ؛ نگهداشتن ؛ سخت تازه شد وشادکام، خواجه احمد و بنده [بونصر مشکان] بشراب باز گرفت . (بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۱۶۱) ، وبراثر بخدمت رفتم، خواجهٔ بزرگ واولیاوحشم رسیدند، امیر درشراب بود خواجه را ومراباز گرفت وبسیارنشاط رفت . (تاریخ بیهقی) . دیگر روز چون باربگسست وزیررا باز گرفت . (بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۳۹۴). چون بهمیهنه رسیدم فرزندان شیخ مراچند روزباز گرفتند ورهانکردندکه بروم . (ص ۳۱۲- اسرار التوحید) . || جلوگیری کردن : ملکان خراج بدو [بیزدگرد] همی‌دادند، چنانکه پدرش . پس چون یك چند برآمد ملك روم خراج باز گرفت . [یعنی ازدادن خراج بایستاد] و وی پسر نرسی بفرستاد با سپاهی تاملك روم بطاعت آورد. (ترجمهٔ طبری بلعمی) . چون والی ظلم کندخدای تعالی بشومی ظلم او باران ازآسمان بازگیرد. (تفسیرابوالفتوح رازی). امیر اسمعیل مال بازگرفت ونفرستاد . (ص- ۹۹ تاریخ بخارای نرشخی) .
|| قبض ، یبوست . احتباس . بند آمدن قطع شدن ؛ و از جهت حیض که باز گرفته باشد... [تریاق را] درطبیخ سداب دهند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). آنراکه ارنب البحری داده باشند ... سرفهٔ خشك آید و خون از گلو برآید و بول باز گیرد . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).وگاه باشدکه بول او بازگیرد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

|| باجبار نگهداشتن ، توقیف کردن . حبس کردن، وایشان راهردو بازگرفتند و سراهاشان غارت کردند. (تاریخ سیستان).
|| بازگرفتن غذا از بیمار ، ممنوع داشتن اورا از خوردن خوردنیها . پرهیز دادن وی: اندر اول بیماری غذا باز نگیرند لکن تدبیر معتدل کنند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). خاصه که بضرورت غذا باز میباید گرفت یا باندکی بازمیباید آورد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). اگر عادت بیمار بسیار خوردن است غذا بیك بار باز نگیرند ... و غذا از وی باز- گرفتن خطا باشد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
|| باز گرفتن ازشیر، فطام [ف] : چون دوساله شد حلیمه او را از شیر بازگرفت . (ترجمهٔ طبری بلعمی). || کنارزدن. بیکسوی گرفتن. برداشتن:
بیامد تابدر دوکان وی وآن پرده باز گرفت وسلام گفت. (ص ۲۰۸ اسرارالتوحید) .
|| ملاصق شدن . ملتصق شدن . برخورد کردن. (یادداشت مؤلف)؛ و کتان وطبقی باید پوشید [اندرفصل تابستان] و کرباس نرم گازرشسته که بهتن بازنگیرد . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

|| نظر باز گرفتن ، روی گرداندن ، چشم برداشتن. عنایت دریغ داشتن :
چنان بنظرهٔ اول زشخص می ببری دل
که باز می نتواند گرفت نظرهٔ ثانی .
سعدی (طیبات).
یارب ازما چه‌فلاح آید اگرتونپذیری
بخداوندی ولطفت که‌نظر بازنگیری.
سعدی (خواتیم).
|| پای یاقدم باز گرفتن. کناره کردن. دوری گزیدن:
مدتی است تا ازما قدم باز گرفتهٔ و مجانبت جانب ما اختیار کردهٔ موجب چیست ؟ (ترجمهٔ یمینی ص ۲۹۷).
ای دست جفای تو چوزلف تو دراز
وی بی‌سببی گرفته پای از من باز .
سعدی (رباعیات).

بازگستردن . [گ ُ ت َ د َ] (مص- مرکب) گستردن. پهن کردن:
چوآمد بدان روز کاردراز
همی گسترد چادر داد باز .
فردوسی .
بفرمان اویست گردان سپهر
وز و باز گسترده هرجای مهر.
فردوسی.

بازگسستن . [گ ُ س َ ت َ] (مص- مرکب) گسستن . رها کردن. جداشدن :
چون زتو من باز گسستم ، ز من
بگسل و کوتاه کن این قیل وقال.
ناصرخسرو.

بازگشا . [گ ُ] (ا) قوت ممیزهٔ انسانی . (برهان قاطع) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء).

بازگشادن . [گ ُ د َ] (مص مرکب). گشادن. گشودن. مفتوح کردن . (ناظم - الاطباء). باز کردن:
هم آنگه در دژ گشادند باز
برهنه‌شدآن روی پوشیده‌راز.
فردوسی .
درقلعه باز گشادند وخودرادرخدمت رکاب سلطان درخاك انداختند . (ترجمهٔ یمینی- ص ۲۷۴) .
چون بازگشادنامه را بند
بود اول نامه کرده پیوند .
نظامی.
درروی توگفتم سخنی چندبگویم
روبازگشادی و در نطق ببستی.
سعدی (طیبات).
کساد نرخ شکر درجهان پدید آید
دهان چو بازگشایی بوقت خندیدن.
سعدی (بدایع).

دردولختی چشمان شوخ دلبندت
چه کرده‌ام که برویم نمیگشایی باز.
سعدی (بدایع).
ورق چوکار فروبسته باز نگشاید
بهر کتاب که نامش چوبسم‌عنوان نیست.
حیاتی گیلانی. (بنقل ارمغان آصفی).
||دل را بازگشادن، بمجاز شادمان کردن، رفع افسردگی کردن. دل وا کردن در تداول عامه:
درمی بامید آن زنم چنگ
تا باز گشایداین دل تنگ.
نظامی.

بازگشت. [گ َ] (مص مرخم) عود. مراجعت.(آنندراج). رجعت.(ناظم الاطباء). ارتجاع. رجوع. مرجع:
دانی که من‌مقیم بر در گه شهنشه
تابازگشت سلطان‌ازقلبگاه‌ساری.
منوچهری.
و چون کرانه شوید بازگشت بدوست. (بیهقی). ونیزفرموده که ما وارث‌زمینیم وآنچه برروی زمین است و بازگشت اهل زمین بسوی ماست. (بیهقی چاپ مرحوم‌ادیب ص ۳۰۷).
حق تعالی خطاب فرماید که نگفته بودم ایشانرا که این‌آسمان و زمین و هرچه در وی است همه را من آفریدم و باز میراث بمن مانده وبازگشت همه بحضرت من‌خواهد بود. (قصص‌الانبیاء‌ص ۱۶).
زروزی مدان دور ترکان گذشت
که‌هرگز نخواهد بدش بازگشت.
(گرشاسب‌نامه).
کی‌بازگشت خواهی زی خالق ای‌برادر
آنکه که بهر خدمت مخلوق را نشایی.
ناصرخسرو.
داده قرار هفت زمین را بباز گشت
کرده خبر چهار امین را زماجرا.
خاقانی.
زتست اولین حرف راسر گذشت
بتست‌آخرین حرف رابازگشت.
نظامی.
اگر سالکی محرم رازگشت
نبندند بروی در بازگشت.
سعدی (بوستان).
|| اصطلاح بانکی وتجارتی، بر گرداندن اضافی پولی است که شرکاء ازبابت سرمایه بشرکت میپردازند. (۱) (لغات مصوبهٔ فرهنگستان).
||بازگشت ازگناه، توبه. (منتهی‌الارب). انابه. ذکری [ذِ]. (منتهی الارب). متاب [مَ]. (منتهی‌الارب): چندان‌مکرمت درحق ایشان بفرمود که ازخجالت‌بازگشت خواستند. (تاریخ‌طبرستان).
اول بازگشت خسته میباید آنگاه توجه خاطرشکسته. (بخاری).
سوی او تاب کز گناه بدوست
خلق‌را پاک بازگشت و مآب.
ناصرخسرو.
کنون باخرد باید انبازگشت
که فردا نماند ره بازگشت.
سعدی (بوستان).
|| معاد [مَ]، (منتهی‌الارب). || مسیر. [مَ]. (دهار). مرجع. || پشیمانی.
|| اعادت بیماری ازبدپرهیزی یاهوازدگی. (آنندراج). نکس مرض. بازگشت‌مرض. برگشت بیماری:
شنیدی به‌برگشتن ازکوه ودشت
که بیمار را بد بود بازگشت.
حاجی محمدجان قدسی (بنقل‌آنندراج).

بازگشتن. [گ َ ت َ] (مص مرکب) رجعت. (منتهی‌الارب).مراجعت.برگشتن. (ناظم الاطباء). ایاب [اِ]. بازگردیدن. رجوع. عود. برگردیدن. معاودت‌نمودن. (آنندراج). ارتجاع. تراجع. انتکاث. (منتهی‌الارب). اعتکار. (منتهی‌الارب). انسیاب. (منتهی‌الارب). رجع [رَ]. (منتهی‌الارب). رجعی [رُ عا]. (منتهی‌الارب). صدور [صُ]. (تاج‌المصادر بیهقی). حور [حَ]. (تاج‌المصادر بیهقی). معاد. [مَ]. (تاج‌المصادر بیهقی). انصفاق (منتهی‌الارب).رجعان[رُ]. (منتهی‌الارب): بازآمدن:
پسند باشد مرخواجه راپس‌ازده‌سال
که باز گردد پیر و پیاده ودرویش.
رودکی.
همه به‌تنبل و رنگ‌است بازگشتن او
شرنگ‌نوش‌آمیغ‌است‌وروی‌زراندود.
رودکی.
و ایشان [غوزیان] بهر وقتی بغزو آیند بنواحی اسلام بهرجایی که‌افتند وبرکوبند و غارت کنند و زود بازگردند. (حدود‌العالم).
منادی گری دیگراندر-رای
برفتی که بازگشتن بجای.
فردوسی.
ازآن بازگشتن فرود جوان
ازایشان همی بود تیره روان.
فردوسی.
سپاه اندر آمدز افراسیاب
چو ماباز گشتیم‌بگذاشت‌آب.
فردوسی.
پری‌چهره گریان ازو بازگشت
ابا انده و درد انباز گشت.
فردوسی.
بازگرد اکنون و آهستکشان برسرو‌روی
آبکی خرد بزن، خاک لب جوی بشوی.
منوچهری.
هینی به‌گاه جنگ به‌تک‌خاسته‌زکوه
هین بزرگ‌باز نگردد به‌هین و هی.
منوچهری.
ازکار خیر عزم تو هرگزنگشت‌باز
هرگز زراه باز نگشتست هیچ تیر.
منوچهری.
آنگاه فرمود باز گردید. (بیهقی چاپ‌مرحوم ادیب ص ۱۰۲). خواجه علی از گرگان بازگشت وبسیارتکلف کرده‌بودند گرگانیان‌وبنشابور آمد. (تاریخ بیهقی).
چون از این فارغ شدند بوسهل و قوم از پای دار بازگشتند. (تاریخ بیهقی).
هم اکنون بازگردو ویس راگوی
زنانرا نیست چیزی بهتر از شوی.
ویس ورامین
فاطمه گفت یا اعرابی غفرالله لك بسلامت بازگرد که رسولرا غش رسیده است. (قصص‌الانبیاء ص ۲۴۳). آن حربه که بر سنگ‌زدم‌اگربرشکم تومیزدم چه‌میکردی برخیز و بازگرد وقصهٔ این عابدان مکن. (قصص‌الانبیاء ص ۱۴۹). پس یکچندی برآمد، طالوت بمرد‌ومملکت بدوبازگشت. (قصص‌الانبیاءص۱۴۸). وایشان بازگشتند سوی غزنین. (تاریخ‌سیستان). من نیکوئی دنیا وآخرت یافته بخانه بازگشتم. (تاریخ سیستان).
نگه کن کمینش بگاه ستیز
هم ازبازگشتنش گاه گریز.
اسدی.
درسورجهان شدم ولیکن
بس‌لاغر بازگشتم‌ازسور.
ناصرخسرو.
بازباید‌گشت وبکهفته‌آسایش‌داد. (کلیله). اما او خود بازگشت [شاپور] و بپارس نشست وپس رسولان میان شاپوروللیانوس آمد شد میکردند. (ص ۷۱ فارسنامهٔ ابن‌البلخی). کی هرکی باز گردد من اورا هلاک کنم. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی‌ص ۱۰۵).
وهم تهی پای بسی ره نبشت
هم‌زدرش دست‌تهی‌بازگشت.
نظامی.
روزی تو باز نگردد ز در
کارخدا کن‌غم روزی‌مخور.
نظامی،

---

(۱) Ristourne.

بر او بنشینم و صحرا نوردم
شبانگه سوی خدمت باز گردم.
نظامی.

سایلان چون باز گردند ازدرت باکام دل
ذکر ایشان روز وشب العود احمد باد و هست.
ابن یمین.

بهیچ باب ز کوی تو باز گشتن نیست
که نیست کوی ترا راه باز گردیدن.
خواجه سلمان (بنقل شعوری ج ۱ ص ۱۸۰).

نقلست که یك روز میگذشت باجماعتی در تنگنای راهی افتاد وسگی میآمد، بایزید بازگشت وراه بر سگ ایثار کرد تاسگ را بازنباید گشت. (تذکرة الاولیاء عطار).

عزم دیدار تو دارد جان برلب آمده
باز گردد یا بر آید؟ چیست فرمان شما؟
حافظ.

جایی نمیروی که دل بدگمان من
تا باز گشتن تو بصد جا نمیرود.
صائب (بنقل ارمغان آصفی).

|| منصرف گشتن. (ناظم الاطباء). انصراف. (تاج المصادر بیهقی). عدول [عُ]. پیچیدن. روی برتافتن. فروگذاشتن طریقه وعقیده:

بدیدند باد افره ایزدی
چو گشتند بازازره بخردی.
فردوسی.

بدان تخت سیمین و آن مهر شاه
سرت مست شد باز گشتی ز راه.
فردوسی.

زمن باز گشتند یکسر سپاه
ندیدند گفتی مرا جز براه.
فردوسی.

مهتر دین است وزدین باز گشتن شرط نیست
هر کسی ازدین بگشت اندر جهان کافر شود.
فرخی.

و تو نیز از آن حکیمان نیستی که ازراه راست باز گردی. (تاریخ بیهقی).

باز گرد از بدو بر نیك فراز آر سرت
بخرد گوش چو دیوان چه دوی باز بر آز.
ناصرخسرو.

لیکن ننمایمت راه هارون
تا باز نگردی ز راه هامان.
ناصرخسرو.

راه غلط کردستی باز گرد
روی بنه بر پی آثار خویش.
ناصرخسرو.

گر نخواهی دل از ندامت بر
بدی از قرین نیك مبر
گرچه صدبار باز گردد یار
سوی او باز گرد چون طومار.
سنائی.

|| توبه کردن. (ناظم الاطباء). پشیمان شدن. (ناظم الاطباء). بسوی خدا رفتن. توبه از گناه. باز گشتن. به حق باز گشتن. استغفار:

گرفتنش بهتر ز کشتن بود
مگرش از گنه باز گشتن بود.
فردوسی.

کسی کو ببیند سرانجام بد
ز کردار بد باز گشتن سزد.
فردوسی.

گفتند بخدا باز گشتیم چندان که بافرعون بودند وزنان ونعمت، چون ایمان آوردند بر دارشان کردند. (قصص الانبیاء ص ۱۰۴) بعد از آن گفتند که ای لوط بگو تا چشمهای مارا بینا کنند تا باز گردیم وتوبه کنیم. (قصص الانبیاء ص ۵۶). دین حق درپذیر وازاین همه بیداد باز گرد. (اسکندر نامه نسخهٔ سعید نفیسی).

|| باز گشت. بر گردیدن بحالت اول:

بدو هفته گردد تمام و درست
بدان باز گردد که بود از نخست.
فردوسی.

|| عایدشدن. راجع شدن. منتهی شدن:

بتو باز گردد غم عاشقی
نگارا مکن این همه زشت یاد.
رودکی.

بدان تا بدو باز گردد بدی
نگردد تبه فرهٔ ایزدی.
فردوسی.

با درفش ارتپانچه خواهی زد
باز گردد بتو هر آینه بد.
عنصری.

و آنچه درخواست اوست و بفراغ دل وی باز گردد بتمامی در خواهد. (بیهقی). آنچه مصالح ایشان باز گشت باز نمود. (تاریخ بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۵۹۷). مدتی است درازکه این شغلها راند وعیبی بدو باز نگشت [خواجه اسماعیل]. (بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۲۰۵). واگر العیاذ بالله میان ما مکاشفتی پیای شود ناچار خونها ریزند ووزرو وبال حاصل شود وبدو باز گردد. (بیهقی). باز گردد باصل خود هر چیز. (امثال وحکم دهخدا).

|| اعراض. بی اعتنایی کردن. روی برتافتن:

بسی پند بشنید [کاوس] و سودی نکرد
ازاو باز گشتم [زال] پر ازداغ و درد.
فردوسی.

|| روی کردن، متوجه شدن. گرویدن دیگر بار: مهتران آن قوم گفتند ماتورا از شهر بیرون می کنیم تا آنقوم که بتوایمان آورده اند بدین ما باز گردند. (قصص الانبیاء ص ۹۴). شعیب گفت مابدین شما باز نگردیم اگر بدین شما باز گردیم بخدای عزوجل دروغ گفته باشیم. (قصص الانبیاء ص ۹۴). || مرجع. مآب:

بجد اوو پدر جمله باز باید گشت
بروز حشر همه مؤمن و مسلمان را.
ناصرخسرو.

سوی او تاب کز گناه بدوست
خلق را پاك باز گشت ومآب.
ناصرخسرو.

|| معاد. زنده شدن پس ازمرگ:

وگر بگذری زین سرای سپنج
که باز گشتن نباشی برنج.
فردوسی.

|| ترك کردن. (ناظم الاطباء). || تجدید مطلع. دو باره بمطلبی پرداختن. بقصه یا مطلب ناتمام رجوع کردن:

کنون ای سخنگوی بیدار مرد
یکی سوی گفتار خود باز گرد.
فردوسی.

بگفتار دهقان کنون باز گرد
نگر تا چه گوید سراینده مرد.
فردوسی.

کنون باز گردم بآغاز کار
که چون بود کردار آن شهریار [کیخسرو].
فردوسی.

چون از این فارغ گشتم بسر راندن تاریخ باز گشتم. (بیهقی). اکنون بذکر نوروزنامه که مقصود از این کتابست باز گردیم. (نوروزنامه). || انکار کردن. سخن و کردار خود را منکر شدن:

زدن مرد را تیغ بر تارخویش
به از باز گشتن ز گفتار خویش.
بوشکور.

|| مراجعه کردن. تفحص کردن: سبب بعض معجونها... که درقرابادین آرند درین کتاب هریك در آن که بکار باید بست آورده شده است تاخوانندهٔ این کتابرا ازبهر علاج بیماری که بدان مشغول باشد... بکتابی دیگر باز نباید گشت. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

|| اعادت بیماری از بدپرهیزی یاهوا زدگی. (ارمغان آصفی). || گشوده شدن. بازشدن. (آنندراج). (انجمن آرا). مفتوح شدن:

ای خداوندی که تاتو ازعدم پیدا شدی
بسته شد درهای بد، درهای نیکی گشت باز.
منوچهری (بنقل انجمن آرا و آنندراج).

|| انعکاس صوت. باز گشت صدا:

این جهان کوه است وفعل ماندا
باز گردد این نداها را صدا.
مولوی.

|| باز پس آمدن. بعقب آمدن. || باز گشتن آب دریا، جزر [جَ]. (منتهی الارب).

|| اصطلاح نجومی، انصراف کوکب، مقابل اتصال یا پیوستگی: واما انصراف و باز گشتن را حدنیست جز آن که درجه های سفلی بیشتر شوند از درجه های علوی وگر یکی دقیقه بود آن زیادت. (التفهیم بیرونی مصحح همائی ص ۴۷۷). اتصال پیوستن است و انصراف باز گشتن، و این هردو بانگریستن باشد. (ایضاً همان کتاب

ص ۴۷۵) . || حالت رجوع در کواکب متحیره. رجعت درمتحیره: واگر از حرکت تدویر بیشتر باشد فصل میان هردوباز گشتن شود. (التفهیم بیرونی) .

باز گشتنگاه. [گَ تَ] (اِ مرکب) جای باز گشت. مآب [مَ]. (منتهی الارب). مرجع [مَ جِ] . (منتهی الارب) .

باز گشته . [گَ تَ / تِ] (نعت فا) بر گشته . مراجعت کرده. (ناظم الاطباء) :
ای مصعد آسمان نوشته
چون گنج بخاک باز گشته.
نظامی .

باز گشودن. [گُ دَ] (مص مرکب متعدی) باز کردن . افتتاح کردن :
یکی گنج رادر گشادند باز .
فردوسی .
که تا کس نگوید سخن جز براز
نهانی دردژ گشادند باز .
فردوسی .
باکه گروبست زمین کزمیان
باز گشاید کمر آسمان .
نظامی .
گوهر آمای گنج خانهٔ راز
گنج گوهر چنین گشاید باز .
نظامی .
وآنچه گشایی‌زدر عز وناز
بر توهمان دربگشایند باز .
نظامی .
بیا که فرقت توچشم من چنان دربست
که فتح باب وصالت مگر گشاید باز .
حافظ .

|| رها کردن از بند. آزاد کردن :
وآنچ فاضل وزیادآمد با او رد گردانیدند واورا باز گشودند . (تاریخ قم ص ۱۶۱).

باز گفت . [گُ] (مص مرخم) تکرار. باز گو کردن . باز گفتن . تکرار سخن :
چون نباشد زباز گفت گزیر
دانم انگیخت ازپلاس حریر .
نظامی .
وآن شکرلب‌زروی دمسازی
باز گفتی نکرد ازآن بازی .
نظامی .
ودرافشای سر وباز گفت حرکات وسکنات توتلقین های بوجه میکرد . (سند بادنامه ص۹۲) .

باز گفتن. [گُ تَ] (مص مرکب) مطلق گفتن . قول . بیان سخن :
چه بودی کز آنسان بجستی‌زجای
بما باز گوای جهان کدخدای .
فردوسی .
تهمتن بدیشان چنین گفت باز
که‌ای نامداران گردن فراز .
فردوسی .
اگر باز گوئی مرا این رواست
که جان من اندر دم اژدهاست .
فردوسی.
پادشاهان محتشم و بزرگ با جد را چنین سخن باز باید گفت . (بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۳۹۱) . اگر دستوری باشد بنده بمقدار دانش خویش وآنچه دیدار افتاده است وروا داندباز گوید.(بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص۳۹۸).آن غلامان خاصه تر نیکو روی خویش را باز گفت . (بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص۶۶۶) .
مرا زابتدای جهان باز گوی
که‌اقرارداریم کش ابتداست .
ناصرخسرو .
گهرخوانمش یاعرض باز گوی
کزین هردونامش کدامین سزاست .
ناصرخسرو .
واینانرا آثاری نبودست که از آن بازتوان گفت . (فارسنامهٔ ابن البلخی).
و هیچ از آنجا نخیزد کی بازتوان گفت . (ص۱۴۹ فارسنامهٔ ابن البلخی) . وماراهیچ شکار بهتر ازین نباشد کی تاجهان ماند از آن باز گویند. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۸۰) .
زمهرش باز گویم یاز کینش
زدانش یازدولت یا زدینش .
نظامی .
گر کسی را اهل بینی باز گوی
ورنه درج نطق رامسمار کن .
عطار .
گفت عمرت چندسال است ای پسر
باز گوی و در مد زدومی شمر .
مولوی .
گر کسی وصف اوزمن پرسد
بی‌دل ازبی‌نشان چه گوید باز .
سعدی(گلستان).
مگر باز گویند صاحبدلان .
سعدی .
باز گو ازنجد وازیاران نجد
تا در و دیوار را آری به‌وجد .
شیخ بهائی .

||سخن گفته رااعاده کردن.(ارمغان آصفی). دوباره گفتن .(ناظم الاطباء).تکرار کردن. اعادهٔ سخن کردن . واگویه کردن :
شو این نامهٔ خسروان باز گوی
بدین جوی نزدمهان آبروی .
فردوسی.
شنیده سخنها همه باز گفت
نه بر آشکارا که برراز گفت .
فردوسی .
آنچه رفته بتمامی باوی باز گفتم . (تاریخ بیهقی) . باز گشتم و باستادم باز گفتم که چه رفت . (تاریخ بیهقی) .
دگر گربا کسی کردی نکویی
نباشد نیکوئی گرباز گوئی .
ناصرخسرو .
گفت اگر نه آنستی که‌توهنوزخردی واین ادب نیاموختهٔ من ترا امروز مالشی دادمی که‌باز گفتندی . (نوروزنامه) .
بحسب حال من پیش آوردساز
بگوید آنچه من گویم بدوباز .
نظامی .
کسی را دل دهدکاین راز گوید
نبیند وربیند باز گوید .
نظامی .
میندیش آنچه نتوان گفتنش باز
که نندیشیده به ناگفتنی راز .
نظامی .
گفت هر رازی نشاید باز گفت
جفت طاق آید گهی که‌طاق جفت.
مولوی .
گفت طوطی ارمغان بنده کو
آنچه دیدی آنچه گفتی باز گو.
مولوی .
تکش با غلامان یکی راز گفت
که اینرا نباید بکس باز گفت .
سعدی (بوستان).
ومنع کردن امام اورا ازصحبت شریف خود بسبب سیدابوالحسن باز گفت. (تاریخ قم - ص۲۱۲) . ||حال باز گفتن ، بیان کردن . (ناظم الاطباء) . اخبار و قصه و داستان باز گفتن ، روایت کردن . حکایت کردن : استادم ... گفت چه کردی ... حال باز گفتم (تاریخ بیهقی). با این دوتن حالی کردندو حالها [باز گفتند].(بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۳۹۴).آمد تازان تا نزدیك احمدحسن وحال باز گفت. (تاریخ بیهقی).
پیش خداوند خرد باز گوی
راست همه قصه واخبارخویش.
ناصرخسرو .
گاوقصهٔ خود باز گفت . (کلیله ودمنه) . پرسیدند چگونه بودآن داستان باز گوی. (ص ۸۰ سندبادنامه).
بنزدیك شکرشدکام و ناکام
به شکر باز گفت احوال بادام .
نظامی .
با بلبل مست راز گوید
غمهای گذشته باز گوید .
نظامی .
اهلی نه که قصه باز گوید
یاری نه که چاره بازجوید .
نظامی .
این ندارد آخر از آغاز گو
رو تمام آن حکایت باز گو .
پس من قصه باپدر باز گفتم . (تاریخ قم ص۲۳۲) .

جز فلاطون خم نشین شراب
سرحکمت به ما که گوید باز ؟
حافظ .

|| قرائت کردن . (ناظم الاطباء) .

بازگل . [گ ُ] (اِخ) دهی است جزء دهستان حومه بخش رودسر شهرستان لاهیجان که در ۶ هزار گزی جنوب رودسر در جلگه قرار دارد . هوایش معتدل مرطوب و دارای ۳۰۶ تن سکنه است . آبش از نهر پل رودو محصولش : برنج و شغل مردمش زراعت و راهش مالرو میباشد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲) .

بازگو . (حامص مرکب)(۱) یا بازگوی یا بازگویه ، تکرار ، اعادهٔ چیزی که گفته شده باشد . (ناظم الاطباء) . واگویه . تکرار سخن :

غصه‌هاهست در دلم که زبان
زهرهٔ بازگو نمیدارد .
خاقانی .

صحبت شبهای میخواران ندارد بازگو
چون زمجلس میروی بیرون لب پیمانه باش .
صائب (بنقل آنندراج وارمغان آصفی) .

|| (ن فا) بیان کننده . (غیاث اللغات) . گویندهٔ سخن .

بازگو کردن . [گ َ دَ] (مص مرکب) تکرار کردن سخنی را . || بروی کسی آوردن گناهی را که از آن خجل و پشیمان است . (یادداشت بخط مؤلف) .

بازگون . (ص وقید مرکب) سر نگون . واژگونه . وارونه . برگشته . (ناظم الاطباء) . واژگون . (آنندراج) . (فرهنگ ضیاء) :

بازگون است جمله کار جهان
تا بحدی که ماورای حدست .
بدرالدین چاچی (بنقل فرهنگ ضیاء) .

ورجوع به بازگونه وواژگون و واژگونه شود .

|| معکوس . عکس . برعکس . (ناظم - الاطباء) .

بازگونه . [نَ] (صفت مرکب) معکوس . (شعوری) . مقلوب . مایل به تحت . (ناظم - الاطباء) . بروزن ومعنی واژگونه . باشگونه . (آنندراج) . برعکس . برخلاف میل ورضا :

بازگونه است جمله کار جهان
تابحدی که ماورای حداست .
بدر الدین چاچی (بنقل آنندراج) .

|| منحوس . (ناظم الاطباء) . شوم . نحس . (فرهنگ شعوری) :

بازگونه دشمنانش رازبیم کلک تو
موی گردد بازگونه بر بدن دندان مار .
فرخی (بنقل فرهنگ شعوری) .

|| بازگونه شدن ، انعکاس . استحاله .

بازگونگی . [نَ] (حامص مرکب) مخالفت . عدم موافقت . (ناظم الاطباء) . || دیگر گونی :

یکی ازبازگونگیش [جهان] همانك
گل درو پنجه است و نیم صداست
چپ نهادند عقد نهصد را
راست گیریش نه صدونه نوداست .
بدرالدین چاچی (بنقل آنندراج) .

بازگوی . رجوع به بازگو شود .

بازگویه . [يَ] (حامص مرکب) واگو کردن . تکرار :

ز استماع کلام توگوش گوهرچین
ز باز گویهٔ نام تونطق شکرخا .
ظهوری (بنقل آنندراج) .

ورجوع به بازگو شود .

بازگویی . (حامص مرکب) سخن گفته بازگفتن . (آنندراج) تکرارسخن کردن ؛

سخن اربدوست باشد ، بیرم برون زدنیا
دل پر هزارحسرت به امید بازگویی .
نظیری نیشابوری (بنقل آنندراج) .

بازگیر . (ن فا) نعت فاعلی از باز گرفتن . رجوع بباز گرفتن شود || بازبان . (۲) (ناظم - الاطباء) . صیادباز . (فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۱۶۰) . گیرندهٔ باز || باج گیر . (ناظم - الاطباء) . (فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۱۶۱) ؛

چشمت بفسون سازیست گیرد دل من ازدست (۳)
گویا که بر نشسته در گوشه بازگیری .
ابوالمعالی (بنقل فرهنگ شعوری) .

|| مورخ . دانای بـه علم وقایع تاریخیه . (ناظم الاطباء) . مردم تاریخدان و تاریخی ومورخ را گویند . (برهان قاطع) . (فرهنگ - ضیاء) . (آنندراج) . (۴) || سرزنش . ملامت . (ناظم الاطباء) . در برهان بمعنی تاریخدان و تاریخی یعنی مورخ آورده اما آنچه از سیاقت عبارت اصل دساتیر معلوم میشود در نامهٔ زردشت درترجمهٔ فقره یکصد وهوده بمعنی اعتراض وسرزنش وتوبیخ خواهد بود که بعربی مؤاخذه گویند و معنی بازپرس نیزهمین است یعنی ایراد گرفتن . (آنندراج) . (انجمن آرای ناصری) .

بازگیرخان میرزا . [ ] (اِخ) دهی است از دهستان زاوه بخش حومهٔ شهرستان تربت حیدریه که در ۷۲ هزار گزی خاور تربت حیدریه ودر دامنه واقع است . آب وهوای آن معتدل ودارای حدود یکصد تن سکنه ومحصولش غلات وبنشن وشغل مردمش زراعت ، گله داری و چادر بافی وراه آن مالرواست . (ازفرهنگ جغرافیائی - ایران ج ۹) .

بازگیرنده . [رَ دَ یا دِ] (ن فا) گیرنده . || پس گیرنده ؛ زندهٔ که هرگز نمیرد ، شکافندهٔ صبحها وبازگیرندهٔ روحها . (بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۳۰۷) .

بازگیری . (حامص مرکب) مصادره . نگاهداری موقتی اموال اشخاص به توسط دولت درموقع احتیاج وبرای مصلحت عمومی . (لغات مصوبهٔ فرهنگستان) . (فرهنگ - رازی) .

بازگیری . (اِخ) دهی است ازدهستان میان خواف بخش خواف شهرستان تربت حیدریه که در ۱۲ هزار گزی باختر راه شوسهٔ عمومی تربت حیدریه به نیاز آبادواقع است . ناحیه ایست کوهستانی باآب وهوای معتدل وحدود پنجاه تن سکنه ، محصول آن غلات وشغل مردمش زراعت وراه آن مالرو است . آب آن ازقنات تأمین میشود . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

بازل . [زِ] (ع اِ) شتری که دندان نیش بر آورده باشد . (منتهی الارب) . دندان نیش شتر . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . اشتر دندان نیش برآورده . و این در سال نهم باشد وبعد از آن دیگرشتربـه سنی نامیده نمیشود وفی المثل بازل عام و بازل عامین گویند . شتریکه به سال نهم درآید . (منتخب غیاث - اللغات) . (صبح الاعشی ج ۲ ص ۳۴) . شتر پیر که دندان پیشین او بالا بر آمده باشد . ومذکر ومؤنث دروی یکسان است . (آنندراج) ج ، بوازل [بَ زِ] ، بزل [بُ زُ زَ] ؛ بزل [بُ] وبزل [بُ زُ] . (ناظم الاطباء) ؛

جرس مانندهٔ دوترك زرین
معلق هردو تا زانوی بازل .
منوچهری .

وسال نهم درآید [بچه ناقه] بازل وبازله گویند . (تاریخ قم ص ۱۷۷) .

ورجوع به بازله شود .

|| مردتجربه کار . (ناظم الاطباء) . (منتهی الارب) . مرد مجرب . کامل درتجربه . مرد آزموده و پخته ؛ فاضلی جزل وبازلی فحل . (ترجمهٔ - یمینی ص ۴۳۰) .

بازله . [زِ لَ] (ع اِ) زخمی که پوست را شکافد وخون از آن روان باشد . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . (آنندراج) . || رفتار سریع . (آنندراج) . (منتهی الارب) . || شیء ؛ چیز : ماعنده بازلة ، یعنی نیست نزداوچیزی ازمال . لم یعطهم بازلة . مابقیت عندهم بازلة ، ای واحدة (ناظم الاطباء) . (منتهی الارب) . || شترنه ساله . (منتهی - الارب) . چون بسال نهم درآید [بچه ناقه] بازل وبازله گویند . (تاریخ قم ص ۱۷۷) . ورجوع به بازل شود .

بازله . [زَ لَ] (لِ) رفتار شتاب . (ناظم الاطباء) . || نزاع و معارضه باهم . (ناظم الاطباء) . || پوست درخت . (ناظم - الاطباء) .

بازمار . (اِخ) بازمارالخادم ، مولی مفلح

(۱) ازباز + گو . ریشهٔ دوم گفتن که بمعانی امری و مصدری وصفت فاعلی نیزمیآید .
(۲) ازباز ، پرندهٔ معروف + گیر . (۳) مصراع اول بهمین صورت ضبط شده وتصحیح آن ممکن نشد . (۴) دراینمعنی از لغات دساتیری است ، رجوع بفرهنگ دساتیر و انجمن آرا و آنندراج شود .

بن‌خاقان ، یکی از ولاة عباسی حلب که در حدود سال ۲۶۹ هجری بر آن دیار حکمروا بوده‌است . رجوع به (مجمع الانساب زامباور جلد اول ص ۵۰) شود .

بازمالیدن . [دَ] (مص مرکب) مغلوب کردن. درهم کوفتن دشمن. منکوب کردن. به حجت وسخن برطرف غالب آمدن :

چنان شد که زوبین به مهد پیل مارسید و غلامان ایشان را بازمالیدند . (بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ٤٦٦). هیچ خوش نیامد سخن تو آن‌قوم را که پیش ما بودندا کنون توایشان‌را بازمالیدی . (بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ٤١٢). دست رد برپیشانی او نهاد ونقش کعبتین او بازمالید .(سندباد نامه ص- ٦١). ورجوع به مالیدن شود .

بازمان . (حامص مرکب)(۱) توقف . (برهان قاطع). درنگ. (ناظم‌الاطباء) . (انجمن آرای ناصری). (آنندراج).|| مقدار ثابتی که برجای میماند(۲). (لغات مصوبهٔ- فرهنگستان) . مقصود حاصل کارو یانتیجه خالصی است که از نتیجه براه افتادن دستگاهی یا کارخانه‌ای بدست می آید .

بازماندگی . [دَ یادِ] (حامص مرکب) عقب ماندگی . (ناظم‌الاطباء) .

|| گرفتاری :

برف و باران و صاعقه پدید آمد ، پیش اصفهبد فرستاد که مارا بازماندگی است و لشکر مراعلف نیست ، جواب داد که من حکم آسمانی بازنتوانم داشت ، اما بفرمایم تا تعرض نرسانندتاحشم تو ایمن به علوفه شوند. (تاریخ طبرستان). || حبس شدگی. گرفتاری. (ناظم‌الاطباء).

بازماندن . [دَ](مص مرکب) باقی ماندن. (ناظم‌الاطباء) . بجای ماندن . به یادگار- ماندن :

بمرد اوو آن تخت از او بازماند
از آن پس که کام بزرگی براند .
فردوسی .

من ومادرم ایدروچند زن
نیای کهن باز مانده بمن.
فردوسی .

چو اوبگذرد زین‌سرای سپنج
از او بازماند بگفتار گنج .
فردوسی .

وچون بکشتندش [ابومسلم‌را] سی وهفت ساله بود وهیچ چیز ازاملاك و عقار وبنده وغیره‌ازوی بازنماند مگرپنج کنیزك خدمت کننده . (مجمل التواریخ والقصص).

این جهان برمثال مرداراست
کرکسان اندرو هزار هزار
این مرانرا همی‌زند مخلب
وان مراینرا همی‌زند منقار
آخر الامر بگذرند همه
وزهمه بازماند این مردار .
سنایی (بنقل فرهنگ ضیاء).

ازپس وفات اوبریهه وام کلثوم اوبازماندند. (ص ۲۱۸ تاریخ قم). وازاوچهارپسر ... وچهاردختر بازمانده‌اند. (ص ۲۱۹ تاریخ- قم). آنچه ازمانده اشعریان باز ماند ما که زنان‌رسول‌بودیم بریکدیگر قسمت نمودیم . ص ۲۷۵ تاریخ قم) .

غرض نقشی است کز ما بازماند
که هستی را نمی‌بینم بقایی .
سعدی گلستان .

گرچوفرهادم‌به تلخی‌جان برآیدباك نیست
بس حکایت‌های شیرین بازمی‌ماند زمن .
حافظ .

|| عقب‌ماندن . عقب‌افتادن . وایس‌ماندن. (ناظم‌الاطباء) :

بنزدیك رویین دژآمد فراز
چنان‌شد که فرسنگ‌ده‌ماندباز.
فردوسی .

بدو گفت ازین سو گذشت اردشیر
وزو بازماندیم ما خیر خیر .
فردوسی .

ازوباز ماندند هردوسوار
پس‌پشت او دشمن کینه‌دار .
فردوسی .

چنین داد پاسخ که شبگیر شاه
همی آمد از دشت نخجیر گاه
بلنگید در زیر من بارگی
ازو بازماندم به بیچارگی .
فردوسی .

زو بازمانده غاشیه‌دارش میان‌راه
سلطان‌دهر گفت که‌ای‌خواجه‌تا کجا.
خاقانی .

عذر قدمم به‌بازماندن
دانی که‌خطاست‌برتوخواندن.
نظامی .

بهندستان جنیبت میدواندی
غلط شد ره بیابل‌بازماندی.
نظامی .

یکی‌سیل رفتارهامون نورد
که‌باد ازپیش‌بازماندی‌چوگرد.
سعدی (بوستان).

قدم پیش‌نه کز ملك بگذری
که گر بازمانی زدد کمتری .
سعدی (بوستان).

چنان میروی‌ساکن وخواب درسر
که میترسم از کاروان بازمانی .
سعدی (طیبات) .

|| عقب گذاشتن . پشت سر گذاشتن :

بدان تا هر کجا کو اسب راند
بهر گامی درستی بازماند .
نظامی .

بازماندی به تك ستوران را
سفتی ازسم سرین گوران‌را .
نظامی (هفت پیکر ص۶۹).

|| جداشدن . (ناظم‌الاطباء):

تا زتو بازمانده‌ام جاوید
فکرتم را ندامت است‌ندیم .
ناصرخسرو .

بی بود تو بی مجاز ماندم
افسوس که از توبازماندم
نظامی .

گرازمن می‌بری چون مهره ازمار
من از گل باز می‌مانم تو از خار .
نظامی .

کسی کز جان شیرین بازماند
چوسوداردردهن‌شکرفشاند .
نظامی .

چون اورا [بای توز] ازان ناحیت بتاختند ابوالفتح ازاوبازماند و درشهر متواری‌شد. (ترجمهٔ یمینی ص ۱۹) .

تکاور بدنبال صیدی براند
شبش‌در گرفت‌ازحشم‌بازماند.
سعدی (بوستان).

|| موقوف کردن. ترك کردن.(ناظم‌الاطباء). باز گذاشتن ، فروگذاشتن. ترك گفتن :

چون فارغ شدم ازرفتن لشکرها به‌هرات‌و فروگرفتن حاجب علی قریب و ازکارهای دیگرپیش بردن و بدان رسیدم که سلطان مسعود حرکت کردازهرات سوی‌بلخ ، آن تاریخ بازماندم و بقیت احوال این‌بازداشته راپیش گرفتم تاآنچه رفته اندرین‌مدت ... (بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ٦٤) . و ما آنهمه [حکایات عیسی علیه السلام را]اینجا وضع کردیم [یعنی حذف کردیم] تا از حکایت‌اسکندر بازنمانیم.(اسکندرنامهٔ‌نسخه- نفیسی) .

همه طریق خطا و صواب میدانیم
گرفته‌راه خطاییم وبازمانده‌صواب.
سوزنی .

|| درماندن . فروماندن . ناتوان شدن . عاجزشدن . محروم شدن :

کسی کو بدانش برد روزگار
نه او بازماند نه آموزگار
جهانرا بدانش توان یافتن
بدانش توان رشتن وبافتن .
ابوشکور .

[کیخسرو هنگام مرگ باگودرز گفت]
سه دیگر کسی کو زتن بازماند
برو ز جوانی درم بر فشاند
دگرچاهساری که‌بی‌آب گشت
فراوان براوسالیان بر گذشت.
فردوسی .

---

(۱) ازبازپیشاوند + مان ریشهٔ‌دوم ماندن.

(۲) Rendement .

چولهراسب اندرمیان بازماند
ببیچارگی نام یزدان بخواند .
فردوسی .
وگر بازمانند از این مایه چیز
مخواهید از این مرز ما باژ نیز .
فردوسی .
چویوسف شنیداین سخن بازماند
دوچشمش برخساره براشک راند .
فردوسی .
تبارك الله از آن خسروی که درهنرش
زبان خلق همی بازماند ازگفتار .
فرخی .
شیر مجروح ونالان بازآمد . روزها ازشکار بازماند . (کلیله) .
چو شاهین بازماند از پریدن
زگنجشکش لگد باید چشیدن .
نظامی .
گرهزاران طالبند و یك ملول
از رسالت بازمیماند رسول .
مولوی .
کرم رهنمائی رسیدم بخیر
وگرکم کنی بازمانم زسیر .
سعدی (بوستان) .
وآنکه سعی برای مصالح دنیا مصروف دارد زندگانی بروی وبال باشد واز ثواب آخرت بازماند . (کلیله) .
|| از چیزی بازماندن ، به مجاز ، مضایقه کردن . دریغ کردن :
هرگاه مردم را ، چیزی در بایست ازدست بشود یا از آن بازماند . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .
دوستان جان داده‌ام بهر دهانش بنگرید
کو به چیزی مختصر چون بازمیماند زمن .
حافظ .
|| بازماندن ازکاری ، منصرف شدن از آن . دست کشیدن از آن :
نشاید بماندن ازاینکار باز
که پیش است بسیار رنج دراز .
فردوسی .
|| اقامت کردن . (ناظم الاطباء) . ماندن :
گر اینجا یکد وهفته بازمانم
بر آن عزمم که جایش بازدانم .
نظامی .
|| انصراف . (منتهی الارب) . || مفتوح ماندن . گشاده ماندن . بازماندن چشم مرده ، شق بصر میت . (منتهی الارب) . || دیر زیستن . (ناظم الاطباء) . || کوتاهی کردن . قصور . (تاج المصادر بیهقی) .
بازمانده . [دَ / یا دِ] (نعت مف) وارث . باقی ماندهٔ پس از مرگ کسی . (ناظم الاطباء) . خلف . ج ، بازماندگان ، اخلاف اولاد . ورثه :
یا ملك من شود در بازماندهٔ عمرم . . . از ملك من بیرون است . (بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۳۱۸) .
من ازعمر نصیب برداشتم بازماندگان مرا نیکودار تامن جان فدا کنم واین کار برآورم . (مجمل التواریخ والقصص) . نعمت حق سبحانه وبحمده در بازماندهٔ امیرماضی سایغ وضافیة للناس است . (ترجمهٔ یمینی ص ۴۶۰) .
|| واپس مانده ازطعام وجزآن . (ارمغان آصفی) . (آنندراج) . نیم خورده . تتمه . بقیه . (مهذب الاسماء) : باقی مانده :
افتاددل چو ازنظر اواجل ربود
کز بازبازمانده به صیاد میرسد .
سنجر کاشی (بنقل ارمغان آصفی) و (آنندراج) .
|| عقب مانده . واپس مانده . جداشده :
بزیرش نسرطایر پرفشانده
وزوچون نسرواقع بازمانده .
نظامی .
چون شمع جگرگداز مانده
یا مرغ زجفت بازمانده .
نظامی .
|| ترکه . میراث . ارث . مرده ریگ .
بازمانستن . [نِ تَ] (مص مرکب) . مانستن . شباهت داشتن :
بلبل عرشند سخن پروران
بازچه مانند بآن دیگران .
نظامی .
بازمانیدن . [دَ] (مص مرکب) . باقی ماندن . (ناظم الاطباء) . || حاضر شدن (ناظم الاطباء) .
بازمونی . (اِ) نوعی خرما درجیرفت . (یادداشت مؤلف) .
بازن . [زَ] (اِ) معرب آب زن . حوض . (تاج العروس) .
بازن . [زَ] (اوس) دیوث را گویند . (آنندراج) . قرمساق . کسیکه دارای زن فاحشه بود . (ناظم الاطباء) . ورجوع به پازن وپاژن شود .
بازن . [زَ] (اِ خ) (اِ) آبزنی نزدیك صفا که آب چشمه‌ای در آن آید . (منتهی الارب) . در تاج العروس بصورت بازان ذکرشده است وگوید که نباید این کلمه معرب آبزن باشد ، زیرا این محل در صفا بصورت حوض نیست بلکه ناحیهٔ پستی است پلکان مانند که وسیلهٔ دسترسی بآب است و آن راشخصی موسوم به بازان ساخته است و بهمین علت بدین نام موسوم شده است . (تاج العروس) .



بازن

بازن . [زِ] (اِ خ) (۱) ازسرداران کشور فرانسه که در سال ۱۸۱۱ م در ورسای متولدشدودر ۱۸۳۱ بخدمتهای نظامی وارد گردید . در الجزائرخدمتهای نمایان کرد . ودر کریمه به اخذنشان موفق گشت . درایامی که فرانسه بکمك ایتالیا با اتریش میجنگید ، بازن نیزدرین جنگها شرکت داشت ودرهمان جنگ مجروح گردید . در سال ۱۸۶۲ بسمت فرماندهی فوجی از افواج فرانسه مأمورمکزیك گردیدودر آنجا بفرماندهی کل سپاه ارتقاء یافت و درهمانجا ازدواج کرد . در ۱۸۶۷ بفرانسه بازخوانده شد . درجنگ بین فرانسه وآلمان (۱۸۷۰ م) بمقام فرماندهی سپاه رسید و بعلت محصورشدن درقلعه‌ای وضمناً دریافت خبر شکست ناپلئون سوم درسدان (۲) بازن نیز روحیهٔ خود را باخته تسلیم گردید .
بعد ازعقد پیمان صلح ، بازن آزادشد ودر خارج از فرانسه میزیست . دراین ایام بر اثر اعلام جرمی که علیه اوشد واورا به خیانت متهم نمودند ، اموال او مصادره گردیدواومجبور بازگشت بپاریس شد . در پاریس تحت تعقیب قرار گرفت وپس ازمحاکمات مفصل محکوم به اعدام گردید . بازن تقاضای تخفیف مجازات خود را توسط مارشال ماك ماهون (۳) بدیوان حرب فرستاد وبالنتیجه فرمان اعدام اوبه بیست سال زندانی تخفیف یافت . درسال ۱۸۷۴ بازن را به جزیرهٔ سنت مارگریت تبعید نمودند . او ازآنجا به ایتالیا وبعد بسویس وسپس به انگلستان وپرتقال واسپانیارفت ودر ۱۸۸۷ درگذشت .
بازن . [زَ] (اِ خ) (۴) یکی ازرمان‌نویسان فرانسوی که درسال ۱۸۵۳ میلادی درآنژر (۵) متولدشدودر ۱۹۳۲ درگذشت . ازکتابهای اوست : «زمین که میمیرد» (۶)
بازنامه . [مِ] (اِ) اسباب تجمل . (آنندراج) . (غیاث اللغات) . || نجات . رهائی . (ناظم الاطباء) . || عفونامه . (ناظم الاطباء) . || تفاخر . منت . (آنندراج) . وبعضی گمان برده‌اند که به راء مهمله است . ودر برهان این لفظ به جهت همین معنی به راء مهمله مرقوم است . (آنندراج) (غیاث اللغات) .

---

(۱) Bazaine (François_Achille) (۲) Sedan . (۳) Mac_Mahon . (٤) René Bazin .
(٥) Angers . (٦) La terre qui meurt .

بازنانه کردن. [نَ کَ دَ] (مص مرکب) انداختن. پرت کردن. (ناظم الاطباء). || شفاعت کردن. توسط نمودن (ناظم الاطباء). || خود را به خطر و مهلکه انداختن. (ناظم الاطباء). || لاف زدن. (ناظم الاطباء). || آشتی. صلح کردن. (ناظم الاطباء).

بازنج. [نَ / یازْ] (اِ) بادپیچ. بادجنبان. (ناظم الاطباء). || روبوش گهواره. پارچهٔ که در وقت خوابانیدن بروی گهواره اندازند. (ناظم الاطباء).

بازنجان. [زَ] (اِ) بادنجان. (ناظم الاطباء).

بازنجان. [ ] نام تیره‌ای از عشایر کرد. بنابر مسطورات فارسنامه، یکی از عشایر شبانکاره «رم الباز نجان» بوده که همان بازرنگی است. مسعودی در مروج الذهب آنجا که طوایف کرد را برمیشمارد نام «مادنجان» را ذکر کرده است. در التنبیه والاشراف (چاپ اروپا ص ۸۸) هنگام شمردن عشایر کرد نخست عشیرهٔ بازنجان را نام می برد. (از کتاب کرد و پیوستگی نژادی و تاریخی او تألیف مرحوم رشید یاسمی ص ۱۶۹). و رجوع به بازرنگی شود.

بازندگی. [زَ دَ] (حامص) (از باختن). حیله گری. مکاری. (از غیاث اللغات بنقل از مصطلحات و بهارعجم). کنایه از حیالی (آنندراج):

بسکه بازندگی از مردم عالم دیدم
صورت گنجفه خلقم بنظر میآید.
محسن تأثیر (بنقل آنندراج)

و رجوع به مجموعهٔ مترادفات ص ۲۶۴ شود.

بازنده. [زَ دَ] (ن فا) بازی کننده. (ناظم الاطباء). (آنندراج). مقامر. (منتهی الارب). || مقابل برنده در قمار. || قسمی از کبوتر (ناظم الاطباء).

بازنشاندن. [نِ دَ] (مص مرکب) نشاندن، جلوس دادن || محبوس کردن. توقیف کردن:

تا به هرات رسیدیم برادرما را جائی بازنشاندند و اولیاء و حشم و جملهٔ اعیان لشکر بخدمت درگاه پیوستند. (بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۳۲۴).

|| فرونشاندن و خاموش کردن فتنه یا حریق و به مجاز تسکین دادن درد:

تا مردمان آب برروی او زدند و بازنشاندند. (سندبادنامه ص ۲۶۸).

مگر تو روی بپوشی و فتنه بازنشانی
که من قرار ندارم که دیده از تو بپوشم.
سعدی.

|| بازجای نشاندن، بجای اول نشاندن. بحال اول بازگرداندن: و ملک الروم را بگرفت پس آزاد کرد و باز جای نشاند. (ص ۹۴ فارسنامه ابن البلخی).

بازنشانده. [دَ] (ن مف) نشانده. || خاموش.

بازنشستگی. [نِ شَ تَ] (حامص مرکب) تقاعد. (لغات مصوبهٔ فرهنگستان). دورانی که را که معمولا در اواخر عمر، عضو اداره یا مؤسسه‌ای پس از مدتی خدمت، بدون انجام دادن کار، حقوق خود را از صندوق آن اداره یا مؤسسه دریافت میدارد. برطبق آخرین قانون تصویب شدهٔ مربوط بباز نشستگی و تصحیح مادهٔ ۴۳ قانون استخدام کشوری (مصوب آبان ۱۳۰۹)، مستخدمین رسمی میتوانند بایکی از شرایط ذیل تقاضای تقاعد نمایند:

الف - مستخدمی که بیست سال خدمت متوالی داشته باشد.

ب - مستخدمی که بیست و پنج سال سابقهٔ خدمت داشته مشروط به اینکه بیست سال آنرا متصدی خدمت بوده باشد.

ج - مستخدمی که سی سال سابقهٔ خدمت داشته باشد اعم از تصدی یا غیر آن.

د - مستخدمی که شصت سال یا بیشتر عمر داشته باشد باهر قدر سابقه. دولت نیز میتواند مستخدمی را که سنین عمرش از شصت سال تجاوز نموده است. با دارا بودن یکی از شرایط فوق متقاعد نماید.

برطبق مادهٔ ۱۴۴ هریك از مستخدمین که برطبق مادهٔ سابق تقاعد خود را تقاضا نمود یا متقاعد شد حق اخذ حقوق تقاعد از دولت خواهد داشت و ابتداء آن از روزی است که مقرری خدمت داده نمیشود. مستخدمینی که علیل یا بواسطهٔ حادثه ناقص شده و از کار کردن بازبمانند، بدون رعایت مدت خدمت، ثلث بلا کسر مقرری آخرین خدمت خود را مادام العمر بطور وظیفه دریافت میدارند.

برطبق مادهٔ اصلاحی ۴۷، هرگاه یکی از مستخدمین رسمی که به حد تقاعد رسیده، اعم از اینکه متقاعد شده یا نشده باشد، فوت نماید، نصف حقوق تقاعد که قانوناً باو تعلق میگیرد بطور تساوی به ورثهٔ قانونی متوفی بعلاوه برادر و خواهری که در کفالت او بوده‌اند داده میشود. و مستخدمینی که به اخذ وظیفهٔ معادل دو ثلث مقرری خود ذیحق شده باشند، اعم از اینکه بحد تقاعد رسیده یا نرسیده باشند پس از فوت نصف بلا کسر وظیفهٔ که دریافت میداشتند دربارهٔ ورثهٔ قانونی آنها بعلاوه برادر و خواهری که در کفالت متوفی بوده‌اند از روز بعد از فوت برقرار میشود. وارث مستحق اخذ وظیفه باید شرایط ذیل را دارا باشند.

۱ - ورثهٔ ذکور کمتر از بیست سال داشته باشد.

۲ - ورثهٔ اناث شوهر اختیار نکرده باشد.

ترك تبعیت ایران و محکومیت به قیام و اقدام برعلیه حکومت ملی موجب محرومیت از حقوق انتظار خدمت و تقاعد خواهد بود.

باز داشتن حقوق تقاعدی باوظیفهٔ اخذ هر گونه مواجب و مستمری دیگر از خزانهٔ دولت ممنوع است. حقوق بازنشستگان از صندوقی پرداخت میشود که بنام صندوق بازنشستگی خوانده و سرمایهٔ آن از حقوق مستخدمین درطی خدمت و بدین شرح تأمین میشود:

۱- صدی پنج از مقرری ماهیانه (و گاهی صدی ۷ تا صدی ۱۲).

۲ - مقرری یك ماههٔ مستخدم در موقع ورود بخدمت دولت.

۳- مبلغ اضافه مقرری هائی که بعدها به مستخدمین داده میشود در ماه اول اخذ آن اضافه.

۴ - وجوهی که ممکن است در موقع مرخصی از مقرری مستخدمین کسر شود.

۵ - وجوه حاصله از محکومیت و جرائم اداری مستخدمین.

درصورت عدم کفایت وجوهی که مطابق این قانون بصندوق تقاعد و وظایف داده میشود وزیر مالیه در موقع تهیهٔ بودجهٔ کل، مبلغی را که از عایدات مملکتی باید بصندوق مزبور کمك شود درجزو مصارف آن سال پیش بینی خواهد کرد. در اصلاحیهٔ فروردین ۱۳۲۸ قانون بازنشستگی این امر ملحوظ شده که مستخدمین اداری و مجلس شورای ملی و قضائی و همچنین مستخدمین بلدی و مؤسسات دولتی، همینکه بسن هفتاد سال تمام رسیدند اجباراً بازنشسته خواهند شد، باستثنای رئیس و دادستان و مستشاران و قضات و دادیاران دیوان کشور و دادگاه عالی انتظامی و استادان و پزشکان دانشگاه که در سن هفتاد و پنج سالگی اجباراً بازنشسته میشوند. میزان حقوق بازنشستگی عبارت خواهد بود از یك سی ام آخرین حقوق و کمك دریافتی ضرب در سنین خدمت که در هرحال از جمع آخرین حقوق و کمك دریافتی نباید تجاوز نماید. کارمندانی که دارای شصت سال تمام سن و ۲۵ سال خدمت متوالی و یا سی سال خدمت متناوب باشند میتوانند تقاضای بازنشستگی نموده و بترتیب فوق بازنشسته شوند. اعادهٔ مجدد بازنشستگان بخدمت دولت یا بنگاهها یا شرکتهای دولتی ممنوع است. حقوق متقاعدین بطور ماهیانه و در محل اقامت آنها مانند سایر کارمندان دولت تأدیه میشود. مستخدمین لشکری تابع مقررات بازنشستگی مخصوص هستند. ملاك تشخیص سن (بموجب ماده اصلاحی ۱۳۳۴) شناسنامه‌ای است که در تاریخ تصویب این قانون در دست دارند. (مستخرج از مقررات استخدامی و مالی سال ۱۳۲۹ انتشارات دانشگاه تهران).

|| ترکیبات:

ادارهٔ کل بازنشستگی، نام اداره‌ای که امور

مربوط بباز نشستگان را دروزارت دارائی انجام میدهد .

بازنشستن . [نِ شَ تَ] (مص مرکب) نشستن . جلوس . قعود :

شمع بخواهدنشست بازنشین ای غلام
روی تودیدن بشب روز نماید تمام .
سعدی (طیبات) .

|| بمجاز ، فرو نشستن . خاموش شدن .

بر آتش عشق آب تدبیر
چندانکه زدیم بازننشست .
سعدی (خواتیم) .

طمع را نه چندان دهان است باز
که بازش نشیند بیک لقمه آز .
سعدی . (بوستان)

|| پایان یافتن تمام شدن :

نمیدانند کز بیمار عشقت
حرارت باز ننشیند بسردی .
سعدی (طیبات) .

|| از خواب برخاستن. (یادداشت مؤلف) بیدار شدن :

پس الیاس گفت اگر روزی که شما باز نشینید این آبهاء شما خشك شده باشد ، شما چه خواهید کردن؟ گفتند : کلنگ وتیشه را کار فرمائیم . آن شب همه بخفتند بامداد که باز نشستند همه را آب بچشم فروآمده بود و چشمه‌ها خشك شده ، پس آن پیمبر ایشانرا گفت کلنگ وتیشه را کار فرمائید. (اسکندر- نامهٔ نسخهٔ نفیسی) .

بیاض روزدر آید چواز دواج سیاه
برهنه باز نشیندیکی سپیداندام .
سعدی (طیبات) .

|| برخاستن . دوباره زنده شدن :

زندگانرا نه‌عجب گر بتومیلی باشد
مردگان باز نشینند بعشقت زقبور .
سعدی (طیبات) .

بازنشسته. [نِ شَ تَ / تِ] (ص مرکب) متقاعد . (لغات مصوبهٔ فرهنگستان). کسی که براثر مدتی کار مداوم در سنین پیری از خدمت دولت معاف میشود ولی حقوقی دریافت میکند . رجوع به بازنشستگی شود .

|| خاموش . فرونشسته . منطفی :

شمع فلك باهزار مشعل انجم
پیش وجودت چراغ بازنشسته است .
سعدی (طیبات) .

باز نشین . [نِ] (اِخ) . دهی است جزء دهستان رحیم آباد بخش رود سر شهرستان لاهیجان که در ۱۳ هزار گزی جنوب رودسر و یك هزار و پانصد گزی رحیم آباد در کوهستان قرار دارد . سر زمینی است سردسیر با ۳۰۰ تن جمعیت . آبش از چشمه، محصولش : لبنیات، شغل مردمش: گله‌داری وراهش مالرو است . (ازفرهنگ جغرافیایی- ایران ج ۲) .

بازنطیا . [ ] (اِخ) بیزانس. (مفاتیح خوارزمی) .

بازنگریدن . [نِ گَ دَ] (مص مرکب) توجه کردن . بررسی کردن. مطالعه کردن. رسیدگی. رسیدن بکاری . بازنگریستن : و اوقات را بخش کرده بود زمانی بنماز و خواندن ، زمانی نشاط و خوردن ، زمانی کار پادشاهی بازنگریدن . (تاریخ سیستان). || نگاه کردن بعقب نگریستن :

بتیغ میزد ومیرفت وباز مینگرید
که ترك عشق نگفتی سزای خوددیدی.
سعدی (طیبات) .

ورجوع به باز نگریستن شود .

بازنگریستن . [نِ گَ تَ] (مص - مرکب) بازنگریدن . بازدید کردن . نگاه کردن . توجه کردن . بررسی کردن . رسیدگی کردن : پس از برافتادن آل برمك جریده‌ای کهن بود نزد من، بازنگریستم در ورقی دیدم نبشته : بفرمان امیرالمؤمنین نزدیك امیر ... (بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص- ۱۹۱). مستوفیان شماروی [ابوسعید سهیل] باز نگریستند.(بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۱۲٤).

گر تودر آیینه تأمل کنی
صورت خود ، بازبمانَنگری .
سعدی (طیبات) .

|| بعقب نگاه کردن . پس نگریستن . بدنبال نگاه کردن : چون لختی بر اندم آوازی بگوش می‌آمد ، باز نگریستم مادر بچه بود که بر اثر من می آمد و غریوی و خواهشکی میکرد. (بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۲۰۰) . من رفتم ومردك به خرمار بودن مشغول، چون حرکت من شنید باز نگریست . (بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ٤۰۸) .

بازنمودن . [نِ دَ] (مص مرکب) دوباره- نمودن .(ناظم الاطباء). دوباره نشان دادن :

رخی کز ومتصور نمیشود آرام
چرا نمودی ودیگر نمی نمائی باز .
سعدی (بدایع).

|| بیان کردن.(ناظم الاطباء). توضیح کردن . تبیین. شرح دادن: این کار بساختند ونشانها بدادند زن در حال رقعتی نبشت وحال باز نمود . (بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۲۳۱) بنده [بونصر مشکان] آنچه رفته است بتمامی باز نمود. (بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۱۸۰) . چهارم علم موسیقی و باز نمودن سبب ساز و ناساز آوازها و نهاد لحنها. (دانشنامهٔ علائی).

هرچه دشنام دهم بر توهمه راست بود
شرح آن باز نمایم به نقیر و قطمیر .
سوزنی .

ومذمت تعجیل در سیاست ومحمدت تاخیر وتأنی وتثبت باز نمایم . (ص ۱٤٦ سندبادنامه) . تامن بحضرت شاه روم وضرر تعجیل ومنفعت تأجیل سیاست باز نمایم . (ص ۱۷۱ سندباد- نامه) . و اندرو باز نماید که پادشاهی خود چیست و پادشاه کیست . (چهارمقاله) .

اگر نادانی این اشارت را که باز نموده شده است برهزل حمل کند مانند کوری بود که احولی را سرزنش کند . (کلیله) . ملك ، چهارم را پرسید و گفت توهم اشارتی کن وآنچه فراز میآید باز نمای. (کلیله ودمنه). مولانا از سبب تشریف حضور سئوال کردند خواجه قصهٔ طلب را باز نمودند.(ص ۱۸۹ انیس الطالبین). ||آشکار کردن . عرضه نمودن . (ناظم- الاطباء) . آشکار گفتن . اظهار کردن : این سالاران و امیرك که معتمدان سلطانند هرآینه چون بدرگاه سلطان رسندو حال باز نمایند . (بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۳۵۸). عمال وصاحبان بریدرا زهره نبود که حال وی بتمامی باز نمایند.(بیهقی چاپ مرحوم- ادیب ص ۲۲۹). حال وی بگفت و آنگاه باز نمود که اختیار مابر تو می افتد . (بیهقی- چاپ مرحوم ادیب ص ۳۹۵) . بازنمود که مردمان جیلان ازوی ولشکرش بسیار رنج دیدند بسیار لافها زدند و گفتند هر جاه که سلجوقیان را رسد که خراسان بگیرند اورا سزاوار تر که ملکزاده است. (بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ٥۷٤) . گفت اول حاجت آنست که احوال آن زنگی باز نمایی تا چه کس است . (مجمل التواریخ- والقصص احمدبن محمدفیروزان آنرا بحضرت وزیر رفع کردو باز نمود تامهر کردند، بعد از آنك محمد بن موسی برو رفع کرده بود (ص ۱۲٥ تاریخ قم) ||اطلاع دادن. گزارش دادن . خبردادن : طغرل حاجبش را بروی درنهان مشرف کرده بودند تاانفاس یوسف میشمرد وهرچه رود باز مینماید . (بیهقی) . هرچه کردی و هرچه نمودی باز مینمودی [سعید صراف] . (بیهقی) . پیغام شاهزاده بگزارد و التماس که کرده بود باز نمود .(ص ۲۷۳ سندباد نامه) . هر چه درخانه ازخیروشر ونفع وضر حادث شدی جمله اعلام دادی ووقایع وحوادث باز نمودی. (ص ۸٦ سندباد نامه) به کسری ابرویز باز نمودند وبعرض اورسانیدند که صاحب اهواز زیاده برهفت هزار در هم کفایت کرده است . (ص ۱٤۸ تاریخ قم). باز نمودند که این موضع را که اوفرمود آب هر...نمی توانند برد. (تاریخ طبرستان) . واگرمدت مقام دراز شود وبزیادتی حاجت افتد باز نمای. (کلیله).

خویشتن رفت پیش مادر زود
سرگذشتی که دید باز نمود .
نظامی .

خواند بلقیس را سلیمان زود
گفتهٔ جبرئیل باز نمود .
نظامی.

بومسلم اندرشد وزمین بوسه داد و خواست که عذر خویش باز نماید اندر دیر آمدن. (تاریخ سیستان) . اشعث بن بشر را نزدیك حجاج فرستاد تا آنچه رفت از حدیث

سیستان وخراسان باز نماید. (تاریخ سیستان)
|| نشان دادن. ارائه کردن :
[خون یحیی] همچنان میجوشید تا کشندهٔ یحیی را باز نمودند، اورابکشت ، ساکن گشت. (مجمل التواریخ والقصص) .
به پیش آینهٔ دل هر آنچه میدارم
بجز خیال جمالت نمی نماید باز.
حافظ.
|| وانمود کردن : وناصحان وی باز نموده بودند که غوروغایت این حدیث بزرگ است ، (بیهقی) . ||بازنمودن بنا، پراکندن اجزاء آن. جرجمه [ج َ ج َ م َ] . (منتهی الارب) .

بازنمودنی. [ن ُ دَ] (اِ) گفتنی. آنچه درخور اظهار کردن است. آنچه باید اطلاع داده شود :
خواجه را از راه غور بغزنین باید آمد تامارا ببیند و بمشافهه آنچه بازنمودنی است باز نماید . (بیهقی چاپ مرحوم ادیب - ص ۵۳۲) .

بازنوشتن. [ن ِ وِ ت َ] (مص مرکب) تحریر کردن. ثبت کردن : پس حامدپس از روزگاری بمصر آمد واین حکایت با مردم گفت وازوی بازنوشتند . (مجمل التواریخ والقصص).

بازنه . [ن ِ] . (اِخ) . دهی است جزء دهستان قهره کهریز بخش سربند شهرستان اراک که در ۲۰ هزار گزی شمال خاور آستانه و ۱۲ هزار گزی راه عمومی در کوهستان قرار دارد. سرزمینی است سردسیر با ۱۰۹۷ تن جمعیت. آبش ازقنات ورودخانهٔ هفته، محصولش: غلات، انگور، چغندرقند، شغل مردمش : زراعت و گله داری ، صنایع دستی اهالی قالیبافی و راهش مالرو است . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲) .

بازنه. [زَ ن َ] (اِ مرکب) مخفف بادزنه، سوراخ کوچک تنور. (یادداشت مؤلف).

بازنهادن . [ن َ دَ] (مص مرکب) نام نهادن . نام گذاشتن :
این دیه جو خواست بن خراسان بنا کرده است وبنام خود بازنهاده. (ص ۷۸ تاریخ قم).
|| روی بازنهادن ، بازگشتن ، برگشتن : وقوی دل وفسیح امل روی بازنهاد. (کلیله).

بازنهفتن. [ن ُ هُ ت َ] (مص مرکب) پنهان کردن. نهفتن. پنهان داشتن. کتمان کردن :
به خورشیدرویان سپهدار گفت
مراین خوابرا بازباید نهفت.
فردوسی.

بازنیچ. (اِ) ریسمانی باشد که درایام عید وجشن ازجایی آویزند وزنان ودختران بر آن نشسته در هوا آیند وروند . (برهان قاطع). مصحف بازپیچ (= بازیپیچ).(حاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکترمعین) . ریسمانی بود که درایام جشن و خوشی کودکان از بام ودرخت بیاویزند و بر آن نشسته در هوا آیند وروند وآنرا اورك وکاژو وهلوچین نیزخوانند. (فرهنگ جهانگیری) :
امن و عدل واستقامت درهوای ملك تو
بادچون بازیگران بازی کنان بر بازپیچ.
شمس فخری (بنقل فرهنگ جهانگیری) .
بادپیچ . (ناظم الاطباء) . ورجوع به بادپیچ شود .

بازو. (اِ) قسمتی ازدست است که ازدوش تاآرنج را شامل است ، دراوستابازو (۱) ، در سانسکریت باهو (۲) « بارتولمه ۹۵۶ » در گیلکی بازو (۳) ، یرنی و نطنزی بازو (۴) « ك ۱۰ ص ۲۸۸ » ، دزفولی وشوشتری بویی(۵) . (حاشیهٔ فرهنگ برهان قاطع۔ مصحح دکتر معین). قسمتی ازدست که از دوش تاآرنج بود . باهو . (ناظم الاطباء) . عضد . (ترجمان القرآن) . (آنندراج) . از دوش تا مرفق . (آنندراج) . ضبع [ض َ] . (دهار) . مطنب [م ِ ن َ] . (منتهی الارب) :
بزین اندرون گرزهٔ گاوسر
ببازو کمان وبگردن سپر .
فردوسی .
دگرچون تو ای پهلوان دلیر
بدین برزبالا و بازوی شیر .
فردوسی.
سخن راند ازبرزوی پیلمست
که بازوی من روزجنگ اوشکست.
فردوسی.
وزآن پس بدو گفت رستم تویی
که داری بر و بازوی پهلوی .
فردوسی.
ازایرا کارگر نامد خدنگم
که بربازو کمان سام دارم .
بوطاهر .
خداوند ما گشته مست وخراب
گرفته دوبازوی اوچاکران .
منوچهری.
حاجب بازوی وی بگرفت. (بیهقی چاپ - مرحوم ادیب ص ۵۲) . وحاجب بلکاتکین بازوی وی بگرفت و نزدیک تخت بنشاند . (بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۳۸۱) . بازوی امیر گرفتند تا از تخت فرودآمد . (بیهقی ص ۳۷۸) .
عدل بازوی شه قوی دارد
قامت ملك مستوی دارد .
سنائی.
هرچه ببازونتوانیش کرد
دانش بابازو شویار کن .
ناصرخسرو.
دست زمانه بارهٔ شاهی نیفکند
دربازویی که آن نکشیده است بارتیغ.
مسعود سعد.
برزخمها که بازوی ایام میزند
سازنده تر زصبر دوایی نیافتم .
خاقانی.
هرزمان یاسج زنان صیادوار
آیی از بازو کمان آویخته.
خاقانی.
برکمان چون بازوی شه خم زدی
قاب قوسین زین وآن برخاستی.
خاقانی.
اگرصد کوه در بندی ببازو
نباشد سنگ بازرهم ترازو .
نظامی.
ببازوان توانا وقوت سردست
خطاست پنجهٔ مسکین ناتوان بشکست.
سعدی.
بنجم کمینه پیشه وری که بسعی بازو کفافی حاصل کند.سعدی (گلستان).
چکند زورمند وارون بخت
بازوی بخت به که بازوی سخت .
سعدی.
||شاخ درخت. بطریق مجاز چه گویابازوی آن است. (رشیدی) . || عصا وچوبدست چه گویا بازوی آدمی است. (رشیدی).
|| بازوی چیزی داشتن ، لایق بودن برای کاری. دارای قوت وتوانایی بودن. (ناظم الاطباء). (آنندراج):
ای دل براین قرارمزن لاف عاشقی
بازوی یك نگاه ندارد شکیب تو.
حکیم شفائی (بنقل آنندراج).
||بازوافراختن، بلند کردن بازو،محکم کردن دست برای گرفتن چیزی . (ناظم الاطباء).
|| بازوباز کردن وبرآوردن ، بلند کردن دست بازیدن برای زدن یاگرفتن چیزی. (آنندراج) :
چوگفت این سخن در رکاب ایستاد
برآورد بازو عنان برگشاد .
نظامی (بنقل آنندراج).
||بازونمودن، کنایه ازاظهارقوت وشمشیرزنی. (آنندراج) :
کشیدند شمشیرها بی دریغ
بدشمن نمودند بازووتیغ.
عبدالله هاتفی (بنقل آنندراج) .
|| بال . جناح . (منتهی الارب) .
بازوزدن ، بال زدن . وظاهراً باروزنه(لحنی ازموسیقی)تصحیف بازوزنه باشد. (یادداشت مؤلف) :
آن همائی راکه سوی جداو بازو زدی[یعنی- جبرئیل]
عنبر گیسوی او بازوش را دربرسزد .
سوزنی .

(۱) Bâzu. (۲) Bâhu. (۳) Bâzû. (۴) Bâzu. (۵) Böïy.

دانشگاه تهران

دانشکدهٔ ادبیات

سازمان لغت نامه

لغت نامه

تألیف

علی اکبر

دهخدا

(۱۲۵۸-۱۳۳۴ هجری شمسی)

زیر نظر

دکتر محمد معین

استاد دانشکدهٔ ادبیات

(دانشگاه تهران)

شمارهٔ مسلسل : ۷۳

شمارهٔ حرف «ب» : ۵

بازو - باقرخان

تهران . تیر ماه ۱۳۴۱ هجری شمسی

چاپخانهٔ دانشگاه تهران

مطالب این مجلد بوسیلهٔ آقای **محمد ابراهیم باستانی پاریزی**

تنظیم گردیده وبا آقایان **محمد پروین گنابادی** و **محمد دبیرسیاقی** مقابله شده است

خوانندگان محترم! لطفاً هر گونه نظری درجرح وتعدیل واصلاح مطالب مجلدات لغت‌نامه دارید ، مستقیماً بدفتر سازمان لغت‌نامه ارسال فرمایید ، در صورت صحت بنام خود شما در « ذیل لغت‌نامه » بطبع خواهد رسید .

راهنمای جلدهای چاپ شدهٔ لغتنامه

راهنمای جزوه‌های چاپ شده و دستور تجلید آنها (برای هر ۵۰۰ صفحه تقریباً یک جلد در نظر گرفته شده)

حرف	تا کلمهٔ	تعداد جزءها	تعداد صفحه	مجلداتی که باید صحافی شود	حرف	تا کلمهٔ	تعداد جزءها	تعداد صفحه‌ها	مجلداتی که باید صحافی شود
مقدمه	—	۱	۴۲۷	۱	ز	زایده ...	۱	۱۰۰	—
الف	اصفهان ...	۱۰	۲۸۰۰	۵ (تاص ۲۵۰۰)	ژ	ژیهلاوا (کامل)	۱	۵۹	—
ب	بازو ...	۵	۵۰۰	۱	س	سان	۲	۲۰۰	—
پ	پی‌یوری (کامل)	۵	۸۱۰	۲	ش	شاطر گنبدی	۱	۱۰۰	
ت	تدجیج ...	۵	۵۰۰	۱	ص	صیهون (کامل)	۴	۴۰۵	۱ (ص و ض)
ث	ثبیه (کامل)	۱	۵۷	—	ض	ضییم (کامل)	۱	۹۳	
ج	جبل‌آباد ...	۲	۲۰۰	—	ط	طیهوج (کامل)	۴	۴۰۴	۱ (ط و ظ)
چ	چم رم ...	۳	۳۰۰	—	ظ	ظیقی (کامل)	۱	۳۴	
ح	حسن‌فروختن ...	۶	۶۰۰	۱ (تاص ۵۰۰)	غ	غلی ...	۳	۳۰۰	
خ	خانه	۲	۲۰۰	—	ق	قشفة	۳	۳۰۰	—
د	داعی‌صغیر	۱	۱۰۰	—	ک	کاظم آباد ...	۲	۲۰۰	—
ذ	ذیونوسیوس (کامل)	۱	۲۰۶	—	گ	گلوله‌خوردن ...	۴	۴۰۰	—
					ل	لبیده (کامل)	۴	۴۱۳	۱
					جمع	تا اردیبهشت ماه ۱۳۴۱	۷۰	۹۷۰۸	

نشانه‌های اختصاری

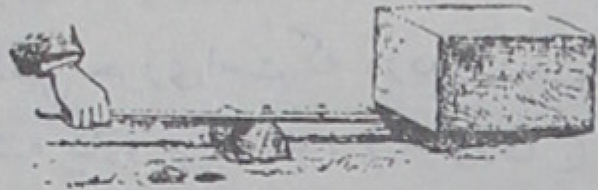
نشانه	معنی	نشانه	معنی
ا	اسم	ص. ص	صلی‌الله‌علیه و آله‌وسلم (پیش‌از نام رسول)
اخ	اسم خاص (علم)	ص. مرکب	صفت مرکب
امرکب	اسم مرکب	ظ	ظاهراً
امص	اسم مصدر	ع	عربی
ج ،	جمع (پیش از لغت جمع)	ق	قید (نوع کلمه).
ج	جمع ... (پیش از لغت مفرد)	ق .	قمری (پس از تاریخ سال) .
ج.	جلد (پیش از شمارهٔ مجلدات کتاب)	م	میلادی
ج	ماه جمادی (در تعیین تاریخ)	مص	مصدر
حامص	حاصل مصدر	مص. ل	مصدر لازم
حبط	حبیب‌السیر چاپ طهران	مص. م	مصدر متعدی
رض	رضی‌الله عنه	مص. مرکب	مصدر مرکب
ره	رحمة‌الله علیه	ن تف	نعت تفضیلی (صیغهٔ تفضیل)
		نث	مؤنث
س	سطر	ن ف	نعت فاعلی (اسم فاعل وفروع آن)
ص	صفحه (پیش از عدد)	ن ل	نسخه بدل
ص	صفت (نوع کلمه)	ن مف	نعت مفعولی (اسم مفعول وفروع آن)

نشانی : بهارستان . دانشکدهٔ ادبیات . ساختمان شمارهٔ ۲ . سازمان لغت نامهٔ دهخدا

|| کنایه ازقوت وقدرت . (ناظم الاطباء) . استعداد . قوت . (غیاث اللغات) :
نگرتا ننازی ببازو وگنج
که بر توسر آید سرای سپنج .
فردوسی .
معین دین نبی بادوپشت وبازوی حق
بتیغ ودولت مؤمن فزا وکافر کاه .
فرخی .
چنین پادشاهان که دین پرورند
ببازوی دین گوی دولت برند .
سعدی (بوستان) .
ای دل باین قرار مزن لاف عاشقی
بازوی یک نگاه ندارد شکیب تو .
شفائی (بنقل آنندراج) .
|| هریک ازدو چوب کنار درگاه . (ناظم الاطباء) . هریک از دو چوب طرفین در . (آنندراج): وآن منبر که نام احمد خجستانی بروی نوشته بود بتاریخ سنهٔ ست وستین ومأتین من دیدم تابدین عهد منبری بود سیاه ازچوب آبنوس، بازوها از چوب جوز سیاه کرده . (تاریخ بیهق) . باهو درتداول خراسان .
|| اطراف تخت. خوابگاه . (ناظم الاطباء) .
|| اندازه . گز. (ناظم الاطباء) . واین اندازه را در ایران قدیم معادل دو آرسنی (ارش) میدانسته اند . (ایران باستان مرحوم پیرنیا. جلد ۲ ص ۱۴۹۸) . || آهوی نر. آهوی ماده. غزال. (ناظم الاطباء). || رفیق. مصاحب . (ناظم الاطباء) . || آنکه در سرود با کسی همراهی میکند . (ناظم الاطباء) . || پارچهٔ که مغان درهنگام غسل دور کمر می پیچند . (ناظم الاطباء) .
|| ترکیبات :
چیره بازو ، کنایه ازنیرومند وقوی :
بداد ودهش چیره بازو بود
جهانبخش بی همترازو بود .
نظامی .
ورجوع به چیره شود .
سخت بازو ، زورمند، قوی، توانا ، پرزور :
چنان سخت بازوشد وتیز چنگ
که باجنگجویان طلب کرد جنگ .
سعدی (بوستان) .
سعدی چو سروری نتوان کرد لازمست
ازسخت بازوان بضرورت فروتنی .
سعدی (طیبات) .
سعدیا تن بنیستی در ده
چارهٔ سخت بازوان اینست .
سعدی (بدایع) .
درمی چندریخت درمشتش
سخت بازو بزرتوان کشتش .
سعدی . (هزلیات) .

قوی بازو ، کنایه از نیرومند، زورمند، توانا :
ازدیوفریشته کند نفسی
کش عقل همیکند قوی بازو .
ناصر خسرو .
قوی بازوانند و کوتاه دست
خردمندوشیدا وهشیارومست .
سعدی (بوستان) .
قوی بازوان سست و درمانده سخت .
سعدی (بوستان) .
لطیف بازو ، کنایه ازلطیف بدن ، نرم تن، لطیف اندام :
کمان سخت که داد آن لطیف بازو را
که تیر غمزه تمامست صید آهو را .
سعدی (بدایع) .
بازوخوردن ، پذیرفتن . مصادمه از بازو . (ناظم الاطباء) .
بازوزدن ، زدن با بازو . (ناظم الاطباء) .
بازو کوفتن چنانچه پهلوانان دروقت کشتی کنند . (آنندراج) :
اجل بازو زنان هر سو همی رفت
بخون اندر چو مردان شناور .
ازرقی (بنقل آنندراج) .
بازوستون کردن ، محکم نمودن . سخت کردن بازوی چپ را در هنگام کشیدن کمان . (ناظم الاطباء) . (آنندراج) . بازو گشادن ، سخی وجوانمرد بودن . گشاده دست بودن . (ناظم الاطباء) . سخاوت کردن . (آنندراج) . دست گشادن . بکار پرداختن . اقدام کردن :
بخدمت میان بست و بازو گشاد
سگ ناتوان را دمی آب داد .
سعدی .
بی دست گشاده نیست مقبول دعا
زنهارزبان ببند وبازو بگشا .
مخلص کاشی (بنقل آنندراج) .
بازودادن ، کنایه ازیاری دادن و مددکاری کردن باشد . (برهان قاطع) . (آنندراج) .
بازو دراز ، مردم درازدست .
کنایه از غالب ومستولی شدن و دراز دستی هم هست . (برهان قاطع) . مستولی . ظالم . ستمگر . (ناظم الاطباء) . غالب . (آنندراج) .
باز و شکن ، بسیار قوی و زور آور . (آنندراج) :
ترنگ کمانهای بازو شکن
بسی خلق رابرده ازخویشتن .
نظامی (بنقل آنندراج) .
بازوافراشتن :
گهی ببازی بازوش را فراشته داشت
گهی برنج جهان اندرون بزد آرنج .
بوشکور .
بازو کشیدن ، کنایه از کوشیدن . سعی

کردن :
این باخوی نیک و نعمت حکمت
اندر ره راست میکشد بازو .
ناصرخسرو .



بازوی اهرم

|| بازوی اهرم ، (۱) عمودی که معمولا برای جابجا کردن اشیاء سنگین برنقطه ای محکم موسوم به گشتاور نهاده شده وبافشار آوردن بر آن عمود، موجبات حرکت شیئی فراهم میشود . (رجوع شود به مقاومت مصالح ج ۱ ص ۳) .



بازوی لالهٔ دریایی

|| زائده های حیوانات دریائی . مثل لالهٔ دریایی . (رجوع بجانور شناسی عمومی ، ص ۲۴۸ شود) .
بازوئی . (اِ) رجوع به بازویی شود.
بازوار . (اِخ) بازوار ، رجوع به بازوار شود.
بازواری . (ص نسبی) بازواری ، که اهل بازوار مازندران باشد . رجوع به بازواری (اِخ) وبازوار شود .
بازواری . (اِخ) بازواری ، رجوع به امیر بازواری شود .
بازواری . [ ] (ص نسبی) (۲) (بازواری) سادات بازواری، طایفهٔ از سادات مازندران هستند، پس از آنکه سیدزین العابدین بن سید کمال الدین ازسادات مازندران درسال ۸۷۲ بحکومت ساری رسید، این طایفه بااو مخالفت کردند ودرنتیجهٔ جنگهایی که بین سرداران او و سادات بازواری روی داد ، سید زین العابدین پیروزشد. (رجوع به حبیب السیر. جلد ۳ چاپ خیام ص ۳۰۳ - ۳۰۴ شود).
بازوبند . [بَ] (اِ) (۳) هرچیزی که بر بازو بندند ، خواه ازسنگهای قیمتی باشد یاغیر آن . (ناظم الاطباء) . بندی مرصع که زینت رابربازو بندند . (یادداشت مؤلف). پارهٔ زیوری است معروف. (آنندراج) . حلقه ای که اغلب از فلزات قیمتی تهیه و ببازوی پهلوانان بسته میشده است .
دملج [دُلُ ودِلَ] . (المنجد) . (منتهی-

(۲) درحبیب السیر چاپ خیام ، این کلمه بازداری ضبط شده است .

(۱) Bras de Levier. (۳) Bracelet .

الارب) .معضاد . عضاد [ـِ ع] . (منتهی ـ الارب) . مدلوج [مُ] . (منتهی الارب) . دملوج [دُ] . (منتهی الارب) .
|| مصالح هر چیز چنانچه رشتهٔ تسبیح و دوال و امثال آن برای شمشیر. (غیاث اللغات). (آنندراج)
|| بمعنی حرزی است که دردرون آن دعا گذاشته ببازو می بندند . (شعوری ج ۱ ـ ورق ۱۵۶) .

بازوبند . [بَ] (اِخ) دهی است از دهستان تحت جلگه بخش فدیشه شهرستان نیشابور که در ۱۲ هزار گزی شمال فدیشه در جلگه واقع شده است . ناحیه ای است معتدل با ۲۲۲ تن سکنه و آب آن از قنات تأمین میشود.

لالهٔ دریایی. در تمام طول بازوی لالهٔ دریایی و در هر طرف آن شاخه‌های ساده‌تر و کوچکتری قرار دارند باسم بازوچه . (۱) (از جانور ـ شناسی عمومی ج ۱ ص ۲۴۸) .

بازودراز. (اِخ) لقب بهمن پسر اسفندیار. (آنندراج) .

دگر بار گفتار بمن گوی راز
که بازوی بهمن چرا شد دراز.
نظامی (بنقل آنندراج و غوامض سخن) .
تیغ زنت بهمن بازو دراز
نو بتیت سنجر نوبت نواز .
میرخسرو (بنقل آنندراج) .

کشته شد . (برهان قاطع) . نام جادوگری که در زمان فرماندهی طوس لشکر ایران را باجادو هلاک کرد و رهام بن گودرز اورا در کوهی یافته بکشت . (شعوری ج ۱ ص ـ ۱۶۱) :

زترکان یکی بود بازور نام
به افسون بهرجای گسترد کام
بیامد یکی مرد پنهان پژوه
بهرهام بنمود ز انگشت کوه
که بازور جادوی نستوه شد
بهافسون وتنبل در آن کوه شد.
فردوسی (بنقل جهانگیری وشعوری) .



انواع بازوبندها

۱ـ بازوبند مصری (موزهٔ لوور) . ۲ ـ بازوبند آشوری . ۳ و ۴ ـ بازوبند یونانی.
۵ـ بازوبند یونالی ـ رومی. ۶ ـ بازوبند ایتالیائیهای اولیه. ۷ ـ بازوبند رومی.
۸ـ بازوبند اتروسکی. ۹ ـ بازوبند گلها (از برنز) . ۱۰ ـ بازوبند هنگری.
۱۱ـ بازوبند هنگری (قرن ۱۷ میلادی). ۱۲ـ نوعی از بازوبند امروزی .

محصول عمدهٔ آن غلات وشغل مردمش زراعت وراه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ـ ایران جلد ۹) .

بازوبندی . [بَ] (ص نسبی) منسوب به بازوبند، قرآن بازوبندی. (یادداشت مؤلف).
|| نوعی نقش قالی . (یادداشت مؤلف) . گل بازوبندی درقالی . (یادداشت مؤلف) .

بازوچه . [چَ یاچِ] (اِ) . اعضای فرعی

بازور . (اِ خ) جادوگر تورانی که در سپاه افراسیاب بود. (ناظم الاطباء). در قصه‌های شهنامه گفته جادوگری بوده از توران و بدست رهام بن گودرز کشته شد. (آنندراج). (انجمن آرای ناصری). نام جادوگری است. (شرفنامهٔ منیری) . نام جادوگری بوده ازتوران که بهسحر وجادو لشکر ایران را شکست داد وعاقبت بردست رهام بن گودرز

بازوری . (اِخ) شیخ ابراهیم بن فخرالدین عاملی منسوب بـه قریهٔ بازور ، و شاگرد شیخ بهائی است . احوالش در کتاب «امل الآمل» یادشده . شاعروادیب بود و در مشهد در گذشت . اوراست « رحلة المسافر» و « دیوان» . (نجوم السماء ص ۶۹ ـ ۷۰ وذریعه ۱۰ : ۱۷۰) .

(1) Pinnules .

بازوزدن. [زَ دَ] (مص مرکب) بال زدن پرنده:

آن همایی را که سوی جداو بازوزدی [جبرئیل]
عنبرین گیسوی او بازوشرا شه پرسزد.
سوزنی.

قازاربازو زند برباد عدل پهلوان
چرغ عنقاوار متواری شود ازبیم قاز.
سوزنی.

|| بازو کوفتن، چنانکه پهلوانان در وقت کشتی کنند. (آنندراج).

بازوزنان. [زَ] (نف مرکب) بازوزننده. درحال بازو زدن. بمجاز بال زننده. شناکننده:

اجل بازو زنان هرسو همی رفت
به خون اندر چو مردان شناور.
(ازرقی بنقل آنندراج) (۱)

بازوگشاده. [گُ دَ] (ص مرکب) بمعنی نیازمند است و معنی ترکیب ظاهر است. (آنندراج). محتاج. (ناظم الاطباء). || عارض. داد خواه. (ناظم الاطباء). هردو معنی مجازیست.

بازون. (اِخ) نام ولیعهد و قائم مقام فلیودیوس یکی ازامپراتوران روم درزمان حضرت عیسی است که سیزده سال پادشاهی کرد. او اسقیناس را بفتح اورشلیم مأمور گردانید و اسقیناس بدانجانب شتافت و به محاصرهٔ نصاری کوشید و چون نزدیک بدان رسید که شهر مسخر گردد، شنید که بازون جنون پیدا کرده وزوجهٔ خودرا بقتل رسانیده وخودرا نیز پس ازچند روز هلاک ساخته است، بنابراین پسرش را به محاصرهٔ اورشلیم باز داشت وخود برومیه باز گشت وبرتخت سلطنت متمکن شد. درتحفة الملکیه مسطور است که آیت : اذارسلنا الیهم اثنین فکذبوهما فعززنا بثالث، در شأن رسولانیست که به اشارات حضرت عیسی نزد بازون رفته بودند. رجوع بهحبیب السیر چاپ خیام، ج۱ ص ۲۱۶ شود.

بازون. (اِخ) معروف به بازون الصغیر، نام یکی از امپراتوران روم که بعد از ذومنطانس ممالک تاج و تخت شد. سیرتی پسندیده داشت و هر کس را ذومنطاس اخراج کرده بود باز به رومیه طلبید. ایام سلطنتش یک سال و چهارماه کشید. رجوع بهحبیب السیر، چاپ خیام، ج ۱ص ۲۱۶ شود.

بازوندی. [وَ] (اِخ) دهی است از دهستان رومشکان بخش طرهان شهرستان خرم آباد که در۴۲ هزار گزی جنوب سپید دشت ودر ۴۲ هزار گزی جنوب راه شوسهٔ فرعی خرم آباد به کوهدشت درجلگه واقع است، ناحیهٔ گرمسیر دارای ۱۲۰۰ تن سکنه است. آب آن از چاه تأمین میشود و محصول عمدهٔ آن غلات و شغل مردمش زراعت وگله داری وصنایع دستی زنان آنجا سیاه چادربافی است. راه آن اتومبیل رواست وساکنانش از طایفهٔ امرائی میباشند. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

بازونطیا. (اِخ) بیزانطیه. معرب بیزانس: فانه ملك برومیه ثم انتقل الی بازونطیا. (حمزهٔ اصفهانی ص ۵۰). قسطنطین المظفربن هلانی... اول پادشاهی رومیه کرده پس [به] بازونطیا آمد وآنرا دیوار کشید. (مجمل التواریخ والقصص ص ۱۳۴). ورجوع به بیزانطیه و بیزانس شود.

بازویازیدن. [دَ] (مص مرکب) بازو کشیدن. رجوع به بازویازیده شود.

بازو یازیده. [دَ] (ن مف مرکب) بازو کشیده : ناقهٔ ضابع، ناقهٔ بازو یازیده. (منتهی الارب).

بازویی. (اِ) در تداول بنایان و سفال گران قسمی تنبوشه که قسمتی از آن افقی وقسمتی عمودی است. (یادداشت مؤلف).

بازه. [زَ] (اِ) پاچه:

کوه را زلزله چون کبک فتد دربازه
ابررا صاعقه چون سنگ فتددرقندیل.
انوری.

کبک دربازهٔ من افکندی
وینک سنگ درفتاده بسر.
انوری.

غمت آن لحظه بی اندازه افتد
که آندم کبک اندر بازه افتد.
عطار.

وگویا لهجهٔ دربازه و پاچه است که (ب) به (پ) و(ز) به(ج)تبدیل شده است. ورجوع بهپاچه وپازه شود.

بازه. [زَ] (اِ) چوبی بودمیانه نه دراز ونه کوتاه، آنرادودسته گویند. (فرهنگ اسدی چاپ مرحوم اقبال ص ۵۱۴):

نشسته به صد خشم در کازهٔ
گرفته بچنگ اندرون بازهٔ(۲)
خجستهٔ (بنقل فرهنگ اسدی).

آنرا دودستی گویند. (فرهنگ اوبهی). بازه چوبی نه دراز و نه کوتاه که شتربانان دارند. (حاشیهٔ احوال واشعار رودکی ج ۳ ص۱۱۰۲ ص ۱۱۴۸)، چوبی که بدست گیرند ودودستی نیز گویند. (صحاح الفرس) (شعوری). (شرفنامهٔ منیری). عصا و چوبدست بزرگ. (آنندراج). (انجمن آرای ناصری). چوب دستی، سردستی قلندران را هم میگویند. (برهان قاطع)

آن مرده چیست آنکه برای ثواب او
پالیزبان به بازهٔ چوبان رسید باز.
سوزنی (بنقل فرهنگ جهانگیری).

سوز نیم مرد باندازه گیر
تازه دل و غازه رخ وبازه گیر.
سوزنی.

|| شاه تیر. (رشیدی). شاه تیر باعتبار اینکه بازهٔ اشجار است. (آنندراج). (انجمن آرای ناصری). || شاخ درخت، چه گویا بازوی آنست. (انجمن آرای ناصری).

|| چوب کنده که از آن قپان وترازو آویزند (برهان قاطع). || چوب کنده فلک را گویند. (فرهنگ جهانگیری). || باز باشد بمعنی باع عربی. (آنندراج). (انجمن آرا). (جهانگیری). بهمان معنی باز است که از سر این انگشت تا انگشت دیگر هنگام گشادگی دستها فاصله بوده باشد. (آنندراج). (انجمن آرای ناصری). مقدار گشادگی میان هردو دست را گویند چون دستها را از هم بگشایند و آنرا به عربی باع وبه ترکی قلاج خوانند (برهان قاطع). (جهانگیری). باع یعنی مقدار دو دست گشاده وبدین معنی یازه (بیای حطی) نیز گفته اند. اسدی گوید:

چهی ژرف دیدند صدبازه راه
یکی چرخ گردنده بالای چاه.

ومنوچهری گوید:

آفرین زان مرکبی کو بشنود در نیم شب
بانگ پای مورچه درزیرچاه شست باز.

(رشیدی). مقدار باز کردن دست است. (شعوری ج۱ص ۱۹۲).

|| درجهانگیری فضاء بین جدارین وخلاء بین جبلن که عبارت از کوی (کذا) ودره باشد. وبدین معنی لغتی است دربازه بمعنی گشاده (رشیدی). فاصلهٔ میان دودیوار ودو کوه. (شعوری ج۱ ص ۱۹۲). (آنندراج). (انجمن آرای ناصری). فاصلهٔ میان دودیوار ودو کوه را نیز گویند که عبارت از کوچه ودره باشد. (برهان قاطع). (جهانگیری). در تداول محلی خراسان: فاصلهٔ وسیع میان دو کوه || درتداول کرمان فاصلهٔ بین دو کرت زراعتی || جنس مرغ بازرا گویند. (رشیدی ج۱ص۱۹۲).

|| فاصلهٔ میان دوبال پرندگان یاهواپیما(۳) (لغات مصوبهٔ فرهنگستان).

بازه. [زِ] (اِخ) دهی است از دهستان بیزکی بخش حومهٔ شهرستان مشهد که در ۵۰ هزار گزی شمال باختری مشهد و ۱۲ هزار گزی شمال راه شوسهٔ مشهد به قوچان درجلگه واقعست، ناحیه ای است با

---

(۱) صاحب آنندراج این بیت را در ذیل معنی بازو زدن بمعنی بازو کوفتن آورده چنانکه پهلوانان دروقت کشتی زنند.

(۲) این شعر دراحوال واشعار رودکی از آن رودکی دانسته شده و بدین صورت آمده است:
نشسته به صد چشم بر بارهٔ گرفته بچنگ اندرون بازهٔ. (احوال واشعاررودکی ص۱۱۰۲).

(۳) Envergure.

آب وهوای معتدل و ۲۰۵ تن سکنه آب آن از قنات تأمین میشود و محصول عمدهٔ آن غلات وچغندر و بن‌شن وشغل مردمش زراعت وراه‌آن ماشین‌رواست. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

بازه. [ ] (اِخ) (۱) دهی است ازدهستان چناران بخش حومهٔ‌شهرستان مشهد که در ۵۰ هزار گزی شمال باختری مشهد و۱۲هزار گزی شمال شوسهٔ مشهد به قوچان درجلگه واقع است. آب وهوای آن معتدل ودارای ۲۰۵ تن سکنه است. آب آن ازقنات تأمین میشود و محصول عمدهٔ آن غلات وچغندر و بن‌شن ، شغل مردمش زراعت و مالداری و راه آن اتومبیل رو است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران - ج ۹).

بازه. [زَ] (اِخ) (۲) نام قصبه‌ای است درحوزهٔ غرناطه دراسپانیا که در ۳۲ هزار گزی شمال شرقی شهرقادیس قراردارد ، جمعیت آن در حدود ۸۹۰۰ تن است . (ازقاموس‌الاعلام ترکی ج۲) .

بازه [زَ] (اِخ) نام شهری است در سرزمین سودان ، در ورای سواکن ، که از آنجا کبوتری خاص را بمکه میآورند. (معجم‌البلدان).

بازه حوض بالا . [زَ حَ] (اِخ) دهی است ازدهستان پیوه ژن بخش فریمان شهرستان مشهد که در ۱۳ هزار گزی شمال باختر فریمان و ۱۲ هزار گزی شمال راه شوسهٔ عمومی مشهد به تهران دردامنه‌واقع است . آب و هوای آن معتدل و دارای ۲۶۰ تن سکنه‌است وآب‌آن ازقنات تأمین میشود . محصول عمدهٔ آن غلات و شغل مردمش زراعت وگله‌داری وراه‌آن مالرو است. (ازفرهنگ جغرافیائی‌ایران‌ج۹) .

بازه حوض پایین . [زَ حَ] (اِخ) دهی از دهستان پیوه ژن بخش فریمان شهرستان مشهد که در ۵۴هزار گزی‌شمال فریمان برسرراه شوسهٔ‌عمومی مشهدبه‌تهران درجلگه واقع ودارای ۱۵۰تن سکنه‌است آب‌آن از قنات مشروب میشود و محصول عمدهٔ آن غلات و شغل مردمش زراعت و وگله داری و راه آن اتومبیل رو است . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران‌ج۹) .

بازه‌خور . [زَ] (اِخ) دهی است ازدهستان احمدآبادبخش فریمان شهرستان مشهدکه در ۴۸ هزار گزی شمال باختری فریمان و دردامنه واقع شده و دارای آب وهوای معتدل و۱۳۰ تن سکنه است .آب آن از قنات تأمین میشود و محصول عمدهٔ آن غلات وشغل مردمش زراعت و راه آن مالرو است . (از فرهنگ جغرافیایی - ایران ج۹).

بازه‌دهنو. [زَ دِ نَ] (اِخ) دهی‌است از دهستان تبادکان بخش حومهٔ شهرستان مشهد که دریك هزار گزی خاورمشهد ودر جلگه واقع و دارای آب وهوای معتدل و ۲۲۰ تن سکنه است.آب آن ازقنات تأمین میشود ومحصول‌عمدهٔ‌آن غلات‌وشغل مردمش زراعت ومالداری وراه‌آن اتومبیل‌رواست. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

بازهر. [زَ](اِ) بازهر . دزی ازالمستعینی آرد : هوالبازرد و یقال‌له بازهر ، ای نافی‌السم ، کمایقال لحجر من‌الاحجار بازهر لهذه‌العلة . (دزی ج ۱ ص۴۸) . پاز هر گاوی ، حجر البقر است . (فهرست - مخزن الادویه) . بازهر کانی ، فادزهرمعدنی است . (فهرست مخزن‌الادویه). ورجوع به پازهر و پادزهر وبادزهرشود .

بازه‌شاه سرخیل بالا. [زَ سَ خَ][اِخ] دهی‌است ازدهستان سنگان بخش رشخوار شهرستان تربت حیدریه که در ۴۵ هزار- گزی‌شمال باختری رشخوار و۹هزار گزی شمال شوسهٔ عمومی تربت به رشخوار واقع است . ناحیه‌ای است کوهستانی و باآب و هوای معتدل و۳۰۵ تن‌سکنه که آب‌آن از قنات تأمین میشودومحصول عمدهٔ‌آن غلات وپنبه وراه‌آن مالرو است .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

بازهشتن. [هِ تَ](مص مرکب) هشتن . گذاشتن . واگذار کردن :

جهان را بدان بازهل کافرید
وزوآمداین چرخ گردان پدید.
فردوسی .

سخنها درازاست وکاری‌درشت
به یزدان کنون بازهشتیم پشت.
فردوسی .

بازهل این فرش کهن بوده‌را
طرح کن این دامن‌آلوده‌را.
نظامی .

ورجوع به هشتن‌شود .

بازه‌عاشقان. [زَ شِ] (اِخ) دهی‌است ازدهستان رشخواربخش رشخوارشهرستان تربت حیدریه که در ۸ هزار گزی جنوب باختری رشخوار و۶هزار گزی جنوب راه شوسهٔ عمومی تربت حیدریه به رشخوار در دامنه واقع است . ناحیه‌ای‌است گرمسیر با ۴۸۵ تن سکنه که آب آن از قنات تأمین میشود . محصول عمدهٔ آن غلات و پنبه و انگورواناروشغل‌مردمش زراعت‌وگله‌داری وقالیچه بافی وکرباس بافی و راه‌آن‌مالرو است. (ازفرهنگ‌جغرافیایی ایران ج ۹) .

بازه کلاغ . [زَ کَ] (اِخ) دهی‌است ازدهستان میان‌ولایت‌بخش حومهٔ‌شهرستان مشهد که در۴۳ هزارگزی‌شمال با ختری مشهد در کنار کشف رود و در جلگه واقع است . ناحیه‌ای است معتدل دارای ۶۶تن سکنه ومحصول‌آن غلات و شغل مردم آن زراعت ومالداری و راه آن مالرواست . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

بازهم آمدن. [زِ هَ مَ دَ] (مص مرکب). بهم‌آمدن . التیام یافتن :

ور نیزجراحت به دوا بازهم آید
ازجای‌جراحت نتوان برد سنان‌را.
سعدی (بدایع).

بازی . (اِ) هرکار که‌مایهٔ سرگرمی‌باشد. رفتار کودکانه‌وغیرجدی‌برای سرگرمی‌.کار تفریحی.لعب .[لَ](حاشیهٔ‌برهان‌قاطع).لهو:

سرشهریاران به رزم اندراست
ترادل به بازی‌وبزم اندر است .
فردوسی .

پی‌بازی گوی شد خسرو
بریکی تازی‌اسب‌که‌پیکر.
فرخی .

جهان رانه بر بیهده کرده‌اند
ترا نز پی بازی آورده‌اند .
اسدی .

ای برره بازی اوفتاده بس
یك ره برهی ازین ره‌بازی.
ناصرخسرو .

این جهانرا بجز ازخوابی وبازی مشمر
گر مقری بخدا وبرسول وبکتیب .
ناصرخسرو .

جهان برچشم داناهست بازی
نباشد هیچ بازی را درازی .
(ویس‌ورامین) .

به چشم‌اونماید به حرب جزبازی
نبردو کوشش وپیکاررستم رویین.
سوزنی .

سخای‌حاتم پیش سخای تو زفتی است
نبرد رستم پیش نبرد تو بازی .
سوزنی.

چودربازی شدندآن لعبتان باز
زمانه کرد لعبت بازی‌آغاز .
نظامی.

بازی‌خود دیدی ای شطرنج باز
بازی‌خصمت ببین‌پهن ودراز .
مولوی .

اگرمرد لهواست‌وبازی ولاغ
قوی‌ترشود دیوش اندردماغ.
سعدی (بوستان).

بسا اهل دولت ببازی نشست
که‌دولت ببازی‌برفتش‌زدست.
سعدی (بوستان).

چون پیرشدی ز کودکی دست‌بدار
بازی و ظرافت بجوانان بگذار .
سعدی(گلستان).

نخندد طبع طفلان جزبه بازی .
جامی .

(۱) ازبازه بمعنی فاصله میان دو کوه گرفته شده است . (۲) Baza .

هر بازیی ازجدی بیرون آمده است .
بهاءالدین ولد .

احوال زمانه گوشه گیران دانند
بازی بکنار عرصه بهتر پیداست .
واعظ قزوینی .

ریخت چون دندان امید زندگی بیحاصلست
مهره چون برچیده شد بازی بآخر میرسد .
صائب .

|| مزاح. خوش طبعی . طیبت . مفاکهت . (زمخشری). هزل . (منتهی الارب) . شوخ طبعی :

به بازی و خنده گرفتن نشست
شخ گاو ودنبال کرگی بدست .
فردوسی .

هیچکس چیزی اظهارنکند ازبازی ورامش تاما بگذاریم چنانکه یک آو ازشنوده نیاید. (بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۲۹۲) .
زنی بود دیوانه که زنان ویرا طاب کردندی و با او مزاح و بازی کردندی وازسخن او خندیدندی . (نوروزنامه منسوب به خیام).
ازنمازفارغ گشت پیش پیغامبر شد و ویرا دید که مسواک کردوعظیم بقوت بود، شاد گشت. ببازی عایشه را گفت پیغامبر بهتر گشت نوبت دیگرحجره است . (مجمل التواریخ و القصص) .

خورد سیلی، زند بسیار طنبور
دهد تیزی به بازی همچو تندور.
طیان .

|| سهل انگاشتن . بشوخی گرفتن:

کسی کو بود شهریار زمین
نه بازیست با اوسگالید کین.
فردوسی .

همی تاخت یکسان چو روزشکار
ببازی همی آمدش کارزار .
فردوسی .

نه دهقان نه ترک ونه تازی بود
سخنها بکردار بازی بود .
فردوسی .

چندگویی که ازتو بر گردم
با همه بازیست باجان هم .
سنائی .

نگرتااین سخن بازی نداری
که بازی نیست باشیرشکاری .
(ویس ورامین).

دوجهانی بدین صغیری تو
تاتورا مختصر نگیری تو
این چنین آلتی ببازی نیست
وین چنین حالتی مجازی نیست.
اوحدی .

این وجد وسماع ما مجازی نبود
وین رقص که میکنیم بازی نبود
با بیخبران بگوی کای بیخبردان
بیهوده سخن باین درازی نبود .
شیخ علاءالدوله سمنانی .

جهان عشق است ودیگر زرق سازی
همه بازیست الا عشقبازی .
نظامی .

کار من وتو بدین درازی
کوتاه کنم که نیست بازی .
نظامی .

ببازی نگفت این سخن بایزید
که ازمنکر ایمن ترم کزمرید .
سعدی (بوستان) .

انکارخدا مکن که بازی نبود
کس راز خدای بی نیازی نبود.
آصف ابراهیمی کرمانی .

|| عبث . بیهوده :

تو آنراجز ازباد وبازی مدان
گزاف جهان بین ورازی مدان.
فردوسی .

نگر تانداری ببازی جهان
نه برگردی ازنیک پی همرهان.
فردوسی .

بچشم اندرت چندان جفت گشتند
تفکر کن که کاری نیست بازی .
ناصرخسرو .

ببازی مده مر باقی بباد
که مانده شود هر که خیره دود .
ناصرخسرو .

من این گفتم ورفتم و قصه ماند
ببازی نمی باید این قصه خواند .
نظامی .

روزگار وچرخ وانجم سربسر بازیستی
گرنه این روز دراز دهررا فرداستی .
ناصرخسرو .

مراجان درافکند در جام عشقت
گمان برد کاین عشق کاریست بازی.
خاقانی .

ملک بدولت نه مجازی دهند
دولت کس را نه ببازی دهند .
نظامی .

|| فسوس . دغا . فریب . (ناظم الاطباء) . (غیاث اللغات).(آنندراج).(حاشیهٔ برهان قاطع) :

جهانا همانا فسوسی و بازی
که بر کس نپایی وبا کس نسازی .
(بنقل بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۳۸۴) .

مهرمفکن براین سرای سپنج
کاین جهان پاک بازی ونیرنج .
رودکی .

بکردارهای تو چون بنگرم
فسوس است وبازی نماید برم .
فردوسی .

سوارجهان پوردستان سام
ببازی سر اندر نیارد بدام .
فردوسی .

هوشیارباش [امیر یوسف] تا باردیگر سهوی چنین نیفتد که با محمود چنین بازیها نرود .
(بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۲۰۴) .
با چون محمود مرد چنین بازی کی رود .
(بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۶۸۵) .

چه باشد بازی آن باشد که ناید هیچ حاصل زو
تو پس پورابروزوشب پس بازی چه واتازی.
ناصرخسرو .

چوعاشق ترک شد معشوق تازی
چنین پیوندرا خوانند بازی .
(ازده نامهٔ اوحدی) .

|| رفتار . شیوه . دیدن [دَ] . (منتهی الارب) :

گراین نغزبازی بجای آورند
پسندیده ودل زدای آورند .
فردوسی .

بکندش یکی گور و کردش بخاک
جهانرا ازین بازی آنگه چه باک .
فردوسی .

خدمتکاران .. . همان بازی ها که درروزگار امیرماضی میکردند، کردن گیرند. (بیهقی).

این بلعجبیست خوش کجا نجهد
ازبازی اومگر که نظاری .
ناصرخسرو .

وررش عشق بتان چوپردهٔ غیب است
هردم ازو بازی دگر بدر آید .
خاقانی .

گرچه هردو برسریک بازیند
لیک باهم مروزی ورازیند .
مولوی .

||امرمهم . کار . عمل :

به روزی که رای شکار آیدت
چو گیرنده بازان بکار آیدت
دوبازی بهم برنباید زدن
می وبزم ونخچیروبیرون شدن .
فردوسی .

بخوبی همی بازی آمد بجای
به بخت بلند جهان کدخدای.
فردوسی .

|| به مجاز پیش آمد روزگار. واقعهٔ اتفاقی. حادثه : چنین بازگشتم بازیهای بزرگ پیش آمد . (تاریخ بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۴۷۱) .

حسابی بر گرفت ازروی تدبیر
نبود آگه زبازیهای تقدیر .
نظامی .

چو برخواندم دعای دولت شاه
زبازیهای چرخش کردم آگاه .
نظامی .

|| بازی نمودن، پیش آوردن حادثه وواقعه وامثال آن :

نگه کن که مرسام را روزگار
چه بازی نمودای پسر گوش دار.
فردوسی .

|| تاتر . نمایش . انجام نمایش وبازیهای

ورزشی وخارق العاده (مثل رسن بازی و طناب بازی) . شعبده :

بیازیگری ماند اینچرخ مست
که بازی بر آرد بهفتاد دست
زمانی بباد و زمانی بمیغ
زمانی بخنجر زمانی به تیغ .
فردوسی .

گاهش اندرشیب تازم گاه تازم برفراز
چون کسی کو گاه بازی بر نشیند بر رسن.
منوچهری .

بر آن فرضه بی آنکه اندیشه کرد
رسن بازی هندوان پیشه کرد .
نظامی .

|| شیطنت نیرنگ :

بدین چربی زبانی کرده در کار
نئی از بازی شیرین خبردار.
نظامی (الحاقی).

|| معاشقه:

چودوری چند رفت ازعیش‌سازی
پدید آمد نشان بوس و بازی .
نظامی.

|| رقص. || قمار . (ناظم الاطباء).
|| گوی کوچك. (ناظم الاطباء) .|| لعبت [لُ بَ] . (زمخشری) . || ترکیبات :
آخوندبازی . || راست‌بازی :

نداریم بر پردهٔ کج بسیچ
بجز راست بازی ندانیم هیچ.
نظامی.

طبل بازی :

تبیره زنان طبل بازی کنند
ببانگ دهل زخمه‌سازی کنند.
نظامی .

تیغ‌بازی :

زره پوشم ار تیغ بازی کنی
نظامی.

شاهد بازی:

نام سعدی همه جا رفت بشاهد بازی
وین نه عیبی است که درمذهب ماتحسین است.
سعدی - (بدایع).

شمشیر بازی :

درآمد به شمشیر بازی چو برق
نظامی .

شب بازی :

چنان بود شب بازی روزگار
که شه‌راد گرگون شدآموزگار.
نظامی.

چوهندو جواب سکندر شنید
بشب بازی دیگر آمد پدید.
نظامی.

گشادبازی. عشق‌بازی:

عشقبازی چیست سر درپای جانان باختن
باسر اندر کوی جانان عشق‌نتوان باختن.
سعدی (بدایع).

مهره بازی:

به ماری چومن مهره بازی‌مکن .
نظامی.

نیزه بازی :

در آن معرکه که نیزه بازی گرفت.
نظامی.

دربارهٔ سایر ترکیبات رجوع به باز شود .
|| ببازی گرفتن امری ، بهیچ نشمردن ، اهمیت ندادن. این‌دم‌شیراست ببازی‌مگیر.
|| ببازی گرفتن کسی را ، او را شریك وانبارخود کردن در کاری .
|| مثل، بازی بازی‌آخرش جدی میشود.
بازی‌اشکنك دارد سرشکستنك دارد.
بازی بازی باریش باباهم بازی .

|| بازی‌ازنظر اجتماعی

بازی‌یکی ازصور تفریح است که تنهابانسان اختصاص‌ندارد بلکه‌درزندگی‌حیوانات نیز بازی بطور آشکار دیده میشود. ولی البته از نظرشکل تفریح ومقداروقتی که صرف آن میشود اجتماعات وتمدنهای مختلف با هم تفاوت دارند . در گذشته تفریح‌بامذهب آمیخته بوده است،بمناسبت جشن‌های‌مذهبی بود که مسابقات و بازیها با رقص و سرود خوانی هائی ترتیب‌داده‌میشد، مثلاهنگام‌تولد، هنگام بلوغ . بازی‌درزندگی‌اجتماعی‌مردم ابتدائی‌نهایت‌اهمیت‌راداشت. خرمن چینی، شکار،مجالس برای‌جشن‌های‌مذهبی‌وتفریحات وغیر آن‌ازین گونه‌است.اماتفریحات‌بصورت منظم استفاده‌بانقشه‌درزمان فراغت‌اختصاص بطبقات بالای اجتماع داشت . دررم مصر و یونان بازیهای پهلوانی، نمایش، خطابه خوانی ، موسیقی بطبقات ممتاز اختصاص میداشت ، گاه گاه طبقات دیگرنیزاز این تفریحات استفاده میکردند.درقرون وسطی بازهم‌مختص بطبقات اشراف ونجیب‌زادگان بود وبیشتر مردم از مراسم مذهبی فرصتی برای تفریح بدست میآوردند. این‌امرهنوز دربسیاری از جوامع ابتدائی بهمان صورت ادامه دارد . بعد از انقلاب صنعتی وظهور دمکراسی ، تفریح عمومیت یافت و جزئی اززندگی عامهٔ‌مردم را تشکیل داد وعوامل عمدهٔ‌آن این دوامر بود :

۱ـ پیشرفت اصل تساوی.
۲ـ تقلیل ساعات کار .

درسال ۱۸۴۰ ساعات کاردرامریکا ۸۴ ساعت درهفته بود ، درحالیکه در ۱۹۳۰ پنجاه ساعت ودرحال حاضر بچهل ساعت رسیده است،پس‌وجود فراغت اجازهٔ‌تفریح وصرف اوقات آسایش بیشتررا ببازی وسایروسایل تفریح داد. واین امر سبب شده است که تفریحات تجارتی که مبنی برحالت انفعالی و تأثرپذیری است مانند تلویزیون و سینما باظهور تفریحات ماشینی، اتومبیل سواری و رادیو ، عمومیت وقوت پیدا کرده است .

چرا بشر بازی وتفریح میکند؟درتمام‌تمدن‌ها تفریحات بصورت کارناوال (۱) ورقص(۲) دیده‌میشود.دربارهٔ تفریح‌ونقش‌آن‌نظریات گوناگونی‌است. جمعی مانند دور کیم (۳) وهاریسون (۴)میگویند منشاء حیات‌تفریحی مذهب است و بازی و هنر از مذهب نشأت گرفته است .

نظر دوم نظر بعضی ازعلمای اجتماعی است است که میگویندشباهت وقرابتی بین‌بازی ومذهب‌است‌ولی بازی‌وسیله‌ایست برای‌تقویت روابط اجتماعی. حکیم انگلیس هربرت - اسپنسر (۵) میگوید : بازی وسیله ایست برای مصرف انرژی های انباشتهٔ اضافی .

بعضی از روانشناسان اجتماعی معتقدند که یکی‌ازعللی که مردم کشورهای‌دیکتاتوری طالب جنگند وجنگ را میپذیرند این‌است. که دراین کشورها زندگی یکنواخت وسرد و خشک است ، جنگ اجازه میدهد که انرژیهای انباشته ومتراکم بطریقی مصرف شود. مردمی که‌بزندگی‌سردوسخت وقیودو مقررات شدید معتاد شده اند در جنگ تنوعی میجویند .

نظریهٔ دیگری در میان روانشناسان هست وآن اینست که جنگ وسیله ایست برای تنوع زندگی ، رهایی از خستگی وبعقیدهٔ بعضی دیگر وسیله ایست برای کسب لذت فردی .

درعین حال‌دربازی وتفریح است که شخص قواعد اجتماعی را میآموزد و عادت به‌نظم میکند ، بچهها درسنین پایین‌اشتیاق دارند که مقررات بازی را رعایت کنند. این‌نظر از دوروانشناس وجامعه‌شناس‌امریکایی‌است بنام «سامر» (۶) و «کلر» (۷). دانشمند دیگری که در بارهٔ بازی تحقیق کرده است ، کارل گروس(۸) میباشد .کارل گروس میگوید :

« بازی وظیفه‌ای انجام میدهد وآن‌اینست که کودك را برای زندگی بزرگسالی آماده میکند . بازی بچه گربه از این قبیل است ... » .

ازراه‌بازی حس مراعات نظم‌آموخته‌میشود وحس رفاقت بوسیلهٔ بازی پرورده‌میگردد.
نظریهٔ دیگر ، نظریهٔ غریزی‌است . ویلیام جمس معتقد بغریزهٔ بازی است .
دیگری گوید ، میل بازی ناشی از غریزهٔ نزاع وزورآزمایی است .

(۱)Carnavale (۲) Danse. (۳)Emile Durkheim . (۴) Harison.
(۵) Herbert Spencer . (۶) Summer. (۷) Keller . (۸) K . Groos.

استانلی هال (۱) انگلیسی میگوید که بازی نوعی یادآوری وبازسازی آزمایشهای کهنهٔ نژادانسانی است . اگر بچه سنگ میاندازد یادگار بازمانده‌ایست اززمانی که بشراولی سنگ پرت میکرده‌است‌واین درضمیرنابخود (۲) انسان مانده است .

دانشمند دیگری همین نظریه را در بارهٔ روانشناسی انسان داده است که در درون مغز قالبهایی از باز ماندهٔ انسان نخستین هست وخرافات واعتقادات غیرعقلانی که ما داریم وابسته بدانست.

ایزاك توماس جامعه شناس امریکائی معتقد است که انسان چهارخواست اساسی‌دارد ، یکی از آنها رهایی از یکنواختی وشوق آزمایشهای نومیباشد.....

نظریهٔ دیگراز ارسطوست وبنام تهذیب یا تصفیه (۳)خوانده‌میشود.

بعقیدهٔ‌ارسطو،وقتی‌مابه نمایشی‌غم‌انگیز(٤) میرویم این نمایش ما را بغمهای دیگران میگریاند وازغمهای خود رهائی می‌بخشد. این نظریه را دیگری باین صورت بیان کرده است که : بازی رهایی از هیجانات گران ورهایی‌ازواقعیات‌تلخ زندگانی‌است.

آدلر (۵) یکی از شاگردان زیگموند فروید نظریهٔ تازه‌ای آورده است : تکیهٔ کلام وی بر عقدهٔ حقارت (۶) است . فروید بیشتر غریزهٔ جنسی را مورد توجه قرار میداد و میگفت « من » ما درمقابل غریزه ضعیف است.

اساس‌نظریهٔ آدلر شخصیت،(۷)است. بعقیدهٔ آدلر بازی وسیله ایست برای فراموش کردن وجبران‌نقص‌جسمی و کمبود معنوی. اشخاص زشت اغلب بذله گوبی تمام دارند.. تعریف دیگری که از بازی میتوان کرد، اینست که بازی درحقیقت انجام دادن کاری است، منتها بدون دریافت مزد و یا انتظار نتیجه.درسنین مختلف انواع بازی تفاوت میکند ، در دوران کودکی بازیها بیشتر انفرادی است . در سنین جوانی بازیها از حالت انفرادی خارج‌میشود وجنبهٔ اجتماعی بخود میگیرد ومعمولا بصورت انواع ورزشها نمود میکند. درسنین پیری بعض مشغولیات ازقبیل کشاورزی ، یاتوجه به بعض هنرهاو حتی‌جمع آوری کلکسیون‌هارا میتوان نوعی از بازی دانست.

بازیهای تاریخی:

بازیهای بزرگ قدیم یونان(که درتاریخ معروف‌است) : مردم یونان به افتخاربعضی ازخداوندان خود جشنهای باشکوه‌ورزشی میگرفتند که بازیهای بزرگ نام داشت و اهل کلیهٔ‌بلاددر آن‌حاضر میشدندومعروفترین آن‌جشنهای‌نمه[ن‌ م‌](۸)بنام‌زئوس‌وجشنهای « تنگه » بنام‌بوزئیدن‌وجشنهای « پی‌ته » (۹) نام آپولون‌وجشنهای‌المپی (۱۰) بنام‌زئوس بود . بازیهای اخیر از همه مجلل‌تر بود که هرچهارسال یکبار تجدید میشد و فاصلهٔ‌هر دوجشن یك المپیاد نام داشت . مردم‌یونان المپیاد سال ۷۷۶ ق . م را مبدء قرارداده سنوات‌خودرا از آن رومیشمردند ، درایام المپی جنگ در سرتاسر یونان موقوف میگردید ، طولی نمیکشید که چندین‌هزار نفر یونانی درشهر مقدس المپی جمع‌میآمدند. این جشن پنج روزطول میکشید ، روزاول مخصوص مراسم مذهبی بود ، روز دوم از طلوع آفتاب به بانگ کوس و کرنا خبر میکردند که عنقریب بازی به میان میآید . بازی میدانی داشت و پلکان اطراف آن عده‌ای را بیش ازچهل هزارنفر جامیداد . مسابقه به دو افتتاح میشد وسرعت و طول مدت را در نظر میگرفت . بعد نوبت به کشتی میرسید وآن کس میبرد که حریف را سه بار بزمین بزند و کتفینش را بخاك بیاورد . آنگاه مشت زنها که دست را با بسته‌های سرب گرفته میپیچیدند به میدان آمده ضربتهای سخت بهم میزدند تا یکی به عجز خود اقرار کند . سپس مسابقه‌ای درمیگرفت که‌مخلوطی از کشتی‌ومشت‌بود. مبارزین این میدان به‌هروسیله دست‌میزدند تا بلکه پشت حریف را به خاك بیاورند ، مثلا انگشت را پیچ میدادند وگلو را میفشردند . ازآنجا به میدان دیگری رفته ودرآنجا دو مسابقه بعمل میآوردند ، یکی اسب‌دوانی (که شبیه به مسابقه‌های امروزی بود) ، ودیگری‌عرّاده‌دوانی . به عرّاده‌ها چهاراسب می‌بستند .

از آن پس باز به میدان ورزش برگشته بازیهای‌پنجگانه (جست وخیز، خشت‌پرانی، زوبین پرانی ، دو ، کشتی) را در آنجا صورت میدادند . در آخرین مسابقه سلاح بکار برده خودی برسر و سپری در بازو داشتند .

جشن به توزیع جوائز ختم میشد . کسانی که در بازی برده بودند ، تاجی از زیتون وحشی میگرفتند ، جمعیت باشوق وشورتمام برایشان درود میفرستاد وچون به‌شهر خود مراجعت میکردند ، آنان رامحترم‌میداشتند برای یك یونانی هیچ ذکری جمیل‌تر از آن نبود که دربازیهای المپی برده باشد . رجوع شود به (تاریخ ملل شرق و یونان البرماله ، ص ۲۰۰ ببعد). دررومم نیزجشن‌ها و بازیهایی وجود داشت که بیشتر در نمایشگاه وسیرك‌ومیدانهای بزرگ‌صورت میگرفت و امپراطوران خود را مکلف میدانستند درمجالس حضور یابند ، برای تفصیل‌این بازیها رجوع شود به تاریخ رم تألیف آلبرماله ، ص ۲۶۹ ببعد .

بازیهایی که درمیان یونانیان‌ورومیان‌مرسوم بود در میان عبرانیان ناروا حساب میشد ، چنانکه‌جاسون چون‌خواست که درورزش‌-خانه روداوراکافرو‌ملعون خطاب نمودند... نقش بعضی‌ازبازیهابر آثار قدیم مصر دیده شده است که‌شبیه به‌بعضی از بازیهای حالیه میباشد و دورنیست که عبرانیان بدین‌گونه بازیها راغب‌بوده‌اند. (قاموس کتاب‌مقدس).

بازیهای پی‌تیا در محل دلفی بیادگار غلبهٔ آپولو (رجوع‌باین اسم شود) بر(پی‌تن) انجام میگرفت پی‌تن ماری عظیم بود که صدسر وصد دهان داشت و از دهانهای او شرارهٔ‌آتش‌می‌جست ودرنزدیکی دلفی‌جای داشت . آپولواین ماررا باتیری‌هلاك ساخت واز آن پس‌یونانیان بافتخار وی‌نخست‌هرنه سال‌یکبارو پس‌ازچندی‌چهارسال‌یکبار‌بازیهائی ترتیب دادند بازیهای مزبور درآغاز امر صورت‌مجادله‌ای‌شاعرانه داشت. ولی کم کم نوازندگان نی بدان راه یافتند وبالاخره بصورت‌بازیهای المپیاوایستمیا (رجوع باین دواسم شود)درآمد. (فوستل دو کولانژ) .

بازیهای نمه : روزی پسر پادشاه شهر نمه (رجوع باین اسم شود) راماری هلاك ساخت وبرای رفع‌غم‌واندوه پادشاه‌بازیهائی ترتیب دادند که به‌بازیهای‌نمه مصروف شد. پس از جنگ ایران و یونان بازیهای نمه صورت دیگریافت وازآن‌پس‌بیادیونانیانی که‌درراه وطن به‌هلاکت رسیده بودند سه یاپنج سال یکبار انجام میگرفت اعمال و جزئیات‌آن‌بابازیهای المپیاوایستمیاشبیه‌بود. (فوستل دو کلانژ) .

بازیهای ایستمیا (۱۱) : بازیهائی شبیه بازیهای المپیا بود که درتنگهٔ کُرنتوس (رجوع باین اسم شود) سه یا چهار یا پنجسال یکبار بافتخار نپتونوس انجام می‌گرفت . (فوستل‌دوکلانژ،تمدن‌قدیم) .

بازی . [بَ یا ی] (امعرب) معرب باز مرغ‌شکاری معروف باشد . (ناظم‌الاطباء). درعربی بازرا گویند که طائرشکاری‌است. (غیاث‌اللغات) . مرغی‌است شکاری ج بُزاة [بُ] و ابوُز [اُ ءُ] وبوُوز[بُ ءُ] و بیزان . (منتهی‌الارب). وقلقشندی درذیل عنوان‌قسم‌دوم ازجوارح، بزاة « ج‌ بازی» را یاد کرده و نوشته است ؛ چشمانی زرد دارند وبرنج‌گونه‌اند.

بازی که بویژه در روزگار ما بدین نام اختصاص یافته‌است و درضبط این کلمه سه

(۱) Stanley Hall. (۲) Inconsience. (۳) Catharzis. (٤) Tragédie. (۵) Adler. (۶) Complex d' Infériorité. (۷) Personalité. (۸) Jeux Neméens. (۹) Jenx Pythiques. (۱۰) jeux Olympiques. (۱۱) Jeux isthmiques.

لغت (لهجه) است که شیواترین آنها بکسر [ز] وتخفیف [ی] آخر کلمه است. لهجهٔ دیگر (بازِ) بی‌یاست . و لهجهٔ سوم بازی باثبات یاوتشدید آنست که ابن سیده آنرا روایت کرده است وتثنیهٔ آن بازیان وجمع آن بواز و بُزاة است. این لفظ مشتق از َبزوان بمعنی َوثب « جستن » است (۱) بازی پرندهٔ سبکبال وتندپرواز وازبهترین پرندگان شکاری و کوشاترین آنها برجستن شکارخویش است . مرغ معروف که برای شکارتربیت میشود. (تذکرهٔ ضریرانطاکی ص ۷۰) . همان باز باشد. (بحر الجواهر) . باز وآن ازجمله طیورسباع شکاری‌معروف است، اغبر مایل بسفیدی وزردی ومنقط به نقطه های سیاه و بعضی سفید رنگ مانند خروس سفیدمیباشد. (فهرست مخزن الادویه ص ۱۳۰) .

بفارسی بازنامند و از جملهٔ سباع طیور و معروفست گوشت او در دوم گرم و درسیم خشک و بطیءالهضم وردی الغذا و محلل اورام وجاذب سموم بخود وپرسوختهٔ او جهت اندمال جراحت و قطور خون او جهت بیاض عین و طرفه وهمچنین زهرهٔ او بغایت مفید و طلای سرگین او جهت رفع آثارکلف و حمول او جهت اخراج مشیمه وجنین واعانت برحمل گویند مجرب است. (تحفهٔ حکیم مؤمن) .

بازی. (ص نسبی) نام سلسلهٔ پنجم ازسلسلهٔ سلاطین بابل که درحدود ۱۰۵۲ تا ۱۰۳۲ قبل ازمیلاددر صفحات دریایی سلطنت کرده‌اند واین سلسله در حقیقت سلسلهٔ دوم دریایی بابل محسوب میشوند.

در دورهٔ این سلسله،عیلام باز بابل‌را گرفت ویکی از پادشاهان عیلام برتخت بابل نشست ولیکن بیش از شش سال دوام نکرد. بابل درزمان این‌سلسله به‌علت تاخت وتازمردمان صحرا گردی موسوم‌به‌گوتیان (۲) ضعیف وناتوان گشت .

بازی. (ص نسبی) منسوب است به باز که قریه‌ایست ازقرای مرودرهفت فرسخی آن. (سمعانی) .

بازی. (اِخ) زیادبن ابراهیم‌ذهلی‌مروزی مکنی به‌ابوابراهیم‌ازمحدثان‌بود.وی‌درزمرهٔ محدثانی است که به‌بازیون مشهور و به‌باز، قریهٔ درشش فرسنگی مرومنسوبند . (از- تاج‌العروس). (معجم‌البلدان) .

بازی. (اِخ).محمدبن وکیع بن دواس بازی مکنی باابوبکر منسوب به بازقریهٔ طوس بود . (تاج‌العروس) . (معجم‌البلدان) .

بازی. (اِخ) (منسوب به‌باز، قریهٔ نزدیک مرو) حسین‌بن‌عمر بن نصر بازی موصلی‌مکنی باابوعبدالله، نسبت‌وی بجداعلای‌اوواز باز است . وی از شهدة و پدرش عمر حدیث کرد و ببغدادرفت و آنگاه به‌حلب شد.وی بسال ۵۵۲ هـ ق درموصل‌متولد شدودرهمان شهربسال ۶۲۲هـ ق در گذشت . (ازتاج‌العروس) .

بازی. (اِخ) اسماعیل بن‌محمدبازی‌حنفی امام‌جامع‌الشاعره درزبیدی بود وازخاندان بازی بشمار میرود . وبه‌باز ، قریهٔ درشش فرسنگی مرو منسوب است . (از تاج - العروس).

بازی. (اِخ) احمدبن محمدبن اسماعیل بازی ازمحدثان بود. وی درزمرهٔ محدثانی است‌که به بازیون مشهورند وبه باز، قریهٔ درشش فرسنگی مرو منسوبند. (از تاج - العروس). رجوع‌به احمدبن‌محمدبن‌اسمعیل شود .

بازی . (اِخ) سلام بن سلیمان بازی از محدثان بود . وی‌درزمرهٔ محدثانی‌است که به بازیون مشهورند . وبه باز، قریهٔ درشش فرسنگی مرومنسوبند . (ازتاج‌العروس) .

بازی. (اِخ)محمدبن‌فضل بازی ازمحدثان بود. وی‌درزمرهٔ محدثانی است که‌به بازیون مشهورند و به باز، قریهٔ در شش فرسنگی مرو منسوبند. (از تاج‌العروس).

بازی. (اِخ) محمدبن‌ابراهیم‌بن‌ابی‌یونس الفازی مروزی، ازقریهٔ‌فاز (= باز) ازقراء مرو و از محدثان بود . (انساب سمعانی ج ۲) .

بازی . (اِخ) محمدبن حمدویه‌بن سهل عامری مطوعی بازی از محدثان بود. و از ابو داود روایت کرد و بسال ۳۲۷ هـ . ق درگذشت وی در زمرهٔ محدثانی بودکه به بازیون مشهورو به باز قریهٔ ، در شش فرسخی مرو منسوبند . (ازتاج‌العروس) .

|| بنوالبازی از قبایل عک‌یمن‌بودند. (از تاج‌العروس).

بازی. [ی ی] (اِخ) (۳) ناحیه‌ای از آردن (۴) در ٤ کیلومتری سدان (۵) که دارای ۱۴۱۳ تن جمعیت است .

بازیار . (اِ) بازدار . (جهانگیری) . (شرفنامهٔ منیری). (ربنجنی). مربی و نگاه دارندهٔ‌باز.قورچی. میرشکار. صیاد.(برهان قاطع). (شعوری). پرورندهٔ باز:

افریقیه صطبل ستوران بارکش
عموریه گریزگه باز و بازیار.
منوچهری.

عقابان بازی و کبکان به‌جنگ
سربازیاران درآرد به‌ننگ.
نظامی.

ورجوع به بیزارشود .

|| برزگر. (آنندراج) : زارع . (انجمن‌آرای ناصری)، آبیار . برزیگر . زراعت کننده. (برهان قاطع) . کسیرا گویند که زراعت کند. (جهانگیری) . کشتکار . و بهندی کوبری نامند . (شرفنامهٔ منیری) . (شعوری، ج ۱ ص ۱۶۱). کشاورز. (حاشیهٔ شدالازار ص۴۹):

باغ‌چون‌راغش‌خراب‌وکشت‌چون‌دستش‌سراب
زاغ آن را بادبان وقار این را بازیار .
سلمان.

آب را میراند مرد بازیار
سائلی گفتاکه هستی درچه کار.
شاه‌داعی شیرازی (بنقل‌جهانگیری).

کمال ابن کمال پاشا میگوید که بازیار به معنی باغبان است که اصلش باغ یار بوده ودرفارسی حرف زا بغین تبدیل میشود . (فرهنگ شعوری ج ۱ ص۱۶۱) :

مزارعان بیچاره را الزام داشت تامحقری دخل که بصد محنت از دست تغلب باز یار باز گرفته اند باز دهند تابکارند .
(المضاف‌الی‌بدایع الازمان ص۲۱).

بابازیاران گفته بود که‌هر کس که‌تخم‌زیادت ندهند من از آن خود بدهم . (المضاف الی بدایع‌الازمان‌ص۲۱) . وبازیاران فریاد می کنند که جو کلی درخاک ریخت ووقت حصاد گندم‌آمد.(المضاف‌الی‌بدایع‌الازمان ص۱۹) . جانب احتیاط را مهمل گذاشت و بازیاروار باب‌راسردرهم‌داد.(المضاف‌الی بدایع الازمان ص ۱۹) . چون بازیار دیدکه غم مسلمانان نمی خورند ... روانداشت که‌یك من غله باارباب دهد . (المضاف الی بدایع الازمان‌ص۱۹) .

گفتند ما ازپیران شنیده ایم که‌آفت شهر بم از رود ابارق است اگر آوردن آن رود ودرخندق شهر بم افکندن میسر گردد لابد دیوار خراب شود وشهر گشاده ، پس فرمودند تاجملهٔ بازیار و کهنگین‌حوالی بم ونرماشیر جمع کردند واز بیست فرسنگ رودآوردند ودرخندق‌افکند،آب غلبه کرد و ربض و دیوار شهر سر به نشیب خرابی آورد . (تاریخ سلاجقهٔ کرمان لمحمدبن ابراهیم).وچون دانستند که کرمان ایشانرا خانه شد و منازعی نیست بعمارت گرمسیر روآوردندورستاق جیرفت وولایت نرماشیر را زراعت کردند وبازیاررا مراعات واجب داشتند . (تاریخ سلاجقهٔ کرمان لمحمدبن ابراهیم) .

وخمس وعشردیوانی چنانکه ازحصص‌آحاد رعایامیگرفتند ازآن وکیل‌اوفرونمیگذاشتند بل درآن مبالغت زیادت مینمودند و بازیار ومتصرف را میرنجانیدند . (تاریخ سلاجقهٔ کرمان لمحمدبن‌ابراهیم) .

(۱) گذشته از اینکه از نظر زبان شناسی‌توان گفت بزوان بمعنی وثب یا برجستن تصحیف یالهجهٔ غیراصلی ازنزوان بهمین‌معنی است، کلمهٔ‌بازی معرب‌باز فارسی‌است‌و بیهوده صاحب المنجد آنرا ذیل باز ودیگران ذیل بؤز آورده و به معرب بودن‌آن تصریح نکرده‌اند.

(۲) Gutiens. (۳) Bazeilles. (٤) Ardennes. (۵) Sedan.

بازیار. (اِخ) لقب شیخ ابوعلی‌حسین‌بن محمدبن‌احمدالاکار [اَ کّ ک] بود ودرشیراز-نامه (ص۹۷) لقب وی بازیار آمده است. رجوع به ابوعلی، واکار، وحاشیهٔ‌شد الازار ص۴۹ شود.

بازیار. (اِخ) دهی از دهستان لالاباد بارفروش. رجوع به(مازندران واستر آباد چاپ دبیرسیاقی ص ۱۵۹) شود.

بازیارخیل. [خَ] (اِخ) دهی‌است ازدهستان وردیمه سورتجی‌بخش چاردانگه شهرستان ساری که در۴۷هزار گزی شمال باختری کیاسر قرار دارد. منطقه ایست کوهستانی باهوایی معتدل ومرطوب و۵۵ تن سکنه دارد. آبش از چشمه و رودخانهٔ زارم روداست. محصولش برنج، غلات‌وشغل مردمش زراعت، صنایع دستی‌زنان شال و کرباس بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

بازیارکلا. [کَ] (اِخ). دهی‌است‌از دهستان کجرستاق بخش مرکزی شهرستان نوشهر، این‌ده دردشت قراردارد. هوایش معتدل‌است و دارای ۳۵تن سکنه میباشد. آبش‌ازرودخانهٔ‌کجرود، محصولش برنج و مختصری غلات و صیفی و شغل مردمش زراعت وراهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳). این‌نام درجغرافیای مازندران و استرآباد رابینو جزء دهات کجرستاق کجور و بصورت بازیارکلا و بازیگر کلا هردو آمده است. رجوع به مازندران واسترآباد رابینوس ۱۴۷ چاپ دبیرسیاقی‌شود.

بازیارکلا. [کَ] (اِخ) دهی‌است از دهستان دشت‌سر بخش مرکزی شهرستان آمل که دریکهزارگزی‌خاور آمل کناره‌راه شوسهٔ‌آمل به‌بابل‌دردشت قراردارد.هوایش معتدل ودارای ۱۸۰تن‌سکنه میباشد.آبش ازرودخانهٔ هرازومحصولش برنج، حبوبات وصیفی و شغل مردمش زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

بازیاری. (حامص مرکب) باز داری. نگاهداری باز. قوشچی گری.
|| منسوب به‌بازیار و بازداری که پرورش بازرا معنی میدهد. (انساب سمعانی).

بازیاری. (اِخ) دهی است از دهستان بهمنی‌بخش میناب شهرستان بندرعباس ودر ۵ هزارگزی باختر میناب و دو هزارگزی شمال راه فرعی میناب درجلگه واقع‌است. ناحیه‌ای گرمسیر و دارای ۴۰۰ تن سکنه است، آب آن ازرودخانه تأمین میشود، محصول عمدهٔ آن خرما، مرکبات و شغل مردمش‌زراعت وراه‌آن مالرواست. مزرعهٔ شهمرادی جزء این ده است، (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران ج۸). دوفرسخ میانهٔ شمال ومغرب میناب است. (فارسنامهٔ‌ناصری).

بازیاش. (اِخ) نام قصبه‌ای‌است‌درساحل رود دانوب نزدیك بلگراد. که راه آهن سرتاسری اروپا از کنار آن‌میگذرد. رجوع به (لغات تاریخیه و جغرافیهٔ ترکی، ج ۲ ص ۲۹) شود.

بازیافت. (مص‌مرخم) پیدا کردن. بدست آوردن: من‌دراثنای آن گیرودارو درضمن آن پیکار وکارزار [در] اندیشهٔ بازیافت آن جوان میبودم. (مقامات حمیدی).
|| استدراك. || خریدن. (غیاث‌اللغات). (آنندراج).
|| اصطلاح‌مالی‌عهد صفوی بمعنی‌دریافت: مشاعل طلاونقره و... به تأمینی مشعلدار باشی‌مقرراست که‌سال‌به‌سال‌ازقرارتومارسان که‌بمهر ناظر ورقم‌اعتمادالدوله رسد مواجب باز یافت مینماید. (تذکرة‌الملوك ص۳۲- چاپ‌دبیرسیاقی).ازخلعتی که بهرکس‌دهند ده‌یك‌قیمت واقعی‌بازیافت‌وبرین‌موجب‌تقسیم میشود... (تذکرة‌الملوك ص ۶۵ چاپ دبیرسیاقی).

بازیافتن. [تَ] (مص‌مرکب)دوباره‌یافتن. (ناظم‌الاطباء). باز بدست آوردن:

که بیجان شده بازیابد روان
و یاپیرسر مردگردد جوان.
فردوسی.

همه بوم وبرباز یابیم و تخت
بیارآیدآن‌خسروانی درخت.
فردوسی.

امیرعالم عادل محمد محمود
که‌روزگاربدو بازیافت عدل‌عمر.
فرخی.

چرخ گرفته بملك اوشرف وجاه
دهربدوباز یافته سرو سامان.
ناصرخسرو.

[خواجه احمد حسن] بعد فضل‌الله تعالی جان‌ازخداوندبازیافته‌بود.(بیهقی‌چاپ‌مرحوم ادیب ص۱۵۹).

چند گوئی که نشنوندت راز
چندجوئی که‌می‌نیابی‌باز.
مسعودسعد.

|| مجازاً شنیدن. بازشنیدن:

که‌پیش زنان راز هرگزمگوی
چوگوئی سخن بازیابی بکوی.
فردوسی.

|| یافتن. پیدا کردن. بدست‌آوردن:

نشان دوفصل اندر او بازیابی
یکی نوبهاری‌یکی‌مهرگانی.
فرخی.

خاك‌آن موضع‌جمع کردم وبا خود آوردم تابغربال کنم باشد کی زر باز یابم. (سند بادنامه ص ۱۳۲).
بعد ازآن مردزرخودرابازیافت. زربصادق بازبرد وگفت‌غلط‌کرده بودم، صادق گفت ماهرچه‌دادیم بازنگیریم. (تذکرة الاولیاء عطار).

ایکه خواب آلوده واپس ماندهٔ‌ازکاروان
جهد کن‌تابازیابی همرهان‌خویش‌را.
سعدی(خواتیم).

شنیدم که روی‌از از خلایق بتافت
که‌گم کردهٔ خویشتن باز یافت.
سعدی (بوستان).

|| درك کردن. دانستن. متوجه شدن. فهمیدن. دریافت کردن. (ناظم‌الاطباء):

بداند شمار سپهر بلند
در شادمانی و راه گزند
اگرهفت‌کشور ترا بی‌همال
بخواهدبدن باز یابد به فال.
فردوسی.

که‌به‌روزگار امیر عادل سبکتکین‌رضی‌الله عنه‌هم چنین تضریبهاساخته بودند تابازیافت و برزبان وی رفت که ازمابرمسعود ستم آمد. (بیهقی‌چاپ مرحوم ادیب ص۲۱۵).

چون ز رنجور آن حکیم این رازیافت
اصل آن درد وبلا را باز یافت.
مولوی.

—دل بازیافتن، دلجویی.استمالت. بدست آوردن دل: حاجب رفت تادل خواجه باز یابد... تا دل خواجه تباه نشود. (تاریخ بیهقی).

بازیافتی. (حامص) پول باز یافتی، بدست کردن چیزی‌ازوجهی سوخت شده و مانند آن. (یادداشت مؤلف). آنچه پس ازهلاك و اضمحلال و سوخت شدن بدست آید؛ گمشدهٔ بار دیگریافته؛ هرچه از او وصول شود باز یافتی است. (یاد داشت - مؤلف).

بازی آموز. (نفامرکب)آموزندهٔ بازی، تعلیم دهندهٔ بازی. رقص‌آموز:

بازی‌آموز لعبتان طراز
ازپس‌پرده گشت‌لعبت‌باز.
(نظامی ه ص۲۸۰).

بازیان. (اِخ) نام قصبهٔ مرکزقضایی است در سنجاق سلیمانیه ازولایت موصل که در ۳۰هزار گزی شمال‌غربی‌سلیمانیه و در ساحل رودی از شعبات دجله واقع است و قریب ۳ هزار تن سکنه دارد. (ازقاموس‌الاعلام ترکی).

بازیان. (اِخ) نام قضایی‌است درولایت موصل‌که در شمال سلیمانیه واقع است و قریب ۱۶۰ پارچه‌آبادی‌دربردارد.ساکنان آن بیشترعشایرند و تعداد افرادآن به ده هزار تن میرسد و بیشتر کرد و مسلمانند. اراضی این‌ناحیه‌اغلب کوهستانی وکم‌حاصل است. (ازقاموس‌الاعلام‌ترکی).

بازیانی. (اِخ)دهی‌است ازبخش‌سنجابی شهرستان کرمانشاه در ۱۳ هزار گزی جنوب کوزران و ۳ هزارگزی کاکیهاودر

دامنه واقع است . ناحیه ای است سردسیر و ۸۰ تن سکنه دارد. آب آن از چاه تأمین میشود ومحصول عمدهٔ آن غلات وحبوبات ودیم کاری ولبنیات وشغل مردمش زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵) .

بازی آوردن. [وَ دَ] (مص مرکب) بازی نشاندادن . حادثه آفریدن :

بخون یکی لشکر اندر مشو
که چرخ کهن بازی آرد به نو .
فردوسی .

جهان سر گذشتست ازهر کسی
چنین گونه گون بازی آرد بسی .
فردوسی .

|| بازی کردن. بخوشی پرداختن. نشاط کردن: هفت‌شبانه روزبازی آوردند و نشاط شراب بود. (بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۵۰۹) .

بازی بازی . (اِ مرکب) به بی پروایی کاری کردن . (بهارعجم) . (غیاث اللغات) ، (آنندراج): به‌بازی بازی فلان کار پیش رفت . (یادداشت مؤلف) . || کم کم :

بنای طاقت من گرچه بود از بیستون افزون
به بازی بازی آخر پایمال نی سواران شد .
صائب (بنقل آنندراج).

بازی بانگیز. [یِ بَ اَ] (ترکیب وصفی) عبارت از بازیی که نزدیک باشد به بردن . (آنندراج). بازیی که بنفع حریفی درشرف پایان یافتن است :

شدیم مات به شطرنج غایبانهٔ تو
بما بخند که بازیت خوش بانگیز است .
ملا وحشی (بنقل آنندراج).

بازی بین . (نف مرکب) تماشاچی . (از تحفهٔ اهل بخارا) . بینندهٔ بازی .

بازیج . (اِ) پاسی ازشب که پازیره هم گویند . (فرهنگ شعوری ، ج ۱ ص ۱۵۴). ساعت شب . (ناظم الاطباء) . رجوع به بازیره شود .

|| منجوقی که به گهوارهٔ بچه‌هامی آویزند و آنرا بازیبج هم گویند . (فرهنگ شعوری) . هرچیزی که جهت بازی کردن کودک به گهواره آویزان کنند . (ناظم الاطباء) :

آید ز باغ بی‌سرود بازیج(۱)
دستت بکراغهٔ بر آردوزبیچ .
لبیبی (بنقل فرهنگ شعوری) .

|| گردن بند، گلوبند . (ناظم الاطباء) . || زنجیر. (ناظم الاطباء). || تسبیح .(ناظم‌ـ الاطباء) .

بازی جا . (اِ مرکب) جای نمایش .محل بازی هنرپیشگان . تآتر . جای بازی و محل بازی، خواه قمار باشد یالعب. (ناظم الاطباء).

بازی جای. (اِ مرکب) تآتر. (یادداشت‌ـ مؤلف به‌نقل از تحفهٔ اهل بخارا) . ورجوع به بازیجا شود .

بازیچگک . [چَ گَ] (اِ) بازیچهٔ خرد. اسباب بازی کودک .مهرهٔ بازی :

بازیچگکان بدیم بر نطع وجود
رفتیم بصندوق عدم یک یک باز .
خیام .

بازیچه. [چَ] (۲) (اِ) بازی خرد. (یادداشت مؤلف) . تصغیر بازی. (ناظم الاطباء). || آلت بازی. آنچه بدان بازی کنند. (برهان قاطع). آنچه بدان اطفال بازی کنند و بهندی کهلونا گویند . بازیچه ، اگرچه در ظاهر تصغیر بازی است ، مگر تحقیق آنست که کلمهٔ چه درین لفظ برای نسبت است . (غیاث اللغات) . ملعبه . (فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۱۹۲) . (انجمن آرای ناصری) . (آنندراج) . لعبت [لُ بَ] ، (زمخشری) . (دهار) . عروسک . العوبه [اُ بَ] . (منتهی الارب). بدانچه بازی کنند. (شرفنامهٔ منیری). عرعره [عَ عَ رَ] . (منتهی الارب) . آلت وچیزی که بدان بازی کنند. (ناظم‌ـ الاطباء) . اسباب بازی در تداول امروز :

بازیچهٔ دهرشان بنفریفت
خاقانی .

چرخ نارنج گون چوبازیچه
در کف هفت طفل جان شکراست .
خاقانی .

عشقی که نه عشق جاودانی است
بازیچهٔ عالم جوانیست
نظامی .

|| غیرجدی. به‌مزاح گرفتن. تفریح. سرگرمی. شوخی به معنی متداول امروز :

بسی مال از سر بازیچه بر خاست
چواختر میگذشت آن فال شد راست.
نظامی .

زعمرت آنچه ببازیچه رفت ضایع شد
گرت دریغ نیاید بقیت اندر باز .
سعدی .

نگویند ازسر بازیچه حرفی
کز آن پندی نگیرد صاحب‌هوش .
سعدی (گلستان) .

توفارغی وعشقت بازیچه‌می نماید
تاخرمنت نسوزد احوال ماندانی .
سعدی (گلستان).

وگرصد باب حکمت پیش نادان
بخوانند، آیدش بازیچه درگوش.
سعدی(طیبات) .

کودکی بربام رباط ببازیچه از هر طرف تیر می‌انداخت . سعدی(طیبات) .

صنعت بازیچهٔ چندست ومارا همچوطفل
بهر دفع گریه مشغول تماشا ساخته .
نظیری نیشابوری(بنقل شعوری) .

|| مسخره. (برهان قاطع) . لاغ. مسخرگی. (انجمن آرای ناصری) . (شرفنامهٔ منیری) . (فرهنگ ضیاء) . (آنندراج) . بازیچهٔ جهان وایام ، مسخرهٔ روزگار :

عبارهٔ آفاقست این یار که من دارم
بازیچهٔ ایام است این کار که من دارم.
خاقانی .

درعشق داستانم و بر تو به نیم جو
بازیچهٔ جهانم و بر تو به نیم جو.
خاقانی .

بازیچهٔ روزگار بیند
بس خنده که برجهان زند صبح .
خاقانی .

|| کار آسان . (آنندراج). (ناظم الاطباء) :

رعیت نوازی وسرلشکری
نه کاریست بازیچه و سرسری .
سعدی(بوستان) .

|| بیهوده . سرگرمی :

عمر ببازیچه بسرمیبری
بازی ازاندازه بدرمیبری. نظامی.

ببازیچه مشغول مردم شدم
وزآشوب خلق ازپدر گم شدم .
سعدی .

|| انقلاب زمانه . (ناظم الاطباء) . پیش آمد روزگار. حوادث زمانه . حادثه. پیش آمد:

این گنبدنارنج گون بازیچه دارد اندرون
زآسحرگاهش کنون روسنگباران تازه کن.
خاقانی .

زمدهوشی دلش حیران بمانده
در آن بازیچه‌سر گردان بمانده.
نظامی .

ازان بازیچه حیران گشت شیرین
که بی‌اوچون شکیبدشاه چندین .
نظامی.

|| نازکی . خرده‌کاری. (فرهنگ شعوری‌ـ ج ۱ ص ۱۹۲) :

|| دستکش . (یادداشت مؤلف).دستخوش. ملعبه . گرفتار :

بازیچهٔ لعبت خیالت
زین چشم خیالتاز گشتم .
سیدحسن غزنوی .

ازگران سنجی گنجور سپهر آمده کوه
وزسبکساری بازیچهٔ بادآمد خس.
سنائی .

سلیمان اگر تخت بربادبست
محمد ز بازیچهٔ باد رست .
نظامی .

گران‌سنگ باید چوپولاد گشت
خس است آنکه بازیچهٔ باد گشت .
امیرخسرو .

ــ بازیچهٔ غبرا ، کنایه از جهان خاکی :

ازاول هستی‌خودرا نکوبشناس و آنگاهی
عنان برتاب ازین گردون وزین بازیچهٔ غبرا.
ناصرخسرو .

ــ سراچهٔ بازیچه، کنایه ازدنیا . روزگار :

درین مقام مجازی بجز پیاله مگیر
درین سراچهٔ بازیچه غیرعشق مباز .
حافظ .

(۱) محتملاً بدین صورت است : آید ازباغ بی‌سرود بازیچ دستت بکراغهٔ بر آردازبیچ.
(۲) از بازی + چه، ادات تصغیر

— بازیچه‌خانه ، جایگاه بازی، بازیگاه . سرای بازی. بازیچای ورجوع به بازیچای شود .

بازیچه خانه‌ایست پر از کودک
لهو است ولعب پایهٔ دیوارش .
ناصرخسرو .

— بازیچه‌رنگ، بازیچه‌لون، بازیچه‌گون، بازیچه مانند :

چه بازیچه کین چرخ بازیچه‌رنگ
نبازد درین چار دیوار تنگ .
نظامی .

— بازیچه گزار کردن ، بازی کردن برای تماشای کودکان . (ناظم‌الاطباء) .

— بازیچه نمودن ، واقعه پیش آوردن ، نشان‌دادن :

کردم استاخیی که بود مرا
دیو بازیچهٔ نمود مرا .
نظامی(هفت‌پیکر) .

— بازیچه داشتن ، شوخی داشتن . به مجاز حادثه‌آفریدن وپیش‌آمدایجاد کردن :

این پیردوتاگشته مسعود
بازیچه چنین‌صدهزاردارد .
مسعودسعدسلمان.

— سر بازیچه داشتن ، مشغول داشتن. سر گرم کردن :

هنوز م‌عقل‌چون طفلان سر بازیچه‌میدارد
که‌این‌نارنج‌گون‌حقه به‌بازی کردحیرانش.
خاقانی .

بازیچهٔ روم وزنگ . (ا مرکب) مسخرهٔ روزوشب‌راگویند.(برهان).|| کنایه از روز و روزگارهم هست به اعتبار شب و روز . (برهان).(انجمن‌آرا).(ازشرفنامه).

بازی‌خوردن . [خ‌ُدَ] (مص مرکب) گول‌خوردن.فریب‌خوردن . (غیاث‌اللغات). (یادداشت مؤلف) .

بازی‌دادن . [دَ] (مص‌مرکب) فریفتن. گول‌زدن . کسی‌را مغبون کردن :

اگر زمین تو بوسد که خاک‌پای توام
مباش‌غره که باریت میدهدعیار .
سعدی .

داوبردم‌جان وتو در بند بازی دادنم
من‌به عمداخودبمانم‌تاتوام بازی‌دهی.
امیرخسرو(بنقل‌آنندراج) .

بازی داشتن . [تَ] (مص مرکب) و ببازی داشتن ، سهل گرفتن .به‌بی اعتنائی بر گزار کردن . شوخی پنداشتن . کوچک شمردن :

نخستین فطرت ، پسین شمار
تویی‌،خویشتن‌را به‌بازی‌مدار .
فردوسی .

نگر تانداری به‌بازی جهان
نه‌بر گردی‌ازنیک‌پی‌همرهان .
فردوسی .

از بهر توجان بازی‌است پیشش
جان‌بازی اورا مدار بازی .
مسعود سعد .

بازیدخان . (اِ خ) یکی از سرداران عهد اسلام‌شاهی‌درهند . (قرن‌دهم‌هجری). رجوع شود به (تاریخ شاهی ، ص ۲۴۴) .

بازی درآوردن . [وَ دَ] (مص‌مرکب) درتداول عامه ، بهانه آوردن و تعلل در کاری ، دبه درآوردن .

بازیدن . [دَ] (مص م) بازی کردن . باختن . (شعوری ج۱ ص۱۸۰) . (ناظم‌الاطباء). (حاشیهٔ‌برهان قاطع‌مصحح‌دکتر معین) :

زمانی سوی گوسفندان شویم
زبازیدن ولهوخندان شویم .
فردوسی .

چو طفل باهمه بازیدوبی‌وفائی کرد
عجب تر آنکه نگشتند هیچ از او استاد .
سعدی .

|| غارت کردن (ناظم‌الاطباء) . || مکرر کردن. (ناظم‌الاطباء). || کوشش کردن . (ناظم‌الاطباء) . || ببازی مشغول کردن . (ناظم‌الاطباء) .

|| قمار کردن. باکسی‌قماربازیدن،مقامره. (زوزنی).باهم‌قماربازیدن، تقامر.(زوزنی). || فدا کردن. قربان‌نمودن.(ناظم‌الاطباء).

ترکیبات :

— سربازیدن ، فداکردن‌سر. سرباختن:

من‌سری‌دارم ودرپای‌توخواهم بازید
خجل‌آن‌تنگ‌بضاعت که سزاوار تونیست.
سعدی .

— ندب باختن :

ندبی‌ملک‌سپاهان‌را بازید وببرد
روم راماندهاست‌اکنون که‌ببازد ندبی.
منوچهری .

— نردبازیدن ، بازی نرد کردن :

که دست‌بازیدم‌همی ، زلفش طراز یدم‌همی
که نردبازیدم‌همی، یک‌بوسه بودو دوندب.
سنائی .

— شطرنج بازیدن ، بازی شطرنج :

وآنکس که‌دانست که‌شطرنج‌چون بایدنهاد وبنهاد لذت بیش‌ازآن یافت که آنکس که داند چون باید بازید . (کیمیای‌سعادت) . علم نهادن شطرنج از علم بازیدن وی خوشتر . (کیمیای‌سعادت) . کودک لذت جوزبازیدن برلذت مباشرت‌وریاست تقدیم کند . (کیمیای‌سعادت) .

— عشق‌بازیدن ، معاشقه کردن :

چون‌شوی تنگدل ازباتو همی بازم‌عشق
عشق بازیدن باخوبان رسمی‌است‌قدیم .
فرخی .

عشق بازیدن چنان شطرنج بازیدن بود
عاشقا گردل‌نبازی‌دست‌وی اومباز .
منوچهری .

بازی‌دوست .(ص‌مرکب) دوستدار بازی. آنکه به لهوو بازی دل‌بسته باشد : و کماری‌بازی‌دوست‌بودوشکاروعیش کردن . (مجمل‌التواریخ والقصص ص ۹۹) .

بازیر . (اِخ) (۱) نام شهری بوده است درمسیر اسکندرازباختر به‌هند : بقول‌آریان (کتاب ۴ ،فصل۹ بند ۴) ، اسکندر پس ازتسخیر «ماساگ» امیدوارگشت که‌شهر «بازیر» را باآسانی بتصرف آرد«سنوس» را فرستاد آنرا بگیرد . اما سنوس موفق به‌تسلیم اهالی بازیر نشد ، اسکندر بطرف شهرمزبور رفت‌وشنید که ازطرف یکی از امرای هند عده‌ای بکمک شهر حرکت کرده‌اند ، دستورداد‌سنوس قلعه‌ای‌ساخته‌در آن‌ساخلو گذارد . . . درغیاب اواهالی‌شهر عدهٔ کم‌مقدونی‌هارادیده‌بیرون‌آمدندوجنگی سخت‌روی‌دادوبهره‌مندی‌بامقدونی‌ها گردید، یعنی ۵۰۰ نفر ازاهالی کشته شد ، ۶۵ نفر اسیر گشت . . . بعداً اهالی بازیر شبانه شهر را تخلیه کردند وباسایر خارجیها به قلعهٔ‌کوه « آاُرن » (۲) پناه بردند . . . شود
رجوع‌به (ایران باستان جلد ۲ص۱۷۷۳)

بازی‌رفتن. [رَ تَ](مص‌مرکب) یابازی شدن باکسی، رفتاری کردن . معامله پیش آوردن . بنحوی‌خاص‌معامله کردن :

کجاآن عدل وآن انصاف‌سازی
که‌بافرزند از اینسان رفت بازی .
نظامی .

بازی‌رباب . [رُ] (اِخ) دهی است از دهستان حسین آباد بخش حومهٔ شهرستان سنندج که‌در ۳۶ هزار گزی شمال‌سنندج وده هزار گزی باختر حسین آبادوشوسهٔ سقز در کوهستان قرار‌دارد. هوایش‌سردو ۱۷۰ تن‌سکنه دارد . آبش از رودخانهٔ محلی و چشمه ، محصولش : غلات ، حبوبات ، لبنیات ، توتون ، شغل مردمش زراعت ، گله‌داری وراهش‌مالرواست. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵) .

بازیره. [رَ](اِ) حصه‌وپاره‌ای‌ازشب‌باشد ، چنانکه اگر گویندبازیرهٔ‌اول یعنی‌پارهٔ‌اول ، هم چنان بازیرهٔ آخرمراد از پاره آخرشب است . (فرهنگ‌رشیدی) . (انجمن آرای ناصری) . (برهان قاطع) . (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) . (سروری) . پارهٔ ازشب‌را گویند ، بازیرهٔ نخستین وبازیرهٔ واپسین . (فرهنگ جهانگیری) . مقداری از شب از اولش‌یا ازآخرش ،بازیرهٔ نخستین وبازیرهٔ پسین . (فرهنگ شعوری ج۱ص۱۹۲) . الدلج [دَلَ] ، بازیرهٔ نخستین [ازشب] . (السامی‌فی‌الاسامی). الدلجه ، بازیرهٔ‌واپسین [ازشب]. (السامی‌فی‌الاسامی)،پاسی ازشب.

(1) Aorne .

پاره‌ای ازشب . بازیرهٔ اول ، پاس اول شب. بازیرهٔ آخر، پاس آخر شب . (ناظم الاطباء). رجوع به‌بازیچ شود. || زن پرست وشهوتی (ناظم الاطباء) .

بازی زدن. [زَ دَ] (مص مر کب) گول زدن. فریفتن . (یادداشت مؤلف) .

بازیزه . [زَ] (ص)(۱) زن پرست وزن دوست . (ناظم الاطباء) .

بازی سکال [سَ](ص مر کب) چابوك . (آنندراج) . || مشعبد . بازیگر :

چه‌چابوك دست است بازی سکال
که در پرده داند نمودن خیال .
(گرشاسب نامهٔ اسدی) .

رجوع به چابوك شود .

بازی شب . [شَ] (اِ مر کب) آتشبازی کردن.(آنندراج) .|| بیرون آوردن صورتها، واین را هفت بازی گویند .(آنندراج) . هفت بازی است که‌درشب باز ندچون آتشبازی و خمر بازی و بر آوردن صورتها و غیره . (هفت قلزم). || خمر نوشیدن . (آنندراج). || خمر بازی .(هفت قلزم) .

بازی شیطانی. [یِ شَ](تر کیب اضافی). احتلام. (ملخص اللغات حسن خطیب کرمانی).

بازی فراخ . [فَ] (ص مر کب) بمجاز، در برابر تنگخوی ، در شعر سعدی بدینسان آمده‌است :

سعدیا عاشق نشاید بودن اندر خانقاه
شاهدبازی فراخ وزاهدان تنگخوی.(۲)

که بمعنی مزاح [ززا] وفراخ خوی در برابر تنگخوی ست، اما همین بیت در نسخ متاخر بدین صورت در آمده است :

سعدیا مستی ومستوری بهم نایندراست
شاهدان بازی مزاج وصوفیان بس تنگخوی.

ومصراع دوم بدینسان نیز در نسخ آمده‌است : شاهدان بازی فراخ و ...

بازیکده . [کَ دَ](اِمر کب) بازیگاه . (آنندراج) . بازی جا . محل بازی ونمایش:

ازشوخی طفلان شده پامال هوسها
بازیکدهٔ لابه ولاغ است دل ما .
ظهوری (بنقل آنندراج) .

ورجوع به بازیگاه شود .

بازیکر. [ ] (اِخ) بازیکر - الهندی ، نام طبیبی است که یحیی بن خالد ازهندوستان دعوت کرد. رجوع به البیان والتبیین جاحظ ، ج ۱ص ۹۰ شود .

بازی کردن . [کَ دَ] (مص مر کب) . قمار کردن . (ناظم الاطباء) . لهو [لَ] . (ترجمان القر آن) . تلهی [تَ لَ ّ هـ ی] . (زوزنی) : تاچه بازی کند نخست حریف . (بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص۳۸۸) . ملکرا دید که باوزیر ببازی شطرنج مشغولست گفت احسنت شمارابرای راستی نشانده‌اند بازی میکنید . (مجالس سعدی ص۲۱) . || لعب . (دهار). سر گرمی وکارغیرجدی . کردن . سر گرمیهایی چون گوی بازی و چوگان بازی که گاه بقصد تفریح باشد وگاه به منظور پرورش بدن :

توباید که باگوی بازی کنی
نه بربور کین رزم سازی کنی .
فردوسی .

بازیی میکند این زال که طفلان نکنند
زال را تو به زدستان بخراسان یابم .
خاقانی .

زود بینی شکسته پیشانی
تو که بازی بسر کنی باقوچ .
سعدی (گلستان).

نباید که بسیار بازی کنی
که مرقیمت خویش رابشکنی.
سعدی(بوستان) .

پنجه باساعدسیمین چونیندازی به
با توانای معربد نکنی بازی به .
سعدی .

|| زورآزمایی :
|| معاشقه . ملاعبه . (منتهی الارب) .تلعاب [تَ] . (تاج المصادر بیهقی) :

ورهمی خواهی کنی بازی توبا حوران خلد
پس درین بازار دنیا بوزنه بازی مکن .
سنائی .

گوسفندی دید که‌بازنی سرو بازی میکرد... گشنی دیدند درراهی بازنی بسرو بازی میکرد... گوسفندی است بازنی بازی میکند... اگر گوسفندی بازنی بازی کند آنرا چه اثر بود . (سندبادنامه ص۸۱) .

رخ چون لعبتش در دلنوازی
بلعبت باز خود میکرد بازی.
نظامی .

غلام بادصبایم غلام باد صبا
که باکلالهٔ جعدت همی کندبازی.
سعدی .

چندانکه نشاط کرد وبازی
درمن اثری نکرد و سوزی.
هزلیات سعدی .

|| عبث . (تاج المصادر بیهقی) . (منتهی - الارب) .
|| میدانداری کردن . تظاهر نمودن :

بایوان نمانم که‌بازی کنی
ببازی همی سرفرازی کنی.
فردوسی .

مسجدی کزحرام برسازی
عاقبت خر در آن کند بازی .
اوحدی .

|| حادثه پیش آوردن . واقعه نشاندادن . شعبده ونیرنگ بازی کردن :

بگیتی که‌داند بجز کردگار
که فرداچه‌بازی کند روزگار .
فردوسی .

یکی نغز بازی کند روزگار
که‌بنشاندت پیش آموزگار .
فردوسی .

زین گونه کردبا من بازیها
پر کین دل ازجفای فلك زینم.
ناصر خسرو .

ترکیبات :
— بخون خویش بازی کردن ، خود رادر مهلکه افکندن . جان بخطردادن :

آنکه‌جنگ آردبه خون خویش بازی میکند
روزمیدان،وآنکه بگریزد به‌خون لشکری.
سعدی .

ورجوع به‌بازی شود .

بازی کردن. [کَ دَ](مص مر کب)ادعای شهبازی داشتن. خودرا باز (مرغ معروف) دانستن .کار باز کردن :

به‌تاراج خود ترکتازی کنی
که گنجشك باشی وبازی کنی .
نظامی .

ورجوع به بازی شود .

بازی کن.[کُ] (نف امر کب)بازی کننده. لاهی :

بازی کن وچابك وطرب ساز
مالیده سرین وگردن افراز .
نظامی .

به چهر آفتابی به تن گلبنی
به عقل خردمند بازی کنی .
سعدی(بوستان) .

|| درتداول امروز آنکه نقشی درتآتروسینما. برعهده‌دارد.ورجوع به‌بازیگرو بازی کردن و بازی کننده شود .

بازی کنان . [کُ] (قید مر کب) درحال بازی کردن . مشغول بازی . بازی کننده . || بمجاز: خوشحال.مسرور.(ناظم الاطباء):

ابر بباغ آمده بازی کنان
جامهٔ خورشید نمازی کنان .
نظامی.

سنان برسرموی بازی کنان
به‌خون روی دشمن نمازی کنان.
نظامی .

به‌جولان زدن سرفرازی کنان
بشمشیر چون برق بازیکنان .
نظامی .

یوسف باستقبال پدرازمصر برون آمد وآواز بوق وکرنا ودوهزارمردزنگی وده‌هزار حبش از پیش آمدند بازیکنان . (قصص - الانبیاص ۸۵) .

زنش گفت بازیکنان شوی را
عسل تلخ باشد ترشروی را.
سعدی(بوستان) .

|| ج ، بازیکن، بمعنی برعهده دارندهٔ نقش درتآتر وسینما . چنانکه گویند : بازیکنان این نمایشنامه فلان و فلان‌اند . رجوع به بازیکن شود .

---

(۱) این کلمه بهردوصورت بازیره وبازیزه نقل شده‌است . (۲) نسخهٔ مرحوم فروغی.

بازی کننده. [ئِ نَ دَ یا دِ] (نفامر کب) لاعب . لاهی . بازیگر . بازیکن. سامد . ورجوع به بازیکن شود .

بازی گاه. (اِمر کب). بازی گه. تماشاخانه. جای بازیگری. ملعب [مَ عَ] (منتهی الارب). ملهی [مَ هَ] (دهار). ملعب [مِ عَ] . (تفلیسی) بازیکده . (آنندراج) . بازی جا . (ناظم - الاطباء) :

چو خواندی درس آزادی گلستان میشو دزندان
که روز جمعه بازیگاه طفلانست مکتبها .
ناصرعلی (بنقل آنندراج) .

ورجوع به بازیکده شود .

بازیگر. [گَ] (ص مر کب) بازی کننده. لعب [لَ عِ] (منتهی الارب). لعاب [لَ عا] (دهار). سامد. (ملخص اللغات حسن خطیب). قصاف . [قَ ص صا] . (ملخص اللغات حسن - خطیب کرمانی) . لاعب ، لاهی . (دهار) . آنکه ببازیهای تفریحی و ورزش سر گرم شود . سر گرم کننده . مشغول کننده :

شده تیغها درسر انداختن
چو بازیگر از گویها باختن .
گرشاسب نامهٔ اسدی .

زتاك خوشه فروهشته و زباد نوان
چو زنگیانی بر باد پیچ بازیگر .
ابوالمثل بخاری .

بقال را ازبرای دفع موشان را سونی بود. دست آموزو بازیگر. (سندبادنامه ص ۲۰۲).

|| هنگامه گیر. مشعبد [مُ شَ بِ] . مقلد. مقلس [مُ قَ لِ ل] (منتهی الار ب) . بندباز . (ناظم الاطباء) :

به بازیگری ماند این چرخ مست
که بازی بر آرد به هفتاد دست .
فردوسی .

که گیتی یکی نغز بازیگر است
که هردم ورا بازی دیگر است .
فردوسی .

چو چنبرهای یاقوتین به روز باد، گلبنها
جهنده بلبل وصلصل چو بازیگر به چنبرها.
منوچهری .

(گرشاسب نامهٔ اسدی ص ۱۸۶).

پیروزه رنگ دایرهٔ آسیامثال
بازیگریست نادره وخلق چون خیال.
ناصرخسرو .

بازیگراست این فلك گردان
امروز کرد تابعه تلقینم .
ناصرخسرو .

ازتو بازیچهٔ عجب کرده است
گردش این سپهر بازیگر .
مسعودسعدسلمان.

کنون همچو بازیگران گاه گشتن
کند همتش راهمی بندبازی .
سوزنی .

زباد بررخ اوزلف حلقه حلقهٔ او
خمیده چنبر بازیگر است وبازیگر.
سوزنی .

چو هندوی بازیگر گرم خیز
معلق زنان هندوی تیغ تیز .
نظامی .

خیالی برانگیزم ازپیکری
که نارد چنان هیچ بازیگری.
نظامی .

ببازی درآید چو بازیگری
زپرده برون آورد پیکری.
نظامی.

|| جلف . سبك . شیطان باصطلاح امروز . (یادداشت مؤلف) :

گفتم این بازیگری باهر کسی چندین چراست؟
گفت بازیگر بود کودك چو بازاری بود .
حقوری هروی .

|| رقاص . پای کوب . العوبه [اُ بَ]، زن بازیگر . رقاصه (صراح اللغة) . رامشی. رامشگر : و بازیگران بازی میکردند . (بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۴۲) .

راست گفتی زمشك بر کافور
لعبتانند گشته بازیگر .
فرخی .

تبیره زنان پیش وبازیگران
سران می دهنده به یکدیگران .
(گرشاسب نامهٔ اسدی) .

ومطرب و مسخره وبازیگر بخود راه ندهد. (مجالس سعدی ص ۲۵) .

و رجوع به بازیکن و بازی کننده و بازی کردن شود .

بازی گراب . [گُ] (اِخ) لهجه محلی باز کیا گوراب ، محلی در راه رشت به لاهیجان. رجوع به باز کیا گراب شود.

بازیگرخانه . [گَ نَ یا نِ] (اِمر کب) تماشاخانه . تآتر . ملعب [مَ عَ] . ورجوع به بازیگر شود .

بازی گردان . (ص مر کب) (۱) متصدی انجام نمایش . راهنمای بازیگران درهنگام نمایش وبازی .

بازیگر کلا. (اِخ) دهی است ازدهستان کچرستاق از نواحی کجور مازندران ونام دیگر آن بازیار کلاست . (از مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۴۷ ترجمهٔ وحید مازندرانی). رجوع به بازیار کلاشود .

بازیگرن. [گَ] (ص مر کب) زن بازیگر. (ناظم الاطباء) .

بازیگرنی. [گَ] زن بازیگر. (ناظم - الاطباء) .

بازیگری . [گَ] (حامص مر کب) شعبده . بازی نمودن . چشم بندی . فریب:

به بازیگری تیر بازه بیست
چو شدغرقه پیکانش بگشاد دست .
فردوسی .

جهان بازیگری داند مکن با این جهان بازی
که درمانی بدام او اگر چه تیز پروازی .
ناصرخسرو .

درآمد ببازیگری ساختن
چو گردون به انگشتری باختن.
نظامی .

|| رقص . پای کوبی . رقاصی :

چو در زردحله کنیزان مست
به بازیگری دست داده بدست .
(گرشاسب نامهٔ اسدی) .

پس از سریکی بزم کردند باز
ببازیگری می ده و چنگ ساز .
(گرشاسب نامهٔ اسدی).

بر آراسته قوس را مشتری
زحل درترازو به بازیگری .
نظامی .

|| شوخی . بیهده . عبث :

میندار کز بهر بازیگری است
سراپردهٔ این چنین سرسری است .
نظامی .

|| شیطانی . شیطنت . (یادداشت مؤلف) :

گفتم این بازیگری باهر کسی چندین چراست
گفت بازیگر بود کودك که بازاری بود .
حقوری .

بازیگری کردن. [گَ کَ دَ] (مص - مر کب) عمل بازیگری . به مجاز حیله بازی . شعبده بازی :

پیش شوهر نشست روی بروی
تاچه بازیگری کند باشوی .
نظامی .

بازیگوش. (ص مر کب) مشغول به بازی. (ناظم الاطباء). طفلیکه گوش بر آواز طفلان دیگر دارد. (غیاث اللغات). اطفال هرزه گرد. (انجمن آرای ناصری) . طفل بازیدوست ، آنچه فارسی زبانان هندوستان به کاف تازی خوانند خطاست . (آنندراج) :

چون صدف در بحر طوفان خوردهٔ هر سالخورد
گشته بازیگوش از اخبار بازیهای ما .
میرزاطاهر وحید بنقل آنندراج .

میکنم بازی به پندناصحان
عشق طفلانم چه بازیگوش کرد .
(ظهوری بنقل آنندراج و انجمن آرای - ناصری) .

طفل بازیگوش آرام ازمعلم می برد
تلخ دارد زندگی بر مادل خود کام ما .
صائب .

|| دارای عشوه . شهوتی .(ناظم الاطباء) . شوخ . شنگ. (غیاث اللغات) . کنایه از شوخ وشنگ باشد. (برهان قاطع). (انجمن آرای - ناصری) :

همچو مژگان هردوعالم رابهم انداخته است
ازاشارتهای پنهان چشم بازیگوش تو.
صائب (بنقل آنندراج) .

|| مسرور . شادمان . (ناظم الاطباء) .

(۱) Regisseur.

بازیگوشی کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) بازی دوست بودن. جلفی وسبکی کردن. شوخ بودن.

بازی گوی و چوگان. [یِ یُ] (اِ مرکب) چوگان بازی. گوی بازی باچوگان. رجوع به گوی وچوگان شود.

بازیگه. [گَ] (اِ مرکب) مخفف بازیگاه. بازیجای. جای بازی. میدان. بازیکده:

بازیگه شمس وقمر وبیروهژبر راست
منزلگه جود و کرم و حلم و وقار است.
منوچهری.

چو در بازیگه میدان رسیدند
پریرویان زشادی می پریدند.
نظامی.

ورجوع به بازیگاه وبازیکده شود.

بازیل. (اِخ) (۱) بازیل مقدس معروف به ـ کبیر، از آباء بزرگ کلیسا درقرن چهارم میلادی. (۳۲۹-۳۷۹ م) است. در شهر قیصریه (۲) درکاپادوکیه تولد یافت و در استانبول وآتن بتحصیل، وسپس به تعلیم پرداخت. تألیفات ومکاتیبی ازاو باقی مانده است.

بازیل. (۳) (اِخ) بازیل اول، امپراتور بیزانس متوفی در ۸۸۶ میلادی. وی از ۸۶۷ تا ۸۸۶ میلادی حکومت کرده است.

بازیل. (۴) (اِخ) (۹۵۷-۱۰۲۵ م) بازیل دوم، امپراتور بیزانس بود وامپراتوری بیزانس در روزگار وی توسعهٔ فراوان یافت، مدت بیست و پنج سال از حکومت خودرا در زد وخورد گذرانید ومعروف به «بلغارکش» گشت وتاحوالی دانوب پیش رفت.



سکهٔ نقرهٔ بازیل دوم و کنستانتین

بازیل برآسیا (سوریه) نیز دست یافت و پس ازآنکه اکراد مروانیه ازسال ۳۸۰ تا ۴۸۹ هـ. بردیار بکر ومیافارقین وحصن کیفا وخلاط وملاذکرد ونواحی شمال شرقی دریاچهٔ وان حکمرانی یافتند، ابوعلی حسن یکی از امرای آن سلسله در ۳۸۱ هـ. بشام درآمد وفرمانروایی قیصر روم بازیل را از آن کشور بر انداخت. در زمان قادر خلیفه یکی ازشجعان کرد بنام احمدبن ضحاک به ـ مقابلهٔ سپاه روم شتافت وسردارلشکر قیصر بازیل دوم را کشت. رجوع به کتاب کرد و پیوستگی نژادی وتاریخی او ص ۱۸۶ و۱۸۷ شود.

بازیل والانتن. (۵) (اِخ) یکی از شیمیدانها وکیمیاگران قرون وسطی، در اواخرقرن چهاردهم میلادی بود. این مرد جوانی خود را درسفر به انگلستان وهلند و اسپانیا گذرانید. اسید کلریدریك بوسیلهٔ او برای نخستین بار تهیه شد وآثارمتعددی درشیمی ازاو باقی مانده است.

بازی لوس. [لُ] (۶) مشتق از کلمهٔ بازی لی کوس (۷) یونانی بمعنای شاه و ملك. در آسیای صغیر وممالك غربی ایران حتی ادس [اِ دِ] نیز حکمرانان را بازی ـ لوس یعنی پادشاه میخواندند و پادشاهان این ناحیه برسکه هایشان به یونانی عنوان بازی لوس (پادشاه) و مگاس بازی لوس (۸) بمعنی پادشاه بزرگ نقر میکردند. (ایران باستان پیرنیا، ج ۳ ص ۲۶۲۸).

بازیلوس بازیلئون. (۹) (اِ) لفظ یونانی دربرابر شاهنشاه که درزمان اشکانیان بکار میرفته است. عنوان پادشاه اشکانی که در ابتداء شاه و بعد شاه بزرگ بود، در زمان مهرداد موافق عقیدهٔ غالب مورخین به شاهنشاه تبدیل یافت، عبارت «بازیلوس بازی لئون» برمسکوکات اشکانی روشن خوانده میشود و این عبارت ترجمهٔ یونانی شاه شاهان است. (ایران باستان ج ۳ ص ۲۶۵۶). سکهٔ مهرداد اول این عبارت را دارد، «بازی لوس بازی لئون، آرزاکی دیکایی اورگه تی کای فیل الهنس = شاه شاهان، ارشك عادل، نیکوکارومحب یونان» همچنین از فرهاد چهارم و بلاش دوم نیز چنین سکه هایی هست. رجوع شود بایران باستان ج ۳ ص ۲۶۷۶.

بازیلید. (اِخ) (۱۰) مؤسس یکی از مکاتب فلسفی و مذهبی اسکندریه معروف بهمین نام، این مسلك توسط اولیای گنوستیکی نشوونما گرفت. رجوع به (ایران درزمان ساسانیان ترجمهٔ رشید یاسمی ص ۵۷) شود.

بازیلیدس. (۱۱) (اِ) عنوان اشراف شهراریتره یکی از شهرهای یونان قدیم. (تاریخ تمدن قدیم ص ۴۵۹).

بازیلیقاته. (اِخ) رجوع به بازیلیکات و جلد دوم قاموس الاعلام ص ۱۱۹۶ شود.

بازیلیك. (۱۲) (اِ) نوعی ازسوسمار امریکا. ||مارافسانه‌ای که نگاه آن آدمی را میکشت وگمان میکردند که اگر درآیینه بنگرد خود را نیز میکشد. و رجوع به باسیلیقون شود.



بازیلیك

بازیلیکات. (۱۳) (اِخ) نام یکی از ایالات ایتالیا که در قدیم جزء قلمرو ناپل محسوب میشد. این ناحیه در شمال خلیج تارانت (۱۴) واقع شده وجمعیت آن درحدود ۵۴۵۰۰۰ تن است. سلسلهٔ جبال آپنین تامرزهای این ایالت امتداد یافته ومساحت آن قریب به ۱۰۶۷۶ کیلومتر مربع ومرکز آن شهر پوتیچه است. رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۱۹۶ وترجمهٔ مقدمهٔ ابن خلدون ج ۱ ص ۱۳۹ شود.

بازیلیکای دیفترای. [تِ] (۱۵) (اِ) نام قدیمی دفاتر شاهی و دواوین قدیمی در دربار هخامنشی (مشتق ازکلمهٔ بازیلیکوس یونانی = شاه) کتزیاس مورخ معروف یونانی هنگامی که در دربار شوش اقامت داشت، علاوه برتحقیقاتیکه میکرد، بمدارك دولتی نیزدسترسی داشت. همواین مدارك را (بازی لی کای دیفترای)، یعنی دفاترشاهی مینامد (از اینجا معلوم است که لغت دفتر از کلمات خیلی قدیم است). رجوع به ایران باستان ج ۱ ص ۷۳ شود.

بازیلیکوس. (۷) (اِ) کلمهٔ یونانی بمعنای شاه وملك که دردورهٔ اشکانیان جزء اسامی پارسی نیزآمده وترکیبات آن مورد استعمال قرار گرفته است.

بازی میرو وزیر. [یِ وَ] (اِ) بازیی است که بیشتر اطفال بدان بیازند. (ازآنندراج):

هردوروزی دیگری را پیش میآرد سلهم
میکند دوران چوطفلان بازی میرووزیر.
محمدقلی سلیم (بنقل آنندراج).

بجنبش والیان طفل حقیراند
شهان بازی میرو وزیراند.
میریحیی شیرازی (بنقل آنندراج).

بازین. (حرف اضافهٔ مرکب) صورتی از ترکیب بااین. از: باز + این، باوجود این؛ دوم آنك بدانی بازین با کی یگانه است. (کیمیای سعادت).

اینچنین عجایب بازین همه حکمتهاء غریب ممکن نگردد الا بکمال علم. (کیمیای سعادت). و چگونه مغبونست که از مطالعهٔ چنین حضرتی بازین همه جمال محروم است. (کیمیای سعادت).

بازینج. (ی) (اِ مرکب) (۱۶) چنجولی. تاب. دوداَت [دَ] (السامی فی الاسامی). رسنی دو تا ازسقف فروهشته که برمیان آن رسن بنشینند و پای فرو هلند وبباد زور خویش همی آید ومیشود:

(۱) Basile, Le Grand. (۲) Césarée. (۳) Basile Ier. (۴) Basile II. (۵) Basile Valentin. (۶) Basileus. (۷) Basilicos. (۸) Mégas Basileus. (۹) Basileus Basiléon. (۱۰) Basilide. (۱۱) Basilides. (۱۲) Basilic. (۱۳) Basilicate. (۱۴) Tarente. (۱۵) Basilicaï Difterai.

(۱) صحیح کلمهٔ بادبیج است. رجوع به بادبیج شود.

زتاك خوشه فرو هشته وزبادنوان
چو زنگیانی بر بازیچ بازیگر .
بوالمثل. (ازفرهنگ اسدی نخجوانی).
ورجوع به بازیچ و بادبیچ شود .

بازینچه . [چ ِ] (اِخ) دهی است از دهستان احمدآباد بخش فریمان شهرستان مشهد که در ۲۴ هزارگزی شمال فریمان دردامنه واقع است. آب وهوای آن معتدل ودارای قریب یکصد تن سکنه است . آب آن از چشمه ـسار تأمین میشود و محصول عمدهٔ آن غلات، پنبه و بن‌شن وشغل مردمش زراعت وگله داری و راه آن مالروست . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

باژ . (اِ) رسدو و خراج است و مانند گزیت باشد که بپادشاه دهند . (صحاح ـ الفرس). مکس[م َ]. (مجمل اللغة).رصد(۱) خراج بود . (حاشیهٔ لغت فرس اسدی ـ ص ۱۷۷) . رسد و خراج . (فرهنگ ـ خطی). خراج. (شرفنامهٔ منیری). (معیار ـ جمالی) . باج و خراج . (انجمن آرای ـ ناصری) . زری است که زبردستان از زیردستان گیرند یعنی پادشاهان بزرگ از پادشاهان کوچك ستانند. (برهان قاطع) . (آنندراج). (هفت‌قلزم). زرومال و اسبان واشیائی راگویند که پادشاه قویدست از پادشاه وحاکم زیردست بگیرد. (فرهنگ ـ جهانگیری). باژ . ساو. مال واثواب وزر و سیم که پادشاهان از حکام زیردست ـ میگیرند. (فرهنگ شعوری) ؛ باج.خراج. (ناظم الاطباء) :
هرقل بقسطنطنیه شد و بسوی انوشیروان کس فرستاد و باژ وساو قبول کرد . (ترجمهٔ طبری بلعمی) .
ملك روم صلح کرد و ساو و باژبپذیرفت . (ترجمهٔ طبری بلعمی).
جاسوسان خبر بخاقان بردند که بهرام بگریخت و ازملك دست بازداشت و تدبیر همی کنند که ساو و باژ بپذیرند ، خاقان هم آنجا بیاسود وایمن شد. (ترجمهٔ طبری ـ بلعمی) .
ببستیم کشتی وبگرفت باژ
کنونت نشاید زماخواست باژ.
دقیقی.
مهان جهانش[گشتاسب را]همه باژوساو
بدادند و بر خود گرفتند تاو .
دقیقی.
به‌بیچارگی باژ و ساوگران
پذیرفت باید ترا بیکران.
فردوسی.
جهان سربسر پیش فرمان تست
بهر کشوری باژ و پیمان تست.
فردوسی .
زدینار رومی بسالی سه‌بار
همی‌باژ باید دوره‌صدهزار.
فردوسی .
زهر کشوری باژنوخواستند
زمین را به دیبا بیاراستند .
فردوسی .
تاروم ز هند لاجرم شاها
گیتی همه زیرباژوساکردی.
عسجدی.
خسروی غازی آهنگ بخارا دارد
زده از غزنین تاجیحون باژوخرگاه.
بهرامی (بنقل صحاح الفرس).
اگر ازپی باژ شاه آمدی
بفرمان‌او کینه‌خواه‌آمدی.
(گرشاسب‌نامه‌اسدی).
بایران شود باژیکسرشهان
نشد باژ آن‌هیچ‌جای‌ازجهان .
گرشاسب نامهٔ اسدی .
چراگم کنی گوهر پاك را
دهی هدیه وباژ ضحاك را .
گرشاسب‌نامه اسدی.
پادشا گشت آرزو بر تو ز بیباکی تو
جان ودل بایدت داد این پادشارا باژوسا.
ناصرخسرو.
وباژها او نهاد در همه جهان [ضحاك] . (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۳۵) .
سوی درگه پورمحمودشاه
زمصروزچین آورد خلق باژ.
شمس‌فخری (بنقل فرهنگ شعوری).
|| مالیکه حکام از رعایا و راهدار از سوداگر گیرند.(برهان قاطع).(آنندراج) (هفت‌قلزم) . زری باشد که راهداران و گذربانان از سوداگران و تجار و دیگر آینده و رونده ها بگیرند . (فرهنگ ـ جهانگیری). مالی است که از راهداران و باجداران وبازرگانان‌میگیرند. (فرهنگ ـ شعوری). گمرك. (یادداشت مؤلف)؛
و آنجا مسلمانانند که باژ ستانند و راه نگاهدارند. (حدودالعالم) . خواستهٔ ملك خزران بیشتراز باژدریاست.(حدودالعالم).
بره باژخواهی که پیداوراز
نیابد کسی رهگذر بی‌جواز.
گرشاسب نامهٔ اسدی .
اگرمردم اندك بدی گربسی
ابی باژنگذشتی از وی کسی.
گرشاسب‌نامهٔ‌اسدی .
خادع دردند درمانهای ژاژ
ره زنندوزرستانان اسم‌باژ.
مثنوی .
فرمود تا در تمامت ممالك راهها بهرموضع که مخوف باشد راهداران معین بنشینند بهرچهارسردراز گوش که باربستهٔ کاروان باشد نیم‌آقچه و بهرسرشترنیم آقچه باسم باژ بستانند وقطعاًزیادت نگیرند .(تاریخ ـ غازانی ص ۲۸۰) .
زان این رصدان مقیم راهند
کز قافله باژ عمر خواهند .
خاقانی (بنقل فرهنگ جهانگیری) .
|| جزیه را نیز گفته‌اند و آن زری باشد که مسلمانان از کافران بگیرند . (برهان ـ قاطع).(آنندراج). (هفت‌قلزم). جزیه‌یعنی زری که مسلمانان از اهل کتابی که درتحت حمایتشان درآمده باشد گیرند . (ناظم ـ الاطباء) . رصد (۱) و سرگزیت بود . (لغت فرس اسدی) . گزیت است که ترسایان دهند تا از شاه مسلمانان برهند . (حاشیهٔ لغت فرس اسدی ص۱۷۷).

باژ . (اِ) باع . قلاج و آن مقداری باشد از سرانگشت میانین دست راست تا سرانگشت میانین دست چپ وقتیکه دستها را از هم بگشایند . (برهان قاطع) . (آنندراج) . (هفت قلزم) . قلاج . باع ، یعنی گشادگی مابین دو دست چون آنها را بطور افقی از هم باز کنند . (ناظم ـ الاطباء) . ورجوع‌به‌بازشود.
|| بازو. (برهان قاطع) . (ناظم‌الاطباء).
|| دوش . (برهان قاطع) . (ناظم‌الاطباء) .
|| یك‌بند انگشت. (برهان‌قاطع). (ناظم ـ الاطباء) .

باژ . (اِخ) نام قریه ای است از قرای طوس و معرب آن فازاست . گویند تولد حکیم فردوسی از آنجاست . (برهان ـ قاطع) . (آنندراج) . (هفت قلزم) . نام قریه‌ایست از قرای طوس ازناحیت طبران بزرگ، گویند که تولد حکیم فردوسی در آن قریه‌بوده است. (فرهنگ‌جهانگیری). نام قریه‌ایست از ناحیهٔ طبران بزرگ از مضافات طوس، این قریه مسقط الرأس فردوسی‌است. (فرهنگ شعوری) .صاحب چهارمقاله‌نویسد؛ استاد ابوالقاسم فردوسی ازدهاقین طوس بود از دیهی که‌آن دیه را باژ خوانند، ازناحیت طبران است، بزرگ دیهی است و از وی هزار مرد بیرون‌آید. (چهارمقالهٔ عروضی مصحح دکتر معین ص۵۸) .
حکیم ابوالقاسم فردوسی‌طوسی،بزرگترین گویندهٔ‌حماسی‌ایران‌درفاصلهٔ سالهای ۳۲۰ ـ ۳۳۰ در قریهٔ باژ از ناحیهٔ طابران متولد و بسال ۴۱۱ یا ۴۱۶ درطوس وفات یافت. (مزدیسنا وادب پارسی ص ۴۶۶) .
نام قریه‌ای از توابع طوس مولد حکیم فردوسی وآنرا تاریکانده فاز میگویند . (ناظم‌الاطباء) . پاز وفازدهی است ازاعمال

(۱) ـ ظ : رسد .

مشهد و اورا با ده دیگر موسوم به فرمی مترادف ذکر میکنند وفاز وفرمی گویند. (م بهار).

باژ. (اِ) خاموشیی باشد که مغان دروقت بدن شستن و چیزی خوردن بعداز زمزمه اختیار کنند . کلیهٔ دعاهای مختصر را که زردشتیان آهسته بزبان میرانند باژ گویند وآن بازمزمه یکی‌است « مزدیسنا ۲۰۳-۲۰٤ » (حاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکتر معین). (هفت قلزم). خاموشی بود که دروقت بدن شستن وخوردنی خوردن بعداز زمزمه اختیار کنند. (فرهنگ جهانگیری). سکوت وخاموشی‌است که مغان درحالت غسل بدن ووقت طعام خوردن اختیار کنند.(فرهنگ شعوری). خاموشی و سکوتی که مغان گاه شستشوی تن وخواندن زند وپرستش خدای وخوردن طعام بجای آرند. (ناظم الاطباء).

- سروش باژ، یکی ازادعیهٔ زرتشتی است، سرآغاز و انجام سروش باژ مانند بسیاری از ادعیهٔ دیگر که در مراسم دینی خوانده میشود بزبان پازند است ، فقرات اوستائی آن مانند بسیاری از ادعیهٔ خرده اوستا دارای مطالب مستقلی نیست ، زیرا که جملات آن ازقسمتهای دیگر اوستا استخراج شده‌است. سروش باژ در بامداد ، پس ازبرخاستن از خواب خوانده میشود، بهمین مناسبت آنرا « نیرنگ دستشو » هم مینامند، یعنی نمازی که‌درصبح‌دروقت‌دست وروشستن‌میخوانند، نظربا‌ینکه سروش در این جهان بنگهبانی ارواح گماشته شده، کلیهٔ ادعیهٔ زرتشتیان با سروش باژ شروع میشود وبخصوصه ادعیهٔ مراسم وفات. کلمهٔ باژ که باج وباز وواج و واژ هم گفته میشود در اوستا وَچ و در سانسکریت واچ و در پهلوی واچ وواجك میباشد. درلاتینی وکس (۱) ودر زبانهای فرانسه و انگلیسی ووا (۲) وویس (۳) گویند . باژ بمعنی کلمه وسخن وگفتار و گوش‌است وازهمین ماده‌است کلمات آواز و آوازه و آوا و گواژ و گواژه که بمعنی نکوهش وسرزنش گرفته‌اند.

کلیهٔ ادعیهٔ مختصر را که آهسته بر زبان میرانند باژ گویند.. زمزمه که غالباًدر کتب متقدمین راجع بایرانیان قدیم وزرتشتیان ذکر شده عبارت است از همین باژ که لب فروبسته آرام میخوانند .

درپایان مقال ازباژ گرفتن خسروپرویز در سرخوان نزد مهمان خودنیاطوس سفیرروم وازباژ گرفتن یزد گردسوم آخرین‌شاهنشاه ساسانی در سرخوان خسروآسیابان درمرو واز زمزمه نمودن عبدالله‌بن المقفع فارسی در سر خوان میزبان خود عیسی‌بن علی‌عم منسور خلیفهٔ عباسی که در کتاب الفهرست آمده یادآورمیشویم. (خرده‌اوستا، تفسیرو تألیف پورداودص ۸۱-۸٤).

درمهریشت (پارهٔ ۱۳۸) گوید : « مهر به میهن کسی درآید که ازبرای وی پیشوای پارسا ودانا وفرمانبردار بابرسم وباژستایش بجای‌آورد ». (فرهنگ‌ایران باستان‌ص٦). و رجوع شود به مزدیسنا و ادب پارسی صفحات ۸۸، ۲۰۳-۲۰٤-۲٦۰-۲٦۰-۳۳۳ - ۳۷۸-۳۸۲) :

به باژ اندر آمد بآتشکده
نهادند گاهی بزر آزده .
فردوسی.

بیامد یکی مرد مهترپرست
بباغ ازپی‌باژ وبرسم‌بدست.
فردوسی.

پرستندهٔ آذر زرد هشت
همی‌رفت‌باباژوبرسم‌بمشت
فردوسی .

باژازت. [زِ] (اِخ) (٤) تلفظ آلمانی بایزید است که در همهٔ اروپا بهمان تلفظ معروف شده است و مراد سلطان بایزید خان اول عثمانی است :

باژبان. (ص مرکب) شخصی که‌باج‌وخراج ازمردم میگیرد و اورا باژدارهم میگویند. (برهان قاطع). کسیرا گویند که باژوخراج از مردم میگیرد واورا باژدارهم میگویند. (انجمن آرای ناصری). (هفت قلزم). خراج‌گیر. عشار [ع ش‌ش]. مکاس. [مَ ک‌ك]. کسیکه باج‌ازمردم‌میگیرد. (ناظم الاطباء). کسیرا گویند که باج و خراج از مردم میگیرد و او را باجدار هم میگویند . (آنندراج) :

چنین داد پاسخ که ای شهریار
پدر باژبان بود و من باژدار .
فردوسی .

|| (اِخ) طایفهٔ باشند ازترکان . (برهان قاطع) . (آنندراج) ، (هفت‌قلزم) . طایفهٔ ازترکمان. (ناظم الاطباء).

باژپیچ. (اِ) (٥) چنچولی . بادبیچ ، دودانه. تاب .

باژخانه. [نَ یانِ] (اِ) باج‌خانه. گمرک. باژگاه. راهدارخانه. (یادداشت مؤلف) .

باژخواستن. [تَ] (مص مرکب). درخواست‌باج. تقاضای‌خراج، مالیات‌طلبیدن:

مراگفت شو باژمرزش بخواه
وگر دیر مانی بیارم سپاه .
فردوسی.

باژخواه. (نف مرکب) باج‌گیر . (ناظم الاطباء) . باجبان (شرفنامهٔ منیری) . کمرکچی (یادداشت مؤلف) . گذربان. (شرفنامهٔ منیری) :

یکی بانگ زد تندبر باژخواه
که چون‌یافت آن‌دیو برآب‌راه.
فردوسی .

بدانگه که ما را بفرمود شاه
برفتیم نزدیك او باژ خواه.
فردوسی.

کنون او بهر کشوری باژ خواه
فرستاد وخواهد همی‌تخت وگاه.
فردوسی .

براهت من همیشه دیده‌بانم
توگویی باژخواه کاروانم .
ویس ورامین.

نشان بر فزونی گنج و سپاه
همین بس که هست‌اوزتوباژخواه.
(گرشاسب‌نامهٔ اسدی).

وآن دگر مشرف ممالك بود
باژ خواه همه مسالك بود . نظامی.

باژدادن. [دَ] (مص مرکب) قبول وپرداخت باج. خراج‌فرستادن. گزاردن‌باج وخراج: شنیدم که چون بآذربایجان شدم [بهرام‌گور] شما گفتید وی بگریخت از دشمن وهمیخواستید که‌رسول فرستید بخاقان واو را ساو وباژ دهید . (ترجمهٔ طبری بلعمی).

بشاه‌جهان[گشتاسب] گفت‌زردشت‌پیر
که در دین ما این نباشد هژیر
که تو باژ بدهی بسالار چین
نه اندرخورآید بآیین ودین.
دقیقی.

باژدار. (ن فا مرکب) باجبان. کسیکه‌باج وخراج ازمردم میگیرد. (هفت قلزم). باج‌گیر.(ناظم‌الاطباء). باجبان باشد یعنی کسی که باج وخراج ازمردم میگیرد. (برهان‌قاطع) ، آنکه پاسبانی گذار ورود خانه و غیره کند بجهت‌باج گیری وباژبانش گویند. بمعنی باجداراست. (فرهنگ شعوری) .

|| باج‌دهنده. باژده. کسیکه‌باج‌برعهده‌دارد:

که‌شاهان همه باژدار وی اند
به نخچیر شیران شکار ویند.
فردوسی .

همه سربسر باژدار توایم
پرستار و درزینهار توایم.
فردوسی .

چنین داد پاسخ که ای شهریار
پدر باژبان بود و من باژدار .
فردوسی.

باژدان. (اِمرکب) ظرفی‌راگویندکه زرباجی که ازمردم میگیرند درآن‌ریزند. (برهان قاطع) ، (هفت قلزم) . ظرفی که باژبان هرچه از مردم گیرد اززرباژدرآن ریزد. (انجمن آرای‌ناصری). || خزینهٔ دولت. بیت‌المال. (ناظم‌الاطباء).

بازره که. [ ] (اِخ) نام رودخانهٔ است در کنار خط سرحدی غرب ایران (از کوه مرغاب تا کوه بیچاره) . رجوع به‌جغرافی مفصل تاریخی غرب‌ایران ص۱۳٦شود.

---

(۱) Vox. (۲) Voix. (۳) Voice (٤) Bajazet. (٥) رجوع به بادبیچ شود.

باژرند. [ژَ رَ] (اِ) سینه‌بند طفلان. (برهان قاطع). (ناظم الاطباء). || پستان بند زنان. (برهان قاطع). || کمربند زنان. (ناظم الاطباء). ورجوع به بازرند و بازرنگ و باژرنگ شود.

باژرنگ. [ژَ رَ] (اِ) پستان بند زنان. (برهان قاطع). (ناظم الاطباء). || سینه‌بند طفلان. (برهان قاطع). || کمربند کودکان. (ناظم الاطباء). ورجوع به‌بازرند وبازرنگ وباژرند شود.

باژستان. [سِ] (نف مرکب) باج‌ستاننده. (ناظم الاطباء). باجگیر. (آنندراج). (ناظم الاطباء). مکاس [مَ کْ ک]. (مهذب الاسماء).

باژستان. [ژِ] (اِ مرکب). گمرکخانه. (یادداشت مؤلف). ورجوع به‌باژگاه‌شود.

باژستاندن. [سِ دَ] (مص مرکب) باز گرفتن. باژستدن. مکس.

باژگاه. (اِ مرکب) باژخانه. گمرک. (یادداشت مؤلف). || آنجایی که باج میستانند. (از ناظم الاطباء). باژستان.

بآب اندرافکند خسرو سپاه
چو کشتی همیراند تاباژگاه.
فردوسی.

گرفتند پیکار باباژخواه
که کشتی کدامست بر باژگاه.
فردوسی.

چو آمد بنزدیکی باژگاه
هم‌آنگه بیامد زتوران‌سپاه.
فردوسی.

|| جایگاهی که درآن مغان هنگام شستن بدن وچیزی خوردن بعداززمزمه خاموشی گزینند:

یکی زند واستآر بابرسمت
بزمزم یکی پاسخی پرسمت (۱)

بیاورد هرچش بفرمود شاه
بیاراسته برسم و باژگاه.
فردوسی. (ص۳۰۴۶چاپ بروخیم).

بیرسم شتابید وآمد براه
بجایی که بودانوروباژگاه.
فردوسی.

ورجوع به‌باج وباژ شود.

باژگاه. (اِخ) شهرکیست [به‌اران] برلب رود ارس نهاده وازوی ماهی‌خیزد. (حدودالعالم).

باژگرفتن. [گِ رِ تَ] (مص مرکب) باژستدن، باج گرفتن. ورجوع به باژ وباژگاه‌شود. || خاموشی بعداززمزمه کردن و دعاخواندن بهنگام غذا:

مبادا که دین نیاکان خویش
گزیده جهاندار وپاکان خویش
گذارم، بدین مسیحا شوم
بگیرم بخوان باژوترساشوم.
فردوسی.

|| به باژ اندر آمدن، خاموشی گزیدن پس اززمزمه:

چو برسم بدید اندر آمد به‌باژ
نه‌گاه سخن بود وگفتار ژاژ.
فردوسی.

ورجوع به‌باژوباج وباژگاه شود.

باژگون. (ص مرکب) معکوس. مقلوب. (فرهنگ‌شعوری ج ۱ ورق ۱۸۰). وارون واژون. واژگونه. باژگونه. وارونه. ناراست. منکوس. (ازمنتهی الارب):

چون طبع جهان باژگونه بود
کردار همه باژگون فتاد.
مسعودسعد.

باژگون نعلها نگر به جهان
شاه اندر لباس بنده نهان.
بهاءالدین ولد.

مجوی عیش‌خوش از دور باژگون سپهر
که صاف‌این سرخم‌جمله‌دردی آمیزست.
حافظ.

گرنخیزد زحل‌بطاعت‌تو
باژگون کارمیشود هندو.
مولانایحیی (بنقل‌فرهنگ شعوری).

— باژگون‌بخت، برگشته بخت.
باژگون کردن، وارون کردن.

باژگونگی. [نَ] (حامص) حالت و چگونگی باژگونه. وارونی. وارونه بودن. واژگونه بودن:

دل‌چون موضع دریافت است شادی نصیب اوبود بازآنهمه باژگونگی‌از اهل دنیاست که‌ایشان شادیرا بتن آرندوغمرابدل‌نهند. واگرچنانکه از باژگونگی روزگار کاهلی بدرجتی رسد... بدان التفات ننماید. (کلیله).

باژگونه. [نَ] (ص) واژگونه. عکس. قلب. (برهان قاطع). سرنگون. منکوس. ناراست. (ناظم الاطباء). اندروا. وارونه. (فرهنگ جهانگیری). مقلوب. باشگونه. واژونه:

همه یاوه همه‌خام وهمه سست
معانی باژگونه تاپساوند.
رودکی.

ای‌برغونه و باژگونه جهان
مانده‌من ازتو به شگفت اندرا.
رودکی.

کمندم بینداخت‌ازدست شست
زمانه‌مراباژگونه ببست.
فردوسی.

اگرنه همه‌کار توباژگونه است. (بیهقی – چاپ مرحوم ادیب ص ۳۸۴).

باژگونه دشمنانش‌را زبیم کلک‌او
موی گرددباژگونه بربدن‌دندان‌مار.
فرخی.

گردلش‌زایران بدانندی
باژگونه‌براو نهندی‌من.
فرخی.

کوژگشتن باچنین‌حاسد‌بودازراستی
باژگونه‌راست آید نقش کوژاندرنگین.
منوچهری.

ای فلک سخت نابسامانی
کژرو وباژگونه‌دورانی.
مسعودسعدسلمان.

باژگونه است کاراین گیتی
زین همه‌هرچه گفتم ازسوداست.
مسعودسعدسلمان.

چون طبع‌جهان باژگونه بود
کردارهمه باژگون‌فتاد.
مسعودسعدسلمان.

یاور گرگم بوقت بره ربودن
پیش‌شبان‌باژگونه‌نوحه‌سرایم.
سوزنی.

اگرچه بد بحضور تو نیک فخر آرد
شعار فخر تواز عارباژگونه شود.
خاقانی.

این‌مگرآن‌حکم باژگونهٔ‌مصراست
آری‌مصراست‌روستای صفاهان.
خاقانی.

مسیح‌واربی راستی گرفت آن‌دل
که‌باژگونه روی‌داشت‌چون‌خط‌ترسا.
خاقانی.

وگرباژگونه بود داوری
که‌شه‌میل داردبکین‌آوری.
نظامی.

سیم بی‌یا زمس نمونه بود
خاصه آنکه که‌باژگونه بود.
نظامی (ه. ص۴۷).

عمرش چون بآخر آمد در محراب شد و زناری بربست وپوستینی‌داشت باژگونه‌در پوشید و کلاه باژگونه‌برسرنهاد. (تذکرة الاولیاء عطار). نقل است که روزی جامهٔ باژگونه پوشیده بود با او گفتند. خواست که راست کند نکرد و گفت‌این پیراهن از بهرخدای پوشیده بودم نخواهم که ازبرای خلق بگردانم. همچنان‌بگذاشت. (تذکرة الاولیاء عطار).

بانگ‌برزد عزت‌حق کای‌صفی
تونمیدانی ز اسرارخفی
پوستین‌را باژگونه کرکنم
کوهرا ازبیخ‌وازبن برکنم.
مولوی.

درکمان ننهند الاتیر راست
این کمانراباژگونه‌تیرهاست.
مولوی.

(۱) نل: بگوپاسخ ازهرچه واپرسمت.

باژگونه‌زین سخن کاهل شوی
منعکس ادراك‌وخاطر ای‌غوی.
(مولوی) .

یادم آمد که این چنین باید
کار هندو چوباژگونه بود .
امیرخسرودهلوی.

|| منحوس .(ناظم‌الاطباء).نحس .نامبارك. (برهان‌قاطع) . (فرهنگ جهانگیری) .

— باژگونه رفتن ، از سوی‌مخالف رفتن ؛
باژگونه رفت‌وبیزاری گرفت
باچنین دلدار کین داری گرفت .
مولوی .

پس‌همی گفتند باخوددرجواب
باژگونه می‌روی ای کج خطاب .
مولوی .

- باژگونه نورد، معکوس ووارونه‌نوردنده وکاخ باژگونه نورد کنایه از دنیانیزهست ؛
تابدین کاخ باژگونه نورد
نفریبی چوزن، کەمردی مرد .
نظامی.(ص ۵۱) .

تو زان‌ره که‌شدباژگونه‌نورد
بخواه‌ازخداحاجت‌وبازگرد .
نظامی .

— باژگونه‌تیم ، کنایه ازخانهٔ‌خراب‌ودنیا ؛
ترس‌تو بس نجات‌تو وددرد‌توشفاست
ناجی‌راستی شوی‌ای‌باژگونه‌تیم.(۱)
خاقانی.

— نعل‌باژگونه، نعل‌وارونه .
نعل‌وارونه زدن کنایه‌ازردگم کردن‌وفریب دادن‌حریف است ؛
همه نعل مرکب‌زنم باژگونه
بوقتی کزاین‌تنگ‌جا می گریزم .
خاقانی .

باژگونه نعل‌ازده‌تارباط
چشمهار اچار کن دراحتیاط .
مولوی .

لیك نعل باژگونه بودسخت
پیش‌پای‌هرشقی‌ونیکبخت.
مولوی .

— خواب باژگونه دیدن ، خواب بد که تعبیر آن‌معکوس باشدودرمثل گویندخواب زن‌معکوس است ؛
دروغی نگوییم‌درهیچ باب
بشب‌باژگونه نبینیم‌خواب.
نظامی .

— باژگونه‌شدن [نَ شُ دَ] (مص‌مرکب) وارونه شدن. || منقلب شدن. برگردانیده شدن . برگردیدن .

باژگونه‌کردن . [نَ کَ دَ] (مص مرکب) وارونه کردن . || منقلب کردن. برگرداندن. قلب . (دهار) . تقلیب .

باژگونی. (حامص)انعکاس.انقلاب.قلب .

باژگه . [گَ] (اِ) مخفف باژگاه . باجگاه . محلی که باج گیرند :
برباژگه آزنگر نگذری‌ایراك
این آز نخواهد زتو جزدیدن برناژ .
ناصرخسرو . (ص ۵۰۴)
ورجوع به باژگاه شود .

باژگیر. (اِ) کسیکه‌باج‌وخراج و مالیات میگیرد.باج گیر.(ناظم‌الاطباء). گمرك‌چی.

باژن. [ژَ] (اِ) گوسفندیابزی‌را گویند که پیش‌پیش گله به‌راه‌رودوبعربی کراز‌خوانند. (برهان قاطع) . فاز . (هفت قلزم) . (آنندراج) . نهاز (آنندراج) . نخراز. گوسفند یا بزی که پیشاپیش گله رود . (ناظم‌الاطباء) . گوسفند پیش‌رو گله.پیشرو گلهٔ‌گوسفندان . (فرهنگ شعوری ج ۱ ص۱۸۰) .

باژنامه. [مَ] لقب.(ناظم‌الاطباء).رجوع‌به لقب‌شود.||رفیق. مصاحب . (ناظم‌الاطباء) . رجوع به باژنامه شود .

باژنهادن . [نِ دَ] (مص‌مرکب) باج بر کردن کسی گذاشتن.تحمیل باج کردن بر: چون کارقبادبآخر رسید انوشیروان بر تخت مملکت بنشست و عدل آغاز کرد وباژوساو برخلق نهادو بردشمنان. (ترجمهٔ‌طبری بلعمی).

باژوان . (ص) باژبان . شخصی که باج وخراج ازمردم میگیرد . (هفت‌قلزم) .

باژه . [ژَ] (اِ) باج . خراج . باژ . (آنندراج).(ناظم الاطباء).||فاژ. خمیازه. فاژه . دهن دره :
توزرداری‌ومن سخن‌عرضه دارم
تودرباژه‌افتی‌ومن درعطاسه .
انوری .

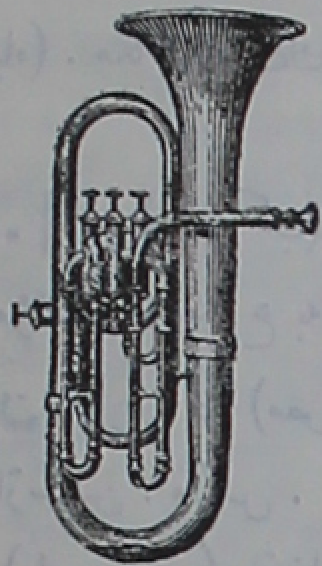
باژه. [ژَ] (اِخ) (۲) نام سرداری کەدر زمان اردشیردوم ودرجنگهای بین‌لشکریان ایران ولا سدمونی بهمراهی رائین (۳) فرماندهی سپاه ایران راداشت . رجوع به ایران‌باستان پیرنیا ج ۲ص ۱۱۰۴ شود .

باژه . [ژِ] (۴) (اِخ) (دبرت‌باژه)، ادیب انگلیسی متولددردارلی بسال۱۷۲۸ومتوفی در۱۸۰۱ م . این‌مرد دربنجاه وسه‌سالگی شروع به‌نویسندگی کرد ، از کتب عمدهٔ او ، جیمزوالاس (۵) را میتوان نام برد.

باژیان . (اِخ) طایفهٔ اند از ترکان . (شرفنامهٔ منیری) (۶) .

باس . (اِ) قدیم‌درمقابل‌حادث .(برهان). (هفت قلزم) . (انجمن آرای ناصری) . (آنندراج) . قدیم که باش نیز گویند . (ناظم الاطباء) . (فرهنگ دساتیر ۲۳۴) . وآن جزو اول‌باستان است . (حاشیهٔ‌برهان‌قاطع مصحح دکتر معین) . بمعنی کهنه وقدیم ازمجعولات‌دساتیر است . (یادداشت مؤلف) . || زارع. کشاورز . (ناظم‌الاطباء) .

باس. (اِ) مأخوذ ازفرانسه(۷) قسمتی از یك قطعهٔ موسیقی که‌آهنگ‌آن درمنتهای پستی و کوتاهی نواخته شود.||نام‌دیگری که سابقاً به ویلن سل (۸) داده شده بوده است . || در موزیك های نظامی این لغت اصطلاحاً درمورد نوعی ازشیپورهای خاص معروف به ساکسورن(۹) داده میشود .



باس

باس. (۱۰)(اِخ)(ژرژ)نام‌دریانوردانگلیسی که‌بوغازمعروف‌به« باس» رادرتاسمانی بسال ۱۷۹۸ کشف کردواین‌تنگه بنام‌اوباقی‌ماند.

باس. (۱۱)(اِخ) نام تنگه ایست‌درحدود تاسمانی (استرالیا) ، که بوسیلهٔ ژرژباس‌در ۱۷۹۸ م کشف شده وبهمین‌مناسب بدین نام شهرت یافته است . رجوع به‌قاموس‌الاعلام ج۲ص ۱۱۹۶ شود.

باس (اِخ) در شمال خاوری منوجان [جیرفت] در راه ریگان که در سه منزلی بندر هرموز است دو شهر باس‌وجکین در همسایگی یکدیگر واقع بود و هر کدام مسجد وبازاری جداگانه داشت . (ترجمهٔ سرزمین‌های‌خلافت‌شرقی‌لسترانج‌ص ۳۴۰).

بأسا . [بَ ءْ] (اِ)سختی.بلا.(منتهی‌الارب). (غیاث اللغات). (آنندراج).(ناظم‌الاطباء).

باسا. (۱۲) (اِخ)شهری‌درلیبریا(افریقا). درساحل‌رودخانهٔ‌سنت‌ژان(۱۳) که‌ازمراکز معتبر تجارتی لیبریامحسوب میشود .

باسا. (۱۴) (اِخ) معبد مشهوریونانی‌در فیگالی (۱۵) ، نزدیك معبرمسنی (۱۶) که مختص‌آپولون‌اپیکوریوس(۱۷)بوده‌است .



معبد باسا

---

(۱) درمتن‌دیوان‌چاپ دکتر سجادی مصرع دوم چنین است . تا حی راستین شوی‌ای‌باسکونه‌تیم ، وبهرحال‌معنی‌استوارنیست .
(۲) Bagée . (۳) Rhathine . (۴) Bagé . (۵) James Wallace .
(۶) این کلمه در هیچ فرهنگی بدین معنی‌یافت نشد . (۷) Basse. (۸) Violoncelle . (۹) Saxhorn .
(۱۰) Bass(george) . (۱۱) Bass (détroit de ...) (۱۲) Bassa . (۱۳) S.- John .
(۱۴) Bassæ . (۱۵) Phigalie. (۱۶) Messénie , (۱۷) Apollon Epikourios .

باسابرط . [بُ] (امعرب) ورقهٔ عبور . گذرنامه پاسپورت. الجواز(اقرب الموارد). رجوع به (نشوء اللغة العربیه ص ۹۵) شود .

باسار. (۱) آماده . مهیا. (ناظم الاطباء) .

باساز. (ص مرکب) دارندهٔ سازوبرگ . آماده . مهیا . مرتب :

ازاوکار مقدس چو باساز گشت
سوی ملک مغرب عنان تاز گشت .
نظامی .

باسام . (۲) (اِخ) حاکم نشین کولونی ساحل عاج درگینهٔ افریقا . باسام بزرگ یکی ازمراکز مهم تجارتی خصوصاً پارچه وسلاح وعاج وچوب وغیر آن است .

باسامان. مرد بسیار آب وزمین وباسامان، معقر . [عَ قِ ق] (منتهی الارب) . مرد متدین . صابر . پرهیزکار . زاهد . عاقل . بافراست.(ناظم الاطباء) .

باسان . بلسان . درخت بلسان . (ناظم - الاطباء) .ظاهراً تصحیف بلسان است

باسان. (۳) (اِخ) نام خانوادگی خاندانی نقاش در ایتالیا که معروفترین افراد آن ژاک باسان(۴) بوده‌است . (متولد ومتوفی در باسانو ۱۵۱۰ - ۱۵۹۲) . سپس فرانسسکوباسانو (۵) (۱۵۴۹-۱۵۹۲) ولاندر و باسانو (۶) (۱۵۵۸ -۱۶۲۳) رامیتوان نام برد .

باسان . (اِخ) جزیرهٔ کوچکی در خلیج ادیمبورگ (۷) . آنجا مرغی معروف به فودوباسان (۸) به و فور یافت میشود .

باسانو . (۹) (اِخ) شهری درایتالیا در ساحل نهر برانتا (۱۰) که قریب ۱۴۵۰۰ تن جمعیت دارد. صنایع عمدهٔ آن بریکت سازی و صنایع ابریشم و مبل سازی است .

هنوز درین شهر بقایای قلعه‌ای که بوسیلهٔ جبار معروف اسلین‌دورومانو (۱۱) ساخته شده است دیده میشود .

باساوا . (اِخ) دهی است از دهستان ملکاری بخش سردشت شهرستان مهاباد که در ۷۵۰۰ گزی شمال‌خاوری سردشت ودر ۴هزار گزی شمال راه بیوران به سردشت قرار گرفته‌است . ناحیه‌ایست کوهستانی وجنگلی باآب و هوای معتدل وسالم ودارای ۱۹۶ سکنه، آب آن ازچشمه تأمین میشود ومحصول عمدهٔ آن غلات وتوتون ومازوج و کتیرا وشغل عمدهٔ مردمش زراعت وگله‌داری وصنایع دستی جاجیم‌بافی وراه آن مالرو است. (ازفرهنگ - جغرافیایی ایران ج ۴) .

باسبوس . (اِ) نوعی از ریحان باشد که آن را مرزنگوش خوانند. وبعربی آذان الفار گویند . (برهان قاطع) . (هفت قلزم) . (آنندراج). وسبب این اسم (یعنی مرزنگوش) آنست که مرزا موش گویندوآن به گوش موش شبیه‌است و بعربی آذان الفار گویند. (آنندراج) . (انجمن آرای ناصری) . نام ریحانی است که او را مرزنگوش نیز میگویند . (فرهنگ جهانگیری) .

باسبیان . [سِ] (اِخ) ازقرای بلخ است. (مراصدالاطلاع) . (مرآت البلدان ج ۱ ص ۱۶۰) .

باس پوانت . (اِخ)(۱۲) حاکم نشین آنتیل و بندری در ساحل اقیانوس اطلس و دارای ۶۱۲۰ تن جمعیت است .

باست . (اِ) نوعی از اسفناج (سرمق = سرمج [سَ مَ]) : یجمعون البراهمه‌علی اطعمة متخذة من باست و هوالسرمق . (تحقیق - ماللهند بیرونی ص ۲۹۰ سطر ۲) .

باست. (۱۳) (اِخ) دراساطیرمصری نام خدائی است که سرمجسمهٔ آن به شکل سر گربه‌ساخته میشده‌است و هرودوت ازآن به «بوباست» (۱۴) نام برده است . این نام



باست

از شهر بوباستیس (۱۵) گرفته شده و معبد معتبراین الهه درین شهر بوده است .

باستار . (ازمبهمات) (باستارو بیستار) از الفاظ متتابعه‌است‌مانندفلان وبهمان. (انجمن- آرای ناصری). چون لفظ فلان وبهمان‌است. (فرهنگ اسدی) . (فرهنگ اوبهی) . و استعمالش در اوصاف [اصناف؟] مجهوله شایع باشد ، همچنانکه گاهی فلان وبهمان راجدا جدا استعمال میکنند ، باستاروبیستار رانیز جداجدامذکورمیسازند(۱۶)(برهان قاطع). بمعنی فلان وبهمان وبیستار نیز مترادف آن است . (شرفنامهٔ منیری) . استعمالش در اصناف مجهول شایع باشد . (هفت قلزم) . (آنندراج) . بواسطهٔ این لفظ شیئی و یا شخص غیر معلوم را بیان میکنند و بیشتر باستار وبیستارمیگویند یعنی فلان و بهمان وگاهی باستاربه تنهائی استعمال‌میشود مانند فلان . (ناظم الاطباء) :

بادام‌تر وسیکی وبهمان و باستار
ای‌خواجه کن‌همی(؟) برهی‌شمار (۱۷)
رودکی (بنقل اسدی و صحاح الفرس وجهانگیری) .

باوجودت‌از شهان باستان
چرخ نارد برزبان‌جز باستار .
شمس‌فخری (بنقل شعوری وجهانگیری) .

علی الجمله ازقدرت راه بشرطومشروطیکی است بی‌تفاوت وپس هر که پندارد که فلان حادثه راسبب وجودفلان چیزست وهمان چیز را سبب وجود باستار چیزیست ، باطلست و به عاقبت آخر این اسباب حق است . (ازمکاتبات عین‌القضاةهمدانی بنقل‌شعوری- وجهانگیری) .

باستان . (اِ) کهنه. قدیم. (صحاح‌الفرس). (آنندراج) . (انجمن‌آرای ناصری) . (شعوری) (۱۸) گذشته . قدیم . دیرینه . (برهان قاطع) (فرهنگ جهانگیری) . (هفت‌قلزم) . چیز گذشته . قدیم ای‌ضدنو. (شرفنامهٔ‌منیری). کهن. زمان گذشته :

مردی باخرد تمام بود گرم‌وسرد روزگارچشیده وکتب باستان خوانده. (بیهقی‌چاپ‌مرحوم- ادیب ص۸۷) .

زداناتو نشنیدی ایندداستان
که بر گوید از گفتهٔ باستان .
فردوسی .

تواز باستان یادگارمنی
بتخت کئی برنگار منی .
فردوسی .

بگویم یکی پیش‌تو داستان
کنون بشنواز گفتهٔ باستان .
فردوسی .

عقل نپسندد که من نوشیروان خوانم ترا
گرچه کس‌نبودچواو ازخسروان‌باستان .
امیرمعزی .

کسی دارکز دفتر باستان
همی خواندت گونه گون‌داستان .
اسدی .

---

(۱) احتمال دارد که این کلمه باسازبوده وبدین صورت ضبط شده است .

(۲) Bassm (Grand) . (۳) Bassan , (۴) Jacques Bassan . (۵) Francesco Bassano .
(۶) Leandro Bassano. (۷) Edimbourg . (۸) Fou de Bassan . (۹) Bassano (۱۰) Brenta .
(۱۱) Esselin de romano. (۱۲) Basse_pointe . (۱۳) Bast . (۱۴) Bubaste . (۱۵) Bubastis .

(۱۶) در لهجهٔ عامیانه (قسمت دوم) « بیسار Bîsâr » است (ازحاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکتر معین) .

(۱۷) ن ل : ای‌خواجه این‌همه که تو برمیدهی شمار ، ای‌خواجه کن همین‌وهمین برهی‌شمار. وشعوری بیت فوق‌راچنین ضبط کرده‌است،
آن خواجه این همه که تو برمیدهی شمار بادام تروسیکی وبهمان وباستار

(۱۸) درشعوری به کسر سین ضبط شده‌است.

ذکرعهد او که تا روز ابد پاینده باد
نقصها در داستان باستان می آورد .
خواجه سلمان.

قلعهٔ بستد که هرگز کس بر آن قادر نشد
از سلاطین گذشته و زملوك باستان .
عبدالواسع جبلی (بنقل جهانگیری) .

تخت نرد پاك بازان درعدم گسترده اند
کرسرش داری برانداز این بساط باستان .
خاقانی (بنقل جهانگیری وشعوری).

پژمرده دلان بصور آهی
این دخمهٔ باستان شکستم .
خاقانی .

تاگشاده ششدری مهرهٔ ماه صیام
غلغلی زین هفت رقعه باستان انگیخته .
خاقانی .

گویند هر کجا ستم آمد برفت داد
این داستان زدند حکیمان باستان.
سوزنی .

مثل و همتایت به رزم و بزم در، در روزگار
زین سپس کم خیزد و کم بود کس از باستان.
منیری مؤلف شرفنامه .

— موبد باستان ، موبد پیر. موبد کهن :
سرانجام او گشت همداستان
بپرسید از موبد باستان .
فردوسی .

|| اگر چه مؤلف کلمه را تنها بمعنی قدیم آورده ولی ازین بیت شاهنامه چنین استنباط میشود که باستان بمعنی هرگز و همیشه است . (یادداشت مؤلف) :

بچین و بهند وختن باستان
نرانند جز نام من بر زبان . فردوسی .

وشاید هم درین بیت تحریفی در کلمه روی داده ومحرف کلمهٔ دیگری است .

|| بزبان دری تاریخ را گویند که احوال گذشتگان در او جمع باشد و باستان نامه کتابی است از تواریخ فارسیان. (آنندراج). (انجمن آرای ناصری) . (برهان قاطع) . (هفت قلزم) . درزند و پازند بمعنی تاریخ و ونوعاً تاریخ قدیم را گویند . (ناظم الاطباء) . حافظ ابرو در تاریخ خویش آورده که به زبان پارسی ودری باستان تاریخ را می گویند و دهگان مورخ را و معرب آن دهقان است . (فرهنگ جهانگیری) (۱) .

از فرنگیس و کتایون وهمای
باستان را نام و آوا دیده ام .
خاقانی .

باستان نامه به معنی تاریخ تواند بود . (ازحاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکتر معین) .
— باستان بهود، تاریخ یهود. (ناظم الاطباء).
|| کنایه ازدنیا وعالم و دهر و گردون هم هست . (برهان قاطع) . (ناظم الاطباء). (هفت قلزم) || بمعنی مجرد هم بنظر آمده که از ترك و تجرید باشد . (برهان قاطع) (۲). شخص مجرد . (ناظم الاطباء) . (هفت قلزم) .

باستان. (۳) (اِخ) باباز تان (۴) ناحیه ای از اسپانی واقع دربخش ناوار (۵) در دره ای بهمین نام . جمعیت آن در حدود ۸۵۰۰ تن است .

باستان شناس. [ِ ش] (ص مرکب) شناسندهٔ آثار باستانی . دانای علم به آثار تاریخی . عالم به علم باستان شناسی (علم به آثار عتیقات). آرکئولوگ (۶). (لغات مصوبهٔ فرهنگستان ایران) .

باستان شناسی . [ِ ش ِ] (حامص - مرکب) علم به آثار تاریخی. شناسایی عتیقات. علم به آثار عتیقه . اصطلاح فرهنگستان ایران در برابر آرکئولوژی (۷) .
— ادارهٔ کل باستانشناسی، در وزارت فرهنگ، اداره ای بنام ادارهٔ کل آثار عتیقات در زمان رضاشاه فقید تأسیس گردید که هم اکنون بنام ادارهٔ کل باستانشناسی معروف است ووظیفهٔ آن حفظ وتعمیر آثار و ابنیهٔ تاریخی و کشف بقایای آثار اشیاء عتیقه و حفاری در نقاطی است که احتمال بازیافتن آثار تاریخی در آن نواحی باشد .

علاوه برحفظ ابنیهٔ تاریخی ، آثار وظروف واشیائی را که در حفاریها یافته میشود درموزهٔ ایران باستان وابسته به ادارهٔ کل باستانشناسی حفاظت میکنند .

این موزه درسال ۱۳۱۴ شمسی ساخته شده ومورد استفاده قرار گرفته وشامل اشیاء مربوط به تمدنهای بسیار قدیم ایران تا انتهای دورهٔ ساسانی و آثار اسلامی میباشد . همچنین دارای اطاق مخصوص سکه ها و مهرهای عتیقه و نمونه های قطعات سفالهای قدیمی نقاط مختلف ایران و کتابخانهٔ مخصوص است .

قدیم ترین نمونه هایی که تا کنون در آنجا ضبط شده اشیائی است متعلق به تپهٔ سیلك کاشان که توسط هیئت علمی اعزامی موزهٔ لوور پاریس کشف شد و قسمتی از آنها مربوط به حدود چهارهزار سال پیش ازمیلاد وقسمت دیگر متعلق به ۲۸۰۰ تا ۱۱۰۰ سال پیش ازمیلاد است .

درسال ۱۳۰۷ شمسی درحدود تخت جمشید پروفسور هرتسفلد قطعات سفالهای منقوشی را مربوط به دورهٔ ماقبل تاریخ در آنجا بدست آورد .

ظروف قیری متعددی که درشوش بدست آمده متعلق به دورانی در حدود ۲۳۰۰ سال قبل از میلاد است . در نتیجهٔ کاوشهای علمی که در سال ۱۳۱۰ ازطرف هیئت علمی موزهٔ لوور در تپه گیان نزدیك نهاوند بعمل آمده اشیائی متعلق به ۳۵۰۰ سال قبل از میلاد کشف شده است . کاوشهای علمی که توسط هیئت علمی دانشگاه پنسیلوانیا درسال ۱۳۱۰ در تورنگ تپه وشاه تپه (در دشت گرگان) بعمل آمد اشیائی متعلق به ۱۵۰۰ سال قبل ازمیلاد را بدست داد . اشیاء متعلق به عهد هخامنشی که شامل کتیبه ها و سرستونها و مجسمه ها و مهرهای متعدد است بدقت در این موزه نگهداری میشود .

آثار متعلق به عصر اسلامی بیشتر توسط هیئت اعزامی موزه متروپولیتن نیویورك در نیشابور بین سالهای ۱۳۱۵ تا ۱۳۱۸ بدست آمده است .

علاوه بر این بعض گچ بریها و محرابهای مساجد و کنده کاریهای روی چوب متعلق بدوران اسلامی را درموزه نگهداری میکنند . یکی از قسمتهای جالب موزهٔ ایران باستان تالار اردبیل است. شاه عباس قسمتی از اموال خود را بامجموعهٔ مفصلی از ظروف چینی بر آستانهٔ جدخود شیخ صفی الدین در اردبیل وقف کرده بود که در موارد اطعام بکار میرفت. قسمت اعظم کتابهای تاریخی که در اردبیل بود فعلا درموزهٔ ارمیتاژ لنین گراد نگهداری میشود و مجموعهٔ چینی های مذکور شامل یکهزار ودویست وبیست و یك عدد ظروف مختلف بود و آنهارا در عمارت مخصوصی بنام چینی خانه که برای این ظروف در آستانهٔ اردبیل ساخته بودند نگهداری میکردند .

درسال ۱۳۱۴ شمسی، آنچه از دستبرد زمانه وحملات و غارتها باقی مانده بود یکجا از اردبیل به موزهٔ ایران باستان انتقال یافت و در تالار مخصوص نگهداری شد . برروی تمام این ظروف جملهٔ زیر بصورت مهرچهار گوشی حك شده است : «وقف بر آستانهٔ شاه صفی نمود بندهٔ شاه ولایت عباس» .

علاوه بر اشیاء فوق ، مجموعهٔ معتبری از سکه های دورانهای مختلف تاریخی ایران درموزهٔ ایران باستان وجود دارد .

ادارهٔ باستانشناسی در شهرستانهای عمده نیز شعباتی دارد که آثار تاریخی آن نواحی را حفظ میکنند ، از آنجمله است ادارهٔ باستانشناسی اصفهان که بیشتر ابنیهٔ عهد صفوی را از دستبرد و ویرانی نگاهداشته است و باستانشناسی فارس که تخت جمشید و پازارگاد و سایر اماکن تاریخی و ابنیهٔ آن حدود را نگهداری میکند . در آذربایجان نیز ادارهٔ باستانشناسی تأسیس یافته است . باستانشناسی خراسان ابنیهٔ آستانهٔ حضرت رضا(ع) و آثار متعلق به آن رامحفوظ میدارد. برای اطلاع بیشتر ازوظایف ادارهٔ باستانشناسی وموزهٔ ایران باستان رجوع به راهنمای موزهٔ ایران باستان چاپ ۱۳۳۶ شود .

---

(۱) رجوع به باستان نامه شود . (۲) با این معنی ظاهراً مصحف ساسان است (حاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکتر معین) .

(۳) Bastan . (۴) Baztan . (۵) Navarre . (۶) Archéologue . (۷) Archéologie .

باستان نامه. [م َ] (اِ خ) تاریخ نامه که کتاب تاریخ پارسیان باشد. (ناظم الاطباء). نام کتابیست از تاریخ فارسیان. (برهان قاطع). (۱) رجوع به باستان و نامهٔ باستان شود؛ پژوهندهٔ نامهٔ باستان

که از مرزبانان زند داستان.

فردوسی.

کهن گشت این نامهٔ باستان

ز گفتار و کردار آن راستان.

فردوسی.

|| تاریخ؛ - گفتهٔ باستان، تاریخ و داستان پیشینیان:

بکردار خوابیست این داستان

که یاد آید از گفتهٔ باستان.

فردوسی.

بدو گفت بهرام کاین داستان

شنیدستم از گفتهٔ باستان.

فردوسی.

باستانی. (ا منسوب) قدیم. کهن. عتیق. دیرینه. قدیمی:

بکوه اندرون ماندهٔ دیرگاهی

بسنگ اندرون بودهٔ (۲) باستانی.

فرخی.

بدان خانهٔ باستانی شدم

به هنجار چون آزمایشگری.

منوچهری.

بر آن وزن این شعر گفتم که گفته است

ابوالشیص اعرابی باستانی.

منوچهری.

دلجویی کن که نیکوان را

دلجوی رسم باستانی است.

خاقانی.

|| معمر. سالخورده.

باستان یهود. [ن ِ ی] (اِ) تاریخ یهود. (ناظم الاطباء).

باس تر. (۳) (اِ خ) نام شهر و بندری مهم از آنتیل فرانسه و حاکم نشین ناحیهٔ گودلوپ (۴) و در حدود ده هزار و پانصد تن جمعیت دارد. || همچنین نام بندری از بنادر آنتیل انگلستان که قریب ۸۵۰۰ تن جمعیت دارد.

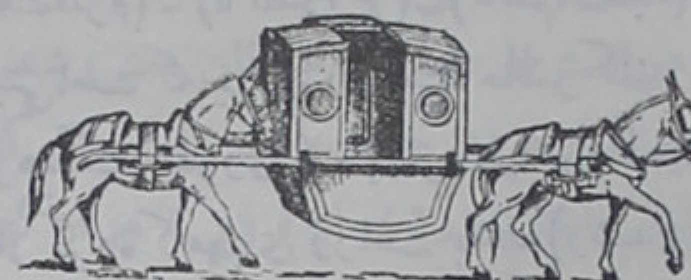
باستراك. [ت َ] (اِ) نوعی از سار. (ناظم الاطباء). در فرهنگ دزی این کلمه در برابر کلمهٔ فرانسوی گریو (۵) آمده و معنای گریو در فرهنگ فرانسه بفارسی نفیسی چنین است: باستراك. سمرمر. دج. سمنه. دجاج بری. سمانی. سلوی. و رجوع به باسترك شود.

باسترك. [ت َ ر َ] (اِ) نوعی از سار. (ناظم الاطباء). مرغی است. (یادداشت مؤلف). به ترکی صغرجق. (فرهنگ شعوری). در دست غمت را (کذا؟) شده ام آنچنان زبون

در پنجهٔ شاهین فتاده چو باسترك (؟).

میرنظمی (بنقل شعوری).

باسترن. (۶) (اِ) نوعی کجاوهٔ قدیمی که در بعضی از ممالك شمالی اروپا معمول بوده است و معمولا آنرا برروی دو چوب قرار میداده و دو واسب، یکی از جلو و دیگری از



باسترن

عقب بدان می بسته اند. زنان قدیم رومی نیز از آن استفاده میکرده اند.

باستره. [ت َ ر َ] (اِ) کشتزار. (شعوری ج ۱ ورق ۱۹۲). || تاریخ خوان. قصه گوی. (شعوری ج ۱ ص ۱۹۲) و رجوع به باسره و باسرم شود.

باسته لی کا. (۷) (اِ خ) از شهرهای معروف کرس فرانسه (۸) واقع در کنار رودخانهٔ پرونلی (۹) که قریب ۳۳۰۰ تن جمعیت دارد.

باستی. (حامص) افتادگی. فروتنی (برهان قاطع). (آنندراج). (انجمن آرای ناصری).

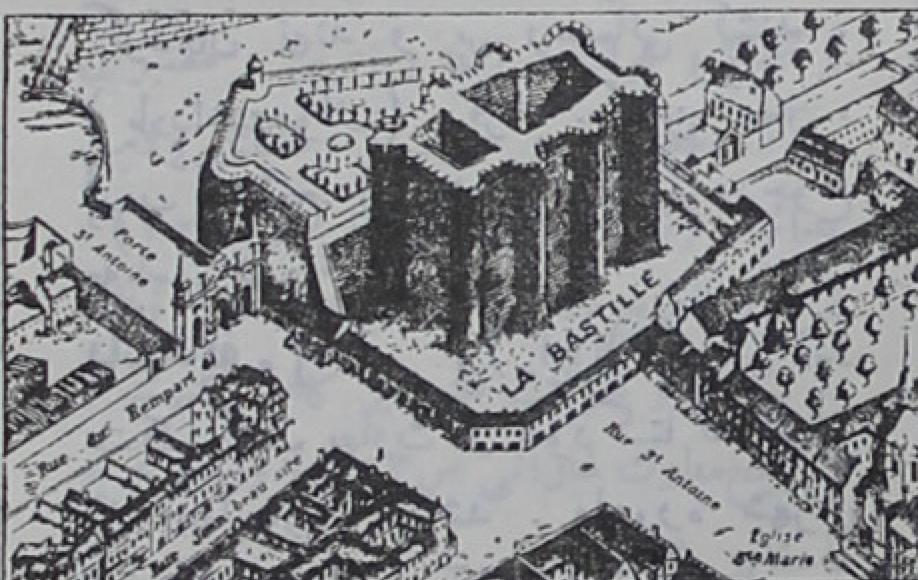
باستی. (اِ خ) دهی از دهستان سیراوی بخش دیلم شهرستان بوشهر که در ۳۷ هزار گزی جنوب خاور دیلم و ۶ هزار گزی خاور راه فرعی دیلم به گچساران در جلگه واقع است. ناحیه ای است گرمسیر و مرطوب و مالاریایی و دارای ۳۸۰ تن سکنه، آب آن از چاه تأمین میشود و محصول آن کشت غلات (دیمی) و شغل مردمش زراعت و راه آن فرعی است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

باستیا. (۱۰) (اِ خ) بندری از بنادر جزیرهٔ کرس (۱۱) در دریای مدیترانه، برابر جزیرهٔ الب (۱۲) که دارای ۲۲۵۵۰ تن سکنه است. رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۱۹۶ شود.

باستیان. (اِ) مأخوذ از فرانسه، (۱۳) استحکام برآمدهٔ برج مانندی که در قلعه میسازند. (ناظم الاطباء).

باستید. (۱۴) (اِ خ) یکی از رجال سیاسی فرانسه، متولد در پاریس بسال ۱۸۰۰ م. و متوفی در ۱۸۷۹. از تألیفات او رسالهٔ «تعلیمات عمومی در فرانسه» است (۱۵) که بسال ۱۸۴۷ منتشر شد و همچنین «تاریخ جنگهای مذهبی در فرانسه» (۱۶) را میتوان نامبرد.

باستیل. (۱۷) (اِ خ) نام قلعهٔ معروفی که در محله‌ای بهمین نام سابقاً در نزدیك پاریس ساخته شده بود و سالها زندان بزرگ و عمومی فرانسه محسوب میشد. اولین سنگ بنای قلعهٔ باستیل در ۲۲ آوریل ۱۳۷۰ م. نهاده شد و قصد از آن دفاع از پاریس در برابر انگلیسیها بود. در جنگ معروف سنت کانتن (۱۸) هانری دوم (۱۹) باستیل را تعمیر و تقویت کرد. از زمان شارل ششم (۲۰) بود که باستیل به عنوان زندان مورد استفاده قرار گرفت.



باستیل

معذلك تا حدود دو قرن باستیل صورت قلعهٔ دفاع نظامی داشت. از طرف ریشلیو (۲۱) این قلعه رسماً بصورت زندان عمومی انتخاب شد. این محل سالها زندان آزادیخواهان فرانسه بود. در طی قرن هجدهم وضع عمومی باستیل تغییر یافت، در زمان سلطنت لویی شانزدهم مجموعاً ۲۴۰ تن زندانی به باستیل سپرده شدند در حقیقت در این ایام زندانیان این قلعه افراد معین و معدودی بودند.

باستیل در ۱۴ ژوئیه ۱۷۸۹ نزدیك ساعت ۵ بعدازظهر بدست انقلابیون تسخیر شد و این فتح در حکم نتیجهٔ قطعی انقلاب فرانسه بود. هزاران هزار جمعیت هنگام صبح متوجه کاخ انوالید (۲۲) شدند و سپس برای بدست آوردن اسلحه به باستیل روی نهادند. در برابر انبوه جمعیت مقاومتی چندان نشد، فقط چندین تیر تفنگ و چند گلولهٔ توپ رها شد.

(۱) فردوسی در شاهنامه بارها از کتابی بنامهای، نامهٔ باستان، نامهٔ خسروی، نامهٔ خسروان، نامهٔ پهلوی، نامهٔ شهریار، نامهٔ داستان، نامهٔ شاهوار یاد میکند و مراد از آن مأخذ اصلی شاهنامهٔ فردوسی یعنی شاهنامهٔ منثوری است که به امر ابومنصور محمد بن عبدالرزاق طوسی و به مباشرت ابومنصور معمری (یا مسعود بن منصور معمری) تألیف شد و نسخه‌ای از آن بدست فردوسی افتاد. «مزدیسنا ۳۸۵ - ۳۸۶»، (حاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکتر معین). (۲) ظ: زادهٔ (؟) (یادداشت مؤلف).

(۳) Basse - terre. (۴) Gaudloupe. (۵) Grive. (۶) Basterne. (۷) Bastelica. (۸) Corse (۹) Prunelli. (۱۰) Bastia. (۱۱) Corse. (۱۲) Elbe. (۱۳) Bastion. (۱۴) Bastide (Jules). (۱۵) De l'education publique en France. (۱۶) Histoire des guerres religieuses en France. (۱۷) Bastille. (۱۸) S.Quentin. (۱۹) Henri II. (۲۰) Charles VI. (۲۱) Richelieu. (۲۲) Invalides.

درمیان این جمعیت زنان بسیاری نیز وجود داشتند. صورتی که از نتیجهٔ نبرد باستیل بدست آمده، ۹۸ تن مقتول و ۶۸ تن مجروح را نشان میدهد. روز تسخیر باستیل اکنون از اعیاد بزرگ ملی فرانسه محسوب میشود.

باستین. [ـِ س] (اِ) در تحفة الاحباب میوهٔ را گویند که توی درخت (؟) باشد و باشین هم روایت شده. (فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۱۸۰). باشتین. (ناظم الاطباء). رجوع به باشتین شود.

باستین. (اِخ) قریه‌ایست دریك فرسنگی جنوبی رامهرمز. (فارسنامهٔ ناصری). ظاهراً صورتی از باستی است و رجوع به باستی شود.

باسدار. (اِ) بمعنی باجبان باشد. (آنندراج). شاید محرف پاسدار است. رجوع به پاسدار و باجدار شود.

باسدق. [دِ] (اِ) یا باسلق کلمهٔ ترکی است بمعنی شیرینی که از نشاسته و شیره یا شکر کنند بصورت لولهٔ و در میان آن مغز گردکان نهند و بر ریسمانی کشند. (یادداشت مؤلف). فراته. مُلبن. مُلبن. [ب ب]، فلاتج. (یادداشت مؤلف). ورجوع به باسلق شود.

باسدیو. [ ] (اِخ) (۱) یکی از دو متکلم کتاب بهارث در بقود گیتا که جزئی از مهابهارت میباشد. ماهوره شهری است که باسدیو در آنجا متولد شده‌است. (قانون مسعودی). در کتاب گیتا که جزئی از کتاب بهارث میباشد، آنچه میان باسدیو و «ارجن» رفته ذکر شده است. (تحقیق ماللهند ص ۱۴). همچنین رجوع به فهرست تحقیق ماللهند شود.

باسر. [ـِ س] (ع نف) بدروی. ترشروی. بدهیأت. (ناظم الاطباء). (۲) دوی ترش و بدهیأت و غمگین. (ازمنتهی الارب). کالح یاترشروی (ازاقرب الموارد). ورجوع به باسرة شود.

باسرجان. [ـِ س] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان سعیدآباد بخش مرکزی شهرستان سیرجان که در ۵ هزار گزی شمال باختری سعیدآباد و در ۲۷ هزار گزی شمال راه طاهرآباد به سعیدآباد واقع است و درحدود بیست تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

باسر گرفتن. [سَ گِ رِ تَ] (مص مرکب) لهجه‌وصورتی است از مصدر مرکب از سر گرفتن بمعنی اعاده کردن و دو باره انجام دادن کاری :
برخیز و نماز باسر گیر. (تفسیر ابوالفتوح).
و نماز باسر گرفت. (تفسیر ابوالفتوح).
و نماز باسر باید گرفتن. (همان کتاب).
ورجوع به گرفتن شود.

باسر شدن. [سَ شُ دَ] (مص مرکب). عقب‌عقب رفتن. قهقرا. (فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۱۸۰). فرار کردن. عقب نشستن. (ناظم الاطباء). || صورتی از بسرشدن، بپایان رسیدن. رجوع به باسری شدن شود. || کنایه ازشتافتن برای انجام کاری. سرقدم کردن.

باسرم. [سَ] (اِ) زمینی را گویند که بجهت کشت و زراعت کردن آماده و مهیا کرده باشند. کشتزار. (برهان قاطع). (انجمن آرای ناصری). (فرهنگ جهانگیری). (هفت قلزم). (آنندراج). (ناظم الاطباء). زمینی است که برای زراعت حاضر کنند. (فرهنگ شعوری). باسره و باسرم زمین شیار کرده که مهیای زراعت باشد. (رشیدی). ورجوع به باسره شود.

باسرود. [ ] (اِخ) یکی از رساتیق سیستان که در تاریخ سیستان بصورت ناشیرود ضبط شده است. مرحوم ملك الشعراء بهار در حاشیهٔ ص ۲۸ تاریخ سیستان مینویسد: این اسم در کتب مسالك باختلاف آمده، مانند: باشترود، باسرود، بیسرود، باسروز، ناشرود وغیره، واصطخری و ابن فقیه آنرا باشترود آورده اند و یاقوت آنرا ندارد. در بلاذری (ص ۴۰۱) ناشروز آمده‌است. رجوع به تاریخ سیستان (مصحح بهار ص ۲۸) و به باشترود شود.

باسره. [سَ رَ] (۱) (اِ) کشتزار. (فرهنگ اوبهی). کشت و زراعت. (برهان قاطع). باسرم. (از انجمن آرای ناصری). زمین کشتزار. (شرفنامهٔ منیری). کشت. زراعت. (ناظم الاطباء). کشتزار. (فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۱۹۲) :
پیوسته کشتزار امیدش ز آب کام
سیراب باد تا که بود نام باسره.
شمس فخری (بنقل شعوری وجهانگیری).
ورجوع به باسرم شود. || تاریخ خوان و قصه گوی. (فرهنگ شعوری). باستره.

باسرة. [ـِ س رَ] (ع نف) تأنیث باسر. روی ترش و بدهیأت و غمگین. (منتهی الارب). (آنندراج). تیره. کریه اللقاء شدید العبوس. وجوه یومئذٍ باسرة، رویهاست در آن روز تیره. قرآن کریم سورهٔ ۷۵ (الدهر) آیهٔ ۲۴ ورجوع به باسر شود.

باسرة. [ـِ س رَ] (اِخ) آبی است متعلق به بنی ابی بکربن کلاب در نواحی علیای نجد. (ازمعجم البلدان) (۳).

باسری شدن. [سَ شُ دَ] (مص مرکب) لهجه و ترکیبی قدیمی است بجای بسرشدن بمعنی بسر آمدن، خاتمه یافتن. بانتها رسیدن. بپایان یافتن :

بیش ارسلان خان آمدند و گفتند کار زنگیان وملك باسری شد. (اسکندر نامه نسخهٔ نفیسی).

باسزا. [سَ] (ص مرکب) (۴) درخور. متناسب. لایق. سزاوار :
معشوق جهانی و ندانی
یك عاشق باسزای درخور.
ناصرخسرو.

باسط. [ـِ س] (ع نف) فراخ کننده. (منتهی الارب). اسم فاعل از بسط [بَ]. فراخی دهنده. (غیاث اللغات). (آنندراج). فراخ کنندهٔ روزی. (مهذب الاسماء). || گسترنده. (منتهی الارب). (آنندراج). گستراننده. (مهذب الاسماء). و کلبهم باسط ذراعیه بالوصید (۵)، و سگشان گستراننده بود دوساعدش را به آستانهٔ درغار. (ازمنتهی الارب). || یکی از نامهای خدای تعالی بدان جهت که فراخ میگرداند رزق را به هر که میخواهد. (منتهی الارب). (آنندراج). (قطر المحیط). نامی از نامهای خدای تعالی. (مهذب الاسماء). || آب دوراز گیاه. (از قطر المحیط). آب دور از سبزه و چراگاه. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). || خمس باسط ؛ شتران بآب‌خور شتابنده. وقال الله تعالی باسطوا ایدیهم ؛ یعنی فرشتگان مسلطاند بر آنها. (منتهی الارب). وقال الله تعالی هو کباسط کفیه الی الماء لیبلغ فاه ؛ یعنی مانند خواهندهٔ آب که اشاره کند بسوی آن تا آب اجابت نماید اورا. (منتهی الارب). ورجوع به باسطة شود.

باسطوس. (ع اِ) قصب الساج ، هو قصب الفارس وهو الاندلسی ویقال له باسطوس وهو المصمت وهو الذی یعمل منه النشاب و منه مایقال له بلش... (دزی ج ۲ ص ۳۵۲) ورجوع به قصب شود.

باسطة. [ـِ س طَ] (ع نف) تأنیث باسط. رجوع به باسط شود.
|| مسافت دور. و منه سر ناعقبة باسطة، ای بعیدة. (ازاقرب الموارد). عقبة باسطة، عقبهٔ که از آن بر دو منزل آب باشد. ویقال رکیة باسطة، مضادة مصنوعة کانهم جعلوها معرفة ای قامة وبسطة. (منتهی الارب).
|| عضلات باسطه، نوعی ازعضلات که سینه را برافرازد تا اندرون سینه فراخ شود تا این اندامها دمزدن اندر وی گشاده گردد وهوای خوش و خنك را اندر وی کشد، و عضله‌های باسطه دوازده‌است ازسوی راست وچپ نهاده ازهرسوی شش عضله. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

باسطی. [ـِ س یْ] (ص نسبی) منسوب به باسط. رجوع به باسط شود.

---

(۱) Vâsudeva. (سانسکریت)
(۲) ضبط این کلمه در ناظم الاطباء بصورت‌های باسر بافتح سین وسکون سین و کسر سین هرسه آمده‌است.
(۳) در مراصد الاطلاع بجای باسرة باسر آمده ودرست نیست. (۴) از با ، پیشاوندی که صفت میسازد چون ، با ادب. با هنر و... وسزا صفت مشبهه ازسزیدن. (۵) قرآن کریم سورهٔ ۱۸ (کهف) آیهٔ ۱۸.

باسطی. [سِ ی یای] (اِخ) بنده علیخان باسطی یکی از شعرای هندوستان بوده که درسال ۱۱۶۰ هجری حیات داشته است، مادراو دختر شیرافکن‌خان ازبزرگان کابل بود. بنده علی خان ابتدا شیرافکن تخلص میکرد ولی بعداً که در شهر لکهنو ازجملهٔ مریدان شیخ عبدالباسط شد، تخلص خودرا به باسطی تبدیل کرد، اشعاری از او باقی است. تذکره ای نیز بنام تذکرهٔ باسطی دارد. او از جملهٔ شاگردان شیخ [محمد] علی‌حزین‌لاهیجی نیز شمرده‌میشود. ازاوست:

آن گلرخ شوخ دلستان را آرید
و آن لاله عذار نوجوانرا آرید
یا در قدم او برسانید مرا
یابرسرم آن‌سرو روانرا آرید.

(ازقاموس‌الاعلام ترکی ج۲ص۱۱۹۷).

باسطیوس. [ ] (۱) مأخوذ از یونانی، کارفرمای لشکرروم. نایب پادشاه مظفر. (ناظم الاطباء).

باسعود. [سَ] (اِخ) کنیت ابوالحسن خرقانی رحمة الله علیه. (غیاث‌اللغات). (آنندراج):

تایکی روزی بیامد با سعود
کورهارا برف نوپوشیده بود.
مولوی.

و این از تصرفات ایرانیان در کنیه های تازی است که ابا و ابورا بصورت (با) و (بو) میآورند. رجوع به ابوالحسن‌خرقانی شود.

باسعیدان. [سَ] (اِ) این کلمه بهمین صورت درتاریخ بیهقی آمده ودرچاپ آقای دکتر فیاض آنرا در ضمن اعلام اماکن و قبایل آورده اند ودرصفحهٔ ۲۸۳ درحاشیه مینویسند: کذادرهمهٔ نسخه‌ها، واگرصحیح باشدشایداصطلاحی بوده برای غازیان(مطوعه)، و مردم ماوراء النهر نیز آمدن گرفتند و باسعیدان‌نیزجمع شوند وغزوی نیکو برود برایشان امسال. (بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص۲۸۴).

باسعیدو. [سَ] (اِخ) دهی است از بخش قشم [جزیرهٔ قشم] شهرستان بندر عباس که در ۱۴هزار و ۴۰۰ گزی باختر قشم درساحل‌قراردارد. ناحیه‌ایست گرمسیر با ۴۸۰ سکنه که آب آن ازچاه تأمین میشود و محصول عمدهٔ آن غلات و شغل مردمش زراعت وصید ماهی وراه‌آن مالرو است. دبستان و پاسگاه گمرک وگارد سرحدی دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی- ایران ج۸).

باسغاق. (اِ) باسقاق. (ناظم‌الاطباء). رجوع به باسقاق شود.

باسفاق. به محاورهٔ خوارزم به‌معنی نواب وصوبه‌دار که آنرا بزبان انگریزی دویس رای» گویند.شحنه. (آنندراج). اما صحیح کلمه باسقاق است. ورجوع به‌باسقاق شود.

باس‌فره‌کانس. (۲) کم بسامد. (لغات مصوبهٔ فرهنگستان). اصطلاح علمی در الکتریسته: موجهائیکه بس آمد آنها از ۱۰۰۰۰ کوچکتر باشد موجهای کم بس آمد(قلیل التواتر) وآنهائیکه‌دارای‌بس‌آمد هستند موجهای پربس آمد نامیده‌میشوند. بزرگترموجهای کم بس‌آمد ازارتعاش‌های صوتی‌بدست‌میآیند. رجوع‌به الکتریسته و موارد استعمال آن تألیف دکتر ریاضی ص۴۹۲شود.

باسفور نصرآباد. [نَ] (اِخ) دهی‌است از دهستان سنگان بخش‌رشخوار شهرستان‌تربت حیدریه که در۲۴هزار گزی شمال باختری رشخوار و در ۴ هزار گزی جنوب‌شوسهٔ‌عمومی تربت‌حیدریه‌به رشخوار در جلگه واقع است. ناحیه ایست گرمسیر ودارای ۱۱۰۰ تن سکنه، آب‌آن ازقنات تأمین میشود و محصول عمدهٔ آن غلات و بن‌شن وشغل مردمش زراعت وگله‌داری و قالیچه‌بافی وراه‌آن مالرواست. (فرهنگ- جغرافیایی ایران ج۹).

باسفهری. [ ] (اِخ) دریای باسفهری‌اندرپارس‌بنزدیکی‌شیراز، درازای اوهشت فرسنگ اندرپهنای هفت‌فرسنگ (حدودالعالم چاپ طهرانی ص۱۰). چنین دریاچه‌ای درنزهةالقلوب‌بصورت باسفهویه ضبط شده وگوید دریاچه‌ای‌است به‌ولایت فارس‌بحدود اصطخر، طولش هفت‌فرسنگ درعرض یك‌فرسنگ.رجوع‌به نزهةالقلوب چاپ لیدن ص ۲۴۰ شود.

باسفهویه. [ ] (اِخ) [دریاچه‌ای] بولایت فارس بحدود استخر، طولش هفت فرسنگ درعرض‌یك‌فرسنگ، و درو صید بسیارست. (نزهةالقلوب چاپ لیدن ص- ۲۴۰). این نام در حدودالعالم بصورت باسفهری‌ضبط‌شده، رجوع‌به‌باسفهری شود.

باسق. [سِ] (ع ص) نخل بلند: بسق النخل. طال. (تاج العروس). ج، بواسق. دراز. بالنده. (غیاث‌اللغات). خرمابن دراز. بالیده. (آنندراج)؛ تخم خرمایی، به‌تربیتش [خدای تعالی] نخل باسق گشته. (گلستان- سعدی).

|| خرمایی است طیب وزرد رنگ. (تاج- العروس). || میوه‌ای‌است زردرنگ‌نفیس. (آنندراج). (ناظم الاطباء).

باسق. [سِ] (اِخ) دهی است به‌بغداد (آنندراج). (ناظم الاطباء). (تاج- العروس).

باسق. (اِخ) تلفظ ترکی‌قوم‌باسك (۳). رجوع به‌باسك وقاموس‌الاعلام ترکی ج۲ ص ۱۱۹۷ ولغات تاریخیه وجغرافیه ترکی ج۲ص۳۰ شود.

باسقات. [سِ] (ع اِ) ج، باسقه، نخلهای بلند، درازشده‌ها. (آنندراج). والنخل باسقات لهاطلع نضید (قرآن کریم) ای مرتفعة فی علوها. وفراء گوید:ای باسقات طولا. (ازتاج‌العروس).

باسقاق. به محاورهٔ خوارزم بمعنی نواب وصوبه‌دار. شحنه. (آنندراج). نایب پادشاه. امیر.حاکم:(ناظم الاطباء). کلمهٔ مغولی‌شحنه. خان. (یادداشت مؤلف). ج، باسقاقان؛ بعضی راگرفته‌وباسقاق نشانده.(جهانگشای- جوینی)، وباسارسانید که‌سروران وباسقاقان هر طرفی به نفس خویش به حشر روند. (جهانگشای جوینی). امرا و باسقاقان‌که حاضر بودند در تسکین نایرهٔ تشویش مشاورت کردند. (جهانگشای جوینی). و اورا، وقت استخلاص خوارزم از قبل خویش باسقاق‌خوارزم گردانید.(جهانگشای- جوینی). باسقاق وملك وکسانی که‌ازقبل‌ما درفلان طرف‌حاکم اند بدانند. (تاریخ- مبارك غازانی ص۲۱۸). باسقاقان وملوك و قضاة و نواب و ائمه و اعیان و معتبران و کدخدایان و جمهور رعایای ولایت بدانند. (تاریخ مبارك غازانی ص ۲۲۵). فرمود تاهیچ ملك و باسقاق وبیتکچی قطعاً به برات و حوالت قلم بر کاغذ ننهند. (تاریخ‌مبارك غازانی ص۲۵۳).ورجوع به باسقاقی شود.

باسقاقی. (حامص) لغت ترکی بمعنی شحنگی؛ آن اطراف قایم مقام بگذاشت و بوقارا به باسقاقی‌معین کرد.(جهانگشای- جوینی). مقررشدامیرارغون‌رابرکور کوز باسقاقی فرمودند. (جهانگشای جوینی) و تولاك باسم باسقاقی‌در غیبت اومحافظت ولایت میکند. (جهانگشای‌جوینی).

باسقان. به محاورهٔ خوارزم به‌معنی نواب وصوبه‌دار. (آنندراج). نایب پادشاه. امیر حاکم. (ناظم الاطباء). اما صحیح کلمه باسقاق است. رجوع به باسقاق شود.

باسقة. [سِ قَ] (ع ص) مونث باسق. کشیده. بالنده. (ناظم الاطباء). بالارفته. شاخهٔ‌بلندبالا. درختی که‌شاخه‌های آن بلند و کشیده باشد.ج، باسقات. لازالت دوحة سعادته‌باسقة. (ترجمهٔ‌محاسن‌اصفهان).

|| خرمابن دراز. (مهذب‌الاسماء). درخت خرما. خرمابن. || ابرسپید صاف (تاج- العروس). (ناظم‌الاطباء).

||بلاوسختی. (ناظم‌الاطباء). داهیة. صاحب تاج‌العروس گوید، صاغانی‌چنین گفته‌است. اگر کلمه مصحف بائقة نباشد.

|| رنگ. (تاج‌العروس). کشیده. بالا یافته. شاخه بلند بالا. درختی که‌شاخه های آن بلند و کشیده باشد، لازالت دوحة سعادته باسقة (ترجمهٔ محاسن‌اصفهان‌آوی).

(۱) Bâstius. (۲) Basse Fréquence. (۳) Basque.

باسک. [سَ] (اِ) خمیازه و دهان دره باشد وسبب آن خواب یاخماراست. (برهان قاطع). (هفت قلزم). (انجمن آرای ناصری). باسک . دهن دره که به هندی آنرا جماهی گویند . (غیاث اللغات). خمیازه که آنرا آسا وفاژو فاژه نیز گویند. (فرهنگ جهانگیری) . آسا . فاژه . دهان دره . (فرهنگ شعوری ج ۱ ص۱۷۲). فاژه که ازخواب وخمار باشد. (آنندراج). آنکه دهن از هم باز شود از کاهلی یا از غلبهٔ خواب وآنرا آسا واساوباسک وخامیازه ودهان دره ودهن‌دره وفاژ و فازنیز گویند . به تازیش ثؤباء نامند. (شرفنامهٔ منیری) :

چو باسک کند ماه من از خمار
قرار از مه نو نماید فرار.
لبیبی (بنقل شعوری) (۱)

ای برادر بیار کاسهٔ می
چند باسک زنم زخواب وخمار.
طیان مروزی. (بنقل جهانگیری و آنندراج).

|| خواب آلودگی . (ناظم الاطباء).

باسک. (اِخ) یکی ازدهستانهای هفت‌گانهٔ بخش سردشت شهرستان مهاباد که در جنوب خاوری بخش واقع وهوای آن معتدل ونسبهً سالم میباشد. ازشمال بدهستان کلاس وبریاجی وازجنوب بدهستان بانه ومرزعراق وازخاور بدهستان کلاس و نماشیر بانه و از باختر به‌دهستان بریاجی و آلان محدود میشود .

موقعیت دهستان کوهستانی و جنگلی است ودرختان میوهٔ جنگلی بسیاردارد، بطوریکه اهالی معاش خودرا از فروش میوه ها تامین میکنند.

آب قراء ازچشمه‌سار ورودخانهٔ زاب کوچک تأمین‌میشود، زراعت این منطقه کم است . در بعضی از قراء گله‌داری نیز رواج‌دارد. دهستان باسک از ۱۹ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل‌شده و جمعیت آن درحدود ۲۶۷۰ تن و قرای مهم آن عبارتند از : کریوس، شلماش ، کوله سرپایین و بالا ، نیسک‌آباد. صنایع دستی زنان آن جاجیم وجوراب‌بافی‌ومحصول عمدهٔ آن‌میوهٔ‌جنگلی ومحصول دامی وجزئی غلات و توتون‌است. مرکز دهستان‌قریه قلطه میباشد ، راههای آن تمام مالرو و پیاده رو جنگلی است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

باسک . [سُ] به‌هندی نام ماری است . (تحقیق‌ماللهند ص ۱۱۴ سطر ۱۷) باسک ماری است . نزد مورخین هنود نام پادشاه ماران . (غیاث اللغات).

باسک. [سُ] ( ) نام یکی ازسرهای هفتگانهٔ‌مار. ومنهانشذُ یسکنه ناگ الحیاتُ واسماء سرهای هفتگانه اینست : اننت، باُسك دکشك ، کرکوتك، مهاپدم، کنبل، اشوتر. (ماللهند ص۱۲۳ سطر ۲۰) .

باسک. [اِخ] (۲) یکی ازطوایف اسپانیا که درفعالیت وهوش شهرت یافته‌اند. این قوم از بقایای نژاد ساکن شبه جزیرهٔ ایبری و میباشند در جهت غربی سلسلهٔ کوههای پیرنه ودراسپانیاسکونت دارند. تعدادجمعیت این قوم حدود ششصد هزار تن‌است که در نواحی گیپوزکوا (۳) و بیسکای (۴) و آلاوه (۵) وناوار (۶) سکونت دارند .

گروهی ازین طوایف را که ساکن‌فرانسه هستند، درحدود دویست‌هزارتن شمرده‌اند که درحوالی لابورد (۷) و ناوار سفلی و سول (۸) سکونت دارند . این طوایف بتدریج مغلوب اقوام مهاجم شده‌اند ونژاد آنان نیز اختلاط یافته‌است .

آنچه مسلم‌است اینست که این قوم پس‌از سکونت در این ناحیه هرگز بطور کلی تسلیم وتابع هیچیک ازاقوام مهاجم ازقبیل رومن‌ها و اقوام بربر وویزیگت‌ها واعراب نشدند وهمیشه کوشش داشتند خودرامستقل وتاحدی آزاد نگاهدارند .

معذلک مقتضیات زمان آنانرا مجبور به‌آموختن زبانهای فرانسه و اسپانیولی و فراموش کردن زبان اصلی خویش کرد. با همهٔ اینها هنوز بیشتر آداب و رسوم واز جمله رقص ها و تفریحات ملی خود را نگهداشته‌اند.

رجوع به‌لاروس وقاموس‌الاعلام ترکی تحت عنوان باسق شود.

باسک. (اِخ) ناحیهٔ‌دراسپانیا که به‌اسپانیایی «پرونسیاواسکونگاداس (۹) خوانده‌میشود. ناحیه‌ای‌است‌نظامی و سوق‌الجیشی که شامل حوزهٔ آلاوه و گیپوزوکوا و بیسکانه در اسپانیاست وقریب ۵۱۰ هزار جمعیت‌دارد.

|| سرزمین باسک ها ، نام ناحیه ای از کشور فرانسه که شامل حوزهٔ لابورد و ناوار سفلی وسول میشود و در دامنهٔ پیرنه واقع است و محل سکونت قوم باسک است .

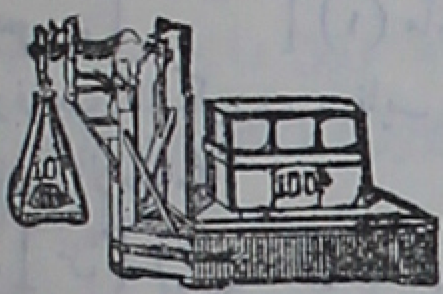
باسکان. [ ] (اِخ) ده کوچکی است ازدهستان شهاباد بخش‌حومهٔ‌شهرستان بیرجند که در ۲۰هزارگزی جنوب خاوری بیرجند واقع‌است، قریه‌ای کوهستانی باآب وهوای معتدل و دارای۵ تن سکنه است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

باسکان. [ ] (اِخ) قریه‌ایست در دو فرسنگ و نیمی میانه جنوب و مشرق اردکان [فارس] (از فارسنامهٔ ناصری).

باس‌کدو. [کَ] (اِخ) دهی‌است‌از دهستان بریاجی بخش سردشت شهرستان مهاباد که در ۲۰۰۰ گزی شمال سردشت و درپانصدگزی شمال راه ارابه‌رو بیوران به سردشت در کوهستان واقع است . ناحیه‌ایست معتدل با۷۲تن سکنه.آب آن ازرودخانهٔ سردشت تأمین میشود ، محصول عمدهٔ آن غلات، توتون، مازوج، کتیرا وشغل مردمش زراعت وگله‌داری و صنایع دستی مردم آن جاجیم بافی‌وراه‌آن‌ارابه رواست. (ازفرهنگ‌جغرافیایی ایران ج ۴) .

باسک کردن . [سُ کَ دَ] (مص مرکب) خمیازه کشیدن . (ناظم الاطباء) .

باسکول. (۱۰) کلمهٔ‌فرانسوی که درفارسی نیز دربرابر قپان (بخصوص قپانهای عظیم) برای وزن کردن کالاهای سنگین وکامیونها وغیرآن بکارمیرود.



باسکول

باسکله. [ک ل] (اِخ) دهی است از دهستان آسمان آباد بخش شیروان‌چرداول که در کناراه اتومبیل‌رو چرداول به‌ایلام واقع است. ناحیه‌ایست کوهستانی گرمسیر دارای ۳۰۰ سکنه ، آب آن ازچشمه و چاه تأمین میشود و محصول عمدهٔ آن غلات و حبوب لبنیات و شغل مردمش زراعت و گله‌داری است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

باس کله. [ک ل] (اِخ) دهی است‌از دهستان گواوربخش گیلان غرب شهرستان شاه‌آباد که دره ۷ هزار گزی خاور گیلان و۱۸ هزار گزی خاور گواور واقع است . ناحیه‌ای است سردسیر و دارای ۱۰۰ تن سکنه که آب آن از رودخانهٔ گواور تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات و لبنیات و توتون و ذرت و شغل مردمش زراعت و گله‌داری است و راهی فرعی به‌جاده شوسه دارد . در تابستان حدود ۱۰۰ خانوار از ایل کلهر برای تعلیف احشام و زراعت دیم به حدود این‌آبادی میآیند وزمستان‌به گرمسیر (ایوان) میروند . زیارتگاهی بنام بابا حیدر نزدیک این ده واقع و مورد احترام سکنهٔ گوران‌است . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

باسکیر. (۱۲) (اِخ) نام طایفه ای که اصلا ازنژاد مغول بوده و در بعض نواحی شمالی آسیا و اروپا بخصوص حدود اورال

---

(۱) این شعر درآنندراج به‌سراج الدین‌قمری نسبت داده شده است .

(۲) Les Basques . (۳) Guipuzcoa . (۴) Biscaye . (۵) Alava. (۶) Navarre .

(۷) Le labourd . (۸) La Soule . (۹) Provincias Vascongadas . (۱۰) Bascule .

(۱۱) Baskirs ou Bachkirs.

ولگا بصورت کوچ نشین زندگی میکردند. جمعیت این قوم در حدود پانصد هزار تن است.

این قوم اصولا در نواحی مرکزی سیبری زندگی میکردند، وبعدها به نواحی اورال وولگا روی آوردند وتحت اطاعت خان غازان وبعداً در ۱۴۸۰ زیر فرمان دولت روسیه درآمدند. اغلب متدین بدین اسلام بودند باجسارت و فعالیت بسیار واغلب درخدمات نظامی روسیه بکارمیپرداختند. این نام در کتب اسلامی بصورت بشکیر نیزضبط شده است. رجوع به باشکیر و باشکیرستان و باشقرد شود.

باسگ به جوال رفتن. [س َ ب ِ ج َ رَ تَ] (مص مرکب) کنایه از هم خانه شدن بامردم بدخو و معارض شدن باهرزه گو باشد. (برهان قاطع). (آنندراج). (انجمن آرای ناصری). (هفت قلزم). همخانهٔ بدان شدن. باهرزه گویان معارض شدن. (رشیدی). نوعی از تعذیب مجرمان که باسگ در یک جوال کرده می بندند. و کنایه از همخانه شدن بامردم بد. (غیاث اللغات).

گفتم که در آن ریش دوم، عقلم گفت
باسگ به جوال در نشاید رفتن.
خجندی (بنقل فرهنگ ضیاء).

|| عذاب ورنج کشیدن. (رشیدی).

باسگونه. [ت َ] (ص) واژگونه. (غیاث اللغات). رجوع به بازگونه وواژگونه وباشگونه شود.

باسگونه. [ن ِ یا نَ] (اِ) بخشش. انعام. (ناظم الاطباء). اماجای دیگر دیده نشد.

باسل. [س ِ] (ع نف) شجاع. (تاج العروس). (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). بهادر. (غیاث اللغات)، مرد دلیر. (مهذب الاسماء). دلیر. (نصاب). دلاور. شجاع. بطل. (اقرب الموارد). ج، بواسل [ب َ س ِ] وبسلاء [ب ُ س َ] و بسل [ب ُ]. (منتهی الارب) وبسل [ب ُ س] (تاج العروس). بسل [ب ُ س س] (اقرب الموارد).

|| شیر. (منتهی الارب). (مهذب الاسماء). شیر بیشه. (ناظم الاطباء). اسد. (اقرب الموارد). اسد، بسبب کراهت وزشتی منظر آن. ابوزبید طائی در رثاء غلام خویش گوید:

صادفت لما خرجت منطلقا
جهم المحیا کباسل شرس.

وامرؤالقیس گوید:

قولا لدودان عبیدالعصا
ماغرکم بالاسد الباسل.
(از تاج العروس).

متبسل. (تاج العروس).

|| مرد زشت ترشروی ازخشم یا ازشجاعت. (آنندراج). (ناظم الاطباء). بسل. [ب ِ س] یا بَسل. [ت َ ب]. (تاج العروس). شخص عبوس ازخشم یاازدلاوری یا ازترشروئی. (ازتاج العروس).

|| مجازاً شیر. لبن باسل درعربی بمعنی شیر ترش بدمزه است. (از تاج العروس).

|| یوم باسل، روز سخت وشدید. اخطل گوید:

نفسی فداء امیر المؤمنین اذا
ابدی النواجذ یوم باسل ذکر.
(از تاج العروس).

یقال غضب باسل و یوم باسل، ای شدید. (اقرب الموارد). || نبیذتند. (آنندراج). (ناظم الاطباء). نبیذشدید ترش. (ازتاج العروس). ||سخن زشت وشدید. (آنندراج). سخن زشت وسخت. (ناظم الاطباء). گفتار باسل، کریه شدید. ابوشبنة الهذلی گوید:

نفاثة اعنی لا احاول غیرهم
و باسل قولی لاینال بنی عبد.
(از تاج العروس).

باسل. [س ِ] (اِخ) بن ضبة و ضبة بن ادبن طابخة بن الیاس را سه فرزند بود: سعد و سعید [س َ ع َ] و باسل. سعید به قتل رسید و جانشینی نداشت و اما باسل به سرزمین دیلم پناه برد و در آنجا با زنی ازمردم عجم ازدواج کرد ومردم دیلم ازنسل اویند و گفته میشود که باسل بن ضبة ابوالدیلم بوده است. وابن بحیر دراشاره به همین نکته گفته است:

زعمتم بان الهند اولاد خندف
و بینکم قربی و بین البرابر
ودیلم من نسل ابن ضبة باسل
و برجان من اولاد عمرو بن عامر.

ازاولاد سعد بن ضبة نیزخاندانهایی نامبرده شده است: رجوع شود به عقدالفرید ج ۳ ص ۲۹۱.

باسلامة. [س َ م َ] (اِخ) (۱) از قرای بغداد است وآنجابود که جنگ بین حسن بن سهل و ابن ابی خالد و ابی الشوک در زمان مأمون رخ داد. (معجم البلدان).

باسلق. [ل ِ یا ل ُ] (۲) یا باسدق. حلوایی که از نشاسته وشکر یانشاسته وشیرهٔ انگور کنند ودرمیان جوز ویا بادام نهند وبرشته کشند. (یادداشت مؤلف). این کلمه ترکی است. ورجوع به باسدق شود.

باسلوس. [س ِ] (لِ) مأخوذ از یونانی بمعنی پادشاه. (ناظم الاطباء). به یونانی پادشاه راگویند. (آنندراج). رجوع به بازیلی کوس شود.

باسلیق. [ ] (اِ) آلت جنگ دریایی وازوسایل کشتیهای جنگی، ج، باسلیقات:

وکان من معدات السفن الحربیة عندهم الزرد والخود ... والباسلیقات وهی سلاسل فی رؤسها رمانة حدید. (تمدن اسلامی جرجی زیدان ج ۱ ص ۱۶۱).

باسلیق. [س ِ] (اِ) معنی لغوی آن پادشاه عظیم است... وعجب که به ترکی هم باشلق بمعنی پادشاه وامیر و سردار است. (از غیاث - آنندراج). ازیونانی باسیلیکوس (۳) بمعنی پادشاه. (یادداشت مؤلف).

||مأخوذازیونانی-شاهرگی دردست. (ناظم الاطباء). رگی است مشهورومعنی لغوی آن پادشاه عظیم است، چراکه این رگ ازدل وجگر رسته است (ازغیاث اللغات)، (آنندراج).

در لغت یونان با سلیق پادشاه بزرگ را گویند و از بهر پیوستگی این رگ (رگ باسلیق) باندامهای شریف اورا باسلیق نام کردند واندرتن بجای پادشاهی بزرگ شناختند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

دوازده رگ اندر هردو دست است. یکی قیفال و دیگر باسلیق و ده رگ دیگر از آن دوازده رگ مرکب از شاخه‌های این دواصل. واز دوازده چهارباسلیق است اندر هردستی دو، یکی را باسلیق مادیان گویند ودیگری را باسلیق ابطی. ودورگ بزرگ که ازجگر برآمده است یکی اصل باسلیق است دوم اصل قیفال، لکن قیفال برکرانتر است وازدل دورتراست و باسلیق برمیان‌تر است وبدل نزدیک‌تراست وازجگر تابه چنبر گردن برآمده است وآنجا بدوبخش شده است یکی بدست راست در آمده است و دیگر بدست چپ، لکن هربخشی پیش‌از آنکه بدست اندرآید بدوبخش دیگر گشته است، یک بخش کوچکتر ویک بخش بزرگتر و بخش کوچک بسراندر آمده است و بدماغ فرو رفته وچون فرش شده است اورا وباز جمع شده‌است وازدماغ فروآمده واندرسینه و کتف اندر آمده‌است و پراکنده شده و بخش بزرگ که بدست اندرآمده‌است اندر بغل دست بدو بخش شده‌است یکی باسلیق مادیان است ویکی باسلیق ابطی‌است واز هریکی شاخی بسینه و دل وشش و حوالی آن اندرآمده وبفم معده‌وزب وحجاب نیز در آمده و تا بنزدیک شرج و تابساق قدم فرودآمده‌است و از بهر این است که فصد باسلیق علتهاء جگر و سپرز وشش وعلتهاء حجاب را چون ذات‌الجنب وشوصه وهمهٔ دردهاء سرین و زانووساق وقدم را سودمند بود و باسلیق ازبهرآن گویند که اصل او که از جگر برآمده است رگی سخت بزرگ است وبه‌اندامهاء شریف پیوسته‌است چون دل و دماغ و شش و حجاب. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

(۱) درمراصدالاطلاع باسلاما آمده وصحیح ضبط معجم البلدان است. (۲) در تداول مردم تبریز بکسر لام و در برخی از نواحی بضم لام است.

(3) Basilicos.

امروز بامداد مرا ترسا
بگشود باسلیق به‌نشکرده .
کسایی.
راه دین از برای شر نزنند
باسلیق از برای سر نزنند .
سنایی.
فصاد ضعف نوراز باسلیق باصره بگشاید و زعفران درسکنگبین تسکین زیادت کند . (سندبادنامه ص ۱۵۶).

باسلیق ابطی . [ِ س ِ ق ِ ا ِ ب ِ ی ِ ی ای] (ترکیب توصیفی) نام رگی است در دست . آنرا اسلم و عرق الاسلم نیز گویند یعنی رگ با سلامت تر. (یادداشت مؤلف) : و باسلیق ابطی را بدین نام از بهر آن گفته‌اند که نزدیک بغل دست پدید آید وابط به تازی بغل را گویند . (از ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .

باسلیقگی. [ِس َ ق َ] (حامص مرکب)(۱) سلیقه‌داشتن . در کاری سلیقه به‌خرج دادن . پاکیزگی در کار و غیر آن . و رجوع به سلیقه شود.

باسلیق مادیان. [ِس ِ د] (ترکیب اضافی) رگی در دست : در هر دستی دو رگ باسلیق است که یکی را باسلیق مادیان و دیگری را باسلیق ابطی گویند . (از- ذخیرهٔ خوارزمشاهی) . و رجوع به باسلیق شود.

باسلیقون . [ ] (اِ) کحل‌- روشنایی. سرمهٔ روشنایی .(یادداشت مؤلف). از سرمه های شاهانه است که آنرا ابقراط ساخت . (تذکرهٔ ضریر انطاکی ص ۷۱) . باسلیقون کبیر از تألیف بقراط و به‌یونانی بمعنی جالب السعاده است و گویند اسم پادشاه آن عصر است و بجهت آن ترتیب داده ، جالی‌وحافظ صحت عین وجهت حکه وغشاوه وسطبری پلک چشم و سبل وجرب ودمعه و بیاض مزمن نافع است . باسلیقون صغیر منافع اومثل منافع کبیراست . (تحفهٔ - حکیم مؤمن ذیل کحلیات ص ۳۴۵) . کمون کرمانی . (دزی ج۱ ذیل باسلیقون و ج ۲ ذیل کمون) . نام مرهمی است و به یونانی معنای آن « جالب السعادة » است. وگفته شده است که خودنام پادشاه است و بعضی نیز ترجمهٔ آنرا « پادشاهانه » دانند . (تذکرهٔ ضریر انطاکی ص۷۱) .
داروهای قوه دهنده و تحلیل کننده می باید کشید چون برود حصرم و باسلیقون و روشنایی . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .
مرهم باسلیقون گوشت برویاندومواضع عصبیه را سود دارد و جراحتی [را] که در آن حرارت نباشد نافع بود. صنعت آن.بگیرند زفت وراتینج وموم نوازهریك بیست مثقال‌قند چهار درم بگدازانند در روغن زیت و در هاون کنند و بمالند نیکو تا یکسان شود وبردارند . (اختیارات بدیعی نسخهٔ خطی- کتابخانهٔ مؤلف).

باسلیقه. [ِس َ ق َ] (ص مرکب) (۲) باذوق. وآنکه کارهای وی آراسته‌ومرتب وخوش آیند باشد . و رجوع به‌سلیقه شود .

باسم. [ِس] (ع اِ) خندان بی آنکه صدایی از دهان خارج شود . از مصدر بسم [َب] . (اقرب الموارد) . گشودن لبان بطوریکه نموداری ازخنده شودوآن کمترین صورت خنده و بهترین آنست . (ازتاج العروس) ، وقال الزجاج التبسم اکثر ضحک الانبیاء . (تاج العروس) : خندان . (آنندراج) . تبسم کننده . (ناظم الاطباء). دندان سپید کننده . (آنندراج) .

باسمج. [ِم] (اِخ) نام قصبه‌ای دردو فرسخی تبریز. (ناظم الاطباء).امامصحیح کلمه باسمنج است . رجوع به باسمنج شود .

باسمر. [َم] (اِ) باقلا . (آنندراج). (ناظم الاطباء) . (هفت قلزم) .

باسمنج . [ِم] (اِخ) دهی است از دهستان مهرانرود بخش بستان آباد شهرستان تبریز که در ۱۹ هزارگزی جنوب خاوری بستان آباد و درمسیر راه شوسهٔ تبریز به تهران درجلگه واقع‌است. ناحیه‌ایست ییلاقی سردسیر ودارای ۳۶۴۲ تن سکنه . آب آن ازچشمه تأمین‌میشود . محصول عمدهٔ آن غلات و حبوب و سیب زمینی و سنجد و شغل مردمش زراعت و گله داری و راه‌آن مالرو است . (از- فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤) .

باسمه. [َم ِ یا ِم] (اِ) مأخوذ ازترکی ، چاپ . طبع . (ناظم الاطباء) .

باسمهٔ . [ِم ِ یا ای] (ص نسبی) . چاپی . مطبوع . مقابل قلمی . و رجوع به‌باسمه شود . || به مجاز کاذب . بدروغ . بدل . مجعول . (یادداشت مؤلف) .

باسمه‌چی . [ِم ِ یا َم] (اِ مرکب) طابع . چاپچی . کارگر چابخانه . آنکه مباشر کار چاپ و طبع میباشد . (ناظم- الاطباء) ؛ متصدی عمل باسمه : صاحبجمع کتابخانه بنجاه تومان مواجب وازباسمه‌چی وزرکوب و کاغذگروم‌قراض گر ومذهب ، بلاتشخیص مبلغ ، رسوم داشته . (تذکرة- الملوك چاپ دبیرسیاقی ص ۷۱) . ورجوع به باسمه شود .

باسمه خانه . [َم َن] (اِ مرکب) چاپخانه . محل چاپ و طبع . (یادداشت- مؤلف) . مطبعه . (ناظم الاطباء) . ورجوع به باسمه شود . تافته خانه . (ناظم الاطباء) .

باسمه خوردن . [َم ِ یا ِم ُخ َ د َ] (مص‌مرکب)چاپ‌خوردن . علامت‌خوردن. ورجوع به‌باسمه شود.

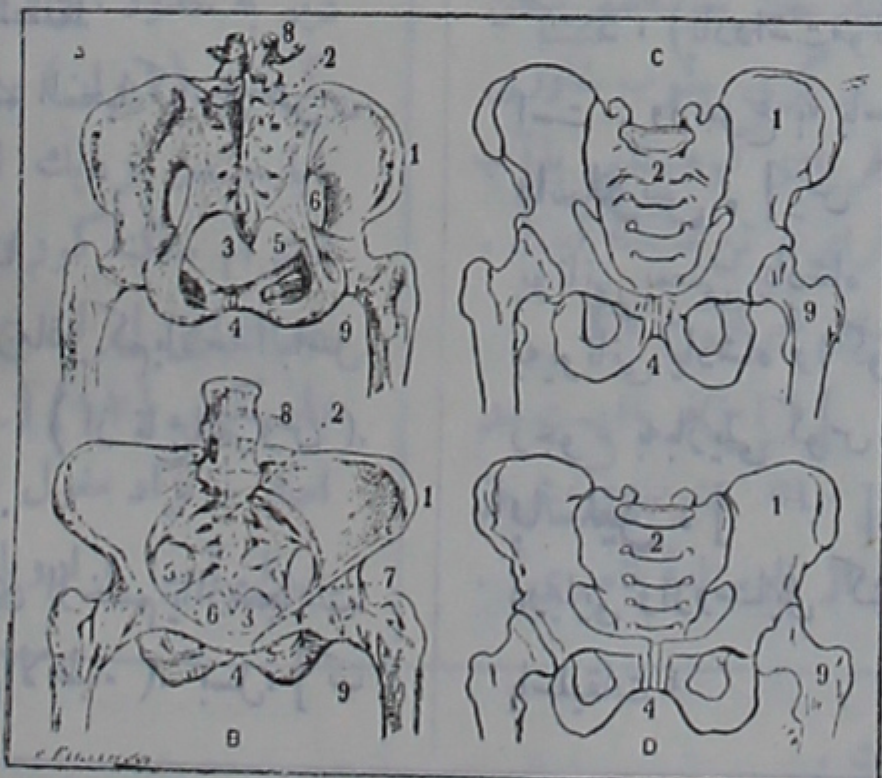
باسمه خورده . [َم ُخ ُ د َ] (ن مف- مرکب) طبع شده . چاپ‌شده . (یادداشت مؤلف) . ورجوع به‌باسمه شود.

باسمه‌کردن . [َم ِ یا ِم ک َ د َ] (مص مرکب). چاپ کردن . (ناظم الاطباء) . چاپ زدن . طبع کردن. بطبع‌رسانیدن. (یادداشت مؤلف) . و رجوع به باسمه شود.

باسمیش . [ک َ ت َ] (اِخ) نام امیری از امرای غازان که مأموریتی نیز در شیراز داشته است ؛ در مجلسی که پادشاه شراب‌میخورد و ذکر امرا میفرمود سید قطب الدین شیرازی حاضر بوده و گفت « باسمیش مردی نیکوسیرت‌بود » پادشاه فرمود که نیکی او بدان سبب میگوئی که با هم به شیراز رفته‌بودید واو آلت کسب وجر منفعت توشد ومال‌بسیار از آنجا بیرون آوردید . رجوع به تاریخ مبارك غازانی ص ۱۳۴ شود .

باسمین کلاته . [ک َ ت َ] (اِخ) قریه‌ای به مازندران . درحبیب‌السیر چاپ خیام آمده است : [امیر مسعود سربدار] بطرف رستمدار توجه نمود وچون به‌قریهٔ باسمین کلاته رسید ازپیش دلیران رستمدار وازپس شیران بیشهٔ مازندران دست‌جلادت از آستین تهوربیرون آوردند وخود را بر اطراف وجوانب سربداران زده . . . امیر مسعود چون‌حال برآن منوال دید کیااحمد جلال‌را بابرادرزادگان بقتل رسانید وبراه لاویج روی به‌وادی گریزنهاد . (حبیب‌السیر- چاپ خیام ج۳ ص۳۶۲) .

باسن. [ِس َ] (اِ) (۳)مأخوذازفرانسه به‌معنی، لگن‌خاصره . استخوان بندی لگن‌خاصره .



باسن

(۱) از با + سلیقه +ی مصدری .
(۲) از با+ سلیقهٔ تازی بمعنی طبیعت .
(۳) Bassin

باسن . [سُ] (۱) (اِ) نام یکی ازآلات بادی موسیقی ازنوع فلوت است . ظاهراً این‌ساز لوله‌ای شکل درسال ۱۴۸۰ در درپاوی (۲) اختراع شده است و انواع مختلف دارد ، بعضی از آن دارای دوازده سوراخ و سه کلید ونوع دیگر بدون کلید و دارای یازده سوراخ است . زبانهٔ باسن دوتیغهٔ نی روبهم است . آنطورکه از نام باسن برمیآید آوازهای بم آوازاصلی آن محسوب میشود . معمولاً باسن‌را از چوب افرا وبلسان میسازند . نوع دیگر ازباسن نیز بنام کنتر باسن (۳) وجود دارد که یك « اکتاو » بم‌تر از نت نوشته شده آواز میدهد و از ۶ تا پانزده کلید دارد .

باسن . [ ] (اِخ) ولایتی به ارزنة الروم . لسترانج گوید : درهشت فرسخی مشرق ارزنةالروم برقلهٔ کوهی در حوالی یکی از سرچشمه های ارس قلعهٔ بزرگ « اونیك » بود که حمدالله‌مستوفی گوید:شهر آبشخور در پای آن کوه است. این شهر از توابع ارزن الروم محسوب میگردید . یاقوت گوید، که آن‌ولایت را باسن میگفتند. (ترجمهٔ سرزمین‌های خلافت‌شرقی ص ۱۲۶) . اماصحیح کلمهٔ آنچنانکه درمعجم‌البلدان ذیل اونیك آمده‌است باسین است . رجوع به باسین‌شود .

باسناق . (اِ) به زبان خوارزمی به‌معنی شحنه و محتسب است . (شعوری ج۱ورق ۱۷۰) :

ازشراب عشق توعالم همه مستانه‌شد
باسناق دهر میگیرد مگر هشیاررا.
ابوالمعانی (بنقل شعوری).

این کلمه صورت محرف باسقاق است . رجوع به باسقاق و باسقاقی شود .

باسنان. [سِ] (اِخ) شهری به‌خوزستان. (ناظم الاطباء) . این نام در تاج العروس و معجم البلدان و سر زمینهای خلافت شرقی لسترانج باسیان آمده‌است. رجوع به باسیان‌شود .

باسند. [سَ] (اِخ) شهر کیست [ازماوراء - النهر] بامردم‌بسیار وبرراه بخارا وسمرقند جایی استوار ومردمانی جنگی . (حدود - العالم) . باسند شهر کوچکی بود ودارای باغستانی پهناور در دو منزلی چغانیان ودر کوهستانهای مشرف بر رودخانه قرار - داشت . (ترجمهٔ سر زمینهای خلافت شرقی لسترانج ص ۴۶۹) . و رجوع به معجم البلدان شود .

باسندی. [سَ یِ یای] (ص نسبی) منسوب به باسند.

باسندی . [سَ یِ یای] (اِخ) ابوالمؤید مفتی بن‌محمد بن عبدالله باسندی محدث بود واز ابوالحسین محمدبن حسن‌اهوازی کاتب روایت‌دارد . (ازمعجم‌البلدان) .

باسنگ . [سَ] (ص مر کب)(۴) گرانبار. (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) . || سنگین . پروزن ، محکم :

وگر گرز توهست باسنگ‌وتاب
خدنگم بدوزد دل‌آفتاب .
فردوسی .

|| بمجاز استوار ، محکم ، متین :

پسندیدم این رای باسنگ اوی
که سوی خردبینم‌آهنگ اوی.
فردوسی .

|| عظیم‌القدر ، باحرمت . (آنندراج) . با تمکین . (ناظم‌الاطباء). به‌مجاز با استخوان باوزن . (یادداشت‌مؤلف) . وزین. باوقار :

خردیافت لختی‌وشد کاردان
هشیوار وباسنگ‌وبسیاردان .
فردوسی .

به‌پیروزی وفرواورنگ شاه
به‌چربی و نرمی‌وبا سنگ‌وجاه.
فردوسی .

یکی‌مرد باسنگ‌وشیرین‌سخن
گزین کرد از آن چینیان کهن .
فردوسی .

نه‌بافرش‌همی بینم‌نه باسنگ
زفروسنگ بگریزد به‌فرسنگ .
نظامی .

ورجوع به سنگ‌شود .

باسنة. [سِ نَ] (ع اِ) گاوآهن .(منتهی - الارب) . (اقرب‌الموارد) . ابن اثیر حدیث ابن‌عباس راچنین تفسیر میکند که آدم‌علیه - السلام ازبهشت بابا سنة فرودآمد :نزل آدم (ع)من الجنة بالباسنة . (تاج‌العروس) . (آنندراج).(ناظم‌الاطباء).|| آلات ووسایل کارگران. (اقرب‌الموارد). (منتهی‌الارب). (تاج‌العروس) . (آنندراج) .
جوالیقی گوید : در حدیث آمده است که نزل آدم من الجنة بالباسنة و هم گفته شده‌است که مقصود آلات‌ووسایل کارگران است . این کلمه عربی محض نیست . (المعرب ص۸۳) حرف «سین » دراین کلمه درالمعرب به فتح ودرلسان و قاموس والنهایة [وناظم الاطباء] به کسرضبط شده و در هیچ یك ازین کتب الف آن همزه ندارد. بعضی‌نوشته‌اند که جمع آن « بآسن » است و صاحب معیار گوید، که به قیاس‌باید بواسن باشد ، مثل‌فاصله که جمع آن‌فواصل است یااینکه باید بأسنة باشد باهمزه‌وفتح سین ،مثل‌قنطرة وقناطر.اما در باب حدیثی که مؤلف‌المعرب وقاموس و صاحب النهایة نقل کرده‌اند . من منبع آنرا ندانستم . (احمدمحمد شاکرمحشی‌المعرب چاپ مصر ص ۸۳) .
|| جوال‌سطبر از کتان‌ردی. (منتهی الارب). جوالق غلیظ یتخذمن‌مشاقة‌الکتان .(تاج - العروس) . (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) .
|| سفرهٔ بافتنی که درآن‌طعام گذارند. (تاج - العروس) .

باسو . (اِ) چوبدستی.عصا . (آنندراج). عصا. دگنگ . (شعوری ج۱ورق۱۸۸) . بنظرمیرسد که‌این کلمه صورتی دیگر از بازو وباهوباشد .

باسو . [سُ] (اِ) نام‌رب یکی‌ازمنازل‌قمر بزبان هندی که در کتاب « بشن د هرم » آمده است. ابوریحان گوید ، درین کتاب برای منازل‌قمر نیز ارباب گوناگون‌درنظر گرفته شده‌است وباسونام رب منزل دهنشت قمراست . رجوع به‌تحقیق ماللهند ،ص ۲۶۲ شود .

باسواد. [سَ] (ص‌مر کب)(۵) کسیکه به خواندن‌ونوشتن آشنا باشد . سواددار . بزبان‌فرانسوی، لتره(۶) . آشنابه مقدمات خواندن و نوشتن . || اصطلاحاً برای مردم فهمیده و دانشمند و متبحردریك فن نیز گفته میشود . ورجوع به سوادشود .

باسوادی . [سَ] (حامص‌مرکب) آشنایی به خواندن و نوشتن . توانایی در قرائت وکتابت بطورمختصر .

باسور . (اِ) بیماریی‌است .جوهری گوید بیماریی است که درمقعدحادث‌شودوجمع آن بواسیراست ودرحدیث‌عمران بن‌حصین آمده است وکان‌مبسوراً، یعنی‌مبتلابه بواسیر بود. (ازتاج‌العروس). بیماریی‌است که‌درنشیمنگاه حادث‌گردد و مبسور آنکه باین درد مبتلا شود.(اقرب‌الموارد) .بیماریی که‌درمقعدودر داخل‌بینی‌ولب‌هم‌پدیدآید.(ازقطر المحیط). نوعی ازبیماری مقعد وبینی ، ومبسور آنکه علت بواسیردارد . (منتهی‌الارب) . باسور. درزبان‌عربی بکار رفته استو گمان کنم که اصل آن معرب باشد . (المعرب جوالیقی ص۵۸). درجمهره آمده است « بیماریی که باسور خوانده میشودآنرا معرب میدانم » وعبارت اللسان اینست «الباسور کالناسور ، اعجمی ، داء معروف ویجمع‌البواسیر» ومن دلیلی‌براین نمی‌بینم که این کلمه عجمه باشد و حدیث عمران : « و کان مبسورا » در صحیح بخاری‌آمده است . (حاشیهٔ المعرب جوالیقی ص۵۸) . مرضی است مشهور و آن گوشت پارهٔ باشد که در مقعد و بینی پیدا میشود . (ناظم‌الاطباء) .
جمع آن‌بواسیر[بَ] است . (مهذب‌الاسماء).

---

(۱) Basson. (۲) Pavie. (۳) Contre Basson.
(۴) ازبا+ سنگ . (۵) ازبا+ سواد . (۶) Lettré.

گوشت فزونی ، وباسوررا ببرند وبردارند چنانکه باسورمقعد رابادارو‌های تیز برانند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) . و بر لب گوشت فزونی پدید آیدهمچون توت وبرمقعدهمچنان پدید آید هردو راباسور گویند . (ذخیرهٔ - خوارزمشاهی) . هر گوشت‌زاید که‌رویددر بینی وشرج وغیر آن. (۱) درتداول‌عامه د کمه [دُم]. تکمه[تُ مَ] (یاد داشت مؤلف) .

باسورالانف. [رُ اَ] (اِ) پلیپ بینی(۲). زائدهٔ بینی. ج، بواسیر.(یادداشت‌مؤلف) .

باسوری . (اِمنسوب) دوای مستعمل در بواسیر .(یادداشت‌مؤلف) .

باسورین . (اِخ) ناحیه‌ایست‌از توابع موصل درمشرق دجله که‌در اخبار حمدان‌از آن ذکری رفته‌است. (معجم‌البلدان) .ورجوع به مراصدالاطلاع وقاموس‌الاعلام‌ترکی ج - ۲ص ۱۱۹۸ شود .

باسوس.(اِ)بیخ کبر رومی.(ناظم‌الاطباء)

باسوس . (۳) (اِخ) یکی از سرداران رومی‌درسوریه که درسال‌۴۶ق .م یعنی دو سال قبل‌از کشته‌شدن‌سزارخواست‌حکومتی مستقل در ناحیهٔ ازسوریه برای خود دست وپا کند. اواز درباربارت کمك طلبیدودستهٔ کوچکی از کمانداران سوارهٔپارتی بکمك اورفت . رجوع به ایران‌باستان‌پیرنیا ج۳- ص۲۳۳۹وص۲۳۵۲ شود .

باسوط .(عِ اِ) نوعی‌ازبالان . (ناظم - الاطباء).|| مقابل‌مفروق.(ازناظم‌الاطباء) .

باسوم پیر. [یِ] (۴) (اِخ)نام‌خاندانی ازحکام محلی‌قدیم آلمان. افراد این‌خاندان ابتدااز دوك‌بور گنی فرمانبرداری‌میکردند وسپس تابع‌دوك‌لورن‌شدند. خانوادهٔ مزبور درجنگهای بین شارل کن دربرابر فرانسه دخالت مؤثری داشتند . ازمعروفترین‌افراد آن خانواده ، کریستف دوباسوم پیر (۵) (۱۵۹۶-۱۵۴۷)وفرانسوادوباسوم‌پیر(۶) (۱۵۷۹-۱۶۴۶)رامیتوان‌نام‌برد .

باسه . [سِ یاسَ](ص) سیاه‌رو .(کذافی‌القنیه) .(آنندراج) . سیه‌روی . بی آبرو . رسوا . گناهکار . (ناظم‌الاطباء) .

باسه . [سِ سِ](۷)(اِ) مأخوذازفرانسه، نوعی سگ باپاهای کوتاه .



باسه

باسه . [سِ سِ] (۸) (اِخ) نام شهری در قسمتهای‌شمالی فرانسه‌در۲۴هزار گزی‌شهر لیل(۹) که دارای‌قریب ۳۵۰۰ تن جمعیت است . شهری صنعتی ودارای کارخانه‌های نختابی وقندریزی است .

باسه . [سَ سَ] (اِخ) شهرمکه معظمه زادهاالله شرفا و تعظیما . (ناظم‌الاطباء) . باسةوالبساسه از نامهای‌مکه شرفهاالله‌تعالی است . (تاج العروس) . مکه‌معظمه وبساسه [سَ سَ] بمعنی باسه‌است.(منتهی‌الارب) .

باسه‌لن. (۱۰) [سِ لَ] (اِخ) آوازه خوان معروف نرماندی در قرن پانزدهم که‌درشهرویر(۱۱) متولد شدسوادنداشت وابتدا آسیابان بود و هنوز بقایای آسیای‌او تحت‌عنوان« آسیای باسلن، حفظ‌شده‌است .

باسهم. [سَ] (۱۲) (ص‌مر کب)مهیب . هولناك . مخوف . (ناظم الاطباء) . سهمناك :

که چون‌پور باسهم‌مهتر شود
ازو باب را روزبدترشود .
دقیقی .

باسی . [ ] (اِ) یکمرتبه .یك نوبت . قدری . (آنندراج) . || طائر . (آنندراج) . || حاشیه . کناره که بطریق آرایش بکار برند . (آنندراج) .

باسیاست. [ ](۱۳)(ص‌مر کب) باتدبیر . چاره‌جوی. پیش‌بین‌وکاربر.|| آنکه به اصول دیپلماسی آشناست . آگاه به سیاست .

باسیان . [ ] (اِخ) قریه‌ای است بزرگ‌درخوزستان که‌بوسیلهٔ‌رودخانه مشروب‌میشود.(مراصدالاطلاع). اصطخری گفته‌است ازارجان‌تااسك دومنزل‌است واز اسك‌تاقریه‌دبران[دَ بَ رَ]یك‌منزل‌وازدبران تادورق نیزیك‌منزل وازدورق تاخان‌مردویه هم یك‌منزل است وازخان مردویه تاباسیان نیزیك منزل‌میباشد . باسیان شهرمتوسطی است‌وورودخانه‌ای‌از میان آن‌میگذرد و شهررا دونیمه میکند ، وازباسیان تاحصن مهدی‌از روی آب میروند و این راه از راه خشکی آسانتروبهتراست . (مرآت البلدان ج ۱ ص ۱۶۰) . (معجم البلدان) . محلی است در نزدیك اهواز . (تاج‌العروس) . درقرن چهارم بیشتر آبهای اراضی باتلاقی جنوب خوزستان بوسیلهٔ نهرهائی ازدورق به‌سمت‌جنوب جریان‌می‌یافت درنقطهٔ‌باسیان به‌خلیج‌فارس‌میریخت . نزدیك باسیان‌جزیرهٔ دورقستان‌واقع‌بود که بقول یاقوت‌وقزوینی کشتی‌هائی که‌ازهندوستان‌می‌آمدند در آنجا لنگر میانداختند .(سرزمینهای‌خلافت‌شرقی ص۲۶۱) . ورجوع‌به‌ابن‌اثیرج ۷ص۱۳۹ وتجارب‌الامم ابن‌مسکویه ص۴۵۸و۵۷۱و ۵۷۳ شود .

باسیانی[سِ] (ص‌نسبی)منسوب‌به‌باسیان. رجوع به‌باسیان شود .

باسیانی. [یِ یا](اِخ)حسین‌بن‌حسن باسیانی از محدثان و منسوب به باسیان بوده است . (تاج‌العروس) .

باسیج . (اِ) پرستوك . پرستو . (آنندراج). پرستوك. قرانوج.(فرهنگ - شعوری‌ج۱ورق ۱۵۳). چلچله . پرستو. (ناظم‌الاطباء) :

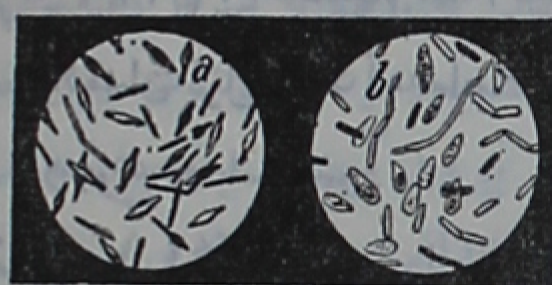
چو کردست‌خیل‌زمستان گذار
به‌باسیج آمد پیام بهار .
میرنظمی (بنقل‌آنندراج) .

باسیدن . [دَ](مص)(باسیدن)، حراست. حفاظت کردن.(آنندراج).محافظت کردن. حراست کردن . (ناظم‌الاطباء) .ورجوع به باسیدن‌شود .

باسیره.[ریا رَ](اِ)شاعر.(ناظم‌الاطباء). (آنندراج).||مورخ.(آنندراج).تاریخگو. قصه خوان .(ناظم الاطباء) . || کشتزار . (ناظم‌الاطباء) . مزرعهٔ‌کاشته، (آنندراج) . باسره . رجوع به باسره شود .

باسیل . (۱۴)(اِ)واحد سنجش‌ظرفیت‌در مقیاس های جزایر یونان قدیم .

باسیل. (۱۵)(اِ)مأخوذازفرانسه، باسیلها عبارتند از میکربهائی که اندکی درازند



باسیل .

و ممکن است دارای تاژکهای گوناگون باشند مانند باسیل « امیلوباکتر » وباسیل سیاه زخم . (گیاه شناسی گل‌گلاب ص - ۱۳۴) . و رجوع به باکتریها وکلمهٔ میکرب شود .

باسیل.(اِخ) المطران،ازمترجمان‌بزرگ اوایل عصرعباسیان (دورهٔ‌مأمون) وی‌مردی کثیرالنقل‌بودو‌ترجمه‌های نسبةً‌خوبی‌داشت. وی درخدمت‌طاهر‌بن‌الحسین‌ذوالیمینین‌بسر میبرد . ترجمهٔ کتاب‌الاجنهٔ بقراطاز اودر دست است و نسخه‌یی از آن جزو مجموعهٔ شمارهٔ ۶۲۳۵ کتابخانهٔ برلین‌موجوداست. رجوع به‌الفهرست ابن‌الندیم‌وتاریخ علوم عقلی درتمدن اسلامی جلداول ص۴۲ و۸۹ و۳۶۱وهمچنین به کلمهٔ بسیل‌المطران‌شود.

باسیل‌ترمو (اِ) (۱۶) یکی از انواع باکتریهاست که بشدت اکسیژن را میگیرد . چون مقداری از آن را در یك قطره آب بر روی شیشهٔ بگذارند ورشتهٔ جلبکی‌سبز نیز در آن قرار دهند همینکه

---

(۱) Polype . (۲) Polype nasale . (۳) Bassus . (۴) Bassompierre. (۵) Christophe de ... (۶) François de ... (۷) Basset . (۸) Bassée . (۹) Lille . (۱۰) Basselin (olivier) . (۱۱) Vire . (۱۲) از با + سهم بمعنی ترس که سهمگین نیز از آنست. (۱۳) ازبا + سیاست . (۱۴) Bacile . (۱۵) Bacilles . (۱۶) Bacillus termo .

شیشه را در روشنایی ببرند باسیلها در اطراف رشتهٔ جلبك جمع میشوند و چون آنرا در تاریکی ببرند در تمام قسمتهای قطرهٔ آب، یکنواخت پراکنده میشوند زیرا درروشنائی ازجلبك اکسیژن خارج میشود و باسیلها را بسوی خود میکشد . رجوع به گیاه شناسی گل گلاب ص ۷٤ شود.

باسیلاریوفیت . (۱) (اِ) یکی از نه شاخهٔ اصلی تقسیم بندی نباتات که توسط وتشتاین (۲) صورت گرفته است . رجوع به گیاه شناسی ثابتی ص۱۹۳ شود .

باسیلیقون . [ ] (اِ) (بمعنی ملك ، پادشاه) جالینوس ازماری نام میبرد که آنرا ملکهٔ مارها مینامد و گوید اگر کسی آنرا ببیند یا صدایش را بشنود بیدرنگ خواهدمرد ، این مندوبه درذیل باسیلیقون گوید که این مار از آن جهت بدین نام خوانده شده‌است که چیزی شبیه تاج برسر آن قراردارد . و در توصیف آن گویند که طول وی ازسه وجب بیشتر نیست ، سر او تیز وچشمانش سرخ رنگ ورنگ وی زرد متمایل به سیاه است . حیوانات ازو گریزانند وهیچ پرندهٔ ازاطراف اوپرواز نمیکند چه فرومیافتد و میمیرد، حتی اگر کسی ازدور او را ببیند خواهد مرد، این حیوان در سرزمین ترك و سرزمین لوبیه (لیبیا) نزدیك سرزمین مصر وسودان یافت میشود. رجوع به الجماهر فی معرفة الجواهر بیرونی ص ۱۰۰ وکلمهٔ بازیلیك شود .

باسین. (اِخ) ابن عیزار بن هرون بن عمران بروایت مجمل التواریخ پدر الیاس پیغمبر است . رجوع به مجمل التواریخ والقصص ص ۱٤۱ شود .

باسین . (۳)[س ِ] (اِخ) ازبنادر هند واقع در ۳۵ هزارگزی بمبئی در دریای عمان ودارای حدود ده‌هزارتن جمعیت‌است.

باسین سفلی . [ِ ن ُ س لا] (اِ خ) نام کوره‌ای است . رجوع به باسین علیا ومعجم البلدان ومراصدالاطلاع شود .

باسین علیا . [ِ ن ُ ع] (اِخ) یاقوت بنقل از محمدبن صدیق باسینی خانقاهی آرد : باسین علیا و باسین سفلی دوکوره اند که قصبهٔ آنهاارزن الروم‌است.(ازمعجم البلدان). و رجوع به مراصدالاطلاع شود .

باسینی . [ی ِ یا] (ص نسبی) منسوب به باسین.رجوع به باسین شود.

باسینی . [ی ِ یا] (اِخ) محمدبن صدیق باسینی خانقاهی فقیهی است . رجوع به باسین و معجم البلدان شود .

باسینیانا. (اِخ) (۵)شهری در ایتالیا در حوالی رودپو (٦) که دارای ۳٦۰۰ تن جمعیت‌است .

باسینیی . (٤) (اِخ) یکی از استانهای قدیم فرانسه متشکل از دو ناحیهٔ امروزی شامپانی ولرن .

باسیون.(اِ) باخیون. نباتی‌است که اورا به تازی سعله گویند . (ترجمهٔ صیدله نسخهٔ خطی). رجوع به سعله شود.

باش . (حامص) (۷) ریشهٔ فعل باشیدن . بقاء . ماندن . حیات : آدمی وحیوان ونباتات و میوه وغیره هم چون پخت وبکمال‌رسید دیگراورا باش نماند و بقانماند. (بهاءالدین ولد)ورجوع به باش کردن شود .

|| (حامص) توقف. اقامت. در جایگاهی ماندن . قرار گرفتن. سکونت گزیدن ، مرسگی را لقمهٔ نانی زدر

چون رسد بردرهمی بندد کمر
هم بر آن درباشدش باش‌وقرار
کفر دارد کرد غیری اختیار .
مولوی.

||باش درترکیب «لولی‌باش» (۸) که در شاهدذیل آمده‌است. ظاهراًلهجه‌یاتحریفی‌از « وش» پساوند مشابهت وهمانندی است: اگر شجاع الدین عقل غالب آید نفس‌لولی باش لوند شکل هرجانشین‌یاوه رو را اسیر کند. (کتاب‌المعارف).

|| امربه باشیدن . رجوع‌به باشیدن شود .

باش . (اِ) (۹) نام دیگر یشم سنگ معروف‌است و برخی گویند یشم‌نیست بلکه ازسنگهای مشابه آنست. رجوع به‌الجماهر فی‌معرفةالجواهر بیرونی‌ص۱۹۹ شود .

باش. (اِ)سکنهٔ‌شهروده . (ناظم‌الاطباء) .
|| قدیم . (۱۰) (ناظم‌الاطباء) . ورجوع به باس شود . شاید تحریفی‌از باس‌وباستان است .

باش. (ص) با او.اورا. (شرفنامهٔ منیری) . (ناظم‌الاطباء) . با اورا (؟) . (آنندراج) . امروز درتداول مردم تهران بهش [ب ِ ه] بانش [ِ] است بمعنی باو یا او را و در قزوین وکرمان ریش [ب ِ] گفته میشود .

باش. (اِ ترکی) به‌ترکی به‌معنای سر، رئیس، سرورآمده‌است. (یادداشت مؤلف) بمعنی سر که به‌عربی رأس گویند . از لغات ترکی ، (غیاث‌اللغات). دزی این کلمهٔ‌ترکی را برابر « شف » (۱۱) فرانسه آورده است ، باش‌التجار یارئیس‌التجار . . رجوع به دزی ج۱ص ٤۹ شود .

باشا.(ص) (۱۲) باشنده . (آنندراج) . موجود . (ناظم‌الاطباء) .

باشا.(اِ)پاشا. مخفف‌پادشاه .(آنندراج). (ناظم‌الاطباء) .
|| وزیر . (آنندراج) . وزیر بزرگ . (ناظم الاطباء) . || حاکم. والی. (ناظم‌الاطباء) . معرب پاشا . صاحب‌النقود آرد : لقبی است به‌ترکی که به صاحب منصبان و مقامات بزرگ دولتی داده میشده است . این‌لقب ابتدا به‌عمال مستقل وبعدها به‌عمال غیرمستقل مصر از جهت تعظیم آنان داده شده بود. رجوع به‌النقود العربیة ص۱۳٦ و رجوع به پاشا شود .

باشا.(اِ) جانوری معروف که بدان شکار کنند . (آنندراج) . قسمی ازبازشکاری . (ناظم‌الاطباء) . و رجوع به باشه و باشق شود . ظاهراً در این معنی تحریف یالهجهٔ ازباشه است .

باش آچق.[چ ِ](اِخ)دهیست‌ازدهستان آجرلو بخش مرکزی شهرستان مراغه که در ۲۰ هزارگزی شمال خاوری شوسهٔ میاندوآب به‌شاهین دژواقع‌است .ناحیه‌ایست کوهستانی باآب و هوای معتدل و دارای ۱۳٤تن سکنه. آب‌آن ازچشمه سار تأمین میشود و محصول عمدهٔ آن غلات ونخود و کرچك وشغل مردمش زراعت وگله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم بافی و راهش مالرواست . (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران- ج ٤) .

باشادور . (۱۳) (ص) سفیر. فرستاده . رجوع به‌دزی ج۱ص ٤۹ شود.

باشازاده . [دَ] (اِخ) ازادبا ومعاریف مصر که در رجب سال ۱۰۲۳ درگذشت . از نوشته‌های اومکاتیبی است که به قاضی محمد دراز المکی و شیخ عبدالرحمن مرشدی نوشته و باقی مانده‌است. رجوع‌به سلافة العصر ص ٤۱۹ و٤۲۰ شود.

باشام.(اِ)پرده.(برهان‌قاطع).(آنندراج) (ناظم‌الاطباء) . (انجمن آرای ناصری) . در مجمع‌الفرس مطلقاً‌بمعنی‌پرده‌است.(فرهنگ شعوری ج ۱ ورق۱۷۷) . || سرانداز زنان که به‌تازی مقنعه گویند. (رشیدی). و رجوع به‌باشامه شود.

---

(۱) Bacillariophyta. (۲) Wettstein. (۳) Bassein. (٤) Bassigny. (۵) Bassignana. (٦) Pô.

(۷) صورت (امر) را برخی مصدر دوم فعل میدانند چنانکه گفتگوی(گفت و گوی)، جستجوی و مانند اینها را اسم‌مصدر مرکب از مصدر مرخم ومصدر دوم میدانند و بنا برین صورت مزبور مانند شاهد بالاممکن است بمعنی مصدر یا اسم مصدربکار رود .

(۸) لولی + باش (ص‌مرکب) اگرمحرف «وش» نباشد . (۹) ن. ل: باس. (۱۰) مرکب ازبا +ش (ضمیر) .

(۱۱) Chef.

(۱۲) ازباش + الف علامت صفت مشبهه چون گویا . شنوا . دانا وجز اینها.

(۱۳) ظاهراً از کلمهٔ امباسادور Embassadeur. فرانسوی گرفته‌شده‌است.

|| پردهٔ ساز. (برهان قاطع). (ناظم الاطباء). (آنندراج).

|| پیه. چربی. (ناظم الاطباء). با شامه. باشانه. رجوع به باشامه وباشانه شود.

باشامه. [مَ] (اِ) چادر. معجری باشد که زنان برسر اندازند. (برهان قاطع). معجری که زنان برسر اندازندو آنرا باشومه وباشام نیز گفته‌اند. مقنعه. (آنندراج). (انجمن آرای ناصری). سرپوش چون دامن وچادر وامثال آن. مقنع. قناع. (شرفنامهٔ منیری). سرپوش زنان از حریر مثل چادر و چارقد و غیره. درفرهنگ معجری است که زنان برسراندازند. (فرهنگ جهانگیری). خمار. باشمه:

دربده ماه پیکر جامه در بر
فکنده‌لاله گون باشامه‌برسر.
فخرالدین اسعد گرگانی (بنقل فرهنگ رشیدی و انجمن آرا).

باشامه بکرد آن جبین مهوش
چون هاله بگردماه زیبنده وخوش
هرکس که بدید آن رخ چون خورشید
فریاد برآورد که آتش آتش.
کمال کوتهپا (بنقل جهانگیری وشعوری).

|| پرده. (السامی فی الاسامی). || باشامهٔ پیه، درالسامی فی الاسامی آمده و مرادف آنرا بتازی ثرب آورده است. رجوع به باشام و ثرب شود.

باشان. (اِ) رازی گوید بیخ نباتیست و هیئت اوآنست که سه بیخ باشد درهم پیچیده وپوست اورانشنج(؟) بسیار بود وبه فرح(؟) مشابهت داردو تفرقه بآنست که رنگ باشان سرخ باشد و طعم عفص. (ترجمهٔ صیدله ابوریحان بیرونی). درصیدنهٔ عربی چنین آمده است: باسان الرازی هو ثلثة عروق کثیرالتلوی شبیه بالوج بالسریانیه‌ای اسنان الذئب. (نسخهٔ خطی عکسی کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه).

باشان. (اِخ) (خاک سبک). وآن مقاطعهٔ اززمین کنعان میباشد که در طرف شرقی اردن ودر میانهٔ حرمون وجلعاد واقع است. (قاموس کتاب مقدس). قطعه‌ای است از کنعان در طرف شرقی اردن. (ایران باستان پیرنیا ج۱ ص۴۴۴): باروهایت را از بلوطهای باشان ساختند و نشیمن هایت را ازشمشاد... (کتاب حزقیال، باب ۲۷). ورجوع به قاموس کتاب مقدس و قاموس الاعلام ج ۲ ص ۱۱۹۸ ذیل کلمهٔ باشان شود.

باشان. (اِخ) ضبط دیگری از فاشان وفاشان، ازقرای مرو است. (معجم البلدان. ذیل کلمهٔ باشان). در تاج العروس کلمه بشان (بروزن غراب) آمده وگوید قریه‌ایست به مرو. (تاج العروس ذیل کلمهٔ بشن). دریك فرسخی شهر هرمزفره [از محال مرو] شهر باشان واقع بود که آنهم مسجدجامعی داشت. (سرزمینهای خلافت شرقی لسترانج ترجمهٔ عرفان ص ۴۲۶). و رجوع به فاشان شود.

باشان. (اِخ) از قرای هرات است. (معجم البلدان). (تاج العروس). (مراصد الاطلاع). (انساب سمعانی). دهی است بهرات. (منتهی الارب). دهکده ایست از دهات هرات. (مرآت البلدان ج ۱ ص ۱۶۰). ازقراء هرات‌است. (حاشیهٔ تاریخ بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص۱۱۰). بین هرات وغوراست. (حاشیهٔ تاریخ سیستان ص۲۰۶): روز شنبه دهم جمادی الاولی از هرات برفت باسوارو پیادهٔ بسیار وپنج پیل سبکتر ومنزل اول باشان بود. (تاریخ بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص۱۱۰). احتمال اینکه باشان مرو و باشان هرات محل واحدی باشد نیزمیرود.

باشانه. [نَ یا نِ] (ص) فربه. (آنندراج).

|| منتخب: برگزیده. (آنندراج). (ناظم الاطباء).

|| چیز های پراکنده. (ناظم الاطباء). منتشر. (آنندراج).

|| پیه. چربی. (ناظم الاطباء). شحم. (فرهنگ شعوری ج۱ص ۱۹۲): باشانه هوالشحم... (ازفرهنگ شعوری).(۱) و رجوع به باشامه وباشام شود.

|| روغن جوز. (آنندراج). روغن گردو. (فرهنگ شعوری). (ناظم الاطباء).

|| بمعنی واشامه است. (فرهنگ جهانگیری).

باشانی. [ی ی] (ص نسبی) منسوب به باشان که قریه‌ای است از هرات. (انساب سمعانی).

باشانی. [ی ی]. (اِخ) ابوسعید ابراهیم بن طهمان خراسانی ازاهالی هرات و از قریهٔ باشان بود و جمعی از تابعان را دریافت (از آنجمله عمروبن دینار). وی درمکه بسال ۱۶۳(۲) درگذشت. (ازمعجم البلدان ذیل کلمهٔ باشان) و تاج العروس. وانساب سمعانی ج ۱

باشانی. (اِخ) ابوعبید احمدبن محمد الهروی صاحب کتاب «غریبین» در لغت ومنسوب به باشان از قرای هرات. رجوع بمعجم البلدان وتاج العروس ذیل کلمهٔ بشن وحاشیهٔ تاریخ بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۱۱۰ شود.

باشاورات. (اِ) فتیلهٔ سلاحهای آتشین. (دزی ج ۱ ص ۴۹).

باش این شوش ناك. [ ] (اِخ) یکی از پادشاهان عیلام که کتیبه هایی نویسانده‌است. رجوع به‌ایران باستان پیرنیا ج ۱ ص ۳۶ وباشوشیناك شود.

باش بران. [بَ] (اِخ) دهی است از دهستان گوی آغاج بخش شاهین‌دژ شهرستان مراغه که در ۴۴ هزار گزی جنوب خاوری شاهین دژ و۴ هزار گزی شمال راه ارابه‌رو شاهین دژ به‌تکاب واقع است، ناحیه‌ایست کوهستانی باآب و هوای‌معتدل و۴۴۰ تن سکنه. آب آن ازچشمه تأمین‌میشودومحصول عمدهٔ آن‌غلات‌ونخود و کرچك‌وشغل‌مردمش زراعت و گله داری و صنایع دستی آنان جاجیم بافی وراهش‌مالرواست. (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج۴).

این ده در ۴۶ درجه و۵۸ دقیقه طول‌شرقی و۳۶ درجه‌و۳۱ دقیقه عرض شمالی جغرافیایی واقع است. رجوع به فرهنگ آبادیهای ایران ص۵۲ شود.

باشبرد. [بُ] مصحف‌پاسپورت. رجوع به‌پاسپورت‌شود.

باش بلاغ. [بُ] (اِخ) دهی است از دهستان کاغذ کنان بخش کاغذ کنان شهرستان هروآباد که در ۵۰۰۰ متری خاور آغ کند و در ۲۲۵۰۰ گزی شوسهٔ میانه به زنجان‌واقع‌است. ناحیه‌ایست کوهستانی باآب وهوای معتدل و۱۰۲ تن سکنه که آب آن از دو رشته چشمه تأمین میشود و محصول عمده‌آن غلات و حبوب وسردرختی و شغل مردمش زراعت وگله‌داری وصنایع دستی آنان جاجیم و گلیم بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی‌ایران- ج ۴).

باش بلاغ. [بُ] (اِخ) دهی‌است از دهستان آتش‌بیك بخش سراسکند شهرستان تبریز که در ۳۰ هزار گزی شمال باختری سراسکند و ۱۲هزار گزی شوسهٔ تبریز و میانه واقع است. ناحیه ایست کوهستانی‌با آب وهوای معتدل و۲۱۶ تن سکنه وآب آن‌ازچشمه تأمین‌میشود. محصول‌عمدهٔ‌آن غلات و حبوب وشغل مردمش زراعت وراه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی- ایران ج۴).

باش بلاغ. [بُ] (اِخ) دهی‌است‌از دهستان ایل تیمور بخش حومهٔ شهرستان مهاباد که در ۴۰هزار گزی جنوب خاوری مهاباد و ۲۲هزار گزی خاورشوسهٔ مهاباد به‌سردشت واقع‌است. ناحیه‌ایست کوهستانی باآب وهوای‌معتدل و۲۲۶ تن‌سکنه وآب آن ازچشمه تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات و توتون وحبوب وشغل مردمش زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی وراهش مالرواست. (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران ج۴).

(۱) دراین‌معنی کلمه محرف باشام وباشامه یابرعکس است. (۲) در معجم البلدان سال ۱۶۳ (؟) ضبط شده‌است.

باش بلاغ. [بُ] (اِخ) دهی است از دهستان آجرلو بخش مرکزی شهرستان مراغه که در ۵۲ هزارگزی جنوب خاوری مراغه و ۲۲۵۰۰ گزی شمال خاوری شوسهٔ میاندوآب به‌شاهین‌دژ واقع است. ناحیه‌ایست کوهستانی باآب و هوای معتدل و ۳۰۱ تن‌سکنه وآب آن ازچشمه تأمین میشود و محصول عمدهٔ آن غلات و نخود و شغل مردمش زراعت وصنایع دستی آنان جاجیم‌بافی وراهش مالرو است . (ازفرهنگ ـ جغرافیایی ایران ج ٤).

باش بلاغ . [بُ] (اِخ) دهی است از دهستان گل تپه‌فیض‌الله بیکی بخش مرکزی شهرستان سقز که در ۶۳ هزارگزی خاور سقز و ۱۲ هزارگزی شمال باختری کرفتو واقع است. ناحیه‌ایست کوهستانی وسردسیر با ٤۵۰ تن سکنه وآب آن از چشمه تأمین میشود . محصول عمدهٔ آن غلات و توتون و لبنیات ومختصری میوه وشغل مردمش زراعت وگله‌داری وراه آن مالرو است. (ازفرهنگ ـ جغرافیایی ایران ج ۵) .

باش بندر . (۱) [بَ دَ] (اِ ترکی) . شهبندر. رئیس امور مربوط به‌بندر .

باش بولاق . سرچشمه . (لغات مصوبهٔ فرهنگستان ایران) .

باشپرت . [پُ] (اِ) مصحف پاسپر، لغت فرانسه(۲). تذکره. جواز. گذرنامه. رجوع به‌پاسپرت و گذرنامه شود .

باشت . (اِ) چوب بزرگی راگویند که سقف خانه را بدان‌پوشند. (برهان قاطع). (هفت قلزم). (ناظم‌الاطباء). (انجمن آرای ـ ناصری) . وآن را شاه تیروشه تیروفرسب نیزخوانند . (فرهنگ شعوری ج ۱ورق ـ ۱۵۲) . (فرهنگ جهانگیری). رجوع به فرسب شود :

بی‌پایه ترا وسقف بی باشت
باعقل نمیتوان نگه داشت .
نظامی (بنقل شعوری وجهانگیری).

باشت . (اِخ) نام محل و منزلی در کوهگیلویهٔ فارس که الوار درآن ساکنند وآنرا باشت باوی گویند و با وی نام‌آن طایفه میباشد . (انجمن‌آرای ناصری) . موضعی از کوهگیلویه که‌الوار باوی منزل دارند وبدین جهت آنرا باشت باوی گویند. (ناظم‌الاطباء). منزل پنجم [راه شیراز به اصفهان] دیه باشت ازدشت اورد است‌شش فرسنگ، منزل ششم کوشك زر...(فارسنامهٔ ابن‌بلخی ص ۱۶۰) .
درجانب مشرقی‌بلدهٔ بهبهان‌است که درقدیم شهر ارجان بود. درازی این ناحیه ازقریهٔ انا تاالیشتر چهارده فرسخ ، پهنای آن از پیچاب تاخان حماد شش فرسخ، محدوداست ازجانب مشرق به‌نواحی ممسنی و ازطرف شمال به‌ناحیهٔ رون وبلاد شابور وکوه مره وازمغرب به‌حومهٔ بهبهان وازجنوب بماهور میلاتی وجانب جنوبی و مغربی این ناحیه گرمسیراست که نارنج‌ولیموونخل رابخوبی پرورانند وجانب شمالش سردسیری است که برف را از سالی بسالی بی محافظت نگاهدارد وقصبهٔ‌این ناحیه ازقدیم تاکنون قریهٔ باشت است ویك فرسخ ازبلدهٔ بهبهان دورافتاده است.(فارسنامهٔ ناصری ص ۲۶۵).
طایفهٔ باوی که اصلا عرب‌اند ناحیهٔ باشت و کوه مره را مالك شده وقطعهٔ مزبوررا باسم خود باوی خوانده‌اند . (جغرافیای مفصل تاریخی غرب ایران ص ۱۸۳) .
ناحیه باشت قوطا درمجاورت شهرانبوران بود که شهرباشت مرکزآن هنوز موجود است. (سرزمین‌های خلافت شرقی‌لسترانج ترجمهٔ عرفان ص ۲۸۶) .
و در فرهنگ جغرافیایی آمده است :
دهی‌است ازدهستان پشت کوه‌باشت‌وبابویی بخش گچساران شهرستان بهبهان که در ۵ هزارگزی شمال راه اتومبیل‌رو بهبهان به‌ـ کازرون واقع است . ناحیه ایست معتدل با ۶۰۰ تن سکنه که آب‌آن از قنات تأمین میشود . محصول عمدهٔ آن غلات و شلتوك و کنجد و حبوب و لبنیات و شغل مردمش زراعت وحشم‌داری وصنایع دستی آنان عبا و گلیم‌بافی وراه‌آن مالرووداراى يك‌دبستان است. ساکنان آن ازطایفه باشت وبابویی میباشند . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ـ ج ۶) . ورجوع به باشت قوطاوباوی‌شود .

باشت . چیزی راگویند که جزوی اندك نمایان شود یا نشود و بگذرد مثل اینکه باشت فلانی را دیدم و باشت شمشیر او را گرفت بمعنی قدری سیاهی او را دیدم و هوای شمشیر اوراگرفت . (لغت محلی ـ شوشتر ـ خطی) .
||حلقه ای که بگردن‌مجرمان بندند. (دزی ـ ج۱ ص۴۹). غل.

باشتاب . [شِ] (صمرکب) (۳) شتاب‌ـ کننده . عجول . باعجله :

کسیراکه مغزش بود باشتاب
فراوان سخن باشد ودیریاب.
فردوسی.
گراوجنگ سازد نسازیم جنگ
که او باشتابست و ما با درنگ .
فردوسی.

باشتان . (اِخ) ازنواحی‌هراة: [هرات. در ایام سلطان حسین میرزا بایقرا] زراعت وعمارتش در افزود ... درآن اوان از قریهٔ باشتان تاساقسلمان که چهارفرسخ مسافت‌است درطول و از درهٔ دو برادران‌تا پل مالان که قریب دوفرسخ است در عرض تمامی فضای صحرا و بیابان باغ وبستان و حظیره و گلستان‌شده‌بود. (حبیب‌السیرچاپ ـ خیام ج ٤ ص ۶۵۰). محتمل‌است که این کلمه صورتی از باشان باشد . رجوع به باشان شود .

باشتان . (اِخ) جایی دراسفراین. (از ـ معجم‌البلدان) . (مراصدالاطلاع). موضعی است دراسفراین . (مرآت‌البلدان ج۱ص ـ ۱۶۰) . (٤) .

باشترك . [تَ] (اِ) بمعنی استرك یعنی ریشهٔ معطراست . (فرهنگ شعوری ج۱ـ ورق۱۷۲) .
|| درذخیرهٔ‌خوارزمشاهی بمعنی خطاف است (شعوری ج ۱ ص۱۷۲) . ورجوع به‌استرك شود .

باشترود . (اِخ) ضبط دیگری از کلمه باسرود و ناشیرود و بیسرود و باسروز وناشرود ۰ ازرساتیق سیستان . و رجوع‌به تاریخ سیستان شود . اصطخری و ابن‌فقیه آنرا بهمین صورت باشترود آورده‌اند . (حاشیهٔ تاریخ‌سیستان ص ۲۸) .
و شاید این ناحیه را دراثرمجاورت رودی بهمین نام باشت رودخوانده‌اند . رجوع به باشت رود شود .

باشت‌رود. (اِخ) یکی‌ازپنج‌نهر بزرگ هیلمند درسیستان :
دوم نهر باشت رود وسوم نهر سناروداست که در يك فرسخی زرنج از هیرمند جدا میشد . (ترجمهٔ سرزمینهای خلافت شرقی ص ۳۶٤) .

باشت قوطا . (اِخ) ناحیه‌ای در فارس که مرکزآن‌باشت است :
انبوران وباشت قوطا، این جایها همه‌متصل نوبنجان است ... باشت قوطا ناحیتی‌است درقهستان سردسیر . (فارسنامهٔ‌ابن‌البلخی ـ ص۱٤۳) .
باشت‌قوطان(۵) ناحیتی‌است که‌در کوهستان وسردسیر است ، حاصلش غله و اندك میوه دارد . (نزهة‌القلوب ج۳ ص۱۲۷) . در مجاورت انبوران ناحیهٔ باشت قوطاست که شهر باشت‌مرکز آن هنوز موجوداست و دو رودخانهٔ درخید و خوبذان ازین ناحیه میگذشت.(ترجمهٔ‌سرزمینهای خلافت‌شرقی‌ـ ص ۲۸۶) . ورجوع به باشت شود .

باشتین. (اِخ) باری که‌از میان شاخ‌بیرون آید . (فرهنگ رشیدی) . باری ومیوه‌ای راگویند که ازمیان درخت برآیدبی‌آنکه گل‌وبهاردهد. (برهان‌قاطع). (هفت‌قلزم) . (ناظم‌الاطباء). (آنندراج). بمعنی باستین

---

۱ : باش (ترکی =) سر + بندر . (۲) Passeport . (۳) ازبا + شتاب(حامص) از شتافتن و رجوع به‌شتاب وشتافتن شود .
(٤) در منتهی‌الارب آمده است : باشتان دهی‌است به‌نیشابور ، (ذیل بشت) . وصحیح است چون درآن‌روزگار اسفراین ازنواحی‌نیشابور بوده است و هم اکنون نیز گاه جزونیشابور وگاه جزو سبزوار است . (۵) ن . ل : ماشت قوطا.

(فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۱۸۰). (فرهنگ جهانگیری). بارها بود که از میان درخت ببرند. (نسخه‌ای از فرهنگ اسدی). باری که از میان درخت بیرون آید. (نسخهٔ دیگر از فرهنگ اسدی خطی). (فرهنگ اوبهی):
پیش گرفته سبد باشتین
هر یک همچون در تیم حکیم.
منجیك (بنقل فرهنگ اسدی).
ورجوع به باستین شود.

باشتین. (اِخ) نام بلوکیست از سبزوار. (برهان قاطع). (فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۱۸۰). (فرهنگ جهانگیری). (هفت قلزم). بلوکی است از سبزوار که ملوک سربداران از آن بلو کند. (فرهنگ رشیدی). (انجمن آرای ناصری). (ناظم الاطباء). (آنندراج). نام یکی از دهستانهای ۳ گانه بخش داران شهرستان سبزوار که حدود آن بشرح زیر است: از طرف شمال بکوه اندقان از طرف خاور بدهستان قصبه از طرف جنوب به کال شور، از طرف باختر بدهستان کاه. این دهستان در دو قسمت واقع شده است.
۱ - شمال شوسهٔ عمومی مشهد به طهران و دامنهٔ کوه صدخرو واندقان.
۲ - جنوب شوسه، آبادیهائی که در کوهستان واقعند. هوای آنها معتدل و در قسمت جلگه گرمسیر در نزدیکی کال شور هوا خنك و آب آنها شور است. این دهستان دارای ۱۷ آبادی بزرگ و کوچك است و ۶۱۰۹ تن جمعیت دارد آب دهات در قسمت کوهستانی رودخانه وچشمه و در جلگه قنات میباشد. راه شوسهٔ طهران مشهد از این دهستان می گذرد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

باشتین. (اِخ) دهی است در سبزوار: ودر ربع باشتین سادات بسیار بودند از دو رهط، یکی از رهط سیدابوالفضل بغدادی ودیگر از رهط سیدالحسین بن منصور بن محمد بن ابی الحسن نوران... (تاریخ بیهق مصحح مرحوم بهمنیار ص ٦٤). و در فرهنگ جغرافیایی ایران آمده است: باشتین، مرکز دهستان بخش داورزن شهرستان سبزوار که در ۶۲ هزار گزی جنوب خاوری داورزن ودر جلگه واقع است. ناحیه‌ایست با آب و هوای معتدل و ٩٦٤ تن سکنه آب آن از قنات تأمین میشود و محصول عمدهٔ آن غلات وپنبه وزیره و شغل مردمش زراعت و راه آن ماشین رواست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

باشتینی. (ص نسبی) منسوب به باشتین از دهات سبزوار.

باشتینی. (اِخ) زید بن علی باشتینی از اعقاب سیدابوالفضل بغدادی از سادات باشتینی بود. رجوع به تاریخ بیهق مصحح مرحوم بهمنیار ص ٦٤ شود.

باشجرد. [جَ] نام بلادی میان قسطنطنیه وبغداد. (تاج العروس). رجوع به باشغرد و باشقرد شود.

باشخانه. [نَ یا نِ] (اِمرکب) پشه‌خانه. پشه‌بند (۱) (دزی ج ۱ ص ٤٩) ورجوع به بشخانه شود.

باشخرت. (اِخ) نام کوهستانی است. بیرونی آرد: واندر اقلیم هفتم بس آبادانی نیست و بوی اندر سوی مشرق مردمانی اند وحشی گونه اندر کوه وبیشه‌ها از جمله ترکان. و بکوههای باشخرت رسد و حدهای غز وبجناك و... (التفهیم مصحح همائی ص ۲۰۰).

باش خلج. [خَ لَ] (اِخ) دهی است از دهستان آتش بیگ بخش سراسکند شهرستان تبریز که در ٤۰ هزار گزی باختر سراسکند و ۱۵ هزار گزی خط آهن میانه ومراغه واقع است. ناحیه‌ایست کوهستانی با آب وهوای معتدل و ۱۲۰ تن سکنه و آب آن از چشمه ورودخانه تأمین میشود و محصول عمدهٔ آن غلات وحبوبات وشغل اهالی زراعت وگله داری وراه آن مالرو است، (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤).

باشد. [شَ] (ادات تمنی وترجی) (۲) وباشد که... (ازمصدر بودن) یحتمل. یمکن [یُ کِ]. شاید. کاش. کاشکی. امید است. محتمل است. بود [بُ وَ]. لعل:
آبی بروز نامهٔ اعمال ما فشان
باشد توان ستر دحروف گناه از او.
حافظ.
بمعنی تمنی وترجی است. (شعوری ج ۱ ص ۱۵٦). رجوع به بودن شود.

باش داشتن. [تَ] (مص مرکب) اقامت داشتن. سکونت داشتن. منزل داشتن:
همچو مارانند که در خاك باش دارند.
(معارف بهاءالدین ولد).

باشر. [شِ] (اِخ) دژی است نزدیك حلب. (آنندراج). قلعه‌ایست نزدیك حلب و آنرا تل باشر نیز گویند. (ناظم الاطباء).

باشراحیل. [ ] (اِخ) محمد باشراحیل حضرمی از فقهای فاضل بود که در سال ۹۹۹ هـ. در گذشت. رجوع به تاریخ النور السافر عن اخبار القرن العاشر ص ٤٦۰ شود.

باشری. [شِ ری] (ص نسبی) منسوب به باشر از قراء حلب.

باشری. [شِ ری یا ی] (اِخ) منسوب به باشر، محمد بن عبدالرحمن باشری (آنندراج).

باشریك. (اِخ) دهی است از دهستان میان ولایت. بخش حومهٔ شهرستان مشهد که در ۲۰ هزار گزی شمال باختر مشهد و ۲ هزار گزی شمال کشف رود در جلگه واقع است. ناحیه‌ایست با آب وهوای معتدل و ۵۹ تن سکنه. آب آن از رودخانه تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات و شغل مردمش زراعت و مالداری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

باشزی. [شَ زَ] (اِخ) شهرکی است از ناحیهٔ بقعاء [بَ] موصل در حوالی برقعید که بازاری معروف دارد، بین جزیرهٔ ابن عمرو نصیبین واقع شده وبار انداز قوافل بسیار است. معمولا بازار مزبور در ایام پنجشنبه ودوشنبه تشکیل میشود. در نزدیکی تلی واقع شده ونهری در کنار آن جاری است. (از معجم البلدان). (مراصد الاطلاع). و رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۱۹۸ شود.

باش ساروق. (اِخ) دهی است از دهستان پیوه ژن بخش فریمان شهرستان مشهد که در ۵ هزار گزی باختر شوسهٔ عمومی مشهد به تهران واقع است. ناحیه‌ای است کوهستانی با آب وهوای معتدل و ۱۰۵ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات و شغل مردمش زراعت و گله داری وراه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

باش سیز. (اِخ) دهی است از دهستان کاغذ کنان بخش کاغذ کنان شهرستان هروآباد که در ۱۳ هزار و پانصد گزی جنوب خاوری آغ کند و ۲۳ هزار گزی شوسهٔ میانه به زنجان واقع است. ناحیه‌ایست کوهستانی و گرمسیر که ۷۹ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه تأمین میشود ومحصول عمدهٔ آن غلات وحبوبات و سردرختی وشغل مردمش زراعت و گله داری وصنایع دستی اهالی جاجیم وگلیم بافی وراه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤).

باش سیز. (اِخ) دهی است از دهستان اوجان بخش بستان آباد شهرستان تبریز که در ۸ هزار گزی جنوب باختری بستان آباد و ٦ هزار گزی راه شوسهٔ بستان آباد به تبریز در جلگه واقع است. ناحیه‌ایست سردسیر با ٥٦٤ تن سکنه و آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و درخت تبریزی است که صادر میکنند شغل مردمش زراعت و گله داری وراه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤).

باش سیز. (اِخ) دهی است از دهستان سهند آباد بخش بستان آباد شهرستان تبریز که در ۱۸ هزار گزی جنوب بستان آباد و ۱۵ هزار گزی راه شوسهٔ تبریز به بستان آباد. در جلگه واقع است. ناحیه‌ایست سردسیر با ۹۱۲ تن سکنه و آب آن از رودخانهٔ آغ بلاغ تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات ویونجه وسیب زمینی وشغل مردمش زراعت وگله داری وراه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤).

باشش. [شِ] (اِ) اسم از بودن وباشیدن.

---

(۱) دزی این کلمه را در برابر Moustiquaire آورده است. (۲) مأخوذ از فعل، مانند شاید وجز آن.

(یادداشت مؤلف)(۱) . بود باش . (ناظم ـ الاطباء) . وجود . موجودیت . (یادداشت ـ مؤلف) .

|| ترجمهٔ سکنی . (آنندراج) . (هفت ـ قلزم) . سکونت . اقامت . (ناظم الاطباء) . سکنی . (منتهی الارب) . مکان . مأوی . منزل . مقر . مستقر . مقام . (یاد داشت مؤلف) : مأوی . جاییکه شب و روز باشش در آن کنند . (منتهی الارب) . مسکن ، جای باشش . (منتهی الارب) . مقیظ [مَ] ، جای باشش در تابستان . (منتهی الارب) . دمنة ، آثار باشش مردم . (منتهی الارب) . مغنی ، جای باشش . خانهٔ باشش (زمخشری) .

وچون در شهور سنهٔ ست وثلاثین وخمسمایه البتکین از گورخان والی بخارا شد و جای باشش خود آنجا ساخت . (تاریخ بخارای ـ محمدبن زفر) . هم درین سال بفرمود تاحصار را آبادان کردند و جای باشش خود آنجاساخت . (تاریخ بخارای محمدبن ـ زفر) . و این حصار جای باشش پادشاهان و امیران وسرهنگان بوده است . (تاریخ ـ بخارای نرشخی ص ۳۰) . بفرمود تا حصاررا آبادان کردندوجای باشش خود آنجاساخت . (تاریخ بخارای نرشخی ایضاً همان صفحه) .

باشش کردن . [ش ِ کَ دَ] (مص مرکب) سکونت کردن :

مساکنة ، [مُ کَ نَ] بایکدیگر در یك خانه باشش کردن . (منتهی الارب) .

باشوشیناك . [ ] (اِخ) یکی از پادشاهان عیلام که قبل از غلبهٔ سومریهای شهر (اور) بر عیلام سلطنت میکرد . مجسمهٔ از سنگ ساخته است وشکل آن چنین است : پادشاه بر تختی از سنگ نشسته و کلماتی از سمت راست آن بخط عیلامی واز طرف چپ آن بخط بابلی نوشته شده است . (رجوع به ایران باستان پیرنیا ج ۱ ص ۱۳۲ و رجوع به باش این شوشناك شود) .

باشغرد . [غ ِ] (اِخ) این نام بصورت باشجرد و باشقرد نیز آمده است ونام بلادی است بین قسطنطنیه و بلغار . المقتدر بالله ، احمدبن فضلان بن عباس بن راشد بن حمادرا جهت ارشاد پادشاه صقالبه بآن صوب فرستاد واو تعالیم اسلامی را بر آنان تشریح کرد ، در صفر ۳۰۹ ـ اودرسفرنامهٔ خود از باشغرد نام برده و گوید :

درمیان قومیکه موسوم به باشغرد بودند رسیدم ، این قوم اصلا ترك وسخت خونخوار بودند . عده‌ای از این طایفه هستند که به سیزده خدا معتقدند ، مثلا خدای زمستان وتابستان وباران وبادودرخت ومردم وچارپایان وآب و شب و روزومرگ وزندگی وزمین . و خدای آسمان رارب الارباب میدانند . باز گوید ، طایفه‌ای از آنان را دیدم که مار را میپرستیدند وبرخی ماهی را . یکی از افراد این طایفه در حلب میگفت که درشمال مملکت ما صقالبه و در طرف قبله آن سرزمین پاپ یعنی روم قرار دارد ودرمغرب ما اندلس ودرمشرق قسطنطنیه است . من از کیفیت اسلام آوردن این گروه پرسیدم ، گفت ازاسلاف خود شنیدیم که هفت تن از مسلمین به سرزمین بلغار آمدندودر بین ماسکونت اختیار کردند وما بیاری آنان از گمراهی نجات یافتیم . اصطخری گوید که باشجرد (باشغرد) تابجناك بلغار بیست و پنج منزل راه است واز باشغرد (باشغرد) تا بجناك (طایفه‌ای از اتراك) ده روز راه . (از معجم البلدان ، ذیل باشغرد) .

چون روس وقفچاق و آلان نیز نیست گشتندو کلار و باشغرد بر ملت نصاری اقوام بسیار بودند و ایشان را میگویند متصل فرنگ اند ، (جهانگشای جوینی ج ۱ ص ۲۲۵) .

ظاهراً باشغرد درمجارستان یادر حوالی اتریش بوده واز قسمت دوم کلمهٔ باشغرد یعنی «غرد» این طور برمیآید که این لفظ اسلاوی است و این جزء درزبان اسلاو بمعنی حصار میباشدولی مسلم نیست که این ناحیه در کجا واقع شده وطوایف آن در کدام مراکز سکونت داشته ـ اند . بعقیدهٔ یکی ازمحققان روسی ، این طایفه همان باسك ها میباشند که میهن اصلیشان ابتدا در نواحی اورال بوده است . درزبان عربی قوم باسك را بشکیر و در زبان ترکی باسکیر آورده‌اند . (ازقاموس الاعلام ـ ترکی ج ۲ ص ۱۱۹۸) ورجوع به باسك و باسکیر و بشکیر وباشقرد شود .

باشغرد . [غ ِ] (اِخ) گویا قریه‌ایست در موصل . (مراصدالاطلاع) . ظاهراً مقصود همان طایفهٔ موسوم به باشغرد بوده‌اند که در معجم البلدان از آنان ذکری در نواحی موصل وحلب نیز میرود . ورجوع به باشقرد شود .

باشغردیه . [ِ غ ِ یَ] (اِخ) مردمی در حلب که موی وچهرهٔ اشقر و مذهب ابوحنیفه داشتند ومنسوب به طایفهٔ باشغرد درماوراء قسطنطنیه بودند ، درمملکتی که آنرا هنکر (۲) [هُ کَ] میخوانند . (معجم البلدان ذیل باشغرد) . ورجوع به باسك وباشغرد شود .

باشق . [شَ] (اِ) نام پرنده‌ای که فارسی آن باشه است . باشه . ج ، بواشق . (مهذب الاسماء) . مرغی است شکاری . (منتهی الارب) . معرب باشه مرغ معروف شکاری . (فرهنگ رشیدی) .

جانوریست شکاری ومعرب باشه . (آنندراج) . واشه [شَ] ، ج بواشق [بَ ش ِ] . (زمخشری) . معرب باشه که مرغ شکاری بود . (ناظم الاطباء) . سیوطی درديوان الحیوان به کسر شین نیز نقل کرده است وظاهراً با واشق اشتباه شده باشد . ابوحاتم در کتاب ـ الطیر از بازی وصقر وشاهین وزرق ویؤیؤ وباشق نام میبرد و گوید همهٔ اینها نام صقور است . (تاج العروس) . فارسی است که تعریب شده وهمان پرندهٔ معروف است ، بقول ابوحاتم هر پرنده‌ای که شکاری باشد صقر [صَ] نامیده میشود بجز عقاب و نسر ، و انواع صقور عبارتند از بازی وشاهین وزرق [زُ] ویؤیؤ [یُ ئُ] وباشق . (المعرب جوالیقی ص ـ ۶۳ و ۶۴) . درقاموس آمده که آن معرب باشه است . (حاشیهٔ المعرب ص ۶۳) .

ازطایفهٔ طیور لاشخوار . (دزی ج ۱ ص ۳) .

انطاکی گوید : گرم و خشك باشد در دوم و از بازی لطیف تر است و برای عرق النساء ومفاصل مفید است و گویند اگر کسی چشم باشق رادر پارچهٔ آسمانی رنگ پیچیده وبر بازو بندد ، هنگام راه رفتن مانده نشود . (از تذکرهٔ ضریر انطاکی ص ۷۰) .

از باشهٔ فارسی است وبعربی صقر و بهندی جره [رَ] نامند . از جملهٔ جوارح طیور است و جثهٔ آن کوچکتر از بازی است ودرفعل از آن ضعیفتر ، طبیعت آن دردوم گرم وخشك ومنسوب به مشتری است . (مخزن الادویه ـ تحت عنوان باشق) .

معرب از باشه است و بعربی صقر نامند در دوم گرم وخشك ولطیف تر از باز وزهرهٔ او جهت نزول آب وبیاض عین وطرفه قوی تر از زهرهٔ بازوسرگین او جهت ازالهٔ کلف مجرب است وگوشت او را چون نمك سود کرده بسایند و سه روز باآب سرد بنوشند جهت سعال بارد وربو نافع و قدر شربتش یك مثقال و جگر نمك سود او همین اثر دارد و چون باشه را با پرو جمیع اجزاء بجوشانند تا مهرا شود و آب صاف کردهٔ آنرا باروغن زیتون بجوشانند تاروغن بماند جهت عرق النساء و مفاصل واعیاو تعب نافع است وازخواص اوست که چون چشم آنرا بپارچهٔ کبودی بسته بر بازوی چپ ببندنداز طی مسافتها مانده نشوندومهر بارس (۳) گوید که نیم در هم از زهرهٔ او و بدستور دماغ او جهت خفقان سوداوی مجرب است . (تحفهٔ حکیم مؤمن) .

فارسی معرب ، نام پرنده‌ایست و صفات آن مانند باز است ولی از او بزرگتر است . درحیاة ـ الحیوان آمده است که چون بر شکار دست یابد رها نکند تاخود یاشکار نابود شوند . (از صبح الاعشی ج ۲ ص ۵۷) .

باشقاق . شحنه . صحیح آن باسقاق است . رجوع به باسقاق وباسقاقی شود .

باشقر . [قَ] (اِخ) ناحیه‌ای متصل به بلاد فرنگ . (ازحبیب السیر ج ۳ ص ۷۵) :

چون باتو از آن مهم باز پرداخت به صوب کلار وباشقر که متصل ببلاد فرنگ بود و متوطنان آن دین نصاری داشتند رایت عزیمت برافراخت . (حبیب السیر چاپ خیام ـ ج ۳ ص ۷۵) . این کلمه صورت دیگری از نام باشقرد و باشغرد است . و رجوع

(۱) ازباش + ش علامت اسم مصدر . (۲) ظ : هنگری . (۳) در نسخهٔ چاپی : مهر پارس .

به باسکیر و باشغرد شود .

باشقر . [ِق] (اِخ) (دریای . . .) دریایی دراقلیم هفتم. (حبیب السیر) .
جزیرهٔ عادیان دردریای باشقر است به‌اقلیم هفتم و آن جزیره‌ایست بغایت معمور و خلق بسیار در آن توطن دارند و طول و عرض آن جزیره صدوشصت فرسخ است ... و در غربی جزیرهٔ عادیان چهار جزیره است هریك را پنجاه‌فرسنگ طول و پنجاه‌فرسنگ عرض و در دوجزیره از آن مردان ساکن‌اند و در دو جزیرهٔ دیگر زنان و میان ایشان سی و پنج فرسنگ مسافت دریاست و آن مردان وقت‌معین در کشتی نشسته به‌جزیرهٔ‌زنان روند وچند روز باایشان صحبت‌داشته بعدازآنکه زنان آبستن شوند باز گردند و چون آن زنان وضع حمل نمایند ، اگر پسر باشد به جزایر مردان فرستند واگر دختر باشدپیش خود نگاه دارند.(حبیب السیر چاپ‌خیام ج. ٤ ص ٦٧٢) .

باشقرد . [ِق] (اِخ) ناحیه‌ای در دامنه‌های جبال اورال . در تقسیم‌بندی ممالك چنگیز این ناحیه و ناحیهٔ بلغار سهم جوجی گردید وچون جوجی قبل‌ازفوت پدرمرد این اراضی به پسراو باتو رسید . رجوع به‌تاریخ مغول عباس اقبال ص ١٠٩ و٥٦٧ و نیزرجوع به باشغرد و باسکیر و باشکیر شود :
توشی خان‌بن چنگیزخان مهتر پسر او بود بحکم پدر ولایات خوارزم ودشت خزر و بلغار و سقسین والان واس (؟) و روس ومکس وباشقرد وآن‌حدود بدو مفوض‌بود. (تاریخ گزیده چاپ عکسی ص ص ٥٧٥) .
یافث بن نوح ... بلغاریان و برطاسیان و باشقردیان از تخم اوند، یونانیان وفرنگیان وبعض رومیان ازنسل‌اواند. (تاریخ گزیده. چاپ عکسی ص٢٨) .

باشقرود. [ ] (اِخ) ازشهرهای مکران . (نزهةالقلوب) : مکس و باشقرود دوشهر بزرگ است باقلیم هفتم وصحاری و مواضع بسیار از توابع اوست و اکثر سکانش صحرانشین . (نزهةالقلوب چاپ‌لیدن ج٣ص٢٦٢). احتمال دارد این نام صورت تصحیف شدهٔ از باشترود سیستان باشد . و رجوع به‌باشترود شود.

باش قشلاق . [ِق] (اِخ) دهی است جزء دهستان قشلاقات افشار بخش قیدار شهرستان زنجان که در٥١هزار گزی‌باختر قیدارو٣٩هزار گزی راه کاروان روعمومی واقع شده است . ناحیه ایست کوهستانی وسردسیر با ٢٤١تن سکنه که آب آن از چشمه‌سار تأمین میشود . محصول عمدهٔ آن غلات وشغل مردمش زراعت و گلیم‌وجاجیم بافی وراه‌آن مالرواست. سکنهٔ‌آن ازایلات شاهسون افشار هستند . (از فرهنگ ـ جغرافیایی‌ایران ج ٢).

باش‌قشلاق. [ِق] (اِخ) دهی‌است از دهستان قرارتوره‌بخش دیوان‌درهٔ‌شهرستان سنندج که‌در ٣٤هزار گزی شمال‌دیواندره و ٤ هزار گزی باختر قالوچه واقع است . ناحیه‌ایست کوهستانی‌وسردسیر دارای ١٨٠ تن سکنه که آب آن از رودخانه وچشمه تأمین میشود . محصول عمدهٔ آن غلات و حبوب و لبنیات و توتون ، وشغل مردمش زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج٥) .

باش قلعه. [َق َ ع] (اِخ) نام قصبه‌ایست درسنجاق‌حکاری ازتوابع‌ولایت وان که مرکز قضای آلپاق میباشد . ودر ٨٠ هزار گزی‌جنوب‌شرقی‌وان‌واقع‌شده.شهری است مستحکم و سوق‌الجیشی که در سال ٩٢٢ هـ . بتوسط سلطان سلیم‌خان مسخر شد. رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ٢ ص ١١٩٨ شود.

باش قورتاران . (اِخ)دهی است از دهستان گاوبارهٔ شهرستان بیجار که در١٨ هزار گزی‌جنوب پیرتاج در کنارراه مالرو قرانقره به‌شاهگدار درتپه ماهور واقع‌است. ناحیه‌ایست‌سردسیر با٦٩٠تن سکنه.محصول عمدهٔ آن غلات و ابنیات و شغل مردمش زراعت و گله داری و صنایع دستی زنان قالیچه وجاجیم وگلیم‌بافی و راه آن مالرو است. (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران ج٥) .

باشقه. [ِش ق َیا ِق] (اِ) چرکی که از کار کردن دردست و اعضاء بهم رسد (؟) (ناظم‌الاطباء).این کلمه‌مصحف «شغه» است باضافهٔ « با » ورویهم‌یعنی پیبه‌داروشوخ گرفته.

باشك. [ش َ] (اِخ) ناحیه‌ای دراندلس ازتوابع طلبیرة. (معجم‌البلدان) . (مراصد. الاطلاع) .

باش کردن. [ك َ د َ] (مص مرکب) باقی‌ماندن . بسر بردن . زندگانی کردن : چنانکه ماهی جز در آب‌زندگانی و باش نتواند کردن.(فیه مافیه ص١). ورجوع به باش شود .

باشکند . [ك َ] (اِخ)دهی‌است‌جزء دهستان عباسی بخش بستان‌آباد شهرستان تبریز که در ٢٤هزار گزی خاوربستان‌آباد و١٢هزار گزی‌شوسهٔ میانه به‌تبریزدرجلگه واقع‌است . ناحیه‌ایست سردسیربا ٣٤٩ تن سکنه و آب‌آن از چشمه تأمین میشود و محصول عمدهٔ آن غلات و شغل مردمش زراعت و گله‌داری و راهش مالرو است . (ازفرهنگ جغرافیایی ایرانج٤) .

باشکند. [ك َ] (اِخ) دهی‌است جزء دهستان کورائیم بخش مرکزی شهرستان اردبیل که در٤٨هزار گزی جنوب‌باختری اردبیل و١٥هزار گزی شوسهٔ اردبیل به ـ تبریزدرکوهستان واقع است . ناحیه‌ایست باآب و هوای معتدل و ٣٠٧ سکنه وآب آن از چشمه و رودخانهٔ باش کند تأمین میشود . محصول عمدهٔ آن غلات و شغل مردمش زراعت وگله داری وصنایع دستی آنان گلیم بافی و راهش مالرو است . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج٤) .

باش کند . [ك َ] (اِخ) دهی‌است‌از دهستان قلعه دره‌سی بخش حومهٔ شهرستان ماکو که در١٦هزارو پانصدگزی شمال باختری‌ماکوو٤هزار گزی‌خاورشوسهٔ‌ماکو به بازرگان دردره واقع‌است . ناحیه‌ایست کوهستانی با آب وهوای معتدل و ١٩٩ تن سکنه وآب آن از رودخانهٔ آغ چای تأمین میشود . محصول عمدهٔ آن غلات و حبوب و کنجد و کرچك و بزرك و شغل مردمش زراعت و گله‌داری وصنایع دستی آنان جاجیم‌بافی وراهش ارابه‌رواست. ازراه ارابه‌رو گمش تپه به‌باشکند میتوان اتومبیل برد. (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایرانج٤) .

باش کند . [ك َ] (اِخ) نام رودخانهٔ نزدیك دهی به‌همین‌نام دردهستان گورائیم اردبیل. (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایرانج٤).

باشکو. ( ) کلمهٔ‌امر یعنی نگاهدار. توجه کن . (ناظم‌الاطباء) . این کلمه را شعوری باگاف آورده است و هردو درآن متفردند . و رجوع به باشگو شود .

باشکون .[ِش] (ص) برگردانیده . مقلوب . صورتی از باژگون و واژگون . رجوع به باژگون و باشگون و باژگونه و واژگونه شود .

باشکونه . [َن یا ِن] (ص) وارونه. رجوع‌به‌باشگونه‌شود.

باشکیر . (١) (اِخ) صورت دیگری از نام قوم باسك . رجوع به باسك وبشکیر و بسجرت و به‌مقدمهٔ ابن خلدون ترجمهٔ پروین گنابادی ص١٤٩ شود .

باشکیرستان . (٢) [ِر] (اِخ) نام یکی‌ازجمهوریهای اتحاد جماهیرشوروی که ٤٠/٤٤٥ هزار گز مربع وسعت آنست و قریب١٢٦٨٠٠٠ تن جمعیت دارد وحاکم نشین آن اوفه (٣) است . این جمهوری درمرز قارهٔ‌آسیا واروپا بر ارتفاعات اورال قرارگرفته است. ناحیه‌ایست کوهستانی و دارای معادن آهن و طلا و طلای سفید فراوان . قریب سه ربع ازمردم‌آن متدین بدین اسلام هستند .

باشگاه . (اِمرکب) کلوب.(٤). کانون. (لغات مصوبهٔ فرهنگستان ایران) . محلی خاص‌اجتماع گروهی ازمردم‌بامنظور معین

---

(١) Bachkir .

(٢) این نام در لاروس بصورت باشکیری Bachkirie و باسکیری Baskirie هر دو آمده‌است .

(٣) Oufa. (٤) Club .

محلی گرد آمدن پیوسته یا متناوب گروهی را برطبق آیین‌نامهٔ خاص.

باشگل. [گ‌ُ] (اِخ) دهی است جزء دهستان قاقازان بخش ضیاء آباد - شهرستان قزوین که در ۱۸ هزار گزی مرکز بخش ودر ۱۲ هزار گزی راه عمومی واقع‌است. ناحیه ایست سردسیر و دارای ۲۲۰ تن سکنه و آب آن از قنات و چشمه تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات و میوه ولبنیات وشغل مردمش زراعت و گله‌داری و گلیم‌وجاجیم‌بافی وراه آن مالروست. ساکنین کردآن ازطایفهٔ جلیلوند هستند. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۱).

باشگو. ( ) در مقام تسلیم و رضا گفته‌شود. وبمعنای بگیر(؟)و بگو(؟) آید. (شعوری ج ۱ص ۱۸۸):

چون بدیدی جان ودل را غمزه‌را برهمزدی
قصد کشتن کرده‌ای باتیغ وخنجر باشگو(؟).
لطیفی (بنقل شعوری).

(وظاهراً مستنبط از شعر «باش» گواست. یعنی کوی که بماند؟) ورجوع به باشکوشود.

باشگوگ. [ ] ( ) کارگذار. (شعوری ج۱ورق ۱۷۱). هنرمند. دانا. تیزدست. (آنندراج).هنرور.عالم. زرنگ. چابک. زیرک درتدبیر کارها. (ناظم‌الاطباء):

باگریهٔ دوچشم‌شده مطلب دلم
هرگز نبود باشگوگ دردوغم‌را.(۱)
ابوالمعانی (بنقل‌شعوری).

باشگون. (ص) بازگون. معکوس. مقلوب. (شعوری ورق ۱۸۰). واژگون واژگونه. معکوس. وارونه.(ناظم‌الاطباء):

خاك پایت را از زحل از دیده بر سر مینهد
آری آری هست دایم کار هندو باشگون.
رکن‌الدین بکرانی (بنقل‌شعوری).

و رجوع به باشگونه وبازگونه و وارونه و وارون شود.

باشگونگی. [نَ] (حامص)بازگونگی. حالت مقلوب و معکوس بودن. (شعوری ج ۱ص ۱۹۸). واژگونگی:

زین باشگونگی که ترا رسم‌وعادتست
خودراچو باشگونه کنی‌رسم اولیاست.
(ازشرفنامهٔ منیری).

‖ مخالفت. مباینت. ضدیت.(ناظم‌الاطباء).

باشگونه. [نَ یا نِ] (ص) عکس. قلب. (برهان قاطع). بازگون. بازگونه. وارون. واژون. (آنندراج). معکوس. (فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۱۹۲). بازگردانیده. مقلوب. (شرفنامهٔ منیری).(صحاح‌الفرس).بازگونه. (فرهنگ جهانگیری). مقلوب. (اوبهی). بازگون. وارون.(انجمن‌آرای ناصری).برگردانیده. (فرهنگ‌خطی).واژگونه.واژگون.وارونه:

تیز بودیم و کند گونه شدیم
راست‌بودیم وباشگونه‌شدیم.
کسایی مروزی (بنقل فرهنگ اوبهی).

ای‌کار توز کار زمانه نمونه‌تر
او باشگونه وتوازوباشگونه تر.
شهید.

ای‌برغونه وباشگونه جهان
مانده من‌از تو به‌شگفت اندرا.
رودکی.

گرهست باشگونه مراجام ای‌بزرگ
بنهاده ام دعای ترا بنده وار پش.
رودکی.

فغان زبخت من وکار باشگونهٔمن (۲)
ترا نیابم وتومرمرا چرا یابی.
خسروی.

باشگونه کرده عالم پوستین
راده‌مردان بندگانرا گشته‌رام.
ناصرخسرو.

مرغ‌آبی بسرای‌اندر چون‌نای سرای
باشگونه بدهان باز گرفته سرنای.
لامعی گرگانی.

چون طبع جهان باشگونه‌بود
کردار همه باشگون فتاد.
مسعودسعد.

گشته‌است باشگونه همه‌رسمهای‌خلق
زین عالم نبهره و گردون بیوفا.
عبدالواسع جبلی. (بنقل جهانگیری).

کرا باشگونه بود پیرهن
چه حاجت بود باز گشتن‌بتن.
نظامی.

این مگرآن حکم باشگونهٔ بلخ‌است
آری‌بلخ است روستای سپاهان.
(خاقانی) (بنقل انجمن‌آرا وآنندراج).

گهی به گرزگنی باشگونه برسرتیغ
گهی به‌نیزه به‌زخم‌اندرآ گنی‌خفتان.
سپاهانی (بنقل شرفنامهٔمنیری).

‖ نقیض. (منتهی‌الارب). ضد.مخالف. ‖ جنینی که پهلو یاپای او در نزدیکی دهان رحم واقع‌شده باشد. (ناظم‌الاطباء). ‖ اصطلاح نجومی، خلاف توالی. رجوع به‌التفهیم بیرونی چاپ همایی ص۱۱۵ شود. — جیب باشگونه، معکوس ، وبزرگترین جیبهای باشگونه همه قطر است همچنانکه بزرگترین جیب‌های راست نیم قطر است. (التفهیم بیرونی مصحح همایی ص۹). — باشگونه برآمدن ، طلوع معکوس ستارگان. (التفهیم). — باشگونه رفتن ، غروب معکوس. حالت رجوع در خمسهٔ متحیره ، رجوع به التفهیم بیرونی‌چاپ همایی‌ص۸۰شود.

باشگونه کردن. [نَ یا نِ کَ دَ] (مص‌مرکب) برگردانیدن. وارون کردن. پشت‌ورو کردن(لباس وامثال‌آن) و رجوع به‌بازگون؛ ووارونه وباشگونه شود.

باشلاب. [ ] (اِ) (کلمهٔ مغولی) رئیس. سر کرده. (یادداشت مؤلف). (فهرست لغات سمط العلی).

باشلامبشلو. [بُ] (اِخ) دهی است از دهستان نازلوبخش حومهٔ شهرستان رضائیه که در ۲۸ هزار گزی شمال خاوری رضائیه و۴ هزار گزی خاورشوسهٔ رضائیه به‌شاهپور درجلگه واقع است. ناحیه‌ایست معتدل با ۳۴۷ تن سکنه و آب آن از نازلو چای تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات و توتون و چغندر و حبوبات و شغل مردمش زراعت وصنایع دستی آنان جوراب‌بافی و راهش ارابه‌رواست. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

باشلق. [ل] (اِ) کلمهٔ ترکی است [ازباش بمعنی‌سرولیق حرف‌نسبت]، کلاه پیوستهٔ به شنل (۳) (یادداشت مؤلف). برنس. کلاهی که بریقهٔ جامه‌ای‌دوخته شده باشد. ‖ کلگی [کَ لَ] . (یادداشت مؤلف).(دزی ج۱ص۴۹). ‖ روسری.

باشلنگ. [ ] (اِخ) قلعهٔ بحدود قندهار. (حبیب السیرج۴ص۲۱۶).

باشلیغ. (اِ)سردار. سالار. (ناظم‌الاطباء) ورجوع به‌باسلیق شود.

باشلیق. (اِ) (ترکی) باشلق. کلاهی که‌برجامه‌ای دوخته‌شده‌باشد. (یادداشت - مؤلف). روسری. (۴).پارچه‌ای همچون کلاه که برسراندازند.

باشلیه. [ش‌ِ یِ](اِخ)(۵)ژان‌ژاک‌باشلیه نقاش‌فرانسوی که‌درپاریس‌متولدشدودرهمان شهر در گذشت. (۱۸۰۶ - ۱۷۲۴) او عضویت آکادمی فرانسه را نیزیافت و بعض آثار او درموزهٔ لوورنگاهداری میشود.

باشماغچی. (ص) (مأخوذ ازترکی). کفشدار، (یادداشت مؤلف). باشماقچی. باشمقدار. و رجوع به باشماقچی شود.

باشماق. (اِ ترکی). کفش. پاافزار.

باشماق. (اِخ) دهی‌است جزء دهستان کله‌بوز بخش مرکزی شهرستان میانه که در۲۳ هزارگزی جنوب باختری میانه و۸ هزار گزی خط‌آهن میانه ومراغه و در۲۳ هزارگزی شوسهٔ تبریز بمیانه واقع است. ناحیه‌ایست کوهستانی باآب وهوای معتدل ودارای ۴۰۰ تن‌سکنه.آب آن‌ازچشمه‌تأمین میشود، محصول عمدهٔ آن غلات و عدس و نخود و شغل مردمش زراعت وگله‌داری و راه‌آن مالرواست. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

باشماق. (اِخ) دهی است جزء بخش سراسکندشهرستان‌تبریز که‌در۷هزار گزی شمال خاوری سراسکند و ۱۳ هزارگزی

(۱) شعر بهمین صورت در شعوری آمده است. (۲) ن.ل.باشگونه جهان.

(۳) Capuchon. (٤) Bachlyk. (٥) Bachelier.

شوسهٔ تبریز بمیانه واقع است . ناحیه‌ایست کوهستانی باآب وهوای معتدل و۶۹۲ تن سکنه . آب آن از چشمهٔ تأمین میشود و محصول عمدهٔ آن غلات و حبوبات و شغل مردمش زراعت و گله‌داری و راه‌آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤) .

باشماق. (اِخ) دهی است از دهستان ییلاق بخش حومهٔ سنندج که در ٤٨ هزار گزی جنوب خاوری سنندج و ١٢ هزار گزی جنوب دهگان در دامنه واقع است. ناحیه‌ایست سردسیر با ١٠٤٠ تن سکنه و آب آن ازچشمه تأمین میشود . محصول عمدهٔ آن غلات و مختصری میوه (خصوصاً انگور) و لبنیات و شغل مردمش زراعت و گله داری و راه آن مالرو است . (از فرهنگ جغرافیایی - ایران ج ٥)

باشماق . (اِخ) دهی است از دهستان تیلکوه بخش دیوان درهٔ شهرستان سنندج که در ٥٤ هزار گزی شمال باختر دیواندره و ٧ هزار گزی جنوب شوسهٔ دیواندره به سقز واقع است. ناحیه‌ایست کوهستانی و سردسیر با ٥٠٠ تن سکنه و آب آن از چشمه تأمین میشود . محصول عمدهٔ آن غلات و باغهای انگور و زردآلو و گردو و شغل مردمش زراعت و گله‌داری وراه آن مالرواست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٥) .

باشماقچی . (ص) (ترکی) کفشدار . (ناظم الاطباء) . باشمقدار . باشماغچی . و رجوع به باشماغچی شود.

باش محله . [مَ حَ لْ لَ] (اِخ) دهی از دهستان خرق بخش حومهٔ شهرستان قوچان که در ٤٢ هزار گزی جنوب باختری قوچان واقع است. ناحیه‌ایست کوهستانی و سردسیر با ٨٦٤ تن سکنه و آب آن از چشمه سار تأمین میشود . محصول عمدهٔ آن غلات و شغل مردمش زراعت و مالداری و قالیچه و کرباس بافی وراه آن مالرو است . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ٩) .

باشمقچی. [مَ] (ص) باشمقچی. کفشدار.

باشمقچی زاده . [مَ دَ] (اِخ) سیدعلی افندی بن محمد قاضی اسکدار. دوبار بمقام شامخ مشیخت (شیخ الاسلامی) منصوب گردید یکبار در تاریخ ١١١٨ هجری قمری ودیگر بار بسال ١١٢٢. وی درزمان سلطان احمد ثالث میزیست ودر تاریخ ١١٢٤ در گذشت . رجوع به باشمقچی زاده شود .

باشمقدار. (ص) مرکب از باشماق (باشمق) ترکی و دار مخفف دارندهٔ فارسی . یعنی کفشدار . محافظ و نگهدارنده پا افزار . باشماقچی . کفشدار . (یادداشت مؤلف) . رجوع به باشماغچی وباشماقچی شود،

باشمنان . [مُ] (اِخ) قریه‌ای است به - موصل درمشرق نینوی. (از تاج العروس). این نام در معجم البلدان و مراصدالاطلاع بصورت باشمنایا ضبط شده‌است. درحالیکه یاقوت صاحب معجم البلدان منسوب بدان را باشمنانی ضبط میکند رجوع به باشمنایا شود.

باشمنانی. [مُ ی ی یا ی] (ص نسبی) منسوب به باشمنان است از قرای موصل . (ازتاج العروس ومعجم البلدان) .

باشمنانی. [مُ ی ی یا ی] (اِخ) عثمان بن ابن علی باشمنانی منسوب به باشمنان ازقرای موصل. وی از رواة بود و در اواسط قرن ششم هجری میزیست . (تاج العروس). نام پدرصاحب ترجمه در معجم البلدان بصورت معلی [مُ عَ لْ لا] آمده‌است وافزاید که وی ازابوبکر محمدبن علی حنای [حِ ن نا] بسال ٥٥٧ هجری روایت کرده است . رجوع به معجم البلدان ذیل باشمنایا شود.

باشمنایا . [مُ] (اِخ) ازقرای موصل درحوزهٔ شرقی نینوی . (ازمعجم البلدان) . (مراصدالاطلاع) . این نام در تاج العروس بصورت باشمنان آمده‌است. ولی یاقوت در معجم البلدان منسوب بآن را مانند تاج العروس باشمنانی ضبط کرده‌است. رجوع به باشمنان وباشمنانی شود .

باشمه. [   ] (   ) رازی گوید باشمه بدوق رسد . (ترجمهٔ صیدنهٔ بیرونی) . این لغت وشرح آن جز درصیدنهٔ ابی ریحان جائی دیده نشدومصحف می نماید ومراد از آن دانسته نشد که چیست .

باشمه. [مَ] (اِ) صورتی از باشامه بمعنی سرانداززنان. (مهذب الاسماء ذیل لغت خمار [خِ]) .معجرزنان. روپاك. روسری. رجوع به خمارونیزرجوع به باشامه شود .

باشمیلة. [مُ مَ لَ] (اِخ) عبدالله بن ابی بکر بن عبدالله بن عبدالرحمن معروف به باشمیلة السقاف متولد بسال ٩١٦ هجری، ازافاضل یمن بود. اودرتریم ناحیهٔ ازحضر- موت متولدشد وسپس بعدن مسافرت کرد ودرادب و شعرمقامی یافت و دیوانی از او باقی است. بعدها در الحمراء(نزدیك لحج) اقامت کرد تا در گذشت . رجوع به الاعلام زرکلی ج ١ وج ٢ شود.

باشنامه. [مَ یا مِ] (اِ مرکب) بارنامه. باژ- نامه. باژنامه. خانمان کثیروافر. (آنندراج) . || لقب نیك وبد. (ناظم الاطباء). || منت. تکبر. (ناظم الاطباء). فخر. مباهات. (آنندراج). || لطف. مهربانی. (آنندراج) . || لاف . (ناظم الاطباء) . ورجوع به بارنامه وبازنامه وباژنامه شود.

باشنان . (اِخ) قریه ایست به نیشابور. (تاج العروس). ویاقوت گوید قریه‌ایست به- اسفراین و هردویکی است چون اسفراین هم ازتوابع نیشابوراست اماسمعانی آنرا ازقرای هرات شمرده‌است وظاهراً باشنان هرات بجز باشنان نیشابوراست. ورجوع بمادهٔ بعدشود.

باشنان. (اِخ) صاحب تاج العروس گوید درلباب الانساب قریه‌ای به هرات بدین نام خوانده‌شده‌است. اما درلباب الانساب وخود انساب سمعانی، باشان ضبط گردیده‌است نه باشنان. رجوع به باشان شود .

باشنانی. [ی ی یا ی] (ص نسبی) منسوب به- باشنان قریه ای بهرات ، بنا بگفتهٔ صاحب تاج العروس ، اما در سمعانی و خلاصهٔ آن لباب الانساب باشانی ضبط شده است. رجوع به باشانی شود.

باشنانی. [ی ی یا ی] (اِخ) ابوعبدالله محمدبن احمدبن عبدالله باشنانی منسوب به - باشنان ازقراء هرات، ازمفسران بود ومالینی از او نام میبرد . (از تاج العروس) . اما ظاهراً صحیح کلمه باشانی باشد . رجوع به باشانی ورجوع به باشنان وباشان شود .

باشندگان. [شَ دَ] (نف) جمع باشنده، (ازمصدر بودن). || ساکنین (ناظم الاطباء). سکان [سُ كْ کا] . اهل . سکنه: وهمهٔ باشندگان زمین را از آب بهره میباشد . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) . وهوای او (زمین) درست‌تر و صافی‌تر وباشندگان او قوی و تندرست‌تر باشند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) . علم او [ایزد تعالی] ازپیش رفته بود که باشندگان زمین را از آب چاره نباشد . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) . آذوقهٔ هرروزه را معین نمود که بقدر ضرورت باشندگان آن سرزمین به مهمانان بدون تکلیف برسانند. (تاریخ گلستانه). ورجوع به باشنده شود.

باشنده. (شَ دَ) (اِ) نعت فاعلی از باشیدن. || اهل . (صراح اللغة) . قاطن. (منتهی الارب) . ساکن . (صراح اللغة) . (آنندراج) . مقیم . (ناظم الاطباء) . ج ، باشندگان :

و نجیب الدوله افغان یوسف زی با پانزده هزارسوارافغان که باشندهٔ هندوستان بودپس ازورود شاه درانی به نزدیکی دهلی خدمت شاه درانی آمده... (تاریخ گلستانه).ورجوع به باشندگان شود.

باشنک . [شَ] (اِ) خوشهٔ انگور آویزان ازدرخت . (ناظم الاطباء) . اما در کتب دیگر باشنگ بکاف فارسی است و رجوع به باشنگ شود .
|| خیاری که جهت تخم نگاهدارند . (ناظم الاطباء) . ورجوع به باشنگ شود.

باشنگ. [شَ] (١) (اِ) خوشهٔ انگور آویزان ازدرخت راگویند عموماً. (برهان قاطع). (هفت قلزم). (آنندراج). (ناظم- الاطباء) . خوشهٔ انگور بود . (لغت فرس اسدی). خوشهٔ آویزان ازدرخت. (انجمن- آرای ناصری). خوشهٔ انگور که برتاك باشد. (معیار جمالی) :

چومشك بویا ، یکنش نافه بوده ز غژم
چو شیر صافی پستانش بوده از باشنگ.
عسجدی (بنقل فرهنگ اسدی) .

(١) درشعوری بکسرشین ضبط شده است .

تو گفتی سیه غزب با شنگ بود
و یا دردل شب شباهنگ بود .
اسدی. (بنقل انجمن آرا وآنندراج).

|| خوشهٔ انگور کوچك که برتاك خشك شده باشد . (برهان قاطع) (هفت قلزم) . خوشه انگورخشك باشد.(اوبهی).(آنندراج) انگوری که روی مو بماند و خشك شود . (فرهنگ شعوری).

|| خیاری که بجهت تخم نگاهدارند . (برهان) . خیار بزرگ بود که جهت تخم گذارند و آنرا غاوش نیز گویند . (لغت فرس اسدی). خیار بزرگی راگویندکه شخصی بجهت تخم نگاهدارد. (انجمن آرای ناصری) . خیاریرا گویند که برای تخم دارندش . (ازشرفنامهٔ منیری) . غاوشو . باشنگ. خیاری بزرگ باشد که ازبرای تخم بنهند. (اوبهی). خیاری باشد که آنرا بجهت تخم نگاهدارندو آنرا غاشی(۱) نیز خوانند. (فرهنگ جهانگیری) :

آن سگ ملعون برفت این سندراازخویشتن
تخم را مانند باشنگ ایدرش برجای ماند.
منجیك (بنقل فرهنگ اسدی) .

ورجوع به باشنگ وغاوش وغاوشو شود .

|| هندوانه راگویند . (اوبهی). باشنگ. درفرس قدیم بمعنی خربزه است. (شعوری ج۱ص ۱۷۴) :

بوقت خربزه تذکیر سفچه لذت تو(؟)
دراز همچو خیارست وسردچون باشنگ.
بدرالدین محمود (بنقل شعوری).

|| بادرنگ رانیز گویند.(اوبهی). ورجوع بهباشنگ شود.

باشنگان. [شَ] (اِ) (۲) خربزه زار. (آنندراج). فالیز خربوزه. (ناظم الاطباء).

باشنه. [نَ] (اِ) پاشنه . (آنندراج) . ظاهراً صورتی ازپاشنه است .

باشنین. (اِ) شاخه وبایوست جداشده از درخت(ناظم الاطباء). باشین.امادرفرهنگهای دیگردیده نشده رجوع بهباشتین شود.

باشو. (اِ) چلپاسه . (برهان) . (فرهنگ جهانگیری) . رشیدی گوید در جهانگیری بمعنی چلپاسه آورده وظاهراً کرباشو استنه باشو. (فرهنگ رشیدی). رجوع به کرباسو وکرباشوشود.

باشو.[شُ] (اِخ) بروایت ابن حوقل شهری بسیار حاصلخیزومستحکم درجزیرهٔ شریك بدین نام بوده وازآنجا تاقیروان یك منزل راه است.(ازمعجم البلدان). (مراصد الاطلاع).

باشو.(اِ) دراصطلاح محلی دهات کرمان پدر جدرا گویند و « بابو » جد را ودرلهجهٔ عامه بصورت بابو و باشو گفته میشود .

باشوان. (اِخ) ده کوچکی است از دهستان پشت آربابا بخش بانهٔ شهرستان سقز که در ۲۱هزارگزی جنوب باختربانه واقع ودارای ۲۰تن سکنه است. (ازفرهنگ جغرافیایی ج۵) .

باشوکی . (اِخ) ده کوچکی است از دهستان نجف آباد شهرستان بیجار که در ۶ هزارگزی خاور نجف آباد درکنار راه مالرو نجف آباد به ابراهیم باد واقع است و ۱۵۰تن سکنه دارد . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵) .

باشومون. (۳) (اِخ) از نمایندگان پارلمان وازادبای فرانسوی که درپاریس تولد یافت و درهمان شهردرگذشت (۱۷۰۲ - ۱۶۲۴). اشعار او در سال ۱۷۰۵ گردآوری وچاپ شده است.

باشومون. (۴) (اِخ) ادیب فرانسوی که در ۱۶۹۰ در پاریس متولد شد و در ۱۷۷۱ درهمان شهر درگذشت.

باشومه . [مَ یا مِ] (اِ) چادری را گویند که زنان بر سر کنند . (برهان) . (آنندراج) . سرپوش زنان از چادر وغیره، آنچنان که در مجمع الفرس آمده است. (فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۱۹۲) . مقنعه و یا شامه ای که زنان بر سر کنند . (ناظم الاطباء) . سر انداز زنان . خمار . باشام . باشامه . (فرهنگ رشیدی) . رجوع بهباشام وباشامه وباشمه وخمارشود.

باشه. [شَ] (اِ) جانوری است شکاری از جنس زرد چشم و کوچکتر از بازباشند (برهان) . این کلمه همریشهٔ باز است و در فارسی باش، باشه، واشه، ومعرب آن باشق ودرلهجهٔ طبری واشه (۵) ،درگیلکی واشك (۶) است. درلاتینی فالکو نیزوس گویند (۷) (از حاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکتر معین) . باشه یا واشه در گیلکی واشك ، ناگزیر درپهلوی هم واشك بوده کهمعرب آن واشق شده است . واژهٔ باز و باشه که امروزه نام دومرغ شکاری است لفظاًهردو بیك معنی است و باید از «وز» (۸) باشد بمعنی پرنده ، از مصدر وز (۹) که بمعنی پریدن هم دراوستا آمده است. (ازفرهنگ ایران باستان پورداود ج ۱ ص ۲۹۹ و۳۱۴). مرغ معروف شکاری ، مرغی است شکاری. (منتهی الارب) . باشق. (مهذب الاسماء) . واشه. (زمخشری)، طوط (منتهی الارب). عنقره [عُ نْ قُ رَ] (منتهی الارب) .قرشامه (منتهی الارب).موش گیر. (یادداشت مؤلف). درقاموس آمده که باشق معرب باشه است. (حاشیهٔ المعرب جوالیقی ص۶۲) . قسمی از بازاست که عربی آن باشق میباشد.(فرهنگ شعوری ج ۱ورق ۱۹۲). ابوعیاض. ابوسرافه [سُ قَ]. ابوالاخذ. (یادداشت مؤلف) :

اگر بازی اندرچغو (۱۰) کم نگر
وگر باشه‌ای سوی بطان مپر.
ابوشکور.

پس اندر دوان هفتصد باز دار
ابا باشه وچرغ و شاهین کار.
فردوسی .

شکار باز خرچال و کلنگ است
شکار باشه ونج است و کبوتر .
عنصری .

گاه رهواری چو کبك و گاه جولان چون عقاب
گاه برجستن چو باشه گاه برگشتن چو باز.
منوچهری.

... همه حیوانات را از پشه تا باشه وازمگس تا کرکس وازمور تامار، ونعت اوست این کلمه که .. (کتاب النقض ص ۵۲۶) .

خرداست آنکه ترابنده شد ستند بدو
بزمین شیر وپلنگ وبهوا باشه وباز.
ناصرخسرو .

از میامن عدل و اختطاف خطاف از ذباب ضعیف وتعرض پشهٔ حقیر کوتاه گردد، ومنقار باشه از تهدم عصفور و ضرر زهر از نیش زنبور منقطع ماند . (راحة الصدورراوندی).

هر کجا میزان عدل شاملت شاهین نمود
ازسر گنجشك عاجز ظلم باشه باز کرد .
ابن یمین.

پیردردست طفل گردد اسیر
پشه گیرد چو باشه گرددپیر.
سنائی.

باشه گشته پشه‌ای از فر او
هر کجا سرسبزیی ازپراو.
عطار.

بدست عدل توباشه پرعقاب برید
کبوتران را مقراض نوك منقارست .
خاقانی.

تا چه کند مرد خردمند آز
تا چه کند باشهٔ چالاك باز.
خاقانی.

چوباشه دوخته چشمی بهسوزن تقدیر
چولاشه بسته گلویی بریسمان قضا.
خاقانی .

و باشه با بنجشك در یك منزل دمسازی می نمایند. (سندبادنامه ص۹) .

چون صعوه درچنگ باشه وپیل ازنیش پشه خلاص و مناص میجست . (سند باد نامه ص ۱۵۹) . همچنین منقار باشه از تعرض عصفور و ضرر زهر از نیش زنبور منقطع ماند : (سندباد نامه ص ۳۴۳) .

(۱) کذا وظاهراً غاوشو یاغاوشی . (۲) در ناظم الاطباء بکسرشین آمده است ظاهراً به تبعیت ازضبط شعوری لغت باشنگ را .

(۳) Bachaumont, (F.le coigneux) . (۴) Bachaumont (Louis Petit de . . .) (۵) Vâsha.

(۶) Vashak . (۷) Falkonisus. (۸) Vaza . (۹) Vaz .

(۱۰) ن . ل چکك . وچغوك در لهجه محلی خراسان و کرمان هم اکنون متداول و به معنی گنجشك است .

بسخا صید کند کف جوادش دل خلق
از سخا کس بجز او باشه وشاهین نکند .
سوزنی .
بلی خجل شود آن باشه‌ای که ناگاهان
به آشیانهٔ او میهمان رسد طفرل .
سوزنی .
به تاج هدهدم ازره مبر که باز سفید
چو باشه دربی هر صید مختصر نرود .
حافظ .
چه اندیشه دارد ز باشه عقاب
سها چیست نزد بلند آفتاب .
هاتفی (بنقل شعوری و فرهنگ ضیاء) .
مجنبان لاشه در رزمی که دستانی کند رستم
مپران باشه در روزی که طوفانی کند صرصر .
صاحب دیوان مازندرانی (بنقل انجمن آرا) .
— باشه مثال ، همانند باشه ، مانند باشه :
خواستم کز پی صیدی بپرم باشه مثال
صرصر حادثه نگذاشت که پر باز کنم .
خاقانی .

باشه . [ ] (اِ) به فارسی آش است . (فهرست مخزن الادویه) .

باشه . [ش َ] (اِخ) دهی است از دهستان ویسه بخش مریوان شهرستان سنندج که در ۲۴ هزار گزی شمال باختر دژ شاهپور و ۲ هزار گزی مرز ایران و عراق و ۸ هزار گزی پنجوین در دامنه واقع است . ناحیه ایست سردسیر با ۱۰۰ سکنه و آب آن از چشمه تامین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات و حبوبات و لبنیات و توتون و برنج و شغل اهالی زراعت و گله داری و راه آن اتومبیل رو و مالرو است. نام قدیم آن باشماق بوده است و فرهنگستان به باشه تغییر داده و پاسگاه مرزبانی گمرک و دبستان دارد . پاسگاه مرزبانی معروف برج چمن آرا در کنار مرز جزء باشه است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵ و لغات مصوبهٔ فرهنگستان) .

باشه انداختن . [ش َ اَ تَ] (مص مرکب) رها کردن باشه برشکار . پرواز دادن باشه برای گرفتن شکار :
اباقاخان را بدیدار او شعفی تمام ظاهر شد وبوقت مراجعت اوفرمود که پیر شده‌ام واگر چه فرزندم ارغون فرزند غازان را بغایت دوست میدارد وچون بیگانه است مفارقت اونخواهد، مرا دلخواه چنانست که اورا پیش من فرستند تا باشه وطرمتای (۱) می اندازد وشیر الغو می آورد . . . (تاریخ مبارک غازانی ص ۵) .

باشهٔ فلک . [ش َ ی ِ فَ لَ] (ترکیب اضافی) کنایه از آفتاب است . (برهان) .
|| کنایه از نسر طایر ونسر واقع ، وآنها دو صورت‌اند ازجملهٔ صور چهل و هشتگانهٔ فلک . (برهان) صورت نسر ازصور فلکی . (هفت قلزم) .

باشی . (ص نسبی) ترکی ، مرکب از باش بمعنی سر و «ی» نسبت ، بمعنی مقدم ورئیس. وآن بیشتر در ترکیبات بکار رود . سردار . (غیاث اللغات) . (آنندراج) . رئیس . مدیر . (ناظم الاطباء) . فرمانده .
— ترکیبات عمدهٔ آن :
آبدارباشی . آت باشی . آردل باشی . آشپزباشی . اسلحه دار باشی . امیر آخور باشی (سازمان حکومت صفوی ص ۹۴ وتذکرة الملوک ص ۱۲ و ۱۴) . امیرشکارباشی . (همان کتاب ص ۹۳ وتذکرة الملوک ص ۵ و ۱۳ و ۵۵) . انباردارباشی. (تذکرة الملوک ص ۲۳).اون باشی . (سازمان حکومت صفوی ص ۶۱).ایشیک آقاسی باشی.(تذکرة الملوک وسازمان حکومت صفوی) . باغبان باشی . پنجه باشی. تفنگدارباشی . توپچی باشی ؛ و سرکردگان دیگر بکرمانشاهان فرستاد که قلعه و توپخانه و امیرخان توپچی باشی را ازروی صلح یاجنگ بدست آورد. (مجمل التواریخ گلستانه ص ۲۷) .توشمال باشی (سازمان حکومت صفوی ص ۱۲۸ و ۱۲۹) . جبه دارباشی . جلودار باشی . (ایضاً ص ۹۴) . جراح باشی : جراح باشی را شب فرستاده دیدهٔ جهان بین او را از حدقه برآورد. (مجمل التواریخ گلستانه ص ۲۸) . چراغچی باشی ، چالچی باشی . (سازمان حکومت صفوی ص ۱۰۹) حکیم باشی . (تذکرة الملوک ص ۶۲ ؛ سازمان حکومت صفوی ص ۱۰۹) . خادم باشی. خبازباشی. خرکچی باشی. خواجه باشی. خیاط باشی.(تذکرة الملوک ص ۳۰) . دلاک باشی. ده باشی. زنبورکچی باشی . زین دارباشی . (سازمان حکومت صفوی ص ۹۴) . سرایدارباشی. سفره چی باشی . شاطرباشی شرابچی باشی. صراف باشی . (سازمان حکومت صفوی ص ۱۳۳) . ضرابی باشی . (سازمان اداری حکومت صفوی ص ۱۱۰) . عسس باشی. (سازمان حکومت صفوی ص ۱۵۳) . عکاس باشی. غلام باشی. فراشباشی. (تذکرة الملوک ص ۳۱ و سازمان حکومت صفوی ص ۱۲۷). فیلبان باشی. قاپوچی باشی. (تذکرة الملوک ص ۲۸) . قوشچی باشی . قورچی باشی. (سازمان حکومت صفوی ص ۸۵) . قهوه چی باشی. قحبه باشی:
درجرگهٔ لولیان سرافراز
هریک بخطاب قحبه باشی.
نعمت خان عالی (بنقل آنندراج) .
کشیکچی باشی. لله باشی. متولی باشی. معمار باشی.(تذکرة الملوک ص ۱۱). مشعل دارباشی. (تذکرة الملوک ص ۳۱). ملاباشی(سازمان حکومت صفوی ص ۷۲). موزیکان چی باشی. منجم باشی.(سازمان حکومت صفوی ص ۷۱). مین باشی.(تذکرة الملوک ص ۹) . میرآخور باشی . میهماندار باشی (سازمان حکومت صفوی ص ۷۱) . منشی باشی . نانواباشی . نسق چی باشی.(سازمان حکومت صفوی ص ۱۵۵) ؛ جمعی ازعمال و کدخدایان قزوین را به سعایت امامقلی بیک نسقچی باشی ازتیغ بی دریغ گذرانید . (مجمل التواریخ گلستانه ص ۲۷) . نقاش باشی. وثاقباشی ؛
هندو یعنی که جرم کیوان
بهرام فلک چون وثاقباشی.
انوری .
یوزباشی . (سازمان حکومت صفویه ص ۶۱ و ۱۶۸) . (تذکرة الملوک ص ۱۹) :
ورجوع به زندگانی شاه عباس اول تألیف نصرالله فلسفی شود .
|| ونیز در ترکیب اسامی محل چون مزید مؤخری آید نظیر : قاجارباشی، محلی کنار جیحون :
به قاجار باشی فرود آمدند
نشستند و یکبار دم برزدند .
(شاهنامهٔ فردوسی چاپ بروخیم ج ۳ ص ۵۹۰ سطر ۳) .
|| بزبان خراسان قرمساق . (آنندراج) ؛
حذر از تیغ این دلاک باشی (۲)
که سربازی است اینجا سرتراشی .
شفیع اثر (بنقل آنندراج) .
صاحب آنندراج این شعر را بعنوان شاهد معنی فوق آورده است و حال آنکه گمان میرود کلمهٔ باشی دراین بیت بصورت پسوندی به کلمه دلاک افزوده شده است. نظیر ترکیبات دیگری که درفوق آوردیم وتواند بود که کلمه محرف ناشی باشد چنانکه در بعضی نسخ است وشاید در تداول عامه خراسان ترکیب دلاک باشی در آن روزگار مرادف قرمساق وناسزا بوده است .

باشی . (اِخ) قریه ایست درچهار فرسنگی جنوبی تنگستان .(فارسنامهٔ ناصری). دهی است از دهستان ساحلی بخش اهرم شهرستان بوشهر که در ۳۳ هزار گزی جنوب باختر اهرم در کنار شوسهٔ سابق بوشهر به کنگان در کناردریا در جلگه واقع است. ناحیه ایست گرمسیر و مرطوب با ۳۹۵ تن سکنه و آب آن از چاه تأمین میشود ومحصول عمدهٔ آن غلات وخرما و تنباکو و شغل مردمش زراعت و ماهیگیری است . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷) .

باشیا . [ش َ ی ا] (اِخ) نام قریه ایست ودرشعر بحتری آمده است . (معجم البلدان). (مراصد الاطلاع) .

باشی بوزوق . (اترکی) (۳)(مرکب



باشی بوزوق

(۱) طرمتای باطرمطای در ترکی بمعنی نوعی پرنده است. (۲) ن ل: دلاک ناشی. ودراین صورت شاهد نخواهد بود. (3) Bachi-bousouk.

ازباش بمعنی سرو بوزوق بمعنی پریشان) چریك . حشر . دسته‌ای ازسربازان مخصوص سلاطین عثمانی که به خشونت معروف بودند وبخصوص درجنگهای کریمه شرکت داشتند.

باشی پشتی . [پُ] (امر کب) مسنده [م َ ن َ د َ] . (یادداشت مؤلف). نمرقه [ن ُ م ُ ق َ] (یادداشت مؤلف) .

باشیدن. [دَ] (مص) بودن . (ناظم الاطباء). در تنها باشیدن وسواس غلبه کند .
(کیمیای سعادت).

با چنین امانت مغفل زیستن و بیکار باشیدن ظلومی باشد وجهولی . (کتاب المعارف) .

واین مصلح باشیدن اهل ایمان وسلامت باشیدن اهل ایمان ازغفلت و معصیت بوی آن آب ایمانست . (کتاب المعارف) .

|| ایستادن . (آنندراج) . توقف کردن . ماندن . (آنندراج) . منزل کردن . اقامت داشتن. اقامت کردن، مقیم شدن . زیستن . (ناظم الاطباء) . (شعوری) :

واکثر اوقات که حضرت خواجه درقصر عارفان میبودند درآن حجره می باشیدند . (انیس الطالبین نسخهٔ خطی مؤلف ص ۴۵) .

وعلی بن الحسین بغرب رفت وسیزده ماه آنجا باشید .(تاریخ بخارای نرشخی ص ۱۰۲).

خواجه فرمودند که اینجا مصلحت باشیدن نیست زود عزیمت راه حج کردند . (انیس الطالبین ص ۱۰۷) .

چند روز در بخارا باشیدم و بضرورت بطرف نسف با اندوه و بار وقبض عظیم متوجه شدم . (انیس الطالبین ص ۱۳۰) .

وآنرا کوشك مغان (به بخارا) میخوانند و آنجا مغان باشیده‌اند.(تاریخ بخارای نرشخی)

واز بعدآن یکسال عمرولیث بنیشابور باشید غمناك واندوهگین وپشیمان. (تاریخ بخارای نرشخی ص ۱۰۵) . و امیراسماعیل سه روز آنجا باشید.(تاریخ بخارای نرشخی ص ۱۰۶).

مرا تابو دامیدی که داری شاد باشیدم
چو دانستم که باخوی توکار افتاد من رفتم.
سیف اسفرنگ .

آنگاه سلطان اشارت کرد که این مردرا بخانهٔ خود گسیل کنند که من بعد باشیدن او دراینجا مصلحت نیست . (دولتشاه ترجمهٔ ذوالفقار شیروانی) .

گفتند جوانی است صاحب وجد ، وحالتی دارد و ریاضتی شگرف میکند ، ابراهیم گفت مرا آنجا برید تااورا ببینم . ببردند . جوان گفت مهمان من باش، تاسه روز آنجا باشید ومراقبت حال آن جوان کرد. (تذکرة الاولیاء عطار) .

|| شدن . صیرورة . (فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۱۸۰) . || درفرهنگ ناظم الاطباء بمعنی پایمال کردن وپاسپردن نیز آمده‌است اما این معنی مخصوص آن فرهنگ است .

باشیده . [دَ / دِ] (ن مف) بوده . || مقیم . سکونت کرده . متوقف . منزل گزیده : مردی بود ازعرب ببخارا باشیده ، ومردی مبارز بود ومذهب شیعه داشتی. (تاریخ بخارای نرشخی ص ۷۳) .

باشیر . (اِخ) نام دهی نزدیك آمل بمازندران. (مازندران واسترابادرابینو متن انگلیسی ص ۱۳۰ بنقل از ابن اسفندیار) . (۱) در ترجمهٔ وحید مازندرانی (ص ۱۷۳) این نام بصورت بشیر نقل شده است وظاهراً مبنی بر اشتباه باشد .

باشین . (اِ) چوب پاره ها و خاشاك (آنندراج). تراشه‌های چوب.(ناظم الاطباء). || شاخه های درخت . (ناظم الاطباء) . شاخه‌های بریدهٔ درخت . (آنندراج) .

باشین . (اِخ)صورتی ازنام قریه‌ای که در « نزهة القلوب چاپ لیدن» بصورت ناشقین، درولایت قزوین آمده است . (نزهة القلوب ج ۳ص ۲۸۱) .

باشین . (اِخ) صورتی از نام شهری در غرجستان که بصورت آبشین و افشین نیز در ترجمهٔ سرزمینهای خلافت شرقی لسترنج آمده است و گوید بفاصلهٔ یک تیر رس در ساحل شرقی مرغاب علیا وبمسافت چهارمنزل بالای مرو الرود واقع بوده است . رجوع به (سرزمینهای خلافت شرقی ترجمهٔ محمود عرفان ص ۴۴۲) شود .

باشینان . (اِخ) ازقرای مالین درنواحی هرات . (از معجم البلدان). (مرآت البلدان ج ۱ص ۱۶۰) .

باشینانی . (ص نسبی) منسوب به باشینان، ازقرای هرات . (معجم البلدان) .

باشینانی. (اِخ) عبدالمعزبن علی بن عبدالله بن یحیی بن ابی ثابت الفارسی مکنی بابوالفتح الهروی ازرواتبود ودرباشینان اقامت داشت ودر جمادی الاولی سال ۵۴۹ درگذشت . (ازمعجم البلدان).

باش یوزخه . [خ] (اِخ) محلی نزدیك گرگان رود قریب قره سو ودرشش میلی ملاقلیچ خان . رجوع به مازندران و استراباد رابینو ص ۹۱ و ۹۴ و ۱۰۰ متن انگلیسی و ص ۱۲۶ ، ۱۳۰ ، ۱۳۷ ترجمهٔ وحید مازندرانی شود .

باصبده. [ ] (اِخ) درنزهة القلوب بصورت باصبده آمده وظاهراً همان بازبدی است ، از دیار بکرو ربیعه ؛ شهری وسط است . حاصلش غلات و پنبه واندکی میوه باشد .حقوق دیوانیش بیست وچهار هزارو سیصد دینار است . (نزهة القلوب چاپ لیدن ج ۳ ص ۱۰۳) . و رجوع به بازبدی، و بازبداوی شود .

باصبرین . [ ] (اِخ) شیخ علی بن احمد سعید باصبرین صاحب کتاب « اثمد العینین فی اختلاف الرملی وابن حجر » درفقه شافعی که در مصر بسال ۱۳۰۳ ق بچاپ رسیده است .رجوع به معجم المطبوعات ذیل علی باصبرین شود .

باصدی . [ص ِ] (اِخ) دهی است از دهستان شهریاری بخش رامهرمز شهرستان اهواز که در ۷ هزار گزی جنوب خاوری رامهرمز ویك هزار گزی جنوب خاوری راه اتومبیل رو رامهرمز به خلف آباد دردشت واقع است . ناحیه‌ایست گرمسیر داری ۳۰۰ تن سکنه و آب آن از رودخانهٔ رامهرمز تأمین میشود.محصول عمدهٔ آن غلات وبرنج وکنجد و بزرك و شغل مردمش زراعت است . درتابستان میتوان بااتومبیل ازاین راه آن گذشت . ساکنین آن از طایفهٔ لر و عرب هستند. این آبادی از دومحل بنام بالا وپایین تشکیل شده‌است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶) .

باصدی حاج یاران . [ص ِ] (اِخ) دهی است از دهستان رستم آباد بخش رامهرمز شهرستان اهواز و ۵ هزار گزی خاور راه اتومبیل رو رامهرمز به خلف آباد ، دردشت واقع است. ناحیه ایست گرمسیر با ۳۰۰ تن سکنه و آب آن از رودخانه رامهرمز تأمین میشود . محصول عمدهٔ آن غلات وبرنج وکنجدوبزرك وراه آن مالرواست. يك دبستان دارد . ساکنین آن ازطایفهٔ سادات زیدون میباشند . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۶) .

باصر. [ص ِ] (ع نف) چشم‌دارنده، ذوبصر (تاج العروس) . (ازاقرب الموارد) . || لمح باصر ، ذوبصر وتحدیق ، (تاج العروس) . نگاه تیز . (ناظم الاطباء) . (آنندراج) . (منتهی الارب) . اربته لمحاً باصراً ، ای نظراً بتحدیق شدید . (ناظم الاطباء) .|| درمکتب حکمت اشراق که ابصار یادیدن رابه روش دیگری تعبیر می کنند و نظریه‌های خارج شدن شعاعی از چشم و برخورد آنها بامبصرات یاانطباع صورت شیئی دررطوبت جلیدی وجز اینهاراردمی کنندوبرای دیدن، نبودن حجاب میان باصر ومبصر را کافی میدانند باصر را سرچشمهٔ نور اسپهبدی می دانند و می گویند هنگام مقابلهٔ مستنیر با عضو باصر برای نفس علم اشراقی حضوری بر مبصر حاصل میشود وادراك « دیدن » روی‌میدهد. شیخ اشراق (سهروردی) در ذیل عنوان « حقیقت صورمرایاوتخیل » آرد :همچنانکه همه حاسه‌ها بیك حس بازمی گردند که حس مشترك است ، همهٔ نورها در نور مدبر به نیروی واحدی باز میگردند که عبارت ازذات روشنایی فیاض لذاتهٔ است و هرچند ابصار مشروط به مقابلهٔ بابصر است جز اینکه درباصر نور اسپهبدی است ... اصحاب عروج برای نفس مشاهدهٔ صریح کاملتری از آنچه برای

(1) Bàshir .

بصر دست میدهد آزموده‌اند و آن هنگام انسلاخ شدید نفس از بدن است. (ازحکمت اشراق ص۲۱۳). ورجوع به فهرست همان کتاب در ذیل «ابصار و باصرو بصر شود.

باصر. [ص] (ع ا) جهاز گرد کوچك شتر، که سیبویه بدان تمثل جسته است. (تاج العروس). (ازاقرب الموارد). پالان خرد. (ناظم الاطباء). (آنندراج). (منتهی الارب). ج، بواصر [ب َ ص ِ] (ذیل اقرب الموارد).

باصر. [ ] (اِخ) از قرای ذمار [ذَ] دریمن. (معجم البلدان). (مراصد الاطلاع).

باصر. [ ] (اِخ) (در بیابان) ازشهرهایی بود که برای بست تعیین شد وبعضی گمان میبرند که همان «براز ین» باشد. (ازقاموس کتاب مقدس).

باصر کلا. [ص ِ رِ كَ] (اِخ) دهی است از دهستان لاله آباد بخش مرکزی شهرستان بابل که در ۱۲ هزارگزی جنوب باختری بابل و ۳ هزار گزی شمال شوسهٔ بابل به آمل دردشت واقع است. ناحیه‌ایست مرطوب با ۳۵۱ تن سکنه و آب آن ازرودخانهٔ کاری تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن برنج ومختصری غلات وپنبه و کنف وصیفی کاری و شغل اهالی زراعت وراه آن مالرواست (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

باصرة. [ص ِ رَ] (ا) چشم. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج). (مهذب الاسماء). دیده. عین. بصر.

|| در تداول دانشهای حکمت وروانشناسی آنست که حیوان باآلت چشم بدان اشکال و الوان رادرك کندوفرق میان سیاهی وسبزی وسرخی وجزآن ودرازی وکوتاهی ودوری ونزدیکی و نوروظلمت بدان کند. (یادداشت مؤلف). بینایی. (ناظم الاطباء). (لغات مصوبه فرهنگستان ایران). قوت بینایی. (آنندراج). بینش.

— قوهٔ باصره: قوهٔ بینایی که یکی ازقوای پنجگانهٔ ظاهر باشد. حس باصره یا بینایی مارا ازنور ورنگ آگهی میدهد ومهمترین وکاملترین حواس است. اندام این حس، چشم یا اگر بخواهیم دقیقتر بگوییم قسمت مؤخر چشم است که شبکه نام دارد.

محرك خارجی دراینجا عبارتست از امواج «اتر» که روی شبکهٔ چشم تأثیر کرده سبب احساس نور ورنگ میشوند. اختلاف رنگها علتش بیش و کمی شمارهٔ امواج نامبرده است در زمان معین، چنانکه زیر و بمی آوازها بسته به عدهٔ ارتعاشات هوا می باشد. کمینه ارتعاشات اتر که شبکهٔ چشم رامتأثرمیسازد در حدود سیصد و پنجاه تریلیون موج در ثانیه است و آن رنگ قرمزرا حاصل میکند و بیشینهٔ امواج که محسوس واقع میشود و در حدود هفتصد تریلیون موج است که از آن رنگ بنفش پیدا میشود. حس باصره ادراکی‌ترین و صنعتی‌ترین حواس است برای اینکه مبنای بسیاری از معلومات ذهنی ماست ودرادراك مکان بزرگترین دخالت را داردوا کثر تشبیهات واستعارات را مدیون آن هستیم وصنایع نقاشی و حجاری ومجسمه‌سازی وگچ‌بری و بسیاری هنرهای زیبای دیگر متناسب با آن میباشد. (ازروانشناسی پرورشی دکتر سیاسی ص۴۶).

باصری. [ص ِ ی] (اِخ) یکی ازایلات خمسهٔ فارس که مرکب از ۳۰۰۰ خانوار است. قشلاق این طایفه در بلوك سروستان، کربال و گوار و ییلاقشان در بلوك ارسنجان و کمین است. تیره‌های باصری عبارتنداز: چاربنیچه، شکاری، علی قنبری، علی میرزائی ویسی، (ازجغرافیای سیاسی کیهان ص۸۷). اززمان صفویه حکومت وضابطی این ایل ضمیمهٔ حکومت ایل عرب بود. زبان تیره‌های باصری فارسی است، جز بنیچه که ترك زبانند، (فارسنامهٔ ناصری ص ۳۱۰). در فارسنامهٔ تیرهٔ تربر [بُ] نیز جزء تیره‌های باصری آمده است.

باصری. [ص ِ] (اِخ) میرشفیع خان باصری پسر میرمهدی خان عرب شیبانی ضابط ایل باصری بود وبعد از او پسرش میررفیع خان باصری و آنگاه محمدتقی خان باصری ضابط این ایل گردید. (ازفارسنامهٔ ناصری ص ۳۱۰).

باصری. [ص ِ] (اِخ) محمودخان باصری پسر محمدتقی خان باصری ضابط ایل باصری بود که در ۱۲۷۹ وفات یافت. (ازفارسنامهٔ ناصری ص ۳۱۰).

باصری. [ص ِ] (اِخ) محمد صادق خان باصری پسر محمودخان باصری (متوفی ۱۲۷۹) ضابط ایل باصری بود، اودرفوج سرباز عرب منصب یاوری داشت و دارای چنان فراستی بود که دربرابر هر نویسنده می‌ایستادبه مسافتی که چشم ادراك خط آن نویسنده رانکند ازحرکت قلم وانگشت نویسنده مطلب نوشته را از اول صفحه تا آخر درك میکرد و بکرات شاهزادگان و بزرگان اورا آزمایش کردند. (ازفارسنامهٔ ناصری ص ۳۱۰).

باصفا. [ص َ] (ص مرکب) (۱) پاکیزه. (ناظم الاطباء). || جای پاکیزه.

— آدم باصفا، آنکه درونی پاك وظاهر وباطن یکی وعقیدهٔ خالص دارد. باحقیقت، پاك ضمیر، پاکدل خوش نیت:

و لیکن تو آن میشمر پارسا
که باطن چوظاهرورا باصفاست.
ناصرخسرو.

مردی نورانی قوی باصفا مرا پیش آمد. (انیس الطالبین ص ۱۵۸).

||خوش آیند. خوشنما. (ناظم الاطباء). ورجوع به صفا شود.

باصفت. [ص ِ ف َ] (ص مرکب) (۲) دارای صفت. درمقابل بی صفت.

|| آنکه صفت خوب دارد. باخوی خوش اخلاق. باحقیقت:

یکیست باصفت وبیصفت بگوئیمش
نه چیزوچیز بگویش که مان چنین فرمود.
ناصرخسرو.

|| در تداول عامه، آنکه نیکی دیگران در بارهٔ خود بیاد دارد. حقشناس ونمك شناس درمقابل نمك نشناس وبی صفت. و رجوع به صفت شود.

باصفرا. [ص] (اِخ) قریهٔ بزرگی است درقسمت شرقی موصل که باغها و تاکستانهای فراوان دارد، انگور این ناحیه تااواسط زمستان میماند. (از معجم البلدان). و (مراصدالاطلاع).

باصلوخان. [ل َ] (اِخ) یاقوت آنرا شهری قدیم می شمرد که بین مدائن و نعمانیه بوده و آثار وخرابه‌های آن تازمان وی باقی بوده‌است. (رجوع به معجم البلدان و مراصد الاطلاع و مرآت البلدان ج ۱ ص ۱۶۰) شود.

باصلوی. [ص َ] (اِخ) صورتی دیگر از نام شهر صولی که آنرا باب صلوی هم میگفتند وزیر آن شهر بعقوبا درده فرسخی شمال بغداد واقع بود که کرسی نهروان علیا بشمار میرفت. (ازترجمهٔ سرزمینهای خلافت شرقی ص ٦٤).

باصور. (ع ا) گوشت. (ناظم الاطباء). (منتهی الارب). لحم. (اقرب الموارد). لغتی(یالهجه‌ای) است درباسور. (اقرب الموارد). رجوع به باسور شود.

|| پالان بی خوی گیر. (ناظم الاطباء). (منتهی الارب). || دارو که چشم راروشن کند. (ناظم الاطباء). (منتهی الارب). دارویی است برای چشم.

باضع. [ض ِ] (ع ا) دلال شتران. (منتهی الارب). (آنندراج). ||حمال متاع مردمان (منتهی الارب). (آنندراج). کسی که کالای قبیله راحمل میکند، چنانکه گویند: جاء باضع الحی. (ازاقرب الموارد).

|| (ص) شمشیربران. (منتهی الارب). سیف قطاع. ج، بضعة. [ب َ ض َ ع َ] (اقرب الموارد). ||آب گوارا. (ازمنتهی الارب). (آنندراج). ماءنمیر، زاکی. (اقرب الموارد).

باضع. [ض ِ] (اِخ) موضعی است بساحل دریای یمن یاجزیره‌ایست درآن. (منتهی الارب). (آنندراج). یاقوت گوید: جزیره‌ایست در دریای یمن (بحراحمر). عبدالله و عبیدالله پسران مروان بن حمار آخرین خلیفهٔ اموی هنگامیکه به نوبه رفته‌اند از آن سخن بمیان آورده‌اند، زنان مردم باضع گوش خود راسوراخ میکردند

(۱) ازبا+صفا. (۲) ازبا+صفت.

بطوریکه گوش بعض‌ازآنان بیش ازبیست شکاف‌داشته است به. زبان‌مردم حبشه‌تکلم میکرده‌اند. ازحبشه‌عاج‌وتخم‌شترمرغ‌وامثال آن باین‌جایگاه‌میاورده‌اندودربرابر آن‌شانه و امثال آن میخریده‌اند. یاقوت گوید که این‌زمان باضع خراب‌است. ابوالفتح‌نصرالله ابن‌عبدالله‌بن‌قلاقس اسکندری درقصیده‌ای که در بارهٔ بنادر مابین عدن و عیذاب گفته است ازآن نام میبرد و گوید :

فنقا مشاتیری فصهریجی‌دسا
فخراب باضع، وهی‌کالعمورة.

ورجوع‌به‌معجم‌البلدان‌ومراصدالاطلاع‌شود.

باضعة. [ضِ عَ] (ع اِ) شکستگی سر که‌پوست و گوشت کفته باشد و خون نرود ازوی. (منتهی‌الارب).(آنندراج). شکافی که گوشت راپاره کند ولی به استخوان نرسد وخون ازآن نیاید، درصورت‌آمدن خون آنرا دامیة گویند : الشجة الباضعة، والشجة الدامیة. (از اقرب الموارد). شکستگی سر که‌گوشت بشکافد. (ذخیرهٔ‌ خوارزمشاهی). آن جراحت سر که‌گوشت بشکافد. (مهذب‌الاسماء).

باضك. [ضِ] (ع ص) بضوك. [بَ] (منتهی‌الارب). شمشیر بران. (منتهی‌الارب) (آنندراج). سیف باضك وبضوك، قاطع. (ازذیل‌اقرب‌الموارد). ورجوع‌به‌بضوك‌شود.

باضوض. (ع اِ) تری. (منتهی‌الارب). ومافی‌البئر باضوض ای‌بللة.(تاج‌العروس). چکه‌ای‌آب درچاه نیست. (ناظم‌الاطباء).

باضة. [ض‌ضَ] (ع‌اِ) زن تنک پوست آگنده گوشت. (منتهی‌الارب). زن‌لطیف پوست سپیداندام که‌خون‌او از پوست‌نمایان شود. (ازتاج‌العروس).

باط. (اِ) شادمانی باشد. (لغت فرس اسدی‌مصحح اقبال ص۲۲۸).

باط. (مشتق‌از اِباط)، بغل، زیربغل. (دزی ج۱ ص۴۹).

— باط حشیش، یکدسته‌علف، یك‌بغل‌علف. (ازدزی ج۱ ص۴۹).

باطاسیطیس. (اِ)(۱) نام گیاهی که‌در مداوای جراحات دردناك مورد استفاده است.رجوع به(ترجمهٔ فرانسه ابن‌بیطارج۱ ص۱۹۸شود).

باطان. (اِخ) ناحیتی‌است بهند :

دراوایل‌قرن‌هشتم‌ه،درسرزمین‌باطان‌سلطانی بنام‌طغلق‌شاه‌حکومت‌میکرد، در ۷۵۳ فیروز سوم، در ۸۰۸ طغلق شاه دوم‌و در ۸۵۵ محمدشاه‌درآن‌سرزمین‌حکومت داشته اند. از(النقودالعربیه ص۱۲۹ و ۱۳۰). رجوع به تغلقیه شود.

باطان. دهی‌است‌ازدهستان ریوند بخش حومهٔ شهرستان نیشابور که در ۶ هزارگزی جنوب باختری نیشابور درجلگه واقع است. ناحیه‌ایست معتدل با ۱۴۸ تن‌سکنه‌و آب آن ازقنات‌تأمین‌میشود. محصول‌عمدهٔ آن غلات وشغل‌مردمش‌زراعت وراه‌آن‌ماشین‌رواست. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

باطان. (اِخ) دهی‌است از دهستان جی بخش حومهٔ شهرستان اصفهان که در ۴ هزار گزی شمال خاور اصفهان و متصل براه برخوار به اصفهان درجلگه‌واقع‌است. ناحیه‌ایست‌باآب وهوای معتدل و۲۱۳ تن سکنه وآب آنجاازقنات وچاه تأمین‌میشود. محصول عمدهٔ‌آن غلات و پنبه وشغل اهالی زراعت وگله‌داری وصنایع دستی زنان‌قالی بافی وراهش ماشین رو است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۱۰).

باطانتجی. [نَ] (اِ) قاطانتقی. ظفرالنسر. کف‌العقاب. (فهرست مخزن الادویه). و ورجوع به قاطانتقی و(ترجمهٔ ابن‌بیطارج۱ ص۱۹۹شود).

باطئه. [طِ ءَ] (ع اِ) خنور سفالین که درآن شراب نگاه میدارند. ابریقی که‌در سرمیز ازآن در پیاله‌های کوچك شراب میریزند. ج، بواطی. (ناظم‌الاطباء). باطیه. رجوع به باطیه شود.

باطباط. (اِ) به‌ترکی بزرالبنج‌را گویند. (فهرست‌مخزن الادویه).

باطح. [طِ] (اِخ)(بمعنی‌اعتماد). وآن شهرهدرعزربود که طبحه نیز خوانده شده ودرمیانهٔ حلب‌وفرات واقع‌است.(ازقاموس‌ کتاب مقدس).

باطخ. [طِ] (ع‌اِ) لیسنده، نعت ازبطخ. (منتهی‌الارب) (ناظم الاطباء).

— باطخ الماء، احمق. (منتهی‌الارب) نادان. (ناظم الاطباء).

باطرقان. [طِ] (اِخ) یکی ازقرای اصفهان است که اغلب سکنهٔ‌آن نساج‌اند. (معجم‌البلدان). (مرآت البلدان ج ۱ ص ۱۶۰). دهی‌است باصفهان. (منتهی‌الارب). ازقرااصفهان. (مراصدالاطلاع). دیوانهٔ بود ازدیه‌باطرقان بغایت‌خوش‌سخن. (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص۱۱۲).

باطرقانی. [طِ ی] (ص‌نسبی) منسوب به باطرقان ازقرای اصفهان. (انساب‌سمعانی‌ ورق۵۹).

باطرقانی. [طِ ی] (اِخ) ابوبکر عبدالواحد بن احمد بن محمدبن عبدالله بن عباس باطرقانی از قراء و اهل عبادت واز رواة بود ودراوایل‌ایام مسعود غزنوی (سال ۴۲۱) بروایتی درجمادی‌الاخره وبروایتی درماه رجب، درمسجد جامع‌یادرمنزل‌خود، در فتنه‌ای که خراسانیان آنجا برپا کردند و گروهی بسیار از دانشمندان‌درآن واقعه کشته شدند، بقتل‌رسید. (ازمعجم‌البلدان)و(انساب‌سمعانی‌ورق ۶۰).

باطرقانی. [طِ ی] (اِخ) ابوبکر احمد بن فضل‌بن محمد بن جعفر باطرقانی از محدثان خوش خط بود. ازمصنفات او کتاب طبقات القراء است.(ازانساب‌سمعانی ورق ۶۰).

باطرنجی. [طُ رُ] (اِخ) قریه‌ایست نزدیك قفص [قُ] ازنواحی بغداد که ابو- نواس ازآن یاد میکند دربن‌شعر :

وباطرنجی فالقفص ثم الی
قطربل مرجعی ومنقلی.

(ازمعجم‌البلدان و مراصدالاطلاع).

باطرون. (اِخ) نام سردار رومی در زمان انوشیروان و محافظ شهر حلب. (لغات شاهنامه ص ۴۰) :

حلب‌شدبکردار دریای خون
بزنهار شد لشکر باطرون.
فردوسی.

چه‌قیصر چه‌آن بی‌خرد باطرون
زبانش‌روان راگرفته زبون.
فردوسی.

|| نام موبدی معاصر انوشیروان. (ناظم - الاطباء). (۲)

باطرون. (اِخ) مقامیست بلنددرون شهر روم درمیدانی که آنجا هرسال پادشاه جشن کنند. (یادداشت مؤلف). نام کوهی بلند در روم که درآنجا هرسال عیش کنند. (ناظم‌الاطباء).

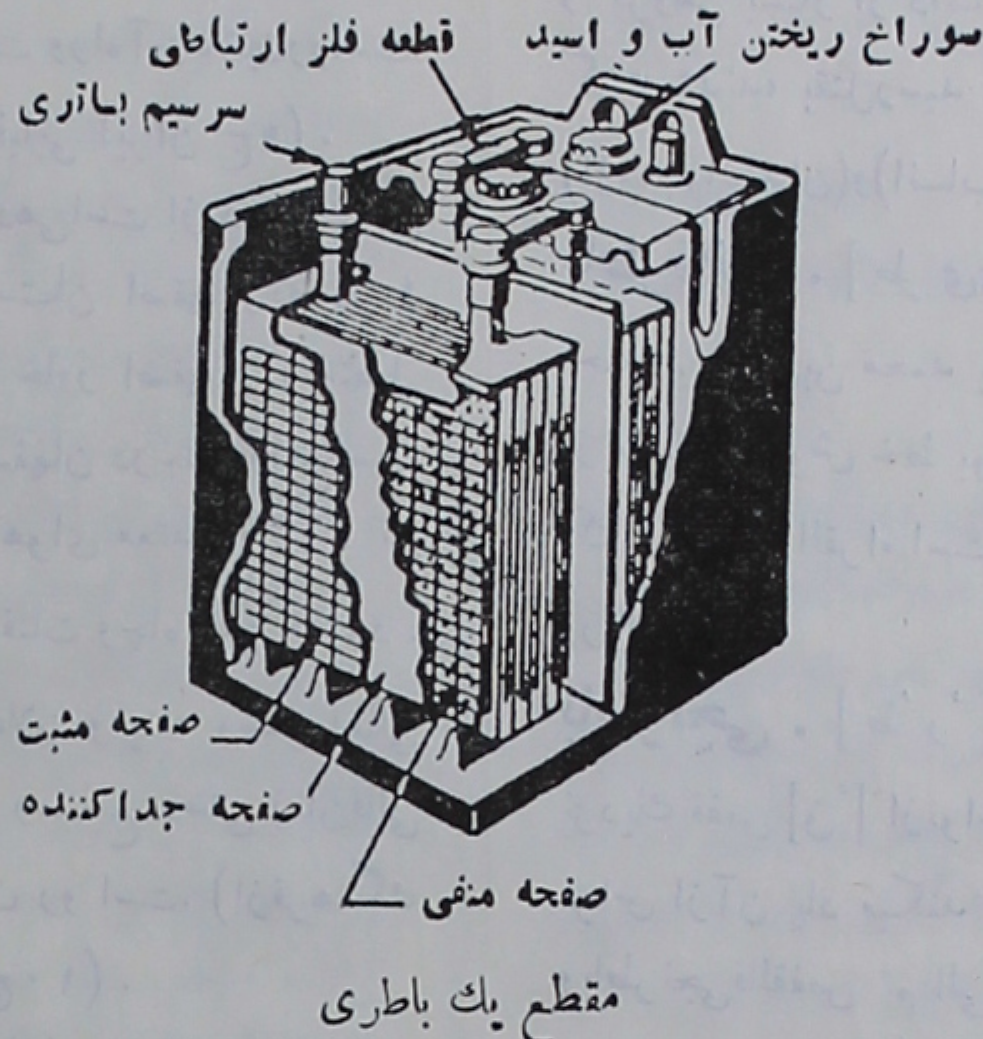
باطری. (اِ) (۳) مأخوذ از فرانسه بمعنی دستگاهی کهازیك سری پیل (۴)و آکومولاتور (۵) تشکیل شده‌است‌وبرای ذخیره و تولید الکتریسته دراتومبیل‌ووسائل دیگر بکاررود. دستگاهی که درحکم‌مخزن‌ الکتریسته وعبارت ازابزاری الکتروشیمی است. درهرخانه‌ازین دستگاه چند صفحهٔ مثبت وبهمان تعداد صفحه‌های منفی قرار گرفته وجنس صفحه‌هاازسرب باازترکیبات فلزمزبوراست. این‌صفحه‌ها بوسیلهٔ صفحات عایقی که معمولا از چوب، لاستیك وشیشه ساخته شده ازیکدیگر جداگشته‌اند، تمام

(۲) درمآخذدیگر دیده نشد.

(۱) Batatcîtis.

(۳) Batterie. (۴) Pile. (۵) Accumulateur.

صفحات منفی ومثبت باهمدیگر متصل اند وبا علامت(+)یا(—)مشخص میباشند. مجموع صفحه‌های مثبت و منفی در داخل ظرف محتوی اسیدسولفوریك وآب قراردارند. این محلول الکترولیت نام دارد . هنگام پر کردن باطری (بوسیلهٔ منبع الکتریکی بین اسید و ترکیبات سرب فعل و انفعالی صورت میگیرد و انرژی الکتریکی بصورت



مقطع یك باطری

انرژی شیمیایی درداخل باطری ذخیره میشود . بدین ترتیب اگر پس از پر کردن باطری ، دوسرمثبت و منفی آنرا به‌یك ابزار مصرف برق وصل کنیم ، اسیدسولفریك وصفحه‌های سربی فعل و انفعالی درجهت عکس انجام می‌دهد وانرژی‌شیمیایی ذخیره‌شده‌درباطری بصورت انرژی الکتریکی درمیآید و در دستگاه برقی مذکور مورد استفاده قرار میگیرد . پس‌از اینکه مدتی این عمل انجام گرفت البته انرژی‌شیمیایی ذخیره‌شده تمام می‌شود وباصطلاح معروف باطری دشارژ (۱) یعنی‌خالی‌میگردد وناچار دوباره باطری را با دستگاه مولدبرق پرو باصطلاح‌شارژ (۲) می کنند . اسید درضمن شارژ باطری به‌مصرف‌میرسد ، یعنی باماده‌ٔ سربی‌صفحه‌ها ترکیب میشود و سولفات‌سرب تولیدمیکند اما در حین دشارژ اسیدسولفریك مصرف شده دو باره در الکترولیت بوجودمیآید . مقدار ظرفیت باطری بستگی بـه سطح صفحه‌های باطری وتعدادآنها دارد .

باطری‌ساز . (نف‌مرکب) باتری ساز. سازندهٔ باطری. آنکه باطری‌سازدوتعمیر کند.

باطری‌سازی. (حامص)عمل باطری ساز ||(امرکب)جای ساختن باطری. جای تعمیر باطری .

باطس. [طِ] (اِ) (۳) به‌یونانی میوه‌ایست که توت‌سه گل خوانندوبه‌عربی ثمرةالعلیق گویند و درخت‌آن را سه گل نامند اگر برگ و بارآن را باهم بجوشانندخضابی باشدجهت موی ریش وگیسو امثال آن . (برهان) . نوعی از علیق [عُ ل ل] ترجمهٔ ابن‌بیطار به فرانسه ج ۱ ص ۲۰۰) . تمشك . گیبه . ثمرة العلیق . توت الشوکی . (فرهنگ فرانسه به فارسی نفیسی) . (۴) تموش . توت سه گل (ناظم الاطباء) . علیق . (فهرست مخزن‌الادویه) . || باطس ایدا(۵) یاعلیق‌ایدا، چگلك. توت‌فرنگی. (یادداشت مؤلف) .

باطسه. [طِ سَ] (اِ) میدان و کشت . (آنندراج). ||مزرعه. جالگه. (ناظم‌الاطباء). ورجوع به باطیسه شود .

باطش . [طِ] (ع نف) کسیکه حمله کند بر کسی . (ناظم الاطباء). حمله کننده . (غیاث‌اللغات) (منتهی الارب) . || کسی که سخت گیرد بر کسی یا در هرچیز که باشد. الحدیث ، فاذا موسی باطش بجانب العرش، (ناظم‌الاطباء). سخت گیرنده (غیاث‌اللغات) (منتهی‌الارب) . ورجوع به‌بطش‌شود.

باطیسه . [سَ] (اِ) میدان و کشت . (آنندراج) ورجوع به باطسه شود .

باطل . [طِ] (ع نف) مقابل‌حق . (تاج‌العروس). (اقرب‌الموارد). (منتهی‌الارب). ج اباطیل . دروغ . نادرست .(مهذب‌الاسماء) (لغات‌قرآن‌جرجانی) . خزعبیل [خُ زَ] (منتهی‌الارب). خزعبل. (منتهی‌الارب) . چیزیکه پس‌از تفحص وتحقیق دانسته شود که حقیقت وثباتی ندارد . قال‌الله تعالی: لم‌تلبسون‌الحق‌بالباطل.(قرآن کریم) . ناحق . (آنندراج) . ژاژ . ناروا. لغو. بیهوده . بیهده . (صحاح‌الفرس). قلب یاوه . عبث. هرزه. پوچ . نبهره. ناراست . ناصواب . خطاء ، ابن الالال ، ابن التلال . ابن‌بهلل ،ابن‌تهلل. ابن سهلل. ابن فهلل . بنیات الطریق . بنات عیر . (المرصع) . بیراهه رو. آنکه‌راه‌حق‌وصواب‌فروگذارد: ماهمه باطلیم چه خداوندی بحق‌وسزا آمد، همه دستها کوتاه گشت . (ابوالفضل‌بیهقی). حق‌را همیشه حق میباید دانست. وباطل‌را باطل. (ابوالفضل‌بیهقی). دیگردرجه آنست که تمیز تواند کرد حق را از باطل. (تاریخ بیهقی‌چاپ‌مرحوم ادیب ص۹۵).

خدایگانابرهان حق بدست تو بود
اگرچه باطل‌یك چند چیره‌شد نهمار.
(ابوحنیفه اسکافی‌از بیهقی‌ص۲۷۹) .

چون شدم نیم مست وکالیوه
باطل‌آنگه‌به‌نزدمن حق‌بود .
ابوسعیدخطیری .

چوباطل را نیاموزی زدانش
ندانی‌قیمت حق‌ای‌برادر .
ناصرخسرو .

تقدم هست‌یزدان را چو براعداد واحدرا
زمان‌حاصل،مکان‌باطل،حدث‌لازم، قدم‌برجا.
ناصرخسرو .

حق‌زحق‌خواه وباطل از باطل سنائی .

هرچه‌جز باطن تو باطل‌تست. سنائی .

برسر دهمت خاك‌زانصاف دمی
درگردن حق که‌دیدی‌دست‌باطل .
خاقانی .

حکمشان باطل‌ترست ازعلمشان
کاختران را کامران دانسته‌اند .
خاقانی .

در میان حق‌و باطل فرق کن
باش‌چون‌فاروق‌مرحق‌رامعین.
خاقانی .

باطل وزرق هرگز کم نیاید.(کلیله‌ودمنه). اقوال پسندیده مدروس گشته ... و حق منهزم وباطل مظفر . (کلیله‌ودمنه) . خردمند چرب زبان اگرخواهد حق‌را در لباس باطل بیرون آرد . (کلیله و دمنه) .

ازیك شراب عشق توبرلوح جان ما
نه نقش‌حق‌نه‌صورت باطل بمانده‌ای .
عطار.

بحق وباطل خلقی به فنا رسیدند . (ترجمهٔ یمینی‌ص۴۲۹) .

حق ازبهر باطل نشاید نهفت
سعدی .

بمیرازباطل وزنده به‌حق باش
چوهستی‌طالب‌حق‌این‌نسق‌باش.
پوریای‌ولی .

|| محو .نابدید .(آنندراج). بتباهی‌رفته . هدر . (دهار). هدر شده :

اما اگر کسیرا بر آن اطلاع افتدبرادری‌ما چنان‌باطل گردد که‌تلافی‌آن بمال ومتاع‌در امکان‌نیاید. (ازکلیله ودمنه).

—آدم باطل، بیکاره. عاطل ، بیکار.

—خیال‌باطل، سودای‌بیجا. اندیشهٔ‌نادرست، خواجه [احمدحسن] گفت این‌چه‌سوداست

(۳) در ابن‌بیطار باضم ط ضبط‌شده‌است

(۱) Décharge . (۲)Charge .

(۴)Framboise . (۵) Laronce d' ida.

و خیال باطل. (بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۲۲۳).

— کلام باطل ، سخن بیهوده و بی‌معنی . (ناظم الاطباء).

— نوشتهٔ باطل، نوشته بیهوده. نادرست، مسعدی راگفته آمد تا هم اکنون معما نامهٔ نویسد ، با قاصدی از آن خویش و یك اسکدار که آنچه پیش نبشته شده بود باطل بوده است. (بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۳۲۲).

— بباطل ، بر باطل. بیهوده . بناحق:

مرا بباطل محتاج جاه خود شمرند
بحق حق که جزاز حق مراست استغنا.
خاقانی .

آن وزیرك از حسد بودش نژاد
تا بباطل گوش و بینی باد داد .
مولوی.

— بر باطل بودن ، نه برراه حق بودن ، بر صواب نبودن . بر بیراهه بودن ، بر کفر و زندقه بودن :

بر باطلند از آنکه پدرشان پدید نیست
وزحق نه آدم است و نه عیسی خطابشان .
خاقانی.

— باطل گرداندن عزم، فسخ عزیمت:
همگان بگریستند وزاری کردند تا مگر این عزم باطل گرداند . (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۴۷).

|| (اِخ) ابلیس. (ناظم الاطباء). (تاج العروس). شیطان. (اقرب الموارد).

|| بیکار. عاطل. (یادداشت مؤلف). بیکاره. (ناظم الاطباء).

— باطل نشستن ، یا نشستن باطل، بیهوده نشستن ، بیکاری اختیار کردن . تن بکار ندادن :

راه بادیه رفتن به از نشستن باطل
اگر مراد نیابم بقدر وسع بکوشم.
سعدی. (طیبات).

— عاطل و باطل ، هیچکاره ، که بهیچ کار نیاید.

|| ناچیز ، (منتهی الارب) . (آنندراج) .

|| ساحر: ومایبدیء الباطل ومایعید. ج، بطله [بَ طَ لَ]. (ازاقرب الموارد). || مفت. رایگان. (یادداشت مؤلف).

|| شرك. یمحوالله الباطل ، یعنی خدا می‌زداید شرك را . (تاج العروس) .

||درتداول شرع واصول ، چیزی است که به اصل خود صحیح نباشد. (ازتعریفات جرجانی).
آنچه باوجود صورت ازهر وجه فاقد معنی باشد یابسبب انعدام اهلیت یا محلیت ، چون بیع آزاد وبیع کودك . (ازتعریفات جرجانی).
مالی که بدان اعتنا بشود ولی بهیچ رو مفید نباشد . (ازتعریفات جرجانی).

|| درتداول صوفیان معدوم است. (اصطلاحات صوفیه ذیل تعریفات).

باطل. (اِخ) بنوابی الباطل، قبیله‌ای در یمن ازطایفهٔ عك. (ازتاج العروس).

باطلاق. (اِ ترکی) یاباتلاق، زمینی با آبی راکد که پای در آن فرو رود . (یادداشت مؤلف) . گلزار [گِ]. لجن زار . خلاب. زمینی یا شوره زاری سخت گلناك و سست بسبب ایستادن آب درآن که اجسام بر آن قرار نتوانند گرفت و فرروند . || اجمه . ج، آجام . (یادداشت مؤلف).

باطلاق. (اِخ) دهی است ازدهستان گرم بخش ترك شهرستان میانه که در ۲۰ هزار گزی خاور بخش و۱۶ هزار گزی شوسهٔ میانه به خلخال واقع است. ناحیه‌ایست کوهستانی باآب وهوای معتدل و ۸۱ سکنه وآب آن از چشمه تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات ونخودوعدس وبزرك وشغل مردمش زراعت وگله‌داری وراهش مالرو است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴) .

باطلاق جز موریان. [قِ جَ زِ] (اِخ) باطلاقی درجنوب کوه‌شاه‌سواران در حوالی رود بمپور بلوچستان رجوع به جز موریان شود.

باطلاق گاوخونی. [قِ] (اِخ) باطلاقی درجنوب شرقی اصفهان که بقایای زاینده رود درآن فرومیرود . رجوع به گاوخونی شود .

باطلاقی. (ص منسوب) منسوب به باطلاق. باطلاق بودن زمینی که بصورت باطلاق درآمده باشد. رجوع به باطلاق شود .

باطلانه. [طِ نَ] (قید) بطور باطل . (ناظم الاطباء) .

باطل السحر. [طِ لُ س سِ] (ترکیب اضافی) . دعا یاعملی تباه کنندهٔ اثر جادوئی (یادداشت مؤلف) . عزائم . وافسون که ابطال سحر بدان کنند. (آنندراج). هر آنچه جادووسحر را بی اثر کند . (ناظم الاطباء) :

چین ابروخط آزادی است مجنون ترا
ناز بیجاباطل السحر است افسون ترا .
محمد جان بیك بن رستم بیگ داغستانی (بنقل آنندراج) .

باطل السحر بآن نرگس جادوچه کند؟
خرمن صبر بهمور کمر او چه کند ؟
میرزا معزفطرت(بنقل آنندراج).

باطل پرست. [طِ پَ رَ] (نف مرکب) آنکه پیرو راه باطل باشد . کافر که باطل پرستد . بیراهه رو . مقابل حق‌پرست :

سرحق شناسان برآرم زخاك
به باطل پرستان درآرم هلاك .
نظامی.

باطل پرور. [طِ پَ وَ] (نف مرکب) . آنکه باطل را پرورد . دوستدار کفر و بیراهه روی :

بوالمظفر حق نواز وخصم باطل پروراست
دور باطل حق تعالی بر نتابد بیش ازین .
خاقانی .

باطل پیشه. [طِ شَ] (ص مرکب) آنکه راه ناحق پیشه سازد . بی سروپا . غوغا . (یادداشت مؤلف) :
وعامهٔ شهر وباطل پیشه‌ها سرها برهنه کردند و بایکدیگر حرب اندر گرفتند وجماعتی از سواران بباب العامه هر چهارپای که یافتند بردند سرای مقتدر پی کردند . (مجمل التواریخ والقصص) .

باطل خوار. [طِ] (نف مرکب) خورنده باطل. محو کنندهٔ باطل . چیزی که ناحق را فروبرد . (آنندراج) .

رایتت آیتی است حق گستر
قلمت معجزی است باطل خوار.
انوری (بنقل آنندراج).

باطل ستیز. [طِ سِ] (نف مرکب) بر باطل ستیزنده. که نه برحق ستیزد. آنکه جنگ به ناحق کند . (آنندراج) :

زحق دشمنی چند باطل ستیز
ببین (۱) چون کنندحق زباطل گریز .
نظامی (بنقل آنندراج) .

باطل شدن. [طِ شُ دَ] (مص مرکب) (. . . روزه وامثال آن) ازمیان رفتن . . . تباه گشتن . فاسد شدن . (از آنندراج) . ناچیزشدن. هیچ شدن . (ناظم الاطباء) . بطلان . تباه شدن بواسطهٔ عملی مبطل :

زرق تن پاك همه باطل وناچیزشود
گر نیاید بدرتاش تکین بر دم آش.(۲)
ناصرخسرو .

این مملکت خسرو و تأیید سمائی است
باطل نشودهر گز تأیید سمائی .
منوچهری.

نکوئی گر کنی منت منه، زان
که باطل شدزمنت جودواحسان .
ناصرخسرو .

ازدل ما سیهان مهر سفیدان بردند
سحر باطل شود آنجای که اعجاز آید .
واله هروی(بنقل آنندراج) .

دعوی که مجردبود ازشاهد معنی
باطل شودش اصل به‌چونی وچرائی.
سنائی .

بس توبه وپرهیزم کزعشق توباطل شد
منبعد برآن شرطم کز توبه بپرهیزم .
سعدی .

|| حبوط [حُ] (دهار). (ترجمان القرآن) . ساقط شدن . فوت شدن . || ازمیان بشدن (یادداشت مؤلف) . از میان رفتن. معدوم گردیدن . نیست گشتن : اگر بسیار در آفتاب بماند [صندل] و کهن شود بوی آن باطل گردد . (فلاحت نامه) . اکنون دختر آمد امید من باطل شد. (قصص الانبیاء ص ۲۰۳) .
وبسبب این تب شهوت طعام یکبارگی باطل شود . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .

(۱) ن.ل ، مکن ، امادراینصورت شعرشاهد باطل ستیز نخواهدبود.

(۲) ن.ل ، گر نیاید پدر ....

|| ازکارافتادن. ساقط‌شدن : وبسیاردیده‌اند که نشانه‌هاء بیمناك پدیدآمده آست مثلا نبض‌باطل‌شده‌است... (ذخیرهٔ‌خوارزمشاهی). گاهی که سردی‌غلبه کند نبض باطل‌شود. وگاهی که‌حرارت برافروزد وسریع شود. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

واندر هردونوع (زکام) آواز گرفته‌باشد و سخن در بینی گوید و حس بوئیدن باطل شود. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

— باطل‌شدن آواز، گرفتن آواز، برنیامدن آواز بسبب بیماری وجزآن : کسی‌را که آواز باطل شده باشد [تریاق‌را] هم درماء العسل دهند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

باطل کردن. [طِ کَ دَ] (مص مرکب) ابطال. (ترجمان‌القرآن). الغاء. (تاج‌المصادر بیهقی). ازمیان‌بردن. مضمحل کردن. محو کردن. تباه کردن :

ولیکن اتفاق آسمانی
کند تدبیرهای مردباطل.
منوچهری.

اندرداروهای که موی‌را باطل کند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). اندرباطل کردن‌جعدی‌موی. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

واگرسوزان وتیز بودی موی‌را [موی‌مژه را] بریزانیدی‌وباطل کردی‌وممکن‌نگشتی که‌اندروی‌موی‌رستی. (ذخیرهٔ‌خوارزمشاهی).

باطل کند شبهای او تابنده روز انورش
ناچیز گردد پیروزردآن نوبهار اخضرش.
ناصرخسرو.

وبربدیهه‌برسرشراب‌دوسه درج‌بنوشتم‌وبعد باطل کردم. (مجمل التواریخ و القصص). تگرگی‌بارید چنانکه غلها را باطل کرد. (جهانگشاهی جوینی).

طوطئی‌را بهوای‌شکری‌دل‌خوش‌بود
ناگهش سیل‌فنا نقش امل باطل کرد.
حافظ.

|| ازحیز انتفاع انداختن :
چاهی‌بدین عظمت و بلمعجبی‌انباشته و باطل کردند. (المضاف‌الی‌بدایع‌الازمان‌ص ٥٠).
|| ازیادبردن. فراموش کردن :

هر پارسارا کان‌صنم درپیش‌خاطر بگذرد
چشمش برابر وافکند باطل کند محرابرا.
سعدی.

کف کریم وعطای عمیم او نه عجب
که‌ذکر حاتم و امثال او کند باطل.
سعدی.

— باطل کردن‌حق، ناحق‌جلوه دادن آن. دگرگون کردن آن :

باطلی گرحق کنم‌عالم‌مرا گرددمقر
ورحقی باطل کنم منکر نگردد کس‌مرا.
(ازکلیله‌ودمنه).

— باطل کردن‌نمازوروزه‌وتوبه، وشکستن آن :

نیست برمن روزه دربیماری‌دل‌زان‌مرا
روزه‌باطل‌میکنداشك‌دهان آلای‌من.
خاقانی.

— باطل کردن عزم، فسخ عزیمت : عمر خطاب عزم کرد که بشام رود بیرون آمد باز باطل کرد که آنجا رود که وبا بود طاعون. (مجمل التواریخ). پس ملك حبشه دزینخبر تافته شد و خواست که بیمن آید ابرهه رسول فرستاد و عذر خواست وبندگی وطاعتداری پیدا کرد. ملك حبشه رفتن بیمن باطل کرد. (مجمل‌التواریخ).

باطل گرداندن. [طِ گَ] (مص مرکب) باطل کردن : همگان بگریستند و زاری کردندتامگراین‌عزم‌باطل گرداند. (فارسنامهٔ ابن‌بلخی). || محو کردن. تباه کردن. باطل کردن :

مردم محله آن‌نقش‌را سترده بودند وباطل گردانیده. (تاریخ طبرستان).

باطل گردانیدن. (مص مرکب) باطل گرداندن. باطل کردن. || محو کردن. نابود کردن : بعد از آن آنرا دیواری ساختند و چهار دروازه و بمدتی نزدیك آنرا باطل گردانیدند و عمارت در افزودند. (مجمل التواریخ و القصص).

باطل گردیدن. [طِ گَ دِ] (مص مرکب) باطل گشتن. باطل‌شدن. محوشدن. ازمیان رفتن. زهوق. [زُ] (ترجمان‌القرآن) : اگرسوءالمزاج‌سرد باشد اندر هواءسردوخنك‌بامدادلبها کبود گرددوحس اوباطل گردد. (ذخیرهٔ‌خوارزمشاهی). امیر بدین نامه‌بارمیدورفتن سوی غزنین باطل گشت. (بیهقی چاپ‌مرحوم‌ادیب ص ٥١٦).

آخر به‌سحاب بین که‌هرقطرهٔ آن
دربحر گهر گشت وبه‌صحرا باطل.
حاجی‌محمدعلی اصفهانی (بنقل‌آنندراج).

پاکان‌سبب‌فساد هرگزنشوند
ازآب‌دهن‌روزه‌نگردد باطل.
محمد طاهر آشنا ملقب به عنایت (بنقل - آنندراج).

باطل گفتن. [طِ گُ تَ] (مص‌مرکب) بیهوده گفتن. نا حق گفتن. ژاژخایی. پراکنده گویی :

بلی‌مرد آنکس‌است‌از روی تحقیق
که چون‌خشم‌آیدش‌باطل‌نگوید.
سعدی (گلستان)

باطل نیوش. [طِ نِ] (نف مرکب) یا گفتار باطل نیوش، باطل‌شنو. حق‌نشنو. آنکه به سخن بیهوده گوش فرادهد :

تبسم کنان گفتش‌ای تیزهوش
اصم به که گفتار باطل نیوش.
سعدی.

باطله. [طِ لَ] (ص‌مؤنث) مؤنث‌باطل :

لاحاجب است‌بردر الاشده مقیم
کوابلهان باطله‌رامیزند قفا.
خاقانی.

|| باصطلاح اهل دفاتر ایران : فردباطل؛ منسوخ. (آنندراج).

| داغ باطله، نشان بیهودگی و ازکار افتادگی. داغ باطله به‌اسپی‌یا کسی‌زدن، او را از جرگه بیرون کردن. از زمرهٔ کار آمدان‌بیرون‌راندن. رجوع‌به داغ شود.

— کاغذ یا نوشتهٔ باطله که بکار نیاید.

باطلینوس. [طِ] (ع اِ) وبطلینوس، حلزون‌دریایی. اصل کلمه یونانی‌است. (از قطرالمحیط).

باطلیة. [ ] (اِخ) محلتی‌است به‌قاهره. (تاج‌العروس).

باطن. [طِ] (ع اِ) پنهان. (آنندراج). (منتهی‌الارب). خلاف‌ظاهر. (تاج‌العروس). نهان. (ازاقرب‌الموارد). (مهذب‌الاسماء). ج، بواطن [بَ طِ]. (مهذب‌الاسماء). ناپیدا. مقابل ظاهر :

شعرتوشعراست لیکن‌باطنش پرعیب‌وعار
کرم بسیاری‌بود در باطن‌در ثمین.
منوچهری.

هوالاول‌والآخروالظاهر والباطن‌وهوبکل شیئ‌علیم. اوست اول‌آخروظاهروباطن و اوست بهمه چیزدانا. (آیه۳از سورهٔ ٥٧ حدید). فضرب بینهم بسورله‌باب باطنه فیه الرحمة وظاهره من قبله‌العذاب؛ پس کشیده شد میان ایشان دیواری که‌مراوراست‌دری که باطنش دراوست‌رحمت‌وظاهرش‌ازپیش آنست عذاب. (ازآیهٔ ١٣ سورهٔ حدید). وذروا ظاهرالاثم وباطنه، ان‌الذین‌یکسبون الاثم سیجزون‌بماکانوایقترفون، ووا گذارید بیرون گناه ودرونش را بدرستیکه آنها که کسب میکنند گناه را زود باشد که جزا داده شوند بآنچه که کسب میکردند. (آیه ١٢٠ سورهٔ انعام). واسبغ‌علیکم نعمةظاهرة و باطنة، وتمام گرانید برشمانعمتهایش را ظاهری وباطنی. (ازآیهٔ ١٩سورهٔ‌لقمان). || اصل. (ناظم‌الاطباء). || راز. (یادداشت مؤلف). ضمیر. || فلسفهٔ پنهانی. (ناظم الاطباء). اما او دراین قول منفردست. || اندرون هرچیز، به‌مجاز وقتیکه‌باطن‌و حقیقت هر چیز شناخته شود گویند : بطن الامر. (تاج العروس). اندرون شکافی : استبطن‌امره‌ای‌عرف‌باطنه. (تاج‌العروس). ج، ابطنة [اَ طِ نَ] وبطنان [بُ] (اقرب - الموارد). داخل هر چیز. (منتهی‌الارب). (آنندراج). درون. (ناظم الاطباء). اندرون :

بزبان گویم‌خلاف آنچه دردل است یابرابر نباشد ظاهر گفته‌ام با باطن کردارم. (بیهقی چاپ‌مرحوم‌ادیب‌ص۳١٩).
بباطن‌چوخوك‌پلید و گرازی. (همان کتاب ص۳٨٤).

ای طبل‌بلند بانگ درباطن هیچ.
(گلستان).

— باطن خوردن : بکسی بد کردن وصدمهٔ آنرا درائر حسن طویت اوخوردن. معنویت وحقیقت کسی زدن کسی را :

غفلت شبها به این روزم نشاند
باطن شب زنده داری خورده ام.
سنجر کاشی (بنقل آنندراج) .

— باطن زدن : معنویت کسی ، دیگری را صدمه زدن(۱) :

ساقی نه سیه مستیت ازمیکده باشد
گویا که ترا باطن زاهد زده باشد.
تأثیر (بنقل آنندراج) .

— به باطن کسی یاچیزی گذاشتن. بمعنویت و حقیقت کسی واگذار کردن . دعای بد . (آنندراج) :

دل کارخود بدامن پاک دعا گذاشت
اغیاررا بباطن مهر ووفا گذاشت .
صائب (بنقل آنندراج) .

— باطن البلد، اندرون شهر (مهذب الاسماء). درمقابل ظاهر بلد ، خارج شهر. ورجوع به باطنه و باطنة البلد شود .

— باطن مرفق، گوز برزانو (مهذب الاسماء).

— کور باطن ، بی بصیرت، بی حقیقت. آنکه درک واقعیت وحقیقت نکند.

— بد باطن. بد نیت. ناپاک ، بد اندیش. دارای درونی پلید .

—خوش باطن. آنکه دلی پاک دارد. باصفا. خوش قلب ، خوش نیت .

—ظاهرو باطن یکی بودن در تداول عامه بی غل وغش بودن، بی ریا و بی مکر بودن. چیزی از کسی نهان نداشتن.

— علم الباطن ، باطن شناسی و آن معرفت به احوال قلب وتخلیه و سپس تحلیه است و از این علم به علم طریقت وحقیقت نیز تعبیر میشود و آنرا علم تصوف نیز خوانند. واما دعوی تقابل بین ظاهر وباطن ، آن طور که مردم عامی بدان ادعادارند ، بشهادت عموم و خصوص باطل است. (از کشف الظنون) .

|| مخبر [مَ بَ]. (یاد داشت مؤلف) . محسر [مَ ـ س] . (یادداشت مؤلف) . سریرت . (اقرب الموارد) . ضمیر . دل . (ناظم الاطباء) :

درون من در این یکی است با بیرونم وباطنم یکی است باظاهرم [مسعود]. (تاریخ بیهقی ص ۳۱۵) .

ولیکن تو آن میشمر پارسا
که باطن چو ظاهرورا باصفاست.
ناصرخسرو .

ووزیر پدرش ازوی [دارا] نفور شدومستشعر و در باطن با اسکندر رومی یکی شد . (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۵۵) .

درظاهرم جنابت ودرباطن است حیض
آن به که غسل هردو به یکجا برآورم .
خاقانی .

باطن توحقیقت دل تو است
هرچه جز باطن تو باطل تو ست .
سنائی .

ظاهرو باطن من بعلم وعمل آراسته شود . (کلیله ودمنه) .

وظاهروباطن درخدمت ایشان برابردارد . (کلیله و دمنه) . خردمند بمشاهدت ظاهر هیأت باطنرا بشناسد. (کلیله و دمنه) .

یکی ازبزرگان گفت پارسائی را چه گوئی در حق فلان عابد که دیگران بطعنه درو سخنها گفته اند، گفت برظاهرش عیب نمی بینم ودر باطنش غیب نمیدانم . سعدی (گلستان) .

آتشکده است باطن سعدی زسوز عشق
سوزی که در دلست دراشعار بنگرید.
سعدی (بدایع) .

|| خاطر .

باطن آسوده ازیک حرف برهم میخورد
غنچه تاخواهد نفس برلب رساند بیدل است .
بیدل (بنقل آنندراج) .

|| از اسماء خداوند عز وجل ، باطن یعنی عالم سر وخفیات و بقولی باطن پوشیده از دیدگان خلایق واوهام ایشان است چنانکه هیچ دیده اورانبیندوهیچ وهمی بدان احاطه نیابد. (ازتاج العروس). نامی از نامهای خدای تعالی عزوجل. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). نهان ازوهم وچگونگی . (مهذب الاسماء).

|| زمین پست . (منتهی الارب) . ج، ابطنة [اَ طِ نَ] وبطنان [بُ] (منتهی الارب). (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . باطن زمین، آنچه از آن پست یامغاک باشد. (ازتاج العروس) (المنجد) . مغاک (منتهی الارب) . || مسیل. رهگذر سیل . (تاج العروس). مسیل آب . ج، بطنان [بُ] (ازاقرب الموارد) . آبراهه در زمین درشت (منتهی الارب) .

باطن . [ ] (اِخ) شهریست در طرف شرقی عکا، درقسمت اشیر. (از قاموس کتاب مقدس) .

باطناً . [طِ نَنْ] (ق) مقابل ظاهراً . در باطن . بباطن : درظاهر برای رفتن بخدمت برادر قبول نموده و باطناً بقتل اومصمم و منتظر فرصت میبود. (حاشیهٔ مجمل التواریخ گلستانه ص ۲۴). || حقیقت . درحقیقت . (ناظم الاطباء) .

باطن بین . [طِ] (ن ف مرکب) مقابل ظاهر بین. (آنندراج). مقابل قشری. آنکه بظاهر اکتفانکند. ||باریک بین. (آنندراج).

باطنوز . [ ] (اِخ) یاباطنوس، ولایتی است از روم در قضای عنتاب واقع در ۹۸ هزار گزی جنوب غربی بایزید ودر ۲۱ هزار گزی ازشمال غربی ساحل دریاچهٔ وان. رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۱۹۹ شود .

باطنوز . (اِخ) تلفظ دیگری ازپاتموس (۲) ، جزیره ایست دربحر ابیض (مدیترانه) که محیط آن ۲۶ هزار گز است. درنزدیکی مرکز این جزیره کوهی است که گویند یوحنای حواری درآنجا زندانی بوده و کتاب مکاشفات را که ازملحقات انجیل است در آنجا نوشته است . رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۱۹۹ شود .

باطنة . [طِ نَ] (ع اِ) تأنیث باطن. اندرون. سریرة. (اقرب الموارد) . (المنجد) . رجوع به باطن شود .

— اوجاع باطنه، دردهای درونی . (یادداشت مؤلف) .

— باطنة البلد، اندرون شهر. باطن البلد، مجموعهٔ خانه ها وبازارهای داخلی شهر [در برابر ضاحیة] . (تاج العروس) . مجموعهٔ بازارها وخانه های داخلی شهر: « هم اهل باطنة الکوفه واخوانهم اهل ضاحیتها » (اقرب الموارد) .

|| خانه وبازارهای بصره و کوفه که باهم اتصال دارند. (منتهی الارب). (آنندراج).

|| کنارهٔ نمایان شهر دور ازخانه ها .(منتهی الارب) (۳) .

باطنة . [طِ نَ] (اِخ) قریه ای درساحل دریای عمان. (تاج العروس). نام شهری است. (اقرب الموارد) . دهی است بساحل بحر عمان. (منتهی الارب) .

باطنی . [طِ] (ص نسبی) . منسوب به باطن، مقابل ظاهری درونی . داخلی . ذاتی . جوهری .

باطنی . [طِ] (ص نسبی) منسوب است بـه فرقهٔ موسوم بـه باطنیه . آنکه بطریقهٔ باطنیه گرویده باشد . سبعی [سَ] . قرمطی . هفت امامی . اسماعیلی . تعلیمی . فاطمی . رفیق . (النقض حاشیهٔ ص ۹۳) . ج ، باطنیان وباطنیون،

باطنش هست دیگرو ظاهرش دیگراست
گویی شده است این گل دوروی باطنی .
منوچهری .

||باطنی. باطنیه. اینان گویند ظواهر آیات قرآن را بواطنی هست غیر آنچه درعرف لغویون است . (ازانساب سمعانی) :

وبعهد باکالیجار مذهب سبعیان ظاهر شده بود. چنانک همهٔ دیلمان سبع مذهب بودند چنانک درین وقت آنرا مذهب باطنی گویند و مردی بودباطنی، نام او ابونصر بن عمران کی سری بود ازداعیان سبعیان. (فارسنامهٔ ابن البلخی چاپ اروپا ص ۱۱۹) ورجوع به

(۱) این معنی را آنندراج ذیل دعای بد آورده است .

(۲) Patmos .

(۳) ظاهراً این معنی اشتباه و بجای ضاحیه گرفته شده است .

باطنیه وهمچنین غزالی نامه ص ۲۴ـ۳۰ ـ ۲۶۲ شود.

باطنی. [ِ ط] (اِخ) ازشعرای بخارا و بروایتی دیگر از بلخ بوده است . امیرعلیشیر نوائی آرد: مرد فقیر و ساده است ودر بلخ میباشد وبقدم توکل بزیارت مکهٔ معظمه مشرف شده، این مطلع ازوست :

بسکه داری تنگدل ای غنچهٔ خندان مرا
جان زدل آمد به تنگ ودل گرفت ازجان مرا.

رجوع به مجالس النفائس ص ۸۲ و ۲۵۶ و ۳۰۶ وهمچنین قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۱۹۹ وصبح گلشن ص ۵۰ شود.

باطنیون. [ِ ط ی] (اِخ) نام سلسلهٔ حکامی که در سوریه بدین عنوان حکومت کرده‌اند. درسال ۵۲۰ بهرام داعی، بانیاس را اشغال کرد و درسال ۵۲۲ وفات یافت ، خلیفهٔ او اسماعیل ، شهررا در ۱۵ رمضان سال ۵۲۳ به سربازان صلیبی تسلیم کرد. راشدالدین ابوالحسن سنان بن سلیمان بن محمد در ۵۵۷ و ۵۶۰ حکومت را بدست آورد وپس ازاو کمال‌الدین حسن بن مسعود ومجدالدین وسراج‌الدین مظفر بن حسین و تاج‌الدین ابوالفتوح بن محمد و رضاءالدین ابوالمعالی ونجم‌الدین اسماعیل وشمس‌الدین بن اسماعیل وصارم‌الدین مبارک بن الرضا تاسال ۶۶۸ هجری بتدریج حکومت راندند و سرانجام در سال ۶۷۱ در زمان بیبرس تسلیم شدند . (از معجم الانساب زامباور ص ۱۶۱ و ۱۶۲) .

باطنیه. [ِ ط ی یَ] (اِخ) اسماعیلیه . اسماعیلیان . تعلیمیه. سبعیه . هفت امامیان. فاطمیان . باطنیان . حشاشین . ملاحده . فدائیان. فرقهٔ ازشیعه که سلسلهٔ ائمه را به اسماعیل فرزند مهتر امام جعفر صادق ختم کنند و اسماعیل را امام هفتم دانند . تعلیمیان . اصحاب جبال . اصحاب قلاع . فرقة من اهل الاهواء. (تاج العروس) : وقتیکه رای سوختن اصحاب جبال و قلاع ازفرقهٔ باطنیه مورد تصویب قرار گرفت و سلطان محمد [سلجوقی] ازین امر استقبال کرد، معموری درجهٔ طالع خودرا دردرجات نحس دید. (ازتتمهٔ صوان الحکمة ص ۱۶۳). درین ایام (اواخر زمان نظام‌الملک) اصحاب قلاع بقتل واحراق مبتلا بودند . . (همان کتاب ص ۲۱۳) . احراق اصحاب الجبال ، در راحة الصدور ص ۱۵۸ ذکر احراق چندتن از باطنیه آمده است اما از سیاق عبارت آن موضع گمان میشود که این احراق بعد ازسنهٔ ۴۸۵ واقع شده بود. (ص ۲۱۴ همان کتاب). گروهی از منتسبان به شیعه، وازان آنانرا باطنیه نامند که هرامرشرعی در اعتقاد ایشان باطنی دارد وظاهری، مثلا باطن صوم پنهان داشتن مذهب است وباطن حج رسیدن به امام وباطن نماز فرمانبرداری امام وازینجاست که امام مالک بن انس گفته که توبهٔ فرقهٔ باطنیه مقبول نباشد چرا که توبهٔ ایشان را هم باطنی خواهد بود. (منتهی الارب) . (آنندراج) .

فرقه‌ای که اعتقاد به معنی باطن قرآن دارند وبرای هرآیتی تأویلی قائلند ، مسلمانان این عنوان را به فرق مختلفی که اغلب جنبهٔ سیاسی داشتند داده‌اند، ازآنجمله خرمیان وقرمطیان واسماعیلیه . (ازاعلام المنجد).

این اسم را بآن جهت بر این فرقه نهاده بودند که ایشان میگفتند هر چیزی از قرآن و حدیث را ظاهری هست و باطنی، ظاهر بمنزلهٔ پوست است و باطن به مثابهٔ مغز و این آیه را دلیل سازند که :

« باب باطنه فیه الرحمة وظاهره من قبله العذاب » و میگفتند که ظاهر قرآن و حدیث در نظر جهال بشکل صوری جلی جلوه میکند، درصورتیکه عقلا آنهارا رموز و اشاراتی بحقایق نهانی میدانند و کسیکه عقلش از غور در مسائل نهانی و اسرار و بواطن خودداری کند و بظواهر قانع شود در زنجیر تکلیفات شرعی مقید میماند ولی اگر کسی به علم باطن راه یابد تکلیف از او ساقط میگردد و اززحمات آن میرهد ، ومیگفتند غرض خداوند ازاین آیه : « و یضع عنهم اصرهم و الاغلال اللتی کانت علیهم » ایشانند. وبیشتر درعراق ایشانرا باین اسم میخوانده‌اند.(خاندان نوبختی ص ۲۵۱) در عهد المستظهر بالله خلیفهٔ عباسی کار ملاحده قوت گرفت و قلعه‌های حصین در خراسان و قومس وعراق و شام و دیلم بدست آوردند وخوف ایشان در دل مردم افتاد و بسیار کس از اکابر در باطن مذهب ایشان گرفتند ومقدم ایشان حسن بن الصباح بود که اصلش ازمرو (۱) است، بمصر رفت واز دعاهٔ مغرب آن مذهب بگرفت و خلقی انبوه را استغوا کرد (۲) . . . . گویند باطنیان ازاتابک سعد شیرازی برنجیدند، باو نوشتند که کشتن تو پیش ما آسانتر است که شربت آب خوردن واگر باور نداری ازرکابدار بپرس . . ورکابدار از کودکی باز خدمت اتابک میکرد . . و اتابک بر او اعتقاد تمام داشت، ازاو حال پرسید، گفت راست میگویند ومن از آن ایشانم و اگر در باب اتابک حکمی فرمایند نتوانم که بجای نیاورم . اتابک سعد را نزدیک بود زهره آب شود، بباطنیان نامه نوشت وعذرها خواست و اموال و هدایا و طرف بسیار بفرستاد . . و چون رایات . . . هلاکوخان بایران زمین آمد حق تعالی بردست لشکر او مادهٔ شررا منقطع گردانید. (ازتجارب السلف ص ۲۸۸ و ۲۸۹).

ابوالمعالی در بیان‌الادیان آرد :

مردی بود او را بومیمون (۳) قداح خواندند و دیگر آن را عیسی چهارلختان ودیگر آن را فلان دندانی وهرسه کافر و ملحد بودند و با یکدیگر دوستی داشتند وبوقت طعام وشراب باهم بودندی. بومیمون قداح روزی گفت مرا قهر میآید از دین محمد ولشکر ندارم که با ایشان حرب کنم و نعمت هم ندارم امّا درمکر وحیل چندان دست دارم که اگر کسی مرا معاونت کند من دین محمد را زیروزبر کنم. عیسی چهار لختان گفت من نعمت بسیاردارم دراین صرف کنم وهیچ دریغ ندارم.در این قرار دادند. بومیمون قداح پسری داشت که سخت نیکو روی بود ومعروف بجمال چنانکه باآن پسر فساد کردندی. بومیمون قداح دعوی طبیبی و رستگاری(؟) داشتی این پسر خویش را موی نهاد چنانکه علویان را وعیسی چهار لختان مالی بداد تا از جهت این کودک اسباب و سازهای تجمل ساختند و خبر در افکندند که علوی است وایشان خدمتکاران اواند واورا بتجملی عظیم بمصر آوردند و وپیش او نه نشستندی و بتعظیم و حرمت با او سخن گفتندی وهر کسیرا بدوراه ندادندی تاکاراو بالاگرفت. آنگاه این مذهب بیرون آوردند و گفتند شریعت را ظاهریست و باطنی، ظاهر اینست که مسلمانان بدان تعلق کردند و میورزند وهریک را باطنی است که آن باطن رسول صلواة الله علیه دانست وجز باعلی بکسی نگفت و علی با فرزندان وشیعه و خاصگان خویش گفت و آن که آن باطن را دانست از رنج طاعت وعبادت برآسود. وپیغامبر صلوة‌الله‌علیه را ناطق گویند وعلی رضی‌الله عنه را اساس خوانند ومیان ایشان مواضعات است والقاب چنانکه عقل را سابق خوانند و اول یعنی آنکه گویند نفس ازعقل پدیدار آمد وهمه چیزهارا درجهان نفس پدیدار آورد و تفسیر این آیت : والتین وَ الزیتون وَطور سینین گویند تین عقل است که همه مغز است و نفس زیتون است که همه لطافت است با کثافت آمیخته چنانکه زیتون بادانه، وطورسینین ناطق است یعنی محمد صلوة‌الله علیه که بظاهر چون کوه درشت بود وباخلق بشمشیر سخن گفت وبباطن دراوچیزها بود چون کوه که دراو جواهر باشد، وبلدالامین اساس است یعنی علی که تأویل شریعت از او ظاهر شد ومردمان ازبلا ایمن شدند. وهمچنین چهار جوی بهشت را همین تأویل کردند غرض

---

(۱) صحیح : ری . (۲) تاریخ فرقه باطنیه برزمان حسن صباح بسیار مقدم است و قول صاحب تجارب السلف را اساسی نباشد.

(۳) کذا ، صحیح میمون است نه بومیمون .

ایشان همه ابطال شریعت است که لعنتها بر ایشان باد. و گویند پیغامبر علیه‌السلام پدر مؤمنان است وعلی مادر که پیغامبر باعلی از روی علم ومعرفت فراز آمد تا از هردوعلم باطن متولد شد و گویند اول چیزی که بوجود آمد عقل بود پس عالم نفس پدید آمد آنگاه این همه‌مخلوقات بوجود آمدند وآدمی بنفس جزوی زنده‌است چون بمیرد آن جزو بکل خویش باز رود.

اگر کسی پرسد ایشان راکه عالم عقل از چه‌چیز پیدا آمد گویند بامر پدید آمد، چون بپرسی بامر که پدید آمد گویند ما ندانیم وهم ماراطاقت آن نیست که حق را وصانع را بتوانیم دریافت کنیم نه گوئیم که هست ونه گوئیم نیست بلکه محققان توحید چنین گویند که اعتماد بر آن است یعنی نیست [کذا] تعالی الله عما یقولون علواً کبیراً. بدین طریق مسلمانان را از دین بیرون بردند بعدازآنکه سخن همه ازآیت وخبر رسول گویند و چون نگاه کنی معجزهٔ مه [کذا] را منکرند و گویند آنچه پیغمبر را صلواةالله علیه پیش رفته‌است ازسه چیز بود جد وفتح وخیال. وجبرئیل ومیکائیل و اسرافیل بنزدیك ایشان اینست و گویند پیغامبر صلواة الله علیه این شرایع از بهر ابلهان ونادانان پیدا آورد تا ایشان راهمیشه مشغول وزیروزبر دارد وبهیچ فضول نپردازند والا ازاین شریعتها هیچ نیست. وهریکی راازاحکام شریعت تأویل نهاده‌اند وباطنی. چون بتحقیق نگری همه درابطال شریعت کوشیده‌اند لعنهم‌الله، چنانکه گویند درمعنی این خبر که پیغامبر صلواة الله علیه گفت القبرُ روضةٌ مِن ریاض‌الجنة او حفرةٌ من حُفرالنیران معنی این گورتن آدمی است که گور شخص اوست و نفس اندروست اگر این کس باطنی باشد وخویشتن را بگزارد احکام شریعت رنجه ندارد تن او روضهٔ بهشت باشد پس‌اگر باطن وتأویل شریعت نداند بطاعت وعبادت رنج کشد تن او از کندهٔ دوزخ باشد. و گویند درخت طوبی که گویند درختیست در بهشت هیچ جای نباشد که‌شاخ آن درخت آنجا نرسد و گویند تأویل این چیز آفتابست که هر روز همهٔ عالم را بگیرد و بهر سرائی جائی نباشد که ازاو شاخی فرونیاید، ومانند این تأویلها ساخته‌اند قرآن و شریعت و نماز وروزه و حج وایمان را واگر هریك را شرح دهیم کتاب دراز گردد اینقدر که یاد کردیم نموداررا بسنده باشد. وبنای مذهب ایشان برهفت گانه‌است وبهفت پیغامبر مقرند بظاهر، هرچند بباطن همه را منکرند، و امام هفت گویند وآن که هنوز بیرون نیامده است و منتظر است ولی‌الزمان خوانند و روز عید ماه رمضان ازهرسری درمی ودانگی بستانند یعنی هفت دانگ. و ایشان را بهر شهری کسی‌است که خلق را بدین مذهب دعوت کند، آن کس را صاحب جزیره خوانند وازدست وی بهرشهری داعیان باشند وآن کس راکه دین برو عرضه کنند مُستجیب خوانند. ودوتن بودند معروف در روزگار ما که ایشان بمحل صاحب جزیره رسیده بودند یکی ناصر خسرو که بیمکان مقام داشت وآن خلق‌را ازراه برد وآن‌طریقت او (از) آنجا برخاست ودیگر حسن صَباح که باصفهان مینشست واز آنجا بری‌آمد و متواری گشت و خلقی مردم را ازخراسان وعراق بی‌راه کرد و بدین مذهب خواند و یکی بودبغزنین که‌اوراحمد ادیب‌خواندندی وداعی مصریان بود وخلقی بیحد را ازشهر وروستا بیراه کرده‌است، واین‌قدر بدان‌نبشته آمد تااگر کسی از این جنس سخن شنود بداند کـه سخن ایشانست و بدان التفات نکند وزرق ایشان نخرد. (بیان‌الادیان).

آقای استرن، که مطالعاتی درباب اسمعیلیه داشته‌است مقالتی درمجلهٔ دانشکدهٔ ادبیات تهران نوشته که قسمتی از آن مقاله نقل میشود والبته بامقایسهٔ مطالبی که درین‌باب، ذیل لغت اسماعیلیه آمده‌است اطلاعاتی بدست خواهد داد. استرن گوید:

در باب ظهور اولین فرقهٔ باطنیه در ایران باید گفت که اولین داعی اسماعیلی در نیمهٔ قرن سوم به نزدیکیهای ری وارد شد ودر سالهای آخراین قرن به‌نیشابوررسید. ودر باب پیدایش باطنیه باید اضافه کرد که در دورهٔ حیات امام جعفر صادق (ع) (وفات ۱٤۸ ه) دسته‌هایی بودند که ازادعای پسر او اسماعیل ونوهٔ او محمدبن اسماعیل به - جانشینی‌امام پشتیبانی‌میگردند، مشهورترین این فرق «خطابیه» هستند، یعنی پیروان ابوالخطاب که از مریدان امام جعفرصادق بود.

فرق دورهٔ اول گمنام بودند. درحالیکه فرقهٔ اسماعیلیه را جنبشی عظیم‌بود ومقاصد جامع سیاسی داشت و بین اعتقادات پیروان آن و فرق اولیه وجه اشتراکی نبود مگر در اهمیت خاصی که هردو گروه برای - اسماعیل بن جعفر الصادق و خاندان او قائل بودند.

در سال ۲٦۰ ه. ناگهان داعیان در بلاد مختلف اسلامی پدید آمده و آراء انقلابی خود را ترویج کردند. در سال ۲٦۱ در جنوب عراق مرکزی برای‌اسماعیلیه‌تأسیس یافت که‌رؤسای محلی آن «حمدان قرمط» و «عبدان» بودند، پس ازاندك‌مدتی‌اسماعیلیه دربحرین‌تحت صدارت «ابوسعیدالجنابی» ودریمن‌بریاست «منصوراليمن» و «علی‌بن- الفضل» مستقرشدند. داعی‌مشهور «ابو - عبدالله‌الشیعی» که فاطمیان خلافت خودرا مدیون او هستند درسال ۲۸۰ از یمن به - افریقای شمالی‌آمد.

دشمنان فاطمیان منکر این بودند که‌سلسلهٔ فاطمی از محمدبن اسمعیل سرچشمه گرفته است وتأسیس‌این فرقه‌را به‌عبدالله‌بن‌میمون- القداح که‌درپایان قرن سوم میزیست‌نسبت میدادند و ادعای آنانرا به‌تعلق به خاندان حضرت علی باطل میدانستند.

دربارهٔ آراء اسماعیلیهٔ اولیه شهادت کتاب «فرق‌الشیعه» را (که قبلا به‌نوبختی نسبت داده شده بود و اکنون معلوم شده‌است که ازعبدالله‌الاشعری‌القمی‌است) دردست‌داریم که متعلق به‌دورهٔ قدیم یعنی قبل‌ازتحولات سیاسی این فرقه‌است. بنا برقول آن مؤلف اسماعیلیه به‌هفت پیامبر شارع معتقد بودند که عبارتنداز: نوح، ابراهیم، موسی، عیسی، محمد، علی ومحمدبن اسماعیل که وفات نیافته و درانتظار رجعت او بعنوان مهدی یاقائم هستند.

گروه وابستهٔ دیگری نیز وجود داشت که به اینکه سلسلهٔ امامان از اولاد محمد بن اسماعیل بودند معترف بود، لکن مؤلف فرق‌الشیعه که ازآن نامبرده است آن را ازقرامطه ممتاز دانسته و تأکید کرده‌است که قرامطه (که دراصل نام شعبهٔ عراقی‌این نهضت بود ولی دربسیاری ازمواقع به‌شعب دیگرنیز اطلاق شده است) معتقد بوجود امامانی بعدازمحمدبن‌اسماعیل نبودند وفقط هفت امام را یعنی علی و حسن و حسین و علی‌بن‌حسین ومحمدبن‌علی وجعفر ومحمدبن جعفررا میشناختند.

ازچند نفر از مؤلفین‌مانندابن‌الندیم‌صاحب الفهرست وعبدالقاهر بغدادی صاحب‌الفرق بین‌الفرق ونظام الملك مؤلف سیاستنامه و رشید الدین در جامع التواریخ‌والمقریزی میتوان اطلاعی‌درین‌باب‌بدست‌آورد. اولین داعی ایالت جبال «خلف» نام داشت‌وشغل او حلاجی‌بود، تاریخ‌فعالیت اوبدست نیامده ولی از آنجا که پنجمین داعی «ابوحاتم الرازی» درحدودسال ۳۰۰ ه. شروع به‌انجام وظیفه‌نمود، خلف لابد فعالیت خودرامدت مدیدی قبل از آن‌یعنی در حدود اواسط قرن سوم شروع کرد.

بنابقول نظام‌الملك او به حوالی ری‌آمد و قریهٔ «کلین» واقع در پشاپویه را موطن خود قرار داد. دعوت خلف دربارهٔ ظهور قریب الوقوع قائم‌بود وگویایك ده‌متروك را مرکز اجتماع خود قرار داده بود و هنگامیکه کدخدای دهکده آوازهٔ او را شنید، خلف تصمیم گرفت‌بسوی‌شهرمجاور ری بگریزدو در همان شهر وفات یافت. برای مدت طویلی خلف به عنوان مؤسس نهضت اسماعیلیه درآن ایالت مشهور بود وآن فرقه را درری «خلفیه» مینامیدند. پس‌از خلف پسر او جانشین وی گردیدو مهمترین مرید او «غیاث» ازقریهٔ کلین‌بود. الزعفرانی که رئیس فرقهٔ متکلمین‌زعفرانیه

(شعبه‌ای از مکتب النجار) در شهر ری بود مردم شهر را علیه اسماعیلیه برانگیخت و آنان را متفرق کرد . غیاث به خراسان فرار کرد . لکن بعداً به ری بازگشت و ابوحاتم را که اول از ناحیهٔ پشاپویه بود به معاونت برگزید. در اثر آزار مخالفین، غیاث مجدداً ری را ترک گفت و کس ندانست به کجا رفته است. ابوحاتم رازی از بزرگترین شخصیت های این فرقه است ، او مریدان خود را در طبقهٔ حاکمه میجست و کسانی مانند احمدبن علی را که از ۳۰۷ تا ۳۱۱ فرمانداروی بود به کیش خود در آورد . ابوحاتم در حدود ۳۲۲ ه در گذشت .

پس از وفات ابوحاتم ریاست نصیب دونفر شد، یکی «عبدالملك الکوکبی»، دیگر «اسحق» که‌درری میزیست. بنابقول رشید الدین، عبدالملك ساکن قلعهٔ «گردکوه» بود ، اما اسحق داعی ری ، ممکن است همان ابو یعقوب السجزی باشد که بعداً بعنوان یکی ازرؤسای معتبر اسماعیلیه در شرق ایران با او مواجه میشویم .

در پایان قرن سوم ، عقیدهٔ این نهضت در بارهٔ امامت کاملا تغییر یافت . دیگر گفته نمیشد که محمدبن‌اسماعیل قائم است ، بلکه او یکی از امامان محسوب میشد و بعد از او امامان دیگری نیز بودند مانند فاطمیان که در افریقای شمالی استقرار یافتند وقائم زمان بعنوان آخرین امام این سلسله شمرده میشد . لکن تمام اسماعیلیه این نظر جدید را نپذیرفتند واعتقاد خود را به قائم غایب حفظ کردند . بنابه شواهد موجود سلسلهٔ مسافری وابسته باین دسته بودند .

محمدبن مسافر حاکم تارم و فرمانروای قلعهٔ شمیران درآغاز قرن چهارم، دو پسر داشت ؛ المرزبان که آذربایجان را فتح کرد و «وهسودان» ، که هردو اسماعیلی بودند . ابن مسکویه گوید که المرزبان ووزیرش «علی بن جعفر» اسماعیلی بودند . صدق این امر در مورد برادر او وهسودان نیز طبق سکه‌ای که درسال ۵۴۴ درجلال آباد ضرب شده ثابت میشود ، دراین سکه بعداز ذکر شهادتین اضافه شده است: علی خلیفة الله، واین نکته بکلی مربوط به‌تشیع است.

در مورد خراسان بنظر میرسد که اولین داعی آنجا ابوعبدالله الخادم درسالهای آخر قرن سوم در نیشابور ظهور کرده باشد و جانشین او ابوسعید الشعرانی درسال ۳۰۷ واردآن شهر شد . سپس حسین بن‌علی بن مروزی بدین مقام رسید و بعد محمد بن احمدالنسفی ، او اولین کسی بود که عقاید اسماعیلیه را بصورت فلسفهٔ نو افلاطونی که درآن زمان بین فلاسفهٔ اسلامی اشاعه‌داشت در آورد و افکار او جایگزین عقاید اساطیری اولیهٔ اسماعیلیه گردید. هم او بود که امیر نصر بن احمد را به کیش اسماعیلیه در آورد. ولی در ایام پسرش نوح، بخت اسماعیلیه در ماوراء النهر برگشت والنسفی وهمکاران اصلی او در فاجعهٔ سال ۳۳۲ از بین رفتند . پس از النسفی ، ابویعقوب السجزی بریاست دعوت رسید ، اگراین نظر که اوقبلا داعی ری بوده باشد صحیح تلقی شود ، لابد او از آنجا بشرق انتقال یافته و بالاخره به‌سیستان رفته و در آنجا بدست خلف بن احمد بقتل رسیده است. پس از او مسعود ملقب به دهقان پسر النسفی جانشین وی گردید. اسماعیلیه درتمام ایران باشکست مواجه بودند ، تنها سرزمینی که توانستند خود را در آن برای مدتی مستقر سازند وآنرامرکز خود قراردهند ایالت سند درشرقی ترین ناحیهٔ عالم اسلام بود . درطی قرن چهارم هجری، تبلیغات اسماعیلیه روبزوال میرفت ولی درقرن پنجم بتدریج احیاء شد و پس‌ازاینکه اشخاصی مانند المؤیدالله داعی شیراز و ناصرخسرو را ببار آورده تحت ریاست ابن العطاش ومخصوصاً حسن صباح نیروی مهیبی گردید. (ازمقالهٔ اولین ظهوراسماعیلیه درایران بقلم دکتراسترن، مجله دانشکدهٔ ادبیات تهران، شمارهٔ اول سال نهم) . در باب باطنیه همچنین رجوع به اسماعیلیه وجهانگشای جوینی در ذکر تقریر مذهب باطنیان ج ۳ ص ۱۴۲ تا ۱۷۰ وتاریخ الحکماء ص ۱۵ واخبار الدولة السلجوقیه ص ۶۷ - ۸۱ - ۸۲ - ۸۷ - ۱۰۴ - ۱۱۳ - ۱۱۴ وچهار مقاله ص ۱۱۱ و غزالی نامه ص ۲۴ - ۴۲ - ۱۱۰ - ۲۲۸ - ۲۳۷ - ۳۱۶ - ۳۲۷ والکامل ابن اثیر ج ۱۰ ص ۱۳۲ - ۱۳۳ - ۱۶۴ - ۱۸۰ - وج ۱۲ ص ۹۱ ولغات تاریخیه وجغرافیهٔ ترکی ج ۲ ص ۳۳ - وتلبیس ابلیس ص ۱۰۸ شود.

باطو. [   ] (اِخ) ضبط دیگری از کلمهٔ باتو (باتوخان)، ازسران طوایف مغول . رجوع به از سعدی تا جامی ص ۵۹ و ۳۷۴ شود.

باطوس. (اِخ) ظاهراً مصحف از ناطوس است که بگفتهٔ دسلان ، منظور آناطولی است ووی بنقل از ادریسی مینویسد این کلمه بمعنی خاوراست. (ازحاشیهٔ مقدمهٔ ابن خلدون ترجمهٔ پروین گنابادی ج ۱ ص ۱۴۱) ورجوع به ناطوس شود .

باطوقان. (اِخ) محلتی به‌اصفهان. در مجمل التواریخ و القصص آمده‌است: و شهر (اصفهان) فراخ گشت درخلافت منصور، و این پانزده پاره دیه بود که همه صحرای آن خانها ساختند وبهم پیوست ومحلتها رابدان نام دیهها بازخوانند چون باطوقان، فرسان ، یوان، جرمان،... (مجمل التواریخ والقصص مصحح بهار ص ۵۲۴). مصحح اظهار نظر کرده‌اند که شاید مقصود از باطوقان همان محلهٔ طوقچی (؟) باشد. (حاشیهٔ همان‌صفحه). امااحتمال میرود که این نام‌ضبط دیگری از کلمه «باطرقان» باشد که یاقوت ازقرای اصفهان آورده‌است و گویداکثراهالی آنجا بافنده هستند. رجوع به باطرقان شود .

باطولی. (اِخ) دهیست ازدهستان آسیاب بخش هندیجان شهرستان خرمشهر که در ۵۷ هزارگزی شمال باختری هندیجان ودر کنار راه اتومبیل‌رو بهبهان بخلف‌آباد در دشت واقع است . ناحیه ایست گرمسیر دارای ۱۰۰ سکنه‌وآب‌آن جاازچاه تأمین میشود . محصول عمدهٔ آن غلات و شغل مردمش زراعت وحشم داری وراه‌آنجا در تابستان‌اتومبیل‌رواست. ساکنین‌آن‌بیشتراز طایفهٔ کعبی هستند. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶) .

باطوم. (ر) یاباتوم، تلفظ عامیانه کلمهٔ فرانسوی باطون . چوبدستی مخصوص صاحب منصبان‌نظامی وپاسبانان. رجوع به باطون شود .

باطوم. (۱) (اِخ) شهر وبندرمعروف روسیه درساحل‌شرقی دریای سیاه که‌دارای ۷۸۰۰۰ سکنه و آب و هوای معتدل و بارندگی فراوان است. شهری تجارتی ودر عین حال سوق‌الجیشی است. صادرات نفت استخراجی باکو قسمتی از آن شهرخارج میشود. این شهر درقدیم‌الایام ازپایگاههای نظامی رومیها بود ، در فاصلهٔ قرون ۱۵ تا ۱۹ میلادی به ترکها تعلق داشت . و در سال ۱۸۷۸، قرارداد معروف برلن آنرا ازترکیه انتزاع کرد.

این شهر در زمان سلطان عبدالعزیز خان عمارت فراوان یافت و مسجد جامع معروف به«عزیزیه» درآنجا بوجودآمد. درعهد - نامه برلن قرار براین بود که این شهر بندری آزاد باشد ولی چندی بعد باین تعهد وفا نشد . رجوع به قاموس‌الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۱۹۸ وهمچنین ایران‌باستان پیرنیا ج ۱ ص ۱۸۴ و ج ۲ ص ۱۶۴۸ و ۱۶۴۹ ج ۳ ص ۲۶۱۵ واعلام المنجد شود .

باطون. (۲) (ر)(یاباتون). مأخوذ از فرانسوی، چوب‌قانون. باتوم(درتداول‌عامه). چوبدستی صاحب منصبان‌نظامی و پاسبانان. در اصطلاح امروز چوبدستی پاسبانان و مأموران انتظامی‌شهربانی‌وآن‌معمولاحدود نیم گز طول دارد وغالباً از لاستیك درست شود .

باطون. (اِخ) دهیست ازدهستان رستم. بخش فهلیان و ممسنی شهرستان کازرون که در ۱۸ هزارگزی باختر فهلیان در دامنهٔ شمالی بست ماهور وجنوب رودخانهٔ فهلیان

(1) Batoum. (۲) Baton (....de maréchal).

واقع است. ناحیه‌ایست گرمسیر با ۲۸۶ سکنه و آب آن جا از رودخانهٔ فهلیان و کنی تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات و برنج و تنباکو و شغل مردمش زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

باطون. (اِخ) قصبهٔ ناحیهٔ لازستان در ولایت طرابزون (نزدیک دریای سیاه)، از نظر موقعیت جغرافیایی و استحکام طبیعی بسیار ممتازست، درحدود ۲۰۰۰ سکنه از مسلمانان و نصاری و چرکس دارد ودارای مدارس و مساجد جامع و کلیساهای متعدد است. قضای باطون مرکب از ۳۰ قریه است وجمعیت حوزهٔ آن درحدود ۱۶ هزار تن میشود، صنایع عمدهٔ مردم آن پارچه‌بافی و ساختن ادوات فلزی است. دولت روسیه در طی جنگهایی خواست بر آنجا دست یابد ولی امکان آنرا نیافت و ضمن قرار داد صلح ۱۲۹۵ مجدداً به ترکیه بازگشت. (ازذیل معجم البلدان ص ۱۲۰).

باطیسه. [ِس یاسَ] (اِ) باطسه. مزرعه. (ناظم الاطباء). || جلگه. (ناظم الاطباء).

باطیه. [ِ ط یَ] (اِ) بادیه. کاسهٔ بزرگ. (آنندراج). (منتهی الارب). و آن ظرفی باشد مقعر وعرب آن راناجود گوید. معرب پاتیله. (بحر الجواهر). اعجمی، مشهورست و درعربی ناجود و راووق گویند. (نشوء اللغة ص ۹۴). حربی گوید: باطیه کامه‌ای فارسی است و آن ظرفیست که قسمت بالای آن گشاده و بزرگ وقسمت پایین آن تنگ و کوچك است. (المعرب الجوالیقی ص ۸۳). ناجود. ابی عمر گوید: و آن ظرفی باشد بلورین که از شراب پر کنند و در جمع شرابخوران نهاده‌شود واز آن شراب برگیرند. ج، بواط [َ ب]. (ازاقرب الموارد).
ظرفی که در او شراب کنند. خنور شراب. (منتهی الارب). (آنندراج). پیالهٔ بزرگ. جام شراب. ساتگینی. (زمخشری). ازهری گوید ظرفی است از آبگینه بزرگ که بشراب پر کنند و از آن برگیرند آشامیدن را. آوند شراب. ظرفهای سفالین شراب. (ناظم الاطباء):

ساقیان تو فکنده باده اندر باطیه
خادمان تو فکنده عنبر اندر مدخنه.
منوچهری.

برخیز هان ای جاریه می درفکن در باطیه
وآراسته کن مجلسی ازبلخ تا ارمینیه.
منوچهری.

محکم کند سرهای خم تا ماه پنجم یا ششم
وانگه بیاید بافدم(۱)، آنگه بیارد باطیه.
منوچهری.

قدح بکار نیاید برطل و باطیه (۲) خور
چنانکه گر بخرامی، نمینوی بخزی.
منوچهری.

هرجان که ز خم ستد قنینه
در باطیه جان کنان فرو ریخت.
خاقانی.

ورجوع به غرائب اللغة العربیه ص ۲۱۸ شود.
|| صورتی از صور فلکیه از ناحیهٔ جنوبی وآن را برمثال سری یا باطیهٔ توهم کرده‌اند و کواکب آن هفت و نام دیگرش رأس است. (یادداشت مؤلف). یکی از صور جنوبی فلك که بصورت قدحی با کعب تخیل شده و مرکب از سی و یك کوکب است. شش ازقدر چهارم وآنرا معلف نیز خوانند. (یادداشت مؤلف).

باطرنوح. [ ] (اِخ) شهری کوچك است. حقوق دیوانیش پانزده هزار دینار ابن نام درحاشیهٔ نزهة القلوب چاپ لیدن بصورت «ناظر بوح» نیز آمده ولی صحیح ضبط فوقست در نسخهٔ خطی قدیم ضبط باطونوح نیز دیده‌شد. (نزهة القلوب چاپ دبیرسیاقی ص ۱۲۱).

باع. (ع اِ) ارش [َ ا رَ]. رش [رَ]. اندازهٔ گشادن هردو دست. (اقرب الموارد). ج، ابواع [َ ا] و بیعان و باعات. (ازاقرب الموارد). بوع. (اقرب الموارد). مقدار دراز کردن هر دو دست. (غیاث اللغات). (آنندراج). مقدار کشش هردودست، وآنمقداری باشد معین از سر انگشت میانهٔ یکدست تا سرانگشت میانهٔ دست دیگر چون کسی دستها را از هم گشاده‌دارد. ارش که مقداری باشدمعین وآن از سرانگشت میانهٔ دست راست است تا سر انگشت میانهٔ دست چپ چون دستها را از هم گشاده دارند. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). قدر مدالیدین، اندازهٔ گشادن دودست. (تاج العروس). وشمار [ِو]. مره [َ م رَ]. (یادداشت مؤلف).
قلاج [ُق ل ل]. (یادداشت مؤلف).
باز. (مهذب الاسماء). ج، ابواع. (مهذب الاسماء). ورجوع به باز شود:

چنانك هرنیزه سه باع باشد. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۳۶). ازین اجناس ازهر کدام که اختیارست چندانك در حوصلهٔ باع او میگنجد بردارد. (جوینی).
|| بازو. مجازاً:
— طویل الباع، (لقب اردشیر)، درازدست، درازانگل.
— گاهی ازطویل الباع بشرف وفضل وبزرگواری نیز تعبیرمیشود، فلان طویل الباع وحب الباع است، یعنی بخشنده‌و نیك خلق ومقتدرست ودر برابر آن قصیر الباع وضیق الباع وقاصر الباع، بمعنای بخیل وقاصر آمده است. (ازاقرب الموارد). طویل الباع ای ذوبسطة وکرم. (منتهی الارب). (آنندراج). بزرگواری. بزرگی. کرم (منتهی الارب). شرف. (تاج العروس):

اذا الکرام ابتدروا الباع بدر
تقضی البازی اذا البازی کسر.
عجاج (بنقل تاج العروس).

ورجوع به ترکیبات باع‌شود.
— طویل الباع، توانا. مقتدر. مسلط: ان ابن درید قصیر الباع فی التصریف وان کان طویل الباع فی اللغة. (المزهر).
— قصیر الباع، کوتاه دست. عاجز. ناتوان.
— بسطت باع، بخشندگی. ثروت. مکنت: درجملگی دیار خراسان از اشراف سادات بمکنت ویسار... وبسطت باع... در گذشته... (ترجمه یمینی ص ۲۵۰).
— تنگ باعی، خست:

جهان نیزچون تنگ چشمان دورست
ازین تنگ چشمی، ازین تنگ باعی.
خاقانی.

باعث. [ع ِ] (ع ن ف) جهت. شوند. (ناظم الاطباء). داعی. انگیزه. علت. جهت. غرض. موجب. (المنجد). مجازاً سبب. (آنندراج). ج، بواعث [َ ب ع ِ]؛ حرام است برمن آنگه بر گردد همهٔ آن یا بعضی از آن به‌ملکیت من به‌حیلتی ازحیلتها یاباعثی از باعثها. (تاریخ بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۳۱۸). نزدیکی میجوید بخدا به آنچه باعث نزدیکی است. (همان کتاب ۲۱۲). و براتباع فرایض و سنن و اقتفاء آثار سداد و رشاد محرض و باعثی نه باز باسر الحاد و بی‌دیانتی رفتند. (جوینی). ممکن است که سکرت سلطنت او را براین باعث باشد. (کلیله ودمنه).

بخت ز آغوش من انگیخته
همچو صدف باعث ویرانیم.
ابوطالب کلیم (بنقل آنندراج).

|| برانگیزنده. (غیاث اللغات). (مهذب الاسماء). (آنندراج). محرض: چون وجوه تجارب معلوم گشت اول در تهذیب اخلاق خویش باید کوشید آنگه دیگرانرا بر آن باعث باید بود. (کلیله ودمنه).
|| فرستنده. (منتهی الارب). (مهذب الاسماء). (آنندراج). بعث به، ای ارسله مع غیره، فرستاد او را با دیگری. (از اقرب الموارد).
|| ایجاد کننده. پدیدآورنده.
|| مصنف. (ناظم الاطباء).
|| کس. پناه:

کس نیست باعث من خواهم که بی تکلف
در خدمت تو یابم از خدمت تو باعث.
علی خراسانی. (بنقل آنندراج).

— باعث وبانی، حامی، پناه. کس. (یادداشت مؤلف).
— بی باعث وبانی، بیکس: دختری بی باعث و بانی. (یادداشت مؤلف).
|| (اِخ) یکی از نامهای خدای تعالی؛ و هوالذی یبعث الخلق، ای یحییهم بعدالموت.

(۱) یعنی پایان وانجام کار. (۲) ن ل: پاطله. (ودراین صورت شاهد لغت باطیه نخواهد بود).

برانگیزندهٔ مردگان. فرستندهٔ رسولان. (مهذب‌الاسماء). یکی از نامهای ایزد تبارک و تعالی (ناظم‌الاطباء).
— باعث لیل و نهار، کنایه از حق سبحانه تعالی. (آنندراج). (ناظم‌الاطباء).
|| مجازاً، آفتاب. (آنندراج). (ناظم‌الاطباء).
باعث. [عِ] (اِخ) (جفر..) جفر (۱) باعث در سر زمین بکربن وائل و منسوب به باعث‌بن حنظلة بن هانی‌الشیبانی است. (ازمعجم‌البلدان).
باعث‌بن صریم. [عِ صَ] (اِخ) نام مردی ازیمامه. ابوعبیده گوید: وائل‌بن صریم‌البشکری در «یوم‌الحاجر» بااسیدبن عمروبن تمیم بجنگ پرداخت ودرآن‌روز اسیرشد وسرانجام کشته گشت سپس برادر او باعث‌بن صریم در همان جنگ حاجر با دشمنان بجنگ پرداخت. (رجوع به‌عقدالفرید ج ۶ ص ۶۸ شود).
باعثة. [عِ ثَ] (ع) مؤنث باعث، رجوع به‌باعث شود؛ چه کلی داعیهٔ همت و باعثهٔ ضمیر بر آن مقصورست. (جوینی).
باعثیة. [عِ یْ یَ] (مص) سببیت. موجبیت. (ناظم‌الاطباء).
باعج. [عِ] (ن ف) شکافنده با کارد وغیرآن ازمصدر بعج [بَ]. (از اقرب‌الموارد).
— ابن باعج، نام مردی‌است، راعی گوید:
کان بقایاالجیش جیش ابن باعج
اطاف برکن من عمایة فاخر.
(ازتاج‌العروس).
باعجة. [عِ جَ] (ع اِ) جای فراخ از وادی. (آنندراج). (منتهی‌الارب)، (ناظم‌الاطباء). متسع الوادی الذی ینبعج فیه السیل، جایی گشاده که در آنجا آب و سیل راه افتد. ج، بواعج [بَ عِ]. (از اقرب‌الموارد). آنجا که وادی گشاده شود. (از تاج‌العروس). وگفته شده است که‌باعجه‌پایان‌ریگ باشد وبواعج اماکنی است‌درریگزار. (ازتاج‌العروس).
باعجة. [عِ جَ] (اِخ) موضعی معروف است و باعجة القردان [قِ] نیز گویند. (معجم‌البلدان). (آنندراج). نام‌جایی‌است. (ازاقرب‌الموارد). نام‌موضعی است (ناظم‌الاطباء). اوس بن‌حجر گوید:
و بعد لیالینا بنعف سویقة
فباعجة القردان فالمتثلم.
(ازتاج‌العروس).
باعد. [عِ] (ع نف) برابر قریب، دور. (آنندراج). ج، بعد [بَ عَ]. (ازاقرب‌الموارد).
|| دور شونده.
|| هالك. (اقرب‌الموارد). ظاهراً از بعد [بُ] بمعنی هلاك چنانکه درصحاح وغیره آمده است. قال تعالی: الابعدالمدین کما بعدت ثمود. (ازتاج‌العروس).
— بعدباعد، برسبیل مبالغه، یعنی بسیاردور. (ازاقرب‌الموارد وتاج‌العروس). دوری بسیاردور. (ناظم‌الاطباء).
باعذرا. [عَ] (اِخ) از قرای موصل است. (معجم‌البلدان). ورجوع به باعذری شود.
باعذری. [عَ] (اِخ) باعذرا. (معجم‌البلدان). ناحیتی در کردستان. در فتوح‌البلدان آمده‌است:
عمربن خطاب، عتبة ابن فرقد سلمی را بر موصل فرمانرواکرد درسال بیست هجری، مردم نینوی با او به‌مقابله پرداختند، او قلعهٔ نینوی را گشود و از دجله گذشت و وآنگاه مرج وارض بانوهذری و باعذری وحبتون و... کلیهٔ پناهگاههای اکراد را گشود. (از کرد و پیوستگی نژادی او ص ۱۷۶).
باعربای. [عِ] (اِخ). شهریست به‌ناحیهٔ نصیبین. (منتهی‌الارب). ازشهرهای معروف. (ازاقرب‌الموارد).
|| دهیست به موصل. (منتهی‌الارب). و رجوع به‌باعربایاشود.
باعربایا. [عِ] (اِخ). شهریست بناحیهٔ نصیبین. (منتهی‌الارب). شهری جزء اعمال حلب ازتوابع افامیه [اِ]. (معجم‌البلدان).
|| دهی است به موصل. (معجم‌البلدان). (منتهی‌الارب). رجوع‌به باعربای شود.
باعرضه. [عَ رِ ضَ] (ص مرکب) (از با + عرضه). کاربر. باجربزه. با کفایت.
باعز. [عِ] (اِخ) از اجداد سلیمان نبی علیه السلام. (از تاج العروس). نسبت او(سلیمان) چنین است: سلیمان بن داودبن ایشابن عوفید وبقولی ابن عوفدبن باعز. وگویند بوعز بن‌سلمون بن‌نحشون... (ترجمه مقدمهٔ ابن‌خلدون ص ۱۵).
باعشن. [ ] (اِخ) شهاب الدین احمدبن عبدالقادر ملقب به‌باعشن، اوراست: البیان والمزید، المشتمل علی‌معانی التنزیه وحقایق‌التوحید. این کتاب شرحی‌است بر انس‌الوحید و نزهة‌المرید فی‌التوحید، ابی مدین‌مغربی. (ازمعجم‌المطبوعات).
باعشن. [ ] (اِخ). شیخ سعیدبن محمد، اوراست: بشری الکریم در شرح مسائل تعلیم. (ازمعجم‌المطبوعات).
باعشیقا. [عَ] (اِخ) ازقرای موصل، در نزدیك نینوی ومشرق دجله، باغهای آن از رودی که از وسط شهرمیگذرد مشروب میشود، بیشتر درختان آن زیتون ونخل و نارنج است. دارای حمامها وکاروانسراها و همچنین مسجد جامع بزرگی‌است وقبرشیخ ابی‌محمد رازانی زاهددر آنجاست. از آن‌جا تا شهر موصل سه یا چهار فرسنگ راه‌است و مردم آن بیشتر نصاری هستند. (از معجم البلدان). این‌نام در قاموس الاعلام بصورت باغشیقا (باغین) آمده است. رجوع به‌قاموس‌الاعلام ترکی شود.
باعق. [عِ] (ع اِ) سخت‌آواز کننده. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء).
|| سیل بزرگ. (منتهی‌الارب). توجبهٔ بزرگ. (ناظم‌الاطباء). نوجبه. || باران شدید وسخت.
باعقوبا. [عَ] (اِخ) قریه‌ای است در بالای نهروان. خطیب گوید گمان کنم این آبادی‌غیراز بعقوبا باشد که قریه‌ای مشهور دررده فرسخی بغداد است. واگرهمان قریه باشدلا بدالف‌بدان‌الحاق شده‌است. (ازمعجم‌البلدان). در ترجمهٔ سرزمینهای خلافت‌شرقی آمده‌است: باعقوبادرده‌فرسخی‌شمال‌بغدادواقع بود که کرسی نهروان علیا بشمارمیرفت. (ص ۶۴) ولی در صفحه ۶۷ همان کتاب بنقل ازحمدالله‌مستوفی گوید: نهروان‌شهر بزرگ است و از مداین سبعهٔ عراق است... بر کنار آب تامره افتاده است و آن آب را آنجا نهروان خوانند وآن شهرا کنون به‌کلی خرابست وآن زمین ازحساب جلولا وتوابع بعقوبا باشد. (ترجمهٔ سرزمین‌های خلافت شرقی ص ۶۷). و رجوع به‌بعقوبا شود.
باعقوبی. [عَ ی ی] (ص نسبی) منسوب‌است به‌باعقوباکه‌قریه‌ایست درسمت بالای نهروان. (ازانساب سمعانی).
باعقوبی. [عَ ی ی] (اِخ) ابوهشام الباعقوبی از رواة است واز عبدالله‌بن داود خریبی [خُ رَ] روایت کند. (از معجم‌البلدان و انساب سمعانی ورق ۶۰).
باعك. [عِ] (ع اِ) احمق. (منتهی‌الارب).(آنندراج) (تاج‌العروس) (مهذب‌الاسماء). نادان. (ناظم‌الاطباء).
|| متهالك. (تاج‌العروس).
باعلوی. [عَ لَ](ص نسبی)نسبتی‌خاندان سیدابوبکر بن احمدبن ابی بکرازفقها را و علوی نام سه تن از اجداد سید ابوبکر علوی بوده واعقاب علوی‌را بنی‌علوی گفته ومنسوب به‌بنی علوی را با علوی گویند و این نسبت اگر چه‌مخالف قیاس و خارج‌از قانون‌شایع‌زبان‌عرب است‌لکن نزدمردمان حضر موت شایع ومتعارف است که‌منسوب به بنی‌علوی را باعلوی گفته‌ودر مقام نسبت به بنی حسن و بنی‌حسین، با حسن‌وباحسین گویند، صحت نسبت سادات با علوی نزد ارباب تحقیق جای تردید نبوده و مجمع علیه است. (از ریحانة‌الادب ج ۱ ص ۱۳۶).
باعلوی. [عَ لَ] (اِخ) ابو بکربن احمدبن ابی‌بکرعبدالله‌بن ابی‌بکر بن‌علوی‌بن عبدالله‌بن علی‌بن شیخ‌الامام‌عبدالله‌بن‌علی‌بن... محمدبن علی‌العروضی‌بن جعفر الصادق...

(۱) جفر یعنی، چاه نابرآوردهٔ فراخ یا اندك برآورده. (منتهی‌الارب).

کنیتش باعلوی است، طریقهٔ محمدبن ادریس شافعی را اختیار کرد. در کتاب مشرعة ـ الروی که ازمصنفات محمد پسر اوست آمده است: ولادت والدم در سال نهصد و نود اتفاق افتاد. و درمحضر عبدالرحمن بن شهاب ـ الدین تربیت شد و صحبت گروهی ازمشایخ طریقت را درك کرد واجازهٔ خرقه پوشیدن دریافت، چندی بعد حج بجای آورد وچهار سال درمدینه مقیم گشت ودرمحضر علما از آنجمله عمروبن عبدالرحیم و احمدبن علان وشیخ احمد خطیب وشیخ عبدالقادر طبری وشیخ محمد منوفی و شیخ ابوالفتح بن حجر تلمذ کرد. سپس به عدن مسافرت نمود و بعد به سرزمین خود تریم در سال ۱۰۱۴ بازگشت وترویج نمود. (ازنامهٔ دانشوران ج۲ص۳۰۶). زرکلی گوید: ابوبکربن احمدبن ابی بکربن عبدالله باعلوی ازعلماء یمن بود، در تریم بسال ۹۹۰ متولد شد و درهمانجا بسال ۱۰۵۳ هـ در گذشت. ازاوست: «معجم لغوی» بترتیب «نهایهٔ» ابن اثیر و«مجموع فی تاریخ عصره» که ناتمام است. (اعلام زرکلی ج۱ص۱۵۱).

باعلوی. [ع َ ل َ] [اِخ] ابوبکربن عبدالرحمن بن محمدبن شهاب الدین، معروف به باعلوی از فقها بود و در حضرموت بسال ۱۲۶۲ هـ تولد یافت وشهرهای عربستان را سیاحت کرد وسپس به حیدرآباد دکن رفت ودرآنجا شهرت یافت وسپس بجاوه ومالایا شد وسرانجام درحیدرآباد در گذشت، حدود ۳۰ کتاب در فقه واصول ومنطق و کیمیا و نجوم و حساب و ادبیات تألیف کرده که از آن جمله است «ذریعةالناهض» و «دیوان شعر» و «اقامة لحجة علی ابن حجة». باعلوی در ۱۳۴۱ وفات یافت. (از اعلام زرکلی ج۱ص۱۵۲).

باعلوی. [ع َ ل َ] [اِخ] ابوبکربن عبدالله الشاذلی باعلوی عیدروس، ازمتصوفان واهل حضرموت بود. در سال ۸۵۱ هـ در تریم متولد شد و ۲۵ سال در عدن اقامت داشت و درهمانجا وفات یافت. از کتب او «الجزءاللطیف فی علم التحکیم الشریف» و «ثلاثة اوراد» و «دیوان شعر» رامیتوان نام برد. اودرسال ۹۱۴ هـ وفات یافته است. (ازاعلام زرکلی ج ۲ص۴۱ چاپ دوم).

باعلوی. [ع َ ل َ] [اِخ] عبدالرحمن بن محمدبن حسین بن عمرباعلوی مفتی سرزمین حضرمیه (متوفی بسال ۱۲۵۱ هجری). اوراست، بغیةالمسترشدین فی تلخیص فتاوی بعض الائمة من العلماء المتأخرین. که درسال ۱۲۵۱ تألیف آن اتمام یافت و همچنین غایة تلخیص المراد من فتاوی ابن زیاد که گردآوری اوست وبابغیةالمسترشدین یکجا چاپ شده است. (ازمعجم المطبوعات).

باعلوی. [ع َ ل َ] [اِخ] (السیدالشریف) عبدالله بن الحسین بن طاهر بن محمدبن هاشم باعلوی الجاوی، اوراست: سلم التوفیق الی ـ محبةالله علی التحقیق درفقه شافعی، ومجموعه ای دارد شامل ۲۳ رساله، هم چنین دیوان شعری نیز از او باقی است. (از معجم ـ المطبوعات).

باعلوی. [ع َ] [اِخ] عبدالله بن علوی بن محمد بااحمد حسینی شافعی یمنی معروف به حدادی، از کودکی نابینابود. بسال ۱۱۳۲ هـ. در گذشت. اوراست: اتحاف السائل باجوبة المسائل. الدرالمنظوم لذوی العقول والفهوم. الدعوة التامة و التذکرة العامة. مذاکرات الاخوان. المعاونه والمظاهرة. النصائح الدینیه والوصایا الایمانیه. (از ریحانة الادب ج۱ص۳۱۴).

باعلوی. [ع َ ل] [اِ خ] (الحسینی ـ الحضرمی) فضل بن علوی بن محمدبن سهل مولی الدویلة (که حدود ۱۲۸۳ هـ.در گذشته است). اوراست، سبیل الاذکار والاعتبار بما یمر بالانسان وینقضی له من الاعمار وهمچنین عقدالفرائد من نصوص العلماء الاماجد، اهل ـ المذاهب الاربعه، واین رساله درباب خروج زنان درشوارع است. (ازمعجم المطبوعات).

باعلوی. [ع َ ل َ] [اِخ] (شیخ) محمدبن ابی بکرالشیلی، اوراست، المشرع الروی فی مناقب السادة آل ابی علوی. (از معجم ـ المطبوعات).

باعلی آباد. [ع َ] [اِخ] نام آبادی است نزدیك کرمان که ایجادآن منسوب به ابوعلی ابن الیاس حاکم زمان سامانی در کرمان است. رجوع شود به بعلیاباد وهمچنین به (تاریخ کرمان مصحح باستانی پاریزی ص قیا ـ ۶۱ ـ ۸۶ ـ ۹۳ ـ ۱۸۰ ـ ۴۶۳).

باعو. [اِخ] (رود ...) نام رودی بجانب شرقی آمل و مجاور دهکدهٔ هند و کلا. (رجوع به ترجمهٔ مازندران و استرآباد رابینوص ۷۰ شود).

باعوباب. [اِ] ضبط دیگری از «باوباب» (۱). از انواع درختهای استوایی آسیا وافریقا، نوع مخصوصی نیز دراسترالیا و ماداگاسکار دارد. ارتفاع این درخت با همهٔ تنومندی، از ۹ یا ۱۰ گز تجاوز نکند ولی گاهی اوقات اطراف تنهٔ آن به ۲۳ گز رسد. کلمهٔ باباو باب معنی «هزار ساله درخت» میدهد. رجوع به باوباب وهمچنین لغات تاریخیه و جغرافیهٔ ترکی ج ۱ ص ۳۳ شود.

باعوث. (سریانی، اِ) اسم سریانی است و آن ترسایان را بمنزلهٔ استسقاست مر ـ مسلمانرا. (منتهی الارب). نماز باران. ج بواعیث [ب َ]. (اقرب الموارد). در ترسایان بمنزلهٔ استسقا میباشد مر مسلمانانرا. (ناظم الاطباء). (آنندراج). عیدیست ترسایانرا یاهمان باعوث است باعین مهمله وثاء مثناة. (بیرونی، یادداشت مؤلف). درالمعرب جوالیقی آمده است: الباغوث، کلمهٔ عجمهٔ معروف وآن عید نصاری است. ولی در حاشیه مینویسد که باغوث صورت تصحیف شده ای است که ابن درید آنرا درذیل مادهٔ «بغث» آورده است، ولی صورت دیگر کلمه باعوث است و در اللسان آمده است: «الباعوث برای مردم مسیحی در حکم استسقاء است برای مسلمانان و آن اسمی سریانی است» (المعرب جوالیقی ص ۵۷). باعوث راباغوث نیزنوشته اند. (نشوء اللغه ص۶۹): ولانظهرالنیران فی شیء من طرق المسلمین ولااسواقهم ولانظهر باعوثاه در راهها و بازار های مسلمانان آتش را ظاهر وروشن نکنیم و باعوث نیاوریم. (از نامه نصارای مدینه به عمر بنقل معالم القربه فی احکام الحسبه ص۴۱). و رجوع به غرائب اللغة العربیه ص ۱۷۳ شود.

باعور. (اِخ) پدر بلعم. [ب َ ع َ] و او زاهدی بود مستجاب الدعوة درزمان موسی علیه السلام و عاقبت ایمان برباد داد، وبلعام نیز گویند. رجوع به باعورا شود:

پیرهن عصیان بنداز اگر
آیدت از بلعم باعور عار.
ناصرخسرو.

بلعم باعور را خلق جهان
سغبه شدمانند عیسی زمان.
مولوی (چاپ خاورص ۶۵ ص۲۸).

بلعم باعور وابلیس لعین
زامتحان آخرین گشته مهین.
مولوی (مثنوی چاپ خاور ص ۱۴۹ س۳).

بلعم باعور و ابلیس لعین
سود نامدشان عبادتها ودین.
مولوی (مثنوی چاپ خاورص۲۱۴ س۲۱).

باعورا. (اِخ) باعور. پدر بلعم که در زمان موسی علیه السلام بود. (ناظم الاطباء). پدر بلعم که او زاهدی بود مستجاب الدعوات درزمان موسی علیه السلام وعاقبت ایمان برباد داد. (برهان قاطع). (آنندراج). (هفت قلزم).

باعوض. (اِ) (۲) و آن غیربق (۳) است. (یادداشت مؤلف). بموضة.

باعون. (اِخ) از قراء عجلون در مشرق اردن. (اعلام زرکلی ج۲ص۴۵۸).

باعونی. (ص نسبی) منسوب به باعون.

باعونی. (اِخ) محمدبن احمدبن ناصر، ملقب بشمس الدین دمشقی شافعی، اوراست، «ینابیع الاحزان» و «نظم سیرة مغلطای» و «ارجوزة فی الخلفاء العباسیین». او بسال ۸۷۱ هـ. دردمشق در گذشت. رجوع شود به اعلام زرکلی ج۳ص۸۰۶ ومعجم المطبوعات.

باعونی. (اِخ) محمدبن یوسف بن احمد باعونی ملقب به بهاءالدین ازفضلای

(۱) Baobab. (۲) Cousin. (۳) Moucheron.

دمشق بود ، چند ارجوزه در تاریخ دارد که از آنجمله ارجوزه در « سیرة الملك الاشرف قایتبای » را میتوان نام برد.وی بسال ۹۱۰ هـ .درگذشت . (ازاعلام‌زرکلی ج ۳ص ۱۰۰۷) .

باعونیه . [ی یَ] (اِخ) منسوب به باعون از قرای‌عجلون در شرق اردن‌است. عائشه دختر یوسف بن احمد بن ناصر بن خلیفة‌الباعونیه ،اصلا از دمشق‌بود . صاحب دیوان‌الاسلام گوید: عائشه دختر یوسف‌بن احمد ، زنی دانشمند و ادیب و خردمند و صوفی ومادر عبدالوهاب دمشقی شافعی بود ومؤلفاتی دارد . او در دمشق تولد یافت و ادب ولغت در آنجاآموخت وبسال ۹۱۹ هـ بمصرمهاجرت کرد وچندی بعد باز گشت و سپس درسال ۹۲۲ هـ . حلب‌را دید.ازآثاراو « بدیعیة » و« الفتح الحقی من منح التلقی » را میتوان نامبرد ؛ کتاب اخیردرباب‌صوفیه است . هم‌چنین « الملامح الشریفة فی‌الآثار اللطیفة» در اشارات متصوفه و« درالغائص فی بحر الخصائص » منظومه و «اشارات الخفیة فی‌المنازل العلیة» ارجوزهٔ صوفیانه را باید نامبرد .
این زن در حدود ۹۲۵ در قاهره وفات یافت (۱) . مطلع بدیعیهٔ باعونیه اینست :
فی حسن مطلع اقمار بذی سلم
اصبحت فی زمرة العشاق کالعلم .

باعة. [عَ] (ع اِ) صحن‌سرای. (آنندراج). باعة‌الدار ، صحن سرای . (منتهی‌الارب) . باعة الدار ، ساحتها . (تاج العروس) . || ناودان بامخانه . (ناظم‌الاطباء).

باعة. [عَ] (ن ف) جمع بایع بمعنی فروشنده ، باعة العطر ، بوی فروشان . (یادداشت مؤلف) ، و باعة‌العطر بالدیار - المصر یعرفونه بکف النسر. (ابن‌البیطار). و باعة‌العطر بالاندلس و بمصر ایضاً یعرفون ورقه [ورق اکلیل الجبل]. (ابن‌البیطار) .

باعیناثا. [عَ] (اِخ) نام جایی است . (آنندراج).دهیست ببغداد. (منتهی‌الارب). دهیست بزرگ شهرمانند در بالای جزیرهٔ ابن عمر که رودخانه ای نیز از کنار آن میگذردوبه دجله میریزد . باغهای بسیاردارد واز دلگشاترین نقاط دمشق است .ابوتمام در شعر خود از آن یاد کرده گوید :
لولااعتمادك کنت ذامندوحة
عن برقعید و ارض باعیناثا .
(ازمعجم‌البلدان) و(مراصدالاطلاع).

باغ. (اِ) بستان . روضه . مشترک‌است‌در عربی وفارسی وجمع آن درعربی بیغان‌است. (غیاث‌اللغات) . (مهذب‌الاسماء) . گلستان . صاحب آنندراج گوید : ازمولوی حبیب‌الله خان شنیده شد که باغ لغت عربی است و بیغان جمع آن . . . در عرف هندیان به‌کاف فارسی‌خوانند واین از توافق‌لسانین بود (انتهی) . محوطه‌ای که نوعاً محصور است ودرآن گل وریاحین واشجار مثمر و سبزی آلات‌وجزآنهاغرس وزراعت‌میکنند (ناظم‌الاطباء). آبسالان . (برهان). بوستان. ج ، باغات واین جمع تراشیدهٔ فارسی‌زبان متعرب‌است.(ازآنندراج).درپهلوی: باغ(۲) «مناس ۲۶۹» سغدی باغ (۲) ، گیلکی- باك(۳) . فریزندی ، باك (۳) ، نطنزی : باگ (۴) سرخه‌ای‌وشهمیرزادی:باك (۳) (حاشیهٔ برهان‌قاطع مصحح دکتر معین) . حدیقه . (انجمن‌آرای ناصری) (برهان). جاییکه‌درو درختان میوه‌داروگل آورباشد. (هفت قلزم) :
بیگماز بنشست بمیان باغ
بخورد و بیاران او شد نفاغ .
ابوشکور .
کجا باغ بینی همه راغ بود
کجا راغ بینی همه باغ بود.
ابوشکور .
آمد آن نوبهار توبه شکن
پرنیان گشت‌باغ وبرزن‌وکوی .
رودکی .
شاه دیگرروز باغ آراست خوب
تختها بنهاد وبر گسترد بوب .
رودکی .
شکوفه همچو شکاف است و میغ دیباباف
مه‌وخور است همانا بباغ در صراف.
ابوالمؤید .
فخن باغ بین ز ابر و ز نم
گشته چون عارض بتان‌خرم.
دقیقی .
سرو تن بشستی نهفته بباغ
پرستنده با او نبردی چراغ .
فردوسی .
سوی میوه‌وباغ‌بودیش (خسروپرویز)روی
بدان تابیابد زهرمیوه بوی .
فردوسی .
چو اندر بره خور نهادی چراغ
پسش دشت بودی ودر پیش‌باغ.
فردوسی .
دگر شارسان برکهٔ اردشیر
پراز باغ وپرگلشن وآبگیر.
فردوسی .
بردست راست این‌باغ حوضی‌است‌بزرگ. (تاریخ بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص- ۱۱۶) . چون از سرای عدنانی بگذشته آید باغیست بزرگ . (بیهقی) . خواجه گفت: بایستی‌این‌باغ‌دیده شدی.(ابوالفضل بیهقی ص ۳۴۶) .
خداوندا یکی بنگر بباغ وراغ ودشت اندر
که گشته ازخوشی‌ونیکویی وباکی‌وخوبی.
منوچهری .
هرکجا باغی بود آنجا بود آوازمرغ
هرکجا مرغی بود آنجا بود تیرسفین .
منوچهری .
باغ همچون تخت بزازان‌پر از دیباشود
باد همچون طبل عطاران پراز عنبرشود.
عنصری .
سوی باغ‌گل باید اکنون شدن
چه بینیم از بام واز پنجره .
(ابونصر. بنقل فرهنگ اسدی‌نخجوانی) ،
بود جغد خرم بویران زشت
چوبلبل بخوش‌باغ‌اردی‌بهشت.
اسدی .
شهری نه یکی باغ پرازمیوه ، پراز گل
دیوارمزین همه وخاك مشجر .
ناصرخسرو .
گرنه چویوسف شدست‌گل چوزلیخا
باغ چرا باز شد دوازده‌ساله.
ناصر خسرو .
تین وزیتون ببین درین باغ
وان شهر امین وطورسینین .
ناصرخسرو .
ای باغ جان کران‌لب به نوبری‌ندارم
یادلبت خورم می سردیگری ندارم
خاقانی ،
گویی از باغ جان رسد خبرت
بویی ای مه نمیرسد چه رسد.
خاقانی .
برسد میوه بست در باغت
که بهیچ آفتاب می نرسد .
خاقانی(دیوان چاپ‌عبدالرسولی‌ص۷۸۳)
چه خوش باغیست باغ زندگانی
گرایمن باشد از باد خزانی.
نظامی .
باغ سبز عشق کوبی منتهاست
جزغم‌وشادی درو بس‌میوه هاست.
مولوی .
سروی چو تو می باید تا باغ بیاراید
ور در همه باغستان سروی نبودشاید.
سعدی .
ابنای روزگار به صحرا روند وباغ
صحراوباغ زنده دلان کوی‌دلبرست.
سعدی .
عروس باغ مگر جلوه میکند امروز
که بادغالیه سای است وابرلؤلؤ بار.
ظهیرفاریابی .
بلبل‌بیدل توعمرخواه که آخر
باغ شودسبزوسرخ‌گل‌بدرآید.
حافظ .

(۱) در معجم المطبوعات سال وفات او۹۲۲ ذکر شده است .

(۲) bâgh . (۳) Bâq (۴) Bâg .

باغ بلبل را قفس باشد چو بندد بار گل.
کاتبی ترشیزی.

ز آب و رنگ گل باغ عارضت گلچین
گمان بری که مگر بسته در نگار انگشت.
محمدقلی سلیم (بنقل شعوری).

در باغ طبیعت نفشردیم قدم را
چیدیم و گذشتیم گل شادی وغم را.
عرفی.

چندانکه بهاراست وخزان است درین باغ
چشم دل شبنم نگرانست درین باغ.
صائب.

گشته دستم شاخ گل ازبسکه دارد داغها
یادگار باغ نومیدیست برسرمیزنم.
میرزا فصیح (بنقل شعوری).

— علجوم [عُ] باغ بسیاردرخت، (منتهی‌الارب). مغلوبه [مَ بَ]، باغ بهم نزدیك ودرهم و پیچیده درخت. (منتهی الارب).
|| کنایه ازچهرهٔ محبوب. (ناظم‌الاطباء).
|| (ص) دلگشای، دلفریب. آراسته (آنندراج).

|| ظاهراً فردوسی دربیت ذیل باغ رابمعنای محوطه‌ای وسیع نظیر میدانهای ورزشی آورده است:

بباغ اندرآورد گاهی گرفت [کردیه خواهر بهرام چوبینه]
چپ وراست هر گونه راهی گرفت
همی هرزمان اسب بر گاشتی
وزابر سیه نعره بگذاشتی.
فردوسی.

|| کنایه ازبهشت. (هفت‌قلزم). || بهشت اصلی که خداوندتبارك وتعالی برای آدم قبل ازسقوطش ترتیب داد. (فرهنگ قاموس‌مقدس).

|| باغ ابراهیم، در بیت ذیل شاید کنایه ازگلستانی باشد که‌ازآتش نمرود برابراهیم پیداآمد:

مشعل یونس وچراغ کلیم
بزم عیسی و باغ‌ابراهیم.
نظامی.

— باغ باغ، کنایه از بسیار شکفته وخرم. (آنندراج):

چمن را تا نسیمت در دماغ‌است
زشادی غنچه‌را دل باغ‌باغ است.
خیالی‌خجندی(بنقل آنندراج).

هوس از ریاحین معطر دماغ
زبوی چمن آرزو باغ باغ.
(ازاکبرنامه بنقل آنندراج).

— باغ درباغ (قید)، باغی بدنبال باغ دیگر،

باغ درباغ گردبر گردش
خلدموسی وروضه شاگردش.
نظامی(ه ص ۱۱۴).

— باغ بالا وآسیای‌پائین داشتن، کنایه از ثروتمند بودن.

-باغ بدیع، کنایه ازبهشت. اشارهٔ به‌بهشت. (ناظم‌الاطباء). کنایه از جنت المأوی. (هفت قلزم).

— باغ پرستاره، پر از گلهای شکفته. (ناظم‌الاطباء).

— باغ دیدن. گردش کردن در باغ. تفرج در گلستان:

باغ دیدن غذای روح بود. سنائی.

-باغ رفیع، بهشت. -باغ سخا. گیتی‌جهان. روزگار. (ناظم‌الاطباء). || مردم‌صاحب‌همت. (ناظم‌الاطباء).

-باغ رنگین، گیتی‌وجهان. (ناظم‌الاطباء).

— باغ فردوس. باغ بهشت که‌هشت باب‌یادردارد،

باغ فردوس‌است. گلبر گش نخوانم یابهار
جان‌شیرین‌است. خورشیدش نگویم یاقمر.
سعدی،

-باغ قدس، بهشت. (ناظم‌الاطباء). -باغ لیل و نهار اشاره به‌باری‌تعالی وآفتاب. (ناظم‌الاطباء).

-باغ وسیع، بهشت. (ناظم‌الاطباء).

— هشت باغ، کنایه از بهشت:

زنه‌خراس برون شو بکوی هشت صفت
که هست‌حاصل این‌هشت، هشت باغ بقا.
خاقانی.

داده است قضا بهای قدرت
نه گلشن وهشت باغ درهم.
خاقانی.

— در باغ سبز نشان دادن، وعده های امید بخش‌دادن. وعده‌های خوش‌بی‌اساس کردن. (یادداشت مؤلف). و رجوع به در باغ سبز نمودن‌شود.

— چهارباغ، خیابانی که بدستورشاه عباس کبیردرسال ۱۰۰۵ ه دراصفهان احداث گردید، ابتدای‌این‌خیابان در آن‌عهد، عمارت منهدم شده جهان‌نما (در محل دروازه دولت‌فعلی اصفهان) بود وانتهای آن باغ‌وقصر هزار جریب، در محل فعلی دروازهٔ شیراز. از قصر جهان‌نما تا پل اللهوردی خان بنام چهارباغ پائین وازپل مزبور تا قصرهزار جریب‌چهار باغ بالا نام داشته است. وجه تسمیهٔ آن باین علت بوده که در هریك از اضلاع شرقی‌وغربی‌دوچهار باغ پایین‌وبالا، چهارباغ‌بزرگ وجود داشته‌وهر باغ‌دارای دو عمارت بوده. دیوار باغها نیز صورت مشبك داشت وازخیابان، فضای مشجرباغها نمایان بود. (ازگزارشهای‌باستانشناسی‌ج ۳ ص ۲۰۴). ورجوع به‌اصفهان وهمچنین‌آثار ایران جز اول‌ازجلد دوم‌ص ۶۷ تا ۷۴ شود.
|| تره‌کاری. (هفت قلزم). || آبگیر. (هفت قلزم). || کنایه از روزگار و دنیا. (برهان قاطع).(هفت‌قلزم). (ناظم‌الاطباء). باغ جهان، روزگار. دنیا. || زراعت. (هفت‌قلزم).

باغ. (اِتر کی) بند که از آن چیزی را بندند. (غیاث اللغات). در ترکی بمعنی بند که ازآن چیزیرا بندند. (آنندراج).

باغ. [ـِ غ ن] (ع نف) طلب کننده. طالب. (تاج‌العروس). (اقرب الموارد). ج، بغاة [بُ] وبغیان [بُ]. (تاج‌العروس). (اقرب الموارد).

— جمل باغ، لایلقح، (از اصمعی بروایت تاج العروس). شتریکه باردار نگرداند ناقه را. (ناظم الاطباء).
|| ستم کننده. تجاوز کننده. تجاوز کننده از حق بسوی باطل. (از تاج العروس). ظالم. (اقرب الموارد). سرکش. عاصی بر خداوند و مردم. (ازاقرب‌الموارد): انماحرم‌علیکم‌المیتةوالدم ولحم الخنزیر وما اهل به‌لغیرالله فمن‌اضطر غیر باغ ولاعاد فلا اثم علیه، ان‌الله غفور رحیم، جزاین نیست که حرام کرده برشما مردار و خون‌و گوشت‌خوك و آنچه را صدا بلند کرده شد بآن از برای غیرخدا، پس کسیکه ناچار شد باغی و تجاوز کننده نیست، پس نیست گناهی بر او بدرستیکه خدا آمرزنده است. (آیهٔ ۱۶۸ سورهٔ ۲-بقره). فانه رجس او فسقاً لغیرالله به، فمن اضطر غیر باغ ولاعاد... پس آن [مردار وخون و گوشت‌خوك] پلید است و فسقی که بانگ زده شده از برای غیر خدا، پس کسی که مضطرشد، غیر باغی و نه‌تجاوز کننده‌است... (ازقرآن کریم آیه ۱۴۶ سورهٔ انعام)... حرم‌علیکم‌المیتة والدم‌ولحم الخنزیرا... فمن اضطرغیرباغ ولاعاد...(از آیهٔ ۱۱۶ سورهٔ نحل).

باغ. (اِخ) دهی‌است‌به مرو. قریه‌ایست در دو فرسخی مرو که‌آنرا باغ وبرزن‌نیز گویند. (ازمعجم‌البلدان). (مراصدالاطلاع). (مرآت‌البلدان ج ۱ ص ۱۶۱). (انساب‌سمعانی ج ۱ ورق ۶۱).

باغ. (اِخ) دهی‌است‌جزء دهستان‌قره‌پشلو بخش مرکزی شهرستان‌زنجان که در ۴۶ هزارگزی شمال باختر زنجان ودر ۲ هزار گزی راه عمومی‌خلخال‌به زنجان‌واقع‌است، ناحیه‌ایست کوهستانی و سردسیر با ۳۰۰ سکنه. آب آن از چشمه و رودخانهٔ محلی تأمین میشود ومحصول‌عمده‌اش غلات ومیوه خصوصاً انگوروشغل‌مردمش‌زراعت‌وقالیچه وجاجیم‌بافی‌وراه‌آن‌مالرواست. (ازفرهنگ‌جغرافیایی ایران ج ۲).

باغ. (اِخ) دهی‌است ازدهستان بریاجی بخش سردشت شهرستان مهاباد که در ۳ هزارگزی خاور سردشت و یك‌هزار گزی جنوب شوسهٔ سردشت به‌مهاباد واقع است. ناحیه‌ایست کوهستانی و جنگلی و سردسیر با ۹۸ تن‌سکنه‌وآب آن‌جاازرودخانهٔ‌سردشت تأمین‌میشود. محصول‌عمدهٔ آن‌غلات‌وتوتون، و کتیرا وشغل مردمش زراعت و گله‌داری‌و صنایع دستی آنان جاجیم بافی است. راه آن مالرو است. (از فرهنگ‌جغرافیایی‌ایران ج ۴).

باغ . [اِخ] دهی است از دهستان حومهٔ بخش شاهیندژ شهرستان مراغه که در ۲۶ هزارگزی جنوب خاوری شاهیندژ و ۱۱ هزارگزی جنوب باختری راه ارابه‌رو شاهین دژ به تکاب واقع است . ناحیه‌ایست کوهستانی با آب و هوای معتدل و ۳۰۹ تن سکنه و آب آن ازچشمه تأمین میشود . محصول عمدهٔ آن: غلات، کرچك و حبوبات و شغل مردمش زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم بافی وراهش مالرو است . دربن محل دو قریه بفاصلهٔ ۲هزارگزی بنام باغ بالا و باغ پائین مشهور است و سکنهٔ باغ پایین ۱۸۶ نفر است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴) .

باغ. [اِخ] دهی است ازدهستان قائدرحمت بخش زاغهٔ شهرستان خرم آباد که در ۲۰ هزارگزی شمال خاوری زاغه و ۱۱ هزارگزی شمال راه شوسهٔ خرم آباد به بروجرد واقع است . ناحیه‌ایست کوهستانی و سردسیر با ۲۱۵ تن سکنه و آب آن از چشمه عوض تأمین میشود . محصول عمدهٔ آن غلات و شغل مردمش زراعت و گله داری و صنایع دستی زنان قالی وجاجیم‌بافی وراهش مالرو است . ساکنین آن از طایفهٔ قائد رحمت میباشند و ییلاق وقشلاق میروند. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶) .

باغ. [اِخ] دهی است ازدهستان صحرای باغ بخش مرکزی شهرستان لار که در ۶۰ هزارگزی جنوب باختر لار در کنارراه فرعی لار به بیرم درجلگه واقع است. ناحیه‌ایست گرمسیر با ۳۴۷ سکنه و آب آن ازقنات و چاه تأمین میشود . محصول عمدهٔ آن غلات وصیفی وشغل مردمش زراعت است . این قریه مرکز دستهٔ ژاندارمری است . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۷) .

باغ . [اِخ] ده کوچکی است از دهستان مارز بخش کهنوج شهرستان جیرفت که در ۱۵۰ هزارگزی جنوب کهنوج و ۱۰ هزار گزی باختر راه مالرو انگهران به کهنوج واقع ودارای ٤ تن سکنه است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸) .

باغ. [اِخ] دهی است ازدهستان قوشخانه بخش باجگیران شهرستان قوچان که در ۷۰ هزارگزی شمال باختر باجگیران واقع است . ناحیه‌ایست کوهستانی وسردسیر با ۲۳۸ سکنه و آب آن ازچشمه وقنات تأمین میشود . محصول عمدهٔ آن غلات ومیوه وشغل مردمش زراعت وقالیچه و گلیمبافی وراهش مالرو است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران- ج ۹) .

باغ آخوندلی‌لی. نام محلی کنار راه زاهدان به بیرجند میان مور و حیدرآباد . (یادداشت مؤلف).

باغ آسیا . [غ ِ س ِ] [اِخ] دهی است از دهستان مرکزی بخش جویمند شهرستان گناباد که در ۴۰ هزار گزی شمال جویمند برسرراه شوسهٔ عمومی بجستان در جلگه واقع است . ناحیه‌ایست گرمسیر با ۶۹۸ سکنه و آب آن ازقنات تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات و زعفران و شغل مردمش زراعت وراهش اتومبیل رواست.(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

باغ آقا . [غ ِ] [اِخ] باغی در زریسف کرمان ازبناهای سید ابوالحسن بیگلربیگی. حکام کرمان خلعت دولتی را در آن باغ می‌پوشیدند. این باغ بعدها مقرقونسلگری انگلیس در کرمان شد . (ازتاریخ وزیری- مصحح باستانی پاریزی ص ۳۵۳) .

باغ آهو. [غ ِ] [اِخ] باغی است از باغهای هرات . (آنندراج) .

باغابر. [بُ] [اِخ] دهی است از دهستان قلعه عسکر بخش مشیز شهرستان سیرجان که در ۶۵ هزار گزی جنوب خاوری مشیز و ۵ هزارگزی جنوب لاله‌زار واقع است . ناحیه‌ایست کوهستانی وسردسیر با ۶۵۰ تن سکنه و آب آن ازقنات تأمین میشود.محصول عمدهٔ آن غلات وحبوب وشغل مردمش زراعت ومالداری وراهش مالرو است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

باغات. جمع باغ. (ناظم الاطباء). (غیاث اللغات): [قزوین] باغستان بسیار داشت بی دیوار وخار وهیچ مانعی ازدخول درباغات نبود. (سفرنامهٔ ناصرخسرو مصحح دبیرسیاقی ص ٤) . ازین شط العرب دوجوی عظیم برگرفته‌اند... و ازین نهرها جویهای بیحد برگرفته‌اند... و برآن نخلستان و باغات ساخته . (همان کتاب ص ۱۱۳). درانجمن بساتین وباغات وچمن حدائق و جنات که هریك بهشت را بحقیقت از نزاهت وخوشی چشم و چراغ- است. (ازترجمهٔ محاسن اصفهان آوی). تا معتصم ، علی بن عیسی را بالشکری چند برسر ایشان فرستاد.. وسراها ومنازل وباغات وبساتین ایشان را بسوزانید . (تاریخ قم).

که ناگاه ازطرف باغات شهر
برآمد یکی گرد آشوب دهر.

هاتفی (بنقل آنندراج).

باغات. [اِخ] نام محلهٔ درصفاهان که اکثر ساکنانش رند و اوباش بوده باشند . (آنندراج) ، (غیاث اللغات).

باغات. [اِخ] دهی است ازدهستان درآگاه بخش سعادت آباد شهرستان بندرعباس که در ۵۰ هزارگزی شمال حاجی آباد برسر راه شوسهٔ کرمان به بندرعباس واقع است و ۲۰ تن سکنه دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی- ایران ج ۸) .

باغات . [اِخ] دهی‌است ازدهستان بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت که در ۶ هزار- گزی خاور ساردوئیه و یك هزار گزی شمال راه مالرو جیرفت به ساردویه واقع است . ناحیه‌ایست کوهستانی و سردسیر دارای ۴۵۰ تن سکنه و آب آن‌جا از قنات وچشمه تأمین میشود . محصول عمدهٔ آن غلات و حبوب و شغل مردمش زراعت و راهش مالرو است . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران- ج ۸) .

باغان. [اِخ] دهی است ازدهستان صوغان بخش بافت شهرستان سیرجان که در ۱۸۹ هزارگزی جنوب خاوری بافت برسر راه فرعی کهنوج و دولت آباد در جلگه واقع است . ناحیه‌ایست گرمسیر دارای ۱۰۰ تن سکنه و آب آن‌جا از قنات تأمین میشود . محصول عمدهٔ آن غلات و حبوب و شغل مردمش زراعت و راه آن مالرو است . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸) .

باغان . [اِخ] قریه‌ایست هفت فرسنگی میانهٔ جنوب ومغرب خنج. (فارسنامهٔ ناصری). دهی است از دهستان خنج بخش مرکزی شهرستان لار که در ۱۳۲ هزارگزی شمال باختر لار در دماغهٔ خاوری کوه‌هنادر جلگه واقع است . ناحیه‌ایست گرمسیرومالاریایی دارای ۲۷۷ تن سکنه و آب آن ازچاه تأمین میشود . محصول عمدهٔ آن غلات وخرما و شغل مردمش زراعت وراه آن مالرو است . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

باغان . [اِخ] قریه‌ایست پنج فرسنگی میانه جنوب و مشرق شنبه . (فارسنامهٔ ناصری). دهی است از دهستان شنبه بخش خورموج شهرستان بوشهر که در ۷۸ هزار گزی جنوب خاورخورموج دردامنهٔ خاوری کوه‌نمك واقع است. ناحیه‌ایست کوهستانی و گرمسیربا ۳۰۵ سکنه و آب آن‌جا ازچشمه وچاه تأمین میشود . محصول عمدهٔ آن غلات و برنج وخرما وشغل مردمش زراعت وراهش مالرو است . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران- ج ۷) .

باغان. [اِخ] دهی است ازدهستان کوار بخش سروستان شهرستان شیراز که در ۹۲ هزارگزی باختر سروستان و یك‌هزار گزی شوسهٔ شیراز به‌فیروزآباد درجلگه واقع است. ناحیه‌ایست دارای آب وهوای معتدل و ۳۶۲ تن سکنه و آب آن ازرودخانه قره‌آغاج تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات وچغندر و صیفی کاری وشغل مردمش زراعت وراهش مالرو است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران- ج ۷) .

باغان . [اِخ] نام یکی از دهستانهای هفت‌گانهٔ بخش شیروان شهرستان قوچان که درجلگه واقع است وراه شوسهٔ عمومی قوچان به بجنورد ازوسط آن عبور میکند. ناحیه‌ایست سردسیر وآب آن از رودخانه و قنات تأمین میشود. این دهستان‌دارای ۱۲ آبادی بزرگ و کوچك است وجمع نفوس آن به ۶۲۹۳ تن میرسد. بزرگترین آبادی این دهستان‌الله‌آباداست که ۱۰۱۷ تن سکنه دارد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

باغان. (اِخ) دهی است ازدهستان خوسف شهرستان بیرجند که دریك هزار گزی باختر خوسف برسرراه شوسهٔ عمومی خوسف به بیرجند در جلگه واقع است . ناحیه ایست گرمسیردارای ۹۸ تن سکنه وآب آن از قنات تأمین میشود، محصول عمده‌اش غلات وپنبه وانار وشغل مردمش زراعت وراهش ماشین رواست . (از فرهنگ جغرافیایی - ایران ج ۹).

باغان. (اِخ) مرکزدهستان قصبهٔ شهرستان سبزوار که در ۱۲ هزارگزی خاورشهرستان سبزوار برسر راه شوسهٔ قدیمی سبزوار به نیشابور در جلگه واقع است . ناحیه ایست دارای آب و هوای معتدل و ۵۴۸ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین میشود و محصول عمدهٔ آن غلات وپنبه وشغل مردمش زراعت و کرباس‌بافی وراهش مالرواست . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

باغان. (اِخ) مرکزدهستان بخش شیروان شهرسان قوچان که در ناحیه‌ای کوهستانی وسردسیر واقع است و۶۷۲ تن سکنه دارد . آب آن از قنات تأمین میشود و محصول عمدهٔ آن غلات وبنشن ومیوه وشغل مردمش زراعت وگله داری و صنایع دستی آنان قالیچه‌بافی وگلیم‌بافی و راهش مالرواست. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

باغایه. [یَ] (اِخ) شهری است بزرگ در اقصای مغرب افریقا بین مجانه [مَ جَ] و قسطنطنیه . (از معجم البلدان و مراصد - الاطلاع). ورجوع به قاموس‌الاعلام ترکی شود.

باغایی . (ص نسبی) منسوب به باغایه ازشهر های افریقا.

باغایی. (اِخ) احمدبن علی بن احمد بن محمدبن عبدالله الربی باغایی مقری، مکنی به ابوالعباس. وی بسال ۴۷۶ باندلس آمد و درمسجدجامع قرطبه به قرائت قرآن پرداخت. محمد بن ابی عامر ملقب به منصور اورا برای تربیت پسرش عبدالرحمن انتخاب کرد، اماچندی بعد براو خشم گرفت ووبرا تبعید کرد. باغایی درسال ۳۴۵ درباغایه متولد شده‌ودرذی قعدهٔ ۴۰۱ درگذشته است (از معجم البلدان) .

باغ ابراهیم. [غِ اِ] (اِخ) دهی است ازدهستان بهرآسمان بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت که در ۲۴ هزارگزی جنوب ساردوئیه و۲۵ هزار گزی جنوب راه مالرو بافت به- ساردوئیه واقع است. ناحیه‌ایست کوهستانی وسردسیر دارای ۵۷ تن سکنه. آب آن از قنات و چشمه تأمین میشود و محصول عمدهٔ آن غلات و حبوب و شغل مردمش زراعت وراه آن مالرواست. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

باغ ابریشم. [غِ اَ شَ] (اِخ) دهیست از دهستان اشترجان بخش فلاور جان شهرستان اصفهان که در ۶ هزار گزی خاور فلاورجان متصل به‌شوسهٔ مبارکه به‌اصفهان درجلگه واقع است. ناحیه‌ایست دارای آب وهوای معتدل و۵۰۲ تن سکنه. آب آنجا از قنات وزاینده‌رود تأمین میشود ومحصول عمدهٔ آن غلات وصیفی‌ومیوه وصنایع‌دستی زنان کرباس بافی است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

باغ ابهل. [ ] (اِخ) نام محلی از رستاق قاسان . رجوع به تاریخ قم ص- ۱۱۸ شود.

باغ اتابک. [غِ اَ بَ] (اِخ) دهی است ازدهستان سوسن بخش ایذه شهرستان اهواز که در ۶۰ هزارگزی شمال‌خاوری‌ایذه واقع‌است. ناحیه‌ایست کوهستانی و گرمسیر ودارای ۷۰ تن سکنه . آب آن از چشمه تأمین میشود ومحصول عمدهٔ آن غلات وشغل مردمش زراعت و راه‌آن مالرواست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

باغ احمد. [غِ اَ مَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان دلفارد بخش ساردوئیهٔ شهرستان جیرفت که در ۵۳ هزار گزی جنوب‌خاوری ساردوئیه‌و۵هزارگزی خاور راه مالرو ساردوئیه به‌جیرفت واقع است و ۵ تن سکنه دارد . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

باغ احمدد یل. [غِ اَ مَ] (اِخ) دهی است‌ازدهستان‌زیلائی بخش مسجدسلیمان شهرستان اهواز. رجوع به کنجدکار شود. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

باغ احمد سیاه. [غِ اَ مَ سِ] (اِخ) یکی از باغات چهارگانهٔ اصفهان . صاحب ترجمهٔ محاسن اصفهان آرد:

هر قصری از آن (باغ احمد سیاه) مانند حصن حرم‌برصحن ارم رفیع وبلند وهوای دلگشایش همیشه کرده با ربیع پیوند . . . (ترجمهٔ محاسن اصفهان‌ص ۲۷) .

باغ ادریس. [غِ اِ] (اِخ) از دیههای الجبل. (تاریخ قم ص۱۳۶).

باغ ادریس. [غِ اِ] (اِخ) نام‌محلی از طسوع لنجرود. (ازتاریخ‌قم‌ص۱۱۳).

باغ ارسلان. [غِ اَ سَ] (اِخ) نام‌دیهی به‌بخارا. صاحب انیس الطالبین آرد :

خواجهٔ (۱) ما قدس الله روحه بدیه باغ ارسلان میرفتند. (انیس الطالبین ص۱۸۴). حضرت خواجه بدیه‌باغ‌ارسلان روان‌شدند. وآن ابراهیم غدیوتی در عقب خواجه بباغ ارسلان آمد... درویشان باغ ارسلانرا بر حال او ترحم آمد . (انیس الطالبین ص - ۱۷۹) . ازغدیوت بطرف باغ ارسلان میرفتند چون نزدیك به آن دیه رسیدند بمجذوبی ملاقات شد. (انیس الطالبین ص - ۱۷۲).

باغ ارسلانی. [غِ اَ سَ یِ یاٰ یِ] منسوب به‌باغ ارسلان :

هزار دینار میباید که درویش باغ ارسلانی دهد . . . باغ ارسلانی یکدینار از دنیاوی ندارد ...آن باغ ارسلانی هزاردینارا‌ست. (ص ۱۵۹ و ص۱۶۰انیس الطالبین) ، و رجوع به‌باغ ارسلان شود.

باغ ارم. [غِ اِ رَ] (اِخ) باغ‌اساطیری معروف به دمشق. باغ‌شدادبن‌عاد. (ناظم الاطباء) : بهشتی که شداد ساخت. (هفت قلزم) . و رجوع به شداد شود:

تابه‌باغ‌ارم ازخوشی وخوبی‌مثل است
باد بزمت به‌خوشی خوبتر از باغ‌ارم.
معزی .

تا بباغ ارم زنند مثل
باد بختت به‌فرباغ ارم.
مسعودسعد .

دمشق از اقلیم چهارم است .. در اول ارم بن سام بن نوح بر آن زمین باغی ساخت، آنرا باغ ارم خواندند و ذکرش درجهان مشهور است و بخوشی مثل بود . پس شداد بن عاد بر آن موضع عمارت فراوان‌افزود چنانکه‌بهشت ودوزخ ساخت، آنرا ارم ذات العماد گفتند و مصدق این معنی کلام مجید است. قوله‌تعالی:

ارم ذات‌العماد التی لم یخلق مثلهافی‌البلاد، باغ ارم که ستونها داشت وچون او دربلاد پدید نیامد ، پس تارح (هوآذر) که پدر ابراهیم خلیل‌الله بودو وزیر نمرود بود در آن حدود شهر دمشق بساخت . (نزهة - القلوب چاپ لیدن ص ۲۴۹) .

باغ ارم . [غِ اِ رَ] (اِخ) باغی معروف درشیراز. یکی ازچهارباغ معروف شیراز وآن چهار عبارتند ازباغ تخت‌قراچه وباغ جهان نما وباغ دلگشا وباغ ارم. (از سعدی تاجامی ادوارد برون ص ۲۱۹) . این باغ درمیانه‌مغرب وشمال شیرازبمسافت یك میل بیشتر، مبذر دویست و نود من‌بذر گندم‌است، عمارتی‌مرغوب دارد. ازبناهای مرحوم جانی خان ایلخانی قشقایی است. (فارسنامهٔ ناصری بخش ۲ ص۱۶۴).

باغ استلك . [ ] (اِخ) نام محلی ازطسوج جبل. (تاریخ‌قم ص۱۱۸) .

باغ استه. [ ](اِخ) ازدیههای الجبل ، (تاریخ قم ص ۱۳۶).

باغ اسحق بن عمران. [غِ اِ حا قِ نِ عِ] (اِخ) ازطسوج لنجرود . (تاریخ قم ص - ۱۱۳) .

باغ اقبال آباد. [غِ اِ] (اِخ) باغی بوده‌است بحدود شیراز، صاحب روضة‌الصفا گوید، [درسال۷۷۶ شاه شجاع] ازشیراز بیرون‌آمده در باغ اقبال‌آباد نزول فرموده بود و میخواست که بجانب کرمان نهضت

---

(۱) منظور از خواجه ، شیخ بهاء الدین نقشبندی است .

فرماید ، درین اثنا سر پرنخوت پهلوان اسدرا آوردند. (بنقل از تاریخ عصر حافظ. ج ۱ ص ۲۸۶).

باغ اقبال آباد. [ ](اِخ) ازطسوج وناحیهٔ رودآیان . (تاریخ قم ص. ۱۱۳).

باغ الماس. [غ ِ اَ](اِخ) دهی‌است از دهستان چهار فرسخ بخش شهدادشهرستان کرمان که در ۱۲ هزار گزی باختر شهداد برسرراه مالرو شهداد به راور در جلگه واقع است . ناحیه‌ایست گرمسیر دارای ۱۲۰ تن سکنه . آب آن از قنات تأمین میشود ومحصول عمدهٔ آن غلات وخرماوشغل مردمش زراعت و راهش مالرو است . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

باغ امیر. [اَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان دلفارد بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت که در ۷۰ هزار گزی جنوب خاوری ساردوئیه و بر سرراه مالرو جیرفت به ساردوئیه واقع است و ۲۵ تن سکنه دارد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

باغ امیر بکنده. [اَ ب َ ک َ دَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان خشکبیجار بخش خمام شهرستان رشت که در۱۲هزار گزی شمال خاور خمام و۶ هزار گزی خشکبیجار درجلگه واقع‌است. ناحیه‌ایست‌دارای‌آب و هوای معتدل ومرطوب و ۳۶۴ تن‌سکنه . استخر محلی دارد ومحصول عمدهٔ آن برنج و کنف وصیفی کاری وشغل مردمش زراعت وراه‌آن‌مالرو است. ازکناره میتوان‌ماشین برد . حدود۸ باب دکان دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

باغ امیرشاهی. [غ ِ اَ](اِخ) نام باغی به‌یزد: [این‌باغ‌را] صاحب‌سعید خواجه‌امیر شاه که اباً عن جد از بزرگان این دیار بوده‌اند استحداث کرد و عمارات و خانه و درگاه و کوشك بر بالای آن [سازداد] ، چون امیرزاده اسکندر به یزد آمد ، آن باغرا به‌سلطان‌شاه‌چهره بخشید . و او در میان باغ قصری عالی ... ترتیب داد ... و عمارت‌آن باغ درسال تسع و ثمانمائه بود . (ازتاریخ یزد مصحح‌ایرج افشار ص۱۴۶).

باغ انار. [اَ] (اِخ) ازقراء کوار فارس ودر نیم فرسخی مغربی کوار است . (از فارسنامهٔ‌ناصری‌ص ۲۶۲).دهی‌است‌ازدهستان کواربخش سروستان شهرستان شیراز که در ۱۱۰ هزارگزی‌جنوب باخترسروستان ویك هزارگزی شوسهٔ شیراز به فیروزآباد درجلگه واقع‌است. ناحیه‌ایست دارای آب‌و هوای معتدل و ۷۳ تن سکنه و آب آن از رودخانهٔ قره آغاج تأمین میشود . محصول عمدهٔ آن غلات و چغندر و صیفی و شغل مردمش زراعت و راه آن مالرو است . (ازفرهنگ‌جغرافیایی‌ایران‌ج ۷).

باغ انار. [اَ] (اِ خ) دهی است از دهستان جاوید بخش فهلیان و ممسنی - شهرستان‌کازرون‌که در۳۶هزار گزی‌خاور فهلیان وحاشیهٔ جنوبی رودخانهٔ شیرین واقع است و ۴۲ تن سکنه دارد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

باغ انجیر کوره. [اَ ر] (اِخ) ده کوچکی‌است‌ازدهستان مسکون بخش‌جبال بارزشهرستان جیرفت‌که در۶۰هزار گزی خاور شوسهٔ بم به سبزواران واقع است و ۱۰ تن سکنه‌دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی- ایران ج ۸).

باغ انگوری. [غ ِ اَ] (ترکیب وصفی). تاکستان. موستان . رزستان.

باغ انگوری. [اَ] (اِخ) نام تاکستانی میان کرج وقزوین‌بر کنارشوسهٔ قزوین به - تهران .

باغ اوجان. [غ ِ اُ] (اِخ) محلی به تبریز . چمن اوجان معروف است . (از ناظم الاطباء) :

طوی عام فرمودن پادشاه اسلام در اردوی زرین به موضع باغ اوجان و ختم کردن قرآن در آنجا وبذل عام فرمودن. (تاریخ- مبارك غازانی ص ۱۳۷). ورجوع به‌اوجان شود .

باغ بابائی. (اِخ) دهی‌است از دهستان کوشك بخش بافت شهرستان سیرجان که در ۷۵ هزارگزی جنوب خاوری بافت و ۴ هزار گزی خاور راه فرعی بافت به - اسفندقه واقع است و ۱۵ تن سکنه دارد . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

باغ بابوئیه. [ی] (اِخ) دهی است از دهستان سبزواران‌بخش مرکزی شهرستان جیرفت که در۸هزار گزی جنوب‌سبزواران و۲هزارگزی باختر راه فرعی کهنوج به- سبزواران درجلگه واقع است .ناحیه‌ایست گرمسیر دارای ۸۰ تن سکنه وآب آن از قنات تأمین میشود. محصول عمدهٔ‌آن غلات وشلتوك و شغل مردمش زراعت و راهش مالرواست . دردومحیط واقع وباغ‌بابوئیهٔ بالا و پایین نامیده میشود . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

باغباد. (اِخ)محلی بحدود نسای خراسان: حاجی محمدخان ولایت نساو درون وباغباد را از تصرف نور محمدخان بیرون آورده به معتمدان سپرده بود . (عالم آرای - عباسی‌ص ۴۵۲) ورجوع به‌باغباده وفهرست امکنهٔ عالم‌آرا شود .

باغباده. [دَ] (اِخ) آبادیی‌در ۲۰هزار گزی‌دره گزخراسان. (ازنادرنامه ص ۱۶) ورجوع به باغباد شود .

باغ باشوئیه. (اِخ) ده کوچکی‌است از دهستان مسکون بخش جبال بارزشهرستان جیرفت که در۹هزار گزی شمال مسکون و یکهزار گزی خاور شوسهٔ بم به سبزواران واقع است و ۴۵ تن سکنه دارد . مزارع رزجمهوری‌وپشت قلعه، وبرآب، وروگود، وده‌بگ جزء این ده‌است . (از فرهنگ - جغرافیایی ایران ج۸).

باغ بالا. [غ ِ] (اِخ) دهی‌است ازدهستان بالاگریوه بخش ملاوی شهرستان خرم‌آباد که در ۱۵ هزارگزی جنوب ملاوی و ۶ هزارگزی خاور راه شوسهٔ خرم آباد به اندیمشك درتپه‌ماهورواقع‌است ،ناحیه‌ایست گرمسیر با۱۲۰تن‌سکنه‌وآب‌آن ازچشمه باغ تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات ولبنیات وپشم وشغل مردمش زراعت وگله- داری و صنایع دستی زنان فرش بافی و راهش مالرو ودرمواقع خشکی اتومبیل‌رو- است . ساکنان آن از طایفهٔ هفت تخمه و کپرنشین میباشند. (ازفرهنگ‌جغرافیایی- ایران‌ج۶).

باغ بالا. (اِ خ) دهیست از دهستان گور بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت که در۴۵ هزار گزی جنوب‌خاوری ساردوئیه‌و۸هزار گزی جنوب راه مالرو ساردوئیه به‌دارزین واقع‌است. ناحیه‌ایست‌کوهستانی وسردسیر با۴۷تن‌سکنه‌وآب‌آن‌ازچشمه تأمین‌میشود. محصول عمدهٔ آن غلات و حبوب و شغل مردمش زراعت و گله داری و راهش - مالرو است . (از فرهنگ جغرافیایی - ایران ج۸) .

باغ بالا. (اِ خ) ده کوچکی‌ازدهستان حرجند بخش مرکزی شهرستان کرمان که در ۸۵ هزار گزی شمال کرمان برسر راه مالرو شهداد به راور واقع است و۱۵ تن سکنه دارد . (از فرهنگ جغرافیایی - ایران ج۸) .

باغبان. (ص مرکب) (۱) نگاهدارندهٔ‌باغ باشد. (هفت‌قلزم). درپهلوی باغپان ، آنکه حفاظت‌باغ وپرورش گلهاودرختهای‌میوه‌دار کند . (ازحاشیهٔ برهان‌مصحح دکترمعین). کسیکه پرستاری از باغ میکند . (ناظم- الاطباء). باغ‌پیرا. (ناظم‌الاطباء). (آنندراج). سحاء [سَ حِ ح ا]. تاحیّ. (منتهی‌الارب). (نشوءاللغة) . محافظ باغ . (شعوری ج ۱- ورق ۱۸۰). کدیور. اکار[اَك ک ا]. پالیزبان. جنائنی ، در زبان مصر ، بغوان [بَ] ، درعراق بغوانجی[بَ]. بستان‌بان. (نشوءاللغه ص ۹۰) . بوستان بان . ناطور. ناطر . (منتهی‌الارب). نگهبان‌باغ. (ناظم‌الاطباء). ناظر. ناظور. (منتهی‌الارب) :

سبك باغبان می بشاپورداد
که‌بردار از آن کت آید بیاد.
فردوسی.

(۱)- ازباغ + بان، پسوند نسبت وحفاظت.

چنین گفت باباغبان شهریار
که‌این مهره امروز آید بکار.
فردوسی.

چنین داد پاسخ ورا باغبان
که‌ای نامور مرد شیرین‌زبان.
فردوسی.

باغبانی بباید آن بت را
بایکی پاسدار چوبك‌زن.
فرخی.

بشب در باغ گویی گل چراغ باغبانستی
ستاك نسترن گویی بت لاغر میانستی.
فرخی.

یکی باغبان اندرآن باغ بود
دل سختش ودیدهٔ زاغ بود.
اسدی.

من جسته چو باغبان پس این
بنشسته چو گربه دربی آن.
خاقانی.

چو گردد باغبان خفته بیدار
بباغ اندرنه گل بیند نه گلزار.
نظامی.

شاهد باغ است درخت جوان
پیر شود بشکندش باغبان.
نظامی.

باغ‌بین را چه‌غم که‌شاخ‌شکست
باغبان راست قصه‌ای گرهست.
اوحدی.

بلبلان نیك زهره میدارند
باگل‌ازدست باغبان گفتن.
سعدی (طیبات).

چو گل بدامن ازین باغ میبری‌حافظ
چه غم ز ناله و فریاد باغبان داری.
حافظ.

چودید روی‌تونرگس زباغبان پرسید
شقایقست که بشکفت یاگل رخسار.
عماد.

|| کلمهٔ باغ درین بیت بمعنی نگهدارنده باغ و اسم فاعل ازبغی آمده است وشاعر بتکلف خواسته است صنعت جناس بیاورد،

دل باقی باغیم باغ دایم
تودرباغ‌بانی و درباغبانی.
کمال‌الدین خواجو(بنقل‌شرفنامهٔ‌منیری).

|| امثال :

صورت حال‌وخصم خاقانی
مثل مارو باغبان افتاد.
خاقانی.

باغبانرا وقت میوه گوشها کرمیشود.
نقل از جامع‌التمثیل.

باغبان. (ص‌نسبی) منسوب‌به‌نگاهداران باغ وبستان. (از انساب سمعانی).

باغبان. (اِخ) غیاث‌الدین محمد باغبان ازملازمان دربار گورکانی بود. رجوع به حبیب‌السیر چاپ‌خیام ج۴ ص۳۷۹ شود.

باغبان. (اِخ) ابوبکر محمدبن احمد باغبان صوفی؛ از شیوخ بود وحدیث بسیار روایت میکرد. (از انساب سمعانی ج ۱ ورق ۶۰).

باغبان. (اِخ) احمدبن محمدبن عمربن قاسم بن اسحق باغبان اصفهانی مکنی به ابوالقاسم یا ابوالعباس، از صلحای اصفهان ودرطلب حدیث بود. اودر بغداد، بشعبان سال ۴۹۳ درگذشت. (ازانساب سمعانی ج۱ورق ۶۰).

باغبان. (اِخ) دهی‌است جزء دهستان حومهٔ بخش کرج شهرستان تهران که‌در۱۰هزار گزی باختر مرکز بخش و۵۰۰هزار گزی شمال راه کرج به قزوین در کوهپایه واقع است، ناحیه‌ایست‌سردسیر با۳۵۰ تن‌سکنه‌وآب آن‌جاازچشمه‌سارتأمین میشود. محصول‌عمدهٔ آن غلات و حبوب و لبنیات وشغل مردمش زراعت‌است ودرراه آن ازطریق‌میان جاده میتوان ماشین برد. (ازفرهنگ‌جغرافیایی ایران ج۱).

باغبانان. (اِخ) دهیست جزء دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان فومن که در۷هزار گزی باختر فومن و۲هزار گزی راه فرعی لولمان به‌ماکلوان درجلگه واقع است. ناحیه‌ایست معتدل ومرطوب با۵۳۰ سکنه و آب آن از ماسوله رودخان تأمین میشود. محصول عمدهٔ‌آن برنج وتوتون و سیگار و مختصری ابریشم و شغل مردمش زراعت وراهش مالرواست. (از فرهنگ‌جغرافیایی ایران ج۲).

باغبانان. (اِخ) دهی است جزء دهستان کاغذکنان‌شهرستان هروآباد که‌در۲۲هزار گزی شمال‌آغ کند و ۱۳ هزار گزی راه شوسهٔ هروآباد به میانه واقع است. ناحیه‌ایست کوهستانی با۱۶۸سکنه وآب‌آن از چشمه تأمین میشود. محصول عمدهٔ‌آن غلات وحبوبات وسردرختی‌وشغل مردمش زراعت وگله‌داری‌وصنایع‌دستی‌آنان‌جاجیم وگلیم‌بافی وراهش مالر است؛ دو ده در دو محل بفاصلهٔ یك‌هزارگز بنام باغبانان بالا وپایین معروف است. سکنهٔ باغبانان پائین ۶۸ نفر میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی - ایران ج ۴).

باغبانان. (اِخ) دهی است ازدهستان کریت بخش پاپی شهرستان خرم آباد که در۴۵ هزار گزی باختر ایستگاه راه آهن سپیددشت درجلگه واقع است. ناحیه‌ایست معتدل با۴۰تن‌سکنه وآب آن ازچشمه‌سار تأمین میشود. محصول عمدهٔ‌آن غلات وشغل مردمش زراعت وراهش‌مالرواست.ساکنین آن از طایفهٔ پاپی هستند و برای تعلیف احشام ییلاق وقشلاق میروند. (ازفرهنگ‌جغرافیایی ایران ج۶).

باغبانان بالا. (اِخ) رجوع به باغبانان (هروآباد)شود.

باغبانان‌پایین. (اِخ) رجوع به‌باغبانان (هروآباد) شود.

باغبان باشی. (اِ مرکب) مرکب از باغبان فارسی و باشی (= سر) ترکی، سر باغبانان. رئیس‌باغبانان. || خطابی بملایمت وتفقد آمیزمردی باغبان را.

باغبان کلا. [ک‌َ] (اِخ) دهی‌است جزء دهستان برغان و لیان‌بخش کرج شهرستان تهران، که در ۳۰ هزار گزی شمال باختر مرکز بخش ویك‌هزار گزی راه کردان به‌برغان‌واقع‌است، ناحیه‌ایست سردسیرودارای ۸۱سکنه، وآب آن ازرودخانهٔ اغشت‌تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات وحبوب و لبنیات وعسل وشغل مردمش زراعت وگله‌داری و راهش مالرواست. (از فرهنگ‌جغرافیایی ایران ج۱).

باغبان کلا. [ک‌َ] (اِخ) از دهات ناتل رستاق نور. (مازندران واسترآباد رابینو ص۱۴۹). دهی است‌ازدهستان ناتل رستاق‌بخش نور شهرستان‌آمل که در ۲۰ هزار گزی جنوب خاوری سولده در دشت واقع است. ناحیه ایست معتدل مرطوب با ۱۸۰ تن‌سکنه وآب آن از وازرود تأمین میشود. محصول عمدهٔ‌آن برنج ومختصری غلات وشغل مردمش زراعت وراهش مالرو است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران‌ج۳).

باغبان محله. [غ ِ م َ ح َ ل ل َ] (اِخ) دهی ازدهستان برکار ازتوابع چهاردانگهٔ هزارجریب.(ازمازندران واسترآباد رابینو ترجمهٔ وحید مازندرانی ص ۱۶۵).

دهی‌است‌ازدهستان گیلخواران‌بخش‌مرکزی شهرستان شاهی که دریك‌هزار گزی باختر جویبار در دشت واقع است. ناحیه ایست معتدل ومرطوب با ۱۲۰۰سکنه وآب آن از چاه تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات و پنبه و کنجد و صیفی و شغل اهالی زراعت وراهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

باغبان محله. [م َ ح َ ل ل َ] (اِخ) محله‌ای از محلات بابل که ملگونف ازآن نامبرده‌است. (رجوع بمازندران‌واسترآباد رابینو ترجمهٔ وحید مازندرانی ص ۲۰۸ شود).

باغبانی. [حامص] عمل باغبان. نطارة [ن‌َ ر] (منتهی‌الارب). محافظت ونگهبانی باغ. پرستاری باغ. (ناظم الاطباء). باغ پیرائی. بستان بانی:

همی تاکند بلبل اندر بهاران
بباغ‌اندرون روز وشب باغبانی.
فرخی.

نهالی که باغش دل‌تست وزایزد
بر او مرخرد را رود باغبانی.
ناصرخسرو.

باغبانی کردن. [ک‌َ د َ] (مص مرکب) پرستاری ازباغ. بستان بانی. باغ پیرایی کردن.

باغبانی‌نمودن. [ن ُ] (مص مرکب).

پرستاری کردن از باغ. (ناظم الاطباء).
ورجوع به باغبانی کردن شود.

باغ بخشی. [بَ] (اِخ) دهی است از دهستان جلگهٔ زوزن بخش خواف شهرستان تربت حیدریه که در ۱۱ هزار گزی جنوب باختر خواف و ۷ هزار گزی جنوب راه مالرو عمومی زوزن به چاه باغ درجلگه واقع است. ناحیه‌ایست گرمسیر با ۸۹ سکنه وآب آن از قنات تأمین میشود، محصول عمدهٔ آن غلات و پنبه و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و قالیچه بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی - ایران ج۹).

باغ بدره. [ ] (اِخ) نام آبادی بین‌تخت‌جمشید وسیوند که آتشکده‌ای در آنجا برجای مانده‌است. (از گزارشهای- باستانشناسی ج۴ص۹۶).

باغ بر آفتاب. [بَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان کراز علیا بخش سربندشهرستان اراک که‌در۱۸هزار گزی‌شمال‌خاور آستانه و ۶ هزار گزی راه مالروی عمومی واقع است. ناحیه‌ایست کوهستانی وسردسیر با ۶۳۱ سکنه وآب آن ازقنات‌تأمین‌میشود. محصول عمدهٔ آن غلات وبن‌شن وانگور و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و قالیچه و گلیم‌بافی وراه‌آن مالرواست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

باغ برج. [بُ] (اِخ) دهی است از دهستان اسفندقه بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت که در ۱۱۲ هزار گزی جنوب ساردوئیه و ۳ هزار گزی جنوب راه فرعی بافت به‌جیرفت واقع است. ناحیه ایست کوهستانی وسردسیر دارای ۲۰۰تن‌سکنه وآب آن از قنات تأمین میشود. محصول عمدهٔ‌آن غلات وحبوب وشغل اهالی زراعت وراه‌آن‌مالرواست. (ازفرهنگ جغرافیایی- ایران ج۸).

باغ بزرگ. [غ ِ بُ زُ] (اِخ) باغی بوده است به‌بلخ بعهد غزنویان :
[مسعود] به کوشک درعبدالاعلی مقام کرد یکهفته وبس به باغ‌بزرگ رفت. (بیهقی- چاپ مرحوم ادیب ص ۲۸۷ و چاپ فیاض ص ۲۸۵).

باغ بزم. [بَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش مشیز شهرستان سیرجان که در ۱۸ هزار گزی جنوب باختری‌مشیز و۳ هزار گزی باختر راه مالرو طویل‌چمن به‌مشیز واقع است. ناحیه ایست کوهستانی وسردسیربا۱۴۱تن سکنه‌وآب‌آن ازچشمه تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات و حبوب و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی - ایران ج۸).

باغ بکر. [غ ِ بَ] (اِخ) باغی باصفهان ویکی از چهار باغ معروفی که در محاسن اصفهان‌ذکر آن‌آمده است :
باغ بکر همچون دختر بکر آراسته به‌زر و زیور ... کنارش همه نرگس و ارغوان... (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص۲۷).

باغ بلبل. [غ ِ بُ بُ] (اِخ) باغی است درصفاهان، (آنندراج). باغی بمساحت هشتاد و پنجهزار گز مربع که در مشرق چهارباغ قدیم اصفهان بوده و هشت بهشت نیز خوانده میشده است. (از گزارشهای- باستانشناسی ج ۳ ص ۲۰۵) . شاردن در سیاحت‌نامهٔ خود ازین باغ نامبرده‌است.

باغ بمید. [بَ] (اِخ) نام آبادیی نزدیک سیرجان قدیم. سیرجان قدیم در محل قلعه سنگ بود و بفرمان ایدکوآن شهر خراب ومردمش به باغ بمید که تاقلعه چهارفرسنگ‌فاصله‌داشت‌منتقل‌شدند. حافظ ابرو مینویسد : اوکو (ایدکو) فرمان داد تاقلعهٔ سیرجان را خراب کردند و شهر را به‌سمید[صحیح : بمید] آوردند وحکم شد تارعایاخانه‌های خراب‌را عمارت کنند واهل سیرجان درسمیدمتوطن گشتند. (نسخهٔ خطی ملک‌ورق ۱۶۰).درحاشیهٔ‌تاریخ کرمان‌مصحح باستانی پاریزی آمده است :کلمهٔ«بیمند» که دربلاذری آمده برخلاف تصور بعضی از مورخان میمند نیست ، بلکه این شهر همان محل«باغ بمید»است که از آبادیهای مهم سیرجان بود و هنوز هم هست. این محل درتاریخ ابن خلدون‌بصورت «همید» ذکر شده. در معجم البلدان آمده‌است : مجاشع‌بن مسعود سلمی را ابن‌عامر به‌تعقیب یزدگردبکرمان فرستاد. لشکر ابن‌مجاشع دربیمند دچار شکست شد. بلاذری گوید لشکر مجاشع در بیمند دچار گرفتاری و هلاک شد. آبادی شهر فعلی سیرجان از حدود سالهای ۷۹۶ ببعداست. رجوع‌شود به‌حواشی تاریخ کرمان‌ص۲۹ و۳۰ و۲۳۹ ومقدمهٔ آن‌ص‌نح.این کلمه‌درفرهنگ‌جغرافیایی بصورت به‌بین آمده‌است. رجوع به‌باغ به- بین شود.

باغ بندادی. (اِخ) نام دهی ازدیه‌های طبرش(تفرش). (تاریخ‌قم ص۱۳۹).

باغ بهادران. [بَ دِ] (اِخ) قصبه‌ای ازدهستان آیدغمش بخش‌فلاورجان‌شهرستان اصفهان که در ۲۷هزارگزی جنوب‌باختر فلاورجان در کنار زاینده رود واقع است. ناحیه‌ایست‌کوهستانی باآب وهوای معتدل و۳۰۰۰ سکنه وآب آن ازقنات وزاینده رود تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن‌غلات و برنج وپنبه وسردرختی مثل انار وهلو و آلوچه وزردآلو وبه و شغل اهالی زراعت وگله‌داری‌وصنایع دستی زنان کرباس بافی وراه آن ماشین‌رواست. دارای تلفن وپست وپاسگاه‌وبهداری و۲دبستان‌دخترانه‌وپسرانه است ، و در حدود ۳۰ باب دکان دارد. (ازفرهنگ‌جغرافیایی‌ایران ج ۱۰).

باغ بهارستان. [غ ِ بَ] (اِخ) باغی بوده‌است‌درتهران متعلق به‌میرزاحسین‌خان سپهسالار که قمرالسلطنه عمهٔ ناصرالدین شاه ومتعلقه سپهسالاردرآن میزیست. بعداً قسمتی از ین باغ تبدیل به عمارت مجلس شورای ملی شد. (ازمجلهٔ اطلاعات ماهانه شمارهٔ۹۸ ص۸).

باغ به‌بین. [بِ] (اِخ)ده کوچکی‌است ازدهستان‌سعیدآبادبخش‌مرکزی‌شهرستان سیرجان که در۲هزارگزی سعیدآباد و بر سر راه فرعی سعید آباد به زیدآباد واقع است و ۴۵تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸) ورجوع به باغ بمید شود.

باغ بهجت آباد. [غ ِ بَ جَ] (اِخ) باغی است‌به شیراز که درپشت‌باروی شهردرمیانهٔ دروازهٔ کازرون‌ودروازهٔ باغ‌شاه‌است. میرزا فتحعلی‌خان شیرازی صاحبدیوان در جوار آن کاروانسرائی بساخت که‌درسال ۱۳۰۱ بانجام رسید. (فارسنامهٔ‌ناصری‌چاپ سنگی ص ۱۶۴).

باغ بهزاد. [بِ] (اِخ) دهی است از دهستان خان‌میرزا بخش‌لردگان شهرستان شهر کرد که در۳۸هزار گزی‌خاورلردگان و۴۳هزار گزی راه عمومی لردگان به پل کش‌درجلگه واقع است، ناحیه‌ایست باآب و هوای معتدل و ۵۵۷ سکنه و آب آن از قنات وچشمه‌تأمین میشود. محصول‌عمدهٔ آن غلات وسردرختی و شغل‌اهالی زراعت وگله‌داری وصنایع دستی زنان‌جاجیم‌وقالی بافی‌وراه‌آن‌مالرواست.(ازفرهنگ‌جغرافیایی ایران ج۱۰).

باغ بهشت. بهشت. روضهٔ رضوان ، :

در زمینی‌درخت‌باید کشت
کاوردمیوه‌ای‌چوباغ بهشت.
نظامی.

|| مجازاً باغ بسیار باصفاو نزه وباطراوت وسبز وخرم که‌ازخرمی‌همانندبهشت‌باشد.

باغ بهشت. [غ ِ بِ هِ] (اِخ) باغی بوده است بـه سمرقند کـه توسط امیر تیمور آبادان شد. خواند میر گوید ، هم درین سال [۷۷۸هـ.] صاحبقران بی‌همال [امیر تیمور] مهد علیا تومان آغا بنت امیر موسی را درحبالهٔ نکاح کشیدودر جانب غربی سمرقند باغ بهشت را جهت‌او معمور گردانید. (حبیب السیر چاپ خیام- ج۳ ص۴۲۸).

باغ بهشتی. [غ ِ بِ هِ] (اِخ) باغی‌نزدیک یزد، محمدبن مظفر درسال‌سبع واربعین و سبعمائه بعضی عمارات بیرون درشهر بگرفت مثل محلهٔ صندوقیان وسنبلان و باغ بهشتی ومدرسهٔ‌اتابک سام... (ازتاریخ یزدمصحح

ایرج افشار ص۳۳). آب [خواجه صواب] تا باغ بهشتی بیشتر نمی آید . (همان تاریخ - ص ۱۵۴).

باغ بهلگرد. [ب ِ ه َ گ ِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان نهارجانات بخش حومهٔ شهرستان بیرجند که ۲۴ هزار گزی جنوب خاور بیرجند واقع است. ناحیه‌ایست کوهستانی باآب وهوای معتدل و ۱۸ تن سکنه. مزرعهٔ محمدحسین خان جزء این ده است . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

باغ بیابان. (اِخ) ده کوچکی است از دهن اسفند قه بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت که در ۱۰۷ هزار گزی جنوب ساردوئیه و ۹ هزار گزی جنوب راه فرعی بافت به جیرفت واقع است و ۷ تن سکنه دارد. (ازفرهنگ - جغرافیایی ایران ج۸).

باغ بید. (اِخ) دهی است از دهستان پشتکوه بخش نیر شهرستان یزد که در ۲۴ هزار گزی شمال باختر نیر ودر ۲۰ هزار گزی شمال جادهٔ نیر به ابرقو واقع است. ناحیه‌ایست کوهستانی باآب وهوای معتدل و ۵۹۶ تن سکنه و آب آن از قنات تأمین میشود . محصول عمدهٔ آن غلات و بادام و زردآلو وهلو وتوت وشغل مردمش زراعت وصنایع دستی زنان کرباس بافی وراهش فرعی است . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

باغ بیدادی. (اِخ) نام محلی از رستاق طبرش (تفرش) . (تاریخ قم ص۱۲۰) .

باغ بیشه. [ ] (اِخ) ده فرسخ میانهٔ شمال و مغرب خنج [لار] است . (فارسنامهٔ ناصری) .

باغ بیرام آباد. [غ ِ ب َ] (اِخ) باغی درحومهٔ کرمان منسوب به گنجعلی خان حاکم صفوی کرمان. این باغ اکنون ازموقوفات گنجعلی خان است . در افواه هست که شاه عباس در سفر کرمان باین باغ هم رفته است . رجوع به حاشیهٔ تاریخ کرمان مصحح باستانی پاریزی ص ۲۸۰ شود .

باغ بیگلربیگی. [ب َ ل َ ب َ] (اِخ) باغی است به شیراز از بناهای میرزا محمدخان بیگلر بیگی فرزند حاجی قوام الملک میرزا علی اکبرشیرازی که حدود سال ۱۲۶۰ هجری قمری بناشده است . (از فارسنامهٔ ناصری ص ۱۶۵) .

باغ بین. (ن ف) بینندهٔ باغ . تماشاگر باغ. آنکه بدیدن باغ رود :

باغ بین را چه غم که شاخ شکست

باغبان راست قصه‌ای گرهست .

اوحدی .

باغ پایین. (اِخ) دهی است از دهستان بالاگریوهٔ بخش ملاوی شهرستان خرم آباد که در ۱۵ هزار گزی جنوب ملاوی و ۷ هزار گزی خاور راه شوسهٔ خرم - آباد به اندیمشک درتپه وماهور واقع است. ناحیه‌ایست گرمسیر با ۱۲۰ سکنه که آب آن ازچشمه باغ تأمین میشود . محصول عمدهٔ آن غلات ولبنیات وپشم و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان قالی بافی وراه آن مالرو ودرمواقع خشکی اتومبیل‌رو است . ساکنین آن از طایفهٔ هفت تخمه می باشند . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

باغ پاسلاد. (اِخ) دهی است در فارس که چهار فرسخ میانهٔ شمال ومغرب فیراست. (ازفارسنامهٔ ناصری).

باغ پتیر. (اِخ) دهی است جزء دهستان حومهٔ بخش کرج شهرستان تهران که در ۵ هزار گزی شمال خاور مرکز بخش ودر کناراه چالوس واقع است . ناحیه‌ایست سردسیر با ۷۰ سکنه و از رودخانهٔ کرج مشروب میشود . باغهای میوه و قلمستان دارد . شغل اهالی زراعت وراه آن مالرو است . زیارتگاهی بنام پیر دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

باغ پشم. [پ َ] (اِخ) دهی است از دهستان قائد رحمت بخش زاغه شهرستان خرم آباد که در ۱۵ هزار گزی شمال خاوری زاغه و ۳ هزار گزی شمال راه شوسهٔ خرم - آباد به بروجرد در دامنه واقع است . ناحیه‌ایست سردسیر با ۲۶۰ سکنه و آب آن ازسراب باغ پشم تأمین میشود . محصول عمدهٔ آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله - داری وصنایع دستی زنان قالی وجاجیم بافی وراه آن اتومبیل‌رو است . ساکنین آن از طایفهٔ قائد رحمت می باشند . (از فرهنگ - جغرافیایی ایران ج ۶).

باغ پشمی. [پ َ] (اِخ) دهی است از دهستان شمیل بخش مرکزی شهرستان بندرعباس که در ۷۸ هزار گزی شمال خاوری بندرعباس برسرراه مالرو میناب به احمدی واقع است. ناحیه‌ایست کوهستانی و گرمسیر با ۵۰ تن سکنه وآب آن از رودخانه تأمین میشود . محصول عمدهٔ آن خرما وشغل اهالی زراعت وراه آن مالرو است.(ازفرهنگ - جغرافیایی ایران ج ۸) .

باغ پیرا. (ن ف) باغبان. (ناظم الاطباء). (آنندراج). آنکه باغ را پیراید :

چمن حسن توهر روز بهی چون ندهد

باغ پیرای نگه بردر ودهقان نیاز .

واله هروی (بنقل آنندراج).

||در این بیت نظامی کنایه است ازمادرعروس که پرورندهٔ عروس باشد :

که تاروشنک را چوروشن چراغ

بیارند با باغ پیرای باغ .

نظامی (شرفنامهٔ چاپ وحید ص ۲۵۳).

باغ پیروزی. [غ ِ] (اِخ) باغی به غزنین که محل نشاط و شراب وهم چنین انجام تشریفات رسمی زمان غزنویان ، خصوصاً سلطان مسعود غزنوی بوده است . مقبرهٔ سلطان محمود نیز برطبق وصیت خودش درآن باغ است :

ونماز خفتن آن پادشاه را (محمود را) بباغ پیروزی دفن کردند . (تاریخ بیهقی چاپ - فیاض ص ۱۳).

وچهار پسرش را (پسران امیر محمد را) که همراه آورده بودند احمد وعبدالرحمن وعمر و عثمان ، در شب بدان خضراء باغ پیروزی فرود آوردند . (تاریخ بیهقی چاپ دکترفیاض ص ۶۵۹) .

آه ودردا که بی او هرکس نتواند دید(۱)

باغ پیروزی (۲) برلاله و گلهای ببار .

فرخی .

ورجوع به باغ فیروزی شود .

باغ تاج. [غ ِ] (اِخ) قریه‌ایست پنج فرسنگی مشرق برازجان. (از فارس نامهٔ - ناصری). درفرهنگ جغرافیایی آمده است: دهی است جزء دهستان گیلکان بخش برازجان شهرستان بوشهر که در ۲۱ هزار گزی خاور برازجان دردامنهٔ جنوب باختری کوه گیسکان درجلگه واقع است. ناحیه‌ایست کوهستانی باآب و هوای معتدل و ۳۸۱ سکنه وآب آن ازچشمه تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات ومرکبات و بادام و گردو و شغل مردمش زراعت و قالی وگلیم بافی و راهش مالرواست . (ازفرهنگ جغرافیایی - ایران ج ۷).

باغ تاج آباد. [غ ِ] (اِخ) باغی به اصفهان . رجوع به عالم آرای عباسی ص ۷۷۶ شود .

باغ تاج آباد. (اِخ) باغی به نطنز از محدثات شاه عباس . رجوع به عالم آرای عباسی ص۱۱۱۱ شود .

باغتان. (اِخ) دهی است جزء دهستان رودبار بخش معلم کلایه شهرستان قزوین که در ۲۴ هزار گزی جنوب باختر مرکز بخش ودر ۳۰ هزار گزی راه عمومی واقع است . ناحیه‌ایست سردسیر با ۱۶۷ سکنه وآب آن از چشمه‌سار تأمین میشود.محصول عمدهٔ آن غلات و حبوبات و گردو و شغل مردمش زراعت وکرباس بافی وراهش مالرو است . اهالی آن از طایفهٔ رشوند هستند . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۱) .

باغ تخت. [غ ِ ت َ] (اِخ) یکی ازباغهای مشهور اصفهان درعصر صفوی که چهل‌هزار گز مربع وسعت داشته است . (از ج ۳ - گزارشهای باستانشناسی ص ۲۰۵). شاردن سیاح دورهٔ صفوی ازباغ تخت در سفرنامهٔ خود نام میبرد .

(۱) - ن ل . هرگز نتوانم دید . (۲) ن ل : فیروزی .

باغ تخت قاجاریه. [غ ِ ت َ ت ِ یِ یَ] (اِخ) باغی است در جانب شمال شیراز به مسافت یك میل ، در کنار تپه‌ای که اتابك قراچه والی مملکت فارس در سال ۴۸۰ بربشتهٔ این تپه عمارتی ملوکانه ساخته نامش راتخت قراچه گذاشت وجدولی راازنهراعظم شیرازجدا کرده از دامنهٔ کوه شمالی شیراز دربرابر این پشته رسانیده «شترگلوئی» را از زیر زمین گذرانیده داخل این عمارت نموده حوض وباغچهٔ آنرا آب داد و بعد از سالهاخراب گشت. در ۱۲۰۸ آقامحمدخان قاجار بنائی بجای آن ساخت وبه تخت قاجار معروف شد و بعدها فتحعلی شاه قاجاربدست خود سروی در آن باغ کاشت. (ازفارسنامهٔ ناصری ص ۱۶۵) .

درظفر نامه آمده است که امیرتیموردریورش اول خود به شیراز درباغ تخت قراچه منزل گزید «ج ۱ ص ۴۳۷» و نیز در همین کتاب است که امیر درراه مابین سمرقند و شهر کش درهفت فرسخی سمرقند باغی در سر کوه بنانمود وآنرا بتخت قراچه موسوم نمود . (ازسعدی تاجامی ص ۲۱۹) .

باغ تخت قراچه . [غ ِ ت َ ت ِ ق َ چ َ] (اِخ) باغی به شیراز ، رجوع به باغ تخت قاجاریه شود .

باغ تخت قراچه . [غ ِ ت َ ت ِ ق َ چ َ] (اِخ) باغی به سمرقند که امیرتیمور به‌تقلید ازباغ تخت قراچهٔ شیراز درسمرقندساخت . ابن عربشاه گوید :

انشأ بستانافی ضواحی سمرقندعلی طریق کش وبنابه قصراً سماه تخت قراجا . (عجایب - المقدور بنقل ازسعدی تا جامی ص ۲۲۰). آقای حکمت آرد : باغ تخت قراچه در ۴۰ هزار گزی سمرقند موجود و تفرجگاه ییلاقی مردم سمرقند است.رجوع به حاشیهٔ ازسعدی تا جامی ص ۲۲۰ شود.

باغ تخته. [ت َ ت َ] (اِخ) باغی درسر ریگ یزد : تقی الدین دادا محمد . . . ساباطی نقشین بردر باغ تخته و خانقاه ابرند آباد و... بساخت . (از تاریخ یزد مصحح افشار ص ۸۷) .

باغ ترنجی. [ت ُ رُ] (اِخ) ازقراء فامور یکی ازبلوکچهارده گانهٔ ولایت‌قشقایی. (از جغرافیای تاریخی غرب ایران ص ۱۲۱).

باغ تره. [ت َ رَ] (اِمرکب) باغ یاقطعه زمین محصوری که درآن سبزی کارند . (لغت محلی گناباد-خراسان).

باغ تیر. (اِخ) دهی است از دهستان توابع ارسنجان بخش زرقان شهرستان شیرازکه در ۷۴ هزار گزی خاور زرقان و یك هزار گزی راه فرعی ارسنجان به کربال درجلگه واقع است . ناحیه‌ایست دارای آب‌وهوای‌معتدل‌و۵۶ تن‌سکنه‌وآب آن ازقنات تأمین میشود. محصول‌عمدهٔ آن‌غلات و چغندر و شغل مردمش زراعت و راهش مالرو است . (از فرهنگ جغرافیایی‌ایران ج ۷) .

باغچ. [غ َ] (اِ) انگورنیم‌رسیده.(شعوری ج ۱ ورق ۱۵۳) . (فرهنگ اوبهی). (فرهنگ رشیدی). غوره. انگورنیم پخته باشد . (فرهنگ جهانگیری) :

چونیك وبدهمه ازهمنشین بیاموزد
شود برفته سیه همچویکدیگر باغچ.
ابوالمعانی (بنقل شعوری).

ورجوع به باغچ وباغنج شود.

باغجان . (اِخ) دهی است ازدهستان عشق آباد بخش فدیشهٔ شهرستان نیشابور که در ۱۵ هزار گزی شمال باختر فدیشه درجلگه واقع است . ناحیه‌ایست با آب وهوای معتدل و۸۹ تن سکنه و آب آن از قنات تأمین میشود . محصول عمدهٔ آن غلات و شغل مردمش زراعت و راهش مالرو است . (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران- ج ۹) .

باغ جانی . (اِخ) نام محلی از رستاق طبرش (تفرش) [قم]. (تاریخ‌قم‌ص۱۱۹).

باغ جایدر. [د َ] (اِخ) دهی است از دهستان بالاگریوه بخش ملاوی شهرستان خرم‌آباد که در۱۸ هزار گزی خاورملاوی و۶ هزارگزی باختر راه شوسهٔ خرم‌آبادبه اندیمشك در تپه و ماهور واقع است . ناحیه‌ایست گرمسیر با ۵۰ تن‌سکنه وآب‌آن از چشمه باغ تأمین میشود . محصول عمدهٔ آن غلات و پشم و لبنیات وشغل مردمش زراعت وگله داری و صنایع دستی زنان جل بافی و راهش مالرو است . ساکنین آن از طایفهٔ هفت‌تخمه‌جودکی و کیرنشین میباشند . (از فرهنگ جغرافیایی ایران - ج ۶).

باغ جدید . [غ ِ ج َ] (اِخ) همان‌محلت باغ نو است به‌شیراز، مدفن شیخ غازی بن عبدالله در پشت دروازهٔ باغ نو (درب الباغ الجدید) است . (ازشد الازارمصحح قزوینی‌ص ۲۷۱) .

باغجر. (۱) [ج َ] (اِخ) دهی‌است از دهستان سلطان‌آباد بخش حومهٔ شهرستان سبزوار که در۱۸ هزار گزی‌شمال خاوری شهرستان سبزوار برسر راه شوسهٔ عمومی سبزوار به‌نیشابوردردامنه‌واقع‌است.ناحیه‌ایست دارای آب و هوای معتدل و ۱۱۶سکنه وآب‌آن از قنات تأمین میشود . محصول عمدهٔ‌آن غلات وپنبه وشغل مردمش‌زراعت وراهش ماشین‌رو است. معدن سنگ آسیا دارد ودارای دبستان است . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

باغ جزنوئیه . [ج ِ ا یِ یَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان اسفندقه بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت که در ۱۱۷ هزارگزی جنوب ساردوئیه برسرراه‌فرعی بافت به جیرفت واقع است و ۴ تن سکنه دارد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران - ج ۸) .

باغ جعفر. [غ ِ ج َ ف َ] (اِخ) نام‌محلی ازطسوج‌لنجرود.[قم](تاریخ‌قم‌ص۱۱۳) .

باغ جعفری . [ج َ ف َ] (اِخ) دهی است از دهستان دلفارد بخش ساردوئیهٔ شهرستان جیرفت که در ۴۴ هزار گزی جنوب خاوری ساردوئیه و ۴ هزار گزی راه مالرو جیرفت به ساردوئیه واقع است و ۱۰ تن سکنه‌دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۸) .

باغجقاز. [ـِ ج] (اِخ) دهی‌است جزء دهستان‌کاغذ‌کنان‌بخش کاغذکنان شهرستان هروآباد که در۱۶هزار گزی شمال‌باختری آغکند و۴هزار گزی شوسهٔ میانه‌بزنجان واقع است . ناحیه‌ایست کوهستانی بـاآب وهوای معتدل مایل بگرمی و ۴۲۸ سکنه وآب آن از دو رشته چشمه تأمین میشود . محصول‌عمدهٔ‌آن غلات‌وحبوبات‌وسردرختی‌و شغل مردمش زراعت و گله داری و صنایع دستی‌آنان‌جاجیم بافی و گلیم بافی وراهش مالرو است. این آبادی در دو محل بفاصلهٔ ۲هزار گز بنام باغجقاز بالا وپایین معروف است‌وسکنهٔ باغجقاز بالا ۳۵۰ تن‌است ومحل سکنای ایل قاجیکانلومیباشد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران‌ج۴) .

باغ جلودار. [غ ِ ج] (اِخ) ازآثار دورهٔ صفوی در شهر اسپاهان است.

باغ جمال . [ج َ] (اِخ) دهی در دوفرسنگی میانهٔ جنوب‌ومغرب میناب‌است. (فارسنامهٔ ناصری) .

باغ جمال . [غ ِ ج َ] (اِخ) دهیست جزء دهستان سربند سفلی بخش سربند شهرستان اراك که‌در۴۲هزارگزی جنوب باختر آستانه و ۲۷ هزار گزی ایستگاه دورود واقع است. ناحیه‌ایست کوهستانی و سردسیر با۱۹۴تن سکنه وآب آن ازچشمه سار تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات وبنشن‌وپنبه وانگور وشغل مردمش زراعت وگله‌داری وقالیچه‌بافی و راهش‌مالرواست. درکوههای این ده بادام کوهی، گل‌بنفشه وشکار بسیاروجوددارد.(ازفرهنگ‌جغرافیایی ایران ج۲).

باغ جنت. [غ ِ ج َ ن ْ ن َ] (اِخ) نام محلتی درجنوب تهران‌نزدیك باغ فردوس.

باغ جنت. [غ ِ ج َ ن ْ ن َ] (اِخ) باغی بوده‌است به‌قزوین که‌آنرا باغ سعادت‌آباد نیز خوانده‌اند :

سفیر فیلیپ سوم پادشاه اسپانی در سال ۱۰۲۶ هجری بایران آمد و درجمادی -

(۱) این نام در فرهنگ آبادیهای ایران بصورت باغ جرد آمده است .

الثانی سال ۱۰۲۷ در باغ جنت قزوین بحضور شاه عباس باریافت . رجوع به - زندگانی شاه عباس اول ج ۳ ص ۲۷۶ و ۲۸۱ شود .

باغ جنت . [غ ِ ج َ ن ْ ن َ] (اِخ) باغی است به‌شیراز از بناهای حاج‌میرزا ابوالحسن خان مشیرالملك و آنرا حدود سال ۱۲۶۰ ساخته است . (از فارسنامهٔ ناصری ص ۱۶۵) .

باغ جهان آرا . [غ ِ ج َ] (اِخ) باغی بوده است بهرات بعهد تیموریان وصفویان ودر آن باغ از محمد همایون پادشاه گورکانی هنگام پناهندگی ، پذیرایی شده است . (از عالم آرای عباسی ص ۹۸) . خاقان عالیجاه . . [سلطان حسین بایقرا] باینده سلطان بیگم را درحبالهٔ نکاح کشید . . . وباحداث باغ مرادکه بعد از چندگاه بباغ جهان آراموسوم شد فرمان فرمود ومعماران مدقق و مهندسان حاذق چهار باغی وسیع چهارصد و چهل جریب و قصری رفیع در غایت زینت طرح انداخته استادان بنا و عملهٔ توانا آغاز کار کردند ... ودر اندك زمانی قابلیت جلوس همایون پیدا کرده خسرو کشورگشای ازباغ زاغان بدانجانقل نمود . (از حبیب السیر چاپ خیام ج ٤ ص ۱۳٦). ازپل مالان تاباغ جهان آرا کوچه‌ها وبازارهارا آئین بستند و چهارطاقها بر - افراختند . (ایضاً همان کتاب ص ۱۸۵) ورجوع به‌فهرست اعلام حبیب السیر شود.

باغ جهانشاهی . [غ ِ ج َ] (اِخ) باغی بوده‌است به تبریز. رجوع به عالم آرای عباسی ص ۷۷۵ شود.

باغ جهان نما. [غ ِ ج َ ن ِ](اِخ) باغی استدرجانب صبوی[شمال]شیراز به‌مسافت یك میل که کریم‌خان زند در حدود ۱۱۸۰ بنا کرد . (از فارسنامهٔ ناصری ص ۱۶۵) . و رجوع به از سعدی تا جامی ص ۲۱۹ شود .

باغچ. [غ َ] (اِ) انگور نیم پخته را گویند. (برهان قاطع) ، (ناظم الاطباء) . (آنندراج) . و رجوع به باغج و باغنج شود .

باغ چاه‌سرخ. [غ ِ س ُ] (اِخ) دهی است ازدهستان ارزوئیهٔ بخش بافت‌شهرستان سیرجان که در ۸۵هزار گزی جنوب بافت برسرراه مالرو خبر به‌ده‌سرد واقع است و ۱۲ تن سکنه دارد.(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

باغ چله. [چ ِ ل ْ لا] (اِخ) دهی‌است ازدهستان قراتوره‌بخش دیواندره شهرستان سنندج که‌در۱۰٦هزار گزی خاوردیواندره کنار رودخانهٔ قزل اوزن واقع است . ناحیه‌ایست کوهستانی و سردسیر با ۲۰۰ تن سکنه وآب‌آن از رودخانهٔ قزل‌اوزن و چشمه تأمین میشود . محصول عمدهٔ آن غلات وحبوب ولبنیات وتوتون وشغل مردمش زراعت و گله‌داری وراه‌آن مالرواست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٥).

باغ چله . [چ ِ ل ْ لا] (اِخ) دهیست ازدهستان سرشیوشهرستان سقز که در ۱۱ هزار گزی جنوب خاور سقزو٥هزار گزی شوسهٔ سقز به سنندج واقع است.ناحیه‌ایست کوهستانی وسردسیر دارای ۱۲۰تن سکنه، آب آن از چشمه تأمین میشود . محصول عمدهٔ آن غلات و لبنیات و توتون و شغل مردمش زراعت و گله‌داری وراه‌آن مالرو است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران - ج ٥) .

باغ چمك. [چ َ م َ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان بم که در۳هزار گزی شمال باختری بم و ۲ هزار گزی شمال شوسهٔ بم به کرمان در جلگه واقع است. ناحیه‌ایست گرمسیر دارای ۳٤۱تن سکنه . آب آن از قنات وچشمه تأمین میشود. . محصول عمدهٔ آن غلات وخرما و انار وشغل مردمش زراعت و راه آن فرعی است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸) .

باغ چنار. [چ ِ] (اِخ) دهی است از دهستان احمدی بخش سعادت آبادشهرستان بندر عباس که در ۱٤٥ هزار گزی خاور حاجی آباد و٥هزار گزی جنوب راه مالرو گلاشکرد به‌حاجی آباد واقع‌است .ناحیه - ایست کوهستانی و گرمسیر دارای ۲۲۳تن سکنه.آب آن ازقنات‌تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن خرما و غلات و شغل مردمش - زراعت وراه آن مالرواست . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۸) .

باغ چنار. [غ ِ چ ِ](اِخ)نام‌باغی درحوالی سمرقند که بعهد امیرتیمور و فرزندان وی آبادان بوده است : درشب‌جمعه۲٦ربیع - الاول سنهٔ اربع وخمسین و ثمانمائه دروقتی که آن شهریار [میرزا عبداللطیف] دیوانه سار از باغ چنار بطرف شهرمی‌آمد تیری بسوی اوانداختند . (حبیب السیر چاپ خیام ج ٤ ص ٤۲) . وهمچنین رجوع به همان مأخذ ج ۳ ص٥۲٦ شود .

باغچوان.(۱) [ـِ چ یا چ َ] (اِ مرکب) باغچه بان . محافظ و نگهبان باغچه . آنکه حفظ وتعهدباغچه کند.باغبان باغچه . (ناظم - الاطباء). باغبان. (آنندراج) .

باغ چوپان . (اِخ) نام دهی‌ازناحیت لاریجان . (از مازندران و استرآباد - رابینو‌چاپ وحید مازندرانی‌ص۱۱٤) .

باغچه . [چ َ یا چ ِ] (اِ مرکب) (۲) مصغرباغ . باغ کوچك . (ناظم الاطباء) . (ازآنندراج) . (غیاث اللغات) . باغ خرد . (شرفنامهٔ منیری) . || قطعهٔ‌زمینی‌دارای گل ودرخت‌باغ واقع درسرایها‌وخانه‌ها :
خواجهٔ بزرگ دراین تعزیت بیامد وچشم سوی این باغچه کشید. (تاریخ بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص۳٤٥) . نبایستی که ما به - مصیبت‌آمده‌بودیمی‌تاحق این‌باغچه گزارده آمدی. (همان کتاب ص۳٤٦).
تاهر کس که میخواهداز آن جویهابباغچه‌ها وبستانهاوحمامات وسایر مصلحتها ازعمارات وغیرآن میبرد ، (تاریخ قم‌ص٤۲).

در باغچهٔ گل قصب چین
گردن زده زنگی رطب‌چین.
نظامی (الحاقی).

باغبانان‌بشب اززحمت بلبل‌چونند
که درایام گل ازباغچه غوغا‌نرود.
سعدی (طیبات).

هر کرا باغچه ای هست به‌بستان‌نرود
هر که‌مجموع نشسته‌است‌پریشان‌نرود .
سعدی.

برخیز که باد صبح نوروز
درباغچه میکند گل‌افشان.
سعدی . (طیبات).

— حدیقة لغة [ـِ ل ف َ ف] ، باغچهٔ درهم پیچیده و انبوه درخت . (منتهی‌الارب) .
|| هر کرتی‌ازباغ بزرگ . (ناظم الاطباء). قسمت مجزا شدهٔ از زمین مشجر و باگل باغ . رجوع به باغچه‌بندی‌شود. || گلشن. گلزار ، زمین مشتمل بردرختان میوه دار و گلها . (فرهنگ شعوری ج ۱ ص . ۱۹۲) :
|| در اصطلاح اصفهانیان ، مبال. ورجوع به متوضأ شود. (یادداشت مؤلف) .
— باغچه رفتن، بمستراح رفتن .

باغچه. [چ ِ] (اِخ)دهی‌است ازدهستان مهربان بخش کبودر آهنگ شهرستان همدان که در ۵ هزار گزی شمال باختری قصبهٔ کبودراهنگ و۱۸هزار گزی خاور شوسهٔ همدان به بیجار در تپه ماهور واقع است. ناحیه‌ایست سردسیر دارای ٦۸۸ تن سکنه وآب‌آن‌ازقنات‌تأمین میشود.محصول عمدهٔ‌آن غلات‌دیم ومختصری‌انگور وصیفی و لبنیات و شغل مردمش زراعت و گله‌داری است. صنایع‌دستی‌زنان آن قالیبافی‌وراهش مالرواست . در تابستان ازطریق کمی قلعه ومخور میتوان اتومبیل برد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج٥).

باغچه. [چ ِ] (اِخ) دهی‌است ازدهستان چهار بلوك بخش سیمینه رود شهرستان همدان که در ۲۲ هزار گزی شمال خاور همدان و۹هزار گزی‌خاورعلی‌آباد جورقان واقع است. ناحیه‌ایست کوهستانی وسردسیر دارای ۱٤٥ تن سکنه وآب‌آن از قنات و چشمه تأمین میشود. محصول عمدهٔ‌آن غلات

(۱) ازباغچه + وان = بان
(۲) ازباغ + چه ، ادات تصغیر.

ولبنیات و شغل مردمش زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان جاجیم بافی و راه آن مالرو است . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵) .

باغچه. [چ َ] (اِخ) قریه‌ایست دوفرسنگی میانهٔ جنوب ومشرق تنکستان . (فارسنامهٔ ناصری) . ده کوچکی است ازدهستان باغك بخش اهرم شهرستان بوشهر که در ۱۳ هزارگزی جنوب باختر اهرم در کنار راه مالرو و اهرم به دلوار واقع است و ۱۸ تن سکنه دارد . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷) .

باغچه. [چ َ] (اِخ) دهی است ازدهستان بهی بخش بوکان شهرستان مهاباد که در ۲۴ هزارگزی خاور بوکان و ۲۴ هزارگزی خاور شوسهٔ بوکان به‌میاندوآب واقع است. ناحیه‌ایست کوهستانی دارای آب وهوای معتدل و ۴۲۰ تن سکنه وآب آن اززرینه‌رود تأمین میشود . محصول عمدهٔ آن غلات وچغندر و توتون و حبوبات وشغل مردمش زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم بافی وراه آن مالرواست. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

باغچه. [چ َ] (اِخ) دهی است ازدهستان ایل تیمور بخش حومهٔ شهرستان مهاباد که ۳۴ هزارگزی جنوب خاوری مهاباد و ۱۴ هزار و پانصد گزی خاور شوسهٔ مهاباد به سردشت واقع است. ناحیه‌ایست کوهستانی باآب وهوای معتدل وآب آن ازدره تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات و توتون و حبوبات وشغل مردمش زراعت وگله‌داری وصنایع دستی آنان جاجیم بافی و راه آن مالرو است . (از فرهنگ جغرافیایی - ایران ج ۴) .

باغچه. [چ َ] (اِخ) دهیست ازدهستان رود میان خواف بخش خواف شهرستان تربت حیدریه که در ۱۴ هزار گزی جنوب خواف و ۵ هزار گزی باختر نشتیفان در دامنه واقع است. ناحیه‌ایست دارای باآب وهوای معتدل و ۱۳۹ تن سکنه و آب آن از قنات تأمین میشود . محصول عمدهٔ آن غلات و بن‌شن وشغل مردمش زراعت و گله‌داری و قالیچه بافی و کرباس بافی وراه آن مالرواست. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

باغچه. [چ َ] (اِخ) دهیست ازدهستان احمدآباد بخش فریمان شهرستان مشهد که در ۴۲ هزارگزی شمال باختری فریمان در جلگه واقع است. ناحیه‌ایست دارای آب و هوای معتدل و ۱۰۶ تن سکنه وآب آن از قنات تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات و شغل مردمش زراعت و راه آن ماشین رو است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران - ج ۹) .

باغچه. [چ َ] (اِخ) دهی است ازدهستان اوریاد بخش ماه نشان شهرستان زنجان که در ۲۲ هزارگزی شمال ماه نشان واقع است و ۱۳۰ تن سکنه دارد . محصول عمدهٔ آن غلات وبن‌شن و شغل مردمش زراعت وراه آن مالرو است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).

باغچه . [چ َ] (اِ خ) دهی است از دهستان نردین بخش میامی شهرستان شاهرود که در ۲۴ هزارگزی شمال نردین واقع است. ناحیه‌ایست کوهستانی وسردسیر ودارای ۱۵۰ تن سکنه وآب آنجا ازقنات تأمین میشود . محصول عمدهٔ آن غلات و بنشن وابنیات وشغل مردمش زراعت وگله‌داری و نمدمالی وراه آن مالروست . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

باغچهٔ اطفال . [چ َ یا چ ِ ی] . (ترکیب اضافی). کودکستان. (یادداشت مؤلف) .

باغچه‌اللّه قلی. [چ َ یا چ ِ ی اَ ل لا ق ُ] (اِخ) دهیست جزء دهستان بهنام وسط بخش ورامین شهرستان تهران که‌در ۲ هزار گزی شمال مرکز بخش بر کنار راه‌آهن واقع است . ناحیه‌ایست سردسیر با۶۰ تن سکنه و آب آن از قنات تأمین میشود . محصول عمدهٔ آن غلات و صیفی وچغندرقند و شغل مردمش زراعت وراه آن ماشین رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

باغچه‌بستن. [چ َ یا چ َ ب َ ت َ] (مص مرکب) تنظیم کرتهای باغ. کرت بندی . مرزبندی زمینهای باغ . آرایش وتنظیم زمین باغ‌وبستان. ورجوع به‌باغچه وباغچه‌بندی وباغچه‌بندی کردن‌شود.

باغچه‌بند. [چ َ یا چ َ ب َ] (ص مرکب) باغبان یا کارگری که زمینها را یاباغچه ها بخش کرده مرز بندد . و رجوع به‌باغچه‌بندی وباغچه‌بندی کردن وباغچه‌شود.

باغچه بندی . [چ َ یا چ َ ب َ] (حامص مرکب) عمل باغچه‌بند. تنظیم کرتهای باغ. (ازناظم الاطباء) . تقسیم زمین باغ بکرتها [ک َ] (کردها) وقطعات کوچك . مرزبندی قطعات باغ گلکاری یا نهالکاری را . و رجوع به‌باغچه وباغچه‌بندی کردن شود.

باغچه‌بندی کردن. [چ َ یا چ َ ب َ ك َ] (مص مرکب) باغچه بندی. کرتهای باغ را ساختن. (ناظم الاطباء) . تقسیم کردن‌زمین باغ به باغچه‌ها و کرتهای منظم سبزه کاری و گلکاری‌را. قسمت کردن باغ بقطعات مختلف نماباندن گلکاریها و نهالکاریهای مختلف را یا سبزه کاری را در سراییها. و رجوع به باغچه و باغچه بندی و باغچه شود .

باغچه‌بنه. [چ َ یا چ َ ب ُ ن َ / ب َ ن ِ] (اِخ) دهی است جزء دهستان خشکبیجار بخش خمام شهرستان رشت که در ۱۲ هزار گزی شمال خاور خمام و۲هزارگزی خشکبیجار در جلگه واقع‌است. ناحیه‌ایست دارای آب و هوای معتدل مرطوب و ۳۹۰ تن‌سکنه آب آن ازنهر حاجی بکنده و استخرتأمین میشود. محصول عمدهٔ آن برنج وابریشم و شغل مردمش زراعت و راه‌آن مالرو است. (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران ج۲).

باغچهٔ پاشا . [چ َ یا چ ِ ی] (اِخ) (پاشا باغچه‌سی) یامحلهٔ رفعت‌پاشا، محلتی است در ساحل آناطولی ازطرف‌استانبول، که درجنوب غربی خلیج بکقوز، ودرشمال شرقی استانبول بفاصلهٔ ۱۷ هزار گز قرار دارد. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۴۶۹).

باغچه‌جیق. [چ َ یا چ َ] (اِخ) دهی است جزء دهستان آتش‌بیك سراسکند شهرستان‌تبریز که در۳۷هزارگزی باختر سراسکند و۲۳هزارگزی راه شوسهٔ‌تبریز به‌میانه واقع است . ناحیه‌ایست کوهستانی باآب وهوای معتدل و۲۸۳تن سکنه وآب آن ازچشمه‌ورودخانه‌تأمین میشود. محصول عمدهٔ‌آن غلات وحبوبات وپنبه‌وشغل‌مردمش زراعت وگله‌داری وراه‌آن مالرواست.(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج٤) .

باغچه‌جیق . [چ َ یا چ َ] (اِخ) دهی است جزء دهستان گنجگاه بخش سنجبد شهرستان هروآباد که در ۱۵ هزار گزی باختر مرکز بخش کیوی و ۵ هزار گزی شوسهٔ اردبیل به‌هروآباد واقع‌است.ناحیه‌ایست کوهستانی دارای آب وهوای معتدل و۲۳۵تن سکنه . آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول عمدهٔ‌آن غلات وحبوبات و شغل مردمش زراعت و گله‌داری و صنایع دستی‌آنان قالیبافی و راه‌آن مالرو است . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران‌ج٤) .

باغچه جیك . [چ َ یا چ ِ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش شاهپور شهرستان خوی که در ۶هزار گزی جنوب خاوری شاهپور و۱۵هزار گزی‌شمال‌شوسهٔ شاهپور به‌رضائیه‌درجلگه‌واقع‌است.ناحیه‌ایست دارای آب و هوای معتدل و ۱۸۰ تن سکنه و آب آن از رودخانهٔ زولا تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات وحبوبات و شغل مردمش زراعت وگله‌داری وصنایع دستی‌آنان جاجیم بافی‌وراه‌آن ارابه‌رواست. ازراه شاهپوردرتابستان میتوان‌اتومبیل برد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج٤) .

باغچه‌چوق . [چ َ یا چ َ] (اِخ) دهی است از دهستان قلعه دره سی بخش حومهٔ شهرستان ماکو که در ۷هزارگزی باختر ماکو وبکهزار وپانصد گزی جنوب شوسهٔ ماکو به‌بازرگان‌دردره‌واقع‌است.ناحیه‌ایست سردسیر با۵۵۱تن سکنه وآب آن ازآغ چای تأمین میشود . محصول عمدهٔ‌آن غلات وحبوبات وکنجد و کرچك وبزرك وشغل مردمش زراعت و گله‌داری وصنایع دستی

آنان جاجیم بافی وراهش شوسه‌است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

باغچه‌روک. [چَ یا چ َ رَ وَ] ( ) در تداول عامه، اسهال. شکم روش. بیرون روی. (یادداشت مؤلف). رجوع به باغچه‌در معنی‌متوضاه‌شود.

باغچه‌سرا. [چِ یا چَ سَ] (اِمر کب) سرایی کوچک مزین به درختها و گلها. (یادداشت مؤلف).

باغچه‌سرا. [چَ یاچِ سَ] (اِخ) یا باغچه‌سرای، شهری است به‌شبه جزیرهٔ قرم (کریمه). ورجوع به باغچه‌سرای شود.

باغچه‌سرا. [چِ یا چَ سَ] (اِخ) دهی‌است ازدهستان مرکزی بخش آستارا شهرستان اردبیل که در۳هزار گزی باختر آستارا درمسیر شوسهٔ اردبیل به‌آستارا در جنگل واقع‌است. ناحیه‌ایست گرمسیردارای ۶۳۴ تن سکنه. آب آن از رودخانه وچاه تأمین میشود. محصول‌عمدهٔ آن برنج وصیفی و جزئی غلات، و شغل مردمش زراعت و گله‌داری وتهیهٔ زغال ازچوب‌جنگل واره‌کشی‌است. یك‌دبستان دولتی دارد. این ده را بشکه سرا نیز مینامند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران‌ج۴).

باغچه سرای. [چَ یاچِ سَ] (اِخ) شهری به‌شبه‌جزیرهٔ‌قرم (کریمه). شهری‌در شبه جزیرهٔ کریمه که مدتی پایتخت محمد گرای خان از نوادگان جوجی خان پسر چنگیز بود. (ازتاریخ زندگانی شاه عباس تألیف فلسفی‌ج۱ص۵۰و۱۹۷). این‌شهردر نزدیك سواستوپل (سباستوپل) واقع‌شده. درزمان خانان مغول‌آبادی فراوان داشت و مساجدومدارس‌در آن‌بنا گشت. (ازلاروس). نام‌شهریست درملك قرم، گویند دارالملك آن دیار محل خلد آثاراست ازاقلیم پنجم وبقولی ششم، بغایت معمور... مردمش‌اکثر حنفی مذهب و بعد عیسوی‌اند. عموماً ترك زبان و مهربان و همه چیزش فراوان، مدتها در تصرف ملوك روم بوده واکنون قریب چهل سال میشود اولیای قرال روسیه تصرف نموده اند. (از بستان‌السیاحه گلشن دوم، ص۱۶۰). این شهربسال ۱۷۳۶ از طرف روسیه اشغال‌وویران‌شد و کتابخانه‌ها ومساجد و کلیساهای یسوعیان‌ازمیان رفت. چندی بعد مجدداً صورت آبادانی یافت و اکنون از مراکز مهم علمی و فرهنگی محسوب‌میشود. (ازاعلام‌المنجد).

باغچهٔ‌سلیمان. [چَ یاچِ یِ سُ لَ] (ترکیب اضافی) باغ طلسم که به شعبده و سحر بنظر متخیل گردانند. (آنندراج). و رجوع به‌باغچه سلیمانی‌شود.

باغچهٔ‌سلیمانی. [چَ یا چِ یِ سُ لَ] (ترکیب اضافی) باغ طلسم که به‌شعبده و سحر بنظر متخیل گردانند. (غیاث‌اللغات). ورجوع به‌باغچهٔ سلیمان شود.

باغچه‌غار. [چَ یاچِ یِ] (اِخ) دهی است جزء دهستان زرقچای بخش نوبران شهرستان ساوه که در ۷هزار گزی جنوب مرکزی بخش ودر۳هزار گزی راه عمومی نوبران بهمدان واقع است. ناحیه‌ایست سردسیر دارای ۷۱ تن سکنه وآب آن از چشمه‌سار تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات وبادام وانگور وشغل مردمش زراعت وگله‌داری و قالیچه‌بافی وجاجیم بافی وراه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۱).

باغ چهلستون. [غِ چِ هِ سُ] (اِخ) باغی است دراصفهان که هرضلع آن حدود ۲۵۰ گزطول‌دارد ومساحت‌آن ۶۷ هزار گزاست وکاخ معروف چهلستون درداخل آنست. اشعار کتیبه ای که اخیراً بدست آمده، حکایت از احداث باغ در زمان شاه عباس دوم صفوی دارد و بیت آخر آن اینست:

مبارك بود زآنکه تاریخ آن‌شد
مبارك‌ترین‌بناهای دنیا(۱۰۵۷).

درزمان‌شاه سلطان حسین بعد ازحریق کاخ مذکور، تعمیراتی‌اساسی‌در آنجا بعمل‌آمده است. در داخل تالار کاخ که فعلا موزه باستانشناسی اصفهان است، شش تابلو بزرگ ازوقایع تاریخ ایران‌منقوش‌است، که صحنهٔ جنگ معروف چالدران وتصویر شاه اسمعیل‌اول، پذیرائی‌شاه طهماسب‌اول ازهمایون بابر پادشاه پناهندهٔ هندوستان، مجلس پذیرائی شاه‌عباس کبیر از ولیمحمد خان پادشاه ترکستان، جنگ هرات و رشادتهای شاه عباس، صحنهٔ جنگ کرنال با تصویر نادر شاه مجلس پذیرائی شاه عباس ثانی از نادر محمد خان‌درآن بنظر میرسد. تصویر نادرشاه طبعاً مربوط بزمان صفویه نیست و ظاهراً در زمان آغا محمد خان قاجار نقاشی شده است. (ازمقاله‌آقای مصطفوی در مجلهٔ اطلاعات ماهانه شمارهٔ ۷۶ ص ۲۷-۲۸).

باغچه‌مریم. [چِ مَ یَ] (اِخ) دهی است ازدهستان ییلاق‌بخش حومهٔ شهرستان سنندج که در ۲۲ هزار گزی شمال خاور سنندج‌و۲هزار گزی شمال‌آقبلاغ دردامنه واقع است. ناحیه ایست سردسیر دارای ۴۹۰ تن سکنه. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات و شغل مردمش زراعت وگله داری وراه‌آن مالرو است. صنایع دستی زنان قالیچه وجاجیم و گلیم بافی میباشد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران‌ج۵).

باغچهٔ‌ملا. [چَ یاچِ یِ] از آثار دورهٔ صفوی در شهر اسپاهان است. (یادداشت مؤلف).

باغچه میشه. [چَ یا چِ شِ] (اِخ)

دهی است از دهستان کوی آغاج بخش شاهین‌دژ شهرستان مراغه که در ۳۰هزار گزی جنوب خاوری شاهین دژ ویکهزار گزی جنوب راه ارابه‌رو شاهین‌دژ به‌تکاب واقع است، ناحیه‌ایست کوهستانی دارای آب وهوای معتدل و۲۴۲تن سکنه. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات و بادام و کرچك وشغل مردمش زراعت وگله‌داری وصنایع‌دستی‌آنان‌جاجیم بافی وراه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

باغچی‌شور. (اِخ) آبادی ومنزلی‌بین راه هرات به سیستان، از او[بادغیس]تابون پنج‌فرسنگ، ازوتامرغزاردره‌پنج‌فرسنگ، ازاو تا باغچی‌شورهشت فرسنگ... باشد. (ازنزهةالقلوب چاپ لیدن ج۳ص۱۷۹).

باغ چین. (اِخ) دهی است ازدهستان مرکزی بخش حومهٔ شهرستان بجنورد که در ۸ هزگزی شمال باختری بجنورد بر سرراه مالرو عمومی بجنورد به مانه واقع‌است. ناحیه‌ایست کوهستانی‌دارای آب وهوای معتدل و ۱۸۷۹ تن سکنه. آب آن از چشمه سار تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات و بن‌شن و شغل مردمش زراعت ومالداری وراه آن مالرواست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

باغ حاجبی. [غِ جِ] (اِخ) باغی بوده است به‌یزد. مؤلف‌تاریخ‌جدیدیزد مینویسد: امیر یسودر متوجه یزدشد وچون به‌یزدآمد درباغ حاجبی که اکنون مقابر مسلمین‌است نزول کرد و آن باغی مشجر بود و درمیان باغ کوشکی بود معمور. وآن باغ حاجب عزالدین لنگرساخت و بباغ حاجبی مشهور بود. (بنقل از تاریخ عصر حافظ ج ۱ص ۶۵). یسودر، خارج شهربه باغ حاجبی که امروز مقابر مسلمین‌است فرودآمد...

درزمان اتابکیان‌ازآن روز که اتابك‌یوسف شاه یسودر را درآن‌باغ بکشت وبگذاشت و برفت آن باغ خراب شد و قصر ودرخت همه ناچیزشد وآن همچنان خراب بود. در زمان بنی‌مظفر، شاه حسین بن مظفر برادر شاه یحیی آنرا معمور کرد و بحالت زرع آورد و درگاه عالی بردرباغ نهاد، چون او وفات کرد و ترکهٔ او قسمت کردند این باغ به‌دختر او رسید. ملکهٔ مرحوم خواند سلطان‌آنرا وقف کرد برمؤمنین ومؤمنات واین وقف در سال اربع وعشرین وثمانمایه (۸۲۴) بود. (ازتاریخ جعفری یزد مصحح افشارص۲۶و۱۳۳و۱۳۴).

باغ حاجی. [غِ] (اِخ) باغی بوده‌است به اصفهان که با ساختمان مسجدی به‌همین‌نام درحدودسال۱۰۳۳ه. درآنجا انجام گرفته است. (ازآثار ایران ج ۲ ص ۱۳۴). کتیبهٔ‌ذیل‌اززمان‌شاه‌عباس اول بر آن‌مسجد خوانده میشود: فی ایام خلافة السلطان-

الاکرم والخاقان الاعدل الاعظم مالك رقاب الامم مولی ملوك العرب والعجم ابوالمظفر شاه عباس الحسینی الصفوی بهادرخان خلدالله ظله بتوفیقات ملك سبحانی بنا کرد این مسجد از توفیق آثار خواجه روح الله ابن نورالله فراهانی در سنهٔ هزار و سی و سه ، کتبه محمد منیر بن اخی. (آثار ایران ج ۲ ص ۹٤).

باغ حبیب الله. [حَ بی بُل لاه] (اِخ) دهی است از دهستان دلفارد بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت که در ٦٩ هزار گزی جنوب خاوری ساردوئیه بر سر راه مالرو ساردوئیه به جیرفت واقع است و ۹ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

باغ حسن قر. [حَ سَ قَ] (اِخ) دهی است از دهستان القورات بخش حومهٔ شهرستان بیرجند که در ۳۰ هزار گزی شمال خاوری بیرجند واقع است. ناحیه ایست کوهستانی دارای آب وهوای معتدل و ٤٦٨ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات و میوه و شغل مردمش زراعت وراه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

باغ حسین. [غ ِ حُ سَ] (اِخ) باغی بوده است بخراسان نزدیك طوس. مؤلف تاریخ غازانی آرد :
برعقب ارغون برفت و در باغ حسین زیر طوس او را کاسه گرفت (۱) وداع کرده باز گردید. (تاریخ مبارك غازانی ص ۹ و ۱۰).

باغ حسین بیگ. [غ ِ حُ سَ بَ] (اِخ) ده کوچکی است ازدهستان درختنگان بخش مرکزی شهرستان کرمان که در ۲۸ هزار گزی شمال خاوری کرمان و ۲ هزار گزی شمال راه مالرو شهداد به کرمان واقع است و ۱۵ تن سکنه دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

باغ حسینی. [غ ِ حُ سَ] (اِخ) دهی است از بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت که در ۲ هزار گزی باختر ساردوئیه و ۲ هزار گزی جنوب راه مالرو بافت به ساردوئیه واقع است و ۱۵ تن سکنه دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

باغ حصار. [حِ] (اِخ) دهی است از دهستان عیسوند بخش برازجان شهرستان بوشهر که در ٦ هزار گزی جنوب باختر برازجان در کنار شوسهٔ برازجان به بوشهر درجلگه قراردارد ، ناحیه ایست گرمسیر دارای ۱٦۰ تن سکنه. آب آن ازچاه تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات و خرما و تنبا کو وشغل مردمش زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

باغ حوض. [غ ِ حَ] (اِخ) باغی است به شیراز از بناهای میرزا ابوالحسن خان مشیرالملك میانهٔ دروازهٔ کازرون وباغ بهجت آباد. (ازفارسنامهٔ ناصری ص ۱٦۵).

باغ خانك. [نَ] (اِخ) دهی است از دهستان مسکون بخش جبال بارز شهرستان جیرفت که در ۵۰ هزار گزی خاوری مسکون و ۳۰ هزار گزی خاورشوسهٔ بم به سبزواران واقع است و ٦ تن سکنه دارد (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

باغ خدا. [خُ] (اِمرکب) صاحب باغ. دارندهٔ باغ :
چون درآمد (دهقان) گفت (خواجه) تو خدائی ؟ گفت آری. گفت چگونه ؟ گفت حال آنکه پیش ده خدا وباغ خدا وخانه خدا بودم ، نواب تو ده وباغ وخانه ازمن بظلم بستدند ، خداماند. (منتخب لطائف عبید زاکانی ص ۱۵۳ چاپ برلن).

باغ خراب. [خَ] (اِخ) ده کوچکی است ازدهستان اسفندقه بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت که در ۱۲۰ هزار گزی جنوب ساردوئیه و٦ هزار گزی جنوب راه فرعی بافت به جیرفت واقع است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

باغ خرم. [غ ِ خُ رْ رَ] (اِخ) باغی بوده است به خوارزم در یك فرسنگی شهر : و ایشان (مردم خوارزم) چون صید گاهی میرمیدند و گاهی از پس نظر می انداخت[ند] .. تاچون بباغ خرم که بریك فرسنگی شهرست رسیدند سواران تاتار ومردان بأس ونقار ... راه ازپس وپیش بگرفتند. (از تاریخ جهانگشای جوینی ج ۱ ص ۹۸).

باغ خرمك. [ ] (اِخ) باغی بوده است به نیشابور که درزمان غزنویان ازآن نام برده شده است :
من فردا به شهر خواهم آمد و بباغ خرمك نزول کرد ، تا دانسته آید. اعیان نشابور چون این سخنان بشنودند بیارامیدند.... و باغ خرمك را جامه افکندند و استقبال را بسبجیدند. (تاریخ بیهقی چاپ دکتر فیاض ص ۵۵۲).

باغ خسرو. [غ ِ خُ رَ] (اِخ) از باغهای سلطنتی قدیم الله آباد درهندوستان. برسر درباغ خسرو، کتیبه ای بخط نستعلیق هست بدین مضمون :
« حسب الحکم حضرت شاهنشاه جهان پناهی ظل اللهی نورالدین محمد جهانگیر پادشاه غازی، باهتمام مرید باخلاص آقارضا مصور، این بناء عالی صورت اتمام پذیرفت». رجوع به زندگانی شاه عباس اول ج ۲ ص ۳۳۸ شود.

باغ خشك. [غ ِ خُ] (اِخ) دهی است از دهستان مرغك بخش راین شهرستان بم که در ۷٦ هزار گزی جنوب خاوری راین و ۲ هزار گزی شوسهٔ بم به جیرفت واقع است و ٤۰ تن سکنه دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

باغ خلد. [غ ِ خُ] (ترکیب اضافی) باغ بهشت. باغ جنان. بهشت :
شعر حافظ درزمان آدم اندرباغ خلد
دفتر نسرین و گل را زینت اوراق بود.
حافظ.

باغ خلیفه. [خَ فَ] نام محلی کنار راه کرمانشاه به نوسود میان غورقلعه وقشلاق. (یادداشت مؤلف).

باغ خواص. [ ] (اِخ) دهی است جزء دهستان بهنام وسط بخش ورامین شهرستان تهران که در ۸ هزار گزی باختر مرکز بخش و۷ هزار گزی راه شوسه واقع است. ناحیه ایست سردسیر وآب آن ازقنات تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات و صیفی و شغل مردمش زراعت وراهش ماشین رواست. از آثار قدیم بقعهٔ امامزاده زین العابدین دارد. مزرعهٔ خماران ومهرآباد جزء این ده است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

باغ خوبانه. [نَ] (اِخ) باغی در هشت فرسخی تبریز که به نجمیه نیز اشتهار یافته است. رجوع به حبیب السیر چاپ خیام ج ٤ ص ۵۰۰ ورجوع به باغ نجمیه شود.

باغ خونی. [غ ِ] (اِخ) باغی مشهور در مشهد که دیر زمانی قنسولخانهٔ دولت اتحاد جماهیرشوروی در آن بود. ودرزمان مرحوم کلنل محمدتقی خان عارف قزوینی در آنجا منزل کرد ومرحوم ایرج درعارفنامه گفت :
نمیدانستم ای نامرد...
که منزل میکنی درباغ خونی.

باغ خیرات. [خَ] (اِخ) دهی است از دهستان بخش حومهٔ شهرستان سبزوار که در ۱۲ هزار گزی شمال باختری ششتمد برسر راه مالرو عمومی استاج واقع است. ناحیه ایست کوهستانی دارای آب و هوای معتدل و٤٦٨ تن سکنه وآب آن از قنات تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات ومیوه وشغل مردمش زراعت وراهش مالرواست. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

باغ داد. (اِخ) صورت دیگری که از کلمهٔ بغداد. خوندمیر آرد :
بعضی ازفضلاء دروجه تسمیهٔ آن بلده گفته اند که در ازمنهٔ سابقه درآن حوالی باغی بود که آنرا باغ داد میخواندند وزمرهٔ گویند که بغ نام صنمی است وداد عبارت ازبخشش اوست وبرین تقدیر لفظ بغداد مرادف باشد به عطیة الصنم. (حبیب السیر چاپ خیام ج ۲ ص ۲۱٤). امابرای اطلاع ازوجه تسمیهٔ صحیح کلمه رجوع به بغداد شود.

باغ دار. (ص مرکب) دارندهٔ باغ. باغ خدا. صاحب باغ. آنکه باغداری کند. دارای باغ. (یادداشت مؤلف). مالك باغ.

(۱) = ساقی گری کرد.

||دهقانی که کشتمند او باغ است. || آنکه تمشیت باغ کند. آنکه نگهبانی وحراست باغ کند. محافظ باغ. || آنکه ازمحصول باغ بهره برگیرد. آنکه درجمع آوری وفروش حاصل باغ دخالت دارد . اجاره دار باغ . رجوع به باغداری شود.

باغداری. (حامص مرکب) نگاهداری باغ. || خداوند ومالک باغ بودن. || محافظ و نگهبان باغ بودن. ||تمشیت امور باغ کردن. باغبانی. ||جمع‌آوری میوه وفروش حاصل باغ. اجاره‌داری حاصل باغ، ورجوع به باغدارشود.

باغ در. [دَ] (اِخ) دهی است ازدهستان حومهٔ بخش بافق شهرستان یزد، که در ۶۰ هزار گزی شمال بافق واقع است و۳۶ تن سکنه دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران - ج ۱۰).

باغ دراز. [دِ] (اِخ) دهی است جزء دهستان دلفارد بخش ساردوئیهٔ شهرستان جیرفت، که در ۹۴ هزار گزی جنوب خاوری ساردوئیهٔ و۸ هزار گزی راه مالرو و جیرفت به‌ساردوئیه واقع است و۱۸ تن سکنه دارد .(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۸) .

باغ دره. [دَ رِ] (اِخ) دهی است جزء بخش ابهررود شهرستان زنجان، که در ۱۸ هزار گزی شمال غرب ابهر و۱۲ هزار گزی راه شوسهٔ زنجان به‌قزوین واقع است. ناحیه‌ایست کوهستانی وسردسیر با ۳۰۸ تن سکنه. وآب آن ازچشمه تأمین میشود . محصول عمدهٔ آن غلات وانگور و عسل وشغل اهالی زراعت وقالیچه وجاجیم وپلاس بافی وراهش مالرو است . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).

باغ دره. [دَ رِ] (اِخ) دهی است ازدهستان او اوغلی بخش حومهٔ شهرستان خوی، که در ۱۱ هزار گزی شمال‌خاوری خوی، و۴ هزار گزی باختر شوسهٔ خوی به‌جلفا درجلگه واقع است . ناحیه‌ایست دارای آب‌وهوای معتدل و۵۶۰ تن‌سکنه وآب آن ازرودخانهٔ قودوخ بوغان تأمین میشود . محصول عمدهٔ آن غلات وپنبه‌و کرچک‌وشغل مردمش زراعت وگله‌داری وصنایع دستی آنان جاجیم بافی وراهش ارابه‌رواست . ازراه تازه کند باین ده‌میتوان اتومبیل برد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

باغ دره‌سی. [دَ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان گرم بخش ترک شهرستان میانه، که‌در ۲۱ هزارگزی جنوب خاوری بخش و۴ هزار گزی شوسهٔ خلخال به میانه واقع است . ناحیه‌ایست کوهستانی ودارای آب‌وهوای معتدل و ۴۰ تن‌سکنه ، آب آن از چشمه تأمین میشود . محصول عمدهٔ آن غلات و نخود سیاه وعدس وشغل مردمش زراعت و گله - داری وراهش مالرو است . (ازفرهنگ - جغرافیایی ایران ج ۴) .

باغ دشت . [دَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان الموت بخش معلم کلایهٔ شهرستان قزوین، که در۶ هزار گزی جنوب مرکز بخش و ۴۸ هزار گزی راه عمومی واقع است . ۲۴۰ تن سکنه دارد و آبش از رودخانهٔ شاهرود و الموت تأمین میشود . محصول عمدهٔ آن غلات وبرنج وشغل مردمش زراعت وراهش مالرو است . (ازفرهنگ - جغرافیایی ایران ج ۱) .

باغ دشت . [دَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان سیاهکلرود بخش رودسر شهرستان لاهیجان، که در۱۹ هزار گزی جنوب خاور رودسر و۳ هزار وپانصد گزی جنوب راه شوسهٔ رودسر به شهسوار در جلگه واقع است . ناحیه‌ایست دارای آب‌وهوای معتدل ومرطوب و۱۵۰ سکنه وآب آن از مرسارود واستخر محلی تأمین میشود . محصول عمدهٔ آن برنج وچای ولبنیات وشغل مردمش زراعت وراهش مالرو است . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲) .

باغ دشت . (اِخ) [دَ] ازقراء جره وفامور. (جغرافی غرب ایران ص۱۱۲) . به‌مسافت کمی جنوبی اشفیاقان و مزرعهٔ نصیرآباد، حریم باغ دشت از موقوفات مدرسهٔ منصوریهٔ شیرازاست . (فارسنامهٔ ناصری). درفرهنگ جغرافیایی آمده است : دهی است ازدهستان جره بخش مرکزی شهرستان کازرون که‌در ۶۴ هزار گزی جنوب خاور کازرون بر کنار راه‌فرعی کازرون به‌فراشبند درجلگه‌واقع‌است. ناحیه‌ایست گرمسیرودارای ۱۴۲ تن‌سکنه‌وآب آن از رودخانهٔ جره تأمین‌میشود .محصول عمدهٔ آن‌غلات وخرما وشغل‌مردمش زراعت است . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

باغ دلگشا . [غِ دِ گُ] (اِخ) نام باغی است در تفت . (آنندراج) . رجوع به باغ عبدالباقی‌شود .

هر کس به‌سلیقه آشنانیست
دل بستهٔ باغ دلگشانیست .
محسن تأثیر (بنقل آنندراج) .

باغ دلگشا . [غِ دِ گُ] (اِخ) باغی بوده است درسمرقند. شرف‌الدین‌علی درظفرنامه آرد ، روزدوشنبه بیستم چاشتگاه (امیرتیمور) به کوشک باغ دلگشا منزل فرمود ، و آن عمارت خجسته امارت ازنوتمام شده بودوجهت تفأل وتیمن درآنجاجشنی پادشاهانه ترتیب کرده شد. (بنقل‌از کتاب ازسعدی تاجامی ص ۲۲۰).

باغ دولاب . [غِ] (اِخ) باغی به‌یزد که از آب‌نعیم‌آبادمشروب‌میشده‌است. (ازتاریخ جعفری یزد ص۱۵۱).

باغ دولت آباد . [غِ دَ لَ] (اِخ) نام باغی به حدود یزد ، شجاع السلطنه (پسر فتحعلیشاه قاجار) باسواران جرار خراسانی بظاهر یزد رسید ودر باغ دولت آباد نزول کرد. (حاشیهٔ تاریخ کرمان مصحح باستانی پاریزی ص۳۷۹) .

باغده. [دَ یا دِ] (اِخ) دهی است ازدهستان بحرآسمان بخش ساردوئیهٔ شهرستان جیرفت که در۳۶ هزار گزی جنوب‌خاوری ساردوئیه و۷ هزار گزی باختر راه مالرو و جیرفت به ساردوئیه واقع‌است وده‌تن‌سکنه دارد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸) .

باغ دهک . [دِ هَ] (اِخ) دهی است از دهستان مورستان بخش بشرویهٔ شهرستان فردوس که‌در۱۲ هزار گزی جنوب باختری بشرویه بر سر راه شوسهٔ عمومی بشرویه به‌طبس در دامنه واقع است . ناحیه‌ایست گرمسیر با ۲۰۰ تن سکنه و آب آن ازقنات‌تأمین میشود . محصول‌عمدهٔ آن‌غلات‌وپنبه‌وابریشم و زعفران و شغل مردمش زراعت و راهش مالرو است . (از فرهنگ جغرافیایی‌ایران ج۹) .

باغ دهنه‌بند . [دَ هَ نَ بَ] (اِخ) دهی است ازدهستان‌شهاباد بخش حومهٔ‌شهرستان بیرجند که در ۶ هزار گزی جنوب باختری بیرجند واقع است و۴ تن سکنه دارد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹) .

باغ دهوک . [دِ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش مهریز شهرستان یزد که در ۷ هزار گزی خاورمهریز و دوهزار وپانصد گزی باختر راه‌فرعی یزد به انارددر جلگه واقع است . ناحیه‌ایست دارای آب‌و هوای معتدل و۲۳۵ تن‌سکنه وآب‌آن از قنات تأمین میشود . محصول عمدهٔ آن‌غلات وشغل مردمش زراعت و صنایع دستی آنان کرباس‌بافی است وراهش ارابه رو است . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۱۰) .

باغر. [غِ] (اِ) آماس .ورم. (آنندراج). ||خنازیر. (آنندراج) . ||گوشتی که زیر پوست گردآید. (فرهنگ شعوری ج۱ ورق ۱۶۱) . ورجوع به باگره وباغره‌شود .

باغر . [ ] (اِخ) غلام ترک متوکل خلیفهٔ عباسی . او در قتل متوکل شرکت داشت و بدست مستعین کشته شد ، درشب چهارم شوال سنه سبع و اربعین و مأتین که خلیفه در مجلس بزم نشسته بود ومست گشته ، بوقاءالصغیر وموسی‌بن بوقاءالکبیر وباغر وبلغور و غیرهم ازاتراک عربده ناک باشمشیرهای‌برهنه بدارالخلافه درآمدند... باغر باشخصی دیگر مهمش را تمام کردند. (حبیب‌السیر چاپ خیام ج۲ص۲۷۲). بعداً ابوالعباس‌المستعین بالله باغر ترکی را که به قتل متوکل اقدام کرده بود تبعید کرد. (از تاریخ الخلفاء سیوطی‌ص ۲۳۸) .

درمجمل‌التواریخ والقصص سال قتل متوکل دویست وچهل و هشت ذکرشده وگوید : آن‌شب به سامره غلامان‌شمشیر کشیده‌ازراه آب‌درآمدندازپس‌تخت متوکل ... وشمشیر اندر بستند ، وفتح‌بن‌خاقان وزیر آنجا بود خودرا بروی افکند و هر دوکشته شدند ، شب چهارشنبه رابع‌شوال‌سال‌دویست وچهل وهشت، وباغروصیف باایشان بود. (ازمجمل

التواریخ والقصص ص ۳۶۱) . ابن اثیر این واقعه‌را ذیل سال ۴۴۷ ثبت کرده و گوید باغر با سایر ترکان در قتل متوکل شرکت داشت. رجوع شود به الکامل ابن اثیر ج ۷ ص ۴۷ .

باغراچ گول . (اِخ) نام دریاچه‌ای به ترکستان. قره شهر از شهرهای مهم آن ناحیه در کنار آن و در مصب نهر بلدوز واقع است . (ازتاریخ مغول عباس اقبال ص ۱۶) .

باغراداس . (۱) (اِخ) نام قدیم رود «مجرده» واقع در الجزایر. (ازقاموس الاعلام ترکی).

باغرغان . [ ](اِخ) نام عشیره‌ای در ولایت وسنجاق سیواس . (از قاموس - الاعلام ترکی).

باغ راهی . (اِخ) دهی است از دهستان بحر آسمان بخش ساردوئیهٔ شهرستان جیرفت، که در ۴۲ هزار گزی جنوب باختری ساردوئیه و ۲۰ هزار گزی جنوب راه مالرو بافت به‌ساردوئیه واقع است. و۲۸ تن سکنه دارد . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

باغ راهی رورك . [رُ](اِخ) دهی است از دهستان دلفارد بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت، که در ۹۷ هزار گزی جنوب خاوری ساردوئیه و ۹ هزار گزی خاور راه مالرو ساردوئیه به جیرفت واقع است. و۸ تن سکنه دارد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

باغ رباح . [ ] (اِخ) نام موضعی است از رستاق لنجرود. (تاریخ قم ص ۱۳۵).

باغ رزان . [رَ] (اِخ) دهی است از دهستان خبر بخش بافت شهرستان سیرجان، که در ۷۰ هزار گزی جنوب باختری بافت و ۳ هزار گزی خاور راه مالرو ده سرد به خبر واقع است. ناحیه‌ایست کوهستانی وسردسیر با ۶۰ تن سکنه و آب آن از قنات تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات وحبوبات وشغل مردمش زراعت وراهش مالرو است . این ده در اصطلاح محلی بش رزان نیز خوانده میشود . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸) .

باغ رزان . [رَ](اِخ) دهی است از دهستان گروه بخش ساردوئیهٔ شهرستان جیرفت، که در ۳۰ هزار گزی خاور ساردوئیه و یك هزار گزی باختر راه مالرو ساردوئیهٔ به راین واقع است . ناحیه‌ایست کوهستانی وسردسیر با ۴۰ تن سکنه و آب آن از قنات تأمین میشود . محصول عمدهٔ آن غلات و حبوبات وشغل مردمش زراعت وراهش مالرو است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۸) .

باغ رستم. [غ ِ رُ تَ] (اِخ) نام باغی در دوفرسنگی اصفهان که در عهد شاهرخ بن تیمور آبادان بوده است. خواندمیر گوید: چون حضرت خاقان سعید [شاهرخ] .. یورش اصفهان را پیشنهاد خاطر ساخت. پس از قطع منازل ، باغ رستم که در دوفرسخی آن بلده است از یمن مقدم آن پادشاه عالم رشك افزای گلستان ارم گردید . (حبیب السیر چاپ خیام ج ۳ ص ۵۸۹) .

باغ رفیع . [غ ِ رَ] (ترکیب وصفی) باغ بدیع . کنایه از بهشت عنبر سرشت . (برهان) .

باغ رنگین. [غ ِ رَ] (ترکیب وصفی) کنایه از دنیاست. (آنندراج). (مجموعهٔ مترادفات).

باغره. [رَ] (اِ) گرههایی که در گردن از جراحت سر پدید آید. (ناظم الاطباء) . گرهی که در اعضاء و بندگاه مردم بسبب دردمندی دیگر پیدا شود مثلا از پای کسی دنبلی برآید و بواسطهٔ درد آن در بیغولهٔ ران گرهها بهم رسد ، یا سر ببالین بد نهاده باشد بدان سبب از گردن گرهها بهمرسد . وهر گرهی که مثل این بهم رسد آنرا باغره گویند . باگره به‌سکون گاف نیز گویند .(فرهنگ رشیدی). در تداول مردم تهران وقزوین و کرمان خیارك . مثل آنکه از پای کسی دنبلی برآمده باشد بسبب آن در کش ران گرهها پیدا شود... وبعضی گویند زحمتی است که بسبب زحمت دیگر پیدا شود و حال هر دو یکیست. (برهان). بثور متولده از امراض دیگر . دمل. ورغاه . مغنده . (یادداشت - مؤلف) . گرهی که در بندگاه بغل یا بن ران بسبب ورمی یاریشی بهمرسد. بهندی اولبنها گویند . (از فرهنگ رشیدی). گرهی باشد که در گلوی واعضای مردمان برآید و درد نکند. (فرهنگ جهانگیری) . گرهی است که در اعضاء بسبب دردی دیگر عارض شود و آن را باگره نیز گویند. (آنندراج). (انجمن آرا). گرهی که در کش ازدنبل ویا زخم پا عارض شود . (ناظم الاطباء) . بعربی غده گویند . (فرهنگ ضیاء) . زحمتی که از زحمت دیگر متولد شود و در مفاصل و گردن و گلو مثل غلوله برآید ، چون دیر کشد دریم کند و پخته گردد. (شرفنامهٔ منیری). ورجوع به فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۱۹۲ ورجوع به باغر شود .

باغز . [غ] (ع نف) به نشاط آورنده . (منتهی الارب. ناظم الاطباء. آنندراج). بغزها باغزها ، ای حرکها محرکها من النشاط . (منتهی الارب). بغز الناقة باغزها ای حرکها محرکها من النشاط. (اقرب الموارد) .(اِ) نشاط. (منتهی الارب. ناظم الاطباء. آنندراج). ||(اِ) نشاط بویژه در شتر . اسم است چون کاهل. ابن مقبل گفت :

واستحمل السیر منّی عرمسا (۲) اُجُداً تخال باغزها باللیل مجنونا .(از تاج العروس - اقرب الموارد-لسان العرب) . ازهری گفت لیث بغز [بَ] را بمعنی زدن به پا و برانگیختن آورده و گویی وی باغز رابمعنی سواری دانسته که مرکوب را بازدن پای خود میدواند . وابو عمرو باغز را در ترکیب « تخال باغزها» به معنی نشاط پنداشته است .(ازلسان العرب). || تیزی . (منتهی الارب) .(ناظم الاطباء). (آنندراج). حدت . (تاج العروس). ||مرد اقدام کننده برفجور ومنهمك در آن. (ناظم الاطباء).(منتهی الارب). (آنندراج). مرد فاحش. (ازتاج العروس) . مقیم در فجور. (از تاج العروس. لسان العرب) .ابن منظور گوید : برخی گفته‌اند این معنی از بغز [بَ] به‌معنی زدن به پا یاعصا گرفته شده ولی ابن درید گفت : من آن را برصواب نمیدانم . (ازلسان العرب) . || در بدی از حد در گذشته. (آنندراج). (منتهی الارب). (ناظم الاطباء).

باغز . [غ ِ] (اِخ) نام موضعی است . (از معجم البلدان) . (ازتاج العروس) .

باغ زاغان. [غ ِ] (اِخ) نام باغی است در هرات . (برهان). (آنندراج) .(انجمن آرای ناصری) . (ناظم الاطباء). (فرهنگ رشیدی) . (هفت قلزم). باغی است از باغهای هرات وگویند الحال حاکم نشین هرات است. (آنندراج) . این باغ گویا مرکز حکومت واقامت شاهان بوده است و در سال ۸۷۵ مورد غارت قرار گرفته است ولی بهر حال تا این اواخر نیز موقع خود را ازدست نداده بود :

خواجه (شیخ بهاءالدین نقشبندی) گفتند ای مسلمان درین زمان چه محل یاد باغ زاغان است... خواجه فرمودند که جای یاد باغ زاغان است . (انیس الطالبین ص ۸۴) . وباغ زاغان را چون دم طاوس از الوان ملابس وانواع نفایس آراسته کرده تعبیها ساختند . (روضات الجنات فی اوصاف مدینة هرات ج ۲ ص ۴۸) . ازراه راست بازار به باغ زاغان عزیمت فرمود (شاهرخ) وجراحان واطبای مسیحادم به‌معالجه ومرهم قیام نمودند تا آن زخم التیام یافت (بسال ۸۳۰). (ازروضات الجنات ص ۸۵).

(بسال ۸۷۵) باغ زاغان که مشحون بود بنفایس جواهر وظروف فضه وذهب واسبان بدوی وزینهای مرصع وغرایب سلاح وسلب ورغایب کتب و چینی آلات وعجایب طرایف و تنسوقات تمام بغارت رفت . (ایضاً همان کتاب ج۲ ص۳۶۶).

(بعدازقضایای سلطان ابوسعید گورگان ابوالغازی سلطان حسین بهادرخان...ولایت خراسانرا قبضه کرد و روز جمعه عاشر ماه رمضان سنهٔ ثلث و سبعین وسبعمایه از تخت حاجی بیگ به باغ زاغان تشریف برده قدم بر سریر جهانبانی نهاد . (از حبیب السیر چاپ خیام ج ۴ ص ۱۳۵) . بعد از وصول بایقرا میرزا ، جهت ختان شاهزاده مظفر حسین میرزا... باغ زاغان ... تعیین یافت . (ایضاً همان کتاب ص ۱۷۸).

(میرزا سلمان وزیر بتوطئهٔ حمزه میرزا و شاه محمد) همینکه تمام اموال و املاك خود

(۱) Bagradas .

(۲) عرمسا (اقرب الموارد) .

را تسلیم کرد، درباغ‌زاغان هرات هلاک‌کش کردند. (زندگانی شاه عباس اول ج ١ ص٧٦). ازبکان (علیقلی خان شاملو) را برطرف باغ زاغان، بزرگترین باغ شهر بردند... واورابا همراهانش پاره‌پاره کردند، اواخر ربیع‌الاول ٩٩٧. (زندگانی شاه عباس اول ج١ص١٢٦). این باغ مدتی محل پذیرایی محمد همایون گورکانی‌بوده است. (از عالم‌آرای عباسی‌ص٩٨).

ذوق گلگشت خراسان رفته‌است ازیادما

در سواد هند سیر باغ زاغان میکنم.

محمدقلی سلیم (بنقل آنندراج).

پس آنگاه گردان سرافراز سرو

سوی باغ زاغان خرامان تذرو.

هاتفی (بنقل شمس‌اللغات).

باغ زبیده. [غ ِ زُ ب َ دَ] (اِخ) نام باغی بهرات. رجوع به حبیب السیر چاپ خیام ج٤ ص٦٢٦ شود.

باغ زرشك. [غ ِ زَ رِ] (اِخ) باغی بوده‌است باصفهان واقع در حوالی کلیسای ارامنه. شاه عباس بزرگ دستور داد در پشت آن درزمینی که بجهت کلیسا قرارداده بود برای ارامنه کلیسایی عالی‌طرح نمایند. (شعبان ١٠٢٣)، رجوع بزندگانی شاه عباس ج٣ ص٢١٥ شود.

باغ زکریا. [غ ِ زَ کَ ی یا] (اِخ) نام موضعی از طسوج لنجرود قم. (تاریخ قم ص١١٣).

باغ زندان. [ِ زِ] (اِخ) دهی‌است از دهستان زیراستاق بخش مرکزی شاهرود، که در ٢ هزار گزی خاور شاهرود و راه شوسه‌درجلگه واقع‌است. ناحیه‌ایست دارای آب وهوای معتدل‌و١٧٠٠تن سکنه وآب آنجا از قنات و (رودخانهٔ) شاهرود تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات و پنبه و انواع میوه وشغل مردمش زراعت ومختصر گله‌داری است. راه‌فرعی بشاهرود دارد. (ازفرهنگ‌جغرافیایی‌ایران‌ج٣).

باغ زینب. [زَ نَ] (اِخ) دهی‌است ازدهستان دلفارد بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت که در٤٢هزارگزی جنوب خاوری ساردوئیه و ٥ هزارگزی خاور راه مالرو ساردوئیه به جیرفت واقع است و ١١ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج٨).

باغ زینب. [زَ نَ] (اِخ)دهی‌است‌از دهستان‌سه‌بخش‌هرسین‌شهرستان کرمانشاهان که‌در٢٤هزارگزی جنوب‌باختری هرسین و٣هزارگزی جنوب باختری باباعلی واقع است. ناحیه ایست کوهستانی و سردسیر با ١٠٠تن سکنه و آب آنجا از چشمه تأمین میشود. محصول عمدهٔ‌آن غلات و حبوبات و شغل مردمش زراعت و راه‌آن‌مالرواست.

(از فرهنگ جغرافیایی‌ایران‌ج٥).

باغزیه. [غ ِ یَ یَ] (اِ) جامهٔ کتان. (مهذب‌الاسماء). نوعی لباس که از حریر یاخز فراهم شود. (ازتاج‌العروس). نوعی از جامهٔ‌خز یاجامه‌ایست مانند حریر. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء).(آنندراج). نوعی از ثیاب‌است. ابوعمرو گفت، باغزیه ثیابی است و براین چیزی نیفزود. ازهری گفت، و نمیدانم کدام جنس ازثیاب است. (ازلسان‌العرب)،

باغ ساباط. [غ ِ] (اِخ) باغی بوده است‌به‌یزد که‌سلطان‌جهانگیرمظفری درعمارت آن کوشیده‌است:

باغی بزرگست ومعمور وعماراتی‌بسیاردارد از قدیم وجدید وخانه وطنبی بوسعیدی وبا بادگیرقدیم‌است... ودرآستانهٔ باغ، سلطان جهانگیربن شاه یحیی طنبی عالی ساخت... درمیان باغ دریاچه ای عالی و قصری در میان [دریاچه] ساخته و زورق برروی آب انداخته. (از تاریخ جعفری یزد مصحح افشارص١٤١-١٤٢).

باغ سالار. (اِخ) دهیست از دهستان پایین ولایت بخش فریمان شهرستان مشهد که در٣٨ هزارگزی‌شمال‌باختری فریمان در دامنه واقع‌است. دهی‌است دارای آب و هوای‌معتدل و ٥ تن‌سکنه. (ازفرهنگ‌ جغرافیایی ایران ج ٩).

باغ‌ساویا. (اِخ) دهی‌است ازدهستان دلفارد بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت که در ٥٧ هزار گزی جنوب خاوری ساردوئیه و ٤ هزارگزی خاور راه مالرو جیرفت بساردوئیه واقع است و ده تن سکنه دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران ج ٨).

باغ سبزنمودن. [غ ِ سَ نَ دَ یا ِ ن] (مص مرکب) کنایه از وعده های دروغ کردن. فریب‌دادن. (آنندراج). بوعده‌های دروغ فریب دادن. (غیاث‌اللغات). مأخذش باغ عملی است که بازیگران در آن واحد از پس پرده درخت را در غیر موسم سبز برمیآرندودرحقیقت اصلی ندارد.(آنندراج). وعدهٔ دروغ. (مجموعهٔ مترادفات).

عنبرین خطی به‌دام وعدهٔ خامم کشید

باغ‌سبزی‌هرطرف‌بنمودودردامم کشید.

محسن تأثیر. (بنقل آنندراج).

— در[ِ ر] باغ سبزنشان دادن. (درتداول امروز)، بظاهری فریبا کسی رافریب‌دادن.

باغ سپهسالار. [غ ِ س ِ پَ] (اِخ) نام محلتی‌وخیابانی درمرکزتهران. محدود ازجانب مغرب به خیابان سعدی و ازجنوب به‌خیابان‌شاه‌آبادونام‌آن‌ظاهرآبمناسبت‌وقوع باغ محمد ولی خان سپهسالار درین محلت است.

باغ سپهسالار. [غ ِ س ِ پَ] (اِخ) از آثار دورهٔ صفوی در شهر اسپاهان است. (یادداشت مؤلف).

باغ‌سپید. [غ ِ سَ] (ترکیب وصفی) باغ‌روشن راگویند. باغی که صحن ودیوار آن سفیدباشد. (هفت قلزم).

باغ سپید. [غ ِ سَ] (اِخ) نام باغی است. (آنندراج). ظاهراً باغ سپید، باغی سلطنتی‌است بوده‌در بردع. (ازحاشیهٔ - وحید دستگردی برخسروشیرین نظامی‌ص-٩٥). باغی که نوشابه بکنار بردع ساخته بود. (هفت‌قلزم):

سپیده دم زلشکرگاه خسرو

سوی باغ‌سپید آمد روارو.

نظامی.

باغ سپید. [غ ِ سَ] (اِخ) باغی بوده است بهرات:

و وقوع این واقعهٔ هایله [قتل با یسنقر سلطان] در دار السلطنهٔ هرات، در باغ سپیدبود درشهور سنهٔ‌سبع‌وثلاثین وثمانمایه [٨٣٧] و عمرا و سی و پنج سال بوده. (تذکرهٔ دولتشاه بنقل از سعدی تاجامی ص ٥٥٥). ورجوع بباغ سفید شود.

باغستان.(١)[غ ِ] (اِ مرکب) جایی که باغ بود. جایی که باغات بسیار درآن بود. (ناظم‌الاطباء):

سروی چوتو میباید تاباغ بیاراید

ورددرهمه‌باغستان سروی‌نبودشاید.

سعدی. (بدایع).

|| رز. (یادداشت مؤلف) (٢) ودرتداول مردم‌قزوین رزستان. موستان. موزارها. تاکستان.

باغستان. [غ ِ] (اِخ) قریهٔ بیستونرا بدین اسم گفته‌اند. (یادداشت مؤلف). بغستان. ورجوع‌به‌بغستان شود وبیستون.

باغستان. [غ ِ] (اِخ) قریه‌ایست‌چهار فرسنگی میانهٔ شمال ومغرب فین. (فارسنامهٔ ناصری). دهی‌است از دهستان فین بخش مرکزی شهرستان بندر عباس‌که در ٨٥ هزارگزی شمال باختری بندرعباس برسر راه مالروفین‌به‌گهره واقع‌است. ناحیه‌ایست کوهستانی و گرمسیر با٣٨٧ تن سکنه و آب آنجا از چشمه تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن خرما و مرکبات و شغل مردمش زراعت وراهش مالرو است. (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران‌ج٨).

باغستان. [غ ِ] (اِخ) دهی‌است از دهستان خانکوك بخش حومهٔ شهرستان فردوس که‌در ١٢هزارگزی شمال فردوس برسرراه شوسهٔ عمومی کناباد به‌فردوس در جلگه واقع‌است. ناحیه‌ایست باآب و هوای معتدل و٢٢١تن سکنه. آب‌آنجا از قنات و رودخانه تأمین میشود. و شغل مردمش زراعت و باغداری وراهش اتومبیل‌رواست.

(١) ازباغ + پساوند ستان.

(٢) Vignoble.

باغستان محل گردشگاه و ییلاقی شهرستان فردوس است ، باغهای بسیار مصفا و خیابان طویلی دارد که درختهای کهنسال چنار آن سر به آسمان کشیده، آب همیشه از دو طرف جوی جریان دارد، مردمان آن محل بسیار باذوق میباشند. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

باغستان. [غ ِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان حومهٔ بخش اردکان شهرستان شیراز، که در ۳ هزارگزی شمال باختر اردکان و ۳ هزارگزی شوسهٔ اردکان به تل خسروی واقع است. و ۱۷ تن سکنه دارد . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

باغستان . [غ ِ] (اِخ) دهی است از دهستان خارطوران بخش بیارجمند شهرستان شاهرود، که در ۱۱۰ هزار گزی جنوب خاوری بیار و ۹۲ هزارگزی جنوب شوسهٔ شاهرود، به سبزوار در دشت وشنزار واقع است، ناحیه ایست دارای آب وهوای معتدل خشك و ۱۳۰ تن سکنه. و آب آن ازقنات کوچك تأمین میشود . محصول عمدهٔ آن غلات وارزن ولبنیات وشغل مردمش زراعت وگله داری وراهش مالرواست . درزمستان ایل سنگسری و بلوچ برای تعلیف احشام بحدود آن میروند. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

باغستان گشتاسب . [غ ِ ن ِ گ ُ] (اِخ) دهی در ۸ فرسخی مشرق تل گرد است به فارس . (فارسنامهٔ ناصری).

باغستان نعیماباد. [غ ِ ن ِ ن َ] (اِخ) باغستانی است به یزد درحدود فتح آباد . (از تاریخ یزد مصحح افشار ص۱۵۰).

باغستان وداغستان. [غ ِ و ِ غ ِ] (اِخ) نام جایی درعراق . (آنندراج) . اما در کتب دسترس ما دیده نشد . صرفنظر از داغستان ، قفقاز ، احتمال میرود که معنی لغوی دو کلمهٔ باغستان و داغستان که کنایه از دشت و کوه است صاحب آنندراج را بتعبیری چنین که موضعی است ازعراق اوداشته باشد .

باغ سخا . [غ ِ س َ] (ترکیب اضافی) . کنایه ازدنیاباشد. (آنندراج). (برهان). (هفت قلزم). (شعوری ج ۱ ورق ۱۵۰) . || کنایه از مردم صاحب همت و صاحب سخاوت.(آنندراج). (برهان). (فرهنگ - شعوری). (هفت قلزم) .

باغ سر آسیاب. [غ ِ س َ] (اِخ) نام آبادیی نزدیك کرمان ، سلطانشاه دربلباباد که این زمان باغ سر آسیاب گویند باندماء و عملهٔ طرب بشرب مدام مشغول بود . (تاریخ - کرمان ص ۸۶).

باغ سرافراز . [غ ِ س َ] (اِخ) باغی بوده است به حوالی هرات: پیری سلطان ... بنواحی هرات رسید وهرویان را تنبیه نموده متوجه مخالفان گردید.. وخواجه کمال الدین وخواجه مولانا امیرو... متعاقب درحرکت آمدند... ودروقتی که در کوچهٔ باغ سرافراز میان پیری سلطان ومخالفان نیران قتال اشتعال داشت بمعرکه رسیدند . (از حبیب السیر چاپ خیام ج ٤ ص ٥٣٧).

باغ سرای. [غ ِ س َ] (اِمرکب) آنچه امروز باغچه گویند. (یادداشت مؤلف)، باغی که به خانه متصل باشد . باغسرای [غ ِ س َ] گویند، یزدجردشهریار روزی نشسته بود بر دکان باغ سرای وانگشتری پیروزه در انگشت داشت. (نوروزنامه).

باغ سربند. [س َ ب َ] (اِخ) ده کوچکی است ازدهستان کوشك بخش بافت شهرستان سیرجان، که در ۷۵ هزار گزی جنوب خاوری بافت و ۶ هزارگزی خاورراه فرعی بافت به اسفندقه واقع است. ناحیه ایست کوهستانی وسردسیر و ۱۵ تن سکنه دارد . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

باغ سربند. [س َ ب َ] (اِخ) دهی است از دهستان کوشك بخش بافت شهرستان سیرجان، که در ۷۵ هزار گزی جنوب خاوری بافت و ۵ هزارگزی خاور راه فرعی اسفندقه به بافت واقع است. ناحیه ایست کوهستانی وسردسیر با ۹۳ تن سکنه. آب آنجا ازچشمه تأمین میشود و محصول عمدهٔ آن غلات وحبوبات وشغل مردمش زراعت وصنایع دستی آنان قالی بافی بدون نقشه و راهش مالرو است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

باغ سرخ. [س ُ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش مشیز شهرستان سیرجان که در ۲۵ هزار گزی جنوب باختری مشیز برسرراه مالرو طویل چمن به مشیز واقع است. ناحیه ایست کوهستانی وسردسیر با ۵۱ تن سکنه. آب آنجا ازرودخانه تأمین میشود، ومحصول عمدهٔ آن غلات و حبوبات وشغل مردمش زراعت ومالداری وراهش مالرواست. ساکنین آن ازطایفهٔ بدوئی میباشند . (از - فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

باغ سرخ . [س ُ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش حومهٔ شهرستان شهرضا که در ۲۶ هزارگزی جنوب خاور شهرضا بر کنارشوسهٔ شهرضا به آباده درجلگه واقع است. ناحیه ایست دارای آب وهوای معتدل و ۳۱۵ تن سکنه وآب آن ازقنات تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات وپنبه وسنجد وزردآلو وشغل مردمش زراعت و گله داری وصنایع دستی زنان کرباس بافی است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

باغ سعادت آباد . [غ ِ س َ د َ] (اِخ) باغی بوده است به قزوین که باغ جنت نیز خوانده میشده است. رجوع به زندگانی شاه عباس اول ج ۱ ص ۱۸۹ و ۱۹۳ وهمچنین رجوع به باغ جنت ونیزاسامی فهرست امکنهٔ عالم آرای عباسی شود .

باغ سعادت آباد. [غ ِ س َ د َ] (اِخ) نام باغهای وسیعی درحدود چهارصد هزار گز مربع که درساحل جنوبی زاینده رود از پل اللهوردی خان تا پل خواجو امتداد می یافته و آینه خانه وهفت دست ونمکدان درباغ مزبور قرارداشت. درسال ۱۰۶۵ بدستور شاه عباس دوم پل معروف جویی را که از پلهای تاریخی زاینده رود وبین دوپل اللهوردی خان وخواجو قرار دارد ساخته اند . (از گزارشهای باستانشناسی ج۳ ص ۱۹۹).

باغ سفید. [غ ِ س َ] (اِخ) باغی بوده است به هرات :

آن پادشاه پاك اعتقاد (میرزابابر) در ۲۵ شعبان سنه ستین و ثمانمایه (۸۶۰) بعزم طواف مرقد مطهر مشهد مطهر امام عالی گهرعلی الرضا بن موسی بن جعفر از باغ سفید به باغ مختار تشریف برده وماه صیام در آن مقام باداء طاعات وقضاء واجبات گذرانید. (ازحبیب السیر چاپ خیام ج ٤ ص ٥٦).

دیگر ازعمارات او (ملك غیاث الدین)، در جوار باغ سفید ، خانقاهی بزرگ باتمام رسانید . (روضات الجنات فی اوصاف مدینة الهرات ج ۱ ص ۵۰۷). خواجه کمال الدین محمود ساغرچی بسواد هرات رسیده سادات وقضاة و... مراسم استقبال بجای آوردند ... وامیرنجم الدین درباغ سفید فرود آمد.(از- حبیب السیر چاپ خیام ج ٤ص۵۱۰). باغ سفید محل پاسبانی ازبك بوده، دورمیش- خان جمعی ازمبارزان شاملورا بدان صوب فرستاد ودرباغ سفید فیمابین قتال عظیم بوقوع پیوست . (عالم آرای عباسی ص۵۰).ورجوع به باغ سپید شود .

باغ سفیددار. [غ ِ س َ] (اِ خ) نام باغی بوده است به هرات: بعد ازسه سال بازاورا (مولانا ایازی را) درباغ سفیددار(۱) دیدم که شعر خودرا برمردم مجلس میخواند . (از مجالس النفایس ص ۲۱۷).

باغ سنگان . [س َ] (اِخ) دهی است از دهستان میان جام بخش تربت جام شهرستان مشهد که در ۷ هزارگزی شمال باختری تربت جام برسرراه شوسهٔ عمومی مشهد به تربت جام درجلگه واقع است. ناحیه ایست دارای آب وهوای معتدل و ۶۱۵ تن سکنه وآب آنجا از قنات تأمین میشود . محصول عمدهٔ آن غلات و پنبه و شغل مردمش زراعت و راهش اتومبیل رو است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

باغ سنگی. [س َ] (اِخ) دهی است از دهستان طبس مسینا بخش درمیان شهرستان بیرجند که در ۹۲ هزار گزی جنوب خاوری درمیان واقع است . ناحیه ایست کوهستانی

(۱) ن ل: درمجلسی دیگر :

وگرمسیر با ۹۵ تن سکنه و آب آنجا از چشمه سار تأمین میشود . محصول عمدهٔ آن غلات وشلغم وشغل مردمش زراعت ومالداری وراهش مالرو است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

باغ سیاووشان. [غ ـ] (اِخ) باغ سیاوشان نام نوایی ازموسیقی. (فرهنگ رشیدی). (آنندراج). (انجمن آرای ناصری). (ناظم الاطباء). نوایی است که مطربان زنند. (فرهنگ اوبهی). (لغت فرس اسدی مصحح مرحوم اقبال ص ۴۰۵). نام صوتی است از موسیقی (هفت قلزم) (برهان). نوایی ازموسیقی (آنندراج). (فرهنگ جهانگیری). نغمه ایست از موسیقی. (فرهنگ ضیاء). یکی ازالحان سی گانهٔ باربد خنیاگر خسرو پرویز است. (از فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۱۸۱):

قمریان راه گل و نوش لبینادانند
صلصلان باغ سیاووشان با سروستاه.
منوچهری

که به بستان اندرون بستان شیرین بر کشد
که بباغ اندر همی باغ سیاووشان زند.
رشیدی.

باغ سیاه. [غ ـ س ـ] (اِخ) آبادیی در فارس نزدیک مزایجان دشت مرغاب. (ازگزارشهای باستانشناسی ج ۴ ص ۲۹). نه فرسخی میانهٔ جنوب و مشرق قاضیان است. (فارسنامهٔ ناصری). دهی است از دهستان قنقری پائین بخش بوانات وسرچهان شهرستان آباده که در ۳۵ هزار گزی جنوب سوریان بر کناره راه فرعی دیدگان به چهارراه درجلگه واقع است. آب آنجا ازقنات ورودخانهٔ شاه رستم تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات وحبوبات ومیوه وشغل مردمش زراعت و قالی بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

باغش. [غ ـ] (ع ص) باران نرم وسست. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج). بغشة. (تاج العروس). (اقرب الموارد). مطر باغش، نرمترین باران. (اصمعی بروایت تاج العروس). ورجوع به بغش [بَ] شود.

باغش. [ـَ غ] (اِخ) گمان کنم قریه ای از قرای گرگان بوده است. (ازانساب سمعانی ج ۱ ورق ۶۰). ازقرای گرگان است. (معجم البلدان). (مرآت البلدان ج ۱ ص ۱۶۱).

باغش. [ـِ غ] (ص مرکب) (۱) که عیار آن تمام نباشد (سکه وجز آن). غشدار. ناسره. باردار. ناک. مقابل بیغش:

زر چون به عیار آید کم بیش نگردد
کم بیش شود زرّی کان باغش وبارست.
ناصرخسرو.

|| ناپاک. آلوده. و رجوع به غش شود.

باغ شادیاخ. [غ ـ] (اِخ) نام باغی به نیشابور که محلتی ازآن شهرنیز بدین نام خوانده میشده است ؛ امیربه نشابور رسید وبیست و هفتم ماه بباغ شادیاخ فرود آمد. (تاریخ بیهقی ص ۶۰۷). و رجوع به شادیاخ ونیز رجوع به نیشابور شود.

باغ شالامار. [غ ـ] (اِخ) نام آبادیی در لاهور که نادرشاه افشار هنگام حملهٔ به هند در آن مسکن گزیده بود و درهمان محل بود که پیمان مصالحه با محمدشاه گورکانی را بست. (از نادرنامهٔ قدوسی ص ۱۵۸). این باغ راباغ شلیمار وشعله ماه (؟) نیز نوشته اند. رجوع به فهرست اعلام همان کتاب شود.

باغشاه. [غ] (اِخ) از باغهای معروف تهران که سابقاً درغرب تهران و خارج از شهرواقع بود واکنون در داخل شهرقرار گرفته و محل پادگان نظامی است. در زمان قاجاریه این باغ گاه بگاه مسکن پادشاهان نیز بوده است: در سال ۱۲۸۵ شمسی [سال اعطای مشروطیت] مظفرالدین شاه در باغشاه می نشست. (ازتاریخ مشروطه کسروی بخش ۱ ص ۷۹). در سال ۱۳۲۶ قمری، محمدعلیشاه قاجار پس ازآنکه با مشروطه خواهان و مجلس از درمخالفت درآمد مرکز فرماندهی خود را دراین باغ قرارداد، شاه میخواسته ازشهر بیرون جسته در باغشاه لشکر بیاراید و بآسانی با مشروطه نبرد کند. دستخطی داد بدین شرح: «جناب اشرف مشیرالسلطنه، چون هوای تهران گرم وتحملش برماسخت بود ازینرو بباغشاه حرکت فرمودیم، پنجشنبه ۴ جمادی الاولی، عمارت باغشاه.» سپس هشت تن از آزادیخواهان را احضار کرد که شش تن آنان بدین شرح نام برده میشوند: میرزا جهانگیرخان مدیر صور اسرافیل، سید محمدرضا مساوات شیرازی، ملک المتکلمین، سید جمال الدین واعظ، بهاء الواعظین ومیرزا داودخان. ولی مجلس بااین تقاضا مخالفت داشت وسرانجام دراثر مقاومت به توپ بسته شد، و وکلا از مجلس پراکنده شدند، سید عبدالله بهبهانی و ملک المتکلمین و میرزا جهانگیرخان وچند تن دیگررا سربازان دستگیر کردند وبه باغشاه بردند. درباغشاه ملک المتکلمین و میرزاجهانگیرخان رابقتل رساندند... (از تاریخ مشروطیت کسروی ص ۶۵۸).

باغشاه. [غ ـ] (اِخ) باغی بحدود دماوند نزدیک سربندان نرسیده بفیروزکوه. بروایت صاحب مرآت البلدان ازبناهای آقامحمدشاه و مخصوص توقف ایام شکار بنیاد نهاده است و گوید: «باغی است وسیع باعمارتی فوقانی و رفیع وخیابانی عریض از دروازه تامنتهای باغ آراسته ومشتمل بر بید وصنوبر، ازوسط باغ نیزخیابانی دیگر است وچهارطرف خیابان اشجار مثمراست. تخمیناً نیم فرسخ کمتر دور دیوار آن باغ میباشد... شاه شهید [آقا محمدخان] آنرا بنا نموده بود و روزها بطرف شکارگاه ولی چای توجه [میکرده] وشب را درآن باغ بسر میبرده اند. (از مرآت البلدان ج ۲ ص ۳۹).

باغشاه. (اِ خ) در خارج شهر بارفروش [مازندران]. درسمت جنوب غربی آن در کنارمیدانی که پر از درخت توسکای کوتاه است باغشاه (بحرالارم) واقع است وآن باغ وسیعی است که شاه عباس تأسیس کرده و بموجب دو کتیبه که یکی بالای درورودی و دیگر در بالای محراب مسجد کاظم بیگی است. بوسیلهٔ محمدخان قوانلو که در موقع فرمانروایی محمدحسن خان حاکم مازندران بوده درسنه ۱۱۶۹ هـ ساخته شده است. (از مازندران واسترآباد رابینو ص ۷۲).

باغشاه. (اِخ) نام بخشی ازیکی از هفت محلت اشرف [مازندران]. (ازاسترآباد ومازندران رابینو ص ۹۳).

باغشاه. (اِخ) نام آبادیی نزدیک شماخی که سپاهیان نادرشاه در ۴ ذی حجهٔ ۱۱۵۶ درآنجا با یاغیان نبرد کرده محمدخان سرخای راشکست دادند. (ازنادرنامه قدوسی ص ۲۷۱).

باغشاه. [غ ـ] (اِخ) باغی بوده در قریهٔ فین کاشان. درحمام همین باغ محمدتقی خان امیرکبیر صدراعظم ناصرالدین شاه باگشودن رگ کشته شد. ورجوع به باغ فین شود.

باغشاه. [غ] (اِخ) باغی بوده است به تبریز، بنای مشروطیت، اولین سنگ آن با پوست کندن آقاخان بردسیری وشیخ احمد روحی کرمانی در باغ شاه تبریز... شروع شد. (ازمقدمهٔ تاریخ کرمان مصحح باستانی پاریزی ص س = ۶۰). این باغ به نام باغ شمال نیز خوانده میشده است؛ عصرششم ماه صفر ۱۳۱۴ درباغ شمال، محمدعلی میرزا ولیعهد خودش بامیرغضب بربالین آنها آمده هرسه را کشته سرهای آنهارا پوست کند و درآنها آرد کرده به طهران فرستاد. (تاریخ بیداری ایرانیان ص ۹). رجوع به باغ شمال شود.

باغشاه. (اِخ) نام محلی است بمسافت کمی در مغرب کوشک [فیروز آباد]. (ازفارسنامهٔ ناصری ص ۲۴۱). دهی است ازدهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان فیروز آباد که در یک هزار گزی باختر فیروز آباد به شیراز در جلگه واقع است. ناحیه ایست دارای آب وهوای معتدل با ۳۱۱ تن سکنه و آب آن از رودخانهٔ فیروز آباد تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات و برنج و شغل مردمش زراعت وصنعت دستی زنان

(۱) از با + غش.

جاجیم و گلیم بافی و راهش فرعی است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

باغشاه. [اِخ) دهی است از دهستان سرمشک بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت که در ۴۷ هزارگزی شمال باختری ساردوئیه و ۲۵ هزارگزی شمال راه مالرو بافت به ساردوئیه واقع است. ناحیه‌ایست کوهستانی وسردسیر ودارای ۷۰ تن سکنه وآب آن از قنات تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات وحبوبات ومیوه وشغل مردمش زراعت وگله داری وراهش مالرواست. ساکنین آن ازطایفهٔ سلیمانی هستند. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

باغشاه. (اِخ) دهی است ازدهستان آیدغمش بخش فلاورجان شهرستان اصفهان که در ۲۴ هزارگزی جنوب باختر فلاورجان متصل براه فلاورجان به گردنهٔ سرخ واقع است و ۷۰ تن سکنه دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

باغشاه. (اِخ) دهی است از دهستان پشتکوه بخش تفت شهرستان یزد که در ۲۲ هزارگزی جنوب باختر تفت متصل به جادهٔ ابرقو به تفت واقع است. ناحیه ایست کوهستانی ودارای آب و هوای معتدل و ۶۵۶ تن سکنه، آب آن از قنات تأمین میشود ومحصول عمدهٔ آن غلات وحبوبات وصیفی وشغل مردمش زراعت وراهش فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰)

باغ شاهزاده. [غِ دِ] (اِخ) باغی است خوش هوا در نزدیک ماهان کرمان. باغ شاهزادهٔ ماهان از محدثات عبدالحمیدمیرزا ناصر الدوله‌فرزند فیروزمیرزااست که بعداز ۱۲۹۶ بحکومت کرمان رسید. (ازمقدمهٔ تاریخ کرمان ص قنه ۱۵۵). بنا و سازندهٔ باغ وقتی خبرمرگ ناصر الدوله را شنید، آخرین تغار گچ را بر سر در عمارت شاهزادهٔ‌ماهان کوفت وازچوب بست فرود آمد وبقیهٔ بنا ناتمام ماند. (مقدمهٔ تاریخ کرمان ص قسو). ورجوع به تاریخ کرمان ص ۴۰۹ وهمچنین به ماهان شود.

باغشاه کهنه. [هِ کُ نَ] (اِخ) نام یکی از محلات شهرساری است. (ازمازندران واسترآباد رابینو ص ۸۱).

باغشاهی. (اِخ) دهی است جزء دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان ساوه که در ۲۰ هزارگزی شمال باختر مرکز بخش و ۲۰ هزارگزی راه عمومی واقع است. ناحیه‌ایست دارای آب و هوای معتدل و ۲۴۵ تن سکنه. آب آن جا از قنات تأمین میشود، محصول عمدهٔ آن غلات و حبوبات وانار وانجیر وشغل مردمش زراعت و جاجیم بافی وراهش مالرو است. مزرعهٔ شیرآباد جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

باغشاهی. (اِخ) دهی است از بخش قلعه زرس شهرستان اهواز که در ۱۷ هزارگزی جنوب قلعه‌زرس بر کنارراه مالرو چشمهٔ آب خور به چشمهٔ ارضی در جلگه واقع است. ناحیه‌ایست گرمسیرودارای ۱۱۴ سکنه‌وآب آن ازچشمه‌وقنات تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات وصیفی و شغل مردمش زراعت وگله داری وصنایع دستی زنان کرباس بافی و راهش مالرواست. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

باغشت. [غ] (اِخ) از دههای حدود بارفروش. (ازمازندران واسترآباد رابینو انگلیسی ص۱۱۹ وترجمهٔ وحیدمازندرانی ص ۱۶۰).

باغشجرد. [غِ جِ] (اِخ) دهی است از دههای سبزوار و رجوع به باغشگرد شود.

باغ شعیب. [غِ شُ عَ] (اِخ) نام محلی از طسوج لنجرود[قم]. (تاریخ قم ص۱۱۳).

باغ شعیب. [غِ شُ عَ] (اِخ) نام یکی از دیههای الجبل [قم]. (تاریخ قم ص ۱۳۶).

باغ شکری. [غِ شِ کَ] (اِخ) قریه ایست یک فرسنگی مشرق بوشهر. (از فارسنامهٔ ناصری).

باغشگرد. [غِ کَ] (اِخ) دهی است ازدهستان مرکزی بخش صفی آبادشهرستان سبزوار که در ۱۵ هزار گزی شمال‌خاوری صفی آباد و۸ هزارگزی خاور راه ماشین رو صفی آباد واقع است. ناحیه‌ایست کوهستانی و دارای آب وهوای معتدل و ۱۵ تن سکنه. آب آن‌جا از قنات تأمین میشود و محصول عمدهٔ آن غلات و زیره و میوه وشغل مردمش زراعت و کرباس بافی وراهش‌مالرواست. از آثار تاریخی «مقبرهٔ شاهزاده محمد در آنجاست. این‌ده را در اصطلاح محلی باغشجرد نیزمی گویند. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

باغ شلوا ران. [غِ شَ] (اِخ) دهی است از دهستان میان ولایت بخش حومهٔ شهرستان مشهد که در ۳۴ هزارگزی شمال باختری مشهد و ۴ هزارگزی شمال کشف رود درجلگه‌واقع است. ناحیه‌ایست دارای آب وهوای معتدل و۱۰۴ تن سکنه وآب آن از قنات تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات و شغل مردمش زراعت و ومالداری وراهش‌مالرو است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

باغ شمال [غِ شِ] (اِخ) باغی است به تبریز که از عهد امرای آق قویونلو در تاریخ از آن نامبرده شده است. رجوع به تاریخ کرمان مصحح باستانی پاریزی ص ۴۳۱ وهمچنین از سعدی تاجامی ص ۲۲۰ شود. ظاهراًعباس میرزادر آن‌تعمیراتی کرده بود؛ دوباغ در دارالسلطنهٔ تبریز [ساخت] یکی موسوم بباغ شمال ودیگری موسوم به‌باغ صفا. (ازتاریخ نوجهانگیرمیرزا).

باغ شمال. [غِ شِ] (اِخ) یکی ازباغهایی که امیرتیمور درسمرقندساخته‌است وشرف الدین یزدی در ظفرنامه ج ۱ص ۸۰۱، از آن نام میبرد و ممکن‌است که باغ شمال تبریز نیز در ساختن این باغ مورد نظر امیربوده است. آقای حکمت گوید: دراردیبهشت ۱۳۲۷ که‌بندهٔ‌مترجم‌درسمرقند بودم درین باب تحقیقی نمودم معلوم شد که هنوز نام باغ‌شمال نزد عام وخاص معروف ومشهور است. (از سعدی تاجامی ص ۲۲۰).

باغ شمس الدین ترخان. [غِ شَ سُ دْ دی تَ] (اِخ) باغی بوده‌است دریزد؛ باغی است درغایت بزرگی وانهار دروی جاری و عمارتش مختصر ودلپذیر است. (تاریخ‌یزد مصحح افشار ص ۱۴۵).

باغ شوران. [ ] (اِخ) از توابع سپاهان و دارای معدن زغال سنگ است. (ازجغرافیای اقتصادی کیهان ص ۴۰).

باغ شهاب. [شِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان گوغر بخش‌بافت‌شهرستان سیرجان که در ۳۰ هزارگزی شمال باختری بافت برسرراه مالرو گوغر به گناباد واقع است و۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

باغ شهباز. [شَ] (اِخ) ده کوچکی است از بخش سمیرم بالا شهرستان‌شهرضا که در ۲۴ هزارگزی جنوب سمیرم واقع است و ۵۰ تن سکنه دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰)

باغ شهر. [غِ شَ] (اِخ) باغی بوده است به هرات:

[سلطان‌ابوسعید] روز دیگر از درب‌قپچاق به هرات درآمده به باغ شهر که تختگاه قدیم سلاطین سلف بود جلوس همایون فرمود. (روضات‌الجنات فی اوصاف مدینة هرات ج۲ص۲۰۲). سلطان [ابوسعید] روز دیگرازآنجا [پای کوه‌مختار] نهضت [کرد] فضای باغ شهر از موکب همایون غیرت فزای عرصهٔ گردون گشت. (همان کتاب ج ۲ ص ۲۲۴). سلطان [ابوسعید] بدارالسلطنهٔ هرات‌خرامیده‌باغ‌شهررا بیمن مقدم همایون زینت داد. (حبیب‌السیرچاپ خیام ج ۴ ص ۶۷).

باغ شهریار. [غِ شَ] (ترکیب اضافی) دستانی از موسیقی ایرانی. (یادداشت - مؤلف) ازدستانهائی که باربد دروصف قدرت وثروت خسرو پرویز ساخته بوده است. (از ایران در زمان ساسانیان ص ۵۰۸):

بربید عندلیب زند باغ شهریار
برسرو زندباف زند تخت‌اردشیر.
منوچهری.

باغشی. [غ َ] (ص نسبی) منسوب به باغش از قرای گرگان. (از انساب سمعانی).

باغشی. [غ َ] (اِخ) ابوالعباس احمدبن موسی بن عمران المستملی باغشی جرجانی از رواتست که از ابی نعیم استرآبادی روایت کرده است. (از انساب سمعانی ج ۱ ورق ۶۰). (از معجم البلدان). این نسبت را تاج العروس بدینصورت ضبط کرده است: ابوالعباس احمد بن موسی بن باغیش الجرجانی.

باغ شیخ. [غ ِ ش َ] (اِخ) دهی است از دهستان کنار رودخانه و فرقان بخش حومهٔ شهرستان ساوه که در ۹ هزارگزی خاور مرکز بخش و بر کنار راه شوسهٔ ساوه به قم و تهران واقع است. ناحیه ایست دارای آب وهوای معتدل و ۷۳۱ تن سکنه و آب آن از قنات تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات و بنشن وانار وشغل مردمش زراعت و کرباس وجاجیم و گلیم بافی وراهش ماشین رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

باغ شیخان. [ش َ] (اِخ) دهی است از دهستان کورک بخش حومهٔ شهرستان مهاباد که در ۶۱ هزارگزی خاوری مهاباد و ۲۲ هزارگزی باختر شوسهٔ بوکان به سقز واقع است. ناحیه ایست کوهستانی و سردسیر و آب آنجا از رودشیتو تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات و توتون وحبوبات و شغل مردمش زراعت و گله داری وصنایع دستی آنان جاجیم بافی وراهش مالرو است (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

باغ شیخ سیسی. (اِخ) دهی در دوفرسخ شمالی میناب است. (از فارسنامهٔ ناصری).

باغ شیخ کمال. [غ ِ ش َ ک َ] (اِخ) باغی بوده است در هرات منسوب به شیخ کمال خجندی که ظاهراً بعدها بصورت مزار درآمده است:
مزارش (مزار کمال الدین بهزاد نقاش معروف) درباغ شیخ کمال، درجنب مزار شیخ (شیخ کمال خجندی) واقع شده است و این ابیات بر لوح مزار منقوش است:

وحید عصر بهزاد، آنکه چون او
ز بطن مادر ایام کم زاد
اجل چون صورت عمرش بپرداخت
قضا خاک وجودش داد برباد
زمن صورتگری تاریخ پرسید
بدو گفتم جواب ازجان ناشاد
اگر خواهی که تاریخش بدانی
نظر افکن به خاک قبر بهزاد.

(از روضهٔ اطهار حشری ص ۶۳ بنقل از یادداشتهای مرحوم اقبال).

باغ شیرین. [غ ِ] (اِخ) نام نوایی از موسیقی. (آنندراج). (انجمن آرای ناصری). (فرهنگ رشیدی). لحن چهارم از سی لحن باربد. (ناظم الاطباء). از الحان باربد که برای خسروپرویز ساخته بوده است. (فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۱۸۰). از دستانهایی که در وصف قدرت و ثروت خسرو پرویز ساخته شده است. (از ایران در زمان ساسانیان ص ۵۰۸). نوایی است ازموسیقی و نام لحن چهارم باشد ازسی لحن باربد. (برهان قاطع). (هفت قلزم). نوایی است ولحنی. (شرفنامهٔ منیری)

چو کردی باغ شیرین را شکر بار
شدی باغ از زمین بوسش شکرخوار.
نظامی.

باغ شیرین. (اِخ) از رودهای حوضهٔ دریاچهٔ اورمیه و از ملحقات بار اندوز رود بعد از عبور از ماشقان. (از جغرافیای اقتصادی کیهان ص ۸۳).

باغشیقا. [ ] (اِخ) محلی در بیست هزارگزی شمال شرقی موصل که خرابه های نینوا درنزدیک آنست. و دارای مسجد جامعی است. (ازقاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۱۹۹). این نام درمعجم البلدان و آثار البلاد قزوینی چاپ بیروت ص ۳۸۳ ومنابع دیگر بصورت باعشیقا (باعین) ضبط شده است. رجوع به باعشیقا شود.

باغ صبا. [غ ِ ص َ] (اِخ) نام باغی به شمال تهران واکنون بسبب تقسیم شدن قسمتی از اراضی آن بصورت محلتی از تهران در آمده است ودر آن قناتی بهمین نام جاریست.
|| ازقنوات شهر تهران وآن سابقاً خارج از شهر بوده واکنون جزء شهرمحسوب میشود.

باغ صدهزار. [غ ِ ص َ هَ] (اِخ) یا باغ صدهزاره، باغی بوده است نزدیک غزنین: امیر [مسعود] ازشکار ژه بباغ صدهزار باز آمد، روز شنبه شانزدهم ماه رجب و آنجاهفت روزمقام کرد. (تاریخ بیهقی چاپ فیاض ص ۲۶۲ وچاپ ادیب ص ۲۶۳). و رجوع به باغ صدهزاره شود.

باغ صدهزاره. [غ ِ ص َ هِ] (اِخ) همان باغ صدهزار است که نزدیک غزنین بوده است: امیرمسعود پس از خلعت علی میکائیل بباغ صد هزاره رفت وبه صحرا آمد... وسلطان یك هفته بباغ صدهزاره ببود. (بیهقی چاپ فیاض ص ۳۶۰). امیر دراین وقت بباغ صد هزاره بود، خلوتی کرد باسپاهسالار. (همان کتاب ص ۴۰۴). من که بوالفضلم با امیر بخدمت رفته بودم بباغ صدهزاره. (ایضاً ص ۴۳۱). ورجوع به باغ صدهزار شود.

باغ صفا. [غ ِ ص َ] (اِخ) باغی بوده است به تبریز که عباس میرزا نایب السلطنه احداث نموده است: دوباغ در دارالسلطنهٔ تبریز [ساخت] یکی موسوم به باغ شمال ودیگری موسوم به باغ صفا. (تاریخ نو جهانگیر میرزا نسخهٔ خطی).

باغ صوفیان. [غ ِ] (اِخ) (کوچه ...) نام محلتی در خارج یزد. (از تاریخ جعفری یزد ص ۶۸).

باغض. [غ ِ] (ع نف) دشمن دارنده، ضد محب. مبغض لغتی (لهجهٔ) ردی است وتنها ثعلب آن را آورده است و بهمین سبب درآیهٔ: «انی لعملکم من القالین» کلمهٔ قالین را باغضین تفسیر کرده اند (از تاج العروس. لسان العرب).
— باغض الخل، ازمعدنیات، چیزی است که از سرکه گریزد. (به گمان من آهك وچیزهای آهکی است چون مهره مار و پوست تخم مرغ و مروارید و امثال آن). رجوع به کائنات الجو ابوحاتم اسفزاری چاپ طهران صفحهٔ ۹۴ شود. (یادداشت مؤلف).

باغ طغاشاهی. [غ ِ ط َ] (اِخ) باغی بوده است به یزد: قریب باغ مهتر است و از استحداثات اتابك طغا نشاه است، وشاه یحیی ساباطی عالی ومسجدی بردرآن ساخته ودر آن ساباط دایم آب تفت جاری است و در برابر آن باغ وردانروز است. (از تاریخ یزد مصحح افشار ص ۱۴۳). ورجوع به تاریخ یزد آیتی ص ۲۲۷ شود.

باغ طیقون. [غ ِ] (اِخ) دهی است از دهستان ماهیدشت بالا بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان که در ۲۴ هزارگزی جنوب خاوری کرمانشاه و ۳ هزارگزی کله جوب در دشت واقع است. ناحیه ایست سردسیر با ۳۳۰ تن سکنه و آب آنجا از رودخانهٔ مرك تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات و حبوبات و میوه و چغندر قند و صیفی ولبنیات و شغل مردمش زراعت وگله داری وراهش مالرو است. درتابستان از راه فرعی بکرمانشاه وفیروزآباد میتوان رفت. قلعهٔ قدیمی آجری دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

باغ عاد. [غ ِ] (اِخ) باغ ارم. رجوع به باغ ارم شود.

باغ عادلیه. [غ ِ د ِ ی َ] (اِخ) باغی بوده است به تبریز بعهد سلاطین مغول: پادشاه اسلام غرهٔ ذی الحجه درتبریز آمد.. وروز شنبه شانزدهم ذی الحجه سنهٔ ست وتسعین وستمائه درمیان باغ عادلیه به موضع شم بنیاد قبهٔ عالی نهاد. (ازتاریخ مبارك غازانی ص ۱۱۷).

باغ عالی. [غ ِ] (اِخ) دهی است از دهستان دلفارد بخش ساردوئیهٔ شهرستان جیرفت که در ۴ هزارگزی جنوب خاوری ساردوئیه به جیرفت واقع است و ۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

باغ عباس. [غ ِ ع َ ب ا] (اِخ) دهی است از دهستان فریمان بخش فریمان شهرستان مشهد که در ۲۰ هزارگزی جنوب فریمان و ۴ هزارگزی باختر راه مالرو عمومی فریمان واقع است. ناحیه ایست کوهستانی و دارای آب و هوای معتدل و ۳۱۴ تن سکنه و آب آن جا از قنات تأمین میشود. محصول

عمدهٔ آن غلات و بنشن و میوه وشغل مردمش زراعت وراهش مالرو است . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۹) .

باغ عباس آباد . [غ ِ َ ع ب با] (اِخ) باغی در شمال شهر قندهار که متعلق به علیمردان خان حاکم زمان صفوی قندهار بوده‌است ومنتظم ناصری ذیل وقایع ۱۰۵۹ از آن نام میبرد . رجوع به حاشیهٔ تاریخ کرمان مصحح باستانی پاریزی ص ۲۸۶ شود .

باغ عباس آباد . [غ ِ َ ع ب با] (اِخ) باغی دراصفهان ازمحدثات شاه عباس بزرگ، در انتهای خیابان باغی بزرگ و وسیع ... جهت خاص پادشاهی طرح انداخته به باغ عباس آباد موسوم گردانیدند و پل عالی مشتمل برچهل چشمه بطرز خاص میان گشاده که در هنگام طغیان آب در کل یك چشمه بنظر درمی آید قرار دادند که برزاینده رود بسته شده هردوخیابان بیکدیگر اتصال یابد. (عالم آرای عباسی ص ۵۴۴) .

باغ عباس آباد . [غ ِ ع َ ب با] (اِخ) باغی مابین نطنز و کاشان از محدثات شاه عباس اول . رجوع بعالم آرای عباسی ص ۱۱۱۱ شود.

باغ عباسی . [غ ِ ع َ ب با] (اِخ) باغی بوده است باصفهان. وشایدهمان باغ عباس آباد باشد: در کتاب زندگانی شاه عباس آمده، است : وقتی در محرم ۱۰۱۹ دسته‌ای از ارامنهٔ ایروان به‌شاه عباس خبردادند که چندتن از کشیشان فرنگی به اوج کلیسا در ولایت چخور سعد قفقاز رفته واستخوان برخی از قدیسین عیسوی را برداشته باصفهان آمده‌اند تاازطریق هرمز باروپا ببرند ، شاه عباس دستور داد تا بخانهٔ ایشان رفتند و بگفتهٔ محمد یزدی منجم پس از زجر بسیار ، استخوانهارا ازیشان گرفتند ... وچون علماء تجویز عود استخوانهارا بموضع اول ننمودند مقررشد که بپشت باغ عباسی گنبدی عالی بسازند و در آنجا دفن کنند . (اززندگی شاه عباس اول تألیف آقای فلسفی ج ۳ ص ۹۰) .

باغ عبدالباقی . [غ ِ ع َ دُ] (اِخ) نام باغی بوده‌است درتفت. (آنندراج):

دربزم شراب قدس ساقی
کیفیت باغ عبد باقی .
محسن تأثیر (بنقل آنندراج).

باغ عبدالرحمن . [غ ِ ع َ دُ ر ر َ ما] (اِخ) از طسوج لنجرود [قم] . (تاریخ قم ص۱۱۳).

باغ عبد العزیز . [غ ِ ع َ دُ ع َ] (اِخ) محلتی از محلات اصفهان که سابقاً خارج از باروی شهر اصفهان بوده است . (ازترجمهٔ محاسن اصفهان ص۵۱).

باغ عبدالله . [غ ِ ع َ دُ للا] (اِخ) محلی است ازطسوج سراجه [قم]. (تاریخ قم ص۱۱۴) .

باغ عبدشاه . [ع َ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش مسجد سلیمان شهرستان اهواز که در ۳ هزار گزی شمال مسجد سلیمان برکنار راه شوسهٔ مسجد سلیمان به‌حسین آباد واقع است. ناحیه‌ایست کوهستانی و گرمسیرودارای ۲۰۰ تن سکنه‌و آب آنجا از لولهٔ شرکت نفت از رود کارون وچشمهٔ شیرین تأمین میشود . محصول عمدهٔ آن غلات ومردمانش بیشتر کارگر شرکت نفت هستند وزراعت و گله‌داری نیز میکنند، راه فرعی اتومبیل رو و تلفن شرکت ملی نفت وچاه نفت دارد . ساکنین آن ازطایفهٔ هفت‌لنگ بختیاری هستند . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶) .

باغ عدنانی . [غ ِ َ ع نا] (اِخ) باغی بوده‌است به‌هرات وگویا منسوب است به ابی عامر عدنان بن محمدالضبی که‌دراواخر عهد سامانیان رئیس هرات بوده است. (از حاشیهٔ تاریخ بیهقی چاپ فیاض ص ۴۹) . امیر [مسعود] پس ازحرکت از نیشابور] بهرات آمد ، دوروز مانده ازین ماه ودر کوشك مبارك فرودآمد و آنجا عیدی کرد که اقرار دارند که چنان عید هیچ ملك نکرده است، خوانی نهاده بودندسلطان را [سلطان مسعود را] درآن بنای نوکه در باغ عدنانی ساخته بودند، وخوانهای دیگر نهاده بودند در باغ عدنانی. (بیهقی چاپ فیاض ص ۴۹). [مسعود] در کوشك باغ عدنانی فرمودتاخانهٔ برآوردندخواب قیلوله‌را وآن را مزملها ساختند و خیشها آویختند چنانکه آب از حوض روان شدی. (تاریخ بیهقی چاپ فیاض ص۱۲۱) .

آقای سعیدنفیسی درآثار واحوال رودکی ج۲ ص۵۰۰ آرد که «این کس [عدنانی ممدوح رودکی] مردی محتشم بود چنانکه‌در تاریخ بیهقی محلی رادرشهر نیشابوراسم میبرند باسم باغ عدنانی که از باغهای نزه‌ومعروف نیشابور بوده است».ولی درمراجع موجود محلی بنام باغ عدنانی نیشابور دیده‌نشد.

باغ عزآباد . [غ ِ ع ِ ز ز] (اِخ) باغی بوده است به یزد از بناهای عزالدین لنگر اتابك که‌ازآب نعیم آباد مشروب میشده [عزالدین] باغی نیکو مشهور بباغ عزآباد بساخت و عدل و داد کرد و درسال اربع وستمائه (۶۰۴) وفات کرد.(ازتاریخ جعفری یزد مصحح افشارص۲۴و۱۵۱)

باغ علاء . [غ ِ ع َ] (اِخ) باغی بوده است به‌یزد:

چون زمان بنی امیه شد مروان حمار یزد را بمولای خود علاء طوفی داد، علاء به‌یزد آمد و در شهر یزد قصری بساخت و باغی مشهور به‌باغ علاء.. واین زمان آنرا محلهٔ باغ علاء میخوانند . (از تاریخ جعفری یزد ص۱۶).

باغ علی بالا. [ع َ] (اِخ) دهی‌است از دهستان کاغذبخش دورود شهرستان بروجرد که در ۵ر۴ هزارگزی خاوردورودبر کنارراه شوسهٔ اراك به‌دورود واقع‌است . ناحیه‌ایست کوهستانی وسردسیر ودارای ۱۶۲ تن سکنه، آب آنجا از رودخانه و چشمه تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات و شغل مردمش زراعت و گله‌داری وراهش مالرواست . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

باغ علی پایین. [ع َ] (اِخ) دهیست از دهستان کاغذ بخش دورود شهرستان بروجرد که در ۵ر۴ هزارگزی خاور دورود برکنار راه شوسهٔ اراك به دو رود واقع است . ناحیه ایست کوهستانی و سردسیر و دارای ۳۵ تن سکنه. آب آنجا ازرودخانه و چشمه تأمین میشود . محصول عمدهٔ آن غلات و شغل مردمش زراعت و راهش مالرو است . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۶) .

باغ علیشاه. [ع َ] (اِخ) دهی است از دهستان گل فریز بخش خوسف شهرستان بیرجند که در ۳۷ هزارگزی خاورخوسف و ۱۵ هزارگزی جنوب بیرجند واقع است. ناحیه‌ای کوهستانی و دارای آب و هوای معتدل و ۱۵ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

باغ علیشیر. [ع َ] (اِخ) دهی‌است از دهستان سبزواران بخش مرکزی شهرستان جیرفت که در ۲۶ هزارگزی شمال باختری سبزواران و بر سر راه عمومی دلفارد به سبزواران واقع است و۷ تن سکنه دارد . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

باغ علیشیر. [ع َ] (اِخ) دهی‌است از دهستان دلفارد بخش ساردوئیهٔ شهرستان جیرفت که در ۸۸ هزارگزی جنوب‌خاوری ساردوئیه و ۴ هزارگزی خاور راه مالرو جیرفت بساردوئیه واقع است و ۱۲ تن سکنه دارد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

باغ علیشیر . [ع] (اِخ) دهی است ازبخش ساردوئیه شهرستان جیرفت که در ۳ هزارگزی باختر ساردوئیه و یکهزار گزی شمال راه مالروجیرفت بساردوئیه‌واقع است. ناحیه‌ایست کوهستانی و سردسیر و دارای ۶۰ تن سکنه وآب آن ازقنات‌تأمین میشود. محصول عمده‌آن غلات وحبوبات و شغل مردمش زراعت وراهش مالرو است . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران‌ج۸).

باغ عمرولیث . [غ ِ ع َ رِ ل َ] (اِخ) باغی بوده است بر یك‌فرسنگی نیشابور : چون خبر به‌امیر محمود [بن سبکتگین] رسید ، ازشهر برفت وبباغ عمرولیث فرود آمد ، یك فرسنگی شهر . (تاریخ بیهقی چاپ فیاض ص۲۰۵) .

باغ عوض. [ع َ وَ] (اِخ) یکفرسخ و نیم میانهٔ شمال و مغرب جهرم است .

(فارسنامهٔ ناصری) . دهی است از دهستان جلگاه بخش کوهک شهرستان جهرم که در ۱۵ هزار گزی شمال باختر جهرم بر کنار راه فرعی جهرم به هکان در جلگه واقع است. ناحیه ایست گرمسیر و دارای ۱۸۱ تن سکنه و آب آن از قنات تأمین میشود . محصول عمدهٔ آن غلات و پنبه و خرما و شغل مردمش زراعت و صنعت دستی زنان قالیبافی است. در سه هزار گزی باختر آن معدن سنگ گچ وجود دارد . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷) .

باغ عیش آباد. [ع َ] (اِخ) دهی است ازدهستان اسفندقهٔ بخش ساردوئیهٔ شهرستان جیرفت که در ۱۱۸ هزار گزی جنوب ساردوئیه برسرراه فرعی بافت به جیرفت واقع است و ۷ تن سکنه دارد . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

باغ فتح آباد. [غ ِ ف َ] (اِخ) باغی بوده است از بناهای رشیدالدین فضل الله. رشید الدین در مکتوبی که به شیروانشاه حکمران شابران و شماخی نوشته ، او را برای دیدن باغ فتح آباد که خود بنیاد نموده بود دعوت کرده است . (ازسعدی تاجامی ص ۱۰۱).

باغ فخروئیه . [ف َ ی َ] (اِخ) دهی است از دهستان بخش بافت شهرستان سیرجان که در ۱۸ هزار گزی شمال خاوری بافت و ۴ هزار گزی شمال راه مالرو کیسکان به رابر واقع است . ناحیه ایست کوهستانی و سردسیر و دارای ۲۵۷ تن سکنه و آب آنجا از قنات و چشمه تأمین میشود . محصول عمدهٔ آن غلات و حبوبات و شغل مردمش زراعت و راهش مالرواست . مزرعهٔ تلخ چار جزء این ده است . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

باغ فراجرد. [غ ِ ف] (اِخ) دهی است ازدهستان تبادکان بخش حومهٔ شهرستان مشهد که در ۱۸ هزار گزی شمال باختر مشهد برسرراه مالرو عمومی مشهد به کلات در جلگه واقع است . ناحیه ایست دارای آب وهوای معتدل و ۳۷۴ تن سکنه وآب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات وشغل مردمش زراعت ومالداری راهش ماشین رواست. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

باغ فردوس. [غ ِ ف َ د] (اِخ) نام محلتی است درجنوب تهران نزدیک محلهٔ باغ جنت .

باغ فردوس . [ف َ د] (اِخ) باغی و عمارتی در تجریش میان زعفرانیه به جعفرآباد ازجادهٔ جدید پهلوی به تهران کاکنون آن باغ وحوالی آن صورت محله ای بخود گرفته است وحدود هزار گز از پل جعفرآباد تجریش فاصله دارد. رجوع به مقالات آقای معیرالممالک در مجلهٔ یغما دورهٔ سال ۱۳۳۷ شود .

باغ فرعون. [غ ِ ف َ ع] (اِخ) درحوالی قاهره از توابع کشور مصر (کرسی آن مملکت) باغی است که آنرا باغ فرعون گویند ودر آنجا درخت بلسان است که روغن آن درنزد اطبای عالم اعتبار واشتهار دارد و وآن درخت را تخم بسیار است ولیکن آن را بهرجا که میکارند خواه در آن زمین خواه درمحلی دیگر هرگز نمیروید، کس نداند که آن درخت را از کجا آورده اند وچگونه کاشته اند ، درحوالی آن باغ بناهای قدیم است که از آثار آن چهارمناره مانده است میان آگنده وهریکی دربلندی مقدار سی ارش وقطره قطره آب ازسرمناره ها می چکد وازین سر نیز هیچکس واقف نشده. (ازتذکرهٔ مرآت الخیال ص ۲۸۳) . این مطلب را ازسفرنامه ناصرخسرو گرفته است. رجوع به سفرنامه چاپ دبیرسیاقی ص ۶۲ شود.

باغ فلاسان. [ ] (اِخ) یکی از باغات چهارگانهٔ معروف اصفهان بوده است ودرترجمهٔ محاسن اصفهان توصیف آن آمده: باغ فلاسان که قصرمشید او پای رفعت مزید بر فرق فرقدان می نهد و بدست ارتفاع گوشمال کیوان می دهد . (ازترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۲۶).

باغ فلک. [ف ِ] (اِخ) دهی است از دهستان درو فرامان بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان که در ۱۷ هزار گزی خاور کرمانشاه و ۳ هزار گزی جنوب راه قدیم کرمانشاه به بیستون در دامنه ودشت واقع است . ناحیه ایست سردسیر و دارای ۶۲۰ تن سکنه وآب آن جا از چاه وقنات تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات دیم ولبنیات وشغل مردمش زراعت و گله داری وراهش مالرواست. تابستان ازراه قدیم میتوان اتومبیل برد .(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵) .

باغ فیروز. [غ ِ] (اِخ) باغی بوده است به یزد. (ازآتشکده یزدان تاریخ یزد آیتی ص ۲۲۷) . ورجوع به باغ فیروزی شود .

باغ فیروزی. [ـغ] (اِ) باغی به غزنین که باغ پیروزی نیز خوانده میشد ومقبرهٔ سلطان محمود درآنجا بوده است : یک روز چنان افتاد که امیر بباغ فیروزی شراب میخورد بر گل وچندان گل صدبرگ ریخته بودند که حدواندازه نبود. (تاریخ بیهقی چاپ فیاض ص ۲۵۲) . امیر [مسعود] برنشست وبرجانب سپست زار (۱) بباغ فیروزی رفت وتربت پدررا رضی الله عنه زیارت کرد وبگریست .. و گفت ... پدرم این باغ را دوست داشت از آن فرمودی وی راا اینجا نهادن ، وماحرمت او را این بقعت برخود حرام کردیم که جز بزیارت اینجا نیاییم ، سبزیها و دیگر چیزها که تره راشایست، همه رابر باید کند و همداستان نباید بود که هیچ کس بتماشا آید اینجا . (تاریخ بیهقی چاپ فیاض ص ۲۵۶) . ورجوع به باغ پیروزی شود .

باغ فیروزی. [ـغ] (اِخ) باغ فیروز . باغی بوده است به یزد : بر درقلعه [یزد] قریب دروازهٔ باغی بوده مشهور بباغ فیروزی (تاریخ جعفری یزد ص ۴۱). باغ فیروزی قریب چهارمنارست ومولانا اعظم سیدمجد الدین حسن قاضی آن باغ را ترتیب داده و عمارت وطنبی ودرگاه عالی ساخته وحوضخانهٔ نیکو دارد . (همان کتاب ص ۱۴۴) . باغ - فیروز وزیرنشین بوده است ... مینویسند باغ پیروز وقف برابناء سبیل بوده ودر هرشب وروز جمعه ازعایداتش آش به فقرا داده میشد و بایستی هزارویک کاسهٔ آش داده شود . (از تاریخ یزد آیتی ص ۲۲۷) .

باغ فیض . [ف َ] (اِخ) دهی است جزء بخش کن شهرستان تهران که در ۵ هزار گزی جنوب خاوری مرکز بخش و ۶ هزار گزی شمال راه شوسهٔ تهران به قزوین در دامنه واقع است. ناحیه ایست سردسیر و دارای ۲۹۵ تن سکنه وآب آن ازقنات تأمین میشود . محصول عمدهٔ آن غلات و انار و انجیر ومیوه وشغل مردمش زراعت است . از راه فرعی کن نزدیک حسن آباد میتوان باین قریه ماشین برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱) .

باغ فیل. (اِخ) دهی است ازدهستان دلگان بخش بزمان شهرستان ایرانشهر که در ۱۱ هزار گزی جنوب بزمان بر کنار راه مالرو مند به کوران قلعه درجلگه واقع است. ناحیه ایست گرمسیر و دارای ۵۰۰ تن سکنه و آب آن ج از قنات تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات وخرما و لبنیات وشغل مردمش زراعت و گله داری وراهش مالرواست. طایفهٔ بامری در آنجا سکونت دارند. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸) .

باغ فین. [غ ِ] (اِخ) باغی است در فین نزدیک کاشان وآب چشمهٔ فین از میان آن میگذرد وآنرا باغ شاه نیز نامند. طول باغ ازمشرق به مغرب ۱۵۷ گز وعرض آن ازشمال بجنوب ۱۴۴ گزاست ومجموع مساحت آن ۲۲۶۰۸ گز مربع است.دروسط باغ بنای دو طبقه ای وجود دارد که حوض بزرگ «جوش» درمیان آن ساخته شده است.چهارشاه نشین یا چهارصفه روبه چهارسمت گشاده و بازاست. حوض جوش حوضی است که آب بوسیلهٔ مجراهای زیرزمینی از کف آن بالا میآید وحالت جوشش بخود میگیرد. بنای باغ و

(۱) دربیهقی چاپ ادیب ص ۲۵۷ : سیب زار .

عمارت وسط آن بشرحی که در « نامهٔ - خسروان » اشاره شده از آثار شاه صفی (۱۰۳۸ - ۱۰۵۲ ه) است . در زمان


خیابان باغشاه فین

فتحعلیشاه هم چهارطاق زیبائی در کنار حوض ساخته‌اند و برسقف چهار طاقی صورت بند بازان دوران خاقان را نقاشی کرده‌اند. حوض جوش دیگری در زمان محمدشاه ساخته و کف آن فواره‌های کوچك نصب نموده اند . مظهر چشمهٔ بزرگ فین بیرون باغ است و در زمان شاه سلیمان صفوی یك حوض تقسیم آب در آنجا ساخته‌اند که بهمین مناسبت این چشمه را چشمهٔ سلیمانی نیز میخوانند . (از مقالهٔ آقای مصطفوی، مجلهٔ اطلاعات ماهانه شمارهٔ ۷۷ ص ۱۲). عمده شهرت این باغ در آنست که مردنامی ایران امیر کبیر را در حمام باغ واقع درشمال شرقی بامر ناصرالدین شاه قاجار رگ زده‌اند .

باغ قاهره. [غ ِ هِ رَ] (اِخ) درحوالی قاهره،باغی است که آنراباغ فرعون گویند. رجوع به باغ فرعون وسفرنامهٔ ناصرخسرو چاپ دبیرسیاقی ص ۶۲ شود .

باغ قتلغ. [غ ِ قُ ت ُ ل ُ] (اِخ) محلی مشهور بوده است به شیراز که مزارمتبرك سید حسین بن موسی بن جعفرالصادق در آنجا بوده است ، گویند که قتلغ یکی از امرای فارس درین محل باغ وبستانهای پردرخت داشت ، باغبان متدین او شبی از شبهای جمعه نوری دید که از یکی ازتپه‌های باغ ساطع میشود، جریان رابه امیرباز گفت وامیر امر به بنای بارگاهی درین محل نمود. (از شدالازار مصحح قزوینی ص ۲۶۰ و ۲۶۱) .

باغ قدس. [غ ِ قُ] (ترکیب اضافی) اشاره به بهشت است . (برهان) . کنایه از بهشت.(هفت قلزم) . (انجمن آرای ناصری). || باغ وسیع. (مجموعهٔ مترادفات) .

باغ قدیم علی. [غ ِ قَ] [غ ِ قَ عَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان ساوه که در ۷ هزار گزی مرکز بخش بر کنار راه عمومی مالرو ساوه به مزدقان واقع است. ناحیه‌ایست دارای آب وهوای معتدل و ۱۰۲ تن سکنه ، آب آنجا از رودخانهٔ مزدقان تأمین میشود . محصول عمدهٔ آن غلات وانار وشغل مردمش زراعت وگله داری وگلیم و جاجیم بافی و راهش مالرواست. این ده محل قشلاق چندتن ازایل شاهسون بغدادی است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

باغ قراتوپه. [غ ِ قَ تَ پ] (اِخ) آبادی و باغی در « کش » یا شهرسبز بماوراءالنهر که درزمان امیرتیمور آبادان‌شده است . رجوع شود به (حبیب السیر چاپ خیام ج ۳ ص ۴۸۰ و ۵۲۶) . شرف‌الدین علی یزدی آرد : [امیرتیمور] روز آدینه هفدهم شعبان ۷۹۹ به تخت قراچه که از مستحدثات معمار همت آن حضرت است نقل فرموده ، روز شنبه هیجدهم درباغ قراتوپه به کوشك جهان نمای از فروشکوه آن حضرت بحقیقت جهان نمای گشت . (ظفرنامه ج ۲ ص ۱۹۲ بنقل از سعدی تاجامی ص ۲۲۰) .

باغ قروق. [غ ِ قُ] (اِخ) معدن مس در یك فرسخی نخلك درانارك یزد است. (یادداشت مؤلف) .

باغک . [غَ] (اِخ) (۱) باغ خرد. باغچه . باغ کوچك .

باغک. [غ َ] (اِخ) از نواحی نیشابور است . (از معجم البلدان) . نام محله‌ایست از نیشابور. (مرآت البلدان ج ۱ ص ۱۶۱) از محال نیشابور . (مراصدالاطلاع) .

باغک . [غ َ] (اِخ) نام یکی ازدهستانهای پنجگانه بخش اهرم شهرستان بوشهر که‌شمال باختری ومرکزبخش‌را فراگرفته حد باختری آن ارتفاعات مند وحدخاوری دهستان حومهٔ اهرم و حدشمالی دهستان حومه وچاه‌کوتاه و حدجنوبی بخش خورموج است . هوای دهستان گرم و بالنسبه مرطوب وآب مشروب آن از چاه و آب باران تأمین میشود اما زراعت آن بطور کللی دیمی است . محصولات عمدهٔ آن عبارتند از : غلات وخرما و تنباکو وشغل اهالی زراعت‌وباغداری وصنعت دستی‌آنان حصیر بافی‌است. این دهستان از ۱۳ آبادی تشکیل شده‌ونفوس آن در حدود ۵۸۰۰ نفراست و قراء مهم آن عبارتنداز کلکی- شور کی - خیاری - قبا کلکی - بنه گز- چغادك . مرکز دهستان قریهٔ باغك است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷) .

باغک. [غ َ] (اِخ) قریه‌ایست‌در دو فرسنگی مشرق تنگستان. (فارسنامهٔ ناصری). این قریه مرکز دهستان وآبادیی بهمین نام است . در فرهنگ جغرافیایی آمده است، دهی‌است مرکزدهستان باغک‌بخش اهرم‌شهرستان بوشهر که در ۱۵ هزارگزی شمال باختراهرم‌ونزدیک راه فرعی بوشهر به اهرم در جلگه واقع است . ناحیه‌ایست گرمسیر ودارای ۵۸۰ تن سکنه وآب‌آن جا از چاه تأمین‌میشود . محصول عمدهٔ آن غلات دیمی و خرما و شغل مردمش زراعت است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷) .

باغک . [غ َ] (اِخ) دهی است ازبخش شیب آب شهرستان زابل که در ۱۶ هزار گزی شمال سکوهیه بر کنار راه شوسهٔ زاهدان به زابل درجلگه واقع است .ناحیه ایست دارای آب و هوای معتدل و ۷۷ تن سکنه ، آب آنجا از رودخانهٔ هیرمند تأمین میشود و محصول عمدهٔ آن غلات وشغل مردمش‌زراعت و راه آن‌فرعی است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

باغک. [غ َ] (اِخ) دهی‌است ازدهستان مشهد ریزه میان‌ولایت باخرز بخش طیبات شهرستان‌مشهد که در ۳۳ هزار گزی شمال خاوری طیبات و ۴ هزارگزی باختر راه ماشین‌رو طیبات‌در جلگه واقع است .ناحیه ایست دارای‌آب وهوای معتدل‌و ۳۳۱ تن سکنه . آب آنجا از قنات تأمین میشود . محصول‌عمدهٔ‌آن غلات وزیره وشغل مردمش زراعت ومالداری وقالیبافی وراهش مالرو است. (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران ج ۹) .

(۱) از : باغ +ك پساوند تصغیر .

باغک. [غَ] (اِخ) دهی است از دهستان پایین ولایت بخش فریمان شهرستان مشهد که در ۳۴ هزارگزی خاوری فریمان بر سرراه مالرو عمومی فریمان واقع است. ناحیه‌ایست کوهستانی ودارای آب و هوای معتدل و ۹۱ تن سکنه. آب آنجا ازقنات تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات و چغندر وشغل مردمش زراعت ومالداری وراهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ج ۹).

باغک. [غَ] (اِخ) دهی است ازدهستان میان جام بخش تربت جام شهرستان مشهد که در ۳۸ هزارگزی شمال خاوری تربت‌جام و ۷ هزارگزی خاورمعدن چشمه گل واقع است. ناحیه‌ایست کوهستانی ودارای آب وهوای‌معتدل و ۱۲۹ تن سکنه وآب آنجا ازقنات تأمین میشود، محصول‌عمدهٔ آن غلات وپنبه وشغل مردمش زراعت و مالداری وراهش مالرو وصعب‌العبوراست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

باغک. [غَ] (اِخ) دهی است از دهستان شوریچهٔ بخش‌سرخس شهرستان مشهد که در ۸۴ هزارگزی جنوب باخترسرخس بر سرراه مالرو عمومی پل خاتون به مزدوران واقع‌است. ناحیه‌ایست کوهستانی وگرمسیر با ۱۲۰ تن‌سکنه و آب آن از قنات و رودخانه تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات وبنشن وشغل مردمش زراعت و مالداری وقالیچه وکرباس بافی و راهش مالرواست. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

باغ کاج. [غِ] (اِخ) از باغهای‌عصر صفوی متصل به‌ضلع شرقی باغ چهلستون اصفهان که فعلا محل ادارهٔ ژاندارمری اصفهانست. (ازج ۳ گزارشهای باستانشناسی (ص ۳۷۵). این باغ درقدیم سی‌هزار گز وسعت‌داشته‌است. (همان کتاب‌ص ۲۰۵).

باغ کاران. [غِ] (اِخ) نام‌یکی از باغهای اصفهان. یکی از چهارباغ معروف‌اصفهان که‌مساحت هر کدام کمتراز یك هزارجریب نبوده است... و بر دروازهٔ هر کدام کاخی بلند برآورده‌اند... وآن باغها عبارت است از باغ فلاسان‌وباغ احمد سیاه وباغ‌کاران و باغ بکر. (از روضات‌الجنات چاپ تهران ص ۴). پایهٔ هردو قصرش [قصور باغ کاران] برسرهرمان حرم‌حرمت‌دیده... یکی مشرف‌بر کنارزندرود روان، دیگرمحاذی شهرمبنی‌برشارع ومیدان، ... صحن‌حصنش فراخ چون‌سینه وحوصلهٔ کریم. (ازترجمه محاسن‌اصفهان‌ص۲۸). شاه‌شجاع (مظفری) درزمان نهضت پدربه فیروزان که یك‌منزلی اصفهان‌است‌نزول کرد، بعدازآن‌درجوارباغ کاران که‌به باروی‌شهرمتصل‌است نقل کرد. (تاریخ گزیده چاپ عکسی ص ۶۷۰).

مرا هوای تماشای باغ کارانست
که پیش اهل‌خرد خوشترین کار آنست.
آوی مترجم کتاب محاسن اصفهان.

آب حیوانست گویی پیش بستان ارم
زنده‌رود اوکه دارد باغ کاران بر کران.
سعدالدین‌سعید هروی (بنقل ترجمهٔ محاسن اصفهان).

هر که اکنون به باغ‌کار انست
گو نگه‌دار جاکه‌کار آنست.
خجندی. (ازترجمهٔ محاسن).

گرچه صدروداست درچشمم مدام
زنده رود وباغ کاران یاد باد.
حافظ.

باغ کبیر. [کَ] (اِخ) فریه‌ایست شش در فرسنگی جنوبی شهر خفر. (فارسنامهٔ ناصری). دهی است‌ازدهستان کوکان‌بخش خفر شهرستان‌جهرم که در ۱۶ هزارگزی جنوب باختر باب انار و ۲۰ هزارگزی باختر راه‌شوسهٔ شیرازبه‌جهرم‌درجلگه واقع‌است. ناحیه‌ایست گرمسیر ودارای ۲۷۸ تن‌سکنه، آب آنجا ازچشمه ورودخانهٔ قره‌آغاج‌تأمین میشود ومحصول‌عمدهٔ آن‌برنج وغلات‌وخرما ومرکبات وشغل مردمش‌زراعت وباغداری وراهش فرعی‌است. (ازفرهنگ‌جغرافیایی ایران ج۷).

باغ کچه. [کَ چَ] (اِخ) دهی‌است‌از دهستان مسکون بخش جبال بارزشهرستان جیرفت که در ۴۸ هزارگزی‌جنوب خاوری مسکون و ۱۰ هزارگزی راه فرعی بم به عنبرآباد واقع است. ناحیه‌ایست کوهستانی ودارای‌آب‌وهوای معتدل و ۴۰۰ تن‌سکنه، آب آنجا از چشمه تأمین میشود و محصول عمدهٔآن غلات وحبوبات و میوه ولبنیات و شغل مردمش زراعت وگله‌داری و راهش مالرو است. ساکنین آن از طایفهٔ سنجری هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران - ج ۸).

باغ کرم‌بیك. [کَ رَ بَ] (اِخ) دهی است ازدهستان ماهیدشت‌بالا بخش‌مرکزی شهرستان کرمانشاهان که در۴۲ هزارگزی جنوب خاوری کرمانشاه و ۶ هزارگزی فیروزآباد در دامنه واقع‌است. ناحیه‌ایست سردسیر ودارای ۶۰ تن‌سکنه، آب‌آنجااز چشمه‌تأمین میشود. محصول‌عمدهٔ آن‌غلات‌دیم ولبنیات و شغل مردمش زراعت وگله‌داری است. گله داران در زمستان به‌گرمسیر میروند. (ازفرهنگ‌جغرافیایی‌ایران‌ج۵).

باغ کرید. [کِ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش‌گاوبندی شهرستان لار که در ۳هزارگزی جنوب باختر‌گاو بندی و۳ هزارگزی راه فرعی بوشهر به لنگه درجلگه‌واقع‌است. ناحیه‌ایست گرمسیر ودارای ۱۳۹ تن‌سکنه، آب آن ازچاه‌تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات و خرما و مرکبات وشغل مردمش زراعت وباغداری و وراهش‌فرعی است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

باغ کشمیر بالا. [کِ رِ] (اِخ) دهی‌است ازدهستان‌قلعه‌حمام‌بخش‌جنت‌آباد شهرستان مشهد که در ۶۴ هزارگزی شمال‌باختر صالح‌آبادواقع‌است. ناحیه‌ایست کوهستانی ودارای‌آب‌وهوای معتدل و ۵۰ تن سکنه، آب‌آن از قنات تأمین میشود. ومحصول‌عمدهٔ‌آن غلات پنبه وشغل‌مردمش زراعت ومالداری وراهش مالرواست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

باغ کشمیر پائین. [کِ] (اِخ)دهی‌است از دهستان صالح آباد بخش جنت آباد شهرستان مشهد که در۴۸هزارگزی شمال باختر صالح‌آباد و۸هزارگزی جنوب راه شوسهٔ عمومی مشهدواقع است. ناحیه‌ایست کوهستانی ودارای آب وهوای معتدل و یکصدتن سکنه، آب‌آنجا از چشمه‌تأمین میشود. محصول‌عمدهٔ آن غلات و ذرت وپنبه و شغل مردمش زراعت و مالداری و راهش مالرو است. طوایف تیموری دراین ده سکنی دارند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

باغ کلاله. [کَ لَ] (اِخ) دهی است جزءدهستان‌الموت‌بخش‌معلم کلایهٔ‌شهرستان قزوین که در ۶ هزارگزی جنوب خاوری مرکز بخش و ۴۸ هزارگزی راه عمومی درکوهستان واقع است. ناحیه‌ایست‌دارای آب وهوای معتدل و۱۱۴ تن‌سکنه، آب آنجا از رودخانهٔ شاهرود تأمین میشود. محصول عمدهٔآن غلات وگرچك و برنج و گردو وسردرختی و شغل مردمش زراعت و راهش مالرو است.(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۱).

باغ کمال. [غِ کَ] (اِخ) باغی بوده است به یزد منسوب به کمال‌کاشی؛ مزار سادات عریضی مشهور به‌قل‌هوالله‌احد به خارج یزد متقارب باغ‌کمال‌کاشی‌است. (از تاریخ جعفری یزد ص۱۲۷). آن‌باغ رامحمدبن مظفربخریدو وقف‌مقابرمسلمانان کرد وآن باغی‌مشجرومکروم بود، درسال ستین وسبعمایه (۷۶۰) از مالکان‌بخرید و وقف کرد برمؤمنین ومؤمنات. و در باغ کمال‌مدفن ابدالان‌وخاك خفتگان‌بسیارست مثل بابا ناصروکاکامحمد و دولت مجنونه. (همان کتاب ص۱۳۲).

باغ کمال. [کَ] (اِخ) دهی است از دهستان دلفارد بخش ساردوئیه‌شهرستان جیرفت‌که در ۶۵هزارگزی جنوب‌خاوری ساردوئیه و ۳هزارگزی راه مالرو کور به ساردوئیه واقع است و۲۲تن سکنه‌دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

باغ کمش. [ ] (اِخ)دهی است جزء دهستان سیاه رود بخش افجه

شهرستان تهران که در ۲۸ هزار گزی جنوب خاور مرکز بخش و ۷ هزار گزی راه شوسهٔ دماوند واقع است . ناحیه‌ایست سردسیر و دارای ۲۷۷ تن سکنه . آب آنجا از قنات تأمین میشود. ومحصول عمدهٔ آن غلات وبنشن وانگور و لبنیات و شغل مردمش زراعت و گله داری و راهش مالرو است . ساکنین آن ازطایفهٔ سدری هداوند بود و تابستان به ییلاق میروند . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۱) .

باغ کمه . [کُ مَ / مِ] (اِخ) دهی است از دهستان کرکن بخش فلاورجان شهرستان اصفهان که در ۵ هزار گزی جنوب فلاورجان و ۴ هزار گزی راه عمومی شهر کرد به اصفهان در جلگه واقع است . ناحیه‌ایست دارای آب وهوای معتدل و ۸۰۸ تن سکنه و آب آن از زاینده رود تأمین میشود . محصول عمدهٔ آن غلات وبرنج وصیفی وپنبه و شغل مردمش زراعت وگله‌داری و صنایع دستی زنان کرباس‌بافی وراهش فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۱۰) .

باغ کند . [کَ] (اِخ) دهی است ازدهستان کبود گنبد بخش کلات شهرستان دره گز که در ۲۹ هزار گزی جنوب کلات واقع است . ناحیه‌ایست دارای آب‌وهوای معتدل و ۱۱۴ تن‌سکنه وآب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات‌وشغل‌مردمش زراعت ومالداری و راهش مالرواست . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹) .

باغ کوه بارود آب . [ ] (اِخ) دهی است از دهستان بالاشهر نهاوند که در ۳ هزار گزی خاور شهرنهاوند واقع است و ۱۵ تن سکنه دارد .این قریه‌جمشید آباد نیز نامیده میشود.(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۵) .

باغکی . [غَ یِ/ یای ی] (ص نسبی) منسوب به باغك از محال نیشابور. (ازمعجم البلدان).

باغکی . [غَ ی] (اِخ) ابوعلی حسین ابن‌عبدالله بن محمدبن مخلد باغکی حافظ نیشابوری وی از ابا سعید اشج [اَ ش َ ج] سماع دارد . (ازمعجم البلدان) .

باغگاه . (اِمرکب) (۱) محل باغ، جای باغ . رجوع به باغ شود .

باغگاه. (اِخ) دهی است ازدهستان پساکوه بخش کلات شهرستان درگز که در ۹۵ هزار گزی جنوب‌خاور کلات درده واقع‌است. ناحیه‌ایست دارای آب‌وهوای معتدل و۱۱۸ تن سکنه، آب آنجاازرودخانه تأمین‌میشود . محصول عمدهٔ آن‌غلات‌و کنجدوشغل‌مردمش زراعت ومالداری وراهش مالرو است .(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹) .

باغ گبری. [گَ] (اِخ) دهی است ازدهستان درختنگان بخش‌مرکزی شهرستان کرمان که در ۲۴ هزار گزی شمال خاوری کرمان برسر راه مالرو سیرج به کرمان واقع است ویك خانوار درآنجا سکونت دارند . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

باغ گجك . [گَ جَ] (اِخ) دهی است از دهستان دلفارد بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت که در ۵۱ هزار گزی جنوب‌خاوری ساردوئیه و ۶ هزار گزی خاور راه مالرو ساردوئیه به‌جیرفت واقع است و۵ تن سکنه دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۸) .

باغ گرشاسبی . [غِ گَ] (اِخ) باغی بوده‌است دریزد منسوب به‌علاءالدوله گرشاسب: ازباغهای قدیم‌است واز استحداث گرشاسب ابن‌فرامرز بن علاءالدوله کالیجاراست وآب تفت در بیرون واندرون آن جاری است . (تاریخ جعفری یزد ص۱۴۰) . قریب‌چهل سال گرشاسب‌والی یزد بود وباغ گرشاسبی ازآثار اوست. (تاریخ جعفری یزدص۲۲). [شاه یحیی] باغ گرشاسبی عمارت کرد . (همان کتاب ص۳۶) .

باغ گرن . [گُ] (اِخ) دهی‌است از بخش ساردوئیهٔ شهرستان جیرفت که دریك‌هزار گزی شمال ساردوئیه‌و یك‌هزار گزی شمال راه فرعی ساردوئیه به راین واقع‌است و۱۰ تن سکنه‌دارد . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۸) .

باغ گل . [گُ] (اِخ) دهی است از دهستان مرغك بخش راین شهرستان بم که در ۶۳ هزار گزی جنوب‌خاوری راین‌و۱۳ هزار گزی خاور راه شوسهٔ جیرفت به بم واقع است. ناحیه‌ایست کوهستانی‌وسردسیر ودارای۱۰۷ تن‌سکنه . آب آنجاازرودخانه تأمین‌میشودومحصول عمدهٔ آن غلات‌ولبنیات وشغل مردمش زراعت وگله داری وراهش مالرو است . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸) .

باغ گل‌افشان . [ِغ گُ اَ] (اِخ) باغی بوده است در استرآباد : سلطان‌سعید[ابوسعید،بسال۸۶۶] باسترآباد درآمده چند روزی بعشرت گذرانیدودرباغ گل‌افشان بساط نشاط گسترد . (ازروضات الجنات فی اوصاف مدینةهرات ج۲ص۲۵۸). سلطان‌سعید[ابوسعید] بحسن تدبیرنواچیان را فرمود که مردم جلایر را بشارت رسانند که جهت ایشان درآن‌ولایت علوفه و انعام و . . . تعیین میفرمایند . . . چندروز درین سخن بودند و جمعی معتمدان را بگرفتن ایشان در روز معین نامزد کردتا در آنروز قوم جلایر درباغ گل‌افشان درآمده،مجموع گرفتار گشتند ، همه رابر سرمیدان گردن زده ازسرهای ایشان منارهاساختند .(همان کتاب ص۲۶۰) .

باغ گلبن . [گُ بُ] (اِخ) دهی است ازدهستان استرآباد رستاق بخش مرکزی شهرستان گرگان که در۷ هزار گزی‌جنوب خاوری گرگان‌دردشت‌واقع‌است.ناحیه‌ایست دارای‌آب وهوای معتدل مرطوب و ۱۸۵ تن سکنه‌وآب‌آن‌جا ازقنات تأمین میشود . محصول‌عمدهٔ‌آن برنج و غلات ولبنیات‌وشغل مردمش زراعت وگله‌داری و صنایع دستی زنان بافتن‌پارچه‌های‌ابریشمی و کرباس‌بافی وراهش‌مالرواست . (از فرهنگ‌جغرافیایی ایران ج۳) .

باغ گلشن. [غِ گُ شَ] (اِخ) نام آبادی است درفارس . فرسنگی میانهٔ شمال‌ومشرق جهرم است. (ازفارسنامهٔ ناصری ص۱۹۰).

باغ گلشن . [غِ گُ شَ] (اِخ) باغی بوده است در تهران که‌درسال ۱۲۸۱ قمری در محل میدان توپخانهٔ قدیم‌در داخل‌ارگ تهران بااستخر آبی تعبیه شد. (ازاطلاعات ماهانه شمارهٔ ۶۹ ص ۲۶) .

باغ گلشن . [غِ گُ شَ](اِخ) ظاهراً باغی بوده است به یزد . در عالم آرای عباسی آمده است : اردوی همایون [شاه عباس بزرگ] را از شیراز روانهٔ اصفهان نموده خود به تبریز (ظ : یزد) تشریف بردند تا چون آن خطهٔ دلپذیر ازتشریف قدوم همایون زینت یافت باغ گلشن که مقام ومسکن شاه خلیل‌الله ولد میرمیران بود آرامگاه خسرو دین گردید، شاه خلیل الله بلوازم خدمت ومیزبانی پرداخت . (عالم‌آرای چاپ سربی ص ۴۳۷) . ظاهراً شاه عباس بعد از کشتن یعقوبخان ذوالقدرحاکم شیراز به یزد رفته باشدنه تبریزواینکه باغ گلشن محل‌سکونت‌پسر میرمیران حاکم‌یزد بوده است دلیلی دیگر براین معنی‌است .

باغ گلون . [گُ] (اِخ) دهی‌است از دهستان رودخانهٔ بخش میناب شهرستان بندرعباس که‌در۱۸ هزار گزی‌شمال‌میناب‌و۵ هزار گزی باختر راه‌مالرومیناب به کلاشکرد واقع است و۳۰ تن‌سکنه‌دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸) .

باغ گنبه. [گُ بَ/ بِ](اِخ) دهی‌است‌از دهستان دلفارد بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت که‌در ۴۶ هزار گزی جنوب‌خاوری ساردوئیه و۵ هزار گزی خاور راه مالرو جیرفت به‌ساردوئیه واقع است و۵ تن سکنه دارد . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

باغ گندم . [گَ دُ] (اِخ) نام محلتی به یزد که آب انباری معروف دارد ، آب انبار باغ گندم نزدیك چهار صد سال است مردم کوی باغ گندم‌ازآن استفاده میکنند ، در ۹۷۱ ساخته شده چنانکه‌کاشی سردرش حکایت میکند :

(۱) از باغ + گاه بمعنی مکان‌وجای

دلیلی چو خضر از تو تاریخ‌پرسد
بگو : روزی‌اوبود آب کوثر .
(۹۷۱)

(از تاریخ یزد آیتی ص۲۴۹) .

باغ گوک . [گ ُ] (اِخ) دهی است از دهستان کیور بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت که در ۴۸ هزار گزی جنوب‌خاوری ساردوئیه و ۱۱ هزار گزی جنوب راه مالرو ساردوئیه به‌دار زین واقع است و ۲۲ تن سکنه دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۸) .

باغ گیو . (اِخ) دهی است از دهستان ارزوئیهٔ بخش بافت شهرستان سیرجان که‌در ۸۸ هزار گزی جنوب بافت برسر راه‌مالرو خبر به ده سرد واقع است و۸ تن سکنه دارد . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۸) .

باغل . [غ] (اِ) جای گاو و گوسفند . (برهان) . (هفت قلزم) . (ناظم الاطباء) . آغل . (انجمن آرای ناصری) . (آنندراج) . شبگاه . و رجوع به آغل شود .

باغلار . (اِخ) دهی‌است از دهستان کلیبر بخش کلیبر شهرستان اهر که در۱۶ هزار گزی جنوب کلیبر و۲هزار گزی راه شوسهٔ اهر به کلیبر واقع‌است. ناحیه‌ایست کوهستانی و دارای آب‌وهوای‌معتدل‌مایل‌بگرمی ویك تن سکنه ،آب آنجا ازچشمه تأمین میشود . محصول عمدهٔ آن‌غلات وشغل اهالی‌زراعت وگله‌داری وراهش‌مالرو است، مردم دهات همجوارآنجا رازراعت‌میکنند. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴) .

باغ لاستان . (اِخ) باغی بوده‌است به یزد که‌بصورت‌لایستان ولاسدان‌نیز تلفظ‌میشود. رجوع‌به لایستان شود .

باغ لایستان. [ی] (اِخ) باغی‌وآبادیی‌بوده است به‌یزد که‌ازآب نعیماباد مشروب‌میشده. این باغ را شاه یحیی مظفری ساخته‌است . این نام بصورت لاسدان ولاستان نیزآمده است .(از تاریخ جعفری یزد مصحح ایرج افشار ص۷۹، ۱۵۱) .

باغ لالا . [غ] (اِخ) باغی بوده است به یزد .
باغ لالا از مستحدثات لالا صواب یکی از پیشکاران اتابکان یزد بوده است و تقریباً یك باغ ملی‌محدودی محسوب میشده است . (ازتاریخ یزد آیتی ص ۲۲۳) .

باغ لردی . [ل] (اِخ) نام محلی کنار راه آباده وشیراز میان‌سیوندوتخت طاوس. (یادداشت مؤلف) .

باغلو . (اِخ) (مشهور به جویبار) قصبهٔ مرکز دهستان گیلخواران بخش مرکزی شهرستان شاهی است که در ۲۱هزار گزی شمال شاهی و۱۸هزار گزی شمال باختری ساری دردشت‌واقع است. ناحیه‌ایست‌دارای آب و هوای معتدل مرطوب و ۳۱۰۰ تن سکنه ،آب آنجا ازچاه‌تأمین‌میشود ومحصول عمدهٔ آن پنبه وغلات و کنجد وصیفی وشغل مردمش زراعت و راه‌آن بشاهی و کیاکلا شوسه است . کارخانهٔ پنبه پاك كنی دولتی دراین قصبه دایراست . بازارعمومی جمعه در یك‌هزار گزی جنوب‌قصبه واقع است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳) .

باغلوجه. [ج َ یا ج ِ] (اِخ) دهی‌است‌جزء دهستان زنجان رود بخش حومهٔ شهرستان زنجان که در ۲۶ هزار گزی شمال باختر زنجان بر کنارراه شوسهٔ تبریز بـه زنجان واقع است. ناحیه‌ایست کوهستانی‌وسردسیر ودارای ۴۳۱ تن سکنه ، آب آنجا از رودخانهٔ زنجانرود تأمین میشود . محصول عمدهٔ آن غلات وبرنج وانگور ومیوه وشغل مردمش زراعت وگلیم وجاجیم بافی‌است . (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران ج۲).

باغلوجه. [ج َ یا ج ِ] (اِخ) دهی است جزء دهستان قشلاقات افشار بخش قیدار شهرستان زنجان که‌در۴۸ هزار گزی باختر قیدار و ۳۶ هزار گزی راه مالرو عمومی واقع است . ناحیه‌ایست کوهستانی‌وسردسیر ودارای۱۹۸ تن سکنه ، آب آنجاازچشمه تأمین میشود ومحصول عمدهٔ‌آن غلات‌وشغل مردمش زراعت‌وگلیم وجاجیم بافی‌وراهش مالرو است . (از فرهنگ جغرافیایی- ایران ج۲).

باغلوجه. [ج َ یا ج ِ](اِخ)دهی‌است جزء دهستان حومهٔ بخش مرکزی‌شهرستان زنجان که در ۱۸ هزار گزی باخترزنجان بر کنار راه تبریزواقع است. ناحیه‌ایست کوهستانی وسردسیرودارای ۹۱ تن‌سکنه، آب‌آن از قنات وچشمه‌سار تأمین میشود . محصول‌عمدهٔ آن غلات وانگوروصیفی‌وشغل مردمش‌زراعت وگلیم وجاجیم بافی است . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۲) .

باغلوجه. [ج ِ یا ج َ](اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش شاهین‌دژ شهرستان مراغه که‌در ۱۰ هزار گزی جنوب خاوری شاهین‌دژ و۵ هزار گزی خاور راه ارابه‌رو شاهین‌دژ به تکاب واقع است . ناحیه‌ایست کوهستانی و دارای آب و هوای معتدل و ۱۱۳ تن سکنه ،آب آنجا از چشمه تأمین میشود ومحصول عمدهٔ آن غلات و بادام و کرچك وشغل مردمش زراعت وگله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم بافی و راه ده مالرو است . (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران- ج ۴) .

باغلوجه. [ج َ یا ج ِ] (اِخ) دهی‌است از دهستان چهار ایماق بخش قره‌آغاج شهرستان مراغه که در ۳۰ هزار گزی جنوب خاوری قره آغاج و ۴۹ هزار گزی جنوب شوسهٔ مراغه به میانه واقع است . ناحیه ایست کوهستانی و دارای آب‌وهوای‌معتدل و۹۹ تن‌سکنه،آب‌آنجا از چشمه تأمین میشود . محصول عمدهٔ آن غلات ونخود وزردآلو‌وشغل مردمش‌زراعت و صنایع دستی آنان جاجیم بافی و راهش مالرو است . (از فرهنگ جغرافیایی - ایران ج ۴) .

باغلوجه . [ج َ یاج ِ] (اِخ) دهی است ازدهستان اسفند آباد‌بخش قروه شهرستان سنندج که در ۲۷ هزار گزی شمال‌خاوری قروه و ۶هزار گزی جنوب خاور دلبران واقع‌است . ناحیه‌ایست‌کوهستانی وسردسیر ودارای ۱۷۵ تن سکنه ،آب آنجاازچشمه تأمین میشود و محصول عمدهٔ آن غلات و لبنیات وشغل مردمش زراعت وگله‌داری‌و راهش مالرواست. صنایع دستی زنان آنجا قالیچه وجاجیم وگلیم بافی است . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران‌ج۵) .

باغلوجه‌سردار. [ج َ س َ] (اِخ) دهی است جزء دهستان زنجانرود بخش‌مرکزی شهرستان زنجان که در ۴۵ هزار گزی شمال باخترزنجان و۴ هزار گزی راه‌مالرو عمومی واقع است. ناحیه‌ایست کوهستانی وسردسیر ودارای ۳۶۵ تن سکنه،آب‌آنجا ازقنات وزنجانرود تأمین میشود . محصول عمدهٔ‌آن غلات وانگور وقیسی و قلمستان‌و شغل مردمش زراعت و گلیم وجاجیم‌بافی‌و راهش مالرو است.(ازفرهنگ جغرافیایی- ایران ج۲) .

باغلوجه. [ج َ یاج ِ](اِخ)دهی استاز دهستان توزجان بخش بوکان شهرستان مهاباد‌که در ۲۱ هزار گزی جنوب باختری بوکان و۹هزار گزی باخترشوسهٔ بوکان به سقز واقع است . ناحیه‌ایست کوهستانی و دارای‌آب و هوای معتدل و ۳۹۲ تن سکنه ، آب آنجا از سیمین رود تأمین میشود و محصول عمدهٔ آن غلات و توتون وحبوبات و شغل مردمش زراعت و گله‌داری وصنایع دستی‌آنان جاجیم‌بافی و راهش مالرو است.(ازفرهنگ جغرافیایی- ایران ج ۴) .

باغله . [غ َ ل َ] (اِخ) دهـی است از دهستان چرداول بخش شیروان چرداول شهرستان ایلام که در ۸ هزار گزی باختر چرداول بر کنار راه اتومبیل‌رو چرداول به آسمان‌آبادواقع‌است. ناحیه‌ایست کوهستانی و گرمسیر ودارای ۲۰۰ تن‌سکنه، آب آنجا از چشمه تأمین میشود و محصول عمدهٔ آن غلات و حبوبات و لبنیات و شغل مردمش زراعت وگله‌داری است . (از فرهنگ‌- جغرافیایی ایران ج۵) .

باغله . [غ َ ل َ] (اِخ) دهی است از دهستان طرهان بخش طرهان شهرستان خرم‌آباد که در ۶۰ هزار گزی باختر کوهدشت و۶۰ هزار گزی باخترراه‌شوسهٔ فرعی خرم‌آباد به کوهدشت در تپه‌ماهور واقع است . ناحیه‌ایست دارای‌آب‌وهوای معتدل و ۱۲۰ تن سکنه ، آب آنجا از چشمهٔ باغله تأمین میشود . محصول عمدهٔ

آن غلات ولبنیات وشغل مردمش زراعت و گله‌داری وصنایع دستی زنان سیاه‌چادر بافی وراهش اتومبیل رو است . ساکنین آن از طایفهٔ کاکاوندوچادر نشین‌هستند. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶) .

باغلی . (اِ) باغلی تونس . دزی در ذیل قوامیس العرب (ج۱ص ۱۰۱) این کلمه را در برابر لغت بورراش (۱) فرانسه آورده وبورراش معنی گاوزبان، لسان‌الثور، بوغلس و بوغلس دارد.

باغ لیل ونهار . [غ ِ ل َ ل ُ ن َ] (ترکیب وصفی) اشاره به باری تعالی است. (ناظم الاطباء). || کنایه از آفتاب عالمتاب است. (ناظم الاطباء).

باغلی ماراما . (اِخ) دهی است از دهستان آتابای بخش مرکزی شهرستان گنبدقابوس که در ۱۸ هزار گزی باختر گنبد دردشت واقع است. ناحیه‌ایست دارای آب وهوای معتدل و ۲۰۰ تن‌سکنه ، آب آنجا ازچاه تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات دیمی وحبوبات وصیفی ولبنیات و شغل مردمش زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان قالیچه‌بافی وراهش مالرواست. ساکنین آن چادر نشین‌اند و تغییرمکان می دهند. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

باغ مالان . (اِخ) ده کوچکی است ازدهستان بحر آسمان بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت که در ۳۰ هزار گزی جنوب ساردوئیه و ۲۰ هزار گزی جنوب راه مالرو بافت به ساردوئیه واقع است و ٤ تن سکنه دارد . (از فرهنگ جغرافیایی - ایران ج ۸) .

باغ مجنون. [م َ] (اِخ) دهی است از دهستان ای‌تیوند بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد که‌در ۳۰ هزار گزی شمال نورآباد و ۲۱ هزار گزی شمال راه شوسهٔ خرم‌آباد به کرمانشاه دردامنه واقع است. ناحیه‌ایست سردسیر ودارای ۵۰ تن سکنه، آب آنجااز چشمه‌سار تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات ولبنیات وپشم وشغل مردمش زراعت و گله‌داری وراهش مالرواست. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶) .

باغ محله . [م َ ح َل ْ ل َ] (اِخ) دهی است از دهستان خرق بخش حومهٔ شهرستان قوچان که در ٤۷ هزار گزی جنوب باختر قوچان واقع است. ناحیه‌ایست کوهستانی و سردسیر ودارای ۲۱۷ تن‌سکنه، آب آنجا از چشمه تأمین میشود . محصول عمدهٔ آن غلات وبن‌شن وشغل مردمش زراعت وقالیچه بافی وراهش مالرو است . (از فرهنگ - جغرافیایی ایران ج ۹) .

باغ محمد آباد. [غ ِ م ُ ح َ م ْ م َ] (اِخ) باغی بوده است به‌محمدآباد نزدیک‌شادیاخ نیشابور : بوالمظفر برغشی آن ساعت از باغ محمدآباد می‌آمد. (تاریخ بیهقی چاپ فیاض ص ۳۵۹). [بوالمظفر] باغی داشت درمحمدآباد کرانهٔ شهر، آنجا بودی بیشتر. (تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص۳٦٤) .

باغ محمداحمد. [غ ِ م ُ ح َ م ْ م َ اَ م َ] (اِخ) نام‌آبادیی بوده است از دساکر خزادجرد [قم]. (تاریخ قم ص ۱۱٦) .

باغ محمد میرك . [غ ِ م ُ ح َ م ْ م َ د ِ] (اِخ) باغی بوده است به‌یزد : باغ محمد میرك از مستحدثات امیر شمس‌الدین محمد فرزند امیر چقماق ودر برابر باغ لالا واقع بوده ... وآن باغ را ازفرط صفا عشرتخانهٔ حور وغلمان میگفته‌اند. (ازتاریخ یزد آیتی ص ۲۲٤) .

باغ محمودی. [غ ِ م َ] (اِخ) نام‌باغی به غزنین که در زمان سلاطین غزنوی محل نشاط وشراب آنان بوده است :

امیر... بکوشك سپیدرفت وآنجا نشاط کرد... سه روز و پس بباغ محمودی آمد و بنه‌ها آنجا آوردند وتا نیمهٔ رجب آنجا بود واز آنجا قصد قلعت غزنین کرد . (تاریخ بیهقی ص ٤۰۹). روزسه‌شنبه بیستم جمادی الاخری بباغ محمودی رفت و نشاط شراب کرد . (تاریخ بیهقی چاپ فیاض ص ۲۵٦). یازدهم جمادی الاخری در کوشك محمودی که سرای امارت است به غزنین مقام کرد ونیمهٔ این ماه بباغ محمودی‌رفت و اسبان به مرغزارفرستادند.(همان کتاب ص ۳۵٦) . و رجوع به فهرست اعلام تاریخ بیهقی چاپ فیاض شود.

باغ مختار. [غ ِ م ُ] (اِخ) نام‌باغی به‌هرات که درزمان حکومت تیموریان محل‌اقامت سلاطین بوده است : آن پادشاه باك‌اعتقاد [بابر] در ۲۵ شعبان سنهٔ ستین وثمانمایه... از باغ سفید به باغ مختار تشریف برد . (حبیب‌السیر ج ٤ ص ۵٦). ومیرزا سلطان ابراهیم درباغ مختارنزول نمود . (همان کتاب ص ٦٦) . [سلطان ابراهیم] صباح سه‌شنبه هفتم رجب نزدیك بباغ‌مختاررسید. (روضات‌الجنات فی اوصاف مدینهٔ هرات ج ۲ ص ۱۹۷) .

باغ مراد. [غ ِ م ُ] (اِخ) نام باغی به هرات . (ازغیاث‌اللغات). (آنندراج). روزی درباغ مراد ، عبیدخان [ازبك] و سونجك محمدسلطان بزمی آراسته بصحبت مشغول بودند . (عالم آرای عباسی ص ۵۰).

جنات که‌هشت‌است‌دوچندان‌شوداز‌ذوق
در فال گر آید صفت باغ مرادت
(بنقل آنندراج) .
درویش واله هروی درصفت هرات .

باغ مرزبان. [غ ِ م َ] (اِخ) نام آبادیی از وضیعه و طسق دوم رود ابان . (تاریخ قم ص ۱۱۵) .

باغ مرغزار. [غ ِ م َ] (اِخ) دهی است از دهستان دلفارد بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت که در ٤۵ هزار گزی جنوب‌خاوری ساردوئیه‌و۵هزار گزی‌خاوراه‌مالروساردوئیه به جیرفت واقع است و ۱۰ تن‌سکنه‌دارد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸) .

باغ مزار. [غ ِ م َ] (اِخ) دهی‌است‌از دهستان مسکون بخش جبال بارزشهرستان جیرفت که‌در ۲۳ هزار گزی جنوب خاوری مسکون و۲هزار گزی جنوب‌مالرو مسکون به کروك واقع‌است و٦ تن‌سکنه دارد.مزارع کهورآباد و کنارستان جزءاین‌ده است . (ازفرهنگ‌جغرافیایی ایران ج۸) .

باغ مشیز . [غ ِ م ِ] (اِخ) باغی بوده است به بردسیر کرمان،درسمط العلی‌ازآن باغ‌نام برده است: درباغ مشیزحجاج‌سلطان را روزی‌دربارگاه ترکان خاتون‌شراب‌تمام دریافت ... ورجوع‌به حاشیهٔ تاریخ کرمان وزیری ص ۱۵٦ شود .

باغ مصلی. [غ ِ م ُ ص َ ل ْ لا] (اِخ) باغی بوده است به هرات:

[بابرمیرزا] ماه صیام [۸٦۰] ... عید کرده ازباغ مصلی به باغ مختارخرامید.(روضات الجنات فی اوصاف مدینهٔ هرات ج ۲ ص ۱۸۵) .

باغ مطر. [ ] (اِخ) یکی‌ازدیه‌های الجبل (قم). (تاریخ قم‌ص ۱۳٦).

باغ معد. [ ] (اِخ) نام‌آبادی ازطسوج‌ساوه ازطسوج جبل [قم]. (تاریخ قم ص ۱۱۸).

باغ معدن. [م َ د َ] (اِخ) دهی‌است‌از دهستان‌سرچهان بخش بوانات و سرچهان شهرستان آباده که در۹۳هزار گزی جنوب خاورسوریان نزدیك راه عمومی بوانات به نی ریز واقع است و ٤۵تن سکنه دارد . (ازفرهنگ‌جغرافیایی‌ایران ج ۷) .

باغ معروف . [م َ] (اِخ) دهی است از دهستان سرد رود بخش اسکو شهرستان تبریز که‌در۱۳هزار گزی‌شمال‌مرکزاسکو و۳ هزار گزی راه شوسهٔ تبریز به مراغه‌و دوهزار گزی خط آهن مراغه به تبریز در جلگه واقع است . ناحیه‌ایست دارای‌آب‌و هوای معتدل و ۳۰۳ تن‌سکنه و آب‌آنجا ازآجی‌چای‌وچشمه تأمین میشود. محصول عمدهٔ‌آن غلات وحبوبات و بادام‌وکرچك و شغل مردمش زراعت و گله‌داری و راهش مالرو است . (ازفرهنگ‌جغرافیایی ایران- ج ٤) .

باغ معیر . [غ ِ م ُ ع َ ی ْ ی َ] (اِخ) نام‌باغی درمغرب‌تهران میان سیدنصرالدین و میدان محمدیه (اعدام) متعلق به خاندان معیرالممالك. (ازمجلهٔ اطلاعات‌ماهانه شمارهٔ ۹۸ص۸). آنجا آب‌انباری ومدرسه‌ای‌نیز باین نام‌هست.

باغ مقاتل . [غ ِ م ُ ت ِ] (اِخ) نام

(1) Bourrache.

آبادیی از طسوج لنجرود [قم] . (تاریخ قم ص ۱۱۳) .

باغ ملا . [مُ لْ لا] (اِخ) دهی است از دهستان قلعه تل بخش جانکی گرمسیر شهرستان اهواز که در ۱۸ هزارگزی شمال باختری باغ ملک و ۷ هزارگزی باختر راه اتومبیل رو هفتگل به ایذه واقع است. ناحیه ایست کوهستانی و دارای آب و هوای معتدل و ۱۶۰ تن سکنه ، آب آنجا از چشمه تأمین میشود و محصول عمدهٔ آن غلات و انار و شغل مردمش زراعت و گله داری و راهش مالرو است. ساکنین آن ازطایفهٔ بختیاری میباشند . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶) .

باغ ملا . [مُ لْ لا] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان بوشهر که در ۶ هزارگزی جنوب بوشهر بر کنار راه شوسهٔ شیراز به بندر بوشهر در جلگه واقع است . ناحیه ایست گرمسیر و دارای ۵۰ تن سکنه، آب آنجا ازچاه و باران تأمین میشود و محصول عمدهٔ آن غلات و خرما و سبزیجات و شغل مردمش زراعت است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران - ج ۷) .

باغ ملا . [مُ ل لا] (اِخ) دهی است از دهستان درآگاه بخش سعادت آباد شهرستان بندرعباس که در ۹۸ هزارگزی شمال باختری حاجی آباد برسر راه مالرو حاجی آباد به نیریز واقع است و ۱۲ تن سکنه دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸) .

باغ ملک. [مَ لِ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای بخش جانکی گرمسیر شهرستان اهواز . این دهستان در بین دهستانهای قلعهٔ تل ابوالعباس - میدرود ورود زرد واقع شده است. موقعیت طبیعی دهستان کوهستانی وهوای آن معتدل است . این دهستان از ۱۴ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده است و جمعیت آن در حدود ۲۵۰۰ نفر میباشد . قراء مهم آن عبارتند ازدم ولی - سرولی کوشک - کل تندرپائین . مرکز دهستان قصبهٔ باغ ملک است - آب مصرفی دهستان از چشمه و رود تأمین میگردد و محصول دهستان غلات و برنج است و شغل عمده مردان زراعت میباشد. راههای دهستان اتومبیل رو و مالرو است. (از فرهنگ - جغرافیایی ایران ج ۶).

باغ ملک. [مَ لِ] (اِ خ) قصبهٔ مرکز دهستان باغ ملک و مرکز بخش جانکی گرمسیر شهرستان اهواز است. این قصبه در طول جغرافیایی ۴۹ درجه و ۵۳ دقیقه و عرض ۳۱ درجه و ۳۲ دقیقه در ۱۵۰ هزار گزی شمال خاوری اهواز بر کنار راه اتومبیل روهفتگل به ایذه واقع است . موقعیت آن کوهستانی و هوای آن معتدل است و در حدود ۷۰۰ تن سکنه دارد . آب مصرفی آنجا از رودخانه زرد وچشمه شیرین تأمین میشود . محصول عمدهٔ آن غلات و برنج و حبوبات و میوه . و شغل مردمش زراعت و راهش اتومبیل رو است - ساکنین آن از طایفهٔ زنگنه هستند . بخشداری جانکی گرمسیری دراین قصبه است. معدن گچ و نمک دارد . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

باغ ملک. [مَ لِ] (اِخ) دهی است از دهستان طیبی گرمسیری بخش کهکیلویهٔ شهرستان بهبهان که در ۲۵ هزار گزی جنوب باختری لیده مرکز دهستان واقع است . ناحیه ایست کوهستانی و گرمسیر ودارای ۱۰۰ تن سکنه، آب آنجا از چشمه تأمین میشود ومحصول عمدهٔ آن غلات وپشم و خرما و لبنیات و شغل مردمش زراعت و حشم داری وصنایع دستی آنان قالیچه وجوال و گلیم بافی وراهش مالرو است. ساکنین آنجا ازطایفهٔ طیبی میباشند. (ازفرهنگ جغرفیایی ایران ج ۶) .

خرابه های ساسانی قریهٔ منجنیق نزدیک دهات باغ ملک واقع است . (ازجغرافیای غرب ایران ص ۳۲۶) .

باغ ملک. [مَ لِ] (اِخ) دهی است از دهستان حشون بخش بافت شهرستان سیرجان که در ۳۰ هزار گزی باختر بافت واقع است و ۲۰ تن سکنه دارد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸) .

باغ ملی . [غ ِ م ِ ل ل ی] (اِ مرکب) نامی که به گردشگاههای عمومی مراکز شهر ها که معمولا توسط شهرداری ها تأسیس و اداره میشود دهند . پارک شهر. تفرجگاههای عامه درشهر.

باغ ملی. [غ ِ م ِ ل ل ی] (اِخ) نام باغی که درمحل قدیم میدان مشق درمرکز تهران تأسیس یافت و گردش گاه عمومی بود. اما درسالهای اخیر آنرا برای ایجاد ساختمانهای شهربانی کل کشور و وزارت امور خارجه وموزهٔ ایران باستان وچندساختمان دیگر تقسیم کردند وازصورت باغ خارج ساختند. هنوز سردر باغ مذکور که شبانگاهان در آنجانقاره کوفته میشد باقی مانده است.

باغ موری . (اِخ) دهی است ازدهستان جاپلق بخش الیگودرز شهرستان بروجرد که در ۳۰ هزارگزی شمال باختری الیگودرز بر کنار راه مالرو کافه به ازنا در جلگه واقع است. ناحیه ایست دارای آب و هوای معتدل و ۱۶۱ تن سکنه، آب آنجا ازقنات وچاه تأمین میشود ومحصول عمدهٔ آن غلات و چغندر و پنبه و شغل مردمش زراعت و گله داری و صنایع دستی زنان قالیبافی و راهش اتومبیل رو است.(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶) .

باغ موریان. (اِخ) دهی است ازدهستان ایسین بخش مرکزی شهرستان بندرعباس که در ۴۰ هزارگزی شمال باختری بندر عباس و ۱۰ هزارگزی شمال راه فرعی لار به بندرعباس واقع است و ۲۰ تن سکنه دارد. مزارع باغ شیخ و باغ زمینه جزء این ده است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸) .

باغ مؤیدی. [غ ِ مُ ءَ ی ِ ی] (اِخ) نام آبادی بوده است درنزدیک شهر کرمان که اکنون یکی ازمحلات شهرمحسوب میشود و احتمالا منسوب به اتابک مؤیدالدین از کارگزاران سلاطین سلاجقهٔ کرمان است. و رجوع به فهرست اعلام تاریخ کرمان مصحح باستانی پاریزی شود.

باغمة. [غ َ م َ] (اِ) صحبت باصدای نرم وملایم. (ناظم الاطباء). درمآخذ دیگر که در دسترس بود دیده نشد.

باغ مهترعلیشاه . [غ ِ م ِ ت َ ع َ] (اِخ) باغی بوده است به یزد:

باغی به غایت وسیع است ودونهر آب در آن جاری است بادرگاه عالی وطنبی بربالای آن ودرمیان باغ صفه وبیشگاه وموضعی وسیع (تاریخ یزد مصحح افشار ص ۱۴۲).

اگرخواهی بهشت عدن و کوثر
گذاری کن دمی در باغ مهتر .
جعفری مؤلف تاریخ یزد.

باغ مهر. [غ ِ م ِ] (اِخ) از آثار دورهٔ صفوی درشهر اسپاهان است.

باغ مولائی. [غ ِ م َ] (اِخ) باغی بوده است بخارج یزد:

آن باغ نیکو بود، مولاناشمس الدین ابی بکر رضی آنرا وقف کرد بر مؤمنین و مؤمنات وبسیاری مردمان صالح زاهد آنجامدفونند. (تاریخ جعفری یزد ص ۱۳۶). ورجوع به جامع مفیدی ص ۶۳۹ شود .

باغ میان. [م َ] (اِخ) دهی است ازدهستان پشتکوه بخش نیر شهرستان یزد که در ۱۲ هزارگزی خاور نیر و ۴ هزار وپانصد گزی جنوب راه فرعی سریزد به نیر واقع است. ناحیه ایست کوهستانی ودارای آب وهوای معتدل و ۲۷۶ تن سکنه، آب آنجا ازقنات تأمین میشود ومحصول عمدهٔ آن غلات وتوت و کمی بادام و شغل مردمش زراعت وصنایع دستی زنان کرباس بافی وراهش مالرو است . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰) .

باغ میدان. [غ ِ م َ] (اِخ) باغی بوده است به شیراز : مدفن شیخ غازی بن عبدالله در رباط او در باغچه‌ای که مشهور است به سه شنبه (الثلاثاء) نزد باغ میدان است . (از حاشیهٔ شدالازار مصحح قزوینی ص ۲۷۱) .

باغ میدان. [غ ِ م َ] (اِخ) محلی بحدود سمرقند:

درالنگ قبله که درنواحی باغ میدان است نزول اجلال واقع شد و درآن حین جمعی کثیر ازمردم رعیت وسپاهی ازشهر بیرون آمد. تاپل محمد حبیب که لشکرگاه پادشاه

بود عنان باز نکشیدند. . . لاجرم اندك شکستی روی نمود، سمرقندیان سلطانعلی باباقلی را اسیر گرفته به‌قلعه بردند. (حبیب‌السیر چاپ خیام ج ٤ ص٢٣٣).

باغ میراخور. [غ ـِ خُ] (اِخ) از آثار دورهٔ صفوی در شهر اسپاهان است . (یادداشت مؤلف) .

باغ میران. (اِخ) دهی‌است ازدهستان طوق رود بخش نطنز شهرستان کاشان که در ٥٤ هزارگزی جنوب باختری نطنز و ۹هزارگزی راه شوسهٔ نطنز به‌اصفهان در دامنه واقع‌است . ناحیه‌ایست دارای آب و هوای معتدل ویکصدتن سکنه. آب آنجاز قنات تأمین میشود ومحصول عمدهٔ آن غلات وحبوبات ومیوه وشغل‌مردمش زراعت‌است. راه فرعی به‌شوسهٔ‌عمومی دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران ج۳) .

باغ میران. (اِخ) دهی‌است از دهستان برخواربخش حومهٔ‌شهرستان اصفهان که‌در ٦٦ هزارگزی باختر اصفهان متصل به‌راه عمومی واقع است و ۱۰ تن سکنه‌دارد. (از (فرهنگ‌جغرافیایی‌ایران ج ۱۰) .

باغ میربیك. [غ ـِ بَ] (اِخ) دهی است ازدهستان ای تیوند بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد که در ٢٤ هزارگزی شمال‌خاوری نورآباد و ٦ هزارگزی شمال راه شوسهٔ خرم‌آباد به‌هرسین در جلگه واقع است. ناحیه‌ایست سردسیر ودارای ۹۰ تن سکنه، آب آنجا ازچشمه‌سارتأمین میشود ومحصول عمدهٔ آن غلات ولبنیات‌وپشم وشغل مردمش زراعت و گله‌داری وراهش مالرو است. ساکنین آن از طایفهٔ ای تیوند هستند ودر ساختمان وچادرزندگی‌میکنند. (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران ج٦) .

باغ میرعلی‌داد. [ع] (اِخ) دهی است ازدهستان‌حومه‌بخش میناب شهرستان بندرعباس که در ۱٥هزارگزی شمال میناب برسرراه مالرو و میناب به رودان واقع است و٤ تن سکنه‌دارد. مزرعهٔ باغ‌سیسی جزءاین ده‌است. (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران ج۸).

باغ میری. (اِخ) دهی است‌ازدهستان بحرآسمان بخش ساردوئیه که در ۲۰هزار هزارگزی خاور راه مالرو جیرفت به‌بافت واقع است و۸تن سکنه دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

باغ میری لوشه. [َش یاِش] (اِخ) دهی است از دهستان باباجانی بخش ثلاث شهرستان کرمانشاهان که در ۲۷هزارگزی جنوب خاوری دوشیخ و٤هزارگزی امر و پاریاب واقع است .ناحیه‌ایست کوهستانی و دارای آب وهوای معتدل و ۱٥۰ تن سکنه، آب آنجا ازدره لوشه‌تأمین‌میشود ومحصول عمدهٔ آن غلات و حبوبات ولبنیات و میوه و شغل مردمش زراعت و گله داری و راهش مالرواست ، ساکنین آن ازطایفهٔ باباجانی هستند . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٥) .

باغ میشه. [َش یاِش ـِ] (اِخ) نام‌محلی درتبریز که ظاهراً مردم این شهر بتحریك روسها ودر بازیهای طهران علیه عباس میرزا در واقعه «میرفتاح» در آنجا تجمع کرده بودند. قائم‌مقام درمکتوبی مینویسد:
امروزکه مادر برابر سپاه مخالف [روس] نشسته‌ایم‌ومایملك خودرا بی‌محافظ خارجی باعتماد اهل تبریز گذاشته . درشهرپایتخت ما آشوب وفتنه بکنند ودکان وبازاربببندند وسید حمزه و باغ‌میشه بروند وشهرت این حرکت را مرزویج در ملك روس و صفی خان در آستانهٔ همایون ودیگران در ملك روم بدهند، روی‌اهل تبریزسفید ! (ازسبك شناسی ج۳ص۳٥۳).

باغن. [ ](اِخ) نام‌آبادیی در خراسان قدیم درحدودسبزوار نزدیك‌دلقند. درتاریخ‌بیهق نام‌آن بدینسان آمده‌است:مولد او [مؤدب بیهقی] دیه باغن بوده است و دلقند . (تاریخ بیهق مصحح مرحوم بهمنیار ص ۲۰۱). الشیخ ابوبکر الربیع... ازدیه باغن و دلقند بوده است . (همان کتاب ص ۲۱٥) .

باغناباد. [ ](اِخ)ازقرای‌مرو است. (ازمعجم‌البلدان).(مراصدالاطلاع). (مرآت البلدان ج۱ ص ۱٦۱).

باغنابادی. [یِ یای] (ص‌نسبی) منسوب به باغناباد ازقرای مرو. (معجم‌البلدان) .

باغنابادی. [یِ یای] (اِخ) ابو عمرو محمدبن عبدالعزیز بن محمد باغنابادی از زهاد بود. (ازمعجم‌البلدان) .

باغ نار. (اِخ) دهی است از دهستان جانکی بخش لردگان شهرستان شهر کرد که در ۱۸هزارگزی جنوب خاورلردگان و۳ هزارگزی‌آب خرسان در جلگه واقع است . ناحیه‌ایست‌دارای‌آب وهوای معتدل و۱۰۲ تن سکنه ، آب آنجا ازقنات تأمین میشود ، محصول عمدهٔ آن غلات وحبوبات و ارزن وتنباکو وبادام وشغل مردمش‌زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان جاجیم و قالی بافی وراهش مالرو است.(ازفرهنگ‌ جغرافیایی ایران جلد۱۰).

باغ نارنجی. [ر ِ](اِخ) دهی در دو فرسخ ونیم شمالی فهلیان [ممسنی] است . (از فارسنامهٔ ناصری).

باغ‌نارنجی. [ر ِ] (اِخ) دهی در نیم فرسخی میانهٔ جنوب و مشرق ده پاگاه [قامور فارس] است . (از فارسنامهٔ ناصری ص ۲۲۸).

باغ‌ناصری.[غ ـِ ص](اِخ)باغی‌به کرمان که‌درسال ۱۲۷۱ محمدحسن‌خان‌حاکم کرمان درسمت دروازهٔ ارگ آنرا احداث کرد . رجوع به‌حاشیهٔ‌تاریخ کرمان مصحح‌باستانی پاریزی ص۲۰۲ شود.

باغ ناظر. [ظِ ِ](اِخ) دهی است از دهستان چناروود بخش آخورهٔ شهرستان فریدن که در۳۳ هزارگزی جنوب‌آخوره و۱٤ هزارگزی‌جادهٔ کوهرنگ‌واقع‌است و۹۸تن‌سکنه‌دارد. (ازفرهنگ‌جغرافیایی‌ایران ج ۱۰).

باغ نایب. [یِ] (اِخ) دهی است از دهستان اسفندقهٔ بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت که در ۱۱٥ هزارگزی جنوب ساردوئیه بر سر راه فرعی بافت به جیرفت واقع است ویك خانوارسکنه دارد . (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران جلد ۸) .

باغ نباتات. [غ ـِ نَ] (ترکیب اضافی) باغ نمونه که درآن‌انواع‌نباتات‌و رستنی‌ها برای مطالعات علمی و کشاورزی کاشته شود .

باغنج. [غَ] (اِ) انگور نیم رسیده . (فرهنگ شعوری ج۱ورق ۱٥۳).انگور نیم‌پخته. (ناظم الاطباء). باغج. (فرهنگ اوبهی). انگورنیم رس . (برهان).(انجمن آرای ناصری). (آنندراج):
چونبك وبد همه ازهم‌نشین بیاموزد
شود برفته سیه همچویکدیگر باغنج.
ابوالمعالی. (بنقل فرهنگ ضیاء).

باغ نجمیه.[غ ـِ نَ یَ](اِخ)باغی‌بوده است دردهشت فرسخی تبریز:
مزاج امیر نجم‌الدین مسعود ازنهج اعتدال انتقال نمود ... امیرفاضل نصفت نهاد پس‌از وصول بباغ خوب نه (در چاپ خیام‌خوبانه) که به‌نجمیه اشتهار یافته و دردهشت فرسخی تبریز است روی بـه جنت المأوی نهاد . (حبیب‌السیر چاپ تهران ص ۳٥۲).

باغند. [غَ](اِ) باغنده . (برهان)باغنده . (برهان). پنبهٔ حلاجی کرده که برای‌رشتن گلوله کرده باشند .(برهان ذیل باغنده) (ناظم‌الاطباء) . رجوع به باغنده شود . گلوچ.(در تداول‌مردم قزوین).

باغند. [ ](اِخ)نام‌قلعه‌ای در خراسان قدیم که نام‌آن بدینسان در عالم‌آرای عباسی آمده است :
غره‌شهرمحرم‌ازفرهادجردسرجام‌سوارشده... بایلغار روانه گشتند و در راه فرهادخان و امراء که یك منزل ازقلعهٔ باغند پس آمده بودند به موکب همایون پیوستند والله‌ویردیخان وگنجعلیخان نیز اردوی‌خودرا انداخته با جمعی که اسب ایلغار داشته‌اند ایلغار کرده درسرپل هرات رود به موکب همایون پیوستند. (عالم آرای عباسی ص ٥۷۰) .

باغند. [غَ] (اِخ) قریه‌ای از قرای واسط (انساب سمعانی) . تاج‌الاسلام آنرا ازقرای‌واسطدانسته‌است.(ازمعجم‌البلدان). (مراصد الاطلاع) .

باغنده. [غَ دَ یادِ](اِ) غلولهٔ پنبه(غیاث‌اللغات). پنبهٔ زده باشد که گرده‌پیچیده

باشند و گلوله نیز گویند. (فرهنگ اوبهی). پنبهٔ حلاجی کرده که برای رشتن گلوله کرده باشند. (برهان). (آنندراج). (ناظم الاطباء). پنبهٔ حلاجی شده آماده برای تابیدن. (فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۱۹۲) . باغنده . غنده . گلغنده . (جهانگیری) . گلغند . (جهانگیری). پنبهٔ حلاجی کرده که بجهت رستن گلوله کرده باشند. (انجمن آرای ناصری). گلوج [گ ُ] پنبه . (در تداول مردم قزوین)، پنبهٔ پیچیده اززدن. (یادداشت مؤلف) :

کردم اندرجهان چو پنبهٔ سرخ
هجر آن سینهٔ چو باغنده .
سوزنی.

سبیخ ، باغندهٔ پیچیده از پنبهٔ زده شده ؛ (منتهی الارب) . توشیع ، باغنده ساختن پنبه را بعد اززدن. (منتهی الارب). تعمیت ، باغنده ساختن پشم را بهر رشتن . (منتهی الارب). قرنس [ق ِ ن ِ]، جای باغندهٔ پنبه زنان . (منتهی الارب) .

باغندی . [غ ِ ی ِ یای] (ص نسبی) منسوب به باغند ازقرای واسط. (ازانساب سمعانی) . (معجم البلدان) .

باغندی . [غ ِ ی] (اِخ) ابوبکر احمد(۱) بن محمدبن سلیمان بن الحرث بن عبدالرحمن الازدی واسطی معروف به ابن باغندی از حفاظ وحدیث شناسان بود ، مدتی در بغداد سکونت داشت. او در ذی الحجة سال ۳۱۳(۲) درگذشت . (انساب سمعانی ج ۱ ورق ۶۱). (معجم البلدان). و رجوع به فهرست حبیب السیر چاپ خیام ج ۲ شود .

باغندی . [غ ِ ی ِ] (اِخ) ابوعبدالله محمدبن سلیمان باغندی ، از روات بود ، (از انساب سمعانی ج ۱ ورق ۶۱) . او از شعیب بن ایوب صریفینی روایت کرده است. (ازمعجم البلدان) . ورجوع به تاریخ بغداد ج ۹ ص ۳۲۴ شود.

باغ نرگس . [ن َ گ ِ] (اِخ) قریه ایست [در] ده فرسنگی میانه شمال و مغرب ده بارز [رودان احمدی]. (فارسنامهٔ ناصری). دهی است از دهستان رودخانهٔ بخش میناب شهرستان بندرعباس که در ۹۵ هزار گزی شمال میناب برسر راه مالرو میناب به کلاشکرد واقع است. ناحیه ایست کوهستانی و گرمسیر و دارای ۳۰۰ تن سکنه ، آب آنجا از رودخانه تأمین میشود و محصول عمدهٔ آن خرما وشغل مردمش زراعت وراهش مالرو است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

باغ نسترن . [غ ِ ن َ ت َ ر َ] (اِخ) یکی از باغهای مغرب چهار باغ اصفهان که مادی نیاصرم از میان آن میگذشته است . (از گزارشهای باستانشناسی ج ۳ ص ۲۰۵) .

باغ نسیم . [غ ِ ن َ] (اِخ) باغی است در کشمیر . (غیاث اللغات) . (آنندراج) :

هر که گردید رفیقم بره باغ نسیم
کرد سررشته مرا همچو صبا در کشمیر .
ملاطغرا (بنقل آنندراج) .

باغ نشاط . [غ ِ ن َ] (اِخ) باغی به کرمان که در زمان قاجاریه مرکز حکام بوده است. رجوع به حواشی تاریخ کرمان تألیف وزیری ص ۴۴۷ و ۴۴۹ شود .

باغ نصریه . [غ ِ ن َ ص ْ ر ی ی َ] (اِخ) باغی است به تبریز از مستحدثات ابوالنصرحسن بیک بن علی بیک سرسلسلهٔ آق قویونلو ، (حسن بیک) در شب عید فطر سنهٔ ۸۸۲ در تبریز وفات یافته و در باغ نصریه که از منشآت او بود مدفون شد .(حاشیهٔ تاریخ کرمان ص ۲۵۹) . (حسن بیک) در باغ نصریه که ازمستحدثات اوست مدفون شد . (جهان آرای قزوینی نسخهٔ خطی). و رجوع به لب التواریخ چاپ سیدجلال الدین تهرانی ص ۲۲۱ شود.

باغ نصیر . [غ ِ ن َ] (اِخ) نام باغی است در تفت . (آنندراج) . و رجوع به باغ عبدالباقی شود .

باغ نظر . [غ ِ ن َ ظ َ] (اِخ) باغی است در صفاهان که دریاچهٔ کلان دارد.

دیده از سیل سرشکم رشک صد دریاچه شد
تا برخسار تو ای باغ نظر افتاده است. (۳)
محسن تأثیر (بنقل آنندراج) .

باغ نظر . [غ ِ ن َ ظ َ] (اِخ) باغی بوده است در کازرون و ظاهراً منسوب به میرزا حسینقلی میر بهافرمانفرماست. (ازمقالهٔ آقای مصطفوی در مجلهٔ اطلاعات ماهانه شمارهٔ ۷۷ ص ۵۰) .

باغ نظر . [غ ِ ن َ ظ َ] (اِخ) باغی است درشیراز که فعلا محل موزهٔ پارس شیراز است واز یادگارهای کریم خان زند (۱۱۶۳ - ۱۱۹۳ هـ) بشمار میرود و حدود ۱۶ هزار گز مربع مساحت دارد . بنای معروف به کلاه فرنگی که مقبرهٔ مرحوم وکیل بوده است در میان باغ قدیم ودر محوطهٔ شمالی باغ فعلی قرار دارد . باغ مذکور زمان حسینعلی میرزا فرمانفرمای فارس کم و بیش تغییر یافت و درسال ۱۳۲۴ شمسی هم قسمتی از آن جزء خیابان زند شد . (ازمقالهٔ آقای مصطفوی ، در مجلهٔ اطلاعات ماهانه شمارهٔ ۷۷ ص ۱۳) .

باغ نظر . [غ ِ ن َ ظ َ] (اِخ) باغی درقندهار که متعلق به علیمردان خان پسر گنجعلی خان حاکم زمان صفوی این شهر بوده است و مجمع التواریخ از آن نام برده است .رجوع به حاشیهٔ تاریخ کرمان وزیری ص ۲۸۶ شود .

باغ نظر . [غ ِ ن َ ظ َ] (اِخ) باغی در کرمان . (ناظم الاطباء) (غیاث اللغات) .

باغی به کرمان که نظرعلی خان زند حاکم زمان زندیه در کرمان بنا کرد و بروایت ناسخ التواریخ درزمان شجاع السلطنه (دورهٔ قاجاریه) مرکز حکومت شهر بوده است. رجوع به تاریخ کرمان وزیری ص ۳۲۹ و ۳۵۹ و ۴۷۹ شود .

باغ نظرگاه . [غ ِ ن َ ظ َ] (اِخ) از باغها و قصور دلگشای سلطنتی هرات است . (حاشیهٔ روضات الجنات فی اوصاف مدینة هرات ص ۳۴۷) :

حضرت اعلی (سلطان حسین بایقرا) به باغ نظرگاه نزول اجلال فرموده بعد از هفتهٔ از باغ نظرگاه بمرغزار بشرتو و نواحی پل سالار نهضت فرمود. (روضات الجنات ص ۳۴۷) .خاقان منصور (سلطان حسین بایقرا) بطرف دارالسلطنهٔ هرات نهضت فرمود و بتاریخ یازدهم ذی الحجهٔ مذکور بباغ نظرگاه نزول فرمود. (حبیب السیر ج ٤ ص ١٤٥) .

باغ نقش . [غ ِ ن َ] (ترکیب اضافی) باغ تصویر که بر پارچه و کاغذ ومانند آن سازند (آنندراج) . نقش قالی و پرده و امثال آن از گل و بوته ونظایرش.

باغ نقش جهان . [غ ِ ن َ ش ِ ج َ] (اِخ) باغی بزرگ ومعروف بوده است در اصفهان که در ملکیت شاه طهماسب صفوی بود و بعدها محل احداث عمارات متعدد سلطنتی و از آنجمله عمارت عالی قاپوی اصفهان گردید. (از مقالهٔ آقای مصطفوی در مجلهٔ اطلاعات ماهانه شماره ۸۰ ص ۲۰) .

باغ نگارستان . [غ ِ ن ِ ر ِ] (اِخ) باغی بوده است در تهران از مستحدثات فتحعلیشاه قاجار. قتل میرزا ابوالقاسم قائم مقام بدستور محمدشاه قاجار در این باغ صورت گرفته است . قسمتی از این باغ که درشمال تهران و محدود است از مغرب به خیابان صفی علیشاه و از مشرق بخیابان دروازه شمیران و ازجنوب به میدان بهارستان و ازشمال بخیابان آتشکده (علائی) محل سابق دانشکدهٔ ادبیات است ودر قسمت جنوب غربی آن ساختمان سازمان برنامه قرار دارد :

حضرت اقدس ظل اللهی باحضار قایم مقام فرمان راند وچون ایام حرکت به ییلاقات بود وحضرت اعلی در باغ نگارستان قریب به دروازه دولت طهران متوقف وقایم مقام در عمارت باغ لاله زار تحویل داشت ، بر حسب امراعلی دربوک ومکر وخوف و رجا از باغ بیرون آمده قصد ورود نگارستان نمود ... تا بحوالی درب باغ نگارستان در رسید ، واز

(۱) انساب: محمدبن محمدبن . . . (۲) در معجم البلدان سال ۳۱۲ هجری . (۳) شاهد آنندراج بر باغ نظر اصفهان منطبق نمی شود بلکه دراین شاهد، باغ نظر معنی عام دارد نه خاص چه شاعر معشوق یا رخسار وی را بباغ نظر تشبیه کرده است ،باغی ظاهر آجایگاه گردش وتفریح وآ کنده از گل وریاحین .

مرکب جلال پیاده شدو بامعدودی ازخواص بباغ رفت... حاضران گفتند که چون حضور جناب وزارت مآب به تطویل کشید حضرت شهریاری بخلوت اندرونی توجه فرموده‌اند ساعتی آسوده شوید تامراجعت فرمایند ، خدمتش لختی ننشست و انتظار همی برد و چون آثار نومیدی استنباط شد رجعت خواست ورخصت نیافت وبر آشفت وسخنان سست گفت .. اسمعیل‌خان قراجه داغی که سرهنگ فراشان زحمت کش ودژخیمان مردم کش بودواورا بهسردابه برده پیغام اجل بگوش آن میراجل فروخواند وآن سیدنجیب اریب ادیب خاموش فرو ماند . (روضة الصفای ناصری جلددهم) .

باغ نمک . [ن َ م َ] (اِخ) دهی‌است جزء دهستان راهجرد بخش دستجرد شهرستان قم که‌در ۲۰هزار گزی خاور مرکز بخش بر کنار راه‌فرعی دستجرد به اراک در دامنه واقع است . ناحیه‌ایست سردسیر ودارای ۱۸۷ سکنه ، آب آنجا از قنات تأمین میشود . محصول عمدهٔ آن غلات وپنبه وباغات وشغل مردمش‌زراعت‌است. ساکنین آن ازطایفهٔ مافی میباشند . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱) .

باغ‌نو . [غ ِ ن َ] (اِخ) نام قبرستانی به شیراز . (یادداشت مؤلف) . این‌محل یکی از محلات قدیم‌شیراز بوده‌وازعهد کریمخان زند ببعدجزو محلهٔ بالاکفت‌شیرازشده‌است. (فارسنامهٔ ناصری ج۲ ص۴۶) . بسیاری‌از معاریف‌شیرازمنسوب باین‌محله بوده اندو باقبر آنان در آنجاست . درشد الازار نام باغ‌نو درچند جاچنین آمده است :

قبراو (ابن‌الهراس) درصحن رباط خودش در محلهٔ باغ نو پشت مدرسهٔ نصیریه واقع است . (ازشدالازارص۲۶۶) . قبراو(شیخ محمدبن ابوالفوارس) در محلهٔ باغ نوبین بازار ومقبره واقع است . (ازشدالازار ص ۲۶۸).او(شیخ‌احمدبن‌عبدالله)درسال۶۸۳ به مرتبهٔ یقین رسید و در کنار مقبرهٔ منذربن قیس نزدیک‌دروازه باغ جدید(باغ نو) دفن‌شد، (شدالازار ص۲۶۹).ورجوع به تاریخ عصر حافظ ص۱۰۳و ۱۵۱ وهم چنین باغ‌الجدید شود .

باغ‌نو . [غ ِ ن َ] (اِخ) باغی به هرات بود ودر حبیب‌السیر نام آن بدینسان آمده است :

سلطان بدیع‌الزمان‌میرزا بظاهر دارالسلطنهٔ هرات شتافته‌آن‌شب درباغ‌نومنزل گزید. (حبیب‌السیر ج٤ ص۳۷۶) .روزجمعه‌هشتم محرم سنهٔ‌ثلث عشروتسعمائه که‌بدیع‌الزمان میرزا و مظفر حسین گورکان از صوات محمدخان‌دارالسلطنهٔ هراة راوداع کردند، آن یک از باغ نو این‌یک‌از شهر.(حبیب السیر ج٤ ص۳۹۰).

باغ‌نو . [غ ِ ن َ] (اِخ) باغی به سمرقند بود که بایسنقرمیرزادر آنجابارعام می‌داد . (ازحبیب‌السیر ج٤ ص۲۲۳) .

باغ‌نو . [ن َ] (اِخ) دهی است‌ازدهستان احمدآباد بخش مرکزی شهرستان‌آباده که در ۶۶ هزار گزی جنوب اقلید و ۳ هزارگزی جنوب راه فرعی آسپاس به کانرودوده‌بیددرجلگه‌واقع‌است.ناحیه‌ایست سردسیرودارای۵۳ تن‌سکنه ، آب آنجا از رودخانهٔ اوجان تأمین میشود. محصول‌عمدهٔ آن غلات وحبوبات وشغل‌مردمش‌زراعت و راهش مالرواست . (ازفرهنگ‌جغرافیایی ایران ج۷) .

باغ‌نو . [ن َ] (اِخ) دهی است‌ازدهستان اربعهٔ پائین بخش مرکزی شهرستان‌فیروز آباد که در ۵۸ هزارگزی جنوب فیروز آباد بر کنار راه عمومی‌هنگام‌به‌فیروزآباد درجلگه واقع است . ناحیه‌ایست گرمسیر و دارای ۱٤۸ تن سکنه ، آب‌آن ازقنات‌و چشمه تأمین میشود . محصول‌عمدهٔ آن‌برنج غلات وخرماوتنباکو و کنجد وشغل‌مردمش زراعت وصنعت دستی‌زنان گلیم‌بافی است . (از فرهنگ جغرافیایی‌ایران ج۷) .

باغ‌نو . [ن َ] (اِخ)دهی‌است‌ازدهستان کامفیروز بخش اردکان شهرستان شیراز که در ۵۳هزارگزی خاور اردکان‌بر کناراه فرعی پل‌خان به‌خانی‌من‌درجلگه واقع‌است. ناحیه‌ایست‌دارای آب‌وهوای‌معتدل و۲٤۳ تن سکنه ، آب‌آنجا از رودخانهٔ کر‌تأمین میشود ومحصول عمدهٔ آن غلات و برنج و شغل مردمش زراعت است . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۷) .

باغ‌نو . [ن َ] (اِخ) دهی‌است ازدهستان افروز بخش‌قیر و کارزین شهرستان فیروز آباد که در ۲٤ هزار گزی جنوب باختر قیر و۸۳هزار گزی‌باختر‌راه‌عمومی کارزین به خنج درجلگه واقع‌است.ناحیه‌ایست گرم سیر ودارای ۲۹۳ تن سکنه، آب آنجا از قنات تأمین میشود ومحصول عمدهٔ آن‌غلات وخرما ولیمو و کنجد وشغل‌مردمش‌زراعت وصنعت دستی‌زنان‌جاجیم‌بافی وراهش مالرو است . (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران‌ج۷).

باغ‌نو . [ن َ] (اِخ) دهی‌است ازدهستان ریوند بخش حومهٔ‌شهرستان نیشابور که در یکهزار گزی جنوب باختری‌نیشابور و در جلگه واقع است . ناحیه‌ایست دارای‌آب و هوای معتدل و۲۶۶تن سکنه وآب‌آنجااز قنات تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن‌غلات وشغل مردمش زراعت‌وراهش‌ماشین‌رواست. (از فرهنگ‌جغرافیایی ایران ج۹).

باغ‌نو . [ن َ] (اِخ) دهی‌است ازدهستان کاریزنو بالاجام بخش تربت‌جام‌شهرستان مشهد که‌در۵هزار گزی‌شمال‌باختر تربت‌جام برسرراه مالروعمومی تربت‌جام‌به‌فریمان‌واقع است. ناحیه‌ایست کوهستانی ودارای۱٤۸ تن سکنه ، آب آنجا ازقنات تأمین میشود. محصول عمدهٔ‌آن غلات وپنبه وشغل‌مردمش زراعت ومالداری وراهش مالرواست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹) .

باغنه . [غ ِ ن َ] (اِخ) (۱) شهری‌است در نزدیکیهای دو رقه که دردشتی‌وسیع و حاصلخیز قرار گرفته‌است.(ازحلل‌السندسیه ج۲ ص ۹٤) .

باغ‌نی . [ن َ] (اِخ)دهی‌است‌ازدهستان حومهٔ شهرستان کرمانشاه که دریک هزار گزی شمال شهر کرمانشاه بر کنار شوسهٔ کرمانشاه به طاق بستان در دشت واقع است . ناحیه‌ایست سردسیر و دارای ۵۱۰ تن سکنه. آب آنجا از قنات و فاضل آب شهر تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات وسبزیها وحبوب وصیفی وچغندرقند و شغل مردمش زراعت است ، عده‌ای ازساکنان نیز کارگر کارگاه های نفت کرمانشاه میباشند . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵) .

باغو . (اِخ) از امرای‌مغول که‌به‌سیستان لشکر کشیده است : آمدن‌امراء کبار باغو وارس نویین با دوازده هزار سوار و ملک شمس‌الدین کرت با جملگی لشکر غور و خراسان و اسفزار وفراه و غیره [۶۶۳ ه‍ .]. (ازتاریخ سیستان مصحح بهار ص٤۰۰) .

باغو . (اِخ) نام رودی است‌در گرگان ، برطبق شرحی که‌یوشین نوشته‌است‌نهرها ورودخانه‌های‌ذیل‌وارد‌خلیج‌استرابادمیشوند: قره‌سو ، باغو یاسیاه‌جو... . دورودخانه که نسبةً بزرگترند یکی‌قره‌سو ودیگری‌باغو است . (ترجمهٔ مازندران واسترآبادرابینو ص۹۷) .

باغو . (اِخ) ازدیه‌های انزان‌است . (از ترجمهٔ‌مازندران‌واستراباد رابینوص۱۶۸). دهی است ازدهستان انزان بخش بندرگز شهرستان گرگان که‌در۹۰ هزار گزی‌جنوب خاوری بندرگز وشمال راه شوسهٔ گرگان به‌بهشهردردامنهٔ‌جنگل‌واقع‌است.ناحیه‌ایست دارای آب‌وهوای معتدل مرطوب و ۲۰۰ تن‌سکنه، آب آنجا ازقنات تأمین میشود ، محصول عمدهٔ آن غلات وبرنج وپنبه‌وصیفی و کنجدوشغل‌مردمش‌زراعت‌است‌وراه‌فرعی‌به شوسه دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۳) .

باغو . (اِخ) دهی است از دهستان ایسین بخش مرکزی شهرستان بندرعباس که در ۸هزار گزی شمال بندرعباس و سه هزار گزی‌خاور راه شوسه کرمان به بندر

(1) Bagiena .

عباس . در جلگه واقع است . ناحیه‌ایست گرمسیر ودارای ۱۸۱ تن سکنه، آب آن از چاه تأمین میشود . محصول عمدهٔ آن غلات و خرما وشغل مردمش زراعت ومکاری وراهش مالرو است . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸) .

باغو. (اِ خ) دهی است ازدهستان احمدی بخش سعادت آباد شهرستان بندر عباس که در ۱۱۵ هزار گزی جنوب خاوری حاجی آباد و ۹ هزار گزی باختر راه مالرو میناب به فارغان واقع است و ۱۰ تن سکنه دارد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸) .

باغو. (۱) (اِخ) از شهرهای اسپانیا ، و رجوع به باغه شود . نسبت بدان بیغی است .

باغوان. (اِمرکب) (مرکب از باغ + وان-مبدل بان- پسوند حراست). باغبان. (آنندراج) (ناظم الاطباء) . صورتی از کلمهٔ باغبان .

باغوئیه. [یَ] (اِخ) دهی است از دهستان حشون بخش بافت شهرستان سیرجان که در ۳۰ هزار گزی شمال باختری بافت و ۳ هزار گزی شمال راه فرعی بافت به سیرجان واقع است و ۱۵ تن سکنه دارد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸) .

باغوئیه. [یَ] (اِخ) دهی است از دهستان هنزاء بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت که در ۲۵ هزار گزی شمال باختری ساردوئیه و ۴ هزار گزی شمال راه مالرو یافت بساردوئیه واقع است و ده تن سکنه دارد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران - ج ۸) .

باغوئیه. [یَ] (اِخ) دهی است از دهستان سرویزن بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت که در ۱۱ هزار گزی جنوب خاوری ساردوئیه و یکهزار گزی خاور راه فرعی ساردوئیه به راین واقع است و ۳۰ تن سکنه دارد . (از فرهنگ جغرافیایی - ایران ج ۸) .

باغوئیه. [یَ] (اِخ) دهی است از دهستان سرویزن بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت که در ۲۴ هزار گزی جنوب خاوری ساردوئیه برسر راه مالروجیرفت بساردوئیه واقع است و ۵۰ تن سکنه دارد . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸) .

باغ وبرزن. [غُ بَ زَ] (اِخ) قریه‌ای است در دوفرسخی مرو . (معجم البلدان). ورجوع به باغ شود.

باغوث. (اِ) عیدی مرترسایان را . (ناظم الاطباء) . همان باغوث است که بمعنای استسقا بود . (ناظم الاطباء) . همان باعوث است . (منتهی الارب) . اعجمی معرب است و آن عید نصاری است . (المعرب جوالیقی ص ۵۷) . درحاشیهٔ المعرب آمده که صحیح آن بـاعوث است . (همان کتاب حاشیهٔ همان صفحه) . و رجوع به باعوث شود .

باغوث. (اِ خ) نام موضعی است . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) .

باغوث. (اِ) صورت غلطی از باعوث است . (ازنشوء اللغة ص ۶۹) . رجوع به باعوث شود.

باغوجه. [جَ] (اِ) نوعی حشره . گوزخار . کاغنة. مگسك. عروسك . و اغنة. ذروح (واحد ذراریح) . باغوچه . ورجوع به هر یک ازاین کلمه‌هاشود.

باغوچه. [چَ] (اِ) حشره‌ایست که به ترکی کله بك گویند . (ازفرهنگ شعوری ج ۱) . کاغنه . عروسك . مگسك . ذروح ، [ذُرو] . (یادداشت مؤلف) وجمع آن ذراریح . (ازمخشری) . رجوع به مترادفات کله و نیز رجوع به باغوجه شود.

باغوچه ملاحسین. [چِ مُ لْ لا حُ سِ] (اِ خ) دهی است از دهستان میان ولایت بخش حومهٔ شهرستان مشهد که در ۱۴ هزار گزی شمال باختر مشهد و یکهزار گزی کنار کشف رود در جلگه واقع است . ناحیه ایست دارای آب و هوای معتدل و ۱۵۰ تن سکنه، آب آنجا از قنات تأمین میشود . محصول عمدهٔ آن غلات و شغل مردمش زراعت و مالداری وراهش مالرو است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

باغ وحش. [غِ وَ] (ترکیب اضافی) (یا باغ‌وحوش) (۲) جائی خاص نگهداری دام و دد و پرندگان و خزندگان بحری و بری و ماهیان . جایی که جانوران وحشی را برای تماشا یا مطالعه در احوال و اعمال آنان نگهداری کنند وچون معمولا آن جایگاه صورت باغ دارد لذا به باغ وحش شهرت گرفته است.

محوطهٔ وسیع که صورت باغ دارد ودر آن باغ وحش وطیر زنده که ازقاره‌های مختلف عالم آرند نگاهداری شود . پارك یا محوطه‌ای محدود که در آن حیوانات برای نمایش نگاهداری میشوند و معمولا در آن برای هریك به فراخور وضع طبیعی زندگیشان تا حدود امکان زیستگاهی مناسب تعبیه شده است .

باغهای وحش درشهرهای بزرگ دنیا به‌منزلهٔ مراکزی تحقیقی وعلمی بشمارمیآید. معمولا قفسهای حیوانات درنده ازمیله‌های آهن محکم ساخته میشود و گاه نیز در اطراف محوطهٔ زندگی این حیوانات را استخرها و دریاچه های عمیق میسازند که تماشاگران از حملات احتمالی مصون باشند. ساختن باغ وحش ونگهداری وحوش بصورتهای گوناگون ازقدیم الایام در بسیاری ازممالك معمول بوده است .

معمولا بدستور دربارهای سلاطین قدیم یونانی ورومی انواعی ازحیوانات وحشی گردآوری و نگاهداری میشد که برای استفادهٔ دانشمندان یا مشغول ساختن مردم مورد استفاده قرارمیگرفت.

اسکندر بزرگ هنگامی که دربابل بود ، نمونه‌هایی متعدد از حیوانات آسیایی گرد آورد وبه یونان انتقال داد و همین مجموعه بود که ارسطورا درتنظیم « تاریخ طبیعی » یاری فراوان کرد . در رم معمولا اغنیاء هر کدام به تناسب وضع مادی خود ازاین انواع تعدادی داشتند و ازهمین جابود که نمایشهای میان حیوانات وحشی وگلادیاتورها (اسرا وبردگان) بمرحلهٔ ظهورمیرسید و منشأ نمایشهای سیرکی نیز ازهمین جاست.

درفرانسه نیز، پس ازقرون وسطی دردستگاه امراء و پادشاهان چنین مجموعه‌هایی میتوان یافت که نمونهٔ آن متعلق به فرانسوای اول بود و در سنت پل قرار داشت . چندی بعد در ورسای بوسیلهٔ لویی ۱۴ تشکیل باغ وحش سلطنتی صورت گرفت که تا زمان انقلاب برجای بود. به پیشنهاد برنادرن دوسن پیردر ۱۷۹۲ ، باغ عمومی نباتات بصورت موزه در آمد وچندی بعد علاوه برحیوانات باغ ورسای ، حیوانات باغهای خصوصی و مجموعه‌های اشخاص نیز باین باغ عمومی سپرده شد.

امروز در همهٔ پایتختهای اروپا باغهای وحش بزرگ وجود دارد . در کشورهای اسلامی نیز استفادهٔ از چنین مجموعه‌هایی سابقه دارد . جرجی زیدان آرد :

ازسرگرمیهای خلفاء گردآوری ونگاهداری حیواناتی امثال شیر و ببر وفیل بود که از وسایل شکوه در باربشمارمیرفت .

نخستین کسی که درخاندان عباسیان بدین امر (نگاهداری حیوانات) اهتمام کرد ، منصور بود که فیل فراوان نگاهداشت و هرون الرشید شیر و ببر و انواع سگها و میمونها گردآوری کرد ، چنانکه گویند ام جعفر همسر هارون الرشید میمونی داشت که سی تن خدمتگزار خدمت او را بعهده داشتند و همچون مردم عادی بر او لباس میپوشاندند وشمشیر بر کمرش میبستند و چون بر اسب سوار میشد در رکابش راه میرفتند و حتی وقتی نزد او میآمدند ابتدا دست او رامیبوسیدند !

وقتی یزیدبن مرثد نزد ام جعفر رفت تا اورا

---

(۱) Priego .

(۲) Menagérie . اما در زبانهای اروپائی معمولا به باغ وحش Zoo گویند وآن تداولی است از Zoological garden و ریشهٔ کلمه از یونانی Zōin بمعنی حیوان است .

سلام گوید، ام جعفر باو گفت که دست میمون را ببوسد واین کار براو گران آمد وشمشیر بر کشید و میمون را بدونیم کرد. قصه بهرون‌الرشید برداشتند واواز یزید بازخواست کرد. بزیددر پاسخ گفت «ای‌خلیفه. من مأمورخدمت امیرالمؤمنین هستم‌نه خدمتگزار میمونها»وهرون‌الرشید از اودر گذشت. وقتیکه مهتدی بخلافت رسید بنابر زهدوورع جبلی‌خود دستورداد همهٔ حیوانات و درندگان را که‌درٔدستگاه خلافت بودند بکشند و سگها را برانند، اما این منع‌نیز چندان‌نپایید وپس‌ازاو کار بجای رسید که‌بعض حیوانات‌را دردیوانخانهٔ خلافت نیز راه دادند.

عضدالدوله هنگامیکه بر تخت می‌نشست شیران وفیلهارا درزنجیر بحضوراومیآوردند واین کاررا بمنظور شکوه وایجادرعب در دل‌مردم ایجام میداد. شهید امیراحمدبن اسماعیل‌دومین ازامرای سامانی نیزهمه‌وقت شیری بنگهبانی بردرخیمه‌وسرای بسته‌داشت.

در سایر ممالك اسلامی نیز چنین بود، خمارویهٔ بن‌احمدبن طولون، باغ مخصوصی جهت درندگان داشت و در هر گوشهٔ آن قفس و خانهٔ خاصی جهت هر حیوان ساخته بودند و خدمتگر هرحیوان از سقف قفس آب و غذایش میداد و جایش را تنظیف میگرد. از جملهٔ این‌حیوانات شیری‌درنده بود که‌زریق نام‌داشت و به خمارویهٔ انس گرفته بود وحتی هنگام ناهار با او غذا میخورد و پشت سرهم جوجه‌ها و بره‌هارا بدهان فرومیبرد. و چون خمارویه بخواب میرفت این حیوان ازو پاسبانی میکرد. بپاس این خدمات طوقی از طلا بگردن زریق آویخته بودند وهیچکس نمیتوانست هنگام خواب به‌خمارویه نزدیك شود.

ازجمله‌وزرای دربار مصر، جعفربن خنزابه به حشرات و حیواناتی امثال افعی و عقرب و انواع مار ها و هزار پایان علاقه داشت و در خانهٔ خود، اطاقهایی خاص‌نگاهداری این حشرات ساخته بود، وهر کس درمصر چنین‌حیواناتی بدرگاه‌اومیآوردپاداش‌فراوان می‌یافت.

عزیز خلیفهٔ فاطمی مصر مجموعه ای ازین حیوانات داشت که نظیر آن کمتر دیده شده بود، ازآنجمله حیوانی‌بود که ازصعید برای‌اوآورده‌بودندوآنرا عنقامیخواند، این حیوان غبغب و ریش داشت و برنگهای گوناگون بود. خلیفه ناصر اموی درشهر «زهراء» باغهای خاصی جهت حیوانات وحشی ومرغان‌ترتیب داده‌بود. علاوه براین صید ماهی و کبوتر بازی نیز ازجملهٔمشغولیات دیگر خلفا بوده‌است.

در ایران نخستین باغ وحش بسبك جدید درزمان ناصرالدین شاه قاجار ترتیب داده شد و جایگاه آن باغ لاله‌زار بوده‌است، باغی که درمحل خیابان لاله‌زار فعلی‌تهران قرار داشته. بعد ها این باغ به فرح‌آباد منتقل و مرکز حیوانات وحش گردید و اکنون باغ وحش سلطنتی‌محسوب میشود. و اخیراً نیز درتهران، درکنار جادهٔپهلوی شمیران محلی بصورت باغ وحش در آمده و بسیاری از حیوانات درآن گرد آوری محل تفریح و گردشگاه عمومی شده است.

باغ وحوش. [غ ِ وُ] (ترکیب - اضافی) باغ وحش. رجوع به باغ وحش شود.

باغ وحوش. [وُ] (اِخ) دهی است ازدهستان اشترجان بخش‌فلاورجان‌شهرستان اصفهان که در ۹ هزارگزی جنوب باختر فلاورجان برکنار راه شهر کرد باصفهان درجلگه واقع‌است. ناحیه‌ایست دارای‌آب وهوای معتدل و۱۳۷۲تن سکنه، آب‌آنجا ازقنات وزاینده رود تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن‌غلات وبرنج وعدس و صیفی‌کاری وسردرختی وآلوچه‌وسیب وزردآلو وشغل مردمش زراعت وگله داری وصنایع دستی زنان کرباس بافی است و راه فرعی دارد. راه فرعی‌جوزدان وحسن‌آباد ازاین‌آبادی جدا میشود و راه شهر های جوزدان و سلطان آباد ازمزارع‌آن میگذرد. (از - فرهنگ جغرافیایی‌ایران‌ج ۱۰).

باغوداده. [ ] (اِخ) (دژ...) نام آبادی و قلعه‌ای درحدودابیورددرشمال خراسان. این قلعه سه ماه دربرابرسپاهیان نادرشاه افشار مقاومت کرد. (از نادرنامهٔ قدوسی ص ۶۸).

باغ وراغ. [غُ] (ترکیب عطفی). به‌باغستانهاودشتهای‌سبزوخرم اطلاق شود. باغستان وچمنزار:

بزن ای ترك آهوچشم آهوازسرتیری
که‌باغ‌وراغ‌و کوه‌ودشت پرماهست‌وپرشعری
منوچهری.

مگر دیده‌باشی که‌درباغ وراغ
بتابدبشب کرمکی‌چون‌چراغ.
سعدی (بوستان).

ورجوع بهریك‌ازاین‌دو کلمه شود.

باغ وردانروز. [غ ِ وَ] (اِخ) باغی بوده است به‌یزد:

دربرابرآن باغ(باغ‌طغاشاهی)، باغ‌وردانروز است که اتابك وردانروزبن عزالدین لنگر ساخته وبسیارچمنهای گل‌دارد... ودراندون آب‌تفت جاری است. (تاریخ جعفری یزد مصحح‌افشار ص۱۴۴).

باغ وزیر. [وَ] (اِخ) دهی است از دهستان صوفیان‌بخش شبستر‌شهرستان‌تبریز که در۷هزارگزی باختر شبستر و ۴هزار گزی شوسه وراه آهن مرند به‌تبریز واقع است. ناحیه ایست کوهستانی و دارای آب وهوای معتدل و۱۹۷تن سکنه، آب آنجا ازچشمه تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات وحبوبات وشغل مردمش زراعت و گله‌داری‌وراهش مالرواست. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

باغ وزیر. [غ ِ وَ] (اِخ) باغی بوده‌است دراول حد غور از جانب هرات:

منزل‌نخستین‌باشان بودودیگرخیسارودیگر بریان(۱)وآنجا دوروز ببود تالشکر بتمامی دررسید پس از آنجا به پاررفت و دو روز ببود واز آنجا به‌چشت رفت و ازآنجاباباغ وزیر، بیرون. و آن رباط اول حد غور است. (تاریخ بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۱۱۰وچاپ‌دکترفیاض‌ص۱۱۵).

باغوس. (اِخ) در عهد جالینوس‌مقدم طبیبان بوده است. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

باغ وسیع. [غ ِ وَ] (ترکیب اضافی) کنایه ازجنة‌المأوی‌است.(ازبرهان‌قاطع). بهشت‌برین‌را گویند. (هفت قلزم).

باغوش. (اِ) سرباب فروبردن. غوطه زدن. (شمس‌اللغات). چیزی را بآب فرو- بردن. سرباب فروبردن و غوطه خوردن. (برهان) (هفت قلزم) (آنندراج). (انجمن‌آرای ناصری). امّا ظاهراً باغوش مصحف ناغوش‌است. رجوع‌به کلمهٔ‌ناغوش شود.

|| چیزی به آب فرورفته و غوطه‌خورده. (ناظم‌الاطباء). رجوع به‌ناغوش شود.

باغوش خوردن. [خُ دَ] (مص - مرکب) صاحب‌انجمن‌آرا وبه‌تبع اوصاحب آنندراج آرد:

درآب غوطه خوردن وهرقدر در زیر آب بماند گویند باغوش خورد و شعر ذیل را ازفردوسی شاهدآرد:

درین‌آب باغوش خوردن رواست
که یك تیر بالا بود آب راست.

اما صحیح کلمه ناغوش و در شاهنامه - (بحکایت فهرست ولف) نیزناغوش آمده وناغوش‌خوردن‌درست‌است.رجوع‌به‌ناغوش ورجوع به‌لغت فرس اسدی وشعر شاهدآن ازلبیبی شود.

باغون. (اِخ) شهری از نواحی‌بوشنج (پوشنگ)هرات که گفته شده درسال ۳۱ هجری مسلمانان آنجا را عنوة فتح کردند. (ازتاج‌العروس)(معجم‌البلدان). شهریست از مضافات فوشنج در خاك هرات و در کتاب فتوح المسلمین نوشته‌اند این شهر را در سال ۳۱ ازهجرت مسلمانان به غلبه فتح کردند. (مرآت‌البلدان ج۱ص ۱ ص ۱۶۱). شهریست تابع فوشنج. (مراصد- الاطلاع).

(۱) صحیح: بزیان(حاشیهٔ‌تاریخ بیهقی چاپ دکترفیاض وچاپ ادیب).

باغون آباد. (اِخ) دهیست ازدهستان میان ولایت بخش حومهٔ شهرستان مشهد که در ۱۵ هزار گزی شمال باختر مشهد ویکهزار گزی جنوب شوسهٔ عمومی مشهد به قوچان در جلگه واقع است. ناحیه‌ایست دارای آب وهوای معتدل و ۳۴۳ تن سکنه، آب آنجا ازقنات تأمین میشود و محصول عمدهٔ آن غلات و شغل مردمش زراعت و مالداری وراهش ماشین‌رواست. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

باغویه. [یَ] (اِخ) دهی‌است ازدهستان عمادی بخش لنگه شهرستان لار که در ۱۴۸ هزار گزی شمال باخترلنگه دردامنهٔ شمالی ارتفاعات چیرو در دامنه واقع است. ناحیه‌ایست گرمسیر و دادای ۷۷ تن سکنه، آب آنجا ازقنات وچاه وباران تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات‌وخرما وشغل‌مردمش زراعت وراهش فرعی است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

باغة. [غَ] (اِ) فلس. (دزی). پولك. قشر. غلاف و کاسه هرچیز. (فرهنگ نفیسی).

باغة. [غَ] (اِخ) شهریست به مغرب. (منتهی الارب). شهری باندلس ازاستان - البیرة [اِ] درآب این شهر خاصیت عجیبی است،چه‌درطول جویهایی که ازآن‌میگذرد تولید رسوب و سنگ میکند. در آنجا زعفران بخوبی بعمل میآید وبنواحی دیگر حمل‌میشود. بین باغه و قرطبه قریب پنجاه میل فاصله است. عبدالرحمن بن احمدبن ابی‌المطرف قاضی جماعت درقرطبه ازآن شهر است که بامر هشام‌بن الحکم در سال ۴۰۲ قاضی آن‌شهر شد. (ازمعجم‌البلدان). ورجوع به‌قاموس‌الاعلام ترکی ج۲ص ۱۱۹۹ شود.

باغه شهر کی‌است زیبا بعلت فراوانی آب، رودخانه‌ای ازوسط آن میگذرد وباغستانها وموستانهای فراوان دارد ودرجهت شرقی آن قلعهٔ قبذاق قرار دارد. نام شهر باغه درقدیم ایباغنوم(۱)بوده است واعراب آنرا باغوباغه‌خواندند ومردم اسپانیا پریغو(۲) گویند و بلهجهٔ عامه بیغه نیز خوانند و از توابع‌غرناطه‌است. درحدود این‌شهرمعادن سنگهای مرمر گرانبهای‌خوش‌رنگ‌فراوان است. رجوع به‌الحلل السندسیه ص۱۳۰ و ۱۸۹ و ۲۳۲وهمچنین رجوع به‌باغنه شود.

باغهای معلق. [مُ عَ لْ لَ] (اِخ) حدائق معلقه. نام باغهایی که بخت‌النصر پادشاه معروف بابل برای‌زن خودآمی‌تیس دخترهوخشترشاه مادساخت.(ایران‌باستان ج۲ ص ۱۵۸۸). وآن یکی ازعجایب سبعهٔ عالم محسوب است. رجوع به بابل وهمچنین‌رجوع به‌حدائق معلقه شود.

باغ‌هزارجریب. [غِ هَ جَ] (اِخ) ازباغهای‌معروف‌عصرصفوی‌متصل‌به‌چهارباغ اصفهان که در حدود یك میلیون گز مربع مساحت‌داشت ودرچهار گوشهٔ آن چهاربرج بناشده‌بود. این باغ ازدوازده طبقه‌مشرف بیکدیگر تشکیل میشد و دارای خیابانها و نهرهای متعدد بود. در وسط طبقهٔ ششم آن قصر هزار جریب که سه‌طبقه و مرتفع بود سر بآسمان میکشید. (ازگزارشهای باستان‌شناسی ج۳ص۲۰۷).

باغ‌هزاردرخت. [غِ هَ دِ رَ] (اِخ) باغی بوده است درغزنین‌ساختهٔ‌سلطان‌محمود والحال مفقود است. (شمس اللغات). (آنندراج). (فرهنگ رشیدی).

باغ هشت در. [غِ هَ دَ] (ترکیب اضافی) کنایه‌ازبهشت. (آنندراج) . || کنایه ازقالب انسان.(آنندراج) .

باغ‌هفت‌تن. [غِ هَ تَ] (اِخ) باغ و عمارت هفت‌تن در شیراز واقع است که در زمان سلطنت کریم‌خان‌ساخته‌شده واز ابنیهٔ تاریخی ایران بشمارمیرود. رجوع به‌هفت تن‌شود.

باغ‌هفت حوض. [غِ هَ حَ] (اِخ) باغی‌بوده‌است به‌طهران که میرزاحسین خان صدراصفهانی‌وزیراعظم فتحعلیشاه درمحلی که فعلاًبازار گاوبندك است‌ساخت. گویند روزی فتحعلیشاه عازم دیدن آن باغ شد واتفاقاً آن‌سال بواسطهٔ نیامدن باران‌آب بسیار نایاب بود،صدراعظم دهها‌سقااستخدام کرد تا از کاریزها وآب انبارهای دور و نزدیك شهر آب بیاورند وهفت‌حوض‌راپر کنند، هنگامیکه شاه در باغ مهمان بود ناگاه خبررسید که شهر برهم خورده است زیرا به‌میرزا مسیح تهرانی مجتهد تهران اطلاع‌دادند که تمام آب انبارها را برای این کار خالی کرده‌اند و مردم جهت وضو هم‌آب ندارند؛ وخیال‌حملهٔ‌باغ هفت حوض دارند، میرزا مسیح حکم داده که آبهای غصبی را به آب انبارها برگردانند، در نتیجه عده‌ای تفنگچی‌اطراف باغ‌رامحاصره کردند ومردم را متفرق ساختند اما بساط مهمانی بهم‌خورد وصدراعظم قسمتی ازآن باغ را به مسجد مبدل ساخت وهفت حوض را هم پر کرد. (از مجلهٔ اطلاعات ماهانه شمارهٔ ۹۸ ص۷).

باغ‌هنر. [غِ هُ] (اِخ) از دیه‌های‌جهرم فارس.ورجوع به‌صادق آبادشود. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۷) .

باغ هوتك. (اِ خ) دهی است از دهستان چهار فرسخ بخش‌شهداد شهرستان کرمان که‌در ۱۵هزارگزی شمال‌باختری شهدادبرسرراه مالروشهدادبه‌راوردرجلگه واقع‌است.ناحیه‌ایست گرمسیرودارای ۲۵۰ تن‌سکنه، آب آنجا ازقنات تأمین میشود و محصول عمدهٔ آن غلات وخرما وحنا و شغل مردمش زراعت وراهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

باغی. (ع نف) راغب. (تاج العروس). ازمصدربغی [بُ غا] وبغیه [بُ یَ](اقرب‌الموارد) ، طالب. (تاج العروس) (اقرب‌الموارد) . ج ، بغاة [بُ] وبغیان . [بُ] و خرجوا بغیانا لضوالهم ، ای طلا با لها. (ازاقرب‌الموارد). جوینده. (ناظم‌الاطباء). (آنندراج) . (منتهی‌الارب) .خواهنده . ||(ازمصدربغی[بَ])نافرمان.(ناظم‌الاطباء). عاصی برخداوند ومردم. (ازاقرب‌الموارد). ج.بغاة [بُ] وبغیان [بُ]، ازاطاعت بیرون شونده. (آنندراج) . سر باززده .(ملخص‌اللغات‌حسن‌خطیب). بی فرمان.(غیاث‌اللغات). — اسب باغی درراه‌رفتن،اسب تندرو بانشاط. و خلیل برخلاف صاحب لسان‌العرب گفته است ، فرس باغ گفته نمیشود .

تیغ او اندرزمانه‌حشمتی‌منکر نهاد
تاازوطاغی‌وباغی‌عبرتی‌منکر گرفت.
مسعودسعد .

تا که نورچرخ گرددسایه‌سوز
شب زسایهٔ تست‌ای باغی‌روز.
مثنوی .

||در تداول فقه آنکه بر امام بدر آید. (ابوالفتوح رازی) . آنکه‌برامام علیه‌السلام خروج میکند. قتل باغی درصورت‌امرامام لازم‌است. (یادداشت مؤلف) .

||ظالم. (اقرب‌الموارد) . (مهذب‌الاسماء). ستمکار. ستمگر . فزونی طلب . فزونی‌خواه:

روزی ازراه آتشین‌داغی
سوی‌باغ‌من آمدآن باغی.
نظامی (هفت‌پیکر).

ورجوع به باغ‌وباغیه وبغی‌شود .

||(ن‌ف) زناکار .(منتهی‌الارب) :
واذااحضر الرجل منهم [من اهل الصین و الهند] امرأة فبغت. فعلیها وعلی الباغی بها القتل .(اخبارالصین‌والهند ص ۲۴ س۶) .

آتش‌شهوت نسوزد اهل‌دین
باغیان رابرده‌تاقعر زمین.
مولوی .

باغی . (ص‌نسبی) منسوب به‌باغ . متعلق بباغ. که درباغ‌باشد. غیرصحرائی:

بلبل باغی بباغ دوش نوایی بزد
خوبتر ازبار بد خوبتراز بامشاد.
موچهری .

|| (اِ) عمارتی که در وسط باغ سازند و کلاه فرنگی نیز گویند. (ناظم‌الاطباء). امابااین معنی‌جای دیگردیده نشد .

باغی . (اِخ) منسوب به‌باغ‌ازدهات مرو. (ازانساب سمعانی) .

(۱) Epagnumm . (۲) Priego.

باغی . (اِخ) اسماعیل باغی از رواة و از مردم باغ است ازدهات مرو و از فضل بن موسی روایت دارد . (ازمعجم البلدان) .

باغی . (اِخ) نام سرهنگی از عیاران و پیروان مقنع :

امیر بخارا حسین بن معاذ بود و از مهتران پیروان مقنع مردی بود از مردم بخارا نام او حکیم احمد و باوی سه سرهنگ دیگر بودند نام یکی حشری (۱) و دوم باغی و این هردو از کوشك فضیل بودند ... و این هرسه مرد مبارز بودند و عیار ودونده و طرار . (تاریخ بخارا ص ۸۰) و کردك بنزدیك مقنع رفت و باغی که هم از ایشان بود در جنگ کشته شد و جبرئیل سرهای ایشان را به سغد برد . (همان کتاب ص ۸٤) .

باغی . (اِخ) دهی است ازدهستان شبانکاره بخش برازجان شهرستان بوشهر که در ۳۶ هزار گزی باختر برازجان و ۵ هزار گزی راه فرعی برازجان به ریگ واقع است و ٤۰ تن سکنه دارد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷) .

باغی . (اِخ) دهی است از دهستان میان آباد بخش اسفراین شهرستان بجنورد که در ۲٤ هزار گزی جنوب خاور اسفراین واقع است . ناحیه ایست کوهستانی و سردسیر ودارای ۲۵۸ تن سکنه ، آب آنجا از چشمه تأمین میشود و محصول عمدهٔ آن غلات و پنبه و بنشن و میوه و شغل مردمش زراعت و مالداری وراهش مالرو است . اهالی آنجا در تابستان بکوه سارلی و سیاه میروند . (از فرهنگ - جغرافیایی ایران ج ۹) .

باغیادیش . (اِ) (بمعنی یاد و پرستش خدا) نام یکی از ماههای ایرانی بعهد باستان مطابق مهرماه و تشرین اول و تقریباً اکتبر فرنگی .(از یادداشت مؤلف) . سه ماه پائیز عبارت بود از: باغ یادیش ، ادوك نیش ، آثریادی . (از ایران باستان پیرنیا ج ۲ ص ۱٤۹۹ و ۱٤۹۸)؛ از اهورمزد یاری طلبیدم ، اهورمزد مرا یاری کرد . درماه باغ یادیش ، روز دهم ، من با کمی ازمردم این گئوماتای مغ را با کسانیکه سردستهٔ همراهان او بودند کشتم.(بندسیزدهم از کتیبهٔ بیستون داریوش بنقل ایران باستان ج ۱ ص ۵۳۳) .

باغیرت . [غَ رَ] (ص مرکب) (با + غیرت) با ناموننگ . بانتگ و نام . غیور . باحمیت . (یادداشت مؤلف) . رجوع به غیرت شود .

باغ یری . [یِ] (اِخ) دهی است ازدهستان قوری چای بخش قره آغاج شهرستان مراغه که در ۳۷ هزار گزی شمال باختری قره آغاج و ۷ هزار گزی جنوب شوسهٔ مراغه به میانه واقع است . ناحیه ایست کوهستانی و دارای آب وهوای معتدل و ۱۹۵ تن سکنه ، آب آنجا از چشمه تأمین میگردد و محصول عمدهٔ آن غلات ونخود وزردآلو وشغل مردمش زراعت

وصنایع دستی جاجیم بافی و راهش مالرو است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤) .

باغیسیانی . (صلاح الدین محمد . . .) از امرای دستگاه اتابك زنگی در حلب ،

پس از قتل اتابك زنگی ، پسرش نورالدین محمود جای اورا گرفت و بحلب شد و آنجا را بدست آورد . دراین وقت دیوان زنگی را جمال الدین محمد بن علی و امیر حاجب صلاح الدین محمد الباغیسیانی اداره میکردند و هردو درحفظ دولت او کوشیدند . [ذیل وقایع ۵٤۱] . (الکامل ابن الاثیر ج ۱۱ ص ۵۱) . در تاریخ حلب آمده است : درموصل امیری بزرگ مقام معروف به جاولی و مستحفظ قلعهٔ موصل بود ، او بفکر جهانگیری افتاد و بهاءالدین اباالحسن علی بن قاسم شهرزوری و صلاح الدین محمد الباغیسیانی را به بغداد فرستاد . . . (ازتاریخ حلب ج ۱ ص ۵۱۲) .

باغ یعقوب . [یَ] (اِخ) دهی است از دهستان مهرانرود بخش بستان آباد شهرستان تبریز که در ۱٤ هزار گزی جنوب خاوری تبریز درمسیر شوسهٔ تبریز بمیانه در جلگه واقع است . ناحیه ایست سردسیر ودارای ۹۵ تن سکنه ، آب آنجا از چشمه تأمین میشود و محصول عمدهٔ آن غلات و حبوبات وشغل ومردمش زراعت و گله داری و راهش مالرو است . (ازفرهنگ جغرافیایی - ایران ، ج ٤) .

باغ یعلی . [ ] (اِخ) نام دهی است از طسوج جبل [قم] . (تاریخ قم ص ۱۱۸ - و ۱۳۶) .

باغیك . [ ] (اِخ) محلی در ۲۲۰ هزار گزی طهران میان ساقه و سوریان . وآنجا ایستگاه ترن است . (یادداشت مؤلف) . || نام ایستگاه شمارهٔ ۱٤ راه آهن جنوب است که بیشتر قاضی آباد نامیده میشد و بواسطهٔ نزدیکی آن به باغیك این نام پذیرفته شد . (لغات مصوبهٔ فرهنگستان)

باغیکان . (اِخ) دهی است ازدهستان گاوکان بخش جبال بارز شهرستان جیرفت که در ۸۵ هزار گزی جنوب خاوری راه مالرو کروك به سبزواران واقع است و ۵۱ تن سکنه دارد . (ازفرهنگ جغرافیایی - ایران ، ج ۸) .

باغیگری . [گَ] (حامص مرکب) عصیان بی فرمانی . (آنندراج) :

گروهی زعقل وسیاست بری
درآنجا زده کوس باغیگری .
ملاعبدالله هاتفی (بنقل آنندراج) .

باغی محله . [مَ حَ لَ] (اِخ) نام محلی کنار راه رشت بآستارامیان پر سر و امیر محله در ۸۳۰۰۰ گزی رشت .

باغ هلالی . [غِ هِ] (اِخ) باغی بوده است در کرمان . درجامع التواریخ حسنی ازین باغ نام برده شده و گوید که دولتشاه (حاکم

شاه شجاع در کرمان) درباغ هلالی ، دربای فار مجرمان (؟) مواضعه کرد . . . رجوع به حواشی تاریخ کرمان ص ۲۱۱ شود .

باغین . (اِخ) از آبادیهای قدیم نزدیك شهر کرمان . مؤلف تاریخ کرمان آرد : عمرو بن خلف (صفاری) از گواشیر حرکت کرده درباغین تلاقی فریقین (باابوجعفر - دیلمی) شد . (تاریخ کرمان مصحح باستانی پاریزی ص ۶۹) . غز ازباغین در کنار نهر ماهان فرود آمد وصد هزار نفس را بانواع تعذیب و شکنجه هلاك کردند . (تاریخ سلاجقه لمحمد بن ابراهیم ص ۱۰۹) . امیر حسین چوپانی بمدد اردوی امیرمحمد (مظفر) رسیده وارد قریهٔ باغین ، هفت فرسنگی شهرشدند . (تاریخ کرمان ص - ۱۸) . شاه (عباس) بعزم باز گشت از کرمان بیرون آمده ولی ناگاه برف و باران شروع شد ، ناچار درمحل باغین که نخستین منزل در راه کرمان به اصفهان بوده است توقف کرد . (زندگانی شاه عباس ج ۲ ص ۳۷۹) . محمود (غلزائی = غلجائی) باستقبال جنود دولتی اقبال کرد . درحوالی باغین که شش فرسنگی گواشیر است تقارب فئتین شد . (تاریخ کرمان - ص ۲۹۵) ورجوع به فهرست تاریخ کرمان شود . در تاریخ زندگانی شاه عباس اول تألیف آقای فلسفی این نام بصورت باقین ضبط شده است .

در فرهنگ جغرافیایی ایران آمده است : این دهستان در باختر بخش واقع شده و محدود است ازطرف شمال بکوه بادامان - از طرف جنوب بکوه خانه کوه ، از خاور بحومهٔ شهر و ازباختر بدهستان کبوترخان شهرستان رفسنجان . وضع طبیعی این دهستان جلگه و هوای آن سردسیر است . آب قراء دهستان از قنوات تأمین میشود ، فقط قسمتی از اراضی باغین بوسیلهٔ رودخانهٔ چاری که از ارتفاعات شیرینك چهار طاق سرچشمه گرفته پس از مشروب نمودن قراء قریة - العرب بدشت باغین منتهی میگردد ، مشروب میشود . فصل طغیان آب رودخانهٔ مذکور اواخر زمستان و اوایل بهار است ولی اکثر سالها در تابستان آب ندارد . ارتفاعات دهستان در بخشهای مشیز و کویر شرح داده شده است .

راه شوسهٔ کرمان بتهران از وسط دهستان میگذرد ، راه شوسهٔ بندرعباس در آبادی باغین که مرکز دهستان است از شوسهٔ کرمان به تهران منشعب میشود .

این دهستان از ۱۹ آبادی بزرگ و کوچك تشکیل شده و جمعیت آن ۵۲٤۶ نفر است . مرکز دهستان قصبهٔ باغین و قراء مهم آن بشرح زیراست :

ابراهیم آباد - سعدی - رباط . (ازفرهنگ - جغرافیایی ایران ج ۸) .

(۱) ن . ل . خشوی .

باغیة. [یَ](ع نف) مونث باغی. نافرمان. — فئة باغیة، طایفه‌ای که از اطاعت امام‌عادل خارج شده باشند، (ازتاج‌العروس و اقرب الموارد). گروه نافرمان‌ازطاعت امام‌عادل. (ناظم‌الاطباء). (منتهی الارب). جماعتی که از طاعت امام عادل سر باززده باشند. (یادداشت مؤلف) :
|| لشکر معاویه در صفین لقوله(صل) : یقتله‌الفئة‌الباغیة که دربارهٔ‌عمار یاسر فرمایش فرموده‌بود. (ناظم‌الاطباء).

باف. (نف) مخفف بافنده که نعت‌فاعلی است ازمصدر بافتن بهمه‌معانی، واین‌صورت مخفف درصفات فاعلی مرکب بیشتر متداولست، همچون: ابریشم بـاف. توری باف. جاجیم‌باف. جوراب باف. جوال باف. که صورت‌مخفف آن ابریشم‌بافنده و... است. در کلمات مرکب ذیل «باف» راتوان دید، بیشتر در معنی نسج :
ابریشم باف. بوریا باف، بافندهٔ بوریا. (آنندراج) :

بوریاباف اگرچه بافنده است
نبرندش به‌کارگاه حریر.
سعدی.

توری باف. جاجیم باف. جوراب باف. جوال باف. حریر باف. حصیر باف. خیال باف. دروغ باف. دیباباف(۱) :

وزقیاست بوریا گرهمچودیبا باف نیست
قیمتی باشد بعلم‌توچودیبا بوریا.
ناصرخسرو.

روبنده باف. زری باف. زره باف. زنده‌باف. زنبیل‌باف، شال‌باف. زیغ باف، زیغ بافان‌را باوشی بافان بنهند
طبل زن را بنشانند بررود نواز.
ابوالعباس.

شعرباف [شِ]. فلسفه باف. قلنبه باف. قالی‌باف. کامواباف. کش‌باف. گلیم‌باف. گونی باف. گیسوباف. مخمل بـاف. منسوج‌باف :

چه‌خوش گفت شاگرد منسوج باف
چوعنقا برآورد وپیل و زراف.
سعدی(بوستان).

یراق‌باف.
||مخفف بافت وبافته وبافته شده، برخلاف قیاس نسیج. (المعرب جوالیقی‌ص۱۴۰). تنیده‌شده. بمعنی بافته شده‌است. (یادداشت مؤلف). درترکیبات ذیل : آستری‌باف. ارمنی‌باف، اطلس باف، پای‌باف. خانه‌باف، دستباف. سطبر باف. شوشتری باف. فرنگی باف.

زکتان ومتقالی‌خانه‌باف
زده کوهه برکوهه‌چون کوه‌قاف.
نظامی.

دست‌باف بمعنی بافته‌شده بادست. وریزباف. وسطبرباف و شوشتری باف وفرنگی باف وامثال آن، بمعنی بافته شده وقیاس آستری باف وارمنی باف واطلس باف وپـای باف ودست باف وریز بافت وسطر بافت است.
|| امراز بافتن. (آنندراج). (فرهنگ شعوری).

باف. (اِخ) دهی‌است بخوارزم. (منتهی‌الارب). (معجم‌البلدان).

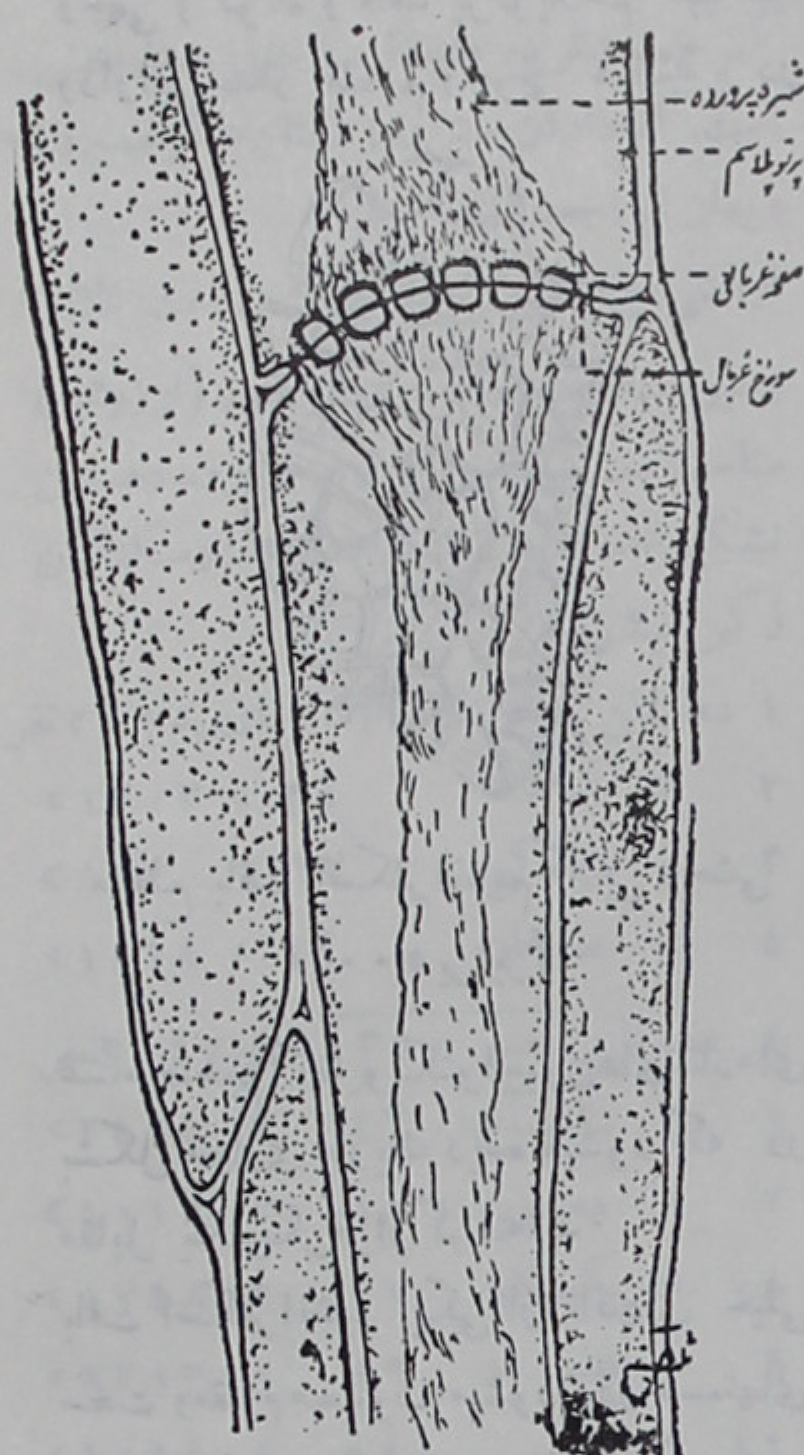
باف. (۲) (اِخ) نام قصبه ایست در ساحل غربی جزیرهٔ قبرس که حدود ۱۵۰۰ تن‌سکنه دارد، شهری‌است‌قدیمی که‌توسط مهاجرنشینان یونانی بناشده ومعبدی خاص برای زهره (الههٔ‌عشق) درآنجا بوده‌است (ازقاموس‌الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۱۹۹).

بافت. (حامص) مصدرمرخم وماضی بافتن || مخفف بافته‌منسوج. بافته شده (۳). باف. (ناظم‌الاطباء) :
ارمنی بافت. خوش بافت. دست بافت.

بافت. (حامص) نسج، ثوب جیدالجبلة، نیکوبافت ونیکوریسمان. (منتهی‌الارب). جدلاء، زره‌محکم بافت. (منتهی الارب).
— قالی بافت عراق یاکرمان، قالی که در کرمان‌یاعراق بافته‌شده‌باشد.

بافت. (اِ) نسج. (لغات‌مصوبهٔ‌فرهنگستان). عضوی دربدن حیوان یا نبات که موظف بانجام‌دادن قسمتی از اعمال حیاتی موجود است. بافت از سلولهای مشابهی که از حیث ساختمان و دارا بودن وظایف با یکدیگر مشابه میباشند بوجود میآید. به مجموع سلول هائیکه برای انجام دادن کار مخصوصی، یکنوع تغییرات شکلی وفیزیکی وشیمیایی حاصل کرده‌اند کلمهٔ بافت (۴) اطلاق میشود مانند بافت ماهیچه‌ای و بافت پی‌وغیره. سلولهای‌هر بافتی‌ممکن‌است‌درنقاط‌مختلف‌بدن‌پراکنده باشند ویا بصورت عضوی در محل معینی جمع گردیده باشند. گاهی‌از اوقات‌چندین بافت در تشکیل‌عضوی شرکت میکنندمثلا عضو ماهیچه‌ای‌تنها از بافت‌ماهیچه‌ای‌درست نشده است بلکه بافت پیوندی و کشدار و پی‌ورگهای خونی راکه‌درآنجاجریان‌دارند نیزشاملست. بافتهای بدن جانوران را بر شش دسته‌تقسیم کرده‌اند : بافت پوششی، بافت‌پی، بافت پشتیبان، بافت خونی، بافت غده‌ای. (جانورشناسی عمومی ج ۱ ص ۱۶۳). ودرگیاهان‌بافت‌تقسیمات‌دیگری دارد بدینسان : پارانشیمی، بافتهای‌محافظ. بافتهای‌مقاوم. (گیاه‌شناسی‌ثابتی ص۱۳۳). بافتهای عمده بدینقرارند :

— **بافت آبکشی**، یکی از انواع بافتهای گیاهی، بافت آبکشی‌یاغربالی(۵) است که برای پائین آوردن و انتقال شیرهٔ پروردهٔ نبات بکار میرود. عنصر این بافت ازعده‌ای سلولهای کشیده ودراز که



مقطع‌طولی‌یك‌لولهٔ‌غربالی وپارانشیم آبکشی درساقهٔ کدو (۹۸۰ برابر)

در امتداد یکدیگر قرار گرفته‌اند مشتق میباشد. (رجوع به گیاه‌شناسی ثابتی ص‌۱۶۴ شود).

— **بافت آوندی** ازبافتهای انتقال‌دهنده شیرهٔ‌نباتی‌دراعضای‌نبات‌است. بافت آوندی(۶) ازمجموع‌سلولهای‌درازو کشیدهٔ‌استوانه‌ای‌و منشوری شکل که در امتدادیکدیگر قرار گرفته ولوله‌های باریك وشعریه‌ای تشکیل داده‌اند بوجود آمده است. ورجوع به گیاه شناسی ثابتی‌ص۱۵۶ شود.

— **بافت آهکی**، بافتی است که در حیوانات از تشکیل مواد آهکی بوجود آمده وتقریباً بحالت جامد در میآید مثل جلد سخت خارداری که از اختصاصات طبقهٔ زیر اپیدرمی‌یعنی درم بوده وصفحات سخت‌آهکی وخارهای خارپوستان‌رابوجود میآورد. این بافتهارا بافت آهکی (۷) مینامند. (از جانورشناسی فاطمی‌ج ۱ ص ۲۴۴).

— **بافت اپیدرم**، بافت پوششی یا اپیدرم(۸) یکی‌ازبافتهای‌محافظ‌نبات‌میباشد که قسمتهای خارجی گیاه جوان‌رامیپوشاند ومعمولا ازیك‌طبقه سلولهای‌منظمی‌تشکیل یافته‌است ولی‌گاهی‌دربعضی نباتات به‌دویاسه طبقه‌سلول‌نیزبالغ‌میگردد... سلولهای بافت اپیدرم فاقد دانه‌های کلروپلاست میباشد. رجوع‌به گیاه‌شناسی ثابتی ص۱۳۵شود.

— **بـافت اسکلـرانشیم**، بافت

(۱) درالمعرب جوالیقی آمده‌است‌که اصل کلمهٔ دیباج به‌فارسی دیوباف بوده که‌معنی آن بافته شده بوسیلهٔ جن‌ودیواست ودرمعیار آمده که دیباازدیو بمعنی جن وازباف بمعنی نسج آمده‌است. (المعرب‌جوالیقی ص۱۴۰). (۲) Baphos. (۳) گذشته ازاینکه حاصل‌مصدر ومصدر بمعنی اسم فاعل واسم مفعول‌می‌آید ممکن است در بعض ترکیبات کلمه مرخم بافته باشد. (۴) Tissu.
(۵) Tissu criblé. (۶) Tissu vasculaire. (۷) Tissu calcifère. (۸) Epiderme.

اسکلرانشیم(۱) یکی از بافتهای مقاوم نبات بشمار میرود، عناصر این بافت معمولا چند وجهی و کوتاه و فاقد پرتوپلاسم میباشند ودارای جدار ضخیم وچوبی هستند. در



مقطع بافت اسکلرانشیم گلابی وحشی (۵۰۰ برابر)

غشاء ضخیم آنها بونکتواسیون‌های ساده‌ای بشکل مجاری باریك دیده میشود که در مقابل یکدیگر قرار گرفته‌اند.

بافت اسکلرانشیم یکی از بافتهای خیلی سخت ومقاوم محسوب میشود ودر قسمتهای مختلف نبات دیده‌میشود، مثلا پوست سختی که‌دانهٔ بعضی ازمیوه‌هارامیپوشاندمانندپوست سخت بادام وزردآلو وغیره‌ازین‌بافت تشکیل شده است. ورجوع به گیاه‌شناسی ثابتی ص ۱۷۰ شود.

— **بافت انتقال دهنده**، نوعی از بافتهای گیاهی است. بافت‌انتقال‌دهنده‌شیرهٔ نباتی (۲) برای نقل و انتقال شیرهٔ خام و پرورده در اعضای نبات بکارمیرودو بدودسته تقسیم میشود: بافت آوندی و بافت آبکشی. رجوع به گیاه شناسی ثابتی ص ۱۵۶ وهم چنین به بافت‌شود.

— **بافت پارانشیم** یکی ازانواع سه گانهٔ بافتهای نباتی است. سلولهای بافت پارانشیم (۳) بطور کلی چند وجهی و گرد ویا بیضی‌شکل میباشند. جدار آنهاسلولزی وغالبآنازك‌است و اغلب دارای حفرهٔ پرتوپلاسمی میباشند. بافتهای مختلف پارانشیمی عبارتند از: بافت مریستم (٤) که کانون نمو نبات محسوب میشود و معمولا در جوانهٔ انتهایی و جوانه‌های فرعی ساقه وانتهای ریشه دیده میشود.

پارانشیم کلروفیلی دارای دانه های کلروپلاست میباشدودر نباتات‌عالی باستثنای نباتات انگل و اعضایی که از نور آفتاب محرومندديده‌میشودوعمل‌تحليل رادرنباتات انجام میدهند، پارانشیم ساده سلولهای آن فاقد دانه‌های کلروفیل میباشد و اغلب درقسمتهای داخلی وخصوصاً دراعضای زیر زمینی نبات وجود دارد. و رجوع‌به گیاه شناسی ثابتی ص ۱۳۲ و۱۳۳ شود.

— **بافت پشتیبان**. بافت پشتیبان (۵) عبارت از بافتهایی است که برای نگاهداری سایر بافتها بکار میروند و در این حال یا اسکلت داخلی (مانند بافت پیوندی و بافت مشبك) ویا اسکلت عمومی بدن (مانندبافت‌استخوانی)راشاملند.اصل‌این‌بافت مزانشیم است که از سلولهای ستاره‌ای کوچکی تشکیل شده‌و بواسطهٔ دنباله‌ها - شان بیکدیگر ارتباط دارند. از مزانشیم بافت‌مشبك‌وبافت کشدارو‌بافت‌پیوندی‌وبافت غضروفی وبافت استخوانی بوجود میآید. رجوع‌به جانورشناسی عمومی فاطمی ج ۱ ص۱۷۶ تا۱۸۲ شود.

— **بافت پوششی**، یکی از انواع شش گانه‌بافتهای‌حیوانی‌است، بافت‌پوششی یااپی تلیوم (۶) چه از نظر درجهٔ تکاملی وچه از نظر نمو فردی از بافتهای دیگر زودتر ظهور مینماید ... از نظر شکل خارجی، سلولهای بافت پوششی پهلوی یکدیگر بصورت‌ردیف‌های مرتب یا طبقات منظمی قرار میگیرند و بردو گونه است: پوششی‌ساده و پوششی‌مطبق ... صفت‌اصلی بافت پوشی مفروش‌ساختن‌سطح‌خارجی‌بدن بوده‌(که‌درین‌حال پوست را درست‌میکند) ویا مستور نمودن داخل حفرهایی از قبیل معده و روده و غیره میباشد، پس عمل پوشش و ظیفهٔ اصلی این بافت است. اما کارهای دیگری نیزانجام میدهد مثلا گاهی اوقات‌عمل‌تراوشی‌دارد(مثل‌غده‌های‌مترشحهٔ خارجی معده وروده) وگاهی برای درك احساسات بکار میرود (مانند سلولهای پی) ویایك‌وظیفهٔ‌ماهیچه‌ای‌را داراست. سلولهای پوششی ممکن است درنتیجهٔ‌تکثیر توده‌های سلولی بوجودآورده ویا برجستگیهایی‌در خارج تولید نمایند (مانند موویشم) و یادر زیر پوست فرو روند (مانند غددمترشحه). رجوع به جانور شناسی عمومی فاطمی ج۱ ص۱٦٤ و۱٦٥ شود.

—**بافت پی**، یکی‌ازمراحل تغییر بافت پوششی‌صورت‌پی‌وعصب‌یافتن‌آن‌است. این بافت در همان مراحل اولیه از اکتودرم مشتق میگردد. چون‌دربدن‌جانوران کار بین عناصر مختلفه تقسیم میگردد لازمست سلولهای مخصوصی وجود داشته باشند که عمل تحریك را عهده دار شوند و این قبیل‌عناصر را سلولهای حساس (۷) نامند. واضح‌است سلولهای حساس ابتدا در نقاطی ازبدن قرارمیگیرند که‌تماس مستقیم بامحیط خارج دارند و بهمین علت اصلشان نیز از سلولهای پوششی‌خارجی‌بدن‌یعنی اکتودرم است. سلولهای‌حساس تحریکاتی که‌بدانها میرسدبسلول‌دیگری که درمجاورشان قرار دارد منتقل‌ساخته وباعث‌انقباض آنهامیشوند وبدین‌طریق هرگاه تغییری در محیط رخ دهد واکنشی‌ازطرف جانور بروز مینماید که‌همان حرکت بدن باشد ... در ضمن تکامل جانوران وضع سلولهای حساس در مقابل تحریکات خارجی کاملترمیشود، یعنی بعضی ازعناصر در مجاورت پوست قرار گرفته وسلولهای دیگری که‌همان اصل را دارند در عمق بدن فرومیروند ولی ارتباط خودرا باعناصر سطحی حفظ‌میکنندوهمین سلولهای اخیرند که دنبالهٔ خود را بدرون ماهیچه‌ها میفرستند و باین طریق دو نوع سلول پی بوجود میآید: یکی سلول‌پی‌حساس ودیگری‌سلول‌محرك ... سلولهای محرك درجاهای معینی جمع گشته ومراکز پی را بوجود میآورند. ورجوع به‌جانورشناسی عمومی‌دکترفاطمی‌ص۱٦۷تا۱۷٦ شود.

— **بافت‌خونی**، بافت خونی‌بر‌بافتهایی اطلاق میشود که سلولهای آن بواسطهٔ مادهٔ بین بافتی مایعی از یکدیگر جدا باشند مانند لنف‌وخون‌مهره داران‌ومایعات مربوط بآنها در بی‌مهرگان بعلت حالت مایعیکه بافت خونی دارد در تحت فشار اولیه‌ایکه بواسطهٔ عضو مخصوصی بنام دل برآن‌واردمیشود درحفره‌های‌مزودرمی یاحفره‌های خونی جریان‌میابد وبدینوسیله موادغذایی را از محیط خارجی به عناصر تشریحی میرساند. تکامل دستگاه جریان خون درسری جانوران بطریق‌زیرمشاهده میشود:

الف-در موجودات پست بافت خونی حفرهٔ عمومی بدن ودنباله‌های آن را پرمیکند و اعضای‌بدن‌رامستقیماًمشروب‌میسازدوحرکت آن‌یابواسطهٔ‌مژه‌هاییست که‌سلول‌رامیپوشاند ویا بوسیلهٔ حرکات‌خود بدن‌صورت‌میگیرد.

ب- غالباً حفرهٔ عمومی بواسطهٔ نمواعضای داخلی وبسط بافت پیوندی کوچك میشود و منحصر به‌لوله‌هایی‌میگردد باسم‌لاکون‌ها که‌در وسط بافت پیوندی تشکیل میشود ودرآنجا خون جریان‌میابد.

ج-پیدایش عضومرکزی ضربان داری‌باسم دل‌باعث میشود که خون منظم تر در بدن جاری گردد ودیگر از حرکات خارجی آن متابعت ننماید. گاهی اوقات ممکن است چندین‌دل وجود داشته باشد.

د-تقریباًدرهمان زمانی که‌دل‌تشکیل‌میشود، رگهای خونی‌نیز ظاهر میگردند. تفاوت رگها از لاکون‌ها بواسطهٔ وجود جدار مشخصی است که رگها را احاطه کرده است.

رگهای خونی بتدریج ازدل‌شروع میشوند، سیاهرگها خون را بدانجا میآورند وسرخ رگها از دل‌آغاز میشوند و خون را بنقاط دورتری میبرند.

---

(۱) Sclérenchyme . (۲) Tissu conducteur . (۳) Parenchyme (٤) Méristème.
(٥) Tissu de soutien. (٦) Epithélium. (۷) Sensible .

ه - در بعضی از کرمها دستگاه جریان خون بواسطهٔ پیدایش لوله های باریک باسم رگهای موین کامل میگردند وسیاه رگها مستقیماً باسرخرگها مربوط میشوند.

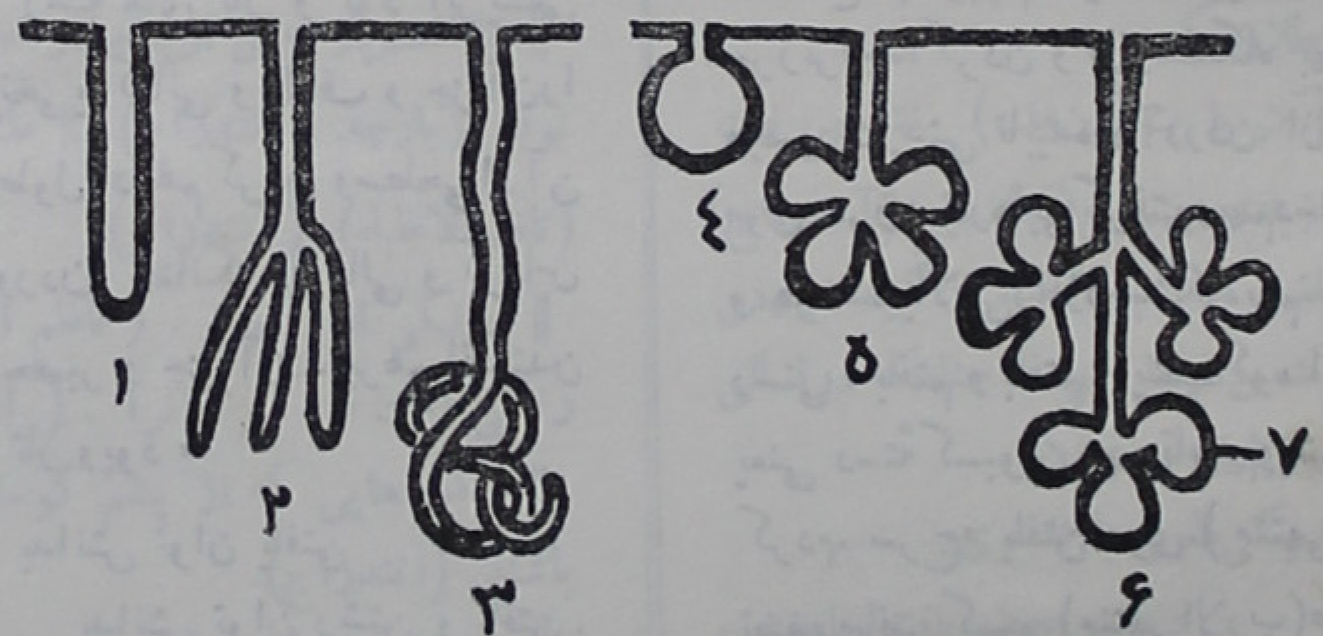
و - در مهره‌داران نیز همان دو نوع مایع خون ولنف موجود است.

بافت خونی از مایع بین بافتی باسم پلاسما وسلولهایی بنام گویچه ساخته شده است. پلاسما مایعی است که قسمت اعظم آن آب میباشد وعلاوه بر آن املاح ومواد سفیده‌ای نیز دارد. لنف مایعی است که فقط از پلاسما وگویچهای سفیدی که از جدار رگهای موین عبور کرده‌اند درست شده‌است. (رجوع به جانورشناسی عمومی فاطمی ج ۱ ص ۱۸۵ تا ۱۹۰ شود).

- بافت عصبی، بافت پی. رجوع به بافت پی شود.

- بافت غده‌ای، مادهٔ زنده علاوه برخاصیت تحریک و انقباض ، عمل دیگری که ترشح یا تراوش کردن باشد نیز دارد.

تراوش عبارتست از گرفتن موادی ازخون وتغییر دادن وساختن مواد مخصوص در پروتوپلاسم سلولی وفرستادن آن مواد بخارج. سلولهای تراوا معمولا باهم جمع میشوند واعضای مخصوصی باسم غده بوجود میآورند. شکل غده‌ها با یکدیگر اختلاف دارد. ومعمولا بردو نوع است،



بافت غده‌ای

۱-غدهٔ لوله‌ای ساده (غدهٔ روده‌ای)، ۲- غدد لوله‌ای منشعبه (یاانگشتی) (غدد معدی)، ۳- غدهٔ لوله‌ای پیچیده (غددعرق)، ۴-غده انگورکی ساده ، ۵و۶ - غدد انگورکی مرکب ، غدد بزاقی

غدد لوله‌ای وغدد انگورکی . از نظر عمل غده‌ها بردو نوعند ، غدد [تراوای] خارجی یا غدد باز و غدد [تراوای] داخلی یا غدد بسته . غدد باز موادخودرامستقیماً ویا بوسیلهٔ لوله‌هایی بیرون میفرستند ، ترشح غدد بسته در محیط داخلی یعنی خون یالنف ریخته میشود بدون اینکه لولهٔ خارج کننده وجود داشته باشد ، مانند غدهٔ هیپوفیز و غدد درقی و شبه درقی و کپسول‌های فوق کلیوی وغدد اندوکرین تناسلی. جگر و لوز المعده غده‌های مختلط هستند یعنی از یک طرف ترشحات خارجی دارند که بواسطه لوله‌هایی واردستگاه گوارش میکنند وازطرف دیگر جزو غددبسته میباشند ، جگر با ترشحات داخلی کمکی به عمل تغذیه میکندولوزالمعده

باعث تراوش انسولین میشود (رجوع به جانورشناسی عمومی ج ۱ ص ۱۹۱ و ۱۹۲ شود).

- بافت ماهیچهٔ، یکی از انواع شش گانه بافتهای موجود زنده که دارای خاصیت انقباض بدرجات مختلف میباشد . این بافتها توسط پی‌های مغزی ونخاعی منقبض میشوند. (رجوع به جانورشناسی دکتر فاطمی ج ۱ ص ۱۸۳ و ۱۸۴ شود).

بافت. (اِخ) شهر کیست بکرمان، آبادان وبانعمت. (حدودالعالم).

در فرهنگ جغرافیایی ایران آمده‌است: بافت نام یکی از بخشهای شهرستان سیرجان وهمچنین نام قصبهٔ مرکز بخش است. این بخش درخاور شهرستان سیرجان واقع و حدود و مشخصات آن بشرح زیر است : از شمال بخط الرأس کوه‌های شاه، لاله‌زار، بید خوان که بین بخش بافت ومشیز واقع شده‌اند، ازطرف خاور بارتفاعات صوغان سیاه کوه کوشك که حد طبیعی بخش بافت و بخش سبزواران را تشکیل میدهد ، از جنوب بخش مرکزی بندرعباس، ازباختر ببخش سعادت آباد وسعید آباد.

وضع طبیعی بخش بافت : از دوطرف محصور است بکوههای مرتفع: کوه‌شاه. کوه‌لاله‌زار کوه بیدخوان. ازخاور بارتفاعات سیاه کوه. صوغان کوشکو ودر آن کوههادره‌هائی‌است که‌غالب قراء در آن دره‌هاست . مرتفعترین کوههای بخش بافت کوه‌خبر بارتفاع ۳۸۶۱ گزست .

کلیهٔ رودخانه‌های بخش از ارتفاعات شمال کوه شاه بیدخوان، لاله‌زار سرچشمه گرفته وبطرف خاور جاری شده پس از مشروب نمودن قراء اطراف بنام رودخانهٔ هلیل وارد بخش سبزواران جیرفت میگردد . بیشتر کوهستان مستور از بوتهٔ کتیرا. زیره. بادام. بنه ارچن است که‌ارچن وبنه‌را پیوند زده‌اند وساکنین ازمحصول آنها استفاده مینمایند. صادرات‌مهم‌بخش عبارتست از کرك - پشم - روغن‌زیره‌ـ قالی- کتیرا- کشك- خرما- چوب گردو وسایر محصولات دامی. سه رشته راه فرعی ازین بخش عبور مینماید : بافت به کرمان ، بافت به‌سیرجان ، بافت به جیرفت

ولی در زمستان بواسطهٔ ریزش برف وباران بسیار راه کرمان به بافت غیر قابل عبور است .

کم جمعیت‌ترین منطقهٔ سیرجان همین بخش است. گله‌داران بخش درزمستان به گرمسیر رفته وبهار مراجعت مینمایند .

اراضی این بخش کاملا برای زراعت غلات وحبوبات مخصوصاً قسمت گرمسیر (ارزوئیه) مناسب‌است. بخش بافت ازچهارده دهستان تشکیل شده‌است. ذیلا تعداد دهات وسکنهٔ آن ذکر میشود :

۱	دهستان گوغر	شامل ۳۴ آبادی	۲۰۵۵ نفر
۲	« کوشك	« ۳۵	«۱۷۰۷»
۳	« سیاه کوه	« ۱۷	«۸۵۲»
۴	« صوغان	« ۱۱	«۱۵۱۴»
۵	دهستان خبر	۳۱ آبادی	۳۶۴۲ نفر
۶	« دشت‌آب	« ۲۷	«۲۴۹۴»
۷	« ده سرد	« ۱۴	«۱۰۱۸»
۸	« کیسکان	« ۲۲	«۱۷۴۸»
۹	« فتح‌آباد	« ۱۹	«۲۲۱۳»
۱۰	« رابر	« ۵۴	«۱۰۴۸۰»
۱۱	« ارزوئیه	« ۳۳	«۳۶۷۴»
۱۲	« بزنجان	« ۲۷	«۳۸۵۹»
۱۳	« جمیل آباد	« ۱۰	«۲۱۵»
۱۴	« حومهٔ بافت	« ۹	«۳۶۲۴»
۱۵	« قصبهٔ بافت	« ۱	«۲۰۵۵»

(جمع آبادی ۳۴۳ وسکنه ۴۷۴۰۰ تن) (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

در تاریخ کرمان مصحح باستانی پاریزی آمده است: (باستناد آمار عمومی) حوزهٔ بافت ۷۴ هزار جمعیت داردودر هریك هزار متر مربع آن ۴ نفر زندگی میکنند. مرکز بافت ۳۸۶۱ تن جمعیت دارد، دهات معروف آن حدود ۶۰۰ پارچه است. حدود ۱۸۵۰۰ گز مربع وسعت دارد.

بافت. (اِخ) قصبهٔ مرکزی بخش بافت ازشهرستان سیرجان که در ۱۲۲ هزار گزی خاوری سیرجان واقع شده ومشخصات جغرافیایی آن بشرح زیر است ، طول از گرنویچ ۵۶ درجه و ۳۶ دقیقه، عرض از خط استوا ۲۹ درجه و ۱۷ دقیقه. ارتفاع ازسطح دریا ۲۲۸۷ متر مسافت نسبت بشهرهای مجاور بشرح زیراست ،

بافت به‌سیرجان راه فرعی ۱۲۲ هزار گز. بافت بکرمان ۱۴۷ هزار گز، این راه درزمستان بواسطهٔ ریزش برف و باران مسدود میشود وقابل عبورماشین نیست. قصبهٔ بافت دردامنه ویکهزار گزی جنوب تپه‌های متعددوار تفاعات کوچك واقع شده است. طول قصبه ۲ هزار گز وعرض آن یك هزار گز است، روشنائی قصبه بوسیله مولدبرق تأمین میگردد ، آب قصبه از رودخانه تأمین میشود . دراین قصبه یك مسجد ۲۰ دبستان، گروهان ژاندرمری، شهرداری ، تلگرافخانه ، پستخانه ، شعبهٔ بانك ملی، دارائی، بخشداری، دادگاه، ثبت

اسناد - ادارهٔ برق و آمار دایر است. جمعیت قصبه بافت ۲۰۵۵ تن میباشد. شغل سکنه پیشه وری است و عدهٔ قلیلی زراعت میکنند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

بافت. (اِخ) رودی در اقطاع کرمان که ازمیان قصبهٔ بافت میگذرد.

بافتان. (اِخ) دهی است جزء دهستان ابرغان بخش مرکزی سراب که در ۱۶ هزارگزی باختر سراب و ۳ هزارگزی شوسهٔ سراب به تبریز درجلگه واقع است. ناحیه‌ایست دارای آب‌وهوای معتدل و ۶۸۱ تن سکنه، آب آنجا از چاه تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات وحبوبات و شغل مردمش زراعت وگله‌داری وراهش مالرو است. این ده را بفتان نیز میگویند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

بافتان. (اِخ) دهی است جزء دهستان پیشین بخش راسک شهرستان ایرانشهر که در ۱۰ هزارگزی جنوب راسک بر کنار راه فرعی راسک به پیشین واقع است. ناحیه‌ایست کوهستانی وگرمسیر ودارای ۸۰ تن سکنه، آب آنجا از رودخانه تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات وخرما وبرنج وشغل مردمش زراعت وراهش مالرو است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

بافت برداری. [بَ] (حامص) برداشتن قسمتی ازبافت اندام یانسیج عضوی که به عارضه‌ای مبتلی است برای امتحان ذره‌بینی (۱). آزمایش نسج زنده. (لغات مصوبهٔ فرهنگستان). جدا کردن و برداشتن بخشی ازبافت ونسج بدن برای دیدن وضع زندگی بافت ونسج موجودزنده.

بافت برداشتن. [بَ تَ] (مص مرکب) جدا کردن قسمتی از بافت ونسج یک حیوان یانبات جهت انجام دادن تحقیقات و آزمایشهای علمی وبافت برداری.

بافتحاس. [ ] (اِخ) بافتحاس ابن باطاالعبرانی (۲)، ازمؤلفان عبری است وظاهراً کتابی درتواریخ پیغمبران خصوصاً انبیاء بنی اسرائیل داشته است. (رجوع به مجمل التواریخ والقصص ص ۱۴۰ شود).

بافت شناس. [شِ] (نف مرکب) آگاه به نسوج. خبره در شناختن بافت. شناسا ومجرب در آزمایش برروی بافت. نسج شناس (۳). (لغات مصوبهٔ فرهنگستان).

بافت شناسی. [شِ] (حامص مرکب) عمل بافت شناس. شناخت بافت. تجربه و آزمایش علمی برروی بافتهای حیوانی وگیاهی ونتیجه گیری از آن. نسج شناسی (۴). (لغات مصوبهٔ فرهنگستان).

بافتکار. (نف) که بافد، که بافتن پیشه دارد. جولاهه. بافنده. حائك. آنکه کارش بافتن است. نساج:

این بافتکار دنیی جولاهه
رشتن زهیچ وهیچ بود کارش.
ناصرخسرو.

بافتگی. [تَ] (حامص) حالت وچگونگی بافته. رجوع به بافته شود.

بافتن. [تَ] (مص) بمعنی نسج عربی است که درپارچه و حصیر و کرباس و غیره استعمال میشود. (فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۱۸۱). بافندگی. نسج کردن جامه و مانند آن. (آنندراج). پارچه‌درست کردن. پود را درتار داخل کردن و آنها را درهم نمودن. (ناظم‌الاطباء). نسج [نَ]. (تاج‌المصادربیهقی). (منتهی‌الارب). حیاکت [حِ]. (تاج‌المصادر بیهقی). حوك [حَ] (دهار). اسداء (منتهی‌الارب). شتن. [شَ] (منتهی‌الارب). دودسته رشته‌های ابریشمی یاپنبه‌ای یاپشمی وجز آن راازعرض وطول ازلابلای هم رد کردن. گره‌زدن و سپس کوفتن دو رشته‌نخ یاپشم یاابریشم وجز آن دردوجهت طولی وعرضی وازبهم شدن وفشرده گشتن تارها وپودها سطحی منسوج پدید آوردن. بهم کردن تارها وپودهایی از ابریشم یانخ یاپشم یاالیاف وجز آن وسطحی منسوج پدید آوردن. رشته های تار و پود ابریشمی یاپشمی یانخی یاکتانی و الیاف و جزآن را از عرض وطول درهم کردن وسطحی از آن بوجود آوردن چنانکه در قالی و کرباس وپارچه و حصیر و جز آن. برهم افکندن رشته‌های تار وپود:

جهان را بدانش توان یافتن
بدانش توان رشتن و بافتن.
ابوشکور.

بیاموختشان رشتن و بافتن
به‌تار اندرون پود را تافتن.
فردوسی.

بچین در یکی مرد بد بی‌همال
همی بافت آن جامه‌راهفت سال.
فردوسی.

این‌را زبان نهاد وخرد رشت وعقل بافت
نقاش بود دست و ضمیر اندران میان.
فرخی.

بحلهٔ دین حق در پود تنزیل
بایشان بافت از تأویل تاری.
ناصرخسرو.

و(طهمورث)ابریشم‌وپشم‌ببافت.(نوروزنامه). دیوان را مطیع گردانید (جمشید) و بفرمود تا گرمابه ساختند ودیبا را بیافتند. (نوروزنامه).

بنوبت من هرکس که بافت کسوت شعر
ز لفظ ومعنی من پود وتار میسازد.
خاقانی.

خود بپای رضا نبافته‌اند
خود بدست نظر ندوخته‌اند.
خاقانی.

پی ثنای محمد برآر تیغ ضمیر
که‌خاص بر قد او بافتند درع ثنا.
خاقانی.

یافته و بافته است شاه چو داود و جم
یافته مهر کمال بافته درع امان.
خاقانی.

خرمانتوان خورد ازاین خار که کشتیم
دیبا نتوان بافت ازین پشم که رشتیم.
سعدی. (طیبات).

سف [فَ ف]، یافتن ازبرگ خرما ازنبیل و امثال آن. (منتهی‌الارب) (تاج المصادر - بیهقی). ضفر [ضَ]، بافتن رسن وگیسو وامثال آن. (تاج‌المصادر بیهقی) (منتهی - الارب). تسهیم، چادر مخطط بافتن. (منتهی‌الارب). سحل [سَ]، جامه ازریسمان یک‌تاه بافتن. (منتهی‌الارب). هلهلة، تنک بافتن جامه‌را. (منتهی‌الارب). سرد [سَ] زره بافتن. (منتهی‌الارب). عکش [عَ]، بافتن تننده خانه‌را. (منتهی‌الارب).

|| تابیدن موی. تاب دادن مویهای هریك ازدولاغ گیسو بهم. موهای هریك ازدوقسمت سرزن راجدا کردن و ازرستنگاه بهم تافتن وبصورت رسنی تابیده درآوردن. ازهرسوی موی سرزن تارهایی گرفتن وبهم دسته کردن و هردسته یالاغی راازرستنگاه بهم تافتن چون رسنی، بافتم و بافتم، پشت کوه انداختم، یعنی دستهٔ گیسوان بهم تابیدم وپشت سرها کردم. سرج، بافتن موی. (منتهی‌الارب). تضفیر، بافتن گیسو. (منتهی‌الارب) عقص، بافتن موی را وتاب دادن (منتهی‌الارب).

- بافتن سخن، ادا کردن آن. گفتن آن:

بگویم کنون آنچه زو یافتم
سخن را یك اندرد گر بافتم.
فردوسی.

سخن حجت بشنو که همیبافد
نرم وباقیمت ونیکو چوخز ادکن.
ناصرخسرو.

- دروغ بافتن، دروغ گفتن، بهم کردن وگفتن سخنانی که راست نیست. تکذب، دروغ اختراع کردن، انبشاك. تخلق. اختلاق. (منتهی - الارب)،

همیگوید که ازنسل خرعیسی است نسل من
دروغی نوهمی بافد که تامن راست پندارم.
سوزنی.

---

(1) Biopsie.

(۲) درحاشیهٔ مجمل التواریخ ضبط دیگری ازین کلمه بصورت فنتحاس آمده است.

(3) Histologiste. (4) Histologie.

— رطب و یابس بافتن؛ بهم کردن سخنان خوب و بد . غث وسمین گفتن . ازخشك‌وتر سخن بمیان آوردن . زشت و زیبا سخن کردن . سره وناسره گفتن .
|| بمجاز بدیدآوردن ، ساختن .
|| سرودن . گفتن . خواندن .
— بافتن شعر ، ساختن آن . سرودن آن . گفتن آن :
نه‌بود شاعر هرآنکومی بیافد یك دوشعر
نه‌بود بونصر هر کورا وطن شد فاریاب .
قاآنی .
— بافتن طامات ، نمودن آن ، پیداآوردن آن :
یکی از عقل می‌لافد یکی طامات میبافد
بیاکاین داوری‌هارا به‌پیش داوراندازیم .
حافظ .
— بافتن لاف ، لاف زدن، گزافه گفتن . بخودستائی اندرشدن :
جواب داد که بامن سخن درازمکن
مباف لاف وبهانه‌مجوی وقصه‌مخوان .
سلمان . (بنقل فرهنگ ضیاء) .

بافتنی . [ت] (ص مرکب) درخور بافتن، مناسب بافتن . که توانش‌بافت. جامه وملبوس وجوراب و کلاه‌وشال‌گردن وغیره که از کاموا و پشم دست رشت بافته شود وبیشتر بر آنچه بادست‌بافته شود بی دخالت ماشین اطلاق کردد .

بافته. [ت یا ت] (ن‌مف) منتسج . نعت مفعولی‌ازبافتن،منسوج(ا) نسیج. (آنندراج) سطحی منسوج پدید آمده از گره خوردن و درهم شدن‌تارها وپودها چنانکه درقالی و کرباس وپارچه وجز آن :
دوباره ، یکی‌طوق با افسری
ز دیبای چین بافته چادری .
فردوسی .
آینه دیدی‌براو گسترده مروارید‌خرد
خردهٔ الماس دیدی بافته بر پرنیان
عنصری .
باکاروان حله برفتم زسیستان
باحلهٔ تنیده زدل بافته ز جان .
فرخی .
شهری که درو دیباپوشندحکیمان
نه بافتهٔ ماده و نه بافتهٔ نر .
ناصرخسرو .
سلطان آن خلعت که برقدمعالی اوبافته بود و از حضرت نبوت و موقف خلافت بدان کرامت و سعادت یافته در پوشید و برتخت سلطنت بنشست . (ترجمهٔ یمینی) .
نام خویش ازچه‌نهی بیهده‌موسای کلیم
که کلیم تو بجز بافتهٔ هامان نیست .
سنائی .
— بزربافته ، زربفت یاگوهربفت که در تار و پود آن گوهر و یازر بکار برند :
همه‌چوب بالاش از عود تر
براوبافته چند گونه گهر .
فردوسی .
تاجی ازورد بافته‌باگل سوری بیاراسته بر سرنهاد . (بیهقی چاپ مرحوم ادیب - ص ۳۹۴) .
— دربافته در، مرصع : بهم‌بافته بادر،
آن سخن خواندباکیزه چودربافته‌در
وین سخن گوید پیوسته چو پیوسته درر.
فرخی .
— درهم بافته، بهم‌متصل کرده. بیکدیگر پیوندداده :
تختی داشت گفتی بوستان بود ، زمین آن تختهای سیمین نیکوی درهم‌بافته وساخته. (تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص ۴۰۳) .
|| پیچیده‌شده. تابیده‌شده . (ناظم‌الاطباء) . تاب‌داده. تابیده . (آنندراج) . ملفوف . (زمخشری) . تارهای‌جدا شده از مو دسته کرده‌وهردسته ازرستنگاه تانوك موی بهم تافته و بصورت لاغ درآمده :
مسلسل یك‌اندرد گربافته (موی)
گره بر زده سرش بر تافته .
فردوسی .
ای جوجگك بسال وببالا بلند زه
ای با دو زلف‌بافتهٔ‌چون کمندزه .
طاهرفضل .
|| یك‌قسم‌پارچه‌ای ازپنبه.(ازناظم‌الاطباء). نوعی‌ازپارچه. (آنندراج) . || طناب.رسن. (ناظم‌الاطباء). (آنندراج) .
|| رنگی از کبوتر . (ناظم الاطباء) . رنگی است مرکبوترانرا . (آنندراج) .
|| تکمه هایی که از پشم گوسفند ساخته باشند. (آنندراج) .

باف‌چال. (اِخ) ازدهات کجورمازندران. (ازمازندران واسترآباد رابینوص ۱۰۹) . این نام در ترجمهٔ وحیدمازندرانی بصورت نامخال ضبط شده وظاهراً اشتباه است .

بافخاری . [فَ خا] (اِخ) قریه‌ایست از توابع نینوی در مشرق موصل . (از معجم‌البلدان) . (مراصدالاطلاع) .

بافد. (اِخ) بلده‌ای ازبلاد کرمان بین‌راه شیراز وفارس. (ازانساب سمعانی) .شهرکی است بکرمان بین راه شیراز بکرمان و از نقاط گرمسیراست . وگروهی ازمحدثان از آن‌شهر برخاسته‌اند که‌ابوعبدالله‌اسماعیل‌بن عبدالغافر فارسی ازآنان روایت کرده‌است. (ازمعجم‌البلدان) . معرب بافت. (ناظم - الاطباء). ورجوع به‌بافت شود .

بافدم. [دَ یا دُ] (ا) عاقبت . انجام . پایان‌کار. (برهان قاطع) . عاقبت کارها . (فرهنگ جهانگیری) . عاقبت باشد . (فرهنگ اسدی ص ۳۴۰) . فرجام . (شرفنامهٔ منیری).آخر:
گرچه‌هرروزاندگی برداردش
بافدم روزی بپایان آردش .
رودکی .
بودنت در خاك باشد بافدم
همچنان کز خاك بود انبودنت.
رودکی.
چه بایدت کردن کنون بافدم
مگرخانه روبی چوروبه به‌نم .
بوشکور .
محکم کند سرهای خم تاماه پنجم یاششم
وانگه بیاید بافدم وانگه بیارد باطیه .
منوچهری.
براسب‌کمان ازره راست چم
قرارت به دوزخ بود بافدم .
اسدی.
در نسخهٔ حسین وفائی وادات الفضلاء بجای فاء قاف یعنی : با قدم نوشته شده است . (فرهنگ شعوری ج۱ورق ۱۷۷) و آن براساسی نیست و باقدم نیزچو بافدم مرکب است از (افدم + ب اضافه) و در پهلوی بمعنی‌آخرین ونهائی است وضبط بافدم را اسدی استخراج کرده‌است که درلغت فرس گوید « بافدم عاقبت باشد. رودکی گوید:
مکن خویشتن از ره‌راست‌گم
که خودرا بدوزخ بری باقدم . . . »
یعنی به عاقبت . (حاشیهٔ‌برهان‌قاطع مصحح دکتر معین) :

بافدی . [یِ یا یُ] (ص نسبی) منسوب است به بافدکه بلده‌ای‌است از بلاد کرمان درراه شیراز . (از انساب‌سمعانی). ورجوع به‌بافت‌شود .

بافر . [فَ] (ص مرکب) (با+ فر) باطمطراق.باشوکت. دارندهٔ فر. باشکوه :
چوزین‌آگهی‌شد بفغفورچین
که بافرمردی از ایران‌زمین.
فردوسی .
نه بافرش همی بینم نه باسنگ
زفروسنگ بگریزد بفرسنگ.
نظامی .
بدو گفت کی‌شاه بافروهوش
از ایدر سخنهای حاتم‌نیوش.
سعدی (بوستان).
ورجوع به‌فرشود.

بافراست. [فَ سَ] (ص مرکب) (با+ فراست) باهوش. زیرك. رجوع به فراست شود .

بافران. (اِخ) دهی است ازبخش حومهٔ شهرستان‌نائین که در ۵۰ هزارگزی‌جنوب خاور نایین متصل به شوسهٔ نایین به عقدادر جلگه واقع است . ناحیه‌ایست دارای‌آب‌و هوای معتدل و ۱۹۷۸ تن‌سکنه،آب آنجا از قنات تامین میشود. محصول عمدهٔ آن

غلات ومیوه وشغل مردمش زراعت وصنایع دستی زنان کرباس بافی وراهش فرعی است. دبستان ومسجدی قدیم دارد.
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).
درتاریخ نائین تألیف صدر بلاغی آمده است: ازدهات معروف مشرق نائین است وآبادیهای حومهٔ آن عبارتست ازجید، کشتخوان، پیر بداق علی آباد. قلعه مخروبه‌ای در بافرانست که به قلعهٔ رستم مشهوراست. درخت وپایابی نیز هست که معروفست که حضرت رضا (هنگام عزیمت به خراسان) در کنار آن درخت غذا خورده و در آن آب وضوساخته است. شاه عباس کبیر هم در نذری که کرد که پیاده بخراسان مشرف شود (۱۰۱۰ هجری) تا آنجا که توانسته است از مسیر حضرت رضا راه پیموده است. بامر شاه عباس در اطراف آن درخت صحنی بنا کرده اند. مسجد جامع بافران نیزاز آثار قدیمی آن محل است. جمعیت بافران به دودسته عرب وعجم تقسیم میشود. عربهای آن ازاعراب بنی‌عامرند و تفنگچیان بافرانی در زمان قاجاریه معروف بوده‌اند، درهجوم افاغنه بافران مورد قتل عام قرار گرفت. (ازتاریخ نایین صدر بلاغی ص ۲۴-۲۵).

بافرجن. [فَ جَ] (اِ) مبدل پاورنجن پابرنجن، که خلخال باشد، بمعنی پارنجن (۱). خلخال. (فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۱۸۱). پای برنجن. (ناظم الاطباء). رجوع به پابرنجن ورجوع به خلخال شود.

بافرغ. [فَ رَ] (اِخ) نام مغان مغ آتشکدهٔ آذر گشسب. در کتابخانهٔ ملی پاریس مهری هست که روی آن تصویر بافرغ نام مغان مغ آتشکدهٔ آذر گشسب حک شده است. (از - حاشیهٔ مزدیسنا وادب پارسی ص ۲۰۵). و رجوع به بافرگ شود.

بافرگ. [فَ رَ] (۲) (اِخ) نام موبد میشان دراوایل عهد حکومت ساسانیان. چندین سنگ قیمتی بدست آمده است که صورت و نام موبدان بر آنها منقوش است، از جمله یکی پاپك موبد خسروشادهرمز ... دیگر بافرگ موبد میشان. (ایران در زمان - ساسانیان ص ۱۳۸). در کتابخانهٔ ملی پاریس مهری هست که صورت ونام شخصی موسوم به بافرگ را که مغان مغ آذر گشسب بوده است بر آن حك کرده اند. (همان کتاب ص ۱۹۱). ورجوع به سبك شناسی ج ۱ ص ۵۱ ونیز رجوع به بافرغ شود.

بافروغ. [فُ] (ص مرکب). (با + فروغ)، روشن. تابناك. نورانی:

گوش سر بربنداز هزل ودروغ
تابیبنی شهرجان بافروغ.
مولوی.

همچو وعده مکر وگفتار دروغ
آخرش رسوا واول با فروغ.
مولوی.

بافره. (۳) [رَ] (اِخ) قضایی در ولایت طرابوزان درمشرق قضای جانیك ومشرق قضای صامسون و جنوب دریای سیاه، و رودخانهٔ قزل ایرماق ازجنوب آن میگذرد. محصول عمدهٔ آن حبوب ومیوه وکتان و کنف و تنباکوست. درحدود ۱۶۱ پارچه آبادی دارد. (ازقاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص - ۱۲۰۰).

بافره. [رَ] (اِخ) نام مرکزقضای بافره واقع در سنجاق طرابوزان، نزدیك قزل ایرماق. تجارت عمدهٔ آن تنباکواست. (ازقاموس الاعلام ترکی ج۲ص ۱۲۰۰).

بافرهنگ. [فَ هَ] (ص مرکب) (با + فرهنگ). ادب آموخته، پرهیخته. ادب گرفته. ادیب. (یادداشت مؤلف). || رفیع و بلندمرتبه. (ناظم الاطباء). || پاك نژاد. (ناظم - الاطباء). || دانا. عاقل. (ناظم الاطباء).

بافرهی. [فَ رَ] (ص مرکب) (با + فرهی). فرهمند. فره‌مند. باجلال. باعزت. نامدار. (ناظم الاطباء):

دگر گفت کامد بما آگهی
زتونامور مرد بافرهی.
فردوسی.

یکی ماه باا و چوسروسهی
خردمند بازیب وبافرهی.
فردوسی.

بافرین. [فَ] (ص مرکب) مخفف قابل آفرین. درخورآفرین. لایق تحسین. باآفرین، یاباآفرین. مقابل بنفرین:

سوی گرد گشتاسب شاه‌زمین
سزاوارگاه آن کی بافرین.
دقیقی.

جهاندار طهمورث بافرین
بیامد کمربستهٔ رزم و کین.
فردوسی.

بدانخانه (آتشکدهٔ نوبهار) شد شاه یزدان پرست (لهراسب)

فرودآمد آنجا وهیکل ببست
نشست اندرآن خانهٔ بافرین
پرستش همیکرد رخ برزمین.
دقیقی.

ببست آن در بافرین خانه‌را
نهشت اندران خانه بیگانه‌را.
دقیقی.

یکی پور بد سوفرا راگزین
خردمند وپاکیزه وبافرین.
فردوسی.

توتا زادی ازمادر بافرین
پر ازآفرین شدسراسرزمین.
فردوسی.

تبه کردآن نشان وآن زمین‌را
به‌برد آن بند شاه بافرین‌را.
ویس ورامین.

|| مقابل ملعون وگجسته. درخور رحمت. مرحوم. (یادداشت مؤلف).

بافضل. [فَ] (ص مرکب) (با + فضل) برتر.

بافضل. [فَ] (اِ مرکب) (مرکب از بامخفف ابا (حالت نصبی ابو) و فضل در تداول فارسی زبانان) وآن کنیه‌ای بوده است اشخاص را.

بافضل. [فَ] (اِخ) ابن علوی. رجوع به باعلوی حسینی حضرمی شود. (معجم - المطبوعات).

بافضل. [فَ] (اِخ) حسین بن - عبدالله بن عبدالرحمن بن ابی بکر حضرمی شافعی صوفی. بسال ۹۷۹ هـ. درتریم (حضرموت) در گذشت. اوراست: الفصول - الفتحیه فی التصوف. (ازمعجم المؤلفین ج ۳).

بافضل. [فَ] (اِخ) حضرمی، جمال الدین ابن عبدالله بن عبدالرحمن فقیه محقق عابدزاهد حضرمی الولاده (بسال ۸۴۰ هـ.) سعدی العشیره شافعی مذهب عدنی مسکن و مدفن مشهور به بافضل وبقولی محمد بن عبدالله (۴) فقیه بود، تألیفات او عبارت است از: شرح المدخل، العدة والسلاح لمتولی عقود النکاح، مختصر الانوار، مختصر قواعد زرکشی، مقدمة الحضرمیه فی فقه السادة الشافعیه. او ظاهراً بسال ۹۰۳ هـ. در ۶۳ سالگی درعدن در گذشت. (ازریحانة الادب - ج ۱ ص ۱۳۶ و ۳۳۰) و (معجم المطبوعات). اودرتریم تولدیافت وبرای تدریس به عدن رفت ودرهمانجامرد. (اعلام زرکلی ج ۶ ص - ۲۳۲).

بافضل. [فَ] (اِخ) حضرمی، عبدالله بن عبدالرحمن بن ابی بکر بافضل حضرمی سعدی مذحجی، اوازبنی سعدطایفهٔ ازمذحج وفقیه شافعی بود. بسال ۸۵۰ هـ. در تریم تولد یافت وبه‌شحر وسپس عدن وحرمین مهاجرت کردوسپس به‌حضرموت باز گشت ودرشحر بسال ۹۱۸ هـ. در گذشت. مؤلفات فراوان دارد از آنجمله: المقدمة الحضرمیه فی فقه الشافعیه، حجج القواطع فی الوصل والقاطع، الفتاوی، ورساله‌ای درعلم فلك، ولوامع الانوار فی فضل القائم بالاسحار. (ازاعلام زرکلی ج ۴ ص ۲۳۲)

بافق. (اِخ) (جبال ...) از منشعبات سلسلهٔ جبال مرکزی ایران که از یزد گذشته به کوه جوپار و جبال بارز کرمان می پیوندد.

بافق. (قصبهٔ...) (اِخ) قصبهٔ مرکزی بخش بافق شهرستان یزد که در ۱۰۰ هزار گزی جنوب خاوریزد واقع و مشخصات آن بشرح زیراست:
مرکز قصبه درجلگه واقع شده و هوای آن گرم و آب آن کمی شور است. بناهای قصبه قدیمی بوده ودرحدود ۱۲۴۵ خانه دارد. مختصات جغرافیائی آن بدین شرح است: طول شرقی ۵۵ درجه و ۲۴ دقیقه ازنصف -

---

(۱) مینماید که صورت محرف باشد. (۲) Bàfarragh. (۳) Bafra (۴) بافضل محمد بن احمد بن عبدالله. (دیوان الاسلام).

النهار گرینویچ و عرض ۳۱ درجه و ۳۵ دقیقه شمالی و ارتفاع آن از سطح دریا ۱۰۰۴ گز است و با طهران ۱۳ دقیقه و ۴۰ ثانیه اختلاف ساعت دارد.
آب زراعتی آنجا از قنات تأمین میشود ، محصول عمدهٔ آن غلات وارزن وپنبه وروناس و سردرختی‌های آن خرما و نارنج و پسته میباشد. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان صابون‌پزی و کرباس‌بافی وبادبزن و طناب بافی‌است که از الیاف درختان خرما تهیه میشود . جادهٔ بافق به‌یزد اتومبیل رو است. قصبهٔ بافق ۶۲۲۸ تن جمعیت‌دارد . (ازفرهنگ‌جغرافیایی ایران ج ۱۰) .

بافق . (بخش ...) (اِ خ) در فرهنگ جغرافیایی آمده است :
یکی از بخشهای یازده گانهٔ شهرستان یزد که درخاور این شهرستان واقع و حدود مشخصات آن بشرح زیر است : از شمال به‌دشت‌لوت وبخش خرانق ، از جنوب به شهرستان رفسنجان وبخش نیر ، از خاور به کرمان‌واز‌باختر به بخش خرانق و بخش نیر. دهستان حومهٔ بافق جلگه وهوای آن گرم و سوزان‌است‌ولی قسمت‌خاوری‌این بخش یعنی دهستان بهاباد به‌علت کوهستانی بودن هوای آن نسبةً معتدل‌است. درین بخش دو رشته ارتفاع ازطرف جنوب خاور بطرف شمال باختر کشیده میشود که بترتیب‌عبارتند از :
۱ ـ رشتهٔ ارتفاع مرکزی که تقریباً حد فاصل بین دهستان حومهٔ بافق و دهستان بهاباد محسوب میشود .
۲ ـ رشتهٔ ارتفاعات باریك کوه‌بافق که حد فاصل بین بخش بافق و بخش نیرمیباشد. رود شور که‌از ارتفاعات شهرستان کرمان سرچشمه‌میگیرد به کویر بافق که درمرکز این بخش واقع شده میریزد . آب زراعتی بخش در مناطق کوهستانی‌ازچشمه وقنات ودرقسمتهای مسطح از قنات تأمین میشود محصول عمدهٔ آن گندم وجو و خرما وپنبه وروناس است وشغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان کرباس‌بافی است . در ۹هزار گزی‌شمال خاوری قصبهٔ بافق کوهی است بنام چغارت که معدن آهن در آن موجود است‌ولی هنوز استخراج نشده‌است . معادن سرب و زغال سنگ وپنبهٔ‌نسوز در نارگار وجوددارد. طرح‌راه‌آهن‌قم به‌یزد و کرمان ازبافق‌ونزدیکی‌معدن‌آهن گذشته‌وبکرمان منتهی خواهد شد. قراء این بخش بوسیلهٔ راههای ارابه‌رو و مالرو بیکدیگر مربوط میشوند.این بخش ازدودهستان بشرح زیر تشکیل‌میشود:دهستان‌حومهٔ‌بافق که‌دارای ۲۴ آبادی‌است‌و۸۶۳۹ تن‌جمعیت‌دارد.دهستان بهاباد که دارای ۲۶ آبادی وحدود ۵۶۳۴ تن جمعیت است . بنابر آمار جدید ، بخش بافق از ۵۰ آبادی‌بزرگ‌وکوچك تشکیل شده وجمعیت‌آن بخش حدود ۱۴۲۷۳ نفر است . قراء مهم‌دهستان حومهٔ‌بافق‌عبارتند: ازباجگان ، مبارکه ،شیطور ،قطرم . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰) .
شواهد تاریخی:
وقتی سلجوقشاه بااین ارقش و پنجاه‌سوار که‌با ایشان بوددرمیان‌بافق‌وبهاباد برهزار سوار یزدی زدند ویك کس سلامت بیرون نگذاشتند .(تاریخ سلاجقه محمدبن‌ابراهیم ص ۳۱) . وباین بهانه بافق و بهاباد وسر حد کرمان‌و کوهبنان‌وراور وغیرهمامیخورد. (همان کتاب ص ۸۹) . در تاریخ وزیری نیز از بافق درچندجای سخن رفته است : (ولیخان افشار) لشکر کرمان را برداشته ازراه کوهبنان‌وبافق به‌طبس راند .(تاریخ وزیری مصحح باستانی‌پاریزی ص۲۷۶) . در جنگهای ایران وعثمانی زمان شاه‌عباس کبیر تفنگچیان کرمانی خدمات نمایان کردندخصوص‌تفنگچیان‌بلوك‌بافق که‌آحاد وافراد آنها مورد التفات‌شاه گردیده انعام گرفتندوشهر و قلعهٔ شماخی در پنجم صفر سنهٔ هزارو شانزده‌مفتوح شد .(همان کتاب ص۲۸۱) . ورجوع به فهرست اعلام همان کتاب شود . لسترنج آرد :
تقریباً در پنجاه میلی باختر کوه بنان‌و در حاشیهٔ کویر بزرگ نیمه راه یزد امروز دهکدهٔ بافق واقع است . در کرمان دو محل‌است که نام آنها باهم‌شباهت‌کامل‌دارد: بافق و بافت یا بافد . بافت در هشتاد میلی جنوب شهر کرمان و بافق در دویست میلی شمالی است . (سرزمینهای خلافت‌شرقی‌ص ۳۳۲) .

بافکار . (ص مرکب) بافنده . جولاهه . (برهان‌قاطع). (آنندراج) (ناظم‌الاطباء). مخفف بافنده کار . (انجمن‌آرای‌ناصری). نساج. حائك.مرکب‌ازباف‌وکاریعنی‌بافنده (فرهنگ‌شعوری ج۱ ورق ۱۶۱) جولاه. (گنج بازیافته دبیرسیاقی ص ۳۳ بنقل از سروری) :

بافکاری بود درشهرهری
داشت‌زیباروی ورعنادختری .
لیبی .

بافکی . [فَ كِ كا](اِخ) ناحیتی است به‌موصل از نواحی نینوی نزدیك خازر ، که از مجموعهٔ چند قریه بهمین‌نام تشکیل شده است .تل‌عیسی‌وبیت‌رثم وقادسیه‌وزارعة وسعدیه نیزجزء اینقریه‌محسوب میشوند . (از معجم البلدان) و (مراصد الاطلاع) .

بافل . [فَ] (ص) احمق.سفیه. نادان. (ناظم‌الاطباء). اماظاهراً همان باقل‌است که باشتباه چنین ضبط شده .

بافن .[فَ](ص مرکب)(با + فن) دارای فن . ذوفن .

بافن . [فَ] (اِ خ) (۱) ویلیام بافن دریانورد مشهور انگلیسی که‌بسال ۱۵۸۴ بدنیا آمدو بسال ۱۶۲۲ درگذشت . در سفر اکتشافی که بسال ۱۶۱۵ به‌دریاهای شمالی کرد تامدار ۷۸ درجهٔ‌شمالی‌پیشرفت وسفرنامه‌ای نیز در مشاهدات خودنوشت . بافن درایران ، در محاصرهٔ جزیرهٔ هرموز هنگامی که میخواست پرتقالیهارااز ایران براند کشته شد . ونیز رجوع به بافن در قاموس‌الاعلام ترکی شود .

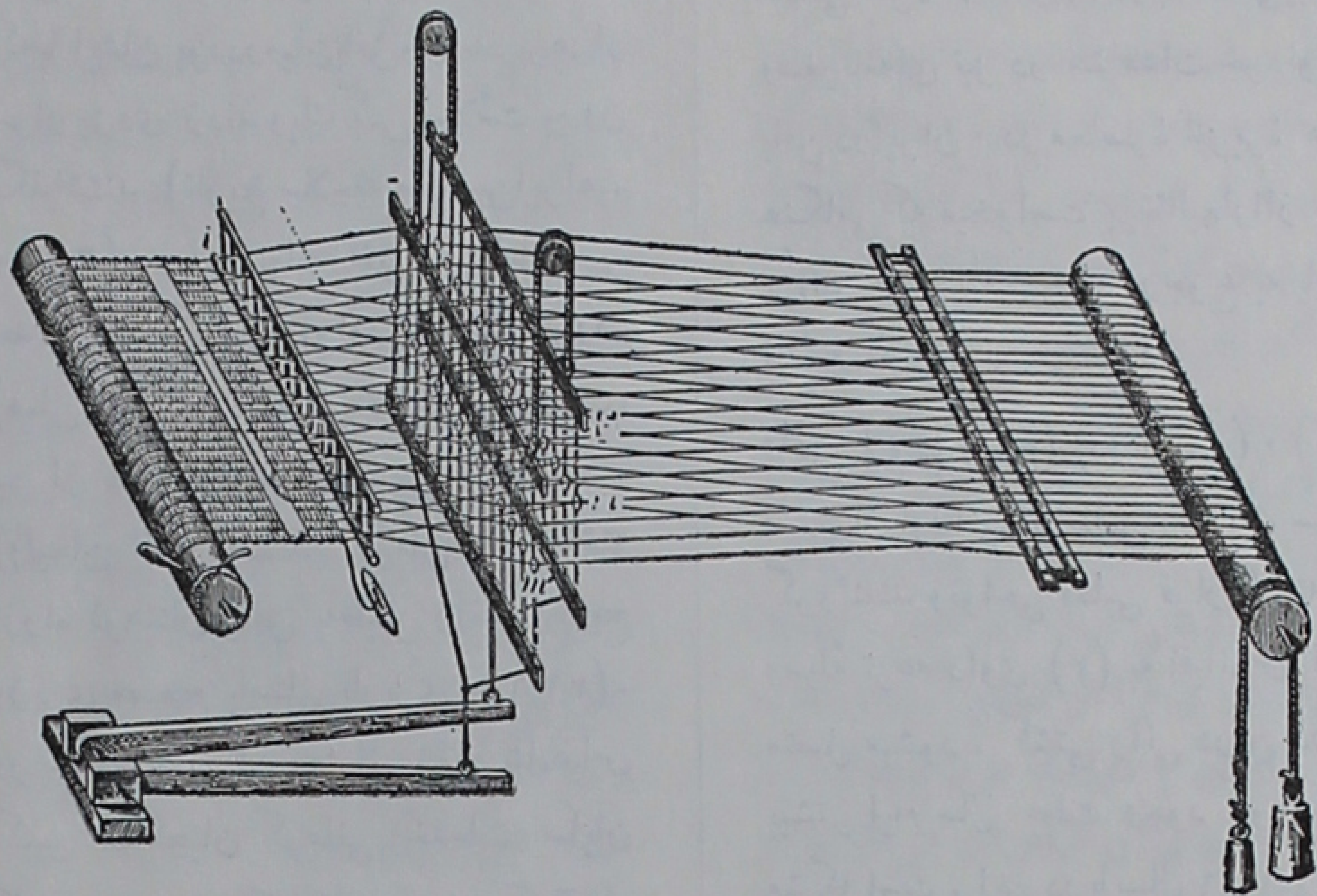
بافن [فَ] (اِخ) (دریای...) ، (۱) نام قسمتی‌از اوقیانوس اطلس که بین سرزمین گروئنلند ونواحی قطبی قرارگرفته و به وسیلهٔ ترعه داوی (۲) به اقیانوس اطلس متصل میشود . کشتی رانی درین دریا در بیشتر ایام سال بعلت وجود کوههای یخ مشکل‌است . این دریا بسال ۱۶۱۶ بوسیلهٔ بافن دریانورد انگلیسی کشف شد .

بافندگی .[فَ دَ یا دِ](حامص)عمل‌بافنده. جولاهگی.انتساج. (ناظم‌الاطباء) .نساجی . حیاکت . نسج . جولاهی . حوك ،
معمولاً هر بافته‌ای ازگره خوردن یازیر وزبر افتادن ویااز زبر و زیر یکدیگر رد شدن‌دوتارورشته ، دردوجهت عمودی‌وافقی تشکیل‌شود.معمولارشتهٔ‌عمودی‌طول‌پارچه‌را شامل میشود وتار افقی‌عرض پارچه‌را. تار افقی بهریك از نخها ورشته های عمودی باید گره بخورد یااینکه یك‌درمیان‌از زیر وروی نخهای عمودی ردشودوظرافت‌پارچه وبافته بستگی به‌قطر رشته ونخ دارد.البته این ساده‌ترین نوع بافندگی است .رشته عمودی تارو رشتهٔ افقی پودنامیده میشود . باتغییر رنگ وتعدد پودها ، نوع رنگ و نقش‌بافته تغییرخواهد کرد. پس‌ازتاب زدن وگره‌زدن‌یاازلارد کردن‌پودهاوتار، بوسیلهٔ آلتی که‌آنرامعمولا «شانه» مینامندپودهای گره خورده یااز لارد شده‌را کوفته و بهم نزدیك میکنند که فاصله‌ای بین دوپود پدید نیاید و بافته محکم و متصل شود . بافندگی ازقدیمترین هنرهای آدمی است واز عهدنئولیتیك (۳)آدمی بآن‌آشناشده است . درعهدمفرغ‌ظاهراً لباسهایی از پشم می‌بافته‌اند. مصریهاوایرانیان‌وآسوریها این هنررا در ادوار اولیهٔ تاریخ ترقی دادند . یونان و روم نیز دراین هنر پیشرفتهائی داشته‌اند . در قرون وسطی ، پارچه‌ها و بافته‌های شرقی بود که بازارهای اروپا را رونق‌میداد وفقط ازقرن ۱۲ بود که‌ابریشم بافی در بیزانس رو به‌ترقی گذاشت قرن

---

(۱) Baffin . (۲) Davis . (۳) Néolithique .

هیجدهم کارگاههای بافندگی را بااستفاده از ازقوهٔ بخار و سرانجام برق به‌منتهای وسعت وترقی رساند :
هوشنگ . . . دیوانراقهر کرد و آهنگری ودرودگری و بافندگی پیشه آورد. (نوروزنامه) .



تصویری ازساده ترین دستگاه بافندگی

بافنده . [فَ دَ / دِ] (ن ف) آنکه بافتن کاردارد . آنکه بافد . (از ناظم‌الاطباء). نساج . جولاهه . (آنندراج) . (شعوری) . حائك . جولاه . ناسج . پای باف . گوفشانه . شاتن . (منتهی‌الارب) . واشیه . (منتهی‌الارب) . وصاد [وَص صا] (منتهی‌الارب) :

از کمانی سست، سخت انداختن
کارهر بافنده و حلاج نیست .
جامع‌التمثیل .

بور یاباف اگرچه بافنده‌است
نبرندش بکارگاه حریر .
سعدی (گلستان) .

سخنهایت کنی چون درخوشاب
مشو بافندهٔ لفاف و کذاب .
(ازفرهنگ شعوری).

|| درشعر ذیل ظاهراً بمعنی سخن باف و استدلال کننده ونکته سنج است :

عقل بافنده است. منشان عقل را برتخت‌عشق
آسماق عشاق راوریسمان جولاه را .
سنائی .

|| بمجاز بیهوده گوی ؛ احمق. (فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۱۹۲) .

بافنك . [فَ] (اِ) بافنگ. یک قسم جانوری چاربا که خز نیز گویند . (ناظم‌الاطباء) . ورجوع به بافنگ شود .

بافنگ . [فَ] (اِ) بافنك . یك قسم جانور چاربا که‌خز نیز گویند. (ازناظم‌الاطباء). نوعی ازسمورو سنجاب. (آنندراج) جانوری است که‌زرداوه گویندواز پوست آن پوستین اطیف درست میکنند و شبیه سمور است . (فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۱۷۴) .

بافو . (اِخ) (۱) نام مادر سلطان محمد سوم و زن سلطان مراد ثالث پادشاه عثمانی ومعروف به صفیه (دراعلام النساء، طاهره) است. وی دختریکی ازحکام و نیزی کور فو (۲) وبس زیبابود ودر حدود ۱۵۶۰ بدنیا آمد ودر جوانی بوسیلهٔ دریا نوردان ترک ربوده شد و به‌حرم سلطان مرادخان ثالث عثمانی در آمد. این زن دردربار عثمانی نفوذفراوان یافت ولی سرانجام در حدود سال ۱۶۰۳ مورد خشم نواده‌اش دستش سلطان احمدخان سوم قرار گرفت واز امور کوتاه شدوعاقبت زندانی گشت و در ۱۶۱۵ میلادی درگذشت . (۳) و رجوع به‌اعلام النساء ج ۱ ص ۱۰۸ شود.

بافور . (اِ) وافور. شایدازواپور، باشد ؟ (۴) رجوع به وافور شود.
— راه بافور، (راه‌وافور) نامی که درتداول عامه به محله و خیابانی بجنوب شهر قزوین داده‌شده‌است واین تسمیه‌را سبب عبور و توقف وسائط نقلیه موتوری بوده است .

بافه . (۵) [فَ / فِ] (اِ) باقه . دستهٔ علف یا محصول درو شده. تودهٔ بریده شده



بافه

ازعلف یا قصیل ، بغل. دستهٔ درووده وگرد کرده از یونجه و گندم و جو و غیر آن . (این کلمه درچهار محال بختیاری و دهات کرمان بدین معنی بکار میرود) . || دستهٔ تره. (مهذب الاسماء) ورجوع به‌باقه شود .

بافی . (حامص) مخفف بافیدن صورت دیگر از بافتن در ترکیبات چون : گیس بافی . گیسوبافی ونیز رجوع بشواهد بعد شود . || بمعنی محل بافتن چون پارچه بافی. امادر هر دومعنی جز در ترکیب بکارنرود وجداگانه مورد استعمال ندارد:
درترکیبات افادهٔ دومعنی کند: نخست معنای مصدری بافتن ودیگر معنای محل و موضع بافتن :
بوریابافی. پارچه بافی . پیچه‌بافی. جوراب بافی. جاجیم‌بافی. چلوار بافی. حریربافی. حصیربافی . دست‌بافی . روبنده‌بافی. ریسمان بافی. زنبیل بافی. زیلوبافی. سبدبافی. فرش بافی. شعر بافی . شال بافی . قالی بافی. قیطان‌بافی. کانوابافی. کرباس‌بافی. گلیم بافی. گونی بافی. گیوه‌بافی.
|| ودرشواهد زیر بمعنی بهم کردن، ساختن و گفتن است : خیال بافی . دروغ بافی. عرفان بافی . فلسفه - بافی. منفی‌بافی. و رجوع به بافتن‌شود .

بافی . (ص نسبی) منسوب به باف ازقرای خوارزم . (از معجم البلدان) .

بافی . (اِخ) عبدالله‌بن‌محمدبن عیسی مکنی به‌ابومحمدبن‌الاسلمی معروف به‌ابن‌الاسلمیه فقیه وادیب و ازاهل آندلس وازشهر الفرج معروف به‌وادی‌الحجاره بود، کتبی دارد، از آنجمله ، تفقیه‌الطالبین، والارشاد دراشربه و احکام آن . (از اعلام زرکلی ج ۴ ص ۲۶۵).ابومحمدعبدالله‌بن محمدبافی ادیب‌فقیه شافعی بود وبسال ۳۹۸ در بغداددر گذشت. ازوست :

علی بغداد معدن کل طیب
و مغنی نزهة المتنزهینا
سلام کلما جرحت بلحظ
عیون‌المشتهین المشتهینا
دخلنا کارهین لها فلما
الفناها خرجنا مکرهینا
وماحب‌الدیار بها ، ولکن
امرّ العیش فرقة‌من هوینا.

وهم گوید :

ثلاثة ما اجتمعن فی‌واحد
الا واسلمنه الی الاجل
ذل اغتراب وفاقة وهوی
و کلهاسابق علی عجل .
(ازمعجم‌البلدان) .

---

(1) Baffo. (۲) Corfou.
(۴) Vapeur.
(۳) در اعلام النساء نام این زن باشتباه باقو ذکر شده است
(۵) مؤلف آرد : بمعنی حزمه، غلط است وباقه صحیح است ولی درچهار محال من بافه‌را بافاء موحده معمول وشایع دیدم بمعنی دسته وحزمه .

اوبسیار بدیهه گوی و نیکو محضر بود روزی بدیدار یکی از دوستان خود رفت و وی را درخانه نیافت، آنگاه این دوشعر را بدو نوشت:

کم حضر نافلیس یقضی التلاقی
نسئل الله خیر هذا الفراق
ان اغب لم تغب وان لم تغب غب
ت کان افتراقنا باتفاق.

(از ریحانة الادب ج ۱ ص ۱۳۶).

بافی. (اِخ) دهی است از دهستان انگهران بخش کهنوج شهرستان جیرفت که در ۲۱۱ هزارگزی جنوب کهنوج و ۵ هزارگزی شمال خاوری راه مالرو انگهران به میناب واقع است و ۴۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

بافیدن. [دَ] (مص) بافتن. (ناظم الاطباء) (آنندراج). (فرهنگ شعوری). نسج. حیاکت:

آنچه پنجه‌سال بافیدی بهوش
زان نسیج خود بغلطاقی بپوش.
مولوی.

بعداز آن قوم دگر از روزنش
مطلع گشتند بر بافیدنش.
مولوی.

یا تو بافیدی یکی کرباس تا
خوش بسازی بهر پوشیدن قبا.
مولوی.

ورجوع به بافتن شود.

بافین. (اِخ) نام امیرالبحر انگلیسی. رجوع به بافن و همچنین به قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۲۰۰ شود.

بافیون. (اِ) باسیون. سعله است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). سعد را گویند. (فهرست مخزن الادویه).

بافیه. (۱) (اِخ) مجسمه ساز معروف فرانسوی که در سال ۱۸۵۱ بدنیا آمد، در مدرسهٔ هنرهای زیبای نه‌ور (۲) تحصیل کرد و سپس به پاریس آمد. اثر عمده‌اومجسمهٔ شارلوت کوردای و لوئی نهم است.

بافیه. [یَ] (اِخ) ضبطی دیگر از پاویا (۳) از محال مجریط «مادرید» اسپانیا که فرانسوای اول پادشاه فرانسه درجنگی که در همین محل با شارل کن کرد بدست او اسیرشد. (رجوع به الحلل السندسیة ج ۱ ص ۳۴۶ و ۳۵۳ شود).

باق. [قِن] (ع نف) برابر فانی. باقی. (تاج العروس). ورجوع به بقا و باقی شود.

باقا. (اِخ) دهی است از توابع نابلس. (اعلام زرکلی ج ۸ ص ۴۱).

باقات. (اِ ج)، باقة. دسته. بافه. رجوع به باقه شود.

باقارا. (اِخ) (تلفظی از باکارا) قصبهٔ مرکز ناحیهٔ ولایت مورت وموزل بفرانسه. رجوع به باکارا (۴) و همچنین به قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۲۰۰ شود.

باقالا. (اِ) باقلی. (مهذب الاسماء). باقله باقلا. ورجوع باقلا به شود.

باقانی. [ ] (اِخ) منسوب به باقا از قرای نابلس. (اعلام زرکلی ج ۸ - ص ۴۱).

باقانی. (اِخ) محمود بن برکات ملقب به نورالدین، فقیه حنفی دمشقی بود که درفقه حنفی آثاری دارد، او راست:

مجری الانهر فی شرح ملتقی الأبحر و تکملة البحر الرائق فی شرح الکنز.

او منسوب به باقا از قرای نابلس است، اصلا از آنجا بود ولی در دمشق متولد شده ودر همین شهر بسال ۱۰۰۳ هـ در گذشت. (از اعلام زرکلی ج ۸ ص ۴۱).

باقتره. [تَ رَ] (اِخ) ضبطی از کلمهٔ باختر و باکتریا (خراسان قدیم وحدود بلخ) رجوع به باختر و باکتریا وهمچنین قاموس-الاعلام ترکی ج ۱ ص ۱۲۰۱ شود.

باقتریان. [تَ رَ] (اِخ) صورتی از باکتریا، خراسان قدیم. باختر. باکتریا. رجوع به باکتریان وقاموس لغات تاریخیه و جغرافیهٔ ترکی ج ۲ ص ۳۵ شود.

باقتریانه. [تَ نَ] (اِخ) باختر. باکتریان. رجوع به باکتریان ونیز رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۲۰۱ شود.

باقچه. [چَ] (اِ) (یا بقچه) ترکی است و به‌معنای صرّه ویا خرقه وپوشاک آمده است. پارچه و کیسه ای که درآن پول و سکه ریزند. و بقشه واحد پول یمن نیز ازهمین کلمه مشتق شده‌است. (از نقود العربیة ص ۱۶۸). ظاهراً همان بقچه‌است.

باقخوس. (اِخ) ضبطی از کلمه باقوس وباکوس رب‌النوع شراب در یونان قدیم، ورجوع به باکوس وقاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۲۰۱ شود.

باقخیلید. (اِخ) یکی ازشعرای یونان باستان. ورجوع به باکیلید وقاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۲۰۱ شود.

باقداری. [قَ را] (اِخ) از قرای بغداداست نزدیک اوانا [اَ]. فاصلهٔ از آنجا تابغداد ۴۰ میل است. درآنجا پارچه‌هایی از پنبه بافته میشود که در بغداد معروف و مثل است. (از معجم البلدان و مراصد-الاطلاع).

باقداری. [قَ یْ یا] (ص نسبی) منسوب به باقداری ازمحال بغداد.

باقداری. [قَ یْ یا] (اِخ) ابوبکر محمد بن ابی غالب بن احمد باقداری نابینا از حفاظ بود. دراوایل عمر به بغداد آمد ودر همانجا درذی حجة ۵۷۵ هـ وفات یافت ودر مقبرهٔ باب البصره نزدیک رباط زوزنی مدفون شد. (ازمعجم البلدان).

باقداری. [قَ یْ یا] (اِخ) ابوعبدالله محمد بن ابی غالب بن احمد باقداری ازرواة بود و درجمادی الاولی سال ۶۰۴ هـ در بغداد وفات کرد. (ازمعجم البلدان).

باقدرا. [قَ] (اِخ) ازقرای شرقی بغداد درراه خراسان است. (ازمعجم البلدان ومراصد الاطلاع).

باقدرایی. [قَ] (ص نسبی). منسوب به باقدرا ازقرای بغداد.

باقدرایی. [قَ] (اِخ) حسین بن علی بن مهجل ابو عبدالله ضریر باقدرایی، مقری بود ودر ربیع الاول سال ۵۸۲ در گذشت. (ازمعجم البلدان).

باقدم. (اِ) عاقبت کار باشد ازهر شغلی و کاری. (اوبهی). اما ظاهراً مصحف بافدم (= به افدم) است بمعنای عاقبت وپایان وسرانجام، رجوع به باقدم ونیز رجوع به افدم شود.

باقر. [قِ] (ع نف) شکافنده وگشاینده ووسعت دهنده (ازاقرب الموارد). شکافنده وگشاینده وفراخ کننده. (ازمنتهی الارب). شکافنده وگشاینده. (ناظم الاطباء).

|| مرد بسیار علم. (آنندراج). (غیاث-اللغات):

هو باقرعلم، یعنی او وسعت دهندهٔ علم و متبحر درعلم است. (ناظم الاطباء).

|| مرد بسیار مال. (آنندراج). (غیاث-اللغات). || اسد که چون برشکار پیروزشود شکم او را بدرد وبشکافد. (ازاقرب الموارد). (ازتاج العروس). شیر که‌اسد باشد. (ازمنتهی-الارب). شیر بیشه. (ناظم الاطباء). شیردرنده (آنندراج). (غیاث اللغات).

|| گاو. (مهذب الاسماء)، ج بواقر. اسم جمع (بروایت لیث) باقر جماعة بقر باشد باشبانانش: مثل جامل که جماعة شتران بود باساربانان. ودرجمهرة ابن درید آمده‌است که باقر و بقیر جمع بقر باشد. (ازتاج-العروس). گروه گاوان با گاو چرانان و آن اسم جمع است. (از اقرب الموارد). باقر وبقیر [بَ] و بیقور [بَ] و باقور و باقورة اسم جمع. (منتهی الارب). و رجوع به بقیر و بیقور وباقور وباقورة شود.

|| رگی است درماقی. (ازاقرب الموارد). (تاج العروس). رگیست در بیغولهٔ چشم. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج).

|| طائری است ابلق یا خاکستر گون یا سپید. (ناظم اطباء). (منتهی الارب). ج، بقر [بَ قَ].

باقر. [قِ] (اِخ) (امام محمد...) لقب امام [پنجم] ابی عبدالله وابی جعفر محمد بن امام علی زین العابدین بن امام حسین بن علی بن ابی طالب باشد. وی بسال ۵۷ درمدینه تولد یافت، مادرش فاطمه دختر حسن بن علی بود، ۵۷ سال زندگی کرد و درمدینه بسال ۱۱۴ هـ. در گذشت و

(۱) Baffier (Eugène). (۲) Nevers. (۳) Pavia. (۴) Bacarrat.

در بقیع نزد پدرش بخاک سپرده شد . این لقب بمناسبت تبحر امام در علوم بایشان داده شده است. (از تاج العروس). (منتهی الارب). چه او علوم النبیین را میشکافت. (یادداشت مؤلف).
ولادت آنحضرت روز دوشنبه سیم صفر یا در غرهٔ رجب سال ۵۷ در مدینهٔ منوره واقع شد. آن حضرت در واقعهٔ کربلا حضور داشت و در آنوقت چهار سال از سن مبارکش گذشته بود، مادرش حضرت فاطمه دختر امام حسن مجتبی بود که او را ام عبدالله میگفتند ، القاب شریفه‌اش باقر و شاکر و هادی است.. در تذکرهٔ سبط ابن الجوزی مسطور است که آنحضرت را باقر نامیدند از کثرت سجود آن حضرت، و بعضی گفته‌اند که آن حضرت را بسبب غزارت و کثرت علمش باقر نامیدند. نقش نگین آن حضرت العزةلله و «العزةلله جمیعاً» بوده .
در تاریخ وفات آن حضرت اختلاف است و اقرب احتمال آنست که روز دوشنبه هفتم ذی‌حجهٔ سال ۱۱۴ هـ اتفاق افتاده است در مدینهٔ مشرفه، و این در ایام خلافت هشام بن عبدالملک بود، و گفته شد که آن حضرت را ابراهیم بن ولید بن عبدالملک بن مروان به‌زهر شهید کرده و شاید به‌امر هشام بوده، و قبر مقدس آن حضرت باتفاق در بقیع واقع شده در پهلوی پدر و جد بزرگوارش حضرت امام حسن . اولاد آن حضرت بروایت شیخ مفید و طبرسی و دیگران از ذکور واناث هفت نفرند: ابو-عبدالله جعفر بن محمد و عبدالله از بطن ام-فروه دختر قاسم بن محمد بن ابی بکر، ابراهیم و عبیدالله از بطن ام حکیم و هردو در ایام حیات پدر در گذشتند، علی و زینب وام سلمه که از ام ولد بودند (بعضی گویند ام سلمه از مادر دیگر بوده‌است) . (از منتهی الآمال ج۲ ص۷۸). و رجوع به‌محمد باقر، و همچنین به‌حبیب السیر چاپ خیام ج ۲ ص ۶۸-۷۰ و تذکرة الاولیاء عطار ج ۲ ص ۲۶۶ و کتب تواریخ اسلامی شود :

سپس باقر و سجاد روم درره دین
تو بقر روسپس عامه کایشان بقرند.
ناصرخسرو.

باقر. [ِق] (اِخ) نام قریه‌ای در ترکمنستان شوروی مابین عشق آباد و فیروزه. اخیراً از جهت کشف آثار تاریخی در پایهٔ سلسلهٔ کوپت داغ نزدیک قریهٔ باقر حفریاتی شده‌است و آثار قدیم معبد پارتیها و آلات و اسباب چندی که مربوط به مراسم دینی آنها بوده در محل مذکور کشف و ثابت شده‌است که شهر نسا پایتخت قدیم دولت پارت که بکلی مفقودالاثر بوده و علماء آثار قدیمه قرنهای متمادی در تفحص آن بودند، در آن محل مدفون است . عملیات حفاری تعقیب شده و تا کنون قسمتی از غرفات معبد و راه زیر زمینی که معبد را ناقصر سلطنتی مربوط میداشته و خطوط معابر عمده از زیر خاک بیرون آمده‌است .

قطر دایرهٔ این شهر ۴ هزار گز و نیم است و در اطراف آن دیواری بارتفاع ۸ گز کشیده شده بود . در وسط شهر از چهار طرف خیابانهای وسیع دیده میشود که بوسیلهٔ گودال عمیقی در مرکز بهم وصل میگردد. گودال مذکور از قرار معلوم آب انبار بزرگی بوده است که در مرکز شهر واقع بود و بواسطهٔ نقبهای زیرزمین باچشمه‌های کوپت داغ ارتباط میافته است . در نتیجه حفریات دو مجسمه و یک کلهٔ شیر که از گل پختهٔ سرخ رنگ میباشد یافته اند . (از ایران باستان پیرنیا ج ۳ ص ۲۶۴۲) .

باقر. [ِق] (اِخ) (... اصفهانی) از شعرای پارسی گوی، که در اصفهان پرورش یافت و از شعرای دربار شاه‌سلیمان صفوی بود و در اواسط قرن دهم هـ. در گذشت از اوست :

اضطراب دل نمیدارم و لیکن نامه ام
همچو نبض خسته بربال کبوتر می‌طپد.

(از قاموس الاعلام ترکی ج۲ ص ۱۲۰۱).

باقر. [ِق] (اِخ) (داماد) شمس الدین محمد باقر بن محمد الحسینی استرابادی معروف به داماد از علمای بزرگ معقول عصر صفوی ساکن اصفهان بود. به فارسی و عربی شعر میسرود از تألیفات او القبسات و الصراط المستقیم و الحبل المتین و شارع النجاة و عیون المسایل را میتوان نامبرد. در اواخر عمر به زیارت عتبات رفت و بسال ۱۰۴۰ در آنجا وفات یافت . (از معجم المطبوعات ج ۱ ص ۸۶۰) و رجوع به‌محمد باقر و دامادو میرداماد شود .

باقر. [ِق] (اِخ) (بهبهانی) از مؤلفان متأخر صوفیه بود. رجوع به‌غزالی نامه ص ۱۰۷ شود .

باقر. [ِق] (اِخ) (تبریزی) میرزا باقر قاضی‌زادهٔ تبریزی از شعرای فارسی گوی واهل تبریز بود. ازاوست:

برزمین نتوان فکندن هر که را برداشت عشق
صورت منصور را بردار میباید کشید .

(از قاموس الاعلام ترکی ج۲ ص۱۲۰۱).

باقر. [ِق] (اِخ) (... شاملو) محمد باقر بیک متخلص به باقر از امیرزادگان ایران است، بهمراه نادرشاه بهندوستان رسیده ، بعداز مراجعت شاه در ایران بخدمتی مأمور گردیده بود، باآنکه خدمت را موافق حکم سرانجام می‌نمود روزی که بحضور جمیع امرا معاتب شد ازفرط غیرت به‌کاردی که در کمر داشت رو بروی شاه خود را هلاک ساخت . خان واله مرحوم نوشته که هنگام ورود شاه جهان آباد این ابیات خود را بخط خود نوشته بمن داده بود :

دامی نگسستم قفسی را نشکستم
صیاد جفاپیشه چرا بست پرم را

بردند ز کف قوت گیرائیم افسوس
روزی که رساندند بدامان تو دستم.

هرسبزه که از خاک شهیدان تو برخاست
چون لالهٔ دل سوخته داغ جگری داشت.

(از تذکره سفینهٔ هندی ص۲۶).
او از شعرای فارسی زبان و از طایفهٔ شاملو بوده. و رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج۲ ص ۱۲۰۱ شود .

باقر. [ِق] (اِخ) (... شیرازی) از شعرای پارسی گوی که در جراحی و کحالی نیز مهارتی داشته است . از اوست :

یار مارا از تمنا سیر نتوانست کرد
آفتاب این ذره را تسخیر نتوانست کرد
عمرها کوشید در آبادی ما روزکار
آخر این ویرانه را تعمیر نتوانست کرد .

(از قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۲۰۱) شود .

باقر. [ِق] (اِخ) (... شیرازی) ملاباقر شیرازی از شعرای پارسی گوی که بهندوستان کوچید و بخدمت علی ابراهیم خان در آمد. ازاوست :

چون خرامان در چمن آن سرو موزون میشود
درمیان لاله و گل بر سرش خون میشود .

(از قاموس الاعلام ترکی ج۲ ص۱۲۰۲). شود .

باقر. [ِق] (اِخ) (... قمی طبیب) از اطباء قرن یازدهم ایران. در تحفهٔ حکیم - مؤمن بعنوان «از مرحوم حکیم محمدباقر قمی» ازاو نقل میکند. تحفهٔ قسم دوم باب دوم ورق ۱۴۵ چاپی :
حب نزله از مرحوم حکیم محمدباقر قمی؛ زعفران ، بزرالبنج ، افیون ، صمغ عربی تخم کاهو ، بنج، لفاح ، رب سوس و نشاسته. (از تحفهٔ حکیم مؤمن چاپ جدید ص۳۲۳) .

باقر. [ِق] (اِخ) (... کاشی) از شعرای پارسی گوی مقیم هند :مشهور به‌باقر خورده (خرده ؟) اصلش از کاشان بود و از آنجا به هندوستان رفته و هم در آنجا بوطن معهود شتافت . صاحب دیوان است .از اوست :

شب نالهٔ من گوشزد مرغ چمن شد
بیچاره گرفتار گرفتاری من شد .

گویند درمدح ابراهیم عادلشاه قصاید گفته و جایزه نیافته و درین حال معلوم میشود که مولانا ظهوری خراسانی مداحی آن شاه کرده وصلهٔ معقول یافته ، بعداز استماع این خبر آتش حسد در کانون سینه مشتعل شده این رباعی راگفته بخدمت آن پادشاه فرستاده جایزه یافت:

خوارند دوجا بدهر ارباب سخن
نزدشه غزنین و شهنشاه دکن
بیجا صله بردند ظهوری و حسن
بی جایزه ماند شعر فردوسی و من.

(تذکره آتشکده آذر ص۲۴۱) .
او در قرن ۱۱ هجری از کاشان به‌هندوستان مهاجرت نموده است . و رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج۲ ص۱۲۰۲ شود .

باقر . [ق] (اِخ) (... گوغری) از سران طوایف کرمان که در زمان حملهٔ آقا محمدخان قاجار بکرمان ، باباخان همراهی وهمکاری کرده است . (از تاریخ وزیری - کرمان ص ۳۵۵) .

باقر . [ق] (اِخ) محمد بن علی رضاملقب به باقر ، اوراست ، جامع الشواهد مبنی بر شرح شواهد شرح الامثله وشرح التصریف العزی والشافیه . (ازمعجم المطبوعات ج ۲ ص ۱۶۳۱) .

باقر . [ق] (اِخ) (ملک ...) . نام برادر ملک حسین ازامرای کرت . میرخواند آرد ، بعداز معاودت امیرقزغن ، کار ملک حسین روی به تراجع نهاد ... وامراء غور براو استیلا یافته ... کار بجایی رسید که بعضی از آن طایفه اتفاق کردند که ملک حسین را گرفته برادرش باقر رابر سریر سلطنت نشانند. ملک فرصت غنیمت شمرده در شهور سنهٔ ۷۵۴ بماوراءالنهر شتافته ... چندی بعد به دارالسلطنهٔ هرات باز گشته به قلعه رفت واشارت فرمود تابرادرش را که غوریان به پادشاهی برداشته بودند بگرفتندودریکی از قلاع محبوس کردند . ملک باقرپس از چندگاه از حبس نجات یافته به شیراز شتافت وهمانجا بسر میبرد تا وفات یافت . (ازحبیب السیر چاپ خیام ج ۳ ص ۳۸۲و۳۸۳) .

باقر . [ق] (اِخ) (میرزا ...) منشی تقی خان درانی حاکم طاغی کرمان که بدست همان تقی خان به اقبح وجهی کشته شد.ورجوع بتاریخ وزیری ص ۳۲۷ و ۳۲۹ شود .

باقر . [ق] (اِخ) (میرزا ....) از شعرای پارسی گوی مقیم هندوستان،خواهر زادهٔ خواجه حسن ثنایی است ... طبعش بدنیست و این بیت از اوست ،

چنان مستغرق کفرم که گر تسبیح زاهدرا
بخاطر بگذرانم رشتهٔ زنار میگردد .

(تذکرهٔ مجمع الخواص ص ۲۶۱) .
از شعرای ایران و اهل اصفهان است ، از اوست ،

زجذب دوستداریهای من در نیمره ماند
خدا ناکرده ازطاق دل من گر کسی افتد.

(از قاموس الاعلام ترکی ج ۲) .

باقر . [ق] (اِ خ) (میرزا) در ایام سلطنت نادرشاه افشار کلانتر لارستان بوده است و در سال ۱۱۴۶ طغیان کرده ولی بدستور نادر بوسیلهٔ حکام کرمان و فارس منکوب وفراری شد . رجوع به حواشی - تاریخ کرمان مصحح باستانی پاریزی ص ۳۰۳ شود .

باقر . [ق] (اِخ) (... واعظ) حاجی ملا باقر واعظ از مشاهیر فضلا و وعاظ دورهٔ ناصرالدین شاه و مؤلف کتاب نفیس « جنة - النعیم فی احوال السید عبدالعظیم » درشرح حال حضرت عبدالعظیم مدفون در شهر ری است . مرحوم حاجی ملاباقر غالباً در مدرسهٔ خازن الملک نزدیک بازار ارسی دوزهای تهران در تمام ایام رمضان وعظ میکرد و صدای گرفته‌ای داشت که اگر قدری دورازمنبر او می نشستند بعسرت شنیده می شد . درمجالس وعظ اوازدحام میشدومردم قبلاجامی گرفتند. وی واعظی معتدل‌ونسبةً باسواد و بافضل واز مبالغه‌ها واغراقات خارج ازعقل‌وقیاس که‌شیوهٔ بعضی از وعاظ عامی است بکلی مبرا بود چون مردعالم مطلعی بودطلاب واهل فضل نیزدرپای مجلس او بریکدیگر سبقت میگرفتند ، وی در روز جمعه بیست ویکم ربیع‌الاول سال هزار وسیصدوسیزده قمری درمشهدمرحوم شد.(ازوفیات معاصرین قزوینی ، مجلهٔ یادگار سال ۳ شمارهٔ ۴) .

باقر . [قِ] (اِخ) . از شعرای پارسی گوی‌واز سادات یزد بود. از اوست ،

آن‌شب که بلابراین ستمکش بارد
ازدیدهٔ شب‌شراب بی‌غش بارد
درگریه ندیده‌ای بدین بوالعجبی
کزدیده بجای آب، آتش بارد .

(از قاموس‌الاعلام ترکی ج۲ ص ۱۲۰۲).

باقر .[قِ] (اِخ)(... خان) سالارملی. رجوع به باقرخان شود .

باقرآباد. [ق] (اِخ) دهی است جزء بخش جعفرآباد شهرستان ساوه که در جنوب باختر مرکزبخش دریک هزار گزی راه ماشین‌رو جعفرآباد به قم و در جلگه واقع است . ناحیه‌ایست دارای آب وهوای معتدل و۱۷۲ تن سکنه ،آب آن از قنات تأمین میشود . محصول عمدهٔ آن غلات وپنبه وبنشن و انار وبادام وشغل مردمش زراعت وگله‌داری و گلیم وجاجیم بافی وراهش مالرو است .(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱) .

باقرآباد . [ق] (اِخ) دهی است جزء دهستان بشاریات بخش آبیک شهرستان قزوین که در ۱۲ هزار گزی باختر آبیک و۵ هزار گزی راه شوسه واقع است و ۴۰ تن جمعیت دارد . راه آن مالرو است . سکنهٔ آن از طایفهٔ مافی هستندوتغییرمکان نمی نمایند . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

باقرآباد.[قِ] (اِخ)دهی است‌ازدهستان قمرود بخش‌مرکزی شهرستان قم که‌دارای ۳۰ تن جمعیت است ، یک مهمانخانه بر سر راه شوسه و از آثار قدیمی کاروانسرایی دارد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران‌ج۱).

باقرآباد.[ق](اِخ)دهی است‌جزءدهستان اکراد ساوجبلاغ بخش کرج شهرستان تهران که در ۵۷ هزار گزی شمال باختر مرکز بخش و۸ هزار گزی‌جنوب راه‌شوسهٔ کرج‌به‌قزوین‌درجلگه‌واقع است.ناحیه‌ایست سردسیر ودارای ۴۵ تن سکنه ، آب آنجا از قنات تأمین میشود ، محصول عمده‌اش غلات وصیفی وچغندر ولبنیات وشغل‌مردمش زراعت‌وگله‌داری وراهش ماشین‌رو است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱) .

باقرآباد . [ق] (اِخ) (باقراوف) دهی جزء دهستان‌غار بخش ری شهرستان‌تهران که‌در ۸ هزارگزی مرکز بخش‌برکنارراه شوسهٔ قم درجلگه واقع‌است . ناحیه‌ایست سردسیر ودارای ۲۰ تن سکنه، آب آنجااز قنات تأمین میشود ومحصول عمدهٔ‌آن‌غلات وصیفی وچغندر قند وشغل مردمش زراعت و راهش ماشین رو است . (از فرهنگ - جغرافیایی ایران ج۱) .

باقرآباد . [ق] (اِخ) دهی است جزء دهستان دشتابی بخش بوئین شهرستان قزوین که‌در۴۲ هزارگزی‌مرکزبخش‌و ۱۵ هزارگزی راه شوسهٔ همدان درجلگه‌واقع است . ناحیه‌ایست دارای‌آب وهوای معتدل و۱۰۲ تن سکنه ، آب‌آن از قنات تأمین میشود . محصول‌آن غلات وانگور وچغندر قند وشغل مردمش زراعت وگلیم و جاجیم بافی وراهش مالرو است . (از فرهنگ - جغرافیایی ایران ج۱) .

باقرآباد . [ق] (اِخ) دهی است جزء دهستان بهنام‌پازکی بخش ورامین‌شهرستان تهران که در ۱۲ هزارگزی شمال باختری مرکزبخش درجلگه واقع‌است .ناحیه‌ایست سردسیر ودارای ۲۰۱ تن‌سکنه،آب آن‌جا از قنات تأمین میشود ، محصول عمدهٔ آن غلات وصیفی و چغندر قند و شغل مردمش زراعت وراهش ماشین‌رواست.(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۱) .

باقرآباد . [ق] (اِخ) دهی است جزء دهستان تیموربخش حومهٔ شهرستان محلات که در ۶ هزارگزی جنوب مرکز بخش‌بر کنار رود قم متصل به‌جادهٔ‌شوسهٔ دلیجان به خمین درجلگه‌واقع است.ناحیه‌ایست‌سردسیر ودارای ۳۶۰ تن‌سکنه‌وآب‌آنجا ازرودخانهٔ قم تأمین میشود ، محصول عمدهٔ‌آن غلات‌و صیفی ومیوه‌وشغل‌مردمش زراعت و کرباس بافی است وراهش ماشین‌رو است ،پل‌روی رودخانه کنارآبادی است که راه شوسهٔ از آن میگذرد.-(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۱) .

باقرآباد . [ق] (اِخ) دهی است جزء دهستان سربند علیا بخش سربند شهرستان اراک که در ۳۱ هزار گزی جنوب باختر آستانه وراه عمومی واقع‌است . ناحیه‌ایست کوهستانی‌وسردسیرودارای ۳۹۴ تن‌سکنه آب‌آنجا از قنات وچشمه‌سار تأمین میشود، محصول‌عمدهٔ آن‌غلات، بنشن وپنبه وانگور وبادام وقلمستان و شغل مردمش زراعت و گله‌داری وقالیچه بافی وراهش مالرو است ازگردنهٔ ظهیرآباد میتوان اتومبیل برد . این‌دره‌رادزدان‌دره‌نیزمیگویند. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲) .

باقرآباد . [ق] (اِخ) دهی است جزء دهستان بشاریات بخش آبیک شهرستان قزوین که در ۱۵ هزار گزی راه شوسه در جلگه واقع است. ناحیه‌ایست دارای آب وهوای معتدل و ۲۰۴ تن سکنه، آب آنجا از قنات تأمین میشود . محصول عمدهٔ آن غلات و چغندروجالیز وشغل مردمش زراعت وراهش مالرو است . ازقشلاق میتوان ماشین برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۱) .

باقرآباد . [ق] (اِخ) دهی است ازدهستان کتول بخش علی آباد شهرستان گرگان که در ۹ هزار گزی شمال باختر علی آباد در دشت واقع است . ناحیه‌ایست دارای آب وهوای معتدل مرطوب و ۲۱۰ تن سکنه، آب آنجا از قنات تأمین میشود و محصول عمدهٔ آن برنج وغلات وتوتون و سیگار و پنبه وشغل مردان زراعت وگله‌داری وصنایع دستی زنان کرباس بافی وشال بافی است. دو تپه که دارای آثار قدیمی است نزدیک آن دیده میشود . (از فرهنگ جغرافیایی- ایران ج۳) .

باقرآباد . [ق] (اِخ) دهی است ازبخش رامیان شهرستان گرگان که ۴۰ تن سکنه دارد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳) .

باقرآباد . [ق] (اِخ) دهی است از دهستان قهاب صرصر بخش صیدآباد شهرستان دامغان که در ۶ هزار گزی جنوب خاوری صیدآباد واقع است و ۱۲۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳) .

باقرآباد . [ق] (اِخ) از دهات پنج هزار از توابع اشرف مازندران است . (ترجمهٔ مازندران واسترآباد رابینو چاپ وحید مازندرانی ص ۱۶۸) .

باقرآباد . [ق] (اِخ) دهی است جزء دهستان هیز بخش مرکزی شهرستان اردبیل که در ۲۶ هزار گزی جنوب خاوری اردبیل درمسیر راه شوسهٔ اردبیل واقع است ، ناحیه‌ایست کوهستانی ودارای آب وهوای معتدل و ۸۴۵ تن سکنه ، آب آنجا از چشمه تأمین میشود . محصول عمدهٔ آن غلات و حبوبات وشغل مردمش زراعت وگله داری است. این ده را بلقاآباد نیز میگویند . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴) .

باقرآباد . [ق] (اِخ) دهی است از دهستان شبان بخش مرکزی شهرستان شاه آباد که در ۲۴ هزار گزی خاور شاه آباد و ۱۰ هزار گزی خاور حسن آباد زیری در دشت واقع است . ناحیه‌ایست سردسیر و دارای ۵۷۸ تن سکنه ، آب آن از چاه تأمین میشود . محصول عمدهٔ آن غلات دیم و لبنیات و شغل مردمش گله داری و مختصری زراعت است . اهالی در زمستان عموماً به گرمسیر قصر شیرین میروند . راه فرعی به حسن آباد واقع در کنار شوسهٔ کرمانشاه دارد . این آبادی در دو محل بفاصلهٔ کمی واقع و به باقرآباد علیا و سفلی مشهور است . (از فرهنگ جغرافیایی - ایران ج۵) .

باقرآباد . [ق] (اِخ) دهی است ازدهستان میان‌دربند بخش مرکزی شهرستان کرمانشاه که در ۲۰ هزار گزی شمال باختری کرمانشاهان از طریق سراب‌خشکه و ۴ هزار گزی شمال شوسهٔ روانسر در دشت واقع است ، ناحیه‌ایست سردسیر ودارای ۲۹۰ تن سکنه ، آب آنجا از رودخانهٔ رازآور و بوسیلهٔ مکینه تأمین میشود . محصول عمدهٔ آن غلات و حبوبات ولبنیات وصیفی وشغل مردمش زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵) .

باقرآباد . [ق] (اِخ) دهی است از دهستان هرسم بخش مرکزی شهرستان - شاه آباد که در ۸ هزار گزی جنوب خاوری هرسم وجنوب خاوری شاه آباد در دشت واقع است ناحیه‌ایست سردسیر ودارای ۱۶۰ تن سکنه ، آب آنجا از زه آب رودخانهٔ محلی تأمین میشود . محصول عمدهٔ آن غلات دیم ولبنیات و شغل مردمش زراعت و گله‌داری وراهش مالرو است. تابستان ازطریق هرسم میتوان اتومبیل برد . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

باقرآباد . [ق] (اِخ) دهی ازدهستان خسروآباد شهرستان بیجار که در ۲۱ هزار گزی جنوب خاوری بیجار و ۲ هزار گزی راه شوسهٔ بیجار به همدان در تپه ماهور واقع است . ناحیه‌ایست سردسیر و دارای ۱۴۵ تن سکنه ، آب آنجا از چشمه تأمین میشود ، محصول عمدهٔ آن غلات و لبنیات و شغل مردمش زراعت وگله‌داری وصنایع دستی زنان قالیچه وگلیم وجاجیم بافی و راهش مالرو است . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵) .

باقرآباد . [ق] (اِخ) دهی از دهستان چمچال بخش صحنهٔ کرمانشاهان که در ۲۷ هزار گزی باختر صحنهٔ بر کنار شوسهٔ کرمانشاه به سنقر در دشت واقع است . ناحیه‌ایست دارای آب وهوای معتدل و ۱۳۰ تن سکنه، آب آن از رودخانهٔ دینور تأمین میشود . محصول عمدهٔ آن غلات و برنج و حبوبات و توتون و شغل مردمش زراعت است . جغرافیایی ایران ج ۵) .

باقرآباد. [ق] (اِخ) دهی است ازدهستان خرمرود شهرستان تویسرکان که در ۲۰ هزار گزی باختر شهر تویسرکان بر کنار راه شوسهٔ تویسرکان به کرمانشاه در جلگه واقع است . ناحیه‌ایست سردسیر و دارای ۱۲۷ تن سکنه ، آب آن از قنات تأمین میشود محصول عمدهٔ آن غلات وبرنج وکتیرا و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان قالی بافی و راهش اتومبیل رواست . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

باقرآباد . [ق] (اِخ) دهی است از دهستان ترک شهرستان ملایر که در ۲۱ هزار گزی شمال شهر ملایر بر کنار راه اتومبیل رو قراتکین به قوزان واقع است . (از - فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵) .

باقرآباد . [ق] (اِخ) دهی است از دهستان جلگه افشار دوم بخش اسدآباد شهرستان همدان که در ۲۵ هزار گزی جنوب باختری قصبهٔ اسدآباد ویک هزار گزی شمال گاوکدار واقع است و ۲۰ تن سکنه دارد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

باقرآباد. [ق] (اِخ) دهی است ازدهستان سورمق بخش مرکزی شهرستان آباده که در ۲۰ هزار گزی جنوب خاور آباده و شمال شوسهٔ سورمق به ابرقو در جلگه واقع است . ناحیه‌ایست دارای آب وهوای معتدل و ۱۵۰ تن سکنه، آب آنجا ازقنات تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات وپنبه وانگور وبادام وشغل مردمش زراعت و باغداری و گیوه بافی وراهش فرعی است . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۷) .

باقرآباد . [ق] (اِخ) دهی است از دهستان همایجان بخش اردکان شهرستان شیراز که در ۱۳ هزار گزی جنوب خاور اردکان و۳ هزار گزی شوسهٔ اردکان به شیراز درجلگه واقع است. ناحیه‌ایست سردسیر و دارای ۶۲ تن سکنه ، آب آن از رودخانهٔ شش پیر تأمین میشود . محصول عمدهٔ آن آن غلات وحبوبات وبرنج و میوه و شغل اهالی زراعت وراهش فرعی است . این ده راتل نقاره نیز میگویند . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷) .

باقرآباد . [ق] (اِخ) دهی است از دهستان بیضا بخش اردکان شهرستان شیراز که در ۶۹ هزار گزی خاور اردکان و۷ هزار گزی راه فرعی زرقان به بیضا واقع است و ۳۷ تن سکنه دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۷) .

باقرآباد . [ق] (اِخ) دهی است از دهستان نوق شهرستان رفسنجان که در ۶۲ هزار گزی شمال باختری رفسنجان بر کنار راه مالرو رفسنجان به بافق درجلگه واقع است . ناحیه‌ایست سردسیر و دارای ۱۴۹ تن سکنه ، آب آن از قنات تأمین میشود . محصول عمده آن غلات وپسته وشغل مردمش زراعت وگلیم بافی و راهش فرعی است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸) .

باقرآباد. [ق] (اِخ) دهی است ازدهستان دلگان بخش بزمان شهرستان ایرانشهر که در ۱۴۵ هزار گزی جنوب باختری بزمان بر کنار راه مالرو بمپور واقع است و ۴۵ تن سکنه دارد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸) .

باقرآباد . [ق] (اِخ) دهی است ازدهستان

کنگی بخش فهرج شهرستان بم که در ۲۹ هزار گزی راه فرعی بم به ریگان واقع است و ۴۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

باقرآباد. [ق] (اِخ) دهی است از دهستان باغین بخش مرکزی شهرستان کرمان که در ۱۲ هزار گزی جنوب کرمان و ۳ هزار گزی خاور شوسهٔ کرمان به یزد در جلگه واقع است. ناحیه‌ایست دارای آب و هوای معتدل و ۴۰ تن سکنه، محصولات عمدهٔ آن غله ومیوه و شغل مردمش زراعت وراهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

باقرآباد. [ق] (اِخ) دهی است از دهستان رابر بخش بافت شهرستان سیرجان که در ۴۲ هزار گزی شمال خاوری بافت برسر راه مالرو گنجیان وشیرینک واقع است و ۳۰ تن سکنه دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

باقرآباد. [ق] (اِخ) دهی است از دهستان خنامان شهرستان رفسنجان که در ۷۷ هزار گزی شمال خاوری رفسنجان و ۲۱ هزار گزی شمال راه شوسهٔ رفسنجان بکرمان واقع است و ۳ خانوار سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

باقرآباد. [ق] (اِخ) دهی است از دهستان سربنان بخش زرند شهرستان کرمان که در ۳۵ هزار گزی خاور زرند بر سر راه مالرو خانوک به راور واقع است و ۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

باقرآباد. [ق] (اِخ) دهی است از دهستان کاه بخش داورزن شهرستان سبزوار که در ۱۸ هزار گزی خاور داورزن برسرراه شوسه عمومی شاهرود به سبزوار در دامنه واقع است ناحیه‌ایست دارای آب و هوای معتدل و ۱۷۱ تن سکنه آب آنجا از قنات تأمین میشود، محصول عمدهٔ آن غلات ز پنبه وشغل مردمش زراعت وراهش ماشین رواست. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

باقرآباد. [ق] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش بافق شهرستان یزد که در ۴ هزار گزی باختر بافق بر کنار راه فرعی بافق به یزد در جلگه واقع است. ناحیه‌ایست گرمسیر ودارای ۱۴۸ تن سکنه، آب آنجا ازقنات تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات و پنبه وخرما وروناس ونارنج و شغل مردمش زراعت وصنایع دستی آنان صابون پزی و جارو وبادبزن سازی وراهش ارابه رواست (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

باقرآباد. [ق] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش کوهپایه شهرستان اصفهان که در ۱۸ هزار گزی جنوب خاور کوهپایه و ۱۵ هزار گزی جنوب شوسهٔ اصفهان به یزد واقع است. و ۹۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

باقرآباد انصاری. [ق ـ] (اِخ) دهی است از دهستان عزیزآباد بخش فهرج شهرستان بم که در ۳۲ هزار گزی باختر فهرج و ۱۰ هزار گزی راه شوسهٔ زاهدان به بم واقع است و ۵۱ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

باقرآباد پقری. [ق ـ پَ قِ] (اِخ) دهی است از دهستان بالا شهرستان اردستان که در ۳۱ هزار گزی جنوب خاوری راه شوسهٔ اردستان به اصفهان واقع است. ناحیه‌ایست کوهستانی ودارای آب وهوای معتدل و ۱۶۷ تن سکنه؛ آب آن از قنات تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات وکتیرا وشغل مردمش زراعت وراهش فرعی است. است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ـ ج ۱۰).

باقرآباد زواره. [ق زَ رِ] (اِخ) دهی است ازدهستان گرمسیر شهرستان اردستان که در ۲۲ هزار گزی خاوری اردستان و ۴ هزار و پانصد گزی راه فرعی اردستان به شهراب در جلگه واقع است. ناحیه‌ایست دارای آب وهوای معتدل و ۲۶۴ تن سکنه، آب آنجا از قنات تأمین میشود، محصول عمدهٔ آن غلات وپنبه و کرچک و کنجد وشغل مردمش زراعت وراهش ارابه رو است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

باقرآباد سامله. [ق م ل] (اِخ) دهی است از دهستان بیلوار بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان که در ۲۲ هزار گزی شمال خاوری دیزگران و ۲ هزار گزی سامله واقع است. ناحیه‌ایست کوهستانی و سردسیر و دارای ۱۹۵ تن سکنه، آب آنجا ازچشمه وزه آب و رودخانهٔ خانقاه تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات و وتوتون و شغل مردمش زراعت و راهش مالرو است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

باقرآباد سرجام. [ق سَ] (اِخ) دهی است از دهستان احمد آباد بخش فریمان شهرستان مشهد که در ۳۹ هزار گزی شمال باختری فریمان در جلگه واقع است. ناحیه‌ایست دارای آب وهوای معتدل و ۵۲۹ تن سکنه، آب آنجا ار قنات تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات وپنبه وشغل مردمش زراعت وراهش اتومبیل رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

باقرآباد کبوترخان. [ق دِ کَ تَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ خاوری شهرستان رفسنجان که در ۳۷ هزار گزی جنوب خاوری رفسنجان بر کنار راه شوسهٔ کرمان به رفسنجان واقع است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

باقرآباد میانرود. [ق دِ] (اِخ) دهی است ازدهستان بیلوار بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان که در ۵ هزار گزی خاور مرزبانی واقع است و ۵۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

باقرآبادو. [ق] (اِخ) دهی است از دهستان قهاب رستاق بخش صیدآباد شهرستان دامغان که در ۱۲ هزار گزی جنوب خاوری صیدآباد نزدیک به راه آهن در جلگه قرار دارد. ناحیه‌ایست دارای آب وهوای معتدل و ۷۰ تن سکنه، آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات و حبوبات وپسته وبادام وانگور وپنبه و شغل مردمش گله‌داری وصنایع دستی زنان کرباس بافی است. راه فرعی به شهر دامغان دارد. مزرعهٔ نظام آباد جزء این ده است. (ازفرهنگ ـ جغرافیایی ایران ج ۳).

باقر تنگه. [ق تَ گ] (اِخ) از دهات بلده (دهستان پازوار) حومهٔ مشهد سر. (از مازندران واسترآباد رابینو ترجمهٔ وحید مازندرانی ص ۷۴ و ۱۵۷). در فرهنگ جغرافیایی آمده است:

دهی است از دهستان حومهٔ بخش بابلسر شهرستان بابل که در ۴ هزار گزی خاور بابلسر بر کنار راه شوسهٔ بابلسر به نمیر در دشت واقع است. ناحیه‌ایست دارای آب و هوای معتدل مرطوب و ۲۱۵ تن سکنه، آب آنجا ازچاه تأمین میشود، محصول عمدهٔ آن پنبه و کنجد وباقلا وغلات وصیفی ولبنیات وشغل مردمش زراعت و گله‌داری است و گله داران تابستان برای ییلاق به سواد کوه میروند. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

باقر. [ق] (اِخ) (. . . چای)، رودی است در آناطولی که از کوهستان دمیرچی طاغ سرچشمه میگیرد واز ولایت سنجاق و وصاروخان میگذرد آنگاه وارد خلیج چاندارلی میشود. این رود را در قدیم قایقوس مینامیده‌اند. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۲۰۱).

باقرحا. [ق] (اِخ) از قرای بغداد واز نواحی نهروان است. (از معجم البلدان). و(مراصد الاطلاع).

باقرحی. [ق حی ی] (ص نسبی) منسوب به باقرحا از قراء بغداد. (از انساب سمانی).

باقرحی. [ق حی ی] (اِخ) ابوالحسن محمدبن اسحاق بن ابراهیم بن مخلد بن جعفر باقرحی ازخاندان دانش وحدیث بغداد بود. درماه رمضان سال ۴۸۱ درسن ۸۴ سالگی درگذشت. (از معجم البلدان).

باقرخان. [ق] (اِخ) از شعرای پارسی گوی هندوستان واز احفاد امیر نجم ثانی است. اودرزمان جهانگیرشاه میزیست و در اواسط قرن ۱۱ هـ. درگذشت. از اوست:

غالباً در هند زلف اوطلسمی بسته‌اند
هر دل آواره کانجارفت دیگر بر نگشت.
(از قاموس الاعلام ترکی ج۲ ص۱۲۰۱).

باقرخان. [ق] (اِخ) باقرخان خراسکانی ازامرای آقا محمدخان قاجار دراصفهان. جعفرخان زند پسر صادق‌خان در اوائل ماه صفر ۱۲۰۰ هـ. متوجه اصفهان شد وباقرخان خراسکانی که اصفهان را از طرف آ قامحمد خان در تصرف داشت به قلعهٔ طبرك پناهنده گردید و مدتی قلعه بمحاصره افتاد و آخر قلعه گشاده شدو باقرخان گرفتار گشت و به قتل رسید. ورجوع به - مجمل التواریخ گلستانه ص۳۶۱ شود.

باقرخان. [ق] (اِخ) (سالار ملی) یکی از دومدافع معروف تبریز (مدافع دیگر ستارخان است). مرحوم قزوینی گوید: درمدت یازده ماه تمام از ۲۳ جمادی الاولی ۱۳۲۶ تا اواسط ربیع الثانیهٔ ۱۳۲۷ قمری درمقابل قشون عظیم دولتی که بحکم محمدعلی شاه تبریز رامحاصره کرده بودند، درین مدت یازده ماهه ستارخان سردار ملی وهمین باقرخان سالار ملی به همراهی اکثریت مردم شجاع ازجان گذشته تبریز بانضمام عده کثیری ازمجاهدین گرجی وارامنه وقفقازی که از اطراف به مدداهل تبریز روی آورده بودند شهر را مردانه دفاع نموده وبا مقاومت شدید عدیم النظیر



باقرخان

که چشم عالمی را فی الواقع خیره نموده بود حملات قشون دولتی را تقریباً در تمام مدت این یازده ماه که در اغلب روزها تجدید میشد رد کرده وحمله کنندگان را تا اردوی شان عقب میراندند وهر روز جمع کثیری ازطرفین مقتول و مجروح می‌شدند تابالاخره ملیین فاتح آمدند وقشون دولتی از اطراف تبریز برخاستند وبدین طریق اهالی تبریز درتحت سرکردگی ستارخان وباقرخان مشروطه را که بکلی در شرف زوال بود و در جمیع نقاط ایران شعلهٔ آن خاموش شده بود ازدست استبداد محمدعلی میرزاو سرداران خونخوار و یغماگراو مثل شجاع نظام و رحیم خان چلبیانلو وحاج صمدخان شجاع الدوله وامثال ایشان بالاخره نجات دادند.

پس از ختم غائله تبریز و انتقال مرحومین ستارخان وباقرخان بطهران درواقعهٔ مهاجرت ملیین از تهران بکرمانشاهان وازآنجا بقصر شیرین در اوایل جنگ عمومی اول، باقرخان باجمعی ازهمراهان خودنیز جزو آن مهاجرین بودند.

درمراجعت ثانوی عدهٔ مهاجرین بکرمانشاهان از جمله ایشان باقرخان بود. مرحوم باقرخان باکسانش دردهی درولایت کرمانشاهان منزل کرده بودندوشبی محض گذرانیدن وقت مجلس قماری با رفقا بر پاکرده بودند و بدون احتیاط پولهارادر بردو باخت آشکارا به یکدیگر رد و بدل می کردند و صاحب منزل که یکی از رؤسای اکراد بوده این اعمال را می‌پاییده وملتفت پول دار بودن آنها شده در اثناء شب وقتی که مرحوم باقرخان و همراهان غرق خواب بوده‌اند کردها بطمع لیره و اموال ایشان جمیع ایشان را سربریده اجساد ایشان را در گودالی دفن ومخفی کرده بوده‌اند. واین واقعه در شهور سنهٔ هزاروسیصدوسی وپنج قمری وبظن قوی درنیمهٔ دوم سال مذکور مطابق شهور هزار ونهصد وهفده میلادی روی داده بوده‌است.

بخواهش این جانب آقای عباس اقبال مدیر مجله یادگار مکتوبی بآقای سرتیپ هاشمی دامادمرحوم باقرخان نوشته وازتاریخ قتل آن مرحوم وکیفیت آن ومحل آن سؤالاتی نموده بودند واینك مکتوب ذیل را که آقای سرتیپ هاشمی در جواب مکتوب آقای اقبال مرقوم فرموده‌اند عیناً و بدون تصرف ذیلا نقل میکنیم (تاریخ وصول این جواب بدست مرحوم قزوینی ۲۳ اسفند ۱۳۲۶ بوده است).

«مرحوم باقرخان سالارملی در تاریخ ششم محرم ۱۳۳٤ با سایر مهاجرین از تهران خارج، ازطریق قم، کاشان، اصفهان، بروجرد کرمانشاه بخاك عراق رفته در بین همدان و کرمانشاهان نیز باروسها مصالحه نموده پس از عقب نشینی ترکها وآلمانها از عراق و تصرف آنها از طرف انگلیسها عده‌ای از مهاجرین بطرف داخله ترکیه واسلامبول رفته وعدهٔ دیگر بایران مراجعت کردند، درهمان موقع چون مرحوم سالارملی ازرفتن بداخلهٔ ترکیه وپناهنده شدن بترکها امتناع ورزید، روسها هم همه‌جا در خط کرمانشاه بودند اواز مراجعت بایران وتسلیم شدن مثل سایر مهاجرین بروسها نیز خودداری و اظهار نمود که چون این عمل برای او ننگ است تارفتن روسها ازخط کرمانشاه وآزادشدن راه تهران، درحدود کرمانشاه بسر خواهد برد، این است که باهیجده نفر ازمجاهدین وکسان خود در نزدیکی مرزقصر (شیرین) در قلعه وخانهٔ شیخ وهاب ومحمد امین کرد طالبانی متوقف میگردد.

محمد امین مزبور که از اشرار معروف و از اشخاص ابن الوقت بوده گاه باترك و گاه با انگلیس گاه باروس علیه آن دیگری می‌ساختند، در یکی ازشبها موقعیکه مرحوم سالار ملی وکسان او در خواب بوده‌اند باعده‌ای ازاتباع خود که محرمانه قبلا باآنها تبانی کرده بوده بواسطهٔ فطرت پست وطمع اسب واسلحه غفلةً درحین خواب مرحوم سالار وکلیه همراهان اورا مقتول واجساد آنهارا در گودالی مدفون ومخفی کرده اسب واسلحهٔ آنهارا تصرف می نمایند، پس ازچندی دیگر انگلیسیها ازاین موضوع مطلع می‌شوند، محمد امین را اغفال و دستگیر و در زیر شکنجه او را مجبور باظهار حقیقت وجزئیات امر نموده اجساد را بیرون آورده پس از معاینه وعکس برداری با علامت مخصوص درهمانجادفن میکنند ومحمدامین ومرتکبین را اعدام و قلعه را نبز ویران می نمایند، چون یادداشت‌ها درین مورد در دسترس نمیباشد تاریخ مقتول شدن آن مرحوم را نتوانست ذکر نماید، با مراجعه بتاریخ شغال بغداد ومراجعت مهاجرین ازخاك عراق که مقتول شدن مرحوم سالار ملی پس از مدت کمی از مهاجرت بوده تقریباً معلوم خواهد شد. تصور میرود بین سالهای ۱۲۹۵ - ۱۲۹۶ شمسی باشد» (از وفیات معاصرین مرحوم قزوینی مجلهٔ یادگار سال پنجم شمارهٔ ۱ و ۲).

مرحوم کسروی پایان کار سالارملی راچنین مینگارد:

باقرخان سالار ملی پس ازستارخان درمیان سرداران آزادیخواهی دوم کس او شمرده میشد. این مرد درس نخوانده بودودانشی نداشت ولی درسایهٔ غیرتمندی ومردانگی ودلیری بکارهایی برخاست که نامش همیشه در تاریخ خواهدبود. درنگهداری یازده ماههٔ تبریز کوی خیابان کاربسیاری انجام داده وخیابانیان همیشه سرفراز کوششهای جانبازانهٔ گذشتگان خود خواهند بود، سردستهٔ خیابان نیز شادروانان باقرخان ومیرهاشم خان بودند. سالاردرتهران میزیست وگوشه گیری مینمود، چون داستان کوچ [مهاجرت] پیش آمددر تهران ماندن نتوانسته واز دنبال کوچندگان خودرا بآنان رسانید ودرهمه جاهمگام میبود وچون دوباره عثمانیان بایران آمدندو کوچندگان دسته دسته درپی آنان میآمدند. سالارهم باامیرزا علیخان یاوراف وحسن آقا قفقازی که اینان هم ازمجاهدان بنام آذربایجان میبودند وباچندتن دیگر که روی هم هفت تن میشدند دردیهی درنزدیکی قصرشیرین شب را فرود آمدند وچون گمان دیگری نمیبردند وبیم نمیداشتند، پس ازشام لخت شده وخوابیدند وکردان چون لیره وپول بسیار نزد ایشان سراغ میداشتند نیمه شب بسرشان ریختند وهمه‌را در رختخواب سر بریدند. بدینسان یکی از سرکردگان آزادی از میان رفت. (تاریخ هیجده سالهٔ آذربایجان ص ۶۷۰).

باقرخان. [ق] (اِخ) دهی است از دهستان طبس مسینا بخش درمیان شهرستان

دانشگاه تهران

دانشکدهٔ ادبیات

سازمان لغت نامه

لُغت نامه

تألیف

علی اکبر

دهخدا

(۱۲۵۸ - ۱۳۳۴ هجری شمسی)

زیر نظر

دُکتر محمّد مُعین

استاد دانشکدهٔ ادبیات

(دانشگاه تهران)

شمارهٔ مسلسل : ۱۰۰

شمارهٔ حرف « ب » (بخش اول) : ٦

باقر خان - بانو

تهران . مهر ۱۳۴۳ هجری شمسی

چاپخانهٔ دانشگاه تهران

مسؤولیت تنظیم و تدوین مطالب این مجلدرا آقای **دکتر محمد ابراهیم باستانی پاریزی** بعهده داشته اند ومطالب مندرج در آن با **آقای محمد دبیرسیاقی** مقابله شده است .

خوانندگان محترم! لطفاً هر گونه نظری درجرح وتعدیل واصلاح مطالب این مجلد لغت‌نامه دارید، مستقیماً بدفتر سازمان لغت‌نامه ارسال فرمایید ، در صورت صحت بنام خود شما درمجلد بعد از همین حرف یادر «ذیل لغت‌نامه» بطبع خواهد رسید .

راهنمای جلد های چاپ شدهٔ لغت‌نامه

راهنمای جزوه‌های چاپ شده و دستور تجلید آنها (برای هر ۵۰۰ صفحه تقریباً یك جلد درنظر گرفته شده است) .

حرف	تا کلمهٔ	تعداد جزءها	تعداد صفحه	مجلداتی که بایدصحافی شود
مقدمه	—	۱	۴۲۷	۱
الف(۱)	اطلس . . .	۱۱	۲۹۰۰	۵(تاص ۲۰۰۰)
الف(۲)	النجه خان ...	۱	۱۰۰	—
ب(۱)	بانو . . .	۶	۶۰۰	۱
پ	پی‌یوری (کامل)	۵	۸۱۰	۲
ت	ترك . . .	۶	۶۰۰	۱(تا ۵۰۰)
ث	ثیبه (کامل)	۱	۵۷	—
ج(۱)	جریر بن عطیه . . .	۴	۴۰۰	—
ج(۲)	جمرات ...	۱	۱۰۰	—
چ	چم رم . . .	۳	۳۰۰	—
ح	حصبه . . .	۷	۷۰۰	۱(تا ۵۰۰)
خ	خجه لر . . .	۳	۳۰۰	—
د	دانه دار . . .	۲	۲۰۰	—
ذ	ذیو نوسیوس (کامل)	۱	۲۰۶	—
ر(۱)	رای ...	۲	۲۰۰	—
ر(۲)	روح القدس ...	۱	۱۰۰	—
ز	زبور ...	۲	۲۰۰	—
ژ	ژیهلاوا (کامل)	۱	۵۹	—

حرف	تا کلمهٔ	تعداد جزءها	تعداد صفحه‌ها	مجلداتی که باید صحافی شود
س	سراج...	۴	۴۰۰	—
ش	شاطر گنبدی ...	۱	۱۰۰	—
ص	صیهون (کامل)	۴	۴۰۰	۱ (ص و ض)
ض	ضییم (کامل)	۱	۹۳	
ط	طیهوج (کامل)	۴	۴۰۴	۱ (ط و ظ)
ظ	ظیقی (کامل)	۱	۳۴	
ع(۱)	عتک...	۱	۱۰۰	—
ع(۲)	عل - علی زبحی	۲	۲۰۰	—
غ	غیهم (کامل)	۴	۴۲۵	۱
ف	فرو ...	۲	۲۰۰	—
ق	قلعهٔ آب سرده . . .	۴	۴۰۰	—
ک	کاظم آباد . . .	۲	۲۰۰	—
گ	گوتنبرگ . . .	۵	۵۰۰	۱
ل	لییده (کامل)	۴	۴۱۳	۱
ه	هانی گرمله...	۱	۱۰۰	—
ن	ناقد . . .	۲	۲۰۰	—
جمع	تا مهر ماه ۱۳۴۳	۹۸	۱۲۴۳۳	جمع ۱۶

نشانه‌های اختصاری

نشانه	معنی	نشانه	معنی
ا	اسم .	ص، صم	صلی‌الله‌علیه و آله‌وسلم (پس از نام رسول).
اخ	اسم خاص (علم) .	ص مرکب	صفت مرکب.
امرکب	اسم مرکب .	ظ	ظاهراً .
امص	اسم مصدر.	ع	عربی .
ج ،	جمع (پیش ازلغت جمع) .	ق	قید (نوع کلمه).
ج	جمع . . . (پیش ازلغت مفرد) .	ق .	قمری (پس ازتاریخ سال) .
ج	جلد (پیش ازشمارهٔ مجلدات کتاب).	م .	میلادی (پس ازتاریخ سال) .
ج	ماه جمادی (در تعیین تاریخ).	مص	مصدر .
حامص	حاصل‌مصدر .	مص ل	مصدرلازم .
حبط	حبیب‌السیر چاپ طهران .	مص م	مصدرمتعدّی .
رض	رضی‌الله عنه .	مص‌مرکب	مصدرمرکب .
ره	رحمة الله علیه .	ن‌تف	نعت تفضیلی (صیغهٔ تفضیل).
س	سطر .	نث	مؤنث .
ص	صفحه (پیش‌ازعدد) .	ن ف	نعت فاعلی (اسم فاعل‌وفروع آن).
ص	صفت (نوع کلمه) .	ن‌ل	نسخه بدل .
		ن مف	نعت مفعولی (اسم مفعول و فروع آن).
		ه	هجری (پس از تاریخ سال) .

توضیح ـ درضبط تلفظ کلمات، فقط ضبط حروف متحرك (باستثنای حروفی که پیش ازواو، یاء والف باحرکت همجنس باشد) پس از کلمه داخل این علامت [ ] گذاشته میشود . واگرداخل علامت خالی باشد نشانهٔ آنست که ضبط کلمه معلوم نیست .

نشانی : بهارستان . دانشکدهٔ ادبیات . ساختمان شمارهٔ ۲ . سازمان لغت نامهٔ دهخدا .

این شماره از محل اعتبار کمک «سازمان برنامه» چاپ شده است

بیرجند که در ۴ هزارگزی شمال درمیان برسر راه مالرو عمومی درمیان، دردامنه واقع است. ناحیه ایست دارای آب وهوای معتدل و۹۷ تن سکنه ، آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات وشلغم وشغل مردمش زراعت ومالداری وراهش مالروست. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

باقرخانی. (اِمنسوب) نوعی ازنان که از مسکه وشیر وآرد میسازند . (آنندراج) . غذایی ازنان وکره وشیر. (ناظم الاطباء) .

باقرداغی. [ق] (اِخ) نام قله ای از قلل کوههای سرحدی کردستان. قلل معروف این کوهستان که همه جا در تحت تأثیر فشارهای سنگین آتش فشان سهند وانقلابات ارضی قرار گرفته عبارتند از: کوه سفید ، قندیل داغی؛ باقرداغی وحاج ابراهیم داغی. (ازجغرافیای تاریخی غرب ایران ص۲۵).

باقرساق. [ق] (اِخ) بترکی امعاءاست. (فهرست مخزن الادویه) . روده، رودگانی. رجوع به امعاء ورجوع به روده شود .

باقردی. [ق دا] (اِخ) نام آبادیی در ناحیه جزیرهٔ ابن عمر درمشرق دجله. بزبان محلی قردی خوانده شود و عامه گویند : «بقردی وبازبدی مصیف ومربع». (ازمعجم البلدان). ورجوع به بازبدی شود.

باقرعلیخان. [ق ع] (اِخ) ازمشاهیر شعرای پارسی گوی هندوستان که دراوایل قرن ۱۲ ه. درلکنهو بدنیا آمد. وی دردربار محمدشاه گورکانی بودودرجوانی درگذشت. درنظم ونثر وحسن خط مهارت داشت. دو منظومه موسوم به «رموزالطاهرین» و «مرآت الجمال» ودیوانی دارد. اثردیگرش «گلستان اسرار» است . ازاوست :

شعله زد عشق جسم وجان مرا
شمع سان سوخت استخوان مرا
بغمش سوختم چو دیوانه
داد خاکسترم نشان مرا .

(ازقاموس الاعلام ترکی ج ۲ص۱۲۰۲).

باقرقره. [ق قَ رَ] (اِ) باقری قره. مرغی است است حلال گوشت و ازجملهٔ طیور وحشی میباشد. همان خروس کولی است یاتترا (۱) . (یادداشت مؤلف). قطاة. باقری قره. سیه سینه. سبری. رجوع به باقری قره شود.

باقرکوره سی. [ق رَ] (اِخ) (کورهٔ نحاس). قصبهٔ مرکزی ناحیه ایست درولایت سنجاق که در۴۰ هزارگزی شمالی قسطمونی و۲۲ هزارگزی جنوبی اینه بولی واقع شده است. (ازقاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۲۰۲).

باقرلو. [ق] (اِخ) نام محلی در حوالی اردبیل. طایفهٔ شیخ لو قدیم درشیخ لی لندر وباقرلوسکنی دارند . (ازجغرافیای تاریخی غرب ایران ص۱۴۴).

باقرة. [ق رَ] تأنیث باقر، شکافنده .
— رجل باقرة، آنکه درعلوم جستجو کند وژرف نگرد . (ازتاج العروس) .
— فتنة باقرة، فتنهٔ عظیم و وسیع. (ازتاج العروس) ودرحدیث آمده است، ستأتی علی الناس فتنة باقرة تدع الحلیم حیران. فتنه ای تفرقه انداز و مزیل الفت . (ناظم الاطباء) (آنندراج). یعنی شکافندهٔ الفت وشق کنندهٔ عصا. (ازاقرب الموارد). ورجوع به باقر شود.
|| شمشیر تیزوبران. (آنندراج) .

باقرة. [ق رَ] (اِخ) ازقرای یمامه است ودوقریه بدین نام است. (ازتاج العروس) . (معجم البلدان) (مراصدالاطلاع) .

باقری. (اِ) بترکی قیداست. وقیدباقلی شیح است . (فهرست مخزن الادویه) .

باقری. [ق ی یا ی ی] (اِ منسوب) منسوب بباقر.

باقری. [ق ی یای ی] (اِخ) زیدبن احمد باقری علوی، او درزمان متوکل عباسی خروج کرد ولی جمعی که بااو همعهد وهمسوگند بودندازوبرگشتند ودرجنگ بردست لشکر متوکل گرفتار شد . (ازتاریخ گزیده چاپ عکسی ص ۳۲۵).

باقری. [ق] (اِخ) ازشعرای یزد. نام وتخلصش باقر (۲) درعهدشاه عباس بفرمانداری یزد منصوب شد ولی حاکم بدسلوکی بود مگر دراواخر ایام که تغییر حال داد و در سلك ادباء درآمد. اوراست :

برآن سرم که کشم دست ازسردنیا
اگر بجا نهدم سر ، ستمگر دنیا
شگفت آنکه دنی زادگان دنیایند
تمام زادهٔ دهر و برادر دنیا
بجان دوست نخواهم بهشت اگرباشد
قصور و کوشك وکاخش برابر دنیا .

(ازتاریخ یزدآیتی ص ۲۷۸).

باقری. [ق] (اِخ) دهی است ازدهستان رستم بخش فهلیان وممسنی شهرستان کازرون که در۹ هزارگزی باختر فهلیان وبرکنار شوسهٔ کازرون به بهبهان دردامنه واقع است. ناحیه ایست گرمسیر و دارای ۲۵۰ سکنه . آب آنجا از رودخانهٔ فهلیان و چشمه تأمین میشود . محصول عمدهٔ آن غلات وحبوبات وبرنج و شغل مردمش زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

باقری. [ق] (اِخ) دهی است از دهستان خبر بخش بافت شهرستان سیرجان که در۷۵ هزارگزی جنوب باختری بافت و۳ هزارگزی جنوب راه فرمی دشت بر به خبر واقع است . ناحیه ایست کوهستانی و سردسیر ودارای ۵۰ تن سکنه. آب آنجااز قنات تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات وحبوبات و شغل مردمش زراعت و راهش مالرو است . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸) .

باقریحه. [ق حَ] (ص مرکب) (با + قریحه) بااستعداد. باذوق. آنکه طبع مستعد دارد . رجوع به قریحه شود.

باقریزدی. [ق رِ ی] ازشعرای یزد، و رجوع به باقر شود .

باقری قرا. [ق قَ] (اِ) مرغی است وحشی وصحرایی وبیشتر درخارزارها بسر برد. سیه سینه . سُبری . باقرقره. ورجوع به باقریقره شود.

باقریقره. [ق قَ رَ] (اِ) اسم ترکی قطاةاست . باقری قرا . (فهرست مخزن الادویه) .

باقریه. [ق ی یَ] (اِخ) نام فرقه ای از فرق گوناگون شیعه . این گروه به رجعت حضرت امام محمد باقر معتقد بوده اند . (خاندان نوبختی ص ۲۵۱ بنقل ازشهرستانی ص ۱۲۵) .

باقریه. (ق ی) (اِخ) دهی است ازدهستان عشق آباد بخش فدیشه شهرستان نیشابور که در ۲۴ هزارگزی خاورفدیشه درجلگه واقع است. ناحیه ایست گرمسیر ودارای ۸۲ تن سکنه. آب آنجا ازقنات تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات و شغل مردمش زراعت و مالداری و راهش مالرواست. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

باقس. (اِخ) نام قریهٔ مرکزی ناحیه ایست از توابع سنجاق ولایت ارزنةالروم که ۱۱ پارچه ده را دربرگرفته است(ازقاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۲۰۲).

باقس. (اِخ) (۳) صورت دیگر باکس، قصبه ای در مجارستان وزمانی مرکزولایتی بهمین نام بوده است . (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲ص ۱۲۰۲) .

باقس. (اِخ) نام ایالتی است در مجارستان. (از قاموس الاعلام ترکی ج۲ ص۱۲۰۲) .

باقسیاثا. [ق] (اِخ) ناحیه ایست درسرزمین سواد (عراق) ازتوابع باروسما . در همین محل بود که میان ابوعبیدهٔ ثقفی وجالینوس (گلینوس) سردار سپاه ایرانی جنگ در گرفت و جالینوس شکست یافت و این واقعه بسال ۱۳ ه. درزمان خلافت عمربن خطاب بود . (ازمعجم البلدان) (مراصدالاطلاع) .

باقشیر. [ق شَ] (اِخ) عبدالله بن سعید، ازادبای بزرگ بود، ظاهراً درسال ۱۰۷۸ (۴) وفات یافته است. (ازسلافةالعصر ص ۲۱۷) . او ازفقها و علمای مکه بود ، همهٔ کتابهای اودرشروح وحواشی ومختصرات است ازآنجمله، «اختصارنظم عقیدةاللقانی» بنظم و«اختصارتصریف زنجانی» و«نظم الحکم» شرح آن است. (ازاعلام زرکلی ج ۴ ص ۲۲۳). ازاوست؛

---

(۱) Tetras (۲) کذا، شاید تخلص او باقری ونامش باقراست. (۳) Bacs . (۴) دراعلام زرکلی وفات اوبسال ۱۰۷۶ آمده است.

کم‌من علوم اردناها فما بعدت
عنا و حزنا معالیها علی سند .
(آزسلافة العصر).

باقشیر. [ُق ش َ] (اِخ) عبدالله بن محمد بن حکم بن سهل از خاندان باقشیر و ازفقهای حضرموت بود . اوراست : قلائدالخرائد و فرائدالفوائد درفقه، والقول الموجز المبین ، والسعادة والخیر فی مناقب السادة بنی‌قشیر . (ازاعلام زرکلی ج ٤ ص ۲۷۲).

باقطانی. [َق] (ص نسبی) ظاهراً منسوب به باقطایاست ازقرای بغداد، برخلاف قیاس.

باقطانی. [َق ی ی] (اخ) ابوعبدالله باقطانی ازوجوه طایفهٔ امامیه بوده است که شیخ ابوالقاسم حسین بن روح بن ابی بحر نوبختی در حضور او و جماعتی از وجوه طایفهٔ امامیه بمقام وکالت امام غائب ومقام سفارت بین شیعیان امامی و حجت خدا یعنی امام مهدی قائم منصوب شد. (ازخاندان نوبختی ص ۲۱۵).

باقطایا. [َق] (اِخ) ازقرای بغداداست که درسه فرسخی قطربل واقع شده‌است . این ناحیه‌را باقطیانیز خوانده‌اند. (ازمعجم‌البلدان). درمراصدالاطلاع ضبط دیگر آن باقنطیا آمده‌است (وشاید مصحف آن باشد).

باقطایی. [َق] (ص نسبی) منسوب به باقطایا ازقرای بغداد.

باقطایی. [َق] (اِخ) حسین بن علی بن کاتب ازادبای باقطایا بود. (ازمعجم البلدان).

باقطنایا. [ُق] (اِخ) ازمحلات بزرگ بندنیجین است ، ورجوع به بندنیجین شود. (ازمعجم البلدان) (مراصدالاطلاع).

باقطیا . [ق َ] (اِخ) ضبط دیگری از باقطایا، ازمحال بغداد. (ازمعجم البلدان).

باقع. [ِق] (ع نف) اکتفا کننده بچیزی. (ازاقرب الموارد) . و رجوع به بقع [ب َ َق] شود.

باقع. [ِق] (ع اِ) کفتار ، ضبع .(درین بیت از اخطل بدین معنی است یا بمعنی غراب ابلق):
کلوا الضب و ابن العیر والباقع الذی
یبیت یمس اللیل بین المقابر .
(ازتاج العروس) (ازاقرب الموارد) . کفتار ماده . (ناظم الاطبا) (منتهی الارب). (آنندراج) . || غراب ابقع ، زاغ پیسه وابلق. (ازاقرب الموارد) (ناظم الاطباء). (آنندراج).
|| بروایت ابن بری باقع در بیت اخطل بمعنی ظربان آمده‌است . (ازتاج العروس) ورجوع به ظربان شود . || سگ پیسه . (ناظم الاطباء) (آنندراج).

باقعة. [ِق ع َ] (ع ص) تأنیث باقع . (اقرب الموارد). رجوع به باقع شود. || به مجاز مرد نابغهٔ داهیه‌را گویند: مافلان الا باقعة من البواقع ، (۱) و اورا ازجهت دنیا دیدگی و جستجوی بسیار دربلاد و معرفت بنواحی عالم بدین صفت خوانده اند . (ازتاج ـ العروس). مرد زیرك و تیزهوش که کسی او را فریفتن نتواند . (ناظم الاطباء) . (آنندراج). حذر کننده . زیرك . (مهذب ـ الاسماء) : و کان (الناصرلدین‌الله) باقعة زمانه. (ابن الطقطقی ص ۲۳۶ سطر ۱۷).
|| مرد ذکی و عارف که چیزی ازو فوت نشود. (ازتاج العروس). (ازاقرب الموارد).
|| (اِ) پرندهٔ محتاط وزیرکی که چپ و راست خودرا هنگام آب خوردن بپاید که مبادا کسی براو حیلتی اندیشد وشکارش کند و بهمین جهت معمولا از بقعه [َب] آب میخورد وآن گودالی است که آب درآن جمع شده باشد. (ازتاج العروس). پرنده‌ای که ازآبشخورهای دورافتاده و گود آب آشامد از بیم آنکه مبادا شکارشود . (از اقرب الموارد) . مرغ برحذر که از ترس آنکه شکار گردد بر آبشخور فرود نیاید واز کولابها آب خورد . (ناظم الاطباء) . (آنندراج).
|| داهیه که بانسان رسد. (ازتاج العروس). سختی. بدبختی . بدی . (ناظم الاطبا.) . (آنندراج). ج، بواقع [َب ِق](مهذب الاسماء).

باقل. [ِق] (ع نف) زمین گیاه برآوردهٔ سبز شده . (ناظم الاطباء) ؛ بقلت الارض ، انبتت، زمین گیاه برآوردو سبزشد؛ ابقل ـ الرمث،اخضر، سبزشد شوره گیاه فهو باقل. (۲) (ازتاج العروس). (ازاقرب الموارد). مخضر، سر سبز، رمث باقل ای رمث مخضر، (ازاقرب الموارد). زمینی که دروتره باشد .
|| برآمدن نیش شتر را گویند؛ بیافل الناب کالقرقور والساج. (ازاقرب الموارد).
|| تره فروش. (غیاث اللغات). (آنندراج) . سبزی فروش. (یادداشت مؤلف).
|| کودك نشان ریش برآورده. (غیاث اللغات) (بهارعجم. بنقل آنندراج). نشان ریش پدید آمده. (مهذب الاسماء) .

باقل. [ِق] (اِخ) باقل الایادی عربی جاهلی بود. (الاعلام زرکلی ج ۱ ص ۱۳۸). مردی بود ازربیعه که گویند آهویی خرید به یازده درهم ودربغل گرفت، کسی ازبهای خرید آن پرسید، اودستها ازهم گشود وانگشتان بگشاد وزبان ازدهان بیرون کرد. تابنماید که به یازده درهم خریده است. آهو درین هنگام فرار کرد، از آنزمان این مرد در حماقت و بله مثل شده است .مرزبانی گوید:
فمازال عنداللقم حتی کانه
من العی لما ان تکلم باقل .
(ازتاج العروس و عقدالفرید ج ۷ ص ۲۱۰).
این داستان بیك صورت در اعلام زرکلی و عیون الاخبار (ج ۳ ص ۲۴۳) وعقدالفرید (ج ۷ ص ۱۷۳) و(البیان والتبیین ج ۱ ص ۱۹) والمنجد آمده است .
باقل بن عمرو بن ثعلبة الایادی ازحمقای عرب بود. (ازالبیان والتبیین ج ۱ ص ۱۹) . نام شخصی که در تحمیق شهرهٔ آفاق بوده (آنندراج).مردی که درعجزاز سخن گفتن باو مثل زنند.(ازاقرب الموارد) .
نام مردی از قیس بن ثعلبه که در عجز بیان بوی مثل زنند .(ناظم الاطباء) (آنندراج) . (شرفنامهٔ منیری) . نام مردی که بغایت کندزبان واحمق بود . (غیاث اللغات) . نام شخصی که بکندزبانی مثل است . (ناسخ ـ التواریخ جلد قاجاریه چاپ چهارم ص ٤٦). (شرفنامهٔ منیری) :
گرچه بودم به الکنی باقل
کردمدحش فصیح سحبانم.
روحی ولوالجی (بنقل عوفی) .
سحبان وایل درجنب او (مؤیدالدین نسفی) باقل و عطارد لطایف اشعار او را ناقل . (لباب الالباب عوفی ج ۲ ص ۳۵۹) .
«من باقل سخن که کاردانش بسزا نساخته‌ام» . (جلالای طباطبا ، بنقل آنندراج) .
— مثل ، اعیامن باقل ، (ازتاج العروس) هواعیی من باقل. (ناظم الاطباء)، نادانتر از باقل. (ازعقد الفرید ج ۳ ص ۱۰ و ج ٤ ص ۲۸۳) .
|| گنگ. بمناسبت اعمال وافکار باقل مذکور در فوق. (شعوری ج ۱ ورق ۱۷۵ . احمق (شعوری ج ۱ ورق ۱۷۵) .
|| سخنی که بکاهلی ودرماندگی بیان شود . (آنندراج) (غیاث اللغات) .
— ابوباقل حضرمی ازمحدثان بود .(ازتاج ـ العروس) .
— بنوباقل ،طایفه‌ای «ازد» که به بقل [ب َ] نیزمعروفند. (ازتاج العروس)(ناظم الاطباء) .

باقل . [ق ِ] (اِخ) (۳) نام قصبه‌ایست در ساحل رودسنگال آفریقای غربی که‌در ۴۵۰ هزارگزی مشرق شهر سنت‌لویی واقع شده است محصول عمدهٔ آن عاج وفرآورده های حیوانی است . اهالی آن سیاه پوست واکثر پیرو دین اسلام‌اند . این ناحیه بسال ۱۸۵۶ بتصرف فرانسه درآمد . (از لغات تاریخیه و جغرافیهٔ ترکی ج ۲ ص ۳۶ـ) .

باقلا . [ِق] (٤) (اِ) باقلاء . باقلی (در تداول عامه) . از بقولات معروف است . مأخوذ از تازی، گیاهی از طایفهٔ بقلیه که دانه های آن مانند لوبیا در غلاف میباشد

---

(۱) وتاء آخر کلمه برای مبالغه درصفت مردست. (ازاقرب الموارد). (۲) درین معنی باقل اسم فاعل از ابقال است و بجای مبقل آمده است . (۳) Bakel. (٤) درتداول عامه خاصه در برخی ولایات بفتح قاف آید .

وباسمرو کالوسك و کوسك وفول نیز گویند .
(ناظم الاطباء) در تقسیم بندی گیاهی جزء پروانه
واران (۱) است که به چهار دسته تقسیم
میشوند دستهٔ اول آن پیچی ها (۲) هستند که
برگهای این گیاهان همه مرکب و در انتهای
آن ها یکی از برگچه ها متبدل به پیچی



بوته و دانهٔ باقلا

شد ، که میتواند بدور نباتات دیگر بپیچد ،
انواع مهم این دسته نخود وعدس وماش
و خلرو باقلاست که دانه های آنها «بن شن»
نامیده میشود . (از گیاه شناسی گل گلاب
ص ۲۱۹). خوردن آن مولد ریاح
وخوابهای پریشان ومورث ثقل دماغ وحزن
وفساد ذهن و اخلاط غلیظ است ونافع سرفه
ومسمن بدن وچون اصلاح آن کنند حافظ
صحت باشد و تازهٔ آن بازنجبیل نهایت مقوی باه.
(از منتهی الارب) و (تاج العروس) .
(آنندراج) . وصاحب مخزن الادویه آرد :
به لغت قبطی ومصری فول وبه عراق جرجر معرب
کرکر وسریانی وکوفی کرانیس وقواباذس
وبه لغت سجزی کالوسك و به بستی کوسك
نامند . از حبوب معروف است ودر غلاف
طولانی میباشد وسر غلاف آن اندك کج
وباریك ودرهر غلافی دو یا سه تا چهاردانه و
تاهفت دانه نیز میباشد و هر دانه قریب به
بند انگشت کوچکی وبعضی ریزه تر و بعضی
درشت تر ومابین هردانه اندك پرده ای فاصله
ودانه ها در غلافی وبرسر آن چیزی سیاه
رنگ شبیه به ناخن چیده هلالی شکل و مغز
آن دو فلق یعنی دو حصه بهم پیوسته و
پوست آنرا و همچنین پوست لوبیا و ماننده آنرا
غدفه وشمرد گویند . (ازمخزن الادویه -
ص ۱۳۰). ودراختیارات بدیعی آمده است،
[باقلارا] جرجر وفول خوانند و طبیعت آن
نزدیکست باعتدال و گویند سردست در اول
وخشکست در دویم و در وی رطوبتی فضلی هست
خاصه تروی و بهترین وی آنست که فربه
وبزرگ وخشك بود و تر بد بود و کلف را زایل
کند و بقراط گوید : که غذا نیکو دهد و صحت
را نگاه دارد و چون مقشر کنند وبدو نیمه
کنند وبرزخم که خون آید بنهند بازدارد.
واز خواص وی آنست که چون با مرغ بیاویزند
مرغ از خایه باز ایستد و چون بکوبند
وبرزهار کودکان ببندند موی رستن بازدارد
و همچنین اگر مکرر کنند بر موضعی که
موی سترده باشند همین عمل کند و بهق
را زایل کند خاصه باپوست ، وباقلا سینه و
سرفه ونفث دم را نافع بود اما بغایت نفاخ
بود ودشخوار هضم شود لیکن ضماد کردن
بر ورمها ورم انثیین و پستان که شیردر وی
بسته بود بغایت نافع آید وقطع ادرار بول
کند چون با آرد حلبه و عسل بیامیزند
محلل دمامیل بود وورمهای بن گوش وورمهاء
شبیه چشم واگر باشب یمانی و زیت و عقیق
برخنازیر ضماد کنند تحلیل یابد وچون با
سرکه و آب بپزند و با پوست بخورند
اسهال که ازقرحهٔ امعاء بود واسهال مزمن
قطع کند واولی آن بود که چون یك ودو
جوش زند آن آب بریزند وآب دیگر باز جای
کنند نفخ آن کمتر بود و باقلاء کهن نفع
کمتر دارد که تازه و گوشت بدن زیاده کند
وآرد وی چون دقیق بزنند وروغن بادام و
قند اضافه کنند وبیاشامند سرفه وخشونت سینه
وحلق را سودمند بود وآنچه با پوست بزنند
نفخ کند و زیاده بود و خارش بدن پدید
کند ومصلح وی آنست که مقشر کنند وبپزند
ودر روغن مطنجن کنند وبانمك وسعتروزیره
ودارچینی وفلفل وانجدان وفودنج بخورند
وبعدازآن بازنجبیل پرورده و با بعضی از
جوارشها نافع بود .
مثل :
خربیار باقلاو بارکن .
— باقلا (باقلی) بچندمن ، نام بازیی است.
— باقلا آب وباقلی آب، ابوریاح. (مهذب-
الاسماء) .
— باچ باقلا ، نوعی از باقلا که دانهٔ آن
کوچکتر ازباقلای معمولی است ودرمازندران
فراوان روید وبدین نام در آن جا خوانده
شود .

باقلا. [ ] (اِخ) قریه ایست به هرسین
کرمانشاهان ورود گاماسب وقره سو درغربی
این قریه بهم بپیوندد ونام دو آب گیرد .
(یادداشت مؤلف).

باقلاء . [ق] (اِ عربی) (۳) باقلا . فول.
باقلی . جرجر [ج ـ ج] (تاج العروس) .
(منتهی الارب) .دانه ایست معروف و به لغت
شام آن را فول هم گویند . (منتهی الارب) .
(آنندراج) . باقله . (فرهنگ شعوری
ج۱ ورق ۱۹۲).واحد آن باقلاة وباقلاءة است.
(ازاقرب الموارد) ، مصغر آن بویقلة است
وجمع آن بواقل. (از تاج العروس) .
— باقلاء قبطی. حمسه [ح َ م َ س َ](۴) حامسه.
مالوطا . گیاهی است. باقلای قبطی وباقلای
نبطی نوع ریزهٔ باقلای معروف است و بقدر
ترمس و سیاه رنگ ، منبت آن آبهای
ایستاده وبیخ آن سطبر مانند بیخ نی وبرگ
آن بزرگتر ازبرگ باقلای بستانی و گل
آن سرخ بقدر گل سرخ ، طبیعت آن سرد و
خشك و باطوبت فضلیه ، بسیار قابض و
موافق معده و بهترین ادویه است جهت قرحهٔ
امعاء واسهال مزمن. (از مخزن الادویه ص-
۱۳۱) .
— باقلای مصری ترمس [ت ُ م ُ] .(منتهی-
الارب) .قیطاقون. (بحرالجواهر) .نوعی باقلای
کوچکی است که در مصر میشود. غیر ترمس.
(فهرست مخزن الادویه) . ترمس است و گفته
شود بارزد، به پارسی پرزد گویند . بهترینش
آن بود که صافی وزردو نرم و تیز بوی باشد.
گرم است در سیوم وخشکست دردوم، چون
دو درم ازاو در آب و گلاب حل کرده بیاشامند
حیض براند وبچه بیندازد ودفع جمیع زهرها
کند ونقرس وعرق النسا را نفوذ دهد وبواسیر
را سودمند آید و سنگ گرده و مثانه
بریزاند و مضراست به سپر و مصلحش اشق است
وبدلش بوزن آن سکبینج و نیم وزن آن
جاوشیر .
— باقلاء هندی ، قسم اخیر فشغ است .
(فهرست مخزن الادویه) .
— باقلاء اسکندریه وزنی است معادل نه قیراط .
— باقلاء مصریه . وزنی معادل چهل وهشت
شعیره و آن دوازده قیراط باشد . ورجوع به
باقلاة شود .
— باقلاء یونانیه وزنی است معادل بیست و
چهار شعیره .

باقل آباد . [ق َ] (اِخ) دهی است از
دهستان حسین آباد بخش دیوان درهٔ شهرستان
سنندج که در ۶ هزار گزی شمال حسین آباد
بر کنار راه شوسهٔ فعلی سنندج به سقز واقع است.
ناحیه ایست کوهستانی و سردسیر و دارای
۳۶۰ تن سکنه، آب آنجا از رودخانه وچشمه
تأمین میشود . محصول عمدهٔ آن غلات و
توتون وحبوبات ولبنیات وصیفی وشغل مردمش
زراعت و گله داری است . (از فرهنگ -
جغرافیایی ایران ج ۵) .

باقل آباد . [ق ِ] (اِخ) دهی است از
دهستان کلاترزان بخش رزاب شهرستان
سنندج که در ۲۶ هزار گزی شمال خاوری
رزاب و ۱۴ هزار گزی جنوب باختری مریوان
به سنندج واقع است. ناحیه ایست کوهستانی
وسردسیر ودارای ۲۰۰ تن سکنه ، آب آنجا
ازچشمه تأمین میشود . محصول عمدهٔ آن
غلات وتوتون و پنبه و شغل مردمش زراعت
و گله داری وراهش مالرو است.(ازفرهنگ -
جغرافیایی ایران ج ۵) .

باقلا پلو . [ق َ ـ پ َ] (اِ مرکب) برنج و
باقلا که بهم پزند. پلویی که در آن باقلا باشد.
پلویی که به دانه های پوست کندهٔ باقلای
تازه وشود (شبت) آمیزند و پزند بدین سان
که دانه های باقلای سبز وتازه را از پوست
بیرون کنند وبا برنج جوشانند وسپس شبت به آن

(۱) Legumineuses . (۲) Viciées . (۳) Fève . (۴) Nélombo .

آمیزند و پس از آبکش کردن و افزودن روغن دم کنند تانیک پخته شود.

باقلافروش. [ِق ف ُ] (ص مرکب) فروشندهٔ باقلاء. باقلانی. باقلی فروش.

باقلافروشی. [ِق ف ُ] (حامص) عمل باقلافروش. شغل باقلا فروش. || محل فروش باقلا. دکانی که بدان باقلافروشند. آنجا که باقلافروشند.

باقلاکان بالا. [ِق] (اِخ) دهی است ازدهستان مال اسد بخش چغلوندی شهرستان خرم آباد که در ۶ هزار گزی خاور چغلوندی و یک هزار گزی خاور راه شوسهٔ خرم آباد که ازمرکزبخش به‌بروجرد منتهی میگردد واقع است. ناحیه‌ایست کوهستانی و سرد سیر و دارای ۱۸۰ تن سکنه. آب آنجا از چشمه سار تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات وصیفی وشغل مردمش زراعت و گله‌داری وصنایع دستی زنان فرش و چادربافی وراهش مالرو است. ساکنین آن از طایفهٔ مال اسدی میباشند وعده‌ای در ساختمان و عده‌ای درچادرسکونت دارند وبرای تعلیف احشام باطراف ییلاق وقشلاق میروند. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

باقلاکان پایین. [ِق] (اِ خ) دهی است از دهستان مال اسد بخش چغلوندی شهرستان خرم آباد که‌در۶هزار گزی خاور چغلوندی‌ویک‌هزار گزی خاور راه شوسهٔ خرم آباد به‌چغلوندی در دامنه واقع است. ناحیه‌ایست سردسیرودارای ۱۸۰تن‌سکنه‌و آب آنجا ازچشمهٔ باقلاکان تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن‌غلات‌وصیفی‌وشغل مردمش زراعت وگله‌داری وصنایع‌دستی زنان‌قالی وجاجیم بافی وراهش مالرو است. ساکنین آن ازطایفهٔ بیرالوند هستندو برای تعلیف احشام به‌ییلاق وقشلاق میروند. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

باقلان. [ ] (اِخ) نام جایی است. (غیاث‌اللغات).

باقلانی. [ِق ِ ی ای] (ص نسبی) باقلی فروش. (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء). منسوب است به باقلی که‌دادوستد آن‌را افاده میکند. (از انساب سمعانی). منسوب به باقلاست. (روضات‌الجنات ص۷۱۶). نسبت به باقلی‌وباقلاء وفروش آنست و این نوع نسبت نادر است مثل نسبت صنعاوصنعانی، وبهراء وبهرانی. (از وفیات‌الاعیان ج۳ - ص۴۰۱).

باقلانی. [ِق ِ ی ای] (اِخ) ابوبکر الطیب(۱)، استاد علمای‌زمان‌خودبودومعاصر قادر خلیفه وسلطان‌محمودغزنوی. ازرسول (ص) مرویست که‌دردین اسلام به‌هرصد سال عالمی‌خیزدکه وجود او سبب رواج کاردین واسلام باشد واهل جهانرا استاد و راهنما باشد وعلماء حدیث‌درسدهٔ‌اول عمربن‌عبدالعزیز مروانی ودر سدهٔ دوم امام شافعی مطلبی‌و در سدهٔ سوم ابوالعباس احمدبن شریح‌ودر سدهٔ‌چهارم‌ابوبکرطیب(۱) باقلانی ...بوده‌اند (از تاریخ گزیده چاپ عکسی ص ۸۰۴ و۸۰۸). وصاحب روضات‌الجنات آرد: قاضی ابوبکر محمد بن طیب بن محمد باقلانی اشعری بصری ، متکلم مشهور، بروایت‌ابن‌خلکان امام مذهب‌شیخ‌ابوالحسن رئیس اشاعره بود، در بغداد سکونت داشت وتصانیف فراوان درعلم کلام داردو ریاست درین مذهب به‌اوپایان یافت، بین‌او وابو سعید هارونی‌مناظراتی‌رفته‌است‌وقاضی درآن سخن‌بسیارگفته، قاضی مذکور روز یکشنبه هفت‌روزمانده‌ازذی‌قعده سال ۴۰۳ وفات یافت‌وفرزندش حسن براونمازگزارد و ابتدا درخانه‌اش به دروازه مجوس سپرده‌و سپس درمقبره‌باب‌حرب دفن‌شد. (ازروضات‌الجنات چاپ تهران ص۷۱۶).

زرکلی در الاعلام آرد: محمدبن‌طیب‌بن‌محمد شرقی‌فاسی مالکی درمدینه‌سکونت‌داشت(۲)، محدث لغوی بود، از کتب او «مسلسلات» در حدیث و فیض نشرالانشراح حاشیه بر کتاب اقتراح سیوطی در نحو وحاشیه بر قاموس‌وشرح‌نظم فصیح ثعلب وشرح‌کفایة‌المتحفظ وشرح‌کافیهٔ‌ابن‌مالک‌وشرح‌شواهدالکشاف وحاشیه بر مطول و رحلة است. اودر فاس متولد شد ودرمدینه در گذشت. (از اعلام زرکلی ج ۳ ص۹۰۹).

وسیوطی مینویسد: از جمله کسانی که در روزگار او (القادر-بالله خلیفهٔ عباسی) وفات یافتند، قاضی ابوبکر باقلانی بود. (ازتاریخ‌الخلفای‌سیوطی ص۲۷۵). عالم مشهور قاضی ابوبکرمحمد باقلانی متوفی سنهٔ ۴۰۳ مذهب اشعری داشت ودر تأیید وترویج‌این طایفه کوشش بسیارکرد. (غزالی نامه ص ۶۰). پس از ابوالحسن‌اشعری‌شاگردانش‌مانندابن‌مجاهد و دیگران طریقهٔ اورا دنبال کردند واین طریقه‌را قاضی‌ابوبکرباقلانی‌ازآنان‌گرفت وآنرا تهذیب کرد. پس‌ازاوامام‌الحرمین ابوالمعالی بپدیدآمد وکتاب شامل را املاء کرد. (ازترجمهٔ مقدمهٔ ابن‌خلدون ص۹۵۵ ونیز رجوع به فهرست اعلام همان کتاب شود.) ابن خلکان گوید:

قاضی‌ابوبکرمحمدبن طیب بن‌محمدبن‌جعفر ابن القاسم معروف به باقلانی از متکلمین مشهور بود، ... قاضی مذکور در شنبه هفت‌روز مانده از ذی‌قعدهٔ سنه ۴۰۳ در بغداد درگذشت ودر یکشنبه بخاک سپرده شد. در مرگ او گفته‌اند:

انظرالی جبل تمشی‌الرجال به
وانظرالی‌القبرمایحوی من‌الصلف
وانظر الی‌صارم‌الاسلام مغتمدا
وانظرالی‌درةالاسلام فی‌الصدف.

فرزندش حسن‌براو نماز گزارد ودرخانه‌اش در درب‌المجوس دفن وسپس به باب حرب انتقال داده‌شد. (از وفیات‌الاعیان ج۳ ص ۴۰۰).

از کتب‌او اعجاز القرآن‌وهامش‌الاتقان فی علوم‌القرآن سیوطی است. تولداو بسال ۳۳۸ بود. (ازمعجم‌البلدان). اوازاکابر متکلمین عهد عضدالدولهٔ دیلمی بود... کتاب‌اعجازالقرآن‌والانتصاروکشف‌اسرار الباطنیه وملل‌ونحل‌وهدایة المسترشدین از تألیفات اوست. در شصت و پنجسالگی در بغدادوفات‌یافته(۳)، گاهی اورا ابن‌الباقلانی نیز گویند. از مجالس المؤمنین نقل است که ازجمله اهل‌ضلال که در دست شیخ مفید عاجز و مبهوت بودند قاضی ابوبکر باقلانی‌است که‌روزی درمناظرهٔ شیخ‌مغلوب شدومانندمرغ‌رمیده‌ازشاخی‌بشاخی‌می‌پرید... چون شیخ راه پرواز او را بست. باقلانی خواست‌حرفی بگوید.. گفت الک‌فی کل‌قدر مغرفة، یعنی آیاترا در هردیگی کفگیری هست؟ شیخ در جواب گفت نعم ماتمثلت بادوات ابیک، یعنی خوب کردی که‌دیگ و کفگیر که ازادوات باقلاپزی پدر تست تمثیل نمودی... پدر قاضی ابوبکرباقلا فروش بوده است. (از ریحانة الادب ج۱-ص۱۳۷). ورجوع به ابن باقلانی شود.

باقلانی. [ِی ای] (اِخ) نام بندی وبلی است. (غیاث‌اللغات):
خاقانی درقصیدهٔ‌بمطلع:

ازسرزلف توبویی‌سربمهرآمدبما
جان باستقبال‌شدکای‌مهرجانهاتاکجا.

که‌بربدیهه‌درمدح شروانشاه‌منوچهر وصفت شکارگاه او و بندباقلانی گفته است گوید:

هم‌زبیش‌آب‌حیوان‌سدظلمت‌برگرفت
هم میان‌آب‌کرسدی دگر کرد ابتدا
از نهیب این چنین سدکوست‌فتح‌الباب فتح
سد باب‌الباب لرزان شد بزلزال فنا
وزملایک‌نعره‌هابرخاست‌کانک ازرمین
شاه بند باقلانی بست، یا(۴)بندقبا.

(خاقانی‌چاپ‌عبدالرسولی)همین‌قصیدبرمیآید که‌سد یابندباقلانی‌را منوچهر پادشاه‌شروان ممدوح‌خاقانی برروی رود کر بسته است.

باقلاة. [ق] (ع اِ) یکی باقلاء یک دانهٔ باقلا.
— باقلاة یونانیه، وزنی‌معادل بیست‌وچهارجو (مفاتیح‌خوارزمی). - باقلاة‌مصریه‌وزنی‌معادل چهل و هشت جو، یعنی دوازده قیراط. (مفاتیح‌خوارزمی). - باقلاة اسکندریه، وزنی معادل ۹۰ قیراط. (مفاتیح‌خوارزمی).

(۱) در تاریخ گزیده «الطیب» آمده است. (۲) درمعجم‌المطبوعات محل سکونت او بغداد نوشته شده است.
(۳) زرکلی درمدینه گوید. (۴) درچاپ دکترسجادی ازدیوان‌خاقانی: ما.

باقلبا. [لَ] (اِ) صورت دیگری از باقلوا، نوعی شیرینی که‌ازقند کوبیده‌وبادام وروغن تهیه کنند. رجوع به باقلواشود.

باقلتمش. [لَ تِ مِ] (اِترکی) بنظردرآمده. بدیده درآمده. دیده شده، لفظ ترکی است از باق بمعنی دیده و «لام» علامت مجهول و«مش» علامت مفعول و بجای‌ها که در آخر صیغهٔ ماضی و مفعول آرند چنانکه درگفته ورفته وگشته. (آنندراج). (غیاث‌اللغات).

باقلمون. [قَ لَ] (اِ) مرغی است. بوقلمون. ابوقلمون. (دزی ج ۱ ص۴۹). رجوع‌به بوقلمون‌شود.

باقلوا. [لَ] (اِ) باقلبا. نوعی شیرینی که ازقند وبادام کوفته‌وبروغن‌سرشته‌وبدانه‌های پسته آمیخته پزند. قسمی شیرینی و آن بدین ترتیب پخته‌شود که قند و بادام بهم کوبند وبروغن سرشند ودانه‌های پستهٔ نیم‌کوفته درآن ریزند و بهل‌وگلاب آمیزند وسپس آن‌خمیرمایه‌را درتابه‌ای که‌نانی تنک درتک آن گسترده باشند پهن کنند وآتش برزیروزبرآن‌نهندتانیک‌پخته شود ومعمولا پیش‌ازبرون کردن‌ازتابه‌بقطعات‌لوزی شکل ببرند،وآنچه ازاین جنس در شهریزدپزند مشهورترست. گاه بجای بادام نارگیل بکار دارند.

باقله. [قِ لَ]. (اِ) غله‌ایست که‌درهند نمیشود. (شرفنامهٔ منیری). || یکی‌ازحبوبات است که‌درعربی‌باقلاوفول گویند.(فرهنگ شعوری ج۱ورق۱۹۲).ورجوع‌به‌باقلاشود.

باقله. [لِ یالَ] (اِخ) دهی است از دهستان بیلوار بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان که در ۱۵ هزارگزی شمال خاوری دیزگران واقع است. ناحیه‌ایست کوهستانی و سردسیر و دارای ۴۲۰ تن سکنه،آب آنجا ازچشمه‌های متعدد وزه‌آب رودخانهٔ محلی تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات و حبوبات و لبنیات و توتون ومختصری‌قلمستان‌است. شغل عمدهٔ مردم‌آنجا زراعت وصنایع دستی‌آنان‌قالیچه وجاجیم‌وگلیم‌بافی و راهش مالرو است. تابستان ازطریق سنقر وگل سفید میتوان اتومبیل‌برد. این‌آبادی در دومحل بفاصلهٔ ۳ هزارگز و بنام باقله علیا و باقله سفلی مشهور است و باقلهٔ علیا ۱۹۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران - ج ۵).

باقله. [لِ یالَ] (اِخ) دهی‌است‌ازدهستان درو فرامان بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان که در ۶ هزارگزی جنوب خاوری کرمانشاه و۲هزارگزی‌خاورکبوده واقع است. ناحیه‌ایست کوهستانی‌وسردسیر و دارای ۲۰۰ تن سکنه، آب آنجا از زه‌آب‌رودخانهٔ‌محلی‌تأمین میشود. محصول عمدهٔ‌آن غلات و حبوبات و لبنیات و شغل مردمش زراعت وگله‌داری وراهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران - ج ۵).

باقله. [لِ یالَ] (اِخ) دهی است از دهستان سه بخش هرسین شهرستان کرمانشاهان که در ۲۸ هزارگزی جنوب باختری هرسین بر کنار خاوری رودخانهٔ گاماسیاب واقع شده است. ناحیه‌ایست کوهستانی و سردسیر و دارای ۱۱۷ تن سکنه،آب آنجا از چشمه تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات و حبوبات و شغل مردمش زراعت وراهش مالروست. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران‌ج۵).

باقلی. [قِ لْ لی] (۱) (اِ) باقلا. باقلاء.باقلاة دانه‌ای‌ازطایفهٔ‌بقلیه که مأکول است وبلغت شام‌آن‌را فول‌هم میگویند.(ناظم‌الاطباء). ازجمع حبوب‌است‌وگل‌اوراصفت کرده‌اند. و بتشدیدبدلام‌هم آمده‌است. (شرفنامهٔ‌منیری).غلهٔ باشد که‌درآش‌ها کنند وبعربی‌باقلاء گویند اگرگل‌آنرا در هاون ارزیز بکوبند ودر آفتاب نهند و بدان خضاب کنند موی را بغایت سیاه کند. (برهان قاطع). نوعی‌از حبوبات است و آنرا گلی است‌که صفت برای چشم احول آرند. (فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۱۹۸). خوردن آن مولد ریاح وخوابهای پریشان وموروث ثقل‌دماغ وحزن و فساد ذهن و اخلاط غلیظ است و نافع سرفه و مسمن بدن وچون اصلاح آن کنند حافظ صحت باشد وتازهٔ آن‌با زنجبیل نهایت مقوی‌باه.(منتهی‌الارب).

تازه‌اش دراول‌سرد وتر و خشکش در اول سرد ودر دوم خشک وگلش گرم باعتدال‌و لطیف و پوست‌اندرون او مجفف و قابض است وباقلی‌مقوی‌باه است وسریع‌الانحدار ازمعده‌وغیر مسدد وباقوه محلله ومنضجه‌وبا رطوبت فضلیه وجهت قرحهٔ امعا واسهال و قی وتنقیه سینه وشش و تقویت آن و منع ریختن مواد رقیقه ازدماغ وتسکین سعال‌و آب طبیخش جهت خشونت حلق وجلاء رطوبات و منع تولد حصاة و تفتیح سده و ضمادش باآرد جوجهت‌ضربت وورم پستان که ازجهت انجماد شیرباشد خصوصاًهرگاه بانعناع وسرکه پخته شود و باحلبه و عسل جهت تحلیل دمل وورم بن‌گوش و باکندر و گلسرخ و سفیدهٔ تخم مرغ جهت ورم خصیه و اورام حاره و پختهٔ او با شراب جهت ورم حالبین و کلف و تحلیل خنازیر خصوصاً باآردجو و شب یمانی و روغن زیتون‌کهنه وباپیه‌خوک جهت نقرس‌مجرب دانسته‌اند.چون باقلای تازه‌را دوحصه کنند وطرف اندرون اورا برزخم زالو و امثال آن گذارند قطع سیلان خون نمایدوبستن اوبرموضع گزیدهٔ سگ‌دیوانه باعث جذب سمیت‌آن وذرورش جهت منع ریختن مواد بچشم وطلاء اوباربع ازفادزهرگاوی‌جهت سرخی‌وسطبری‌پلک چشم بسیارنافع‌وضماد برگ وپوست‌بیرون‌اوجهت‌سوختگی آتش مجرب‌وگلش‌مسکن‌حرارت‌دماغ وچون در هاون قلعی‌سائیده درآفتاب‌گذارند خضاب نیکوست. وخوردن‌باقلی موروث‌نفخ‌واختلاج وثقل‌دماغ‌وفسادذهن‌ومنجربافراطاست‌ومصلح او جوشانیدن وباروغن بادام و ادویهٔ حاره اضافه‌نمودن وخاکستر گاه باقلی‌جهت رفع آثارجرب‌سیار نافع است. (تحفهٔ حکیم - مؤمن).

اهل‌شام فول گویند و بعضی او را جرجر گویندواومعرب کرکرست.وابوعبید گوید: فول‌را باقلا گویند بتشدید و تخفیف لام و هرگاه بتشدید گویند الف را در آخر او مقصور کنند وچون‌بتخفیف گویند الف را ممدودآورند،ولیث گوید اهل عراق جرجر را فول گویند و پوست باقلا و لوبیا ومانند آنرا غدنه‌گویند وشمر گوید عرب غلاف باقلا ولوبیا وعدس وآنچه بدان ماند جمله را سفوف گوید و واحد آن سفف بود و ابوریحان گوید باقلا را برو می کثیرانیس گویند وقوابوس نیز گویند وفافاوفاطن‌نیز خوانندوبسریانی کومی‌و«زه» گویدباقلارا به‌قبطی فول گویندوبسجزی کالوسک‌گویند و به بستی کوشک. و ابوالحسن اهوازی گوید باقلارا درممارف بلاد روم فاروطش گویند وگویند جمله گلها و شکوفها بباد شمال خوشبوی شود و شکوفه باقلا بباد جنوب. ارجانی گوید، باقلای‌خشک سرد و خشکست دراول وترآن سردوترست‌دراول واوفضول احشا را دفع کند وکلف روی ببرد ودیر هضم شود واعانت طبیعه‌در دفع اخلاط غلیظ بکند ومسددومنفخ بودو باین سبب تقویت باه‌بکند و چشم را زیان دارد و نفع او ازجمیع حبوبات زیاده بود و ریشهای‌تررا خشک کند ونقرس‌را مفیدبود وطریق علاج نقرس به اوآنست که باقلارا درآب پزند و باموم و روغن بنفشه خلط کند و بدانجاطلا کند وپوست باقلاقابضست وزداینده‌نیست مرامعارا بدین سبب هرکه باقلارا با پوست ببرد و باسرکه بکار برد ریش روده‌را نافع‌بود واسهال وقی بازدارد واگر پی‌آدمی مجروح‌شود باقلارادرسرکه وعسل پزند و درموضع جراحت نهند سود دارد واگریست جوباآرد باقلا ضماد کند برورمی که بواسطهٔ زخم سگ یا امثال‌آن حادث شده باشد تحلیل کند و اگر بر ورم خصیه‌یاورم‌سینه‌ضماد کنندیاباقیروطی‌بیامیزند ورم‌را تحلیل کند وقیروطی مختلف بود وآنچه دراین‌ضمادبکاربرد اینست موم و روغن گلاب حی‌العالم‌آب‌عنب‌الثعلب وباموم خلط

(۱) دربرهان به‌سکون قاف آمده است و دربیشتر لهجه‌ها لام‌آن مشددنیست. مأخوذ از باقلاء.

کند و با فیروطی بیامیزد و برموضع ورم طلا کند. (ترجمهٔ صیدلهٔ ابوریحان بیرونی)؛

نرگس شوخ و گل باقلی امروز بباغ
چون دوچشمندیکی اشهل ودیگر احول.
سلمان (بنقل شرفنامهٔ منیری)،

عدس وباقلی وسیر وپنیر و زیتون
درپی اش نان چرا کست ومقیل وموبار.
بسحق اطعمه.

— امثال :

خر بیارو باقلی بار کن، تعبیر مثلی ،کار بسختی کشید :

باقلا بار کردنت هوس است
پیش کن خر که کارزین سپس است.
مؤلف.

|| خلر. [خ ُ ل ل َ] (منتهی الارب).

|| مقدار شربتی از معاجین و مانند آنست. (یادداشت مؤلف). ورجوع به باقلاء شود.

— باقلی قبطی (۱) گیاهی است که دانهٔ آن کوچکتر ازفول (باقلاء) است. (ازتاج العروس)، و آن را باقلی نبطی هم گویند. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج). ازدسته دوم پروانه‌واران و ازنوع شبدرها است که انواع مهم آن عبارتند از شبدر و یونجه و باقلای قبطی واقاقیا و کنار. برگهای مرکب باقلای قبطی پنجه‌ای است. (از گیاه‌شناسی گل گلاب ص ۲۲۱).

نوع ریزه باقلی معروفست بقدر ترمس وسیاه لون و منبت او در آبهای ایستاده وبیخش سطبر مثل بیخ نی وبرگش بزرگتر ازبرگ باقلی بستانی و گلش سرخ وبقدر گلسرخ بسیار قابض وموافق معده و بهترین ادویهٔ قرحهٔ امعاء واسهال. (ازتحفه حکیم مؤمن).

— باقلی مصری. همان ترمس است. (تذکرهٔ ضریر انطاکی ص ۷۱).

— باقلی نبطی ، فول. (تذکرهٔ ضریر انطاکی ص ۷۱).

باقلی آب بندان. [ب] (اِخ) نام برکه‌ای درحدود نارنج باغ ساری مازندران. (مازندران واستر آباد رابینوص ۶۰ بخش انگلیسی).

باقلی پزان. [پ َ] (اِخ) نام محلتی از آمل، از محلات و امارات آمل یکی گازرگاه (محل رخت شویان) وگوشک جاوه‌لی، قصری که شاه اردشیر آنرا باخاک یکسان کرد (اواخر قرن ۱۳) و همچنین میدان رودبار باقلی پزان بود. (مازندران واستر آباد رابینوص ۱۵۶ بخش انگلیسی وص ۲۰۸ ترجمهٔ آن).

باقلی پلو. [ق ب ُ] (اِمرکب) باقلاپلو. که از برنج ودانه‌های پوست کنده باقلی وشبت (شود) پزند. رجوع به باقلاپلو شود.

باقو. (اِ) مریخ را گویند. (آنندراج). ستارهٔ مریخ. (ناظم الاطباء). نام یکی ازمنازل مریخ است. (فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۱۸۸).

گر شرح دهد تیر فلک منصب کلکش
بی آب شود خنجر بهرام به باقو.
شمس الدین محمد طبسی (بنقل لباب الالباب).

باقو. (اِخ) نام مردی است که قوی بوده. (آنندراج). اسم شخصی. (ناظم الاطباء). نام یک پهلوان است. (فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۱۸۸).

باقو. (اِخ) نام محلی است. (فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۱۸۸). تلفظ دیگری ازباکو ازشهرهای معروف قفقاز. رجوع به باکو و نیز به لغات تاریخیه و جغرافیهٔ ترکی ج ۲ ص ۳۷ شود.

باقواره. [ق َ ر َ] (ص مرکب) (از : با + قواره.) که دارای قوارهٔ نیکو باشد. خوش فرم. متناسب. با اندام. خوش ریخت. مقابل بی‌قواره. و نیز رجوع به قواره شود.

باقوت. [ق ُ و َ] (ص مرکب) (از : با فارسی + قوت تازی). نیرومند. بانیرو. باتوان. مقابل ضعیف وناتوان :

گر سخنهای کسائی شده پیرند وضعیف
سخن حجت باقوت وتازه وبرناست.
ناصرخسرو.

بسیاری از اشتران باقوت برجای بماندند. (انیس الطالبین ص ۲۰۴).

ورجوع به قوت شود.

باقور. (اِ ع) جماعة گاوان، و این از اسماء جمع است مانند باقر. (ازاقرب الموارد). (ناظم الاطبا). اسم جمع بقرة. (منتهی الارب). گلهٔ گاوان. (آنندراج). باقورة. (ونیز رجوع به نقود العربیه ص ۱۶۰ شود).

باقورة. [ر َ] (ع اِ) جماعت ودستهٔ گاوان. واین ازاسماء جمع است مانند باقر. (ازاقرب الموارد). (مهذب الاسماء). باقور. || بلغت یمن، نر گاو ونیز گاوماده. (آنندراج). یک گاو خواه نر باشد یاماده. (ناظم الاطباء).

باقوریة. [ی َ] (اِ) فرقهٔ از فرق میان عیسی ومحمد علیهما السلام. (ابن الندیم).

باقوس. (اِخ) صورتی از کلمهٔ باکوس (۲) رب النوع شراب درمیان یونانیان قدیم. و رجوع به باکوس شود.

باقول. (ع اِ) کوز. کوب. (ازتاج العروس).

باقولی. [ی ی یا ی] (اِخ) ابوالحسن علی بن حسین بن علی نحوی اصفهانی موصوف به جامع العلوم ومعروف به جامع باقولی. وی درعلم نحووفنون اعراب قدوهٔ افاضل عصر خود بود، اوراست:
البیان فی شواهد القرآن ، تفسیر القرآن ، الجوهر، شرح اللمع ، علل القرائه، کشف المشکلات وایضاح المعضلات فی علل القرآن، المجمل ، او در سال ۵۳۵ هجری در قید حیات بوده و سال وفاتش مضبوط نیست. (ازریحانة الادب ج ۱ ص ۲۴۵).

باقوم. (اِخ) نام نجاری است. مولای سعیدبن عاص که منبر شریف ساختهٔ اوست. (از تاج العروس). (منتهی الارب). صاحب قاموس الاعلام آرد:
یکی ازصحابه است و آزاد کردهٔ سعید بن العاص، درمدینه به نجاری اشتغال داشت. منبرحضرت پیغمبر را وی ساخت. پاره‌ای از احادیث ازوی نقل کرده‌اند. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۲۰۲).

باقون. (اِخ) صورت ترکی کلمهٔ باکن است، وباکن یابیکن نام فیلسوف معروف انگلیسی است. رجوع به باکن و بیکن وهمچنین به قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۲۰۲ شود.

باقونه. [ن َ] (اِخ) نام دختر مهدی خلیفهٔ عباسی. این دختراز کنیزکی رحیم نام بدنیا آمد که عباسه نیز ازبطن اوست. رجوع به عقدالفرید ج ۵ ص ۳۴۲ و۳۴۳ و ۳۹۴ شود.

باقة. [ق َ] (ع اِ) بندتره. (منتهی الارب). (آنندراج). ج، باقات. بندی که برای بستن دسته‌های سبزی بکار رود. (دزی ج ۱ ص ۴۹).

|| مجازاً برمقداری تره یا سبزی یایونجه که بوسیله بندی (باقه‌ای) بسته شده باشد نیز اطلاق شود. دسته تره. (مهذب الاسماء). (بحر الجواهر). || دسته. حزمهٔ. بند از گندم درووده. (یادداشت مؤلف). باقه. (یادداشت مؤلف). || حمایلی که روحانیان کلیسا و قضات بکار برند. (ازدزی ج ۱ ص ۴۹).

باقی. (نعت فاعلی) نعت فاعلی از مصدر بقاء است وبقاء ثبات شیء است بحال وصورت نخست، برابر آن فناء است. (ازتاج العروس). آنکه دارای دوام وثبات باشد. (ازاقرب الموارد). پاینده. (مهذب الاسماء). (السامی فی الاسامی). پایدار. جاوید. بی زوال. ازلی. سرمدی. دائم وقائم. ثابت. باثبات. برجا. استوار. برقرار. (ناظم الاطباء). ماننده. پایا. مقابل فانی. (یادداشت مؤلف). جاوید. باشنده. (آنندراج). غابر. (منتهی الارب). همیشه. (مهذب الاسماء). جاودانه. جاویدان :

صلی الله علیه حیاً ومیتاً وقدس روحه باقیا وفانیا (بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۳۰۰).

وان کس که بی بصارت باقی همیت داند
زین قول اوبخندد شهری وروستایی.
ناصرخسرو.

هرچند تراخوش آمد این خانه
باقی نشوی تو اندرین فانی.
ناصرخسرو.

چون بقای هردورا علت نباشد جزغذا
نیست باقی درحقیقت نی ستورونی گیا.
ناصرخسرو.

(۱) Lupinus.

(۲) Bacchus.

باقی شود اندر نعیم دائم
هرچند درین رهگذر نباشد.
ناصرخسرو.

من بدو ماندم باقی بجهان تا جاوید
گر بماند بجهان باقی والله که سزاست.
مسعودسعد.

چه بزرگ غبنی و عظیم عیبی باشد باقی را بفانی ودایم را بزایل فروختن. (کلیله ودمنه).
— باقی شدن، جاویدان شدن. همواره ماندن، دایم زیستن:

زملک تو بجهان دین وداد باقی شد
خجسته ملکست این ملک تو که باقی باد.
مسعودسعدسلمان.

فانی آن گاهی شوم کز خویشتن یابم فنا
مرده اکنونم که نقش زندگی دارم کفن.
خاقانی.

مترس ازمحبت که خاکت کند
که باقی شوی گر هلاکت کند.
سعدی (بوستان).

— جهان باقی، کنایه از آخرت، آن سرای، آنجهان. جهان دیگر:

جهان فانی و باقی فدای شاهد و ساقی
که سلطانی عالم را طفیل عشق می بینم.
حافظ.

— دولت باقی، دولت پایدار. دولت جاوید:

دولتیان کآب ودرم یافتند
دولت باقی ز کرم یافتند.
نظامی.

سرای دولت باقی نعیم آخرتست
زمین سخت نگه کن چو مینهی بنیاد.
سعدی.

— سرای باقی، خانهٔ جاویدان. آخرت. دنیای دیگر. جهان باقی:
وچون پنجاه سال تمام شد یوشع نیز روبسرای باقی نهاد. (قصص الانبیاء ص ۱۳۱).
|| زنده. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج).
— باقی داشتن، زنده داشتن. برجای داشتن. مقابل مردن، ایزدعزوجل جای خلیفهٔ گذشته فردوس کناد وخداوند دنیاو دین امیرالمؤمنین را باقی داراد. (بیهقی ص ۲۹۱). پادشاهان مارا آنانکه گذشته اند ایزد بیامرزاد وآنچه برجایند باقی داراد. (همان کتاب ص ۹۴).
— باقی بودن، زنده بودن، برجای بودن. همیشه برقرار بودن. پایدار وجاویدان بودن. قائم وثابت بودن. (ناظم الاطباء). همگان رفتند مگر خواجه ابوالقاسم... که برجایست وباقی. (تاریخ بیهقی). ||| ازنامهای باریتعالی. (منتهی الارب). (مهذب الاسماء). باریتعالی که فناء براو واردنیست. (ازتاج العروس). ازاسماء حسنی، اوست باقی که تقدیر وجود او پایان نیابد، ابدی الوجود. (از تاج العروس). خدایتعالی. (ازاقرب الموارد).

بمجلس کرمی وساقی نماند
چو باقی ماند او باقی نماند.
نظامی.

|| بازمانده. (ناظم الاطباء). بقیه. (یادداشت مؤلف). بازپس مانده. (آنندراج). علاله [ع] (منتهی الارب). بجای مانده از چیزی. تتمه. بقیه: اسکاف بنی جنید، جاییست که باقی رود نهروان اندر کشت وی بکار شود. (حدود العالم).

سرشکسته نیست این سر را مبند
یکدو روزی جهد کن باقی بخند.
مولوی.

برسر گنجی افتد... فرحی بدوراه یابد و در باقی عمر از کسب فارغ آید. (کلیله ودمنه). و یکحاجت باقیست که در جنب عواطف ملکانه خطری ندارد. (کلیله ودمنه).

بفرمان پیغمبر پاک رای
گشادند زنجیرش ازدست وپای
در آن قوم باقی نهادند تیغ
که رانند سیلاب خون بیدریغ.
سعدی (بوستان).

مرا درحضرت سلطان یك سخن باقی است.
سعدی (گلستان).

دولت پیرمغان باد که باقی سهل است.
حافظ.

عرضه کردم دوجهان بردل کار افتاده
بجز ازعشق تو باقی همه فانی دانست.
حافظ.

گفتی بت اندیشه شکستم، رستم
این بت که زاندیشه برستم باقی است.
احمدجام.

حشاشه، باقی جان. (منتهی الارب). (دهار).
مثل:
باقی داستان بفردا شب، این مثل درجایی زنند که کاری کنند وتتمهٔ از آن موقوف بر آینده گذارند. (آنندراج):

امشبم درد دل تمام نشد
باقی داستان بفردا شب.
محمدقلی سلیم.

|| حاصل تفریق. (ناظم الاطباء). و رجوع به باقیمانده شود.
— کلمهٔ باقی را در آخر مکتوبها نویسند بهمان معنی بقیه و بازماندهٔ مطلب. مانند: باقی والسلام، یعنی همهٔ مطالب را نوشتم، اگر چیزی باقی مانده باشد سلامتی شماست، همچنین است باقی ایام دولت وجلالت مستدام باد. (ناظم الاطباء). هم چنین است: باقی بقایت، جانها فدایت، که باز در پایان نامهها آرند.
— باقی دگر شمارا، (درپایان نامه ومکتوب آرند) یعنی اینقدر گفتم، دیگر اختیار شماست بفهمید و بهمعنی حرف وارسید. (آنندراج):

زآن دلربای جانی با صدحضور، تأثیر
حرفی بهرمز گفتم، باقی دگر شمارا.
محسن تأثیر (بنقل آنندراج).

|| (درعلم استیفا) حاصل خراج ومالیات و امثال آن. (ازتاج العروس). مالی که بجا مانده باشد برعهدهٔ عامل. (یادداشت مؤلف). مالی که بجا مانده باشد بر عهدهٔ رعیت. (یادداشت مؤلف). وهنگام تفریغ حساب آنرا «فاضل وباقی» و «حاصل وباقی» گویند: پس دوسال بملك اندر بنشست (بهرام گور) و خواسته بسیار بدرویشان داد وبفرمود تااندر شهرها بنگریدند تابراهل مملکت اوخراج چندست وباقیها. هفتاد بار هزار هزار درم باقی بیرون آمد، آن همه بدرویشان بخشید وجریدهٔ آن باقی بسوخت شکرانهٔ خدای را که فتح خاقان بکرد. (ترجمهٔ طبری- بلعمی).

جوانوی بیدار با او بهم
که نزدیك اوبدشمار درم
زباقی که بد نزد ایرانیان
بفرمود تابگسلد ازمیان.
فردوسی.

بگوید مستوفیان را تاخط بر حاصل وباقی وی کشند. (بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۱۲۴). وبخدای عزوجل وبجان وسرخداوند که بنده هیچ خیانت نکرده است واین باقی چندین ساله واین حاصل حق است خداوند را بر بنده. (بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۱۲۵). باز گردتامن امشب مثال دهم تاحاصل وباقی وی پیدا آرند. (بیهقی ص ۳۶۹).

نزهیچ عمل نوالهای خوردم
نزهیچ قباله باقیی دارم.
مسعودسعدسلمان.

چون جمع و خرج حساب تمام شود خالی نباشد ازآنکه خرج باجمع مساوی باشد، یازیاده یا کمتر، اگر مساوی باشد و عامل را دیگر دعوی نباشد جمع و خرج را مقابله وتصحیح کرده، جایزه دهنده وباجازت حاکم دیوان مفاصا بنویسند. واگر عامل رادعوی دیگر باشد بگوید تاآنرا بدو حرف بنویسند وهرآنچه بمصالح دیوان وملك تعلق داشته، وبراة ومکتوب آن ضایع شده، یا بخرجی نازك ازدفع ضرری از ولایت رفته یابمهمی نازك متعلق بپادشاه یا خوانین معتبر یا دیگران که اهمال آن موجب ضرر و بازخواست باشد ودراصل آنرا براة ومکتوبات نبوده جدا بنویسند. و هر آنچه بمصلحت و معاملهٔ عامل تعلق دارد از ظلامه ونظر تخفیف واخراجات وزیادتی مرسوم وسواقط حیوانات وامثال آنرا جدانویسند، وبربالای هریك ازین دو(ع) بکشند، وهمچنان مفصل بحضور عامل بحاکم عرض کنند. و هرچه ازقسم اول مقرر و مجری گردد، ازپروانهٔ اخراجات حاصل شود آنرا برمتن خرج حساب اضافه کنند هرچیزی در باب خویش وزیادت عامل بکشند، وهرچه ازقسم دوم باشد بالوجوه بدعوی العامل وحکم باجرائه بموجب الپروانچه بالخط الشریف او بحکم الحاکم بکشند واین تفصیل را بتمامی در آنجا بنویسند، وزیادت بر کشند. و اگر خرج کسر آید

لاشك در آن حساب باقی باشد . مدالباقی باانذزهٔ مد و وضع من ذلك، یا خرج ذلك بکشند، وحینئذ اگر عامل را دعوی نباشد خود حکم واضح است. و اگر اورا دعوی بروجهی که گفته شد بنویسند . وهرچه از قسم اول مجری شود بموجب پروانچه بالحکم مقرر دیوان در متن خرج حساب بروجهیکه گفته‌شد اضافت کنند. و گاه‌باشد که‌محاسب خواهد که‌صورت باقی بر کشیده برقرار بگذارد، و آنچه از قسم اول مجری گردد شاید که‌درتقریر نویسند. و هرچه از قسم دوم مجری‌شود مالا کلام درتقریرباقی باید نوشت ، خواه من ذلك نویسند خواه تقریر.ومدهربك ازاین دوباید که کمتر از مد باقی‌باشد. و اگر چیزی از قسم اول یا قسم دوم موقوف شود . در تقریر باقی نویسند ، و اگر خرج بیشتر باشد از جمع ، لاشك عامل زیادت داده‌باشد در حساب الزیاده بمقدارمد ، مصرفه یامصرف ذلك‌نویسند. وبعضی لفظالفاضل نویسند. و اگردعوی باشد، هرچه‌ازقسم‌اول باشد، در متن‌خرج اضافه کنند . وهرچه از قسم‌دوم باشد‌درزیاده اضافه کنند ، بصیغهٔ ، واضیف الی ذلك . (نفایس الفنون قسم اول ص ۲-۱) . اگر داند که بعضی‌اجناس راقیمت زیادنوشته‌اند بنحوی که ظلم نشود...کم نموده تسلیم صاحب‌جمعان نمایند که مشرف بیوتات موافق اخراجات بعد ازوضع باقی صاحبجمعان سند ابتیاع ... قلمی وناظرمهر نموده بخرج‌خود مجری دارند. (تذکرة‌الملوك چاپ دبیرسیاقی ص۱۰) . مادام که صاحبجمعان باقی نقدی وجنسی پیش داشته باشند آن مبلغ و مقدار را داخل برآورد سال آینده ننمایند. (تذکرة الملوك‌چاپ‌دبیرسیاقی‌ص۳۶).

— درباقی کردن . فراموش کردن، کنار نهادن . از یاد بردن. توجه نکردن . ترك کردن. فروگذاشتن :

که جام باده درباقی کن امشب
مرا هم بادهٔ ساقی کن امشب.
نظامی .

حیث لایخلف منظورحبیبی ارنی
چکنم قصهٔ این‌غصه کنم درباقی.
سعدی .

— درباقی نهادن . درباقی کردن. فراموش کردن. کنار نهادن. ازیادبردن. بیکسوی نهادن: پس چون خیانت در میان آمد و.. آن اعتماد برخاست و مال دیوانی نقصان گرفت وغرباتجارت کازرون درباقی نهادند. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی‌ص۱۴) .

|| دیگر. سایر. (درةالغواص):

جمله عالم آکل و مأکول دان
باقیانرا قاتل و مقتول دان.
باقیان هم درحرف هم‌درمقال
تابع استاد و محتاج مثال .
مولوی.

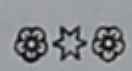
باقی. (اِخ) نام قاضیی‌درولایت قائن ، محمد مفید مستوفی آرد:
درسنهٔ ست و خمسین وتسعمائة [۹۵۶] در پنج‌قریه از ولایت قائن زلزلهٔ عظیم وقوع یافت چنانچه سه‌هزار کس درزیر خاک‌مانده براه عدم شتافتند. مشهوراست مولانا باقی قاضی آن ولایت در علم نجوم مهارت تمام داشته در یکی ازقرای خمسه میبود.به‌اهل آن مکان خبرداد، که‌احتیاط‌مقتضی آنست که ازده‌بیرون رفته درخانه‌ها توقف‌مکنید. مردم ده سخن اورامسموع نداشته، قاضی با متعلقان بیرون رفته تا نصف شب درصحرا بود از سرما متأثر شده به مبالغهٔ فرزندان به ده‌آمد و همان ساعت زلزله واقع شد و قاضی باهمهٔ فرزندان ومتعلقان در زیرخاك مانده به‌عالم بقا رفتند. (ازجامع مفیدی‌ص-۸۳۹و۸۴۰) .

باقیا. (اِخ) ازشعرای ایران واهل کاشان بوده‌است. ازاوست:

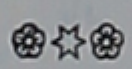
شام فراق بی تو زبس خون گریستم
یك‌عمرچون عقیق‌چراغم‌درآب‌سوخت.
(ازقاموس‌الاعلام ترکی ج۲ص۱۲۰۴).

باقیا. (اِخ) شاه‌باقیاازعرفای نائین فرزند امیرغیاث‌الدین محمد نائینی‌است . (تاریخ‌نائین تألیف صدربلاغی ص۳۲) . از عرفای نائین‌است، درعلم موسیقی مهارت داشته ، بهندرفت‌وسپس به‌نائین‌باز گشت. ازاوست ،

زان زنم کوس توکل کآسمان‌از بهرمن
میرساند روزی و چرخ دگر هم میزند .



همه حاصل جهانرا به نشاط صرف‌مل کن
برکافر ومسلمان بنشین و صلح کل کن.



رفتند به منزلگه مقصود عزیزان
باقی‌است که‌وامانده‌درین‌مرحله‌تنها.
(ازتذکرهٔ نصرآبادی ص۳۰۶ و ۳۰۷).

باقیات. [ِ ق] (ع اِ) جمع باقیة، بازمانده‌ها (آنندراج). رجوع به‌باقیة شود .

— باقیات الصالحات ، هرعمل‌نیك‌وصالح. که ثواب آن باقی‌بماند . (ازتاج‌العروس). (از اقرب‌الموارد) . عملهای صالح ، همهٔ کردارهای نیکی که درین جهان از کسی صادرمیشود. (ناظم‌الاطباء).عمل‌صالح (آنندراج). (منتهی‌الارب) :

باقیات‌الصالحات آمد کریم
رسته‌ازصدآفت واخطاربیم.
مولوی.

|| سبحان الله والحمدلله ولا اله الاالله والله اکبر، ونمازهای پنجگانه.(ازتاج‌العروس). (منتهی‌الارب) . (ناظم الاطباء) . صلوات خمس. (آنندراج) .

باقی‌آباد. (اِخ) دهی است از دهستان میانکوه بخش مهریز شهرستان یزد که در ۱۸هزار گزی‌باختر‌مهریز و۲۲هزار گزی راه شوسهٔ یزد به‌انار واقع‌است. ناحیه‌ایست کوهستانی باآب وهوای معتدل و۴۸۵تن سکنه ، آب آنجا از قنات تامین میشود . محصول عمدهٔ‌آن‌غلات‌وصیفی وشغل‌مردمش زراعت وصنایع دستی زنان کرباس بافی و راهش فرعی‌است. (ازفرهنگ‌جغرافیایی ایران ج ۱۰) .

باقی‌آوردن. [وَ دَ] (مص‌مرکب) آوردن مانده‌ومازادچیزی. || کسر آوردن بعد ازتفریق حساب دخل وخرج . بدهکار بعدازباقی فاضل کردن شدن محاسبات.

باقی. (اِخ) (...بلخی)، ازشعرای‌پارسی زبان بلخ‌بوده‌است. ازاوست:

چواوراتکیه بردیواردیدم مردم‌ازحسرت
که‌این‌فرسوده‌قالب‌خشت آن‌دیوار بایستی.
(ازقاموس‌الاعلام ترکی ج۲ص۱۲۰۴) .

باقی. (اِخ) (... چلبی) ازشعرای روم (عثمانی) . در تذکرةالخواص آمده‌است : بعدازنجاتی که ملك‌الشعرای روم است وی را مسلم دارند. درشهرحلب‌بشرف‌ملاقاتش نایل‌شدم. اکثر باحقیر شوخیهائی میکرد. خواجه زاده‌ای داشت بنام یوسف چلبی که حقیقةً یوسف ثانی بود و شاعرنامبرده از وی فرمانبرداری میکرد. بارها میگفت که دیشب پنج‌غزل‌سروده‌ام، چون دیدم‌مباهات را ازحد گذرانید، گفتم اگر گستاخی‌نباشد امشب یوسف را بما بدهید ، صبح ده غزل بدیع گفته‌ونوشته‌به‌تصحیح‌شریفتان برسانم. این اشعار ازوست :

عسکرفتنه‌سنگ‌خیل‌خط وخال‌تیار
تیغ‌لازم‌دگیل‌اول غمزهٔ‌قتال تیار.
(ازتذکرهٔ مجمع‌الخواص‌ص۱۱۶).

باقی‌خوار . [خا] (نف مرکب) پس مانده خور . خورندهٔ بازمانده :

قطب شیر و صید کردن کاراو
باقیان این‌خلق باقی‌خوار او.
مولوی.

زانکه باقی‌خوار شیر ایشان بدند
شیر چون رنجورشدتنگ‌آمدند.
مولوی .

باقی‌دار. (نف مرکب) . نگهدارنده باقی نگهدارندهٔ ماندهٔ چیزی . || که برعهدهٔ او از حساب چیزی بود. که تسویه حساب‌نکرده باشد. که درآنچه برعهده دارد مقداری بدهکارباشد . که‌ازحاصل‌عملی‌مالی برذمه دارد . آنکه حساب خود را کاملا تصفیه وبدهی‌خود راکلا ادا نکند .کسیکه باقی‌داشته باشد ووام داربود.(ناظم‌الاطباء). بدهکارپس از فاضل‌باقی کردن حسابها.

باقی‌دارشدن . [شُ دَ] (مص مرکب) عمل باقی دار . کسری پیدا کردن . از حاصل عملی مالی‌برذمهٔ کسی‌ماندن که‌ازعهدهٔ ادای‌آن برنتواند آمد . (یادداشت مؤلف)

باقی داشتن. [تَ] (مص مرکب) . بدهکار شدن از حاصل عملی . بدهکار شدن پس از تسویهٔ حساب . همهٔ چیزی را ادا نکردن . (ناظم الاطباء) . ||وام داربودن . (ناظم‌الاطباء) . || بجا . گذاشتن . ابقاء. (ترجمان‌القرآن). تبقیه . (تاج المصادر بیهقی) . تمتیع . امتاع . (منتهی‌الارب) . تشمیل. (تاج‌المصادربیهقی).

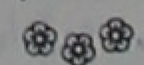
باقی. (. . . دماوندی) . (اِخ) . از شعرای ایران و اهل دماوند بوده است . از اوست :

نخست آن سنگدل با بی‌دلان آمیختن گیرد
چووصلت درمیان‌پیداشودخون‌ریختن‌گیرد.
(ازقاموس‌الاعلام ترکی ج۲ص ۱۲۰۴) .

باقی. (سید باقی‌بن‌عطوة‌الحسینی‌العلوی) . (اِخ)صاحب کشف‌الغمةروایت کندکه‌حکایت کرد بمن سید باقی‌بن عطوة‌العلوی الحسینی، که‌پدرم عطوة دریکی ازاعضای خودمرضی داشت و اوبرمذهب زیدیه بود و میگفت‌که من تصدیق اقوال شما نمی نمایم تا وقتیکه بیاید صاحب شمایعنی مهدی ومرا ازین‌مرض نجات دهد، واین سخن‌بکرات ازپدرم صادر شده ، شبی دروقت نمازخفتن آواز صیحه و استغاثهٔ اوبگوش رسید، برسبیل‌عجله خودرا بهوی رسانیدم چون مارا دید گفت «الحقوا لصاحبکم ، فالساعة خرج من عندی » . . . عضومجروح مرا بیفشرد وبرفت ومن دست بآن موضع رسانیدم، ازمرض اثرندیدم .سید باقی‌گوید بعدازآن پدرم درضمان‌صحت‌بود واین‌حکایت سمت اشتهار یافت . (حبیب ـ السیرچاپ خیام ج۲ ص۱۰۸ و۱۰۹) .

باقی. (عبد الباقی) (اِخ) . شاعری بوده است ایرانی وخوش طبع ، از اولاد شاه نعمت الله ولی و از مقربین شاه اسمعیل‌صفوی ودر اواخر قرن دهم هـ . در جنگهای مابین ایران و ترکیه مقتول شد . (ریحانةالادب ج۱ ص ۱۳۷) .
اسمش میرعبدالباقی بود ، . . . ممدوح ملاامیدی طهرانی‌ودرزمان‌حضرت‌صاحبقران بشغل‌صدارت درمنصب ایالت سرافرازبود. درجنگ چالدران که در میان شاه اسمعیل صفوی وسلطان‌سلیم عثمانی‌واقع‌شد به‌درجهٔ شهادت رسید . (ازآتشکدهٔ‌آذرمصحح‌دکتر شهیدی ص ۱۲۲) .

نتوان صریح باتو غم‌خویش‌گفت‌وتو
طفلی‌هنوز وفهم کنایت نمی کنی .

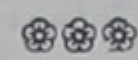


ساقی مطلب جانب میخانه‌ام امروز
کزخون‌جگرپرشده‌پیمانه‌ام‌امروز.
مسکن شده کوچهٔ ملامت ما را
ره نیست به‌وادی سلامت مارا
درویشانیم و ترک عالم کرده
این است طریق تاقیامت مارا.

ورجوع به قاموس‌الاعلام ترکی ج ۲ ص ـ ۱۲۰۴ شود .

باقی. (عبد الباقی) (اِ خ) . از شعرای عصر زندیه وصفویه، اسمش میرزا عبدالباقی و بنی عم میرزا عبدالوهاب نشاط اصفهانی بود و بحسب وراثت کلانتری اصفهان را مینموده ، چندی بوزارت کرمانشاهان ولرستان وعربستان(خوزستان) پرداخته است . (مجمع الفصحاء ج ۲ ـ ص ۸۲). ازاوست :

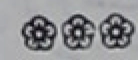
شب هجرست ومراقبه درازست امشب
وای‌برآنکه مرا محرم رازست‌امشب.



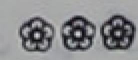
زگلبن‌تونباشدگلی‌هوس ما را
همینکه‌غیرنچیندگل‌توبس‌مارا.

باقی. (اِخ) عبدالباقی‌صوفی تبریزی . (دانشمندان آذربایجان ص ۱۴۴) .
از فضلای زمان خود و در نگارش خط ثلث مسلم بود ، . . . با شاه عباس‌صفوی معاشرودروقت بنیاد مسجد جامع جدیدعباسی شاه مغفوربجهت نوشتن‌کتابهٔ مسجد اورا از بغداد باصفهان طلبید ، سید بسبب استغنای ذاتی قبول ننمود ، ساکن بغداد و از عالم آزاد بود، بعد ازگرفتن‌بغداد اورا باصفهان آوردند وکتابهٔ مسجد را نوشت. ازاوست :

ای قدم ننهاده هرگز ازدل تنگم برون
حیرتی‌دارم‌که چون درهردلی‌جاکرده‌ای.



محنت‌کش روزگارخویشم چکنم
در ماندهٔ اضطرار خویشم چکنم
دور است زجبر اختیارم اما
مجبوربه اختیارخویشم‌چکنم.



درکوی جهان چنگ هوس ساز مکن
خود بینی وخود فروشی آغازمکن
گرکام دلت نشد میسر مستیز
از بهر نیازآمدی ، ناز مکن .
(ازتذکرهٔ ریاض‌العارفین‌ص ۱۷۴) .
ورجوع به قاموس‌الاعلام ترکی ج ۲ ص ـ ۱۲۰۴ شود .

باقی فاضل کردن. [ضِ كَ دَ](مص‌ـ مرکب) . تفریق کردن در اصطلاح سیاق . (یادداشت‌بخط مؤلف). جمع وخرج کردن . منها کردن . موضوع کردن . کسر کردن . تفریغ‌حساب.

باقی. (. . کاشانی) (اِخ) . اصلش از مردم کاشان بود ،دیوانش ملاحظه شده.بسعی بسیاراین بیت از دیوانش استخراج گردید :

باقی‌چمنی‌نیست چوگلزار محبت
خاری که‌ازآن‌گل بتوان چید ندارد.
(آتشکدهٔ آذرص ۲۴۱) .

باقی گذاشتن. [گُ تَ](مص‌مرکب). بجا ماندن وبرقرار گذاشتن‌چیزی را .(ناظم‌ـ الاطباء) . برجای‌نهادن .

باقی‌ماندگی. [دَ / دِ] (حامص) . حالت و چگونگی باقیمانده. دوام .ثبوت . ||دائمی‌وهمیشگی. (ناظم‌الاطباء). || برجای ماندگی. ||عقب ماندگی. (ناظم‌الاطباء) .

باقی ماندن. [دَ] (مص مرکب) . بجای ماندن . بازماندن :

آنجا‌که‌یک مصلحت خداوند سلطان باشد درآن بندگان دولت‌راهیچ‌چیز‌باقی‌نماند . (ابوالفضل‌بیهقی ص۲۶۹ چاپ‌ادیب) .

از جمالش ذره‌ای باقی نماند
آن قدح بشکست‌وآن‌ساقی‌نماند.
عطار .

چراغرا‌که چراغی ازاوفراگیرند
فرو نشیند و باقی بماند انوارش .
سعدی .

||ثابت و برقرار ماندن . (ناظم‌الاطباء) . بقاء . غبور . (ترجمان القرآن).(تاج ـ المصادر بیهقی) . لفاء [لَ] . (اقرب الموارد):

بمجلس گرمی وساقی نماند
چو باقی ماند او باقی نماند .
نظامی .

عاریت باقی نماند عاقبت . مولوی .
||در عقب ماندن . (ناظم‌الاطباء) . بازپس ماندن . بجای ماندن .

باقی مانده. [دَ / دِ] (ص مرکب) . تتمه . باز مانده . (ناظم الاطباء) . نثیلة . (منتهی الارب) . پس مانده . (آنندراج) . مانده. (لغات‌فرهنگستان). حاصل.(دهار) ؛ ذمامة، عقبة ، باقیماندهٔ چیزی . (منتهی‌ـ الارب) . قشامة ، باقیمانده برخوان . (منتهی الارب) . غنشوش ، باقیمانده از مال . (منتهی الارب) . عبقول، عبقولة ، باقیماندهٔ بیماری . (منتهی الارب) .قصملة، باقیماندهٔ آب وامثال‌آن . (منتهی‌الارب) . قوس، باقیماندهٔ خرمادرتک خنور. (منتهی‌ـ الارب) . مظعة ، باقیماندهٔ سخن. (منتهی‌ـ الارب) . || حاصل‌کم کردن عددی کوچک ازعددی‌بزرگتر. تفاضل. بازمانده. باقیمانده‌در تفریق‌که یکی‌ازچهارعمل اصلی است، عدد بزرگ که ازآن چیزی کاسته می‌شودمفروق‌ـ منه وعدد کوچکتر که‌ازعدد بزرگ کم‌میشود مفروق نام دارد ورقمی‌که ازتفاضل‌آن دو بدست‌آید باقیمانده خوانده میشود .
|| وارث . پس مانده . در عقب مانده . (ناظم‌الاطباء) . فرزندکه ازپس مرگ کسی بماند . بازمانده .

باقی‌ماننده. [نَ دَ / دِ] (ن ف) . که برجای ماند. بازمانده . بازمان.(لغات‌ـ مصوبهٔ فرهنگستان) .

باقی. (. . . ماوراء النهری) (اِخ) . از شعرای پارسی‌زبان اهل‌ماوراء النهربوده. از اوست :

چنان کزدل‌شدم باقی اسیرعشق دلجوئی
نه‌دل‌دارم، بلائی‌بهرجان‌خویشتن‌دارم.
(ازقاموس‌الاعلام ترکی ج۲ص۱۲۰۴) .

باقیمت . [مَ] (ص مرکب) . (از با+ قیمت)باارزش. گران قدر. گرانبها. ارزنده: وازوی [ازپارس] بساطها وفرشها و زیلوها وگلیمهای باقیمت خیزد . (حدودالعالم) .

دریای سخن‌هاسخن‌خوب خدایست
پرگوهرباقیمت وپرلؤلؤ لالا.
ناصرخسرو .

مرگوهرباقیمت وباقدروبها را
اینها نه سزا اندکه‌بیقدروبهااند.
ناصرخسرو .

قبای شاه‌زدیباست‌نرم وباقیمت
اگرچه زیرودرون‌پنبه‌وآستردارد.
ناصرخسرو .

تاغلاف اندربود باقیمت است
چون برونشد سوختن‌راآلت‌است.
مولوی .

ورجوع به قیمت شود .

باقی محمد . [مُ حَ مْ مَ] (اِخ) . اولین از امرای جانی یا هشترخانی بخارا و غیره . (از ۱۰۰۷ تا ۱۰۱۴ هجری) . ازفرمانروایان خانات استراخان که‌به‌مناسبت نام‌سرسلسلهٔ خود، جان محمدبن‌یار محمد ، به سلسلهٔ جانیون معروف‌اند . باقی محمدبن جان محمد درحدود ۱۰۰۹ هـ . دراین شهر حکومت داشته است . (از معجم الانساب - زامباورص ۴۰۶) . حکومت اواز ۱۰۰۷ تا ۱۰۱۴ ادامه داشته است . (یاد داشت - مؤلف).

باقی . (محمود افندی) (اِخ) . ازشعرای بزرگ عثمانی است ، او بسال ۹۳۳ هـ . در استانبول تولد یافت ، فرزند مؤذن جامع سلطان محمد فاتح بود وبه‌چراغ باشی-گری رسید، پس‌ازتحصیل به‌مدرسی سلیمانیه نایل‌گشت‌وسلطان‌سلیمان قانونی‌وسلطان سلیم باوتوجه داشتند . در زمان سلطان مراد - خان سوم ، بیتی ازاشعار او را مورد تفسیر سوء قرارداده نزدشاه از او شکایت کردند و منجر به تبعید اوشد . پس از آن مورد عفو قرارگرفت وبه منصب قاضی‌عسکر آناطولی و درجهٔ رئیس العلمائی رسید . دیوانی ازاو باقیست ،کتاب. مواهب لدنیه را تحت عنوان معالم الیقین ترجمه نمود . او بسال ۱۰۰۸ هـ . در گذشت ودر خارج دروازهٔ ادرنه دررهگذرایوب انصاری‌مدفون‌گردید.
ازاوست :

ای پای بند دامگه قید نام و ننگ
تاکی هوای مشغلهٔ دهر بی درنگ
آك اولدمی که آخر اولوب نوبهارعمر
برگ خزانه‌دونسه گرك‌روی‌لاله‌رنگ.
(ازقاموس‌الاعلام‌ترکی ج ۲ص۱۲۰۳) .

درکشف‌الظنون آمده : مولی محمود متوفی ۱۰۰۸ ، او رادیوانی‌است به ترکی‌وبسیار معروف ومشهوراست،احتمال‌دارد که‌صاحب ترجمه باباقی‌محمود افندی یکی باشد .

باقی . (...نهاوندی) (اِخ) . شاعری بوده است از مردم نهاوند . وی در هندوستان در خدمت خان خانان بوده و درشرح حال این خان‌واجدادش کتابی بعنوان آثار رحیمی نوشته است . این شاعر بسال ۱۰۳۳ هـ . حیات داشته ، ازاواست :

ماوبلبل‌عرض‌چاك سینه میکردیم دوش
نازپرورد‌گلستان زخم‌خاری‌هم‌نداشت.
(ازریحانةالادب ج ۱ ص۱۳۷).

ورجوع به قاموس‌الاعلام ترکی ج ۱ ص - ۱۲۰۴ شود .

باقیة . [یَ] (نعت‌فاعلی) . تأنیث باقی. آنکه بپاید . زنده . (منتهی الارب) . (ناظم‌الاطباء) . ج، باقیات و بواق [قِ] . (ازاقرب‌الموارد) . ||عمل صالح . ||گاهی بجای مصدراستعمال شود . بقاء . ومنه قوله تعالی : فهل تری لهم من باقیة ، ای بقاء . (منتهی الارب) . || البقیه والباقیه ، هر عبادتی‌که قصد ازآن وجه خدای تعالی باشد وبهمین دلیل‌آمده است که بقیةالله خیرلکم . (ازتاج‌العروس) . بقیه عبارت از مراقبت و طاعة است . (تاج العروس) . و رجوع به باقیات شود .

باقی . (...هروی)(اِخ) .ازشعرای‌ایران واهل‌هرات بوده . ازاوست :

اوسخن ازکشتن من میکند
من بهمین خوش‌که سخن میکند .
(ازقاموس‌الاعلام ترکی ج ۲ ص۱۲۰۴) .

باك . (اِ) . ترس . بیم . (فرهنگ اوبهی) . (فرهنگ جهانگیری) . (برهان قاطع) . وحشت . هول . خوف . (ناظم الاطباء) . رعب . روع . جبن . هراس . (آنندراج) . خشیت:

بیك هفته در پیش یزدان پاك
همی‌بودگشتاسب‌باترس وباك .
فردوسی .

چه دیناربرچشم او برچه خاك
ببزم وبرزم اندرش نیست‌باك.
فردوسی .

وزآنجاش‌گردون بردسوی خاك
همه جای‌ترس است وتیمار وباك .
فردوسی .

تا باد بجنبد نبود خود زپشه باك
چون آتش برخیزد تیزی‌نکندخار.
منوچهری .

که زدینار درآویخت کسی‌چندپری
هرچه ناشسته بودپاك‌مکن‌باك‌مدار.
منوچهری .

چون مراغه کندکسی درخاك
چون شود خاك‌اوچه داردباك.
عنصری .

اگرچه عشق عظیم است ازو نداردباك
کسی‌که بندهٔ درگاه شهریار بود .
امیرمعزی(بنقل آنندراج) .

ملك وعمرت راچه باك ازکید ومکردشمنان
کوه ودریا را چه باك ازسایهٔ پرذباب .
امیرمعزی .

همه‌گیتی از دشمن تست پاك
چوایزد نگهدارباشد چه باك .
اسدی .

نه دانا بود شاه باترس و باك
زترسنده مردم برآید هلاك .
اسدی .

فرمود رستی از قوم ظالمان،تو را اینجا از ایشان باکی‌نیست . (قصص‌الانبیاء ص۹۳).
فرعون‌گفت من توراعذاب کنم ،گفت من‌از توباکی‌ندارم . (قصص‌الانبیاء ص ۱۰۵) .

زیأجوج‌ومأجوجمان‌باك‌نیست
که ما بر سر سد اسکندریم .
ناصرخسرو .

مرده ومردرا زمرگ چه باك؟
گفت مترسیدکه ازین باکی‌نیست.
(مجمل‌التواریخ والقصص).
سنائی .

کسی کوانگبین‌جوید چه‌باك‌ازنیش‌زنبورش.
اوحدی .

حاسدان هستند ومارا باك نیست
بیهنرآنکس که حاسد نیستش .
ابن‌یمین .

گر گرهی‌خصمش‌اند ازسرکینه‌چه باك
کوخلف آدم است ویشان‌شیطان او.
خاقانی .

اونوروبدخواهانش‌خاك‌ازظلمت‌خاکی‌چه باك
آنراکه حصن‌جان پاك از نورانورآمده .
خاقانی .

من بد دل و راه بیمناك است
چون‌راهبرم تویی چه‌باکست.
نظامی .

باندیشه هائی چنین هولناك
دولشکرغنودند باترس وباك .
نظامی .

اگرطوفان بادی سهمناك است
سلیمانی‌چنین‌دارد چه‌باك‌است.
نظامی .

آنرا که‌حساب پاکست ازمحاسبه‌چه‌باکست.
(گلستان) .

بدوگفتم آخرترا باك نیست
کشد زهرجایی که‌تریاك‌نیست.
سعدی(بوستان) .

گر از نیستی دیگری شد هلاك
ترا هست،بط را زطوفان چه باك .
سعدی(گلستان) .

دشمن بقصد حافظ اگردم زند چه باك
منت خدایرا که نیم شرمسار دوست .
حافظ .

|| پروا . اکتراث . ملاحظه . اندیشه . (ناظم الاطباء) . (فرهنگ جهانگیری) . در عربی باک را به مبالات میشود تعبیر کرد. (ازفرهنگ شعوری ج ۱ورق۱۷۲). اهمیت. اعتناء. احتراز . (فرهنگ شعوری). و دراین شواهد هم‌معانی فوق ومعانی ترس و جز آن را که بسیاربهم نزدیک است توان‌یافت :

خداوند شرم وخداوند باک
زبیدادکردن دل ودست پاک .
فردوسی .

شد ازدل مرا باک وازدیده شرم
بچشم من اکنون چه‌سردوچه‌گرم.
فردوسی .

گرآمرزش آید زیزدان پاک
شما را زخون برادرچه‌باک.
فردوسی .

این سوار ازکسی باک ندارد . (بیهقی) .

چون دین خردهستمان‌چه باک‌است
گر ملک دنیا بدست ما نیست .
ناصرخسرو .

چون سوی معروف معروفم چه باک
گر سوی جهال امت منکرم .
ناصرخسرو .

نیست‌درحضرت‌زلف‌تومراباک رقیب
خاصه خلوتشه طاعت دربان‌نبرد .
خاقانی .

که اگرتمامی‌خزاین ما درآن مبذول خواهد بود باک نیاید . (کلیله ودمنه).

روزها گررفت گو روباک‌نیست
توبمان ای آنکه‌چون‌توپاک نیست.
مولوی .

گرآب چاه نصرانی نه پاک است
جهود مرده می‌شویم چه‌باک‌است .
سعدی .

||عیب . (یادداشت مؤلف) : عیبی ندارد ، ما به طبطاب :

بباید بریدن ورا دست وکاک
که تاچون نیامدش ازاین کارباک .
فردوسی(بنقل اسدی).

گرامانت بسلامت ببرم‌باکی‌نیست
بی‌دلی سهل بودگرنبود بی‌دینی .
حافظ .

— باکی برشما نیست ، لاحاج علیکم . (یادداشت مؤلف) .
||درد ، بیماری . (یاد داشت مؤلف) . رنج. داء . مرض . درتداول عامه‌گویند : باکیش نیست ،یعنی درد وبیماریی‌ندارد :

چه بایدکشید اینهمه رنج وباک
به‌چیزی که‌گوهرش‌یک‌مشت خاک .
اسدی .

||التفات نمودن . از پس نگریستن . (فرهنگ جهانگیری) . (برهان قاطع) . (آنندراج) . التفات . (شرفنامهٔ منیری) . توجه . (ناظم الاطباء) . ||ضرر . (لغت محلی شوشتری) .
— امید وباک ، امید وبیم :

ازآن پس جز از پیش یزدان پاک
نباشم کزویست امید و باک .
فردوسی .

زمین و زمان و امکان‌آفرید
توانائی و ناتوان آفرید
بدویست امید وزویست باک
خداوندآب، آتش‌وبادوخاک .
فردوسی .

— باک آمدن (کسی‌را . . .) ، بیم حاصل شدن . ترسیدن :

نایدم باک از آنکه ایمن کرد
تن وجان من ازامید وهراس .
مسعود سعد .

بعد از تو زهیچکس ندارم
امید و زکس نیایدم باک .
سعدی(ترجیعات) .

— باک بردن ، ترسیدن :

زهیچ لشکرباکی مبرکه لشکر تو
ستارگان سپهرند وگردش ایام .
مسعودسعد .

ازحسودانش نیندیشم‌که دارم وصل‌او
باک غوغاکی‌برم‌چون‌خاص‌سلطان‌آمدم.
خاقانی .

— بی‌باک ، بی‌پروا ، نترس ، بی‌اعتنا :

از فعل منافقی و بیباک
وزقول حکیمی‌وخردمند .
ناصرخسرو .

زین دهر چومن تو چون نمیترسی
بی باک منم، چه ظن بری، یا تو.
ناصرخسرو .

کیست . . . که ازنعمت دنیا شربتی‌بدست‌او دهند که‌سرمست وبی‌باک نشود . (کلیله ودمنه) .

نه هر که ستم بر دگری بتواند
بی باک چنانکه میرودمیراند .
سعدی (صاحبیه) .

رحمتی‌آخر ای مه بی باک
نظری آخر ای بت چالاک .
شمس‌فخری(بنقل شعوری) .

— بی‌باکی ، بی‌پروایی. ناترسی :

دل دیوانگیم هست و سربیباکی
که نه‌کاریست شکیبائی واند هناکی .
سعدی (بدایع) .

به‌بیباکی‌آن‌تیرترکش بریخت.
سعدی (بوستان) .

||ترجمهٔ نوع هم هست. (برهان قاطع) . (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء).

باک . [ ] (اِخ) . (۱) باک ، ازطوایف مشرقی‌هندبرطبق‌باج پران. (تحقیق‌ماللهند بیرونی ص۱۵۰) .

باک . (ع نف) احمق‌باک تاک ، احمق‌که صواب را ازخطا نشناسد . (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء) . احمق باک تاک‌وبائک‌تائک، لایدری صوابه من‌خطائه. (ازتاج‌العروس) .

باک . [کِ ن] (ع نف) . اسم فاعل از بکاء [بُ] و بکی ، که روان بود اشک از دیدگان او از اندوه . ج ، بکاة [بُ] وبکی[بُ یی] . (ازاقرب‌الموارد). باکی .گریان . گرینده . گریه کننده . رجوع به باکی وبکاء وبُکی شود .

باک . (ص) ظاهراً معرب شدهٔ پاک بمعنی خالص‌وخلص. عدوی‌گوید: اناالعربی‌الباک، ای‌النقی‌من‌العیوب . (ازالمعرب جوالیقی ص ۱۰) .

باک . (اِ) مأخوذازانگلیسی(۲)،جای‌بنزین گازوئیل دروسائط‌موتوری خاصه اتومبیل .

باک . (اِخ) . دهی است از دهستان بویراحمد سرحدی بخش کهکیلویهٔ شهرستان بهبهان‌که در ۸ هزارگزی باختر سی‌تخت و ۷ هزارگزی شمال باختری راه اتومبیل رو سی‌تخت به شیراز واقع است . ناحیه‌ایست کوهستانی‌وسردسیر ودارای۱۰۰ تن سکنه ،آب‌آنجا ازچشمه تأمین میشود . محصول عمدهٔ آن غلات و برنج و پشم و لبنیات وشغل مردمش زراعت و حشم داری وصنایع دستی‌آنان قالی‌وجوال وجاجیم بافی وراهش‌مالرواست . ساکنین‌آنجا از طایفهٔ بویر احمد بنام رودشتی معروف می‌باشند . (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران ج ۶) .

باک . (اِخ) . از نواحی کلان خوست به افغانستان . و رجوع به‌قاموس جغرافیایی افغانستان شود .

باکار . (ص مرکب) . (با+کار) دارای‌کار . مشتغل [تَ غ] ، مشتغل[تِ غ] . (منتهی الارب) . مقابل بی‌کار . (ناظم الاطباء) . درتداول عوام ، شاغل مقامی یامنصبی . (یادداشت مؤلف) . ورجوع به‌کارشود .

باکارا . (اِخ)(۳) .باقارا. حاکم نشین ناحیهٔ مورت و موزل بفرانسه‌که ۵۶۰۰ تن جمعیت دارد و شیشه سازی آن معروف است . ورجوع به‌باقارا شود .

باکاره . [رِ] (ص مرکب) . کار - آمد . کسیکه هرکاری از وی ساخته باشد . برابربیکاره . (ناظم الاطباء) . اکاره . (درتداول مردم قزوین) .

باکاسیس . (اِخ) . (۴) نام حاکمی که ازطرف مهرداد اول پادشاه اشکانی (اشک ششم) برماد بزرگ (آذربایجان)

(۱) Väka سانسکریت (۲) Back (۳) Baccarat . (۴) Bacassis .

گماشته شد : مهرداد پس از تصرف باختر چند سالی تأمل کرد تا آنکه آنتیوخوس پنجم اوپاتر ، یعنی بچه‌ای ۹ ساله یا ۱۴ ساله بر تخت سلوکی نشست و در سر نیابت سلطنت جنگی خانگی بین لیزیاس وفیلیپ درگرفت . دراین موقع شاه پارت (مهرداد) از موقعیت استفاده کرده به ماد بزرگ تاخت ، ماد در این زمان اسماً جزء دولت سلوکی بشمارمیآمد ولی درمعنی مستقل بود ، بنا براین مادهاسخت مقاومت کردند، ژوستن گوید :

« پس‌ازمقاومت بسیار ، سرانجام پارتی‌ها فائق آمدند . پس از آن ماد بزرگ جزء دولت پارت گردید و مهرداد ، باکاسیس نامی‌را دراینجا بحکمرانی گماشت». معلوم نیست که باکاسیس والی این مملکت بزرگ شده یا مهرداد اورا بسمت پادشاه دست‌نشانده شناخته است ، ازبیان ژوستن ظاهرآبرمیآید که باکاسیس را مهرداد به ایالت بر گماشته است . (ازایران باستان ج ۳ ص ۲۲۲۵).

باکالنجار . [ل] (اخ). لقب چند تن از امرای آل زیارکه درگیلان و مازندران حکومت داشته اند ، اما ضبط صحیح کلمه باکالیجار است . رجوع به ابوکالیجار وابو کالنجار وباکالیجار شود.

باکالیجار . (اخ) . لقب چند تن از امرای آل زیار واین‌صورت برطبق تحقیقات یوستی در « نامهای ایرانی » صورت صحیح کلمه است وابوکالنجروابوکالنجارو باکالنجاروغیرآن‌همه‌صورتهای‌محرف است. بقول یوستی «کالیجارلغت‌محلی گیلانی‌است ومشتق از کلمهٔ پهلوی کاریچار میباشد و نظیر آن درفارسی‌امروزکارزاراست». ورجوع‌به ابوکالنجار وهمچنین حاشیهٔ عقدالعلی ص - ۶۸ وحاشیهٔ تاریخ کرمان مصحح باستانی- پاریزی ص۶۸ و۷۳تا۷۸ و۴۳۳ وحاشیهٔ ص ۲۶۴ تاریخ بیهقی) چاپ دکترفیاض شود :

وبعهد باکالیجارمذهب سبعیان ظاهرشده بود چنانک همه دیلمان سبع مذهب بودند. (فارسنامه‌ابن‌البلخی‌ص۱۱۹).

باکام . (ص‌مرکب) . (با+کام) برمراد بامراد، پیروز، فیروز. کامیاب. فیروزمند، پیروزمند ، مظفر:

چوآگاهی‌آمد زدانا بشاه
که باکام وباشادی‌آمد زراه .
فردوسی .

وبهرام باماله‌اء بسیاربازگشت پیروزوباکام (از هند) . (فارسنامهٔ ابن‌البلخی‌ص۸۲) . ورجوع به‌کام شود .

-- بارای وکام ، بااندیشه وآهنگ.باخرد ونیت‌وآهنگ:

گشاده سخن مرد بارای وکام
همی‌آب حیوانش خواند بنام.
فردوسی .

ورجوع به‌کام ورای شود .

-- باکام دل ، پیروز مند و برمراد دل ، کامیاب :

وبمدتی‌نزدیک‌هردومظفروباکام دل‌وغنیمت بی‌اندازه بازآمدند . (فارسنامهٔ ابن البلخی- ۸۲) . ورجوع‌به باکام وبارای‌وکام شود.

باکان . (اِخ) . دهی است از دهستان درآگاه بخش سعادت آباد شهرستان بندرعباس که در ۶۰ هزارگزی‌شمال باختری حاجی‌آباد و۱۸ هزارگزی باخترراه شوسهٔ کرمان به بندرعباس در جلگه واقع است ، ناحیه‌ایست گرمسیر ودارای ۹۷ تن سکنه ، آب آنجا از قنات تأمین میشود ، محصول عمدهٔ آن خرما وشغل‌مردمش زراعت‌وراهش مالرواست . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران - ج ۸).

باکانال . (اِ) . (۱) اصطلاحی‌است برای مراسمی‌که در یونان قدیم بصورت جشنی عظیم برای‌باکوس رب‌النوع شراب‌برگذار میشد . این رب‌النوع معابدی داشت وزنانی که‌کاهنات معبد اوبودند باکانت نام‌داشتند، برای‌باکوس‌همه ساله جشنی‌میگرفتند ودرین جشن ها مرد و زن باهم در می آویختند و باعربده‌های‌مستی‌وغوغابهم میافتادندومرتکب فسق وفجورمیشدند ،گاهی‌درموقع این‌جشنها وشب نشینی‌ها قتلی‌اتفاق میافتاد ،این‌مجالس جشن را باکانال مینامیدند . (ازایران‌باستان ج ۳ ص ۲۳۲۶) .

این اعیاد بعداً درروم نیز برگذار شدوآن‌را ابتدا سالی یکبار وبعد ازآن هر ماه بافتخار باکوس برپامیداشتند ، چون اعیاد مذکور موجب سلب آسایش عمومی و انتظامات شهر بود ، سنای روم درسال ۱۸۷ پیش ازمیلاد آنرا منسوخ کرد .لیکن دردورهٔ امپراطوری بازتجدیدشد.(فهرست‌ترجمهٔ تمدن‌قدیم فوستل- دوکولانژ) .

باکانت. (اِخ)(۲).نام‌راهبه‌های‌معابدباکوس که‌دریونان‌وروم‌مأمورخدمت‌درین‌معابدبودند. اینان‌درجشنهای دیونیزوس دخالت وشرکت داشتند. این‌جشنهاابتداهردوسال‌یکبار دردشت‌های پارناس‌برگذارمیشد . درجشنهای‌دیونیزوس خدای شراب والهام ، دسته‌های انبوهی‌براه می‌افتادکه فرشته‌های(ژنی)زمین‌وحاصلخیزی بانقاب در آن نمایش داده میشدند ، این دسته ها سبب ایجاد نمایشهای منظمی‌گردید که همان‌کمدی وتراژدی و درام‌های هجایی باشد و مدتها ریشه و منشأ خود را محفوظ نگاهداشت ، دردورهٔ رومی وازاول قرن‌دوم ق . م . اسرار دیونیزوس باهمان مختصات وآزادیهای بی‌حدوحصردرایتالیای جنوبی و مرکزی رواج یافت و مورد استقبال مردم نیمه متمدن‌آن نواحی‌قرارگرفت ، سنای‌روم درسال ۱۸۶ ق . م . برگذاری‌این‌جشنهارا



یک‌تصویر خیالی‌ازباکانت

ممنوع ساخت ولی فرقه های عرفانی ، سنن وآداب دیونیزوس را حفظ کردند . (رجوع به فرهنگ اساطیریونان تألیف‌آقای بهمنش ج ۱ ص۲۶۱ شود) .

معروفترین باکانت‌های یونان ، باکانت‌های بثوسی و فوسید بودند . در موزه‌های‌اروپا تابلوها ومجسمه‌های بدیعی ازباکانت توسط نقاشان بزرگ باقی مانده است .

|| درتداول فرانسویان، امروزباکانت صفت زنانی است که منتهای آزادی را دررفتار و کردارخود داشته باشند .

باکانت . (اِ خ) . نام تصنیفی است ازاوری‌پیداکه برای‌باکوس‌رب النوع‌شراب ساخته شده و مفادش اینست :پانته پادشاه‌شهر تب درزمان حکمرانی خود عبادت باکوس را باآن اعمال قبیح وزشت منع کرد. عبادت چنین بودکه درهرسال درمدت چندروزمعین زنان شهرازهرطبقه عریان می‌گشتند وپوست ببر یا پلنگ بخود می‌بستندوسروپا برهنه به کوهستانهامی‌رفتند وشراب فراوان‌میخوردند و بهمه‌گونه فسق و فجور می‌پرداختند ، از جمله آگاوه مادر پادشاه در ایام این جشنها بازنان دیگر بهمان کارها اشتغال میورزید . پانته برای منع مادرش‌ازین کارهابکوهستانی که در آنجا عید باکوس را گرفته بودند

(۱) Bacchanales. (۲) Bacchantes.

برفت ، ولی بهره‌مند نشد زیرا مادر پادشاه بازنان دیگراو راگرفتند وکشتند و از فرط مستی وقوت شهوت ندانستند که او پادشاه تب‌است.پس‌ازکشته‌شدن‌پانته سرش رابریدند وبشهربردند وبمردم گفتند : این گراز یابچه شیری بود که درکوهستان پدیدآمد و مجلس عیش مارا بهم زد ماهم بقوت باکوس اورا گرفتیم‌وسرش رابریدیم . اوری‌پیدمیخواسته درضمن‌تصنیف‌بمردم بفهماندکه دین‌باکوس بقدری محکم وقوی است که اگر پادشاهی هم برضدآن باشد ، مادرش سراورامیبرد . (از ایران باستان ج ۳ ص ۲۳۲۶ - و۲۳۲۷) .

باکباک. (اِخ) . ازاعلام است . (منتهی الارب).نام کسیست‌وصاغانی‌نقل‌کرده است. (ازتاج‌العروس) . وممکن است باکیاک‌باشد. رجوع به باکیاک شود .

باکبه . ضبطی ازکلمهٔ بعقوبه . نام شهری در عراق عرب . مرحوم کسروی نویسد : گمان دارم که اصل این‌کلمه باکوا بوده وبعداً الف‌افتاده وواو تبدیل‌به«با»شد،وسپس باکبه گردیده وتازیان آن‌را یعقوبه‌گفته‌اند وبرخی‌نیز آن‌را تغییر داده یعقوبیه گفته‌اند اگراین گمان ما دربارهٔ بعقوبه درست باشد بایدگفت این ده هم همچون باکو زیارتگاه ایرانیان بوده است. (ازمقالهٔ مرحوم کسروی تحت عنوان باکو: مجله‌ارمغان سال سیزدهم شماره۲ ص ۸۷) .

باکتر . [تَ رَ] (اِ خ) نام شهری که یونانیها در مشرق ایران ازآن نامبرده‌اند ، این شهر درنزد ارامنه به پهل معروف بود . ویکتورلانگلوا (۱) آن‌را با باختر (بلخ) مطابقت داده است . (ایران باستان ج ۳ - ص ۲۵۸۴) . شهر باختر یا باکترا بقول مورخان قدیم پایتخت این ایالت بود وآن‌را قدیمترین شهر جهان می‌دانستند وآن‌را «مادر شهرها» یا « ام القری» لقب داده بودند ، اسم این شهر در اوستا بخذی آمده است . (ازاحوال واشعاررودکی ج ۱ ص۱۵۱) . ورجوع به باخترشود .

باکتروس . [ ] (اِخ) (۲) از شعبات جیحون بشمار میرفته و ساتراپی باختریانرامشروب‌می‌ساخته‌است. (ازایران‌باستان پیرنیا) . بلخی دریا . (یاد داشت - مؤلف) . بلخ آب .

باکتری . [ـِ تَ] (اِ) (۳) این واژهٔ فرانسوی عیناً از زبان فرانسه اخذ وپذیرفته شده است . (از لغات مصوبهٔ فرهنگستان) . باکتریها ساده ترین موجودات زنده و تمام آنهاتک‌یاخته‌ای‌اند،اختلاف‌جنس‌درآنهادیده نمیشود وتکثیرآنها بوسیلهٔ دو نیمه شدن از طرف عرض ویاازطرف طول است.هیچیک ازآنهاکلروفیل ندارند وبیگانه‌خوارمی‌باشند یعنی بحالت انگل و طفیلی در محیطهای غذایی یا برروی‌موجودات زندهٔ دیگر زندگی میکنند ، فقط در میان آنها بعضی از انواع میتوان یافت که با نداشتن کلرو فیل‌خود - خوار می‌باشند و میتوانند ازت را مستقیماً از هوا بگیرند و باموادمعدنی ترکیب کنند و مواد آلی بسازند ، باکتریها در همه جا پراکنده و در طبیعت فراوانند ، هرجا مادهٔ غذایی بیابند بسرعت تکثیر و فزونی می‌یابند و همینکه محیط پرورش آنها



باکتری سرکه در زیر ذره‌بین

نامساعد شود بحالت زندگی‌نهفته بسرمیبرند این وضع زندگی موجب‌آن شده است‌که در گرد وغبارهوا و آب شیرین و آب دریا و غیرآن پراکنده شوند . باکتری ها را گاهی میکرب‌هم میگویند، ولی نام میکرب‌برتمام موجودات‌زندهٔ تک یاخته‌ای‌اطلاق میشودکه بایدآنها را با میکرسکپ دید ، بدین ترتیب هرباکتری‌میکرب‌است‌ولی‌هرمیکرب باکتری نیست. ازباکتری‌های‌مشهورباکتری‌سرکه و باسیل سیاه زخم را میتوان نام برد. ورجوع به‌گیاه‌شناسی گل‌گلاب ص ۱۳۴ وروش‌تهیه مواد آلی ص ۱۷۳ شود .

باکتو . [ ] (اِخ) . نام یکی ازفرزندان منکوقاآن بوده است:خواند میر آرد :

وفات منکوقاآن درشهور سنهٔ خمس وخمسین



باسیل سیاه زخم در زیر ذره‌بین

وستمائه(۶۵۵)واقع بوده، درجامع رشیدی مسطوراست که‌منکوقاآن‌راچهارپسر بودبراین موجب : باکتو واورنگ تاش ازبزرگترین خواتین اقوتوقبی بنت اوکدای بن بوقا - گورکان ازقوم ایکراس واساس حیات این دوپسردرجوانی اندراس یافت . . .شیرکی ازباباوچین که در سلک قمگان قاآن‌انتظام داشت ، استویای ازکوینی‌که او نیز داخل قمگان قاآن بود . (ازحبیب‌السیرچاپ‌خیام ج ۳ ص۵۷) .

باکثیر . [کَ] (اِخ) . عبدالمعطی بن‌حسن بن عبدالله باکثیرمکی‌حضرمی، محدث وتفسیردان بود ، بسال ۹۰۵ هـ . در مکه تولد یافت ودر احمدآباد هند در گذشت ، (۹۸۹ هـ.). ازاواست : « اسماء رجال - البخاری »که ناتمام مانده‌است.او رافراوان شعربوده است . (از اعلام زرکلی ج ۲ - ص ۵۹۵) .

باک داشتن . [تَ] (مص‌مرکب) ترس داشتن . پروا داشتن. بیمناک بودن.ترسیدن. پرواکردن :

شما دل‌بفرمان یزدان پاک
بداریدوز مانداریدباک.
فردوسی .

تواز کشتن اومدارایچ باک
چوخون سرخویش‌جویدبخاک.
فردوسی .

یک سرتاسرای پسرم مسعود شود و ازکس باک ندارد .(تاریخ بیهقی) .

هزار دشمنم‌ار میکنندقصدهلاک
گرم‌تودوستی‌ازدشمنان ندارم‌باک.
حافظ.

|| اکتراث . (منتهی‌الارب). (تاج‌المصادر بیهقی). مبالاة(دهار).(تاج‌المصادربیهقی). (مصادرزوزنی).محاشاة .(یادداشت‌مؤلف). محاشاة عبو . (ترجمان القرآن). ملاحظه‌کردن : گفت یارسول‌الله چندروز است که مرده‌است از وی هیچ نمانده است ، گفت آنچه مانده است جمع کن‌وباک مدار . (قصص‌الانبیاء ص ۱۹۰) .

برسرخودچون فکند خاک‌ترا
باک ندارد که‌خاکسار کند .
ناصر خسرو .

(۱) Victor Langlois . (۲) Bactrus . (۳) Bactérie .

نه باک داشتم که همی عمر شد بباد
نه‌شرم داشتم که‌همی زی‌خطا شدم.
ناصرخسرو.

باک‌نداری که‌درین ره بزرق
که بفروشی بدل زعفران .
ناصرخسرو .

خوان‌عیسی برمن‌وانگه‌من
باک هر خرمگسی داشتمی .
خاقانی .

دریکی کفه‌بکش باکی‌مدار
تاعوض‌بینی یکی راصدهزار.
مولوی .

برشکست ازمن وازرنج دلم باک‌نداشت
من‌نه آنم که‌توانم که‌ازو برشکنم .
سعدی (بدایع) .

زمین کز خون ما باکی ندارد
بیادش‌ده که جزخاکی ندارد .
نظامی .

جواب تلخ چه خواهی بگووباک مدار
که‌شهدمحض بودچون‌تو برزبان آری.
سعدی(بدایع).

انخزال ، باک‌نداشتن‌از جواب کسی.(منتهی الارب) .

باکر. [کِ] (ع اِ) بامداد.(ناظم‌الاطباء). علی‌الصباح.(آنندراج).ابتدای‌صبح.بگاه: خرج‌الی‌المسجد باکراً واتی الصلاة فی اول وقتها،بگاه بسوی مسجد رفت و نماز اول وقت گزارد. (از تاج العروس) . بکرة [بُ رَ].اتاه باکراً ، یعنی بامداد . (از - اقرب الموارد) .
|| صاحب‌بکور [بُ] یعنی صاحب بارانی که درآغاز بهار ببارد. (ازاقرب‌الموارد).
|| نخلة باکر ، تبکر بحملها ، نخله که‌بار آن‌زودتر ببارآید .(ازتاج‌العروس).
|| دست نخورده، بکر،دوشیزه .
— باکران بهشت، کنایه از حوران‌است. (آنندراج). (هفت‌قلزم).رجوع‌به‌بکرشود. ورجوع‌به بکر شود .

باکر. [ ](اِخ)اسم‌یکی‌ازاولادبن‌یامین است ونسل اورا باکریان گویند . (از - قاموس کتاب‌مقدس) .
|| اسم یکی ازبنی‌افرائیم‌است که بردنیز خوانده شده است. (ازقاموس‌کتاب‌مقدس).

باکر. [کِ] (اِخ) (والانتین ...) (۱) ازسرداران انگلیسی معروف به‌باکرپاشا. اوبسال ۱۸۲۵ بدنیاآمد ودرسال ۱۸۸۸ درگذشت.درجنگهای کریمه‌شرکت‌داشت، درسال ۱۸۷۳ به ایران مسافرتی کرد . بعداً بعنوان یک افسر باستخدام ارتش ترکیه‌درآمد ، وآنگاه‌ازسرداران بزرگ مصرشد (۱۸۸۲) ، از کتب معروف او «انگلستان وروسیه درخاور میانه» است.

باکر . [کِ] (سرساموئل وایت . . .) (اِخ)(۱) ازسیاحان معروف انگلیسی که درسال ۱۸۲۱ در لندن متولد شد و در ۱۸۹۳درگذشت . اوهشت سال در سیلان بود . درجنگهای کریمه نیزشرکت کرد، اولین راه‌آهن ترکیه را در ۱۸۶۱ پی‌ریزی کرد.اواخرعمر به‌انگلستان‌بازگشت و در یور کشایر درگذشت . یادداشتهای متعددی از او باقی‌است .

باکر. [کِ] (اِخ) (هانری . . .) (۱) از طبیعی‌دانان‌انگلیسی که درسال ۱۷۷۴ درگذشت . اودر بارهٔ حیوانات تک سلولی بتحقیقات مهمی پرداخته است .

باکر . [کِ] (اِخ) (داوید . . .) (۱) از مورخان انگلستان‌متولد بسال ۱۵۷۵ ومتوفی بسال ۱۶۴۱ درلندن .

باکر. [کِ] (سرریشارد . . .)(اِخ) (۱) از نویسندگان و مورخان مذهبی انگلیسی متولد ۱۵۶۸ و متوفی در لندن بسال ۱۶۵۴ میلادی . مدتی درزندان‌بودو کتب خودرا بیشتر درزندان نوشت وشاهکار او « تاریخ پادشاهان انگلستان » است که ازعهد رومن‌ها تامرگ ژاک اول‌را نوشته است .

باکر. [کِ] (ربرت. . .)(اِخ)(۱).سیاح انگلیسی که درسال ۱۵۸۰ در انگلستان درگذشت . وی اولین کسی است که بسال ۱۵۶۳ سفری به‌سواحل گینه کرده‌است .

باکراع حضرمی. [کُ حَ رَ یِ یای] (اِخ)شیخ‌محمدبن‌مبارک‌باکراع. اصل‌وی حضرمی وزادگاه او مدینه بود واز ادیبان شیوا وخوش بیان‌بشمار میرفت ودرمحاضره مهارتی بسزا داشت. از اشعار او قطعه‌ای معروف است‌که به قاضی تاج‌الدین مالکی در تبریک به زیارت مرقد حضرت رسول گفته است ومطلع آن اینست :

اکلیل رأس‌المجد والفضل‌والتقی
وسابق شأوالسعد و العزوالبها .
(از سلافة العصر ص۲۸۸) .

باکرامک . [کَ مَ] (اِخ) از دهات دهستان انده رود فرح آباد ساری . (از ترجمهٔ مازندران و استراباد رابینو ص - ۱۶۱) .

باکرخیل . [ ] (اِخ) قریه‌ایست به فاصلهٔ ۱۶ هزارگزی جنوب غربی قریهٔ سلطان‌خیل‌درولایت کابل. (از فرهنگ جغرافیایی افغانستان) .

باکرشمه . [کِ رِ مَ] (ص مرکب) (از با + کرشمه) باناز . بادلال . باغنج ودلال :
غنجة ، مغناج ، زن باکرشمه . (منتهی - الارب) .

باکر محله . [کَ مَ حَ لْ لَ] (اِخ) مزرعه‌ایست‌ازدهات‌سدن‌رستاق مازندران. (مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۲۵ بخش انگلیسی) .

باکرو . (۲) (اِخ) از سلاطین‌خسرون. بقول «تل‌ماها» اوپسرفره‌دشت‌بود که پس‌از پدر به‌تخت‌نشست وسه‌سال حکم‌راند.بعضی تصور میکنند که‌اسم‌اومصحف یا کراشکانی است ، برخی بعکس گویند که مصحف بکر یا بکیر است ، چون این صفحه عرب نشین بوده‌است‌این‌عقیده‌مرجح‌است.(ازایران باستان پیرنیا ج۳ ص ۲۶۳۰) .

باکرو . (اِخ)(. . . دوم) نام‌پسرباکرو پادشاه‌خسرون.این شخص پس ازپدربه‌تخت نشست و۲۰سال‌سلطنت کرد.اوهم‌نام‌پدرش بود . گویا دراواخر سلطنت گرفتاریکنفر مدعی‌ماآنو نام گردیده‌ومجبورشده‌حکومت را با اوتقسیم کند. بجای‌ماآنو،آبگاروبگا قرار گرفت وپس ازدوسال باکرو راکشت وخود بتنهایی‌زمامدار خسرون گشت ، (از ایران‌باستان ج۳ ص ۲۶۳۰) .

باکرة. [کِ رَ] (ع اِ) تأنیث باکر ، دوشیزه . (آنندراج) . دوشیزه . بالست. ماری .زن نارسیده . (ناظم الاطباء) . در متون لغت عربی از قبیل اقرب‌الموارد و منتهی‌الارب ومتن اللغة والمنجد کلمهٔ بکر بدین معنی آمده و باکرة را نیاورده‌اند وابوالبقاء درکلیات نیزآورده‌است. که : واما الباکرة فلیست‌من‌کلام‌العرب‌والصحیح‌البکر.
|| مبغ بامدادی . ج ، بواکر (مهذب‌الاسماء) .(۳).

باکره. [کِ رَ](ص)مأخوذازتازی.دوشیزه. دختر مهر نشکافته . نابسوده . (یادداشت مؤلف) . زنی که مرد ندیده‌وبکارتش‌باقی باشد.(ناظم‌الاطباء).ورجوع‌به باکرةشود .
|| بمجاز دست نخورده ، پاک ، پاکیزه :

چون دست‌و پای‌پاک نبینمت جان‌ودل
این هردو پاک‌بینم وآن‌هردو باکره.
ناصرخسرو .

باکری‌هلنج . (اِ) ابوریحان‌درشرح جزع آرد :
والبقرانی ، باکری هلنج ، فکانه تحریف خلنج وخلنج فی‌الفارسیه الذی له لونان من کل شیء.(الجماهر ص ۱۷۵ وحاشیهٔ آن).

باکزهر. [زَ](اِ)لغت‌فارسی‌است به‌معنی تریاق نباتی وکاف آن درزبان عربی‌به‌دال تغییر یافته است.وامروزعرفاً به‌سنگ‌معدنی ومادهٔ حیوانی اطلاق میشود که در دل حیوانات پدید میآید . (ازتذکرهٔ ضریر انطاکی ص ۶۷) . ورجوع به پادزهر شود.

باکس . (اِخ) (۴) حاکم‌نشین‌ناحیه‌ایست درهنگری (مجارستان) که قریب ۴۵۰۰

---

(1) Baker . (۲) Bacrou .

(۳) در دو نسخهٔ ازسه نسخهٔ خطی مهذب الاسماء متعلق بکتابخانهٔ مؤلف باکره بدین معنی آمده ودرنسخهٔ سوم نیست.

(٤) Bacs .

تن سکنه دارد وسخت حاصلخیز است . حوزهٔ آن ناحیه درحدود ۷۱۶۵۰۰ تن جمعیت دارد . ورجوع به باقس شود .

باکسانی. [کَ] (ص نسبی) . منسوب است به باکسا یا ازنواحی بغداد، برخلاف قیاس. (از انساب سمعانی) .

باکسایا. [کَ] (اِخ) شهریست بین بندنیجن وبادرایای بغداد وازنواحی نهروان (ازمعجم البلدان). (مراصدالاطلاع). قصبه ایست بین بغداد و واسط . (از قاموس - الاعلام ترکی ج ۲ص ۲۰۵) و گویند قباد برای تعمیر آن شهر عده‌ای رابدانجا کوچانید. (از معجم البلدان). بادرایاو باکسایا دوقصبه است و باچندین موضع ازتوابع بیات است ودرمحصول وآب وهوا مانند دیگرولایات عراق عرب است. (ازنزهة القلوب ج ۳ ص ۳۹) .

باکسایی. [کَ یی] (ص نسبی) منسوب به باکسایا از قراء نزدیک بغداد. (ازمعجم البلدان).

باکسایی. [کَ ی ی] (اِخ) ابومحمد عباس بن عبدالله بن ابی عیسی باکسایی معروف به ترقفی [تَ قُ] ازبزرگان حدیث بود وبسال ۲۶۸ درگذشت. اومنسوب به باکسایا از قراء بغداد است .(ازمعجم البلدان) .

باکسونت. [سَ] (اِخ) دهی است از دهستان کنارک شهرستان چاه بهار که در ۱۸ هزارگزی باخترشوسهٔ چاه‌بهار به‌ایرانشهر درجلگه‌واقع است . ناحیه‌ایست گرمسیر ودارای ۲۵۰ تن سکنه، آب آن از چاه وباران تأمین میشود ومحصول عمدهٔ آن غلات وخرما ولبنیات وشغل مردمش زراعت وگله‌داری وراهش مالرواست .(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۸) .

باکسی آتش شدن. [کَ تَ شُ دَ] (مص مرکب) کنایه ازبا اودرخشم بودن. (غیاث اللغات). بااودرمقام خشم بودن وآتش بمعنی خشم است . (آنندراج) :

بیم است که بربادرود خاک ظهوری
ساقی به‌من آتش چه شوی، عالم آب است
(ظهوری. بنقل آنندراج).

ورجوع به آتش شود .

باکفایت. [کِ یَ] (ص مرکب) (ازبا + کفایت) لایق . قابل . با وقوف . (ناظم الاطباء) .ورجوع به کفایت شود .

باکک. [ ] (اِخ) ده کوچکی است ازبخش شمیران شهرستان تهران که ۲۳ تن جمعیت دارد . راه آن مالرو است واز طریق مجیدیه میتوان اتومبیل برد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۱) .

باکلانی. (اِخ) دهی ازبخش سنجابی شهرستان کرمانشاهان که در ۱۲ هزار گزی شمال خاوری کوزران و ۳ هزار گزی رودخانهٔ قره‌سو در دشت واقع است . ناحیه‌ایست سردسیر و دارای ۱۵۰ تن سکنه ، آب آن از سراب تیران تأمین میشود . محصول عمدهٔ آن غلات،چغندرقند، صیفی، حبوبات،لبنیات وشغل مردمش زراعت وگله‌داری وراهش مالرواست . درتابستان میتوان اتومبیل برد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

باکلبا. [کَ] (اِخ) از قریه‌های اربل است . (از معجم البلدان) . (از مراصد - الاطلاع) .

باکلبی. [کَ] (ص نسبی) منسوب به باکلبا ازقرای اربل . (از معجم البلدان) .

باکلبی. [کَ] (اِخ) ابو عبدالله حسین ابن‌شروین بن ابی بشر جلالی باکلبی، فقه شافعی را بیاموخت و در چندین مدرسه از موصل و حلب بتدریس آن پرداخت وازجمعی نیزحدیث شنیده‌جوانی فاضل و مناظر بود . نسبت جلالی او به طایفه‌ای ازاکراداست. وی دوست ومعاصر یاقوت بود . (ازمعجم البلدان).

باکلتان. [کَ] (اِخ) دهی است از دهستان بلورد بخش مرکزی شهرستان سیرجان که در ۵۷ هزارگزی خاورسعید آباد برسر راه مالرو اسطوروبه کهن‌سیاه واقع است و۲۰ تن سکنه دارد. مزارع بادامان سفیدوئیه، سرداب ، سرسنگوئیه و سنگ شیر جزءاین ده است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

باکلور. (اِخ) دهی است جزء دهستان طارم علیا بخش سیروان شهرستان زنجان که در ۷۰ هزار گزی شمال باختری سیروان و ۳۰ هزارگزی راه مالروعمومی واقع است. ناحیه‌ایست کوهستانی وسردسیر ودارای ۲۹۴ تن سکنه ،آب آن ازچشمه تأمین میشود . محصول عمدهٔ آن غلات وعسل و گردوولبنیات وشغل مردمش زراعت و گله داری و گلیم وجاجیم و شال بافی و راهش مالرو وصعب العبور است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲) .

باکله. [کَ لَ یا لِ] (ص مرکب) (ازبا + کله بمعنی سر) درتداول عامه عاقل. پیش بین . بسیارخردمند. باعقل . باسیاست .خوب. (یادداشت مؤلف) . بامغز.ورجوع به کله شود.

باکمال. [کَ] (ص مرکب) (ازبا + کمال) کامل، دارای کمال. فاضل .(ناظم الاطباء) :

قدرفلک را کمال ومعرفتی نیست
درنظر قدر باکمال محمد .
سعدی (طیبات) .

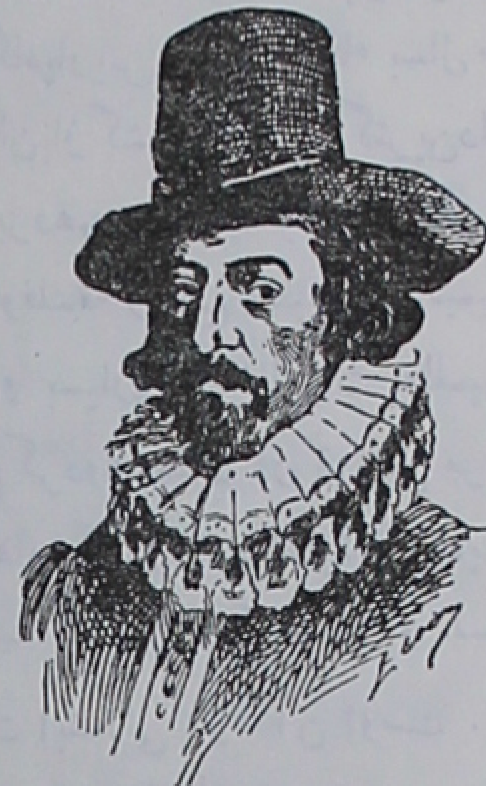
— باکمال میل ، (درمحاوره) بطیب خاطر از روی میل. مرادف اطاعت می‌شود. بچشم . از صمیم قلب .

باکن. [کُ] (اِ خ) (رژه...) تلفظ فرانسوی راجر بیکن (۱) ، راهب دانشمند معروف انگلیسی قرن سیزدهم، وی در ۱۲۱۴ میلادی تولدیافت ودرحوالی ۱۲۶۴ درگذشت. دراکسفوردتحصیل کرد وسپس بدانشگاه پاریس رفت وآنگاه بسال ۱۲۴۰ بانگلستان بازگشت. اوازبزرگترین دانشمندان قرن سیزدهم محسوب میشود ، درریاضیات ونجوم وفلسفه و طب وطبیعی و کیمیا دست داشت و بسیاری از نظریات بطلمیوس را تصحیح کردوهمچنین در قوانین مربوط به عدسی‌ها وشکست نوربه‌تحقیقات‌تازه‌پرداخت ودر باب ساختن میکرسکپ و تلسکوب تحقیقات ابتدائی از آن اوست . بر اثر تحقیقات و نظریات جدید خوددر شیمی، ازطرف پاپ کلمان چهارم تکفیر شدو به زندان افتاد و بعد از مرگ پاپ نیکلای چهارم (۱۲۹۲) از زندان رهائی یافت و کمی بعددرسن‌هشتادسالگی در اکسفورد درگذشت .

باکن. [کُ] (اِخ) (فرانسوا، فرانسیس.) تلفظ فرانسوی بیکن (۲) . یکی ازفلاسفهٔ بزرگ انگلستان . او در ۲۲ ژانویهٔ ۱۵۶۱ میلادی در لندن بدنیا آمد و در ۱۶۲۶ درهمان شهر درگذشت . باکن از کوچکترین پسران سر نیکلا باکن بود که در اوایل سلطنت ملکهٔ الیزابت مدت بیست‌سال وزیر،مهردارسلطنتی انگلیس بود . اگرچه شهرت‌عالمگیر باکن نام پدر خود را تحت الشعاع قرار داده است . سرنیکلا از زمرهٔ سیاست مداران غیر نظامی و غیر کشیش بود و از حیث مقام ورتبه در دستگاه دولتی کسی بر وی جز نخست وزیر مقدم نبود . مادر باکن دختر سرآنتونی کوک وزنی‌تربیت شده‌وباکمال بود و زبان لاتینی و یونانی را بخوبی آموخته بود. خواهروی میلارد که مثل وی تحصیل کرده و با فضل بود همسر برلیک نخست‌وزیر بود و از این روسرنیکلا مهردار سلطنتی با نخست‌وزیر باصطلاح امروز همداماد بودند . فرانسیس باکن در ۲۲ ژانویهٔ ۱۵۶۱ میلادی متولد شد . وی در کودکی ضعیف‌البنیه وعلیل‌المزاج ومایل بانزوا بود و شوق زیادی ببازی نداشت ومایل بتفکر درطبیعت‌اشیاء بود. درسیزده‌سالگی داخل مدرسهٔ کامبریج شد، بعدازسه‌سال تحصیل‌ازکامبریج خارج گردید در ۱۶سالگی وی بپاریس رفت و مدتی درآنجاتحت مراقبت‌سفیرانگلیس‌مقیم

(۱) Bacon , (Roger) . (۲) Francois Bacon .

پاریس بسر برد. باکن مدتی در فرانسه سیاحت کرد و چندی هم در شهر پواتیه اقامت گزید. درفوریه سال ١٥٨٠ خبر فوت ناگهانی پدر خودرا دریافت بیدرنگ بانگلستان بر گشت. باکن مجبور شد که برخلاف میل قلبی خود به تحصیل حقوق بپردازد. پس ازچندسالی تحصیل و دراخذ تصدیق بکارهای حقوقی



فرانسوا باکن

و قضایی مشغول شد و در آن رشته ترقی کرد، سرانجام در سال ١٥٩٠ یعنی ده سال بعد از مرگ پدرش مورد التفات واقع شد واز جانب ملکه اورا به عضویت شورای فوق العادهٔ سلطنتی معین کردند اما این شغل هم فقط جنبهٔ افتخاری داشت. آنگاه وی را منشی اطاق ستاره‌ای (١) کردند ودر پارلمانی که درسال ١٥٩٣ تشکیل شد وی بعنوان نمایندهٔ یکی ازشهرها وارد شدو بزودی به عنوان یك ناطق پارلمانی شهرت پیدا کرد. کمی بعدازوقوع این حوادث بود که باکن نظرعامه را بعنوان نویسنده جلب کرد. درسال ١٥٩٧ کتاب «مقالات» رامنتشر ساخت. باکن بایکی ازاشراف انگلستان یعنی لرداکس صمیمی بود، لرداکس موردتنفر ملکه قرار گرفت وبه محاکمه کشیده شد وعجیب اینکه قاضی دادگاه او باکن تعیین شد.

باکن آنچه فصاحت و بلاغت و اطلاعات حقوقی درخودسراغ داشت همه را بکار برد تارفیق خودرا محکوم باعدام کند وادله‌ای اقامه کرد که امید بخشیدن ملکه را بعد از محکومیت از بین میبرد. اکس محکوم باعدام شد وحکم در بارهٔ وی اجرا گردید. ملکهٔ الیزابت بعدازقتل اکس وجههٔ خودرا از دست داد. ملکه برای اثبات حقانیت خود ومستحق تنبیه بودن اکس خواست نشریه‌ای منتشر کند و چون ازاستعداد نویسندگی باکن اطلاع داشت این خدمت را هم بوی محول ساخت. باکن هم برای همین مقصود رساله‌ای بنام «اقدامات وخیانتهایی که توسط روبرت ارل اکس شروع شده وبانجام رسیده است» نوشت که چاپ ومنتشر گردید.

جمیس اول بتخت سلطنت انگلستان جلوس کرد، وی اگر چه پادشاه خوبی نبود اما مردی دانشمندودانش پرور بود و بهمین سبب باکن نزد پادشاه جدید تقرب حاصل کرد. پادشاه آرزوی باکن را دایر بداشتن لقب حسن استقبال کرد ولقبی باواعطا کرد. در سال ١٦٠٤ وی بسمت مشاور پادشاهی منصوب گردید. مواجب این شغل درسال چهل لیره بود وعلاوه بر آن سالانه شصت لیره هم مستمری برای وی مقرر شد. درسال ١٦٠٧ معاون دادستان شد ودر ١٨١٢ دادستان کل گردید، با این همه ازتحقیقات و نگارش رسالات دست بر نداشت چنانکه اولین رسالهٔ اوتحت عنوان «ترقی علم» درهمان زمان ها بطبع رسید (١٦٠٦) و در سال ١٦٠٩ کتاب «خردمندی قدما» رامنتشر کرد در ١٦١٢ طبع دیگری از «مقاله‌ها» منتشر گردید که دارای اضافاتی بود وازلحاظ کمیت و کیفیت برقسمت اصلی کتاب رجحان داشت. باکن درسال ١٦١٧ بسمت مهردارسلطنتی منصوب گردید. درسال ١٦٢١ بود که باکن کتاب مشهور خود «ارغنون جدید» را منتشر ساخت. در همین اوقات بود که از طرف مجلس انگلستان بدریافت رشوه در دادگستری متهم شد.

باکن عریضه‌ای بمجلس لردها نوشت که ولیعهد قبول کرد آن را شخصاً برساند. در این عریضه باکن به تقصیرات خود بطور اجمال اقرار میکرد ودرضمن میکوشید که آنهارا توجیه کند. قضاة دادگاه این عریضه را کافی ندانستند واقرارصریحتری خواستند تا در ٣٠ همان ماه وی نامهٔ دیگری نوشت و درضمن آن بتمام اتهامات باستثنای بعضی از جزئیات اقرار کرد واز دفاع صرفنظر نمود. پس ازاجرای تشریفات معمولی حکم در بارهٔ وی باین قرار اعلام گردید.

١- باکن محکوم است بادای چهل هزار لیره.

٢- تاهر مدت هم شاه مایل باشد درحبس بماند.

٣- بطوردائم ازخدمات دولتی منفصل باشد.

٤- قدغن اکید شد ازاینکه تازنده است قدم بدربار نگذارد.

٥- تا ابد ازعضویت پارلمان محروم باشد.

احکام صادرشده در حق باکن اجرا نگردید، زیرا اگرچه ویرا واقعاً بزندان تور بردند اما پس از دو روز مستخلص گردید وعفو شد وآنگاه مجاز گردید که بدربار هم بیاید حتی قسمت اخیرحکم هم که راجع بمحرومیت ازعضویت پارلمان بود الغا گردید و بوی اجازه داده شد که مقام سابق خودرا درمجلس اشغال کند اما بر اثر پیری و کسالت مزاج و شاید هم حس انفعال نپذیرفت ودر پارلمان حاضر نگردید، باکن بقیهٔ عمر خود را در خارج لندن بسر میبرد، در سال ١٦٢٦ دریك روز بسیارسرد برای انجام دادن یك تجربهٔ علمی از کالسکهٔ خود پیاده شده و از کلبه‌ایکه در آن نزدیکی بود یك مرغ خانگی خرید وآن رابادست خود دربرف فروبرد درهمین حال سرماخوردگی شدیدی

در خود احساس کرد چنانکه وی را نتوانستند بمنزل نقل بکنند و ناچار ویرا بخانهٔ یکی ازدوستانش که نزدیك بود بردند و در آنجا درروزعید پاك درسن ٦٥ سالگی در گذشت. و رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ٢ ذیل باقون ونیزرجوع به بیکن شود.

باکند. [كَ] (اِ) یاقوت را گویند و آن جوهریست معروف. (برهان قاطع). گوهری گرانبها که سرخ وزردو آبی است. (یادداشت مؤلف). جوهریست معروف وبه‌پای پارسی هم آمده. یعنی: پاکند (ازانجمن آرای ناصری). (آنندراج). یاقوت که یکی از جواهرست وسرخ. (ناظم الاطباء). مصحف پاکند است. (حاشیهٔ آقای دکتر معین بر برهان قاطع). ورجوع به پاکند شود. || شراب. (ناظم الاطباء).

باک‌نین. (اِخ) (٢) ناحیتی در کشن شین (هندوچین مستعمرهٔ فرانسه) که قریب چهل هزارجمعیت ونزدیك ٢٥٠٠ هزار گز مربع وسعت دارد. در جلگه‌ٔ پست واقع است.

باکو. (ایالت...) (اِخ) نام یکی ازایالات ماوراء قفقاز وخطهٔ شیروان که درمیان رودخانهٔ کر (کوروش) و بحرخزر وطوالش واقع است وازجنوب به قره باغ محدوداست، قسمت شمالی آن را دامنه‌های سلسلهٔ جبال قفقاز و رشته های آن تشکیل میدهد و بلندترین کوههایش: شاه البرز، تفان، باباطاغ وبش بادمق نامیده میشود واغلب ازبرف مستور است. آب وهوایی معتدل دارد و بحاصلخیزی مشهوراست. وسعت این ناحیه قریب ٣٩ هزار گزمربع است. (از قاموس الاعلام ترکی ج ٢ ص ١٢٠٤). ورجوع به باکو (شهر...) شود.

باکو. (اِخ) (شهر...) به واومجهول شهری است قریب شیروان، (غیاث اللغات). نام شهری است بشمال ایران. (از آنندراج)، شهریست به‌عجم. (منتهی الارب). باکوبه، باکویه. باکی (درتلفظ ترکان). نام بندری درساحل غربی دریای خزر که ٢٤٧٠٠٠ تن جمعیت دارد. باد کوبه، (ناظم الاطباء). شهری در کنار دریای آبسکون درشبه جزیرهٔ آپشرون دارای هشتاد هزار جمعیت وازمتصرفات دولت روس (پایتخت فعلی جمهوری آذربایجان) و گویند این شهررا انوشیروان بنا کرد ودارای آتشکدهٔ معتبری بود ومعادن نفت آنجا مشهوراست. (ناظم الاطباء). شهر کیست [از ناحیت اران] بر کران دریا [ی خزر] و به کوه نزدیك وهرنفط که بناحیت دیلمان بکار برند از آنجا برند. (ازحدودالعالم). یاقوت درذیل باکویه گوید:

شهری از نواحی دربند شیروان است که منبعی نفت عظیم دارد که درآمد روزانهٔ آن بهزار درهم میرسد. در کنار این منبع چشمه‌ای دیگر ازنفت سفید است که مانند

(١) اطاق ستاره‌ای نام محکمه‌ای بود که مقصران سیاسی را در آن محاکمه میکردند.

(٢) Bac _ Ninh.

روغن زیبق است وشب وروز قطع نمیشود واجارهٔ آن مانند منبع اولی است .ومن از یکی دوستان مورد اطمینان بازرگان شنیدم که او در آنجا زمینی رادیده‌است که‌درآن همیشه آتش روشن بوده‌است وحتماً کسی درآن منبع آتش افکنده وآن آتش بعلت مادهٔ معدنی تابامروز روشن مانده‌است، (از معجم‌البلدان) . شهری‌است ازنواحی‌دربند شیروان . (مراصدالاطلاع). ناحیه‌ایست در بحرخزر به‌محاذات جزیرةالله‌اکبر که‌اکنون آبادست . (نزهةالقلوب) .

درنزهةالقلوب ذیل‌باکویه آمده‌است:

باکویه ازاقلیم پنجم‌است . طولش‌ازجزایر خالدات فدل و عرض از خط استوا مرل ، هوایش بگرمی مایل است . حاصلش غله بیشترباشد . (نزهةالقلوب ج ۳ص ۹۲) . نفط معادن بسیار دارد و در ایران زمین بزرگترش معدن‌باکویه‌است وآنجا زمینی است بر آنجا چاهها حفرمیکنند تا به‌زهاب میرسد. آبی که‌از آن‌چاهها برمیاورندنفط بر سرآب میباشد ، (از نزهة القلوب ج۳ص ۳۰۷). جزیرهٔ الله اکبر که‌محاذی باکویه است.اکنون معموراست‌وبندرآن دریاشده است.(ازنزهةالقلوب‌ج۳ص۲۳۹). درولایت باکویه زمینی‌است که‌ازاوآتش فروزانست چنانکه بدان آتش نان وآش میتوان‌پخت و درهنگام بارندگی‌منطفی نمیشود بلکه مشتعلتر میگردد ومن آن زمین را دیده‌ام وعجب آینکه درآن حوالی مرغزاریست چون برآن مرغزار اندکی حفر کنند از آن حفره نیز آتش مشتعل شود. (ازنزهة القلوب ج۳ص۲۸۶) . مؤلف آثار البلاد ذیل باکویه گوید ؛

شهری‌ست‌درنواحی‌دربند نزدیك شروان، درآنجاچشمهٔ‌نفتی‌است عظیم که درآمدآن هرروز هزاردرهم‌است‌ودر کنار آن‌چشمه‌ای که‌نفت سپیدمانندروغن زئبق ازآن جاری است و شب و روز قطع نمیشود . ابوحامد اندلسی از عجائب آنجا نقل کند که درآن ناحیه زمینی است که درظاهرحرارتی‌ندارد اما مردم‌آن ناحیه‌آهوو-ایرحیوانات راکه شکارمیکنند گوشت‌آن‌را قطعه‌قطعه‌کرده در پوستش جای دهند و نمك وسایر ادویه بآن زنند و سپس یك نی تو خالی بدست آورده ویك‌سرآن‌رادرپوست‌شکارفروکرده وسپس آنرا زیر این خاك پنهان کنند، در همین وقت ازداخل نی که سرآن درخارج است‌بخارآب‌خارج میشود وچون‌بخارپایان یافت معلوم میشود که گوشت پخته‌است.(از آثارالبلاد قزوینی ص ۵۷۸).

بندریست مشهور وازشهر شماخی سه‌مرحله دور... آبش قلیل وخوشگوار وهوایش به گرمی مایل‌وزمینش ریگزار... گویند از بناهای انوشیروان و حصارش از شاهان شیروان است . قریب سه هزارباب خانه در اوست ... وباغات و زراعات در اطراف او نیست . .. مردمش اگرچه ترك زبانند اما لغت مخصوص نیز دارند، حاصلش زعفران ونفت سیاه.ازچیزهای حیرت‌افزای‌روزگار یکی آتشکدهٔ آن دیاراست.. فرقهٔ‌هندوان از اقصی بلاد هندوستان آمده به روش کیش خویش طریق پرستش بعمل‌میاورند. (ازبستان السیاحة ص۱۵۹).

شهروبندر معروف کنار دریای مازندران که قریب یکصد و بیست هزارتن جمعیت دارد. آبادی امروزباکوبسیار تازه‌است و وبعدازکشف‌معادن‌نفت‌وپس‌ازآنکه‌راه‌آهن معروف روسیه بدانجا رسید اهمیت فراوان یافت.

باکو در سال ۱۸۱۳ بموجب قراردادی بروسیه واگذار شد. راه تجارتی بحرخزر از گیلان شروع شده بباکو ختم وبراه های آهن اروپا متصل میشود که از آن راه مبادلهٔ محصولات وارتباط تجارتی‌ایران و روسیه بعمل میآید بقسمی که اغلب مال - التجاره‌های دول‌دیگراروپائی که اجازهٔ‌حمل ازروسیه بآن‌ها داده شده ازآن راه بایران وارد میشود وهمچنین محصولات ایران از همین خط باروپا حمل میگردد و هنوز هم این روابط برقراراست . وکشتیهائیکه از آن بندرویاازبنادرویتروسك‌وکراسنودسك حرکت میکنند مستقیماً به‌پهلوی یا خلیج استرآباد میرسند . (یادداشت‌مؤلف).

باکوازجمله‌شهرهایی‌است که برطبق‌معاهدهٔ گلستان و سپس ترکمانچای (۱۲۲۸) بعد ازشکست عباس میرزا نایب‌السلطنه در جنگهای ایران و روسیه ، ازایران منتزع گردید وبه‌روسیه سپرده شد . دراین باب رجوع به ترکمانچای شود . در قاموس - الاعلام آمده‌است. ؛

نام مرکز ایالتی است درشیروان درساحل غربی دریای خزر و دارای ساختمان های نظامی مهم‌ولنگرگاه واسکلهٔ معظمی‌است. کاخی‌بزرگ از آثارزمان شاه‌عباس صفوی درآنجا هست .

درباره‌ای ازمردابهایش بخار نفت متصاعد شود وبمحض آتش‌زدن مشتعل‌شود وازینرو این محل درنزد زرتشتیان اززمان‌های‌بسیار قدیم سرزمینی مقدس شناخته شده است و امروزنیز (زمان‌تألیف قاموس‌الاعلام)جمعی اززرتشتیان درآن‌جا سکونت دارند ، خط آهنی که ازباطوم شروع شده و از تفلیس میگذرد بآنجا خاتمه مییابد. (ازقاموس - الاعلام‌ترکی ج۲ص ۱۲۰۴).اعتمادالسلطنه درمرآت‌البلدان‌ذیل‌بادکوبه‌آرد:

شهری‌است‌باحصانت‌ومستحکم‌وازبلادمتصرفی روس درآسیا وایالت شیروان واقع‌در کنار دریای خزر نزدیك به‌شبه‌جزیره‌آب‌شرون، دورشهرقدیم دیواری محکم بابروج مشیده بناکرده‌بودند. دروسط شهرقدیم دربلندی نارنج‌قلعه حاوی عمارات وخزاین شیروان وحکام بادکوبه بوده، درسوابق‌ایام مدآب دریا بدیوار قلعهٔ قدیم پیوسته اما در این زمان تقریباً یکهزارذرع‌دیوار قلعه ازدریا دوررست و یك‌سمت شهر بیکی ازرشته‌های کوه قفقاز تکیه نموده است. ازبندرگاه که شهر را ملاحظه میکنی مثلث شکل بنظر میآیدکه مبنای او عریض وبوضع مخروطی منتهی میگردد ودرانتهای‌ضلع وسط‌نارنج قلعه و خزاین قدیم بادکوبه واقع شده ، بالجمله شهر بادکوبه از مداین قدیمهٔ دنیا محسوب ودریکی‌از بروج دیوار شهرلوحی نصب و تاریخ تعمیر این شهر مرتسم شده است وتقریباً این تعمیر ششصدسال‌قبل‌شده، کوچه‌های شهرقدیم اگرچه‌سنگفرش‌است ولی معوج و بی‌قاعده وتنگ می‌باشد. در شهر قدیم وقلعهٔ وسط او که بمنزلهٔ ارگ بوده الحال آبادیی‌نیست مگر معدودی از عمارات خزاین و مسجد معتبری که آن‌جا بوده جبه خانه و قورخانهٔ قشون روس با ساخلوی آن‌جاست لکن محلاتیکه بعد از تصرف دولت روس این‌شهررا درخارج بنا کرده‌اند زیاد وسبك ابنیهٔ فرنگستان‌دارد. از ابنیهٔ قدیمه که در آنجا ملاحظه میشود برجی‌است بسیار مرتفع که موسوم به‌برج دختراست که بنای آن ازسنگ وآجرشده ومشرف ببندرگاه‌است وحالا چراغ‌بحری برای هدایت کشتی هائیکه از دریا شب میخواهند واردبندرگاه‌شوند برسرآن‌برج شبها روشن مینمایند .

بهترین‌بندرگاههای بحرخزربندربادکوبه است. محصولات طبیعی واصلی باکو که بخارج برده می‌شود اول‌نفت‌است که‌بایران وتمام روسیه میرود وثانی تریاك ونیزقدری ابریشم‌است هندوهابادکوبه راشهرمتبرکی دانسته بزیارت‌آن میروند. در پانزده هزار ذرعی شهر سمت آب شرون معادن نفت است وازچند موضع آن‌جا متصل آتش از زمین بیرون میآید . . . اطراف بادکوبه دریاچه‌های نمکین زیاد دارد وبیست وپنج پارچه دیه‌درناحیهٔ‌بادکوبه‌میباشد.

درسنهٔ هزاروهفتصد و بیست وپنج مسیحی مطابق هزاروصد وسی وهشت روس آنجارا متصرف‌شد. در ۱۷۳۵ مطابق ۱۱۴۸ دولت ایران آن را ازتصرف‌روس‌خارج ومسترد نمود ودر ۱۸۰۵ یکباره بادکوبه بتصرف روس درآمدوآن‌جاراشهر نظامی‌وبندرگاه نمودند. معادن نفت درآن جا بحدی است که‌اگرشخص عصائی درزمین فروبرد، بعد بواسطهٔ کبریت هوائی راکه ازروزنهٔ زمین خارج میشود آتش زند مشتعل می‌شود . اطراف بادکوبه علف و سبزه بلکه هیچ قسم نبات و گیاه نمیروید نه اینکه زمین استعداد ندارد بلکه حرارت جوف زمین مانع روئیدن گیاه‌است.

درسنهٔ ۱۲۹۰ که موکب همایون (ناصرالدین شاه) ازسفر فرنگستان معاودت میفرمود در عبور ازبادکوبه مختصری شرح حال شهر مرقوم شده .

اعتمادالسلطنه سپس گوید:... بعضی ازتجار ایرانی مرا دیدن کردند، دربین صحبتهایی مذکورمیداشتند که ازپدرشان شنیده بودند که اطلاق لفظ بادکوبه باین شهر بواسطهٔ باد زیادی است که دراین جامیوزد وبادکوبه دراصل بادقبه بوده است یعنی بادیکه از شن زار میآید، چون سمت وزیدن باد از طرف صحراست بدریا؛ وصحرای اطراف بادکوبه شن زاراست؛ والله اعلم. شب را مهمان حاکم بادکوبه بودیم درجمیع شهر واطراف بادکوبه نبات و اشجاریکه دیده میشود در همین باغ کوچك حاکم است که زیاده ازپنج شش هزار ذرع مربع طول و عرض ندارد و بازحمت زیاد بواسطهٔ کمی آب این باغ را مشروب میسازند. جمعیت شهر الحال ازبومی وغریب چهل هزار نفر میشود، قلعه قدیمی ازبنای ایرانیان دراین شهرموجوداست، بازارمسلمین درقلعه واقع شده است. برجیکه موسوم به برج دختراست وچهل ذرع ارتفاع دارد دریك ضلع این قلعه بناشده است... فی الواقع ازحیث نفت بادکوبه اول مملکت روی زمین است، چاههای زیاد درجائیکه معروف به بالاخانه است حفرشده وباتلمبه نفت را ازچاه بیرون میآورند. دربن اواخر چاه تازه حفر کرده اند که نفت مثل فواره زیاده از پنج سنگ آب به ارتفاع ده ذرع ازدهنه چاه متصل جاری است بطوری که هفت دریاچه دراطراف این چاه ازنفت مملو شده ، از بالاخانه به صوری خانه که کارخانهٔ میرزایف است رفتیم ، میرزایف نفت سیاه را تقطیر کرده سفید میکند و کرورها سرمایه و دخل دارد ، معبد آتش-پرستان هندی وپارسی دراین صوری خانه است، عمارتی است مربع ودروسط آن عمارت اطاقی بنا شده است که چهار طرف آن باز است، وسط گودالی است که آتش از میان آن بیرون میآید. اطراف حجرات است، از هرحجره منفذی تعبیه نموده اند که آتش بیرون میآید، یعنی هروقت بخواهند کبریتی روشن کرده درمحاذی آن منفذ میگیرند ، هوائیکه خارج میشود مشتعل میگردد، در اطراف صوری خانه بمسافت ٤ هزار ذرع مربع تقریباً تمام زمین مشتعل است... روز جمعه بزیارت بقعه بی بی هیبت که دریکفرسخی شهر سمت جنوب بادکوبه است رفتم ، از قراریکه متولی میگفت در زمان مأمون وقتیکه امام ثامن حضرت رضا (ع) را در طوس شهید کردند ، کسان حضرت که از عربستان به عراق میآمدند هممتفرق شدند، بی بی هیبت که اسم حقیقی اش فاطمهٔ صغری وهمشیرهٔ فاطمهٔ کبری که حضرت معصومه باشد [بود] ازیکدیگر جداشده به رشت آمد، آن جا نتوانست اقامت فرماید به بادکوبه فرار کرد دراین قریه که معروف به ده شیخ است و شیعه ها آن جا مسکن داشتند تشریف آورده درهمان جا رحلت فرمودند.

مقبره در مسجدی واقع شده که از بناهای قدیم است. قبرستان معتبر شیعیان بادکوبه در آن جاست ، قبرهای کهنهٔ زیادی آن جا دیده شده من جمله از شیخ بهائی نامی بود. تاریخی که برروی سنگ نقش کرده بودند سنهٔ هفتصد و پنج بود ... یکشنبه بتماشای مسجدجامع که در شهرقدیم است رفتم ، از قرارلوحیکه اینجا ملاحظه شد بنای این مسجد ازشیخ خلیل الله نامی است وباین وضع نوشته شده بود « السلطان بن السلطان الشیخ خلیل الله » . تاریخ بنا یا تعمیر این مسجد ۷۸۰ هجری بود . بنای این مسجد وضع غریبی است ، مثل سایر مساجد حیاط و مقصوره ندارد و بطورشبستان همه مسقف است، دروسط چهار طاقی مانند جائی است که سقف ندارد، آنچه معلوم شد این چار - طاقی کهنه تر ازبنای مسجداست ومعاینه بطرز چارطاقی صوری خانه که معبد آتش پرستان است ساخته شده مسلماً درقدیم این چارطاقی معبد آتش پرستان بوده بعدحکام یاسلاطین اسلام مسجد را دور معبد بنا کردند . (انتهی) (ازمرآت البلدان ج۱ ص ۱۵۰ تا ۱۵٤).

لفظباکوماُخوذازکلمهٔ بغ(خدا)است وبرج دختر که در باکواست برجی مربوط بمعبد اناهیت بوده که درآن شهر وجود داشته وهمچنین همهٔ امکنه وابنیه ای که بنام « دختر » شهرت یافته اند معابدی برای ناهید بوده اند. (ازمقاله باستانی پاریزی تحت عنوان ابنیه دختر وقلعه دختر کرمان، مجلهٔ باستان شناسی شمارهٔ ۱-۲، ۱۳۳۸).

مرحوم کسروی گوید :

این شهر آران را ایرانیان بادکوبه مینویسند، با آنکه در زبان مردمان خود آران ودر کتابهای روسی وترکی نام شهر « باکو » است. بادکوبه گویا اززمان صفویه پیداشده، زیرا نخستین بار که ما آن رادر کتابی می بینیم درعالم آرای عباسی تألیف اسکندربیک منشی تاریخ نگار زمان شاه عباس بزرگ است. پیش اززمان صفویه ، حمدالله مستوفی در نزهة القلوب ویاقوت درمعجم البلدان ودیگر جغرافی نگاران اسلام در کتابهای خود همگی آن را باکویه نگاشته اند . ازینجا پیداست که بادکوبه بنیادی برای خود ندارد نه در کتابهای مؤلفان باستان ونه در زبان بومیان .

آنچه ازنوشته های مرحوم اعتمادالسلطنه در مرآت البلدان برمیآید این نام ساختگی ازین جا پیدا شده که چون درباکو بادهای تند میوزد کسانی خواسته اند میان این بادها ونام شهر مناسبتی درست کنند واینست که نام مزبوررا تغییرداده وبادکوبه ساخته اند یعنی جائیکه باد آن جارامیکوبد!

چنانکه گفتیم در کتابهای مؤلفان اسلام نام این شهر را باکویه مینویسند ، از سوی دیگر ما میدانیم که کلمه های پارسی که در آخرخود « ویه » یا « اویه » دارند ؛ چون شیرویه، سارویه، بابویه، فضلویه، ومانندانها کلمه های شکسته میباشند . به عبارت دیگر اصل کلمه چیز دیگربوده در زبان ها بدین شکل درآمده، چنانکه فضلویه را میدانیم که شکستهٔ « فضل الله » است ، همچنین آن کلمه های دیگر.

باکویه را نیز همینکه من در کتابهای مؤلفان اسلام خواندم دانستم که اصل آن چیز دیگر بود وبرای جستن این اصل به خواندن کتابهای ارمنی پرداختم و به نتیجه های سودمندی برخوردم.

درزمان ساسانیان و پیش اززمان ایشان در ارمنستان و آران و آذربایگان و دیگر گوشه های ایران آبادیهایی با نام های « باگاوان » و « باکاران » یانامهای دیگر نزدیك باینها بر پابوده که درهریکی ازآنها آتشی افروخته میشده یابخودی خودافروخته بوده، اینست که این آبادیهارا ایرانیان زردشتی گرامی میداشته اند . یکی ازین آبادیهای دینی و گرامی ایرانیان همین جابوده که اکنون باکو خوانده میشود و اصل نام آن « باگاوان» یا « باگوان» بوده است .

موسی خورنی مؤلف مشهور ارمنی در جغرافی خودشرحی درباب بیلقان (که ارمنیان آن را « پاید اقاران » میخوانند) دارد ومینویسد:

« پایداقاران درشرق « اودی » نزدیك به راسخ (ارس) است ودوازده کوره دارد. هراکود بیروژ، وارداناگرد، پرستشگاه هفت گودل رودباغا ، باغانرود، آرو-پیزان ، هانی ، آتلی، باگاوان ، سپاندارانپیروژ، ورمزد پیروژ ، آلبوان ، در آن جا پنبه فراوان میشود... »

پایدارقان شکل ارمنی بیلقان است .

« غیرنداوارتابت » یکی ازمؤلفان مشهور ارمنی است که کتابی درباره هجوم تازیان بایران وارمنستان نوشته ، درین کتاب ضمن گفتگو اززمان هشام بن عبدالملك مینویسد: « درین زمان باردیگرشمال برآشفت زیرا پادشاه خزران که خاکان نامیده میشود مرد، مادر او که « پارسبیت » نامیده میشودبسر کرده ای « تارماز » نام فرمان داد که لشکری برسر خاك هونان گرد آورد و بهمدستی از راه خاك هونان ودربند قفقاز وزمین مزکتان

بیرون آمدند، چاپیدند زمین پایداقاران را، ازرودیراسخ گذشته تاراج کردند اردوید (اردبیل) و شهرستان قانجاق (گنجه) و کوره‌ای را که آتشبا گاوان خوانده میشود و اسباندادان بیروژ وورمزد بیروژ را . . . آنچه مقصود ما دراینجاست نام آتشبا گاوان است که مؤلف ارمنی یاد میکندو بی گفتگو است که مقصود همان باکواست . دلیلهای دیگر نیز براینکه اصل باکو «باگوان» بوده درکار است . و آنگاه کلمهٔ وان که اینان بر آخر این شهرها میگذارند کلمه‌ای است که در آخر نام های آبادیها بسیار معروف میباشدچنانکه دراین نامها: شیروان نخجوان، هفتوان، ایروان. کردوان . . . » از آنچه گفتیم پیداست که باگاوان یا باگوان ازدو کلمهٔ «باگ» و «وان» ترکیب یافته.. وان، یاگان، یاران، یالان یارام که در آخر نامهای آبادیها فراوان میآید همه از یك ریشه میآید و بمعنی شهر یا جای یابوم میباشد .

امابگ یاباگ یابغ، این کلمه درهخامنشی و اوستائی و پهلوی بمعنی خدا بکار میرفته وبگمان بسیاری ازدانشمندان اروپایی این کلمه درزبان‌های دیگرهم معروف بوده ، از جمله بوغ روسی را با این کلمه یکی میدانند .

باری ما این کلمهٔ بگ یاباگ را بر روی یك رشته ازنامهای آبادیهای ایران وارمنستان می‌یابیم بدینسان:

باگاوان، درچندجا در آران وارمنستان .

بگوا، در آذر بایگان وافغانستان بغستان: (بهستون، بیستون) در کرمانشاه. بجستان : در خراسان .

فغستان: در گلپایگان.

بجند: در آذربایجان.

بغلان: درخراسان.

باگارج: درارمنستان .

باکه: (بعقوبه) درعراق.

گذشته از یك رشته نامهای دیگر همچون بیکند وبیرم و مانند اینها که بگمان ما در آنهانیزهمان کلمهٔ بك است که به «بی» تبدیل یافته، درهمهٔ این نامهابگ یاباگ یابغ بمعنی خدا و وان یاران یالان ، یاوا یاریج بمعنی شهر یاجایگاه است ، چنانکه ستان بهمین معنی‌است. پس باگوان یا باگاوان بمعنی شهرخدا یاجایگاه خداست . واینکه این آبادیهارا باین نامها خوانده‌اند برای اینست که درهر کدام آتشکده یا بتکده‌ای بر پا بود ، از جمله باگاوان که امروز باکو گفته میشود هنوزهم نشانهٔ آتش وآتشکده در آن پیداست.

باگوان دیگر که در کورهٔ باگروندارمنستان بوده ، موسی خورنی آشکار مینویسد که آتشکده داشت. باگاوان هارا که در دویا سه‌جای درارمنستان بوده موسی خورنی و دیگرمؤلفان ارمنی همیشه «شهرچه‌بتخانه‌ها» ترجمه کرده وآشکارمینویسند که پادشاهان پیشین ارمنستان که مسیحی نبوده‌اند بنیاد گذارده بوده‌اند و جایگاه خدایان کهن از مهروناهید بوده است .

آغاتانگیفوس (آگاتانژ) مؤلف ارمنی که درزمان پادشاهان ساسانی میزیسته باگاریج را جایگاه‌بتان ترجمه کرده میگوید کلمه‌ای پهلوی‌است وهمین سخن را دربارهٔ باگاوان مینویسد. از گفتهٔ همین مؤلف برمیآید که باگاریج وبرخی دیگر از آبادیها که باگ آغاز میشود نخست «مهرگان» (معبد مهر) بوده و خدای مهر را در آن جا می‌پرستیده‌اند. (از مقاله مرحوم کسروی تحت‌عنوان باکو، مجلهٔ ارمغان سال‌سیزدهم شمارهٔ ۲ ص ۸۴ تا ۸۷).

باکو بیقاش باج خواهد
خزران وری وزره گران را.
خاقانی.

باکو بدعای‌خیرش امروز
ماند بسطام خاوران را .
خاقانی .

آمد آن خسروخوبان جهان ازباکو
میخورد خون جهانی وندارد باك او.
(از شرفنامهٔ منیری) .

جان آب وخاکی وباکوه تاپیوسته‌ای
جان آب وخاك راپیوسته‌باکوهست‌جان.
سلمان (بنقل‌شرفنامهٔ منیری).

و درین بیت مخاطب خانهٔ ممدوح است که درباکو بوده و رکنی از آن خانه به کوه پیوسته ونیز آن خانه بکنارهٔ آب هم بوده است. (ازشرفنامهٔ منیری) .

پدشاه‌والانژاد (شاه اسمعیل) پرتواهتمام برفتح حصن‌حصین باکو انداخت . . وبعد ازوصول به‌آن دیار وملاحظهٔ خندق‌وفصیل آن حصار مثال‌لازم‌الامتثال نفاذیافت . . . که خندق را از سنگ پر سازند . . . لاجرم کار محصوران بجائی رسید که بجان آمده . . . امان‌طلبیدند. . . (ازحبیب‌السیر چاپ‌خیام ج ۴ ص ۴۶۰) .

زدربند باکو گذر کرد تیز
بدوران نمود آن‌اساس ستیز.
هاتفی (بنقل فرهنگ شعوری).

نتوان یافت دلی خوش بجهان ای کاکو
چه روی گاه سوی گنجه و گاهی باکو؟
محمدقلی‌سلیم (بنقل آنندراج) .

باکوای زن . [ِ ز] (اِخ) (۱) نقاش معروف هلندی متولدبسال ۱۶۳۱ ومتوفی بسال ۱۷۰۸ در آمستردام. آثاری از او درموزهٔ لوور فرانسه‌وهمچنین درآمستردام وموزهٔ لاهه نگاهداری میشود.

باکوبه . [بَ] (اِخ) باکو . باکویه شهری به‌قفقاز. رجوع به باکو شود.

باکویه. [یَ] (اِخ) باکو. بادکوبه. (ناظم‌الاطباء). ورجوع به‌باکو شود.

باکور. (ص) (ع) شتابکار. معجل. (ازتاج العروس).||(اِ)بارانی که‌قبل از موسوم و موقع‌فرود آید. (ازتاج‌العروس). باران‌اول موسمی.(منتهی الارب) (آنندراج) .باران اول. (ناظم‌الاطباء). || (ص)زود ازهر چیز ومؤنث‌آن باکوره است.(منتهی الارب) . زودرس‌ازهرچیز.(آنندراج).||نوبر. نوباوه. (آنندراج) . نورس : و فی‌هذالیوم یؤتی بالباکور من‌الغلات فیقرأون علیها ویدعون لهابالبرکة.(آثارالباقیه،چاپ‌اروپاص ۲۸۱) نخلة باکور : خرمابن زود رس . (ناظم‌ - الاطباء) .

باکورافغان . [اَ] (اِخ) نام امیری که از طرف شاه شجاع مظفری به کرمان اعزام شده است . در تاریخ وزیری آمده است : شاه شجاع سلطان شبلی پسر خودرا بحکمرانی کرمان‌فرستاد... ودولتشاه وملك محمد نام را که هر دو از اقارب خواجه قوام‌الدین محمد بودند . . . به پیشکاری کرمان مأمور کرد. بعدازرفتن این دونفر باین اندیشید که شاید دولت [شاه] سلطان شبلی را از آن مملکت اخراج نماید و خودش ادعای ریاست واستقلال ورزد، این بود که خواجه مجدالدین قاقم‌را که‌مردی امین‌وکافی بودبا امیرباکورافغان ودوهزار سوار به مدد اوبه دارالامان کرمان روان کرد. (تاریخ کرمان ص۲۰۹) . این نام‌در حبیب‌السیر امیر ماکو و در تاریخ محمود گیتی(کتبی) امیرتاکور اوغانی آمده‌است. (حاشیهٔ تاریخ کرمان‌مصحح باستانی‌پاریزی ص ۲۰۹) . قبل از رسیدن این دوامیر ، دولتشاه کرمان را تصرف کرد وامیرشبلی را درقلعه شهر محبوس ساخت . این امیر باکوراوغانی‌قایم مقام ویسرعم سیورغتمش از امرای اوغان حدود کرمان بوده است . ورجوع به‌تاریخ کرمان ص ۲۰۹ و ۲۱۰ و۲۲۵ و همچنین به‌تاریخ عصر حافظ ص ۲۱۳ شود .

باکورة . [رَ] (ع اِ) تأنیث باکور. اول ازهرچیز . ج ، بواکیر و باکورات. (ازاقرب الموارد) . || نوباوه . (مهذب ـ الاسماء) . ج ، بکر[بُ] (منتهی الارب). اول که از میوه رسد . (اقرب الموارد) . پیش‌رس . (ناظم‌الاطباء) . نوبر . بکیره . (یادداشت مؤلف) ؛ نخلة باکورة ؛ خرمابن زودرس . (ناظم‌الاطباء) . ج ، بواکیر . (ناظم‌الاطباء) . میوهٔ نورسیده که اول از همه‌افراد نوع‌خود پخته‌شده باشد . (غیاث-

(۱) Backhuyzen .

اللغات). نخستین میوه که برسد . ناوباوه .
(زمخشری). میوهٔ نو . میوهٔ نو آورده :
وباکورهٔ عدل اول وهلت آن بود که عباس
ازجهت نزل حشم منصور قسمتی عام درشهر
ورستاق میکرد . (المضاف الی بدایع
الازمان ص۲۸).

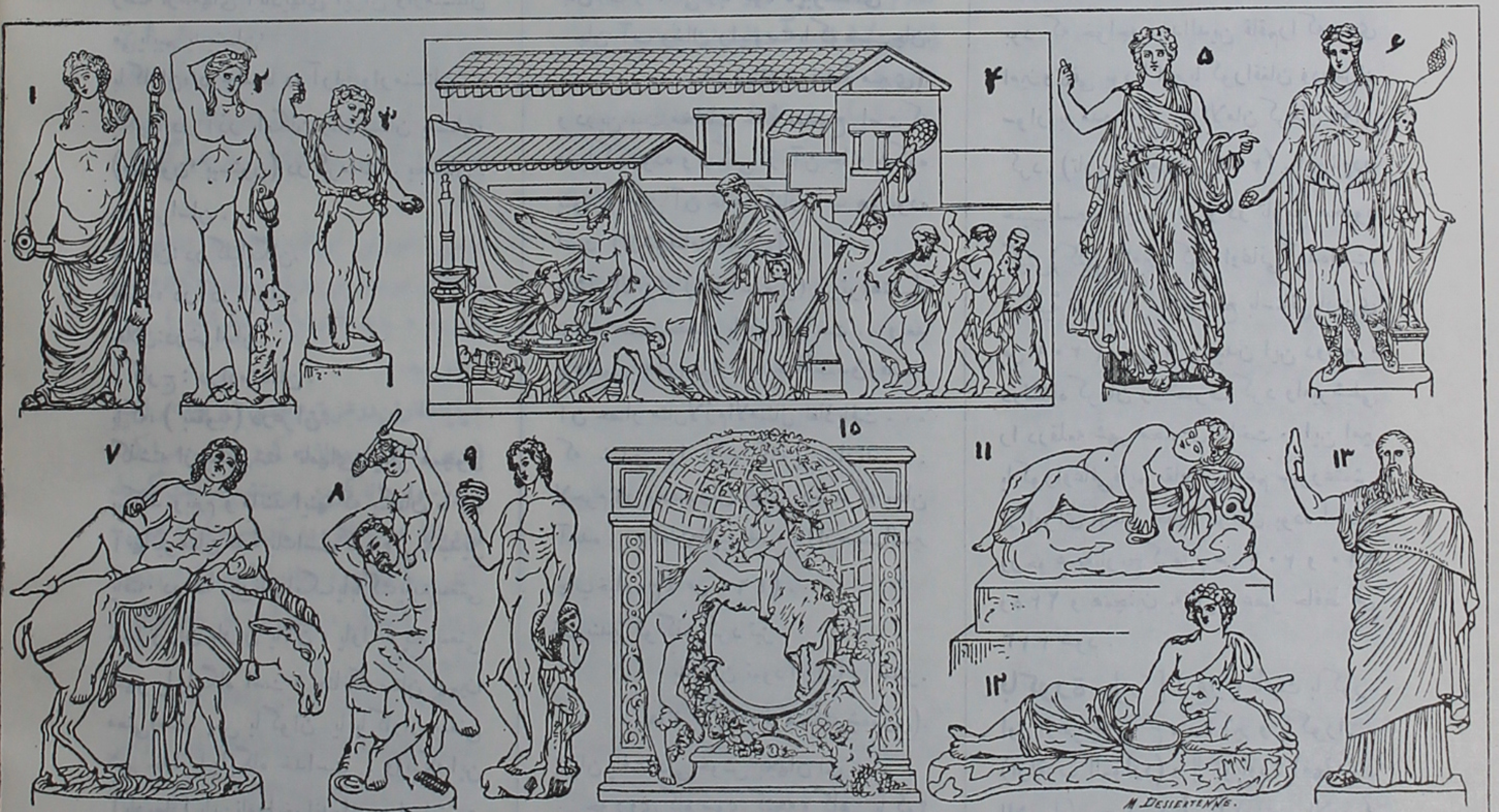
آن می که عصارهٔ حیاتست
باکورهٔ کوزه نباتست .
نظامی.

تو نو باکوره‌ای در باغ ایام
مقام گل نبینی با گلاب است .
(تاریخ طبرستان ج۱ ص۳۰۲) .

هیچ انگوری دگر غوره نشد
هیچ میوهٔ پخته، باکوره نشد .
مولوی.

— باکورهٔ حیات ، کنایه از جوانی وفرزند
هردو. (انجمن آرای ناصری) .

باکوس . (اِ خ) (۱) نام رومی
دیونیزوس (۲) ، خدای تاکستان وشراب
و جذبهٔ عارفانه در نزد یونانیان قدیم .
وی سرگذشتی تاریک و مبهم دارد ،
دیونیزوس پسر زئوس ومادرش سمله (۳)
بود وبنا براین مانند هرمس و آپولون و
آرتمیس ، ازدومین نسل خدایان المپی است.
سمله که مورد علاقهٔ زئوس بود ازو خواست
تابا تمام نیرو وجلال خدایی براو ظاهر شود
وزئوس نیز برای رضای او باین امرتن درداد،
ولی سمله که قدرت تحمل مشاهدهٔ انوار
جمال عاشق خویش را نداشت بحالت برق
زده‌ای بزمین افتاد . زئوس به‌سرعت طفل
ششماههٔ اورا که هنوز در شکم مادر بود
بیرون کشید و اورا به‌ران خود دوخت ودر
پایان مدت مقرر طفل راصحیح وسالم خارج
کرد . این طفل دیونیزوس، یعنی «دوبار
تولد یافته» نام گرفت . زئوس ، کودک
را به‌هرمس سپرد واوپرورش وی را به‌عهدهٔ
آتاماس پادشاه اورکومن و همسر دوم او
اینو (۴) گذاشت ، هرمس دستور داد
که دیونیزوس رالباس زنانه بپوشانند تاتوجه
«هرا» که از راه حسادت میخواست ثمرهٔ
عشق نا مشروع شوهر خود را محو کند ،
باین‌طریقه‌از او منصرف گردد. هرا فریب این
نیرنگ‌را نخورد و دایهٔ او اینو و همچنین
آتاماس را مبتلا به جنون کرد . زئوس
ناچار کودک را به محلی دور از یونان
بنام نیسا (۵) که به‌عقیده‌ای در آسیا
وبه روایتی در اتیوپیا (افریقا) قرار داشت
انتقال‌داد وخدایان آن سرزمین‌را به تربیت
وی گماشت وبرای آنکه هرا اورا نشناسد
وی‌راصورت بزغاله‌ای درآورد. دیونیزوس
درآغاز جوانی انگور وطریق استفاده‌از آن
را کشف کرد ، ولی هرا اورا گرفتار
جنون کرد و دیونیزوس در مصر و سوریه
بگردش پرداخت واز آنجا بفریگیه رفت،
در آنجا « سی بل » بگرمی اورا پذیرفت
واسرار مذهب خودرا باو گفت، دیونیزوس
سپس به‌حال عادی باز گشت وبه‌تراس رفت
ولی لیکورگ که در آن موقع برنواحی
کنار استریمون سلطنت میکرد روی‌خوشی
باو نشان نداد ودر صدد توقیف او برآمد.
دیونیزوس به تتیس پناه برد ، لیکورگ
همراهان دیونیزوس یعنی باکانت هارا اسیر
کرد ، ولی آنها بوضع معجزه آسایی
نجات یافتند ولیکورگ دچار جنون شد .
لیکورگ درین وقت خواست برای انتقام،
درخت انگور، گیاه مقدس اورا، قطع کند
ولی پای خودرا بجای تنهٔ درخت برید ...
از ترس دیونیزوس به‌هند رفت و آنجا را
بگرفت(بروایتی سلاح او یک سبدانگور
بود) . پس از مراجعت به یونان به‌بئوسی
زادگاه مادر خویش رفت ، در « تب »
جشنهای باکانال ارواج داد و چون پانته
بااین جشنها مخالف بود ، بدست مادرش
« آگاوه» درحال مستی جذبه بقتل رسید.
دیونیزوس در آرگوس هم بهمین نحو
قدرت نمایی کرد ودختران پادشاه آرگوس
وزنان آن ناحیه‌رابه‌جنون مبتلا ساخت.(از
فرهنگ اساطیر یونان ورم تألیف آقای دکتر



شرح تصاویر باکوس

۱و۲- مجسمهٔ باکوس درمونیخ. ۳- باکوس در کودکی (بریتیش میوزیوم). ۴- باکوس درمهمانی ایکاریوس(حجاری موجود درلوور).
۵- باکوس درجامهٔ زنان (موزهٔ کلمانتینو). ۶- باکوس (سنت پطرزبورگ). ۷- باکوس درحال مستی سوار برچارپای(انگلستان).
۸ - کودکی باکوس (لوور). ۹- باکوس اثر میکل آنژ (فلورنس) . ۱۰ - کودکی باکوس کار آندره مرسیه .
۱۱- باکوس خفته (انگلستان) . ۱۲- باکوس درحال استراحت (رم) ، ۱۳ - باکوس هندی . (واتیکان).

(۱) Baccus. (۲) Dionysos. (۳) Sémélé. (۴) Ino (۵) Nysa.

بهمنش ص ۲۶۰. ونیز رجوع با ایران باستان پیرنیاص ۱۲۳۶-۱۴۲۴-۱۷۳۶-۱۷۴۱-۱۷۸۰-۱۸۰۷ وهم چنین به دیونیزوس شود). باکوس رامعمولا بصورت جوانی که مزین به برگهای رز است نشان میدهند و دردستش شاخی دیده میشود که بجای ساغر بکار میرفته است. گاهی بشکه و چلیکی نیز بهمراه او نشان داده میشود. وگاهی برارابه‌ای که شیرو پلنگ آنرا می کشند قرار دارد. صاحب قاموس الاعلام گوید: عبادت باکوس ازمشرق زمین به‌یونان آمده وبه‌جمشید ایرانیان قدیم بی‌شباهت‌نیست! برخی اورا برهمای هندیان فرض کرده‌اند. اما منبع این روایت و تصور معلوم نشد. رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ذیل عنوان باقوس شود. شایدمعرب آن بکوس باشد. (از فرهنگ علوم عقلی در تمدن اسلامی‌ص۸۱). اوربالنوع شراب و پسر ژوپیتر بود که بنا بر افسانه‌های کهن در شهر تب تولد یافته و به آسیا سفر کرده وبرهندوستان‌مسلط‌شده بود. برای باکوس دریونان وروم اعیادی‌میگرفتند که دریونان «اعیاددیونیزوس» ودرروم«اعیادباکانالیا» نام داشت. (ترجمهٔ تمدن قدیم فوستل - دکولانژ).

باکوس اُمستا. [اُ م] (اِ خ) (۱) ظاهراً همان باکوس رب النوع شراب است. در تاریخ ایران باستان درذیل عنوان : جدال سالامین‌بروایت‌پلوتارک، نام‌مذکوربدینسان آمده است ، پس فوراً « افران نیدس غیبگو» دست تمیستوکل راگرفته باو امر کرد که این سه نفر جوان را به باکوس اُمستا قربان کنند. (ج ۱ ص۸۲۵) .

باکولیه. [یَ] (اِخ) نام‌فرقهٔ‌ازفرق‌میان عیسی ومحمد علیهما السلام. (ابن الندیم) .

باکونویان. (اِخ) ازامرای مغول زمان چنگیز هنگام حملهٔ بایران. درترجمهٔ تاریخ ادبیات ادوارد برون (از سعدی تا جامی) آمده است، در ترجمهٔ لاتینی ازنامه‌ای که‌باکونویان به پاپ نگاشته‌است یك جملهٔ تهدید آمیزمخصوص موجودست که‌جوینی مورخ ایرانی نیز بهمان عبارت به‌آن اشاره میکند. (ازسعدی تاجامی‌ص ۱۰). باکو ممکن است صورتی از باغو یابابجو باشد.

باکونین. (اِخ) (میشل...) (۲) ازعناصر انقلابی روسیه متولدبسال ۱۸۱۴ ومتوفی بسال ۱۸۷۶، او فرزند یکی‌ازمالکان و ازنگهبانان سلطنتی بود، برای آموختن فلسفه به برلن رفت (۱۸۴۱)، درپاریس با ژرژ سان وپرودون آشنا شد. درزوریخ به‌فعالیت‌های اجتماعی پرداخت، اورا بروسیه احضار کردند و نپذیرفت، درفرانسه نطقی بمخالفت حکومت روسیه ایراد کرد که به اخراج اواز فرانسه منجر شد، اما پس از



میشل باکونین.

انقلاب ۱۸۴۸ باردیگربپاریس بازگشت. در۱۸۴۹ درپروس واتریش وروسیه غیاباً محکوم به‌اعدام‌شد. درباز گشت بروسیه‌پس ازیك سلسله مبارزات در سال ۱۸۵۷ به سیبری تبعیدشد. در ۱۸۶۳ باچندروزنامه برای بر انگیختن دهقانان همکاری کرد، چندی‌بعدبسویس آمد وعضو کمیتهٔ‌بین‌المللی کار گران شد وافکار کارل‌مار کس را تأیید کرد. او در ایجاد جمعیت های انقلابی در کشورهای اروپای مرکزی فردی مؤثر بشمار رفته است.

باکوه. (اِخ) ظاهراً صورتی ازباکو، یا باکویه است. مؤلف‌مجمل‌التواریخ آرد: واندرآن (دریای طبرستان) دوجزیره‌است برابر، یکی به طبرستان با آن نعمتهای فراوان که بوده و آب بگرفت، ودیگر جزیرهٔ باکوه است، ازآنجا نفت‌اسفید و سیاه آورند و زمینش همواره جنبان باشد که ازآن آتش پیداآید وهنوز چنانست. (ازمجمل‌التواریخ والقصص ص ۴۷۲).

باکوی. [کُ وی] (ص نسبی) منسوب به باکو از بلاد در بند خزران شیروان. (لباب‌الانساب) و رجوع به باکویی‌شود.

باکوی [کُ وی] (اِ خ) (ا...) ابوعبدالله محمدبن باکویهٔ شیرازی،منسوب به جد خود و از علمای صوفیه بود و ابوالقاسم قشیری از او روایت کرده است او بعد از سال ۴۲۰ در گذشته است، (از انساب سمعانی).ابن‌اثیردرلباب‌الانساب آرد:

«من‌عقیده‌دارم که‌این‌نسبت غلط است‌واگر غلط از ناسخ نباشد طبعاً افتادگی دارد وازمصنف چنین غلطی‌بعید مینماید، چه او نسبت رادراول‌بمدینه میرساندولی منسوب رابه جد نسبت میدهد. (لباب‌الانساب) و رجوع به باکویه شود.

باکوی. [کُ وی] (...الشروانی) (اِخ) یحیی باکوی، از نویسندگان باکو بود.

اوراست: مفتاح‌الاسرار علی‌وردالستار، و فوائد که درحاشیهٔ‌ارشادالمریدین فی‌معرفة کلام‌العارفین شیخ عمر بن جعفر شبراوی چاپ شده است. (از معجم‌المطبوعات).

باکویه. [یَ] (اِخ) باکو. بادکوبه. (ناظم‌الاطباء)و رجوع به‌باکوشود.

باکویه. [یَ] (اِخ) جد محمدبن عبدالله‌بن احمد شیرازی صوفی است. ابوبکر بن خلف و ابوالقاسم قشیری ازاوروایت کرده‌اند. (ازتاج‌العروس).شیخ باکویی به شیراز، گویند برادر پیرحسین بوده‌ومریدابوعبدالله‌خفیف.(ازتاریخ گزیده چاپ دکتر نوائی ص ۶۶۲).

صاحب شد الازار آرد: شیخ ابوعبدالله محمدبن عبدالله‌المعروف به‌باکویه، درعلوم تبحر داشت و دارای خصائل پسندیده بود شیخ ابوعبدالله محمدبن خفیف را در ایام جوانی‌ملاقات‌کردوسپس به‌مسافرت‌پرداخت وشیخ‌ابوسعید ابی‌الخیر مهنی‌را درنیشابور دید ودرخدمت اوماند. همچنین شیخ‌عباس نهاوندی را در آنجا ملاقات کرد و بین آن‌دو درباب طریقت مباحثات وگفتگوها پیش آمد. ابوالعباس‌به فضل او اعتراف کرد ومدتها باهم مصاحبت داشتند، سپس باکویه به شیراز بازگشت و در غاری در کوهستان شمالی آن شهر سکونت گزید، و دربن اوقات مشایخ و بزرگان فقر با او ملاقاتها وتردد داشتند. اوبسال ۴۴۲ هـ. در گذشت ودر همان‌محل بخاك سپرده‌شد. (ازشدالازار، ص ۳۸۰). مرحوم قزوینی در حاشیهٔ شدالازار آرد، این عنوان ملفق است‌ازمجموع سه‌نسخهٔ شدالازار، که عنوان یکی‌الشیخ‌ابوعبدالله محمدالمعروف بباکویه.وعنوان‌دیگری‌الشیخ‌ابوعبدالله‌علی ابن‌محمدبن عبدالله‌المعروف بباکویه است. عنوان‌شیرازنامه(ص۱۰۳) ابوعبدالله محمد ابن عبدالله‌بن عبیدالله المعروف بباکویه. درتاریخ بغداد ازخطیب‌بغدادی استطراداً در ترجمهٔ احوال حسین‌بن منصور حلاج، (ج۸ص۱۱۲، ۱۲۰، ۲۲۹) ودر رسالهٔ قشیری استطراداً فوق العاده مکرر در تضاعیف کتاب ودرلسان المیزان (ج ۵ ص ۲۳۰،۲۳۲) درهرسه‌مأخذ مزبور ازصاحب ترجمه چنین اسم برده‌اند: ابوعبدالله‌محمد ابن‌عبدالله‌بن عبیدالله‌بن باکویه (باباکو) الصوفی الشیرازی. - در انساب سمعانی دومرتبه ترجمهٔ اومذکوراست،یکی‌درنسبت (الباکوئی) بعنوان: ابوعبدالله محمدبن باکویه الشیرازی الباکوی. و دیگر درنسبت (الشیرازی) بعنوان، ابوعبدالله محمدبن عبدالله‌بن باکویهٔ الشیرازی و در

(1) Bacchus Omesta. (2) Bakounine.

معجم‌البلدان یاقوت در «ارّجان» : محمدبن عبدالله بن باکویة الشیرازی و در تدوین رافعی در باب موسومین به محمد و در قاموس ذیل مادهٔ «بوك» ودرتاج العروس ذیل «بوك» «بكی» درهرسه‌مأخذمزبور، محمدبن عبدالله‌بن‌احمدبن باکویة الشیرازی الصوفی. - پس چنانکه ملاحظه میشود در جمیع این مآخذ معتبرهٔ موثوق بها که مؤلفین بعضی از آنها مانند تاریخ بغداد ورسالهٔ قشیری‌معاصرصاحب ترجمه بوده‌اند همه باتفاق و بدون هیچ خلافی بین ایشان نام اورامحمدبن عبدالله‌نگاشته‌اند نه «علی‌ابن محمد بن عبدالله» و ازسوق نسب صاحب‌ترجمه درجمیع مآخذ معتبره مذکور درفوق‌بنحو قطع‌ویقین‌واضح شد که‌باکویه یابااملای فارسی آن‌باکونام جداعلای‌صاحب ترجمه بوده است . و شهرت او در عموم مآخذ عربی به « ابن‌باکویه » نیز بهمین مناسبت است . ولی در زبان فارسی بعدها بکثرت استعمال کلمهٔ ابن از اول این کلمه حذف شده وبه «باکویه» تنها ، چنانکه صریح شدالازار وشیرازنامه است مشهور شده بوده است . و سپس همین کلمهٔ باکویه یا نسبت صاحب ترجمه «باکوئی» ازهمان از منهٔ قدیمه در زبان عوام شیراز به‌باباکوهی تحریف شده بوده ، چنانکه سعدی دربوستان گوید :

ندانی که بابای کوهی چه گفت
بمردی که ناموس راشب نخفت

بخصوص که تعبیر «کوهی» مناسبت بسیار تام تمامی باوضع زندگانی صاحب ترجمه (که‌پس ازمراجعت ازسفرهای دورو دراز خود دراقطار عالم‌سرانجام‌بشیرازمراجعت کرده و در غاری در همین کوه شمالی شیراز که مزار او آنجا واقع است منزل گزیده وتا آخر عمر در همانجا بسر برده و در همانجا نیزوفات یافته و مدفون شده) داشته است . - مؤلف اسرار التوحید فی‌مقامات الشیخ ابی‌سعید درخصوص کلمهٔ «باکو» درنسب صاحب ترجمه که بتصریح سمعانی در عنوان «الباکوئی» و بتصریح عموم مآخذ دیگر که عین عبارت آنها را در خصوص سوق نسب وی در بالا ذکر کردیم ، نام جداعلای صاحب ترجمه است سهو بسیار عجیبی کرده ، وآنرا نام همین شهر معروف واقع برساحل دریای خزر فرض کرده‌است.

در باب تاریخ فوت باکویه (۴۴۲)مرحوم قزوینی گوید : چنین است درهرسه نسخه، ولی در شیرازنامه ص۱۰۳ ، سنهٔ ۴۴۲ یا ۴۴۳ بنحو تردید . - عموم تذکره های متأخر از قبیل نفحات و سفینة الاولیاء و ریاض‌العارفین و خزینة‌الاصفیاء وفارسنامهٔ ناصری وآثارالعجم و طرائق الحقایق همه نیز به‌تبع شدالازارهمین تاریخ یعنی ۴۴۲ رابرای وفات صاحب‌ترجمه ذکر کرده‌اند، ولی‌سمعانی درانساب‌درعنوان «الباکوئی» تاریخ‌وفات‌اورا «بعدسنة عشرین واربعمائة نگاشته» ودرعنوان «الشیرازی» سنهٔ نیف وعشرین‌واربعمائة که‌مآل‌هردواین‌میشود که وفات‌وی‌بین‌سنوات ۴۲۰-۴۳۰ روی‌داده‌بوده است.واین‌روایت سمعانی بمراتب نزدیکتر بصواب بنظر میآید تاروایت شد الازار ، ونیز بروایت ابن‌حجر درلسان‌المیزان(ج ۵ ص ۲۳۰) ازعبدالغافرصاحب سیاق درتاریخ نیشابور که پدروبرادران او باابن باکویه معاصر وباوی سماع نموده بودند ، صاحب ترجمه عصر متنبی را درك کرده بوده واو را درشیراز دیده بوده است، ومتنبی‌بیتی‌از آن خود برای اوانشاد نموده بوده . (از-حواشی شد الازار ص ۳۸۰) . درنامهٔ دانشوران آمده است : علی‌بن محمدبن عبدالله ، ازفضلای عرفای اوایل مائهٔ پنجم هجری ، از اهالی شیراز است . پس از رسیدن به‌حد تمیز بخدمت شیخ‌ابوعبدالله‌بن خفیف رسید واز آنجا به‌نیشابور رفت . . و باشیخ ابوالعباس نهاوندی مدتی مصاحب بود... بعداز سیروسلوك به‌شیرازمراجعت نمود ودرمغارهٔ کوهی‌نزدیك شیراز منزوی شد. نقل است درآن‌ایام که وی‌درنیشابور بود امام قشیری در آنجا از شیخ ابوسعید متمنی شد که در هفته یك روز در خانقاه ایشان وعظ نماید ، شیخ قبول نموده‌منبری در آنجا بنهادند . وآنروز روزی بود که شیخ ابوعبدالله‌بن‌باکویه‌به‌پرسش امام آمده بود ، چون بنشستند ، پرسید این جمعیت چیست؟ گفتند امروز شیخ ابوسعید برمنبر خواهد رفت بنشین تاآنچه‌میگویدبشنوی. وی گفت من او را مسلم نداشته‌ام وبد و نامعتقدم ، استاد گفت حال که نشستی ، هیچ حرکتی نکنی و هیچ نیندیشی که او حال‌آن‌خیال‌بازنماید. پس شیخ‌ابوسعید به مجلس در آمد و برمنبر شد و بسخن درآمد. وی‌دهان پرباد کرد و گفت‌بس‌باش که این سخنها همه بادست . هنوز سخن وی تمام نشده بود که شیخ ابوسعید روی بسوی وی کرد و گفت آری سخن‌بادمعدن بادست ، این کلمه بگفت وبسر سخن‌رفت. ابو عبدالله آنحالت بدید واندیشه کرد که چندین مشایخ رادیدم . . . سبب چیست که اینهمه‌براین‌مرد ظاهر میشود. شیخ‌ابوسعید درحال روی بوی کردو گفت :

توچنانی که توراتبخت چنانست چنان
من چنینم که مرا بخت‌چنین‌است‌چنین

آنگاه ختم مجلس کرده فرود آمد ... آن انکار و داوری ازوی (ابوعبدالله) برخاست وبایکدیگر صافی شدند .

آن عالم عارف پس ازسالها انزوا در سال چهارصدو چهل‌ودو وفات نمود . (از نامهٔ دانشوران ج۳ص۷۰) . ورجوع به‌ابوعبدالله وباباکوهی شود .

باکویی . (ص‌نسبی) باکوی . منسوب است به‌باکو که یکی بلاد دربند خزران است نزدیك شروان. (ازانساب سمعانی).

باکة . [كَ] (اِخ) قلعهٔ است ازنواحی بربشتر [بَ بُ تَ] ازتوابع اندلس‌وامروز درتصرف‌فرنگان‌است. (ازمعجم‌البلدان)و (مراصدالاطلاع) .

باکهر . [ ] (اِخ) منجم هندی که کتاب اوبعربی نقل شده . (ابن‌الندیم). بروایت کتب عربی ازحکمای معروف هند است.(از قاموس‌الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۲۰۵) . مؤلفان کتب حکما وعلماء، نام عده‌ای ازمشاهیر ریاضی‌دانان‌ومنجمان‌هندی را که کتب آنان به‌عربی درآمده بوذکر کرده‌اند ... ازآنجمله باکهر وراحه‌وصکه و ... را(ازتاریخ علوم عقلی‌ص ۱۱۳) .

درعیون‌الانباء فی‌طبقات الاطباء آمده‌است: «ازجمله اطبایی که‌ازهند بودند ، صنجهل بود و بعد از او جماعتی در سر زمین هند آمدند که تصانیف معروف درصناعت طب و سایر علوم داشتند و از آنجمله باکهر ، راحه ، صکه ، داهر ... بودند . . بسیاری از کتب اینان‌ازهندی به‌عربی‌درآمده‌است. (ازعیون‌الانباء ج ۲ ص۳۲) .

باکهه . [ ] (اِ) به هندی اسم اسداست. (فهرست مخزن‌الادویه).

باکی. (ع‌ن‌ف)باكِ. ازبکی‌وبکاء [بُ] گرینده از اندوه چنانکه اشك جاری شود، ج، بکاة [بُ].(ازتاج‌العروس).(از-اقرب‌الموارد). گریه کننده.(منتهی‌الارب). (غیاث‌اللغات) . (آنندراج) . گرینده . (مهذب‌الاسماء). آنکه‌بر کسی ستایش گویان گریه کند . (ناظم‌الاطباء). گریان باآواز. (یادداشت‌مولف). ج، بکی[بُ كَ] (ناظم-الاطباء) ونیزرجوع به بُکا وباكِ شود.

باکیادس. [دِ](اِخ)(۱)نام افرادیکی ازخانواده‌های قدیمی کرنتوس بود که از آن خانواده هفت تن برآن شهر سلطنت کردند . لکن در سال ۶۵۸ پیش ازمیلاد دوران حکومت اشراف کرنت بپایان رسید وباکیادس از آن شهررانده شدند و بازماندگان‌آن خانواده ناچار به‌سی‌سی‌لیا واسپارتا سفر کردند . (ترجمهٔ تاریخ‌تمدن-قدیم فوستل دکولانژ) .

باکیاست. [كِ سَ] (ص مرکب) (با+

(۱) Bacchiades.

کیاست) زیرک . ظریف . ظریفه . کیس
[کَ یِ] عاقل . فهیم . لبیب ورجوع به
کیاست شود.

باکیاک . [ ] (اِخ) نام یک تن ازمشاهیر
موالی ترک درقرون اولیهٔ اسلامی. درمقدمهٔ
ابن خلدون آمده است: همینکه دولت به مرحلهٔ
خودکامگی وممانعت کردن عرب از دست
اندازی به فرمانروائی ممالک و شهرهای
بزرگ رسید وزارت باقوام غیرعرب ونمک-
پروردگان برگزیده اختصاص یافت مانند
برمکیان وخاندان سهل بن نوبخت وخاندان
طاهریان و سپس خاندان بویه و موالی
ترک چون بغا (بوغا) ووصیف و اتامش
و باکیاک (۱) و ابن طولون و فرزندان
ایشان .(ازمقدمهٔ ابن خلدون ترجمهٔ پروین
گنابادی ج ۱ ص ۳۶۱) . در تاریخ الخلفاء
سیوطی نامی بصورت باکیال آمده است که
گمان میرود بااین نام یکی باشد .

باکیال . [ ] (اِخ) نام سرداری
درزمان المهتدی بالله خلیفهٔ عباسی، ومهتدی
درباب قتل موسی بن بغا باونامه نوشت ولی
او افشای راز کرد و اتراک دسته جمعی
به قتل مهتدی همت گماشتند . رجوع به
تاریخ الخلفاء سیوطی ص ۲۴۱ شود.

باکیدن . [دَ] (مص) مصدر جعلی ازباک.
ترسیدن . (از فرهنگ شعوری ج ۱
ورق ۱۸۱). بیمناک شدن.

باکیده . [دِ] (اِ) باکند . یاقوت .
(برهان قاطع) (ناظم الاطباء). یاقوت سرخ.
(فرهنگ شعوری ج۱ ورق ۱۹۲) معرف
باکنداست ، رجوع به باکند شود .
|| حریرتنک بافوریزه باف. (ازفرهنگ
شعوری ج۱ ورق ۱۹۲) . حریر منقش.
(برهان قاطع) . (ناظم الاطباء) .

باکیلید . (اِخ) (۲) شاعر معروف
غنایی یونان قدیم . وی در اواخر ششمین
قرن قبل ازمیلاد تولد یافت . از آثار او
جز قطعات معدودی در دسترس نیست و
این قطعات نیز بوسیلهٔ نویسندگان و
مورخان قدیم حفظ شده است . در سال
۱۸۹۷ قطعاتی ازاو برپا بیروسی که در
مصر توسط کینیون (۳) کشف شد انتشار
یافت . و رجوع به باقخیلید شود .

باکیلیونه . [نِ] (اِخ) (۴) رودی
است در ایتالیای شمالی. شعبه‌ای از آن به
رودخانهٔ برنتا وشعبهٔ دیگر بدریای آدریاتیک
میریزد. (ازقاموس الاعلام ترکی ج۲ ص-
۱۲۰۵).

باکین . (اِخ) دهی است ازرستاق طبرش
اصبهانی وهمدانی .(ازتاریخ قم ص۱۱۸) .

باکیة . [کیَ] تأنیث باکی . گریان. گریبنده.
ج ، باکیات . رجوع به باکی و باک و
بکی شود .

باگارات . (اِخ) نام سرداری افسانه‌ای
در تاریخ ارمنستان. ارامنه گویند : هایک
دوم متحد بخت النصر دوم بود وبااو بیت -
المقدس رادرمحاصره داشت. درمیان اسرایی
که از یهود آوردند خانوادهٔ شامبات بود
وپسر شامبات را باگارات مینامیدند . افراد
این خانواده ازجهت عقل وزرنگی بمقامات
عالی و بعد ها درقرن نهم میلادی بسلطنت
ارمنستان وگرجستان رسیدند. در گرجستان
هنوز هم کسانی هستند که خود را اعقاب
باگارات (باگرات) میدانند وباگراتیون
خوانده میشوند . (از ایران باستان پیرنیا ج
۳ ص ۲۲۶۸).

باگایا . (اِخ) (۵) نام سرداری در زمان
داریوش اول (بزرگ). اری تس نامی از
جانب کوروش والی سارد بود ، داریوش
پارسیهارا طلبیده تصمیم کرد اری تس را از
جهت قتل میتروباتس سردار دیگر ایرانی
ازمیان بردارد ، سی نفر از پارسیها حاضر
شدند که این خدمت را انجام دهند،داریوش
قرعه کشید و قرعه بنام باگایا (۵) پسر
آرتونت درآمد . باگایا احکامی راجع
بکارهای مختلف نوشته به مهر داریوش
رسانید و عازم سارد شد . پس از ورود نزد
والی رفت ونامه‌هارا یک بیک در آورده به
دبیرشاهی داد که بخواند ، منظورش این
بود که اثرحکم را دراو بدانند، وقتیکه
دید همه دربرابرمهرداریوش تعظیم میکنند
حکمی بدین مضمون درآورد :
«پارسیها ، داریوش شاه به شما امر میکند
که دیگرمستحفظ اری تس نباشید» ، بمحض
شنیدن این حکم ، مستحفظین نیزه های
خودشان را فرود آوردند . باگایا حکمی
دیگر بیرون آورد بدین مضمون: « پارسیها،
داریوش شاه بشما میفرماید اری تس را
بکشید» ،بمجرد شنیدن این حکم پارسیها
شمشیر خودرا برهنه کرده اری تس رانابود
کردند. (ازایران باستان ج ۱ ص ۵۵۸ و
۵۵۹) .

باگ ایادیش . [ءِ] (اِ) باگ یادی.
نام هفتمین ماه فرس.این نام در کتیبهٔ بیستون
آمده است ،
در دهم ماه باگ ایادیش مطابق ۲۹ ماه
سپتامبر ۵۲۲ ق م داریوش بزرگ بگماتای
مغ دست یافت . بقول هردوت این روز را
جشن گرفتند باسم جشن مغ کشان . (از-
یشتهاج ۱ص۴۱ و۴۲) ورجوع به باغیادیش
وباگیادی شود.

باگذشت . [گُ ذَ] (ص مرکب) (با +
گذشت) سخی. کریم. جوانمرد. درگذرنده .
|| عفو [عَ فُ]. ورجوع به گذشت شود .

باگراتیون . (اِخ) نام خاندانی درارمنستان
که خود را ازاعقاب باگرات (باگارات) دانند.
ورجوع به باگرات وهمچنین بایران باستان
ج ۳ ص ۲۲۶۸ شود.

باگردان . [گ] (اِخ) دهی است از
دهستان ایل تیمور بخش حومهٔ شهرستان
مهاباد که در ۲۶ هزار گزی جنوب باختری
مهاباد و ۱۳ هزار گزی باخترشوسهٔ مهاباد
بسردشت واقع است. ناحیه ایست کوهستانی
ودارای آب و هوای معتدل و ۱۶۹ سکنه.
آب آن از رودخانهٔ مهاباد تأمین میشود .
محصول عمدهٔ آن غلات وچغندر و توتون
و حبوبات وشغل مردمش زراعت و گله‌داری
وصنایع دستی زنان جاجیم بافی وراهش مالرو
است، در دو محل بفاصلهٔ یکهزار گزی دو
آبادی بنام باگردان بالا وپائین مشهور و
سکنهٔ باگردان بالا ۲۵ نفر میباشد . (از
فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴) .

باگره . [رَ / رِ] (اِ) باغره . زحمتی
که در اعضای آدمی به سبب زحمت دیگر
بهم رسد . (آنندراج) (ناظم الاطباء) .
گرهی که در اعضاء و بندگاه مردم بسبب
دردمندی دیگرپیداشود، مثلا از پای کسی
دنبلی بر آید وبواسطهٔ دردآن ، دربیغولهٔ
ران گرهها بهم رسد . (ازفرهنگ رشیدی).
خیارک . و رجوع به باغره شود .

باگزند. [گَ زَ] (ص مرکب). (با +
گزند)دارای آسیب. زیان دار. زیان آور .
به بازارگان گفت لب را ببند
کزین سود سندیم وهم باگزند.
فردوسی .
و رجوع به گزند شود .

باگسن . [سِ] (اِخ) (۶) ازشاعران
معروف دانمارک که در ۱۷۶۴ بدنیاآمده
و بسال ۱۸۲۶ درگذشته است ، اومتناوباً
در فرانسه و آلمان ودانمارک توقف داشت.
معروفترین اثر وی اپرای «اوژیه لودانوا»
(۷) است . و رجوع به قاموس الاعلام
ترکی ج ۲ ص ۱۲۰۴ (باکسن)شود .

باگل . [گَ] (اِ) آب نیم گرم. (برهان
قاطع). (فرهنگ جهانگیری) . (انجمن
آرای ناصری). (آنندراج) (ناظم الاطباء).
ولرم .

باگناه . [گُ] (ص مرکب) (با+ گناه).
مجرم. مقصر. تقصیرکار . بزهکار ،
بجان شرمگین نزدشاه آمدند
جگر خسته و باگناه آمدند .
فردوسی .

---

(۱) ل ، باکناک .
(۲) Bacchylide. (۳) Kenyon (۴) Bacchiglione.
(۵) Bagaïa. (۶) Baggesen (Emmanuel) (۷) Ogier le Danois.

توبی باژ خواه و منم باژ گناه
نخواهم که خوانی مرا نیز شاه.
فردوسی .

و رجوع به گناه شود .

باگواس . [گ ُ (اِ خ) نام خواجهٔ دربار اردشیر دوم . پس از مرگ اردشیر پسر او اخس به سلطنت رسید و چون شروع به تسخیر مصر کرد (۳۴۴ ق . م .) این خواجه سمت معاونت من تور فرماندهٔ یونانیان سپاه اخس (اردشیر سوم) یافت . مردی فعال و جسور و در نزد شاه مقرب بود . در جنگ مصر او موفق به تسخیر پلوز شد . در هنگام تسخیر بوباست ، بین او و من تور اختلافی روی داد و در نتیجهٔ تحریک منتور بدست سپاهیان مصری اسیر شد و ناچار از من تور کمک خواست بشرط اینکه بعداً تسلیم او باشد و بدین طریق آزاد شد . در اواخر حکومت اخس ، چون پادشاه نسبت به تبعهٔ خود شقاوت بسیار بکار برد ، باگواس طبیبی را آلت اجرای مقاصد خود کرد و گویند کینهٔ او بحدی شدید بود که پس از قتل اردشیر ، جسد او را ریز ریز کرد و به سگها خورانید . (ایران باستان ج ۲ - ص ۱۱۸۳) . ظاهراً اولاد اخس را نیز باگواس خواجه نابود کرد ، وفقط کوچکترین پسر او آرسس را نگاهداشت و بسلطنت بر داشت . آرسس که متوجه شد قتل پدرش بدست این خواجه بوده است ازو متنفر شد و خیال قتل او را داشت ولی باگواس پیشدستی کرده آرسس را در ۳۳۶ ق . م . بقتل رساند و داریوش سوم پسر آرسان را بسلطنت برداشت . داریوش از باگواس تمکین نکرد و باگواس درصدد قتل او نیز بود ولی داریوش او را احضار کرده و امر کرد در حضور او زهری را که تهیه کرده بودند بیاشامد و خواجه از راه اضطرار اطاعت کرد و پس از آن درگذشت . (ایران باستان ج ۲ ص ۱۱۸۹) .

باگواس . [گ ُ] (اِ خ) (۱) نام خواجهٔ محبوب اسکندر که ازمخالفین والی پارس بود . او درجریان دزدیده‌شدن اشیاء قیمتی قبر کورش ، والی پارس را که بیگناه بود به این کار متهم ساخت . (ایران باستان ص ۱۵۶۰).
کنت کورث گوید : نبرزن با هدایائی نزد اسکندر آمد و جزء همراهانش خواجه‌ای بود باگواس نام . این جوان از حیث صباحت منظر مثل و مانند نداشت . و محبوب اسکندر گشت چنانکه سابقاً محبوب داریوش بود و باصرار او اسکندر نبرزن را عفو کرد . اسکندر جشنی برای باگوس در کرمان تشکیل داد و روزی مست و لایعقل در مجلس رقصی که محبوب او باگواس خرج آنرا داده بود ، حضور یافت . این خواجه تاج گلی را جایزه برد ودرحال تاج را برسر گذارده و از نمایشگاه گذشت پهلوی اسکندر نشست ، دراین وقت مقدونیها دست زدند و فریاد کنان از اسکندر خواستند که بوسی باو بدهد و اسکندر او را به آغوش کشید و ببوسید . در باب اختلاف والی پارس با باگواس ، کنت کورث گوید : وقتی والی هدایائی برای اسکندر آورد ، ولی به باگواس چیزی نداد . به والی گفتند که این خواجه نزد اسکندر بسیار عزیز و گرامی است . او در جواب گفت من میخواهم نزد دوستان اسکندر مقرب شوم نه پیش زنان غیرعقدی او ، وعادت پارسیها براین نبود که مردانی را که باعمل شنیع خود در ردیف زنان درمیآورند مرد بدانند . چون باگواس این بشنید قدرت خود را برضد اورسی‌نس والی بکار برد تا اسکندر در قضیهٔ سرقت اشیاء قبر کورش ، اتهام او را پذیرفت و او را کشت . (از ایران باستان ج ۲ ص ۱۸۷۵) .

باگوان . [ ] (اِ خ) نام شهر و آبادیی در ارمنستان . این باگوان در کوه باگروند ارمنستان بوده ، موسی خورنی می‌نویسد آتشکده‌ای داشت و گوید چون اردشیر بابکان به ارمنستان آمد فرمان داد که آتش هرمزد را در آتشکدهٔ این دیه همیشه فروزان دارند. (ازمقالهٔ باکو،مرحوم کسروی در مجلهٔ ارمغان سال سیزدهم) .

باگورین . (اِ خ) دهی است از دهستان رستم بخش فهلیان و ممسنی شهرستان کازرون که در ۹ هزارگزی شمال فهلیان بر کنار راه شوسهٔ کازرون به بهبهان در دامنه واقع است . ناحیه‌ایست گرمسیر و دارای ۱۰۹ تن سکنه ، آب آنجا ازچشمه کره تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات و حبوبات و برنج و شغل مردمش زراعت است . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷) .

باگوهر . [گ َ هَ] (ص مرکب) (با + گوهر) باگهر . گوهری . نجیب . اصیل . شریف . نیک نژاد . نژاده :
بلشکر یکی مرد بد شهره نام
خردمند و باگوهر و نام و کام.
فردوسی .
ببخشید اگر شان بسی بد گناه
که باگوهر و دادگر بود شاه .
فردوسی .
ورجوع به باگهر و گوهر شود .

باگه . [گ ِ] (اِ خ) (۲) نام پدرمردونت فرماندهٔ دسته‌ای از اهالی جزایر اری تره که در جنگ میکال بکمک خشیارشا شرکت داشت. ورجوع به ایران باستان پیرنیا ج۱ ص۷۳۷ شود .

باگهر . [گ ُ هَ] (ص مرکب) (با + گهر) نجیب . اصیل . شریف . باگوهر . گوهری . نژاده :
جوان ار چه دانا بود با گهر
ابی آزمایش نگیرد هنر .
فردوسی .
یکی باگهر بود نامش سورگ
به هندوستان پهلوانی بزرگ .
فردوسی .
نخستین چنین گفت با مهتران
که ای پرهنر باگهر سروران. فردوسی
بخندید و بهرام را گفت شاه
که ای باگهر پرهنر پیشگاه. فردوسی .
و رجوع به باگوهر و گوهر و گهر شود

باگ یادی . (اِ) ماه مهر درایران باستان . سال هخامنشی از ماه باگ - یادی شروع میشد . باگ یادی مرکب است از کلمهٔ باگ ، بغ (= خداوند) و از ریشهٔ کلمهٔ یز (= ستایش) ، یعنی ماه ستایش بغ؛ وبعدها بجای جشن باگ یادی . جشن مهرگان که در هنگام انقلاب شتوی در روز شانزدهم مهرماه میافتد جشن بزرگ ایران قدیم بوده‌است.(خرده‌اوستا ص ۲۰۵) و رجوع به یسنا ص ۲۳ و ۴۳ و فرهنگ ایران باستان ص ۶۴ وهمچنین به باغیادیش وباگ ایادیش شود .

باگیر . (اِ خ) نام دیهی در خراسان قدیم . آقای پورداود گوید : آثار نسادر خراسان نزدیکی دیهی بنام باگیر در نوزده هزارگزی مغرب اشک‌آباد دیده میشود. نام دیه باگیر از مأخذ روسها بنظر نگارنده‌رسیدوشایدهمان باجگیر (باجگیران) باشد که در سرحد ایران و ترکستان و روسیه است . در روی نقشه‌های مختلف باژیر (۳) نوشته شده است . (فرهنگ ایران باستان ص ۲۸۴) .

باگیرمی. (اِ خ) (۴) نام خطه‌ای درسودان شرقی که ازساحل جنوب شرقی دریاچهٔ چاد آغازمیشود وتاداخلهٔ افریقا پیش میرود و به غناو کنگومنتهی میشود . (ازقاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۲۰۴) .

بال . (اِ) ازانسان وحیوانات پرنده از کتف بود تا سر ناخن دست و بعضی گفته‌اند ازشانه تا آرنج که مرفق باشد . (برهان قاطع) .
به لهجهٔ طبری بال بمعنی دست ، در مازندرانی کنونی و گیلکی و قزوینی همچنین است . در اورامانی بالا و در سمنانی و لاسگردی و شهمیرزادی بال و در سنگسری « بَل » .

(1) Bagoas. (2) Bagée. (3) Bagir. (4) Baghirmi.

(ازحاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکتر معین).
آن جزء از بدن انسان که از کتف تاسر ناخنها
بود ویااز کتف تاآرنج ودرحیوانات از کتف
تاانتهای دست . (ناظم الاطباء) . دست.
دست چهارپایان را گویند چنانکه در اسب
یال و بال آمده است . بازو . (فرهنگ
اوبهی) . (از فرهنگ شعوری) . بازو
بود مردم را . (فرهنگ اسدی) .
(فرهنگ خطی) . (آنندراج) (شرفنامهٔ
منیری) از کتف تاسر ناخن. ازشانه تاآرنج.
(غیاث اللغات) (انجمن آرای ناصری) . در
قزوین بمعنی دست وگاهی بازومستعمل است .
(یادداشت مؤلف) :

بپوسید مادر دوبال و برش
همی آفرین خواند بر پیکرش . فردوسی .

ببالا بلندی و آکنده یال
چه نامی بدین شاخ واین برز و بال .
اسدی (گرشاسب نامه) .

است مرسایر حیوانات را . (ناظم الاطباء).
پر . (اوبهی). (فرهنگ اسدی) . اندامی
ازمرغان وبرخی از حشرات وهرشیء پرنده
که بپریدن رابکارست . وبسبب مشابهت در
هواپیماوهلیکوپتروماهی). (یادداشت مؤلف).
جناح. (فرهنگ شعوری) . (منتهی الارب)،
دو عضو طرفین بدن مرغ یاحشره که بر
آن پرهای بلند رسته باشد و بدان پرواز
کنند. (مهذب الاسماء) . بازوی مرغان .
(غیاث اللغات) . یدالطائر . (یادداشت
مؤلف) . جای رستن شهپر مرغان که بدان
پرواز کنند. (از آنندراج) . جای برآمدن
پر. (انجمن آرای ناصری) :

کنون آن بر افراخته بال من
همان زخم کوبنده کوپال من. فردوسی .

چوسیمرغ بال وچوپولاد سم
چوشبرنگ بیژن سروگوش ودم(۱)
(فردوسی در وصف گورخر) .

جز صبر تیر اورا اندر جهان سپر نیست
مرغی است صبر کورا جزخیر بال وپر نیست .
ناصر خسرو .

در راستی بال نگه کردو همی گفت
کامروزهمه روی زمین زیر پرماست.
ناصرخسرو .

چگونه مثل توباشم زمهتران به محل
نه همچوبال هما آمده است پرِ ذباب .
ادیب صابر .

چشم زاغ است بر سیاهی بال
گرسپیدی به چشم زاغ دراست. خاقانی.

قوت مرغ جان به بال دل است
قیمت شاخ گز به زال زراست.
خاقانی .

من خاک آن عطاردپران چار پر
کوبال آن ستارهٔ راجم فروشکست.
خاقانی .



بال پرندگان وحشرات وجز آن.

کمند و کمان در فکنده به یال
یکی گرزشاهان گرفته به بال.
اسدی (گرشاسب نامه) .

چه فخر بال شهرا ازصید گور وآهو
کزصیدشیر گردون هم عارداشت بالش.
خاقانی .

ببال و یال هزبرست و خشمگین چوپلنگ
به خال وخط چوتذرو وبدست وپاچوغزال.
طالب آملی .

|| مردی که درزمین زراعت باواعتماد کرده
شود. (یادداشت مؤلف). || درتداول مردم
قزوین ، آستین ؛ بال قبا، آستین قبا؛ بی بال،
بی آستین. ||ازپرنده پروبال راگویندو بعربی
جناح خوانند.(برهان قاطع). جناح که پرندگان
بواسطهٔ آن پرواز میکنند و به منزلهٔ دست

تاپیر نشد مرد نداند خطر عمر
تامانده نشدمرغ نداندخطر بال.
کسایی (بنقل اسدی) .

طوطی میان باغ دمان وکشی کنان
چنگش چو برگ سوسن وبالش چو برگ نی.
منوچهری .

بالش بسان دامن دیبای زربفت
دمش پر از هلال و جناحش پراز جدی.
منوچهری .

فرخ فری که بر سرش از آفتاب و ماه
چترست چون دوبال همای خجسته فی.
منوچهری .

چوک ز شاخ درخت خویشتن آویخته
زاغ سیه بر دو بال غالیه آمیخته .
منوچهری .

بارگی از شهپر جبریل ساخت
بادزن ازبال اسرافیل ساخت . نظامی .

علم بال است مرغ جانت را
بر سپهر او برد روانت را . اوحدی .

مثال او چون مور بود که بال اوسبب وبال
اوشود . (ترجمهٔ تاریخ یمینی) .

چشم منست واسطهٔ چشم زخم من
بال عقاب شد سبب آفت عقاب .
سلمان ساوجی .

بال مرغ طرب از بادهٔ رنگین روید
داند این آنکه دلش سوی خرد راهبرست .
اثیرالدین اومانی .

به اختلال نسیم صباعجب نبود
که شمع گلبن پروانه را بسوزد بال.
طالب آملی (بنقل شعوری) .

(۱) نل : چورخش دلاور سرو گوش ودم.

زقحط باد صبا بلبلان به طرف چمن
نقاب غنچه گشایند از تحرک بال .
طالب آملی .

بر خواجه ببین وقامت و رفتارش
آن صعوه که شد بینی او منقارش
بالا پوش است در حقیقت او را
چون بال مگس علاقه ودستارش .
محمد قلی سلیم (بنقل آنندراج) .

گر به دریا پرتو اندازد چراغ روی تو
می کشد پروانه همچون موج بال وپر در آب .
شفیع اثر (بنقل آنندراج).

سنگ وآهن را به همت میتوانم بال داد
صید گر خواهم به شاهین ترازو می کنم .
صائب .

مجداف ، بال مرغ . (منتهی الارب). هیمنة ، بال گستردن طائر بر بچهٔ خود . (منتهی الارب) . هفاف ، بال مرغ سبک در پریدن . (منتهی الارب) . ساعد ، بال مرغ . (منتهی الارب) . سقط ، بال شتر مرغ . (منتهی الارب) .

— بال بر آهیختن، بال وپر بر کشیدن وپرواز کردن. پریدن :

همچون کشف به سینه سر اندر کشید اجل
آنجا که نیزهٔ تو بر آهیخت بال را .
کمال الدین اسماعیل (بنقل آنندراج).

ورجوع به بال وپر بر کشیدن شود .

— بال بر کشیدن، کنایه از پریدن . پرواز کردن ، بال بر آهیختن و رجوع به بال وپر کشیدن وبال بر آهیختن شود .

— بال وپر بر آوردن، دارای بال شدن. نیرومند شدن بال و رستن شهپر بر او . مجازا قادر شدن بپرواز :

دام گستردی ز گیسو دانه افشاندی زخال
کی رهد دل گر بر آرد از ملائک پروبال .
یغما .

— بال وپر کشیدن، کنایه از پریدن وپرواز کردن، وبال وپر بر آهیختن و رجوع به بال بر کشیدن وبال بر آهیختن شود .

— بال افکندن، بمجاز سایه افکندن، کسی را زیر سایهٔ عنایت خود قرار دادن :

— پر و بال بر هنجیدن. پرواز کردن. پریدن. رجوع به پر و بال بر آهیختن وبال بر هیختن وپر وبال کشیدن شود . || بال وپر گستردن :

چنانکه مرغ هوا پر و بال بر هنجد
تو بر خلایق بر پر مردمی برهنج .
ابوشکور .

— بال و پر دادن بکسی ، یاری دادن که نیرومند شود. به نیرومندی گرایاندن کسی را، وی را مورد پشتیبانی و عنایت قرار دادن ، نیرو بخشیدن بکسی ، بال و یال دادن .

— بال و یال دادن بکسی ، بال وپر دادن. رجوع به بال وپر دادن بکسی شود. || بمجاز رونق و جلوه و آرایش بخشیدن :

عروس سخن را ندادست کس
بجز حجت این زیب واین بال و یال .
ناصر خسرو .

— به بال کسی پرواز کردن، کنایه از اتکاء به کسی داشتن. بکمک دیگری کاری را انجام دادن ، متکی بخود نبودن. تکیه بر دیگری داشتن :

پرواز من به بال و پر تست زینهار
مشکن مرا که می شکنی بال خویش را .
صائب .

ابرام در شکستن من اینقدر چرا
آخر نه من ببال تو پرواز میکنم .
صائب .

— ببال دیگری پرواز کردن ، بدیگری متکی بودن .

— بر کنده بال ، کنایه از ناتوان :

کند جلوه طاوس صاحب جمال
چه میخواهی از باز بر کنده بال .
سعدی (بوستان) .

— بی بال و پر ، کنایه از ناتوان :

بر سر کوی تو بی بال و پرم تا رفته‌ای
باغ بلبل را قفس باشد چو بندد بار گل.
کاتبی ترشیزی .

— پروبال ، یا پرو [رَ دُ] بال ، بال وپر:

صاحبا تا شمع و تا پروانه هست
این غرور انگیز وآن صاحب خیال
بر نخیزد گفتگو و جستجوی
گرچه سوزد خویشتن را پروبال .
انوری .

اینجا گذاشتم پروبالی که داشتم
آنجا که اوست هم به پر او پریده‌ام .
خاقانی .

|| مجازاً وسیلهٔ نیرومندی . مایهٔ قدرت و حرکت :

دل نرم کن بآتش و از بابزن مترس
کز تخم مردمانت برون است پروبال .
کسایی . (از اسدی).

بخواهم که شاها عنایت دهی
که باشد مراعون تو پروبال . کشفی .

همای عدل تو چون پرو بال باز کند
تذرو دانه برون آرد از جلاجل باز .
سوزنی .

— پرو بال زدن ، جنبان کردن بال وپر. مجازاً بپرواز در آمدن. || کنایه از مردن . (یادداشت مؤلف) .

— پروبال زده ، (در مقام نفرین گویند)، جوانمرگ شده .

— تیزبال ، تند پرواز . تندرو . تیزپر :

چو دوران در آمد شدن تیز بال .
نظامی .

— زیر بال کسی را گرفتن ، به کسی کمک کردن. یاری نمودن کسی را .

— درهوای کسی پروبال زدن ، هوای کسی را داشتن ، تمایل بسوی کسی داشتن . خواهان او بودن :

همای اوج شرف شاه شیخ ابواسحق
که مرغ فتح زند درهوای او پروبال .
شمس فخری (بنقل شعوری) .

— سوخته بال، کنایه از ناتوان :

با بلبلان سوخته بال ضمیر من
پیغام آن دو طوطی شکرفشان بگوی.
سعدی (بدایع) .

— شکسته بال ، کنایه از ناتوان ، ستم و رنج رسیده :

گرچه دلم شکستی بر زلف خویش بستی
مرغ شکسته بالم ، لیکن خجسته فالم .
سلمان ساوجی.

شکسته بال تر از من میان مرغان نیست.

|| عضو غضروفی طرفین بدن ماهی که شنا کردن او را بکار است .

|| نامی است که اصطلاحاً به دو گلبرگ نوعی خاص از گیاهان داده شده است. پروانه‌واران



بال گل

تیره‌ای از گیاهان گلدار هستند که گل های آنها نامنظم است ، کاسبرگهائی دارد که همه بهم چسبیده و لوله‌ای تشکیل داده‌اند و نوک کاسبرگها در بالای لوله سه کنگره می سازد . جام آن‌ها مرکب از پنج گلبرگ آزاد و نامساوی است که یکی از آنها بزرگتر است و در بالا قرار گرفته و «درفش» نامیده میشود. دو گلبرگ دیگر در دوطرف و در زیر آن قرینهٔ یکدیگر قرار دارند وآنها را «بال» مینامند ودو گلبرگ دیگر در زیر آنها واقع شده و یک کنار آنها بهم چسبیده زاویه‌ای میسازند و آنها را « ناو » گویند . در غنچهٔ ناشکفته ، درفش بالها، وبالها ناو را میپوشانند . شکل گلبرگهای آنها در موقعی که باز شده باشد تقریباً مانند پروانه‌ای بنظر میآید که بالها را گشوده است. ورجوع به گیاه‌شناسی گل گلاب ص ۲۱۸ شود. || برگ گل. یا شاخی از شاخه‌های کوچک گل. (یادداشت مؤلف) :

من نبستم آن گل کز آب زرفت
تازه شودم شاخ و بار و بالم .
ناصر خسرو .

بال . (ریشهٔ فعل) از بالیدن. || به‌معنی نمو کردن و بالیدن هم گفته‌اند و امر بدین‌معنی نیز هست . (برهان قاطع) . (آنندراج). (انجمن آرای ناصری) . امر از بالیدن :

یکی درخود ببال ای خاک گورستان بشادابی
که چون من کشته‌ای زان دست وخنجر در لحد داری ؟

شاها هزار سال به عز اندرون بزی
و آنکه هزار سال به ملک اندرون ببال.
عنصری (بنقل اسدی) .

ای سرو بباغ سینه‌ام بال
تا دل شودت چو سبزه پامال.
ناصر الدین شیروانی (بنقل شعوری) .

ای خرمن گل ببال کامروز
مه گرد رخ توخوشه چین است. یغما.

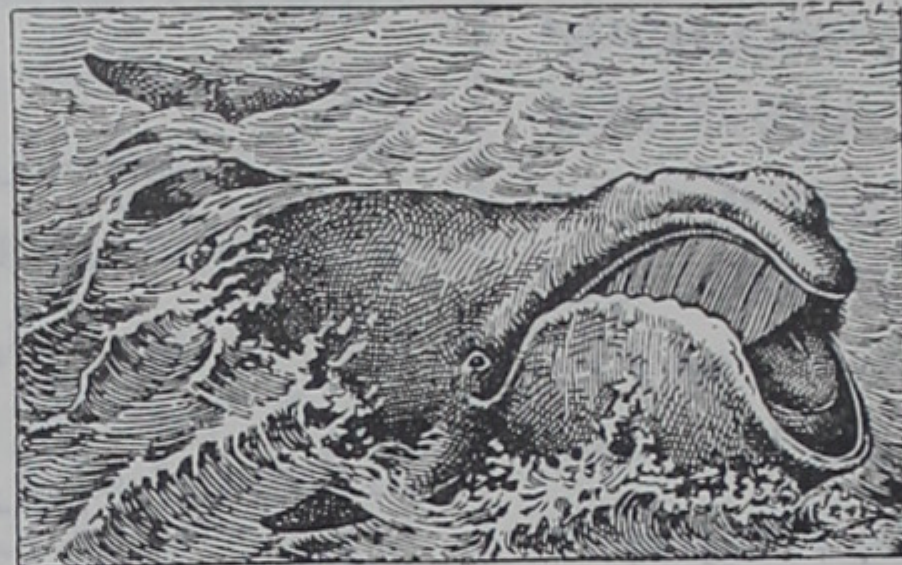
و رجوع به بالیدن شود.
|| بالنده. نمو کننده. (ناظم الاطباء).
|| قدوقامت. بالا. (برهان قاطع). اندام. (ناظم الاطباء). || نقیض پایین. (برهان قاطع). (آنندراج).

بال. (اِ ترکی) عسل. (برهان قاطع). در ترکی به‌معنی عسل وماءالعسل است «جغتایی ۱۵۳» (ازحاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکتر معین). عسل. (اوبهی). (فهرست مخزن‌الادویه). (غیاث‌اللغات).

بال. (اِ) زلف کوتاه زنها. (ازفرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۱۷۵). || به هندی نام شعر است. (فهرست مخزن‌الادویه).

بال. (اِ) بیل آهنی. (ناظم الاطباء). (آنندراج). بیل: اهل‌الکوفه فانهم یسمون المسحاة بال وبال‌بالفارسیه، بیل یا کلند. (ازالبیان والتبیین ج ۱ ص ۲۳۲).
کلنگ که بدان زراعت را اصلاح کنند. (ناظم الاطباء). کلند. (آنندراج). مر. (ومر. درلغت فارسی قدیم است وشاید اصلا با بالی بوده‌است). (ازنشوءاللغة ص ۱۳۷).

بال. (اِ) نوعی ازماهی فلوس‌دار بسیار بزرگ باشد و آن در دریای زنگ بهم میرسد و فساد بسیار میکند و گوشت آن خوشمزه بود. (برهان قاطع). بال ووال ازلاتینی بالنا (۱) بمعنی «در آب رونده» ودریونانی فالائینا (۲)، درفنیقی بعلیم به‌معنی آقای دریا، در تازی بال وباله و درفرانسه بالن (۳) ودر آلمانی وال (۴) ودرانگلیسی وال (۵) آمده‌است، عنبر ازمثانهٔ این جانور دریائی گرفته میشود و آن بانهنگ اختلاف بسیار دارد. (ازحاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکترمعین). یك قسم ماهی بسیار بزرگ وعظیم‌الجثه که ازطایفهٔ پستانداران است واز همهٔ حیوانات بری وبحری بزرگتر وقدآن از ۲۰ تا ۳۰ گزاست. (ناظم الاطباء). قسمی ماهی بزرگ که گوشتش لذیذ است. (فرهنگ شعوری). نوعی‌ازماهی بزرگ که آنرا وال گویند. (آنندراج). وال که بس عظیم‌الجثه است. (از انجمن آرای ناصری). وال. فال. آوال. آفال. شال. آل. والی. اوك، واك. اکبال. بالام (همهٔ این صور مصحف کلمهٔ یونانی بالائنا است). (یادداشت مؤلف). جمل‌البحر. (یادداشت مؤلف). معرب بالنای یونانی بصورتهای بال، وال، فال، اوال، افال، شال، آل، والی، اول، اوك، واك، اکبال، بالام آمده است و هم عرب او را جمل‌البحر خوانده است. (ازنشوءاللغه ص ۸۲). باله و آن ماهیی است دردریای بزرگ که طول آن به‌پنجاه ذراع میرسدوبآن عنبر نیز گویند واین کلمه عربی نیست، کشتی نشینان آن را اوال گویند



ماهی بال

وظاهراً معرب آن بال است. (ازالمعرب جوالیقی ص ۵۲).
بالن‌ها معمولا دارای سری پهن هستند وگاهی طول آنها به ۲۵ گز و وزنشان به ۱۵۰۰۰۰ کیلوگرم میرسد. معمولا بالن های کوچك و نوزاد شش گز طول و شش هزار کیلو گرم وزن دارند و در کنار مادرخود زندگی میکنند تا موقعیکه بتوانند خودرا تغذیه کنند. تغذیهٔ بالن معمولا ازحیوانات کوچك دیگر دریائی است چه باوجود دهان گشاد، حنجرهٔ بسیار کوچکی دارد. نوع خاص قابل صید آن در دریا های قطبی زندگی میکند. با وجود وزن وطول زیاد حیوانی چابك و چالاك است وگاهی سرعت حرکت آن به ۸۰ هزار گزدرساعت میرسد. بسیار نیرومند و قوی است و سابقاً کشتیها و قایق‌ها ازآسیب او درامان نبودند. معمولا هر دو یا سه دقیقه یکبار تنفس میکند معذلك گاهی میتواند ربع ساعت را متوالیاً در زیر آب بماند. عنبر ازبال تولید میشود، غالباً عنبر راکه این جانور از خود دفع میکند در کنار دریاها پیدا میکنند، و وزن یك توده عنبر تا نود کیلو گرم هم دیده شده است. (ازخرده‌اوستاص ۱۴۱).

بال. (ع اِ) دل. حال. خاطر. (برهان قاطع). مابالك، حالت چگونه است؟ خطر ببالی، بدلم خطور کرد. (حاشیهٔ برهان قاطع). مابالك، ای ما حالك. (ناظم الاطباء). ج، بالات. (ناظم الاطباء) (مهذب الاسماء). (غیاث‌اللغات). فؤاد (یادداشت مؤلف). حال وشان. (آنندراج) (شرفنامهٔ منیری). حال. (ترجمان القرآن جرجانی ص ۲۴):
هراندیشه که کند و مهمی را که پیش گیرد مادهٔ وبال و موجب تشویش خاطر و بال او شود. (جوینی).
|| کار. (مهذب‌الاسماء):

خوش کندآن دل که اصلح بالهم
رد من بعد التوی انزالهم.
مولوی (مثنوی).

— امر ذوبال، کار شریف که بدان اهتمام کرده شود. (ناظم الاطباء).
کل امرذوبال لم یبده فیه بحمدالله فهوابتر.
— فارغ‌البال، دل آسوده. (یادداشت مؤلف).
|| جان. (آنندراج).
|| تن آسانی. (آنندراج). || مال وکام. (فرهنگ شعوری).
|| خوشدلی. (برهان قاطع). (شرفنامه منیری)، فلان رضی البال، یعنی در سعهٔ عیش است. (حاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکترمعین). رخی البال، ای فی سعة من العیش. (ناظم الاطباء). فراخی عیش وشأن وعظمت. (غیاث‌اللغات). || التفات. (ازمنتهی‌الارب). و ما اُبالیه و به‌بالا وبالة وبلاء ومبالاة، التفات نمیکنم وباك نمیدارم. (ازمنتهی‌الارب).
|| بی‌پروائی. (برهان قاطع). ظاهراً باید پروا باشد که گویند: لیس هذا من بالی، یعنی آنچه که من پروای آن داشته باشم. (ازحاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکترمعین).

بال. (اِ) (۶) رقص. رقص با جماعت. (یادداشت مؤلف). مشتق از باله (۷) فرانسوی بمعنای رقصیدن. رقص باموزیك. جمعیت و گروهیکه در محفلی با یکدیگر



مجلس بال.

(۱) Balaena. (۲) Falaina. (۳) Baleine. (۴) Wal. (۵) Whale. (۶) Bal. (۷) Baller.

برقص درآیند. رقص در جوامع قدیم بشری وجود داشته است، امابدین صورت که اختصاصاً شبی جمعی زن ومرد درمحفلی گرد آیند و برقصند از قرون وسطی و دراروپا شروع شده است وخصوصاً دردربارهای سلاطین و کشور های اروپائی رواج داشته است. در فلورانس خاندان «مدیسی» و درفرانسه دربار فرانسوای اول و هانری دوم مشوق این امربوده‌اند. چندی بعد، هانری چهارم و لوئی سیزدهم ولوئی چهاردهم مجالس خاص این گونه رقص را ترتیب میدادند. ازقرن ۱۸ ببعد، بال درجزء برنامهٔ تآتر و نمایش نیز درآمد و سپس عامه هم در این مراسم شرکت نمودند.

— بال بلان. (۱) رقص دسته‌جمعی مخصوص دختران که زنان شوهردار حق شرکت درآن ندارند.

— بال دانفان (۲) رقص دسته جمعی خاص اطفال.

— بال دوتت (۳) نوعی رقص دسته‌جمعی که رقصندگان باید باسروصورت پوشیده و مسخره درمجلس درآیند ورقصند.

— بال ماسکه (۴) نوعی رقص دسته‌جمعی که معمولا رقصندگان چهرهٔ خود را با ماسک (صورت مصنوعی) بپوشانند وهر کدام به چهره‌ای خاص درآیند وبسا این چهرهٔ مصنوع صورت حیوانات دارد. ونیز رجوع به بالت شود.

بال. (اِخ) (۵) ناحیه‌ای که دردشتهای وسطای ساحل رودخانهٔ رن قرار گرفته و بنام مرکزآن «شهربال» خوانده میشود.

بال. (اِخ) (۶) نام شهری در نواحی شمالی سویس که در برابر آلزاس فرانسه وناحیهٔ «باد» آلمان واقع ومرکز ناحیهٔ بال است. این شهرقریب ۱۳۵۰۰۰ تن جمعیت دارد و «بالوا» خوانده میشوند که قریب سه‌ربع آن پروتستان وبقیه کاتولیک اند. چندین رشته راه‌آهن مهم بآن شهر منتهی میشود. کارخانه‌های ابریشم‌بافی وداروئی وشیمیائی وچاپ آن معروف است. دانشگاه معروف آن توسط پاپ پی‌دوم (۷) درسال ۱۴۶۰ بی افکنده شده است. این دانشگاه باداشتن استادان معروفی چون «اراسم» شهرت یافته است وکتابخانه‌ای عظیم دارد.

شهر بال بوسیلهٔ رودخانهٔ رن (۸) بدوقسمت تقسیم میشود: بال کوچک که شهری صنعتی است و بال بزرگ (طرف چپ) که شهر قدیم واصیل بال است.

بالا. (ق) فراز. (فرهنگ اسدی). مقابل نشیب. بر. (هفت قلزم) (آنندراج). معال. (منتهی الارب). زبر. (برهان قاطع). (انجمن آرای ناصری). فوق. روی. (غیاث اللغات). (برهان). (هفت قلزم) مقابل زیر. مقابل پائین.

تو برمایهٔ دانش خود مایست
که بالای هردانشی دانشی است.
فردوسی.

سیه را سرخ چون کرد از سیاهی
که رنگی نیست بالای سیاهی،
نظامی.

فرمان آمد ای موسی مترس که دست تو بالای دستهاست. (قصص الانبیاء ص۱۰۳).

سرو رویم چون نیل زبان گشته تمنده
زبالادر باران زپس وپیش بیابان.
عسجدی.

چون آب زبالا بگراید سوی پستی
وزپست چوآتش بگراید سوی بالا.
عنصری.

بیابان از آن آب دریا شود
که‌ابراز بخارش به‌بالا شود.
عنصری.

نفس مردم آب پاک وعقل چون گوهر بلند
آب چون آتش براوبندی سوی بالا شود.
ناصرخسرو.

چون کبوتر رفته بالاوآمده برپای خویش
بسته زرتحفه و خط امان آورده‌ام.
خاقانی.

مراگویی چرا بالا نیایی
که‌ازبالا رسدمردم به‌بالا.
خاقانی.

مردسفلی دشمن بالابود
مشتری هردکان‌پیدا بود.
مولوی.

هرنقش عجب که زیر و بالاست
برهان وجود حق تعالی است.
جامی.

چندانکه مقود کشتی بساعد برپیچید وبالای ستون رفت، ملاح زمام از کفش در گسلانید. گلستان (سعدی).

بالای خاک هیچ عمارت نکرده‌اند
کزوی به دیرو زود نباشد تحولی.
سعدی.

صهوة. بالای هرچیز. (منتهی الارب). صوب، آمدن از بالا به‌شیب. (منتهی الارب) حط، از بالا به زیر آوردن. (دهار). (تاج المصادر بیهقی). علو، بالای خانه (منتهی الارب).

مثل:
بالای سیاهی رنگ دیگری نیست. (فرهنگ نظام).
کسی نمیتواند بمن بگوید بالای چشمت ابروست. (فرهنگ نظام).

در جهان فیل مست بسیار است
دست بالای دست بسیار است.
(فرهنگ نظام)

بالایت را دیدیم زیرت راهم دیدیم (جامع التمثیل).
بالایت را دیدم پایینت را هم خواهم دید. (فرهنگ نظام).

— بالاتر بمجاز، برتر، بلندپایه‌تر. (یادداشت مؤلف):

که داناتر آنکس که والاترست
که بالاترست آنکه داناترست.
ابوشکور.

تارستخیز این شریعت (اسلام) خواهد بود هرروزقوی‌تروپیداتروبالاتر. (تاریخ بیهقی).

هرکه بالاتررود ابله‌تر است
کاستخوان او بتر خواهد شکست.
مولوی.

برتراز همه نشیند و خود را بالاتر از همه بیند. سعدی (گلستان).

— بالا وپست. فراز ونشیب. بلند وپست پائین وبالا:

بحمدالله از هیچ بالا و پست
نیامد درین ملک موئی شکست.
نظامی.

آب کم جو تشنگی آوربدست
تابجوشد آبت از بالا وپست.
مولوی.

ولیکن خداوند بالاوپست.
سعدی.

ونیز رجوع به همین ترکیب ذیل بالا بمعنی کوه وتپه شود.

— به بالا بر کشیدن، مقام بلند دادن. به پایگاه عالی رسانیدن. به مرتبهٔ بلند بر کشیدن، مرد گفت اینت بلند همتی پیرزنی بنگر که اورا چگونه بدین بالا بر کشیده‌اند که دریغ میآیدش که وقت خویش مشغول کند به‌سؤالی ازو. (تذکرة الاولیاء عطار).

— بالای سر، فرازسر:

بالای سرش زهوشمندی
میتافت ستارهٔ بلندی.
سعدی.

— بالای سرجای دادن، گرامی داشتن. بزرگ قدرشمردن:

اهل عالم میدهندش جای بربالای سر
هرکه همچون چشم دارد مردمان را درنظر.
میرعلی.

مثل:
بالای سر ماجا دارد، نزد ماگرامی است. معزز ومحترم است.

|| بمجاز، بربالین:

بالای سر ایستاد روزم
دربستی غم فتاد جانم.
خاقانی.

مثل: بالای‌سرش نشسته عدیله میخواند.

(۱) Bal blanc. (۲) Bal d'enfants. (۳) Bal de têtes. (۴) Bal masqué. (۵) Bâle. (۶) Bâle. (۷) Pie II. (۸) Rhin.

— ببالا برشدن ، ترقی کردن .(زوزنی).
— روی به بالا نهادن، بسوی بلندی برشدن .
|| مجازاً ترقی کردن :
روی نهاده است کار شاه ببالا
دیدهٔ ما روشن است و کار هویدا .
منوچهری .
— زیر بالا ، بمجاز معکوس. واژگون . برعکس :
بالای چنین اگر دراسلام
گویند که هست، زیر بالاست .
سعدی (طیبات) .
-- زیر بالا زدن ، ور رفتن و در آویختن معشوق باعاشق یازنی با مردی.
— بالا، بالا ،فوق الفوق .(حکمت اشراق- ص۲۹۶) .
مثل :
— بالا بالاها جانیست ، پائین پایین‌ها هم نمی‌نشینند.(جامع التمثیل) .
— بالا بالاهامی نشیند بزرگ بزرگ حرف میزند .(جامع التمثیل) .
— دم از بالا بالاهازدن ، گزاف گفتن. گزاف خواستن .
|| آن حصهٔ هر چیز که طرف اعلی وفوق است. (فرهنگ نظام). بالای اسب ، پشت اسب ، گردهٔ اسب ، برزبر او،
دل مرد جنگی برآمد زجای
ببالای بور اندر آورد پای .
فردوسی .
|| زیر.روی. در ترتیب بر ترازدیگری چون قبایی که بروی پیراهنی پوشند. مقابل زیر :
هزار و چهل مرد شمشیر داشت
که دیبا زبالا زره زیر داشت .
فردوسی .
||بمجاز آسمان .(یادداشت مؤلف) :
چو درسبزپوشان بالا رسیدم
دگر جامهٔ حرص معلم ندارم .
خاقانی .
چه‌معنی گفت عیسی برسر دار
که آهنگ پدر دارم به‌بالا .
خاقانی .
نسبت سرو بدان قامت رعنا مکنید
ازخداشرم بدارید و ببالا نگرید .
(؟)
کس نمیداند کزین گنبد برون احوال چیست
سرفرو کردی اگر شخصی درین بالاستی .
ناصرخسرو .
مثل: سربالا کن خدا را ببین. سر بسوی آسمان کن .
— عالم بالا، ملأ اعلی .(آنندراج). عالم علوی:
مانتوانیم حق حمد تو گفتن
باهمه کروبیان عالم بالا .
سعدی .
سرو ارچه به‌رعنایی قامت چمن آراست
رعنائی بالای تو از عالم بالا ست .
واله هروی .

|| بمجاز بیش . بر. فوق .
— بالای چیزی، فزون ازآن. برازآن. برتر ازآن. بالای آن. متجاوز ازآن. بیشتر ازآن. بیش ازآن. فوق آن: عبدالله عباس گفت اورا (یونس را) پس از حبس به رسالت فرستاد بااهل نینوا و ایشان بالای صد هزار مرد بودند . (تفسیر ابوالفتوح رازی). رسول علیه السلام بالاء ده سال به‌مکه مقام کرد .(تفسیر ابوالفتوح رازی) .
هریک ازاصحاب دیوان او صدری بود بااصل وحسب و علم چنانک بالاء آن کس نبود. (فارسنامهٔ ابن بلخی) .
چون نگه کردم خود را دیدم در بدایت درجهٔ انبیاء ، پس چندانی درآن بی‌نهایتی برفتم که گفتم بالای این هرگز کسی نرسیده است وبرتر ازاین مقام ممکن نیست. (تذکرة الاولیاء عطار) .
بالای مدیح تو سخن نیست
کس زخمه نساخت برترازبم.
خاقانی .
جزای نکویی است نام نکویی
که‌بالای آن ارفزایی نیابی .
خاقانی .
|| ابتداء . اول.صدر. آغاز . سر، اگر چه از بالای این کتاب ذکراسامی والقاب این جماعت درپادشاهان گفته شداما اینجا ازبهر تخفیف طلب طالبان برجدول پیشگاه نهاده‌ام . (مجمل التواریخ و القصص) .
|| پیشگاه . صدر . مقابل پایگاه . مقابل درگاه و آستانه.
— بالای مجلس ، صدر مجلس . مقابل آستانه و درگاه .
|| نصب ، زبر .
— بربالا کردن حرفی،نصب دادن آن.منصوب کردن آن .
||جانب.سمت. طرف.(یادداشت مؤلف) .
— ازبالای، ازطرف. ازجانب. ازناحیهٔ :
می‌وبوز و خلعت زبالای خویش
فرستادمت هم بر آیین پیش .
اسدی .
|| بخاطر :
حسن خون عالمی میریزد ازبالای عشق
ذوالفقار شمع ازبال وپرپروانه است .
صائب .
|| کنایه ازملک خراسان. (غیاث اللغات)
اهل هند سمت ایران و خراسان را گویند. (ظاهراً بسبب وضع جغرافیایی ایران نسبت به‌هند) .
|| بمجاز حد. اندازه. (یادداشت مؤلف)، واگر بندهٔ کسی دیگر را کشد لازم بود بر اوبها ، تابهایش به بالاء مرد مسلمان آزاد

رسد از هزاردینار یاده هزاردرهم .(تفسیر ابوالفتوح رازی) .
گفت دارم من کرم برجای او
جامهٔ هر کس بُبرم بالای او .
مولوی .
— ببالای، باندازهٔ . . . درخوردِ ، درحدِ، سزاوارِ :
سرانجام هم جز ببالای خویش
نیابد کسی بهره ازجای خویش .
فردوسی .
ببالای اسفندیار است و بس
بدین دژنیاید جزاوهیچ کس .
فردوسی
— بربالای کسی کاری افتادن،درخوراو... خورند او... بقدرطاقت او. . .:
مرا کافتاد بربالای او کار
نه بربالای من کاری بیفتاد .
انوری .
— بربالای کسی بودن ، درخور اوبودن :
این جوابی بود بر بالای او
قایم افتاد آن‌زمان برپای‌او.
عطار .
|| قرین اوبودن. همتای اوبودن :
ببالای من پور سام است زال
ابا بازوی شیر و با کتف ویال .
فردوسی .
|| قد وقامت (فرهنگ رشیدی)(فرهنگ شعوری)(انجمن آرای ناصری).(فرهنگ نظام) .(غیاث اللغات) . اندام . بشن . برز : به بالا سخت حقیر و کوتاه‌اند . (ترجمهٔ طبری بلعمی) . هادی مردی بود به بالا دراز وبروی نیکو وسرخ وسفیدولب زبرش کوتاه بود .(ترجمهٔ طبری بلعمی) .
کرابخت و شمشیرو دینار باشد
و بالا وتن تهم‌وپشت کیانی .
دقیقی .
به بالاچوسرو و بدیدار ماه
نشایست کردن بدو درنگاه .
فردوسی .
بر آن برزو بالا وآن فراوی
بسی بودنی دیدوبس گفتگوی .
فردوسی .
زفرهنگ و رای سیاوش بگوی
زبالا ودیدار و گفتار اوی .
فردوسی .
به بالاشود چون یکی سروبرز
به‌گردن برآرد زپولاد گرز .
فردوسی.
چرات ریش درازآمدست و بالاپست
محال باشدبالا چنان وریش چنین .
منجیک .
بالا چون سرو نورسیده بهاری
کوهی لرزان میان ساق ومیان بر .
منجیک .

سلطان محمود گفت مردی کافی است، اما بالاو عمامهٔ او را دوست ندارم. (تاریخ بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص۳۷۲). روایت است که آدم به بالا سخت بلند بود، چون برفتی سرش به آسمان رسیدی. (قصص الانبیاء ص۲۳). واین طالوت مردی بود از اولاد هود به تن قوی بود وببالا دراز، (قصص الانبیاء ص۱۴۶).

به روی وبالا ماهی وسروی ونبود
بدان بلندی سرو وبدین تمامی ماه.
فرخی.

زتیری فزونتر به بالا نبودی
که تیرت همی خورد خون غضنفر.
فرخی.

به بالا وپهنا چو پیلی (شیر) بلند
که از بیم اوپیل کردی فرار.
فرخی.

درچمن برخاستست ازسروفریادوفغان
تاازآن بالاحدیثی عندلیبان گفته‌اند.
کمال خجندی.

وقائم به بالا مردی میانه بود. (مجمل التواریخ والقصص).

مراکافتاد بر بالای او کار
نه بر بالای من کاری بیفتاد.
انوری.

به روی خوب وبه جسم قوی چه فخر کنی
که نه تو کردی بالای خودچوسروسهی.
ناصرخسرو.

چون پست بودت قامت دانش
چون سروچه سود مرترابالا.
ناصرخسرو.

دانا زتوچون چرا وچون پرسد
بالات سخن نگوید ای برنا.
ناصرخسرو.

نیکو به سخن شو نه بصورت ازیراک
والا بسخن گردد مردم نه ببالا.
ناصرخسرو.

به رخ همچوپرو وببالاچوسرو
میان همچوغرو وبرفتن تذرو.
اسدی (گرشاسب نامه).

همی ریخت برخاک بالای مرد
همی بیخت برتارک وترک گرد.
اسدی (گرشاسب نامه).

بر آیین الف وار بالای راست
بهر جانوربراو پادشاست (کذا).
اسدی (گرشاسب نامه).

ای جوجگک بسال وببالا بلند زه
ای با دو زلف تافتهٔ چون کمند زه.
طاهرفضل.

اگرصدجان خاقانی به بیالایش برافشانم
خجل باشم که این خلعت نه بر بالای اودارم.
خاقانی.

بیش بالای توهم بالای تو
گوهر ازچشم جهان‌بین آوردم.
خاقانی.

بر قد همت قبای عزله بریدم
گرچه به بالای روزگار درازست.
خاقانی.

بکرمعانیم که همتاش نیست
جامه به‌اندازهٔ بالاش نیست.
نظامی.

سهی سرو ترا بالا بلندست
به بالاتر شدن نادلپسندست.
نظامی.

درخت است بالای جان پرورش
ولد میوهٔ نازنین برسرش.
سعدی (بوستان).

از سرو بلند هرگزاین چشم مدار
بالای دراز راخرد کم باشد.
سعدی.

که عشق من ای خواجه برخوی اوست
نه بر قد وبالای دلجوی اوست.
سعدی (بوستان).

هرچه هست ازقامت ناساز بی‌اندام ماست
ورنه تشریف توبر بالای کس کوتاه نیست.
حافظ.

شدم عاشق به بالای بلندش
که کار عاشقان بالا گرفتست.
حافظ.

به بالا کش به سیما خوش به مو دلکش به خو آتش.
قاآنی.

درچمن باچشم گریان وصف بالای ترا
آنقدر کردم که قمری ترشد ازبالای سرو.
میرزاصادق دست‌غیب.

— بلند بالا. بلند قد. بلندقامت. کشیده قامت. عبعب. آخته قامت. دراز قامت. (منتهی الارب). عندل. (منتهی الارب). عمدان [عَ م مَ]. (منتهی الارب): زن کنیزکان داشت یکی بلند بالا. (کلیله ودمنه).

تو آن درخت گلی کاعتدال قامت تو
ببرد قیمت سروبلند بالا را.
سعدی.

هزارسرو به معنی به قامتت نرسد
وگرچه سروبه صورت بلندبالائیست.
سعدی (بدایع).

ماتماشاکنان کوته دست
تودرخت بلند بالایی.
سعدی.

— پیل بالا، پیل قامت، قامتی همچون قامت پیل. دارای قدی چون پیل. بلند وعظیم جثه. (برهان):

فرس پیل بالا وشه پیلتن.
نظامی.

|| باندازهٔ قامت پیل:

زپای آن پیل بالارا نشاندند
بپایش پیل بالا زر فشاندند.
نظامی.

— دراز بالا، بلندقد. بلند قامت، عبعاب. (منتهی الارب). مشنوق. مشمعل. (منتهی الارب): جوانی ترک را دیدم دراز بالا. (انیس الطالبین نسخهٔ خطی). من که بوالفضلم این بوالمظفررا به نشابور دیدم سخت بشکوه، درازبالا وروی سرخ. (تاریخ بیهقی).

— راست بالا، راست‌قد، راست قامت. بااستقامت. که راست رسته بود:

درختی کونباشد راست بالا
چوبرروید بود زآغازپیدا.
ویس ورامین.

— سرو بالا، سروقد. دارای قدی چون سروبلندی:

بپرسید ازبتان سرو بالا
که ای ماه بتان خورشیدوالا.
نظامی.

از آن قطره لولوی لالا کند
وزین صورتی سرو بالا کند.
سعدی.

وقت آن آمد که خوش باشد کنارسرو وجوی
گر سرصحرات باشد سرو بالایی بجوی.
سعدی (طیبات).

سروبالای منی گربچمن برگذری
سروبالای ترا سرو به بالا نرسد.
سعدی (بدایع).

— سهی بالا، آخته قامت، کشیده قامت:

شاخکی تازه برآورد صبا برلب جوی
چشم برهم بزدی سروسهی بالا شد.
سعدی (طیبات).

|| مجازاً معشوق موزون کشیده قامت،

— کوتاه بالا، قصیرالقامة. کوتاه‌قد. پست قد. قد کوتاه. نتل. (منتهی الارب). رتبل (منتهی الارب). زوبع. (منتهی الارب). زوبعة. (صحاح اللغة).

— مرد بالا، باندازهٔ قدیک مرد. ببالای مردی، وقصبه باره‌یی داشته است اندک، دومرد بالاچنانکه نیزه بروی رسد وتیغ سوار هم بروی رسیدی. (تاریخ بیهقی). و ارتفاع آتش درتابستان مرد بالایی باشد ودر زمستان نیزه بالایی. (جهان نامه مصحح دکتر ریاحی ص ۸۵).

— نیزه‌بالا، به‌قدیک نیزه. باندازهٔ یک نیزه، ببلندی یک نیزه:

جایی که گذرگاه دل محزون است
آنجا دوهزار نیزه بالاخون است.
منسوب برودکی.

پس بفرمود تا چاهی فراخ بکندند یک نیزه بالا و ایشان را بدان چاه اندر افکندند. (ترجمهٔ طبری بلعمی).

ببالای یک نیزه برف آیدت
به رخ روز گارشگرف آیدت.
فردوسی.

دونیزه به بالا یکی کنده کرد
سپه رابگردش پرا کنده کرد.
فردوسی.

آمدن سیلاب در ولایت سیستان چنانکه در کنارهٔ خندق و حوالی شهریک نیزه بالا آب میرفت. (تاریخ سیستان) .
|| در انجمن آرای ناصری و بتبع اودر آنندراج بالا بمعنی سال آمده و بشعر ذیل ازفردوسی استشهادشده است . اما درین شعر معدود عدد هشت یعنی کلمهٔ «سال» محذوفست و بالا معنی برویش و فوق دارد نه سال:

چورستم بپیمود بالای هشت
بسان یکی سرو آزاد گشت .
فردوسی .

— هم‌بالا، برابر .
— هم‌بالایی ، یکسانی، برابری :

سروباقامت‌زیبای تودرمجلس باغ
نتواند که کند دعوی همبالایی .
(سعدی) .

||ارتفاع.(هفت قلزم).مقابل پستی.مقابل عمق. روه. (منتهی الارب) (انجمن آرای ناصری). (آنندراج) . برز. علو[ع ِ] (دهار) .یکی از ابعاد ثلاثه که اوج گویند . (فرهنگ شعوری) . رفعت. بلندی. سمک . (التفهیم).و نیز بیرونی در التفهیم آرد : چنان رفته است که دراز ترین بعدی را طول نام کنند ای درازا و آنکه ازو کمتر است اورا عرض نام کنندای پهناوسه دیگر عمق نام کنندای ژرفا و اگر بلندی بود سمک گویند ای بالا . (التفهیم بیرونی) : خواهم که خورنقی بناکنی بالای وی دویست ارش وبرسروی بنائی کنی کهمردم آنجا بباشند بتابستان و زمستان . (ترجمهٔ طبری بلعمی) . وبعد مشرق دو کوه بود بلندودر میان آن کوه وادئی بود بزرگ و راه گذر ازین کوه تابدان کوه ... و اندر میان آن دو کوه‌فروآمد (اسکندر) وبالای آن کوه خدای‌داند . (ترجمهٔ طبری بلعمی). پس ازپشت لشکرگاه کنده‌یی کرد بزرگ به بالا ده ارش وبه پهنابیست ارش‌وپر آب کرد . (ترجمهٔ طبری بلعمی) .

دگر گنج کزدر خوشاب بود
که بالاش یک تیربر تاب بود(۱).
فردوسی .

زبهرستودانش کاخ بلند
بکردند بالای اوده کمند .
فردوسی .

نه آتشرا بود گرمی نه آهن‌رابودقوت
نه دریارابود رادی نه گردون‌رابودبالا.
فرخی .

اثر نعمت اجدادش پیداست هنوز
بربناهایی باکوه ببالا هم بر.
فرخی .

گفتم بالای کوه‌قاف چندست ،گفت پانصد سال. (قصص الانبیاء ص ۵)(۱) . صدگز بالای آن دیواری برآورده بودند. (قصص الانبیاء ص۱۶۷) . و کوشک او را چهارصد گز بالا بود.(قصص الانبیاءص۱۰۳). ومیگویند بالاء آن صورتها چند بالاء مناره است (جهان نامه‌مصحح دکتر ریاحی ص۸۱).

زبس پهنا چویک نیمه جهان بود
زبس بالاستون آسمان بود .
ویس ورامین .

زهی صدری که از روی بزرگی
فلک‌را نیست باقدرتو بالا .
انوری .

مسعودبلند همت آن‌شاهی
کزهمت او فلک ستد بالا .
مسعودسعد.

عمید مطلق منصوربن سعید که چرخ
زآستانهٔ درگاه او ستد بالا .
مسعودسعد .

اگر توعفو کنی بردلم ببخشایی
کنم‌زتنگه به‌بالای‌این‌حصارانبار.
مسعودسعد .

ای‌شاه بپیمودزمین‌راوفلک را
جاه‌توقدرتو ببالا وبه‌پهنا .
مسعودسعدسلمان.

واز قنقلیان ازمردینه‌ببالای تازیانه‌ای‌زنده نگذاشتند . (تاریخ جهانگشای) .
|| رفعت. بلندی. بلند مقامی :
||درازی.(هفت قلزم). (فرهنگ شعوری). (انجمن آرای ناصری).(آنندراج). (برهان قاطع) . ضد پهنا. (فرهنگ رشیدی) . مقابل پهنا. درازا.طول . (یادداشت‌مؤلف):

یکی دیرباز(راه) آنکه کاووس رفت
و دیگر که بالاش باشد دو هفت .
فردوسی .

ماهودانه نباتی است‌وبرا برگی است‌دراز به‌بالای‌انگشت.(الابنیة‌عن‌حقایق الادویة) . وبرعقب جوزا دوستارهٔ روشن بزرگ بر می‌آیند بردو سوی‌مجره که میان ایشان‌دو نیزه بالا باشد . (اسطرلاب‌نامه) . کواکب ثابته‌مشهورترین بنزدمردم ثریاباشد که‌آنرا پروین خوانندوچون نگاه کنند در آنوقت که ثریاطلوع کند کوکبی‌روشن وبزرگ ازجانب شمال‌باوا طلوع کند ، چنانچه‌میان هر دو مقدار دو نیزه باشد یا زیاده ، آن کوکب را عیوق خوانند . (ازاسطرلاب- نامه) .
متأخران اصطلاح برآن کرده‌اند که‌تشنج آنرا گویند که ماده اندر عضلهٔ عضوی افتد وپهناء عضله زیادت گردد و بالا کم . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .

زبالا فزون است ریشش‌رشی
تنیده دراوخانه صدُ دیوپای .
معروفی .

کنیزان برفتند وبرگشت‌زال
شبی‌دیر یازان به‌بالای سال
فردوسی .

سه فرسنگ بالا وپهنا چهل
بجایی ندید اندروآب‌وگل .
فردوسی .

یکی‌شارسان‌بد به روم اندرون
سه فرسنگ بالای‌شهرش‌فزون .
فردوسی .

چهارست فرسنگ بالای او
همیدون چهارست‌پهنای‌او .
فردوسی .

یکی جامه افکنده بد زربفت
به‌رش بودبالاش‌هفتاد وهفت.
فردوسی .

از تیغ زبالا بکند موی‌به دونیم
وزچرخ به‌نیزه‌بکند کوکب‌سیار.
منوچهری .

هیچ موی شکفته(۲) ازبالا
زارترزان‌میان لاغر نیست.
عنصری .

گرچه‌فرسنگی بود بالای میدان ملوک
ازحلب‌تاکاشغرمیدان سلطان سنجرست .
امیرمعزی.

دریاست یکی‌روزگار کان‌را
بالا نشناسدکسی زپهنا .
ناصرخسرو .

چه گویی از چه عالم‌را پدید آورد ازاول
نه ماده بود ونه صورت،نه‌بالا بودونه پهنا .
ناصر خسرو .

چه بالا وچه پهنا زان‌سمن بر
ببودندآن‌چودویاران‌درخور.
ویس‌ورامین .

جزیری پرازپیشه‌هابد وغش
ببالاوپهنا دوصد میل بیش .
اسدی (گرشاسب‌نامه) .

دژی‌چرخ بالا به‌بالاوپهنا
درو هرسرایی به ازقندهاری.
قطران .

وآن تخت‌را چهل ذراع‌بود بالا(۳) وچهل ذراع بود پهنا. (قصص الانبیاء ص۱۶۵) . و دیگر بعضی ازین مسافتها بالا و پهناء ولایتی است وبعضی مسافت میان دوشهر . (جهان نامه مصحح دکتر ریاحی ص۱۳) . چین را بالا، چهار ماهه راه است وپهنا سه ماهه.(همان کتاب‌ص۱۳) . در خواب شدم چنان‌دیدم که‌مرا برآسمان بردند وتا زیرآن عرش بدیدم و آنجا که زیرعرش بود بیابانی‌دیدم که پهناو بالای پدید نبود وهمه بیابان گل و ریاحین بود . (تذکرة‌الاولیاء عطار) .
|| فاصله . میان . میانه . شکاف : الفتر، بالاء میانه سبابه وابهام . (السامی

---

(۱) ازاین شاهد معنی درازا نیز توان دریافت . (۲) مخفف شکافته . (۳) اینجا معنی ارتفاع نیز استنباط توان کرد.

فی الاسامی). الرتب، بالاء میان ومیانگین ، (السامی فی الاسامی). العتب، بالای میانگین و چهارم. (السامی فی الاسامی) (مهذب - الاسماء). الفوت، بالای میان هردوانگشت بدرازنا. (السامی فی الاسامی).

|| ارتفاع. مقابل انخفاض دراصطلاح هیئت ونجوم (التفهیم ص ۱۶۵) (یادداشت مؤلف). نقطهٔ ارتفاع سمت الرأس. (یادداشت مؤلف).

|| رفیع ، وبدین معنی مغیر والاست ولغت دیگر نیست . (فرهنگ رشیدی. بنقل - سامانی).

|| بمجاز تپه . تل ، بلندی . ذروه . کوه بسیار کم ارتفاع. ربوة. مقابل شیب :

بر کوه وبالا چو چه ؟ همچون عقاب اندرهوا
بر تربوه راه چون چه؟همچو برصحرا شمال .
شهید(درصفت اسب) .

دوبالا بدانداندرمیان سپاه
که شایست کردن به هرسو نگاه
یکی سوی ایران یکی سوی تور
که دیدار بودی دولشکر زدور .
فردوسی .

زمین آنکه بالاست پهنا کنم
بدان دشت بی آب دریا کنم .
فردوسی .

عنان هیون تکاور بتافت
وز آنجایگه سوی بالاشتافت ،
فردوسی .

یک است ابلهان راشتاب و شکیب
سواران بدراچه بالاچه شیب .
اسدی (گرشاسب نامه) .

امیرک را باخود دربالایی بایستادانید. (تاریخ بیهقی) .

خوارزمشاه بربالایی ایستاد وجمله سالاران واعیان را بخواند و گفت . (تاریخ بیهقی) . علی تکین هم بربالایی ایستاد . (بیهقی چاپ ادیب ص ۳۵۲) .

وخود بایک فرسنگ استقبال اوبازشدوبر یکی بالا بایستادتابزرگان وسرهنگان پذیره همی شدند . (تاریخ سیستان) .

— بالا و پست ، فراز و نشیب . بلندی وپستی . بالا وپستی . بالاوشیب:

ز کشته چنان گشت بالا وپست
که هامون زمر کز فروتر نشست .
اسدی(گرشاسب نامه) .

نگه دارندهٔ بالا وپستی
گوا برهستی اوجمله هستی .
نظامی .

آب کم جو تشنگی آور بدست
تابجوشد آبت ازبالا وپست .
مولوی .

ولیکن خداوندبالا وپست .
سعدی .

— بالا وشیب، بلندی وپستی.فرازونشیب. سربالایی وسرازیری. تپه ودشت :

به قدرت نگهدار بالاوشیب .
سعدی (بوستان) .

— شیب وبالا ، بالا وشیب :

همه شیب وبالا تن وسر فکند .
اسدی (گرشاسب نامه) .

— تند بالا، بلندی باشیب تند. کوه ویاتپهٔ پرشیب. تپه یا کوهچه‌ای که شیب دامنه‌اش تند باشد :

یکی تند بالا بد از رزم دور
بیک سو زراه سواران تور .
فردوسی .

بر آن تند بالابر آمد دمان
همیدون بزه بربیازو کمان .
فردوسی .

نگه کرد پرموده اورا بدید
زهامون یکی تندبالا گزید.
فردوسی .

— سربالا . مقابل سرپائین وشیب . مقابل سرازیری :

ندیده کس که سربالا رود سیل .
(بلبل نامهٔ عطار) .

بالا. (اِ) اسب جنیبت. (برهان قاطع). (اسدی). اسب کوتل. (هفت قلزم). پالا . پالاده . اسب یدك . (فرهنگ شعوری). اسب کوتل. (غیاث اللغات) (ولف) :

ز شمشیر هندی به زرین نیام
ز بالای نامی به زرین ستام .
فردوسی.

چو بشنید بهرام بالای خواست
همان جوشن خسروآرای خواست.
فردوسی .

چواورا(هومان را) پیاده بدان رزمگاه
بدیدند گردان توران سپاه
که پردخت ماند همی جای اوی
ببردند پر مایه بالای اوی .
فردوسی .

بجنبید گودرز از جای خویش
بیاورد پوینده بالای خویش .
فردوسی .

همه لشکر و کوس وبالا وپیل
پذیره فرستاد بر چند میل .
اسدی .

همه لشکر وپیل و بالای خویش
بشادی پذیره فرستاد پیش .
اسدی .

هزاراسب بالای پیشش درون
به بر گستوان وزره گونه گون .
اسدی .

سیاه وخنگ در پیشش دوبالا
هم ازشب هم زبام گیتی آرا .
ویس ورامین

بالا. (اِخ) (مأخوذ ازسانسکریت) گیاه معطر . (ناظم الاطباء) :

هرگل بالاکه دهد بوستان
بیشتری هست به هندوستان .
خسرو (بنقل رشیدی) (۱)

بالا. (اِخ) ازقرای مرواست وعجم آنرا کوالا نامند. (مرآت البلدان ج ۱ ص ۱۶۱) (مراصد الاطلاع) .

بالا. (اِخ) نام قصبه‌ایست درولایت آنقره ودرجنوب غربی آنقره واقع شده است . معادن سنگ مرمر آن ناحیه مشهور است . (از قاموس الاعلام ترکی) .

بالاآمدن. [مَ دَ] (مص مرکب) برشدن. برآمدن . ارتفاع گرفتن. صاعدشدن.

— بالاآمدن آب رود یادریا، مدپیدا کردن آب . طغیان کردن آب . ارتفاع گرفتن وبرآمدن آب .

— بالا آمدن جان ، تعبیری دشنام گونه است مردن و جان دادن یاجان سپردن را .

— بالا آمدن ساختمان ، به مرحلهٔ پوشش رسیدن آن. برآمدن دیوارهای آن. اززمین برترشدن پایه‌های ساختمان .

— بالاآمدن شکم، نفخ کردن شکم. باد کردن شکم. || بمجاز آبستن شدن. حامله گشتن . حامل شدن .

— ببالا برآمدن، برشدن ، ارتفاع گرفتن. ازجای فرودین بجایگاه برین رفتن. برفراز بلندی یاتپه شدن:

ببالا برآمد درفشی بدست
به نعره همی کوه را کرد پست .
فردوسی .

بالاآوردن. [وَ دَ] (مص مرکب) صعوددادن. ازپائین ببالابردن . برآوردن .

— بالاآوردن غذا، بمجاز استفراغ کردن. قی کردن . هراش کردن . برگرداندن . اشکوفه فتادن کسی را .

— بالاآوردن ساختمان، ساختمانی رابمرحلهٔ پوشش درآوردن .

بالا احمد چاله پی. [اَ مَ لَ پ] (اِخ) دهی است ازدهستان لاله آباد بخش مرکزی شهرستان بابل که در ۱۴ هزار گزی جنوب باختری بابل برکنار راه شوسهٔ بابل به آمل دردشت واقع است ناحیه‌ایست با آب وهوای معتدل و ۲۲۵ تن سکنه . آب آنجاازرودخانهٔ کاری تأمین میشودومحصول عمدهٔ آن برنج، کنف، مختصری صیفی وغلات وپنبه وشغل مردمش زراعت است . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳) .

(۱) امارشیدی این شعرراشاهد معنای ملك خراسان آورده است .

بالاأژدر. [اَ دَ] (ص مرکب) کنایه از آتش شعله‌ور است. هدایت در انجمن آرا ترکیب فوق را آورده است اما در بیت شاهد آن که از خود اوست بالان اژدر آورده چنین :

بیالان اژدری بنگر که از کینش تنی لرزان
به‌غضبان روشئی بگذر که‌از چشمش رخی رخشا.

رجوع به بالان اژدر شود.

بالاافراکتی. [اَ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان علی آباد بخش مرکزی شهرستان شاهی که در ۵ هزار گزی شمال خاوری شاهی و ۳ هزار گزی خاوری شوسهٔ شاهی به‌ساری دردشت واقع است. ناحیه‌ایست دارای آب وهوای معتدل و ۳۷۵ تن سکنه، آب آنجا ازرودخانهٔ سیاه رود تأمین میشود، محصول عمدهٔ آن برنج وغلات وابریشم وپنبه‌وتوتون وکنف وشغل مردمش زراعت وکارگری در کارخانجات وصنایع دستی زنان بافتن کرباس وپارچه‌های ابریشمی است. راه فرعی به شوسه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

بالاافکن. [اَ کَ] (نف) ببالاافکننده. بالاانداز. بالا اندازنده.

|| (اِ) رو انداز از قبیل شمد واحرامی. پتو. لحاف. بالاپوش :

زبالاافکن شرب و نهالی
شدم سرپابرهنه لاابالی.
(نظام قاری ص ۱۰۹).

بالاانداختن. [اَ تَ] (مص مرکب) ببالا پراندن. بهواپرتاب کردن. بسوی بالا رها کردن. بالاافکندن.

— بالا انداختن ابرو ، حرکت دادن ابرو بسوی بالا بعلامت انکار یاعدم موافقت ونیز به‌نازو کرشمه امتناع کردن وانکارونفی کردن.

— بالاانداختن شانه، امتناع کردن. بی اعتنائی کردن. ابا کردن ، نمودن عدم موافقت با حرکت دادن شانه‌ها بسوی بالا. بر بردن شانه‌ها بنشانی بی اهمیت تلقی کردن چیزی یامطلبی.

بالائی. (ص نسبی) بالایی رجوع به بالا وبالایی شود.

بالائی توس. (اِخ) (۱) نام قله‌ای درجنوب غربی ارتفاعات پیرنه که ۳۱۴۸ گز بلندی دارد.

بالاباد. (اِ مرکب) مقابل پائین باد. مقابل زیر باد. (یادداشت مؤلف).

مثل :

بسیار خوشبویی بالاباد هم‌بنشین.

بالا بازار رودبار. [رِ] (اِخ) نام محلی در کنار راه قزوین ورشت میان پل منجیل وپائین بازار رودبار. (یادداشت مؤلف).

بالابازیار. (اِخ) دهی است از دهستان لاله آباد بخش مرکزی شهرستان بابل که در ۲۱ هزار گزی جنوب باختری بابل و ۷ هزار گزی جنوب شوسهٔ بابل به آمل در دشت جنگلی واقع است. ناحیه‌ایست دارای آب و هوای معتدل مرطوب و ۳۳۰ تن سکنه، آب آنجا از رودخانهٔ کاری و کرم‌رود تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن برنج و مختصری غلات و پنبه وصیفی و کنف و شغل مردمش زراعت و راه آن مالرواست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳)

بالابال. (اِ) سخنی که فهمیده نشود. بلبله،

مباش کم ز کسی کو سخن نداند گفت
زلفظ معنی باید همی نه بالا بال.
عنصری.

مراد این است که گنگ نیز با اشارت و سخن نامفهوم مراد خویش فهماند و سخن غضائری تنها بلبله و بی معنی است. ودرفرهنگ اسدی این شعر بنام دقیقی وبشاهد بالاپال آمده بدینصورت :

مباش کم ز کسی کو سخن بداند گفت
ز لفظ و معنی باهم همیشه پالاپال.

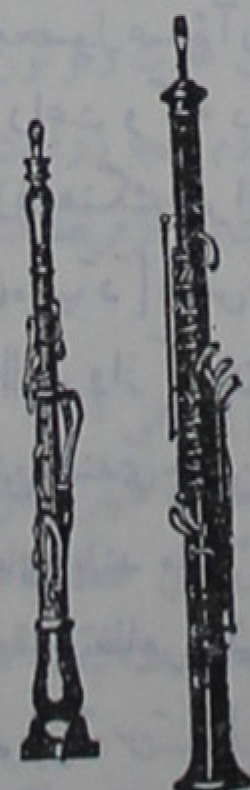
وبمعنی سیان عربی و برابر سخت پایندهٔ فارسی گرفته والبته غلط است. (یادداشت مؤلف).

بالابالا. (قید) بسیار بالا. در تداول عام بالاترین قسمت از صدر مجلس : فلان بالابالاها می نشیند، صدر مجلس می گزیند. ||طبقات برتر. خواص. مقابل زیردستان و فرودستان. ||بی اطلاع وبی توسط دیگری. گویند : فلان بالا بالا کارخود را انجام داد، یعنی بدون اطلاع و کمک کسی که با او در آن کاردخیل بود. (فرهنگ نظام). اما گفتهٔ فرهنگ نظام با معنی دوم متناسب ترست. || محیلانه. بطور خدعه. (ناظم الاطباء). اما این معنی جای دیگر دیده نشد.

بالابالا. (اِخ) نام آبادیی در کنار رودخانهٔ شاهرود بین لوشان ومنجیل بر سر راه قزوین به‌رشت.

بالابان. (اِ) قسمی مرغ شکاری است. (فرهنگ نظام). مرغی شکاری. شاید وارغن (۲) اوستایی باشد. مرغی است حرام گوشت و از جهت طیور وحشی میباشد. قسمی مرغ (۳). (یادداشت مؤلف).

بالابان. (اِ) قسمتی از سرنا و کرنا.



بالابان.
قسمی سرنای بزرگ. قسمی سازروستایی.

نام یکی از ذوات النفخ. قسمی شیپور بزرگ. (۴) (یادداشت مؤلف). ||طبل. دهل. (ناظم الاطباء). قسمی طبل که صدای بزرگ دارد. (فرهنگ نظام).

بالابان. (اِخ) دهی است جزء بخش شهریار شهرستان تهران که در ۴ هزار گزی جنوب خاورمرکز بخش و یک هزار گزی راه علیشاه عوض به تهران درجلگه واقع است. ناحیه‌ایست سردسیر و دارای ۱۶۶ تن سکنه ، آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات وصیفی وچغندرقند و شغل مردمش زراعت وراه آنجا ماشین‌رو است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

بالابان. (اِخ) دهی است ازدهستان الند بخش حومهٔ شهرستان خوی که در ۵۱ هزار وپانصد گزی باختر خوی و ۵ هزار گزی باختر راه ارابه‌رو الند به‌خوی واقع است. ناحیه‌ایست کوهستانی وسردسیر با آب وهوای سالم ودارای ۱۳۸ تن سکنه، آب آنجا از درهٔ کافی زیارت تأمین میشود، محصول عمدهٔ آن غلات و شغل مردمش زراعت و گله داری وصنایع دستی آنان جاجیم بافی و راه آنجا مالرواست. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴)

بالابان. (اِخ) دهی است از دهستان لاهیجان بخش حومهٔ شهرستان مهاباد که در ۴۵ هزار گزی باختر مهاباد و ۷ هزار گزی خاور شوسهٔ خانه به‌نقده در جلگه واقع است. ناحیه‌ایست دارای آب و هوای معتدل و ۱۱۶ تن سکنه ، آب آنجا از رودخانهٔ جلدیان تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات وتوتون وحبوب وشغل مردمش زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم بافی است. راه آنجا مالروست. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

بالابانچی. (ص مرکب) آنکه بالابان نوازد. شیپورزن. شیپورچی. || طبل زن. (ناظم الاطباء). دهل زن : فلان بالابانچی نظامی است. (فرهنگ نظام). و رجوع به بالابان شود.

بالابر. [بَ] (نف) ببالا برنده. حمل کننده بسوی بالا. صعود دهنده. صاعد کننده. ||(اِ) بالاتنه. (ناظم الاطباء).

بالابر آمدن. [بَ آ مَ دَ] (مص مرکب) بلند شدن. برشدن. صعود کردن. صاعد شدن.

بالابر آمده. [بَ مَ دَ یا دِ] (ن مف) صعود کرده. متصاعد شده. || (ص) مرتفع. برجسته. (ناظم الاطباء).

بالابردن. [بُ دَ] (مص مرکب) بر بردن. راندن از پائین بجایگاه برین. حمل کردن از زیر به‌زبر. متصاعد ساختن. برتر قرار دادن.

— بالا بردن ساختمان ، بر آوردن آن.

(۱) Balaïtous. (۲) Vâreghan (۳) Butor (۴) Hautbois

بمرحلهٔ پوشش رساندن بنا. || افزودن، بر کشیدن. علو بخشیدن. متعالی ساختن.

— بالا بردن مقام کسی، بر کشیدن وی. بر آوردن پایگاه او. ترقی دادن مرتبهٔ او.

— بالا بردن نرخ، افزودن بر بهای کالا. ترقی دادن بهای آن. بهای آن را زیادت کردن: قیمت قند را بالا بردند، بر بهای آن افزودند.

— بالا بردن سال کسی یا سن کسی، زیاده کردن میزان آن. افزودن بر آن. نمودن که دیرینه‌تر است. به پیری گرایاندن کسی:

کی ترقی می‌تواند داد احوال مرا
می‌برد بالا سپهر دون همین سال مرا.
اسماعیل ایما (بنقل آنندراج).

|| پیش بردن کار. (آنندراج):

کار بالا نبرد دست نیابد بر کام
هر که دلدادهٔ آن قامت و بالا نشود.
ابونصر نصیرای بدخشانی (بنقل آنندراج).

بالابر کلا. [بَ کَ] (اِخ) نام بقایای آبادیی درحدود استرآباد. رابینو گوید: راه ما به کنداب منتهی شد و آن دهی بود دارای تقریباً سی یا چهل خانه و بیشتر سکنهٔ آنجا زمستان را در دشت استرآباد بسر می‌برند. بعد چندین خانهٔ خرابه معروف به «بالابر کلا» را مشاهده نمودیم، آنجا قریهٔ ویرانه‌ای بود که سابقاً به بر کلا که از دهات هزارجریب بوده تعلق داشته است. (ترجمهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص ١٤١).

بالابلند. [بُ لَ] (ص مرکب) آخته بالا. دراز قامت. (آنندراج). بلندقامت. درازقد. (ناظم الاطباء). کشیده‌قد. بلنداندام. طویل‌القامة. بلندبالا:

در آخر یکی مادیان بدسمند
قوی هیکل و تند و بالابلند.
فردوسی.

|| مجازاً معشوق زیبا و آخته‌قامت:

زدست کوته خود زیر بارم
که از بالا بلندان شرمسارم.
حافظ.

بالابلند عشوه گرسرو نازمن
کوتاه کرد قصهٔ زهد درازمن.
حافظ.

و رجوع به بالا شود.

بالابلند کردن. [بُ لَ کَ دَ] (مص مرکب) قد کشیدن. قامت افراختن. قد آختن:

بالا بلند کرد درخت بلند ناز
ناگه به حسرت از نظر باغبان برفت.
سعدی.

بالابلوک. [بُ] (اِخ) از آبادیهای بارفروش. رابینو گوید: بلوکات بار فروش بقرار ذیل است: بلده، بالابلوک، بالاتجن، بندپی، بیشه، ... (ازترجمهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص ٧٤ و ص ١٥٧).

بالابند. [بَ] (اِمرکب) سربند. دستار. (آنندراج). عمامه. (ناظم الاطباء). || لباس روی. (ناظم الاطباء). || نوعی از لحاف. (آنندراج).

بالابند. [بَ] (اِخ) دهی است ازدهستان گلیجان شهسوار و در هزار گزی جنوب باختری شهسوار واقع است. ناحیه‌ایست کوهستانی وجنگلی با آب وهوای معتدل و ٣٩٠ تن سکنه، آب آنجا ازچشمه سار تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن چای و لبنیات وشغل مردمش گله‌داری است و در تابستان به ییلاق لیمرا میروند. این ده از دو محل بالا و پائین تشکیل شده وراهش مالرو است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ٣). رابینو گوید:

لنگا دوقسمت است، یکی جوربند یا بالا بند که همان لنگاست ودیگری جیربند یا پایین بند. (سفرنامهٔ مازندران واستراباد رابینو ص ٢٥ بخش انگلیسی).

|| نام آبادیی در چهاردانگهٔ هزار جریب مازندران. (همان کتاب ص ١٢٤).

بالابند. [بَ] (اِخ) نام کوهستانی در ناحیه تنکابن مازندران. رابینو گوید: کوههایی که در سمت جنوب تقریباً وصل به «سخت‌سر» (رامسر) است عموماً به بالابند یا جوربند معروفند، در آنجا باقلاو گندم وجو بمقدار کمی کاشته میشود. (ازترجمهٔ سفرنامهٔ مازندران واستراباد رابینو ص ٤٠).

بالابیگلو. [بَ] (اِخ) ازایلات اطراف اجارود آذربایجان که درحدود ٣٠٠ تن اند ودر سبلان مسکن دارند وقشلاقشان مغان است. (ازجغرافیای سیاسی کیهان ج ٣ ص ١٠٧).

بالابیگلو. [بَ] (اِخ) دهی است از دهستان مغان بخش گرمی شهرستان اردبیل که در ١٥ هزار گزی شمال باختر بیله سوار و ٢٠ هزار گزی شوسهٔ بیله سوار به اصلاندوز واقع است. ناحیه‌ایست کوهستانی و گرمسیر و دارای ١٦٦ تن سکنه. آب آن ازچشمه تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات وحبوبات وشغل اهالی زراعت و گله داری و راه آن مالروست. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤).

بالاپریدن. [پَ دَ] (مص مرکب) جهیدن بسوی بالا || پرواز کردن بارتفاع بسیار. || برتری جستن. بلندی جستن. در تداول عامه، به گزاف ادعای بلند مقامی کردن. بیش ازحد به علو مقام تظاهر کردن.

بالاپسنده. [پَ سَ دَ] (اِخ) دهی است ازدهستان نشتا شهرستان شهسوار که در ٢٠ هزار و پانصد گزی جنوب خاوری شهسوار و یك هزار و پانصد گزی جنوب شوسهٔ شهسوار به چالوس در دشت واقع است. ناحیه‌ایست دارای آب وهوای معتدل ومرطوب و ٢٣٠ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ کاظم رود تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن برنج، و لبنیات و شغل مردمش زراعت و گله‌داری راه آنجا مالرواست. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ٣).

بالاپوش. (اِمرکب) روپوش. آنچه برروی چیزی افکنند تا پوشیده ماند. || پوششی که در وقت دراز کشیدن یا خفتن برخویش افکنند و به عربی آنرا لحاف و به فارسی شادیچه و جامهٔ خواب و بالاکش گویند. (از آنندراج). لحاف. (ناظم الاطباء). هر چه در وقت خواب بررو اندازند ازقبیل لحاف وغیره. (فرهنگ نظام). بالا افکن. رواندار. مقابل زیر افکن. مقابل زیر انداز. || جامهٔ زبرین. لباسی که برزبر لباسها پوشند (ازشعوری ج ١ ورق ١٦٩). آنچه برروی لباس پوشند مثل لباده و پالتو. (فرهنگ نظام). لباس بالایی. لباس رویی. (ناظم الاطباء):

زیرپوش است مرا آتش و بالاپوش آب
لاجرم گوی گریبان به حذر باز کنم.
خاقانی.

پوستین کهنه‌ای بدش بردوش
شب نهالین و روز بالاپوش.
بهایی.

جامه‌ام کرباس بس، کتان نباشد گومباش
ورچه بالاپوش تابستان نباشد گومباش.
نظام قاری.

واگر از قبا وبالاپوش خلعت شفقت شود قاعده آن است که هر کس مشافهه ازپادشاه شنیده باشد، عریضه بخدمت وزیراعظم نوشته... (تذکرة الملوك چاپ دبیرسیاقی ص ٣٠).

بالاپیما. [پَ] (نف) اندازه گیرندهٔ بالا. اندازه گیر بالاو قد آدمی. قدسنج. بالاسنج. که بالا پیماید. که اندازهٔ قد گیرد || (اِ) آلتی برای اندازه گرفتن قدسربازانی که وارد خدمت میشوند. برخی ازمعاصران کلمهٔ تواز(١) را به بالاپیما ترجمه کرده‌اند.

بالات. (اِخ) ده کوچکی است ازدهستان دلاور بخش دشتیاری شهرستان چاه بهار و در ٣١ هزار گزی جنوب باختری دشتیاری به چاه بهار واقع است و ٤٥ تن سکنه دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایرانج ٨).

بالا تالارپشت. [پُ] (اِخ) دهی است ازدهستان علی آباد بخش مرکزی شهرستان شاهی که در ٤ هزار و پانصد گزی جنوب شاهی بر کنار شوسه و راه آهن شاهی به تهران در دشت واقع است. ناحیه ایست دارای آب وهوای معتدل ومرطوب و ٤٠٠ تن سکنه. آب آنجا از رودخانهٔ تالار تأمین

(١) Toise.

میشود. محصول عمدهٔ آن برنج وغلات و پنبه وابریشم وشغل مردمش زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳)،

بالاتجن. [تَ جَ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای بخش مرکزی شهرستان شاهی است. این دهستان درجنوب باختری شاهی بین رودخانهٔ تالار ورودخانهٔ بابل واقع شده، هوای آن مانند سایر نقاط مازندران معتدل ومرطوب و قراء آن از نهرهای حبیب الله وهتکه که در حدود شیرگاه از رودخانهٔ تالار منشعب میشوند مشروب میگردد. محصول عمدهٔ آن دهستان برنج، غلات، پنبه و توتون سیگار و مرکبات و ابریشم و کتان وصیفی وباقلاولبنیات است. وشغل عمدهٔ مردان زراعت و درچند آبادی تهیهٔ چوب وزغال است. صنایع دستی زنان بافتن پارچه‌های ابریشمی و نخی و کتانی است. روزهای دوشنبهٔ هرهفته درمحلهٔ فولاد کلای آبادی فومش کنار بازار عمومی دایرست ومحصول طبیعی و مصنوعی دهستانهای بالا تجن و گنج افروزوبابل کنار بمعرض فروش گذارده میشود ومعاملات عمده‌ای صورت میگیرد. این دهستان از ۲۴ آبادی تشکیل می‌یابد وجمعیت آن درحدود ۱۱ هزارتن و قرای عمدهٔ آن عبارتند از: خطیر کلا، قراخیل، فومش کنار، جفت کلای، دیز آباد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

رابینو گوید:

بلوکات بار فروش بقرار ذیل است: بلده بالا بلوک، بالاتجن، بندپی. (ترجمهٔ مازندران و استراباد ص ۷۴ وص ۱۵۷ و ۱۵۸).

بالاتن. [تُ] (اِخ) (۱) نامدریاچهٔ بزرگی است در مجارستان که ۷۵ هزار گزطول و ۸ هزار گز عرض دارد وبوسیلهٔ رود سیو (۲) وچند مرداب به دانوب متصل میشود. این دریاچه به آلمانی «پلاتن سی» (۳) خوانده میشود. رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۲۰۶ شود.

بالاتنه. [تَ نَ / یانِ] (اِمرکب) مقابل پائین تنه. قسمت از کمر ببالای اندام آدمی. (ازیادداشت مؤلف)، نیمهٔ بالایین بدن آدمی. || قسمت بالایین جامه که از کمر ببالا را پوشد. (یادداشت مؤلف). آن جزء از جامه که بالاتنه را پوشد در جامه‌های دراز. مقابل پائین تنه ودامن.

بالاجاده. [دَ یا دِ] (اِخ) ازدیه های سدن رستاق مازندران. (ازترجمهٔ مازندران واستراباد رابینو ص ۱۶۸). و درفرهنگ جغرافیایی آمده است: دهیست از دهستان سدن رستاق بخش کردکوی شهرستان گرگان که در ۷ هزار گزی جنوب خاوری کردکوی و ۳ هزار گزی جنوب شوسهٔ کرد کوی بگرگان در دامنه واقع شده است. ناحیه‌ایست دارای آب وهوای معتدل مرطوب و ۲۴۳۰ تن سکنه دارد آب آنجا از قنات ورودخانه تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن برنج وغلات و حبوبات و توتون سیگار و شغل مردانش زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان شال و کرباس بافی است. زارعین آن دراراضی اتنگه وکرد کوی زراعت میکنند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

بالاجام. (اِخ) از بلوکات ولایت جام. (یادداشت مؤلف).

بالاجو. (اِخ) دهی است از دهستان کنارشهر بخش بردسکن شهرستان کاشمر و در ۶۰ هزار گزی شمال باختری بردسکن و ۲ هزار گزی جنوب شوسهٔ عمومی بردسکن واقع است. ناحیه‌ایست کوهستانی وسردسیر ودارای ۴۰ تن سکنه. آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات و لبنیات وزیره وانگور وشغل مردمش زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۹).

بالاجوب. (اِخ) دهی است از دهستان دینور بخش صحنهٔ شهرستان کرمانشاهان و در ۲۵ هزار گزی شمال باختری صحنه و ۲ هزار گزی باخترشوسهٔ کرمانشاه به سنقر در دامنه واقع است. ناحیه‌ایست سردسیر و دارای ۳۸۰ تن سکنه. آب آنجا از رودخانهٔ جامیشاب تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات وچغندرقند وتوتون وحبوبات و میوه و شغل مردم آنجا زراعت است. این آبادی در دومحل واقع شده است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

بالاجوب. (اِخ) دهی است ازدهستان سلگی شهرستان نهاوند و در ۱۸ هزار گزی شمال باختری شهر نهاوند وبر کنار رودخانهٔ سراب گیان در جلگه واقع است. ناحیه‌ای است سردسیر و دارای ۲۱۱ تن سکنه، آب آن جا ازچشمه تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات وتوتون وحبوبات و لبنیات وشغل مردم آنجا زراعت و گله‌داری وراهش مالرواست. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

بالاجی. (اِخ) دهی است از دهستان روضه چای بخش حومه شهرستان رضائیه ودر ۱۱ هزارو پانصد گزی شمال باختری رضائیه درمسیر راه ارابه‌رورضائیه به مواناو در دامنه واقع است. ناحیه‌ایست دارای آب وهوای معتدل و ۵۱۰ تن سکنه، آب آنجا از روضه چای تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات وتوتون وانگوز وحبوبات و شغل مردمش زراعت وصنایع دستی آنان جوراب بافی و راهش مالرو است. تابستان ازراه‌ارابه رو موانا میتوان اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

بالاچاق. (اِ) حاکم وغالب. (فرهنگ نظام). غالب. زبردست. مقابل زیرچاق که بمعنی مغلوب ومحکوم و فرمانبردار باشد. (غیاث اللغات). (آنندراج):

همدمان توهمه چابك و رند و تبچاق
همه چون سرو بگلهای چمن بالاچاق.
میرنجات (بنقل آنندراج).

|| بالا. صاحب بلندی. (آنندراج) (غیاث اللغات). لفظ مذکور مرکب از بالای فارسی بمعنای فوق و چاق ترکی بمعنی قدر ومرتبه است ومعنی ترکیبی آن بلند مرتبه است. (فرهنگ نظام).

بالاچاقی. (حامص) عمل بالاچاق.
— بالا چاقی کردن. مکابره و بیشتر در سخن درشتی کردن و برتری خواستن. مجادله. بی‌ادبی بابزرگتر. نسبت ببزرگتر درگفتار ازحد ادب بیرون‌شدن. سخنان بی ادبانه و جسورانه گفتن کهتر نسبت بمهتر. (یادداشت مؤلف).

بالاحصار. [حِ] (اِخ) نام قصبه‌ای مرکز قضا در ولایت آنکارا (آنقره) و در ۱۴۰ هزار گزی جنوب غربی آنقره و در ۱۷ هزار گزی جنوب شرقی سفری حصار واقع‌شده است وقریب ۳۰۰۰ تن نفوس ویك قلعهٔ کهن دارد وخرابه‌های شهر قدیم پسینوس در جوار آن دیده میشود. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۲۰۶).

بالاخان. (اِخ) از اتراك سلطانی در سمرقند در زمان حملهٔ چنگیز؛ چندان مرد از مغول و حشری مجتمع شده بودند که عدد آن برعددریگ بیابان وقطار باران فزون بود بر محیط شهر ایستاده ازشهر البارخان وشیخ خان و بالاخان وبعضی خانان دیگر بصحرا رفتند. رجوع به جهانگشای جوینی ج ۱ ص ۹۲ شود.

بالاخان کندی. [کَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان مغان بخش مرکزی شهرستان اردبیل که در ۵۰ هزار گزی باختر بیله‌سوار و ۲۰ هزار گزی شوسه بیله‌سوار به اصلاندوز در جلگه واقع است. ناحیه‌ایست گرمسیر و دارای ۱۰۸ تن سکنه، آب آنجا از چشمه تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات وحبوبات و شغل مردمش زراعت و گله داری وراهش مالرو است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

بالاخانه. [نَ / یانِ] (اِمرکب) اطاقی در طبقهٔ دوم عمارت دوطبقه. اطاقی که بر پشت بام سازند. (ازآنندراج). اطاقی که فوق اطاق

(۱) Balaton. (۲) Sio. (۳) Platten see.

دیگر ساخته شده باشد. (فرهنگ نظام). منظر. عمارت فوقانی. (ناظم الاطباء). خانهٔ طبقهٔ دوم. (لغت محلی شوشتر). خانه روی خانه:

ازهوای قامتش تا پرشدست
سینهٔ صدچاك بالاخانه است.
میرزا عبدالغنی (بنقل آنندراج).

بالاخانه. [نِ] (اِخ) نام قریه‌ای به باکو دارای معادن نفت بسیار. (یادداشت مؤلف).

بالاخانه. [نِ] (اِخ) دهی است از بخش پشت آب شهرستان زابل ودر ۸ هزار گزی باختری بنجار و ۳ هزار گزی راه فرعی ادیمی به زابل درجلگه واقع است. ناحیه‌ایست دارای آب وهوای گرم معتدل و ۱۱۳۳ تن سکنه. آب آنجا ازرودخانهٔ هیرمند تامین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات و لبنیات و شغل مردمش زراعت وگله‌داری و گلیم و کرباس بافی وراه آنجا مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

بالاخانه سر. [نِ سَ] (اِخ) ازدهات حدود بارفروش. رابینو گوید:

دهات ذیل دربارفروش یا حدود مجاور آن در مشهد سر یا فرح آباد واقع اند: احمدکلا، اندور، ارچی، ارزلوحاجی کلا، اسیر کلا، آره، ازربنده، عزیز کلا، باغشت، بالاخانه‌سر، بلف کلا. (مازندران واسترآباد رابینو بخش انگلیسی ص ۱۱۹).

بالاخوانی. [خا] کنایه از آنست که کسی چیزیرا زیاده‌ازآنچه هست‌وانماید. (برهان قاطع) یعنی زیاده ازآنچه هست خودراوا نمودن (آنندراج) (انجمن آرای ناصری). خود را زیادتر از آنچه هست وا نمودن. (فرهنگ نظام):

یك‌خودرا بصدسازظهوری‌خرج‌درمجلس
کند تامدعی را زیر، بالاخوانیی‌دارد.
ظهوری (بنقل آنندراج).

چودید از قامت اوسرو نرخ‌خویش‌رانازل
زبالاخوانی بیجای قمری منفعل باشد.
محسن تأثیر (بنقل آنندراج).

بالاخیابان. (اِخ) نام‌یکی ازدهستانهای بخش مرکزی شهرستان آمل است. این دهستان در قسمت جنوب و جنوب باختری شهر آمل‌واقع شده، هوای آن مانند سایر نقاط مازندران معتدل مرطوب وآب قراء آن ازنهرهای شلیت، تجرود که ازرودخانهٔ هراز منشعب میگردند مشروب میشود. محصول عمدهٔ دهستان برنج ومختصرغلات و لبنیات میباشد. پنج قریهٔ آن تقریباً در ۸۴ الی ۵۳ هزار گزی آمل درمنطقهٔ کوهستانی وسردسیر واقع شده‌است وییلاق برخی از سکنهٔ دهستان محسوب میگردد.

این دهستان از ۳۰ آبادی بزرگ و کوچك تشکیل شده وجمعیت آن در حدود ۵۷۰۰ تن وقراء مهم آن بشرح زیر است: اسکو محله - تسکابن - درازان - درونه سرسفلی، سوته کلا - کلاسمده، مرزان کلا. راه‌شوسهٔ آمل به لاریجان تقریباً ازخاوردهستان عبور میکند. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

بالاخیابان. (اِخ) نام محله‌ایست در شهرمشهد. محلتی که آب سناباد ازوسط آن میگذرد، قسمت بالای بست وحرم حضرت رضا بیالاخیابان وقسمت پایین آن به «پائین خیابان» معروف است.

بالاد. (اِ) اسب جنیبتی‌راگویند. (هفت قلزم). اسب یدك. (فرهنگ ضیاء). جنیبت باشد. (فرهنگ اسدی). اسب یدکی. (فرهنگ شعوری ج اوراق ۱۰۶) - بالا. بالای. بالاده. بالاذ. پالاد. پالاده. پالای:

من رهی پیروسست پای شدم
نتوان راه کرد بی بالاد.
فرالاوی (بنقل اسدی).

ورجوع به‌بالاده وبالاذ شود.

|| اسب پالانی بارکش. (ناظم الاطبا).

|| اسب ناورد. (شرفنامهٔ منیری).

بالاد. (اِخ) نام شهری از خراسان. (شرفنامهٔ منیری).

بالاد. (اِخ) دهی است از دهستان باهوکلات بخش دشتیاری شهرستان چاه بهار و در ۳۲ هزار گزی جنوب‌دشتیاری و ۷ هزار گزی باختر راه مالرو دشتیاری به بریس در جلگه واقع است. ناحیه‌ایست گرمسیر و دارای ۲۰۰ تن سکنه، آب آنجا ازباران وچاه تأمین میشود و محصول عمدهٔ آن‌غلات‌وحبوبات‌ولبنیات‌وشغل‌مردمش زراعت وگله داری و راه آنجا مالروست. (ازفرهنگ‌جغرافیایی ایران ج ۸).

بالادادن. [دَ] (مص‌مرکب) راندن چیزی بسوی بالا. فرستادن چیزی بسوی بالا. صعوددادن. متصاعدساختن.

|| برآوردن. تعالی دادن. علوبخشیدن. بالابردن:

بزرگوارا من بنده چون به‌قوت طبع
دهم به‌مدح تو بالا اساس آیین را.
ظهیر فاریابی (بنقل آنندراج).

به‌رای پاك هنرراهمی‌دهد یاری
برسم‌خوب خردرا همی دهدبالا.
امیرمعزی (بنقل آنندراج).

سدره در پستی است از بالای او
و اعظش بی‌وجه بالا می‌دهد.
ظهوری (بنقل آنندراج).

بر گرفتی آب از خاك سیه خورشیدوار
راوقش کردی وبالادادی احسنت‌ای‌ملك.
خاقانی.

|| نمودن بجلوه درآوردن:

گشتم ازبالای رضوان منفعل
باقدش گوسرورا بالا مده.
ظهوری (بنقل آنندراج).

|| زیاده ازحدنمودن. بیش ازحقیقت‌جلوه دادن. درامری مبالغه کردن. بکاری شاخ و برگ‌دادن: مرد که برایستاد، نیافت در خودفرو گذاشتی، چه چاکران بیستگانی‌خوار را عادت آنست که چنین کارها را بالادهند وازعاقبت نیندیشند. (بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص۱۵۷).

|| تعریف کردن. (آنندراج).

— آتش‌فتنه را بالادادن، به مجازآدامن زدن. فتنه‌راتیز کردن: کنیزك خواست که آتش‌فتنه‌رابالادهد. (سندبادنامه ص۷۷).

بالادار. (نف) دارای بالا بلند. متعالی. باعلو. || کشیده‌قامت. بلندبالا. بلند قامت:

سرو بالا دار دار دربهلوی مورد
چون درازی در کنار کوتهی.
منوچهری.

|| حافظ ونگهبان بالا. محافظ ونگهدارندهٔ جهت بالا.

بالادربند. [دَ بَ] (اِخ) از قرای کرمانشاهان، میان‌دربند وزیردربند وبالا دربندمجموعاً ازشمال به کردستان و ازمغرب به قصر شیرین و زهاب و از مشرق به‌سنقر وازجنوب بکرمانشاهان محدود میشوند. (از جغرافیای تاریخی‌غرب‌ایران ص۷۳ و ۷۴).

بالادزا. [دِ] (اخ) دهی‌است ازدهستان کلیجان‌رستاق‌بخش‌مرکزی‌شهرستان‌ساری و در ۶ هزارگزی جنوب خاوری ساری‌بر کنارراه مالروی‌عمومی‌ساری به‌دودانگه در دشت‌واقع‌است. ناحیه‌ایست دارای آب و هوای‌معتدل‌مرطوب و۶۰۰ تن‌سکنه، آب آنجا از رود تجن تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن برنج‌وغلات‌وپنبه‌وتوتون ومرکبات وشغل مردمش زراعت وراهش فرعی‌است. دراراضی این آبادی گنبدی تاریخی‌وجود دارد و به گنبد شاطر معروف است. (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران ج ۳).

بالادست. [دَ] (ق) مقابل پایین دست. مقابل زیردست. مقابل‌فرودست. || برتر. (آنندراج). حریف غالب (غیاث اللغات) (برهان). قوی. (آنندراج). (هفت‌قلزم). (ناظم‌الاطباء). شخص متبوع وبزرگتر در کاری. (فرهنگ نظام):

عشق بالادست برخاك ازوجود ما نشست
از گهر گرد یتیمی بررخ دریا نشست.
صائب.

|| هرچیز نفیس‌وبهتر وکامل. (غیاث‌اللغات). هر چیزی که نفاست تمام دارد. (برهان‌قاطع). نیکو. بهتر. (آنندراج). (فرهنگ‌نظام). گرانمایه. (ناظم‌الاطباء).

— متاع بالادست، جنس گرانبهاونفیس. (آنندراج):

به عالمی ندهم جلوه‌ای ز نخل قدش
گران فروشم ودارم متاع بالادست.
روزبهان (بنقل آنندراج).

|| بلندتر. بالاتر. (ناظم‌الاطباء).

|| صدرمجلس. (غیاث اللغات). (برهان). جای بالاتر درمجلس. (فرهنگ نظام). (هفت قلزم) صدرمجلس ومقدم بر دیگری. (از لغت محلی شوشتر). مقدم مجلس. (ناظم الاطباء). مقابل پایین دست. (آنندراج) مقابل زیردست:

علماء وائمهٔ دین راحرمت دار و بالادست مردمان نشان. (مجالس سعدی ص ۱۹).

لطف بالادست شاهش خوش نواخت

صدر مجلس صاحب خودرا شناخت.

ظهوری (بنقل آنندراج).

|| طرف بالا. جانب علیا. فوق. بسوی بالا. (ناظم الاطباء)؛ حسن آباد بالادست حسین آباد است، جانب علیای آن قراردارد.

بالادسته. [دَ تَ یا تِ] (اِمر کب) دستهٔ علیا. فرقه و گروه وطایفهٔ علیا. مقابل پایین دسته.

بالا دسته. [دَ تَ] (اِخ) نام یکی از قراء هفتگانهٔ رکن کلا ازدهستان تالاربی بخش مرکزی شهرستان شاهی است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

بالادستی. [دَ] (حامص) عمل بالادست. برتری - غلبه. چیرگی.

|| (ص نسبی) که بجانب علیاست. که سوی علیا قرار دارد. مقابل پایین دستی. که درفوق جای دارد.

بالادستی. [دَ] (اِمر کب) تکالیف نهفته وپنهان. (ناظم الاطباء). ظاهراً تداول عامه است، چه جای دیگر دیده نشد.

بالادوی. [دَ] (حامص مر کب) دویدن بسوی بالا. شتافتن سوی علیا. صاعد شدن.

|| مجازاً چستی. چالاکی. تیز روی. (آنندراج). سرعت. شتاب. (ناظم الاطباء)؛

چون شود از گرمی بالا دوی غرق عرق

پای در گل ماند از همراهیش پیک خیال.

محتشم (بنقل شعوری).

بالاده. [دَ یا دِ] (اِ) اسب جنیبت را گویند که اسب کوتل باشد. (برهان قاطع). (آنندراج). بالاذ. (آنندراج). (انجمن آرای ناصری). کوتل. (ناظم الاطباء). ورجوع به بالاد وبالاذشود. || (اِمر کب) دهی که در بالاست. نسبت بده دیگر. مقابل پائین ده.

بالاده. [دِ] (اِخ) دهی است ازدهستان نرم آب بخش دودانگه شهرستان ساری که در ۱۸ هزار گزی جنوب کیاسر و ۱۲ هزار گزی شمال باختری فولادمحله واقع است. ناحیه ایست کوهستانی وسردسیر ودارای ۱۲۰۰ تن سکنه، آب آنجا از چشمه سار تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن لبنیات وغلات و محصولات دیگر دامی و شغل مردمش زراعت و گله داری است. صنایع دستی زنان شال وگلیم بافی و راهش مالرو است. در سال چهارماه خرداد وتابستان را دراین محل ساکن اند وهشت ماه دیگر را با اجاره نمودن مراتع از دهستانهای میان دو رود وقره طقان بین ساری وبهشهر و کنار دریا گله های خودرا نگاهداری و دراوایل خرداد به ییلاق کوچ مینمایند. مراتع مهمی در منطقهٔ ییلاقی دارند. مختصر غلاتی نیز زراعت مینمایند. درزمستان برای حفاظت اماکن درحدود بیست خانوار سکنه دارد. آثار قلعه خرابهٔ بسیار قدیمی درکوه شمال آبادی معروف به «شاه دژ» وجوددارد. بین بالاده و «تیله بن» زیارتگاهی بنام میرزا فضل وجود دارد. معدن ذغال سنگ آنجا مورداستفاده است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳) و رجوع به ترجمهٔ مازندران واستر آباد رابینو ص ۱۸ شود.

بالاده. [دِ] (اِخ) دهی است جزء دهستان اسالم بخش مرکزی شهرستان طوالش که در ۱۰ هزار گزی جنوب هشت پر درجلگه واقع است. ناحیه ایست معتدل ومرطوب و دارای ۶۰۷ تن سکنه، آب آنجا ازرودخانهٔ ناوچشمه تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات وبرنج وپشم ولبنیات وشغل مردمش زراعت وگله داری وجوراب بافی وراهش مالرو است (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

بالاده. [دِ] (اِخ) دوفرسخ میانهٔ شمال و مغرب شمال اسفایقان است. (فارسنامهٔ ناصری). دهی است از دهستان جره بخش مرکزی شهرستان کازرون که در ۵۴ هزار گزی جنوب خاور کازرون وبر کنار راه فرعی کازرون به فراشبند در جلگه واقع است. ناحیه ایست گرمسیر ودارای ۱۰۵ تن سکنه، آب آنجا از رودخانهٔ جره وچشمه تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات و برنج و خرما و کنجد وماش وشغل مردمش زراعت است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷) ورجوع به جغرافی غرب ایران ص ۱۱۲ شود.

بالاده. [دِ] (اِخ) دهی است ازدهستان بیرم بخش گاوبندی شهرستان لار که در ۹۹ هزار گزی شمال خاور گاوبندی بر کنارراه فرعی بیرم به اشکنان درجلگه واقع است. ناحیه ایست گرمسیر ودارای ۳۱۴ تن سکنه آب آن ازچاه وباران تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات وخرما ولبنیات وشغل مردمش زراعت و گله داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

بالاده. [دِ] (اِخ) ازدهات لار. رجوع به دبان شود. (فرهنگ جغرافیایی ج ۷).

بالا دهستان. [دِ هِ] (اِخ) یکی از دهستانهای چهارگانهٔ شهرستان نهاوند و خلاصه مشخصات آن بشرح زیر است: حدود از طرف شمال بکوه سفید وشهر نهاوند، ازجنوب بکوه گرو، ازخاور به بخش اشتریبان شهرستان بروجرد. از باختر به پائین دهستان نهاوند. خاور وجنوب دهستان کوهستانی و مرکز آن دشت است. رودخانهٔ مهم گاماسیاب دراین دهستان ازدرهٔ شمالی کوگرو سرچشمه گرفته پس از مشروب نمودن قراء مجاور رودخانه وارد دهستان پائین میگردد. در اراضی قلعه قباد بوسیله نهر بزرگ شعبانی آب رودخانهٔ مذکور گرفته شده بمصرف آبیاری قراء شعبانی - زمان آباد - کوهانی وباغات بسیارشهر نهاوند میرسد. راه شوسهٔ نهاوند به ملایر و بروجرد همه جادر شمال نهر ورودخانهٔ مذکور احداث شده است. بقراء واقع درشمال رودخانه گاماسیاب در تابستان اتومبیل نیز میتوان برد ولی راه قراء جنوب رودخانه مالرو میباشد. این دهستان از ۶۷ آبادی بزرگ و کوچك تشکیل شده وجمعیت آن درحدود ۲۰ هزار نفر است. مرکز دهستان آبادی شعبانی وقراء مهم آن بشرح زیر است: کوهانی - میلاب - دشت - برجك - بابارستم - قلعه قباد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

بالاذ. (اِ) بالاده. کتل. پالاد. پالاده. پالا - پالای - بالاد. اسب جنیبت. اسب جنیبت باشد که پیشاپیش پادشاهان کشند. ورجو به بالاو بالادشود.

|| اسب پالانی بارکش. (برهان قاطع). (هفت قلزم). (ناظم الاطباء).

بالاذرعان. [ ] (اِمر کب) به ترکی مساق انجدان است. (فهرست مخزن الادویه).

بالار. (اِ) شاه تیر را گویند وآن چوب بزرگ است که هردوسر آن بر بالای دیوار عمارت باشد وسرچوبهای دیگررا بر بالای آن گذارند. (برهان قاطع). آن دار باشد که بدوخانه ها پوشند. فرسب باشد. (فرهنگ اسدی). تیرسقف که فرسب وفلوزه هم گویند. (فرهنگ شعوری ورق ۱۶۱ ج ۱). تنه تیر. (فرهنگ جهانگیری). شاه تیر بزرگ وآنرا باکرو بالال نیز گفته اند. (از آنندراج). (انجمن آرای ناصری). فرسب که بدان بام خانه پوشند. (شرفنامهٔ منیری). حمال. فرسبی است یعنی چوبی است که بام خانه رابدو پوشندو بعضی آنرافلوزه گویند. (فرهنگ اوبهی). شاه تیر وحمال عمارت. (ناظم الاطباء)؛

به چشمت اندر بالار ننگری تو بروز

به شب بچشم کسان اندرون ببینی کاه.

رودکی (بنقل فرهنگ اسدی).

نتوانم این دلیری من کردن

زیرا که خم بگیرد بالارم.

ابوالعباس (بنقل اسدی).

نهاد از کمین سرکه سالار بود.

عمودش زپولاد بالار بود.

اسدی.

... کون تو ندارم خیز و بالا راست کن

... کون خویش خواهی چنگ دربالارزن.

سوزنی.

عارضة، چوب بالای در که در بر آن گردد و کرانه وپشتیبان درو بالار. (منتهی الارب).

|| بعضی چوبهایی راگفته اند که بر بالای شاه تیر گذارند وتخته وپوشش دیگررا بر بالای

آن بگسترانند . (برهان قاطع). آنچه از مردم سمرقند شنیده شد چوبی باشد که در پوشش عمارت آن را بر بالای شاه تیر بچینند و برزبر آن تخته بگسترانند . (فرهنگ جهانگیری).
|| تیرهای سقف عمارت اعم از شه تیر و غیر آن. ممکن است لفظ مذکور مخفف بالاگر (فوق-گر، سقف ساز) باشد ! (فرهنگ نظام) .
|| بعضی ستون را گفته اند . (برهان قاطع) . ستون . (شرفنامهٔ منیری) .
|| شخصی را گویند که اسیر محبت مادر و موقوف به رضای مادر باشد . (برهان قاطع). (آنندراج). فرزندی که مطیع مادر خود بود. (ناظم الاطباء) .

بالارات . [اِخ] (۱) نام محلی است در ایالت ویکتوریا از محال استرالیا که معادن طلای آن معروف است و بیش از ۳۰۰۰۰ تن سکنه دارد که اکثر کارگران معدن هستند. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۲۰۶).

بالارستاق . [رُ] (اِخ) از دهات هزار جریب مازندران . ورجوع به ترجمهٔ مازندران واسترآباد رابینو ص ۸۵ و ۱۶۵ شود .

بالارستم . [رُ تَ] (اِخ) دهی است از دهستان تالارپی بخش مرکزی شهرستان شاهی که در ۷ هزار و پانصد گزی شمال باختر شاهی به بابل در دشت واقع است . ناحیه ای است دارای آب و هوای معتدل مرطوب و ۱۰۰ تن سکنه ، آب آن از رودخانهٔ تالار و فاضلاب چشمه جنید و چاه تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن برنج و کنف و کنجد و پنبه و نیشکر و جو و شغل مردمش زراعت و راهش مالرو است . آبادی استرآبای محله جزء بالا رستم محسوب شده و وصل به بالارستم است، پل بزرگی در این محل وجود دارد که بنایی قدیم است . (از فرهنگ جغرافیایی - ایران ج ۳) - این ده به رستم حاجی علی نیز معروف است . ورجوع به ترجمهٔ مازندران واسترآباد رابینو ص ۱۵۷ شود .

بالارشگی . [رَ] (حامص) نمو. رویید گی. بالیدگی . (ناظم الاطباء) این ترکیب جای دیگر دیده نشد و تواند بود که مصحف بالارستگی باشد .

بالارفتن . [رَ تَ] (مص مرکب) بر آمدن. صعود کردن . برشدن . عروج . بررفتن . مقابل پایین رفتن . صاعد شدن. بعلو گراییدن.
— بالا رفتن عمر ، سالخوردگی . پیری . به پیری رسیدن. پیرشدن.
— بالا رفتن سال ، آخر شدن سال ، (از آنندراج). || برسنین عمر افزوده شدن. رو بسالمندی رفتن. پیرشدن. به پیری رسیدن:

نیست بر بام عدم راهی نفسها را ببین
زینه ها باشد کز آنجا عمر بالا میرود .
میرزا طاهر وحید (بنقل آنندراج) .

— بالارفتن گرما، افزودن درجهٔ حرارت . زیاده شدن گرمی هوا .
|| ارتقاء . ترقی کردن .
— بالارفتن بهای چیزی ، ترقی کردن قیمت آن . افزون شدن قیمت آن. غالی شدن . گران شدن . زیاده شدن قیمت .
|| مجازاً بلند پروازی کردن. (آنندراج) :

ای سرو باقد او بگذار سرکشی را
بسیار پیش قدش بالا نمی توان رفت .
بدیعی سمرقندی (بنقل آنندراج) .

— بالارفتن دماغ ، کنایه از نخوت و غرور بهم رساندن. (آنندراج) . تکبر. غرور . (فرهنگ نظام) :

بالا نمی رود ز ترقی دماغ ما
چون آفتاب دود ندارد چراغ ما.
میرزا اسماعیل (بنقل آنندراج) .

— بالارفتن کار، پیش رفتن کار. (آنندراج):

کار محنت گرد بر این ره این چنین بالارود
ره نوردان را ز زانو خارمی باید کشید.
ابوطالب کلیم (بنقل آنندراج) .
مشو مقید همراه اگرچه توفیقی است
که از جریده روی کار مهر بالا رفت .
صائب (بنقل آنندراج) .

بالارو . [رَ] (ص مرکب) بالا رونده. که بالا رود . صاعد . بررونده، بعلو گراینده . مرتقی. ورجوع به بالارفتن شود .
|| این کلمه بجای « آسانسور » (۲) پذیرفته شده است . دستگاهی که درون آن جای گیرند و به طبقات ساختمان برروند و فرود آیند. (لغات مصوبهٔ فرهنگستان). برشو .

بالاروچ . (اِخ) دهی است از دهستان الموت بخش معلم کلایهٔ شهرستان قزوین که در ۲۰ هزار گزی جنوب خاور مرکز بخش و ۶۲ هزار گزی راه عمومی در کوهستان واقع است ناحیه ایست سردسیر و دارای ۳۸۸ تن سکنه ، آب آن از چشمه سار تأمین میشود و محصول عمدهٔ آن غلات و بنشن و گردو و میوه و شغل مردمش زراعت و گلیم و جاجیم و کرباس بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱) .

بالارود . (اِخ) نام یکی از ایستگاههای راه آهن تهران به اهواز . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶) .

بالارود . (اِخ) دهی است از دهستان قیلاب بخش اندیمشك شهرستان دزفول که در ۳۸ هزار گزی شمال خاوری اندیمشك و ۶۳۷ هزار گزی تهران نزدیك ایستگاه راه آهن (بهمین نام) واقع است. ناحیه ایست کوهستانی و گرمسیر و دارای ۴۰۰ تن سکنه ، آب آنجا بوسیلهٔ موتور راه آهن تأمین میشود . محصول عمدهٔ آن غلات وشغل مردمش زراعت و کارگری و صنایع دستی زنان قالی بافی است. ساکنین آن از طایفهٔ لر هستند . این آبادی معروف به گرماسیر نیز می باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶) .

بالارودپشت . [پ ُ] (اِخ) دهی است جزء دهستان رودبنهٔ بخش مرکزی شهرستان لاهیجان که در ۱۲ هزار گزی شمال خاور رودبنه در جلگه واقع است. ناحیه ایست دارای آب و هوای معتدل مرطوب و ۱۱۲۵ تن سکنه، آب آن از چشمه و سفیدرود تأمین میشود . محصول عمدهٔ آن برنج و ابریشم و کنف و غلات و صید مرغابی وشغل مردمش زراعت و پارچه و حصیر بافی و راهش مالرو است . بنای تاریخی بقعه ای بنام امیر جلال اشرف در آنجاهست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲) .

بالاز . (اِ) اسب باری و اسب بارگیر. (ناظم الاطباء) . و نیز رجوع به بالا وبالاد و بالاذ شود .

بالازدن . [زَ دَ] (مص مرکب) برداشتن. برگرفتن . بالا گرفتن .
|| ورمالیدن ، چنانکه آستین یا دامن وغیره را . برزدن .
— بالازدن آب ، ارتفاع گرفتن آب . برآمدن آب چنانکه در رودخانه و چاه وغیر آن ، مدآب. بالا آمدن آب . || فوران کردن وجستن آب وامثال آن: فواره بالا زد ، ببالا جهید. نفت بالا زد، ببالا برشد .
— بالا زدن نقاب ، برافکندن نقاب از چهره. برگرفتن نقاب از رخسار . بربردن نقاب چنانکه رخساره نمایان شود .
— بالازدن دامن خیمه ، بالاگرفتن آن . برچیدن دامن خیمه ، فراهم گرفتن دامن خیمه.
— بالازدن پرده ، پرده را بکنار زدن. برچیدن پرده. برداشتن دامن پرده .
|| بکنایه رازی را افشا کردن. سخن و یا کار نهانی را بروزدادن . سرپوش از چیزی برداشتن .
— بالازدن قیمت، ترقی کردن بها، افزایش یافتن بها .
— بالازدن موی سر، خلاف جهت طبیعی که رسته است قراردادن . از پیش و یا پس سر بسوی بالا بردن موی. مقابل فرو هشتن . مالیدن و برفراز سر قرار دادن موی از سوی رخساره یا از جوانب .
|| دعوی و مدعا را بیش از پیش کردن. (یادداشت مؤلف).

بالاس . (اِ) ابریشم نرم و صاف . (ناظم الاطباء) . اما و در این قول متفرد است. آیا کلمه از « با » و «لاس» مرکب نیست ؟ چه لاس ابریشم فرومایه وپاك ناكرده است؟ .
|| قسمی از پارچهٔ صاف و کهنه (ناظم-الاطباء) .
پارچهٔ کلفت پشمین که در زیر پالان اسب باری و یا شتر باری نهند . (ناظم الاطباء) .
|| پلاس که در راهرو اطاق گسترند . (ناظم الاطباء).

(۱) Ballarat (۲) Ascenseur

بالاس . (اِ خ) (الکساندر . . .) از امرای دولت سلوکی که مدتها با دمتریوس سلوکی منازعه و اختلاف داشت ، رجوع بایران باستان پیرنیا ج ۳ ص ۲۲۲۹ شود.

بالاسر . [سَ] (ق) برتر یا دورتر از آن جانب که سر قرار دارد (در قبر). مقابل پائین پاء . او را بالاسر فلان دفن کردم . || (در حالت اضافی) روی سر . فرازسر || بربالین .

بالاسرمت . [سِ رِ] (اِ خ) دهی است از دهستان گنج افروز بخش مرکزی شهرستان بابل که در ده هزار و پانصد گزی جنوب بابل در دشت . واقع است ناحیه ای است دارای آب و هوای معتدل مرطوب و ۳۰۰ تن سکنه دارد . آب آنجا از رودخانهٔ بابل تأمین میشود ، محصول عمدهٔ آن برنج وصیفی و غلات و پنبه و حبوبات وشغل مردمش زراعت و راهش مالرو است . گنبدی از آثار قدیم دارد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳) .

بالاسری . [سَ] (ص منسوب) منسوب به بالاسر .

بالاسری . [سَ] (اِ خ) اصطلاح خاص شیعی در برابر شیخی . شیعهٔ غیرشیخی . مقابل پشت سریه . و علت آن اینست که شیخیه نماز جماعت را در پائین پای حرم حسینی (امام حسین علیه السلام) میخوانند بخلاف منکرین خود یعنی فقهاء آن بقعهٔ مبارکه در بالای سر نماز میخوانند و به بالاسری مشهورند. (از روضات الجنات چاپ تهران ص ۲۶) .

شیخیه بچهار رکن از اصول دین معتقدند ازین قرار ،

توحید ، نبوت ، امامت ، اعتقاد به شیعهٔ کامل . در صورتیکه متشرعه یا بالاسری ها بپنج اصل معتقدند از اینقرار : توحید ، عدل ، نبوت ، امامت ، معاد ، (از روضات الجنات). این اعتقاد مذهبی خصوصاً در کرمان در سالهای اواخر حکومت قاجاریه مورث کشمکش ها و اختلافات شدید بوده است . (درین باب رجوع کنید بتاریخ وزیری مصحح باستانی پاریزی ص ۴۴۰ تا ۴۴۶) و همچنین رجوع به احمد احسایی شود. || نامی که در کرمان بآن دسته که غیر شیخی هستند داده میشود. مقابل شیخیه. نامی غیر شیخیه را در کرمان .

بالاسنج . [سَ] (نِ ف) که اندازهٔ بالا گیرد . سنجندهٔ قامت . اندازه گیرندهٔ قد . || (اِ مرکب) قدسنج(۱) . قامت سنج. آلت و وسیله ای که بدان اندازهٔ قامت اشخاص را بدست آرند و معمولاً عبارتست از عمودی مدرج بدرجاتیکه میزان ارتفاع را نشان میدهد و برپایه ای مسطح نهاده شده و آنکس را که خواهند ارتفاع قامتش را اندازه گیرند برآن سطح قرار دهند و تخته ای را که برمیلهٔ عمود نصب و متحرک است تا بانتهای میله بالا برند و پس از قرار گرفتن شخص مورد آزمایش فرود آرند بدان حد که درست برفرق سر او مماس شود و درجهٔ محاذی آن ارتفاع قامت وی را بنماید. رجوع به روانشناسی پرورشی دکتر سیاسی فصل اندازه گیری قد شود .



بالا سنج.

بالاسنگ . [سَ] (اِ خ) دهی است جزء دهستان کلیبر بخش کلیبر شهرستان اهر که در ۵ هزار گزی شمال کلیبر و ۵ هزار گزی شوسهٔ اهر به کلیبر واقع است. ناحیه ایست کوهستانی و دارای آب و هوای معتدل و ۵۸ تن سکنه ، آب آنجا از دورشته چشمه تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات و گردو و توت و شغل مردمش زراعت و گله داری و صنایع دستی مردم گلیم بافی است .(از فرهنگ - جغرافیایی ایران ج ۴) .

بالاسنگ ریزه . [سَ زِ] (اِ خ) دهی است از دهستان اسفیورد شور آب بخش مرکزی شهرستان ساری که در ۴ هزار گزی جنوب باختری ساری بر کنار راه فرعی ساری به سرخ کلا دردامنه واقع است . ناحیه ایست دارای آب و هوای معتدل مرطوب و ۱۹۰ تن سکنه ، آب آنجا از رودخانهٔ تجن تأمین میشود . محصول عمدهٔ آن برنج و پنبه و غلات و کنف و کنجد و صیفی و شغل مردمش زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج سوم).

بالاسور . (۲) (اِ خ) نام قصبه ای از ایالت کلکتهٔ هندوستان که قریب ۱۹ هزار سکنه دارد و مرکز صنایع کشتی سازی است. این شهر تا سال ۱۸۰۳ در تصرف پرتقالی ها بود. و رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۲۰۶ شود .

بالاشدن . [شُ دَ] (مص مرکب) صعود گرفتن . برشدن . قرار گرفتن در فوق . بر بالاشدن ،

اسکندر مردی بود که آتش وار سلطانی وی نیرو گرفت و بربالاشد . (تاریخ بیهقی مصحح مرحوم ادیب ص ۹۰) .

بالاشورگل . [گِ] (اِ خ) دهی است از دهستان خروسلو بخش گرمی شهرستان اردبیل که در ۴۲ هزار گزی باختر گرمی و ۳۰ هزار گزی راه شوسهٔ گرمی باردبیل واقع است. ناحیه ایست کوهستانی و گرمسیر و دارای ۳۷ تن سکنه ، آب آن از چشمه و رودخانهٔ درآورد تأمین میشود . محصول عمدهٔ آن غلات و حبوبات و شغل مردمش زراعت و گله داری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴) .

بالاطلب . [طَ] (ص مرکب) بلندی خواه. بالا جوی . که بالا جوید . ترقی خواه . برتری جوی. بالاطلبنده :

بالاطلبان که اوج جویند
بالای فلک جزاین نگویند .
نظامی .

بالاشهر . [شَ] (اِ خ) قریه ایست یک فرسنگی مغرب شهر خفر . (از فارسنامهٔ ناصری). دهی است از دهستان خفر بخش خفر شهرستان جهرم که در ۶ هزار گزی جنوب باختری باب انار و یکهزار گزی جنوب شوسهٔ شیراز به جهرم در جلگه واقع است . ناحیه ایست گرمسیر و دارای ۳۵۴ تن سکنه ، آب آن از رودخانهٔ قره آغاج تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات و برنج و مرکبات و بادام و انار و شغل مردمش زراعت و باغداری و راهش فرعی است . بنای مقبرهٔ جاماسب حکیم در اینجاست(؟) (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷) .

بالاشهر . [شَ] (اِ خ) ده کوچکی است از دهستان رودان بخش میناب شهرستان بندر عباس که در ۵۰ هزار گزی شمال میناب و ۲ هزار گزی راه فرعی میناب به کهنوج واقع است و ۴۰ تن سکنه دارد . (از فرهنگ - جغرافیایی ایران ج ۸) .

چهار فرسخ بیشتر میانهٔ شمال و مغرب میناب است . (از فارسنامهٔ ناصری) .

بالاعباس آباد . [عَ بَ] (اِ خ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان کاشان که در ۱۷ هزار گزی باختر کاشان بر کنار راه فرعی کاشان به جوشقان واقع است . ناحیه ایست کوهستانی و سردسیر و دارای ۲۳۰ تن سکنه و آب آنجا از قنات تأمین میشود ، محصول عمدهٔ آن غلات و پنبه و انار و انجیر و میوه و شغل مردمش زراعت و قالی بافی است . مزرعهٔ کفکون جزء این ده است .(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳) .

بالاعین . [عَ] (اِ خ) نام محلی درحدود آمل و ساری ، رابینو این کلمه را تحت عنوان « نقاطی که شناخته نشده و جز در مآخذ تاریخی مذکور نگردیده » آورده است ، در ترجمهٔ مازندران و استراباد رابینو این

(۱) Toise. (۲) Balasore.

کلمه بغلط بصورت بالایین ضبط شده، ورجوع بمازندران و استراباد رابینو متن انگلیسی ص ۱۲۹ و ترجمهٔ وحید مازندرانی ص ۱۷۳ شود.

بالاغ. (اِخ) نام محلی که در ۱۰۵۰۰۰ گزی ساوجبلاغ، میان زرکاباد و ساعتلو واقع است.

بالاغات. (۱) (اِخ) نام ناحیه‌ایست در هندوستان درشمال فلات دکن، سرزمینی است حاصلخیز ودارای جنگلهای پهناور ومعادن الماس ومس. پس ازانقراض سلاطین تیموری هند، این ناحیه توسط حیدرشاه تصرف شد وسپس به نظام حیدر آباد رسید و اکنون جزء حکومت مدرس اداره میشود ورجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

بالاغوتی. (اِ) (مصحف بولاغ اوتی یا بلاغ اودی ترکی) بمعنی گیاه آب. گیاه چشمه. آب تره. اوتره (۲) ونیز رجوع به بالاقوتی شود.

بالافکندن. [رَ / بِا فَ کَ دَ] (مص مرکب) مخفف بالا افکندن، بالاانداختن. ببالا پرتاب کردن. ورجوع به بالاونیز به افکندن شود.

بالافتن. [تَ] (مص مرکب) پالودن. صاف کردن. (از فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۱۸۱) (ناظم الاطباء). جای دیگر دیده نشد.

بالاق. (اِخ) (... غارتگر) واوبادشاه بود در زمانی که اسرائیلیان رو بزمین موعود میرفتند و چون خبر ایشان بگوش وی رسید، بسیار ترسان گردید مبادا اورا نیز مثل سیحون وعوج کنندلهذا بامدیان هم عهد شد که باایشان جنگ کند وبلعام را طلبیده که آمده آنها را لعن کند. (از قاموس کتاب مقدس).

بالاقلعه. [قَ عَ / یا رِ ع] (اِخ) دهی است از دهستان ایرندگان بخش خاش شهرستان زاهدان که در ۷۲ هزار گزی جنوب خاش و ۱۹ هزار گزی خاورشوسهٔ زاهدان بایرانشهر واقع است. ناحیه‌ایست کوهستانی وگرمسیر ودارای ۷۰ تن سکنه، آب آنجا از چشمه و قنات تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات وخرما وبرنج وشغل مردمش زراعت وراهش مالرو است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

بالاقلعه. [قَ عَ / یا ع] (اِخ) دهی است از بخش جالق شهرستان سراوان که در ۲۴ هزار گزی جنوب جالق بر کنار راه فرعی سراوان به جالق واقع است و ۴۵ تن سکنه دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

بالاقلعهٔ بالا. [قَ عَ / یِ] (اِخ) دهی است از بخش جالق که بر کنار راه فرعی جالق بسراوان واقع است. ناحیه‌ایست کوهستانی وگرمسیرودارای ۱۳۰ تن سکنه، آب آنجا ازقنات تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات وخرما وشغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران - جلد هشتم).

بالاقوتی. (اِ) مصحف بلاغ اتی (اوتی، اودی ترکی) بمعنی گیاه چشمه، گیاه آب اوتره. آب‌تره. ونیز رجوع به بالاغوتی شود.

بالاکاوان. (اِخ) از دهات بالا بخش بارفروش. (ازترجمهٔ مازندران و استراباد رابینوص ۱۵۸).

بالاکر. (اِخ) (۳) نام یکی ازسرداران اسکندر که هنگام فتح فینیقیه، شهرمی‌لت (ملطیه) راتصرف کردوبر ایدارنس سردار داریوش پیروزشد. (ازایران باستان پیرنیا ج۲ ص ۱۳۴۶) و رجوع به بالاکروس شود.

بالاکردن. [کَ دَ] (مص مرکب) بر بردن. فراز بردن، ببالا آوردن چنانکه آب راازچاه وخاک وگل را اززمین به‌پشت بام وغیرآن.
|| نمو کردن. رشد کردن. بالا گرفتن، افراخته شدن. قد کشیدن. گوالیدن. بالیدن خواه درانسان باشد یا نبات:

بدرگاه چون گشت لشکرفزون
فرستاد برهر سویی رهنمون
که تا هر کسی‌را که داردپسر
نماند که بالا کند بی‌هنر.
فردوسی.

همچنانکه درختی که برزمین نرم روید وغذا تمام‌یابد بالاتواند کرد واگردرمیان سنگ روید وغذا تمام نیابد بالا نتواند کرد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

جزبدی نارد درخت جهل چیزی برگ وبار
بر کنش زود ازدلت زان پیش کوبالا کند.
ناصرخسرو.

سروبن گرچه‌رست و بالا کرد
سروا را سپهروالا کرد.
سنائی.

درحریم سترش وبستان‌سرای‌عصمتش
جز بشرط راستی یك‌سروبن بالانکرد.
(ازکتاب سمط‌العلی).

ترعرع، بالا کردن کودك. (منتهی‌الارب).
— بالا کردن قیمت، افزودن قیمت افزون ساختن بها. قیمت رازیاده قبول کردن. پذیرفتن کالایی با قیمت بیشتراز مشتری قبلی. روی دست یك‌دیگررفتن. مزایده کردن. روی‌دست‌هم باشدن.
— بالا کردن گفتار، بالاگرفتن آن چنانکه بهمه جا رسد:

قدر توبیشی کند کردار تو بیشی کند
بخت توخویشی کند گفتار تو بالا کند.
منوچهری.

— بالا کردن روی، سر برآوردن. ببالا نگریستن. بسوی چیزی یا کسی که برتر ازو قرار دارد نگریستن.

روی بالا کرد و گفت ای‌عندلیب
ازبیان حال خودمان ده نصیب.
مولوی.

بالاکروس. (اِخ) (۴) (پسرنیکانور) از سرداران اسکندر هنگام حملهٔ بایران. این شخص در زمان حملهٔ اسکندر حاکم پی‌سیدیه بود ومردم‌شهراورابقتل‌رساندند.. رجوع به ایران باستان پیر نیا ج ۳ ص ۱۹۸۳ شود.

بالاکشیدن. [کَ / کِ دَ] (مص مرکب). بالاکردن. ببالا آوردن. بر آوردن چنانکه آب‌را ازچاه. مقابل پایین فرستادن از پستی به بلندی بر آوردن چیزی. بر کشیدن.
— بالاکشیدن دماغ، آب بینی را بالا کشیدن. بانفس آب بینی فرود آینده را بسوی بالابردن.
— بالا کشیدن چراغ، فتیلهٔ آنرا بالا آوردن. بر کردن فتیله را ازمخزن‌بسوی شعله تابیشترسوزدوافروزد و روشن شود:
— بالا کشیدن شعله، فروزانترشدن آن:

مرد را پامال خواری میکند طغیان حرص
شمع کوته میشود چون شعله بالا میکشد.
آقا زمان واضح (بنقل آنندراج).

|| کبر وعجب و امثال آن نشان دادن. (یادداشت مؤلف).
|| قد کشیدن. (آنندراج). بالا کردن. بالیدن. نمو کردن. گوالیدن خواه در آدمی یا نباتات و درختان.

دردل‌من درد را نشونمای دیگراست
زنگ برآئینه‌ام‌چون‌سروبالامیکشد.
صائب (بنقل آنندراج).

می کند در سایه افکندن کنون استادگی
سروبالایی که‌ازآغوش‌من‌بالا کشید.
صائب (بنقل آنندراج).

|| (... مالی) بکنایه حیف و میل کردن و خوردن آن. پول وثروتی راتصاحب کردن وبصاحب آن‌بازنگرداندن. قرض‌وامثال آن را نپرداختن. متصرف و مالك شدن مالی که بدو سپرده باشند. به‌حیله متصرف‌شدن مال دیگری را. بردن صاحب‌جمعی‌مقداری از مال را برای خود بباطل. انکار کردن طلب‌وقرض کسی‌را. ازمال امانی مبلغی‌را غاصبانه‌تملك کردن.

(۱) Balaghat. (۲) Nastustium (گل گلاب). (۳) Balacre (۴) Balacrus

بالاکلا . [کَ] (اِخ) از دهات چهار - دانگهٔ هزارجریب ساری. ورجوع به‌ترجمهٔ مازندران واستر آبادرابینوص۱۶۳و۱۶۶ و رجوع به بالا کولا شود .

بالاکلهودشت . [کَ لَ دَ] (اِخ) دهی است ازدهستان بیشه بخش‌مرکزی شهرستان بابل که در ۸ هزار گزی جنوب خاوری بابل و ۲ هزارگزی باختر شوسهٔ بابل به شاهی در دشت واقع است . ناحیه ایست دارای آب و هوای معتدل و مرطوب و ۸۵ تن سکنه ، آب آنجا از رود تالار تأمین میشود . محصول‌عمدهٔ آن پنبه‌و کنف و صیفی و نیشکر و مختصری برنج و شغل مردمش زراعت و راهش مالرو است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳) .

بالاکولا . (اِخ) دهی است از دهستان گلیجان رستاق بخش مرکزی شهرستان ساری که در ۱۶ هزار گزی جنوب خاوری ساری برساحل خاوری رودخانهٔ تجن واقع است ، ناحیه‌ایست کوهستانی جنگلی باآب و هوای معتدل مرطوب و ۲۳۰ تن سکنه آب آنجا از رودخانهٔ تجن و چشمه تأمین میشود . محصول عمدهٔ آن برنج و غلات و شغل مردمش زراعت و راهش‌مالرواست. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳) .

بالاکوه . (اِخ) دهی است از دهستان طارم‌علیا بخش سیردان‌شهرستان زنجان که در۱۱۴هزار گزی‌شمال باخترسیردان‌و۲۱ هزار گزی راه مالرو عمومی واقع است . ناحیه‌ایست کوهستانی و سردسیر و دارای ۳۰۶ تن سکنه ، آب آنجا از چشمه‌تأمین میشود . محصول عمدهٔ آن غلات و شغل مردمش زراعت‌و گلیم و جاجیم‌بافی‌وراهش مالرو و صعب العبور است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲) .

بالاکوه . (اِخ) نام جلگه‌ایست که‌شهر فسا درآن افتاده است. (فارسنامهٔ ناصری)

بالاکوه . (اِخ) دهی است از بخش دهدز شهرستان اهواز که در ۳۰ هزار گزی جنوب‌باختری‌دهدز بر کنارراه‌مالرو جرخاله به قلعه تل واقع است . ناحیه‌ایست کوهستانی و دارای آب و هوای معتدل و ۱۶۰ تن سکنهٔ لری و بختیاری. آب‌آنجا از چشمه و قنات تأمین میشود ، محصول عمدهٔ آن غلات و لبنیات و صیفی و شغل مردمش زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان گیوه چینی و راهش مالرو است.(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶) .

بالاکوه . (اِخ) دهی است از دهستان میان‌آب بخش مرکزی شهرستان اهواز . (رجوع به کعب عمر شود) . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶) .

بالاکویخ . [یَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان حومهٔ بخش‌مرکزی‌شهرستان‌رشت که در ۳ هزارگزی شمال رشت و یک - هزار گزی راه شوسهٔ رشت به پهلوی در جلگه واقعست . ناحیه‌ایست دارای آب و هوای معتدل و ۵۹۲ تن‌سکنه ، آب‌آنجا از خمام رود تأمین میشود . محصول عمدهٔ آن برنج و صیفی‌کاری و ابریشم و راهش مالرو است . (از فرهنگ جغرافیایی‌ایران ج ۲) .

بالاگ . (اِ) (۱) اصطلاحی‌برای اندازه گیری دربت سازی : ان کل عشر هباء ات واسمها رین تسمی رج و کل ثمانیة رج تکون بالاگ وهورأس الشعرة وثمانیة‌منه‌لیك وهو الصوابةفی‌الشعر... (ماللهندبیرونی‌ص۷۷) .

بالاگبری . [گَ] (اِخ) دهی است از دهستان دروفرامان‌بخش مرکزی‌شهرستان کرمانشاهان که در ۱۰ هزار گزی جنوب باختری‌گوش‌بران واقع است . ناحیه‌ایست کوهستانی و سردسیر و دارای ۱۴۰ تن سکنه ، آب آنجا از زه‌آب رودخانهٔ‌محلی تأمین میشود . محصول عمدهٔ آن غلات و حبوبات و لبنیات و شغل مردمش زراعت و راه‌آنجامالرواست. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵) .

بالاگتاب . [گُ] (اِخ) دهی است از دهستان مشهد گنج افروز بخش مرکزی شهرستان بابل که‌در ۱۵ هزارگزی‌جنوب بابل در دشت واقع است . ناحیه‌ایست دارای آب وهوای‌معتدل مرطوب و۵۴۰ تن سکنه ، آب آنجا از سجاد رود تأمین میشود . محصول عمدهٔ آن برنج و پنبه و نیشکر و غلات و صیفی و شغل مردمش زراعت و راهش مالرو است . صنایع‌دستی زنان شمدبافی وکرباس‌بافی است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳) .

بالاگر . [گَ] (اِ مرکب) ستون . (فرهنگ‌نظام).(برهان‌قاطع)(جهانگیری). ستون‌خانه. (فرهنگ شعوری) (آنندراج). || چوب‌بزرگ . چوبی باشد که‌درپوشش عمارت بربالای شاه‌تیر گذارند وباقی‌اسباب خانه پوشیدن را بربالای آن بگسترانند . (آنندراج) (برهان قاطع). بالار (فرهنگ ضیاء) ، و رجوع به بالار و بالال شود .

بالاگر . [گِ] (اِخ) (۲) نام قصبه‌ای درایالت‌بارسلون‌اسپانیا از کشور(ازقاموس الاعلام‌ترکی ج ۲ ص ۱۲۰۶) .

بالاگرفتن . [گِ رِ تَ] (مص‌مرکب) بلند کردن . برروی دست گرفتن . (ناظم الاطباء) . بربردن . || برداشتن . (آنندراج). بیکسو زدن . برگرفتن . بالازدن ،

بخت بد رفته بخواب آه سبك سیر کجاست
که نقاب از گل رخسار تو بالا گیرد .
مخلص‌کاشی . (بنقل آنندراج) .

|| برآمدن . بلند شدن . (غیاث‌اللغات) . بلندی گرفتن . (آنندراج) . ربو [رَ] (تاج المصادر بیهقی) . ارتفاع یافتن . بالا زدن . ارتفاع گرفتن :

زمین تا بجایی نیفتد مغاك
دگر جای بالا نگیرد ز خاك .
اسدی .

ورود نیل دوازده گزبالا گرفت . (قصص الانبیاء ص ۶۸) .
|| برشدن . عروج :

چو قطره سوی او بالا گرفتم
ره دریای بی پهنا گرفتم .
حکیم‌زلالی .

|| قدکشیدن . بلند شدن . نمو کردن . بالیدن . قدبرافراختن . (آنندراج) . بالا کردن . گوالیدن . بالا کشیدن ، آنچ بالا گیرددو‌دراز‌و‌بزرگ‌شود.(التفهیم‌ص۳۵۲) .

بیك ماه بالاگرفت آن نهال
فزون زآنکه دیگر درختان به‌سال .
عنصری .

مدتی بالاگرفتی تا بلوغ
سرو بالایی شدی سیمین عذار .
سعدی .

اگر سرو من در چمن جا بگیرد
عجب باشد ار سرو بالا بگیرد .
میرخسرو (بنقل آنندراج) .

باز این سرمحنت‌زده سودا بگرفت
در سینه نهال آه بالابگرفت (۳) .
طالب آملی .

|| ازنشیب‌بفرازشدن. ازپستی به‌بلندی‌صعود کردن . فراز تپه ویاتل ونظیر آن رفتن :

نشست از بر اسب و بالا گرفت
به ترکان چه آمد زبخت ای شگفت .
فردوسی .

|| ترقی یافتن . (از فرهنگ نظام) . بلندی‌یافتن :

زین فتح نو که کردی ملت گرفت‌قوت
زین ملك نو که بردی‌دولت گرفت بالا .
امیرمعزی .

بالاگرفت و خلعت والا امیدداشت
هر شاعری که مدح ملوك اختیار کرد .
سعدی .

|| به‌حداعلی رسیدن . بکمال رسیدن . افزون شدن ، شراب خواست و بیاوردند و مطربان زخمه گرفتند و نشاط بالاگرفت . (بیهقی) . دست بکار بردیم و نشاط بالا گرفت. (بیهقی). چون دشمن ازخانه‌خیزد بابیگانه‌جنگ‌بالاگیرد. (بیهقی) .

صبرمیزد لاف چون طوفان غم بالا گرفت
گشت‌عاجززانکه کشتی‌درخورطوفان‌نداشت .
مجیربیلقانی .

---

(۱) Bâlagra (سانسکریت) .
(۲) Balaguer .
(۳) متضمن معنی ارتفاع گرفتن نیز هست.

وازآن سبب ضلالت اهل جهالت بالا گرفت. (جوینی).
|| به مجاز سخت شدن. (یادداشت مؤلف)، جنونش بالا گرفته است، سخت شده است.
— بالا گرفتن آتش وامثال آن، شعله زدن آن، دامنه پیدا کردن آن، مشتعل شدن آن. شعله ورشدن آن. گرازه کشیدن. بسیار شدن شعلهٔ آن. (یادداشت مؤلف):
مبادا که فردا چون آتش بالا گیرد عالمی رافرا گیرد. (گلستان سعدی).
آتش سودای ما از چوب گل بالا گرفت
شوخی این طفل پیش از بستن گهواره شد.
صائب.
— بالا گرفتن ظلم، افزون شدن بیداد. فزون شدن بیدادی.
— بالا گرفتن فتنه، افزون شدن آن:
فتنه از رفتار طاوس چمن بالا گرفت
خوش خرامان را به مشق جلوه مایل می کند.
میررضی (بنقل آنندراج).
— بالا گرفتن کار، رونق گرفتن، روبراه شدن. ترقی کردن. رونق و نظام یافتن (غیاث اللغات) (آنندراج): کار ابومسلم هر روز بالا همی گرفت و بیم اندر دلهای مردمان همی افتاد. (ترجمهٔ طبری بلعمی). چون کار آل برمك بالا گرفت. (بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۴۲۱).
و دعوت بنی عباس آشکار کردند و سپاه فرستادند بشام و عراق، و کار ایشان بالا گرفت. (مجمل التواریخ و القصص). کار اسلام عزیز گشت و بالا گرفت و کفر ناچیز شد. (تاریخ سیستان). کار کولکی بالا گرفت و به نفس خویش معجب شد. (تاریخ سیستان ص ۳۰۰). وکار طاهر آنجا بالا گرفت تااورا امیر خراسان به سپاهسالاری بحرب ماکان فرستاد. (تاریخ سیستان).
کار من بالا نمی گیرد درین شیب بلا
در مضیق حادثاتم بستهٔ بند عنا.
خاقانی.
چو گل بر سریر چمن جا گرفت
چمن را ازو کار بالا گرفت.
قاسم گونابادی (از فرهنگ ضیاء).
|| دور ودراز شدن کار، دامنه یافتن آن. بباریکی گراییدن آن:
شدم عاشق به بالای بلندش
که کار عاشقان بالا گرفتست.
حافظ.
کار عشقم چه بالا گرفته(؟). || جلوه کردن (آنندراج). || شخصی را غافل کرده چیزی از مال او ربودن. (آنندراج) (غیاث اللغات). برداشتن. (غیاث اللغات). دزدی کردن. (فرهنگ نظام). بالا کشیدن:
سرو درباغ نزدد ز رعونت نقدی
مگر از قامت رعنای تو بالا گیرد.
مخلص کاشی (از آنندراج)،

بی سبب نیست همه گردش افلاک اینجا
شیشه ترسم که ازین میکده بالا گیرند.
محمد قلی سلیم (از آنندراج).
فردی است آفتاب که مستوفیان چرخ
از دفتر جمال تو بالا گرفته اند.
میرزا طاهر وحید (بنقل آنندراج).

بالاگریوه. [گ رِ وَ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای بخش ملاوی شهرستان خرم آباد، این دهستان درجنوب باختری خرم آباد واقع و از شمال بکوه کاف و هشتاد پهلو وبخش ولیان، ازخاور بدهستان گریت بخش پاپی، ازباختر براه شوسهٔ خرم آباد به دزفول و رودخانهٔ کشکان، ازجنوب بـه بخش الوار گرمسیری محدوداست. موقعیت طبیعی دهستان کوهستانی، هوای آن در قسمت جنوبی گرم و سایر نقاط معتدل است. آب آنجا از رودخانهٔ مهم کشکان و رود افرینه و اشیان و از چشمه سارهای دیگر تأمین میشود و مرتفع ترین ارتفاعات این دهستان کوه دلوچ روهشکا وغزال است. این دهستان از ۴۸ آبادی تشکیل گردیده، جمعیت آن در حدود ـ ۱۷۸۰۰ تن است وقراء مهم آن عبارتند از جولهولی بالا، معمولان ـ ملاوی ـ پل دختر. ساکنین این دهستان از طوایف میرجود کی قلاوند هستند. (از فرهنگ ـ جغرافیائی ایران ج ۶).

بالاگنج افروز. [گَ اَ] (اِخ) دهی است از دهستان مشهد گنج افروز بخش مرکزی شهرستان بابل که در ۱۲ هزار ـ گزی جنوب بابل برسر راه شوسهٔ بابل به بابل کنار دردشت واقع است. ناحیه ایست دارای آب وهوای معتدل مرطوب و ۸۲۰ تن سکنه، آب آن از رودخانهٔ بابل و چشمه تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن برنج وپنبه و کنف ونیشکر وغلات وصیفی و شغل مردمش زراعت است. روزهای دو شنبه بازار عمومی دارد. (از فرهنگ ـ جغرافیائی ایران ج ۳).

بالاگیری. (اِخ) دهی است ازدهستان دروفرامان بخش مرکزی شهرستان سقز که در ۵۲ هزار گزی شمال خاور سقز بر کنار رودخانهٔ پای قلعه واقع است. ناحیه ایست کوهستانی و سردسیر و دارای ۱۵۰ تن سکنه، آب آن از چشمه و قنات تأمین می شود. محصول عمدهٔ آن غلات و لبنیات و توتون و شغل مردمش زراعت و گله داری وراهش مالرو است. (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

بالاگیری. (اِخ) دهی است ازدهستان دروفرامان بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان که در ۱۰ هزار گزی جنوب خاوری کرمانشاه ویك هزار و پانصد گزی جنوب باختری گوش بران واقع است. ناحیه ایست کوهستانی وسردسیر و دارای ۱۴۰ تن سکنه، آب آنجا از زه آب رودخانهٔ محلی تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات و حبوبات و لبنیات و شغل مردمش زراعت وراهش مالرو است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

بالال. (اِ) بالار. (جهانگیری). ستون و چوب پوشش عمارت. (برهان قاطع). شاه تیر بزرگ خانه. (آنندراج). تیرسقف. (فرهنگ شعوری). تیرخانه. (اوبهی). بالاگر. || پاره از چوب. (آنندراج). || درخت سطبر. (آنندراج). ونیزرجوع به بالار و بالاگر شود.

بالا لاریجان. (اِخ) نام دهستانیست از بخش لاریجان شهرستان آمل. این دهستان در جنوب بخش و در مرتفع ترین نقاط درهٔ رودخانه هراز واقع است. هوای آن سردسیر وآب آنجا ازچشمه سارها تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات و لبنیات و حبوبات و عسل است. شغل اکثر سکنه زراعت است و عده ای درپائیز وزمستان تا اواسط بهار در قسمت جلگه مازندران بکارهای زراعت مشغول هستند و تابستان بمحل خود مراجعت می نمایند. این دهستان از نقاط ییلاقی شهرستان آمل بوده و با داشتن آبهای معدنی ممکن است در آتیه بسیار آباد گردد. از ۱۸ آبادی تشکیل شده و جمعیت آن در حدود ۷۵۰۰ تن است وقراء مهم آن عبارتند از: رینه ـ لاسم ـ نوا ـ اسك ـ نیاك. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).
|| نامی است که بنواحی علیای رودخانهٔ هرازولار داده شده وآن به چهار بلوك تقسیم میشود، امیری یاپایین لاریجان، بالالاریجان، بهرستاق ودیلارستاق. (ازترجمهٔ مازندران واسترآباد رابینو ص ۶۶). || از دهات لاریجان است. (همان کتاب ص ۱۵۴).

بالالم. [لِ] (اِخ) نام رودخانه ای است در حدود رودسر. (از ترجمهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص ۳۸).

بالام. (اِمرکب) (ازترکی بالا بمعنی فرزند و میم علامت تملك یا ضمیر متصل مفعولی ترکی) کلمهٔ عطوفتی است که کوچکتران وزیردستان را بدان آوازدهند. (یادداشت مؤلف). || تکیه کلامی زنان را درخطاب بیکدیگر.
|| بمزاح، قزوینی ـ چه قزوینیان بتقلید ترکان اطفال و زیردستان و یا اکفاء واقران را بالام خطاب کنند. رجوع به بالا محان شود.

بالام. (اِ) حوت. نوعی ماهی است. کلمهٔ

بالا (۱) بصورت بالام و بال و وال و فال واوال وافال وشال ووالی واول واوك و واك واكیال معرب شده است . (ازنشوء اللغة ص۸۲) ورجوع به بال و وال شود .

بالا مبانغان. [اِخ] (۲)صورت ترکی بالا-مبانغان است.رجوع به بالامبانگان وقاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۲۰۶ شود .

بالامبانگان . [اِخ] (۲) نام جزیره‌ای غیر مسکون در شمال جزیرهٔ برنئو در اوقیانوس کبیر (مالزی) ، که حدود ۲۴ - هزار گز طول و ۵ هزار گز عرض دارد . (از لاروس و قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۲۰۶) .

بالام‌جان . (اِمر کب) (از ترکی بالا بمعنی فرزند ومیم علامت تملك یاضمیر متصل مفعولی‌ترکی‌وجان‌فارسی) ، کلمهٔ عطوفتی است که کوچکتران و زیردستان را بدان آوازدهند.(یادداشت مؤلف). || بکنایه و مزاح،قزوینی (یادداشت مؤلف). ازآنرو که آنان بتقلید ترکان باطفال‌وزیردستان خود بالام‌یابالامجان (بالام‌ترکی‌باضافهٔ‌جان‌فارسی) یعنی طفلم یافرزندجانم خطاب کنند ؛ فلان بالام‌جان‌است ، بمزاح یعنی قزوینی است . (یادداشت مؤلف) .

بالامحله. [مَ حَلْ لَ] (اِمر کب) محلهٔ بالا. کوی بالای هر آبادی . برابر محلهٔ پائین یا پائین محله .

بالامحله . [مَ حَلْ لَ] (اِخ) از دهات سیاه رستاق تنکابن . و رجوع به ترجمهٔ مازندران و استر آباد رابینو ص ۱۴۴ شود.

بالامحله‌جرشر . [مَ حَلْ لَ جُ شَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان حومهٔ بخش لشت‌نشای‌شهرستان رشت که دریك هزار گزی جنوب لشت‌نشا بر طرفین شوسهٔ لشت‌نشا به کوچصفهان درجلگه واقع‌است. ناحیه‌ایست دارای آب و هوای معتدل - مرطوب و ۷۷۷ تن سکنه، آب آنجا از نهر نورود سفیدرود تأمین‌میشود . محصول عمدهٔ آن ابریشم وچای‌وشغل اهالی‌زراعت و راهش شوسه است . (از فرهنگ - جغرافیایی ایران ج ۲) .

بالامحله‌کفشه. [مَ حَلْ لَ کَ شَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش لشت‌نشا که بر کنارشوسهٔ‌لشت‌نشا به کوچصفهان‌در جلگه واقع است . ناحیه‌ایست دارای آب و هوای معتدل مرطوب و۱۴۰۰تن‌سکنه، آب‌آنجاازنهر‌نورود‌سفیدرود تأمین‌میشود. محصول عمدهٔ‌آن برنج‌وابریشم وباقلا وچای وشغل مردمش زراعت‌است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲) .

بالا مرزبال . [مَ] (اِخ) دهی است از دهستان مشهد گنج افروز بخش مرکزی شهرستان بابل که در ۱۷ هزار و پانصد گزی جنوب بابل در دشت واقع است ناحیه‌ایست دارای آب و هوای معتدل و مرطوب و ۹۰ تن سکنه ، آب آن از سجادرود تأمین میشود . محصول عمدهٔ آن برنج و پنبه ونیشکر وغلات و کنف‌وصیفی و شغل مردمش‌زراعت وراهش مالرواست (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳) .

بالامرزناك . [مَ] [اِخ] دهی است از دهستان مشهد گنج‌افروز بخش مرکزی شهرستان بابل که‌در ۱۸ هزار گزی‌جنوب بابل در دشت‌واقع است. ناحیه‌ایست‌دارای آب و هوای معتدل مرطوب و ۲۹۰ تن سکنه، آب‌آن ازرودخانهٔ‌بابل‌تأمین‌میشود. محصول عمدهٔ آن برنج و پنبه و نیشکر و غلات وصیفی و کنف و شغل‌مردمش‌زراعت وراهش‌مالرو است . (ازفرهنگ‌جغرافیائی ایران ج ۳) .

بالامرغاب. [مُ] [اِخ] ازنواحی هرات خراسان قدیم . در تذکرة الملوك مداخل حاکم بالامرغاب هشتصد و هشتاد و سه - تومان و سه هزار و چهارصد و شصت و شش دینار و ملازمان او یکصد نفر نوشته شده است . (رجوع‌به تذکرة‌الملوك چاپ دبیرسیاقی‌ص ۷۹ شود). مروالرود همان‌بالا مرغاب امروزی است. (از حاشیهٔ شدالازار ص ۴۱۶) .

بالاموس . [مُ] [اِخ] صورتی از نام بالاموس (۳) ازشهرهای دریایی کندونیه ازنواحی‌اندلس،بندرگاه‌مهمی‌دارد.ورجوع به حلل‌السندسیة ج۲ص۱۹۹و۱۸۵شود .

بالامیرکلا . [کَ] [اِخ] دهی است‌از دهستان مشهد گنج افروز بخش مرکزی شهرستان بابل که‌در ۱۵ هزار گزی‌جنوب بابل در دشت واقع‌است ناحیه‌ایست دارای آب و هوای معتدل مرطوب و ۳۸۰ تن سکنه ، آب آنجا ازسجاد رود و کلارود تأمین میشود . محصول عمدهٔ آن برنج و نیشکر و پنبه وغلات و کنف و صیفی‌وشغل مردمش زراعت و راهش مالرو است . (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳) .

بالان . (نف) نمو کننده. (انجمن آرای ناصری). بالنده.(آنندراج) که درحال‌بالیدن بود . (از فرهنگ رشیدی) . فزاینده . (فرهنگ‌رشیدی). نامی. نامیه. (یادداشت مؤلف). بالاشونده. (فرهنگ‌لغات‌شاهنامه). بلندشونده. (ناظم‌الاطباء). (فرهنگ‌نظام). مترجع :

صورت رحمی بود بالان شود
صورت زخمی بود نالان شود.
مولوی .

سرو بالان شمایم سر بالین مرا
تازه دارید به‌نم کابر‌سمائیدهمه .
خاقانی .

سرو بالان که ز بالین سرش آمد بستوه
دایگانرا تن نالانش ببر باز دهید .
خاقانی .

|| فخر کننده. (فرهنگ‌نظام). نازنده، فلان به‌علم‌خود بالان است، بالنده ونازان است. (از فرهنگ نظام) .

— بالان کنان ، فخر کنان :

آن کیست‌کاندرآید بالان کنان ازآن‌در
رویی چوبوستانی ازآب آسمان‌تر .
فرخی .

|| جنبان . (حاشیهٔ فرهنگ رشیدی) . متحرك. (برهان قاطع) (فرهنگ رشیدی) (ناظم‌الاطباء) (فرهنگ نظام) :

باز تا صنعتی در اندازد
ریش بالان بسوی‌ره‌تازد .
سنایی . (بنقل رشیدی) .

کرده ز برای خربطی چند
از باد بروت و ریش بالان.
خاقانی .

||حرکت دهنده (فرهنگ‌نظام)||به‌معنی بجنبان‌امر ازمصدر بالاندن. (فرهنگ‌نظام).

بالان . [اِ] تلهٔ جانوران.(برهان‌قاطع). (فرهنگ رشیدی)(فرهنگ لغات شاهنامه) (انجمن آرای ناصری) . تله‌ای که بدان جانوران گیرند . (ناظم الاطباء) . صاحب انجمن آرا گوید :
از اینجاست کسی که مجرب در امور باشد و به مصائب گرفتار شود اوراگرگ‌بالان دیده گویند و این مشهور است و بقول رشیدی باران‌غلط است، ولی ازبیت‌نظامی باران فهمیده میشود چه گرگان در ایام زمستان و روز باران بجهت طعمه بیرون آیند و برسر راهها و دیها کمین کنند و اگر چیزی بچنگ ایشان نیفتد ناچار یکی از هم‌جنسهای خود را باجتماع‌ریخته بدرند وبخورند . شیخ گفته (نظامی) :

زباران کجا ترسد آن گرگ پیر
که گرگینه پوشد بجای حریر.

و دیگری گفته است :

دوش میرفتم بکوی یار بارانم گرفت
درمیان‌عاشقان‌من گرگ‌باران‌دیده‌ام.

(انتهی قول انجمن آرای ناصری ص۷۲) و (آنندراج) . و وجه تسمیه را اینطور ذکر کنند که گرگ تا وقتی باران ندیده است ازآن بسیار می‌ترسد و حتی الامکان احتیاط میکند تا اینکه برسبیل‌اتفاق‌مجبور به‌خوردن باران شود بعد از آن دیگرنمی ترسد ، از این جهت مثل مذکور برای کسی استعمال می‌شود که مجرب و زیرك شده باشد . (فرهنگ نظام) .

— گرگ بالان دیده ، گرگ تله دیده‌و عوام بغلط باران دیده گویند وظاهرآبعضی بواسطهٔ تغییرلهجه بالان‌راباران‌خوانده‌اند . (از فرهنگ رشیدی) .

(۱) Balaena. (۲) Balambangan. (۳) Palamos.

|| مرادف بالانه . (فرهنگ رشیدی) ، (انجمن آرای ناصری) (آنندراج). دهلیز. (صحاح الفرس) (فرهنگ اسدی) (برهان). (فرهنگ شعوری) (ناظم الاطباء) (فرهنگ نظام) :

یکی راسد یأجوج است باره
یکی را روضهٔ خلداست بالان .
عنصری .

چو خوان اندر آمد به بالان شاه
بدو کرد زروان حاجب نگاه .
فردوسی .

به قالینیوس اندرون خان من
یکی تود بد پیش بالان من .
فردوسی .

اگر تو را گویند که در بالانی تاریک شو که ندانی در آن بالان چاه است یا سگ زهرهٔ تو آب شود از هول . (کیمیای سعادت) .

— بالان اندرونی، دهلیز. (یادداشت مؤلف).
— بالان بیرونی، سقیفه. (یادداشت مؤلف).
|| فضای مابین دودر. (ناظم الاطباء).

بالانس . (لِ) (۱) تراز . (لغات مصوبهٔ فرهنگستان). ||قپان. ترازو. این کلمه از لغات فرانسوی دخیل در زبان فارسی است .
|| (اصطلاح دفاتر تجاری) تعادل . موازنه.
— بالانس گرفتن ، در ترازنامه و بیلان عملیات تجاری، سنجیدن عملیات خرید و فروش ظرف سال است برای تعیین سود و زیان.
|| (در ورزش) متعادل نگهداشتن بدن بخلاف جهت طبیعی با تکیه کردن بر دو دست و تمامی بدن و پاها را بسوی بالا بردن. ایستادن بر دو دست ، خواه تکیه گاه دست زمین باشد یا بر روی یکی از ادوات ورزشی چون بارفیکس یا پارالل و نظایر آن قرار گیرد.

بالانسه. [سِ] (اِ) (۲) (از فرانسوی) تراز کردن. (لغات مصوبهٔ فرهنگستان).

بالانسیه . [سِ یِ] (اِ) (۳) کلمهٔ فرانسوی بمعنی چوبی یا آهنی که برای حفظ تعادل هنگام بند بازی بند بازان بکار برند. میلهٔ بلند و باریک و بیشتر چوبی که بندبازان هنگام حرکت روی بند در دست گیرند بخلاف جهت امتداد بند و بدان حفظ تعادل و لنگر خود کنند .

بالانش. (اِخ) (٤) از ادبای معروف فرانسه. وی بسال ۱۷۷۶ در لیون بدنیا آمد و بسال ۱۸۴۷ در گذشت. وی عضویت فرهنگستان فرانسه را نیز یافته است. و رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود .

بالانشاندن . [نِ دَ] (مص مرکب) بالا نشانیدن. درفوق قرار دادن . بر صدر جای دادن . در بالا قراردادن. ببالا نهادن. جای دادن درمقام برتر . ||بمجاز احترام گزاردن. محترم داشتن . توقیر کردن. بر تر داشتن . بزرگی بخشیدن :

فرستادهٔ شاه را پیش خواند
وزان نامداران ش بالا نشاند
فردوسی .

بالانشستن . [نِ شَ تَ] (مص مرکب) بالا قرار گرفتن . جای بالا را گرفتن. برتر نشستن . زبردست دیگران قرار گرفتن . جلوس کردن در مراتب برتر . مقابل پائین نشستن و زیردست نشستن . تصدر . صدر نشینی. درصدر جای جلوس کردن از مجلس.
|| مقام بالا را بدست آوردن .

بالانشسته . [نِ شَ تَ] (ص مرکب) آنکه در جای بالا قرار گرفته باشد. نشسته در مقام برتر . || برتر . مقدم . پیش .

بالانشین . [نِ](نف) نشیننده در بالا. صدرنشین . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . که بالا نشیند. آنکه جای بالا را بدست آورد. نشیننده در صدر انجمن . (از آنندراج) :

ز بس دود دلم بالانشین بود
فلک را کهکشان رشک زمین بود .
اثر .

مثل :
بالانشین کم خرج است (از جامع التمثیل). یعنی بزرگی خرج ندارد (امثال و حکم ج ۱ ص ۳۶۸) .
|| برتری جوی. برتری گزین. زبردستی خواه. || محترم. بزرگوار. بزرگ مقدار .
— بالا نشینان افلاک ، کنایه از فرشتگان است . (یادداشت مؤلف) .

بالانشینی . [نِ] (حامص مرکب) عمل بالا نشین .صدرنشینی . جای گزینی در بالا. مقام کردن درفوق. درصدر جای نشستن از مجلس. تصدر . (منتهی الارب) :

کاکل از بالانشینی رتبه‌ای پیدا نکرد
زلف ازافتاده حالی همنشین ماه شد .
(؟)

بالانقیب . [نَ] (اِخ) دهی است از دهستان بازوار بخش بابلسر شهرستان بابل که در ۹ هزار گزی شمال بابل بر کنار شوسهٔ بابل به بابلسر دردشت واقع است . ناحیه‌ایست دارای آب وهوای معتدل مرطوب و ۱۴۵ تن سکنه . آب آنجا از چاه تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن صیفی و پنبه و کنجد و غلات وشغل مردمش زراعت است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳) .

بالانمودن . [نُ دَ] (مص مرکب) . برپای خاستن . ایستادن . قیام کردن. برپای ایستادن . || نمودن بالا. نشان دادن قامت . ظاهر کردن ونمایاندن شخص خود. گیرد اجلش (اجلت) دست که بالا بنمای . (؟) .

بالانوس. (اِخ) [نُ] (٥) از خدایان قدیم یونان و فرزند «اوکسیلوس» است و او کسیلوس با خواهر خود « هامادریاس » ازدواج کرد والهه های درختان مانند « کاریا » و «بالانوس» و «کرانیا» و ... ازین وصلت بوجود آمدند که نام آنان را صورت لاتین نام درختانی مانند گردو و توت و انگور وانجیر و غیره بخاطر میآورد. رجوع شود بفرهنگ اساطیر یونان تألیف دکتر بهمنش ص ۶۶۲ .

بالانوش . (اِخ) دهی است ازدهستان باراندوز چای بخش حومهٔ شهرستان رضائیه که در ۲۱ هزار گزی جنوب خاوری رضائیه درمسیر راه شوسهٔ مهاباد برضائیه در جلگه واقع است . ناحیه‌ایست دارای آب وهوای معتدل مالاریائی و ۶۰۰ تن سکنه. آب آنجا از رودخانهٔ باراندوز چای و در بن قلعه تأمین میشود . محصول عمدهٔ آن غلات و توتون و چغندر و انگور و حبوبات و شغل مردمش زراعت و صنایع دستی مردم جوراب بافی و راهش شوسه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤) .

بالانه . [نَ / یانَ] (اِ) بالان. دهلیز خانه. (برهان قاطع). (فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۱۹۲) (آنندراج) .
حکیم سنایی به قوام الدین نوشته است ، تخت وتاج خواص در بالای علیین منتظر قدر اوست ، در بالانهٔ اسفل السافلین چکار دارد ؟ (ازفرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۱۹۲ و فرهنگ جهانگیری) .
|| فاصلهٔ بین دودر . (ناظم الاطباء) .

بالانه . [نَ / یانَ](نف)(مرکب از بالان، نعت فاعلی از بالیدن وهاء) . نمو کننده . (فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۱۹۲) بالان. (فرهنگ جهانگیری) . رونده . بالنده . (ناظم الاطباء).|| جنبان. (فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۱۹۲) . متحرک. جنبنده . (ناظم الاطباء) .
|| رفتار کننده. (فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۱۹۲) .

بالانی . (اِ) فرق سر. (فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۱۹۲). هرچیز که پوشاند سر را. (ناظم الاطباء) .
اما در کتب ومآخذ دسترس دیگر دیده نشد.
|| منسوب به بالان که دهلیز خانه است .
|| جنبیدنی. قابل جنبش . (ناظم الاطباء). جنبانی .

بالانی . (اِ یا ص نسبی) اسب کندرو . (شرفنامهٔ منیری). (آنندراج). اسب بارگیر (شرفنامهٔ منیری). (آنندراج). اسب پالانی. (ناظم الاطباء). ظاهراً بالانی صورتی از پالانی است. رجوع به پالانی شود .

بالانی. (ص نسبی) .منسوب است به قریهٔ بالا از قرای مرو که به فارسی آنرا کوالا خوانند . (انساب سمعانی) .

(۱) Balance . (۲) Balancer . (۳) Balancier . (٤) Balanche . (٥) Balanos .

بالانی . (اِ خ) ابوسعد بالانی از مشایخ بود. رجوع به تاریخ گزیده ص۷۹۶ شود.

بالانیدن . [دَ] (مص) رویاندن . به رویش داشتن. به برآمدن داشتن. پروردن. پرورش دادن . گوالانیدن . نمو دادن . انماء . (یادداشت مؤلف). نمودادن . انشاء. (مجمل اللغة). به نشوء ونموداشتن؛ الازکاء، بالانیدن کشت. (زوزنی). (مجمل اللغة) . || گذاشتن مویها را تا بروید . (ناظم الاطباء) . || جنبانیدن . حرکت دادن . (برهان قاطع) (آنندراج) (ناظم الاطباء) . جنبان ساختن . بجنبانی داشتن . || ستودن. توصیف کردن .(ناظم الاطباء). (اما درمآخذ دیگر دیده نشد) .
— بربالانیدن ؛ بافزونی وروِیش داشتن. گوالانیدن . اشباب . (منتهی الارب) .
— بیالانیدن، گوالانیدن. پروردن. پرورش دادن. تنشئة . (زوزنی).

بالاواره . [رَ] (اِ) ریع . ربع [رَ] (مهذب الاسماء) . فزونی هرچیزچون خمیر وآرد وتخم ومانند آن . گوالش.

بالاور . [وَ] (اِ) کوزهٔ آب را گویند . (انجمن آرای ناصری). کوزهٔ پراز آب باشد که با توته وبابوته نیز گویند .(فرهنگ جهانگیری) (ناظم الاطباء) (آنندراج) . کوزهٔ پرآب . (برهان قاطع) . ظرف پراز آب . (ازفرهنگ شعوری ج۱ ورق ۱۶۱) .

بالاور . [وَ] (ص) صاحب قامت بلند . (یادداشت مؤلف). آخته قامت. دارای بالا :

چگونه هول حیوانی چوبالاور(۱) ژیان پیلی
کجا پیل ژیان زوتاجهان باشد جهان باشد .
(فرخی چاپ دبیرسیاقی ص۳۲) .

بالاوز . [وَ] (اِ) ظرف پر از آب . کذافی المؤید . (از فرهنگ شعوری ج۱ ورق ۱۶۵ اَ) . صورت تصحیفی بالاورست . رجوع به بالاور شود.

بالاولایت . [وَ یَ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای بخش حومهٔ شهرستان کاشمر واقع در جنوب کوه سرخ شمال دهستان مرکزی که از ۱۵ آبادی تشکیل شده و نفوس کلیهٔ قراء ۲۲۲۴۳ تن است. هوای دهستان معتدل وشغل مردان آن زراعت و گله داری و صنایع دستی زنان قالی وقالیچه و کرباس بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹) .
مرکز بالاولایت اسفراین است . (جغرافیای سیاسی کیهان ص۱۹۶) .

بالاولایت . [وَ یَ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای پنجگانهٔ بخش حومهٔ شهرستان تربت حیدریه است . این دهستان از ۲۹ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده ومجموع نفوس آن ۱۶۶۷۲ تن است وآبادی مهم آن قهندزاست که ۱۲۵۶ تن جمعیت دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹) .

بالاوند. [وَ] (اِخ) ازطوایف پشتکوه و ایلات کرد ایران دارای ۳۰۰ خانوار و مسکن آنان در هلیلان وزردلان است . (ازجغرافیای سیاسی کیهان ص۶۱ و ۶۸) .

بالاهنگ. [هَ] (نف) کشندهٔ بالا، جنیبت کش . (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی). پالاهنگ ، پالهنگ . دوالی که برلگام اسب بندند تادرروزجنگ دست خصم بدان بیندند. رجوع به پالاهنگ شود.

بالاهمت. [هِ مْ مَ] (ص مرکب) بلندهمت. عالی همت.(آنندراج) . باهمت . || سخی جوانمرد . نیکوکار . محسن. (ناظم الاطباء). کریم طبع . || پاک نژاد . (ناظم الاطباء). اما در معنی اخیر باین مأخذ منحصرست.

بالای . (قید) . بالا . روی . فوق . بر . || مقام. مرتبه. رجوع به بالا شود درهمهٔ معانی .

بالای. (اِ) بالا. بالاذ. بالاذه. یالا. پالاد. پالاده . اسب جنیبت را گویند. (آنندراج). اسب جنیبت باشد که در پیش برند و یادر دنبال آورند و آنرا کوتل نیز گویند . (فرهنگ اوبهی) . اسب جنیبت را گویند که به اسب کوتل باشد . (برهان قاطع) . جنیبت . (صحاح الفرس). یدک. (فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۱۹۸). کتل . (فرهنگ خطی). جنیبت بود. بارگی.(فرهنگ اسدی). || بمعنی اسب وافصح بالاد، فارسی است و باره وبارگی مترادف آن اند.(شرفنامهٔ منیری).

چو بشنید بهرام بالای خواست
یکی جامهٔ خسروآرای خواست .
فردوسی .

هزاراسب بالای پیش اندرون
به برگستوان وزره گونه گون.
اسدی .

هزاراسب بالای زرینه ساز
فرستاد بالشکراز پیش باز .
اسدی .

بیاورد بالای تابرنشست
پیاده همی شد رکیبش بدست .
اسدی .

بالایانیدن . [دَ] (مص) برای این کلمه در فرهنگ ناظم الاطباء معانی ذیل آمده است اما در مآخذ دیگر دیده نشد و در بعضی ازآن معانی احتمال تصحیف میرود . منبسط کردن . پهن کردن . فرش کردن . (ناظم الاطباء) || غلطانیدن . انداختن . (ناظم الاطباء) . || غلطیدن .(ناظم الاطباء). || دست رسانیدن به چیزی . (ناظم الاطباء). || غلبه کردن. (ناظم الاطباء) . ||سفارش کردن . (ناظم الاطباء). طولانی شدن . || برابر گشتن. هم پایه شدن. (ناظم الاطباء). || رسیدن . پخته شدن . (ناظم الاطباء) . || گل آلود شدن . (ناظم الاطباء) .

بالایک . [یَ] (اِمرکب) مصغر بالای. بالای کوچک. || پشه . (ناظم الاطباء) . || مگس خرد و کوچک. (ناظم الاطباء). اما دومعنی اخیر در مآخذ دیگر دیده نشد .

بالایی . (ص نسبی) منسوب ببالا. رجوع به بالا شود . || فوقانی . (ناظم الاطباء) . || (حامص) برین. بلندی.(ناظم الاطباء) . علو . ورجوع به بالا شود.
— خرج بالایی ، درتداول فارسی زبانان هند بکارمی رود.(رجوع به بالایی در آنندراج شود).
— زربالایی ، مداخل هوایی. (آنندراج) و رجوع به بالایی و زربالایی در آنندراج شود .

بالاییدن . (مص) . پالانیدن . (ناظم الاطباء) ، افزودن. رجوع به بالاییدن شود.
— بربالاییدن، تحریک کردن. برانگیختن. (ناظم الاطباء) . ظاهراً مصحف بربالانیدن است. رجوع به بالانیدن ورجوع به اشباب شود .

بالایین . (ص نسبی) منسوب به بالاست . (آنندراج). برین. زبرین.(یادداشت مؤلف). عتبة .(منتهی الارب): به آسانی برخانهٔ بالایین توانند برد . (ازمجمل التواریخ والقصص) . ||علیا. فوق. مقابل سفلی : بهقباد بالایین ومیانه وزیرین ازاعمال عراق[است]. (فارسنامهٔ ابن بلخی ص۸۴ چاپ اروپا). کربال بالایین وزیرین سه بند بررود کر کرده اند و برآن نواحی ساخته. (فارسنامهٔ ابن بلخی ص۱۲۸). وجملهٔ نواحی کربال بالایین آب از این رود می یابد . (فارسنامهٔ ابن بلخی ص۱۵۲) .
|| برترین :

نیستی چون هست بالایین طبق
برهمه بردند درویشان سبق .
مولوی .

بالئار. [لِ] (اِخ) (۲) (جزایر ...) مجمع الجزائری است در اقیانوس اطلس دارای حدود ۳۳۹۰۰۰ تن جمعیت و حاکم نشین آن پالاماست که در جزیرهٔ ماژورک (۳) واقع است . آب و هوای آن معتدل و تجارت مردم آن بیشتر با اسپانیا و فرانسه و الجزیره و انگلستان است.

بالبا . (اِخ) از سران سپاه در زمان ابوالحسین معزالدوله احمد بن بویه . رجوع

(۱) ن ل : ... زبالادر ، ن ل دیگر : بصورت اژدها خیمی ببالادر . (و دراین صورت شعرشاهد نخواهد بود) .

(۲) Baléares (۳) Majorque

به تجارب الامم ص ٥٧٥ و ٥٧٦ شود .

بالبان. [لَ] (اِ) بالابان. نوعی ساز بادی. و رجوع به بالابان شود .

بال بان . (اِخ) دهی است از دهستان بیضا بخش اردکان شهرستان شیراز که در ٦٣ هزارگزی جنوب خاور اردکان و یك هزارگزی راه فرعی زرقان به بیضادر جلگه واقع است . ناحیه‌ایست دارای آب وهوای معتدل و ١١٨ تن سکنه ، آب آنجا از چشمه تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات و برنج و چغندر و شغل مردمش زراعت و راهش مالرو است .

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٧) .

بالبان بك . [لَ بَ] (اِخ) (بلبان بك) از رجال معروف دربار سلطان عثمان غازی مؤسس دولت عثمانی است. رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود .

بالبان بك . [لَ بَ] (اِخ) (یا ، بلبان بك) از رجال معروف دربار سلطان محمد خان ثانی و نخستین کسی است که به استانبول حمله کرد . در سال ٨٧٠ هجری ازطرف سلطان مأمورسر کوب ساختن اسکندر بك شد و درمحاصرهٔ آقچه حصار بقتل رسید . (از قاموس الاعلام ترکی) .

بالبان چی. [لَ] (ص مرکب) بالبان نواز. که متصدی نواختن بالبان است . که نواختن بالبان با اوست . آنکه بالبان نوازد . بالبان زن. شیپورزن. ورجوع به بالبان و بالابان شود .

بالباهم . [لُ هِ] (اِخ) بنابر آنچه در باج بران آمده‌است نام رودخانه‌ای بوده‌است در هند و از کوهستان رکشبام سرچشمه میگرفته . (رجوع به تحقیق ماللهند بیرونی ص ١٢٨ شود) .

بال بر آوردن . [بَ وَ دَ] (مص مرکب) رستن بال براندام طیور . پیدا آمدن بال برطیور . || بپروازدرآمدن . پرواز کردن.
|| پر درآوردن ، سخت شتافتن چنانکه حالت پرواز گرفتن. سخت بتك خاستن چنانکه همانند مرغان بپروازشدن :

وگر بازگردانم از پیش زال
برآرد بکردار سیمرغ بال .
فردوسی .

بال بریده . [بُ دَ] (ن مف مرکب) . که بال وی قطع شده باشد . پرنده که بالش بریده باشند . بال کنده .
|| که پریدن نتواند . که بسبب قطع بال و پر نتواند که بپرواز آید :

باز سفید روضهٔ انسی چه فایده
کاندر طلب چو بال بریده کبوتری .
سعدی .

بالبوس. (اِخ) ولایت قندهار را گویند. (برهان قاطع) . (آنندراج) . (شرفنامهٔ منیری) (انجمن آرای ناصری) .

بالبی . (اِخ)(١) ازمشاهیر جغرافی دانان ایتالیا بود. وی در ١٧٨٢ بدنیا آمد وبسال ١٨٤٨ در گذشت. ورجوع به قاموس الاعلام ترکی شود .

بالبین . (اِ خ) (٢) امپراتور معروف رومی (٢٣٧ - ٢٣٨ م.) که پس ازمرگ گردین از طرف سنا بدین سمت انتخاب شد.

بالپر .[پَ] ( ) قبول عادات نیکو. (ناظم الاطباء) . (اما درمآخذ دیگر که در دسترس بود دیده نشد) .

بالت . [لِ] (اِفرانسوی) نوعی رقص . و رجوع به بال و باله شود .

بالتار . (اِخ) (لوئی- پیر. . .) (٣)نقاش ومهندس فرانسوی. وی بسال ١٧٦٤ متولد شد و بسال ١٨٤٦ در گذشت .

بالتازار .(اِخ)(٤) از سلاطین معروف بابل وفرزند نبو کدنصر، درسال ٥٥٤ق.م به سلطنت بابل رسید. پس ازفوت بخت النصر (٥٦١ ق.م) درمدت شش سال سه تن سلطنت کردند ، تاسرانجام درحدوده ٥٥ روحانیان بابل شخصی نبونید نام را به تخت نشاندند وچون اونمی توانست باموربمملکتی بپردازد ازین رو زمام امور را به دست پسرش بالتازار سپردند. نام این شاه در تورات بلتشصر [بَ تَ شَ صَ صَ] نوشته شده و برخی بالشزر (٥) نوشته‌اند.در کتاب دانیال باب پنجم شرحی در باب تسخیر بابل بدینسان آمده‌است: بلتشصر پادشاه، ضیافت عظیمی برای هزارنفرازامرای خود بر پاداشت و وقتی که از کیف شراب سر خوش بود فرمود ظروف طلا و نقره راکه جدش نبو کدنصر ازاورشلیم به بابل آورده بود بیاورند، تا پادشاه و همسرانش و زوجه‌هاومتعه‌هایش از آنها شراب بنوشند . در همان ساعت انگشتهای دست انسانی بیرون آمد ، در برابر شمعدان بر گچ دیوار قصر پادشاه خطوطی نوشت وپادشاه کف دست را که می‌نوشت، دید . آنگاه متغیر شد و گفت منجمان رااحضار کنند ولی کسی نتوانست نوشته رابخواند ، . . . پس دانیال نبی راخواست تا آن‌را تفسیر کند ، دانیال گفت تفسیر کلمات «منامنا تقیل وفرسین» اینست که: «منا، خداسلطنت تورا شمرده و آنرا بانتها رسانیده، تقیل ، در میزان سنجیده شده وناقص درآمده. فرس، سلطنت تقسیم گشته و به مادیها و پارسیان رسیده» طولی نکشید که بلتشصر کشته شد. یعنی کورش شهر را گرفت و او در جنگی با سردار کورش کشته‌شد. تسخیر بابل را درماه نوامبر ٥٣٩ ق. م. نوشته‌اند - (از ایران باستان پیرنیا ج ١ ص ٣٩٢) و رجوع به قاموس الاعلام ترکی، وذوالقرنین یا کوروش کبیر ترجمهٔ باستانی پاریزی ص ٢٣ و ٢٦ و ٢٧ و ٣٣ و ٦٩ و ٧١ و کورش کبیر ترجمهٔ دکتر هدایتی شود.

بال تندرو. [لِ تَ دَ] (ترکیب اضافی) لکهٔ ابر یعنی پارچهٔ ابر . (غیاث اللغات) .

بال تنگ . [تَ] (اِخ) دهی است از دستان دشمن زیاری بخش کهگیلویهٔ شهرستان بهبهان که در ١٠ هزارگزی شمال باختری قلعهٔ کلات مرکز دهستان و ٤٨ هزارگزی شمال راه شوسهٔ بهبهان به آرو واقع است . ناحیه‌ایست کوهستانی وسردسیر ودارای ٥٠ تن سکنه ، آب آنجا ازچشمه تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات وپشم ولبنیات وشغل مردمش زراعت وحشم داری وصنایع دستی مردم قالی وقالیچه وجوال وپارچهٔ چادربافی و راهش مالرواست . ساکنین آن ازطایفهٔ دشمن زیاری هستند .

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٦) .

بالتو . (اِخ) از امرای زمان غازان خان است. این مرد یاغی شد و پس از دستگیر شدن با پسرش در ذی الحجهٔ ٦٩٦ در میدان تبریز به یاسا رسید . رجوع به تاریخ گزیده ص ٥٩٢ و ٥٩٣ و تاریخ مبارك غازانی ص ١٠١ و ١٠٤ و ١٠٥ و ١١١ و ١١٧ و ١٢١ شود .

بالتیك.(اِخ)(دریای. . .)(٦)دریائیست محدود در میان کشورهای سوئد وفنلاند و و آلمان وروسیه و دانمارك در شمال اروپا و دریای شمال آن را به اقیانوس اطلس می‌پیوندد . این دریا بسته است و سواحل فنلاندرا بدریای آزاد راه میدهد .

بالتیمور. (اِخ)(٧) (ژرژ کالورت)مالك بزرگ انگلیسی متولد یورکشایر انگلیس بنیان گذار کلنی ماری لند از آمریکا (بالتیمور) و فرماندارهمان ناحیه(١٥٨٠- ١٦٣٢) . نام مرکزی ناحیهٔ مری لند از نام اوست .

بالتیمور . (اِخ) شهری است در اتازونی و حاکم نشین مریلند و دارای ٧٣٤٠٠٠ سکنه وکارخانهای مهم پنبه پاك کنی و محصول و میوه فراوان . این شهر در ١٧٢٩ آباد گردیده ونام آن ازنام لرد بالتیمور گرفته شده‌است. لنگرگاه مهم آن مرکز دادوستد تجارتی است .

(ازلاروس کبیر) .

بالجونه. [نَ] (اِخ) بگفتهٔ جوینی در جهانگشای نام چشمه‌ای است ظاهراً در نواحی واقع میان جنوب در پاچهٔ بایکال تادیوارچین:

(١) Balbi . (٢) Balbin .(Balbinus) . (٣) Baltard . (٤) Balthazar. (٥) Balshazzar .
(٦) Baltique (٧) Baltimore George Calvert .

چشمه‌ایست که آنرا بالجونه (۱) گویند آنجائیکه میان چنگیزوخان قبیلهٔ کرائیت بنام اونگ‌خان جنگ درگرفته است و چنگیزخان بالشکراندك اونگ‌خان را با گروه انبوه منهزم گردانیده . واین‌حال در شهورسنهٔ تسع وتسعین وخمسمایه (۵۹۹) واقع شده‌است(ازجهانگشای جوینی‌ص۲۷). در حبیب‌السیر چاپ خیام (ج ۳ ص ۲۰) این نام بصورت بالجویه آمده و آنرا در حدود ختا دانسته است .

بالچق . [ ] (اِخ)نام قصبهٔ‌مرکز قضای بلغارستان که در ساحل دریای سیاه واقع شده و لنگرگاهی استوار دارد . رجوع‌به‌قاموس الاعلام ترکی‌شود.

بالچه . [چَ] (اِمرکب) مرکب ازبال و چه،علامت تصغیر.بال کوچك،ودرمثال‌زیرین از ذخیرهٔ خوارزمشاهی نیز ظاهراً بهمین معنی است : وبالهاء مرغان وبالچه‌وگردن همهٔ جانوران که مأوی شان اندر کوه و صحرا باشد . . . زهومت و فضول او کمتر باشد . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .
ورجوع به بال شود .

بالح . [لِ] (اِ)زمین که نرویاند چیزی‌را . (آنندراج)(منتهی‌الارب)(ناظم‌الاطباء) .

بالخار . (اِخ)نام‌مرتفعات‌مرکزی‌سلسلهٔ جبال پونتوس که بین دو ولایت‌طرابوزان و ارزروم واقع‌است وارتفاع‌آن به۹۸۰۰ پا میرسد . (رجوع به قاموس‌الاعلام‌ترکی شود) .

بالخاش . (اِ خ) نام دریاچه‌ای در سیبریه، درناحیهٔ جنوبی ترکستان شرقی و در قسمت شمالی جبال آلتون واقع است و ۲۳۸ گز از سطح دریا مرتفعتر است و عمق آن از ۱۵۰ گز متجاوز نیست . اطراف آن بیابان است . رودهای‌عمده‌ای که وارد آن میشوند عبارتند ازآق سو ، گوک سو ، ایلی ، لپسه . آب آن تلخ وشوراست وماهی بسیارکم درآن زندگی میکند . رجوع به قاموس‌الاعلام‌ترکی‌ج۲ ص ۱۲۰۸ ولغات تاریخیه وجغرافیهٔ ترکی ج ۲ ص ۴۰ شود .
در جهانگشای جوینی ج ۱ ص ۳۱ این نام بصورت بالکاش آمده‌است .

بالخان.(اِخ)صورتی یاتلفظی ازبالکان وآن‌شبه جزیره‌ایست‌درجنوب‌شرقی‌اروپا و شمال دریای مدیترانه که دولتهای یونان ویوگسلاوی وآلبانی را تشکیل میدهند . رجوع به بالکان شود .

بالد . [لِ] (عَ اِ) مقیم و ملازم جایی . (آنندراج) (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء). اقامت کننده درجایگاه یاشهری. (ازاقرب الموارد) .

بالد . [لِ] (اِخ) دهی‌است از دهستان پشتکوه‌بخش‌اردل‌شهرستان‌شهرکرد که‌در ۲۵هزارگزی باختر اردل و۶هزارگزی راه دوبلان واقع‌است و۵۹ تن سکنه‌دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰) .

بالدار . (ص مرکب) . (ازبال + دار) دارای بال. که بال‌داشته باشد . پرنده وهر چیز که صاحب بال باشد . رجوع به بال در معانی مختلفه شود .

بالدر. [دِ] (اِخ)(۲) رب النوع عقل . در اساطیر اسکاندیناوی ، پسر ادن (۳) و همسر نانا (۴)، وی بسیار زیبا و عاقل بود و بدست برادر خود که رب‌النوع‌قضا وقدر بود بر اثر زخم تیری ناگهانی درگذشت. نیزرجوع به قاموس‌الاعلام ترکی ج ۲ص ۱۲۰۸ شود .

بالدرلو. [دِ] (اِخ) دهی است از دهستان‌برکشلوبخش‌حومهٔ‌شهرستان‌رضائیه که در ۱۵ هزارگزی خاور رضائیه و ۲ هزارو پانصدگزی جنوب شوسهٔ کلمانخانه به رضائیه درجلگه واقع است . ناحیه‌ایست دارای آب وهوای‌معتدل‌و ۴۰۱ تن‌سکنه، آب آنجا از شهرچای تأمین میشود و محصول عمدهٔ آن غلات وتوتون وانگورو چغندر و حبوبات و شغل مردمش زراعت و صنایع دستی آنان جوراب بافی است و راهش مالرواست . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴) .

بال‌دستان . [دَ] (اِ مرکب) کلمه‌ای است که‌فرهنگستان آن را برای نام‌طایفهٔ ازپرندگان (خفاش) (۵) برگزیده است . رجوع به واژه‌های نو فرهنگستان شود.

بالدة . [لِ دَ] (ع اِ) از اتباع تالده است، ومنه حدیث‌العباس : فهی تالدة بالدة . (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء). ورجوع به تالدة شود.

بالدیة . [لِ ی یَ] (اِخ) نخلی است متعلق به بنی غبر در یمامه . (از معجم‌البلدان) .

بالرموه . [لِ] (اِ خ) نام شهری به جزیرهٔ صقلیه، (نخبةالدهر دمشقی).صورتی دیگرازشهرپالرم(۶)پایتخت قدیم سیسیل، یامعرب آن . و رجوع به پالرم‌شود.

بالری . [لِ] (اِخ) دهی است‌ازدهستان ده بالا بخش خاش شهرستان زاهدان که در۱۳ هزارگزی شمال خاوری خاش برکناره‌راه‌فرعی‌گزو به خاش درجلگه‌واقع است . ناحیه‌ایست دارای آب و هوای گرم معتدل و ۲۰۰ تن سکنه ، آب آنجا از قنات‌تأمین میشود . محصول عمدهٔ آن‌غلات و لبنیات و پنبه و شغل مردمش زراعت و گله‌داری‌است . اهالی‌آن‌ازطایفهٔ‌شهنوازی هستند . (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران‌ج۸).

بالزاق.(اِخ)ضبط‌ترکی‌وعربی کلمهٔ‌بالزاك نام‌نویسندهٔ معروف‌فرانسه است. رجوع‌به بالزاك‌وقاموس‌الاعلام‌ترکی‌ج۲ص۱۲۰۸ شود .

بالزاك . (اِ خ) (۷) (ژان - لوئی گز) ادیب فرانسوی از اهالی آنگولم که بسال ۱۵۹۴ تولد یافت و در سال ۱۶۵۴ در گذشت . به هلند و ایتالیا سفر کرد وسپس به پاریس بازگشت . نامه‌های او معروف است . وی قسمتی‌ازعایدات‌نویسندگی‌خود را وقف بیمارستان آنگولم کرده است .

بالزاك . (اِخ) (هونوره دو بالزاك) (۸) از داستان نویسان بسیار معروف فرانسه که در سال ۱۷۹۹ در شهرتور متولدشد وبسال ۱۸۵۰ در پاریس درگذشت . نام واقعی خانوادگی او بالسا(۹) بود . او در



هونوره دوبالزاك

کالج واندوم (۱۰) تربیت شد وجوان بود که به پاریس آمد. از۱۸۲۲ تا ۱۸۲۸ فعالیت عظیم ادبی از خود نشان داد وپی درپی کتابها تألیف کرد .
مدتی‌ازعمررانیز به‌ادارهٔ‌چاپخانه‌وامورچاپی گذراند.در۱۸۲۹ کتبی‌بنام«اژنی گرانده» «باباگوریو» «روستاییان» انتشار داد .
در آثار خویش بیشتر به توصیف ونمایش احوال اجتماعی زنان متوجه بود، دروصف وتعریف اشخاص داستانهای خویش چنان مهارت بکار برده‌است که قهرمانان‌حکایاتش امروز اغلب درفرانسه مثل شده‌اند .
بالزاك بیش از ۹۰ داستان پرداخته‌است. ورجوع به تاریخ قرن نوزدهم و معاصر تألیف آلبرماله‌ترجمهٔ‌نصرالله‌فلسفی وقاموس الاعلام ترکی ج ۲ شود

بال‌زدن . [زَ دَ] (مص مرکب) (... - مرغ) . تکاندادن‌بال. هفوه.(منتهی‌الارب) اخفاق . (تاج المصادر بیهقی) :

---

(۱) ن . ل ، بالجیونه . (۲) Balder (۳) Odin (۴) Nanna (۵) Cheiroptére (۶) Palerme (۷) Balzac(J. louis Guez..) (۸) Honoré de Balzac (۹) Balssa (۱۰) Vendôme

پروبال به آب زلال شسته ، بال میزد و نشاطمیکرد . (سندباد نامه ص ۳۳۵) .
|| پرواز کردن . پریدن .

بال زن . [زَ] (نف مرکب) جنباننده بال. حرکت دهنده بال. بال زننده. (ناظم الاطباء). || پران . (آنندراج) . پرواز کننده . (فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۱۸۱) پرنده . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . || جنبنده . (ناظم الاطباء) || (اِ) کاروبار. (ناظم الاطباء) .

بال زین . [لِ] (ترکیب اضافی) بازوی زین راگویند . (آنندراج) . اطراف و دامنه‌های زین. (ناظم‌الاطباء) . دامنهٔ زین که به بال شبیه است . (فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۱۸۱) . دوداُمن زین که دو پهلوی اسب را پوشاند ور کاب ازیر آن آویخته گردد ومعمولاً شکل بال دارد. برگهٔ زین. برکه .

بالس. [لِ] (اِخ) شهریست برشط فرات (آنندراج). شهریست ازشام، بر کران فرات نهاده. (حدودالعالم). شهریست در شام بین حلب و رقه وبفاصلهٔ کمی ازطرف مغرب در سواحل فرات است ، و در پایین صفین واقع شده است . (از مراصد الاطلاع) . فرات کم کم از این شهر انحراف حاصل کرده و دور شده است تا امروز در حدود چهار میل تاشهر فاصله دارد . (آثارالبلاد قزوینی ص ۳۰۶) . قلعه‌ای نیزموسوم به قلعهٔ بالس دراین شهر هست. (ازقاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۲۰۸) . ازاقلیم رابع است. (مجمل التواریخ والقصص ص ۴۸۰) .
شهری از شام بین حلب و رقه ، گویا به بالس بن الروم بن الیقن بن سام بن نوح منسوب است ، در ساحل غربی فرات است . طول آن ۶۵ درجه و عرض آن ۳۶ درجه ودر اقلیم رابع است. بلاذری گوید که ابوعبیده به بالس لشکر کشید و آنوقت بالس در دست دو برادر از اشراف روم بود ، مردم آن با قبول جزیه صلح کردند ، ابوعبیده از آنجا به فلسطین بازگشت ، بعدها که مسلمة بن عبدالملک به روم لشکر کشیددر بالس اردو زد . مردم دهات اطراف به‌اردو روی‌آورده ازاوخواستند که برای آبادانی آن‌حدود نهری از فرات جدا کند ، و او نهر معروف به مسلمه را جدا کرد . بعد از مرگ مسلمه ، بالس به ورثهٔ او داده شد و تازمان عباسیان چنین بود و چون عبدالله بن علی اموال بنی امیه را گرفت، سفاح آنجا را بصورت اقطاع به علی بن عبدالله بن عباس داد . (از معجم البلدان) .

بالس. [لِ] (اِخ) ناحیتی است (ازحدود خراسان) اندرمیان بیابان، جایی بسیار کشت وبرز و کم نعمت است واندروی شهرهاست چون سفنجایی ، کوشك ، سیوی . ومستقر امیرشهر کوشك است. (حدودالعالم). رخج اقلیمی است بین زمین داور وبین بالس . (اصطخری ص ۲۴۴ ، نقل از حاشیهٔ تاریخ سیستان ص ۳۱) . از شرح اخیر پیداست که این موضع در مغرب افغانستان کنونی واقع بوده است .

بالس . [ ] (اِخ) شهر کی از تبت که درقدیم ازچین بود . (حدودالعالم).

بالسامو. [مُ] (اِخ) (کنت ژزف) (۱) کیمیاگر شعبده باز ایطالیائی، (۱۷۹۵-۱۷۴۳) نام واقعی او ژوسپ بالساموا ست.وی در شهر پالرم درخانوادهٔ فقیری بدنیا آمد، درممارست عقاقیر وداروها اطلاعاتی ازتر کیبات شیمیائی واثرات داروهابدست آورد. به یونان ومصر وعربستان و ایران و رودس ومالت مسافرت کرد و لقب کنت بخود گرفت وبادختری بنام لورنزا فلیسین ازدواج کرد، این زن در کار ها با شوهرش همکاری داشت . بالسامو خود را بعنوان طبیب و شیمی دان معرفی و عضو فراماسون قلمداد میکرد. در لندن چند فقره کلاهبر داری نمود و در فرانسه نیز کارهائی کرد که منجر بزندانی شدن او در باستیل شد ، ودر رم به اتهام فساد عقیده به مرگ محکوم گردید ، اما مجازات او بزندان ابد تقلیل یافت. الکساندر دوما (پدر) یکی ازمهمترین رمانهای خود را بنام اوموسوم وبشرح کاراین شخص اختصاص داده است

بالست . [لِ] (اِ) دختر بکر و دوشیزه. (آنندراج) (انجمن آرای ناصری) . (برهان قاطع) (ناظم الاطباء) . (فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۱۵۲) . باکره. (هفت قلزم) . (فرهنگ ضیاء) :

کیست که از دمدمهٔ روح قدس
حامله چون مریم بالست نیست .
مولوی .

بالست . [لِ] (اِ) (پهلوی) .اوج.مقابل حضیض (درستار گان). (یادداشت مؤلف).

بالستان . [لِ] (اِخ) دهی است ازدهستان نیکجه بخش مرکزی شهرستان سراب که در ۲۱ هزار گزی شمال باختری سراب و ۳ هزارگزی راه شوسهٔ سراب به تبریز در جلگه واقع است . ناحیه‌ایست دارای آب و هوای معتدل و ۸۱۵ تن سکنه ، آب آن از رودخانهٔ محلی تأمین میشود . محصول عمدهٔ آن غلات وحبوبات و شغل مردمش زراعت و گله‌داری وراهش مالرواست . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴) .

بالستان . [لِ] (اِخ) دهی است ازدهستان دول بخش حومهٔ شهرستان رضائیه که در ۵۶ هزار گزی جنوب خاوری رضائیه و ۳ هزار گزی باختر شوسهٔ رضائیه به مهاباد دردره واقع است . ناحیه‌ایست دارای آب وهوای معتدل و ۳۰۰ تن سکنه ، آب آن از چشمه تأمین میشود . محصول عمدهٔ آن غلات وچغندر و توتون و انگورو حبوبات وشغل مردمش زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم بافی است . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴) .

بالستن . [لُ تَ] (مص) تبریك کردن . تبریك گفتن. (ناظم الاطباء) .
|| (صوت) آخرش خیرباد! عاقبت خیر ، نیك انجام . نیك فرجام .
بالشتن. (فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۱۸۱) .

بالسی . [ ] (ع) (اِ) شیرتیره که شیر تازه در آن کنند . (مهذب الاسماء).

بالسی . [لِ ی یِ] (ص نسبی) منسوب به بالس که شهری است معروف واقع در بیست فرسنگی حلب و رقه . (ازانساب سمعانی).

بالسی. [لِ ی یِ] (اِخ) ابوالمجد معدان ابن کثیر بن علی البالسی فقیه شافعی بود و درادب وفقه اللغة دست داشت . (از معجم البلدان).

بالسی . [لِ ی یِ] (اِخ) حسن بن عبدالله بن منصور بن حبیب بن ابراهیم ابوعلی انطاکی معروف به بالسی که دردمشق ومصر حدیث روایت میکرد . (ازمعجم البلدان).

بالسی. [لِ ی یِ] (اِخ) اسمعیل بن احمد بن ایوب بن الولید بن هرون ابوالحسن بالسی خیزرانی ازرواة بود. (ازمعجم البلدان).

بالسی . [لِ ی یِ] (اِخ) ابوبکر ابن قوام بن منصور بن معلی ازکبار مشایخ متصوفه و اکابر استادان آن سلسله بود که به شهر بالس از بلاد شام مابین رقه و حلب منتسب است و در سال ۶۵۸ هجری درگذشته . (ریحانة الادب ج ۱ ص ۱۳۷) .

بالسی . [لِ ی یِ] (اِخ) (۲) طبیب یا گیاه‌شناسی که ابن البیطار درمفردات ازاو نقل کند ، از جمله در کلمهٔ جنجل و دلق وسنجاب و جوز عبهر . او راکتابی است بنام التکمیل. (یادداشت مؤلف).
طبیبی فاضل ودر شناخت ادویهٔ مفرده توانا بود ، از کتب او کتاب التکمیل درادویهٔ مفرده است که آنرا برای کافور الاخشیدی تألیف کرده‌است . (ازعیون الانباء ص ۸۷).

بالسین . [اِخ] دهی است از دهستان تیرچایی بخش ترکمان شهرستان میانه که در ۱۹ هزارگزی شمال خاوری ترکمان و ۱۲ هزارگزی شوسهٔ میانه به تبریز واقع است . ناحیه‌ایست کوهستانی ودارای آب و هوای معتدل و ۱۷۴۳ تن سکنه ، آب آنجا از چشمه تأمین میشود . محصول عمدهٔ آن غلات و حبوبات و نخود سیاه و بزرك و شغل مردمش زراعت و گله‌داری است . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴) .

---

(۱) Balsamo   (۲) Balecy .

بالسین شریف آباد . [لِ نْ شَ] (اِخ) دهی است از دهستان بروانان بخش ترکمان شهرستان میانه که در ۱۱ هزار گزی شمال باختری ترکمان و ۳ هزار گزی شوسهٔ میانه به تبریز واقع است. ناحیه‌ایست کوهستانی و دارای آب و هوای معتدل و ۸۲۳ تن سکنه ، آب آن از چشمه تأمین میشود . محصول عمدهٔ آن غلات و نخود سیاه و عدس وشغل مردمش زراعت و گله‌داری و راهش مالرو است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤) .

بالش . [لِ] (اِ) بالشت. تکیه که زیر سر نهند . و در جواهر الحروف نوشته مأخوذ از بال که بمعنی پرهای بازوی مرغان است ، چه در اصل وضع از پر مرغان می آکنند . (از آنندراج) . یا آنکه مأخوذ از بالیدن بمعنی افزودن است ، چون زیر سر نهادن تکیه موجب افزایش خواب است. (غیاث اللغات). بالین . چیزی آکنده به پنبه و پر که زیر بال نهند و آن چنانست که کیسه‌ای از پارچه بدوزند و سبس پر مرغان چون قو و کبک و ماکیان و امثال آن در آن ریزند تا پر شود ، پس سر آن بدوزند و هنگام خواب و استراحت زیر سر یا بازو نهند یا پشت بدان دهند . متکی [مُ تَ کا] . زیر گوشی . زیرسری . آنچه زیر سر نهند . (برهان قاطع)(۱). (آنندراج) (انجمن آرای ناصری) . (فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۱٦۹) . نضیده. (منتهی الارب) . نمرق [نُ مُ یا نِ مِ یا نَ مَ] . نمرقه . (منتهی الارب) . چیزی که هنگام غلطیدن بزیر سر نهند وزیر سر تکیه کنند چون بدست نشینند (بر آرنج تکیه کنند) . (شرفنامهٔ منیری) . چیزی که از پر و یا پشم و یا پنبه وجز آن آکنده نموده در هنگام خوابیدن زیر سر نهند. (ناظم الاطباء). و رجوع به بالشت شود . بالش بوسه دادو گفت اکنون به دولت خداوند بهتر است . (بیهقی چاپ ادیب ص ۲٦۹) .

دلی که رامش جوید نیابد او دانش
سری که بالش خواهد نیابد او افسر .
عنصری .

همه شب زیر پهلو و سر او
بستر و بالش آتش و خاراست .
مسعودسعدسلمان.

همه بستر بر از گل بود و گوهر
همه بالش پر از مه بود و شکر .
(ویس ورامین) .

سران را گوش بر مالش نهاده
مرا در همسری بالش نهاده .
نظامی .

گرچه مقصود از کتاب آن فن بود
گر تواش بالش کنی هم میشود .
مولوی .

لیک از او مقصود این بالش نبود
علم بود و دانش و ارشاد و سود.
مولوی .

ور نبود بالش آکنده پر
خواب توان کرد حجر زیر سر .
سعدی .

سر سفله را گرد بالش منه
سر مردم آزار بر سنگ به .
سعدی .

مگر که بالش زربفت و نطع زیلوچه
ز کتم غیب که میآورد بصدر صدور .
نظام قاری .

در جامه خواب کوش به زیر افکنی نکو
بر بالش این لطیفه و بستر نوشته‌اند .
نظام قاری .

تا نگوید راز مخفی در درون جامه خواب
پنبه بنهادند بالش را به خواری در دهن.
نظام قاری .

اندر لحاف و بالش خوش خفته بود پنبه
حلاج خواند بروی یا ایها المزمل .
نظام قاری .

— بالش پر ، تکیه که پرها در آن آکنده باشند . (آنندراج) .

— بالش چرمین ، بالش و مسند و متکایی که از چرم باشد . (از فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۱۸۱) .

— بالش زین ، میثره . (دهار) ،

تا نهم بالش زین گرد قطیفه چو صدف
بهر آن راحت جانست دو چشم من چار.
نظام قاری.

— بالش نرم زیر سر نهادن ، کنایه از خوشحال گردانیدن باشد کسی را بطریق خوشامد و تیتال . (برهان قاطع) . خوشامد کردن از راه تمسخر و ریشخند است . (آنندراج) . خوشحال کردن کسی به خوش آمد و آسوده نمودن به امیدواری باشد . (انجمن آرای ناصری) :

راحت بنهاده بالش نرم
زیر سر داغت از جگرها.
ظهوری .

— نازبالش ، بالشی باشد خرد که بر کنار تخت زیردست نهند . بالش خرد کودکان وخردسالان .

— نیم بالش ، بالش خرد . بالش کوچک . خردبالش .

— بالشها و مندیلها ، قصد از لباس و زینتی باشد که زنان یهودیهٔ بت پرست بر سر خود می گذاردند . (از قاموس کتاب مقدس) . || مسند. (آنندراج)، تکیه و مخده مانندی که فراز تخت می نهادند و حکام و فرمانروایان بر آن تکیه میزده‌اند . پشتی ، آنچه در مجالس بزرگان و پادشاهان در صدر مجلس می نهادند تا امیر بر آن تکیه‌زند . وساده. (مهذب الاسماء).(زمخشری)(از تاج العروس). نوعی پشتی . مخدّه . مسنده . وگاه نیز امیر یا سلطان بر آن جلوس میکرده است وحاضران نیز بر زبر آن می نشسته‌اند چنانکه برزبر تخت یا کرسی وصندلی می نشسته‌اند،

حصیری بگسترد و بالش نهاد
به بهرام بر آفرین کرد یاد .
فردوسی .

وراگفت بالش نگه کن یکی
که تا برنشینم براوانذکی.
فردوسی .

گر بهنر زیبد و بگوهر بالش
او را زیبد چهار بالش و مسند .
منوچهری .

زقرقوبی به صحراها فروافکنده بالشها
زبوقلمون به وادیها فروگسترده بسترها.
منوچهری .

به تن آسانی بر بالش دولت بنشین
چه کنی تاختن و تافتن رنج سفر .
فرخی .

ای دولت خجسته از و روی برمتاب
ای بالش وزارت با او قرار گیر .
فرخی .

تا براین بالش بنشسته نگفته است کسی
که براین بالش جزخواجه نشستست فلان.
فرخی .

ودر وی (کارگاه) بساط و شادروانها بافتندی و یزدیها و بالشها و مصلیها و بردیهای فندقی از جهت خلیفه بافتندی . (تاریخ بخارا ص ۲٤) . چون مهرجان در آمد ، فرمود تا بر شط دجله خوانی عظیم نهادند و مزدک را در بالش نشاند وخود برسر او ایستاد . (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۹۰ چاپ اروپا) . هریکی را بالشی بنهادند از زر بافته در پیش. (قصص الانبیاء ص ۱۱٦) . چشم او بر طرف بالش افتاد ، اطراف بالش بنظر متفاوت می‌نمود . (سندبادنامه ص ۲٤۰) .

بلکه تن عرش بالشی است مربع
تکیه که جاه کبریای صفاهان .
خاقانی .

رگ را سرنیش یاد نارم
چون بالش پرنیان ببینم.
خاقانی .

دولت آنست که امکان فراغت باشد
تکیه بر بالش بی دوست نه بس تمکین است .
سعدی (بدایع).

باردیگر ملک بدیدن او رغبت کرد ، عابد را دید از آن هیئت بگردیده و سرخ و سپید بر آمده و فربه شده و بر بالش دیبا تکیه زده . (گلستان سعدی).

(۱) در پهلوی Barishn است . (حاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکتر معین) .

جلودان شادیزی و تن تو شاد و عزیز
بتو آراسته این مجلس و این بالش و گاه.
فرخی.

فرمود تا بالشی آورند که بدان نشینند، چون پیش او برند که فرونشینند، فرا گرفت و بر سر خویش نهاد. (تاریخ طبرستان). و آنچه به مشاهره و غیر آن ایشان را فرمودی از جامها و پوستین و بالش خود مثل آب جاری که آنرا بهیچوجه انقطاع نیفتادی. (جوینی).

تا که بنشست خواجه در بالش
بالش آمد زناز در بالش.
سنائی.

— چار بالش و چهار بالش، چنان باشد کهسه بالش بر سه جانب تخت نهند و بدان تکیه زنند سبیل استراحت و آسودگی واحترام وشکوه را. مسندی را گویند که پادشاهان وصدور واکابر بر آن نشینند. (برهان).

خور از راه خوبی چو خوبان چین
پرستارهٔ چار بالش نشین.
فردوسی.

گر به هنر زیبد و بگوهر بالش
او را زیبد چهار بالش ومسند.
منوچهری.

چارتکبیری بکن بر چار فصل روزگار
چاربالشهای چارار کان بدونان بازمان.
خاقانی.

در آن حرم که نهندش چهار بالش عزت
جز آستان نرسد خواجگان صدرنشین را.
سعدی.

و رجوع به چاربالش و چاربالشت شود.

بالش. [لِ] (اِ) شمش. زری باشد به مقداری معین. (برهان قاطع).
پانصد مثقال طلاو نقره. (یادداشت مؤلف). آن مقدار از زر که معادل هشت مثقال و دو دانگ باشد. (ناظم الاطباء). پانصد مثقال است زر یا نقره، وقیمت بالشی نقره درین حدود هفتادوپنج دینار رکنی باشد که عیار آن چهار دانگ است. (جهانگشای جوینی)، و تمامی آن نقود را گداخته و بالش ساخته درآنجا بنهاد. (جامع التواریخ رشیدی). خزانئی که هولا کو آورده بود خزانه داران بتدریج دزدیدند و بالشهای زر سرخ و مرصعات بیازرگانی می فروختند. (تاریخ مبارک غازانی ص ۱۸۲).

— بالش زر، پول طلا. (ناظم الاطباء). هشت مثقال و دودانگ طلا باشد. در قدیم نزد پادشاهان اتراک مصطلح بوده. (برهان قاطع). (آنندراج). بالش زر هشت مثقال و دو دانگ است. (یادداشت مؤلف).

— بالش نقره، پول نقره. (ناظم الاطباء). هشت درم و دودانگ نقره باشد. (برهان قاطع) (آنندراج). بالش سیم هشت درم و دودانگ، (حبیب السیر چاپ سنگی ج ۲ ص ۱۹). بالش زر معادل ۲۰۰۰ دینار و بالش سیم معادل ۲۰۰ دینار بود. (از حاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکتر معین). باصطلاح مغل زری است به مقدار معین و بالشك باضافهٔ کاف به همان معنی است. (آنندراج) (انجمن آرای ناصری). بالش زر بقولی پانصد مثقال و بقولی هشت درم ودودانگ است. (از لب التواریخ).

چون بالش زر(۱) نیست بسازیم بخشتی
(نقل از فرهنگ ضیاء).

وآنکه را عقل هست و بالش نیست
روزی آن عقل بالشی دهدش.
عمادی شهریاری.

ونیز رجوع به بالشت شود.
|| بندی را گویند که بر صندوقها زنند خصوصاً جاییکه قفل بر آن گذارند. (برهان قاطع) (آنندراج). بندی که بر صندوق زنند بخصوص آن بندی که قفل بر آن گذارند. (ناظم الاطباء).

بالش. [لِ] (اِمص) اسم مصدر از بالیدن. (حاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکتر معین). اسم از بالیدگی. نمو. بالیدگی. افزایش. ترعرع. رشد. گوالیدن. بالیدن. (ناظم الاطباء). نمو کردن. (برهان قاطع) (آنندراج). نموو افزایش نباتات ودرختان. (فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۱۲۹). نما. افزونی. ترقی. روئیدگی. (ناظم الاطباء):

به مالش پدران است بالش پسران
بهسر بریدن (گرفتن) شمع است سرفرازی نار.
ابوحنیفهٔ اسکافی.

ازآفتاب وهوا دان که تخم یابد بالش
زبرز گرچه بر آید جز آنکه تخم فشاند.
خاقانی.

بالش کودکان زخفتن دان
بالش مرد سایهٔ خفتان.
سنائی.

دگر گفت ازخورشها تن چوسیرست
در آن بالش زبالا باز زیرست.
امیرخسرو.

|| فخر. عجب. تفاخر. مباهات. فخار. فخاره. افتخار. نازش. تباهی.

تا که بنشست خواجه در بالش
بالش آمد زناز در بالش.
سنایی.

چه باید بالش و نالش ز اقبالی وادباری
که تا برهم زنی دیده نه این بینی، نه آن بینی.
سنائی.

بالش. [لِ] (اِخ) صورتی دیگر از کلمهٔ بلیش (۲) شهری در اسپانیا برلب دریا و از آنجا تا جزیرة الفیران (۳) یك میل فاصله است. (از الحلل السندسیة ج ۱ - ص ۱۱۲).

بالش آباد. [لِ] [اِخ] دهی است از دهستان کراب بخش حومهٔ شهرستان سبزوار که در ۳۷ هزارو پانصد گزی شمال باختری شهرستان سبزوار واقع است. ناحیه ایست سردسیر و دارای ۶۶۲ تن سکنه، آب آن جا ازچشمه سار تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات وبنشن وپنبه وشغل مردمش زراعت و کرباس بافی وراهش مالروست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

بالشت. [لِ] (اِ) بالش. بالشی راگویند که در زیر سرنهند. (برهان قاطع) (هفت قلزم). تکیه که پرها در آن آکنده باشند. (آنندراج). آنچه به وقت خواب زیرسر نهند. (غیاث اللغات). بالش یاچیزی که از پرو یا پشم یا پنبه آکنده کرده زیر سر نهند. (ناظم الاطباء). وساده. متکا. بالین.

باسر بیدولتان دونت نگردد جفت اگر
از پرو بال هماسازم پر بالشت را.
سنایی.

در چشم محققان چه زیبا و چه زشت
سرمنزل عاشقان چه دوزخ چه بهشت
پوشیدن بیدلان چه اطلس چه پلاس
زیرسرعاشقان چه بالشت وچه خشت.
شیخ عمادالدین (بنقل شعوری).

صد مرغ دل به منقار از بال خود کشد پر
جایی که آن پریرو بالشت پر بدارد.
ملاطغرا (بنقل آنندراج).

و رجوع به بالش شود.
|| تکیه. پشتی. مسند. بالش: تختی هم از زر سرخ بود... مصلی و بالشت پس پشت. (بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۵۰۰).
— بالشت پیل، آنچه در اوائل حال برای آموختن پیل نوگرفتار از پنبه به مقدار تکیهٔ کلان راست کنند و پیل نوگرفتار را به آن باولی دهند. (غیاث اللغات) (آنندراج).

بالشت. [لِ] (اِ) نوعی پول درتداول مردم چین. اسکناس. پول چاو. ابن بطوطه گوید، خرید وفروش مردم چین نه بدینار و نه درهم است بلکه آنان باقطعاتی ازکاغذ خرید و فروش می کنند که هر قطعهٔ آن باندازه کف دست چاپ شده است و هر بیست و پنج قطعه از آن بات [ل] نامند و در حکم دینار زرماست، چون یکی ازین کاغذها پاره شود، آنرا به دارالسکه می برند و در آنجا عوض میکنند و ازین بابت اجرتی هم نمی طلبند، و چون کسی

(۱) درین شعر محتمل است بمعنی متکای زر بفت نیز باشد.
(۲) Bélich. (۳) Isla Grosa (به اسپانیولی).

بیازار رود نمیتواند با درهم یا دینار نقره وطلاخرید وفروش کند بل بایدآن راتبدیل به بالشت نماید وسپس باآن آنچه میخواهد خریداری کند . (از سفرنامهٔ ابن بطوطه).
|| نام وزنی است مقدارهشت مثقال ودودانگ طلا . (هفت قلزم) .
|| شبر. وجب. (ناظم الاطباء) .

بالشتچه. [لِ چَ / چِ] (امر کب) بالش. بالش خرد. (آنندراج) . بالشتك .

بالشتك. [لِ تَ] (امر کب) زیر گوشی بالشتو . محسبه [مِ سَ بَ] . (منتهی الارب) . نازبالش . مصغر بالش که بمعنی تکیه باشد . (آنندراج). مصغر بالشت یعنی بالش کوچك . (ناظم الاطباء) .
|| پارچه‌ای یا لنگی یا شالی که از عرض چندان تا کنند تا بصورت باریکی در آید و سپس آن پارچهٔ تا خوردهٔ طولانی را از یك جانب بدور خود بپیچند و دایره شکلی پدید آرند و آنرا هنگام حمل طبقها و یا اشیاء دیگر روی سر نهند و طبق را بر فراز آن گذارند تاباافرق سر اصطکاك مستقیم نداشته باشد .
|| چیزی که از پارچه پیچیده و مانند بالش ترتیب دهند و بر استخوان شکسته نهند . (ناظم الاطباء) . || نوعی از حشرات . حشره‌ای سیاه رنگ . (یادداشت مؤلف) .
— بالشتك مار، نوعی سوسك سیاه بزرگ.

بالش تکیه. [لِ تَ یَ] (تر کیب اضافی) مر کب است از بالش و تکیه به معنی متکائی که به دیوار تکیه دهند و بچسبانند. (از فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ص ۱۹۲). پشتی . رجوع به پشتی شود .

بالشتن. [لُ تَ] (مص) بالستن . تبریك گفتن . (ناظم الاطباء) . دعا کردن در حق دیگری. (آنندراج). (ازفرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۱۸۱) .

بالشتو. [لِ] (ا مر کب) بالشتچه. بالش کوچك . بالش خرد . حسبانه [حُ نَ] . (یادداشت مؤلف) . بالشتك .

بالشجه. [لِ جَ / جِ] (ا) (۱) بالشتك. صورتی ویاتعریبی است از بالشچه . بالشتچه . بالش کوچك . بالش خرد . بالش خرد که اکریم گویند. (فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۱۹۲) . || گویا بالشی است که زیر زین گذارند. (یادداشت مؤلف). بالشی است که زیرزین نهندهنگام سوارشدن نرمی را.
بالشجه را بواسطهٔ دیرمردنش (مردن اسب نحیف)
همچون صدف سفیدشده چشم انتظار .
کاتبی .

بالشچه. [لِ چَ / چِ] (ا) بالش خرد . (آنندراج) . مصغر بالش . بالش کوچك . (ناظم الاطباء) . رفرف. (منتهی الارب) .
|| چیزی که زنان بر سرین بندند تا کلان نماید . (ناظم الاطباء) .
غلاله [غِ لَ] (منتهی الارب) . عجازه [عِ زَ] (منتهی الارب) .عظمة [عُ مَ] ، بالشچه‌ای که زنان بر سرین بندند تا کلان نماید . (منتهی الارب) .

بالش خانه. [لِ نَ] (امر کب) خوابگاه. اطاق خواب . (یادداشت مؤلف) . اطاق استراحت .

بالشك. [لِ] (ا) بالشت که زیر سر گذارند . (برهان قاطع) . وساده . متکا .

بالشك. [لِ شَ] (ا مصغر) مصغر بالش. بالش کوچك. (ناظم الاطباء) . مصغر بالش باشد . (برهان قاطع) (شرفنامهٔ منیری) . تکیه. (آنندراج) .متکا. بالشتچه . بالشچه. بالشتك .

بالشك. [لِ شَ یا شِ] (ا) به اصطلاح مغل زری است به مقدار معین (از آنندراج). ورجوع به بالش شود.

بال شکستن. [شِ كَ تَ] (مص مر کب) شکستن بال . خرد کردن بال . انکسار بال اعم از بال آدمی یاطیور. || شکسته شدن بال. خردشدن بال . || خفض جناح:
چون شکست او بال آن رأی نخست
چون نشد هستی بال اشکن درست .
مولوی (مثنوی) .
|| بازپس ماندن. همگامی وبرابری نتوانستن. بعجزمقر آمدن :
همسفرانش سپر انداختند
بال شکستند و پر انداختند .
نظامی .

بالش کندی. [لِ كَ] (اِ خ) دهی است از دهستان کله بوز بخش مرکزی شهرستان میانه که در ۱۶ هزار گزی جنوب خاوری میانه و ۲ هزار گزی راه شوسهٔ میانه به زنجان واقع است . ناحیه‌ایست کوهستانی و دارای آب و هوای معتدل و ۴۹ تن سکنه ، آب آنجا از چشمه تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات و پنبه و برنج وشغل مردمش زراعت و گله‌داری و راهش مالرواست . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران. ج ۴) .

بالشویسم. [شِ یا شُ] (ا) ضبط دیگری از بلشویسم (۲) . مسلك بالشویك برابرمنشویسم . بلشویزم. این نام بردستهٔ کوچکی از سوسیالیستهای روسیه اطلاق شود که معتقدبه حکومت اشتراکی وبین المللی مطلق اند و میخواهند حکومت از طبقات ممتاز و سرمایه‌دار به طبقهٔ کارگر انتقال یابد(۳). یکی ازپیشوایان این دسته لنین بود. (از تاریخ قرن نوزدهم ومعاصر آلبرماله- ص ۳۹۸) . ورجوع به بلشویسم شود.

بالشویك. [شِ یا شُ] (ا) ضبط دیگری از بلشویك (۴) یاضبط عامیانهٔ آن آنکه مذهب ومشرب بلشویسم داشته باشد. برابرمنشویك .و رجوع به بلشویك شود .

بالط. [لِ] (نف) بلاط گسترنده وبلاط سنگهاست که درسرا وجز آن گسترده باشند. (ازمنتهی الارب).

بالطه‌اوغلی. [طَ] (اِخ) (سلیمان بك...) از دریا نوردان عثمانی که در زمان سلطان مرادخان قصبهٔ قالونه را فتح کرد ودرزمان سلطان محمد خان فاتح و بهنگام فتح قسطنطنیه رهبری کشتی های جنگی را داشت ، اما مرتکب اشتباهی گشت و کیفر آنرا بصد ضربه‌شلاق محکوم گردیدمنتهی براثراشتباه یکی ازمأموران هنگام اجرای فرمان چشمش کورگشت . (از قاموس الاعلام ترکی) .

بالطه‌جی محمدپاشا. [طَ مُ حَ مْ مَ] (اِ خ) از وزرای بزرگ روزگار سلطان احمدخان سوم است. او در سال ۱۰۷۰ در قصبهٔ عثمانجق بدنیا آمد ، در جوانی جزء تبرداران (مأموران حریق) به‌دربارعثمانی واردشد، آوازی‌خوش وروئی زیبا داشت و بهمین سبب لقب «مؤذن‌زیبا» یافت و مورد علاقهٔ سلطان‌احمد سوم بود. مقارن جلوس سلطان احمد ، به منصب میرآخوری نایل‌شدودر ۱۱۱۶ بصدارت رسید . اما پس از یکسال ونیم موردغضب قرارگرفت وتبعید شد . اودر جنگ میان عثمانی و روسیه مجدداً به مرتبهٔ صدارت رسید و خود درجنگ،سپهدارلشکرعثمانی شد و چیزی نمانده بود که پطر کبیر را اسیر نماید ، اما درهمین‌وقت روسهاپیشنهاد صلح نمودند و او پذیرفت و این امرنقطهٔ ضعفی ازاو تلقی‌شد ودرسال ۱۱۲۳ هجری معزول و سپس تبعید گردید و یکسال بعد درگذشت . (ونیز رجوع به‌قاموس الاعلام ترکی شود) .

بالطه‌لیمانی. [طَ] (اِ خ) لنگرگاه کوچکی در بغاز بسفربین حصار روم ایلی و قریه یوماجی . نام قدیم این بندرگاه فیدیالیا بود ،امایس ازفتح آن ناحیه بدست سلیمان بك پسر بالطه چی باشا ، این نام بآن داده‌شد. (ونیزرجوع به‌قاموس‌الاعلام‌ترکی شود) .

بالع. [لِ] (نف) اسم فاعل ازبلع ، فرو برنده از حلق . بلع کننده. اوبارنده .
|| نام یکی از دوستارهٔ سعد بلع [بُ لَ]. نام ستارهٔ روشن تراز دوستارهٔ سعد بلع .

---

(۱) معرب یالهجهٔ ازبالشچه . رجوع به بالشجه شود.
(۲) Bolchevisme یا Bolchovisme
(۳) Bolcheviki
(۴) Bolchevique یا Bolchovik

بالع. [لِ] (اِخ) (بمعنی بلعید) یکی از شهرهای پنجگانه است که بر ساحل شرقی دریای قلزم بر راه مصر تأسیس یافته بود. (از قاموس کتاب مقدس).

بالعة. [لِ عَ] (اِخ) از قراء بلقاء است در سر زمین شام و گویند بلعام باعور در آنجا وارد شد. (ازمعجم البلدان). (مراصد الاطلاع).

بالغ. [لِ] (نف) رسا. کافی. بسنده. وافی. مشبع. رسنده ؛ «وما هو ببالغه». (قرآن کریم سورهٔ رعد(۱۳) آیهٔ ۱۴) ونیست او رسنده به آن. «لم تکونوا بالغیه الابشق الانفس». (قرآن کریم سورهٔ نحل(۱۶). آیهٔ ۷)، نباشید رسندهٔ آن مگر به تعب نفس‌ها. «یا ایها الذین آمنوا لاتقتلوا الصید وانتم حرم ومن قتله منکم متعمداً فجزاء مثل ماقتل من النعم یحکم به ذوا عدل منکم هدیاً بالغ الکعبة اوکفارة طعام مساکین...» (قرآن کریم آیهٔ ۹۶ از سورهٔ مائده ۵)، ای کسانیکه گرویدید، مکشید صید را آنگاه که محرم باشید، و کسیکه کشت آنرا از شما از روی عمد، پس جزائی است مثل آنچه را کشت ازشتر و گاو و گوسفند، که حکم کنند بدان دو صاحب عدالت از شما قربانی رسنده کعبه یا کفاره است طعام مسکینان. || اندازه. (فرهنگ نظام).

— بالغ بر...، رسنده و اندازه. (فرهنگ نظام) ؛ در حملهٔ فلان بالغ بر دوهزار لشکر بود. (فرهنگ نظام) ؛ بالغ برفلان مبلغ، باندازهٔ فلان مبلغ.

— بالغ دولت، آنکه دولت و بخت کامل و مساعد دارد. بدولت برآمده :

فریدون بود طفلی گاو پرورد
تو بالغ دولتی هم شیر وهم مرد.
نظامی.

— بالغ کلام، آنکه درسخن کامل باشد. صاحب آنندراج شاهد ذیل را از نورالدین ظهوری آورده است :
بالغ کلامان مدرسهٔ سخن طفلان مکتب زبان دانیش. (نورالدین ظهوری).

— بالغ نظر، دارای نظر کامل. آنکه به امعان نظر بنگرد. (آنندراج). مردکامل. (انجمن آرای ناصری) :

ای چارده ساله قرة العین
بالغ نظر علوم کونین.
نظامی.

نیست صائب راخبر ز افسانهٔ عشق مجاز
دیدهٔ بالغ نظر بر ابجد طفلانه نیست.
صائب.

با او همه کس زادهٔ خود نیز نسنجد
میزان چوتمیز آمده بالغ نظران را.
واله هروی (بنقل آنندراج).

و آن بالغ نظران را دلیل قوی به ذات حکیم علی الاطلاق است. (ریحانة الافکار).

— یمین بالغ، یمین مؤکد. سوگند مؤکد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

— بالغاً مابلغ، به هرقیمتی که تمام شود. بهرجا که رسد، وعلی هذا المثال حکم سائر الاعداد من العشرات و المئات و الآلاف و مازاد بالغاً مابلغ. (دررسائل اخوان الصفا). دیه بنده بهابش بود بالغاً مابلغ، و مذهب ابوحنیفه... (تفسیر ابوالفتوح ج۱ ص۲۷۴).

|| نافذ. (از تاج العروس).
ان الله بالغ امره قدجعل الله لکل شیء قدراً (آیهٔ ۳ از سورهٔ طلاق (۶۵)، قرآن کریم)، خدا رسانندهٔ امر است بتحقیق که گردانیده است خداوند برای هر چیزی اندازه‌ای. || چیزنیکو ورسیده، شیء بالغ. (منتهی الارب). (از تاج العروس). رسیده. (برهان قاطع). (آنندراج). (ناظم الاطباء). || جوان بحد مردی رسیده. (آنندراج). کسی که بحد مردی رسیده. در عربی لفظ مذکور مخصوص ذکور است و در فارسی برای اناث هم استعمال میشود. (فرهنگ نظام). خواب دیده. حالم. بحدبلوغ رسیده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بجای زنان رسیده. بجای مردان رسیده. (مهذب الاسماء). پسری رسیده. دختری رسیده. و بالغ درنعت زنان نیز آرند ؛ جاریة بالغ (از تاج العروس). دختر بحد بلوغ رسیده. (ناظم الاطباء). کبیر. رسیده. (برهان قاطع). مکلف. [کَ لْ لَ] . بحد تکلیف رسیده. (از تاج العروس). رسیده بمردی. مدرک [مُ رِ] . خودراشناخته. رشید. جوان. (ناظم الاطباء). غلام و جاریهٔ بالغ گویند برای مدرک. (ازاقرب الموارد) ؛

ششم عروس فلک را امید دامادی
زبخت بالغ بیدارخواب دیدهٔ اوست.
خاقانی.

طفل می‌خواندمت زهی بالغ
مست می گفتمت زهی هشیار.
خاقانی.

هر که در او این صفت موجود نیست بنزد محققان بالغ نیست. (گلستان سعدی).

در اصطلاح فقه پسر هر زمان به حداحتلام و آبستن ساختن و فرو ریختن منی رسید اورا بالغ نامند ودختر هرزمان به حداحتلام و دیدن خون حیض و آبستن شدن رسید او را بالغة خوانند، و اگردر پسر ودختر هیچیک از آنچه ذکررفت مشاهده نگردید، همینکه به سن پانزده ساله رسیدند آنها را بالغ و بالغة گویند، و میتوان در آن سن نسبت به آنها فتوی داد.

غیراز تعریف بالا تعریفات دیگری هم کرده‌اند از آن جمله درجامع الرموز صوفیه گویند آدمی را بالغ نتوان نامید مگر آنکه چهار صفت در طبیعت او به حد کمال رسوخ یافته باشد وآن چهار : اقوال وافعال و معارف و اخلاق حمیده است، چه تمامت بلوغ به سن است و بس، ولی رسیدن به تمامیت منحصر است باینکه صفات چهارگانهٔ مذکور در روان آدمی رسوخ یابد.
(از کشاف اصطلاحات الفنون).

درقانون مدنی وقانون مجازات عمومی امروزی برای بالغ ونابالغ وهمچنین ممیزوغیرممیز و رشید وغیر رشید نیز شرایطی خاص است. رجوع به دوقانون مذکورشود.

|| به‌مجاز، خردمند. کامل. مردرسیده. وپخته ؛

چنان شد حکایت در آن مرز و بوم
که بالغ‌ترین کس منم [افلاطون] زاهل روم.
نظامی.

بالغانی که بلغهٔ کارند
سر به‌جذر اصم فرو نارند.
نظامی.

خرکه با بالغان زبون گردد
چون به‌طفلان رسد حرون گردد.
نظامی.

— نا بالغ، آنکه به مردی نرسیده باشد. به‌تکلیف نارسیده. غیرمکلف. صغیر :

شنیدم که نا بالغی روزه داشت
بصد محنت آورد روزی به‌چاشت.
سعدی (بوستان).

|| بمجاز، نادان. کم خرد. نابخرد :

چو با او ساختی نا بالغی جنگ
ببالغ ترکسی برداشتی سنگ.
نظامی.

همه گفتند کاین خیال بدست
قول نابالغان بیخردست.
نظامی.

یکی تشنه میگفت و جان می‌سپرد
خنک نیکبختی که در آب مرد
بدو گفت نا بالغی کای عجب
چو مردی، چه سیراب وچه تشنه‌لب.
سعدی (بوستان).

بالغ. [لُ / یالِ] (اِ) شاخ گاو میان خالی یا چوب میان خالی کرده که در آن شراب خورند و در گرجستان متعارفست. (برهان قاطع) (آنندراج). قدح ازسروی گاو بود که بدان‌می‌خورندو بعضی کلاجوی را خوانند. (نسخه‌ای از اسدی). سروی گاو که پاک کرده باشندو بدان شراب خورند. (نسخه‌ای ازاسدی). سروی گاوپاک کرده بود یاطاس چوبین که بدان شراب خورند. (صحاح الفرس). شاخ گاوپاک کرده که پیاله باشد. (ازفرهنگ شعوری ج۱ ورق ۱۷۰). در ناظم الاطباء بفتح لام وبه‌معنی قلاچوری آمده است. درلغت بالغ ترکی بمعنی طاس چوبین وشاخ گاو که بدان شراب خورند. (احوال و اشعار رودکی ص ۱۱۹۳). شاخ گاو میان تهی و یاچوب میان تهی که درآن شراب خورند. (ناظم الاطباء). پیمانه که از چوب یاشاخ سازند و بدان شراب و آب خورند. (فرهنگ رشیدی). پیمانهٔ شراب. (غیاث اللغات). (ناظم الاطباء) (برهان قاطع). پیمانه که ازچوب و یا ازشاخ گاو سازند وبدان شراب زنند. (شرفنامهٔ منیری)؛

بدیدش همان جای بر تخت خویش
یکی بالغ و کالهٔ می به پیش .
اسدی (گرشاسب‌نامه) .

هزار از بزرگان خسرو پرست
تکوك بلورین و بالغ بدست .
اسدی (گرشاسب‌نامه) .

باچنگ سغدیانه و با بالغ و کتاب
آمد به‌خان چاکر خودخواجه‌باصواب .
عمار .

بنشان به تارم اندر مرترك خویش را
باچنگ سغدیانه و با بالغ و کدو . عماره

بالغ . [ُل] (اِ) به ترکی سمك است . (فهرست مخزن‌الادویه) .
به‌ترکی ماهی را گویند.ورجوع به‌بالق شود.

بالغ . [لَ یالِ] (اِخ) بالیغ ، و بالیغ در مغولی بمعنی شهر است و خان بالیغ نام قره قروم پای‌تخت سلاطین مغول بوده‌است. (حاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکتر معین) . اینکه فرهنگها نوشته‌اند که بالغ نام ولایتی است شمالی (برهان و آنندراج و شرفنامه و ناظم‌الاطباء) ظاهراً براثر تخلیط میان این ترکیب بوده است . در فرهنگ رشیدی آمده است که : بالغ نام ولایتی است از ترکستان که‌خان بالغ نیز گویند . و رجوع به بالیغ شود .

بالغاء . [لِ] (اِ) معرب پایها . پاچها ، (منتهی‌الارب) (آنندراج) . پایچه . (مهذب‌الاسماء) . اکارع ، بلغت اهل مدینه معرب پایها .(ازتاج‌العروس) . معرب‌پایها، پاچه‌های گوسفند . (ناظم‌الاطباء) .

بالغ شدن . [لِ شُ دَ] (مص مرکب) . خودراشناختن. بجای مردان‌رسیدن . بجای زنان رسیدن. بحدبلوغ رسیدن پسر یادختر. (ناظم‌الاطباء). مدرك شدن :

شاخ طفلی‌بود ونوخط گشت‌وبالغ‌شد کنون
گرد زمرد برعذارش زان‌عیان افشانده‌اند.
خاقانی .

از آنکس که بالغ شد اقبالش اورا
عروس ظفردر شبستان نماید . خاقانی.

ای طفل که دفع مگس از خویش ندانی
هر چند که بالغ شدی آخر نه همانی ؟
سعدی (صاحبیه) .

|| رسیدن . منتهی شدن :
تا به چهل سال که بالغ شود
خرج سفرهاش مبالغ شود .
نظامی .

بالغة. [لِ غَ] (ع نف) تأنیث بالغ .بجای زنان رسیده. (مهذب‌الاسماء). کامله. (غیاث اللغات). جاریة‌بالغة، دختر بحدبلوغ رسیده. — حکمت بالغهٔ‌الهی، حکمت کامل خدایی. رجوع‌به حکمة بالغة شود .

— حجة بالغة ، دلیل تمام‌وکامل : قل فلله الحجة البالغة . (قرآن کریم سورهٔ انعام (٦) از آیه ١٥٠)، بگو پس مر خداراست حجت بالغ یعنی دلیل تمام . و یری ان‌الموهبته لدیه فیهما اسا بغة والحجة علیه باعتقاد المصلحة بهما معا بالغة، (از بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ٢٩٩).

— حکمة بالغة، حکمت کامل، حکمة بالغة فما تغنی النذر. (قرآن کریم سورة القمر (٥٤) آیهٔ ٥). حکمتی است کامل پس سود ندهد بیم دادن.

بالغی . [لِ] (حامص) حالت و چگونگی بالغ . کیفیت بالغ . بالغ بودن . بلوغ . حد کمال. رسیدگی . بالغیت :

به بالغی برسیدم که هیچم آگه نیست
به شادمانی و آسانی و غم و دشوار.
ناصرخسرو .

بالف. (اِخ) (میشل - ویلیام) (١) آواز. خوان‌و آهنگساز ایرلندی که به‌سال ١٨٠٨ در دوبلین بدنیا آمدودر ١٨٧٠ در گذشت . او از کشورهای ایتالیا و فرانسه و آلمان و روسیه‌دیدن کرد ودرهمین سفرها برا‌های خود را نوشت .

بالف کلا . [لِ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان بابل کنار بخش مرکزی‌شهرستان شاهی که در ٢٤هزار گزی جنوب باختری شاهی و ١٢ هزار گزی باختر شیرگاه در دامنه واقع است . ناحیه‌ایست‌دارای آب و هوای معتدل مرطوب و ٥٣٠ تن سکنه ، آب آنجا از رودخانهٔ بابل تأمین میشود . محصول عمدهٔ آن برنج ونیشکر وابریشم و کتان وغلات و صیفی وشغل مردمش زراعت و صنایع دستی زنان بافتن پارچه‌های ابریشمی و نخی و راه آنجا مالرو است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٣) .

بالفروش. [فُ] (اِخ) ضبطی دیگر از بار. فروش‌ازولایات مازندران. (ازلغات تاریخیه وجغرافیهٔ ترکی ج٢ ص٤١). بارفروشه ده . وامروز آنرا بابل گویند . و رجوع به بابل ونیزرجوع به بارفروش شود .

بالفور. (اِخ) (٢) (آرتور-جمس،لرد...) از رجال معروف سیاست انگلستان که به سال ١٨٤٨ در اسکاتلند بدنیا آمد و در سال ١٩٣٠ درگذشت . اودر کنگرهٔ برلن (١٨٧٨) از اعضای مؤثر بشمارمیرفت ،



لردبالفور .

به ادبیات وفلسفه‌وحکمت الهی علاقه‌داشت و رساله ای تحت عنوان « دفاع از شك فلسفی » (٣) نوشت . وی به‌ریاست دانشگاه گلاسکو رسید ، دخالت اودر امور مربوط به سیاست انگلستان و ایرلند بسیار قابل توجه بود . در ١٨٩١ مقام‌لردخزانه‌داری را یافت و سپس به رهبری محافظه کاران رسید و از همکاران‌لرد سالیسبوری گشت و در ١٩٠٢ خود نخست‌وزیر شد . درجریان جنگ بزرگ جهانی اول، مقام وزارت خارجهٔ انگلستان را باوسپردند وبا مسافرت او به کانادا همکاری دو میثیون صورت گرفت .

بالفور. (اِ خ) (٢) (فرانسیس. . .) فیزیولوژیست انگلیسی متولد ١٨٥١ در ادیمبورگ ومتوفی بسال ١٨٨٢، اوتحقیقات علمی‌خودرا بیشتر در ناپل انجام‌داد، وسرانجام به‌استادی دانشگاه کمبریج انگلستان‌رسید .

بالفوریه .[رِ یِ] (اِخ) (موریس..) (٤) از فرماندهان نظامی فرانسه متولد بسال ١٨٥٢ درپاریس. در ١٨٧٠ به « سن‌سیر » وارد شد و در جنگ برضد دولت آلمان شرکت جست و درجنگ جهانی‌اول بویژه در جنگ وردن (١٩١٦) فداکاریهای بسیار کرد .

بالق . [ ] (اِخ) پادشاه عمالقه در شهر بلقا معاصر یوشع‌بن نون . صاحب حبیب‌السیر می نویسد :

دارالملك عمالقه در آن زمان (زمان‌یوشع) بلقا بود و پادشاه ایشان را بالق می گفتند و بلعم باعور در بلقا توطن داشت . . . چون بنی اسرائیل بحوالی‌بلقا رسیدند‌بالق در شهر متحصن گشت . . و آن محاصره امتدادیافت . . . ملك بالق‌از بلعم التماس دعا کرد چون اسم اعظم بیادش نیامدعاجز شد و حیله‌ای اندیشیده ملك را گفت زنان فاحشه را به معسکر بنی اسرائیل فرست که اگر یك نفر از ایشان زنا کند نصرت مارا باشد ، وبالق بموجب‌فرموده‌عمل نمود . همان لحظه بلیهٔ طاعون‌درمیان سپاه یوشع شیوع‌یافت . . .(ازحبیب‌السیرچاپ کتابخانهٔ خیام ص١٠٤ و ١٠٥ ج اول) .

بالقان . [لَ] (اِخ)از قرای مرو است، اکنون خراب است و رودخانه‌ای که در حوالی آن میگذرد هم اکنون بدین نام معروف است . (از مرآت البلدان ج ١ ص ١٦١) . از دیه‌های مرو که‌خراب وبائر شده و فقط نام آن‌بر رودخانه‌ای باقی‌مانده است . (از لباب الانساب ج ١ ص ٩١) . از قرای مرواست و خراب شده و امروز نهری که در آنحدود است بنام‌نهر بالقان معروف است . (از معجم البلدان) .

(١) Balfe . (٢) Balfour. (٣) Défense du doute Philosophique. (٤) Balfourier.

بالقانی . [کَ یا یِ ی] (ص نسبی) منسوب به بالقان از دیه‌های مرو . (از لباب الانساب ج ۱ ص ۹۱). (از معجم البلدان) .

بالقانی . [ی ی یا ی] (اِخ) ابوالفتح محمدبن ابی‌حنیفة النعمان بن محمدبن ابی عاصم بالقانی معروف به ابوحنیفه از علمای متفنن بود و عادت به شرب مسکر داشت . (از لباب الانساب ج ۱ ص ۹۱).ابومظفر عبدالرحیم بن ابی‌سعد سمعانی ازو نام برده است . (از معجم البلدان) .

بالقچی. [لِ] (اِخ) دهی است از دهستان حومه بخش سلدوز شهرستان رضائیه که در ۳هزار وپانصد گزی جنوب باختری نقده و ۲هزار وپانصد گزی جنوب شوسهٔ نقده به مهاباد در دره واقع است . ناحیه‌ایست سردسیر ودارای ۳۲۷تن سکنه، آب آنجا ازچشمه تأمین میشود محصول عمدهٔ آن غلات وتوتون و چغندر و حبوبات و شغل مردمش زراعت وگله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم بافی است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴) .

بالقس . [قِ] (اِ) گیاهی است دوایی که نام دیگرش ابوخلساست.لفظ مذکور معرب از رومی است . (فرهنگ نظام) . مأخوذازیونانی(۱)،گاوزبان ولسان الثور . (ناظم الاطباء) . به زبان رومی رستنیی باشد دوایی و برگ آن سرخ به سیاهی مایل بود اگر آنرا بخایند و برگزندگان افکنند در حال بمیرند و در عربی رجل الحمامه خوانند و ابوخلساهمانست . (برهان قاطع). (آنندراج). و رجوع به بالقیس وابوخلسا شود .

بالق‌گولی . [لُ] (اِخ) بالق‌کولی . دریاچه‌ای است در دامنه‌های شمالی آغری طاغ نزدیک مرزهای روسیه ، (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۲۱۷)

بالق‌گولی . [لُ] (اِخ) دریاچه‌ایست در ولایت حلب که ماهی فراوان دارد .(از قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۲۱۷) .

بالقلو. [لِ ـ] (اِخ) دهی است جزء دهستان مزدقانچای بخش نوبران شهرستان ساوه که دد ۱۱ هزارگزی جنوب خاوری مرکز بخش و ۳ هزار گزی راه عمومی در کوهستان واقع است و ۳۸۸ تن سکنه دارد . آب آنجااز چشمه‌سار تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات و بن‌شن و انگور وگردو وسیب‌زمینی وشغل مردمش زراعت وگله‌داری و قالیچه و جاجیم بافی وراهش مالرو است . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۱) .

بالقلو. [لِ] (اِخ) دهی است از دهستان گل‌تپه فیض‌الله بیگی بخش مرکزی شهرستان سقز که در ۵۲ هزارگزی شمال خاوری سقز بر کنار رودخانهٔ پای‌قلعه‌واقع است . ناحیه‌ایست سردسیر و دارای ۱۵۰ تن‌سکنه ، آب آن از چشمه و قنات تأمین میشود . محصول عمدهٔ آن لبنیات و توتون وشغل مردمش زراعت و گله‌داری و راهش مالرو است.(ازفرهنگ‌جغرافیایی‌ایران ج ۵)

بال‌قوچ‌پاشا . [ ] (اِخ) از سرداران‌عثمانی بوددرزمان حملهٔ امیرتیمور به عثمانی و جنگ باایلدرم بایزید (۸۰۴ هجری). خواندمیر آرد ،

از آنجانب ایلدرم‌بایزید بترتیب وآراستن سپاه‌قیام نمود ، درمیمنه پسر برلاس‌افرنجی راکه برادر زنش بود با بیست هزار مرد شمشیرزن بازداشت ...ومحمدچلبی که ارشد اولادش بود و به کرشیخی مشهور شده‌بود باسایر امراء مشهور مثل بال قوچ پاشا و علی پاشا وعبیدبیك و ... در مواضع مناسب قرار گرفتند . (ازحبیب‌السیر چاپ کتابخانهٔ خیام ج ۳ ص ۵۰۸) . در حبیب السیرچاپ تهران : مال قوچ پاشاآمده است .

بالقیس.(اِ)بالقس. گیاه‌دارویی.(فرهنگ نظام) . ابوخلسا است. (یادداشت مؤلف) . و رجوع به بالقس و ابوخلسا شود .

بالك . (اِ) به‌هندی اسفناج راگویند . (فهرست‌مخزن الادویه) .

بالك . [لَ] (اِخ) یکی‌از دهستانهای بخش‌مریوان شهرستان‌سنندج.این‌دهستان در جنوب‌خاوری‌بخش واقع و محدود است از شمال بدهستان سرشیو،ازجنوب به‌بخش اورامان - از خاور به دهستان کلاترزان واز باختربه‌دهستان ویسهٔ‌مریوان . موقعیت طبیعی دهستان کوهستانی وجنگلی وسرد - سیراست. آب قراء آن از چشمه و قنات تأمین‌میشود. محصول‌عمدهٔ دهستان غلات و لبنیات و توتون و محصولات جنگلی مانند مازوج ،کلکاف ،گزنگبین است .دهستان بالك از ۲۳ آبادی تشکیل شده، سکنهٔ آن درحدود۴۴۰۰ تن‌است، مرکزدهستان ده بالك و قراء مهم آن بشرح زیراست : دری- خیرآباد-چور- بیژن‌آباد-د.گاشیخان- لنج‌آباد- تیله . راه‌فرعی اتومبیل‌رومریوان به رز آب از کنار آبادیهای ریخلان، کال پائین و دگاشیخان این دهستان میگذرد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵) .

بالك . [لَ] (اِخ) نام دهی مرکزی دهستان‌بالك بخش‌مریوان شهرستان‌سنندج که در ۱۱ هزارگزی جنوب خاوری دژ شاهپور و۵ هزارگزی خاورراه اتومبیل‌رو مریوان به رزاب واقع است . ناحیه‌ایست کوهستانی و سردسیر و دارای ۵۴۰ تن سکنه ، آب آنجا از چشمه و قنات تأمین میشود . محصول عمدهٔ آن غلات و توتون ومختصری حبوبات ولبنیات و شغل‌مردمش زراعت و گله‌داری و راهش مالرو است . از پل چوبی جنوب بر قلعه ممکن است اتومبیل برد . (از فرهنگ جغرافیایی - ایران ج ۵) .

بالك . [لَ] (اِخ)دهی است ازدهستان کنارك شهرستان چاه‌بهار که در ۱۳هزار گزی باختر چاه‌بهار و ۲ هزارگزی شمال دریای‌عمان درجلگه واقع‌است. ناحیه‌ایست گرمسیر و دارای ۲۰۰ تن سکنه ، آب آنجااز چاه‌و باران تأمین میشود . محصول عمدهٔ آن غلات و ذرت و ماهی ، و شغل مردمش زراعت‌و صیدماهی و راه آنجامالرو است . (از فرهنگ جغرافیایی‌ایران ج۸).

بالك . [لَ] (اِخ) یاقوت گوید ،گمانم اینست که‌قریه‌ایست.ازقرای‌هرات . یااینکه ناحیه‌ایست‌ازنواحی‌هرات. (مرآت البلدان ج۱ص۱۶۱). بظن‌ابوسعیدازنواحی‌هرات است.(مراصدالاطلاع).(ازمرآت‌البلدان)

بالك . [ ] (اِ ع)نام ناحیه‌ای ازتوابع قضای رواندوزدرسنجاق شهرزور از ولایت موصل . درطرف جنوب شرقی از مرکزقضا واقع شده و ۶۰ پارچه قریه را در برگرفته است . (از قاموس الاعلام ترکی ج۲ ص ۱۲۱۷) .

بالکا . [لِ ـ] (اِ) نامی است که در (درفك) به و شات دانه دهند . و رجوع به ازملك شود .

بالکاش.(اِخ)نام‌دریاچه‌ای درترکستان روس و سیبریه . و رجوع به بالخاش و جهانگشای جوینی ج ۱ ص۴۳۱ شود .

بالکان . (اِ خ) دهی‌است از دهستان شپیران بخش شاهپور شهرستان خوی که در۴۰ هزار گزی جنوب باختری شاهپور و۵هزارگزی جنوب راه ارابه‌روقلعه‌رش واقع است . ناحیه‌ایست سردسیر و دارای ۱۲۴ تن‌سکنه ،آب آنجا از چشمه تأمین میشود . محصول عمدهٔ آن غلات و توتون و شغل مردمش زراعت وگله‌داری وصنایع دستی آنان جاجیم‌بافی وراهش مالرواست . (از فرهنگ‌جغرافیایی‌ایران ج۴) .

بالکان . (اِخ)نام کوهستانی که به‌سلسله جبال‌صربستان‌وبلغاری‌می‌پیوندوبلندترین قلهٔ‌آن ۱۷۰۰ گز بلندی دارد . رودهایی که ازاین کوهستان‌سرچشمه میگیردبدانوب سرازیرمیشود . این سلسله کوهستان۸۰۰ هزارگز امتداد دارد . (از ناظم‌الاطباء) . ورجوع به‌قاموس‌الاعلام ترکی ج۲شود .

بالکان . (اِخ) (شبه جزیره بالکان)(۲) یکی ازسه شبه جزیرهٔ معروف جنوب‌اروپا و شرقی‌ترین آنست که به کوهستان کارپات در مرکز اروپا منتهی میشود . دریاهای آدریاتیك ویونان درغرب، دریای مدیترانه

---

(۱) Bugloss اشتینگاس بنقل ازحاشیهٔ برهان مصحح دکترمعین

(۲) Balkan

در جنوب و دریای آرشیپل و مرمره و دریای سیاه در شرق آنرا احاطه کرده‌اند. (ظاهراً این نام از کلمهٔ بالکان (۱) [بلخان] ترکی به معنی کوه گرفته شده است (۲). این شبه جزیره سر زمینی کوهستانی است، کشورهای سمت شمالی آن اتریش و مجارستان است و از طرف شمال شرقی به روسیه محدود میشود، این شبه‌جزیره بین ۳۶/۳۰ درجه و ۴۷/۳۰ درجه عرض شمالی و ۱۵/۲۰ درجه و ۲۹/۴۰ درجهٔ طول شرقی از نصف‌النهار گرینویچ قرار گرفته است و در حدود پانصدهزار کیلو مترمربع وسعت دارد. جلگه‌های معروف سالونیک و تسالی در این شبه جزیره قرار گرفته است.

بزرگترین رودی که از شبه جزیرهٔ بالکان میگذرد دانوب است. آب و هوای قسمت شمالی این شبه جزیره متغیر و در تابستان بسیار گرم و در زمستان بسیار سرد است، اغلب کوهستانهای آن از برف پوشیده میشود، اما سواحل جنوبی و غربی دارای هوای معتدل و تا حدی مدیترانه‌ای است. محصول عمدهٔ دشتهای رومانی و بلغارستان و سالونیک غلات و حبوبات است، و در سواحل جنوبی مرکبات و لیمو و زیتون و بادام و انجیر بدست میآید. جنگلها و مراتع آن برای پرورش حیوانات و گوسفند وخصوصاً اسب بسیار مساعد است.

ساکنان این شبه جزیره مرکب از بلغاری و ترک و رومانی و صربی و یونانی و اسپانیولی و ارمنی و عده‌ای از کولی‌ها میباشند و از نظر مذهب بیشتر ارتودوکس و کاتولیک و پروتستان و یهودی و ارمنی و مسلمان هستند. سابقاً رومانی و صربستان و یونان معروفترین کشورهای این شبه‌جزیره بودند، قسمت شرقی وشمال شرقی آن متعلق به دولت ترکیه است و شهر معروف استانبول در آن قرار دارد. و در حال حاضر، این شبه‌جزیره، یونان و آلبانی و یوگسلاوی و بلغار و ترکیهٔ اروپا را تشکیل میدهد. ناحیه اپیر وایلیری امروز به بسنی وقره‌طاغ معروف است، میسیه نیز به یوگسلاوی و بلغارستان تبدیل شده و رومانی نیز نام قسمتی از آن است. قسمت شمال غربی آن ترانسیلوانیا و مجارستان است. تراکیه و مقدونیه و تسالی امروز جزء یونان است. گویا نخستین قومی که در این نواحی سکونت یافتند پلاسک ها بوده‌اند و سپس اسکیت‌ها در آنجا سکونت کرده‌اند پس از آن اقوام هلن در سر زمین یونان مستقر شدند و با ساکنان محلی در آمیختند. در قرون وسطی، هون‌ها باین سرزمین روی آوردند و بر اکثر نقاط آن تسلط یافتند. مدتها قسمت عمدهٔ این سرزمین در تسلط دولت عثمانی بود، در زمان سلطان اورخان غازی، عثمانیان (بسال ۷۵۹ هـ.) به بالکان پانهادند و در عرض ۳۰ سال این سرزمین به تسخیر آنان در آمد وایلدرم بایزید بر قسمت عمدهٔ آن خاک تسلط یافت.



شبه جزیرهٔ بالکان.

در ۸۵۷ هجری سلطان‌محمد ثانی استانبول را فتح کرد و امپراطوری روم را در این سر زمین ازمیان برد. در زمان سلطان سلیمان قانونی ترانسیلوانیا و مجارستان بتصرف عثمانی در آمد و تا وینه پیشرفت کردند و قریب پانصدسال این استیلا ادامه داشت. در ۱۲۴۵ هجری صربستان مستقل شد و سال بعد یونان استقلال یافت و سرانجام جنگ ۱۲۹۴ هجری عثمانی با روسیه روی داد و به قرارداد برلین منجر شد، رومانی و صربستان و قره‌طاغ رسماً استقلال یافتند و بلغارستان و بسنی در اختیار اتریش قرار گرفت و تسالی را هم به یونان دادند و فقط نواحی استانبول در اختیار عثمانی باقی ماند. آنگاه پس از جنگ بین‌الملل اول به ممالک یوگسلاوی و آلبانی و بلغار و یونان و قسمت ترکیهٔ اروپا تفکیک شد. (نیز رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۲ تحت عنوان بالقان و ایران باستان پیرنیا ص ۶۹۱ و ۱۱۹۰ و ۱۱۹۲ و ۱۷۰۸ و ۲۰۶۷ و ۲۰۷۹ و ۲۴۷۸ شود).

بالکانه. [نَ یا نِ] (اِ) دریچهٔ مشبکی را گویند از طلا و نقره و امثال آن که از درون خانه بیرون را توان دید و از بیرون درون را نتوان دید. (برهان قاطع). (آنندراج). دری کوچک در دیوار که از او بیرون نگرند و بود نیز که مشبک کنند. (نسخه‌ای از لغت‌نامهٔ اسدی). در مشبک بود، اگر آهنین بود و اگر چوبین و پنجره نیز گویند. (نسخه‌ای از لغت‌نامهٔ اسدی). در کوچک در دیوار خانه که از پنهانی بیرون نگرند و شاید که مشبک نیز باشد. (صحاح الفرس). دریچه‌ای مشبک و پنجره‌ای که از فلزات سازند. دریچه مشبکی که از درون آن بیرون را توان دید و از بیرون درون را نتوان دید. (ناظم‌الاطباء).

بهشت آیین سرائی را بپرداخت
ز هر گونه درو تمثالها ساخت
زعود و چندن او را آستانه
درش سیمین و زرین بالکانه.
رودکی.

دلم ازین ظلمات حواس بگرفته‌است
ره گریز ازین بالکانه می‌جویم.
کمال اسمعیل.

و آنکه ز بالکانهٔ روحانیان چودل
جای روان بدیده و بادل روان شده.
سنائی.

از برون تابخانهٔ طبع یابی نزهتم
وز ورای بالکانهٔ چرخ بینی منظرم.
خاقانی.

(۲) لاروس کبیر.

(1) Balkan

قصر بلقیس دهر بین که پری
حارس بام و بالکانهٔ اوست .
خاقانی .

ورجوع به پالکانه شود .

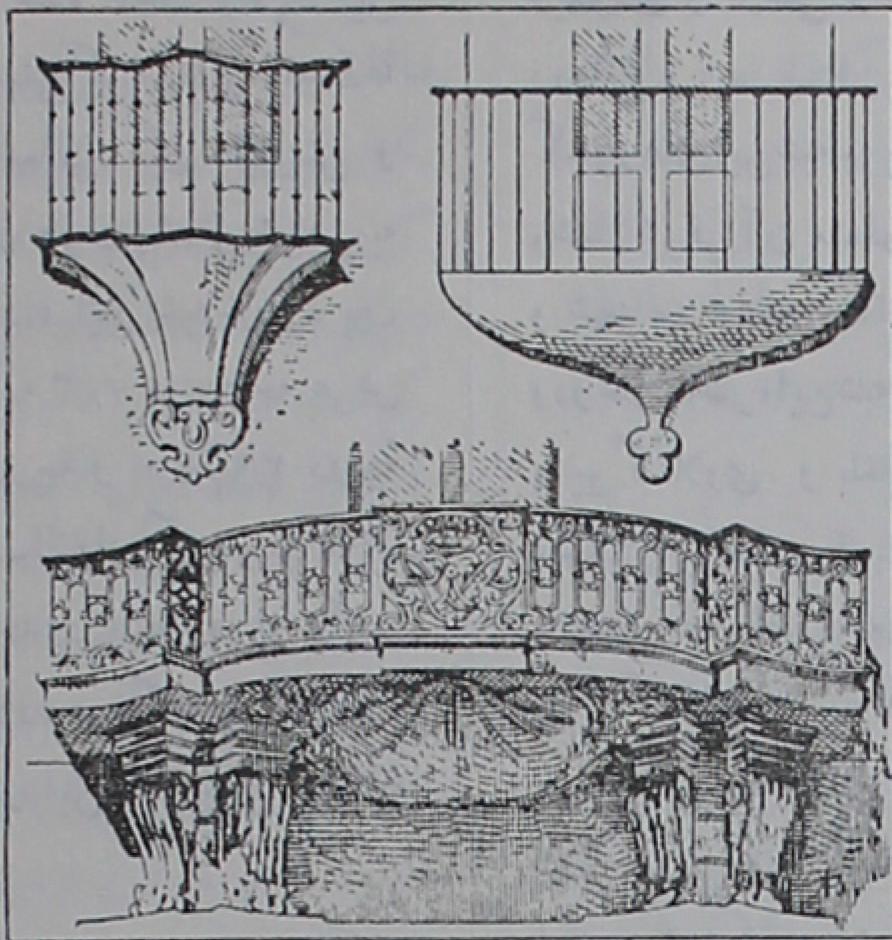
|| شبکه ، که از آهن وبرنج وغیره باشد، وآنچه ازچوب واستخوان وامثال آن باشد پنجره گویند . (برهان قاطع) . بمعنی شبکه است مطلقاً، نهایتش آنچه از آهن و برنج وغیره باشدبالکانه خوانند وآنچه ازچوب واستخوان و امثال آن باشد پنجره گویند. (آنندراج) . واین معنی مأخوذازمعنی اول کلمه‌است. ||غرفه. ستاوند.رجوع به‌پالکانه شود. وبروج فلکی که‌دوازده‌قسمت‌است ... چون مثال پادشاهی است که ویرا حجرهٔ خاص باشد که وزیروی آنجا نشینند و گردا-گردآن حجره رواقی بودبه‌دوازده بالکانه وبرهر بالکانه نایبی از آن وزیر نشسته ، وهفت نقیب سوار بیرون این بالکانها گرد این بالکانها می گردند. (کیمیای سعادت)- و دوازده برج آن‌دوازده بالکانه . (کیمیای سعادت).چون‌نقیبان همیشه گرداین بالکانها همی برآیند ، و از هر بالکانها فرمانی از نوعی دیگر بایشان همی رسد . (کیمیای سعادت) . || این کلمه‌باکلمهٔ‌بالکن(۱)شبیه است . (یادداشت‌مؤلف).

بال کشیدن . [ک َ دَ] (مص مرکب) . کشیدن بال . ممتدساختن بال . گشودن و گستردن بال .

|| پرو بال گشودن . به پرواز آمدن .
|| بمجاز ، بزرگ شدن . بالیدن . پر وبال گرفتن ،

اورا [دختر را] به نزدیك مریدی برد و فرمود که تربیت دارد ، مرید در تعهددختر تلطف نمود ، چون بال کشید و از ایام طفولیت بر گذشت زاهد گفت ای دختر بزرگ شدی ، ترا ازجفتی چاره نیست . (از کلیله ودمنه).

بالکن. [ك ُ] (فرانسوی،اِ) (۱)بالکانه . (لغات فرهنگستان) . بالکانه . مهتابی . ایوانچه. خروجی. پالانه. روشن. (یادداشت مؤلف) . پیش آمدگی در طبقهٔ دوم هر ساختمان که معمولاً بداخل اطاق راه‌دارد و در حکم یك راهرو کم پهنا در جلو اطاق و سایبانی برای طبقهٔ اول است و در تابستان از آن استفاده شود . معمولا سرتیرهای آهنی یا چوبی سقف طبقهٔ اول را قریب یك گز در فضا جلو تر برند ومیانشان سقف زنند وبپوشانندو گاه برای حفاظت گرد اگرد آنرا نرده گذارند . بالکن معمولا بی‌سقف‌است وحال آنکه‌غلام-



بالکن

گردشی و یا گرد سقف دارد .

بالکی . [لَ] (اِ منسوب) منسوب به بالك که ظاهراً از قرای هرات یا نواحی آن بوده است . (از لباب الانساب ج ۱ ص ۹۱) .

بالکی .[لَ یِ یای] (اِخ) ابومعمر احمدبن عبدالواحد بالکی‌هروی فقیه بود . (ازلباب الانساب ج ۱ ص ۹۱) . (ازمعجم‌البلدان).

بالکین. [اِخ] ده کوچکی است ازبخش شهریار شهرستان تهران که دارای ۶ تن جمعیت است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۱) .

بالگانه . [ن َ یا ن ِ] (اِ) بالکانه . در مشبك. پنجره‌ایست که از داخل بیرون پیدا شود و از بیرون داخل نمودار نشود . (از فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۱۹۲) . و رجوع به بالکانه و نیز رجوع به پالکانه شود .

بالگیر . [اِخ] دهی است از دهستان‌حومهٔ بخش اشنویه شهرستان رضائیه که در ۱۵ هزارگزی جنوب خاوری اشنویه و ۵هزار وپانصدگزی جنوب شوسهٔ اشنویه به نقده واقع است . ناحیه‌ایست سردسیر ودارای ۲۵۱ تن سکنه ، آب آنجا از قادرچای تأمین میشود . محصول عمدهٔ آن غلات و حبوبات و توتون و شغل مردمش زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی وراهش ارابه‌روست. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۴) .

بالوجه. [جِ] [اِخ] دهی‌است ازدهستان تیر چای بخش تر کمان شهرستان میانه که در ۲۴ هزارگزی شال میانه و ۱۳ هزار گزی جادهٔ تبریز به‌میانه‌واقع‌است.ناحیه‌ایست کوهستانی با آب‌وهوای معتدل و ۳۲۲تن سکنه. آب آنجا ازرودالنجارق تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات و نخود سیاه وعدس وشغل مردمش زراعت و گله‌داری و راهش مالرو است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴) .

بالوجه . [جِ] (اِ خ) دهی است از دهستان مشکین خاوری بخش مرکزی شهرستان مشکین شهر که‌در ۶هزارگزی جنوب خاوری مشکین شهر و ۵هزارگزی راه شوسهٔ مشکین شهر به اردبیل.درجلگه واقع است وناحیه‌ایست دارای آب‌وهوای معتدل و ۶۸۶ تن سکنه ، آب آنجا از چشمه و خیاو چای تأمین میشود . محصول عمدهٔ آن غلات و حبوبات و شغل مردمش زراعت وگله‌داری وراهش ماشین‌رو است. (ازفرهنگ‌جغرافیایی‌ایران ج ۴) .

بالوقیه .[قِ یِ‌یای] (اِخ) دهی‌است ازدهستان قوریچای بخش‌قره‌آغاج‌شهرستان مراغه که در ۴۱ هزار وپانصدگزی‌جنوب باختری قره‌آغاج و۲۳ هزارگزی جنوب راه شوسهٔ مراغه به میانه واقع است. ناحیه‌ایست کوهستانی ودارای آب وهوای معتدل و۲۵۸ تن‌سکنه . آب آنجاازچشمه‌سارها تأمین‌میشود . محصول‌عمدهٔ آن‌غلات و نخود و بزرك و زردآلو و شغل‌مردمش زراعت و صنایع دستی آنان جاجیم بافی وراه‌آنجامالروست . (ازفرهنگ‌جغرافیایی ایران‌ج۴).

بالوقیه . [قَ یِ یا یَ] (اِ خ) دهی است از دهستان مشکین باختری بخش مرکزی شهرستان مشکین شهر که‌در۱۵ هزار گزی جنوب باختری مشکین شهر و۶ هزار گزی راه شوسهٔ مشکین شهر به اهردر جلگه‌واقع‌است . ناحیه‌ایست‌دارای آب وهوای معتدل و۲۰۰ تن سکنه، آب آنجا از چشمه ومشکین چای‌تأمین‌میشود. محصول عمدهٔ آن غلات، و حبوبات و شغل مردمش زراعت وگله‌داری وراه آنجامالرو است . (ازفرهنگ‌جغرافیایی‌ایران‌ج۴).

(۱) Balcon

بالم. (اِ خ) (۱) (گردنه ...) گردنه ای معروف در کوهستان آلپ در حوالی مون‌بلان که‌بین سویس و فرانسه واقع‌است و ۲۲۰۲ گز ارتفاع دارد.

بالماسکه. [كِ] (اِ مرکب) (۲) کلمهٔ فرانسوی مرکب‌از بال‌بمعنی رقص وماسك (روبوش وآنچه روی‌رابپوشاند،صورتك). وآن‌نوعی‌رقص‌دسته‌جمعی‌است که‌رقصندگان چهره را درنقابی یا روبوشی ویاصورتکی بپوشانندتاشناخته نشوندوگاه این‌صورتکها بشکل‌وهیأت‌وصورت‌ویاسرحیوانات باشد.

بالمان. (اِ خ) نام‌قلعه‌ایست‌درمازندران. رابینو گوید:

بعدازمرگ‌سلطان‌نکش بسال۹۶۵هجری شاه اردشیر درمازندران قلعه‌های بالمان و جهینه و تمام حدود از گرگان تا ری ودژ فیروز کوه‌رااسخیر کرد.(ازترجمهٔ‌مازندران واسترآباد رابینو ص ۱۷۵).

بالمان. [لِ] (اِ خ) دهی است‌ازدهستان کزاز علیا بخش سربند شهرستان اراك که در ۳ هزار گزی باختر آستانه و ۳ هزار گزی راه مالروی عمومی واقع است. ناحیه‌ایست کوهستانی و سردسیر و دارای ۴۹۵ تن سکنه، آب آنجا از قنات و رودخانه تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات و بن‌شن و انگور و شغل مردمش زراعت و گله‌داری وقالیبافی است. ازشازند بدانجا میتوان اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).

بالن. [لُ] (اِ) (۳) (فرانسوی کلمهٔ محفظهٔ کروی شکل‌توخالی‌ازپارچه یاچرم. گلوله‌های توخالی از پارچه یاچرم که‌برای بچه‌هابرای‌بازی‌ازآن‌استفاده کنند. بادکنك. || قرع، انبیق. لوله هایی‌است از شیشه که دنبالهٔ آنها را بشکل گلولهٔ کوچك و محفظه‌ای می‌سازند و در آزمایشگاهها برای ترکیب و یا تجزیهٔ اشیاء و مواد از آنها استفاده میشود. معمولا مواد مربوط به‌آن را درین محفظه‌ها می‌ریزند واعمال فیزیکی و شیمیایی رااز قبیل حرارت‌دادن و امثال آن برروی مواد انجام میدهند تا آزمایش‌های لازم انجام شود. این دستگاه را از شیشه‌های نشکن می‌سازند ودرموارد لازم خم می گردد و یا مدخل آن در اثر حرارت گرم وبسته میشود. ورجوع به‌روش‌تهیهٔ‌مواد‌آلی‌ص ۸۳ شود. || کیسه و یا محفظهٔ کروی مانندی محتوی هوای گرم یا گاز (بخار) از هوا سبکتر که بجهت‌سبکی وزن‌میتواند‌بر فضا رود و به طبقات هوا تکیه کند. محفظه‌ای که‌بهوافرستاده شود و گاه‌میتوان باآن‌به هوا صعود کرد وازدوقسمت تشکیل یافته‌است: یکی‌محفظهٔ‌آن‌ناتراوا(نفوذناپذیر) استوازگازی که‌سبکتر ازهواباشدپرمیشود (معمولا باهیدروژن) وچون آنرا رهاکنند بعلت سبکی بهوا خواهد رفت.



بالن بازیچهٔ اطفال

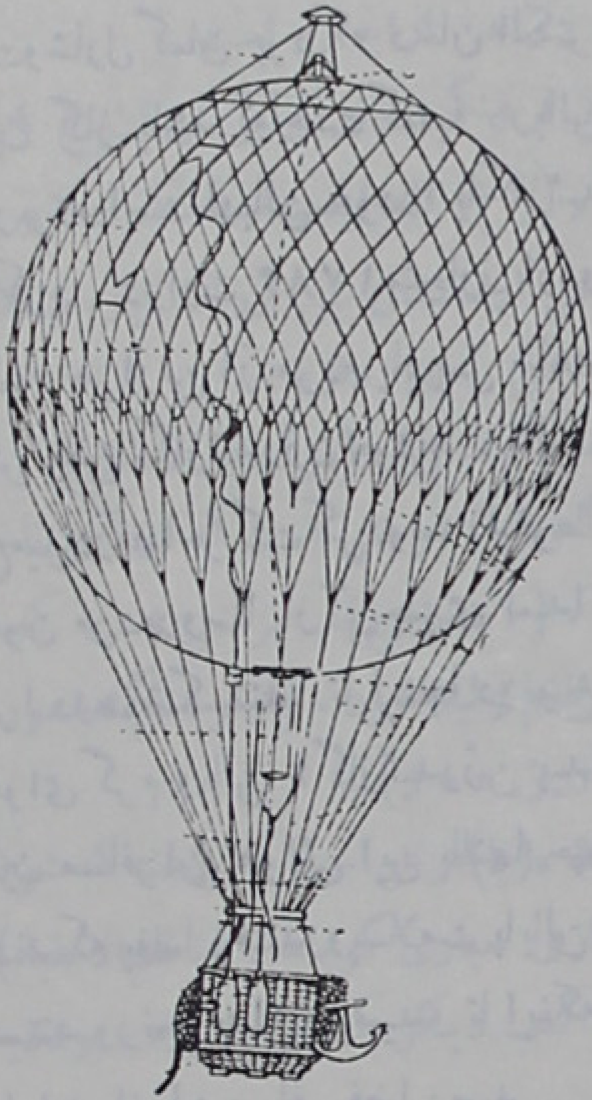
تحقیقات هواشناسی و فضایی وتعیین جهت باد به طبقات‌بالای جو فرستند ومعمولا این محفظه‌ها قرمز رنگ است و بادوربین مسیرآن رادر روی نقشه‌های هوایی‌مشخص می کنند و سپس جهت وزش باد و فشار هوا را باآن تعیین میزنند.

|| گلوله یامحفظهٔ کروی‌شکل‌از نایلن که

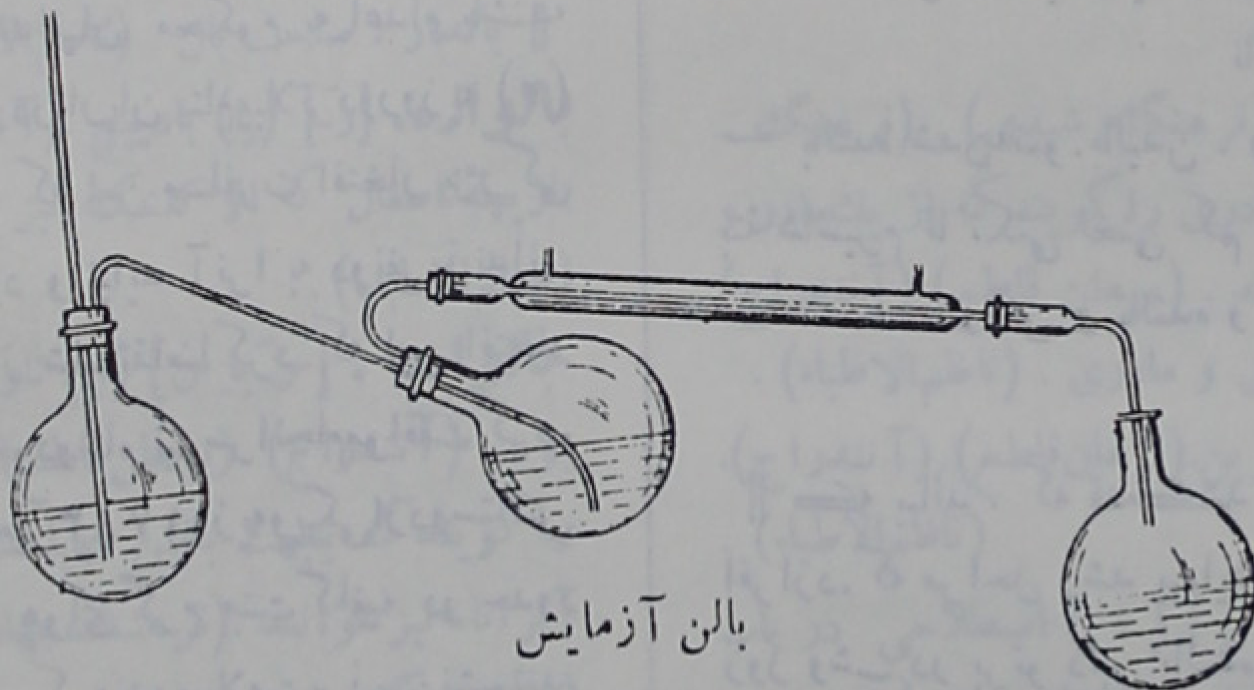
قسمت دوم آن عبارت از طنابهایی‌است که به‌محفظه متصل شده‌است و در قسمت پائین به دستگاهی متصل میشود که حیوانات یا انسان‌رادرآن می نهندو بهوامی‌فرستند. البته چون فشر هوا رفته رفته رقیق‌تر میگردد

سرانجام بالن بجایی میرسد که فشار گاز داخل آن و فشار هوا تعادل می یابند و بالن‌متوقف‌می شود. درنشیمن این‌دستگاه، کیسه‌های شنی قراردارد که چون بخواهند

بالن به‌هوا بیشتر صعود کند، آن کیسه‌هارا رها میکنند، وچون بخواهندنزول کنند، دریچه‌ای راکه‌دربالای‌محفظه‌واقع‌است بوسیلهٔ طنابی باز میکنند ومقداری‌از گازخارج میشود. و وزن بالن برهوا می‌چربدوموجب‌پایین آمدن آن‌میشود. واماشرح‌مختصر پیداشدن بالن: در ۱۷۸۳ منت گلفیه(۴)فرانسوی‌وبرادرش‌اتین (۵)متوجه‌شدند که کیسه‌های کاغذی برفراز آتش‌بیالاحرکت‌میکنند واین‌پایهٔ‌ایجادبالن

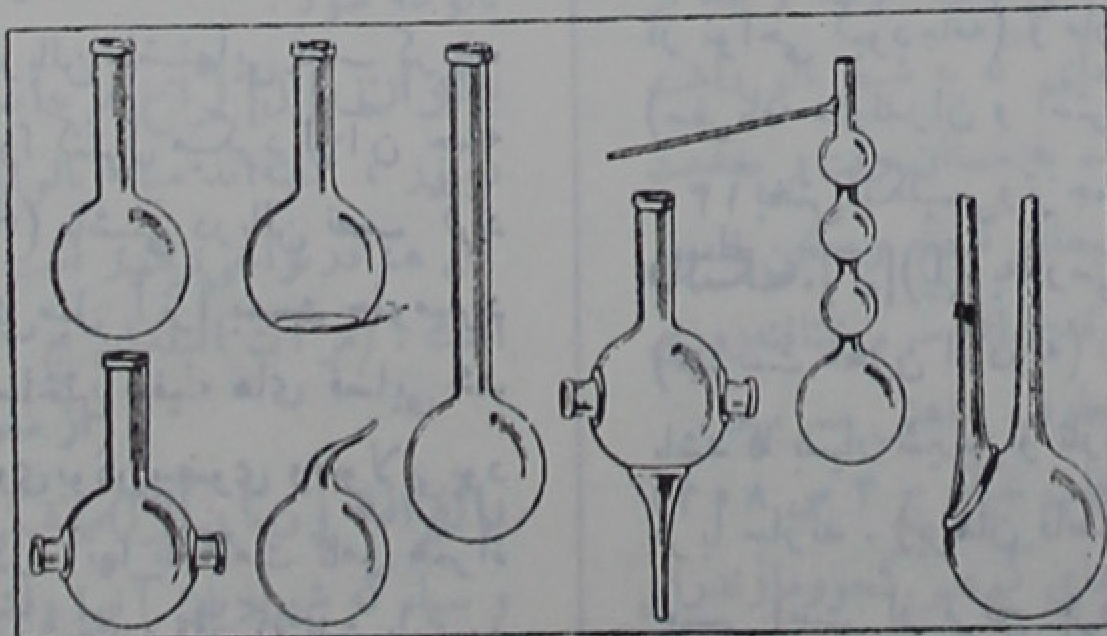


بالن برای صعود به جو



بالن آزمایش

باهوای گرم گردید. زیراهوای گرم‌سبکتراز هوای‌سرداست وبهمین‌جهت‌میل‌صعوددارد. بالنهای‌اومسافتی درحدود یك‌میل تایك‌میل ویك‌چهارم‌میل‌طی‌میکردوبعدسقوط‌میکرد. خبراین بالنها بنقاط دوردست‌رسید ومردم



انواع دیگر بالن آزمایش

پاریس آنراشنیدندوازمنت گلفیه‌تقاضا کردند که برای دیدن این شهر و آزمایش مجدد بالن‌خودبه‌آنجابرود. اوازمردم‌مهلت‌خواست که بالنی‌بسازد امااپاریسیان منتظر نماندند

(۱) Balme (۲) Bal masqué (۳) Ballon (۴) Montgolfier (۵) Etienne

واز شخصی بنام شارل(چارلز) که درعلوم تبحر داشت تقاضای ساختن بالن کردند. شارل اطلاعات جامعی درخصوص بالن نداشت ومردم نیز علت صعود بالن را نمیدانستند ومیگفتند که بالن منت‌گلفیه محتوی بخارات الکتریکی است واوشارل دربارهٔ بخارات الکتریکی چیزی نمیدانست امامیدانست که بالن سبکتر ازهوا باید باشد. در ۱۷۶۶ یک عالم انگلیسی بنام کاوندیش(۱) گاز ئیدرژن را یافت که ازهوا دروزن سبکتر است وشارل گمان برد که دخان الکتریکی همین گاز باشد که منت گلفیه دربالن خود بکاربرده است اوبالن خودرا باگاز ئیدرژن پر کرد. دراوت ۱۷۸۳ متجاوز ازدویست وپنجاه هزارتن از مردم پاریس شاهد بفضا رفتن بالن گاز ئیدرژن بودند. بالن حدود پنج میل درفضاحرکت کردوبعد سقوط نمود وچون مردم روستا از آن چیزی نمیدانستند آنرا درهم شکستند. تا اینجا دونوع بالن باهوای گرم وبالن باگاز ئیدرژن پیداشد - اولین مسافران هوائی این بالنها حیوانات بودند که بفضا رفتند وبسلامت بابالن بزمین نشستند ورنجی بدانها نرسید، تا اینکه نوبت به اولین انسان مسافر فضا رسید.
لوئی شانزدهم مقرر داشت که اولین مسافر دوتن از زندانیان محکوم به اعدام باشند، امامردی ازدرباریان بنام پیلاتردوروزیه (۲) معتقد بود که این مسافرت افتخار بزرگی خواهد بود و نباید آنرا به دونفر زندانی داد، لذا از شاه تقاضا کرد که این افتخار باو داده شودوشاه نیزسرانجام موافقت کرد. در ۲۱ نوامبر ۱۷۸۳ دزیه ویکی ازدوستانش بایک بالن هوای گرم منت گلفیه در حدود پنج میل سیر کردندوبسلامت برزمین نشستند. این اولین قدم مسافرت هوائی بود، بعدها سفر هوائی بیشترمعمول شد و مردی حدود هزار میل ازفرانسه بهروسیه دربالن رفت. اما دربالن اختیار بدست مسافر نبودبلکه بادآنرا بهرسو کهمیخواست میبرد ومسافر نمیدانست که بکدام سوی میرود، گاه خلاف مقصدحرکت میکرد، بعدهادر بالن ماشینهایی نصب کردند که جهت سیررا کنترل میکرد از آن جمله هنری گیفار(۳) ماشینی دربالن نصب کرد که ساعتی شش میل آنرا بسمت جلومیبرد و این مقدمهٔ ساختن سفینه های فضایی شد که بجای کروی بودن بیضوی وطولانی بود اما مسافرت در آنها باسلامت کامل همراه نبودو گاز ئیدرژن خاصه وقتیکه نفت یابنزین درماشین بالن میسوخت بآسانی موجب احتراق میگشت بدینسان کشتی‌های هوایی بسیار آتش میگرفت وسرنشینهایش میسوختند. کم کم بالن جای خودرا به هواپیما داد ودراین راه مساعی زپلین(۴) آلمانی وبرادران رایت(۵) قابل توجه است. برای اطلاع بیشتررجوع به‌تاریخ قرن نوزدهم ومعاصر تألیف آلبرماله ص ۲۳۶ شود.

بالندر. [لَ دَ] (اِخ) دهی است ازدهستان ارومه بخش طرقبهٔ شهرستان مشهد که در ۲۴ هزارگزی جنوب خاوری طرقبه و۱۲ هزار گزی شمال شوسهٔ عمومی مشهد به نیشابور واقع است. ناحیه‌ایست کوهستانی و دارای ۲۱۸ تن سکنه، آب آنجاازقنات تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات و بنشن ومیوه‌وشغل مردمش زراعت وکرباس بافی و راهش مالرو است.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

بالندگی. [لَ دَ] (حامص) حالت وچگونگی بالنده. عمل بالنده. رشد. نمو :

ز سر و سهی رفت بالندگی
طبیعت درآمد به نالندگی.
نظامی.

بالنده. [لَ دَ / دِ] (نف) نعت فاعلی از بالیدن. نامی. (ناظم الاطباء). نامیة. بالان. هرچیز که آن بالیده و تنومند شده باشد. (برهان قاطع) (آنندراج). برروینده. روینده :

بالندهٔ بی دانش مانند نباتی
کز خاک سیه زاید و از آب مقطر.
ناصرخسرو.

— بالنده شدن، نمو. بالیدن. رشد کردن :

بتهٔ شاسپرم تا نکنی لختی کم
ندهد رونق و بالنده و بویانشود.
منوچهری.

|| که ببالد. که قدکشد. که قامت افرازد. که مراحل رشد پیماید :

روز وشب در برتو دلبر بالنده چو سرو
سال ومه در کف تو بادهٔ تابنده چوزنگ.
فرخی.

|| درفارسی معاصر، فاخر. فخور. مباهی. نازنده. بالان. (یادداشت مؤلف).

بالنده کوه. [لَ دَ / دِ] (اِخ) نام‌محلی در سرراه فریم به گلپایگان (یا گوشواره از نواحی کبودجامه) و مازندران. (سفرنامه مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۳۰ بخش انگلیسی وترجمهٔ آن ص ۱۷۴).

بالنگ. [لَ] (اِ) بفارسی اترج‌را گویند. (فهرست مخزن الادویه). نوعی از ترنج باشد که بسیار شیرین و نازک شود واز آن مربا سازند. (برهان قاطع) (آنندراج). جنسی است از ترنج بزرگ. (شرفنامهٔ منیری). قسمی از مرکبات کشیده اندام که ازپوست گوشت آلودآن مربای‌بالنگ کنند. (یادداشت مؤلف). نوعی ازترنج بود که بغایت نازک وشیرین شده ازآن‌مربا پزند. نوع ترنج و شیرین تر از آن. (ناظم‌الاطباء). قسمی از مرکبات کهشکل درازی دارد وپوست سفید داخلیش کلفت است و از آن مربی میسازند. (فرهنگ نظام) :

به شیخ وسیب مفتی وربواس محتسب
بالنگ شدگلو و ترنجش‌مشیر گشت (۶)
بسحق‌اطعمه(بنقل‌جهانگیری).

کرمرکب(۷) پرورش درسرکه یافت
همچو بالنگ عسل پروردنیست.
بسحق‌اطعمه.

|| جنسی از خیار که آنرا بادرنگ‌خوانند. (از آنندراج) (فرهنگ جهانگیری). (برهان قاطع). خیار پاییزه و آن غیر از خیار تره است. (لغت‌محلی شوشتر). نوعی از خیار که بادرنگ گویند. (ناظم‌الاطباء). قسمی از میوه که نام آن خیار ونام دیگرش بادرنگ است. اکنون هم در بعضی ازبلاد ایران خیار را بالنگ گویند. (از فرهنگ نظام).

— خیار بالنگ، (ناظم‌الاطباء). خیار سبز معمولی مقابل‌خیارشنگ(باشمش) یعنی خیار چنبر. (یادداشت مؤلف).

بالنگا. [لِ] (اِخ) دهی است ازدهستان رحیم‌آباد بخش رودسر شهرستان لاهیجان که در ۱۴ هزار گزی جنوب رودسر و ۲ هزار گزی جنوب باختر رحیم‌آباد دردامنه واقع است. ناحیه‌ایست باآب‌وهوای‌معتدل مرطوب و ۳۳۸ تن سکنه، آب آنجا از نهربل‌رودتأمین میشود. محصول عمدهٔ آن برنج وچای وشغل مردمش زراعت وراهش مالرو است. عباس‌آبادنیز جزء بالنگامحسوب شده است.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

بالنگا. [لِ] (اِخ) دهی است‌ازدهستان املش بخش رودسر شهرستان لاهیجان که در ۱۲ هزار گزی جنوب باختر رودسر و ۳ هزار گزی جنوب خاور املش در دامنه واقع است. ناحیه‌ایست دارای آب‌وهوای معتدل و ۱۴۰ تن‌سکنه، آب آنجاازچشمه سار و استخر معلی تأمین‌میشود. محصول عمدهٔ آن برنج ولبنیات وعسل‌وشغل مردمش زراعت و گله داری و شال بافی و راهش مالرو است.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

بالنگان. [لَ] (اِخ) (چشمهٔ...) ازبلوک سرحد چهاردانگه؛ وآن فرسخی دربیشتر مشرق‌قی سه‌ده‌واقع‌است. (ازفارسنامهٔ ناصری).

بالنگستان. [لَ گِ] (اِخ) قریه‌ایست پنج‌فرسنگی میانهٔ جنوب و مغرب کاکی. (از فارسنامهٔ ناصری). دهی است ازدهستان لاور کبکان بخش‌خورموج‌شهرستان بوشهر که در ۵۴ هزار گزی جنوب باختری خورموج در دامنهٔ باختری کوهمند کنار

---

(۱) Cavendish. (۲) Pilâtre de Rosier. (۳) Henri Giffard. (۴) Zeppelin. (۵) Wright.

(۶) در جهانگیری : بالنگ شد گلوله ترنجش... ودرشعوری (ورق ۱۷۴ ج ۱) : بالنگ شد گلو ترنجست شیر گشت. (متن تصحیح قیاسی است. وگلو، کلانتراست). (۷) مرکب ظاهراً پرتقال است.

شوسهٔ سابق بوشهر کنگان درساحل دریا واقع است. ناحیه‌ایست کوهستانی وگرمسیر مرطوب ودارای ۱۴۵ تن سکنه ، آب آنجا از چاه تامین میشود .محصول عمدهٔ آن غلات و خرما و شغل مردمش زراعت و ماهیگیری است .(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

بالنگو . [لِ بالَ] (اِ) یکی از ریاحین است که بادرنجبویه و بادر نبویه و ترنجان هم گویند ودرعربی بقلهٔ اترجیه گویند. (از فرهنگ شعوری) بادرنجبویه.(غیاث اللغات) بارنگو . (ناظم الاطباء) . بادرنجبویه . بقلهٔ اترجیه . (ناظم الاطباء) . فرنجمشك . (یادداشت مؤلف).نباتی است کوچك که در ایران ، عربستان ، اروپا و افریقای شمالی میروید آنرا درطب برای معالجهٔ تنگی نفس بکار برند . (حاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکتر معین) . دوایی است که آنرا بادرنجبویه خوانند و در عربی بقلهٔ اترجیه خوانند . (برهان قاطع) (آنندراج). همان بادرنگبویه که از آن بوی ترنج آید ودراصل بالنگ بو وبالنگبویه بوده و بکثرت استعمال «باء» حذف شده وتخمی که الحال پیش عطاران به بالنگو معروف است تخمی دیگر است از ریاحین و بالنگو نیست و بالنگو همان بادرنگبویه است که مذکور شد . (فرهنگ رشیدی) . گیاهی است دوایی که نام دیگرش بادرنجبویه است مخفف بالنگ بو ، چه دوای مذکور بوی بالنگ (ترنج) دارد.(فرهنگ نظام) . نوعی است ازریحان،در بوشبیه باو وسبز مایل به سفیدیست و برگش بی کنگره وتضریس وتخمش ازتخم ریحان بالیده ترو در افعال قریب به تخم شاهسفرم وجهت خفقان ورفع توحش و اسهال معوی و دموی که از امعاء باشد باگلاب مجرب و جهت زحیر مفید و مقدار شربت آن تا دومثقال و بدل آن ریحان است. (ازمخزن الادویه) . ملطف ، محلل ، مقوی دماغ ومعده ومفرح دل ومهلل سودا. ورجوع به الفاظ الادویه شود. برای مجموع امراض بلغمی نافع است و دوای مخصوص امراض سوداوی است وبرای جرب و سدهٔ دماغ وقوت جگر وقوت قلب مفید است . (از فرهنگ شعوری) .

- بالنگوی شهری (۱) و نیز بالنگوی شیرازی (۲) ، هردو ازانواع بالنگوست، و رجوع به بالنگویه شود . (یادداشت مؤلف) .

بالنگویه . [لِ بالَ یَ] (اِ) گیاهی است دوایی که نامهای دیگرش بالنگو وبا در نجبویه است ، لفظ مذکور مخفف بالنگبویه است چه دوای مذکور بوی بالنگ که قسمی ازمرکبات است .میدهد. (ازفرهنگ نظام) . ورجوع به بالنگو شود .

بالو . (اِ) دانهٔ سخت که براعضای آدمی برآید ومسه نیز گویند .(فرهنگ رشیدی). آژخ. زگیل . (یادداشت مؤلف) .ثؤلول گویند به تازی . (فرهنگ اسدی) . اژخ وآن دانه‌های سخت باشد که در اعضای آدمی برمی آید و درد نمی کند . (آنندراج) . (برهان قاطع) . ژخ . (شرفنامهٔ منیری) . دربعضی ازولایات فارس وعراق عجم کورك خوانند و به تازی ثؤلول وبه تبریزی سکیل و به ترکی کوتیك و بهندی مسا گویند . (فرهنگ جهانگیری) زگیل. مهك ،چیزی بود چند عدسی که از تن مردم برآید . (حاشیهٔ فرهنگ اسدی). ازخ.(ناظم الاطباء). دانه‌های سختی که براعضای انسان بیرون میآید که درد ندارد وبخته هم نمیشود و نام دیگرش آزخ است . (فرهنگ نظام) ؛

ای عشق رمن دورکه بردل همه رنجی
همچون زبر چشم یکی محکم بالو .
شاکر بخاری .

به رویت هر که روشن نیست چشمش
بود مقله بچشمش در چو بالو .
شمس فخری (بنقل فرهنگ نظام) .

|| بهق ، پیسی پوست . (ناظم الاطباء) . || بگفتهٔ شعوری(ج ۱ ورق ۸۸) آلو وبالوست اما ظاهرا جزء دوم این کلمه یاصورت مخفف آن باشد .

|| برادر. (فرهنگ رشیدی) . (فرهنگ نظام) . برادری را گویند که از یك مادر و یك پدر باشد . (برهان قاطع) (آنندراج) برادر پدری و مادری . (ناظم الاطباء) . || آوازحزین. (برهان قاطع). (آنندراج). (ناظم الاطباء) .

بالو . [لُ] (اِ) اصطلاحی در باب روزهای ماه نزد هندوان قدیم. (رجوع به تحقیق ماللهند ص ۲۹۵ وص ۲۹۶ شود) .

بالو . (اِخ) (شیخ بالوی آملی) ،ازمشایخ صوفیه و پیر شیخ خلیفهٔ سبزواری بوده است. خواندمیر آرد :شیخ خلیفه (مقتول در ۷۲۶ هـ .) دراوایل حال به مازندران دست ارادت به شیخ بالوی آملی داده بود ، و بعد از چند گاه درعقیده‌ای که به شیخ بالو داشت نقصانی پیدا شده به سمنان رفت و بخدمت مقرب بارگاه سبحانی شیخ رکن الدین علاءالدوله سمنانی قدس الله سره شتافته روزی چند در خانقاه معارف پناهش بسربرد . (از حبیب السیر چاپ خیام ج ۳ ص ۳۰۸)

بالو. (اِخ) ازده‌های کوهپر کجورمازندران است . (از ترجمهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص۱۴۸). خواند میر آرد : فوت ملك کیومرث [بن بیستون] درسرراه بالو در ماه رجب سنهٔ سبع وخمسین وثمانمائه دست داد . (حبیب السیر چاپ خیام ج ۳ ص ۳۳۴) .

بالو . (اِخ) دهی است از دهستان نازلو بخش حومهٔ شهرستان رضائیه که در ۹ هزارو پانصد گزی شمال باختری رضائیه و یك هزارو پانصد گزی باختر شوسهٔ رضائیه به شاهپور در جلگه واقع است.ناحیه‌ایست دارای آب وهوای معتدل و۱۳۴۶ تن سکنه، آب آن ازچشمه و نازلوچای تامین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات وتوتون وکشمش و چغندر و حبوب ، وشغل مردمش زراعت و صنایع دستی آنان جوراب بافی وظرف گلی-سازی و راهن ارابه رو است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴) .

بالو . (اِخ) قلعه‌ایست مستحکم و شهری ازنواحی ارمنستان بین ارزنة الروم وخلاط که معادن آهن دارد . (از معجم البلدان) (مراصد الاطلاع) .

بالوا . (اِ) مرضی است که از آن ناخن بریزد . (آنندراج) . مرضی است که از زیادی بلغم تولید شود . (ازفرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۱۵۰) .

بالواد . (اِ) مرغی است کلان جثه که شوات و به تازی حباری گویند . (ناظم الاطباء) . اما در کتب دیگر که در دسترس بوددیده نشد .

بالوار . (ص) مانند بال.شبیه بال. بسان بال. || بالدار . صاحب بال . (ناظم الاطباء) .

بالوازه . [زَ] (اِ) بادبیچ .(آنندراج) . بازیچهٔ اطفال که الاکلنگ نیز گویند ، (ناظم الاطباء) .

بالواسه . [سَ / سِ] (اِ) تار درمقابل پود . (آنندراج) .(برهان قاطع) .تارهایی راگویند که بجهت بافتن مهیا ساخته‌اند و آنرا تانه نیزخوانند .(فرهنگ جهانگیری) . (از فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۱۹۲) . ریسمانهائیکه بطور تار (مقابل پود)مهیاشده باشد . (فرهنگ نظام) . تار جامه و بافته مقابل پود . (ناظم الاطباء) . ریسمان پارچه که در طول واقع شود . تار . تاره . تانه فرت . سدی . حایل . مقابل پود ورجوع به بالوسه شود .

بالوان . [لَ] (اِخ) قریه‌ایست در نواحی دینور ، گفته‌اند میانهٔ بالوان وبالوانه که آن هم درنواحی دینور است ، چهارفرسخ است . (مرآت البلدان ج ۱ ص ۱۶۱) . (از معجم البلدان) .

بالوانه . [نَ / نِ] (اِ) مرغکی باشد کوچك و سیاه که شیرازیان آنرا واشه گویند . (برهان قاطع) . (آنندراج) . مرغی است شبیه به گنجشك وسیاه و سفید باشد . درصحاح الفرس بجای بالوانه بانون بالوایه بایا نوشته شده است . (ازفرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۱۹۲) . مرغکی است همچند گنجشك وسپید وسیاه ،کوتاه پای ، بردرخت ودیوار نشیند ، چون بر زمین نشیند بدشواری برد

(۱) Lallemantia Ibirica . (۲) Lallemantia Rylcoan.

وآنرا پرستو و فراستک و فرستو نیز خوانند و به تازیش خطاف خوانند. بالوانه نیز گفته‌اند. (از شرفنامهٔ منیری). او را به عربی ابابیل گویند. مرغی کوچک و سیاه که مردم شیراز واشه گویند. (ناظم الاطباء). اما ظاهراً در معنی این لغت بین واشه با پرستو خلط شده است. رجوع به بالوایه شود.

بالوانه. [نِ] (اِخ) دهی است از دهستان اسفندآباد بخش قروه شهرستان سنندج که در ۲۲ هزارگزی باختر قروه و ۲ هزارگزی جنوب راه اتومبیل رو قروه به سنقر در دامنه واقع است. ناحیه‌ایست سردسیر و دارای ۴۰۰ تن سکنه، آب آنجا از چشمه‌ها تأمین میشود، محصول عمدهٔ آن غلات و لبنیات و شغل مردمش زراعت و گله‌داری و راه آنجا مالرو است. دو محل بدین نام بفاصلهٔ یک هزار گزی وجود دارد که بالوانهٔ معتمدی و بالوانهٔ خالدی نامیده میشوند. سکنهٔ بالوانهٔ پایین صدتن است. صنایع دستی زنان آنجا قالیچه و جاجیم و گلیم‌بافی است.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

بالواه. (اِ) مرغ ابابیل. (از فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۱۵۶). پرستو را گویند که بعربی خطاف باشد. (آنندراج). پرنده‌ای که به‌تازی خطاف گویند. (ناظم الاطباء). بالوایه. رجوع به بالوایه شود.

بالوایه. [یَ] (اِ) بعضی گویند پرنده‌ایست کوچک و سیاه و کوتاه پا که شب و روز در پرواز می‌باشد مگر درهنگام بچه کردن که به سوراخی رود، و اگر برزمین افتد نتواند برخاست، و آنرا به عربی ابابیل گویند. (برهان قاطع) (آنندراج). مرغکیست چون کنجشک سیاه و سفید باشد و کوتاه پای بود و چون بر زمین نشیند دشوار تواند برخاست و بدین سبب بیشتر بردیوار و درخت نشیند. (صحاح الفرس). (از فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۱۹۲). پرنده‌ایست که در سقف خانه‌ها آشیان کند (برهان قاطع). مرغکی است سیاه و سپید چون کنجشک و اگر بر زمین نشیند بر نتواند خاست. (لغت فرس اسدی). پرستوک باشد وآنرا بالوانه نیز خوانند. (فرهنگ جهانگیری).
مرغکیست سیاه و سپید چون کنجشک و اگر بر زمین نشیند بر نتواند خاستن. کوتاه‌پای، بر درخت نشیند و بر دیوار که پایهایش پهن بود. (فرهنگ اسدی). درنسخهٔ لغت فرس بالوایه و در نسخهٔ دیگر بالوانه آمده و در برهان جامع بالوایه بروزن خاگیانه است که‌شاید مؤلف آن بالوانه را صحیح میدانسته‌است. (حاشیهٔ برهان مصحح دکتر معین). مرغ کوچکی است ابلق رنگ که نامهای دیگرش چلچله و پرستوک است، شاید وجه این باشد که مرغ مذکور همیشه بر بلندی می نشیند و اگر اتفاقاً بخواهد بر زمین نشیند باید بالش را قدری باز نگاهدارد تا در پریدن آسان باشد، پس بالوایه (بال باز) است وقتی که بر زمین نشیند. بلوایه مخفف آن است. (فرهنگ نظام). پرستوک. ابابیل. (ناظم الاطباء).
در تداول خراسان هم بلوایه [بُ یَ] گویند.
آب و آتش بهم نیامیزد
بالوایه زخاد بگریزد.
عنصری. (بنقل لغت فرس اسدی).
شاید تصحیف بادوایه است. (یادداشت مؤلف).
بالوایه. رجوع به بالوایه و نیز رجوع به بادوایه شود.

بالوبونیاس. (اِخ) صورتی وضبطی از کلمه پلوپونز (۱) که شبه‌جزیره‌ایست واقع در منتهی‌الیه یونان.
— حرب بالوبونیاس، جنگهای پلوپونز (ابن الندیم). و رجوع به پلوپونز شود.

بال و پر. [لُ پَ] (ترکیب عطفی) پروبال:
جز صبر تیر او را، اندر جهان سپر نیست
مرغیست صبر کاو را جز خیر بال و پر نیست.
ناصرخسرو.
نگویی بیضه یکرنگ است و مرغان هریکی رنگی
نوای هریکی رنگی دگرسان بال و پر دارد.
ناصرخسرو.
هرخشک و تر که یافتم از غم بسوختم
هر بال و پر که داشتم ازدم بسوختم.
خاقانی.
کوچه تنگ است ای پسر، باپر نگنجد هیچ مرغ
بال و پر بگذار تا بتوانی آسان آمدن.
خاقانی.
دور گردون گسست بیخ و بنم
مرگ یاران شکست بال و پرم.
خاقانی.
مگر اقبال شمعی نو بر افروخت
که چون پروانه‌ام را بال و پر سوخت.
نظامی.
ورجوع به پروبال شود.
— بال و پر دادن، پروردن، نیرودادن. دست قدرت اورا گشادن. نیرومند ساختن. گذاردن که بسط قدرت یابد. پروبال دادن.
— بال و پرزدن، تکان دادن پرندگان پر وبال خویش را برای پراکندن حشرات از تن خود یا بهنگام سر بریدن وگاه بهنگام پراکندن و پاشیدن دانه برایشان یا جوجگان بهنگام مشاهدهٔ مادر که قصد طعمه دادن بایشان دارد. || پریدن و پرواز کردن بسوی چیزی یا درطلب چیزی و یا در هوای چیزی:
دلی که بال و پری در هوای خاک بزد
ندید خواب شکفتن چو غنچهٔ تصویر.
خاقانی.
— بال و پرزده، پروبال زده، در مقام نفرین گفته شود.

بالوجوزجان. [زَ] یکی از قرای سرخس و درراه هرات واقع است. (مرآت البلدان ج ۱ ص ۱۶۱). (ازمعجم البلدان) (مراصد الاطلاع).

بالوجه. [جِ] (اِخ) دهی است ازدهستان حسن آباد بخش کلیبر شهرستان اهر که در ۳۳ هزارگزی باختری کلیبر و ۲۵ هزارو پانصد گزی شوسهٔ تبریز به اهر واقع است ناحیه‌ایست کوهستانی و دارای آب و هوای معتدل و ۲۷۲ تن سکنه، آب آنجا از رودخانهٔ مرد انقم و چشمه تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات ومیوه وشغل مردمش زراعت و گله‌داری وصنایع دستی زنان گلیم بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

بالوجی. (ص نسبی) منسوب به دهی از قرای سرخس که بالوجوزجان باشد. (از لباب الانساب ج ۱ ص ۹۱) (از معجم البلدان).

بالوجی. (اِخ) ابوالحجاج خارجة بن مصعب بن خارجة ضبعی بالوجی از رواة بود، پدروی ابومصعب درجنگ صفین باعلی بود و شهادت یافت و خارجه قتادة بن دعامه را دریافت. اوازیونس بن یزید روایت کرده‌است. (از لباب الانساب ج ۱ ص ۹۲). (ازمعجم - البلدان).

بالود. پوست بره. (السامی). صاحب السامی این کلمه را بصورت عربی البالود در جزو سمور وقاقم و فنک ودله وحواصل نام می برد. (یادداشت مؤلف).

بالودگی. [دَ] (حامص) افزودن. بالیدن. (ازفرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۱۹۸).

بالودن. [دَ] (مص) افزودن. بالیدن. نمو کردن. بزرگ شدن. (برهان قاطع) (آنندراج). (ناظم الاطباء). بزرگ شدن و بر آمدن و نمو کردن.
این نسب پیوسته او را بوده است
کز شهنشاهان مه بالوده است.
مولوی. (بنقل جهانگیری وشعوری).
ورجوع به بالیدن شود.
|| آلودن. آلوده کردن. (فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۱۸۱). بالودن. رجوع به پالودن شود.

بالوده. [دَ یا دِ] (نف) افزوده. نمو کرده. بزرگ شده. (ناظم الاطباء). ورجوع به بالیده شود.

بالوذ. (اِ) نام پوستی است که در پوشند صورت یالهجه‌ای از بالود است. رجوع به بالود شود.

(۱) Péloponnèse

بالور. [وَ] (ص مرکب) بالدار. || پردار. صاحب بال. (ناظم الاطباء).

بالوری. [وَ] (حامص) بالداری. صاحب بال بودن.

بالورته. [وَ تَ یا تِ] (اِ) گنجشک. (ناظم الاطباء). || چلچله. (ناظم الاطباء). || خفاش. (ناظم الاطباء). این لغت جای دیگر دیده نشد و محتمل است تصحیف بالوایه باشد.

بالورگی. (اِ) آلتی که بدان مایعات راصاف کنند. (ناظم الاطباء). آیا مصحف پالودگی نیست با تغییری مختصر در معنی؟

بالوز. (اِخ) قریه‌ایست در سه فرسخی نسا. (مرآت البلدان ج ۱ ص ۱۶۱). (از معجم البلدان). (مراصد الاطلاع).

بالوزی. (اِ منسوب) منسوب به بالوز نام‌دهی در سه فرسنگی نسا. (از لباب الانساب ج ۱ ص ۹۲). (از معجم البلدان).

بالوزی. (اِخ) ابوالعباس حسن بن سفیان ابن عامر بن عبدالعزیز بن نعمان بن عطاء شیبانی نسوی، در زمان خود در حدیث پیشوا بود. درسال ۳۰۳ هجری در گذشت وقبر او در بالوز معروف است. (از لباب الانساب ج ۱ ص ۹۲). (ازمعجم البلدان).

بالوس. (ص) کافور مغشوش، چه لوس، غش باشد، و بعضی به شین معجمه گفته‌اند. (برهان قاطع) (فرهنگ رشیدی). (فرهنگ جهانگیری). (فرهنگ شعوری). (لغت فرس اسدی). کافوری که چیز دیگری به فریب در آن آمیخته باشند. (غیاث اللغات) (آنندراج). (شرفنامهٔ منیری). کافور مغشوش. (ناظم الاطباء). نوعی کافور. (دزی ج ۱ ص ۴۹). مغشوش و بیشتر در کافور مغشوش استعمال میشود و ممکن است لوس که بمعنی غش است مخفف همین لفظ باشد. (فرهنگ نظام). بالوس، یک قسم از بد و نفایهٔ کافور، انواع کافور بسیار است، اما آنچه بهتر است فنصوری است و ریاحی و سه نوع دیگر است بالوس و... و... هرسه بدو نفایهٔ کافور باشد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و رجوع به دزی ج ۱ ص ۴۹ شود.

در فرهنگها این لفظ را کافور مغشوش می‌نویسند چنانکه بالوش باشین معجمه‌را، ولی درلغت‌نامه‌هایی که دردسترس من است‌از قبیل سروری و جهانگیری و شعوری و برهان و رشیدی شاهدی ندارند. درنسخهٔ فرهنگ اسدی، در شاهد کلمهٔ ناك بیت ذیل از رودکی نقل‌شده که بالوس در آن هست و بیت این است:

کافور تو بالوس بد و مشك تو ناك
بالوس تو کافور تو مغشوش بود (کذا)

و باز در کلمهٔ لوس فرهنگها می‌نویسند غشی بوده که در کافور کنند، منشأ لفظ بالوس و معنی غش در کلمهٔ لوس به‌گمان من‌همین‌بیت رودکی است که گاهی «بالوس» را یك کلمه گرفته‌اند و گاهی مرکب از «با» و «لوس»، بمعنی فریب و امثال آن. واما صورت‌صحیح شعررودکی که‌به کسایی نیز منسوبست اینست:

کافور تو با لوس بود مشك تو باناك
بالوس تو کافور کنی دایم مغشوش.

(یادداشت مؤلف).

و پیداست که در این صورت کلمه مرکب از «با» و «لوس» خواهد بود و از عبارت ذخیرهٔ خوارزمشاهی نیزهمین‌معنی مستفاد میشود.

بالوسه. [سَ یا سِ] (اِ) رشته که بدرازای جامهٔ بافته افتد. تار. مقابل پود. (فرهنگ رشیدی). مقابل‌سدی. مقابل‌تان. مقابل تانه.

بالوش. (اِ) کافورمغشوش‌باشد. بالوس. (برهان قاطع). (شرفنامه منیری). (آنندراج). (ناظم الاطباء). و رجوع به بالوس شود.
|| بت. (ناظم الاطباء). || شبش. (ناظم الاطباء).
|| (ص) چیزچرکین. (ناظم الاطباء). اما سه معنی اخیر در فرهنگهای دیگر دیده نشد.

بالوط. (ع اِ) بالت [لُ] (۱) بستهٔ کوچك مال‌التجاره یا اشیاء دیگر. لنگه. تنگ، ج، بوالط. (از دزی ج ۱ ص ۴۹).

بالوعه. [عَ] (اِ) چاه میان سرای. (مهذب الاسماء). چاه سر تنگ در خانه که آب باران وجز آن درآن ریزد. (یادداشت مؤلف). (از ناظم الاطباء). چاه آبریز. راه‌آب‌خانه. (غیاث اللغات). چاه‌سر تنگی که آب مستعمل خانه درآن‌میریزد. (فرهنگ نظام). بلاعه [بَ لا عَ]. بلوعه. [بَل لو عَ] در لغت مصر بمعنی چاهی که در وسط خانه حفر شود، چاهی تنگ دهان است و آب باران بدان سرازیر گردد. سوراخ وسط خانه، ج، بوالیع و بلالیع. (از تاج العروس) (از اقرب الموارد). ج، بالوعات. (مهذب الاسماء):

هر کسی گوید من وتو لیك اندرشرطعشق
فرقکی هست از چه بالوعه تا چاه ذقن.
اخسیکتی.

آنچنان نزدیك بنماید ورا
که دویدن گرد بالوعهٔ سرا.
مولوی.

بفرمود تا سنگ صحن سرای
بکندند و کردند نو باز جای
که گلگونهٔ خمر یاقوت فام
بشستن نمی‌شد زروی رخام
عجب نیست بالوعه گرشد خراب
که‌خورد اندران‌روز چندان‌شراب.
سعدی (بوستان).

|| حوضی‌باشد کوچك سر، از اندرون فراخ که آب صحن خانه و آب میرز در آن جمع میشود. (آنندراج). (غیاث اللغات).
|| تن‌شوی. جای‌دست‌و روشستن. (یادداشت مؤلف). (ناظم الاطباء). چاه تن شوی.
— بالوعهٔ ابلیس، کنانه از دنیا. (انجمن آرای ناصری).
— بالوعهٔ بلا، کنایه از دنیا. (انجمن آرای ناصری).
— بالوعهٔ‌شیطان، کنایه از دنیا. (انجمن آرای ناصری).
— بالوعهٔ غول، کنایه از دنیا. (انجمن آرای ناصری).
— بالوعهٔ محنت، کنایه از دنیا. (انجمن آرای ناصری).

بالوك. (اِخ) نام رودی‌است که به‌روایت باج پران از کوهستان شکد بام هند سرچشمه میگیرد. (ازتحقیق‌ماللهند بیرونی ص ۱۲۸).

بالول. آب‌اندك. (ناظم الاطباء). کمی ازآب. (از اقرب الموارد):
مافی‌البئر بالول ای شیء من‌الماء؛ قطرهٔ آبی در چاه نیست. (از اقرب الموارد).

بالولان. (اِخ) دهی است از دهستان ترکور بخش سلوانا شهرستان رضائیه که در ۱۶ هزارو پانصد گزی شمال باختری سلوانا و ۴ هزار و پانصد گزی شمال راه ارابه‌رو واقع است. ناحیه‌ایست کوهستانی با آب و هوای معتدل و دارای ۲۰۰ تن سکنه، آب آنجا از چشمه تأمین میشود، محصول عمدهٔ آن غلات و توتون، و شغل مردمش زراعت و گله‌داری، وصنایع دستی آنان جاجیم بافی، وراهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

بالومحله. [مَ حَ لْ لَ یا لِ] (اِخ) از دیه‌های فرح آباد (ساری). (ازترجمهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۶۱).
در فرهنگ جغرافیایی ایران آمده‌است: دهی است از دهستان میان دورود بخش مرکزی شهرستان ساری که در ۱۲ هزار گزی شمال خاوری ساری در دشت واقع است. ناحیه‌ایست دارای آب و هوای مرطوب و ۱۸۰ تن سکنه، آب آنجا از رودخانهٔ نکا تأمین میشود، محصول عمدهٔ

(۱) Ballot

آن برنج و غلات و پنبه و صیفی و شغل مردمش زراعت و راه آنجا مالرو است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

بالون . [ا] بالن. (۱) چادری که درون آن از گاز پر سازند و به هوا رها کنند. (از فرهنگ نظام) . محفظه‌ای که از گاز پر شده باشد و با آن توان به آسمان رفت .
ورجوع به بالن شود.

بالونه . [نَ یا نِ] (ا) بالوانه . بالوایه. مرغی است کوچک چند گنجشک. پرستوک. (از فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۱۹۲) .
رجوع به بالوایه شود . ظاهراً تحریفی از بالوایه است .

بالونیموس. (اِخ) (۲) نام مردی از شهر صور که به روایت دیودور، به فرمان اسکندر، از باغبانی به حکومت صور منصوب شد .
و رجوع به ایران باستان پیرنیا ج ۲ ص ۱۳۲۸ شود .

بالوی . (اِخ) نام یکی از بزرگان عهد خسرو پرویز. (لغات شاهنامهٔ ولف ص ۴۱).

بالوی. (ا منسوب) منسوب است به بالویه که نام خاندانی از محدثان است . (از انساب سمعانی) . ورجوع به بالویی شود .

بالوی . (اِخ) شیخ حامدبن حاج عبدالفتاح بالوی، اوراست :
زبدة العرفان فی وجوه القرآن ، در تعریف علم قرآن یاقرآآت ده گانه ، که در ۱۲۵۲ هجری چاپ شده است.(از معجم المطبوعات).

بالویه . [یَ یا یِ] (ا) پرستو . ابابیل بالوایه . (آنندراج).چلچله . مرغ بهشتی . (ناظم الاطباء) .
رجوع به بالوایه شود .

بالویه . [یَ] (اِخ) نامی از نامهای ایرانی. (یادداشت مؤلف). وظاهراً همان بالوی است.

بالویه . [یَ] (اِخ) ابن محمد بن بالویه بیهقی . ابو العباس بالویه . از رواة بود . در تاریخ بیهق آمده است :
درین ناحیت (بیهق) وقفی است منسوب به بالویه ، مولد او از مزینان بوده است و اورا از محمد بن اسحق بن خزیمة روایت باشد، او از ابوالعباس محمد بن شاذان و او از عمر بن زراره (۳) واو ازاسمعیل بن ابراهیم ابن علی بن کیسان واو از ابی ملیکه و او از ابن عباس روایت کرد که :
« کل صلوة لایقرأ فیها فاتحة الکتاب فلاصلوة الاصلوة وراء الامام » هر نمازی که در آن سورهٔ فاتحه خوانده نشود نماز نیست مگر نمازی که پشت سر امام خوانده شود .
(از تاریخ بیهق مصحح مرحوم بهمنیار ص ۱۶۰).

بالویی . (ا منسوب) منسوب به بالویه خاندانی معروف . (از لباب الانساب ج ۱ ص ۹۲) . و رجوع به بالوی شود .

بالویی . (اِخ) ابوالحسن عبدالواحدبن محمدبن احمدبن بالویه معروف به بالویی نیشابوری که در رجب سال ۳۷۸ در گذشت . (از لباب الانساب ج ۲ ص ۹۲).

بالویی . (اِخ) عبدالله بن احمدبن عبدالله ابن بالویه، ابومحمد بالویی، مجتهدی صالح بود که از ابوبکر محمدبن اسحق بن خزیمه و دیگران روایت کسب کرد و بسال ۳۷۸ در گذشت . (ازلباب الانساب ج ۲ص ۹۲).

بالة . [لَ] (ع اِ) جراب [جِ] . (المعرب جوالیقی ص ۵۱) و فارسی آن بیله است که در آن مشك باشد . (حاشیهٔ همان کتاب ص ۵۱) . حقه وظرف مشك . (همان کتاب ص ۵۲) . طبلهٔ عطار ، وباین معنی معرب از بیله فارسی است . (آنندراج) (ناظم الاطباء) . بوی دان . (یادداشت مؤلف) . ظرفی است که در آن چیزهای معطر می گذارند . (از فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۱۹۲).ظرفی باشد که در آن خوشبویها نهند.(فرهنگ جهانگیری). ظرف عطر .(از اقرب الموارد). عطردان (از تاج العروس).
|| جوال . (فرهنگ رشیدی) (ازشعوری ج ۱ورق ۱۹۲). قسمی ازجوال.(ناظم الاطباء). کیسه‌مانندبزرگ دهن گشادی است که در آن باربخته‌روی چارپا گذارندونام دیگرش گاله است . (فرهنگ نظام) . قسمی از جوال باشد که چیزها در آن کنند.(آنندراج) (برهان قاطع). گاله. (فرهنگ جهانگیری). ضراطمی[ضُ طِ یِ]، بالهٔ سطبر بر آمده . (منتهی الارب) :

چون ... در سپوختم اندر ... ش تمام
دیدم ... فراخ به مانند باله‌ای .
ادیب صابر (بنقل شعوری وضیاء).

|| توشه‌دان . (آنندراج). (ناظم الاطباء). انبان . (مهذب الاسماء) .
|| قاروره . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) .

بالة . (اِ) ماهی عنبر، که درازی آن به پنجاه ذراع میرسد و به فارسی آنرا باله گویند .(از تاج العروس).
— بالة‌الطیبة [لَ طَ یِ ی] ، گاوعنبر . (یادداشت مؤلف) .
|| به زبان هندی خوشبوی را گویند . (فرهنگ جهانگیری).
|| آهنی که بدان ماهی شکار کنند. (یادداشت مؤلف) . قلاب . (یادداشت مؤلف).

بالة . [لَ] (ع اِ) خیر . نیکویی . لاتبلك عنه بالة ،یعنی خیر نصیب تو نمیشود. (منتهی الارب) . (از ناظم الاطباء) . بلال .

بالة . [لَ] (ع مص) بمعنی مبالاة، مصدر است یعنی التفات کردن و توجه داشتن . (یادداشت مؤلف).
|| باك داشتن. ماباليه ، وبه بالا، وبالة ، و بلاء ومبالاة : التفات نمی کنم ، باك نمیدارم. (ناظم الاطباء) . اصل آن بالیه بود و جهت تخفیف یای آن را برداشته‌اند . (ناظم الاطباء) .

باله. [ ] (ا) رازی گوید آن نباتی است دشتی و شاخهای او جعد باشد و بیخ های او کج باشد وبروی مویهای خردخرد باشد، و هر نباتی یا میوهٔ که او را مویها بود چنانکه آبی را ازمیوه‌ها ، وخس الحمار را از نباتها ، عرب او را زغب گوید و زغب آن مویهاء خرد باشد که بر جوجهٔ مرغ باشد در وقتی که از بیضه بیرون آید ، و هم‌رازی گوید باله به اسطوخودوس مشابهت دارد به رنگ و بوی .
(از ترجمهٔ صیدلهٔ ابوریحان بیرونی) .

باله . [لِ] (ا فرانسوی) بالت [لِ] . نوعی رقص‌دسته‌جمعی . رقص باگروه (۴) . رقص دسته جمعی که قسمتی از آداب و عادات جمعی را نشان دهد اساس باله‌است. این‌رقصها در بین ملل از ایام قدیم رواج داشت ، مثلا هندوستان توانسته است رقصهای خود را از هزاران سال پیش تا کنون حفظ کند و آنرا بهمان صورتی که درافسانه‌ها، خدایان به « بهار اتامونی » آموخته‌اند نگاهدارد .
رقص‌های یونان‌قدیم به‌صورت اصلی البته باقی نمانده ولی نقاشیها وکتیبه‌هایی هست که گوشه‌ای از آن رامجسم میکند ، هنر رقص در همهٔ ازمنه به منزلهٔ عنصر لازمی برای تربیت عمومی و خوش آهنگی یعنی کمال در وزن‌مورد توجه‌بود و رقص‌عالی‌ترین فضیلت روح بشمارمیرفت .
در روم قدیم نیز رقص درابتدا جنبهٔ‌مذهبی وتشریفاتی داشت ، ولی کم کم عشق‌آنان به هنرنمایش و بازیهای خونین سیرك ، رقص را درنزدآنان در درجهٔ دوم‌قرارداد . اما بهر حال درهمهٔ اعصار رقص یك نوع وسیلهٔ تسلی بشمارمیرفت. دهقانان بینوایی خود را با رقص فراموش میکردند وارباب اضطراب احتمالی‌ازدست دادن‌قدرت‌خودرا ، رقصهای قرون هیجدهم و نوزدهم به دو نوع تقسیم میشد ، رقصهایی که در آن جست و خیز وجود داشت «رقص بلند» خوانده میشد و خلاف آن « رقص کوتاه». پادشاهان اروپائی اغلب به رقص‌ها اهمیت میدادند . لویی چهاردهم در رقص مهارت بسیارداشت وهم اوبود که در سال ۱۶۶۱ یك مؤسسهٔ پادشاهی «رقص» در پاریس تشکیل داد .
نهضت رمانتیسم در مکتب رقص و نمایش نیز تأثیر فراوان کرد ، باله در واقع‌رقصی

---

(۳) ظ : عمروبن‌زراره .
(۴) Ballet
(۲) Ballonymus
(۱) Ballon

است که سرگذشتی را بیان میدارد و یا استعاره رامی پروراند و گویای هیجان قلبی میشود و بوسیلهٔ حرکات لطیف و ظریف و زندهٔ خود تجرید شورانگیز موسیقی را بخاطر می آورد. (از مجلهٔ موسیقی دورهٔ سوم، شماره۲ ص ۲۹ - ۳۹).

باید توجه داشت که رقص باباله تفاوت دارد، رقص ازنظر خاصی یك پدیدهٔ فیزیولوژیك و در عین حال روانی است که به وسیلهٔ آن موجودات انسانی، موقتاً شخصیت فردی خود را کنار میگذارند و تسلیم یك احساس اجتماعی و عمومی می کنند که باوزن وضرب انتقال می یابد.

ازچنین رقصی، نزد همهٔ ملل، از بدوی - ترین تا متمدن ترین آنان، در همه زمانها نشان واثری میتوان یافت. رقص به مفهومی که گذشت، وزن را باحرکات بدن که در حقیقت، ترجمان آنست، بهم می آمیزد.

باله، برعکس، هنری است که اصل آن مدیون موسیقی است. پیدایش «باله»، یا هنر رقص، برخلاف رقص تاریخ و سرگذشتی مشخص دارد. درایتالیا همزمان بانهضت هنری وادبی قرن پانزدهم بوجود آمد و پیدایش آن معاصر با دوره‌ایست که «پولی فونیك» تغییرات بسیارمهمی از لحاظ «ریتم» درموسیقی پدید آورد. هنر باله، ازیك قرن پیش دراروپاوامریکانفوذ بسیار یافت، تابدان حد که درسالهای اخیر، درزبانهای اروپایی اصطلاح تازه‌ای پدید آمده است بصورت باله تومن(۱) که مفهوم آن «علاقه‌مند بهباله» می باشد واین خود حاکی ازعمومیت واستقبال روزافزون عامه ازهنر رقص است. برنامه‌های بالهٔ اپراهای مهم دنیا از جمله اپرای پاریس روز بروزسهمی ازبرنامه‌های غنایی و اپرایی آنها رابخود تخصص میدهد وآهنگسازان نیز بیش ازپیش هنر خودرا در خدمت این وسیلهٔ بیان هنری بکار می اندازند.

باله‌های کلاسیك، چون ژیزل(۲)، ازصد سال پیش تاکنون همچنان باموفقیت روز-افزون بر روی صحنه می آیند. با ایجاد شاهکارهایی چون «کوپلیا» و «سیلویا»، دورهٔ جدیدی در تاریخ بالهٔ پدید می آید که خصوصیت مهم آن اهمیت و ارزش هنری موسیقی باله می باشد. تا چندی پیش کمترموسیقیدان بزرگی بههنر رقص توجه میداشت و هنر رقاص و رقص نویسی (کورگراف) بیش ازهرچیزمورد توجه قرار داشت.

بتدریج، ایجاد یك باله محصول همکاری نزدیك موسیقدان ورقص نویس ونویسندهٔ متن و مضمون باله گردید و بدین طریق آثاری بهوجود آمد که در آنها کارموسیقی-دان محدود به تهیهٔ اوزان متناسب با رقص محدود نمی شد، بلکه لازم می آمد که موسیقیدان درعین حال قطعهٔ موسیقیی که ارزش هنری مستقلی چون یك سنفونی داشته باشد بنویسد.

در باله هم، همچون همهٔ رشته‌های هنر، عوامل و اجزایی را که اثر هنری را به وجود می آورند باید به اعتدال بکاربست و کار وهنر هیچکدام از کسانی که باله‌ای را بوجود می آورند مانند رقص نویس، آهنگساز و داستان نویس نباید کار وهنر دیگری را تحت الشعاع قرار دهد. (از مجلهٔ موسیقی شمارهٔ ۹ دورهٔ سوم، ص۴۳ - ۴۹)، و نیز رجوع به رقص شود.

— هنرستان بالت، در ایران نیز پس از نفوذ تمدن اروپایی، بالت جایی برای خود بازکرد و چند سال پیش ساختمان ضلع شرقی هنرستان عالی موسیقی واقع درخیابان ارفع بصورت هنرستان بالت درآمد که زیر نظر ادارهٔ کل هنرهای زیبا اداره میشود. ادارهٔ کل هنرهای زیبا بمنظور شروع هنر بالت و همچنین احیای رقصهای ملی، از چندی پیش به فکر افتاد که هنرستان علمی مجهزی برای اینکار تأسیس کند، درسال ۱۳۳۵ عدهٔ هنرجویان این مؤسسه به ۱۳۰ تن رسیده بود. (از مجلهٔ موسیقی، دورهٔ سوم شمارهٔ ۷ ص۶۳ - ۶۷)

و رجوع به بالت وبال شود.

بالة. [لَ] (اِخ) محلی است در حجاز که برخی آنرا در حیطهٔ حرم دانسته‌اند. جمعی نیز آنرا بانون (بانه) خوانده‌اند. (از معجم البلدان). (مراصد الاطلاع).

بالة. [ ] (اِخ) شهری است در یهودیه که در یوشع بلهه و بلعه‌خوانده شده‌است وآن دیرالبلح می باشد که نزدیکی غزه واقع است. (از قاموس کتاب مقدس).

بالها. (اِ) بطور مجاز ازبرای بادوشعاع آفتاب و اشاره به محافظت حضرت اقدس الهی میباشد، وگاهی اشاره بهانتشارعساکر هجوم آور دشمن می باشد، توجه وحفظ با ملاطفت خدای تعالی که دربارهٔ قوم خوددارد به توجهی که‌عقاب نسبت به جوجه‌های خود داردتشبیه‌شده‌است. (ازقاموس کتاب مقدس).

بالها. (اِخ) پسر بزرگ بن یامین. (از قاموس کتاب مقدس).

بالها. (اِخ) پسر بعور نام پادشاه دوم (جبل سعیر) است. (از قاموس کتاب - مقدس).

بالهارود. (اِخ) نام رودخانه ای در آذربایجان که‌از کوههای جاودسرچشمه گیرد وواردودریاچهٔ محمود چاله شود. (از جغرافیای تاریخی غرب ایران ص۳۹).

بالی. (ع ص) کهن. کهنه. (غیاث اللغات) (آنندراج) (فرهنگ نظام). پوسیده. تباه شده. (یادداشت مؤلف). مندرس. بال. (ناظم الاطباء). ثوب بالی، لباس کهنه. || پیرگشته. (یادداشت).

بالی. (اِ) عنبر. نوعی ماهی. بال. وال. ورجوع به بال شود.

بالی. (اِخ) (محمد سعید بالی دمشقی) اوراست: «تنویر البصائر بسیرة الشیخ طاهر» این کتاب درسیرت شیخ طاهر جزایری است و درسال۱۳۳۹ق. در دمشق بچاپ رسیده است. (از معجم المطبوعات).

بالی. (اِخ) (شیخ ...) خلیفة الصوفیه. وی یکی ازشراح فصوص الحکم محیی الدین عربی است. او بسال ۹۶۰ هـ.(۳) درگذشته است. اوراست، رساله‌ای در قضا وقدر، وشرح حدیث: «کنت کنزاً مخفیاً». (از کشف الظنون).

بالی. (اِخ) ازشعرای دورهٔ سلطان سلیم خان غازی است. ورجوع به قاموس الاعلام ترکی ج۲ ص ۱۲۱۸ شود.

بالی. (اِخ) (خوش طبع ...) ازطایفهٔ تکلوو ظاهراً معاصر شاه عباس بوده‌است. خوش طبع وسپاهی منش ومصاحب است. این رباعی را به خودش نسبت میداد:

می آمد، چهره ازعرق ترکرده
چوگان به کف واسب طرب برکرده
واندر خم زلفهای گردآلودش
دلهای شکسته‌خاک برسر کرده.

در استراباد در رکاب بدرخان بدست تراکمه کشته شد وجسدش هم بدست نیامد. (از تذکرهٔ مجمع الخواص ص ۱۲۴).

بالی. (اِخ) (...ابن علقمه) پدرشمویل از انبیاء بنی اسرائیل بود ونسبت او اینست، شمویل بن بالی بن علقمة بن یرخام بن الیهو ابن تهو بن صوف. (از طبری بنقل مجمل التواریخ والقصص ص ۱۴۳ و ۲۰۷).

بالی. (اِخ) (مولی بالی الطویل) متوفی ۹۷۷ هـ. اوراست، تعلیقة بر اصلاح - الوقایة کمال پاشازاده. (از کشف الظنون).

بالی. (اِخ) نام جزیره‌ای درمشرق جاوه که بوسیلهٔ ترعهٔ بالی(۴) ازجزیرهٔ لومبوك (۵) جدا می شود وازمهمترین وپرنفوسترین جزایر شبه جزیرهٔ سند (۶) محسوب می شود. جمعیت آن ازیک ملیون وپانصد هزارتن افزون است. معادن مس و آهن فراوان دارد. محصول عمدهٔ آن برنج و پنبه وقهوه است. مهمترین مرتفعات آن ۳۴۱۴ گزاست. ورجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۲۱۸ شود.

بالی آباد. (اِخ) نام آبادیی است درشرق شهر کرمان دربن درسر آسیاب. وبه بن دربالی آبادنیز معروف است. صاحب تاریخ کرمان

(۳) برخی وفات وی رابسال ۹۵۰ نوشته‌اند.

(1) Balletomane (2) Giselle (4) Bali (5) Lombok. (6) Sonde.

(وزیری) گوید ، بعلیا باد را این زمان باغ سر آسیاب گویند . (ص ۸۶)، ظاهراً این آبادی منسوب است به ابوعلی بن الیاس حاکم کرمان که از جانب سامانیان بر این نواحی حکومت داشته است وبه باعلی آباد تغییرصورت یافته وبعلی آباد شده و امروز مردم بالی آباد گویند . و رجوع به تاریخ کرمان مصحح باستانی پاریزی ص ۶۱ و ۸۶ و ۹۳ و ۱۸۰ و ۴۶۳ وفهرست تاریخ سلاجقهٔ کرمان و مواهب الهی ص ۱۲۰ شود .

بالیاره . [لِ رِ] (اِخ) ضبطی دیگر ازکلمهٔ بالئار (۱) ، نام مجمع الجزایری در دریای مدیترانه (ساحل شرقی اسپانیا) است که مرکب از ۵ جزیره میباشد . ورجوع به بالئاروقاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۲۱۸ شود .

بالیاقت . [لی قَ] (ص مرکب) (مرکب ازبا + لیاقت) ، که لیاقت داشته باشد ، که لایق باشد . ورجوع به لیاقت و لایق شود .

بالیانبولی . (اِخ) نام قصبهٔ مرکز جزء قضای او ده مشك ازسنجاق ازمیر از ولایت آیدین که در ۲۸ هزار گزی جنوب شرقی اوده مشك واقع است و شامل ۲۴ پارچه آبادی است . و رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۲۱۸ شود .

بالی بك . [بَ] (اِخ) (ملقوج اوغلی) از امرای زمان سلطان بایزیدخان عثمانی بود . وی در ۹۰۴ هـ . با چهل هزار سپاهی به لهستان حمله برد . ورجوع به قاموس-الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۲۱۸ شود .

بالی بك . [بَ] (اِخ) (یحیی پاشازاده) ازرجال زمان سلطان سلیمان قانونی است که بهمراه سلطان تامجارستان رفت ودلاوریها کرد ودر ۹۲۷ هـ به امارت بلگراد و در ۹۴۹ بحکومت بسنی منسوب گشت و در ۹۵۰ هـ . درگذشت . ورجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۲۱۸ شود .

بالی بیگلو . [بَ] (اِخ) دهی است از دهستان کرمادوز بخش کلیبر شهرستان اهر که درچهل هزاروپانصد گزی شمال خاور کلیبرو چهل هزاروپانصد گزی راه شوسهٔ اهر به کلیبر واقع است . ناحیه‌ایست دارای آب وهوای معتدل مایل بگرمی و ۲۵۰ تن سکنه ، آب آنجا از رودخانهٔ سلین چای و چشمه تأمین میشود . محصول عمدهٔ آن غلات و شغل مردمش زراعت وگله داری و صنایع دستی آنان فرش وگلیم بافی وراهش مالرو است . این آبادی محل قشلاق ایل چلبیانلو است . (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴) .

بالیچه . [چَ یا چِ] (اِخ) خواندمیر آرد: خواجه شمس الدین علی بالیچه (۲) ازبزرگزادگان سمنان بود و به فنون فضایل و کمالات اتصاف داشت وپیوسته همت بر تربیت اهل علم و فضیلت می گماشت ، و درسنهٔ خمس واربعین وثمانمائه (۸۴۵) بعد ازعزل امیرعلی شقانی به فرمان حضرت خاقانی بوزارت رسید اما چون خواجه غیاث الدین پیراحمد بااین انتصاب موافق نبود خواجه درغایت ملالت به خانه رفته ، سه روز به دیوان حاضر نشد ودرآن ایام از جانب شیراز عرضه‌داشتها به پایهٔ سریراعلی آمده ، خواجه شمس الدین بی حضور وشعور خواجه پیر احمد مضمون آنهارا بعرض رسانید و در جواب احکام نوشته و مهر کرده ، نزد خواجه پیر احمد فرستاد .
هرچند وقوع آن‌حالت بر کدورت ضمیروزیر افزود امااز غضب حضرت شاهرخی ترسیده بود ، آن کاغذهارامهر نموده وروزدیگر به‌دیوان تشریف فرمود وخواجه شمس الدین سمنانی تاآخر ایام حیات حضرت خاقانی برمسند وزارت متمکن بود . مآل‌حال او به وضوح نپیوست ، بنا برآن تعرضی بدان نرفت . (از دستور الوزراء خواندمیر ص ۳۶۱) .

بالیدگی . [دَ / دِ] (حامص) حالت وچگونگی بالیده . || نمو . رویدگی . انبات . (ناظم الاطباء) . غره [غُ رَ] ، سرعت بالیدگی انگور . (منتهی الارب) . || افزونی . (ناظم الاطباء) . || تکبر . (ناظم الاطباء) .

بالیدن . [دَ] (مص) نشو ونما و فزونی اندامها باشداز همه سو . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) . نمو کردن (ناظم الاطباء) . درازشدن چنانکه در گیاه وامثال آن . نشاء . (ترجمان القرآن) . بالش . نشو . ونما . (از ذخیرهٔ خوارزمشاهی) . (فرهنگ نظام) . گوالیدن . رشد . رستن . روییدن . (فرهنگ اسدی) . قد کشیدن .
و آن اعم است از افزودن خواه از جانب قامت وخواه از جانب تن . ستبری . رستن و به کمال گرائیدن ورشد کردن باشدوبزرگ شدن وگسترش یافتن وفزونی گرفتن از گیاه و جانور و انسان وجز آن ، ازجهت تبیین معنی وتفکیک وتمییز مفهوم شواهد وترکیبات مربوط بهردسته جداگانه آورده شده است :

۱ - شواهد رستنی‌ها :

به پالیز بلبل بنالد همی
گل از نالهٔ او ببالد همی .
فردوسی .

بنالد مرغ باخوشی ببالد موردباکشی
بگرید ابر بامعنی بخندد برق بی‌معنی .
منوچهری .

چون لاله درآن خدمت فرخنده همی‌خند
چون سرو درآن دولت پاینده همی‌بال .
فرخی .

القصه درین جهان چو بید مجنون
می بالم ودر ترقی معکوسم .
منسوب به ابوسعیدابی الخیر .

هرچند چنارتو همی بالد
آهنگر او همی‌زند اره .
ناصرخسرو .

گفتم که اعتدال نبندد هوا مزاج
گفتا زنفس نامیه بالدهمی شجر .
ناصرخسرو .

نارون ، درختی باشد سخت و بیشترراست بالد . (ازفرهنگ اسدی) .

هنگام بهارست ونهالا کنون بالد
زیبد که درآن روضهٔ فرخنده ببالی .
سوزنی .

بسان عرعردربوستان ملك ببال
بسان خورشیداز آسمان عمر بتاب .
مسعودسعد .

(جو را) هر کجا بیندازی بر آید وزودتراز همهٔ دانه‌ها بالد . (نوروزنامه) .

بس نبالد گیا بنی که کُوَست
بس نپرد کبوتری که ترست .
خاقانی .

وهرگز موی او نبالیدی . (ازتذکرةالاولیاء عطار) .

مرغ نالیدن گرفت و مرغ بالیدن گرفت
مرغ شد زی مرغزار ومرغ شدبر مرغزار .
قاآنی .

صیحان ، بالیدن و دراز شدن خرما بن . (منتهی الارب) . بالیدن گیاه ، اهتزاز . (منتهی الارب) . اغلیلاب ، بالیدن گیاه ودرهم پیچیدن آن (منتهی الارب) . زکاء ، بالیدن کشت . (منتهی الارب) .
— دراز بالیدن ، بسیار طولانی شدن شاخ درخت و گیاه ، وبسبب آنکه نبات او (لبلاب) دراز ببالد اورا حبل المساکین نیز گویند . (ترجمهٔ صیدنهٔ ابوریحان ذیل لبلاب) .

۲ - شواهد در حیوان وانسان :

ابراهیم به یک روزچندان ببالیدی وبزرگ شدی که کودکی دیگر به یک ماه نشدی . (ترجمهٔ طبری بلعمی) . هر کودك که‌ازمادر بزادی با جامه بودی و آن‌جامه باوی همی بالیدی . (ترجمهٔ طبری بلعمی) .

چو رستم ببالید وبفراخت یال
دل‌از شادمانی بپرداخت زال .
فردوسی .

بپوشند پیراهن بدتنی
ببالند با کیش اهریمنی .
فردوسی .

ببالید وآمدش هنگام شوی
یکی خویش بد مر ورا نامجوی .
فردوسی .

---

(۱) Baléares .

(۲) ن . ل ، بالیجه .

بباليد (شيروى) برسان سروسهى
همى بودبا زيب وبا فرهى .
فردوسى.

بباليد (فريدون) برسان وسروسهى
همى تافت زو فرشاهنشهى .
فردوسى .

وحيوان جوان وآنكه در وقت باليدن باشد زود گوارتر از پير باشد.(ذخيرهٔ خوارزمشاهى).
تا چنانكه خواهد بباليد(اندام) بيالد وتمام شود واين باليدن وفزودن را به تازى نشوء و نما گويند و ببايد دانستن كه نشوء ونما فزونى وباليدن اندامها باشد از همه سو . (ذخيرهٔ خوارزمشاهى) .

شاها هزار سال به عز اندرون بزى
وآنكه هزارسال به ملك اندرون ببال.
عنصرى .

تنت از ره طبع بالدهمى
به جان ازره دانش خويش بال.
ناصرخسرو .

چو باليد وسالش ده وپنج شد
بزرگى وفرهنگ راگنج شد .
اسدى .

بباليد وچون سرو بالا گرفت
هنرمندى و نام والا گرفت .
اسدى .

... اندر ميان شلوارم
پيرهن پيرهن همى باليد .
رشيدوطواط.

فقع،باليدن كودك وجنبيدن.(منتهى الارب).
تطبيخ ، باليدن كودك ، (منتهى الارب) .
شبابة ، شباب،باليدن كودك . (دهار)،(تاج المصادر بيهقى) .

— باليدن گرفتن،بزرگ شدن.نمو كردن . افزون گرديدن.افزونى گرفتن.بزرگ شدن ازهمهٔ جوانب .گسترش يافتن از همه‌سو ؛
نورى ديدم كه پديد آمد و چون درخت خرما باليدن گرفت . (تاريخ سيستان) .

— برباليدن،نشو،نشأة (تاج المصادر بيهقى).

٣ - شواهد در غير گياه وحيوان ؛
بباليد كوه آبها بر دميد
سر رستنى سوى بالا كشيد.
فردوسى .

از امروزتا سال هشتاد وپنج
بكاهدش رنج وبباليدش گنج .
فردوسى .

بعد ازآن سنگ همى باليد.(درخواب بخت‌النصر)وبزرگ همى شدتاروى زمين بر گشت. (مجمل التواريخ والقصص) .

روشنائى اندر تن ماه ببالدتا به ميانگاه مشرق ومغرب رسد . (التفهيم ص٨٢) .

از آن زمان كه من اورا مثل زدم به سپهر
سپهر يك سر وگردن زفخر باليده .
ظهير فاريابى .

|| بمجاز، برآمدن ؛
چو برزد سراز برج شير آفتاب
بباليد روز و بيالود (١) خواب .
فردوسى.

|| كنايه از ابتهاج وانبساط،گشوده شدن خاطر . ذوق نمودن . (فرهنگ نظام) ؛
دلش تازه تر گشت ازين آگهى
بباليد برگاه شاهنشهى .
فردوسى .

چو بشنيد بيژن دلش شاد گشت
بباليد و زانديشه آزاد گشت .
فردوسى .

دل تيغ گفتى ببالد همى
زمين زير اسبان بنالد همى .
فردوسى .

ببالد خرمى برنوبهار اوچه كم دارد
تبسم ارغوان زارش تماشا نرگستانش.
خاقانى .

|| نازيدن . عجب داشتن . تفاخر. فخر. افتخار. مباهات. تفاخر كردن. مفاخرت. تباهى. فخاره . فخار. فخر كردن. (فرهنگ نظام)؛
كه گنجش ز بخشش بنالد همى
بزرگى زنامش ببالد همى .
فردوسى .

كنون شايد كه بالى مردمان را
كنون بايد كه فخر آرى براقران.
ناصر خسرو .

به كمالش همى ببالد ملك
تاجودش همى بكاهد زر.
مسعودسعدسلمان .

— بخود باليدن ، عجب . نازش .

باليده . [دَ] (ن مف) نمو كرده. بلند شده.(ناظم الاطباء) . گواليده . يانع ، هر چيز كه ببالا بلند باشد . باسق ، درخت يا مردى باشد كه ببالا بلند باشد . (اوبهى). آدمى ودرخت وجز آن راگويند كه تنومند وبلند ودراز شده باشد . (از برهان قاطع) (ازآنندراج) . بالا بلند . نمو يافته . (از فرهنگ شعورى ج١ورق ١٩٣) ؛
عمرو از دور پديدآمد باآن مويها وبرهنه بود ، بترسيدند ، چون به نزديك ايشان رسيد سلام كرد ، جواب دادند و گفتند طعام خور ، ازآن ناخن درازگشته ومويهاى باليدهٔ او كراهت داشتند. (از ترجمهٔ طبرى بلعمى) .

بنهٔ شاسپرم تا نكنى لختى كم
ندهد رونق و بباليده و بالانشود .
منوچهرى .

ستوده شد طمع تاشد بجودش
طمع باليده ونالبده مالا .
عنصرى .

چون محمدبن سائب باليده وبزرگ شد از شجاعان ومردان روزگار خود بود. (تاريخ قم ص٢٥٨). وجوانى قوى ومردانه‌وباليده شد . (تاريخ قم ص ٢٩٠) .
چون ابو عبدالله باليده شد بقم رئيس و متصرف املاك واموال كه پدر اوومحمدبن موسى بدست آورده بودگشت . (تاريخ قم ص٢١٩) . وابوالفضل باليده وبزرگ شد. (تاريخ قم ص٢٢٦) .

رخساروقدت برگل وسروش عارست
باليده نهاليست كه ماهش يارست .
(از فرهنگ‌شعورى) .

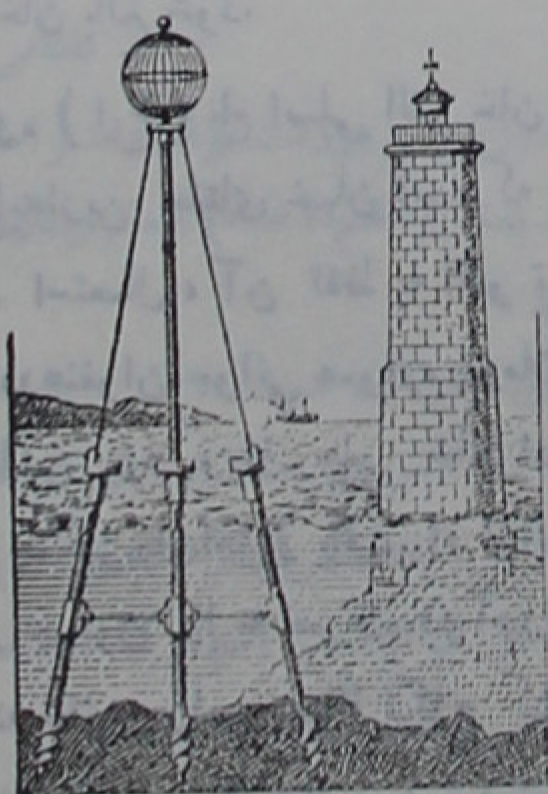
— تمام باليده ، بكمال نمو كرده . بطور كامل رشد كرده ؛ هيكل ،گياه دراز تمام باليده. (منتهى الارب) .

— نو باليده، كه نورسته باشد. تازه رسته. تازه برآمده ؛
دستم مگير اى باغبان تاپاى قمرى بشكنم
كازرده‌مى‌دارد همى آن سرونو باليده‌را.
يغما .

|| افزوده شونده . (ازفرهنگ شعورى ج١ ورق ٩٩٢) . || تنومند . (ناظم ـ الاطباء) .

باليرد . [يَ] (اِخ) دهى است از بخش قصرقند شهرستان چاه بهار كه در٣٢هزار گزى شمال خاورى نيك‌شهر و٢هزار گزى باختر راه مالرو نيك شهر بدشتيارى واقع است. ناحيه‌ايست كوهستانى وگرمسير و داراى ٢٠٠تن سكنه‌،آب آنجا ازرودخانه تأمين‌ميشود. محصول عمدهٔ آن غلات وخرما ولبنيات وشغل مردمش زراعت و گله‌دارى و راهش مالرو است . (از فرهنگ ـ جغرافيايى ايران ج ٨) .

باليز . (اِ) (٢) مأخوذ ازفرانسه بمعنى راهنما و چراغ ساحل وهرعلامتى كه خطر دريا ورودخانه را نشان دهد . اين علامات



باليز

معمولا در شب و درايام مه آلود بخصوص مورد استفاده‌است وباچراغ روشن ميشود يا بارنگهاى تندقرمزمشخص ميگردد.

(١) يالودن اينجا بمعنى تمام شدن ، برسيدن ، بآخر رسيدن است .

(2) Balise.

بالی زاده. [دَ یا دِ] (اِخ) (مصطفی - افندی ...) از معاریف زمان سلطان محمد خان چهارم که درسال ۱۰۵۸ هـ . ق. بسمت قاضی عسکر سلطان و سپس در ۱۰۶۷ به مقام مشیخت ترفیع یافت. احادیث بسیار از ابو ایوب انصاری نقل کرده است. اوراست: شرح فصوص الحکم لابن العربی. و رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۲۱۹ و معجم المطبوعات شود.

بالیس. (اِ) (۱) نام گیاهی افسانه‌ای در اساطیر یونان که باآن مرده را زنده میکردند و استفادهٔ ازین گیاه را از ماری که‌جفت خودرا زنده کرده بود آموختند. و رجوع به‌فرهنگ اساطیر یونان ص ٥۹٤ شود.

بالیست. (اِخ) (۲) ازمدعیان امپراطوری روم در حمص که وی سرانجام بقتل رسید (۲٦٤ م). او باشاپور ساسانی نیزجنگ نموده است. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۳۱۸).

بالیسر. [سَ] (اِخ) نام شهری در هندوستان. (ناظم الاطباء).

بالیسوس. (اِخ) (۳) نام جویباری در نواحی کوهستانی فرات و سرزمین آشور. سربازان کراسوس فرماندهٔ رومی در جنگ‌با ارد اول (اشک سیزدهم) بآنجای رسیدند و بقول پلوتارک، اگر چه این جوی آب فراوان نداشت، با وجود این سربازان لذت بسیاری بردند، چه‌ازخشکی و گرمای فوق‌العاده خسته شده بودند. (ازایران باستان پیرنیا، ج ۳ ص ۲۳۰۷).

بالیغ. (اِ) بالغ. ظاهراً در ترکی مغولی بمعنی‌آبادی وشهر است. مرحوم اقبال در تاریخ مغول گوید، پس از آنکه مغول بامیان را زیرورو کردند آنرا از آن‌تاریخ ببعد «ماوبالیغ» یعنی آبادی بد نامیدند. (تاریخ مغول ص ٥۸) و خان بالیغ، (شهرخان) نام پکن است. و رجوع به بالغ وخان بالغ شود.

بالیغو. (اِخ) نام اصلی الغو خان پسر پسر بایدارابن جغتای خان است که بنابر کثرت استعمال، آن لفظ به الغو تبدیل یافت. درعنفوان جوانی همواره درملازمت منکوقاآن بود و از سایر شاهزادگان الوس چنگیزخان‌امتیاز یافت. او ازالمالیغ تاکنار جیحون را به تصرف درآورد ... و ارغنه خاتون را در حبالهٔ نکاح کشید، مدت سلطنتش چهار سال بود. ورجوع به الغو وحبیب‌السیر چاپ کتابخانهٔ خیام ج ۳ ص ۸۱ و۸۲ وارغنه خاتون شود.

بالیقس. [ ] (اِ) ابوخلساست. (فهرست مخزن‌الادویه). و رجوع به‌بالقس وبالقیس شود.

بالی قشلاق. [ـِ ق] (اِخ) دهی‌است از دهستان حومهٔ‌بخش مرکزی شهرستان‌اهر که در ۲٥ هزارگزی خاوری اهر و هفت هزار وپانصد گزی شوسهٔ اهر به‌خیاو واقع است. ناحیه‌ایست کوهستانی و دارای آب و هوای معتدل و ۲۳۰ تن سکنه، آب آنجا از چشمه تأمین میشود. محصول‌عمدهٔ آن غلات وحبوبات وشغل مردمش زراعت وگله‌داری وصنایع‌دستی آنان فرش وگلیم بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج٤)

بالیک. (اِ) پالیک. کفش. پاپوش چرمی. (برهان قاطع) (ناظم‌الاطباء) (آنندراج). پای افزارچرمین. (فرهنگ اسدی).

از خروبالیک آنجای رسیدم که همی
موزهٔ چینی می‌خواهم و اسب تازی.
رود کی (٤).

ورجوع به‌پالیک شود.

بالیکسری. [ ] (اِخ) نام‌شهری‌است‌در ولایت خداوندگار (عثمانی) که مرکز سنجاق قره‌سی بشمار میآید ودر ۱٥۰ هزار گزی شمال شرقی ازمیر و۸۰ هزار گزی جنوب باندرمه قراردارد. بازار هفته وپک بازار سالانه مکاره (درماه اوت) درآنجا دائر است. عبای خاص در آنجا بافته میشود که معروف است. (ازقاموس‌الاعلام ترکی ج۲ ص۱۲۱۹).

بالیکسری. [ ] (اِخ) نام‌قضای‌مرکزی ازسنجاق قره‌سی‌است درولایت خداوندگار (عثمانی) که شش‌ناحیه، فرط، ابورندی، کیره‌سون، گیسود، بلاط، بالیه در آن قرار دارند. از جنوب به سنجاق‌صاروخان و ازمشرق به‌سنجاق بروسه محدود است. حدود صدپارچه قریه درآن است. ناحیه‌ای جنگلی است. (از قاموس‌الاعلام ترکی‌ج ۲ص ۱۲۱۹).

بالیم بابا. (اِخ) ازمریدان حاجی بکتاش ولی و پیر طریقت بکتاشیه است. ودرحکم پیر دوم طریقهٔ بکتاشیه محسوب می‌شود. (از قاموس‌الاعلام ترکی‌ج۲ص۱۲۱۹).

بالین. (اِ منسوب) منسوب به‌بال. || (اِ) بالشی را گویند که زیرسر نهند. (برهان قاطع). آنچه زیر سرنهند هنگام خسبیدن وآنرا بالشت وبالش نیز گویند ونرم است. (از شرفنامهٔ منیری).

متکا [مُ تَ] . هدایت درانجمن آرادر توصیف‌بالین‌ونهالی آرد: چون‌دروقت‌راحت وخواب در زیر سر و بازو وپهلو چیزهای نرم از پنبه و پشم آکنده می‌نهاده‌اندآنچه در زیرسرمی‌نهندبپارسی دری سرین[سَ] گویند وآنچه در زیرتن نهند بستر گویند وآنرابرخوابه نیز گویند یعنی‌چیزی که‌بر آن‌خسبندوآنرانهالی (٥) نیز گویند وتوشک هم‌گویند. (از انجمن آرای ناصری). مفبذه. [مِ بَ ذَ] (منتهی‌الارب). آنچه زیرسرنهندگاه خفتن. بالشی راگویند که بوقت خواب زیرسرنهند. (آنندراج). زیرسری. بالش. بالشت. آنچه در زیر سر دروقت‌خواب واستراحت گذارند. (ناظم‌الاطباء). کیسه‌ماننددی که‌درآن‌پشم‌وپروپنبه وکاش[کَ] ویاماننددآن‌پر کنند‌دروقت نشستن برای‌تکیه دادن پشت یا بازوبرآن استعمال کنند و در وقت خواب زیر سر گذارند. لفظ مذکور بمعنی چیز منسوب به بال (بازو) است چه دراول آن را برای تکیهٔ بازو در طرف راست و چپ استعمال میکردند وبعددرسرین[سَ]هم‌استعمال‌شد. (ازفرهنگ نظام):

فرستاده کشتن گر آیین بدی
سرت‌را کنون‌خاک بالین‌بدی.
فردوسی.

چوبستر‌زخاک‌است وبالین زخشت
درختی چرا باید امروز کشت.
فردوسی.

همه خاک دارند بالین وخشت
خنک‌آنکه جزتخم‌نیکی‌نکشت.
فردوسی.

سپهر بلند ارکشد زین تو
سرانجام خشت است بالین تو.
فردوسی.

ز خفتن شایسته بد بسترش
به‌بالین‌نهادآن کشی مغفرش.
فردوسی.

فکندگان سنان ترا به‌روزنبرد
ز کشتگان‌بود ای‌شاه‌بستروبالین.
فرخی.

از آرزوی جنگ زره‌داری بستر
وز دوستی جنگ سپرداری‌بالین.
فرخی.

تاسحر گه‌زبس‌اندیشه نجست‌ازمن
سرمن جز که سرزانوی من‌بالین.
ناصرخسرو.

بالینت اگرچه خوب ونرم‌است
سر خیره منه بزیر بالین.
ناصرخسرو.

بالین سر از هوس تهی کن
بر بستر دین بهوش بنشین.
ناصرخسرو.

(۱) Balis. (۲) Baliste (۳) Balissus.

(٤) نل: علی‌قرط اندکانی. (٥) نهالی یا بلهجهٔ محلی نهلی بمعنی برخوابه است که به‌غلط آن را توشک خوانده‌اند.

همی گفتی چنین دل خسته رامین
دل از آرام دور و تن ز بالین.
ویس ورامین.
چو از بالین خزت سر گراید
ترا جز خاك بالینی نباید.
ویس ورامین.
خاکیست مرا بسترخشتیست مرا بالین
ور هیچ نخفتم من، خواب دگرم بینی.
عطار.
خداوند این علت را باید در خواب به قفا باز خسبد و بالین بست کند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و بالین بلند باید داشت (اندر بیماری سبل). (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
پیش بالینت ز بس زردآب کز مژگان بریخت
زعفران سود و حنوطش شخص یاران (۱)
تازه کرد. خاقانی.
هنوزم دست بی‌رحمی دراز است
هنوزم تکیه بر بالین نازست.
نظامی.
نه چندانم کسی در خیل پیداست
که گر میرم کند بالین من راست.
نظامی.
دگر سر من وبالین عافیت، هیهات
بدین هوس که سرخاکسار من دارد.
سعدی
خواب در عهد تو درچشم من آید هیهات
عاشقی کارسری نیست که بر بالین است.
سعدی.
— بالین شکستن، بالین برچیدن. بستر ته کردن. از بالین جداشدن. (فرهنگ نظام). || کنایه از اندکی تعظیم کردن. (غیاث اللغات) پاره تعظیمی کردن که از بالین جداشدن است. (آنندراج). یاالله‌ی گفتن بنشانهٔ تواضع. حرکتی کردن بر سبیل تواضع کسی را. سری جنباندن بنشان تواضع:
پیش او رفتم، بالین هم نشکست، یعنی اعتنا نکرد. (ازآنندراج).
صدکبوتر گر فرستد کعبه بالین نشکنم
ماوبت یك روز در بتخانه پا افشرده‌ایم.
صائب.
— بالین کردن، چیزی را بعنوان بالش زیر سر نهادن، خواه بالش باشد و خواه چیز دیگر چون پارچه یاسنگ یا هرچیز برآمده:
شب تیره گون خود بترزین کند
به زیرسر از مشك بالین کند.
فردوسی.
گوسفندی که رخ ازداغ تو آراسته کرد
اژدها بالش و بالین کندش از دنبال.
فرخی.

مغ از نشاط سبد چین که مست خواهد شد
کند برابر چرخشت خشت بالینا.
عماره.
به‌قصر جنان مستقر سازد آن کو
کند آستان رضای تو بالین.
سوزنی.
آن سرافراز که کس هیچ سرافرازی را
نسزد تا که ستانه‌ش را بالین نکند.
سوزنی.
زهی جهان هنر کز جهان هنرمندان
همی کنند به‌طوع آستان تو بالین.
سوزنی.
چو آستانهٔ صدر جهان کنی بالین
کسی که قصد قفای تو کرد سر نبود.
سوزنی.
آهو سمن بالین کند وزنسترن جوید چرا.
ناصرخسرو.
زبرجد کند کبك در کوه بالین
پرندین کند گور بردشت بستر.
ناصر خسرو.
هر که ازمار بالین کند، خواب او مهنا نباشد. (از کلیله ودمنه).
صدعیسی دردمند را بیش
در سایهٔ زلف کرده بالین.
خاقانی.
یاد جلال‌الدین کنم تاسنگ حیوان گرددم
خاك درش بالین کنم تاچوب ثعبان گرددم.
خاقانی.
— خشت بالین کردن، و بر بالین خشت بودن، کنایه ازمردن است:
بخواهد هم از تو پدر کین من
چو بیند که خشت است بالین من.
فردوسی.
که گر دل برین کار بر کین کنم
مر آن مرد را خشت بالین کنم.
فردوسی.
— دست را بالین کردن، بر آرنج تکیه کردن. دست زیر سر نهادن. تکیه کردن بردست. || کنایه از تأمل و تفکر کردن. درنگ کردن. (از فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۱۸۱):
از برای کام دنیا خویش را غمگین مکن
پشت پازن بردو عالم، دست را بالین مکن.
صائب.
— بالین گرداندن، جابجا کردن بالین (خصوصاً بیمار)، این حالت درشدت بیماری میباشد. (آنندراج). سربسر کردن بستر. بالش را از جایی برداشتن و طرف دیگر گذاشتن آرامش درد و ورنج را. تغییروضع دادن بالش را. چرخاندن بالش یاعوض کردن جای ووضع آن آرامش و رفع خستگی را:

دلم هرلحظه از داغی به داغ دیگر آویزد
چو بیماری که گرداند زتاب درد بالین را.
صائب.
دل از جا میرود هردم بیادشوخی چشمش
که بیتابانه میگرداند این بیمار بالین را.
میرزا معز فطرت (نقل از آنندراج).
— بالین نهادن، بالش نهادن، بالش و پشتی نهادن برای تکیه کردن یا نشستن بر آن. متکا ومخده نهادن. تکیه نهادن:
همه کاخ کرسی زرین نهاد
ز دیبای زربفت بالین نهاد.
فردوسی.
— بالین کج نهادن، کنایه از نخوت وغرور بهم رساندن است. (آنندراج).
|| خواب گران کردن. (آنندراج). در خواب سنگین بودن. (فرهنگ نظام). بخواب گران درشدن:
فلك وسیلهٔ بیداریی مهیا ساز
که بخت خفتهٔ ما کج نهاده بالین را.
طالب آملی (بنقل آنندراج).
— سر ببالین آوردن، خفتن؛ سر ببالین نیاوردن، نخفتن. از پای نه‌ایستادن:
شوم چون پیل ونارم سر ببالین
نه پیلی کو بود پیل سفالین.
نظامی.
— سراز بالین برنداشتن، کنایه از بیدار شدن. بهوش آمدن.
— سراز بالین برداشتن، درمقام نفرین، کنایه ازمردن وقالب تهی کردن باشد:
باخیال یار در یك پیرهن خوابیده‌ام
برندارد سرز بالین هر که بیدارم کند.
صائب.
— سر به‌بالین نهادن، خفتن:
سر آنگه ببالین نهد هوشمند
که خوابش به‌قهر آورد در کمند.
سعدی (بوستان).
|| مجازاً بمعنای خفتن. سر به‌بالش نهادن:
به بالین غریبان برسر راه
به تسلیم اسیران در بن چاه (۲).
نظامی.
|| آنچه درزیر بدن دروقت خواب واستراحت گذارند. بستر. (ناظم الاطباء). بستر بیماری. تختخواب:
دلم شبهای هجرانت غمینه
سرینم خشت وبالینم زمینه.
باباطاهر (بنقل انجمن آرا).
|| کنایه از خوابگاه. آنجا که خسبند. آنجا که سر ببالین گذارند.
|| آن طرف سریر را گویند که بدان طرف سر می‌نهند و به‌هندی سرجانه گویند. (غیاث اللغات). (آنندراج). بالای سر (خصوصاً بیمار). کنار بستر.

(۱) ن ل: حنوط شخص بازان؛ حنوطش شخص بازآن؛ حنوطش شخص قربان. (۲) این شعر درمقام سوگند وده‌اآمده است

|| بالای سر. سرین، ازریشهٔ کلمهٔ بالاست. (یادداشت مؤلف) . ضد پایین . (حاشیه فرهنگ اسدی نخجوانی)؛ یکی بر بالین او بنشست و یکی بر پایین ، آنکه نزدیک پای او بود آنرا گفت که بربالا بود . (تفسیر ابوالفتوح رازی ص ۴۸۹ ازسورهٔ اعراف) .
|| کنار. مجاور . نزدیک :

که اکنون که دشمن به بالین رسید
به کنگ اندرون چون توان آرمید ؟
فردوسی .

پلنگ آن زمان پیچداز کین خویش
که نخجیر بیند به بالین خویش .
فردوسی .

یکی تاج برسر به بالین تو
بدو گشته روشن جهان بین تو .
فردوسی .

که ایدون به بالین شیر [شبستان ضحاک] آمدی
ستمکاره مرد دلیر آمدی .
فردوسی .

ببرسم از آن ناسزای دلیر
که چون اندر آمد به بالین شیر .
فردوسی .

دلاور شد آن مردم نا دلیر
گوزن اندر آمد به بالین شیر .
فردوسی .

که یارد گشادن بدین گونه لب
به بالین شاه اندرین تیره شب .
فردوسی .

به بالین رودابه شد زال زر
پراز آب رخسار وخسته جگر .
فردوسی .

چومی خورده شد خواب را جای کرد
به بالین وی شمع بر پای کرد .
فردوسی .

غمی شد زمرگ آن سر تاجور
بمرد وبه بالین نبودش پسر .
فردوسی .

بغداد و کوفه وسواد را که بربالین ماست چنان بسزا ضبط کرده نیامده است که حدیث کرمان می باید کرد .
(بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۴۳۸) .

اکنون که طبیب آمد نزدیک ببالینش
بهتر شودش درد و کمتر شودش زاری .
منوچهری .

همچنین ماه دوسه از بربالینش تافت
تا که ناگاه چنین دل بدرید وبشکافت .
منوچهری .

به بالینم حبیبی یا طبیبی
ازین دو گر یکی بودی چه بودی ؟
باباطاهر .

چومست خفت به بالینش بر توای هشیار
مزن گزافه به انگشت خویش پنگان را .
ناصرخسرو .

حذر کن ز آه مظلومی که بیدارست وخون باران
توشب خفته، به بالین توسیل آید ز بارانش .
خاقانی .

به بالین شه آمد تیغ در مشت
جگر کاهش دریدو شمع را کشت .
نظامی .

سکندر فرود آمد از پشت بور
در آمد به بالین آن پیل زور .
نظامی .

چون به نخلهٔ محمود برسیدم توانگر را اجل فرارسید ، درویش ببالینش فراز آمد . (گلستان سعدی) .
— شمع بالین ، آن شمع که بالای سریا کنار بستر دراطاق خواب سوزند . شمعی که شب بالای سر بیمار روشن بدارند :

شب رحلت هم از بستر روم در قصر حورالعین
اگر دروقت جان دادن تو باشی شمع بالینم .
حافظ .

|| کنایه از گور . قبر . آرامگاه. خاک . مقبره :

خاک بالین رسول الله همه حرز شفاست
حرز شافی بهر جان ناتوان آورده ام .
خاقانی .

یعنی امسال از سر بالین پاک مصطفی
خاک مشک آلود بهر حرز جان آورده ام .
خاقانی .

بنده خاقانی ونعت سر بالین رسول
تاش تحسین زملک درصف اعلاشنوند .
خاقانی .

آن شاخ سیم بر سر بالین مصطفی
از بس نثار لعل وزرت گلستان شده .
خاقانی .

بر بالین تربت یحیی پیغمبر علیه السلام معتکف بودم . (گلستان سعدی) .

درد مند فراق سر ننهد
مگر آن شب که گور بالین است .
سعدی (بدایع) .

بتابد بسی ماه و پروین وهور
که سر بر نداری زبالین و گور .
سعدی(بوستان).

بالین پرست. [پَ رَ] (ص مرکب). دوستدار بالین . || کنایه از مردم تنبل و بیکار و هیچکاره باشد . (برهان قاطع) . (ناظم الاطباء) . کنایه از شخص بیکار و پرخواب باشد . (انجمن آرای ناصری) . شخص تنبل و بیکار وآرام دوست که سر از بالین نتواند بر داشت . (آنندراج) . شخص شل و بیکار و آرام دوست . (غیاث اللغات) . آرام طلب. (هفت قلزم) . کسی که همیشه بر بستر دراز می کشد و کاهل و تنبل است . (فرهنگ نظام) . || کنایه از خدمتکار که هیچگاه از بالین جدانشود وبدین معنی پایین پرست نیز بیاید . (آنندراج) . نوکر وخادم که کارش پهن کردن و برچیدن رختخواب هم هست. (فرهنگ نظام) :

ز چین تا قیروان بالین پرستش
زمشرق تا بمغرب زیر دستش .
میرخسرو .

چو توخدمت پای ونیروی دست
حواله کنی سوی بالین پرست
چوبالین پرستت بماند بجای
بمانی توآنگاه بی دست وپای .
نظامی .

شده بالین پرست بخت من هوش
سراپا چشم و نظاره فراموش .
حکیم ربالی (۱) (بنقل آنندراج) .

— بالین پرستنده، خدمتکار . (آنندراج). بالین پرست . (فرهنگ نظام) :

چو بالین پرستنده شد نرم گوی
ازو بیشتر مهربانی مجوی .
نظامی .

و رجوع به بالین پرست شود .

بالینگاه. (اِمرکب) جای نهادن بالین. آنجا که بالین نهند. || خوابگاه .
|| بستر خواب .

بالین گه. [گَ] (اِمرکب) ۲) بالینگاه. آنجا که بالین نهند. || بستر . || خوابگاه . و رجوع به بالینگاه شود :

هیون رونده زره مانده باز
به بالینگه آمد سرم را به ناز .
نظامی .

یکی بالینگهش رفتی یکی جای
یکی دامنش بوسیدی یکی پای .
نظامی .

به بالینگه خسته آمد فراز
زدرع کیانی گره کرد با ز .
نظامی .

بالینی . (ص نسبی) کلینیک(۳). پیشتر این کلمه را سریری میگفتند . (لغات مصوبهٔ فرهنگستان) .
— استاد کرسی بالینی ، مدرس و استاد مسائل مربوط به امراض بالینی دردانشکدهٔ پزشکی .

بالینی تبریزی . [تَ] (اِخ) ظاهراً از عرفای تبریز بوده است . حمدالله مستوفی گوید در آنجا (تبریز) مقابر به چندموضع متفرق است چون سرخاب وچرنداب وکجیل وشام وولیان کو وسیاران وغیر ذلک ودرین مقابر مزارات متبر که بسیار است مثل فقیه زاهد وامام جمعه وابراهیم گواهان و بابافرج و بابا حسن خواجه ضیاءالدین و کمالینی و

(۱) درنسخه بدل: زمانی وشاید صحیح زلالی بوده است . (۲) مخفف بالینگاه. (۳) Clinique .

بالینی تبریزی و حسن بلغاری و ...
(از نزهة القلوب چاپ لیدن ص ۷۸) .

بالیوز . روزنامه نگار . صاحب برید . (حاشیهٔ تاریخ یمینی چاپ طهران در ۱۲۷۲): به صحابت برید گویند که در قدیم منصب بزرگی بوده.(حاشیهٔ یمینی ص ۳۵۶).ظاهراً ازبایی وبایبر(۱) فرانسوی بمعنی حکومت کردن گرفته شده است . || قونسول . (یادداشت مؤلف).کسی که وکیل سیاسی دولت خودش است دربلاد خارجه ؛ فلان دربغداد ، بالیوز ایران است . (ازفرهنگ نظام) . || شه‌بندر. کارگزار. (یادداشت مؤلف) .

بالیوزیگری. (حامص).سمت‌وشغل بالیوز. || (اِ)جای بالیوز. خانهٔ بالیوز.ادارهٔ بالیوز.

بالیوس . (اِخ) ولایت قندهار را گویند. (برهان قاطع) . (ناظم الاطباء) . فرهنگ - شعوری این لغت را باسیوس ضبط کرده است .ولایت قندهار. (فرهنگ جهانگیری). (آنندراج) . نام قدیم ولایت قندهار که‌از که ازبلادافغانستان است . (فرهنگ نظام).

بالیوس . (اِخ) (۲) نام یکی ازاسبهای آشیل پهلوان معروف یونان بود . این اسب را پوزئیدون به «پله»(۳) هنگام عروسی او با «تتیس» هدیه کرده بود . پس از آنکه آشیل از دنیا رفت ، پوزئیدون این اسب و اسب دیگر آشیل یعنی گزانتوس را پس گرفت.(ازفرهنگ اساطیر یونان ص ۱۳۴) .

بالیوس .(اِخ)(۴) نام یکی ازسگهای آکتئون (۵) پسر آپولون بوده است . (از فرهنگ اساطیر یونان ص ۱۳۴) .

بالیول . (اِخ)نام خانواده‌ای معروف در انگلستان از نواحی نرماند و از قریه‌ای بنام بایلول(۶) ،این خاندان درتاریخ دوقرن سیزدهم وچهاردهم میلادی کشور انگلستان تأثیر فراوان داشته است ومعروفترین افراد آن خانواده «گی دوبالیول، برنارددوبالیول، و ژان دو بالیول» بودند .

بالیة . [یَ] (ع) (نف) تأنیث بالی ، کهنه . قدیم. (غیاث اللغات). (آنندراج) . پوسیده . ج ، بالیات .
— ثیاب بالیة ، لباس‌های کهنه و ژنده .
— عظام بالیة ، استخوانهای کهنه . (یادداشت مؤلف) :

عظام بالیه کی رتبت عظام دهد ؟
ملک الشعراء بهار .

و رجوع به بالی شود .

بالیه . (اِخ) ناحیه‌ای در سنجاق قرهسی از ولایت خداوندگار (عثمانی) که قریب ۸۰۰ پارچه ده دربردارد . محصول عمدهٔ آن حبوب و پنبه و میوه و خشخاش است . دامداری نیزرواج دارد. آب‌معدنی گوگردی معروفی در آنجا هست . (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۲۲۰) .

بالیه . (اِخ) نام قصبهٔ کوچکی مرکز ناحیهٔ ملحق به قضای بالیکسری درسنجاق قره‌سی ازولایت خداوندگار(عثمانی) که در ۴۵ هزارگزی شمال‌غربی بالیکسری واقع است . (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۲۲۰) .

بام . (اِ) برسوی سقف که برازآن‌سقف دیگر نباشد . طرف بیرونی سقف خانه . (غیاث‌اللغات) . طرف بیرونی سقف خانه، وبعضی طرف درونی خانه را گفته‌اند به قرینهٔ پشت‌بام. (برهان قاطع) .(آنندراج). ظاهر سقف از برسوی . سقف خانه از بیرون سو . (یادداشت مؤلف) . برسوی سقف خانه که برآن سقفی دیگر نباشد . (یادداشت مؤلف) . بان . (فرهنگ لغات شاهنامه) . جانب وحشی سقف . (یادداشت مؤلف) . برسوی پوشش خانه . درشیراز بان(۷) گویند . (انجمن آرای‌ناصری) . حصهٔ بالایی خانه . در اوستا باموه آمده است ولفظ بان مبدل بام‌است. (ازفرهنگ نظام) . طرف بیرونی یا درونی سقف . (ناظم‌الاطباء) :

بامها را فرسب خردکنی
ازگرانیت گرشوی بربام .
رودکی .

سوی باغ گل باید اکنون شدن
چه بینیم ازبام واز پنجره .
بونصر(بنقل فرهنگ‌اسدی‌نخجوانی) .

چون بچهٔ کبوتر منقار سخت کرد
هموار کرد موی و شدش مویگان زرد
کابوک رانشاید وشاخ آرزو کند
وزشاخ سوی بام شود باز گردگرد .
بوشکور .

در کوی‌تو ابیشه(۸) همی گردم ای‌نگار
دزدیده تامگرت ببینم به‌بام بر.
شهید .

بفرمود تاناودانها زبام
بکندند وشد اوبدان شادکام .
فردوسی .

فرود آمد ازبام بند وی شیر
همیراند با نامداران دلیر.
فردوسی .

آب از حوض روان شدی و بطلسم بربام خانه شدی . (تاریخ بیهقی) . امیرمسعود به طلب ایشان (طاووس‌ها) بربامها آمدی ، و بخانهٔ ما در گنبدی دوسه‌جای خایه و بچه کرده بودند . (تاریخ بیهقی) . امیر بر نشست وبخانه‌ای زرین آمد بربام که مجلس شراب آنجا راست کرده بودند . (تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص ۵۲۳) . فضل کنیزک را گفت شیخ کجاست ؟ گفت بر این بام . (تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص ۵۲۴) .

خورشید زد علامت دولت ببام تو
تاگشت دولت ازبن‌دندان غلام‌تو.
منوچهری .

افرازخانه اززمی‌وبام و پوشش
هرچم بخانه اندرسرشاخ‌وتیربود.
کسائی .

هرروز بمذهب دگر باشی
که درچه ژرف وگاه بربامی .
ناصرخسرو .

زبهر کردن بیدار جمع مستان را
یکی منادی برطرف‌بام‌باید کرد.
ناصرخسرو .

اندرصفتت نیست ، چه‌نامی وچه‌ننگی
بربام خرابات چه‌جغدی‌چه‌حمامی.
سنائی .

هرخانه‌ای که نجم کله دوز من دروست
ازصحن خانه ماه برآید بطرف بام.
سوزنی .

همت توازبلندی بام عرشست ازمثل
کرسیهر برترین راسایهٔ عرشست‌بام.
سوزنی.

ماه یك شب که در برو بستند
مردم اورازبامها جستند .
اوحدی .

آن مخنث دید ماری راعظیم
جست همچون باد بربامی زبیم
عطار.

آن طمن دشمن است ترا دوستی عظیم
کونردبان تست ببام کمال بر.
خاقانی .

که دیوار وگل بام به‌خون میشویم
پس‌دربن‌حال‌چه درهای بطرباز کنم.
خاقانی .

دیدبان بام چارم چرخ را
نعل‌اسبش کحل‌عیسی‌سای باد.
خاقانی .

زحل بربام او از پاسداران
فلك بردرگهش ازروزبانان.
نظامی .

درنتوان بست ازین کوی در
برنتوان کرد ازین بام سر .
نظامی .

آتش انگیخت خود بدود افتاد
دیر بربام رفت و زود افتاد .
نظامی .

چوسرو است آنکه بربام است لکن
سهی سروی به بامی برنیاید .
خواجو(بنقل‌شرفنامه‌منیری) .

---

(۱) Bailli, baillir . (۲) Balios . (۳) Pélée . (۴) Balios (۵) Actéon . (۶) Baliol یا Bailleul .
(۷) درپهلوی bân (حاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکترمعین) . (۸) ابیشه، جاسوس . رجوع به ابیشه‌شود.

صواب آنست که بر بامها و صحراها چشم اندازی . (کلیله ودمنه) . بیك حرکت به بام رسیدمی . (کلیله ودمنه) .
و لشکر مغول در حصار رفتند و او را بر بام بپیچیدند . (جهانگشای جوینی) .
چون غلام هندویی کو کین کشد
از ستیزهٔ خواجه ، خودرا میکشد
سرنگون می‌افتد از بام سرا
تا زیانی کرده باشدخواجه‌را .
مولوی .
چون زصدپایه دوپایه کم بود
بام را کوشنده نامحرم بود .
مولوی .
نردبان آسمانست این کلام
پایه پایه برتوان رفتن به‌بام
نی بیام چرخ کان اخضر بود
بل به بامی کزفلك برتر بود .
مولوی .
|| تمام پوشش‌خانه رابام میگویند.(برهان قاطع) . سقف و پوشش خانه . (ناظم -الاطباء) . مطلق بام خانه چه از برون سو وچه ازدرون سو .
بام کسان را چه عمارت کنی
چونکه نبندی خود دیوارخویش .
ناصرخسرو .
چار دیوارخانه شد روزی
بام بنشست وآستان برخاست .
خاقانی .
امثال : این سربام گرما ، آن سربام سرما قربان برم خدارا ، یك بام و دو هوا را (فرهنگ نظام) ، درمقابل تبعیض آرند .
خدا برف بقدر بام میدهد .
هر که بامش بیش برفش بیشتر .
مکی به‌بامی جسته ، گردش بمانشسته در موردی است که جرم نکرده عقوبت آن دامنگیرآدمی شود .
یکی ازبام افتاددیگری راگردن‌شکست . (جامع‌التمثیل) ، ضرب المثل برای کسی که جرم نکرده سزا بناحق بدورسد .
عاشقم لکن تا کنار بام . (ازمجموعهٔ امثال فارسی چاپ هند) .
ترکیبات :
— بام آسمان (خانهٔ . . .) (ص مرکب) که ازآسمان بام دارد و آن کنایه از خانهٔ بی‌سقف است . خانه خرابه‌ای که سقف نداشته‌باشد. آن‌خانه که‌آسمانش سقف‌بود.
دید دلم وقف عشق خانهٔ بام آسمان
خانه‌فروشی بزد دل ز کنارم ببرد.
خاقانی .
خانهٔ بام آسمان که سینهٔ من بود
قفل غمش هجربار غار برافکند .
خاقانی .

تاغمت رابر درمن نامزد کرد آسمان
حصن صبرم‌هرشبی‌بام‌آسمانست‌ازغمت.
خاقانی .
— بام بام رفتن وبام بیام رفتن ، کنایه از پیوستگی شهر ها و خانه‌ها بهم در نتیجهٔ آبادی وعدالت :
آبادگشت گیتی ازخلق‌اوچنان
کزشرق تابه غرب توان‌رفت‌بام‌بام.
شود زعدل توگیتی‌چنان که بام بیام
به‌بیت‌مقدس بتوان‌شدن‌زچین‌وطراز.
سوزنی .
|| بام بیام رفتن، یابام بیام گریختن‌مرغ، گریختن وی بیدرنگ وبیم زده .
— بام بدیع . کنایه از فلك . عرش . (فرهنگ ضیاء).عرش عظیم که‌آسمان نهم باشد.(آنندراج). آسمان‌نهم.(ناظم‌الاطباء).
— بام برین ، بام بالایین . بام آخرین طبقهٔ ساختمان :
دوستی دشمنان دینت زیان داشت
بام برین کژ شود ز کژی بنلاد .
ناصرخسرو .
|| مکان‌عالیشان(آنندراج)،عمارت‌مرتفع (ناظم‌الاطباء) .
— بام بلند،بام‌مرتفع ، بلند پایه، رفیع . || کنایه ازفلك عرش . (فرهنگ ضیاء). کنایه ازآسمان . (آنندراج) .
— بام چشم،پلك زبرین چشم . (مهذب الاسماء) . پلك . جفن . لحاف چشم ، (یادداشت مؤلف).پلك‌چشم.(ازشعوری) . (برهان‌قاطع) . (آنندراج)، الحص،سخت آژنگ ناکی بام چشم .(منتهی الارب) . الخص ، مرد کوشت گرفته بام چشم . (منتهی‌الارب) :
چون بوم بام چشم به‌ابرو برد زخشم
وز کینه گشته پرهٔ بینیش پیلوار.
سوزنی .
از راستی بخشم شوی (۱) دانم
بربام چشم سخت بود آژخ .
کسائی .
— بام خضرا ، کنایه از فلك است که رنگ سبز دارد . آسمان . (هفت قلزم) . (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) :
به صور صبحگاهی برشکافم
صلیب روزن این بام خضرا .
خاقانی .
— بام دژ، بالای قلعه . فراز باره . فراز ارگ وحصن . فرازباروی دژ:
بکشتند اسپان وچندی بره
کشیدند بربام دژ یکسره .
فردوسی .

بدان بام دژبود چشمش به راه
بدان تا که آید زایران سپاه .
فردوسی .
چنین تیز تیز آمد ازبام دژ
که ازبخت گرم است آرام‌دژ.
فردوسی .
— بام دنیا ، اصطلاحی است جغرافیایی پامیررا درآسیا . فلات تبت، ازجهت برتری ارتفاع برنواحی اطراف آن ناحیه .
— بام رفیع، بام بلند ، || کنایه از فلك عرش . (فرهنگ ضیاء) . عرش عظیم که آسمان نهم باشد . (آنندراج) . آسمان نهم . (ناظم‌الاطباء) .
— بام رواق بدیع ، کنایه از فلك عرش وکرسی باشد . (برهان قاطع) .
— بام زمانه ، آسمان . کنایه از آسمان اول است که فلك قمر باشد . (برهان قاطع) . فلك اول . (انجمن‌آرا) . فلك قمر. (از آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) .
— بام سپهر، فلك. کنایه ازآسمان‌است. خاقانی وروی دل به دیوار سیاه
کز بام سپهرملك بیرون شدماه.
خاقانی .
— بام سدره ، کنایه ازآسمان است :
بربام سد ره تادر ادنی فکنده رخت
روح‌القدس دلیلش‌ومعراج‌نردبان.
خاقانی .
— بام عرش ، کنایه از آسمان است . (یادداشت مؤلف) . برترین قسمت‌آسمان، کنایه ازفلك‌الافلاك:
همت توازبلندی بام عرشست از مثل
کرسپهر برترین راسایهٔ عرشست‌بام.
سوزنی.
من آن مرغم که هرشام وسحرگاه
زبام عرش می‌آید صفیرم .
حافظ .
— بام‌فرخ، بام وسیع وپهناور. || عرش عظیم که آسمان نهم باشد . (آنندراج) . آسمان نهم . (ناظم الاطباء) .
— بام کسی به کیوان رسیدن یا بام‌کاشانهٔ کسی برفلك بودن و یا بام برفلك بودن ، کنایه از ترقی کردن ،کاخ و مستقراو سر بآسمان سودن ، باچرخ پهلوزدن ورفعت و وجاه جلال یافتن است . دستگاه وحشمت و جاه یافتن:
نگوید کس که ناکس جزبه چاهست
اگرچه برشود بامش به‌کیوان .
ناصرخسرو .
— بام‌کاشانهٔ کسی برفلك بودن ، بام او به کیوان رسیدن . حشمت وجلال و دستگاه بسیاریافتن :
گربرفلکست بام‌کاشانه‌اش
چون دشت‌شمارپست‌بامش‌را.
ناصرخسرو .

(۱) ن ل : توخشم خوری .

— بام کسی را کوتاه دیدن ، ستم بر او روا دیدن. اجحاف روا داشتن ، تحمیل روا داشتن :

گرچه کوتاه دیده‌ای بامم
دور کن سنگ طعنه ازجامم.
اوحدی.

مثل ، بامی از بام ما کوتاهتر ندیده‌ای ، زورت بمامیرسد .

— بام گردون ، کنایه ازآسمان است :

بام گردون بتوانیم شکست ازتف آه
راه غم رانتوانیم که در بربندیم .
خاقانی .

— بام گشاده رفیع ، کنایه ازفلک عرش و کرسی است.(برهان قاطع) .

— بام گشاده رواق ، کنایه از آسمان. فلک . (فرهنگ ضیاء) . عرش عظیم که آسمان نهم باشد . (آنندراج) . آسمان نهم . (ناظم الاطباء) .

— بام لاجوردی ، کنایه ازآسمان:

جایی است برین بام لاجوردی
کانجای ترا جاودان مکان است.
ناصرخسرو.

— بام مسبح ، کنایه ازآسمان است. فلک عرش. (فرهنگ ضیاء) . فلک چهارم. (شرفنامهٔ منیری). کنایه ازآسمان چهارم است که فلک آفتاب باشد به اعتبار بودن عیسی علیه السلام درآسمان چهارم. (برهان قاطع). (ازانجمن آرای ناصری) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) .

— بام نسیان ، طاق نسیان ، (آنندراج):

جاه راکوس بلند آوازکی
برفراز بام نسیان می زنم .
عرفی .

— بام نشستن ونشستن بام، کنایه ازخراب شدن وویران گردیدن است.(ازهفت قلزم). (از برهان قاطع) . (از انجمن آرای ناصری). فرود آمدن بام. فرو ریختن سقف خانه. منهدم شدن خانه . (آنندراج) . (ازناظم الاطباء) :

چاردیوار خانه روزن شد
بام بنشست وآستان برخاست.
خاقانی .

— بام نه‌ایوان ، کنایه ازآسمان. کنایه‌از فلک است که نه باشد :

چون مشبک‌خان زنبوران زآه عاشقان
بس دریچه کاندرین بام نه ایوان آمده .
خاقانی .

— بام نهم، عرش مجید. (شرفنامهٔ منیری). کنایه ازآسمان نهم . (برهان قاطع) . (ناظم الاطباء) . فلک الافلاک .

— بام وبر، (ترکیب عطفی) گرداگرداز سوی فراز وجوانب.هرسو:

خونشان کرد به‌خم اندرو بوشید سرش
پس به ساروج بیندود همه بام و برش(۱).
منوچهری .

— بام وبرزن ، کوی وبام ، بام و کوی،

وبا اندرتموزی مه بیارد
جرادمنتشر بربام وبرزن.
منوچهری .

— بام ودر، کنایه است از همهٔ جوانب و اطراف خانه درو بام . همه سوی. اطراف :

بهر بام ودرمردم شهر بود .
فردوسی.

وین دوتن دورنگردند زبام و درما
نکند هیچکس این بی‌ادبان را ادبی.
منوچهری .

دوست دارم که بپوشی رخ همچون قمرت
تاچو خورشید نبینند بهربام ودرت .
سعدی .

می کن ار بینی ازخرد نورش
به‌نصیحت زبام و در دورش .
اوحدی .

آن عهد یاد باد که ازبام ودرمرا
هردم پیام یارو خط دلبر آمدی .
حافظ .

— بام وسرای،فرازخانه وفرود آن. خانه وبام. || کنایه از همه‌جا. همه سو . همه جانب :

جهان گشت پرسبزه وچارپای
درو دشت گل بودو بام وسرای.
فردوسی .

— بام وسیع ، بام نهم. کنایه ازعرش باشد. (آنندراج) . (برهان قاطع) .

— بام هفت آسیا ، کنایه ازآسمان،فلک:

چوجغد اربرون راندم آسیابان
براین بام هفت آسیا می گریزم.
خاقانی.

— از بام خواندن واز در راندن . کسی را بظاهر دور کردن و به باطن خواستن. مترادف بدست پیش کردن وبا پا راندن. بزبان راندن وبدل خواستن .

— آفتاب بر لب بام یا آفتاب لب بام، کنایه از واپسین ایام عمر است . || پیر . کهنسال . سالخورده.

— بربام وبه درشدن ، ازخانه برآمدن . از پرده برون شدن . آفتابی شدن. هرجا رفتن . کدری شدن :

دختری بودی وبربام وبه در گشتی
تاچنین باشکمی پرچوسپر گشتی.
منوچهری .

— بربام‌شدن، برشد ببام ، پشت‌بام‌رفتن. بالا رفتن بربام.فراز بام شدن :

دگر روز بندوی بر بام شد
به‌دیوار برسوی بهرام شد .
فردوسی .

بالخاصه کنون کز قبل راندن درویش
بربام شود هر کس باسنگ وفلاخن.
خسروانی .

بکوشم تا ز راه طاعت‌یزدان
ببامت برشوم روزی ازاین‌بستی.
ناصرخسرو.

|| خودرا نمایان ساختن . خود را نشان دادن .

— پشت بام ، درتداول عامه برسقف‌برونی بام اطلاق شود در برابر زیر بام یا سقف درونی که از اتاق دیده شود .

— خر بربام بردن ، کارشاق و بی‌فایده کردن چنانکه دیگران ازآن عاجزباشند واین اشاره به داستان نظامی است‌دربهرام نامه که گوید جوانی چارپایی برپشت می کشید و ببام میبرد وبازمی‌آورد ودیگران ازآن عاجز بودند :

به نادانی خری بردم برین‌بام
بچالاکی فرود آرم سرانجام.
نظامی .

ومثل عوام چنان که هر کس خر بربام برد فرود تواند آورد . (تاریخ سلجوقیان وغز مصحح باستانی پاریزی ص۱۸۰) .

— درو بام . بام و در. فرازخانه و برابر یاگرداگرد آن :

جهان شد پراز شادی وخواسته
درو بام هر برزن آراسته .
فردوسی .

زان می که یاقوت سرخ گردد
درخانه ازعکس اودرو بام.
فرخی .

— درو بام و کوی ، ودرو کوی و بام،همه جانب . اطراف . هرسوی . همه‌جا :

چوآمد به ترمد دروبام و کوی
بسان بهاران پراز رنگ‌وبوی.
فردوسی .

تکاپوی ترکان وغوغای عام
تماشاکنان بردرو کوی وبام.
سعدی(بوستان).

زن بی‌خرد بردر وبام و کوی
همبکرد وفریاد ومی گفت شوی.
سعدی (بوستان) .

— داربام ، چوبی که بدام بام‌خانه‌پوشند. شاه تیر. (یادداشت مؤلف) . و رجوع به دارشود .

— طرف بام ، گوشهٔ بام ، کران بام :

سرما ودرمیخانه که طرف بامش
به‌فلک برشدودیوار بدین کوتاهی.
حافظ.

— طشت از بام افتادن کسی را ، رسوا شدن . راز او فاش شدن . کوس رسوایی او برسر بازار زده شدن . رسوایی بیار آمدن اورا .

(۱) ن ل : بام ودرش

مرا زعشق توطشت ای پسر زبام افتاد
چه رازماند طشتی بدین خوش آوازی .
سوزنی .

برغم دشمنان منم ازجانت دوستدار
وین طشت مدتی است که ازبام اوفتاد .
ابن یمین .

نقش تن رانا فتاد از بام طشت
پیش چشم کل آتِ آت گشت .
مولوی .

چه زنی طشت من ازبام افتاد .
(؟)

— نردبام ، پلکان که بدان بربام شوند . رجوع به نردبان ونردبام شود . ورجوع به امثال و حکم دهخدا ص ۱۰۷۰ شود .

— گوشهٔ بام ، کنار بام ، طرف بام . کران بام :

ازگوشهٔ بام دوش رازی
بامن بگشاد بس نهانی .
ناصرخسرو .

چوآن بدرمنیرازگوشهٔ بام
شه انجم به بامی بر نیاید .
خواجو .

دل نیست کبوتر که چو برخاست نشیند
ازگوشهٔ بامی که پریدیم پریدیم .
(؟)

— هفت بام، هفت طبقهٔ فلک . کنایه ازهفت آسمان :

ازبسکه دودآه حجاب ستاره شد
برهفت بام بست گذرها چوششدرش .
خاقانی .

هرهفته هفت عید ورقیبان هفت بام
آذین هفت رنگ ببندند بردرش .
خاقانی .

— هندوی بام، پاسبان . نگهبان بام سرا . شبگرد که بر بام پاسبانی کند . غلام سیاه که شب پاسداری بام سرای کند :

مهر به زوبین زرد دیلم درگاه تست
ماه به لون سیاه هندوی بام تو باد .
خاقانی .

بام . (اِ) صبح . غداة . پگاه . مخفف بامداد . (غیاث اللغات) . (آنندراج) . (برهان قاطع) . (فرهنگ جهانگیری) . صباح . صبیحه . مقابل شام . وقت صباح . (از فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۱۷۷) . سپیدهٔ صبح . سپیده دمان . سپیده دم . اصباح [اِ] . بامدادان . آغاز روز . صبح زود . (انجمن آرای ناصری) . صبح پگاه . (ناظم الاطباء) فجر . (یادداشت مؤلف) . (دستوراللغة) . اول فجر را گویند . در سنسکریت بامه وپهلوی بام بمعنی روشنایی است . (فرهنگ لغات شاهنامه) . (ناظم الاطباء) . صبح که از طلوع فجر تا طلوع آفتاب باشد ومجازاً تا ظهر هم بام و صبح است . (فرهنگ نظام) . در پهلوی لفظ مذکور بام بوده و در اوستا « با » و در سنسکریت « بها » . (فرهنگ نظام) :

یکی مرغ دارد بریشان کنام
نشیمش بشام آن بوداین به بام .
فردوسی .

چوآگه شد ازکار دستان سام
زکابل بیامد بهنگام بام .
فردوسی .

حال ازینگونه بود درهمه شب
زین کس آگه نبود تاگه بام .
فرخی .

بوقت شام همی این به آن سپارد گل
به گاه بام همی آن به این دهد اختر .
انوری .

ز زردی همه پیکرش زر فام
درخشان چوخورشید هنگام بام .
اسدی (گرشاسب نامه) .

نیمشب دیدهٔ مؤذن شام
دیده این سوی شام وزآنسو بام .
اوحدی (بنقل شعوری) .

درجهان نام نیک تومشهور
نام مشهور تو زبام اشهر .
سوزنی .

به شب گویم نمانم زنده تابام
چوبام آید ندارم طمع باشام .
(ویس ورامین) .

شاهدی دوش جمال ازتتق شام نمود
که جهانی همه روزش نگران بودز بام (۱) .
سلمان ساوجی .

برلب جام ارفتاد عکس شباهنگ بام
خیزودرون پرده ساز پرده به آهنگ بم .
خاقانی .

بادا دل امید نکوخواه تو بی بیم
بادا شب ادباربداندیش تو بی بام .
عبدالرزاق اصفهانی .

به آبی فرو رفت نزدیک بام
برآن بسته سرما دری ازرخام .
سعدی (بوستان)

— بام بالا ، فجر کاذب . صبح کاذب . ذنب السرحان . (مهذب الاسماء) . صبح نخست . صبح نخستین .

— برکسی بام خوردن . پیش دستی کردن . مبادرت کردن به انجام دادن کاری پیش ازآنکه حریف همان کار درحق وی کند ، نظیر آنکه گویند حلوای او را بخوریم پیش ازآنکه حلوای مارابخورد ؛ تدبیر شامی کنیم که بروی بخوریم پیش ازآنکه برما بام خورد . (سلجوقیان وغز در کرمان، مصحح باستانی پاریزی ص ۲۰۷) .

— بام پهنا ، عمود الصبح . فجر صادق . (مهذب الاسماء) .

— بام زد ، کوس ونقاره . (برهان قاطع) آن طبل که دربام (بامداد) زنند .

— خروس بام یاخروس صبح بام ، خروس سحرخوان :

بلبل دستانسرا(۲) صبح نشان میدهد
وزدر ایوان بخاست بانگ خروسان بام .
سعدی .

دردی می درقدح کن پیش ازآنک
درخروش آید خروس صبح بام .
سعدی .

— آفتاب بام ، خورشید بام ، آفتاب اول روز :

گاه ازهمه برهنه برآید چو آفتاب
پوشد برهنگان راچون آفتاب بام .
خاقانی .

— ازبام تاشام ، از صبحگاه تا شامگاه . تمام مدت روز . از بامداد تا غروب . از آفتاب برآمدن تاآفتاب فروشدن . ومستی عادت داشتی ازبام ، تاشام شراب خوردی . (جهانگشای جوینی) . ازبام تاشام درمقاسات لباس یأس ومسافات... بودند(ازترجمهٔ یمینی) .

— ازشام تا بام : از سرشب تا صبح . از آفتاب فرو شدن تاآفتاب برآمدن . واگر چنانچه ازین معانی چیزی به سمع اونرسیدی حزین وغمناک وپریشان و خاموش بنشستی واز شام تابام دراضطراب وقلق وبی قراری درآرام وخواب برخود ببستی . (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۹۱)

— خندهٔ بام ، کنایه از سپیده دم ؛

خلاف رسم معهودست وعادت
طلوع مهرپیش ازخندهٔ بام .
قاآنی .

— خورشید بام . آفتاب اول روز، آفتاب بام :

نه خورشید بامی که خورشید بامی
نه عین روانی که عین روانی .
خواجو .

|| کنایه از زن خورشید چهره که بر بام آمده باشد .

— سپیدهٔ بام ، سپیده دم . پگاه ؛

دوش تااول سپیدهٔ بام
می همی خوردمی به رطل وبه جام .
فرخی .

بدین طرب همشب دوش تاسپیدهٔ بام
همی زکوس غریوآمدوزبوق شغب .
فرخی(دبیرسیاقی ۱۷) .

درست گفتی کزعارضش برآمده بود
که فروشدن تیره شب سپیدهٔ بام .
فرخی ؛

(۱) و درین بیت شام و بام بدومعنی است : شام بمعنی شب و مملکت شام ، و بام بمعنی بامدادان وهم بمعنی بام ، سطح خانه .

(۲) ن ل : بستانسرا

— ستارهٔ بام ، طارق . ستارهٔ صبح.
— صبح بام ، صبح زود ، سپیده دم ، بامداد پگاه :
مغنی بیا ز اول صبح بام
بزن زخمهٔ پخته بر رودخام . نظامی .
ساقیا می‌ده که مرغ صبح بام
رخ نمود از بیضهٔ زنگارفام . سعدی(خواتیم) .
— مرغ بام ، خروس :
امشب سبکترمی‌زنند این طبل بی‌هنگام را
یاوقت بیداری غلط بوده است مرغ بام را. سعدی .
— نماز بام ، نماز صبح. دوگانه. || مجازاً وقت نماز صبح :
دیگرروز نماز بام حصار بستد وغارت فرو گرفتند . (تاریخ سیستان) .
— نوبت بام، آن نوبتی که بگاه‌بامدادزده شود . وازنوبت مرادطبل زدن است درسه یا پنج‌وقت از اوقات روز . وآن سه نوبت درابتدابوده‌است ازدوران‌سکندر،وسلطان سنجرآنرا به پنج رسانیده بوده :
چوبلبل سحری بر گرفت نوبت بام
زنو بخانهٔ تنهایی آمدم بر بام . سعدی (طیبات) .
— وقت بام ، بامدادان . سحر گاهان :
نغمهٔ کلبام وقت بام بر آمد . خاقانی .
— هوشبام ، نمازی است که زرتشتیان در سحرگاه خوانند.این نماز از قطعات اوستا فراهم شده است . هوشبام مرکب است از هوش و بام . و هوش دراینجا همانست که در اوستا اوشه و در سانسکریت اوشاس آمده و آن از گاه نیمشب تا بر خاستن خورشیدست واین قسمت ازشبانه روزرا در ادبیات مزدیسنا اشهینگاه نامیده‌اند . و کلمهٔ‌بام دراینجابمعنی روشن و درخشان‌است و در اوستا هفت بامیه بمعنی هفت فروزنده و تابنده بسیاراستعمال‌شده است .دربهلوی بامیک شده و در فارسی بمعنی سپیده دم و سحرگاه آمده وبنا براین هوشبام بمعنی سپیده‌دم و سحرگاه است .
(از خرده اوستا ص ۹۹)
بام . (اِ) قرض . وام . (برهان قاطع) . (ناظم الاطباء) (انجمن آرای ناصری) . (آنندراج)، قرض‌بمعنی‌چیزیکه به کسی به نیت پس گرفتن‌دهند واین‌صورت مبدل وام‌است. (از فرهنگ نظام) . اوام، افام . رجوع‌به وام‌ورجوع به‌قرض شود .
بام . (اِ) بم، تاربم راگویندوآن‌تارکنده باشدکه در سازها بندند . (برهان قاطع) . سیم‌تاربم‌رانامند . (فرهنگ جهانگیری) . سیم طنبور که صدای‌غبرزیر دارد و آن‌را بم گویند . (از فرهنگ شعوری ج۱ ورق ۱۷۷) . رودستبر که‌بتازیش بم [ب م] (۱) گویند (شرفنامهٔ منیری) . تار کنده‌ای که درساز‌نهند. (ناظم‌الاطباء) .
|| بم (آواز) ، برابر زیر. (انجمن آرای ناصری) . مشبه بم . (آنندراج) :
چومطربان‌سحر آه زیروبام کنند
معاشران صبوحی‌هوای‌جام کنند. خواجو.
به سوز نالهٔ زارم زعشاق
نوای زیروبامی بر نیامد . خواجو .
— نوای بام ، آهنگ بم ، مقابل زیر. صدای بلندی که ازساز یاگلوی آوازه‌خوان بیرون می‌آید . (فرهنگ نظام) .
— کلبام ، آواز بلندی باشد که‌نقاره‌چیان و شاطران و قلندران و معرکه‌گیران در وقت نقاره نواختن وشلنگ زدن و معرکه بستن بیکبار بکشند. (برهان قاطع) . کلبانگ . (برهان قاطع) :
ساغر گلفام خواه کز دهن کوس
نغمهٔ کلبام وقت بام بر آمد . خاقانی .
بام. (اِ صوت)مخفف‌بامب . بامبه . بامچه . آوائی که‌اززدن کف‌دست گشاده‌برسرکسی برآید. || ضربت وزخم‌باکف دست برسر زدن . (یادداشت مؤلف).ضربتی که باکف گشاده برمیان‌سرکسی زنند . (یادداشت مؤلف). بادست‌برسرکسی‌زدن.(فرهنگ نظام) ، و درقدیم زدن بر آستین‌به نشانهٔ توهین و تخفیف . (یاد داشت مؤلف) :
رویش نبینند ایچ وقضارا چو بینندش
بامش بر آستین ولتش(۲) برقفا زند . خطیری .
بام . (اِ) رنگ ، فام . از باب جواز تبدیل با به فاء . (ازفرهنگ شعوری ج۱ ورق ۱۷۷) ، رنگ . (ناظم‌الاطباء) .
— سرخ‌بام ، سرخ رنگ .
— سیاه بام ، سیاه رنگ .
— زردبام ، زر درنگ ، زرد گون .
— ورده،اسب‌زردبام (یادداشت‌بخط‌مؤلف).
— سفید بام ، سفید رنگ .
— کبود بام ، کبودرنگ .
— الوس بام، ابلق. دورنگ ، و گویند آن فریشته که گردون آفتاب کشد بصورت اسپی‌است‌الوس‌بام (۳) (نوروزنامه) .
— شیربام ، شیری . برنگ شیر. سفید مایل بزردی؛ومنه(من‌اللؤلؤ) مایشبه اللبن فیسمی شیربام. (الجماهر فی‌معرفة‌الجواهر بیرونی) .
بام . (اِخ) نام قلعه‌ایست درماوراءالنهر. (برهان‌قاطع) (آنندراج). (ناظم‌الاطباء).
|| نام محلی درحوالی سمرقند درحبیب‌السیر آمده است :
پادشاه‌آفاق‌ازمنزل‌زیبابه قرابولاق‌خرامید و بعد از یك دو روز از آنجا کوچ کرد و ازآب هموآری بگذشت، بام‌مضرب‌خیام عساکر نصرت انجام گردید . (حبیب‌السیر چاپ کتابخانهٔ خیام ج۴ص۲۳۱) .حضرت پادشاهی روزی چند در بام بود، بمحاصرهٔ سمرقندپرداخت.(حبیب‌السیرج۴ص۲۳۴).
بام. (اِخ) نام یکی ازدهستانهای چهارگانهٔ بخش صفی‌آباد شهرستان سبزوار است . موقعیت طبیعی آن کوهستانی و هوای آن سردسیر و در شمال بخش صفی آباد وشمال خاوری سبزوار ودر دامنهٔ کوه شاه جهان واقع است . ۲۵ آبادی بزرگ و کوچك ومجموعاً ۷۰۲۲ تن‌جمعیت دارد کلیهٔ آبادی‌ها ازچشمه وروخانه‌های‌محلی وقنوات مشروب میشود . شغل مردان زراعت و باغداری و گله‌داری و صنایع دستی زنان قالیچه و کرباس بافی است . طوایف توبکانلو درین دهستان سکونت دارند . معدن زغال سنگ دارد که هنوز استخراج نشده‌است.(ازفرهنگ‌جغرافیائی ایران ج۹) .
بام (اِخ) دهی است از دهستان شقان بخش اسفراین شهرستان بجنورد که در ۹۰هزارگزی شمال باختری اسفراین و وجنوب شوسهٔ عمومی بجنورد به‌دشتان در دامنه واقع است . ناحیه‌ایست سردسیر و ودارای ۲۶۵تن سکنه. آب آنجاازقنات تامین میشود و محصول عمدهٔ آن غلات و شغل مردمش زراعت ومال داری و راهش مالرواست . (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج۹) .
بام . (اِخ) قصبهٔ مرکزدهستان بام‌بخش صفی‌آبادشهرستان سبزوار که‌در ۱۴هزار گزی شمال خاوری صفی‌آباد برسر راه ماشین‌رومیان‌آباد به‌صفی‌آباد دردامنه‌واقع است . ناحیه‌ایست‌دارای آب وهوای‌معتدل و ۲۴۹۵ تن سکنه ، آب آنجا از قنات تامین میشود ومحصول عمده‌اش غلات وپنبه وانواع میوه وشغل مردمش زراعت وقالیچه بافی است . (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .
باماش میرزا . (اِخ) داروغهٔ سرخس بود در زمان سلطان حسین بایقرا. رجوع به ص ۲۳۶ حبیب‌السیر چاپ کتابخانهٔ خیام ج ۴ شود .
باماکو . (اِخ) (۴)شهری‌است تجارتی درسودان در کنارنیجر به ودارای ۱۴۴۰۰ تن جمعیت .

(۱) بم [بامیم‌مشدد]درتازی معرب‌بم (بامیم‌مخفف) فارسی است، (۲) لت ، پشت گردنی. سیلی . (۳) الوس، دورنگ، ابلق.
(4) Bamako .

باماورد . [وَ] (اِخ) ناحیه‌ایست در فارس . (از معجم البلدان) (از مرآت ـ البلدان) .

باماوردی . [وَ ی یا ی] (اِ منسوب) منسوب به باماورد از نواحی فارس . (از معجم البلدان).

باماوردی .[وَ ی یای][اِخ]ابوالقاسم عبیدالله بن مبارك بن حسن بن طراد باماوردی ساکن قطیعهٔ عجم درباب الازج بغداد . وی درحدود سال ۵۳۹ هجری تولد یافت وبسال ۶۱۵ در گذشت .
عبیدالله وبرادرش عبدالرحیم هردومعروف به «ابنی القابله» بودند. (ازمعجم البلدان).

بامایه . [یَ](ص مرکب) (از با+ مایه) کمایه‌دارد.مایه‌دار. || سرمایه‌دار. پولدار. توانگر . مایه ور :

مرد بامایه راگر آگاه است
شحنه باید که‌دزد دراه است .
نظامی .

ورجوع به مایه شود .

بام‌اندای.[اَ] (ن ف) بام‌اندا . که بام اندايد. که بام را اندود کند . که کاهگل مالد بر بام. کاهگل کنندهٔ پشت بام :

درم بجورستانان زر بهزینت ده
بنای خانه کنانند وبام قصراندای .
سعدی .

ورجوع به بام اندودن شود .

بام‌اندودن . [اَ دَ] (مص مرکب) گل اندود کردن بام .کاهگل مالیدن پشت بام . سوی برونی سقفی را با ورقه‌ای از گل آمیخته بکاه پوشیدن تا آب باران وبرف بدرون نتراید .کاهگل‌مالی کردن .کاهگل مالیدن سوی برونی سقف را :

از رعیت شهی که مایه (۱) ربود
بن دیوار کندو بام اندود .
سنائی .

بامئین . [مِ] (اِخ) شهریست از اعمال هرات و آن قصبهٔ ناحیهٔ بادغیس باشد و در نسبت بدان بامنجی گفته شود. بدانجامنسوبند گروهی از آن جمله ابوالغنائم اسعدبن احمد ابن یوسف البامنجی الخطیب متوفی بسال ۵۴۸ هجری و ابونصر الیاس بن احمد بن محمود الصوفی البامنجی متوفی بسال ۵۴۲ ومتولد حدودسال ۴۶۰ هجری. ابوسعدازین‌هردوتن روایت دارد . (ازمعجم البلدان).
شعوری درلسان العجم گوید، بامئین ازتوابع هرات است وباسقاط همزه بامین هم گفته‌اند و شعرذیل را از ناصرخسرو بشاهد آرد :

دیگر چو توکیست چون توگشتی
مفتی وفقیه بلخ وبامین را .

امااین شعردر دیوان ناصرخسرو نیست و آنجا شعر دیگری هست بصورت ذیل :

گویی که فلان فقیه گفتست
آن فخرامام بلخ بامین .

وتصورمیرود که درمصراع دوم شعر منقول در شعوری بلخ و بامین نادرست و صحیح آن بلخ بامین ومراد از آن بلخ بامی باشد وبا بلخ بامین صورت دیگری از بلخ بامی باشد با اندك تغییری در علامت نسبت «ین» به «ی» که هر دو نسبت نیزدرست است . بهرحال از بامین درشعر منسوب به ناصرخسرو بامئین که قصبهٔ ناحیهٔ بادغیس است مراد نیست .

بامب . (اسم صوت) . آوایی که از زدن دست گشاده برسر کسی برآید . || درتداول‌عامه، توسری‌وضربتی که با کف دست برسر کسی زنند . بامبه . بامبچه[بَ چَ].زخمی که با کف دست برمیان‌سر کسی زنند . بام . ضربه که با کف گشاده برمیان سر زنند . (یادداشت مؤلف) . توسری با کف دست . (فرهنگ لغات عامیانهٔ جمالزاده) .
— دوبامبی(درتداول عامه). ضربه که بادو کف دست گشادهٔ بهم متصل بر فرق سر زنند ، فلان ازشنیدن‌واقعه‌دو بامبی برسر پسرم زد .

بامباره . [رَ] (اِخ) (۲) ناحیه‌ایست درشمال شرقی سنگال‌سودان ومردم آن که بهمین نام شهرت دارند دارای نژاد خاص میباشند ، رنگ آنان سیاه و موها مجعد است . || نام مردم ساکن ناحیهٔ بامباره .

بام بالا . [مِ] (ترکیب وصفی) بلم برتر . بام برین . || بامداد نخست . ذنب‌السرحان. (مهذب‌الاسماء) .صبح کاذب. فجر کاذب . صبح نخستین . صبح نخست . (یادداشت‌مؤلف).دم گرگ. دنبال گرگ. صبح دروغین ، سپیدهٔ نخست ، درازبدیدار و تیز و سر بیالا که بدنبال گرگ از بهر درازی و باریکی و راستی تشبیه کرده‌اند ودیر نماند این صبح. (ازالتفهیم بیرونی) .

بامبچه . [بَ چَ](اِ)بامبه چه (درتداول عامه) بامب . بامبه ، ضرب با کف دست به تارك ومیان‌سر کسی. (یادداشت مؤلف) . زخم با کف دست برسر کسی . بام . بامب کوچك که برمیان سر کسی زنند با کف دست. ضربتی خفیف برسر کسی با کف دست گشاده . ضربت . (یادداشت مؤلف) . توسری کوچك.(فرهنگ لغات‌عامیانهٔ جمال‌زاده) .
— با مبچه زدن ، ضربت‌زدن باکف‌دست گشاده‌برسر کسی . بامب‌زدن. توسری زدن.
— بامبچه خوردن ، بامب خوردن ، توسری‌خوردن .

بامبرگ . [بَ] (اِخ) (۳) نام شهری تجارتی است درناحیهٔ باویر آلمان که حدود پنجاه‌هزارتن‌جمعیت دارد ، این شهرتوسط ساکسن‌ها در قرن نهم میلادی بنا شده و نخستین کلیسای آنرا شارلمانی برپاکرده است . (ازلاروس بزرگ) .

بامبره . [بَ رِ] (اِ) لیاقت . شان . درجه .(ناظم‌الاطباء) . اما در مآخذ دیگر که در دسترس بود دیده نشد .

بام‌بو . (اِ)خیزران. نی. نوعی‌نی‌است . نوعی نی مغزدار است که‌ازآن عصا وچوب



بامبو

دستی و تعلیمی‌سازند و بخم کردن شکسته نشود .
|| تلمبه . آنچه با آب ونفت وامثال آن از چاه یا ظروف گود بالا کشند .بمبو. تلمبهٔ چاه عمیق .

بامبول . (اِ) (در تداول‌عامه) تنبل [تُ بُ] .حیله ومکر درکاری. (فرهنگ‌نظام). کلك(كَ لَ).دوزوکلك. حقه . نادرستی. تزویر. (فرهنگ‌لغات‌عامیانهٔ‌جمال‌زاده).مکر تقلب.شیوه.رنگ.دغل: هزار بامبول‌میزند، هزار شیوه میزند . (یادداشت مؤلف) .

بامبول‌باز . (ص‌مرکب) شیوه‌باز. آدمی که بامبول میزند یا بامبول سوار میکند . (فرهنگ لغات عامیانهٔ جمال‌زاده). حقه‌باز. متقلب . دغل. (یادداشت مؤلف). دغل‌باز. که حقه سوار کند . که تزویر ومکر بکار برد. که رنگ‌ها برآرددرکارها. که دوزو کلك بکار دارد . کلك‌باز .

بامبول بازی. (حامص‌مرکب)(درتداول عامه) عمل بامبول باز . کار بامبول باز. جانفولك(جنفولك)بازی.(یادداشت‌مؤلف). حقه بازی . دوز و کلك زدن. و رجوع به بامبول شود .
— بامبول‌بازی کردن . [كَ دَ] (مص ـ مرکب) (درتداول عامه)،حقه بازی کردن. تزویر کردن . ورجوع‌به بامبول‌وبامبول‌باز شود .

بامبول‌درآوردن . [دَ وَ دَ] (مص مرکب) درتداول عامه ، حقه و دوزوکلك زدن.شیوه ومکردرکارآوردن.رنگی‌دیگر بکاربردن . تزویر کردن .رجوع‌به بامبول وبامبول بازی و بامبول بازی کردن شود .

بامبول زدن . [زَ دَ] (مص مرکب) در تداول عامه حقه زدن . (فرهنگ لغات عامیانهٔ جمال زاده) . حقه سوار کردن . شیوه زدن . تقلب کردن . کارهای ناروا و دغل و نهانی کردن . کلك زدن ، فلان

(۱) ن ل ، مال .
(۲) Bambaras .
(۳) Bamberg .

بامبول زن غریبی است ، سخت حقه‌بازست. (ازفرهنگ نظام).

بامبول زن. [زَ] (ص مرکب) (درتداول عامه) حقه باز . مکار . مزور. کلک زن . رجوع به بامبول وترکیبات آن‌شود.

بامبول زنی. [زَ] (حامص مرکب) (در تداول عامه) عمل بامبول زن .کلک زنی. حقه‌بازی. رجوع‌به بامبول‌وترکیبات دیگر آن شود .

بامبول‌سوارکردن. [سَ کَ دَ] (مص مرکب) حقه زدن . (فرهنگ لغات عامیانهٔ جمال‌زاده). بامبول درآوردن. شیوه زدن. کلک زدن . رجوع به بامبول ودیگر ترکیبات آن شود .

بامبولی. (ص مرکب)بامبولباز. (فرهنگ لغات عامیانهٔ جمالزاده) . رجوع به بامبول وترکیبات آن شود .

بامبه. [بَ] (اسم صوت) آوایی که از زدن کف دست گشاده برسر کسی برآید. || (درتداول‌عامه) توسری . بامب. ضربه‌با کف دست گشاده برسر کسی.بام . بامبچه. زخم با کف دست برکسی . رجوع به بامب وبامبچه شود .

بامبه‌چه. [بَ چَ یا چِ] (اِ)(صورت‌دیگری ازبامبچه) . ضربهٔ خفیف که با دست گشاده برتارک‌سر کسی‌زنند. بامب کوچک که‌برسر کسی زنند. رجوع‌به بامب وبامبچه شود .

بامبه‌خور. [بَ خُ] (ص مرکب) (در تداول عامه) که بامبه خورد. که توسری خورد. که برسر او بامب زنند. || مجازاً ذلیل. حقیر. خوار. توسری‌خور. (یادداشت مؤلف).

بامبه‌خوردن. [بَ خُ دَ] (مص مرکب) (در تداول عامه) توسری‌خوردن. ورجوع به‌بامبه‌وبامب ومترادفات آن شود .

بامبه‌زدن. [بَ زَ دَ] (درتداول عامه) توسری‌زدن . ضربه‌وزخم زدن باکف‌دست برسر کسی. رجوع به بامب و ترکیبات و مترادفات آن شود .

بامپوش. (ن ف مرکب) که بام را پوشد. || پوشش‌بام که سقف‌راپوشاند. سقف . (آنندراج).

بام‌پیرشکستان. [شِ کَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان ماهور و میلانی بخش خشت شهرستان کازرون که در ۳۸ هزارگزی شمال کنار تخته وباختربرج کل قلی شکستان واقع‌است‌و۴۶ تن‌سکنه‌دارد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

بامتانت. [مَ نَ] (ص مرکب) (ازبا + متانت) که متانت‌دارد . که متین‌است‌متین. رجوع به متانت ومتین شود.

بامتی. [مِ] (اِخ) ده مخروبه‌ایست از دهستان پائین‌خیابان بخش‌مرکزی‌شهرستان آمل . که زارعان‌آبادی کنس‌با درااراضی آن زراعت میکنند. (ازفرهنگ‌جغرافیایی ایران ج ۲) .

بام‌چنار. [چِ] (اِخ)دهی‌است‌ازدهستان پساکوه بخش کلات شهرستان درگز که در ۱۰۱هزارگزی جنوب خاوری کلات دردره واقع است . ناحیه‌ایست سردسیر و دارای ۶۰ تن‌سکنه ، آب‌آن ازقنات تأمین میشود . محصول‌عمدهٔ‌آن‌غلات‌وذرت‌است . (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

بامچه. [چَ یا چِ](اِ مصغر) بام‌خرد. بام کم وسعت . || مجازاً زهار. (یادداشت مؤلف). صاحب آنندراج گوید در کتب موجود یافته نشدوظاهراً بامچه کنایه‌اززهار بوده باشد. (آنندراج). برآمدگی بالای شرم :

بامچه آندودن کس‌را به‌دوغ
خواست زمن ...ریت‌اندایه کیر .
سوزنی .

بامحبت. [مَ حَ بْ بَ] (ص‌مرکب) (از با + محبت) که محبت دارد. آنکه‌بامحبت است ، دوستدار . محب . ورجوع به محب شود .

بامخرمة. [مَ رَ مَ] (اِخ) عبدالله ابن عمربن عبدالله‌بن احمد با مخرمة،ملقب به‌تقی‌الدین متولد ۹۰۷ هـ . ، او مفتی‌یمن بود ودرعلوم عصر تبحرداشت .درحضرموت و زبید وشحروعدن وتعزوحرمین تدریس میکرد ودرسال ۹۴۳ منصب قضاء شحر را بدست‌آورد ، آنگاه از آن کناره گرفت وبه عدن مهاجرت کرد . سپس حج گزارد وبه عدن باز گشت‌ودرآنجا می‌زیست تادر سال ۹۷۱هـ. درگذشت .
اوراست :
« المصباح‌فی‌شرح‌العدة والسلاح»و«الدرة الزهبة‌فی‌شرح‌الرحبیة» .و« حقیقة‌التوحید» در رد برطائفهٔ ابن عربی . و « الفتاوی» و« معرفة‌الاوقات‌وسمت القبلة‌ومعرفة‌الساعات» ورساله در «علم‌حساب» و«علم المساحة» ورسالهٔ در« العمل بالربع المجیب» و«ظل الاستواء» و « الجداول المحققة‌المحررة». ارجوزه‌هاواشعاری‌هم‌دارد. (ازاعلام‌زرکلی ج۲ ص۵۷۱) .

بامخرمة. [مَ رَ مَ] (اِخ) لقب طیب ابن عبدالله‌بن احمد مورخ و فقیه اهل عدن است ، اوبسال ۸۷۰ هـ بدنیا آمد . تاریخی مطول که برطبق طبقات وسنین تنظیم‌شده است‌به ترتیب‌تاریخ ذهبی دارد و ازابتدای هجرت شروع میشود . کتاب دیگر او «مشتبه النسبة الی البلدان» و« شرح‌صحیح مسلم» است. بامخرمه بسال ۹۴۷ هـ درعدن درگذشت. (ازاعلام‌زرکلی ج۲ص۴۵۳).

بامداد. (اِ) دادهٔ بام . آفریدهٔ فروغ . بخشیدهٔ روشنائی . دادهٔ صبح || بام . گاه صبح . صبحگاهان . مقابل مساء . بکرة [بُ رَ] (ترجمان القرآن) . وقت‌طلوع فجر . پیش ازطلوع آفتاب .(آنندراج) . صبیحة.صباح.صدیع.صریم.(منتهی‌الارب). غدوة . بکرة (نصاب الصبیان) . اصبوحه [اُ حَ](مهذب‌الاسماء) . فلق.غداة [غَ] . بکور . وقت صبح . (ازفرهنگ شعوری ج۱ ورق۱۵۶) . غدو [غُ دُوو] .ابکار [اِ]. مقابل عشی . بریم [بَ] . شبگیر . صبح از وقت طلوع فجر تا طلوع آفتاب. (فرهنگ نظام) . صبح زود . مابین طلوع فجر وبرآمدن‌آفتاب. بین‌الطلوعین.(ناظم الاطباء) :

گلیمی که خواهد ربودنش باد
زگردن‌بشخشدهم ازبامداد .
ابوشکور .

هم‌اندر زمان برنشستند شاد
غوکوس برخاست ازبامداد .
فردوسی .

بشد دختر شاه را مژده‌داد
شدایمن‌جم‌وبود تابامداد.
فردوسی .

گزیده سپهبدهم ازبامداد
بزدکوس ولشکر به‌نه‌برنهاد
فردوسی .

ورا پهلوان گوهر وسیم داد
همانشب ببودند تا بامداد .
فردوسی .

امروز بامداد مراترسا
بگشودباسلیق به‌نشکرده .
کسائی .

روی تو چون شنبلید نوشکفته بامداد
روی من‌چون‌شنبلید پژمریده درچمن .
منوچهری .

آمد نوروز ماه می‌خور ومی‌ده بگاه
هرروز تاشامگاه ، هرشب تا بامداد
منوچهری .

ده روز بااو بصید بودم
هرروز از بامداد تا شام .
فرخی .

روز مبارک‌شود آنرا که او
ازتوملک یاد کند بامداد .
فرخی .

لشکر ازبامدادتا نمازدیگر بیش‌مقام‌نتوانست کرد. (تاریخ بیهقی‌چاپ ادیب ص۴۰۹) .
همه شب براندند وبامداد برنشست، کوسها

فرو کوفتند. (تاریخ بیهقی). غسل کرد و نماز جماعت بامداد بگزارد. (تاریخ بیهقی). دستوری دادیم، فردا صبوح باید کرد که بامداد باغ خوشتر باشد. (تاریخ بیهقی).

تارسم تهنیت بود اندرجهان به عید
هر بامداد برتو چو عید خجسته باد.
انوری.

اختر سرسبز مگر بامداد
گفت زمین را که سرت سبز باد.
اسدی.

آن ناله‌ای که فاخته میکرد بامداد
امروز یاددار که فردا من آن کنم.
خاقانی.

سبحه در کف می گذشتم بامداد
بانگ ناقوس مغان بیرون فتاد.
خاقانی.

چون بامدادشد دیگر باره بند و یه‌با آن زینت پادشاهی بر بام دیر آمد. (فارسنامهٔ ابن بلخی ص۱۰۱ چاپ اروپا).

دختری این مرغ بدان مرغ داد
شیربها خواهد از و بامداد.
نظامی.

پس اورا با باغی نقل کردند تا بامداد بر آن نمط که ازحضرت فرمان رسد پیش گیرند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

هنوز از جاه ودولت تا چه بیند
که روز دولتش را بامدادست.
شمس طبسی.

شب چو عقد نماز می‌بندم
چه‌خورد بامداد فرزندم.
سعدی (گلستان).

دو بامداد گر آید کسی بخدمت شاه
سوم هر آینه دروی کند بلطف نگاه.
سعدی.

خواهم که بامدادی بیرون روی بصحرا
تا بوستان بریزد، گلهای بامدادی.
سعدی.

بوی گل بامداد نوروز
و آواز خوش هزاردستان.
(نقل از ابدع البدایع).

— تصبیح، بامدادخفتن. (تاج المصادر بیهقی). بامداد آمدن (ترجمان القرآن). تصبح، بامداد شراب خوردن. (منتهی الارب). اصطباح، بامداد شراب خوردن. صبوحی کردن. (منتهی الارب). تبکیر، ابتکار، بامداد آمدن. (منتهی الارب). بامداد ازجای شدن. (تاج المصادر بیهقی). سبرة، [سَ بْ رَ] بامداد خنک. (منتهی الارب). بکور، بامداد برخاستن. (منتهی الارب). ابکار، بامداد کردن. (ترجمان القرآن). مصبح، اصباح، بامداد شدن. (تاج المصادر بیهقی). بامداد درآمدن. (منتهی الارب). انفجار، روشن گردیدن بامداد. (منتهی الارب). وضح، سپیدی بامداد. جهر، بامداد بی آگهی نزدیک کسی شدن. (منتهی الارب). بامداد روشن. (منتهی الارب).

— بامداد پگاه، صبح زود. بکره [بُ رَ] (منتهی الارب). شبگیر.

همیگفت از بامداد پگاه
بپوزش بیایم برتو براه.
فردوسی.

چو شب روز شد بامداد پگاه
بفرمود تا بازگردد سپاه.
فردوسی.

چو شب روز شد بامداد پگاه
تبیره برآمد ز درگاه شاه.
فردوسی.

خجسته باشد روی کسی که دیده بود
خجسته‌روی بت‌خویش بامداد پگاه.
فرخی.

واجب آن شد که بامداد پگاه
برسر تخت خود نشیند شاه.
نظامی.

— بامداد بردر کسی نشستن، به امید و چشمداشت احسانی سحرگاه بر درخانهٔ منعمی مقام کردن، بردر ارباب خانهٔ دنیا نشستن که خواجه درآید و کرمی کند، بانتظار خروج صاحبخانه صبحگاه بردرخانهٔ اوجای گرفتن:

ای بردر بامداد پندار
فارغ چو همه‌خران نشسته.
انوری.

— بامداد وشبانگاه، عصران، صرعان. (منتهی الارب). بامداد و شام. کرتان [کَ رَ] (منتهی الارب).

— بامداد نخستین، فجر اول. صبح کاذب. بامداد دروغین. بام بالا. صبح دروغین. (از التفهیم بیرونی). دم گرگ. دنبال گرگ. ونیز رجوع به بام بالاو ذنب السرحان شود.

— گاه بامداد، هنگام صبح:

در تعجب مانده بودم زین قبل
تا بگاه بامداد از گاه شام.
ناصر خسرو.

— گه‌بامداد، گاه بامداد. هنگام صبح. پگاه:

سر ماه هفتم گه بامداد
بیامد بر شه زبان برگشاد.
فردوسی.

— نماز بامداد، صلوة صبح. صلوة فجر. صلوة غداة. دوگانه. (یادداشت مؤلف):
امیر نماز بامداد بکرد وروی بشهر آورد. (تاریخ بیهقی). دیگر روز بارداد پس از نماز بامداد. (تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص ۴۰۴). تا وقت نماز بامداد هفت فرسنگ برانده بودند. (تاریخ بیهقی).

|| از طلوع فجر تا ظهر را هم بامداد گویند. (فرهنگ نظام). صبح. (بتعبیر متداول عامه که در معنی مقابل عصر بکار رود) واز برخی شواهد منقول درذیل بامداد نیز این معنی برمی‌آید.

|| بمجاز وقت ظهر. (آنندراج). اما این معنی جای دیگر دیده نشد.

بامداد. (اِخ) نام پدر مزدک است که پسرش درزمان قباد ساسانی (۴۹۰-۵۳۱م) خروج کرد. (فرهنگ ایران باستان پور داود ص۸). وبهمین سبب او را مزدک بامدادان گویند، نخستین کس که اندرجهان مذهب معطله آورد مردی بود که اندر زمین عجم بدید آمد، او را مزدک بامدادان نام بود و اورا موبد موبدان گفتند. بروزگار ملک قباد که پدر نوشیروان بود خواست که کیش گبران به زیان آورد و راه نو در جهان گسترد. (سیاست نامه مصحح مرحوم اقبال ص۲۳۷). درگزارش یك جملهٔ وندیداد فرگرد ۴ بند ۴۹ - از مزدك بامدادان که بفرمان خسرو اول کشته شد نام برده شده است. (مزدیسنا و ادب پارسی دکتر محمد معین ص۷).
بامداد بمعنی داده و بخشیده و آفریدهٔ فروغ است و نام پدرمزدك بوده که درعهد قباد ساسانی ظهور کرد و «ان» دراین کلمه بجای یاء نسبی است که دربسیاری از کلمات پهلوی آمده است مثل زرتشت سپیتمان یا آذرباد مهر اسپندان و اردشیر بابکان. (از خرده اوستا ص۹۹). ورجوع به مزدك و رجوع به بامداذ شود.

بامداد. (اِخ) (کوه ...) یا بامداد کوه، حمدالله مستوفی گوید کوه بامداد به لر کوچك (لرستان) است ودر زبدة التواریخ آمده که بر آن سنگ است که بجای هیمه بکار میدارند (= زغال سنگ)، اما از بخار و دودش جانوران میگریزند. (از نزهة القلوب چاپ لیدن مقالهٔ سوم ص۱۹۲). در حدود بامداد کوه سنگی است که بدان نان و آش میتوان پخت و از رائحهٔ آن جانوران میگریزند. (تاریخ گزیده نسخهٔ چاپ عکسی ص۵۵۷).

بامدادان. (اِ) مرکب از بامداد بعلاوهٔ «ان» که بگفتهٔ شمس قیس رازی در المعجم حرف تخصیص است. (رجوع به آن دراین لغت نامه شود). صبح. بامداد. بام. وقت طلوع فجر را گویند. سحرگاهان. (از فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۱۸۱). هنگام بامداد. گاه بامداد. وقت صبح. صبحگاهان. پگاه. منسوب به بامداد است چه الف ونون درفارسی پهلوی بمعنی نسبت است. (از فرهنگ نظام):

پیشم آمد بامدادان آن نگارین از کروخ
بادو رخ از باده‌لعل وبادوچشم‌ازسحرشوخ.
رودکی.

مهر دیدم بامدادان چون بتافت
ازخراسان سوی خاور می‌شتافت.
رودکی.

چو شد بامدادان روان کندرو
برون آمد از پیش‌سالارنو.
فردوسی.

ببود آن‌شب وبامدادان پگاه
به آرام برتخت بنشست‌شاه.
فردوسی.

چوشب روزشد، بامدادان، پگاه
تبیره برآمد زدرگاه‌شاه.
فردوسی.

ببودآن شب و بامدادان‌پگاه
سوی‌بیشه رفتند شاه و سپاه.
فردوسی.

یک‌روز شراب میخورد (مسعود)و همه‌شب خورده بود، بامدادان در صفه‌ای بزرگ بارداد. (بیهقی چاپ‌ادیب ص ۱۴۸).

بامدادان برچکک‌چون‌چاشتگاهان برشخج
نیم روزان برلبینان،شامگاهان بردنه.
منوچهری.

بامدادان بر هوا قوس قزح
بر مثال دامن شاهنشهی.
منوچهری.

بامدادان‌حرب غم راتعبیه کن‌لشکری
اختیارش بر طلایه افتخارش بربنه.
منوچهری.

چوخواهد بود روز برف و باران
پدید آید نشان از بامدادان.
ویس‌ورامین.

سلامی زگیتی به‌سوی تو آید
پگه‌زان کند بامدادان سلامت.
انوری.

بامدادان فرمود (یعقوب لیث)که منادی کنید. (تاریخ‌سیستان).

بیا تا بامدادان زاول روز
شویم‌از گنبدپیروزه‌پیروز.
نظامی.

بامدادان که روز روشن گشت
شب‌تاریک فرش خودبنوشت.
نظامی.

که‌چون بامدادان چراغ سپهر
جمال جهان‌رابرافروخت چهر.
نظامی.

بامدادان‌همه شیون به سربام‌برید
زآتشین آب‌مژه‌موج‌شرر بگشایید.
خاقانی.

بامدادان که یک سوارهٔ چرخ
ساخت برپشت اشقر اندازد.
خاقانی.

بامدادان روز چون سر برزند
برهمه‌یکسان درآیدشامگاه.
خاقانی.

بامدادان که تفاوت نکند لیل‌ونهار
خوش‌بود دامن صحراوتماشای‌بهار.
سعدی.

بامدادان نه جایگاه ستیز
که‌تحمل کند، نه‌پای گریز.
سعدی(هزلیات).

شب‌پراکنده خسبد آنکه بدست
نبود وجه بامدادانش.
سعدی(گلستان).

زمدهوشیم دیده‌آن‌شب‌نخفت
نگه‌بامدادان بمن کردو گفت.
سعدی(بوستان).

— نماز بامدادان، نمازصبح.دوگانه.رجوع‌به نماز بامداد شود:

نماز بامدادان کرد باید
سه‌جام‌یک‌منی خوردن حرامست.
منوچهری.

بامدادان. (اِ منسوب)منسوب به‌بامداد پدر مزدک.

—مزدک بامدادان، مزدک پسربامداد. و رجوع به بامداد شود.

بامداد کردن. [کَ دَ] (مص‌مرکب). صبح‌زود برخاستن. شبگیر کردن. بکور [بُ]. (تاج المصادر بیهقی). ابتکار. (تاج‌المصادر بیهقی). فکع.(منتهی‌الارب). ابکار. (تاج‌المصادربیهقی). تصبیح.(دهار) غدو [غُ دُوو] (تاج المصادر بیهقی). تبکیر. (تاج المصادر بیهقی). اغتداء. (منتهی‌الارب).

—شب‌رابامداد کردن،شب را سحر کردن. بصبح رسانیدن شب. شب‌راپایان‌بردن:

شبها که‌بی‌توام شب کور است در خیال
وربی‌تو بامداد کنم روز محشراست.
سعدی.

بامداد کوه. (اِخ) رجوع به بامداد. (کوه...) شود.

بامدادی. (ص نسبی) منسوب‌به‌بامداد. (ناظم‌الاطباء).

—باد بامدادی، بادصبح. نسیم‌صبح:

ای‌باد بامدادی‌خوش میروی به شادی
پیوند روح کردی پیغام‌دوست دادی.
سعدی (طیبات).

— خواب‌بامدادی، فخه. صبحه [صَ حَ]. (منتهی الارب). آن خواب که تا برآمدن آفتاب کشد.

— نسیم‌بامدادی، نسیم‌صبحگاه. بادصبح.

— گلهای بامدادی، گلهای صبحگاهی. گلها که صبح بشکفند. گلها که‌صبحگاهان بخندند:

خواهم‌که بامدادی بیرون روی به‌صحرا
تابوستان بریزد گلهای بامدادی.
سعدی(طیبات).

— شراب بامدادی، صبوح. (منتهی‌الارب).

بامدادین. (ص نسبی) (۱) بامدادی. منسوب به بامداد.

— صبح بامدادین، صبح نخستین:

چون گونیش که حجت‌تا نیمشب نخسبد
و ندر نماز باشد تاصبح بامدادین.
ناصرخسرو.

— نماز بامدادین، نمازصبح: ووقت نماز بامدادین ازاوست (ازصبح‌دوم). (التفهیم بیرونی). رجوع به نماز بامداد و نماز بامدادان شود.

بامداذ. (اِخ) (لهجه‌ای یاصورتی از بامداد) نام پدر مزدک است ونامی ایرانی است. (از ایران در زمان ساسانیان ص ۳۶۴). رجوع به بامداد و نیز رجوع به مزدک شود.

بام‌دژ. [دِ] (اِخ)نام یکی از ایستگاه راه آهن تهران به‌اهوازاست،این‌ایستگاه دردهستان میان‌آب‌بخش مرکزی‌شهرستان اهواز واقع و مسافت آن تا تهران ۷۷۵ هزار گزاست. ساکنین آن‌اغلب کارمندان راه آهن هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶). نام ایستگاه شماره ۴۸ راه‌آهن جنوب است که قلعه سحر نامیده میشد. (لغات مصوب‌فرهنگستان‌ایران).

بامراد آباد. [مُ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش خاش شهرستان سراوان که در جلگه واقع است. ناحیه‌ایست گرمسیر و دارای ۵۰ تن سکنه،آب آن از قنات تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات وشغل مردمش زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

بامردنی. [مَ دَ] (اِخ) قریه‌ای از نواحی نینوی از توابع موصل ودر جانب شرقی آن. (از معجم البلدان).

بامردی. [مَ دا] (اِخ) قریه‌ای است از توابع بلیخ از نواحی دیارمضر بین رقه وحران در جزیره. (از معجم البلدان).

بامر کلا. [مِ کَ] (اِخ)دهی است از دهستان‌دابوبخش مرکزی‌شهرستان آمل که در ۱۲ هزار گزی شمال‌خاوری آمل دردشت واقع‌است. ناحیه‌ایست دارای آب وهوای معتدل مرطوب و ۲۱۵ تن سکنه،آب آن از رودخانهٔ هراز و چشمه تأمین میشود. محصول‌عمدهٔ آن‌برنج‌وصیفی وشغل‌مردمش زراعت است. معصومزاده‌ای در آنجا مدفون است. (از فرهنگ جغرافیایی - ایران ج۳).

(۱) ازبامداد+ ین‌ادات، نسبت.

از دیه‌های دابو از توابع آمل است. (از ترجمهٔ مازندران واسترآباد رابینوص ۱۵۲)

بامروت. [مُ رُ وَّ] (ص مرکب) (از: با + مروت) که مروت داشته باشد. جوانمرد برابر لامروت. (صورت اصلی کلمهٔ مروت در زبان عربی مروءة است):

خجند با کشت و برز بسیار است و مردمانی بامروت. (حدودالعالم). و مردمان این شهر (حمص) پاك جامه و بامروت و نیکوروی اند. (حدودالعالم). مردمانی اند (مردم گرگان) درشت صورت و جنگی و پاك جامه و بامروت ومیهمان دار. (حدود العالم). و رجوع به مروت شود.

بامره. [رَ] (اِ مرکب) (۱) بام راه. راه بام. پلکان که بدان ببام روند. (از فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۱۹۲). زینه. (آنندراج). رازینه (مخفف راه‌زینه). (از ناظم الاطباء). نردبان.

بامره. [مُ ر رَ] (اِخ) صورتی از ابومرة، و آن کنیهٔ ابلیس است. (آنندراج). شیطان. ابوخلاف:

نیست اندر جهان نکو نفسی
تا کسی مانده چرخ را نه کسی
اندرین کارگاه بامره
تو به لاحولشان مشوغره.
(ازشرح حدیقهٔ سنائی).

بامری. [مِ] (اِخ) نام طایفه‌ای از طوایف بلوچستان ناحیه بمپور ومرکب از ۳۰۰ خانوار است. (از جغرافیایی سیاسی کیهان ص ۹۹).

بامزد. [زَ] (اِ مرکب) که در بام زده شود. || نوبتی که نوازند (فرهنگ نظام). ومرکب است از آن طبل که در بام (بامداد) زنند، و توان بود که آن طبل باشد که صبح و ظهر و شب بر بام می نواختند. (از فرهنگ نظام). کوس ونقاره که گاه بامداد بردر سلطان نوازند. (انجمن آرای ناصری) (آنندراج). (فرهنگ رشیدی):

بامزد حسن تو زد آسمان
نامزد عشق تو آمد جهان.
کمال اسماعیل (بنقل فرهنگ نظام (۲) و فرهنگ ضیاء).

نزنم بام‌زد لهو در کام که من
سر به‌دیوارغم آرم چو بصر باز کنم.
خاقانی.

ماوشکرریزعیش کزدر خمار
بامزد خرمی به بام برآمد.
خاقانی.

|| کوس. نقاره. (برهان قاطع). (ناظم الاطباء). (هفت قلزم).

|| نام آهنگی است در موسیقی و مسلماً همان بامشاد است. (یادداشت مؤلف).

بامزگی. [مَ زَ / زِ] (حامص مرکب) حالت و چگونگی بامزه. کیفیت بامزه. طعم خوش داشتن. خوش طعم بودن غذا. مزه داشتن. ورجوع به مزه شود.

|| خوش مزگی. طیبت. خوش طبعی. شوخ بودن. (یادداشت مؤلف).

بامزه. [مَ زَ / زِ] (ص مرکب) (۳)، دارای طعم خوش. (حاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکتر معین). لذیذ. خوش‌مزه. خوشگوار. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). صاحب طعم. که طعم خوش دارد. خوش طعم:

جیحون خوش است و بامزه و دریا
ازناخوشی و زهرچو طاعونست.
ناصرخسرو.

|| خوش آیند:

دگر دانشومند کو از بزه
نترسد چو چیزی بود بامزه.
فردوسی.

|| شوخ. خوش طبع. باطیبت. مزاح.

|| عجیب.

بامس. [مَ] (اِ) ظاهراً مرکب «با» مخفف بابا و «مس» بمعنی بزرگ ومه. این کلمه درتداول زرتشتیان یزد معنی پدر بزرگ و جد دارد.

بامس. [مَ یا مُ] (ص) پامس. شخصی را گویند که از بودن درشهری ودیاری که غیر وطن اوست دلگیر شده و به تنگ آمده باشد و بنا برمانعی نتواند از آنجا به‌جای دیگر رفت. (از آنندراج) (هفت قلزم) (فرهنگ جهانگیری). کسی که در یکجا بیکار و بی‌شغل مانده عقب کار در محل منظور خودنرود. (از فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۱۶۷). پای بسته و بیچاره که نه اندر مقام نفع بیند ونه اندر شدن و نه ره شناسد. (فرهنگ اسدی). شخصی که عاجز و برجا مانده باشد چنانکه حرکت نکند و سخن نگوید، گویا آن رابه مس یعنی به زنجیر کرده باشند. (فرهنگ رشیدی). پای بسته وبیچاره باشد وآمدن و رفتن نتواند. (صحاح الفرس). کسی که درولایتی گرفتار شده باشد لیکن از جهت موانع نتواند ازآن دیار سفر کند. صاحب فرهنگ نظام نویسد: بعضی ازین جهت «م» را در آن مفتوح داشتند که لفظ بامس را مرکب ازبا ومس بمعنی زنجیر وبند دانستند، لیکن من ضبط مؤلف جهانگیری را که باضم میم است ترجیح دادم، چه مس باضم بمعنی مانع است. (از فرهنگ نظام). اما صاحب فرهنگ رشیدی گوید درست مع فتح ما قبل است نه ضم چنانکه گمان برده‌اند. (ازفرهنگ رشیدی). دلگیر. دلتنگ. مقیم بالازم جایی که از آنجا نتواند رخت بربستن ورفتن. عاجز. لنگ. فرومانده:

خدایگانا بامس به شهر بیگانه
فزون ازین نتوانم نشست، دستوری.
دقیقی.

ازشرف فروجاه برفلك سادسید
درچمن باغ لهو یاسمن ونرگسید
باهمهٔ سنگ ورنگ (۴) بیهده و بامسید
خودبخود از یکدیگر راز نهان بررسید.
سوزنی.

پادشاه شرع ودین قاضی القضاة
عقل پیش طبع او بامس بود
مادح تو چون توئی باید بزرگ
گرچه آرایندهٔ گل خس بود.
سیداشرف.

|| کسی را گویند که در وطن پای بند وعاجز شده باشد ودرغایت عسرت وپریشانی گذراند. (آنندراج). (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). کسی باشد که در وطن به جان رسیده بود و سفر نتواند کردن و بیچاره وپای بسته بود. (فرهنگ اوبهی):

بامستان. [مِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان گوده بخش بستك شهرستان لار که در ۴۹ هزار گزی شمال خاوری بستك ودماغهٔ خاوری کوه سیاه واقع است و ۲۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران، ج ۷).

بامستون. [سِ] (اِ) ایوان. بالاخانه. (ناظم الاطباء). خانه بالائی. (ازفرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۱۸۱). || غرفهٔ سرناپوشیده. الغرفة بلاسقف. (ازفرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۱۸۱).

بامسر. [سَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان سربند سفلی بخش سربند شهرستان اراك که در ۳۶ هزار گزی جنوب باختر آستانه و ۴۶ هزار گزی راه مالرو عمومی در کوهستان واقع است. ناحیه ایست سردسیر و دارای ۱۹۳ تن سکنه، آب آن از قنات تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات وبن‌شن وپنبه وانگور وعسل و شغل مردمش زراعت و گله‌داری و قالیچه بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

بامسر. [سَ] (اِخ) نام کوهی از کوهستانهای لاریجان که در نقشهٔ اشتال (۵) و دمورگان مندرج است. (از ترجمهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص ۲۰۹).

---

(۱) (از بام + ره، مخفف راه).

(۲) این شعر را انجمن آرای ناصری و آنندراج از خاقانی دانسته‌اند.

(۳) در پهلوی: پامچك pa - mêçak (حاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکتر معین).

(۴) ن ل: باهمه سنکیدو رنگ.

(۵) Stahl.

بام‌سست. [سُ] (ص مرکب) که بام نااستوار دارد. که بام‌استوارومحکم‌ندارد. || مجازاً آدم غیر محکم و سست اخلاق. (فرهنگ‌لغات عامیانهٔ جمال‌زاده)

بامسلك. [مَ لَ] (ص مرکب) (ازبا + مسلك = راه وروش) که دارای راه وروش باشد. صاحب عقیده.

بام‌سی. [مِ] (اِخ) ده کوچکی است‌از دهستان حومهٔ بخش رامسر شهرستان شهسوار که در ۱۰ هزار گزی جنوب‌باختر رامسر بر کنار راه عمومی در دشت واقع است و ۴۹ تن سکنه دارد. شغل عمدهٔ مردم آن گله‌داری وچوب‌تراشی است. (از فرهنگ‌جغرافیایی ایران ج ۳).

بامشاد. (اِخ) نام خنیاگری در زمان خسروپرویز. (یادداشت‌مؤلف). نام مطربی است که او نیز مانند باربد عدیل و نظیر نداشته. (برهان قاطع). (از فرهنگ - جهانگیری) (از فرهنگ شعوری) (هفت قلزم) (ازانجمن آرای ناصری). مطربی است، وجه تسمیه آنکه بامداد چنان می نواخت و می‌خواند که همه کس را شاد میکرد. (فرهنگ رشیدی). مطربی بوده از امثال باربد. (آنندراج). مطربی در قدیم که درنواختن مشهور بوده. (فرهنگ نظام). نام نوازنده‌ای معروف. (ناظم - الاطباء). از موسیقیدانان و مطربان زمان خسروپرویز ساسانی بوده است اما احوال این‌خنیاگرچنانکه بایدروشن نیست. (از - فهرست‌اعلام‌دیوان‌منوچهری چاپ دبیرسیاقی)؛

بلبل باغی به‌باغ دوش نوائی بزد

خوبتر ازباربد، نیکتر از بامشاد.

منوچهری.

|| ظاهراً نام آهنگی نیز هست بمناسبت نام خودآهنگساز. بامزد. آهنگ موسیقی. (لغت‌نامه ذیل آهنگ).

بام‌شکسته. [شِ کَ تَ یا تِ] (ص - مرکب) که بام در هم فروریخته دارد. که بام نادرست و خراب دارد. بام فروریخته. شکسته بام. خراب. ویران:

یارب کی بینم آسیای فلك‌را

آبزده، سنگ‌سوده، بام‌شکسته.

خاقانی.

|| (بااضافه) بام ویران ودرهم فرو ریخته.

بام‌صفی‌آباد. [مِ صَ] (اِخ) نام‌محلی به‌سبزوار. و رجوع به‌بام شود.

بامعرفت. [مَ رِ فَ] (ص مرکب) (۱) که‌معرفت دارد.

|| در اصطلاح عوام‌وبخصوص‌داش‌مشتی‌ها آنکه حقوق ومراسم فتوت وجوانمردی‌را رعایت کند. لوطی وداش‌مشتی‌عارف‌وواقف به‌آئین‌جوانمردی. ورجوع به‌معرفت شود.

بامعنی. [مَ نا یانی] (ص‌مرکب) (۲) که معنی‌دارد. معنی‌دار. مقابل بی‌معنی. بامغز. مقابل‌مهمل. مقابل نااستوار ونادرست ودر اصطلاح صوفیان و شاعران خوب‌وشایسته. غیرعامیانه. آنچه پیش‌پاافتاده نباشد. اصیل؛

رضوانش گمان بردم چون این‌بشنیدم

از گفتن با معنی وزلفظ چوشکر.

ناصرخسرو.

آنچه بامعنی است خود پیدا شود

وآنچه بی‌معنی‌است‌خوددرسواشود.

مولوی.

— فلان آدمی بامعنی است، مبانی عقلی و تربیتی و آداب دانی استواری دارد.

بامعیار. [مِ] (ص مرکب) (۳) سخته. که معیار دارد. بقاعده. مرتب و منظم. فسنجیده.

سخن باید که بامعیار باشد

که پر گفتن‌خران‌را بادباشد.

نظامی.

ورجوع به‌معیار شود.

بامغز. [مَ] (ص مرکب) (٤) که مغز دارد. مغزدار. لبیب. با معنی. آکنده به معنی. قرین معنی. استوار. پرمغز:

مرآن نامه را خوب‌پاسخ نبشت

سخنهای با مغز و فرخ نبشت.

فردوسی.

نیامدش بامغز گفتار اوی

سرش تیزترشدبه‌آزاراوی.

فردوسی.

بدو گفت‌موبد که اندیشه کن

کزاندیشه بامغز گرددسخن.

فردوسی.

||عاقل. خردمند؛

دومردیم هر دو دلیر و جوان

سخنگوی وبامغزدوپهلوان.

فردوسی.

|| که‌دردرون‌لب[لُ بب]دارد. که‌همه‌پوست و قشرنیست. که آکنده به لب است؛ گردوی‌مغزدار، که‌داخل‌قشرسخت‌دانهٔ‌روغنی خوردنی دارد؛ گندم مغزدار، که همه قشر وپوست نیست و مادهٔ نشاسته‌ای و خوردنی دارد؛ هستهٔ‌زردآلوی‌مغز دار، که‌دردرون هستهٔ مادهٔ‌نرم خوراکی دارد.

امخاخ، امشاش[اِ]، بامغز شدن‌استخوان، (منتهی‌الارب). الباب، بامغزشدن کشت، (تاج‌المصادربیهقی).

بام‌غلتان [غَ]. (اِ مرکب) قطعه سنگی بشکل استوانه تراشیده ودسته‌ای‌از آهن برآن تعبیه کرده، و آنرا فراز بامهای گلی گردانند تا سقف گلین بام هموار و فشرده شود و آب باران بسبب سختی قشر گلین بدرون نفوذ نکند و از ناودان به پایین دود.

بام‌غلطان. [غَ] (اِمرکب) بام‌غلتان. بام کلان. سنگ گردی که بروی‌بام‌غلطانند (ناظم‌الاطباء). پاره سنگی است که آنرا استوانهٔ شکل تراشند و در دوسر آن‌فرو- رفتگی‌ایجاد کنند تا دوسرقطعه‌آهن‌منحنی در آن دوفرورفتگی قرار گیردوبا کشیدن آن قطعه آهن که متصل به سیم‌یاریسمانی است، سنگ. بگرد خویش در حرکت آید وگل اندود نیم خشك یا قشر گلین سقف را درهم کوبد وهموار سازد وسخت کند تا آب باران بدرون سقف نتواند شد وسوی ناودان دود و ازآن فرود آید. غلطك. لوغ. (فرهنگ نعمةالله).

— مثل بام غلطان، درمثل کسی‌را گویند که چاق و فربه و کوتاه باشد، بخصوص در زن. (یادداشت مؤلف).

بام‌غلطان زدن. [غَ زَ دَ] (مص مرکب) بام را با بام غلطان صاف ومسطح ودرهم کوفته کردن. غلطاندن بام غلطان بر پشت بام تاصاف ومسطح و درهم کوفته شود.

بام فراخ. [مِ فَ] (ترکیب وصفی) بام گشاده رواق. (مجموعهٔ مترادفات). کنایه از فلك نهم است که عرش باشد. ورجوع به بام شود.

بامکان. (اِخ) دهی است از دهستان کذاب بخش خفرآباد شهرستان یزد که در۱۲هزار گزی باخترخفرآباد و۷ هزار گزی راه ندوشن واقع است. ناحیه‌ایست کوهستانی باآب و هوای معتدل و ۲۲۰ تن سکنه. آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات و شغل مردمش زراعت وصنایع‌دستی زنان کرباس بافی است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

بامکنت. [مُ یا مِ کَ] (ص مرکب) (۵) که مکنت دارد. ثروتمند. پولدار. ملاك. صاحب ثروت. ورجوع به مکنت شود.

بامگاه. (اِ مرکب) گاه بام. هنگام‌صبح صبحگاه. (فرهنگ‌نظام). بامداد. (آنندراج) صبح. علی‌الصباح. (ناظم الاطباء)؛

به‌من شراب میپمای بامگاه مبادا

که‌مست گردم‌وازدیدن‌تو بی‌خبرافتم.

سنجر کاشی.

|| فردا صبح. (ناظم‌الاطباء). اما این‌معنی مخصوص این نسخه است.

---

(۱) از با+معرفت. (۲) از با + معنی. (۳) از با+ معیار. (٤) ازبا+ مغز. (۵) ازبا + مکنت (بضم) بمعنی قوت‌وشدت ومکنت بکسر بمعنی تمکن ومنزلت‌داشتن‌است در نزد بزرگان. ودرتداول فارسی‌زبانان بیشتر درمعنی اخیربکسرمیم تلفظ کنند.

بام گردان. [گَ] (اِ مرکب) بام غلطان . (ناظم الاطباء). سنگی که بر پشت بام غلطانند تا قشر گلین آن سخت شود . بام گلان . بام غلتان . رجوع به بام غلتان شود.

بام گلان. [گَ] (۱) (اِ مرکب) سنگی باشد مدور وطولانی تراشیده که فراز بامهای خانه غلطانند تا بام سخت ومحکم شود . (از برهان قاطع). (آنندراج). سنگ گردی که روی بام گردانند . بام غلطان. (ناظم الاطباء) . ورجوع به بام غلطان شود.

باملاحت. [مَ حَ] (ص مرکب) (۲) که ملاحت دارد . نمکین . نمك دار . با نمك . ||خوش سخن . طیبت گوی. ملیح .

بامن. [مَ پ] (اِ) نام انسانی افسانه‌ای در روایات هندی که دو دست ودو پایش به تناسب بدنش کوتاه باشد . و یکی از اسماء باسدیو است . (با سدیو از بتان مشهور هند بوده است). رجوع به ماللهند بیرونی ص ۶۲ و۶۳ و۱۹۸ و۱۹۹ و۲۰۱ شود .

بامناعت [مَ عَ] (ص مرکب)(۳) که مناعت دارد . بلندطبع. منیع طبع. بلندهمت.

بامن پران. [مَ پَ] (اِ) در آثار هندی انسانی که بعلت کوچکی و کوتاهی اعضاء اندامهای وی بهم کشیده باشد واعضاء کوتاه داشته باشد.(از ماللهند بیرونی ص ۶۳ سطر ۴) ورجوع به بامن شود .

بامنج [مَ] (اِخ) همان بامئین است که دهی است از نواحی بادغیس ، ومنسوب به آن بامنجی است . (از معجم البلدان) (مرآت البلدان ج ۱ ص ۱۶۱) .

بامنجی. [مَ] (ص نسبی) منسوب به بامنج وبا منج همان بامئین است از نواحی هرات . (ازمعجم البلدان) .

بامنجی. [مَ ی یای] (اِخ). ابوالغنائم اسعدبن احمدبن یوسف بامنجی از خطباء است و درصفر ۵۴۸ هـ در گذشت. (ازمعجم البلدان) .

بامنجی. [مَ ی یا ی] (اِخ) ابو نصر الیاس بن احمدبن محمود صوفی بامنجی از رواة بود و ابواسعد از وحدیث شنید . در حدود ۴۶۰ بدنیا آمد ودرسال ۵۴۲ هـ در گذشت . (ازمعجم البلدان) .

بام نشین. [نِ] (ن ف مرکب) که‌مقیم بام باشد . که بربام منزل سازد . ملازم بام .
|| فرهنگ ناظم الاطباء باین کلمه معنی مخروبه و خرابه وویران شده داده‌است، اما استوار نمینماید .

بام نورد. [نَ وَ] (ن ف مرکب)(۴) آنکه بام نوردد . آنکه بام راطی کند . آنکه بربام رود بنردبان.|| (اِ مرکب) . آنچه بدان بربام شوند . زینه. پایه. نردبان آنچه طول (ارتفاع) بام را بدان نوردند. (آنندراج) (انجمن آرای ناصری) . و رجوع به نوردیدن شود .

بامنیره. [مَ] (اِخ) دهی است ازدهستان کاکی بخش خورموج شهرستان بوشهر که در ۲۰ هزارگزی جنوب خاور خورموج و حاشیهٔ جنوبی رود مند در جلگه واقع است . ناحیه‌ایست گرمسیر و دارای ۱۷۹ تن سکنه ، آب آن از چاه تأمین میشود . محصول عمدهٔ آن خرما وغلات و تنباکو و شغل مردمش زراعت است .
(ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج۷) .
قریه‌ایست دوفرسنگی شمالی کاکی .
(ازفارسنامه ناصری) .

باموت. (اِخ) از مرتفعات بعل و آن مکانی است در مملکت موآب ، گمان می برند که همان محلی است که الان آن را کوه اتاروس گویند . (ازقاموس کتاب مقدس) .

باموج. [مَ] (ص مرکب) (ازبا + موج). موجدار . متموج . مواج . شکن دار . با شکن . ورجوع به موج و موجدار شود .

بامون. (ص) نامرد . (آنندراج). مخنث. (فرهنگ شعوری ج۱ ورق ۱۸۱) .
(ناظم الاطباء)ولی ظاهر آباید مصحف مأبون باشد :

نماند آب‌رو دردادن کون
که مردی برنمی آید ز بامون.
(؟)

||مفلم.(آنندراج)(بنقل فرهنگ شعوری).
|| لوطی . (آنندراج) . || شرور .
(ناظم الاطباء) . || بزدل . (آنندراج) .
کم جرأت . (ناظم الاطباء) .

بامه. [مَ یا مَ] (اِ) ریش درازو بزرگ وانبوه باشد . (برهان قاطع) (آنندراج). ریش انبوه . (فرهنگ جهانگیری) . (آنندراج) (ناظم الاطباء) .
|| (ص) دراز ریش . (برهان قاطع) . (آنندراج) . بلمه نیز گویند . (فرهنگ خطی) (از فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۱۹۲ (شرفنامهٔ منیری) . مقابل کوسه . (ازانجمن آرای ناصری) .محتمل‌است که مصحف یاصورت دیگری از بلمه باشد . (یادداشت مؤلف). و آنرا بلمه نیز گویند ظاهراً یکی تصحیف دیگری‌است.(فرهنگ رشیدی) . کسیکه ریش دراز و انبوه دارد وکوسه نیست و نام دیگرش بلمه است . (فرهنگ نظام) (ازناظم الاطباء). ریش تیه. لحیانی . ریشو . گردریش . کلان ریش. ریش آور . پرریش . تیه ریش . بزرگ ریش .

بامهابت. [مَ بَ] (ص مرکب)(۵) که مهابت دارد. مهیب . باهیبت . ورجوع به مهابت شود.

بامهر [مِ] (اِخ) (۶) مهربان ، با محبت. ورجوع به‌مهر شود.

بامهر [مِ] (اِخ) قریه‌ای است در راه طبرستان که‌تاری یك منزل فاصله‌دارد. (ازمعجم البلدان) (مرآت البلدان ص ۱۶۱).

بامهور. [مَ] (اِخ) نام شهری بوده‌است در هفت‌فرسنگی دودهی از بلادهندوستان. (ازماللهند ص ۹۹) .

بامی (اِ) نام شهر بلخ‌است. (ناظم الاطباء) . لقب شهر بلخ است . (برهان قاطع) (فرهنگ جهانگیری) . لقب قدیمی شهر بلخ (ازفرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۱۹۸) (فرهنگ نظام). لقب شهر بلخ بود و بلخ بامی میگفتند بمعنی بلخ درخشان ، چه بامی به فرس قدیم بمعنی درخشیدن بود وکلمهٔ بامداد نیزازآن ریشه است. (از فرهنگ لغات شاهنامه ص ۵۸) . نام قدیم بلخ بوده است . (از قانون مسعودی ج ۲ ص ۵۷۲). لقب شهر بلخ است از بناهای کیومرث پیشدادی و کیکاوس در عمارت آن افزود چندی تختگاه گشتاسب و محل آتشکدهٔ نوبهار (بود) . در عهد اسلام چنان آباد شد که آنرا ام البلاد خواندند و قبة الاسلام نامیدند ، چنگیزخان در آن شهر قتل عام نمود . اکنون قلیلی از آبادی آن باقی است . (آنندراج) . (انجمن آرای ناصری) . محل بلخ درخاك افغانستان و مزار شریف نزدیك آقست . بجهت نسبت بامیان، بلخ رابامی‌خوانده‌اند. (ازانجمن آرای ناصری) . شهر بلخ به مناسبت نوبهار در ادبیات ایران نامبردار است و آنرا به مناسبت نزدیکی با بامی (بامیان) بلخ بامی میگفته‌اند. (ازمزدیسنا وادب پارسی ص ۳۲۴) ،

چوازبلخ بامی به جیحون رسید
سپهدار لشکر فرود آورید .
دقیقی .

بدو گفت چندین چرا ماندی
خود ازبلخ بامی چرا راندی.
دقیقی .

چه ازبلخ بامی به جیحون کشید
سپاهی که هر گزچنان کس ندید .
فردوسی .

شود عالم چنان معمور ازانصاف تو کاسان
توان ازبلخ بامی شد به بام مسجد اقصی .
سوزنی (بنقل جهانگیری) .

---

(۱) دردههای کرمان بافتح و کسر گاف هردو تلفظ کنند. (۲) از با +ملاحت . (۳) از با+مناعت. (۴) ازبام +نورد.
(۵) ازبا+ مهابت، (۶) ازبا+ مهر.

مرحبا ای بلخ بامی همره باد بهار
ازدرنوشاد رفتی یا زباغ نوبهار.
فرخی .

شد آواز نشاط وشادکامی
زمرو شاهجان تابلخ بامی .
نظامی .

|| ازدوشعر ذیل شاهنامه چنان برمیآید که بامی نام ناحیتی نیزبوده است :
همه کاخ پرموبد ومرزبان
زبلخ و زبامی و از هر کران .
فردوسی .

چغانی وبامی وختلان و بلخ
شده روزبرهر کسی تاروتلخ .
فردوسی .

ورجوع به بامیان وبلخ شود.

بامیا. (یا) بامیه . نام گیاهی است از طایفهٔ پنیر کیان ، دارای میوه‌های خوراکی بالعاب بسیار وحب المشك و دارای دانه‌های معطر (۱) . (از گیاه شناسی گل گلاب ص۲۰۳). نوع گیاهی است که میوهٔ آن بشکل دانه‌های فلفل فرنگی مخروطی شکل است وآنرادرخورشها بکاردارند. || نوعی شیرینی ازجنس زلوبیا (زلیبیه ، زلیبیا) که چون شکل دانه‌های بامیا دارد بدین نام خوانده شده است ، رجوع به بامیه شود .

بامیان. (اِخ) نام قصبه‌ایست که در کوههای آن دوبت سرخ واکهب (سپید به تیرگی مایل ، خنگ) ساخته شده است که هر یك هفتاد ذراع طول دارند . (از قانون مسعودی ابوریحان ج۲ ص۵۷۳) . نام ولایتی است در کوهستان مابین بلخ وغزنین . درهریکی از کوههای آن ولایت صورت دوبت ساخته بوده‌اند که یکی راخنگ بت ودیگری را سرخ بت میگفته‌اند . (برهان قاطع) . نام شهری به شمال شرقی افغانستان . (یادداشت مؤلف). نام شهری است به میان کابل وبلخ وبه جهت نسبت او ، بلخ را بامی خوانده اند ودرمیان کوهی است و در آن کوه دوصورتست از سنگ تراشیده واز کوه بر آورده ، گفته‌اند که ارتفاع هر یك از آنها بقدر شصت ذرع میشود وعرض آن شانزده ذرع و میان آنها مجوف است چنانکه از کف پایشان راهست ، نردبان پایه ها ساخته‌اند که در تمام جوف آنها توان گردیدن ، حتی درون سرانگشتان هریك ، و این صور از غرایب صنایع روزگار است و گفته‌اند که این دوبت را سرخ بت و خنگ بت نام کرده‌اند وگفته‌اند که سرخ بت عاشق ومرد ، وخنگ بت معشوق وزن بوده ، وبعضی این دوبت را لات و منات دانند و بعضی یعوق ویغوث خوانند و گفته‌اند قریب باین دوپیکر صورتی دیگر هست به شکل پیرزنی وآنرا نسرم نام بوده .(از انجمن آرای ناصری) (آنندراج) . بامیکان (ازفرهنگ ایران باستان پورداود ص۲۰٤). شهریست برحد میان گوزگانان و حدود خراسان . (فرهنگ لغات شاهنامه) شهری است به خراسان برحد میان گوزگانان و حدود خراسان و بسیار کشت وبرز است و پادشای اورا شیر خوانند و رودی بزرگ بر کران او همی گذرد و اندر وی دوبت سنگین است یکی را سرخ بت خوانند و یکی را خنگ بت . (ازحدودالعالم) . نام الکه‌ایست میان غزنه وبلخ و در قدیم بلخ را باو منسوب داشته بلخ بامی گفتندی . (از فرهنگ خطی) . (ازفرهنگ شعوری ج۱). الکه‌ایست میان هری و بلخ که میان آن وبلخ ده منزل است وبلخ را بدونسبت داده اند وبلخ بامی گویند. (فرهنگ رشیدی). بریکی از کوههای بامیان صورت دو بت کنده بودند یکی راخنگ بت و دیگری را سرخ بت می گفتند ، وسرخ بد وخنگ بد نیز آمده است . (از فرهنگ اسدی) . در بامیان مجسمه‌های عظیمی از بوداهست که در کوه کنده‌اند ، در طاقچه‌هایی که مقراین پیکرهاست ، تصاویری دیده میشود که سبك آن بانقوش مکشوفه در آسیای مرکزی شباهت دارد و از جهاتی هم شبیه نقوش کتیبه‌های ساسانی عهدشاپور اول است. (ایران در زمان ساسانیان ص ٦۱) . بامیان از اقلیم چهارم است ، طولش از جزایر خالدات «قب» وعرض از خط استوا «لده» ؛ هوایش سرد است . درملك بامیان ولایتی است آهن کارخوانند (ومعدن آهن است) ، معدن بامیان چشمه است ، ازآنجا آب چنان بر می جوشد که بمسافتی آواز میتوان شنیدوچون بیشتر میرودمنجمدمیگردد گوگرد میشود . . . دربامیان چشمه‌ایست که هر چند نجاسات درو افکنند قبول نکنند و بر خشکی افتد واگر خواهند که سنگ در میانش افکنندمگر بر کنار بتواندایستد پای بلرزد و در و افتند وغرق شوند . (ازنزهة القلوب چاپ اروپا مقالهٔ سوم ص۱۵۷ و۲۰۷ و ۲۷۸) .

شهر وناحیه‌ایست واقع میان بلخ وهرات و غزنین ، قلعهٔ محکمی دارد ، شهر کوچك لکن مملکت وسیع است ، میانهٔ آن وبلخ ده منزل مسافت وتاغزنین هشت منزل است ، در بامیان بنائی است مرتفع که آنرا برروی ستونهای بلند قرارداده‌اند وبه ستونها صور جمیع اصناف طیوری که خدا خلق فرموده نقش است ، و درداخل عمارت مجسمهٔ دوبت بزرگ است که آنهارا در کوه تراشیده‌اند و اندازهٔ آنها از بالای کوه تا پائین است ، نام این دوبت یکی سرخ بدودیگری خنگ بد است ، گویند در دنیا نظیراین دونتوان یافت . (ازمعجم البلدان) ، (از آثارالبلاد قزوینی ص ۱۵٤) . اعتمادالسلطنه درمرآت البلدان گوید : بامیان ازشهرهای افغانستان و در یکصدوبیست هزار گزی شمال ومشرق کابل است . بنای شهر درقلهٔ کوهی است و دره‌های کوه به منزله کوچه‌های آنست . تقریباً دوازده هزارخانه درمیان کوه وسنگ ساخته شده ، باین معنی که کوه رامجوف نموده هر کس بقدر کفایت خود بطور سرداب خانه‌ای بنا نموده است. درسنهٔ ۱۲۲۱ مسیحی مطابق ششصد وهجده هجری ، چنگیزخان آنجاراقتل عام نموده ویران ساخت ، مجدداً آنجارا بناومرمت نمودند . بازخراب شده است . دربامیان چندین مجسمه وهیکل بت هست که از سنگ تراشیده‌اند ، دومجسمه که بزرگتر از همه میباشدهریك پنجاه ارج طول دارد . . . چنگیزخان پس از آنکه بلخ را قتل عام کرد و طالقان راهفت ماه محاصره و فتح و قتل عام نمود ولشکر تولی خان باو ملحق شدند ، سلطان جلال الدین خوارزمشاه راتعاقب نموده به غزنین رانده ، درمیان راه به شهر بامیان رسید . مردم بامیان به سبب اعتماد به حصانت قلعهٔ خود وبی اعتمادی به قول مغولها حصاری شده به مدافعه پرداختند ، دربین محاصره تیری برمقتل یکی ازپسرهای جغتای - موتوجن - که چنگیز زیاد باوعلاقه داشت آمد ومقتول شد . چنگیزخان ازاین واقعه درهم و غضبناك شد و فرمان داد هر چه زودتر قلعه را تسخیرنمایند وبعد از فتح براحدی ابقا ننمود حتی سگ و گربه که در آن شهر بودند طعمهٔ شمشیر شدند ، زنان حامله را شکم دریده وسر از تن جنین‌ها جدا میکردند ، بعداز آنکه هیچ جنبنده‌ای را زنده نگذاشت حکم داد جمیع دیوارها وسقف خانه‌ها را بازمین مساوی کردند و شهر را «ماوبالیغ» (۲) خواندند ، یعنی شهر بد ، گفت کسی آنجا عمارت نکند . در آثار الباقیه مسطور است که بامیان در ۸۰ هزار گزی کابل در دره های بین هندو کوه و کوه بابا واقع شده است ، خرابه‌های آن بعد ازواقعهٔ چنگیز همچنان باقی ماند و بزبان محلی این ویرانه‌ها را غلغله خوانند. امابت‌ها همچنان باقی است . (از قاموس الاعلام ترکی) . در درهٔ بامیان درقلب سلسلهٔ هندوکش که تقریباً در وسط راه باختروگندها را واقع است ، مجسمه‌های عظیم بودا و صومعه‌های آن در اطراف درهٔ بامیان بوجود آمده است . بامیان باب نوینی از تأثیرات هنر آریائی را در عصر ساسانی باز میکند ، سرستونها وتزیینات نیم تاجه تأثیرات ساسانی را در قرن چهارم وپنجم میلادی دربامیان و در دره‌های مجاور آن از درهٔ ککرك بعد کمال رسانده است . این نقاشی‌های

---

(۱) Hib iscus esculenta

(۲) در متن مرآت البلدان . موسی بالیغ آمده است . ازروی جهانگشای جوینی تصحیح شد .

دیواری مربوط به بامیان در موزهٔ کابل به معرض نمایش گذاشته شده است وتصویر شخصی را در کنار بودا نشان میدهد . در سقف معبد بامیان در دهلیز کتیبه هائی قرادارد که در آن اشکال گراز بصورت ساده نقرشده است یا پرندههائیکه پشت خود را بطرف یکدیگر گردانیده وسرهای خود را بعقب گشتانده بانوک خود درشتهای مروارید گرفتهاند . اینها نمودار هنرعصر ساسانی است که در طاق بستان هم نمونه دارد . دربارهٔ صحنهای که قسمت فوقانی بودای ۳۵ گزی را مزین میسازد احتمال میتوان داد که این صحنه رب النوع ماه را نشان میدهد که دارای هاله بوده و دورا دور آن شماعهایی دیده میشود که بصورت دندانهٔ اره نمایش یافته است . در دو طرف مجسمه رواق بودا خانوادههای شهزادگان جلوه می نماید که عبارت ازمردان وزنان وطفلهای دارای هاله می باشند . کلاههایی به تقلید سبک ساسانی بر سر دارند ونقاشیها شباهت بانقاشیهای ناحیهٔ دختر نوشیروان دارد که در ۱۳۰ هزار گزی شمال بین قریههای اوهی و مومی در مجرای رودخانهٔ خلم واقعست و از سبک ساسانی الهام گرفتهاست . (از مجلهٔ عرفان چاپ افغانستان شماره چهارم سال ۱۳۴۱ ص ۶۷ - ۶۹) ؛ [چنگیز فرمود] هیچ آفریده در آنجا (بامیان) ساکن نگردد و عمارت نکنند و آنرا ماوو بالیغ نام نهاد، فارسی آن «دیه بد» باشد وتا این غایت هیچ آفریده در آنجا ساکن نشده است .

(از جهانگشای جوینی ص ۱۰۵) .

واین پل بامیان در آن روزگار برین جمله نبود، پلی بود قوی بپشتوانیهای قوی برداشته . . . (تاریخ بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۲۶۱) .

استاده بدی به با میان شیری
بنشسته به عز در بشیر شاری(۱) .
ناصرخسرو .

ای چرخ عنانم از سفر هیچ متاب
نانم ز سرندیب ده آبم ز سراب
هر شام زبامیان دهم قرصی نان
هر بام زشام ده مرا شربتی آب .
مجدالدین همگر (بنقل ادوارد برون) .

مدتها در ممالك بامیان کمر اقبال بامیان او الف گرفته و دشمنان دولت خود راحلقهٔ کم طناب در گلوی انداخته . . .

(لباب الالباب ج ۱ ص ۴۱۹) .

ابوالعباس الفضل بن احمد درحفظ مسالک وضبط اطراف ممالك از غزنه تاحدود بامیان و پنجهیر احتیاط بلیغ بجای آورد .

(ترجمه تاریخ یمینی) .

مردم نادان اگر حاکم دانستی
شحنهی یونان شدی خنگ بت بامیان .
سیف اسفرنگ (بنقل فرهنگ خطی) .

— دریاچه بامیان، دریاچهای در کوهستان بامیان هست که وسعت آن یک میل در یک میل وواقع در قلهٔ کو است وآب قریه که در پائین کوه است ازین دریاچه از سوراخ تنگی منحدر میشود وبقدرضرورت اهل آن ده است و نمیتوانند قدری این آب را زیاد ومجری را وسیع نمایند .

(از مرآت البلدان ج ۱ ص ۱۶۲).

— ملوك بامیان شعبهای از سلاطین غور بودند ونظامی عروضی در ملازمت مخدومین خود یعنی ملوك بامیان درمحاربهٔ بین سلطان سنجر وغوریان (۴۵۷) حاضر شده بود .

(از مقدمه مرحوم قزوینی برچهار مقاله ص یازده) . ملوك غوریه دو طایفه بودهاند ، یکی بمعنی اخص که در خود غور سلطنت نمودهاند و پایتخت ایشان فیروز کوه بود دیگری ملوك طخارستان در شمال غور که پای تخت ایشان بامیان بود ، سابق رسم بودهاست اسم والی ولایتی وملك ناحیتی رابهاسم آن موضع اضافه میکردهاند ، مانند ملك ناصرالدین محمد مادین ، ملکشاه وخش ، شمس الدین محمد بامیان ، ملك تاج الدین تمران . . . (تعلیقات لباب الالباب ج ۲ ص ۳۰۴) . لهذا ایشان را ملوك بامیان وغوریهٔ بامیان نیز گویند وهر دوسلسله را علی سبیل المجموع آل شنسب وملوك شنسبانیه گویند. (تعلیقات مرحوم قزوینی برچهار مقاله ص ۲).

— زبان بامیان وتخارستان قریب بهزبان بلخی است جزاینکه در آنها مغلقیی است. (از سبك شناسی بهار ص ۲۴۵ بنقل ازاحسن التقاسیم مقدسی). ورجوع به لباب الالباب ج ۲ ص ۲۳۲ و ۳۰۴ و ۳۰۶ و ۳۲۱ وتاریخ مغول مرحوم اقبال ص ۵۸ - ۵۹ - ۶۰ - ۶۲ - ۶۶ - ۷۳ - ۱۱۰ وتاریخ سیستان ص ۲۷ - ۲۱۶ و جهانگشا ج ۲ ص ۶۶۴۶۰ تا ۱۹۶ - و انساب سمعانی ، بستان السیاحة وآثار البلاد قزوینی و حبیب السیر چاپ کتابخانه خیام ج ۲ ص ۳۹۸ و ۶۰۴ تا ۶۰۶ و ۶۰۹ و ۶۱۰ و ج ۴ ص ۶۶۸ (بئر بامیان) ،وترجمهٔ مقدمهٔ ابن خلدون ص ۱۲۱ وتاریخ هرات وروضات الجنات فی اوصاف مدینهٔ هرات شود.

بامیان . (اِ) مردم بدنویس را گویند. (برهان قاطع) .مردم بدنویس وغلط نویس. (ناظم الاطباء) .

|| نام شهریست از توران زمین منسوب به غلط وزشت نویس . (شرفنامهٔ منیری) .

بامیره . [رِ یا رَ] (اِ) قدم. پایه. (ناظم الاطباء).

|| دریچهٔ دروازه . (ناظم الاطباء) . اما در مآخذ دیگر دیده نشد .

بامیك . (س) صورت پهلوی بامی لقب شهر بلخ. رجوع به بامی وفرهنگ ایران باستان پورداود ص ۳۰۴ شود .

بامیکان . (اِ خ) تلفظ کهن بامیان . ناحیتی است میان غور وغزنه وکابل . (حاشیهٔ پور داود بر جلد دوم یشتها ص ۳۲۶) : بلخ رود از کوه اپارسن به بامیکان میآید . (حاشیه آقای پورداود بر ج ۲ یشتها ص ۳۲۶). و رجوع به بامیان شود ؛

بامیمنت . [مَ مَ نَ] (ص مرکب) (۲) که میمنت داشته باشد. میمون. مبارک. فرخنده. فرخندهپی . و رجوع به میمنت شود .

بامین . (اِ خ) نام قصبهایست از اعمال هرات بر ناحیهٔ بادغیس . (برهان قاطع) . (آنندراج) (ناظم الاطباء). ظاهراً همان بامئین است والبته غیر از بامی و بامیان معروف است که در نواحی شمال شرقی افغانستان امروزی است. و منسوب به بامین ، بامنجی است ؛

دیگر چو تو کیست چون تو گشتستی
مفتی وفقیه بلخ و بامین را .
(دیوان ناصرخسرو) .

|| صورت دیگری ازبامی لقب شهر بلخ ؛

گویی که فلان فقیه گفتست
آن فخر امام بلخ بامین .
ناصرخسرو .

که بلا بین بلخ بامینم
که غم آگین مرو شهجانم .
روحی ولوالجی .

باميه . [مِ یَ] (اِ) قسمی از بقولات است دراز به قدر يك انگشت یا بیشتر که از آن خورش پزند. (فرهنگ نظام). ثمر نباتی است ودر بلاد مصر میشود، سیاه وصلب بقدر کرسنه وشیرین طعم وبا اندك لزوجتی ودر غلافی مخمس شکل و دوطرف آن اندك باريك وبر آن زغبی شبیه به زغب (کرك) لسان التور - وهم - بر تمام نبات آن - ونبات آن بقدر درخت ختمی و بههیئت آن درشعب واغصان ولحاد اندك سرخ رنگ وبرگ آن شبیه برگ دلاع ، و اهل مصر آنرا در خامی ونرمی باغلاف پخته باگوشت میخورند و بعد پخته شدن و صلب گشتن آرد کرده میخورند. (از مخزن الادویه ص ۱۳۲) و رجوع به بامیا شود . || قسمی شیرینی . گونهای از زلبیا (زلیبیا) که بشکل بامیا پزند. قسمی از شیرینی است که درشکل شبیه به بامیه است . (از فرهنگ نظام) .

بامیین . [مِ] (اِ خ) بامین . بامئین . قصبهای باشد از اعمال هرات . (برهان - قاطع). (آنندراج) . رجوع به بامئین شود.

بان . (اِ) سقف خانه ازبیرون سو. بمعنی بام است که طرف بیرونی سقف خانه باشد. (برهان قاطع) . بام (فرهنگ شعوری) .

(۱) کذافی المتن و ظاهراً : بنشسته بدی به فرچه (فرش) درشاری . (۲) از با + میمنت .

سقف خانه و پشت بام. (لغت محلی شوشتر). تبدیل بام است. (انجمن آرای ناصری). (آنندراج) (از فرهنگ شعوری). (فرهنگ جهانگیری) :

سر فرو کن یک دمی از بان چرخ
تا زنم من چرخها بر سان چرخ.
مولوی.

شواهد از تداولات عامه :
زمستان آمد لب بان، گفت : سلام علیکم برهمگان.
کفتر پرانی، بالای بانی...
نو دیدیم نوزمان دیدیم هفت ساله عروس لب بان دیدیم.

— نردبان، نردبام. و رجوع بام شود.

بان. (اِ) ظاهراً مبدل بام است که صورتی از فام بمعنی رنگ باشد. رنگ. لون. (آنندراج). فام. وام.

بان. (اِ) بیدمشک. (آنندراج). مشک بید. (برهان قاطع). (غیاث اللغات). خلاف بلخی. بید طبری. گربه بید. (یادداشت مؤلف). درختی است که گل و برگ آن خوشبوی است، عجم آن را بیدمشک خوانند در عربی قضیب البان گویند، وشعرا قد محبوب را بآن تشبیه کنند. درین معنی بانک هم گویند - باکاف پارسی - (از فرهنگ شعوری ح ۱ ورق ۱۸۱). درختی کوته است و شکوفه اش مایهٔ عرق بید مشک. (نزهة القلوب). درختی است که گل آن خوشبوی است و آنرا بیدمشک گویند. (صحاح الفرس). نوعی از درخت مشهور بسرو. (لغت نامهٔ مقامات حریری) :

ز بان وارغوان واقحوان وضیمران نو
جهان گشته است از خوشی بسان لات والعزی.
منوچهری.

و نیز رجوع به درختان جنگلی ثابتی ص ۲٤ شود.

بان. (اِ) درختی است. (شرفنامهٔ منیری). درخت حب البان خوانند و در فارسی تخم غالیه گویند و آن مانند پسته می باشد لیکن زود می شکند و عربان فستق الهاویه خوانند. (برهان قاطع). درختی است که بر آن خوشبو است، اما در پارسی بانک خوانند با فتح نون. (انجمن آرای ناصری). درختی است نازک و خوش نما که از تخم آن روغن گیرند و بسیار نافع و خوشبو باشد و آن درخت در عرب روید. آنچه بعضی نوشته اند که بان بمعنی درخت سهجنه است و بعضی گویند که درخت بکاین را نامند این هر دو غلط است (از آنندراج). (غیاث اللغات). درختی است که بر آن خوشبو بود و به پارسی بانک[ِن] نامند. (فرهنگ رشیدی). درختی است خوشبوی که بر آن خوشبوی شود و آن را حب بان گویند و در دواها بکار برند و بپارسی بانک نامند. (از فرهنگ جهانگیری). درختی است شبیه بدرخت آمله که از آن حسن لبه استخراج میکنند و این درخت در عربستان فراوان است. (ناظم الاطباء). مأخوذ از هندی بهن (۱) است بقول ابو- حنیفه و دیسقوریدس درخت بان شبیه به اثل مشرقی (۲) و بلند و مرتفع است و چوب آن نرم و شاخه های وی سبز و لطیف است. (از حاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکتر معین). ظاهراً کلمهٔ بنان کوتاه شده و بصورت بان در آمده است و آن درختی است که دانه های آن از حمص کمی بزرگتر است و این دانه روغنی بسیار معطر دارد که به دهن البان معروف است و هر درخت آنرا بانه گویند و فرانسویان آنرا بن (۳) نوشته اند. (از نشوء اللغة ص ۵۲). در ناحیه تهامه نام درختی است که میوهٔ آن به اندازه فندق است و سه پهلو دارد و در عربی آنرا فستق البان گویند. (از فرهنگ شعوری ورق ۱۸۱). درختی است در ناحیت تهامه و جهینه، و این درخت را دانه ایست بزرگتر از نخود، او را بسریانی بستقی گویند، از بهر آنکه مانند پسته است لکن پسته رادو پهلوست و او را سه پهلوست و مغز او هم سه پهلوست و مغز پسته به دو پاره است و مغز او یک پاره است و سپید است و طلخ و گرم است بدرجهٔ سیم و خشک بدرجهٔ دوم و روغن او از قبضی خالی نیست و مغز او روغن زداینده است کلف را و خالها را که بروی پدید آید و نشان ریش ببرد و اگر اندر مرهم کنند آماسهاء سخت و گندمه را نافع بود (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). عادت عرب آنست که بان را مجرد ذکر نکنند بلکه شاخ او را یا روغن او را در وقت ذکر باو اضافه کنند چنانکه گویند قضیب البان و دهن البان، دانهٔ او را روغنی باشد خوشبوی و چون او را ببرند بوی او زیاد شود و مشک و عنبر و انواع عطرها بروی افکنند و نیکوترین انواع آن بود که انواع عطر درو کرده باشند و او را عرب «بان منشوش» گوید یعنی با عطر آمیخته،.. و نام منشوش را عرب اصل گوید و رازی گوید عرب روغن او را پیش از آنکه در انواع پرورده باشد سیخه گوید و چون در انواع عطر پرورده شود و روغن از عطر جدا کند و صافی شود او را منشوش خوانند... و درخت او را شوع گویند... ساق درخت بان دراز باشد و بی تفاوت و ساق او راست بود و برگها تافته بود و چوب او سبک باشد و سست و نیکو سبز باشد،... و بار او به غلاف لوبیا ماند و چنانچه لوبیا در غلاف باشد. دانه های آن دو نوع است سفید و بزرگ بمقدار پسته و سیاه و خرد باندازهٔ نخود، هر دو نوع در مزه و شکل یکسانند... در سیستان از تخم درخت گز روغنی سازند و بانواع او را پرورند و آن شبیه بود در رنگ و بوی به روغن بان و اهل سیستان او را گز روغن گویند، و حمزه اهل سیستان را تکذیب کرده است درین قول. (از ترجمهٔ صیدلهٔ ابوریحان بیرونی). و رجوع به ابن بیطار ترجمهٔ فرانسه ص ۱۹۰ و ۱۹۱ ج ۱ شود.

— حب البان، پستهٔ غالیه. (ریاض الادویه).

— درخت بان، شوع. (منتهی الارب).

— شجر البان، شوع. (منتهی الارب).

— دهن البان، روغن بان و آن روغنی است شبیه به روغن زیتون. (از نشوء اللغة ص ٤۹). || چیزی است خوشبوی مثل عود. (شرفنامهٔ منیری). نام خوشبوئی. (غیاث اللغات). بمعنی لادن و نوعی از عنبر و مشمومات باشد که بعربی حصین البان گویند. (برهان - قاطع). حسن لبه.

— مهضومة، خوشبوی که از مشک و بان آمیزند. (منتهی الارب). غالیه که از روغن بان سازند، بدین صفت : عنبر خام یک مثقال، مسک اذفر نه مثقال، روغن بادام ده مثقال، روغن را با عنبر بیامیزند و مشک را صلایه کرده در آن ریزند و بهم برآرند. و در ظروف عاج نگاه دارند، بعضی صندل و عود و غیر آن داخل میکنند. (از ترجمهٔ صیدلهٔ ابوریحان بیرونی) :

از زلف تو بوی عنبر و بان آید
زان تنگ دهان هزار چندان آید.
رودکی.

ورش ببویی گمان بری که گل سرخ
بوی بدو داد و مشک و عنبر با بان.
رودکی.

دگر بویهای خوش آورد باز...
چو بان و چو کافور و چون مشک ناب
چو عود و چو عنبر چو روشن گلاب.
فردوسی.

بشکفت لاله ها چو عقیقین پیاله ها
و آنکه پیاله ها همه آکنده مشک و بان.
منوچهری.

جان را نبود بوی خوش و بوی خوش او
چون بوی خوش غالیه و عنبر و بان است.
منوچهری.

مردمی و آزاد طبعی زو همی بوید بطبع
همچنان کز کلبهٔ عطار بوید مشک و بان.
فرخی.

ز خوش رنگی چو گل گشتم ز خوشبویی چو بان گشتم
ز بیم باد و برف دی به خم اندر نهان گشتم.
فرخی.

به زلفش اندر تاب و بتابش اندر مشک
به جعدش اندر پیچ و به پیچش اندر بان.
فرخی.

(۱) Behan. (۲) Tamaris d'orient. (۳) Ben.

آهو بسر سبزه مگر نافه بینداخت
کز خاک چمن آب بشد عنبر و بان را.
انوری.

زخلق خوش تست شرمنده دائم
چه مشک طرازی، چه بان حجازی.
سوزنی.

بابان آهوان که گزیند پلنگ مشک
برشان انگبین که گزیند ترنجبین.
خاقانی.

پس در آن مجمر که در تربیع منقل کرده‌اند
اولین تثلیث مشک وعود و بان افشانده‌اند.
خاقانی.

بان. (اِ) مقصود از کتیرای (صمغ) کافور مانندی نیست که عطاران فروشند بلکه مقصود از گل سرو می‌باشد که آنرا علمای نبات لاوسونیاالبا گویند که همان حنای اعراب می‌باشد. گلی است سفید رنگ و معطر که همچو انگور دارای خوشه‌ها می‌باشد، بوتهٔ گل مزبور ٤ الی ٦ پا ارتفاع دارد، زنان مشرق زمین برگهای خشکیده وسائیدهٔ آنرا برای رنگ ناخنهای پا و دست خود استعمال کنند که رنگ پرتقالی دهد ناخنهای مومیایی مصر (اجساد اموات متحجره) نیز بهمین رنگ است... گل حنا بسیار معطر است وخوش‌نما بدینواسطه زنان مصر خوش داشتند که آنهارا دسته کرده به سینهٔ خود قراردهند. (ازقاموس کتاب مقدس).

بان. (اِ) مخفف بانگ. (فرهنگ رشیدی). بانگ. (فرهنگ اسدی). فریاد. آواز بلند. (برهان قاطع) مخفف بانگ است. (از فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۱۸۱). (فرهنگ نظام). (ناظم الاطباء):

مو کشان برلب چه آرد زود
نیز نه بان کند نه ویل و نه وای.
خسروی.

بان. (هندی اِ) تیر. (آنندراج). || چیزی است که به باروت پر کرده بمدد آتش برفوج مخالف اندازند و آن بشکل هوائی باشد که آتشبازی معروف است، ظاهراً نامش اگن بان است، چه بان درهندی تیر را گویند واگن بمعنی آتش. (آنندراج). (غیاث اللغات). تیرهوایی آهنی که در جنگ بکار می‌برند. (ناظم الاطباء). احتمال میتوان داد که بان اسم صوت باشد، صوتی که از خالی شدن تیر یا آتش گرفتن باروت حاصل میشود واگرچنین باشد بان مخفف بانگ فارسی است که نزد هندوان متداول شده است: چهکرهایی که مملو ازبان بود از رسیدن شرار اخگر به یکبار آتش گرفته چندین هزار بان در آن مکان به جولان در آمده از آتش او باروت توپخانه هم شعله‌ور گشته هزار نفر ازغازیان ایرانی وافغان راسوخته. (ازمجمل التواریخ ابوالحسن گلستانه).

— بان انداز. تیرانداز:
میان زاغان وبوتیماران جنگ شد چنانچه زاغان بوتیماران را تایک بان انداز زده می‌بردند. (ازجامع مفیدی ص ۸۶۰).

بان. (اِ) رئیس. || (پساوند) دارنده. دارا. (یادداشت مؤلف). خداوند، و استعمال آن مرکب است. (شرفنامهٔ منیری). صاحب. (انجمن آرای ناصری). (آنندراج). صاحب. خداوند. بزرگ. (برهان قاطع). (ناظم الاطباء). دارندهٔ چیزی (فرهنگ رشیدی). در پهلوی پان (۱) و در اوستا و سانسکریت پانه (۲) بمعنی محافظ و نگهبان ازمصدر پا بمعنی پاییدن است. (از حاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکتر معین). بان سواران، رئیس سواران، در فردوسی آمده است. (یادداشت مؤلف). || حرف حفظ وحراست است. (شمس قیس رازی). حارس. پاینده. نگاهبان. مراقب. محافظت کننده. نگاه‌دارنده. (برهان قاطع). (فرهنگ نظام). (از فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۱۸۱). پاسدارنده. حافظ. خادم. (از نشوءاللغة ص ۹۰). || افادهٔ معنی فاعل وعامل می کند - مثل: نخجیربان (ازانجمن آرای ناصری). چنانکه ازمتنها ولغت نامه‌ها معلوم شد کلمهٔ بان پساوند است وبتنهایی بکار نمی‌رود وهنگام ترکیب با کلمهٔ دیگر بمعانی حافظ وحارس (ازپاییدن) ودارنده وفاعل وعامل کار یا چیزی استعمال می‌شود واینک برخی از کلمه‌هایی را که «بان» به آخر آنها پیوسته است باشواهدی که در دسترس بود بترتیب الفبایی آوریم:
آتربان، آذربان، آتشبان، محافظ آتش
آس‌بان، آسیابان، نگهبان آسیا.
استربان نگاه دارنده استر. قاطرچی،
آسیابان، که آسیارا نگاهدارد. آسیادار: نفس حضرت خواجه‌را به آسیابان رسانیدم (انیس الطالبین نسخهٔ خطی کتابخانه مؤلف ص ۹۷).
بادبان، نگهدارندهٔ باد:
درورطهٔ هلاک فتد کشتی وجود
نیز ازعمل بماند و بی بادبان شود.
سعدی.

بازبان، عامل باژ.
باغبان، محافظ باغ. پایندهٔ باغ. که باغ را نگاه دارد. گل پیرای:
همان باغبان نیست درباغ کس
رمه نیز چوپان ندارد زپس.
نظامی.

چو گل رفت ازچمن باباغبان گفت ازوفاداری
که تا بلبل بباغ آید نگهدار آشیانش را.
کلیم.

ورجوع به باغبان شود.
بستان‌بان، بوستان‌بان. رجوع به بستان‌بان شود.
بوستان‌بان. باغبان. گل پیرا:
بوستان‌بانا حال وخبر بستان چیست.
منوچهری.

بوستان بانا امروز به بستان بده‌ای؟
منوچهری.

ندیم را که تمنای بوستان باشد
ضرورتست تحمل ز بوستانبانش.
سعدی.

تاکی ای بوستان روحانی
گله از دست بوستان بانت.
سعدی بدایع.

برد بوستان‌بان به ایوان شاه
به تحفه ثمرهم زبستان شا
سعدی (بوستان).

بیماربان، نگهبان بیمار.
پاسبان، که پاس دارد. نگبان حافظ. شبگرد. عسس:
وگرنه تو خودشاهی وشهریار
ترا باسگ پاسبانان چه کار.
نظامی.

این سگی بود پاسبان گله
من بدو کرده کارخویش یله.
نظامی.

بگفتن درآمد سگ پاسبان...
نظامی.

چه داند سبب پاسبان چون گذشت...
سعدی.

شنیدم که طغرل شبی در خزان
گذر کرد برهندوئی پاسبان.
سعدی.

رجوع به پاسبان شود.
پالیزبان، فالیزبان. نگاهدارندهٔ کشتزار خصوصاً خربزه زار. رجوع به پالیزبان شود.
پشتیبان، یارو یاور ومدد کار:
چه غم دیوارامت را که دارد چون تو پشتیبان.
سعدی.

رجوع به پشتیبان شود.
پیلبان، که پیل را نگاهدارد. که پیل راراه برد:
چوهندی زنم برسر ژنده پیل
زند پیلبان جامه در خم نیل.
نظامی.

یامکن با پیلبانان دوستی
یا بنا کن خانه‌ای درخورد پیل.
حافظ.

رجوع به پیلبان شود.
تکه‌بان (۳)، تیاس. (یادداشت مؤلف).
جالیزبان، نگهدارندهٔ خربزه‌زار. پالیزبان.
جنگلبان. محافظ جنگل.
جهانبان، نگهبان جهان. خداوند.
|| بمجاز پادشاه:

(۱) Pân. (۲) Pâna.

(۳) تکه بزنر وتکه بان بز چران و شبان یاچوپان است.

جهان تودار وجهانبان توباش وفتح تو کن
ظفر تویاب وولایت تو گیرو کام تو ران.
فرخی .

جهانبان دین پرور دادگر . سعدی .

تهیدست غم بهر نانی خورد
جهانبان بقدر جهانی خورد .
سعدی (بوستان) .

رجوع به جهانبان شود .

خربان ، چارپادار . چاروادار . مکاری .

خربان [خَ] ، مخفف خوربان (خورشیدبان) بمعنی حربای عربی . چلپاسه . (ازالمعرب جوالیقی ص ۱۱۸) .

خلبان ، خله‌بان . پاروزن . (یادداشت مؤلف) . اصطلاحاً راننده و مکانیک هواپیما .

خوک بان ، محافظ خوک . خوک چران .

خیل بان ، نگهبان خیل :

دجله‌بان . نگهبان دجله .

دخمه‌بان ، حافظ دخمه .

دربان ، حاجب . محافظ در : از دربان و خدم و حشم واعیان . . . (انیس الطالبین نسخهٔ خطی ص ۱۳٤) .

بجان شو پذیرندهٔ بزم خاص
که تن را زدربان نبینی خلاص .
نظامی .

زدربانی آدمی رسته به ... نظامی .

سگ ودربان چو یافتند غریب
این گریبانش گیرد آن دامن .
سعدی .

رجوع به دربان شود .

دروازه‌بان ، حافظ دروازه .

دریابان ، نگهدار دریا .

دزبان ، دژبان :

بدزبان بر از وی درود آمدی . نظامی .

دژبان ، قلعه‌بان . نگهبان دژ :

کس آمد که دژبان این کوهسار
ستاده‌ست بردر بامید بار .
نظامی .

دشتبان ، نگهبان دشت زراعتی :

بر آورده بادشتبانان سرود .
نظامی .

پی گور کز دشتبانان کم است
زنامردمی های این مردم است .
نظامی .

رجوع به دشتبان شود .

دوستاق بان ، محافظ زندان تاریک . محافظ سیاه‌چال .

دولبان ، حافظ دلو یا دول در تداول عامه .

دیده‌بان ، طلیعه (الازهری) . مرکب از دیده وبان . (از المعرب جوالیقی ص ۱٤۱) ، پاسبانی که بربلندی نشسته از دور حالات دشمن وغیره را می پاید . (فرهنگ نظام) .

دیده‌بان ، دیده :

بدان تا بود دیده‌بان گاه وتخت
براو دیده‌بانان بیدار بخت .
نظامی .

رجوع به دیده و دیده‌بان شود .

دیوان‌بان ، محافظ دیوان .

رازبان ، صاحب‌السر . (یادداشت مؤلف - مستنبط ازفردوسی) .

راهبان ، حافظ راه ، نگهدارندهٔ راه :

رجوع به راهبان شود .

رباطبان ، کاروانسرادار . نگهدار رباط .

رزبان ، حافظرز . دارنده ونگهدارندهٔ باغ انگور . محافظ تاکستان :

رزبان گفت چه رایست وچه تدبیرهمی .
منوچهری .

رجوع به رزبان شود .

رصدبان ، نگهبان رصد : و بارصدبانان خیانت مکن . (منتخب قابوسنامه ص ۱۸۲) . رجوع به رصدبان شود .

رمه‌بان ، شبان . چوپان :

مارا رمه‌بانیست نه زو در رمه آشوب .
منوچهری .

رجوع به رمه‌بان شود .

رودبان ، حافظ رود .

روزبان . میرغضب . (یادداشت مؤلف) :

برروز بانان مردم کشان . فردوسی .

رجوع به روزبان شود .

زندان بان ، نگهدار زندان . حافظ زندانیان محافظ محبس .

ساربان ، نگهدار سار . شتربان . اشتربان :

الایا ساربان (۱) محمل فروهل
که پیشاهنگ بیرون شد زمنزل .
منوچهری .

چو آمد بر مردم کاروان
شنیدم که می گفت باساربان .
سعدی (بوستان) .

فرو کوفت طبل شتر ساربان
به منزل رسید اول از کاروان .
سعدی (بوستان) .

رجوع به ساربان شود .

سایه‌بان . سایبان ، نگهدار سایه . که سایه را نگهدارد . که مانع تابش آفتاب شود ، || جای سایه . مظلة :

گرفتند یک ماه آنجا قرار
که هم سایه‌بان بود وهم چشمه‌سار .
نظامی .

خداوندان عقل این طرفه بینند
که خورشیدی میان سایبانست .
سعدی .

بچندروز اگر آفتاب گرم شده است
مقر عیش بود سایبان و سایهٔ بان .
سعدی .

رجوع به سایبان شود .

سپه‌بان ، حافظ سپاه .

ستوربان ، نگهبان ستور . ستوروان . رجوع به ستوربان شود .

سرایبان ، نگهبان سرای . حافظ خانه . سرایدار .

سگبان ، حافظ سگ .

سوزن بان ، در مواضع انشعاب چند خط راه‌آهن سریکی ازدوریل آهن آزادست و بامتصل ساختن آن سر آزاد به سر آزاد ریل دیگرخط آهن ازمسیری بمسیردیگر رود . این کار بکمك اهرمی انجام گیرد ومأموراین کار را اصطلاحاً سوزن‌بان نامند .

سیمبان ، آنکه سیم‌های برق یاتلفن وتلگراف رامحافظت کند . تعمیر کارسیم‌های مخابراتی .

شبان ، چوپان :

نبی دید کزدور میزد شبان
شدآن مرز شوریده بر مرزبان .
نظامی .

رجوع به شبان شود .

شتربان ، ساربان . اشتربان :

تبیره زن بزد طبل نخستین
شتربانان همی بندند محمل .
منوچهری .

به آب زر این نکته باید نوشت
شتربان درود آنچه خربنده کشت .
نظامی .

بفرمود شه تا از آن خاك زرد
شتربان صداشتر گرانبار کرد .
نظامی .

شتربانی آمد به هول و ستیز
زمام شتر بر سرم زد که خیز .
سعدی (بوستان) .

شتربان را گفتم دست از من بدار . . .
سعدی . (گلستان) .

رجوع به شتربان شود .

شهربان ، حافظ شهر . ساتراپ .

شیربان ، که شیر را نگهدارد . مأمور نگاهداری شیرها در باغ وحش وسایر اماکن .

فالیزبان ، پالیزبان . حافظ خربزه زار .

فیل‌بان که فیل را هدایت کند . که فیل را نگاهدارد . پیلبان .

فلك‌بان ، حافظ فلك :

وگردانی که این کار فلك نیست
فلکبانی تراشد لازم ایدر .
ناصرخسرو .

قلعه‌بان ، دژبان . کوتوال .

کاربان ، وکیل ، (یادداشت مولف) . کاردان .

کرجی‌بان ، قایق ران .

کشتیبان ، ناخدا . ملوان . و نخست کشتیبان دست هرنمه بگرفت . (ترجمه طبری بلعمی) .

چه غم دیوار امت را که دارد چون تو پشتیبان
چه باك ازموج بحر آنرا که باشد نوح کشتیبان .
سعدی .

کعبه‌بان ، حافظ کعبه .

گاوبان . که گاو نگهدارد . چرانندهٔ گاو گوبان .

گوگل‌بان ، نگهبان گلهٔ گاو .

(۱) ن ل ، خیمگی خیمه ، و در اینصورت شعرشاهد نخواهد بود .

کذربان، راهبان. راهدار. محافظ گذار.
گروه‌بان، حافظ گروه.
گرزبان حافظ، گرز.
(فردوسی).
گرمابه‌بان، حمامی. گلخنی، گرمابه دار.
گروهبان، سرپرست گروه.
|| در درجات نظامی سپاه ایران مقامی است بالاتر از جوخه‌بان (سرجوخه) و کمتر از استوار.
گریبان، قسمتی از جامه که گلو را حفظ کند.
گلخن‌بان، نگهدار گلخن. تون تاب.
گله‌بان، چوپان. شبان گوسفند. دار: چوبی بزرگ که برسم گله‌بانان بدست گرفته. (انیس الطالبین ص ۳۴).

دوان آمدش گله‌بانی به پیش
بدل گفت دارای فرخنده کیش.
سعدی.

رجوع به گله‌بان شود.
گنجبان، گنجور. محافظ گنج.
گوبان. گاوبان.
گوربان، حافظ گور.
گوزبان، نگهدار گوز، حافظ درخت گردو.
گوبان، نگهدارندهٔ گلهٔ گاو. گاوچران.
گیتی‌بان، حافظ گیتی. جهانبان، خداوند که گیتی را نگاهدارد. مجازاً شاه.
مرزبان، مرزدار. کنارنگ. طرف دار. سرحددار. به‌عربی مرزبان (زُ)، رئیس الفرس. (المعرب جوالیقی ص ۳۱۷)، جمع آن مرازبة و مرازب است و تفسیر آن به‌عربی حافظ حدومرز است. (از المعرب ص ۳۱۷):

عجب مهربان بود بر مرزبان
دل مرزبان هم بدو مهربان.
نظامی.

نباشد بخود بر کسی مرزبان
که گوید هر آنچ آیدش برزبان.
نظامی.

یکی مرزبان ستمکار بود...
سعدی.

رجوع به مرزبان شود.
ملک‌بان، حافظ ملک. پادشاه:

ملک بانان را نشاید روز و شب
گاهی اندر خمر و گاهی درخمار.
سعدی.

مهربان، دارندهٔ مهر. دوستدار:

روز مهر و ماه مهر و جشن فرخ مهرگان
مهر بفزا ای نگار مهرچهر مهربان.
مسعودسعد.

که آن مهربان ماه خسروپرست
به اقبال‌شه عطسه‌ای داد ورست.
نظامی.

رجوع به مهربان شود.
میزبان، مهماندار. صاحبخانه:

ازین خوان خوب آن خورد نان و نعمت
که بشناسد آن مهربان میزبان را.
ناصرخسرو.

در آن بساط که منظور میزبان باشد.
شکم‌پرست کند التفات برما کول.
سعدی (طیبات).

رجوع به میزبان شود.
ناوبان، ناخدا. کشتی‌بان بخصوص در کشتی جنگی.
نخجیربان، نخجیروان. نخجیروال:

درین دشت نخجیربانی کنیم
برسم ددان زندگانی کنیم.
نظامی.

|| قرقچی. میرشکار. شکارچی.
نگاهبان، نگهبان. محافظ. مراقب:

نخست آفرینش مراورا شناس
نگهبان جان است زودان سپاس.
فردوسی.

نگهبان برانگیزد آن راه را
کند بر خود ایمن گذرگاه را.
نظامی.

فرستید و خوانید بقراط را
نگهبان ترکیب و اخلاط را.
نظامی.

نگهبان این ماه پیکر درفش
زر اندود بر پرنیان بنفش.
نظامی.

بیا اگر همه بد کرد هر که نیکت باد
دعای نیکان ازچشم بد نگهبانت.
سعدی (طیبات).

رجوع به نگهبان شود.
یخچال بان. محافظ یخچال. مراقب یخدان.
|| یخ فروش.
یوزبان، که یوز نگهدارد. یوزدار.
|| برحسب یادداشت مؤلف کلمهٔ بان در شواهد ذیل بصورت مزید مؤخر امکنه آمده است:
اسفیدبان. اشگندبان. البان. باغنابان. ثربان. ثقبان. جرجنبان. جوبان. جرزبان. خذابان. خاربان. دوبان. رغبان. زغربان. زرده بان. زله‌بان. سربان. سیسبان. شهرابان. طوبان. طابان. فادوسبان. کشکیبان. کرزبان. کوبان. گرزبان. مالبان. مرغابان. مرغبان. نمذبان. نمک‌بان.
در کلمه‌های بالابان بمعنی یکی از پرندگان شکاری و برازبان [ب] که در برهان نیز آمده است معلوم نشد «بان» پساوند است یا جزء کلمه و مجموع کلمهٔ بسیط است. رجوع به هریک از کلمه‌های مذکور درجای خود شود.

بان. [نَ] [اِخ] نام طائفه‌ای در شمال هند (برحسب آنچه درباج بران آمده است).
(از ماللهند بیرونی ص ۱۵۲).

بان. بانگ. (فرهنگ اسدی نخجوانی).
صوت. آوا.

بان. (اِخ) موضعی است دربادیه و در آنجا ستونی است که به عمودالبان معروف است. (از معجم البلدان).

— ذوالبان، ناحیه‌ایست متعلق به بنی‌نفیل ابن عمروبن کلاب. (ازمعجم البدان).
|| ناحیه‌ایست دراطراف رقق از بنی‌عمربن کلاب. (از معجم البلدان).
|| کوهی است. (از معجم البلدان).

بان. (اِخ) قریه‌ایست از قرای مصر. (معجم البلدان).

بان. (اِخ) از قرای نیشابور و در جزو دیه‌های ارغیان است. (از مرآت البلدان ج ۱ ص ۱۶۲). دهی است درنیشابور. (از معجم البلدان).

بان. (اِخ) دهی است جزء دهستان قهره کهریز بخش سربند شهرستان اراک که در ۴۰ هزارگزی شمال‌خاور آستانه و ۲ هزار گزی راه عمومی واقع است. ناحیه‌ایست کوهستانی و سردسیر و دارای ۴۴۹ تن سکنه. آب آنجا از قنات و رودخانه تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات و چغندر قند و انگور و قلمستان و شغل مردمش زراعت و گله‌داری است.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

بان آواره. [رَ] (اِخ) ده کوچکی است از بخش گوران شهرستان شاه‌آباد که درانتهای اراضی بالان واقع شده و ۲۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

بانات. (اِهندی) پارچهٔ عریض. (ناظم الاطباء).

بانات. (اِخ) (۱) نام خطه‌ایست و آن عبارت است از قسمت جنوب شرقی مجارستان که از جنوب به رودخانهٔ دانوب و از شمال به رودخانهٔ موروس و از مشرق به کوهستان کاربات محدود است و حاصلخیزترین ناحیهٔ مجارستان محسوب میشود. محصول عمدهٔ آن گندم، جو، انگور، پنبه، ارزن، کنف، کتان و تنباکو است.
(از قاموس الاعلام ترکی).

بانات فروش. [ف] (ن ف) بزاز. پارچه‌های پشمینه فروش. (ناظم الاطباء).

بانارس. [رِ] (اِخ) صورتی وتلفظی از بنارس نام شهری است دراقلیم دوم از نواحی هند (از قانون مسعودی ج ۲ ص ۵۰۴). در لغت سانسکریت بنارس گویند که واقع است در ساحل رود گنگ و برهمن‌ها آنرا مقدس میدانند. (ناظم الاطباء).
رجوع به بنارس شود.

باناز. (ص مرکب) (از با + ناز) که ناز دارد. ناز دار. پرناز:

سمن بوی خوبان باناز وشرم
همه پیش کسری برفتند نرم.
فردوسی.

دلارای و بارای و باناز وشرم
سخن گفتنش خوب وآوای نرم.
فردوسی.

(۱) Banat.

با ناز و بی‌نیاز به بیداری و به خواب
بر تن‌حریر بودت و در گوش بانگ زیر .
ناصرخسرو .

بانازادان. (اِخ)(دسکرهٔ . . .) ازدیه‌های و از کرود از توابع قم است .
(از تاریخ قم ص ۱۴۷) .

باناس . (اِخ) ازرودخانه‌های دمشق است .
(از معجم‌البلدان) .

بانام . (ص‌مر کب) .(ازبا + نام) نامدار. مشهور . (ناظم‌الاطباء). شناخته. سرشناس. مقابل بی‌نام و گمنام. نبیه . نامور. معروف ،
به گودرز گفت آن زمان پهلوان
که ای گرد بانام روشن روان .
فردوسی .
سرسندیان بود بنداوه نام
سواری سر افراز و با نام و کام .
فردوسی .
چون رکاب عالی به سعادت به بلخ رسد تدبیر گسیل کردن رسولی با نام از بهر عقد و عهد را کرده‌شود.(بیهقی چاپ‌ادیب ص ۷۰) . اثر بزرگ این خاندان با نام مدروس گشتی .(تاریخ‌بیهقی). یا فرزندی محتشم ازفرزندان‌خویش‌فرستیم یاسالاری با نام . (تاریخ بیهقی) .
وآثارهای خوش ویرا (سوری‌را) به‌طوس هست، ازآن جمله آنکه درمشهد علی بن موسی الرضا علیه السلام که ابوبکرشمرد کد خدای فائق‌انجام خاصه آبادان کرده بود سوری درآن زیادتهای بسیار فرموده بود وبه رباط فراوه ونسانیز چیزهای بانام فرمود وبرجای است .(تاریخ بیهقی چاپ دکترفیاض ص۴۱۳) .
— کار بانام یا شغل بانام‌یا روزبانام، مهم. بزرگ. شاخص‌مشهور. پرآوازه.درروزگار مبارك این پادشاه لشکرها کشید وکارهای بانام کرد.(تاریخ‌بیهقی‌چاپ‌ادیب‌ص۳۸۲) .
و هر چند می براندیشم ولایتهای بانام‌بود در پیش ما .
(تاریخ بیهقی همان چاپ ص ۷۳) .
وی را به بغداد فرستاد به رسولی وبه‌شغلی سخت تمام وبانام. (همان کتاب ص۱۰۵). ولاة قصدارو مکران ودیگران بسیار چیز آوردند و روزی بانام بگذشت . (بیهقی چاپ ادیب ص ۲۷۵) .
همهٔ اعیان به مسجد آدینه حاضر آمدند و بسیار دینارو درم نثارکردند و کاری با نام رفت . (تاریخ بیهقی) . زیاده از پنجاه هزار درم زر وسیم و جامه یافتیم وروزی گذشت بانام . (تاریخ بیهقی) .

بانام‌وننگ. [مُ نَ] (ص مر کب) (۱) که‌نام وننگ‌دارد. غیور. (یادداشت‌مؤلف)؛
تهیدست باهیبت ونام وننگ(۲)
زن زشتروی نکوچادر است .
سعدی (صاحبیه) .

بانان . (اِخ) دهی‌است از دهستان‌زلقی بخش الیگودرز شهرستان بروجرد که در ۴۵ هزارگزی جنوب الیگودرز و یک هزارگزی باختر راه مالرو ارجنگ به‌قاره واقع است. ناحیه‌ایست کوهستانی وسردسیر و دارای ۱۲۵ تن سکنه ، آب آنجا از قنات و چشمه تأمین میشود . محصول عمدهٔ آن غلات و لبنیات و چغندر وپنبه وحبوب وشغل مردمش زراعت وگله‌داری و صنایع دستی‌زنان قالیچه‌بافی است . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۶) .

باناة .(ع ص) (قوس باناة یابانیة) ، کمان سخت که‌زه آن نهایت متصل به وی باشد وآن را قوس بانیة نیز گویند . (منتهی‌ـ الارب‌ذیل‌مادهٔب‌ن‌ی). زه مستحکم کمان. (ناظم الاطباء) .
|| رجل‌باناة ، منحن‌علی‌وتره اذا رمی ،مرد که هنگام تیر انداختن بر کمان خود خم شود . (از منتهی الارب). شخصی که در هنگام‌شکاربه زه کمان‌تکیه کند.ورجوع به بانیة شود .

بان‌امرو . [اِ] (اِخ) دهی‌است‌ازبخش چوار شهرستان ایلام که در ۱۸ هزار گزی شمال باختری چوار و هزار گزی باختر راه شوسه شاه‌آبادواقع‌است، ناحیه‌ایست کوهستانی و سردسیر و دارای ۸۰ تن‌سکنه ، آب آنجا از چشمه تأمین‌میشود محصول عمدهٔ آن غلات و حبوب و شغل مردمش زراعت وگله‌داری و صنایع آنان قالی‌بافی است . (از فرهنگ‌جغرافیایی ـ ایران ج۵) .

بانب . [نَ] (اِ) تخم‌شبت . (هفت قلزم) تخم‌شبث .

بانب . [نَ] (اِ خ) نام قریه‌ای به‌بخارا. (ازمعجم‌البلدان). ومنسوب‌به‌آن‌بانبی‌است.

بان‌باسك. [سَ] (اِخ) (۳)نام‌طایفه‌ای از طوایف‌جنوب هند ، آنچنان که درباج یران آمده است . (از ماللهند بیرونی ص ۱۵۰) .

بان‌بریتا. [بَ] (اِ) به‌لغت زند وپازند فیل راگویند و آن جانوری است کلان‌در هندوستان . (برهان‌قاطع) . (۴)(آنندراج) (ناظم‌الاطباء) .

بانبشن. [بِ] (اِ) (۵).ملکه.شاه‌زنان . شه‌بانو . در کعبهٔ (زرتشت واقع در نقش رستم نزدیك تخت جمشید) زنی بنام آذر اناهید وعنوان‌بانبشنان‌بانبشن(ملکهٔ‌ملکه‌ها) ذکر شده که ظاهراً‌همسر‌شاپوراست ... اکنون‌مهری‌موجوداست که‌بر آن‌لقب‌ملکه مادر هرمزد سوم بصورت بانبشنان بانبشن به حروف پهلوی کنده کاری شده است . و رجوع به‌ترجمهٔ ایران در زمان‌ساسانیان ص۲۵۲ و ۳۱۳ شود .

بانبشنان‌بانبشن . [بِ بِ] (اِمر کب) ملکهٔ‌ملکه‌ها . شهبانوی شهبانویان .بانوی بانوان . لقب ملکه‌های بزرگ و زنان نامدار در خاندان ساسانیان . و رجوع به بانبشن شود

بان‌بلاك . [بَ] (اِ خ) نام طایفه‌ای از طوایف ترکمن ایران . (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۱۰۴) .

بانبورا . (اِ خ) ناحیه‌ایست در حیره از سرزمین عراق . خالدبن‌ولید درسال ۱۲ه. آنجاراتسخیروبا مردم مصالحه کرد وعاملی ازجانب‌خودبآنجافرستاد.(ازمعجم‌البلدان).

بانبوری. (اِخ) (۶)نام شهری ازایالت اکسفورد انگلستان ، در ۳۳ هزارگزی شمال شهر اکسفورد .

بانبی.[نَ یِ یای](ص‌نسبی)منسوب‌به‌بانب از دههای بخارا . (از معجم البلدان) . (ازانساب سمعانی) .

بانبی . [نَ یِ یای] (اِخ) حلوان بن سمرة‌بن‌ماهان .... ابوالطیب بانبی بخارایی ازروات بودو سهل‌بن شاذویه از وی‌روایت کرده است . (ازمعجم‌البلدان) .

بانبی . [نَ یِ یای] (اِ خ) ابوسفیان وکیع بن احمد بن المنذر همدانی بانبی بخارایی ، او از اسرائیل‌بن سمیدع حدیث بازگفت . (از معجم البلدان) .

بان‌بید . (اِ خ) دهی است از بخش گوران شهرستان شاه‌آباد که در ۳۷هزار گزی شمال باختر گهواره و ۳ هزارگزی آئینه‌وندواقع‌است . ناحیه‌ایست کوهستانی سردسیر و دارای ۱۵۰ تن سکنه ، آب آنجا از چشمه سار تأمین میشود . محصول عمدهٔ‌آن غلات دیم ولبنیات و شغل‌مردمش گله‌داری است . اهالی آن‌از تیره‌اسپهری قلخانی هستند و زمستانها اکثر به گرمسیر پشت‌تنگ زهاب میروند . (از فرهنگ ـ جغرافیایی ایران ج۵) .

بان‌پرست . [پَ رَ] (ص مر کب) در زبان سنسکریت ، گوشه‌نشین و زاهد را گویند . (آنندراج). منزوی . تارك دنیا. (ناظم الاطباء) .

بانپور . (اِ خ) از بلاد بلوچستان و از توابع کرمان است ، ازاقلیم دوم، هوایش گرم و آبش ملایم ومردمش حنفی‌مذهب. (بستان السیاحه ص ۱۶۱) . و رجوع به بمپور وبن‌فهل شود .

بانتا . (اِخ) (۷) نام دانشمندی که در

(۱) از با + نام‌وننگ (۲) باقرینه حذف شده است . (۳) Vanavâsika
(۴) Banbryrtâ (پیل) ، یوستی، بندهشن۸۶ ، (ازحاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکترمعین) .
(۵) Bânbishn , (۶) Banbury . (۷) Banta .

۱۹۱۶ توانست حالت «بین‌جنسی» را در بعضی از جانوران از آنجمله سیموسفالوس وتولوس کشف کند. (از بیولوژی تألیف دکتر خبیری ج ۱ ص ۲۵۲).

بانتام. (اِخ) (۱) نام بندریست در جزیرهٔ جاوه. (از قاموس اعلام ترکی ج ۲ ص ۱۲۲۱).

بانتام. [ ] (اِخ) (۱) نام ایالتی در جزیرهٔ جاوه که مرکز آن بندر بانتام است. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۲۲۱).

بانجباس. (اِخ) شهرکی است خرم و آبادان [به ماوراءالنهر] از ایلاق نزدیک شکاکب. (از حدود العالم).

بانجرماسینگ. [جَ] (اِخ) نام ناحیه و شهریست در جزائر برنئو که تجارت عمدهٔ آن باچین است و صادراتش عبارت است از الماس، طلا، کافور. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۲۲۱).

بانجیر. (اِخ) نام پسر عبدالله الخوزی یکی از متصوفهٔ قرن ششم هجری. مرحوم قزوینی در حاشیهٔ شدالازار نویسد: در نسخهٔ دیگر «بنجیر» نوشته شده و گاهی نساخ بی اطلاع آن را بیخبیرهم ضبط کرده‌اند. در شیرازنامه ص ۱۳۸ نام او به مناسبت مدرسه و رباطی که در شیراز بنا کرده بود برده‌شده است. این کلمه از اعلام دیالمه است از جنس و شمگیر و گورگیر وشیر گیر. (از حواشی شدالازار ص ۲۹۶) و رجوع به تعلیقات شدالازار ص ۵۲۹ تا ۵۳۷ و بنجیر شود.

بانجین. [نِ] (اِخ) از کسان وشمگیر امیرزیاری است. ودر جنگی که بسال ۳۲۳ میان نصربن احمد سامانی وشمگیر در گرفت این بانجین دیلمی باسپاهی گران آهنگ نصربن احمد کرد. (از احوال و اشعار رودکی نفیسی ج ۱ ص ۴۲۴ و ۴۲۵). واحتمال توان داد که صورت اصلی این کلمه بانجیر بوده است (مبدل بانگیر) از نوع وشمگیروشیرگیرو... ورجوع به بانجیر شود.

بان چیا. (اِخ) دهی است از دهستان ولدبیگی بخش ثلاث شهرستان کرمانشاهان که در ۲۸ هزارگزی خاور نهر آب و ۴ هزار گزی شمال کرمتپه واقع است. ناحیه‌ایست کوهستانی وسردسیر ودارای ۱۵۰ تن سکنه، آب آنجا از چشمه تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات و لبنیات و توتون و برنج وحبوبات وشغل مردمش زراعت و گله داری است. ساکنان آن از طایفهٔ ولدبیگی هستند. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

بانخوت. [نَ وَ] (ص مرکب) (با + نخوت) که نخوت دارد. فخور. متکبر. معجب. از خود راضی. بافیس وافاده.

بان خشک. [خُ] (اِخ) نام قدیم بیگ بیگ است، دهی از شهرستان ایلام، و رجوع به بیگ بیگ شود (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

بانخواجه. [خا جَ] (اِخ) نام سرداری است از سرداران میرزا ابوالقاسم بابر. وی بدستور بابر مأمور فتح هرات گردیده است. (از حبیب السیر چاپ کتابخانهٔ خیام ج ۴ ص ۳۰).

باند. (اِ فرانسوی) (۲) خسته‌بند. (یادداشت مؤلف). پارچه‌ای لطیف وتمیز که زخم را بدان بندند. بافته که عضو شکسته



باند

وباخسته رابس از پانسمان و دوا گذاری بدان بندند که از گرد و خاک وهوا محفوظ بماند. || پارچه و یانخی که بدان هر چیزی را بندند. || بسته وتوده از هرچیز. چون بسته و توده کاغذ و امثال آن. || مأخوذ از فرانسوی، گروه ودسته‌ای که هدف ومقصود خاص دارند. جمعی که گرد هم آیند و برای انجام دادن کاری هریك وظیفه‌ای بعهده گیرند. مثل، باند قاچاقچی. باند هروئین ساز وهروئین فروش، باند بچه دزدها و... باندبازی، دسته‌بندی. || باریکه‌ای اسفالت‌شده اززمین فرودگاه که هواپیما بر آن فرود آید.

باندا. (اِخ) (۳) نام مجمع الجزایری در اوقیانوس کبیر.

بان‌دار. (ع اِ) آتشکده. (مهذب الاسماء). آتشکدهٔ گبران، ودر دونسخهٔ خطی دیگر از مهذب الاسماء متعلق بکتابخانهٔ مؤلف باندار آمده است. ورجوع به باندار شود.

بانداژ. (حامص) (۴) (کلمهٔ فرانسوی) زخم بندی. بستن جراحت و خستگی. خسته بندی. بستن زخم و عضو مجروح وشکسته. ورجوع به باند شود.

باندر. [دَ] (اِخ) دهی است از دهستان منصوری بخش مرکزی شهرستان شاه‌آباد که در ۴۶ هزارگزی جنوب خاوری شاه آباد واقع است. ناحیه‌ایست کوهستانی و سردسیر و دارای ۱۷۰ تن سکنه، آب آنجا از چشمه تأمین میشود، محصول عمدهٔ آن غلات دیم و لبنیات و توتون و شغل مردمش زراعت و گله‌داری است (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

باندر. [دُ] (اِخ) دهی است از دهستان پنجگرستاق بخش مرکزی شهرستان نوشهر که در ۳۱ هزارگزی جنوب چالوس و ۳ هزارگزی خاور مرزن آباد واقع است. ناحیه‌ایست کوهستانی و سردسیر و دارای ۳۳۰ تن سکنه. آب آنجا از چشمهٔ تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات و ارزن و شغل مردمش زراعت و صنایع دستی آنان جاجیم وشال بافی است. این آبادی از دو محل بالا وپایین تشکیل شده‌است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

باندرل. [دِ رُ] (فرانسوی اِ) (۵) کاغذی نازك و باریك و دراز منقوش بنقش خاص بخطوط وعبارات مخصوص که بدهانهٔ شیشه‌ها ویا قوطی‌های محتوی کالای خاص یاما یعات مخصوص نظیر مشروبات الکلی چسبانند. نشانهٔ خاصی از جنس کاغذ با نقش خاص که از طرف مؤسسات دولتی برشیشه یا بسته‌های کالای انحصاری زده‌شود پیشگیری ازتقلب وتدلیس را. سرچسب یاکت وشیشه که از جهت کنترل بدان بندند. || نوارچسب. (لغات مصوبهٔ فرهنگستان).



بانداژ

(1) Bantam. (2) Bande. (3) Banda. (4) Bandage. (5) Banderole.

— بی باندرل ، کالایی که برچسب ندارد و غیرمجاز و قاچاق است.
|| نوار دراز باریکی از پارچه که به بالای دکل یا چوب بیرق وغیره می بندند. (ازلاروس)
|| بندتفنگ. || بندی که کیسهٔ سربازان بآن وصلست. (ازلاروس).

باندرمه . [ ] (اِ خ) نام قضا و ناحیه‌ای در ولایت خداوندگار (ترکیهٔ - فعلی) که از طرف مشرق به قضای مبخالیچ از سنجاق بروسه محدود است و مراتع آن معروف است .
(از قاموس‌الاعلام ترکی ج۲ص۱۲۲۱) .
|| نام قصبهٔ مرکز قضای باندرمه .
(ازقاموس‌الاعلام ترکی ج ۲ ص۱۲۲۱)

باندروم . (اِ خ) دهی است از دهستان یافت بخش هوراند شهرستان اهر که در ۲۲ هزارگزی جنوب‌خاوری هوراند و ۴۱ هزارگزی شوسهٔ اهر به کلیبر واقع است. ناحیه‌ایست کوهستانی ودارای آب وهوای معتدل ، آب آنجا از چشمه تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات و شغل مردمش زراعت و گله داری است .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج٤)

باندلو . [دِ] (اِ خ) (۱) از شعرا و نویسندگان ایتالیاست که‌در ۱۴۸۰ میلادی تولد یافته و در ۱۵۶۱ در گذشته است .

باندو. (هندی اِ) پاندو(۲) . نام شخصیتی افسانه‌ای در روایات‌هندی منسوب به‌شنتن وجنگهای بسیاری بین‌اولاداو واولاد کورو درگرفته بوده است و شهر کنوج به‌اولاد او منسوب است. (رجوع‌به تحقیق ماللهند ص ۵۲ و ٦٤ و۹۷و۱۹۱و ۲۰۱شود).

بانده . [دَ] (اِ خ)(۳). نام‌شهری درایالت الله‌آباد هندوستان که در۱۷۵ هزار گزی مغرب‌الله‌آبادواقع است.ورجوع به‌قاموس‌ـ الاعلام ترکی‌ج ۲ ص ۱۲۲۲ شود .

باندینلی . [نْ نِ] (اِخ)(٤) ازنقاشان وپیکر سازان ایتالیاست.اوبسال ۱۴۸۷م. در فلورانس بدنیا آمد و در ۱۵۵۹ م. درگذشت . رجوع به قاموس‌الاعلام‌ترکی ج۲ ص۱۲۲۲ شود.

باندار . (عِ اِ) آتشکدهٔ گبران .(مهذب‌ـ الاسماء) . چنین است در دو نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف‌ودریک نسخهٔ خطی‌دیگر باندار آمده‌است .

باندیواشج . [ ](اِخ) دوازدهمین شاه از نخستین سلسلهٔ پادشاهان افسانه‌ای روی زمین برطبق روایت بشن پران .
رجوع به ماللهند بیرونی ص ۱۹٤ شود .

بان‌روشان . (اِخ)دهی است از بخش صالح‌آباد شهرستان‌ایلام که در ۱۳هزار گزی شمال صالح‌آباد در کنار شوسهٔ ایلام به مهران واقع‌است. ناحیه‌ایست کوهستانی با آب وهوای معتدل و ۲۵۰ تن سکنه ، آب‌آنجا از چشمه تأمین میشود ، محصول عمدهٔ آن غلات‌وبزرک‌ولبنیات وشغل‌مردمش زراعت‌وگله‌داری است .
(از فرهنگ‌جغرافیائی‌ایران ج ۵) .

بانریوند. [وَ] (اِخ)دهی‌است‌ازدهستان زردلان بخش‌مرکزی شهرستان کرمانشاه که‌در ۵۱هزار گزی‌جنوب‌خاوری کرمانشاه و ۹ هزار گزی‌سراب‌فیروزآباد واقع‌است. ناحیه‌ایست کوهستانی و سردسیر و دارای ۱۸۰ تن سکنه ، آب آنجا از زه آب رودخانهٔ بالاوند تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات‌ولبنیات‌وشغل‌مردمش‌زراعت و گله‌داری و تهیهٔ زغال و هیزم است .
ساکنان آن از طایفهٔ بالاوند هستند .
(از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

بانزاکت . [زِ كَ] . (ص ـمرکب) . (از با + نزاکت) که نزاکت دارد . با تمیز . مؤدب . خوش بر خورد . و رجوع به نزاکت شود .

بان‌زرکه . [زَ ك] (اِخ) دهی است از بخش دره‌شهر شهرستان ایلام که در ۳۹ هزار گزی جنوب خاوری دره شهر و یک هزار گزی جنوب راه مالرو دره‌شهرواقع است . ناحیه‌ایست کوهستانی و گرمسیر و دارای ۱۰٤ تن‌سکنه ،آب آنجا ازچشمه‌ـ سار تأمین میشود . محصول‌عمدهٔ آن‌غلات و لبنیات و پشم ، وشغل مردمش زراعت و گله‌داری است .
(از فرهنگ جغرافیایی‌ایرانج ۵) .

بان زیارت . [زِ رَ] (اِخ) دهی است از بخش چوار شهرستان ایلام که در ۲٦ هزار گزی شمال باختری‌چوار و ۲٤هزار گزی باختر راه شوسهٔ‌ایلام به‌شاه‌آبادواقع است . ناحیه‌ایست کوهستانی وسردسیر و دارای ٦۰ تن سکنه ، آب آنجا ازچشمه تأمین میشود . محصول عمدهٔ آن غلات و شغل مردمش زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان قالی‌بافی است .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایرانج۵)

بانژ . [نِ] (اِ) کسیکه نژادوی معروف ومشهورباشد. (ناظم‌الاطباء) . این کلمه در فرهنگهای دیگر که در دسترس بود دیده نشد و محتمل‌است که صورت‌ابتری از کلمهٔ مرکب «بانژاد» باشد. رجوع‌به‌بانژادشود.

بانژاد.[نِ] (ص‌مرکب) (ازبا+نژاد) . نژاده . اصیل. نجیب . نسیب . دارای‌حسب و نسب :

که از تخمهٔ تور وز کیقباد
یکی شاه سر برزند بانژاد .
فردوسی .

هنرمند و بادانش و بانژاد
تو شادی و این‌دیگران‌ازتوشاد.
فردوسی .

هشیوار وآهسته و بانژاد
بسی نامبردار دارد بیاد .
فردوسی .

کسی کش فلاطون بدست اوستاد
خردمند وبادانش و بانژاد .
فردوسی .

و رجوع به نژاد و نژاده شود .

بانس . (اِ) (مأخوذ از سانسکریت) خیزران . (ناظم الاطباء) .

بان‌سرو . [سَ] (اِخ) دهی است از بخش چوار شهرستان‌ایلام که در ۲۸هزار گزی شمال باختری چوار و ۳۹ هزار گزی باختر راه‌شوسه‌ایلام‌به‌شاه‌آباد واقع است. ناحیه‌ایست کوهستانی‌وسردسیرودارای ۸۰ تن‌سکنه‌وآب‌آن‌ازرودخانه‌تأمین‌میشود. محصول عمدهٔ آن غلات و شغل مردمش زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان قالی‌بافی است .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

بانسره . [سَ رِ] (اِخ) . دهی است از دهستان بالاشهرستان‌نهاوند که در ۹هزار گزی شمال خاوری شهر نهاوند و ۳ هزار گزی شمال قلعهٔ بارود آب واقع است .
ناحیه‌ایست کوهستانی وسردسیر و دارای ۳۳۵ تن سکنه ، آب آنجا از قنات‌تأمین میشود . محصول‌عمدهٔ آن غلات وحبوب و صیفی ولبنیات و شغل اهالی زراعت و گله داری و صنایع دستی زنان قالی‌بافی‌است .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵)

بان سعید . [سَ] (اِخ) دهی است از دهستان سورسور بخش کامیاران‌شهرستان سنندج که در ۳٦ هزار گزی شمال خاور کامیاران و طرفین رودخانهٔ گاورود واقع است ، ناحیه‌ایست کوهستانی و سردسیر و دارای ۳۵۰ تن‌سکنه ،آب آنجاازرودخانهٔ گاورود وچشمه‌تأمین میشود . محصول‌عمدهٔ آن غلات و لبنیات‌ومختصری توتون وشغل مردمش زراعت و گله داری است . این آبادی دومحل بنام بان سعیدبالا وبان سعید پایین دارد و سکنهٔ بان‌سعیدبالا ۲۷۰ تن است .(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۵)

بان‌سوله . [لِ] (اِخ) دهی است از بخش کوران شهرستان شاه‌آباد که در۳۲ هزارگزی شمال باختر گهوار و ۷ هزار گزی ائینه‌وند واقع است ناحیه ایست کوهستانی وسردسیر و دارای ٤۵۰ تن سکنه . آب آنجا از چشمه تأمین میشود . محصول عمدهٔ آن غلات و لبنیات و شغل مردمش زراعت وگله‌داری است. ساکنین

(۱) Bandello . (۲) Pandu . (۳) Bandahi (درسانسکریت). (٤) Bandinelii .

آن از تیرهٔ تفنگچی‌هستند و در ۵ آبادی کوچک نزدیک بهم سکونت دارند و به این اسامی خوانده‌میشوند: بانسوله کلبعلی، بانسوله نام خواست، بانسوله حاتم، بانسوله ملك علی و بانسوله شیراز .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

بانش . [نِ] (اِخ) قریه‌ایست سه‌فرسنگی شمالی تل بیضا . (فارسنامهٔ ناصری) . دهی است ازدهستان بیضاء بخش اردکان شهرستان شیراز که در ۶۹ هزار گزی جنوب خاور اردکان بر کنارراه‌فرعی زرقان به بیضا در دامنه واقع است . ناحیه‌ایست با آب‌وهوای معتدل و ۸۹۰ تن سکنه . آب آنجا از چشمه تأمین میشود . محصول عمدهٔ آن غلات و حبوب و چغندر و شغل مردمش زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷) .

بانشاط . [نَ] (ص مرکب) (از با + نشاط) دارای نشاط . شادمان . فیران . شنگول . که نشاط دارد . نشیط . باروح . مریح . (دهار) .

بان‌شله . [شِ لِ] (اِخ) دهی است از دهستان ولد بیکی بخش ثلاث شهرستان کرمانشاهان که در ۳۰هزار گزی خاورنهر آب‌و۹هزار گزی روانسردردشت‌واقع‌است. ناحیه‌ایست سردسیروداری ۲۰۰ تن‌سکنه. آب آنجا از چشمه تأمین میشود . محصول عمدهٔ آن غلات و لبنیات و مختصر توتون وصیفی و شغل مردمش زراعت و گله‌داری است. ساکنین آن ازطایفه‌ولدبیکی‌هستند. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

بان‌شیروان . (اِخ) . ده کوچکی‌است ازبخش گوران‌شهرستان‌شاه‌آباد که‌نزدیک بیرقوند واقع است و ۵ خانوارسکنه‌دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵) .

بانصر . [صُ] . (اِخ) نام یکی از دهستانهای بخش بابلسر شهرستان بابل است. این دهستان در شمال شهر بابل واقع است و از طرف شمال بدهستان حومهٔ بابلسر و از جنوب بدهستان بیشه از خاور برودخانهٔ تالار از باختر برودخانه‌بابل‌محدود است . هوای دهستان‌مانندسایرنقاطدشت‌مازندران معتدل مرطوب است و آب قراء آن از رودخانهٔ بابل و تالار تأمین میشود.محصول عمدهٔ دهستان، پنبه، برنج ، نیشکر ، کنجد غلات صیفی و شغل عده‌ای از سکنهٔ قراء عزیزك ، خردمرد ، بهنمیر وروشندان‌حشم داری است . تابستان برای تعلیف احشام خود به حدود ییلاقات سواد کوه میروند . این دهستان از ۱۳ آبادی تشکیل شده و سکنهٔ آن در حدوده‌هزار تن و قراء مهم آن عبارت است از: بهنمیر ، عزیزك، بیشه سر ، درز یکلا ، شیخ .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳)

بانصران . [نَ] (اِخ) موضعی بوده است درمازندران. رابینو درسفرنامه گوید: بعداز بررسی دقیق تاریخ دشت مازندران من باین نتیجه رسیده‌ام که اینجا محل‌شهر قدیمی تمیشه اقامتگاه فریدون بوده است که قصر او تا زمان ابن اسفندیاردرمحلی موسوم به بانصران دیده میشده است . (از ترجمهٔ‌مازندران‌واستراباددرابینوص ۱۰۰).

بانصر کلا . [صُ کَ] (اِخ) دهی است ازدهستان بخش‌مرکزی شهرستان آمل که در۱۸هزارگزی‌شمال‌خاوری‌واوال‌شهرستان بابل در دشت واقع است. ناحیه‌ایست‌دارای آب وهوای معتدل‌مرطوب و ۵۰۰تن‌سکنه آب آنجا از چشمه و رودخانهٔ هراز تأمین میشود . محصول عمدهٔ آن برنج وصیفی و پنبه‌وشغل‌مردمش‌زراعت‌است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۳) .
|| نام‌بلوکی‌ازناحیهٔ مشهدسر از توابع آمل مازندران.(ازترجمهٔ مازندران واستر آباد رابینو ص ۷۳و۱۰۲ و ۱۵۷) .

بانصری مشهد . [نَ مَ هَ] (اِخ) نام‌موضعی نزدیک ساری . (سفرنامهٔ رابینو ص ۱۵۹ بخش‌انگلیسی) .

بانصیب. [نَ](ص‌مرکب)(ازبا+ نصیب) که نصیب دارد . بهره‌ور. بابهره. باحظ .

مردم زحفاظ بانصیب است
این‌مردمی‌ازددان‌غریب‌است.
نظامی.

بانعمان . [نُ] (اِخ) دهی است از دهات سدن‌رستاق آمل.(ازترجمهٔ مازندران واستر آباد رابینو ص ۱۶۸) .

بانعمت . [نِ مَ] (ص‌مرکب) (ازبا+ نعمت) که نعمت دارد . منعم.دارای نعمت. مال‌دار .باخواسته . || پربرکت.پرنعمت . بافراخی ، بافت وخیر دوشهر کندآبادان‌و بانعمت . (حدودالعالم) . مروجائی با نعمت است . (حدودالعالم) .

بانفوذ . [نُ](ص‌مرکب) (ازبا+نفوذ) که نفوذ دارد. متنفذ. مقتدر.مؤثر.بااثر.

بانقراس . [ ](اِ) پانکره‌آس(1) . لوز المعده . غده‌ای که در عقب معده در قولون‌قراردارد وعصیری‌ازج ترشح‌میکند . رجوع به لوزالمعده شود .

بانقش . [قَ] (اِ) دانهٔ کوچکی است که آنرا «ون» و «بن» گویند و آنرا شور باکرده‌خورندوبعربی‌حبةالخضراخوانند. (برهان قاطع)(آنندراج) (ناظم‌الاطباء). بن باشد که شوروبریان کنندوخورند وون نیزنامند . (از فرهنگ‌اسدی) . منگوش. یك نوع میوه است که‌در کوهستانهابدست آید . (ازفرهنگ‌شعوری ج ۱ورق ۱۹۶). ثمر درختی است که نامهای دیگرش بن وون است. (فرهنگ نظام) .

بان‌قلان . [قَ] (اِخ) دهی است از دهستان صالح‌آباد شهرستان ایلام که در ۵هزارگزی باختر ایلام نزدیك راه‌شوسهٔ ایلام‌به‌شاه‌آباددردامنه‌واقع‌است. ناحیه‌ایست سردسیر و دارای ۵۴۰ تن سکنه ، آب آنجا از چشمه‌ها تأمین میشود و محصول عمدهٔ آن غلات‌ومختصری برنج وتوتون و ذرت ولبنیات وشغل مردمش زراعت و گله داری است . ساکنان آن‌ازطایفهٔ‌پنج‌ستون هستند وزمستان برای تعلیف احشام خود به مرز ایران و عراق و ارتفاعات کولك میروند . (ازفرهنگ‌جغرافیایی‌ایران‌ج ۵).

بانقوسا . [نَ] (اِخ) کوهی در خارج شهر حلب از طرف شمال .(ازمعجم البلدان) و منسوب به‌آن بانقوسی است .

بانقوسی . [نَ یِ] (اِ منسوب) منسوب‌به‌بانقوسا‌است، کوهی‌درحومهٔ حلب.

بانقوسی . [نَ یِ] (اِخ) صادق‌بن‌صالح‌بن‌عبدالرحمن‌بانقوسی‌حلبی، ازافاضل حلب بود ودرآن شهرتولد یافت و بسال ۱۲۰۳ هجری در همان شهر درگذشت ، اشعاری دارد و کمال‌الدین عزی قطعهٔ ازو آورده است . (از اعلام زرکلی‌ج۲ص۴۲۲).ورجوع‌به‌ریحانة‌الادب ج ۱ شود .

بانقوسی. [نَ یِ](اِخ) عبدالقادر ابن‌صالح بن‌عبدالرحمن‌حلبی بانقوسی‌فقیهی حنفی و فاضل بود . « سلك النضار » که شرحی برالدر المختار است ازوست ، همچنین «تعلیق براوائل »صحیح البخاری و شرحهای دیگری نیز دارد . او بسال ۱۱۴۲ هـ . تولد یافت و در ۱۱۹۹ هجری درگذشت . (از اعلام زرکلی ج ۲ ص ۳۴ ۵)

بانقیا . [نِ] (اِخ)نام‌قریه‌ای به کوفه در ساحل فرات ، و گویند ابراهیم بدانجا نزول فرمود و از اینرو یهود مردگان‌را در آن بخاك سپارند تبرك را . (یادداشت مؤلف).
نام ناحیه‌ای از کوفه . در اخبار است که ابراهیم خلیل برخری ازبابل خارج شد و لوط نیز همراهش بود تا به بانقیارسید ... اعشی گوید :

فما نیل مصر اذتسامی عبابه
ولابحر بانقیا اذاراح مفعما (الخ).

و باز گوید :

قدسرت مابین بانقیا الی عدن
وطال‌فی‌العجم‌تکراری‌وتسیاری.

در فتوح عرب نیز ذکر آن آمده است که چون خالدبن ولید به‌عراق آمد،بشیر بن سعد را به بانقیا فرستاد در برابراو فرخ‌بنداد با سپاهی برآمد ولی بشیربرآن‌سپاه چیره شد و فرخبنداد بقتل رسید .بشیرنیز

(1) Pancréas .

مجروح شد و باز گشت و درعین‌التمر در-گذشت. پس خالد، جریربن عبدالله را به بانقیا فرستاد. بصبهری بن صلوبا با او مقابله کرد و سرانجام با هزاردرهم و یك طیلسان مصالحه کردند...(ازمعجم‌البلدان). || قریه‌ایست از منبج در حوالی مدینه. (از معجم‌البلدان).

بانك. (اِ) بان. درختی که ثمرش حب‌البان است. (ازفرهنگ نظام). امادر دیگر فرهنگها این کلمه را در ذیل بانگ باکاف پارسی آورده‌اند، ورجوع به بان شود.

بانك. (فرانسوی اِ) (۱) (ازایتالیایی بانکا (۲) بمعنی میزی که روی آن‌چیز هائی فروشند) . سازمان و دستگاهی که محل ذخیرهٔ پول مردم است وبدان‌دادوستد کنند یا دادو ستد آنجا انجام گیرد. بنگاه صرافی و معاملات مهم نقدی. سازمانی که عملیات آن‌بطور کلی عبارت است‌از: نقل وانتقال وجوه وصدور بروات ونگاهداری سرمایهٔ اشخاص و بکارانداختن سرمایه‌های مذکور برای توسعهٔ تجارت و اعتبارات تجارتی بخصوص از جهت تسهیل عمل مبادلات و نقل و انتقال وجوه ودادن‌اعتبار و قرض به‌مردم باربح کمترازمیزان عادی بازار و گاه نشر اسکناس رایج کشور. پایه اصلی تشکیل بانك‌ها را صرافیهای قدیم تشکیل میدادند، در واقع این مؤسسات بودند که واسطهٔ داد و ستد و جریان پول قرار داشتند و همان‌سازما-نهای کوچك مالی و اقتصادی پایه اصلی تشکیل‌سازمانهای معظم بانکی‌دردنیا شد. در ایران شاید بتوان تاریخچهٔ تأسیس بانك را به‌زمان هخامنشیان‌رساند، درواقع مؤسسات پسران موراشوازنیپ‌پور وبانك اجی‌بی نخستین‌بانك‌هایی هستند که‌درایران وجودداشته‌اند(۳). ناصرخسرو درسفرنامه در باره صرافی و کیفیت معامله مردم بصره شرحی دارد جالب چنین:

«... و حال بازار آنجا (بصره) چنان بود که آن کسی را که چیزی بودی به صراف دادی و ازصراف خط بستدی وهر چه بایستی بخریدی و بهای آن برصراف حواله کردی و چندان که در آن شهر بودی بیرون‌ازخط صراف چیزی‌ندادی». (سفرنامه چاپ دبیرسیاقی ص۱۱٤)

در داخل ایران مسکوك طلا و نقره از روزگاران قدیم ضرب شده بود و صرفاً قانون‌عرضه وتقاضا برآن‌حکومت میکرد. در تمام ادوار تاریخ صرافان کاربانکداری را به‌مقیاس کوچکی انجام میدادند. تاجر با صراف معینی حساب جاری داشت، یعنی صراف برای هرتاجر دفتر مخصوصی که کلیهٔ داد وستدها متدرجاً در آن منعکس میگردید تهیه و بوی تسلیم می‌نمودوبجای چك از حواله های خطی و عادی استفاده میشد. کلیهٔ پرداختها و دریافتها در شهر های دور و نزدیك بوسیلهٔ صراف و با استفاده از برات انجام میگرفت.درعملیات صرافی اکثر بهرهٔ آن ۹ و ۱۲ در صد بود ولی حساب و قانونی نداشت‌ودربعضی موردحتی‌به ۵۰ درصدنیزمیرسد.(٤)صرافی درایران‌ازسال۱۲٦٦ قمری‌تحت‌تأثیرشرایط بانکداری اروپامخصوصاًلندن‌قرارگرفت. اما تا سال ۱۲٦۷ قمری مؤسسهٔ بنام بانك بمعنای جدید وجود نداشت، درسال مذکور « بانك جدیدی » که مؤسسه‌ای انگلیسی بود و در دیگر کشورهای آسیا نیز شعبه‌هایی داشت، در تهران ومشهد و اصفهان و رشت و شیراز و بوشهر و تبریز شعبی باز کرد و چون در آغاز حقوق و مزایای مخصوصی نداشت، احتیاج به تحصیل امتیاز نیزپیدا نکرد. بانك‌مذکور در مدت کمی موفق شد که نرخ بهره را به دوازده در صد پائین آورد و در مقابل ودایعی که بآن سپرده میشد برای حساب جاری دو و نیم درصد و برای امانات بابت شش ماهه چهاردرصد و یکساله‌شش‌درصد بهره می‌پرداخت. محل این بانك در ساختمانی بود که بعدها مرکز بانك‌شاهی گشت. شعبهٔ بانك تهران ابتداحواله‌های پنج قرانی و بیشتر به‌عهدهٔ خزانه‌دار خود صادر می کرد ودر میان‌مردم رواج‌می‌دادو این در واقع نخستین صورت چك بانکی یا اسکناس در ایران بود که چون این حواله را به‌بانك می‌بردند فوری دربرابر آن مسکوك نقره پرداخته می‌شد. دیری نگذشت که این بانك جای خود را‌به‌بانك شاهنشاهی داد. توضیح آنکه در اسفند ۱۲٦۷ ناصرالدین شاه قاجار امتیازایجاد بانك شاهنشاهی را به مدت شصت سال به بارون جولیوس رویتر (۵) داد و در آبان ماه ۱۲٦۸ سهام بانك در لندن به معرض فروش گذاشته شد و سرمایهٔ بانك یك میلیون‌لیره تعیین گردید، درظرف‌چند ساعت پانزده برابرسهام نخستین‌خریداری شد. بانك‌شعب‌خودرا درشهرستانهای‌ایران تأسیس‌کرد و در سال اول تأسیس پس از پرداخت کلیهٔ مخارج ٦۸ هزارلیره سود برد وهشت در صد نفع به‌صاحبان‌سهام‌پرداخت. بانك شاهنشاهی به‌نشراسکناس نیزمبادرت کرد واسکناسهای نخستین فقط در شعبه-هایی که نام آن روی اسکناس نوشته‌شده بود قابلیت پرداخت داشت.

بانك می‌بایست شش درصد منافع خالص سالیانه خود را به‌دولت ایران می‌داد. ودر ابتدای تأسیس چهل هزار لیره به مدت‌ده سال از قرار تنزیل شش در صد به شاه وام‌داد. بانك علاوه براین امتیاز، انحصار استخراج معادن آهن وسرب‌ومس وزیبق و زغال سنگ و نفت‌وجزاینهارا‌باستثنای فلزات قیمتی بدست آورده بود.

در اردیبهشت ۱۳۰۹ شمسی بموجب‌قرار-دادی که بین دولت و بانك شاهی منعقد گردید حق صدور اسکناس بانك شاهی ملغی شد و دولت پول کلیهٔ اسکناسهای صادر شده آنرا تاخرداد ۱۳۱۰ پرداخت و در عوض از پرداخت حق امتیاز نیز معاف شد. باید گفته شود که به همراه فعالیت این بانکها، مؤسسات ایرانی نیز بودند که تقریباً کار بانك را انجام‌میدادند و از آنجمله بود تجارتخانهٔ طومانیانس، تجارتخانه جهانیان (۱۲۷٤ قمری)، تجارتخانه جمشیدیان (۱۲٦۵ قمری)، کمپانی‌فارس (۱۲۷۵)، شرکت‌اتحادیه (۱۲۷٦)، شرکت عمومی ایران (۱۲۷۸ ق).

نخستین پیشنهاد تأسیس بانك ملی‌بصورت جدید در سال ۱۲۹٦ قمری توسط یکی از تجار معروف ایران‌یعنی‌حاج‌محمدحسن امین دارالضرب به‌ناصرالدین‌شاه داده‌شد. او طی کتابچه‌ای لزوم تأسیس بانك را توضیح داد و خود قبول نمود که سرمایهٔ اصلی بانك را تأمین کند ولی این طرح جامهٔ عمل نپوشید.

در سال ۱۳۲٤ قمری مجدداً اعلان‌تأسیس بانك ملی منتشر شد ولی صورت عمل‌بخود نگرفت. در خرداد ماه ۱۳۰۰ شمسی نیز دولت پیشنهاد تأسیس بانك را داد که باز نتیجه‌نبخشید‌تابسال۱۳۰٦ شمسی که‌مقدمات تأسیس بانك ملی فراهم شد (٦).ازطرف دیگردرسال ۱۲٦۸ ق.ازطرف روسها نیز تقاضای امتیاز بانك شد و بانك استقراضی روس درایران تأسیس یافت و امتیاز آن به‌ژاك‌دوپولیاکف داده شد ومبالغی‌بدولت ایران و علماء و متنفذان قرض داد. شعب بانك در بیشتر نقاط شمالی ایران تأسیس گردید، در بهمن ۱۲۹۹ بموجب عهد-نامهٔ ایران وروس، بانك استقراضی‌بدولت ایران واگذار گشت.

از طرف دولت عثمانی نیز بانکی‌بنام بانك عثمانی در تهران و همدان و کرمانشاه تأسیس شد.

---

(۱) Banque . (۲) Banca .

(۳) ایران باستان پیرنیا ج۲ ص۹۵۰ و۹۵۱

(٤) ازتاریخچهٔ سی سالهٔ بانك ملی ایران ص ۳٦

(۵) B . J. de Reuter

(٦) ازتاریخچهٔ سی‌ساله بانك ملی ایران ص۸۲

— بانک ملی ایران . درچهارم اردیبهشت ۱۳۰۷ شمسی مجلس شورای ملی قانون اجازهٔ تأسیس بانک ملی ایران را تصویب کرد و در سال بعد بانک مذکور تأسیس گردید .
سرمایهٔ ابتدائی بانک دو میلیون تومان بود که به‌بیست هزار سهم یکصد تومانی تقسیم گردیده بود ، دولت پرداخت تمام سهام‌را تعهد کرد ، سپس حق صدور اسکناس اصولاً به‌بانک ملی واگذارشد و ازبانک شاهنشاهی سلب گردید ، این سازمان امروز مهمترین بانک در ایران است و شعب فراوان درتمام شهرستانهاوحتی دردهکده - های ایران دارد . مؤسساتی مانند بانک رهنی (مؤسسهٔ رهنی‌سابق که‌قانون‌آن‌در دهم آبان ۱۳۰۵ تصویب شده بود) و بانک‌کارگشایی جزء آن‌است که‌اولی‌اموال غیرمنقول‌ودومی‌اشیاء منقول‌را‌به‌رهن‌میگیرد ودرازای آن‌با بهرهٔ کم‌پول قرض‌میدهد. بانک ملی ایران درسالهای‌اخیر به‌دوبانک مرکزی و بانک ملی تقسیم شد و بانک مرکزی مأمورنشراسکناس گردیده‌است .
— بانک کشاورزی (فلاحت‌سابق) نیز از بانکهای‌دولتی است که‌به‌موجب‌قانون‌مصوب ۹ شهریور۱۳۰۹ تأسیس‌شده‌است ووظیفهٔ آن وام‌دادن‌به‌کشاورزان‌ومالکان و ترویج وسایل‌کشاورزی‌است . نام این‌بانک اخیراً به‌بانک اعتبارات کشاورزی وتعاونی ایران تغییر داده شده است .
— بانک سپه ، مؤسسه‌ایست که از وجوه بازنشستگی مستخدمان‌لشکری‌تأسیس شده است و ابتدا نام بانک پهلوی داشت .
— علاوه براینها بانکهای دیگری‌ازجمله بانک‌عمران، بانک توسعهٔ اعتبارات صنعتی ، بانک‌ایران‌وژاپن، بانک‌تهران، بانک‌پارس، بانک صادرات و معادن ، بانک بازرگانی ، بانک‌بیمه بازرگانان، بانک ایران وروس ، بانک ایران وهلند و بانک اعتبارات نیز وجوددارد که اغلب ازمؤسسات مهم‌اعتباری محسوب میشوند .
در بارهٔ تاریخچه تأسیس بانکها درایران وفعالیت آنها، به‌جغرافیای اقتصادی کیهان از ص ۳۹۸ تا ۵۱۱ ونشریات بانک ملی ایران و مجلهٔ بانک سپه بخصوص مجله آن بانک شمارهٔ اول سال اول ازصفحه۱ تا ۹ رجوع شود .
— بانک‌اجی‌بی[کِ اِ] ، بانک معتبری بود دربابل بنام‌بانک «اجی بی‌وپسران» درزمان داریوش‌اول‌هخامنشی . درقراردادهای‌این بانک‌ازسلطنت‌بخت‌النصرسوم‌یعنی کسی که برداریوش یاغی شده بودنام برده‌شده‌است. اسنادی که از بابل بدست آمده میرساند که از یهودیان اسیر زمان بخت النصر دونفرصاحب دوبانک معتبر بوده‌اند و بانک یکی را بانک اجی بی و پسران می‌نامیدند و دیگری رابانک‌پسران موراشوازنیپ‌بور رجوع به‌ایران باستان پیرنیا ص ۵۵۳ و ۵۵۴ و ۹۵۰ و ۹۵۱ شود .
— بانک پسران موراشوازنیپ پور ، نام بانکی که‌بنام پسران موراشوازنیپ‌بور از اسرای یهودی در زمان بخت‌النصر،در بابل معروف بود . رجوع به‌ایران باستان پیرنیا ص ۹۵۰ شود .

بانک. (اِ فرانسوی) قسمی قمار باورق (یادداشت‌مؤلف) نام‌نوعی قماراست بایکدست ورق بازی کنند وآن بدین ترتیب است که اول برگهای‌دارای‌خال دووسه‌وچهارو‌پنج‌را خارج سازند وسپس دو یا چند تن که باهم بازی کنند ، یکی بانک میگذارد (پولی در وسط میگذارد) واز طرف راست ، همبازیهابه‌ترتیب‌یکی مبلغی‌میخواندو‌بانکدار ابتداازمجموع‌ورقها (برگها) سه‌برگ به طرف‌میدهدو‌بعد‌یکبرگ خودش‌برمیدارد و برزمین میزند ، اگر یکی از برگهای طرف‌ازجنس‌همان‌خال، بالاترازبرگ‌صاحب بانک باشد دو برابر پولی که خوانده‌است از بانک میبردوگرنه فقط یك برابرهمان پول میبازد ؛ مثلا اگربانکدارهشت خشت برزمین زند طرف باید یکی از برگهای بالاتراز آن یعنی نه یاده یا سربازیابی‌بی یا شاه و یا آس خشت را داشته باشد تا برنده شود وگرنه به‌اندازهٔ همان پول که خوانده است میبازد و به‌اصطلاح بیانک میریزد و بدین‌ترتیب بازی‌ادامه‌پیدامیکند تا بازیکنان همه بخوانند ؛ اگر بانکدار باخت یعنی موجودی بانک تمام شد نفردوم همچنان ببازی میپردازد و اگر تا پایان‌یك دور ، موجودی‌بانک حد اقل به‌سه‌برابر سرمایهٔ اصلی رسید بانکدار بانک خود را برمیدارد و بازی او پایان مییابد ؛ اما اگر تا پایان دور ، موجودی بانک به سه برابرنرسید باز بانکدارحق برداشتن‌بانک و ختم‌بازی را ندارد مگربا رضایت آنانکه حق خواندن دارند و معمولا بانکدارحق السکوتی بدانان میدهد و موجودی بانک را برمیدارد و بهمین ترتیب بانک ادامه می‌یابد . بازی که گرم میشود گاهی‌اطرافیان بجای اینکه مبلغ معینی بخوانندپولی برحسب‌شمارهٔ‌یکی ازسه‌کارت‌خودمیخوانند مثلا میگویند : « دو تومان وسط یا سه تومان کوچك - یا چهار تومان بزرگ » اگر برگ بزرگ طرف ده باشد ده بار چهار یعنی چهل تومان میبازد یا دو برابر آن را میبرد . منتهی اگرمیزان‌برد طرف در این نوع بازی ازموجودی‌بانک بیشتر باشدبرنده‌فقط موجودی‌بانک رامیبرد و حق مطالبهٔ وجه اضافی را ندارد .
|| هرمقدار پولی که بعنوان‌سرمایهٔ اولیه از طرف بازی کنندگان باورق، درانواع بازیها در وسط گذارده شود و تفاوت‌آن با «کاو» (که دربازیهای‌دیگر معمولست) آنست که سرمایهٔ پول‌بانک‌پس از شروع بازی در میانه و متعلق به عموم بازیکنان است ولی «کاو» هرکس‌متعلق به‌خودبازی‌کن ودر اختیاراوست .

بانک. [نَ] (اِخ) نام جد سعیدبن مسلم که شیخ قعنبی بوده (منتهی‌الارب).

بانک. [نُ] (اِخ) دهی است . (ناظم‌الاطباء) . بلده‌ایست به ری . (از معجم‌البلدان). از دهات ری است و بعضی از اهل علم بدان منسوب‌اند . (مرآت‌البلدان ج ۱ ص ۱۶۲) .

بانکدار. (ص‌مرکب) کسی که بانک دارد و موجد و مؤسس و خداوند آنست وبکارهای بانکی می‌پردازد. (لغات مصوبهٔ فرهنگستان). بانکیه (۱) .

بانکداری. (حامص‌مرکب)عمل‌بانکدار. بانک داشتن . بانك اداره کردن .

بانکروت. [كِ] (اِ فرانسوی) (۲) ورشکستگی. (لغات مصوبهٔ‌فرهنگستان) . و رجوع به ورشکستگی شود .

بانکروتیه. [كِ یِ] (اِ) (۳) ورشکست (لغات مصوبه فرهنگستان) . آن بازرگان که ورشکست شده باشد . ورشکسته . و رجوع به ورشکسته شود .

بانکس. (اِ خ) (۴) (ژزف . . .) از دانشمندان وطبیعی‌دانان انگلستان ، متولد بسال۱۷۴۳ ومتوفی‌بسال ۱۸۲۰ میلادی. اودرتاریخ۱۷۶۸ بادربانوردمعروف کاپیتان



ژزف بانکس

کوک به سیاحت دور دنیاپرداخت وبه‌جمع آوری مجموعه های طبیعی موفق گشت و در زمان جرج سوم از مقربان دربار شد . جزیره بانکس درشمال‌امریکابنام اوخوانده شده است .

بانکس لند. [لَ] (اِخ) (۵) نام‌جزیرهٔ پهناوری است در دریای منجمد شمالی که بوسیلهٔ بغازی بنام بانکس از جزیرهٔ

(۱) Banquier. (۲) Banqueroute. (۳) Banqueroutier. (۴) Banks. (۵) Banks Land.

ملویل جدا میشود و بغاز پرنس دوگال ، این جزیره را از جزیرهٔ پرنس آلبرت جدا میکند . این جزیره بین ۷۰ درجه و ۱۰ دقیقه و ۷۴ درجه و ۲۷ دقیقه عرض شمالی و ۱۱۶ درجه و ۲۵ دقیقه و ۱۲۷ درجه و ۳۰ دقیقه طول غربی قرار گرفته است . جزیرهٔ مزبور درسال ۱۸۲۰ میلادی کشف شد . اکثر اوقات سر زمین آن از برف مستورمیباشد . ونیزرجوع به‌قاموس‌الاعلام ترکی در ذیل بانقس شود .

|| نام بغازی و تنگه‌ایست میان بانکس‌لند و جزیرهٔ ملویل .

بانکش . [ ] (اِ) نوعی از کبوتر نر . (ناظم‌الاطباء) .

بانگک . [کُ] (اِخ) (۱) نام‌پایتخت هندوچین (سیام) که‌در ۳۰ هزار گزی خلیج سیام بر کنار رودخانه واقع‌است . این شهراز ۱۷۶۸ م . پایتخت شد . شهر مزبور از بنادر پرجنب وجوش است و شعبه‌های رودخانه در گوشه وکنار شهر بمنزلهٔ راه حمل ونقل محسوب میشود. معابد بزرگ بودایی در آن‌شهر قرار دارد که مورد احترام بسیار است .

بانکه . [کِ] (اِفرانسوی) (۲) ضیافت مهمانی ـ مهانی بزرگ .

|| نام رساله‌ای خاص دیالوگ افلاطون .

بانکیه . [یِ] (اِ) (۳) بانکدار. (لغات مصوبه‌فرهنگستان).رجوع به‌بانکدارشود .

بانگ . (اِ) فریاد . آوازبلند . (برهان قاطع) (۴) (آنندراج) . صوت . آوا . صیحة . (ترجمان القرآن) . صراخ . هیاهو. صیاح ، نعره.غو. (فرهنگ اسدی). بان . (فرهنگ اسدی) . نداء . ضأضأ . ضجه . قبع . صرخ . زمجره .صرخه.صفار. نشده.(منتهی‌الارب).خروش.مجازاًدرمطلق صدا و آواز استعمال میشود . (فرهنگ ـ نظام) . آواز وفریاد بلند. (ناظم‌الاطباء) ،

بانگ زله (۵) کر خواهد کرد گوش
و بچ ناساید بگرما از خروش .
رود کی .

پس تبیری دید نزدیک درخت
هر گهی بانگی بجستی تندوسخت .
رود کی .

دمنه را گفتا که تا این بانگ چیست
با نهیب و سهم این آوای کیست ؟
رود کی .

چون کشف انبوه غوغایی بدید
بانگ وژخ مردمان خشم آورید .
رود کی .

خوشانبید غارجی با دوستان یکدله
گیتی به آرام‌اندرون‌مجلس به‌بانگ‌وولوله .
شاکر بخاری .

شد ازلشکرش بانگ تا آسمان
برفتند گردان ایران دمان .
فردوسی .

بدین اندرون بود اسفندیار
که‌بانگ پدرش آمد از کوهسار .
فردوسی .

نیامد همی بانگ شهزادگان
مگر کشته شد شاه آزادگان .
فردوسی .

بپرسید از ایشان که شبگیر هور
شنید ایچ کس بانگ نعل ستور .
فردوسی .

بر آمد خرو شیدن گاودم
جهان شد پراز بانگ رویینه‌خم.
فردوسی .

به شهر اندرون بانگ وفریاد خاست
بهر برزنی آتش و باد خاست .
فردوسی .

توچه پندار یا که من ملخم
که بترسم زبانگ‌سینی و تشت ؟
خسروی .

از تک اسپ و بانگ نعرهٔ مرد
کوه‌پر نوف شد هوا پر گرد .
عسجدی .(۶)

به هر یک چنان ساخته بانگ تیز
کز او پیل و اسب اوفتد در گریز .
اسدی .

بانگ جوشیدن می‌باشد مان
نالهٔ بربط وطنبور ورباب .
منوچهری .

شاد باشید که جشن مهرگان آمد
بانگ و آوای‌درای کاروان آمد.
منوچهری .

باعث کار صبوحت باد وقت صبحدم
بانگ آن‌مرغی که‌اومیخوارگان‌راموذنست.
معزی .

خفته را ببانگی بیدار نتوان کرد .
(قابوسنامه فصل ۲۳) .

چون بانگ او به گوش‌من آید زشاخ‌سرو
گیتی شود چو پرش در چشم من‌زآب .
مسعودسعد .

پیش نایند همی هیچ مگر کزدور
بانگ دارندهمی‌چون‌سگ کهدانی.
ناصرخسرو .

وز پس آنکه منادیت شنودم ز دلم
گرنه بیهوشم بانگ عدویت چون‌شنوم .
ناصرخسرو .

نان همی جوید کسی کو میزند
دست برمنبر به بانگ مشغله .
ناصرخسرو .

سوی حاسد چه این چه بانگ ستور
گرگ ویوسف یکی بودسوی کور .
سنائی .

خدای تعالی ایشان را به بانگ جبرئیل هلاک کرد . (قصص‌الانبیاء ص ۹۴) .

چون بانگ شتربه بگوش او(شیر) رسید هراسی وهیبتی بدوراه‌یافت .(کلیله‌ودمنه) .

ز مکرطاعن طاعون گرفته ایمن باش
که بانگ‌سگ‌ندهدنورماه‌راتشویر .
بدرجاجرمی .

همه گیتی است بانگ‌هاون‌امانشنودخواجه
که‌سیماب‌ضلالت‌ریخت‌در گوش‌اهل‌خذلانش.
خاقانی .

گویی که‌مرغ صبح زروزیورش بخورد
کز حلق مرغ می‌شنوم بانگ زیورش .
خاقانی .

لیک دزدی که شوخ تر باشد
بانگ دزدان بر آورد ناچار .
خاقانی .

یارب خاقانی است بانگ پر جبرئیل
خانه وکاشانه شان باد چو شهر سبا .
خاقانی .

به بربط چون سر زخمه در آورد
زرودخشک بانگ تر بر آورد.
نظامی .

کرده گیرت بهم ببانگی چند
از حلال و حرام دانگی چند .
نظامی .

وین‌عجب‌چون گاو گردون‌میکشدباری که‌هست
دایم از گردون چرا بانگ‌وفغان آیدپدید.
عطار .

هیچ بانگ کف زدن آید بدر
از یکی دست تو بی‌دست دگر .
مولوی .

زانکه آندم بانگ استر می‌شنید
کور را آئینه گوش آمدنه‌دید .
مولوی .

پرس پرسان کاین مؤذن کو ؟ کجاست ؟
که صدای بانگ او راحت فزاست .
مولوی .

به تیشه کس نخراشد ز روی خارا گل
چنانکه بانگ درشت تومی‌خراشد دل .
سعدی(گلستان).

به بانگ مطرب وساقی اگر ننوشی می
علاج کی کنمت ، آخر الدواء الکی .
حافظ .

چودهد کوس برون بانگ زپوست
بانگ او شاهد بی مغزی اوست .
جامی .

مالب آلوده ای بهرتو بگشاییم لیک
بانگ عصیان میزند ناقوس استغفارما .
عرفی .

(۱) Bankok . (۲) Banquet . (۳) Banquier .

(۴) درپهلوی ونگ Vang ، (حاشیهٔ‌برهان‌قاطع‌مصحح دکترمعین). (۵) زله یعنی زنجره . (۶) ن ل ، عنصری .

ممکوکا ، لجب ، بانگ وفریاد ، (منتهی الارب) . نفیر . بانگ وفریاد . (منتهی الارب) . ، لغط ، بانگ وفریاد کردن . (منتهی الارب) . تشنیع ، بانگ وصیت کردن . (منتهی الارب) . لغوی ، بانگ وخروش مرغ سنگ خوار . (منتهی الارب). طبطبة ، بانگ و آواز تلاطم سیل . (منتهی الارب) .

سخب ، بانگ وفریاد . [س َ خ]. ضباح . بانگ بوم ، بانگ روباه ، (منتهی الارب) ، شخر وشخیر . بانگ خر واسب ، (منتهی الارب) . شخشخة ، بانگ کاغذ و جامهٔ نو یا سلاح . شحیج ، شحاج ، بانگ اشتر وزاغ وشترمرغ . [ُش]. (منتهی الارب) . کشیش ، بانگ مار وقت بر آمدن از پوست ، (منتهی الارب) . طنین بانگ طشت ، (منتهی الارب) . طنین بانگ مگس ، وزنبور ، (منتهی الارب) . قط ، بانگ مرغ سنگخوار . (منتهی الارب) الغر ، بانگ مرغ در وقت تخم نهادن ، (منتهی الارب) . صفیر ، بانگ مرغ . (منتهی الارب) . هدیر ، بانگ کبوتر ، (منتهی الارب) . صریر ، بانگ قلم ، (منتهی الارب) . صلصل ، بانگ فاخته . (دهار) ، مکر ، بانگ غرش شیر . (منتهی - الارب) . زأر . بانگ شیر ، (دهار) .

صهصلق ، وعا . هزامج ، بانگ سخت . (منتهی الارب) . نباع ، و قوقه ، بانگ سگ ، (منتهی الارب) . نعیق ، بانگ زاغ . (منتهی الارب) . طنطنة ، بانگ رود و بربط ، (دهار) . روعان . ضباح ، بانگ روباه ، (منتهی - الارب) . هزج . قصیف . خشخشة . بانگ رعد ، دوی ، بانگ دریا و کوش و بانگ رعد ، هیقم ، بانگ دریا (منتهی الارب) صریف . بانگ در ، (منتهی الارب) . نهیق ، نهاق . بانگ خر ، (منتهی الارب) . کشیش ، بانگ چقماق دروقت آتش بیرون جستن ازوی . (منتهی الارب) . کمیص ، بانگ چوزه . (منتهی الارب) . بانگ جوشیدن شراب ، کشیش . (تاج المصادر بیهقی) . بانگ تندر بیابی ، قماقم . (منتهی الارب) . صبئی . قبع ، بانگ پیل وخوك . (منتهی الارب). طنین ، بانگ پنگان (منتهی الارب) . خوار ، خور ، بانگ گاو . (منتهی الارب). طنین ، بانگ بط ، (منتهی الارب) . تهریج ، بانگ بر سباع زدن ، (تاج المصادر بیهقی) . نعیق ، بانگ بر گوسفند زدن ، (ترجمان القرآن) . نعقان . نعاق ، (تاج المصادر بیهقی) . نهیم ، بانگ بر شتر زدن تا نیک رود . اجلاب . بانگ بر ستور زدن . (تاج المصادر بیهقی) . تهریج ، بانگ برسیاه زدن . رعد ، بانگ ابر ، (ترجمان القرآن) . جعجعة ، بانگ آسیا . قمم ، بانگ گربه ، (منتهی الارب). تهدار ، بانگ کردن کبوتر ، (منتهی - الارب) . ریح هدوج ، باد با بانگ ، (منتهی الارب) . هیزعة ، بانگ وخروش درپیکار . (منتهی الارب) . هرمسة ، بانگ وفریاد کردن از ترس . (منتهی الارب) .

هرهره ، بانگ شیر بیشه . (منتهی الارب). هریر ، بانگ سگ از سرما . (منتهی - الارب) . ذعق ، بانگ برزدن بر کسی و ترسانیدن او را . (منتهی الارب) . هجیج ، بانگ آتش . (منتهی الارب) . هتاف ، بانگ برزدن . (منتهی الارب) . قوس هتوف ، کمان با بانگ . (منتهی الارب) . مهباب ، بانگ کننده . (منتهی الارب) . هبهاب ، نیك بانگ و فریاد کننده . (منتهی الارب). هذب ، افزون گشتن بانگ وخروش قوم . (منتهی الارب) . همری ، زن با بانگ وفریاد . (منتهی الارب) . همرجة ، بانگ وغوغا نمودن مردم . (منتهی الارب) . هیضله ، بانگ و خروشهای مردم . (منتهی الارب) . هدیل ، بانگ کبوتر نر . (منتهی الارب) . ضغو ، بانگ روباه و گربه ومانند آن . (منتهی - الارب) . صفصفة ، بانگ گنجشك . (منتهی الارب) . صرة ، بانگ و آواز سخت ، (منتهی الارب) . انیاب صالدة ، دندانهای با بانگ . (منتهی الارب) . خفخفة ، بانگ کفتار وسگ وقت خوردن . (منتهی الارب) جلب ، بانگ زدن اسب را وقت دوانیدن . (منتهی الارب) ، عواء . و عواع . و عوعة ، بانگ گرگ . (منتهی الارب) . وعی ، بانگ سگ . (منتهی الارب) . قعقعة ، بانگ دندان که وقت سخت خاییدن چیزی بر آید ، (منتهی الارب) . شفشفة ، نوعی از بانگ شتر . (منتهی الارب) . کمیص . بانگ موش ، (منتهی الارب) . اقعاط ، قعط ، تغذمر ، لجب ، بانگ و فریاد کردن ، (منتهی الارب) . هزیز ، بانگ باد ، (منتهی الارب) . بغام ، بانگ آهو . (منتهی الارب) . بانگ اسب ، صهیل . صهال . (منتهی الارب) .

کلمهٔ بانگ با بسیاری اسامی حالت اضافی یا ترکیبی یافته ومعانی خاص پدید آورده که از آنجمله است :

— بانگ آب ، زمزمهٔ آب . آواز آب شُر شر آب :

اندرین اندیشه بودم کز کنار شهر بست
بانگ آب هیرمند آمد بگوشم ناگهان.
فرخی .

جوی امید رفت خاقانی
لیك ازو بانگ آب نشنیدم.
خاقانی .

— بانگ اذان ، آوای اذان گفتن مؤذن . بانگ نماز :

خواهرش گفتا که این بانگ اذان
هست اعلام و شعار مؤمنان .
مولوی .

— بانگ افتادن در . . ، شایع شدن . خبری درافواه پخش شدن :

ناگهان بانگ در سرای افتید
که فلان را محل وعده رسید .
سعدی (صاحبیه) .

— بانگ الله ، بانگ صلوة واذان . (آنندراج) . بانگ نماز . (ناظم الاطباء).

— بانگ الله اکبر ، بانگ اذان . (ناظم الاطباء) :

یک طرف نالهٔ خروس سحر
بانگ الله اکبر از یکسر .
؟

و رجوع به بانگ اذان شود .

— بانگ بامزد [َز] ، بانگ کوس ونقاره . آن بانگ که دربام (بامداد) زنند :

دختر بخت را جز از در تو
برفلک بانگ بامزد (۱) مرساد .
خاقانی .

و رجوع به بامزد شود .

— بانگ برفلك بردن ، آوا وفریاد بفلک رساندن . نعره بافلاک رساندن :

شمع گویای من خموش نشست
من چرا بانگ بر فلك نبرم .
خاقانی .

— بانگ بر گرفتن ، فریاد وغوغا برداشتن. داد و فریاد کردن . هو راه انداختن :

ای بانگ بر گرفته به دعویها
چندانکه می نباید چندانی .
ناصرخسرو .

— بانگ بلال ، کنایه از اذان است بدانجهت که بلال مؤذن پیغمبر اکرم بوده است :

جز صوت محبت نرسد هیچ بگوشم
گر نالهٔ ناقوس و گر بانگ بلال است.
یغما .

— بانگ بلند ، آوای رسا که تادور برود . آوای بلند :

هر زمان بر کشد ببانگ بلند
این سیه چاه ژرف این دولاب .
ناصرخسرو .

بلند بانگ ، آنچه آوای بلند داشته باشد :

ای طبل بلند بانگ در باطن هیچ .
سعدی .

نیاز باید وطاعت نه شوکت وناموس
بلند بانگ چه سود ومیان تهی چودرای .
سعدی .

— ببانگ بلند گفتن : بآوای رسا ادا کردن مطلبی برای تأکید یا گاه فراخواندن کسی . مقابل آهسته گفتن ، گفتن که همه بشنوند :

عشق به بانگ بلند گوید خاقانیا
یار عزیز است سخت ، جان تو وجان او .
خاقانی .

(۱) ن. ل: نامزد (دراین صورت شاهد نیست) .

دلم خوش است و به بانگ بلند می گویم
که من نسیم حیات از پیاله می‌جویم .
حافظ .

شبی بانگ بوق آمد و تاختن
کسیرا نبد آرزو ساختن .
فردوسی .

— بانگ پشه ، وز وز پشه . آوای پشه هنگام بال زدن . آوای اندك و آهسته و نرم :

بانگ پشه مگذران بر گوش جم
گر فرشتی لحن عنقایی فرست .
خاقانی .

— بانگ تبیره ، بانگ دهل :

خروشیدن تازی اسبان ز دشت
زبانگ تبیره همی بر گذشت .
فردوسی .

— بانگ جرس ، آوای جرس . آواز زنگ کاروان یا زنگ های دیگر که در قدیم معمول بود :

از آن مرز نشنید آواز کس
غو پاسبانان و بانگ جرس .
فردوسی .

غو پا سبانان و بانگ جرس
همی آمد از دور و از پیش‌وپس.
فردوسی .

مرغی دیدم نشسته بر بارهٔ طوس
در پیش نهاده کلهٔ کیکاوس
باکله همی گفت که افسوس افسوس
کوبانگ جرسهاو کجا نالهٔ کوس .
خیام (؟) .

کس ندانست که منزلگه معشوق کجاست
اینقدر هست که بانگ جرسی می آید .
حافظ .

در قافله‌ای که اوست دانم نرسم
این بس که رسد زدور بانگ‌جرسم .
جامی .

عشق آمدو از حلقهٔ‌در بانگ جرس‌ریخت
برخاست صفیری که بیابان به‌قفس‌ریخت.
ملاقاسم‌مشهدی .

— بانگ چنگ ، بانگ ساز :

به مرو اندر از بانگ چنگ ورباب
کسی را نبدجای آرام و خواب .
فردوسی .

بر سماع چنگ او باید نبید خام خورد
می‌خوش آمدخاصه‌اندرمهرگان‌بابانگ‌چنگ.
منوچهری .

بیاد شهریارم نوش گردان
به بانگ چنگ و موسیقاروطنبور .
منوچهری .

ما می به بانگ چنگ نه امروز می کشیم
بس دور شد که گنبد چرخ‌این صداشنید.
حافظ .

— بانگ خروس، آوای خروس .

آمد بانگ خروس مؤذن میخوارگان
صبح نخستین نمود روی به نظارگان .
منوچهری .

|| گاه بانگ خروس ، کنایه از سحر گاه . بامدادپگاه :

ببود آن شب و گاه بانگ خروس
ز درگاه برخاست آوای کوس .
فردوسی .

شب تیره هنگام بانگ خروس
از آن‌دشت برخاست آوای کوس .
فردوسی .

وز انسوهمی بر خروشید طوس
شب تیره تاگاه بانگ خروس .
فردوسی .

به شبگیر هنگام بانگ خروس
ز درگاه بر خاست آوای کوس.
فردوسی .

— بانگ خلیل اللهی ، کشتی گیران چون حریف را از جابر دارند و خواهند که بر زمینش بیندازند بانگ‌الله‌اکبرمی کشند و آن‌را بانگ خلیل‌اللهی گویند ، زیرا که آن حضرت همه وقت درنشست و برخاست الله‌اکبر می گفت . (ازآنندراج) . نعرهٔ الله‌اکبر که پهلوانان در وقت کشتی گرفتن زنند . گویا وجه‌تسمیه‌این‌است که به‌اعتقاد پهلوانان الله اکبرورد ابراهیم خلیل بوده است . (از فرهنگ نظام) :

گوش بر حرف توباشند (۱) زمه تاماهی
گاه کشتی‌چو کنی‌بانگ‌خلیل‌اللهی .
میرنجات (بنقل آنندراج) .

— بانگ دولاب، آوای‌چرخ چاه. آوای چرخی که با آن آب از چاه کشند :

بر کنار دو جوی دیدهٔ من
بانگ دولاب آسمان بشنو .
خاقانی .

— بانگ دهل ، بانگ‌تبیره. آوای‌طبل:

گویند که رازوی از خلق نگهدار
بانگ‌دهل و کوس کجا داشت‌توان‌راز.
سوزنی .

چو بانگ دهل هولم از دور بود
بغیبت درم عیب مستور بود .
سعدی .

— بانگ رباب ، آوا که از رباب (ساز) گاه نواختن بر آید :

به مرواندر از بانگ چنگ ورباب
کسیرا نبد هیچ آرام و خواب .
فردوسی .

چون‌چنگ‌خودنوحه کنان‌مانند‌دف‌بررخ‌زنان
و زنای‌حلق‌افغان کنان‌بانگ رباب‌انداخته.
خاقانی .

— بانگ‌رس، آن قدر ازمسافت که‌آواز تواند رسید. مخفف‌بانگ رسنده .رجوع به همین ترکیب در ردیف شود .

— بانگ روارو، کنایه‌از دم صورباشد . (انجمن آرای ناصری) (آنندراج) (برهان‌قاطع) . صوراسرافیل . (از ناظم‌الاطباء) . || کنایه از بانگی بود که پیش روی پادشاهان‌وقت‌سواری بزنند .(انجمن آرای ناصری) . بانگ اهتمام و تزك که نقیبان پیشاپیش پادشاهان در وقت سواری زنند . (آنندراج) . بانگی را گویند که در پیشاپیش‌پادشاه‌وسلاطین‌دروقت سواری و رفتن بجائی زنند. (برهان‌قاطع). (ناظم الاطباء) . بانگ دورشو کورشو :

بالاگرفته‌بانگ‌روارو زهر کران. قاآنی .

— بانگ رود ، صدای رودخانه :

بس لطیف آمد به وقت نوبهار
بانگ رود(۲) وبانگ کبک وبانگ‌تر.
رودکی .

|| بانگ ساز .

— بانگ زدن ، فریاد کردن . و رجوع بهمین ترکیب در ردیف خود شود .

— بانگ زیر ، مقابل بانگ بم. فریاد نازك و تند .

کرابانگ و نامش شود زیرخاك
چه شادی کند خیره بر بانگ زیر .
ناصرخسرو .

— بانگ سبحانی ، کنایه از شطحیات صوفیانه . اشاره به‌سخن بایزید که صوفیان معتقدند که درغلبهٔ توحید و مقام فناءفی‌الله گفته است: سبحانی ما اعظم شانی .
(از یادداشتهای آقای گوهرین براسرارنامه ص ۳۴۶) .

— بانگ سرود ، بانگ ترانه :

ز بس نالهٔ نای و بانگ سرود
همی داد دل جام می‌را درود .
فردوسی .

ز نالیدن بوق و بانگ سرود
هواگشت از آواز بی تاروپود .
فردوسی .

بر آمد دگرباره بانگ سرود
دگر گونه تر ساخت (باربد)آوای رود .
فردوسی .

— بانگ صبح ، کنایه است از اذان ، بانگ نماز :

تا نشنوی ز مسجد آدینه بانگ صبح
یا ازدر سرای اتابك غریو کوس .
سعدی(گلستان).

— بانگ صلوة،بانگ اذان .بانگ‌نماز:
علیرا بخواند وگفت یاعلی بلال را بخوان تا بانگ صلوة کند.
(قصص الانبیاء ص ۱۳۷) .

— بانگ صلوات ، آوای درود :

بانگ صلوات خلق از دوربدیدآید
کز دور پدید آید از پیل توعماری.
منوچهری .

---

(۱) در فرهنگ نظام ، دارند. (۲) شاهد بمعنی بانگ ساز هم ممکن است باشد .

— بانگ طبل، بانگ تبیره. بانگ دهل :
ایمن اندر نظاره گاه سپهر
گوش جانت ز بانگ طبل رحیل.
انوری.
بانگ طبلت نمی کند بیدار
تو مگر مرده‌ای نه در خوابی.
سعدی.
نمیدانی که آهنگ حجازی
فرو ماند ز بانگ طبل غازی.
سعدی (گلستان).
— بانگ طشت، آوای طشت. آوایی که از اصطکاک طشت با چیزی یا اصابت چیزی بطشت بر آید :
بانگ طشت سحر جز لعنت نماند
بانگ طشت دین بجز رفعت نماند.
مولوی.
|| کنایه از فاش شدن راز است.
— بانگ عنقا، آوای عنقا. || نام پرده ایست از موسیقی. (انجمن آرای ناصری). (آنندراج). (هفت قلزم). (برهان قاطع) (ناظم الاطباء) :
ز دستان قمری درو بانگ عنقا
ز آواز بلبل درو زخم مزمر.
سنائی.
— بانگ کوس، بانگ طبل در جنگ :
نعت صدر نبوی به که به غربت گویم
بانگ کوس ملکی به که به صحرا شنوند.
خاقانی.
نفس را کامل نماید درد فقر و سوز عشق
بانگ کوس از ضربت است و بوی عود از آذرست.
خاقانی.
— بانگ مرغ، آوای مرغ. صدای پرندگان خوش الحان. آوای خروس و بلبل و جز آن :
کوس را دیدی فغان بر خاسته
بانگ مرغان بین چنان برخاسته.
خاقانی.
گفت باور نداشتم که ترا
بانگ مرغی چنین کند مدهوش.
سعدی.
|| کنایه از سحرگاه و صبحدم :
در مغاک افکنند و خون ریزند
چون شود بانگ مرغ بگریزند.
(؟).
— بانگ مرغ زند خوان، آوای بلبل. || کنایه از مغ است و آنکه قطعات کتاب زند و اوستا زمزمه کند :
پند آن پیر مغان یاد آورید
بانگ مرغ زندخوان یاد آورید.
خاقانی.
من به بانگ مؤذنان کز میکده
بانگ مرغ زند خوان آمد برون.
خاقانی.
— بانگ مؤذن، اذان. بانگ نماز :
بانگ مطرب را فراوان کمتری از ده بشیز
بانگ مؤذن را فزایی از صد و پنجاه من.
ناصرخسرو.

— بانگ نبرد، آوای گیرودار معرکه. همهمه و خروش که از آویزش مردان جنگ بر آید کنایه از آوای چکاچاک شمشیر و نیزه و گرز. فریاد و شور و غلغله جنگاوران است در رزم :
به من گفت برخاست بانگ نبرد
که داند ز گیتی که بر کیست گرد.
فردوسی.
— بانگ نشاط، کنایه از آوای خوش و شادی است :
تا زنده همیشه چون سواری
با بانگ نشاط و شادمانی.
ناصرخسرو.
— بانگ نماز، بانگ صلوة واذان. (آنندراج). اذان. (ناظم الاطباء). و رجوع به همین ترکیب در ردیف خود شود.
— بانگ نوش نوش، آن بانگ که هنگام باده خواری حریفان به شادی یکدیگر بر کشند. بانگ نوشانوش :
هر شرب سرد کرده که دل چاشنی گرفت
با بانگ نوش نوش چشیدم به صبحگاه.
خاقانی.
— بانگ و تلاج، (از اتباع)، هیاهو. هیابانگ. تاغ و توغ :
شب بیامد بر درم دربان تاج
در بجنبانید با بانگ و تلاج.
طیان.
— بانگ و علالا، هیابانگ. هلالوش. بانگ و فریاد :
این مسخره بازن بسگالید و برفتند
تا جایگه قاضی با بانگ و علالا.
نجیبی (فرهنگ اسدی نخجوانی).
ز انهمه بانگ و علالای سگان
هیچ و اماند زراهی کاروان.
مولوی.
— بانگ هاون، آوای هاون. || آوازهٔ دین محمدی (ص). علم شریعت اسلام. (ناظم الاطباء).
|| شهرت. آوازه. صیت. اشتهار :
اسکندر مردی بوده است باطول و عرض و بانگ و برق. (بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۹۱).
نام و بانگ تو رسیده است به هر شاه و ملک
زرو سیم تو رسیده است بهر شهر و دیار.
فرخی.
بر چرخ رسید بانگ و نامم
منگر به حدیث نرم و پستم.
ناصرخسرو.
کرا بانگ و نامش شود زیر خاک
چه شادی کند خیره بر بانگ زیر.
ناصرخسرو.
ای حجت خراسان بانگت رسیده هرجا
گویی کز آسمان بر سنگ اوفتاده طشتی.
ناصرخسرو.
برفلک مشهور و کارو بارشان در هر درج
درزمین مذکور و نام و بانگشان در هر وطن.
سنایی.

مادرم کرد وقت نزع دعا
که ترا بانگ و نام سرمد باد.
خاقانی.
— گلبانگ، گلبام، آواز کشیدن شاطران و معرکه گیران و امثال ایشان باشد.
(برهان قاطع).
کجاست اشقر و گلبانگ عم پیغمبر...
ناصرخسرو.
|| بانگ بلبل را گویند. (برهان قاطع).
|| آواز. چهچهه :
بلبل به شاخ سرو به گلبانگ پهلوی
میخواند دوش درس مقامات معنوی.
حافظ.
و رجوع به گلبانگ شود.
— یک بانگ زمین، مقداری راه. فاصله ایکه یك بانگ رسد : پس برفتند به مصر ناحیت پدر مادر وی بود آنرا مؤتکفات گفتندی واین پنج ده بودند به حد فلسطین هم از شام است وازهر دیه تا بدیگر دیه بانگی زمین است و بهر دیهی اندر صد هزار مرد بود. (ترجمهٔ طبری بلعمی). پس مهاجر و انصار همه باا و پیاده برفتند چون از درمدینه چند بانگی برفت ابوبکر بایستاد و مردمان را بدرود کرد. (ترجمه طبری بلعمی).
چون سلطان برنشست و یك بانگ زمین برفت ابر در کشید و باد برخاست و برف و دمه در ایستاد. (چهار مقالهٔ عروضی).
|| بانگی زمین، نعره‌واری. آن اندازه مسافت که بانگی رود. مسافتی که آواز تواند پیمود. نظیر تیر پرتاب که مقدار مسافتی است که تیر پرتاب شده طی کند :
و اسامه بر نشسته با سپاه همی رفتند، چون از در مدینه چند بانگی زمین برفتند بوبکر رضی الله عنه بایستاد. (ترجمهٔ تاریخ طبری بلعمی).

بانگ. [ن] (اِ) حب البان. (فرهنگ جهانگیری). حب البان را گویند و آنرا در دواها بکار دارند. (برهان قاطع). نوع درختی است که گل خوشبو دارد و تخم هم دارد که درعربی آن راحب البان ودرخت را قضیب البان گویند. (فرهنگ شعوری ج۱ ورق ۱۷۴). ثمر درخت بان که به تازی حب البان گویند. (ناظم الاطباء). بانک. بان. و رجوع به بانک و بان شود.

بانگ آمدن. [م َ دَ] (مص مرکب) فریاد رسیدن. آواز آمدن. آوایی شنیده شدن :
حیلتی ساخت در کشتن فوربا آنکه از جانب لشکر فور بانگی به نیرو آمد.
(بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۹۰).
خاقان اکبر کز فلک بانگ آمدش کالامرلك
در پای اودست ملك روح معلا ریخته.
خاقانی.
ناله‌ها کردم چنان کز چرخ بانگ آمد که بس
ای عفی الله در تو گویی ذرهٔ زان در گرفت.
خاقانی.

بانگ آمد از قنینه کاباد برخرابی
دریاب کارعشرت گرمرد کارآبی .
خاقانی .

— بانگ برآمدن ، آوا برخاستن . آهنگ بلندشدن .فریادو فغان برخاستن . آوا در افتادن :
وخوارزمشاه آنگاه خبر یافت که بانگ غوغا از شهر بر آمد که در پای وی رسن کرده بودند ومیکشیدند . (تاریخ بیهقی).

نای چوشهزادهٔ حبش که زند چشم
بانگش از آهنگ ده غلام بر آمد .
خاقانی .

شیئی اللهی بزن که بر آید زخانه بانگ
یااللهی بگو که گشایند بر تو در .
خاقانی .

بانگ بر آمد ز خرابات من
کی سحر اینست مکافات من .
نظامی .

زهر بیاور که ز اجزای من
بانگ بر آید به ارادت که نوش .
سعدی (طیبات) .

گربانگ برآیدکه سری در قدمی رفت
بسیار بگویید که بسیار نباشد .
سعدی (طیبات) .

در خرمی بر سرایی ببند
که بانگ زن ازوی بر آیدبلند.
سعدی (بوستان) .

ناگه زخانه بانگ بر آید که خواجه مرد.
سعدی .

استنقاع ، بانگ بر آمدن. (تاج المصادر بیهقی).

— به بانگ آمدن ، به آواز آمدن ، خواندن. متغنی شدن: عندلیب هنر به بانگ آمد. (از بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۳۸۷).

بانگ آوردن . [وَ دَ] (مص مرکب) آوا کردن . فریاد کردن .

— بانگ آوردن از... ، آوا بر آوردن از :
چنان بانگ آرم ازبوسش چنان چون بشکنی پسته
منم خو کرده با بوسش چنان چون باز بر مسته .
رودکی .

— به بانگ آوردن ، داشتن که آوا بر آرد . به صدا آوردن . داشتن که صدائی کند :
سفال را به تپانچه زدن به بانگ آرید
به بانگ گردد پیدا شکستگی ز درست .
رشیدی سمرقندی.

|| داشتن که سخن گوید :
گاو را چون خدا به بانگ آورد
عمل دست سامری منکر .
خاقانی.

— بانگ بر آوردن ، فریاد بلند کردن. شور و غوغا انگیختن هیاهووهمهمه کردن. نعره برداشتن . آوا سر دادن . ویله کردن ، مردم غوری بانگ و غریو بر آوردند. (از تاریخ بیهقی). برفتند و باغلامان گفتند، جمله در شوریدند و بانگ بر آوردند .(ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۳۰۹).و فرمودتابانگ بر آوردند. (فارسنامه ابن بلخی ص ۸۱).

بوی بر انگیخت گل چو عنبر اشهب
بانگ بر آورد مرغ با زُخ طنبور .
منجیک .

بال فرو کوفت مرغ ، مرغ طرب گشت دل
بانگ برآورد کوس، کوس سفر کوفت خواب.
خاقانی .

معو ، بانگ بر آوردن گربه . (منتهی الارب) .

— بانگ بر آوردن باکسی ، هم آواز اوشدن. با او هم آواز و همصدا گشتن :
با توی دنیا طلب دین گذار
بانگ بر آورده رقیبان بار .
نظامی .

— بانگ درشت بر آوردن ، از سرخشم فریاد زدن . توبیدن :
شنید این سخن پیر بر گشته پشت
بتندی بر آورد بانگ درشت .
سعدی (بوستان) .

|| ناله بر آوردن. بآواز ناله سر دادن :
بدزدید بقال ازو نیم دانگ
بر آورد دزد سیه کار بانگ .
سعدی (بوستان) .

بانگ برخاستن. [بَ تَ] (مص مرکب) بانگ برآمدن . بانگ آمدن . فریاد بلند شدن . آواز آمدن :
چوخورشید برزد سراز برج گاو
ز گلزار برخاست بانگ چکاو .
فردوسی .

یکی بانگ برخاست اندر میان
ببودند لشکر همه شادمان .
فردوسی .

بانگ برداشتن. [بَ تَ] (مص مرکب). فریاد کردن . فریادزدن . صدا بلند کردن. بصدا در آمدن. عج . (منتهی الارب) ؛ بوسهل را صفرا بجنبید و بانگ برداشت . (بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۱۸۱) .

جمله باوی بانگها برداشتند
کان حریصان کاین سبب هاداشتند...
مولوی .

مؤذن بانگ بی هنگام برداشت
نمیداند که چند ازشب گذشتست .
سعدی .

سپه را یکی بانگ برداشت سخت
که دیگر چه رانی بینداز رخت .
سعدی .

عجعجة ، بانگ برداشتن و فریاد کردن شتر از زدن یا از گرانباری بارگران . (منتهی الارب) .

بانگ برکشیدن . [بَ کَ دَ] (مص مرکب) . فریادزدن . بانگ بلند کردن . فریاد کردن .

من بانگ بر کشیدم و گفتم که ای دریغ
اسلامیان به کعبه و ما در کلیسیا .
خاقانی .

بانگ خاستن . [تَ] (مص مرکب) یا بانگ بخاستن ، فریاد بلند شدن . بانگ برشدن . آوابرخاستن :
بلبل بستانسرا صبح نشان میدهد
وزدر ایوان بخاست بانگ خروسان بام.
سعدی (طیبات) .

بانگ خروس . [کِ خُ] (ا مرکب) آن بانگ که از نای خروس بر آید .
|| اسم پاس سوم از شب است که قصد از نصف شب الی طلوع فجر میباشد .. بعضی بر آنند که بانگ زدن خروس بر دو قسم است ؛ یکی قدری بعد از نصف شب ودیگری که سه از نصف شب گذشته باشد . (از قاموس کتاب مقدس) .

— بانگ خروس نشنیدن، ذخیره ودفینه داشتن کسی که هیچکس بر آن واقف نباشد ؛ فلان آن اندازه پول دارد وپول او بانگ خروس نشنیده است .

بانگدار . (ن ف) بانگ کنان . فریاد کنان .

بانگداران . (قید) در حال بانگ زدن . بانگ زنان. درحال داشتن بانگ وفریاد ؛ ایشان (قوم لوط) بانگداران از سرای او (لوط) بیرون آمدند .(تفسیر ابوالفتوح ج ۳ ص ۸۹) .

بانگ دارنده . [رَ دَ یا دِ] (ن ف) فریادزننده. فریاد کننده . عجاج .(منتهی الارب) .

بانگ داشتن. [تَ] (مص مرکب) آوا کردن. فریادداشتن . فریاد کردن . صیاح. هیاط . جلب . (منتهی الارب) ؛
چودوزخ که سیرش کنند ازوعید
دگر بانگ دارد که هل من مزید .
سعدی (بوستان) .

محمول پیش آهنگ را از من بگوای ساربان
توخواب میکن برشتر تابانگ می دارد جرس.
سعدی (طیبات) .

بانگ رس . [رَ] (ا مرکب) بانگ رسنده . آن حد از مسافت که بانگ رسد. آن مقدار فاصله که شنونده آوای فریاد کننده راتواند شنید. آن مسافتی که آوای یکی بدیگری رسد .

بانگ زدن . [زَ دَ] (مص مرکب) فریاد کردن . فریادزدن . بانگ بر آوردن . آواز کردن کسی را ازروی سختی وغضب. (ناظم الاطباء) . صدا زدن و داد زدن. (فرهنگ نظام). آوازدادن. آوا دردادن. تشرزدن. (فرهنگ نظام) :
مزن بر کم آزار بانگ بلند
چوخواهی که بختت بود یارمند.
فردوسی .

زدی بانگ کای نامداران جنگ
هر آنکس که دارد دل و نام و ننگ.
فردوسی.

منادی گری را بفرمود شاه
که شو بانگ زن پیش این بارگاه.
فردوسی.

بوالقاسم پسرش بانگ بر غلامان زد. (تاریخ بیهقی). قاید بانگ بر او زد و دست به قراچولی کرد. (تاریخ بیهقی چاپ ادیب - ص ۳۲۴). بوسهل این مقدار با امام بگفت که آلتونتاش رایگان از دست بشد به شبورقان، من بانگی بروی زدم. (همان کتاب ص - ۳۲۳).

بأست ار بانگ برزمانه زند
گرگ را سیرت شبان باشد.
انوری.

بانگ زد دانیال را که بیرون آی. (مجمل التواریخ والقصص).

یکی بانگ زد روبه حیله ساز
که بند از دهان سگان کرد باز.
نظامی.

بانگ برین دورجگر تاب زن
سنگ برین شیشهٔ خوناب زن.
نظامی.

دگر ره بانگ زد برخود بتندی
که با دولت نشاید کردکندی.
نظامی.

بانگ زد آن شه که ای بادصبا
پشه افغان کرد از ظلمت بیا.
مولوی.

خواست تا او سجده آرد پیش بت
بانگ زد آن طفل کانی لم امت.
مولوی.

صاحب ستران همه بانگ بر ایشان زدند
کاین حرم کبریاست بار بود تنگ یاب.
خاقانی.

مزن بانگ باشیرمردان درشت
چو با کودکان بر نیایی به مشت.
سعدی (بوستان).

وقتی به غرور جوانی بانگ بر مادر زدم. (گلستان سعدی).

قدم زنند بزرگان دین و دم نزنند
که ازمیان تهی بانگ میزند خشخاش.
سعدی (طیبات).

اجلاب، بانگ برچیزی زدن. (منتهی الارب).

|| کنایه از راندن و دور کردن کسی را از پیش باشد. (آنندراج). (برهان قاطع). کنایه از راندن و نگاهداشتن کسی را بر جای خود که تعدی نکند. (انجمن آرای ناصری). راندن ودور کردن کسی را از پیش. (ناظم الاطباء). || کنایه از بازداشتن و نگاهداشتن چیزی. (آنندراج). (برهان قاطع).

— بانگ بر ابلق زدن ، فریاد کردن بر عدم مساعدت بخت. (ناظم الاطباء). یعنی زمانه و روزگار او را زجر کند و آزار دهد. || بانگ بر ابلق زدن، اسب را تیز کردن. (از آنندراج) :

چون قدمت بانگ بر ابلق زند
جز تو که یارد که انا الحق زند.
نظامی.

— بانگ برزدن، نهر، انتهار. (ترجمان القرآن). هبهبة. (منتهی الارب). نبر. (منتهی الارب). تشرزدن. فریاد کردن برای تنبیه و ترساندن کسی :

یکی بانگ برزد بخواب اندرون
که لرزان شد آن خانهٔ صدستون.
فردوسی.

بدو بانگ برزد یل اسفندیار
که بسیار گفتن نیاید بکار.
فردوسی.

و نزدیک بود که خللی افتادی جامه دار را اما خود پیش رفت و بانگ برلشکر زد. (بیهقی چاپ ادیب ص ۲۴۴).
خوارزمشاه بانگ برزد و مددی فرستاد. (بیهقی ص ۳۵۲). وحاسدان و دشمنان ما که بحیلت و تعریض اندر آن سخن پیوستند ایشان را بانگ برزد و ما صبر میکردیم. (بیهقی ص ۲۱۴).

یکی بانگ برزد بر و مادرش
که آسیمه ترگشت جنگی سرش.
فردوسی.

از چهارسو بانگ برزدند ... (فارسنامهٔ ابن بلخی ص ۸۱).

... بانگ برزد که خاموش کن
به مقدار خود گفت باید سخن.
امیرخسرو.

طوطی اندر گفت آمد درزمان
بانگ بر درویش برزد کای فلان.
مولوی.

ولی چون کرد حیرت تیزگامی
عنایت بانگ برزد کای نظامی.
نظامی.

شه در او دید خشمناک و درشت
بانگ برزد چنانکه او را کشت.
نظامی.

شبی برزدم بانگ بر وی درشت
همو گفت مسکین به جورش بکشت.
سعدی (بوستان).

— بانگ بر قدم زدن ، جلد و تیز رفتن. (آنندراج). هی بر قدم زدن. بتندی رو براه نهادن. تیزرفتن:

زمسجد نعرهٔ مستان علم زد
مؤذن بانگ از آنجا برقدم زد.
محمدقلی سلیم (بنقل آنندراج).

بانگ زن. [زَ] (نف مرکب) فریادزننده. بانگ زننده. که بانگ زند. که فریاد کشد. نعره کشنده. آوا در دهنده:

بارکش چون گاومیش و حمله بر چون نره شیر
گام زن چون ژنده پیل و بانگ زن چون کرگدن.
منوچهری.

|| مؤذن را گویند. (آنندراج). کسی که اذان گوید. (ناظم الاطباء).

بانگک. [گَ] (اِ مصغر) بانگ کوتاه:

یوبك دیدم به حوالی سرخس
بانگک بربرده به ابر اندرا.
رودکی.

بانگ کردن. [کَ دَ] (مص مرکب). آواز کردن. (ناظم الاطباء). فریاد کردن. بانگ بر آوردن :
صخب. (منتهی الارب). اصلاق. (منتهی الارب). اعجاج. (منتهی الارب). عجیج. (منتهی الارب). عج. (منتهی الارب). صیحان. (منتهی الارب). صیاح. (منتهی الارب). صدید. (منتهی الارب). صرخ. (منتهی الارب). صراخ. (منتهی الارب). هبیب. (منتهی الارب). عزیف. (منتهی الارب). زجل. (منتهی الارب). قلقلة. (منتهی الارب). کشکشة. (منتهی الارب). سلق. (منتهی الارب). هتف. (تاج المصادر بیهقی). انتجاح. (منتهی الارب). قلزمة (منتهی الارب). قیقاء. (منتهی الارب). هیاط. هبهبة. (منتهی الارب).

شوی بگشاد آن فلرزش خاک دید
کردزن را بانگ و گفتش ای پلید.
رودکی.

امیر گفت چه میگویی. و بانگی سخت بکرد و دست از نان بکشید. (بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۴۴۳). یکی از موالی عبدالله چون دید بانگ کرد که امیرالمؤمنین را بکشتند. (همان کتاب ص ۱۸۹).
بعضی که مانده بودند جبرئیل بانگی بکرد چنانکه تمامت هلاك شدند. (قصص الانبیاء ص ۹۵).
و عیاران بانگ با جعفر همی کردند. (تاریخ سیستان). وطبل نیافتند، دبه ای بزرگ بر گرفتند و بزدند و بانگ بوبکر (نبیرهٔ دختری خلف) کردند. (تاریخ سیستان).

بانگ کنی کاین سخن رافضی است
جهل بپوشی به زبان آوری.
ناصرخسرو.

گر از تو چو از من نفوراست خلق
ترا به، مکن هیچ بانگ و نفیر.
ناصرخسرو.

بانگ کردی آنچه گم کردی به راه
پس نشان جستی ز خلق آنجایگاه.
عطار (مصیبت نامه).

بس کنم خود زیرکان را این بس است
بانگ دو کردم اگر در ده کس است.
مولوی.

در آن میان شتر به بانگی بلند بکرد. (کلیله و دمنه).

کفشگر زنرا بانگ کرد. (کلیله‌ودمنه).

در بیابان چو گور خر میتاخت
بانگ میکرد وجفته می‌انداخت.
سعدی(صاحبیه).

بانگ میکرد وزار می نالید
کای دریغا کلاه و دستارم.
سعدی(هزلیات).

چوسگ بردرش بانگ کردم بسی
که مسکین تر از سگ ندیدم کسی.
سعدی(بوستان).

||منادی کردن. جارزدن. آوا در دادن، [فرمان کرد] کس ایشان را زن ندهدو نخواهد و نیامیزد و بدین کار در پادشاهی بانگ کردند. (مجمل التواریخ والقصص).
|| نامیدن. خواندن. آواز کردن. (ناظم‌الاطباء) :

بانگ کردمت ای فغ سیمین
زوش‌خواندیم [زان] که‌هستی‌زوش.
رودکی(ازفرهنگ اسدی).

فضیل از دور اورا بدید بانگ کرد، مرد چون بیامد گفت چه حاجت است. (تذکرة‌الاولیاء عطار).

مثل :
سر بریده بانگ نکند.

معارت، بانگ کردن شتر مرغ. (مصادر زوزنی)، انقاض بانگ کردن چوزه. (مصادر زوزنی)، قبقبة، بانگ کردن شتر درشکم، (مصادر زوزنی).
جلجلة، بانگ کردن رعد. (مصادرزوزنی). جهجهة، بانگ برد ده زدن. (مصادر زوزنی). هدیل. هتف. هدر. تهدیر. بانگ کردن کبوتر. (منتهی الارب). تهزج، بانگ کردن کمان‌وقت‌زه کشیدن. (منتهی‌الارب). مهاره، در روی بانگ کردن. (منتهی‌الارب). هباب. هبیب. بانگ کردن تکه‌وقت گشنی. (منتهی الارب). اهتباب، تیزشدن و بانگ کردن تکه‌وقت گشنی. (منتهی الارب). قریر، بانگ کردن‌مار. (از منتهی الارب). هل، بانگ کردن از شادی. (منتهی الارب). تخمط، بانگ کردن فحل. (منتهی الارب). ذمر، بانگ کردن شیر. (منتهی الارب). هزم، بانگ کردن کمان. (منتهی الارب). تهزم، بانگ کردن رعد. (منتهی‌الارب). صقبع، بانگ کردن‌خروس. (منتهی‌الارب). تصفیر، بانگ‌وفریاد کردن. (منتهی الارب). خفق، بانگ کردن‌باد. (منتهی الارب). فغت، بانگ کردن‌فاخته. (منتهی‌الارب). غلمرة، بانگ کردن. (منتهی الارب). غمغمة. تعمم، بانگ وخروش دلاوران (منتهی‌الارب)تهوید،تهواد، نرم بانگ کردن. (منتهی‌الارب) صدید، بانگ کردن. (ترجمان القرآن). تعلیس، بانگ کردن. (منتهی‌الارب). تغنیة، بانگ کردن کبوتر. (منتهی‌الارب). نزب. نزاب. نزیب، بانگ کردن آهو وتکه بوقت گشنی. (منتهی‌الارب). لقلقة. ضوضاء. صرخ، بانگ کردن. (دهار). تجلیب، بانگ کردن. (تاج المصادر بیهقی). بربرة، بانگ کردن. حمحمة، بانگ کردن اسب نر. (مصادر زوزنی). نقنقة، بانگ کردن‌بزغ. (مصادر زوزنی). غمغمة، بانگ کردن مبارزان در جنگ. (مصادرزوزنی). همهمة، بانگ کردن باگرفتگی بینی‌چنانکه‌هویدا نباشد. (مصادر زوزنی). اهتزام، بانگ کردن رعدو آنچه بدان ماند. (مصادر زوزنی). تغطمط، بانگ کردن‌باگرفتگی گلو. (مصادر زوزنی). رجس، ارتجاس بانگ کردن‌ابر. (تاج المصادر بیهقی). صهیل، صهال. تصهال، بانگ کردن‌اسب. (تاج‌المصادر بیهقی). نزب. نزیب، بانگ کردن آهو. (تاج‌المصادر بیهقی). بغام، بانگ کردن آهو و گاو دشتی و شتر. (تاج‌المصادربیهقی). تصلصل، بانگ‌کردن آهن وآنچه بدان ماند. صلصلة، بانگ کردن‌آهن. (تاج‌المصادر بیهقی). جعجعة، بانگ کردن آسیا. (تاج المصادر بیهقی). معمعة، بانگ کردن آتش‌در وقت‌سوختن. (تاج‌المصادر بیهقی). تلقم، بانگ کردن آب ازبسیاری. (منتهی‌الارب). تطبطب، بانگ کردن آب. (منتهی‌الارب).خرور، خریر، تدور، بانگ کردن آب. (تاج ـ المصادربیهقی). ثغاء، بانگ کردن گوسفند. (تاج‌المصادر بیهقی). ضغو، اضغاء، بانگ کردن روباه. (تاج‌المصادر بیهقی). زمار، بانگ کردن‌شترمرغ. (تاج‌المصادربیهقی). قلخ، قلیخ، بانگ کردن فحل. (تاج ـ المصادربیهقی).ضحك، بانگ کردن‌بوزینه. (منتهی الارب). نبح، نبیح، نباح، تنباح، بانگ کردن‌سگ‌وآهو وبزومار. (منتهی‌الارب). نعب، نعیب، نعبان، بانگ کردن کلاغ. (تاج المصادر بیهقی). رزیم، بانگ کردن شیر. (تاج المصادر بیهقی). حمحمة، بانگ کردن اسب در وقت علف خواستن. (تاج المصادر بیهقی). رزام، ارزام، بانگ کردن شتر چنانکه‌دهن‌بازنکند. (تاج‌المصادر بیهقی). وحوحة، بانگ کردن با گرفتگی گلو. (تاج‌المصادر بیهقی). عندلة، بانگ کردن‌بلبل. (دهار). لبلبة، بانگ کردن تکه وقت برجستن برماده. (منتهی‌الارب). رقاء، بانگ کردن جغد. (منتهی‌الارب). نهاق، نهیق، بانگ کردن‌خر. (تاج‌المصادربیهقی). استحار، بانگ کردن خروه در سحر. (تاج‌المصادر بیهقی). قبع، بانگ کردن‌خوک. (منتهی‌الارب). زمزمة. قصیف. جلجلة. ارزام، بانگ کردن رعد. (تاج‌المصادر بیهقی). تمضمض. لنو، بانگ کردن سگ. (منتهی‌الارب). قمقاع. قمقمه، بانگ کردن سلاح. (تاج‌المصادر بیهقی). رغاء. الجاج، بانگ کردن‌شتر. (منتهی‌الارب). تخض، بانگ کردن شتر به شقشقه. (منتهی الارب). نجنجة، بانگ کردن شترسرمست. (منتهی الارب). هتیت. بانگ کردن‌شتربچه. (تاج‌المصادر بیهقی). تزغم، بانگ کردن شترماده. (منتهی‌الارب). سجر، بانگ کردن ناقه. (منتهی‌الارب). شقشقه، بانگ کردن‌شتر نر. (منتهی‌الارب). عرار، بانگ کردن شترمرغ. (منتهی‌الارب). معارة، بانگ کردن شترمرغ. (تاج‌المصادر بیهقی). قرقرة، بانگ کردن‌شکم. (دهار). هدیل، بانگ کردن قمری. (تاج‌المصادر بیهقی). اعوال، بانگ کردن کمان. (تاج‌المصادر ـ بیهقی)، بقبقة، بانگ کردن کوزه بوقت آب کردن دروی. (تاج‌المصادر بیهقی). نبیب، بانگ کردن‌گشن نراز بهر گشنی. (تاج‌المصادر بیهقی). فشیش، بانگ کردن ماربه پوست. (تاج‌المصادر بیهقی). قوقاه، بانگ کردن ماکیان. (دهار). کرکرة، بانگ کردن‌ماکیان. (منتهی‌الارب). قریرة، بانگ کردن ماکیان. (منتهی الارب).

بانگ کنان. [كَ] (ص مرکب) فریاد زنان. بانگ‌کننده. غران. آوا کنان: وایشان‌را [مردم جیرفت را] رودیست تیز همی‌رود بانگ کنان. (حدود العالم).

بانگ کننده. [كُ نَ دَ / دِ] (نف. مرکب) که‌بانگ کند. که فریادزند. که فریاد بر آورد، که آوابر آورد.صارخة. عجاج. (دهار). مضوضی. (منتهی‌الارب).

بانگ گفتن. [گُ تَ] (مص مرکب) فریاد کردن. ببانگ آمدن.
||منادی کردن.
|| اذان گفتن: در راه که اورامی‌بردند، موذنی بانگ‌میگفت، چون به کلمهٔ‌شهادت رسید.... (تذکرة‌الاولیاء عطار).

بانگلور. [گَ لُ] (اِخ)(1) بنگلور. از شهرهای هندوستان درولایت میسور و واقع‌است‌در ۲۹۸ هزارگزی مغرب‌مدرس.

بان گنجاب. [گَ] (اِخ) دهی‌است‌از دهستان باوند پور بخش‌مرکزی‌شهرستان شاه‌آباد که در ۳۲ هزار گزی شمال‌خاور شاه‌آباد و ۸ هزار گزی شمال چهار زبر واقع است. ناحیه‌ایست سردسیر و دارای ۲۸۵ تن‌سکنه، آب آنجا از نهر کاشبنه

(1) Bangalore

تأمین‌میشود. محصول عمدهٔ آن غلات وچغندر قند وحبوب و لبنیات وشغل مردمش زراعت وگله‌داری است . زمستان به دیره سرپل زهاب میروند . (از فرهنگ جغرافیایی - ایران ج ۵) .

بانگ‌نماز. [گِ نَ] (اِ مرکب) اذان. (فرهنگ شعوری ج۱ورق ۱۶۵) .(ناظم‌الاطباء) . اذین . گلبانگ محمدی :

نبود آن زمان رسم بانگ نماز
به گوش چنان بر ورید به‌ناز.
فردوسی .

تاعمر رضی‌الله عنه ایمان ناورد بانگ نماز آشکار نگفتند . (انیس‌الطالبین بخاری نسخهٔ خطی مؤلف) .

از خواجگان تو بیشی وز شاعران عمادی
بانگ نماز بی‌شك باشد به‌از حراره .
عمادی .

قدح بلبله‌راسر بسجود آورزود
که‌همی بلبل بر سرو زند بانگ‌نماز.
منوچهری .

هزمان بکند بانگ نمازی بلب جوی
در سجده‌رود خیری بالالهٔ خودروی .
منوچهری .

بوستان‌چون مسجدو شاخ درختان‌درر کوع
فاخته چون مؤذن و آواز او بانگ‌نماز .
منوچهری .

مذهب‌ایشان (شیعه) چنین‌است که‌اگر کسی درمیان فصول بانگ‌نماز نام‌علی را آورد باطل میشود . (النقض ص ۶۸) .

سرد وتاریك شد ای پور سپیده دم‌دین
خره‌مرش‌هم‌اکنون بکند بانگ‌نماز.
ناصرخسرو .

گراصول دین نشاید گفت ونه شاید شنید
هرنمازی‌را دراول بانگ وقامت‌چیست پس.
ناصرخسرو .

بامداد ... بدر شهر آمده بود . بانگ‌نماز بسیارشنید ، گفت باز گردید که بر شهری که‌اندران چندین تکبیر و تهلیل بگویند، شمشیر نبایدکشید . (تاریخ سیستان) .

اندر میان سپاه او هیچ ندیدند مگر نماز شب کردن و روزه‌داشتن و جماعت وبانگ نماز وقرآن خواندن . (تاریخ‌سیستان) .

حسن‌درآمد ، حبیب‌الحمدرا الهمدمی‌خواند گفت نمازدربی او درست نیست، بدواقتدا نکردوخودبانگ‌نماز(۱) بگزارد. (تذکرةالاولیاء عطار). نقلست که هر که‌بااوصحبت خواستی داشت‌شرط کردی‌وگفتی اول من خدمت کنم وبانگ‌نماز من گویم. (تذکرةاولیاء عطار) .

چند گفتندش مگو بانگ‌نماز
که‌شود جنگ وعداوتها دراز.
مولوی .

خفیه‌می گویند نامت را کنون
خفیه‌هم بانگ‌نمازای ذوفنون.
مولوی .

مؤذن غلط کرد بانگ‌نماز
مگرهم‌چومن‌مست ومدهوش بود.
سعدی .

تأذین ، بانگ‌نماز کردن . (دهار) .تأذین ، بانگ‌نماز گفتن . (ترجمان القرآن) .
|| وقت نماز صبح . گاه اذان صبح :

عهد ومیثاق خویش تازه کنیم
از سحر گاه تا به بانگ نماز .
آغاجی .

-- گاه‌بانگ‌نماز، وقت‌نماز بامداد . هنگام اذان‌صبح .

یادباد آن‌شب کان شمسهٔ خوبان طراز
به‌طرب داشت مرا تابگه بانگ نماز .
فرخی .

بانگور . (۲) نام‌اسکله و پیش‌بندری در ناحیهٔ گال انگلستان .

بانگه . [گِه یا گ] (اِ) آواز. نعره. (ناظم‌الاطباء) .

بانگه . [گ] (اِ) پنبهٔ نزده . (ناظم‌الاطباء) . محلوج .

بانگی . (اِخ)نام یکی از آبادیهای بخش سقز کردستان و بجای بانگلو اختیار شده‌است . (لغات مصوبهٔ فرهنگستان) .

بانگیدن . [دَ] (مص) مصدر جعلی از بانگ بمعنی‌بانگ بر آوردن. آوادردادن. بانگ‌وفریاد کردن . (آنندراج) . بانگ کردن. (فرهنگ‌شعوری ج۱ورق ۱۸۱). فریاد کردن باصدای بلند . (ناظم‌الاطباء).

بان لار . (اِخ) دهی است از دهستان رومشکان بخش طرهان شهرستان خرم‌آباد که در ۴۶ هزار گزی جنوب کوهدشت و ۴۶ هزار گزی جنوب راه شوسهٔ فرعی خرم‌آباد به کوهدشت واقع است . ناحیه‌ایست کوهستانی و دارای‌آب وهوای معتدل و۱۸۰ تن سکنه، آب‌آنجا از مادیان رود تأمین میشود . محصول‌عمدهٔ آن‌غلات وشغل‌مردمش زراعت وگله‌داری و صنایع دستی زنان ، سیاه‌چادر بافی‌است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۶) .

بان‌لرینی . [لُ] (اِخ) محلی است از بخش‌شاه‌آباد واقع در ۱۰ هزار گزی‌شمال شاه‌آباد بین لرینی وچقازرد . ناحیه‌ایست کوهستانی و سردسیر و دارای ۱۲۵ تن سکنه، آب‌آنجا ازچاه‌وچشمه تأمین‌میشود ومحصول عمدهٔ آن‌غلات دیمی و شغل‌مردمش گله‌داری و زراعت است و زمستان را به گرمسیردیره و سرپل زهاب میروند. (از - فرهنگ‌جغرافیایی ایران ج۵) .

بان‌لوفه . [ ] (اِخ) نام‌محلی به اصفهان در حدود وینداآباذ (بیدآباد) . (از محاسن اصفهان مافروخی ص۸۹) .

بانماز . [نَ] (ص‌مرکب)(ازبا+نماز)نماز خوان. که‌نمازدارد. که نماز گزارد . آنکه همیشه‌نماز گزارد. آنکه‌نمازش هرگز ترك نشود. مقابل‌بی نماز . || مؤمن . باخدا .

بانمك. [نَ مَ] (ص‌مرکب)(ازبا+نمك) که نمك دارد. نمکدار. نمکین . ملیح . باملاحت. .خوش نمك.ملیحه. || خوشمزه. طیبت‌گو . خوش‌صحبت .

بانمکی. [نَ مَ] (حامص‌مرکب)ملاحت. نمك‌داشتن . خوش نمك بودن.

بان‌مله . [مِ لَ] (اِخ) دهی است از دهستان‌دینوربخش صحنهٔ‌شهرستان‌کرمانشاه که‌در ۱۲ هزارگزی شمال باختری صحنه و۱/۵ هزار گزی شمال راه فرعی صحنه‌به‌سقز در دامنه واقع است . ناحیه‌ایست سردسیرودارای ۸۰ تن‌سکنه ، آب‌آنجا از چشمه تأمین‌میشود.محصول عمدهٔ آن‌غلات دیم‌وشغل مردمش‌زراعت‌است .(ازفرهنگ جغرافیایی ایران‌ج ۵) .

بان‌موله. [لِ] (اِخ) دهی‌است‌ازبخش زرین‌آباد شهرستان ایلام که در ۲۳ هزار گزی جنوب خاوری بهله‌بر کنار راه‌مالرو دهلران واقع است . ناحیه‌ایست کوهستانی وگرمسیر ودارای ۱۷۰ تن سکنه . آب آنجااز رودخانه‌تأمین میشود. محصول‌عمدهٔ آن‌غلات ولبنیات و شغل‌مردمش زراعت و گله‌داری‌است. ساکنان آن‌ازطایفهٔ‌بابیروند هستند. (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران‌ج۵).

بان‌نخود. [نَ نُ خُ] (اِخ)دهی‌است از بخش گوران شهرستان شاه‌آباد که در ۱۵ هزارگزی‌شمال‌کهواره‌نزدیك‌رودخانهٔ زمکان واقع است . ناحیه‌ایست سردسیر و دارای ۱۰۰ تن‌سکنه ، آب‌آنجا ازچشمه تأمین میشود. محصول آن غلات و کمی توتون ولبنیات و شغل مردمش زراعت و گله‌داری‌است . ساکنان‌آن‌ازتیرهٔ بهرامی قلخانی هستند . (از فرهنگ جغرافیایی - ایران ج۵) .

بانو . (اِ)(۳) رئیسه،وگمان میکنم‌ازبان بمعنی‌حارس وحافظ ودارنده‌وامثال آن‌است و«واو» علامت‌شفقت یاتأنیث‌یاتصغیراست. (یادداشت مؤلف).رئیسه (یادداشت‌مؤلف). زن. برابر آقا.خانم. خاتون‌خانه. (فرهنگ رشیدی). (فرهنگ‌جهانگیری ورق ۱۸۸). ست . خاتون ، سیده . ستی . بیگم. خدش بیکه . حره . آغا . بزرگ‌خانه . خاتون خانه. (انجمن آرای ناصری). کریمه . بی‌بی.

(۱) ظاهراً دو کلمه اینجا کم دارد مثلاً (بکرد و نماز (یا) بگفت و نماز) .
(۲) Bangor
(۳) در پهلوی بانوك bânôy (حاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکتر معین) .

فهرست جلدهای چاپ شدهٔ لغت نامهٔ دهخدا

مسلسل	حروف الفبا	شمارهٔ حرف	کلمه از	کلمه تا	تعداد صفحه	تاریخ چاپ ماه	تاریخ چاپ سال	بها بریال
۱	الف	۱	آ	ابوسعد	۵۰۲	—	۱۳۲۵	۱۷۰
۲	الف	۲	ابوسعد	اثبات	۵۰۰	—	۱۳۲۵	۱۷۰
۳	الف	۳	اثبات	اختیار	۵۰۰	—	۱۳۲۶	۱۷۰
۴	ث	۱	ث	ثییه (کامل)	۵۷	—	۱۳۲۶	۵۰
۵	ظ	۱	ظ	ظیفی (کامل)	۳۴	—	۱۳۲۶	۳۰
۶	الف	٤	اختیار	اژدها	۵۰۰	—	۱۳۲۸	۱۷۰
۷	پ	۱	پ	پلاته	٤۰۲	—	۱۳۲۸	۱٤۰
۸	ذ	۱	ذ	ذیونوسیوس (کامل)	۲۰۶	—	۱۳۲۹	۱۱۰
۹	ض	۱	ض	ضییم (کامل)	۹۳	—	۱۳۲۹	۷۰
۱۰	الف	۵	اژدها	اسحاق	۲۵۲	—	۱۳۳۰	۱۲۰
۱۱	الف	۶	اسحاق	اسکدار	۹۶	—	۱۳۳۰	۸۰
۱۲	پ	۲	پلاته	پوده کباب	۱۰۰	—	۱۳۳۰	۸۰
۱۳	ح	۱	ح	حاصل	۱۰۰	—	۱۳۳۰	۸۰
۱٤	ل	۱	ل	لب	۱۰۰	—	۱۳۳۱	۸۰
۱۵	الف	۷	اسکدار	اسماعیل	۱۵۶	—	۱۳۳۲	۱۲۰
۱۶	ژ	۱	ژ	ژیهلاوا (کامل)	۵۹	—	۱۳۳۲	۵۰
۱۷	ل	۲	لب	لشه	۱۰۰	—	۱۳۳۲	۸۰
۱۸	ح	۲	حاصل	حب‌النیل	۱۰۰	—	۱۳۳۲	۸۰
۱۹	الف	۸	اسماعیل	اسید	۹٤	—	۱۳۳۲	۸۰
۲۰	ص	۱	ص	صالح‌بن‌نصر	۱۰۰	—	۱۳۳٤	۸۰
۲۱	ل	۳	لشه‌لزور	لنگ بستن	۱۰۰	—	۱۳۳٤	۸۰
۲۲	ل	٤	لنگ بند	لبیده (کامل)	۱۱۳	—	۱۳۳٤	۹۰
۲۳	ط	۱	ط	طاهرزاده	۱۰۰	خرداد	۱۳۳۵	۸۰
۲٤	ح	۳	حب‌النیل	حجاج	۱۰۰	تیر	۱۳۳۵	۸۰
۲۵	پ	۳	پوده کباب	پی	۱۰۰	امرداد	۱۳۳۵	۸۰
۲۶	ص	۲	صالح‌بن‌نصر	صرفه	۱۰۰	شهریور	۱۳۳۵	۸۰
۲۷	غ	۱	غ	غبغب	۱۰۰	آبان	۱۳۳۵	۸۰
۲۸	ت	۱	ت	تاجور	۱۰۰	آذر	۱۳۳۵	۸۰
۲۹	ط	۲	طاهر زاده	طرب نایینی	۱۰۰	دی	۱۳۳۵	۸۰
۳۰	گ	۱	گ	گبریاس	۱۰۰	اسفند	۱۳۳۵	۸۰
۳۱	ب	۱	ب	بابک	۱۰۰	خرداد	۱۳۳۶	۸۰
۳۲	ص	۳	صرفه	صلاة	۱۰۰	تیر	۱۳۳۶	۸۰
۳۳	ط	۳	طرب نایینی	طلسمات	۱۰۰	شهریور	۱۳۳۶	۸۰
۳٤	ک	۱	ک	کاخ هشت بهشت	۱۰۰	مهر	۱۳۳۶	۸۰
۳۵	ط	٤	طلسمات	طیهوج (کامل)	۱۰٤	آذر	۱۳۳۶	۸۰
۳۶	ب	۲	بابک	باد	۱۰۰	اسفند	۱۳۳۶	۸۰
۳۷	ت	۲	تاجور	تازیان	۱۰۰	مهر	۱۳۳۷	۸۰
۳۸	ب	٤	پی	پیسه‌گاه	۹۶	آبان	۱۳۳۷	۸۰
۳۹	ح	٤	حجاج بن یوسف	حدیث نفس	۱۰۰	آذر	۱۳۳۷	۸۰
٤۰	مقدمه	-	—	—	٤۲۷	دی، بهمن، اسفند	۱۳۳۷	۲۲۰

بقیهٔ فهرست جلد های چاپ شدهٔ لغت نامهٔ دهخدا

شمارهٔ مسلسل	حرفهای الفبا	شمارهٔ حرف	کلمه: از	کلمه: تا	شمارهٔ صفحه	تاریخ چاپ: ماه	تاریخ چاپ: سال	بها بریال
۴۱	چ	۱	چ	چای کندی	۱۰۰	فروردین	۱۳۳۸	۸۰
۴۲	الف	۹	اسبد	اشنهی	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۳۸	۸۰
۴۳	گ	۲	گبریاس	گرزبردار	۱۰۰	خرداد	۱۳۳۸	۸۰
۴۴	ص	۴	صلاة استخاره	صبهون(کامل)	۱۰۵	تیر	۱۳۳۸	۸۰
۴۵	ب	۳	بـاد	بارسابا	۱۰۰	مهر	۱۳۳۸	۸۰
۴۶	ج	۱	ج	جامه	۱۰۰	آبان	۱۳۳۸	۸۰
۴۷	ت	۳	تازیان	تبخاله	۱۰۰	آذر	۱۳۳۸	۸۰
۴۸	ح	۵	حدیثه	حریف	۱۰۰	دی	۱۳۳۸	۸۰
۴۹	غ	۲	غبغب	غز	۱۰۰	بهمن	۱۳۳۸	۸۰
۵۰	چ	۲	چای کندی	چشم‌زخم	۱۰۰	اسفند	۱۳۳۸	۸۰
۵۱	ک	۳	کاخ هشت بهشت	کاظم آباد	۱۰۰	فروردین	۱۳۳۹	۸۰
۵۲	پ	۵	پیسه‌گاه	پی‌یوری (کامل)	۱۱۲	اردیبهشت	۱۳۳۹	۹۰
۵۳	ز	۱	ز	زایدة	۱۰۰	خرداد	۱۳۳۹	۸۰
۵۴	س	۱	س	سازمان ملل	۱۰۰	تیر	۱۳۳۹	۸۰
۵۵	خ	۱	خ	خالدبن سلیمان	۱۰۰	مرداد	۱۳۳۹	۸۰
۵۶	گ	۳	گرزبردار	گزیر	۱۰۰	شهریور	۱۳۳۹	۸۰
۵۷	اق	۱	ق	قاطیغوریاس	۱۰۰	مهر	۱۳۳۹	۸۰
۵۸	لف	۱۰	اشنهی	اصفهان	۱۰۰	آبان	۱۳۳۹	۸۰
۵۹	ب	۴	بارسات	بازو	۱۰۰	فروردین	۱۳۴۰	۸۰
۶۰	ج	۲	جامه	جبل	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۴۰	۸۰
۶۱	ت	۴	تبخاله	تجند	۱۰۰	خرداد	۱۳۴۰	۸۰
۶۲	غ	۳	غز	غلی	۱۰۰	تیر	۱۳۴۰	۸۰
۶۳	چ	۳	چشم‌زخم	چم رم	۱۰۰	مرداد	۱۳۴۰	۸۰
۶۴	ح	۶	حریف آزار	حسن فروختن	۱۰۰	شهریور	۱۳۴۰	۸۰
۶۵	گ	۴	گزیر	گلوله خوردن	۱۰۰	مهر	۱۳۴۰	۸۰
۶۶	ق	۲	قاطیغوریاس	قراگل	۱۰۰	آبان	۱۳۴۰	۸۰
۶۷	خ	۲	خالدبن...	خانه	۱۰۰	دی	۱۳۴۰	۸۰
۶۸	د	۱	د	داعی‌صغیر	۱۰۰	بهمن	۱۳۴۰	۸۰
۶۹	س	۲	سازمان ملل	سان	۱۰۰	اسفند ماه	۱۳۴۰	۸۰
۷۰	ت	۵	تجند	تدجیج	۱۰۰	فروردین	۱۳۴۱	۸۰
۷۱	ق	۳	قراگل	قشفة	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۴۱	۸۰
۷۲	ش	۱	ش	شاطرگنبدی	۱۰۰	خرداد	۱۳۴۱	۸۰
۷۳	ب	۵	بازو	باقرخان	۱۰۰	تیر	۱۳۴۱	۸۰
۷۴	غ	۴	غلیان	غیهم (کامل)	۱۲۵	مرداد	۱۳۴۱	۱۰۰
۷۵	ه	۱	ه	هانی گرمله	۱۰۰	شهریور	۱۳۴۱	۸۰
۷۶	ع (۱)	۱	ع	عتک	۱۰۰	مهر	۱۳۴۱	۸۰
۷۷	گ	۵	گلوله رس	گوتنبرگ	۱۰۰	آبان	۱۳۴۱	۸۰
۷۸	ج	۳	جبلات	جرازه	۱۰۰	آذر	۱۳۴۱	۸۰
۷۹	ف	۱	ف	فرازی	۱۰۰	دی	۱۳۴۱	۸۰
۸۰	ن	۱	ن	ناردان	۱۰۰	بهمن	۱۳۴۱	۸۰

بقیهٔ فهرست جلدهای چاپ شدهٔ لغت‌نامهٔ دهخدا

شمارهٔ مسلسل	حرفهای الفبا	شمارهٔ حرف	کلمه		شمارهٔ صفحه	تاریخ چاپ		بها بریال
			از	تا		ماه	سال	
۸۱	ز	۲	زایدة	زبور	۱۰۰	اسفند	۱۳۴۱	۸۰
۸۲	الف(۱)	۱۱	اصفهان	اطلس	۱۰۰	فروردین	۱۳۴۲	۸۰
۸۳	س	۳	سان	ستانه	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۴۲	۸۰
۸۴	ق	٤	قشقا	قلعهٔ آب سرده	۱۰۰	خرداد	۱۳۴۲	۸۰
۸۵	ع (۲)	۱	علّ	علی بن شجاع	۱۰۰	تیر	۱۳۴۲	۸۰
۸۶	الف (۲)	۱	ال	النجه خان	۱۰۰	مرداد	۱۳۴۲	۸۰
۸۷	ت	٦	تدجیل	ترك	۱۰۰	شهریور	۱۳۴۲	۸۰
۸۸	ر(۱)	۱	ر	راقم	۱۰۰	مهر	۱۳۴۲	۸۰
۸۹	ر (۲)	۱	رگ	روح القدس	۱۰۰	آبان	۱۳۴۲	۸۰
۹۰	د	۲	داعی کبیر	دانه دار	۱۰۰	آذر	۱۳۴۲	۸۰
۹۱	خ	۳	خانه	خجه‌لر	۱۰۰	دی	۱۳۴۲	۸۰
۹۲	ن	۲	ناردان افشاندن	ناقد	۱۰۰	بهمن	۱۳۴۲	۸۰
۹۳	ف	۲	فرازی	فرو	۱۰۰	اسفند	۱۳۴۲	۸۰
۹٤	ح	۷	حسن فروش	حصبه	۱۰۰	فروردین	۱۳۴۳	۸۰
۹٥	ج (۱)	۴	جراسك	جریر بن عطیه	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۴۳	۸۰
۹٦	ج (۲)	۱	جش	جمرات	۱۰۰	خرداد	۱۳۴۳	۸۰
۹۷	ع (۲)	۲	علی بن شداد	علی زبحی	۱۰۰	تیر	۱۳۴۳	۸۰
۹۸	س	۴	ستانه	سراج	۱۰۰	امرداد	۱۳۴۳	۸۰
۹۹	ر (۱)	۲	راقم	رای	۱۰۰	شهریور	۱۳۴۳	۸۰
۱۰۰	ب (۱)	٦	باقرخان	بانو	۱۰۰	مهر	۱۳۴۳	۸۰
جمع	۲۹ حرف ومقدمه	—	—	—	۱۲٤۳۳	—	—	۸٥۹۰

Université de Téhéran
Faculté des Lettres
Institut Loghat - Nâma

LOGHAT - NAMA

(Dictionnaire Encyclopédique)

Fondé par

ALÎ AKBAR DEHKHODÂ

(1879 - 1956)

Sous la direction de

Mohammad Mo'în

Professeur à la Faculté des Lettres
Université de Téhéran

Numéro de série 100

Lettre B. Fascicule 6 (A)

Bâqer khân – Bânū

TEHERAN

Septembre - 1964

Imp. Dâneshgah

فهرست جلدهای چاپ شدهٔ لغت نامهٔ دهخدا

مسلسل	حروف الفبا	شمارهٔ حرف	کلمه: از	کلمه: تا	تعداد صفحه	تاریخ چاپ: ماه	تاریخ چاپ: سال	بها بریال
۱	الف	۱	آ	ابوسعد	۵۰۲	—	۱۳۲۵	۱۷۰
۲	الف	۲	ابوسعد	اثبات	۵۰۰	—	۱۳۲۵	۱۷۰
۳	الف	۳	اثبات	اختیار	۵۰۰	—	۱۳۲۶	۱۷۰
۴	ث	۱	ث	ثیبه (کامل)	۵۷	—	۱۳۲۶	۵۰
۵	ظ	۱	ظ	ظبقی (کامل)	۳۴	—	۱۳۲۶	۳۰
۶	الف	۴	اختیار	اژدها	۵۰۰	—	۱۳۲۸	۱۷۰
۷	پ	۱	پ	پلاته	۴۰۲	—	۱۳۲۸	۱۴۰
۸	ذ	۱	ذ	ذیونوسیوس (کامل)	۲۰۶	—	۱۳۲۹	۱۱۰
۹	ض	۱	ض	ضییم (کامل)	۹۳	—	۱۳۲۹	۷۰
۱۰	الف	۵	اژدها	اسحاق	۲۵۲	—	۱۳۳۰	۱۲۰
۱۱	الف	۶	اسحاق	اسکدار	۹۶	—	۱۳۳۰	۸۰
۱۲	پ	۲	پلاته	پوده کباب	۱۰۰	—	۱۳۳۰	۸۰
۱۳	ح	۱	ح	حاصل	۱۰۰	—	۱۳۳۰	۸۰
۱۴	ل	۱	ل	لب	۱۰۰	—	۱۳۳۱	۸۰
۱۵	الف	۷	اسکدار	اسماعیل	۱۵۶	—	۱۳۳۲	۱۲۰
۱۶	ژ	۱	ژ	ژیهلاوا (کامل)	۵۹	—	۱۳۳۲	۵۰
۱۷	ل	۲	لب	لشه	۱۰۰	—	۱۳۳۲	۸۰
۱۸	ح	۲	حاصل	حب النیل	۱۰۰	—	۱۳۳۲	۸۰
۱۹	الف	۸	اسماعیل	اسید	۹۴	—	۱۳۳۲	۸۰
۲۰	ص	۱	ص	صالح بن نصر	۱۰۰	—	۱۳۳۴	۸۰
۲۱	ل	۳	لشه لزور	لنگ بستن	۱۰۰	—	۱۳۳۴	۸۰
۲۲	ل	۴	لنگ بند	لیبده (کامل)	۱۱۳	—	۱۳۳۴	۹۰
۲۳	ط	۱	ط	طاهرزاده	۱۰۰	خرداد	۱۳۳۵	۸۰
۲۴	ح	۳	حب النیل	حجاج	۱۰۰	تیر	۱۳۳۵	۸۰
۲۵	پ	۳	پوده کباب	پی	۱۰۰	امرداد	۱۳۳۵	۸۰
۲۶	ص	۲	صالح بن نصر	صرفه	۱۰۰	شهریور	۱۳۳۵	۸۰
۲۷	غ	۱	غ	غبغب	۱۰۰	آبان	۱۳۳۵	۸۰
۲۸	ت	۱	ت	تاجور	۱۰۰	آذر	۱۳۳۵	۸۰
۲۹	ط	۲	طاهرزاده	طرب نایینی	۱۰۰	دی	۱۳۳۵	۸۰
۳۰	گ	۱	گ	گبریاس	۱۰۰	اسفند	۱۳۳۵	۸۰
۳۱	ب	۱	ب	بابك	۱۰۰	خرداد	۱۳۳۶	۸۰
۳۲	ص	۳	صرفه	صلاة	۱۰۰	تیر	۱۳۳۶	۸۰
۳۳	ط	۳	طرب نایینی	طلسمات	۱۰۰	شهریور	۱۳۳۶	۸۰
۳۴	ک	۱	ک	کاخ هشت بهشت	۱۰۰	مهر	۱۳۳۶	۸۰
۳۵	ط	۴	طلسمات	طیهوج (کامل)	۱۰۴	آذر	۱۳۳۶	۸۰
۳۶	ب	۲	بابک	باد	۱۰۰	اسفند	۱۳۳۶	۸۰
۳۷	ت	۲	تاجور	تازیان	۱۰۰	مهر	۱۳۳۷	۸۰
۳۸	پ	۴	پی	پیسه گاه	۹۶	آبان	۱۳۳۷	۸۰
۳۹	ح	۴	حجاج بن یوسف	حدیث نفس	۱۰۰	آذر	۱۳۳۷	۲۲۰
۴۰	مقدمه	-	—	—	۴۲۷	دی، بهمن، اسفند	۱۳۳۷	۸۰

بقیهٔ فهرست جلدهای چاپ شدهٔ لغت نامهٔ دهخدا

شمارهٔ مسلسل	حرفهای الفبا	شمارهٔ حرف	کلمه از	تا	شمارهٔ صفحه	تاریخ چاپ ماه	سال	بها بریال
٤١	چ	١	چ	چای کندی	١٠٠	فروردین	١٣٣٨	٨٠
٤٢	الف	٩	اسید	اشنهی	١٠٠	اردیبهشت	١٣٣٨	٨٠
٤٣	گ	٢	گبریاس	گرزبردار	١٠٠	خرداد	١٣٣٨	٨٠
٤٤	ص	٤	صلاة استخاره	صیهون (کامل)	١٠٥	تیر	١٣٣٨	٨٠
٤٥	ب	٣	باد	بارسابا	١٠٠	مهر	١٣٣٨	٨٠
٤٦	ج	١	ج	جامه	١٠٠	آبان	١٣٣٨	٨٠
٤٧	ت	٣	تازیان	تبخاله	١٠٠	آذر	١٣٣٨	٨٠
٤٨	ح	٥	حدیثه	حریف	١٠٠	دی	١٣٣٨	٨٠
٤٩	غ	٢	غبغب	غز	١٠٠	بهمن	١٣٣٨	٨٠
٥٠	چ	٢	چای کندی	چشم‌زخم	١٠٠	اسفند	١٣٣٨	٨٠
٥١	ک	٣	کاخ‌هشت‌بهشت	کاظم‌آباد	١٠٠	فروردین	١٣٣٩	٩٠
٥٢	پ	٥	پیسه‌گاه	پی‌یوری (کامل)	١١٢	اردیبهشت	١٣٣٩	٨٠
٥٣	ز	١	ز	زایدة	١٠٠	خرداد	١٣٣٩	٨٠
٥٤	س	١	س	سازمان ملل	١٠٠	تیر	١٣٣٩	٨٠
٥٥	خ	١	خ	خالدبن سلیمان	١٠٠	مرداد	١٣٣٩	٨٠
٥٦	گ	٣	گرزبردار	گزیر	١٠٠	شهریور	١٣٣٩	٨٠
٥٧	ق	١	ق	قاطیغوریاس	١٠٠	مهر	١٣٣٩	٨٠
٥٨	الف	١٠	اشنهی	اصفهان	١٠٠	آبان	١٣٣٩	٨٠
٥٩	ب	٤	بارسات	بازو	١٠٠	فروردین	١٣٤٠	٨٠
٦٠	ج	٢	جامه	جبل	١٠٠	اردیبهشت	١٣٤٠	٨٠
٦١	ت	٤	تبخاله	تجند	١٠٠	خرداد	١٣٤٠	٨٠
٦٢	غ	٣	غز	غلی	١٠٠	تیر	١٣٤٠	٨٠
٦٣	چ	٣	چشم‌زخم	چم رم	١٠٠	مرداد	١٣٤٠	٨٠
٦٤	ح	٦	حریف آزار	حسن‌فروختن	١٠٠	شهریور	١٣٤٠	٨٠
٦٥	گ	٤	گزیر	گلوله خوردن	١٠٠	مهر	١٤٣٠	٨٠
٦٦	ق	٢	قاطیغوریاس	قراگل	١٠٠	آبان	١٣٤٠	٨٠
٦٧	خ	٢	خالدبن...	خانه	١٠٠	دی	١٣٤٠	٨٠
٦٨	د	١	د	داعی‌صغیر	١٠٠	بهمن	١٣٤٠	٨٠
٦٩	س	٢	سازمان ملل	سان	١٠٠	اسفند ماه	١٣٤٠	٨٠
٧٠	ت	٥	تجند	تدجیج	١٠٠	فروردین	١٣٤١	٨٠
٧١	ق	٣	قراگل	قشقة	١٠٠	اردیبهشت	١٣٤١	٨٠
٧٢	ش	١	ش	شاطر گنبدی	١٠٠	خرداد	١٣٤١	٨٠
٧٣	ب	٥	بازو	باقرخان	١٠٠	تیر	١٣٤١	٨٠
جمع	٢٥ حرف ومقدمه	—	—	—	٩٧٠٨	—	—	٦٤١٠

Université de Téhéran
Faculté des Lettres
Institut Loghat - Nâma

LOGHAT - NAMA

(Dictionnaire Encyclopédique)

Fondé par

ALÎ AKBAR DEHKHODÂ

(1879 - 1956)

Sous la direction de

Mohammad Mo'în

Professeur à la Faculté des Lettres
Université de Téhéran

Numéro de série 74

Lettre B. Fascicule 5.

Bâzû – Bâqer-khân

TEHERAN

Juillet - 1962

Imp. Dâneshgâh

بقیهٔ فهرست مجلدات چاپ شدهٔ لغت نامهٔ دهخدا

بقیه از صفحهٔ ۲ پشت جلد

شمارهٔ مسلسل	حروف الفبا	شمارهٔ حرف	کلمه: از	کلمه: تا	تعداد صفحه	تاریخ چاپ: ماه	تاریخ چاپ: سال	بها بریال
۱۱	الف	۶	اسحاق	اسکدار	۹۶	—	۱۳۳۰	۸۰
۱۲	ب	۲	بلاته	پوده کباب	۱۰۰	—	۱۳۳۰	۸۰
۱۳	ح	۱	ح	حاصل	۱۰۰	—	۱۳۳۰	۸۰
۱۴	ل	۱	ل	لب	۱۰۰	—	۱۳۳۱	۸۰
۱۵	الف	۷	اسکدار	اسماعیل	۱۵۶	—	۱۳۳۲	۱۲۰
۱۶	ژ	۱	ژ	ژیهلاوا (کامل)	۵۹	—	۱۳۳۲	۵۰
۱۷	ل	۲	لب	لشه	۱۰۰	—	۱۳۳۲	۸۰
۱۸	ح	۲	حاصل	حب‌النیل	۱۰۰	—	۱۳۳۲	۸۰
۱۹	الف	۸	اسماعیل	اسید	۹۴	—	۱۳۳۲	۸۰
۲۰	ص	۱	ص	صالح بن نصر	۱۰۰	—	۱۳۳۴	۸۰
۲۱	ل	۳	لشه‌لزور	لنگ بستن	۱۰۰	—	۱۳۳۴	۸۰
۲۲	ل	۴	لنگ‌بند	لبیده (کامل)	۱۱۳	—	۱۳۳۴	۹۰
۲۳	ط	۱	ط	طاهرزاده	۱۰۰	خرداد	۱۳۳۵	۸۰
۲۴	ح	۳	حب‌النیل	حجاج	۱۰۰	تیر	۱۳۳۵	۸۰
۲۵	پ	۳	پوده کباب	پی	۱۰۰	امرداد	۱۳۳۵	۸۰
۲۶	ص	۲	صالح بن نصر	صرفه	۱۰۰	شهریور	۱۳۳۵	۸۰
۲۷	غ	۱	غ	غبغب	۱۰۰	آبان	۱۳۳۵	۸۰
۲۸	ت	۱	ت	تاجور	۱۰۰	آذر	۱۳۳۵	۸۰
۲۹	ط	۲	طاهرزاده	طرب نایینی	۱۰۰	دی	۱۳۳۵	۸۰
۳۰	گ	۱	گ	گبریاس	۱۰۰	اسفند	۱۳۳۵	۸۰
۳۱	ب	۱	ب	بابک	۱۰۰	خرداد	۱۳۳۶	۸۰
۳۲	ص	۳	صرفه	صلاة	۱۰۰	تیر	۱۳۳۶	۸۰
۳۳	ط	۳	طرب نایینی	طلسمات	۱۰۰	شهریور	۱۳۳۶	۸۰
۳۴	ک	۱	ک	کاخ هشت بهشت	۱۰۰	مهر	۱۳۳۶	۸۰
۳۵	ط	۴	طلسمات	طیهوج (کامل)	۱۰۴	آذر	۱۳۳۶	۸۰
۳۶	ب	۲	بابک	باد	۱۰۰	اسفند	۱۳۳۶	۸۰
۳۷	ت	۲	تاجور	تازیان	۱۰۰	مهر	۱۳۳۷	۸۰
۳۸	پ	۴	پی	پیسه گاه	۹۶	آبان	۱۳۳۷	۸۰
۳۹	ح	۴	حجاج بن یوسف	حدیث نفس	۱۰۰	آذر	۱۳۳۷	۸۰
۴۰	مقدمه	-	—	—	۴۲۷	دی، بهمن، اسفند	۱۳۳۷	۲۲۰
۴۱	چ	۱	چ	چای کندی	۱۰۰	فروردین	۱۳۳۸	۸۰
۴۲	الف	۹	اسید	اشنهی	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۳۸	۸۰
۴۳	گ	۲	گبریاس	گرزبردار	۱۰۰	خرداد	۱۳۳۸	۸۰
۴۴	ص	۴	صلاة استخاره	صیهون (کامل)	۱۰۵	تیر	۱۳۳۸	۸۰
۴۵	ب	۳	باد	بارسابا	۱۰۰	مهر	۱۳۳۸	۸۰
۴۶	ج	۱	ج	جامه	۱۰۰	آبان	۱۳۳۸	۸۰
۴۷	ت	۳	تازیان	تبخاله	۱۰۰	آذر	۱۳۳۸	۸۰
۴۸	ح	۵	حدیثه	حریف	۱۰۰	دی	۱۳۳۸	۸۰
۴۹	غ	۲	غبغب	غز	۱۰۰	بهمن	۱۳۳۸	۸۰
۵۰	چ	۲	چای کندی	چشم زخم	۱۰۰	اسفند	۱۳۳۸	۸۰
۵۱	ک	۲	کاخ هشت بهشت	کاظم آباد	۱۰۰	فروردین	۱۳۳۹	۸۰
۵۲	پ	۵	پیسه گاه	پی یوری (کامل)	۱۱۲	اردیبهشت	۱۳۳۹	۹۰
۵۳	ز	۱	ز	زایده	۱۰۰	خرداد	۱۳۳۹	۸۰
۵۴	س	۱	س	سازمان ملل	۱۰۰	تیر	۱۳۳۹	۸۰
۵۵	خ	۱	خ	خالدبن	۱۰۰	مرداد	۱۳۳۹	۸۰
۵۶	گ	۳	گرزبردار	گزیر	۱۰۰	شهریور	۱۳۳۹	۸۰
۵۷	ق	۱	ق	قاطیغوریاس	۱۰۰	مهر	۱۳۳۹	۸۰
۵۸	الف	۱۰	اشنهی	اصفهان	۱۰۰	آبان	۱۳۳۹	۸۰
۵۹	ب	۴	بارسابا	بازو	۱۰۰	فروردین	۱۳۴۰	۸۰
جمع	۲۲ حرف و مقدمه	—	—	—	۸۳۰۸	—	—	۵۲۹۰

Université de Téhéran
Faculté des Lettres
Institut Loghat - Nâma

LOGHAT - NAMA

(Dictionnaire Encyclopédique)

Fondé par

ALÎ AKBAR DEHKHODÂ

(1879 - 1956)

Sous la direction de

Mohammad Mo'în

Professeur à la Faculté des Lettres
Université de Téhéran

Numéro de série 59

Lettre B. Fascicule 4.

Barsât - Bâzû

TEHERAN

Avril - 1961

Imp. Dâneshgâh

فهرست مجلدات چاپ شدهٔ لغت نامهٔ دهخدا

شمارهٔ مسلسل	حروف الفبا	شمارهٔ حرف	حروف از	حروف تا	تعداد صفحه	تاریخ چاپ ماه	تاریخ چاپ سال	بها بریال
۱	الف	۱	آ	ابوسعد	۵۰۲	—	۱۳۲۵	۱۷۰
۲	الف	۲	ابوسعد	اثبات	۵۰۰	—	۱۳۲۵	۱۷۰
۳	الف	۳	اثبات	اختیار	۵۰۰	—	۱۳۲۶	۱۷۰
۴	ث	۱	ث	ثیبه (کامل)	۵۷	—	۱۳۲۶	۵۰
۵	ظ	۱	ظ	ظبقی (کامل)	۳۴	—	۱۳۲۶	۳۰
۶	الف	۴	اختیار	اژدها	۵۰۰	—	۱۳۲۸	۱۷۰
۷	پ	۱	پ	پلاته	۴۰۲	—	۱۳۲۸	۱۴۰
۸	ذ	۱	ذ	ذیونوسیوس (کامل)	۲۰۶	—	۱۳۲۹	۱۱۰
۹	ض	۱	ض	ضییم (کامل)	۹۳	—	۱۳۲۹	۷۰
۱۰	الف	۵	اژدها	اسحاق	۲۵۲	—	۱۳۳۰	۱۲۰
۱۱	الف	۶	اسحاق	اسکدار	۹۶	—	۱۳۳۰	۸۰
۱۲	پ	۲	پلاته	پوده کباب	۱۰۰	—	۱۳۳۰	۸۰
۱۳	ح	۱	ح	حاصل	۱۰۰	—	۱۳۳۰	۸۰
۱۴	ل	۱	ل	لب	۱۰۰	—	۱۳۳۱	۸۰
۱۵	الف	۷	اسکدار	اسماعیل	۱۵۵	—	۱۳۳۲	۱۲۰
۱۶	ژ	۱	ژ	ژیهلاوا (کامل)	۵۹	—	۱۳۳۲	۵۰
۱۷	ل	۲	لب	لشه	۱۰۰	—	۱۳۳۲	۸۰
۱۸	ح	۲	حاصل	حب‌النیل	۱۰۰	—	۱۳۳۲	۸۰
۱۹	الف	۸	اسماعیل	اسید	۱۰۰	—	۱۳۳۲	۸۰
۲۰	ص	۱	ص	صالح بن نصر	۱۰۰	—	۱۳۳۴	۸۰
۲۱	ل	۳	لشه لزور	لنگ بستن	۱۰۰	—	۱۳۳۴	۸۰
۲۲	ل	۴	لنگ بند	لیبیده (کامل)	۱۱۳	—	۱۳۳۴	۹۰
۲۳	ط	۱	ط	طاهر زاده	۱۰۰	خرداد	۱۳۳۵	۸۰
۲۴	ح	۳	حب‌النیل	حجاج	۱۰۰	تیر	۱۳۳۵	۸۰
۲۵	پ	۳	پوده کباب	پی	۱۰۰	امرداد	۱۳۳۵	۸۰
۲۶	ص	۲	صالح بن نصر	صرفه	۱۰۰	شهریور	۱۳۳۵	۸۰
۲۷	غ	۱	غ	غبغب	۱۰۰	آبان	۱۳۳۵	۸۰
۲۸	ت	۱	ت	تاجور	۱۰۰	آذر	۱۳۳۵	۸۰
۲۹	ط	۲	طاهر زاده	طرب نایینی	۱۰۰	دی	۱۳۳۵	۸۰
۳۰	گ	۱	گ	گبریاس	۱۰۰	اسفند	۱۳۳۵	۸۰
۳۱	ب	۱	ب	بابک	۱۰۰	خرداد	۱۳۳۶	۸۰
۳۲	ص	۳	صرفه	صلاة	۱۰۰	تیر	۱۳۳۶	۸۰
۳۳	ط	۳	طرب نایینی	طلسمات	۱۰۰	شهریور	۱۳۳۶	۸۰
۳۴	ک	۱	ک	کاخ‌هشت بهشت	۱۰۰	مهر	۱۳۳۶	۸۰
۳۵	ط	۴	طلسمات	طبهوج (کامل)	۱۰۴	آذر	۱۳۳۶	۸۰
۳۶	ب	۲	بابک	باد	۱۰۰	اسفند	۱۳۳۶	۸۰
۳۷	ت	۲	تاجور	تازیان	۱۰۰	مهر	۱۳۳۷	۸۰
۳۸	پ	۴	پی	پیسه‌گاه	۹۶	آبان	۱۳۳۷	۸۰
۳۹	ح	۴	حجاج بن یوسف	حدیث نفس	۱۰۰	آذر	۱۳۳۷	۸۰
۴۰	مقدمه	۱	—	—	۴۲۷	دی ، بهمن ، اسفند	۱۳۳۷	۲۲۰
۴۱	چ	۱	چ	چای کندی	۱۰۰	فروردین	۱۳۳۸	۸۰
۴۲	الف	۹	اسید	اشنهی	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۳۸	۸۰
۴۳	گ	۲	گبریاس	گرزبردار	۱۰۰	خرداد	۱۳۳۸	۸۰
۴۴	ص	۴	صلاة استخاره	صیهون (کامل)	۱۰۵	تیر	۱۳۳۸	۸۰
۴۵	ب	۳	باد	بارسابا	۱۰۰	مهر	۱۳۳۸	۸۰
جمع	۱۸ حرف ومقدمه	—	—	—	۶۹۰۱	—	—	۴۱۶۰

Université de Téhéran
Faculté des Lettres
Institut Loghat - Nâma

LOGHAT - NAMA

(Dictionnaire Encyclopédique)

Fondé par

ALÎ AKBAR DEHKHODÂ

(1879 - 1956)

Sous la direction de

Mohammad Mo'în

Professeur à la Faculté des Lettres
Université de Téhéran

Numéro de série 45

Lettre B. Fascicule 3.

Bâd - Bârsâbâ

TEHERAN
Octobre 1959

Imp. Dawlatî Irân

فهرست مجلدات چاپ شدهٔ لغت نامهٔ دهخدا.

شمارهٔ مسلسل	حروف الفبا	شمارهٔ حرف	حروف از	حروف تا	تعداد صفحه	سال چاپ		بها
۱	الف	۱	آ	ابوسعد	۵۰۲ صفحه	۱۳۲۵	—	۱۷۰ ریال
۲	الف	۲	ابوسعد	اثبات	۵۰۰ »	۱۳۲۵	—	۱۷۰ »
۳	الف	۳	اثبات	اختیار	۵۰۰ »	۱۳۲۶	—	۱۷۰ »
۴	ث	۱	ث	ثبیه (کامل)	۵۷ »	۱۳۲۶	—	۵۰ »
۵	ظ	۱	ظ	ظیقی (کامل)	۳۴ »	۱۳۲۶	—	۳۰ »
۶	الف	۴	اختیار	اژدها	۵۰۰ »	۱۳۲۸	—	۱۷۰ »
۷	پ	۱	پ	پلاته	۴۰۲ »	۱۳۲۸	—	۱۴۰ »
۸	ذ	۱	ذ	ذیونوسیوس (کامل)	۲۰۶ »	۱۳۲۹	—	۱۱۰ »
۹	ض	۱	ض	ضییم (کامل)	۹۳ »	۱۳۲۹	—	۷۰ »
۱۰	الف	۵	اژدها	اسحاق	۲۵۲ »	۱۳۳۰	—	۱۲۰ »
۱۱	الف	۶	اسحاق	اسکدار	۹۶ »	۱۳۳۰	—	۸۰ »
۱۲	پ	۲	پلاته	پوده کباب	۱۰۰ »	۱۳۳۰	—	۸۰ »
۱۳	ح	۱	ح	حاصل	۱۰۰ »	۱۳۳۰	—	۸۰ »
۱۴	ل	۱	ل	لب	۱۰۰ »	۱۳۳۰	—	۸۰ »
۱۵	الف	۷	اسکدار	اسماعیل	۱۵۵ »	۱۳۳۱	—	۱۲۰ »
۱۶	ژ	۱	ژ	ژیهلاوا (کامل)	۵۹ »	۱۳۳۲	—	۵۰ »
۱۷	ل	۲	لب	لشه لزور	۱۰۰ »	۱۳۳۲	—	۸۰ »
۱۸	ح	۲	حاصل	حب النیل	۱۰۰ »	۱۳۳۲	—	۸۰ »
۱۹	الف	۸	اسماعیل	اسید	۱۰۰ »	۱۳۳۲	—	۸۰ »
۲۰	ص	۱	ص	صالح بن نصر	۱۰۰ »	۱۳۳۲	—	۸۰ »
۲۱	ل	۳	لشه لزور	لنگ بستن	۱۰۰ »	۱۳۳۴	—	۸۰ »
۲۲	ل	۴	لنگ بند	لبیده (کامل)	۱۱۳ »	۱۳۳۴	—	۹۰ »
۲۳	ط	۱	ط	طاهرزاده	۱۰۰ »	۱۳۳۵	—	۸۰ »
۲۴	ح	۳	حب النیل	حجاج	۱۰۰ »	۱۳۳۵	—	۸۰ »
۲۵	پ	۳	پوده کباب	پی	۱۰۰ »	۱۳۳۵	—	۸۰ »
۲۶	ص	۲	صالح بن نصر	صرفه	۱۰۰ »	۱۳۳۵	—	۸۰ »
۲۷	غ	۱	غ	غبغب	۱۰۰ »	۱۳۳۵	—	۸۰ »
۲۸	ت	۱	ت	تاجور	۱۰۰ »	۱۳۳۵	—	۸۰ »
۲۹	ط	۲	طاهر زاده	طرب نایینی	۱۰۰ »	۱۳۳۵	—	۸۰ »
۳۰	گ	۱	گ	گبریاس	۱۰۰ »	۱۳۳۵	—	۸۰ »
۳۱	ب	۱	ب	بابک	۱۰۰ »	۱۳۳۶	—	۸۰ »
۳۲	ص	۳	صرفه	صلاة	۱۰۰ »	۱۳۳۶	—	۸۰ »
۳۳	ط	۳	طرب نایینی	طلسمات	۱۰۰ »	۱۳۳۶	—	۸۰ »
۳۴	ک	۱	ک	کاخ هشت بهشت	۱۰۰ »	۱۳۳۶	—	۸۰ »
۳۵	ط	۴	طلسمات	طیهوج (کامل)	۱۰۴ »	۱۳۳۶	—	۸۰ »
۳۶	ب	۲	بابک	باد	۱۰۰ »	۱۳۳۶	—	۸۰ »
				جمع	۵۶۷۳ »		—	۳۳۰۰ »

Numéro de Série 36
Lettre B. Fascicule 2.

Publications de
L'Université de Téhéran
Faculté des Lettres

LOGHAT NÂMA

(Encyclopédie persane)

par

ALÎ AKBAR DEHKHODÂ

(1879 - 1966)

Sous la direction de

Mohammad Mo'în

Professeur à la Faculté des Lettres
L'Université de Téhéran

Bâbak - Bâd

TEHERAN
1958

Imp. Majless

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

فهرست مجلدات چاپ شدهٔ لغت نامهٔ دهخدا.

شمارهٔ مسلسل	حروف الفبا	شمارهٔ حرف	حروف: از	حروف: تا	تعداد صفحه	سال چاپ	بها	
۱	الف	۱	آ	ابوسعد	۵۰۲ صفحه	۱۳۲۵	—	۱۷۰ ر
۲	الف	۲	ابوسعد	اثبات	۵۰۰ «	۱۳۲۵	—	۱۷۰
۳	الف	۳	اثبات	اختیار	۵۰۰ «	۱۳۲۶	—	۱۷۰
٤	ث	۱	ث	ثیبه (کامل)	۵۷ «	۱۳۲۶	—	۵۰
۵	ظ	۱	ظ	ظیقی (کامل)	۳٤ «	۱۳۲۶	—	۳۰
۶	الف	٤	اختیار	اژدها	۵۰۰ «	۱۳۲۸	—	۱۷۰ «
۷	پ	۱	پ	پلاته	٤۰۲ «	۱۳۲۸	—	۱٤۰ «
۸	ذ	۱	ذ	ذیونوسیوس (کامل)	۲۰۶ «	۱۳۲۹	—	۱۱۰ «
۹	ض	۱	ض	ضییم (کامل)	۹۳ «	۱۳۲۹	—	۷۰ «
۱۰	الف	۵	اژدها	اسحاق	۲۵۲ «	۱۳۳۰	—	۱۲۰ «
۱۱	الف	۶	اسحاق	اسکدار	۹۶ «	۱۳۳۰	—	۸۰ «
۱۲	پ	۲	پلاته	پوده کباب	۱۰۰ «	۱۳۳۰	—	۸۰ «
۱۳	ح	۱	ح	حاصل	۱۰۰ «	۱۳۳۰	—	۸۰ «
۱٤	ل	۱	ل	لب	۱۰۰ «	۱۳۳۰	—	۸۰ «
۱۵	الف	۷	اسکدار	اسماعیل	۱۵۵ «	۱۳۳۱	—	۱۲۰ «
۱۶	ژ	۱	ژ	ژیهلاوا (کامل)	۵۹ «	۱۳۳۲	—	۵۰ «
۱۷	ل	۲	لب	لشه لزور	۱۰۰ «	۱۳۳۲	—	۸۰ «
۱۸	ح	۲	حاصل	حب النیل	۱۰۰ «	۱۳۳۲	—	۸۰ «
۱۹	الف	۸	اسماعیل	اسید	۱۰۰ «	۱۳۳۲	—	۸۰ «
۲۰	ص	۱	ص	صالح بن نصر	۱۰۰ «	۱۳۳۲	—	۸۰ «
۲۱	ل	۳	لشه لزور	لنگ بستن	۱۰۰ «	۱۳۳٤	—	۸ «
۲۲	ل	۴	لنگ بند	لییده (کامل)	۱۱۳ «	۱۳۳٤	—	۹۰ «
۲۳	ط	۱	ط	طاهر زاده	۱۰۰ «	۱۳۳۵	—	۸۰ «
۲٤	ح	۳	حب النیل	حجاج	۱۰۰ «	۱۳۳۵	—	۸۰ «
۲۵	پ	۳	پوده کباب	پی	۱۰۰ «	۱۳۳۵	—	۸۰ «
۲۶	ص	۲	صالح بن نصر	صرفه	۱۰۰ «	۱۳۳۵	—	۸۰ «
۲۷	غ	۱	غ	غبغب	۱۰۰ «	۱۳۳۵	—	۸۰ «
۲۸	ت	۱	ت	تاجور	۱۰۰ «	۱۳۳۵	—	۸۰ «
۲۹	ط	۲	طاهر زاده	طرب نابینی	۱۰۰ «	۱۳۳۵	—	۸۰ «
۳۰	گ	۱	گ	گبریاس	۱۰۰ «	۱۳۳۵	—	۸۰ «
۳۱	ب	۱	ب	بابک	۱۰۰ «	۱۳۳۶	—	۸۰ «
				جمع	۵۱۶۹ «		—	۲۹۰۰ «

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date